



نورا

خلاصه رمان

سیاوش بزرگمهر مرد مورد اعتماد همه مردی که بچه های یتیم برادر مرحومش و زیر بال و پرش گرفته. مردی که جوونی نکرده و از خیلی سالها پیش دل به چشمای نورا داده که برایش دور و دست نیافتنی. حالا نورا هم عاشقش شده و وارد رابطه شدن. اما زندگی سیاوش رازهایی داره که دست و پاشو بستن...

نورایی که چشم پسر برادرش آراز و هم گرفته.

آرازی که اصلا مورد اعتماد نیست و می خواد هر طور شده نورا رو به دست بیاره

فصل اول

گرمای تابستان تا مغز و استخوانشان نفوذ کرده بود.

در آن ساعت از روز و آن روز از مرداد ماه، اصلا زمان مناسبی حتی برای خارج شدن از خانه ه به....

دیوونه ای به خدا. اخه کدوم آدم عاقلی سر ظهر و تو این گرما، از خونه در میاد. تازه اونم واسه خرچمالی؟

سطل آب را بر زمین گذاشت و از داخل کیسه ای که در گوشه ای گذاشته بود، دست کش و دستمال و بقیه ی وسایل نظافت را بیرون آورد.

_چیکار کنم؟ تا آخر هفته باید اون مغازه رو تخلیه کنم. نمی شه که با وسواسی که مامان داره، اون همه جنس و بیارم خونه....

از این مدل نظافت بدش می آمد و خودش هم نمی دانست باید از کجا شروع کند.

طی را کمی خیس کرد و به سمت او گرفت.

_بیاداداش گلم، به جا غر زدن دل بده به تمیزکاری تا زودتر تموم بشه و ما راحت بشیم.

طی را با اخم از دست او کشید و در حالی که به سمت در مغازه می رفت غر زد.

_اخه مرد و چه به تمیزکاری؟

اخمی بر پیشانی اش نشست.

_این افکار پوسیده ای که بابا تو مغزت کرده رو بیرون بریز و به تنها یک ساعتی هر دو مشغول تمیزکاری مغازه بود کن....

مغازه می سی متری ای که به قول بنگاهی محل و البته خودش، شانس آورد که با آن قیمت و با آن موقعیت پیدا کرده بود.

البته که باید ممنون بابت بهادرش می شد و اقوام ثروتمند و دست و دل بازش.

حتی فکرش را هم نمی کرد که بتواند روزی در آن بازار پر رفت و آمد و

گران، کنار مغازه های لاکچری و شیک، مغازه ای برای خودش دست و پا کند.

از همان روزها که دیپلمش را گرفت، می دانست که برخلاف برادرش، ادم درس خواندن نیست.

تا همان دیپلم را هم باید به جان مامان فاطمه اش د زور و دعوا و گاهی تنبیه بدنی، رسانده بودش.

چند ماهی کنار مامان فاطمه خونه نشین شد و مامان فاطمه با وسواسی که داشت او را به مرز خودکشی کشاند.

تصمیم گرفت حالا که قرار نیست درس بخواند، لااقل برای خود کار و کاسبی ای راه بیندازد.

این طور کمتر خانه می ماند و به فرمایشات مامان فاطمه رسیدگی می کرد. اصلا از نظر مامان فاطمه او دختر خلفی نبود وگرنه که تمام هم سن و سالان او یا شوهر کرده و برای خود خانواده تشکیل داده بودند و حالا مشغول بزرگ کردن بچه هایشان بودند و یا مهندس و دکتر شده و سر خانواده شأن را بلند کرده بودند.

او که به دنبال زدن مغازه ی روسری فروشی بود، دختر خلفی نبود. نیما برادرش بود که فرزند خلف مامان فاطمه بود که هم به دستورات او گوش می داد و هم در رشته ای که مامان فاطمه دوست داشت درس می خواند. گاهی از این همه تبعیض و پسر دوست بودن مامان فاطمه حرصش می گرفت.

اما با تمام مخالفت ها توانست با پس اندازی که از پول هایی که هر ماه بابا بهادر به حسابش می ریخت، جمع کرده بود، در منطقه ی متوسط شهر، مغازه ی کوچک و جمع و جوری برای خود دست و پا کند.

آن روزها هرگز فکر نمی کرد که روزی حتی مسیرش به این نقطه و بازاری که آن قدر اسم و رسم دار بود بیفتد.

شاید اگر کمک های از روی لجبازی بابا بهادر با مامان فاطمه نبود، محال بود حتی بتواند خواب این مغازه را ببیند.

گاهی از این لج و لجبازی پدر و مادرش که حتی بعد از جدایی و طلاق شأن هم ادامه داشت، راضی و خوشحال می شد
آن وقت ها که به نفع او تمام می شد.

با کمر درد، صاف ایستاد و نگاهی به مغازه ای که حالا از تمیزی برق می زد انداخت.

حتی نفهمید چند ساعت مشغول کار بود که مغازه ها کم کم باز شدند.

فردا یکی رو میارم کولر و راه بندازه... کی قراره وسایلا رو بیاری؟
در حالی که از کلمن کوچکی که با خودشان آورده بودند برای خود آب می ریخت گفت:

هر چی زودتر... اخلاق اون کریمی خدا نشناس پدر سوخته رو نمی شناسی
که چقدر نانجیبیه؟ دو روزم که اساسا اون جا باشه، از پول پیشم کم می کنه.
نیما اخمی کرد و لیوان آب را از دست او گرفت

اگه یه کم دیگه تو مغازه ی اون یارو می موندی، یه خونی یقمون و می گرفت.

خنده ای به لحن عا زد.

این پسر سر به زیر را چه به دعوا و خون راه انداختن؟

یاالله... همسایه کمک نمی خواهی؟

صدای در را نشنیده بودند، اما صدای پر جنبه و با صلابت مرد، خوش بر گوشش نشست که سر بلند کرد.

مردی با آن هیبت را فقط جلوی باشگاهی که نزدیک مغازه قبلی اش بود، دیده بود.

چشمانش که بر صورت او نشست و آن نگاه مردانه و جذاب و آن صورتی که نمی شد چشم گرفت، حتی یادش رفت که صاحب مغازه او است و باید جوابی دهد.

مرد وارد مغازه شد و چشمان او هنوز میخکوب بازوهای بر آمده از روی پیراهن مردانه ی سفیدش بود.

عین مرد ندیده ها نگاهش می کرد، اما این همه جذابیت را کمتر در کسی دیده بود.

نیما جلو رفت و سلام کرد و تعارف کنان کنار مرد ایستاد.

مرد نگاهی به مغازه ای که حالا از تمیزی برق می زد انداخت و نگاهش در این میان لحظه ای هم بر روی او نشست و تپش های دل بی جنبه اش را بالا برد.

مگر می شد چشم مر باشد؟

_مبارک باشه. حاجی محمدی گفته بودن که قراره مغازه ی پسر مرحومشون و اجاره بدن، اما فکر نمی کردم به این زودی باشه... به هر حال مبارک باشه. نیما نگاهی به او انداخت که هنوز طی به دست و لال مانند گیج ها با آن سر و وضع شلخته و خسته یک گوشه ایستاده بود و به مرد تازه وارد نگاه می کرد.

_ آقای محمدی یه نسبت دوری با پدر ما دارن و به خاطر همین هم راضی شدن این مغازه رو به ما اجاره بدن.

مرد لبخندی زد که چشمان او را این بار خیره ی لبان او کرد.

لب هایش چرا آنقدر جذاب و پر بود؟

_ به هر حال من بزرگمهر هستم و همین مغازه ی کناریتون فرش فروشی دارم و...
نیما با ذوق و ناباور خندید.

_ واقعا!!! آقای سیاوش بزرگمهر دیگه؟...تاجر بزرگ فرش و صاحب گالری بزرگ فرش بزرگمهر که تو خیابون.... هست؟!!

سیاوش خندید و با فروتنی دس کشید.

نیما همیشه همین قدر ساده بود و بلد نبود جلوی ذوق کردن و تعجیش را بگیرد.
_ بهتره این قدر هم بزرگش نکنیم.

نیما انگار از دیدن بزرگمهر بزرگ که اسم و رسمش را خیلی شنیده ،شوکه و متعجب بود که آن طور هول کرده بود .

_ من نیما هستم، نیما سهرابی....

به او که هنوز همان جا ایستاده و مانند دختری بی دست و پا و گیج فقط نگاه می کرد اشاره کرد.

_ ایشونم خواهرم نورا هستن و البته....این مغازه برای خواهرمه و در اصل ایشونه که همسایه ی شماست.

مرد لحظه ای نگاهش کرد و لبخند محجوبانه ای زد و سری تکان داد.

_ به هر حال مبارکتون باشه. امیدوارم که همسایه های خوبی برای هم باشیم....

دوباره نگاهی به اطراف انداخت و رو به نیما گفت:

_ چیزی احتیاج بود در خدمتیم.

و متواضعانه تعارف و خداحافظی کرد و از مغازه بیرون رفت.

نیما نگاهی به او انداخت که خیره به در مغازه بود.

_ خواهر پسر ندیده ی ما رو باش... بسه دیگه رفت.

نورا با اخم نگاهش کرد و در حالی که دستکش هایش را در می آورد گفت:

_ زیاد حرف می زنی داداش بزرگه... تواز منم ندید بدیدتر رفتار کردی که....

و در حالی که وسایل نظافتشان را داخل پلاستیک می گذاشت ادای او را در آورد.

_ وای آقای سیاوش بزرگمهر... وای قلبم....

و با تمسخر دستش را بر روی قلبش گذاشت و گردن کج کرد.

نیما دستکشش را در آورد و به سوی او پرت کرد.

_ برو عمه تو مسخره کن...

نورا وسایل ها را برداشت و نیچ نیچی کرد.

_ ای وای اگه عمه سودابه بشنوه که دوباره ازش مایه گذاشتی پوستت و می کنه.

نیما چراغ ها را خاموش کرد و با هم آمدند.

_ خفه شدم از بوی وایتکس و شوینده. خدایی تو انقدری که از من کار کشیدی، احساس می کنم کمرم رگ به رگ شده.

نورا با خنده لب ته ریش دار او را کشید و گفت:

_به قول مامان فاطمه قربون قد و بالات...واسه عروسیت جبران کنم. انقدر
واست قر می دم ومی رقصم که کمر منم رگ به رگ شه.

نیما خندید و دوباره نگاهی به فروشگاه بزرگ و مجلل کناری انداخت.

_ولی خدایی نمی دونی چقدر معروفه.

نورا با ریموت کرکره را پایین کشید و گفت:

_تو از کجا می شناسیش؟ اهل فرش و اینجور چیزا که نبودی هیچ وقت.

نیما وسایل را از او گرفت و به سوی ماشینش که ک کرده
بود رفت.

دویست و شش سفیدی که هدیه ی بهادر برای قبولی در دانشگاه بود.

در حالی که وسایل را داخل صندوقش جا می داد جواب نورا که کنارش ایستاده
بود را داد.

_این بابا تو صادرات خیلی چیزا هست...یکیش فرشه...پارسال به عنوان
کارآفرین نمونه آورده بودنش دانشگاه ما برای سخنرانی. یه تاجر معروف و
پولداره که دستش تو کار خیر هم هست.

نورا با تعجب نگاهی به فروشگاه فرش بزرگمهر انداخت و گفت:

_اوه...پس ما با کی همسایه شدیم صدقه سری فامیل پولدار بابامون.

_بالین پاهای کثیف وارد خونه شدی نشدیا.

مامان فاطمه جلوی در یک لنگه پا نگاهشان داشته بود و اجازه نمی داد وارد
خانه شوند.

نورا بی حوصله نوچی کرد و خسته و کلافه از دست وسواس او گفت:

_پس چه گلی به سرمون بگیریم حالا؟ می خوام شب و تو راه پله بخوابیم؟

نیما اشاره کرد که چیزی نگویید و از میان در نیمه باز خانه سر داخل برد و گفت:

_مامان جان اجازه بده ما بیاییم داخل یه راست میریم حموم.

فاطمه که تند تند بر روی فرش روزنامه پهن می کرد، عصبی داد زد.

_دستات و به در نزن نیما. حالا فردا باید کلی بسابمش کثیف کردی...نورا نبینم نشستی رو پله ها.

نورا با حرص کفش را بر دوشش انداخت و گفت:

_من خسته ام و حوصله ی این وسواس مسخره تو ندارم. می رم خونه ی همان لحظه در باز شد و فاطمه در حالی که در دستانش دستکش یک اینا.

دمپایی روی روزنامه هایی که روی پا دری جلوی در بود انداخت.

_لازم نکرده بری. همین مونده دختر جوونم شب بمونه خونه ی مردم که تازه

پسر عزب هم دارن...این دمپایی ها رو پا می کنین و از رو روزنامه می رید...پاتون بره رو فرش وای به حالتون.

نیما سری تکان داد و دمپایی ها را پا کرد و وارد خانه شد.

نورا پوف پر حرصی کرد و در حالی که دمپایی ها را پا می زد گفت:

_اقا پسرت رفت حموم،من برم کدوم قبرستون حالا؟

فاطمه با اخم در حالی که حواسش بود از روی روزنامه راه بروند گفت:

_برو تو دستشویی تا در بیاد...

و در حالی که به سوی آشپزخانه می رفت با حرص غر می زد.

_انگار رفته عروسی روسریش که بود و نبودش فرقی نمی کنه و اونم از آرایشش... صد بار گفتم گناهه موهات بیرون باشه. فردا روز که از تار موهات اویزونت کردن بهت می گم.

نورا حرصی داخل دستشویی رفت و در را با سر و صدا بست.
مامان فاطمه همیشه همین بود.

خشک مذهبی با افکاری که پر از جهنم و بهشتی بود که یا از عذاب جهنمش می ترسند و یا وعده ی سر سبزی و خوشی بهشتش را می داد.
نورا که از نظرش جهنمی بود و بلایی نمی ماند که قرار بود بر سرش بیاید.
عادت داشت آن ها را از خدا بترساند.

خدایی که انگار نشسته بود تا خطایی کنند و روانه ی قعر جهنم شأن کند.
اما او خدایی را می پرستید که برای خودش بود.
مهربان و حامی.

کسی که درهای جهنمش را بیشتر بسته نگه می داشت و منتظر خطا نبود تا عذابی دهد.

_به اون بابای گور به گوریت می گفتمی دست تو جیبش کنه و کارگر بگیره برات. نکنه نازیلا خانومش نمی زاره؟

_خودم ازش نخواستم. پر گفتم:

فاطمه اخمی کرد و در حالی که تکه ای مرغ در بشقاب نیما می گذاشت گفت:

_اره دیگه، تو یه نوکر بی جیره و مواجب داشتی.... این بچه رو هم از درس و دانشگاهش انداختی.

نورا اخمی کرد.

مامان فاطمه بود و پسر دوستی اش.

_داداشمه، وظیفه شه که هوامو داشته باشه.

نیما برای این که بحث را فیصله دهد گفت:

_دستت درد نکنه مامان فاطمه، خیلی خوشمزه شده.

فاطمه با محبت کمی برنج برایش ریخت و لبخند مهربانش را نثار او کرد.

_نوش جانت قربون قد و بالات برم.

نورا با چندش نیم نگاهی بهشان انداخت.

عادت کرده بود به این تبعیض ها.

ناراحت می شد اما کم کم بی حس شده بود

مهم این بود که او هم عاشق نیما و مهربانی هایش است.

گرچه خودش جواب تمام گناهان فاطمه بود و دختر ناخلاف به حساب می آمد، اما نیما با حرف شنوی اش از فاطمه، پاداش تمام عبادت ها و کارهای خوب فاطمه بود.

_عجب فروشگاهی! مغازه ی تو خته کلا.

نورا نگاهی به فروشگاه فرش بزرگمهر انداخت و اخمی کرد

_زر نزن بابا، دل بده به کار.

روشنک آمده بود برای کمک.

بهترین و صمیمی ترین دوستش.

یک زمانی در یک ساختمان همسایه بودند.

خانواده ی روشنک که خانه ای بزرگتر در چند خیابان بالاتر از خانه ی آن ها گرفتند، به انجا اسباب کشی کردند، اما دوستی آن ها تمام نشد.

روشنک بعد از دیپلم در رشته ی عکاسی که مورد علاقه اش بود درس خواند و او علاقه ای به درس نداشت و وارد بازار کار شد.

گرچه نه فاطمه راضی بود و نه بهادر.

اما بهادر که دید فاطمه هم مخالف است، از سر لج بازی با او، حمایتش کرد.

وارد مغازه شدند و روشنک نگاه دقیقی به اطراف انداخت.

نورا اینه و قرآن کوچکی که آورده بود را روی میزی که ته مغازه مانده بود گذاشت.

_نظرت چیه؟

روشنک چرخی در مغازه زد و گفت:

_قشنگه...خیلی هم بهتر و بزرگ تر از مغازه ی قبلیه. دم بهادر جون گرم با از سر لجبازی با مامان فاطمه بود که کمک کرد. وگرنه که صد لاکچریش.

_بهادر هم

سال سیاه با دختر بی سواد و بی کلاسش کنار نمی اومد.

روشنک چینی به بینی اش انداخت و اخم کرد.

_دلشونم بخواد. همین که روی پای خودت و ایسادی و ازشون کمک نمی خوای

از خدائشونم باشه...راستی نیما جونم کجاست؟

نورا لبخندی زد و گفت:

_طفلی اسیر من شده این چند روز. رفته قفسه ها و وسایل و بیاره. باید یه

فکری هم واسه دکور مغازه کنیم. می خوام شیک و پیک بشه.

روشنک دست روی قلبش گذاشت.

_اخ که من غش میرم واسه این داداش بیشعور تو.

نورا خندید و سری تکان داد.

روشنک با تمام شوخی هایش، واقعا نیما را دوست داشت.

از همان روزهای کودکی و نوجوانی عاشق او بود و همه جا چشمش به دنبال او.

اما نیما کلا انگار در باغ نبود.

اصلا در قید و بند علاقه و دوست شدن با دختر و این برنامه ها نبود.

پسر خلف فاطمه، درس خوان و سر به زیرتر از این بود که روشنک را ببیند.

درست آن چیزی بود که فاطمه می خواست، دقیقا برخلاف نورا.

_حلال زاده ست نیما خان، انگار اومد.

نیما رسید و وسایل و قفسه ها و میز و صندلی و خورده ریزه های آن مغازه روشنک زودتر از نورا به سوی در رفت و نورا دید که چطور ا آورد.

با نیمای سر به زیر سلام و علیک کرد و مشغول صحبت شد.

نیما اما با چشمانی به زیر افتاده جواب می داد و همان طور هم مشغول پایین آوردن وسایل از پشت وانت بود.

نورا هم از مغازه بیرون رفت و در همان لحظه ماشین مدل بالا و بزرگی رو به روی نمایشگاه ایستاد و سیاوش بزرگمهر با آن ظاهر و تیپ جذاب و خاصش از ماشین بیرون آمد.

جذابیت این مرد نفسش را بند می آورد.

او همیشه دختر آزادی بود و چندان اهمیتی به حرص خوردن ها و غرغری های مامان فاطمه نمی داد.

از دبیرستان تا امروز چند تایی هم دوست پسر داشت که هیچ وقت رابطه ی عاطفی و بلندمدتی با هم نداشتند.

اصلا تا به حال هیچ پسری به چشمش به قدره سیاوش خان بزرگمهر جذاب نیامده بود.

_ هوی چیه آب از لب و لوجه ت راه افتاده ندید بدید ؟

روشنک سقلمه ای به او زد و با وسایلی که در دستش بود وارد مغازه شد.

نمی دانست چرا این مرد را که می بیند از خود بی خود می شود مانند گیج و منگ ها، خیره اش می شود.

از خودش حرصش گرفت و اخمی به خود کرد.

او هم یکی بود مانند بقیه ی مردها.

فقط کمی زیاد جذاب و تنومند.

به سمتشان که رفت نیما و سیاوش را مشغول صحبت دید.

سیاوش آستین پیراهن مردانه ی خوش دوخت و جذبش را بالا داده بود و در حالی که با آن تیپ و قیافه ی جذاب او را به رساند،

وسایلی را از پشت وانت برداشته بود و نیما تعارف می کرد که او زحمت نکشد.

_ این حرفا چیه آقا ؟ تو عالم همسایگی باید کمک هم دیگه باشیم.

_ سلام.

به سوی نورا سر چرخاند و نگاه براقش را لحظه ای به او دوخت و لبخند زد و جواب سلامش را با خوش رویی داد.

نورا تعارف کرد.

شما زحمت نکشیده تو رو خدا.

سیاوش اما قفسه ای را برداشت و در حالی که به سوی مغازه می رفت گفت:

میشه لطفاً دیگه تعارف نکنین؟ ما همسایه ایم و باید کمک همدیگه باشیم.

و به سوی مغازه رفت.

نورا با ما گفت:

به خدا زشته با این تیپش بیاد واسه ما آت و آشغال جا به جا کنه.

نیما در حالی که هن هن کنان قفسه ها را از داخل وانت پایین می آورد گفت:

چه کارش کنم خب؟

همان لحظه پسری تقریباً هم سن و سال نیما هم از فروشگاه بیرون آمد و با دیدن سیاوش که تازه از مغازه ی آن ها خارج شده بود، به سویش رفت.

این مرد آمده بود انگار تا تمام باورش را در مورد آدم های ثروتمند و طبقه ی مرفه جامعه بر هم بزند.

آنقدر صمیمی و بی ریا تا اخر کمکشان کرد که او را شرمنده و البته شیفته ی خودش کرد.

در این میان شاگرد مغازه اش که فهمید اسمش وحید است هم می آمد و کمکی می کرد و می رفت.

پسری که شیطننت و هیزی از چشمانش می بارید و مانده بود سیاوش بزرگمهر با آن دبدبه و کبکبه، با آن همه سر به زیری و آقا منشی، چطور توانسته همچین پسر چشم چرانی را در مغازه اش جا دهد.

وحید آنقدر هیز و چشم چران بود که از حواس پرتی سیاوش که با نیما مشغول بستن قفسه ها به دیوار بود استفاده کرد و شماره اش را روی کاغذ به نورا داد و نورا با اخم و خیره به چشمان هیزش کاغذ را پاره کرد. اما وحید انگار پرروتر از این حرفا بود و در چشمان او خیره شد و چشمکی زد و خندید.

خدا می کرد با او به مشکلی بر نمی خورد.

می خواست آنجا بماند و کارش را پیش ببرد و از در دسر به دور باشد. قفسه ها را که وصل کردند سیاوش وحید را به دنبال چیزی بیرون فرستاد. روشنک در حالی که زیر چشمی به سیاوش و آن همه جذابیتش نگاه می کرد آهسته به نورا گفت:

_ کوفتت بشه با چه جیگری همسایه شدی... من دیگه به خدا.
نورا خنده ی آرامی کرد و گفت:

_ دلتو الکی صابون نمال. نیما می گفت زیاد تو این شعبه ش نیست... گاهی میاد سر می زنه و میره. حالا شانس تو امروز اومده.

_ چرا شانس من؟ فعلا تو دل تو داره قند آب میشه با دیدن این جذاب خان.

و این " جذاب خان" شد اسم مستعاری که برای سیاوش گذاشتند.

کمی بعد وحید آمد و سفارش های سیاوش را آورد.

باز هم شرمنده شأن کرده بود و برایشان بستنی سنتی خریده بود.

نیما که در این مدت با سیاوش گرم گرفته بود،دیگر مثل اول حرف زدن و تعارف با او سختش نبود.

سیاوش بی ریا و صمیمی ماند و کمکشان کرد.

حالا دخترها هم با او راحت برخورد می کردند و حرف می زدند و می خندیدند.

عصر که شد،قفسه ها زده شده و آماده ی چیدن وسایل و اجناس مغازه اش بود.

روشنک قول داد کارهای عکاسی و تبلیغ را خودش انجام می دهد و حتی در چیدن ویتترین مغازه هم قول کمک داد.

نورا از فلاکسی که با خودشان آورده بود برای همه چای ریخت و در حالی که لیوان سیاوش را به دستش می داد دوباره تشکر کرد.

_ ما رو امروز واقعا شرمنده کردین.

این بار سیاوش با چشمانی مهربان به چشمانش نگاه کرد و لبخند زد و گفت:

_ ما همسایه ایم خانوم و کمک بهتون وظیفه منه.

چیزی در قلبش فرو ریخت و در چشمان او لبخند زد.

این مرد بلد بود دل و جاننش رابلرزاند.

وسایل و اجناس مغاز بودند.

صبح زود با روشنک که دیشب را از خدا خواسته، در خانه ی آن ها مانده بود،به مغازه آمد و شروع به چیدن کردند و حالا که ساعتی از ظهر می گذشت،تقریبا همه چیز مرتب بود.

روشنک خوش سلیقه بود و ویتترین را به زیبایی چید.

طوری که نورا با دیدنش کلی نوق زده شد.

حالا هر دو خسته شده بودند و روشنگ روی صندلی ای نشست و پاهایش را روی صندلی دیگری گذاشت.

_ اخیش تموم شد... اما نورا، من به عشق اون جذاب خان اومده بودن و امروز نیومد.

نورا روسری ای را تازد و در میان قفسه ها گذاشت و با خنده گفت:

_ حقت بود. نیتت خوب نبود، خدا هم هوات و نداشت.

روشنگ از کلمنی که روی میز گذاشته بودند کمی آب برای خودش ریخت و با حرص گفت:

_ ولی چشمش دراد اون شاگرد پررو و هیزش... ما رو نمود انقدر امروز اومد و رفت.

نورا اخمی کرد و پوفی کشید.

_ خدا کنه موی دماغ نشه که من واسه موندن تو این مغازه حاضرم آدم بکشم. بخواد عوضی بازی دربیاره، منم آرام نمی شینم.

روشنگ آب لیوانش را سر کشید و خندید.

_ تو رو که می دونم چه سلیطه ای هستی.

نورا دهن کجی کرد.

_ نه این که تو آرام و با وقاری؟

روشنگ خندید و نگاهش را از شیشه های برق افتاده ی مغازه به بیرون دوخت.

_ راستی نیما کجاست؟؟

دلش نیامد بگوید که نیما به دنبال دختری که این روزها بدجوری دل و دینش را برده، رفته.

روشنک با تمام شیطننت هایش عاشق نیما بود.

نیما هم یک سالی می شد دل به همکلاسی اش داده بود و دخترک محلش نمی داد.

اما نیما هم دست نمی کشید و تازه یک ماهی می شد که دختر روی خوش نشان داده و چند باری هم با هم بیرون رفته بودند.

نیما آنقدر از آن دختر تعریف می کرد که او هم مشتاق شده بود ببینتش.

دختری به اسم مونا که نیمای سر به زیر و درس خوان را شیفته کرده بود. یه کاری داشت دانشگاه گفتم نیاد.

روشنک پکر گفت:

می گفتمی نیما منم نمی اومدم... نه نیما هست و نه اون جذاب خان اومد. فقط از صبح زرت و زرت ریخت این پسره وحید و دیدم.

نورا خندید و نگاهی از گوشه ی چشم به بیرون انداخت.

دوباره داره میاد کنه خان.

روشنک ایشی کرد و شق و رق نشست.

این حروم زاده عجب حلال زاده ایه، تا میاره.

وحید با همان لبخند جا خوش کرده بر لبش وارد شد و در حالی که از چشمانش شیطننت می بارید گفت:

خسته نباشین خانومای زیبا.

نورا برنگشت حتی نگاهش کند اما روشنگ با اخم گفت:

_نه دیگه امروز انقدر از شما خسته نباشین شنیدیم که خستگیمون در رفته کلا.

وحید اما قرار نبود کم بیاورد و برود.

_خب پس خدا رو شکر...داشتم می رفتم واسه ناهار. خوشحال می شم شما خانوما امروز مهمونم باشین.

روشنگ با حرص گفت:

_شما بفرما عمه ت و مهمون کن.

نورا اما برگشت و با تویخ روشنگ را صدا زد.

_روشنگ.

روشنگ با اخم لب بست.

به هر حال قرار بود با هم همسایه شوند و صورت خوشی نداشت از همان اول کدورت به وجود بیاید.

_ممنون از دعوتتون. بفرمایین شما.

وحید به آن سمت مغازه که او ایستاده بود و در قفسه ها اجناس را می چید رفت.

لبخند دندان نمایش حا می زد.

این طرف پیشخوان ایستاد و گفت:

_قصد من آشنایی بیشتره. خب از این به بعد قراره همسایه باشیم و بیشتر هم و ببینیم...باید در کنارش با هم دوست باشیم.

روشنگ باز هم نتوانست جلوی زبانش را بگیرد.

_ شما فقط همسایه باش لطفاً.

نورا با شماتت نگاهش کرد که روشنگر اخم کرد و چشم بست.

سعی کرد عصبانیتش را با بی احترامی نشان ندهد.

_ بله ممنون.

وحید کمی ایستاد و وقتی دید دخترها نادیده اش می گیرند با اجازه ای از مغازه بیرون رفت.

_ یادم نمیاد هیچ وقت انقدر بی زبون و محترم بوده باشی.

_ الانم نیستم. اما این پسر هر چقدرم که نجسب و هیز باشه، همسایه ی

منه. صورت خوشی نداره که از روز اول سر جنگ باهاش داشته باشم.

روشنگر از روی صندلی بلند شد و گوشه اش را برداشت.

_ ببین کی بهت گفتم این پسر قصد کرده مخ تو رو بزنه.

نورا لبخند زد و گفت:

_ کلا مخ همه ی دخترا رو می خواد بزنه... تو کجا می ری؟ نکنه دعوتش و

قبول کردی واسه نهار؟

روشنگر با چندان گفت:

_ ایش آدم قحطیه... ای کاش اون جذاب خان جای این سیریش دعوت کرده

بود. ی رفتم.

نورا خندید و گفت:

_ تو چشت همه ی مردای خوشگل و می گیره. اما این پسر هم بد نیستا.

_ کنه و چندشه... من خوشگل پسندم عشقم..

کیفش را از روی صندلی برداشت و روی دوشش انداخت.

_ می رم یه کوفتی بگیرم بخوریم دیگه. تو که عین خیالت نیست من گشتمه.

نورا شالی رابر روی ردیف شال ها گذاشت و گفت:

_ اصلا حواسم به وقت ناهار نبود. البته که باید تو ناهار بگیری. تو این روزا باید هوای من و داشته باشی.

با وحید جونم می رفتما. لااقل یه ناهار مفتی می خوردم، با تو از گفت:

_ ای کاش

من پول خرج کنم.

صدای آهنگ بلند و سر و صدا نمی گذاشت صدای او را واضح بشنود.

_ پاشو بیا بابا. اگه بدونی چه خبره نمی چسبی به اون فروشگاه.

وحید در حالی که نگاهش از پنجره به بیرون بود با اخم گفت:

_ عموت بیاد ببینه نیستم فاتحه ی کار تو فروشگاهش و باید بخونم. تو خیالت راحت پسر حاجی.

معلوم بود مست است، صدای کش دارش را خوب می شناخت.

_ بی خیال بابا. اون بلد نیست جوونی کنه، ماهم باید نکنیم... بیا ببین چه

دخترایی این جاست... من امشب ترتیشن و ندم خلیه.

پوزخندی به حال خوش او زد.

او با متولد شدن در خانواده ای ضعیف و تنگ دست، از کودکی مجبور بود

کار کند و آراز با به دنیا آمدن در خانواده ای مرفه و ثروتمند، با وجود عمومی

مثل سیاوش بزرگمهر که نمی گذاشت آب در دلش تکان بخورد، چه می فهمید

معنی فقر را؟

همیشه جیبش پر از پول بود و بهترین ماشین ها و مسافرت ها و تفریحات و امکانات زیر دست و پایش بود.

_خوش باش داداش. جای ما هم حال کن.

نگاهش که به نورا و آن دوست زبان درازش افتاد، نیشخندی زد و گفت:

_یه سورپرایز واست دارم آراز.

_چی؟

دید که سوار ماشینی شدند و رفتند.

چشمان و موهای از شال بیرون ریخته ی همسایه ی جدید، زیر نور آفتاب خیلی خاص و دیدنی شده بود.

اگر آراز او را می دید....

_باید بیای و خودت از نزدیک ببینی.

خودش که به جز نگاه کردن به آن همه زیبایی، کاری بیشتر از دستش بر نمی آمد.

اما حتم داشت از آراز با آن شکل و شمایل دختر کشش نمی گذرن دادند.

آراز بلد بود سخت ترین دختر را هم به راه بیاورد.

مخصوصا آن دوست زبان درازش را بدش نمی آمد مخش را بزند.

_به بهادر بگو حق نداره زنگ بزنه خونه ی من. عصبی میشم صدای نحشش و می شنوم.

پس معلوم شد چرا فاطمه امروز به جان در و دیوار خانه افتاده.

باز هم بهادر زنگ زده و وسواس عصبی او بیشتر شده.

بر می گرده به من می گه هنوز زنده ای؟ گفتم لابد مواد شوینده جونتون گرفته...مرتیکه ی روانی، فکر کرده بی زبونم که لال بشم و جوابش وندم. بهش می گم موندم تا تو رو بزارم تو قبر.

پوفی بی حوصله می کشد.

همیشه همین بود.

حتی وقتی هم که زن و شوهر بودند و با هم

زندگی می کردند، همیشه در حال جنگ و جدل و دعوا با هم بودند.

اصلا نمی فهمید چطور همدیگر را پسندیده و ازدواج کرده بودند.

نورا که کتاب در دستش را بست و بلند شد، فاطمه با اخم نگاهی به او انداخت و گفت:

باز از اون بابای خدا شناست حرف زدم و بهت برخورد. والا ای کاش من و هم اینقدر که اون و می خواستی، دوست داشتی.

نورا کلافه سری تکان داد.

مامان به خدا خسته ام. دعوی تو و بابا بهادر همیشگیه و تمومی نداره. چه اون موقع که با هم بودین و چه حالا.

فاطمه اوگرفت.

مردم دختر دارن، منم دارم. دخترای مردم سنگ صبور شونن، اون وقت واسه من دشمن جونمه.

باز هم حرف ها و گلایه های تکراری فاطمه.

خسته بود و حوصله نداشت و اگر گوش نمی داد، این بار گلایه های فاطمه او را نشانه می گرفت.

_قربونت برم تو راست می گی.

روی مبل نشست و دستش را روی مبل گذاشت و ستون سرش کرد.

فاطمه کمی قیافه می گرفت و باز هم حرف می زد.

اصلا بهادر وقتی زنگ می زد، فاطمه دیوانه می شد.

گاهی فکر می کرد شاید فاطمه هنوز او را دوست دارد که آنقدر حرفش را می زند.

حالا هر چند که همه نفرین است و فحش.

اما فاطمه نمی گذاشت زیاد این فکر در سرش بچرخد.

او از بهادر بیزار بود و مهمترین دلیلش هم این بود که می گفت بهادر خدا شناس و کافر است.

و دلیلش هم این بود که شراب می خورد و نماز نمی خواند و کلا آدمی است که در قید و بند چیزی نیست.

اما نورال داشت.

بهادر با تمام بی خیالی و شیوه ی آزاد و راحت زندگی اش، انسان خوبی بود. نه آزاری برای کسی داشت و نه کاری به کسی.

برخلاف فاطمه اگر کار ثوابی هم می کرد بی سر و صدا و در سکوت بود و کلا به حرف دلش گوش می داد و به نظر او شیوه ی زندگی بهادر بهتر از نوع زندگی فاطمه بود که برای حرف مردم زندگی می کرد.

وارد مغازه که شد لبخندی زد و نگاهی در مغازه چرخاند.

چیزی شده بود که همیشه رویایش را داشت.
گرچه هنوز آنقدری جنس نداشت اما این مغازه در این محله و خیابان، چیزی بود که حتی فکر نمی کرد داشته باشد.
پشت میز رفت و کیفش را گوشه ای گذاشت.
باید با پولی که برایش مانده بود کمی جنس می آورد.
امیدوار بود که اینجا مشتری بیشتری داشته باشد.
خیلی زود آمده بود.
هنوز نیمی از مغازه های آن خیابان باز نکرده بودند.
حتی موقع آمدن دید که فروشگاه ته بود.
کمی در دفتر حساب و کتاب هایش گشت، کمی هم در گوشی اش سرک کشید.
با صدای موتورسی که در نزدیکی مغازه اش پارک کرد، سر بالا آورد و وحید را دید که موتورش را جلوی فروشگاه پارک کرد و پیاده شد.
نگاهش که به مغازه ی او افتاد، سری سر به زیر انداخت تا متوجه ی نگاه او نشود.
پسرفضول و مزاحمی بود و خوشش نمی آمد که به هر بهانه ای به مغازه ی او سرک می کشید.
کمی که گذشت سر بلند کرد و او را دید که به سوی فروشگاه رفته و در حال بالا دادن کرکره ها با ریموت است.
ای کاش به جای این پسر، هر روز سیاوش می آمد.
دیدنش هم به قول روشنگ روحش را تازه می کرد.

لبخندی به خود زد و سر درون گوشی برد.
دختری نبود که پسری نظرش را جلب کند و سیاوش هم روشنگ از بس از
جمالایش می گفت، او را هم مشتاق دیدارش می کرد.
البته که سیاوش هم پر از جذابیت بود و به چشم می آمد.
چند روزی بود که مغازه را باز کرده بود.
کم و بیش مشتری می آمد و خریدی می کرد و می رفت.
دیشب را با تمام مخالفت های فاطمه یک ماند.
فاطمه می گفت روشنگ برادر مجرد دارد و درست نیست بمانی.
از نظر او نورا با رفتنش به خانه ی کسی که پسر عزب دارد، گناه کرده.
نورا او را با آن افکارش درک نمی کرد.
اصلا رضا برادر روشنگ اهل این حرفا نبود و اکثرا هم که در خانه نبود.
اما فاطمه باز هم از عقیده اش دست نمی کشید و نورا هم که به نظر او گناه
کارترین و بدترین بنده ی خدا بود و جواب تمام گناهان او.
به رسم تمام این سال ها وقتی شب پیش روشنگ می ماند تخت او را صاحب
می شد و روشنگ کنار تخت روی زمین می خوابید.
پدر و مادر روشنگ مانند فاطمه نبودند و زیاد به روشنگ در رابطه هایش
سخت نمی گرفتند.
مادرش معلم بود و فرهنگی، بلد بود که چطور با دخترشان رفتار کند تا در
عین دادن آزادی به او، مراقبش هم باشد.
برخلاف مامان فاطمه که زور می گفت و آزادی از نظرش جز گناه و فساد
معنایی نداشت.

روشنک که چراغ اتاق را خاموش کرد و روی زمین دراز کشید، تازه صحبتشان گل انداخت.

_به نظرم تو باید تو این یک سالی که این مغازه رو اجاره کردی، بری تو نخ جذاب خان.

نورا لبخندی در تاریکی اتاق زد.

روشنک استاد نقشه کشیدن در مورد مخ زدن پسرها بودو البته تمام نقشه هایش هم همه با شکست رو به رو می شد.

_ول کن تو رو خدا. من نه حوصله شو دارم و نه وقتشه. تازه این مرده اصلا نمیاد این شعبه ش.

روشنک ایشی گفت.

_به خدا تو من و یاد ننه همدم، مادر بزرگ مامانم می ندازی. تازه اونم به فکر سر و سامون گرفته...

_خب می گی چه کار کنم؟ می گم مرده اصلا نمیاد به این فروشگاهش.

_مرده چیه به این خدای جذابیت می گی اخه؟ بگو سیاوش جون تا دهنتم عادت کنه.

_فکر کن یه وقت پیش مامان فاطمه از دهنم بپره بگم سیاوش و گفت: روشنک خندید.

_اوه اوه دهنتم و تا جر نده بخشیده نمیشی و توبه ت پذیرفته نمیشه. تازه قعر جهنم هم جاته.

دقیقا که فاطمه همین قدر سخت گیر بود.

آن موقع ها که به دبیرستان می رفتند، پسرکی بود که با موتور به دنبال نورا می افتاد.

نورای زیبا و شیطان خیلی ها را جذب خود می کرد.

یک روز که پسرک جرات کرد و جلو آمد، از بخت بدش همان موقع که شماره اش را که روی کاغذی نوشته بود و می خواست به نورا دهد، مامان فاطمه دید. گاهی از این کارها می کرد و یواشکی نورا را تعقیب می کرد تا ببیند چطور رفت و آمد می کند.

آن روز هم لو رفت.

بعدش کاری کرد که هنوزم وقتی نورا به آن روزها فکر می کند، اعصابش خورد می شود.

وسط خیابان چنان داد و بیدادی راه انداخت که دیگر پسرک محال بود حتی از آن خیابان رد شود.

بعد هم در حالی که مقتعه نورا را جلو می کشید تا موهایش پوشیده شود، با چشم غره و خشم او را کشان کشان به خانه برود قیامتی راه انداخت که نورا را دست به دامن بهادر کرد.

چند هفته ای هم قهر در پیش گرفت و رفتن حتی به مدرسه را هم قدغن اعلام کرد و اگر وساطت شیرین، مادر روشنگر نبود، بدش نمی آمد همان سال نورا را شوهر دهد.

اگر با نورا بود، همان سال وسایلش را جمع می کرد و می رفت و با بهادر زندگی می کرد.

اما همسر جدید بهادر، نازیلا هم چندان از حضور او در زندگی و خانه اش خوشش نمی آمد.

در تمام آن روزها و آن اتفاق ها، نیما با بی زبانی جرات نمی کرد حتی پیش فاطمه به سراغ او برود.

او قبول کرده بود که پسر خوب مادرش باشد.

پلاستیک های بزرگ را از تاکسی بیرون گذاشت و با خستگی، دستی بر پیشانی عرق کرده اش کشید.

امروز به بازار رفته بود و از شانس بدش نه روشنک توانست همراهش بیاید و نه نیما.

نیما که از وقتی مونا خانومش به او پا داده بود، کمتر به خواهرش می رسید. گاهی حس حسادت و خواهر شوهر بازی اش گل می کرد و دلش می خواست این دخترکی را که برادرش را شیفته و عاشق خود کرده را ببیند و حسابی حالش را جا بیاورد.

اما وقتی حال خوش نیما را می دید، دلش نمی آمد.

گرچه با آن اخلاق فاطمه، دخترک قرار بود خواسته و ناخواسته چزانده شود. بالاخره پسر عزیز کرده ی مامان فاطمه را قرار بود از آن خود کند و دلش را برده بود.

همین دیشب مامان فاطمه داشت از نبودن نیما گله می کرد.

حالا هنوز نمی داند که پای دختری در میان است و تمام از روزی که بفهمد پسر یکی یک دانه و عزیز کرده اش گرفتار دختری شده.

روشنک هم که کار و بار خودش را داشت.

چند وقتی بود که در آتلیه ی عکاسی پسر عموی آقا یحیی، پدر روشنگر مشغول به کار شده بود و مشغله هایشان باعث شده بود که کمتر بتوانند هم را ببینند.

امروز هم که هیچ کس نبود تا کمکش کند و حالا خسته و کوفته، حتی نای رفتن تا مغازه اش را هم نداشت و تاکسی او را آن سوی خیابان پهن و شلوغ پیاده کرده بود.

نگاهی با ناامیدی به مغازه اش کرد و چنگی به پلاستیک های بزرگ اجناسش انداخت.

دیشب محبت بهادر گل کرده و حساب بانکی اش را پر کرده بود و نورا از خدا خواسته صبح زود خود را برای خرید به عمده فروشی های بازار رسانده بود و حالا خسته و گشنه دیگر نایی برای رد شدن از خیابان هم نداشت. نفس باند و خسته ای کشید و دست انداخت تا پلاستیک ها را بلند کند.
_بزارید کمکتون کنم.

نگاه که بالا آورد، قلبش بادیدن چشمان روشن او فرو ریخت. انگار نور آفتاب از چشمان او بیرون می آمد که چنین خوش رنگ و شفاف بود.

_سلام.

فقط همین را توانست بگوید.

سیاوش لبخندی در چشمان او زد و چنگی به پو سنگین انداخت و بلندشان کرد.

_شمارو دوباره تو زحمت انداختم و شرمنده تون شدم... پلاستیک اخیلی سنگینه

سیاوش لبخندی زد و در حالی که نگاهش به خیابان بود و از خیابان زد می شد گفت:

میشه دیگه تعارف نکنیم با هم؟ بهره حال قراره چند وقتی رو پر کنار هم بگذرونیم و در موقع لزوم، کمک هم باشیم.

نورا با شرمندگی خندید.

نشست، & فعلا که فقط ما فقط لازمه کمکمون کنین و شرمنده تون شدیم.

نگاهش که بر روی ماشین بزرگ او که جلوی نمایشگاه پارک بود شرمنده تر شد.

حتما او را با آن بارهای سنگین دیده بود و به خاطر کمک به او از خیابان به این طرف آمده بود.

جلوی مغازه، سیاوش پلاستیک ها را روی زمین گذاشت و دستی به آستین های بالا زده اش کشید.

اینجا برای شما خیلی سنگینه. ای کاش کسی رو برای کمک با خودتون می بردین.

نورا ریموت را زد و در حالی که کرکره ی مغازه بالا می رفت و نگاه او را هم با خود بالا می کشاند گفت:

همه مشکلات و زندگی خودشون و دارن. من یاد گرفتم که از کسی توقعی نداشته باشم.

این بار نگاه او با تحسین با نشست.

خیلی خوبه که یه خانوم آنقدر محکم و مستقله... قابل تحسینه.

نورا لبخندی زد و وارد مغازه شد و اول دکمه ی کولر را زد.

سیاوش پشت سرش پلاستیک ها را به داخل آورد و گوشه ای پشت پیشخوان گذاشت.

_بازم ممنونم ازتون. غصه م گرفته بود چطور می خوام این بار سنگین و بیارم....کاش بتونم جبران کنم این همه محبتتون و.

سیاوش لبخندی زد.

_کاش شما دیگه تعارف نکنین.

به سوی در مغازه رفت و دوباره برگشت.

_راستی نور خانوم....

نورا با تعجب نگاهش کرد.

تا به حال کسی نور صدایش نزده بود و همچنین تعجب کرد که اسم او را به چشمان منتظر و متعجب نورا را که دید لبخندی بر لبش دارد.

_اگر چیزی خواستین برای مغازه جا به جا کنین و کمک خواستین، حتما بگین....اگه خودم باشم که خودم و اگه نباشم وحید و بچه ها می تونن بهتون کمک برسونن.

اگر خودش بود که حتما اما محال بود بخواد پای وحید را به مغازه اش باز کند.

حتی اگر مجبور می شد کوه جا به ا کند هم از او کمک نمی خواست.

تازه توانسته بود پای او را از مغازه اش ببرد.

با این حال با لبخند تشکر کرد.

_ممنونم. شما خیلی زیاد در حق من لطف کردین. ای کاش بتونم جبران کنم.

سیاوش لبخندی در چشمان تو زد.

_جبران لازم نیست.

و با تکان سر از مغازه بیرون رفت.

می آمد و دلش را می لرزاند و او را به فکر می برد.

رویایی که دست نیافتنی بود و ذهن خیال پرداز او را اسیر خود می کرد.

اورا چه به سیاوش بزرگمهر بزرگ؟

این فکرها را روشنک در مغز رویایی و خیال پرداز او می انداخت.

هر چقدر هم که می خواست خود را عاقل نشان دهد، به هر حال دختر بود و
پر از رویاهای رنگی.

صدای چلیک چلیک دوربین روشنک که در حال عکس گرفتن از مغازه و
دکورش بود، پر مغزش خط می انداخت.

_چه طوری حوصله ت می گیره هی چیک چلیک این دوربین ها صدا میده.

روشنک در حالی که دوربین را برای گرفتن عکس تنظیم می کرد اخمی کرد
و گفت:

_صدای زندگی میده نفهم. تو اَخه چی می فهمی.

کارش که تمام شد و عکس هایش را گرفت، کنار نورا رفت و روی صندلی
در حالی که عکس های دوربینش را نگای نشست.

_وقتی به واسطه ی عکسای من، تو دنیای مجازی ترکوندی و مغازه ت شلوغ
شد، میای و لنز دوربین من و می بوسی

نورا لیوانی چای برایش ریخت و رو به رویش گذاشت.

_ شب بیا خونه ی ما. مامان و بابا رفتن شهرستان و من با رضا خونه ایم که رضا هم هست و نیستش اصلا معلوم نمیشه.

نورا چینی به پیشانی انداخت و اخم کرد.

_ مامان فاطمه پوستم و می کنه. فکر می کنه من میام داداشت و از راه به در کنم و بهش تجاوز کنم.

روشنک خندید و دوربینش را بر روی میز گذاشت.

_ امان از دست مامان فاطمه ی تو که می دونه دخترش چه جونوریه.

نورا برایش دهن کجی کرد.

_ اره ندیدی تا حالا هزار بار ترتیب تو و داداشت و داطمه کلا به عالم و آدم شک داره.

روشنک نگاهی از شیشه ی مغازه به بیرون انداخت.

_ اگه این جذاب خان و ببینه که درست فروشگاهش چسبیده به مغازه ی توئه، ببین چه می کنه.

_ بابا این بنده خدا اصلا نیست. دم اون پسره ی نچسبم چیدم و دیگه این ورا پیداش نمی شه.

روشنک کمی از چای داغش نوشید و لیوان را روی میز گذاشت.

_ یعنی تو این چند وقت ندیدیش اصلا؟

نورا لیوان چایش را از روی میز برداشت و گفت:

_ نه این که نیاد فروشگاه سر بزنه، اما خیلی کم... اون روز که از بازار اومده بودم، فروشگاه بود. دیده بود بارم سنگینه، اومد کمکم.

روشنک با ذوق تک خندی زد.

_ ای وای که چقدر جنتلمنه این مرد. الکی نیست روش کراش زدم.

_ تو که رو عالم و آدم کراش زدی.

_ نه این فرق می کنه.

نورا با لبخند کمی از چایش را نوشید و به میز خیره شد.

از آن روز که اسمش را نور صدا زد، احساس می کرد چقدر این اسم را خوشش آمده.

_ اون روز او مد صدام کنه بهم گفت نور... تا حالا کسی من و این طوری صدا نزده بود.

روشنک با شیطننت دست بر هم کوبید.

_ نور!!!...

دست بر روی قلبش گذاشت و ادای غش کردن را در آورد.

_ من غش کردم که.

نورا خندید و به مسخره بازی های او چشم دوخت.

_ من که می گم کلی حرف پشت این جور صدا زدنته.

فکرای مزخرف و تو سر من ننزاز برم تو فانتزی های می کرد.

_ خواهشا

دبیرستانی.

_ ما دخترا همیشه رویایی و عاشق پیشه هستیم. پسرا لیاقت ندارن و قدر ما رو

نمی دونن.

روشنک مانند همیشه از راه نقشه کشیدن و نصیحت در آمد.

_ بلد باش چشمش و بگیری و عاشقش کنی. همش جلوی چشمای دختر کشش باش. واسش ناز و عشوه بیا. ماشالا اندازه ی یه گاوی چش داری، یا بگیر چنان چشات و بچرخونی که واست بمیرن.
نورا می خندید و به نصیحت های او با اندازه و اطوارهای بامزه اش گوش می داد.

_ تو که انقدر بلدی چرا هنوز خودت راه به آبی نبردی؟
روشنک اخمی کرد و بر سرش کوبید.

_ یعنی خاک بر سرتا. اینهمه دارم بهت یاد می دم، اون وقت تو به جای گوش دادن به من، حواست به چیه... من هنوز مورد دلخواهم و بته فکر می کنم شاید هنوز به دنیا نیومده باشه.
نگاهش که به بیرون افتاد، عیشی کرد و اخم هایش درهم رفت.

_ همه از من بدون میاد و من از این پسره وحید....
نورا نگاهی گذرا به بیرون انداخت.

وحید رو به روی فروشگاه ایستاده بود و داشت با راننده ی پژوی سفیدی که آنجا پارک کرده حرف می زد.

_ خدا رو شکر از ما کشیده بیرون انگار.... یه چند وقتی هست که این ورا پیداش نشده

دیشب عجیب ترین اتفاق زندگی اش را شاهد بود.

مجبور بود کمی بیشتر در مغازه بماند و حساب هایش را سامان دهد.

در همین گیر و دار هم چند دختر به مغازه اش آمدند و در میان شیطننت و خنده و بازیگوشی های مختص سنشان چند تا شال و روسری خریدند.

خوشرو بود و رفتار گرم و صمیمی اش باعث شد که دختران بیشتر در مغازه بمانند.

وقتی که رفتند، او هم تصمیم به بستن مغازه گرفت.

خسته بود و مغازه های اطراف تقریباً همه بسته گاه فرش بزرگمهر را هم که دید وحید ده دقیقه پیش بست و رفت.

کرکره را پایین کشید و قفل را زد و سوار اژانسی که از قبلا خبر کرده بود شد.

حوصله ی گله گذاری ها و غرغره های همیشگی فاطمه را نداشت و دلش می خواست می شد امشب را به خانه ی روشنک برود.

بهادر هفته ی پیش با نازیلا جانش، برای تفریح به ترکیه رفته بود و اگر هم که بود باز هم آبش با نازیلا در یک جوی نمی رفت تا مهمان آن ها شود.

هوا به نسبت روزهای قبل خنک شده بود.

آخرهای تابستان شب ها خنک تر می شد انگار.

شاید اگر خسته نبود کمی هم پیاده روی می کرد، اما حالا دلش فقط اتاقتش را با آن تخت نرم و گرمش را می خواست.

سر کوچه که رسید، از راننده خواست نگه دارد.

آپارتمانشان اواسط کوچه بود و دلش کمی قدم زدن می خواست.

کوچه خلوت بود و به واسطه ی تیر چراغ برق، روشن شده بود.

اوایل کوچه بود که ماشینی به داخل کوچه شان آمد و دقیقا جلوی ساختمانشان نگه داشت.

نگاه سر سری ای انداخت، اما با دیدن سر نشین م شمش شد.

مامان فاطمه در آن وقت شب و در آن ماشین غریبه چه می کرد.

خود را پشت تیر چراغ برق کشید و از آن فاصله با تعجب و ناباوری خیره ماشین شد.

عجیب بود که مامان فاطمه آنطور به مردی که راننده ی آن ماشین بود می خندید.

مامان فاطمه ی خشک مذهب و سخت گیرش، حتی به بهادر هم آن موقع ها که زن و شوهر بودند، آن طور سر مستانه نخندیده بود .

نگاه متعجبش به روی مرد نشست.

مردی تقریبا هم سن و سال بهادر، با موهایی جو گندمی که خیره به صورت فاطمه چیزی را با لبخند تعریف می کرد که آن طور فاطمه را به خنده انداخته بود.

کمی که گذشت و هنوز همان طور شوکه ایستاده بود و نگاهشان می کرد، فاطمه از ماشین پیاده شد و دستش را برای مرد تکانی داد و به سوی ساختمانشان رفت.

شوکه و متعجب هنوز پشت تیر چراغ برق ایستاد تا ماشین از کنارش رد شد و از کوچه بیرون رفت.

در این چند سالی که از طلاقشان می گذشت، با آن اخلاق خشک و وسواس دیوانه کننده ی فاطمه کسی دم خورش نمی شد.

گاهی خاله زهرا می آمد که او هم با گیر دادن های فاطمه زیاد نمی ماند و زود می رفت.

مردی را هم در این سال ها اصلا نزدیک فاطمه ندیده بود.

یادش می آمد که آن سال های اول جدایی اش از بهادر، یکی از همسایه ها برای برادرش، از فاطمه خواستگاری کرد که فاطمه با خشم مخالفتش را نشان داده بود.

دیگر مطمئن بود قرار نیست مردی وارد زندگی فاطمه شود، اما انگار یکی بود که مامان فاطمه داشت از آن ها مخفی می کرد و او را می خواست. حالا که بهادر زندگی خودش را داشت و امکان رجوع به هم نبود، همان بهتر که فاطمه هم سر و سامان می گرفت و او از دست وسواس هایش خلاص می شد.

وارد خانه که شد فاطمه در آشپزخانه بود.

بلند سلام کرد و به سوی اتاقش رفت.

_نورا چقدر دیر اومدی... دستات و بشور بیا شامت و داغ کنم برات.

اشتها نداشت اما بدش نمی آمد عکس العمل های فاطمه را بعد از آن دیدار عاشقانه ببیند.

خنده دار می شد وقتی فاطمه را در قراری عاشقانه تجسم می کرد.

دست و صورتش را آب زد و لباس عوض کرد و از اتاق بیرون رفت.

پشت میز که نشست، فاطمه در ذا بود.

_نیما نیومده هنوز؟

فاطمه برنج را داخل بشقاب ریخت و گفت:

_امشب خونه ی دوستش می مونه.

نورا آهی پر حسرت کشید و با نوک قاشق کمی برنج در دهانش گذاشت.

_خوش به حالش به خدا...راحت می مونه خونه ی دوستاش، بدون اینکه بخواد جواب پس بده.

فاطمه با اخم ظرف خورشت را روی میز گذاشت و گفت:

_خبه خبه، نه این که تو کم می مونی خونه دوستت.

کمی از خورشت را روی برنج ریخت و با همان اخم و حسرت گفت:

_اره، با کلی التماس تا راضی بشی بزاری بمونم.

فاطمه همان طور که پشت به او ایستاده و به جان گاز افتاده بود و می سابیدش، گفت:

_به قول خدایبامر ز مادر بزرگم دختر مجرد خوب نیست بره خونه ای که پسر عزب داره. شیطون که به جون آدم می افته ، عابدترین و زاهدترینا رو هم گول می زنه، دیگه چه برسه به ما.

نورا خنده اش گرفته بود.

پس آن خنده های بلند و پر ناز عجیب و غریب مامان فاطمه در ماشین آن مرد چه می گفتند؟

یعنی شیطان فقط جو می زد؟

شیطنتش گل کرد وقتی پرسید:

_مامان فاطمه تا حالا تو گول شیطون و خوردی؟ یعنی منظورم اینه شیطون اغفالت نکرده تا حالا که با مردی بگو بخند کنی؟

فاطمه با اخم و تعجب نگاهی به او که بی خیال غذایش را می خورد انداخت.

_خدا مرگم بده، این حرفا چیه می زنی زلیل مرده؟ من یه عمر طوری زندگی کردم که حتی چشمم هم نامحرم و نبینه، حتی یه نماز مم قضا نشه. من حتی یه تار موم و هم نامحرم ندیده، اون وقت تو می گی با مرد غریبه حرف بزنی و بگو بخند کنم؟

نورا که از میان حرف هایش با تعجب نگاهش می کرد د او را در حال خنده با مرد غریبه دیده یا نه. باید اول نیما را در جریان می گذاشت. نیما عاقلانه تر از او رفتار می کرد.

وگرنه که او از خدایش بود این موضوع را به روی فاطمه بیاورد و به او ثابت کند که او هم چندان به حرف های که می زند اعتقاد ندارد. حاج خانوم با محبت همیشگی چای و وسایل صبحانه را در نزدیک ترین حالت به او قرار داد و دوباره پای گاز رفت.

آیناز رو به رویش که نشست، هنوز چشمانش پر از خواب بود.

_چرا زود پا شدی؟ امروز کلاس داری مگه؟

آیناز خمیازه ای کشید و گفت:

_اره متاسفانه...وای عمو جون اگه بدونی چقدر خوابم میاد، میشه امروز نرم؟ قبل از آن که او جوابی دهد، حاج خانوم در حالی که ماهیتابه ی نیمرو را دقیقاً جلوی دست او می گذاشت، با اخم جواب ایناز را داد.

_پاشو مادر، یه آبی به دست و صورتت بزنی خوابتم می پره.

سیاوش لقمه ای از نیمرو گرفت و گفت:

_مادرت راست می گه ایناز جان. شما کم زحمت نکشیدی برای این رشته، حالا به خاطر کمی خواب بیشتر می خوای جا بزنی؟

ایناز خمیازه کشان چایش را سر کشید و سری تکان داد.
دختر ناز پرورده ی بزرگمهرها بلد نبود سختی بکشد، حتی اگر به اندازه ی بیدار شدن صبح و رفتن به دانشگاه باشد.

_حاج خانوم، آراز چرا نیومده برای صبحونه؟

حاج خانوم چایی لیوانی برای خود ریخت و رو به روی سیاوش نشست.

_چی بگم از این پسر. اصلا معلوم نیست چه کار می کنه. دیشبم یه پیام داده به ایناز که خونه ی دوستمم و نیام .

سیاوش اخم هایش درهم رفت.

آراز دوستانش مورد قبول او نبودند، اما او هم اهل سخت گیری و زور نبود. نمی دانست باید با این پسر سرکش چه کند.

_شما نگران نباشین، خودم مراقبش هستم. تصمیم دار بند کنم.

تا حالا از زیر کار کردن فرار کرده، اما دیگه باید یه فکری براش کرد.

حاج خانوم گفت:

_خدا از بزرگی کمت نکنه سیاوش خان. اگه شما نبودى، این بچه ها و من بعد از اون خدا بیامرزد معلوم نبود چی سرمون بیاد.

سیاوش متواضعانه سر تکان داد.

_آراز و ایناز بچه های خودمن، شما هم که تاج سر مایین.

نگاهش بر روی ایناز نشست که با چشمانی نیمه باز مشغول خوردن صبحانه بود.

پاشو خانوم خوش خواب می خوام برم فروشگاه تو رو هم برسونم.
از آشپزخانه که بیرون امد، آبناز هنوز سر میز نشسته بود.
باید به خانه اش می رفت و لباس عوض می کرد.
به یاد همسایه ی جدیدش لبخندی آهسته آمد و بر لبش نشست.
این دختر و خانواده اش را خیلی خوب می شناخت.
شاید اگر تقدیرش طور دیگری رقم می خورد، این دختر حالا نزدیک ترینش
می شد و قلبی که سال ها پیش اسیر چشمان روشنش شد گرفت...
آن روزها پسرکی بیست و چند ساله بود و پر از شور جوانی.
تازه از دانشکده فارغ التحصیل شده و به دنبال رسیدن به آرزوهایش بود.
خان بابا راضی به ادامه ی تحصیلش نبود.
از نظر او باید شغل خانوادگی شأن که فرش و بافندگی بود را ادامه می داد.
مانند سهراب که سال ها ور دست خان بابا در بازار بود، او هم باید درس و
دانشگاه را رها می کرد و در همین شغل می ماند.
اما وقتی پایش را در یک کفش کرد که به این شغل علاقه ای ندارد و دلش می
خواهد درس بخواند و در رشته ی مورد علاقه اش کسی شود، تنها کسی که
حمایتش کرد عزیز بود.
عزیز این ته تغاری را جور دیگری دوست داشت و برای خواسته هایش، با
افکار و تصمیمات خان بابا می جنگید.
سهراب آن روزها با ثریا و فرزندانسان در طبقه ی بالای خانه ی خان بابا
زندگی می کردو طبقه ی آخر هم که به او تعلق داشت.
خانه ی سه طبقه و بزرگ و قدیمی خان بابا با حیاطی دلباز.

سهراب کلا تابع تمام تصمیمات خان بابا بود. حتی همسرش را هم خان بابا انتخاب کرد و او پذیرفت برای شراکت بیشتر با پدر ثریا، اول کند. عزیز مانند تمام زنان قدیمی، مطیع و فرمان بردار خان بابا بود و بچه هایش هم سعی می کرد مانند خودش بار بیاورد. شاید تمام مخالفت هایش با خان بابا، فقط بر سر تصمیمات ته تغاری اش بود. اما او نمی توانست بگذارد دیگران برایش تصمیم بگیرند. پارسال که هنوز دانشگاهش تمام نشده بود خان بابا دختر حاج فتحی را برایش در نظر گرفت و او به شدت مخالفت کرد، نشان داد که نمی توانند مانند سهراب برای او هم تصمیم بگیرند. نمی خواست زندگی ای مثل سهراب داشته باشد، بی روح و سرد. همیشه صدای بحث و دعوا از خانه اش می آمد و این وسط آراز و ایناز در فضایی پر از تنش بزرگ شدند. عزیز می گفت که تقصیر پسر خودم است و سهراب را مقصر می دانست. او هم مثل عزیز فکر می کرد و دیده بود که سهراب زیر آبی می رود و دور از چشم خان بابا و ثریا، برای خود خانه ی دیگری دارد و زنی را صیغه کرده. ثریا زن نجیبی بود که سردی و رفت و آمد های شبانه و مشکوک او را می دید و تحمل می کرد و به خاطر بچه هایش دم نمی زد. آن موقع ها خان بابا به دنبال صادر کردن فرش های کارگاه خودش بود.

چند سال پیش که این کارگاه کوچک قالبیابی را افتتاح کرد، ارزویش همین صادرات فرش دست بافت بود و در آن برهه کسی را نداشت که در این کار کمکش کند.

اما پدر ثریا اشناهای زیادی داشت و قول شراکت و کمک داد.

حالا و بعد از این همه سال حاجی تهرانی پدر ثریا، به مهمانی ای دعوتشان کرده بود که تاجرهای و صادر کننده های فرش هم ان بابا از او هم توقع همراهی داشت.

گرچه علاقه ای نداشت برود اما خان بابا که بعد از نخواستن دختر حاج فتحی با او سرسنگین شده بود، حالا بعد از مدت ها از او چیزی می خواست و او باید انجام می داد.

وقتی تصمیم گرفت که به آن مهمانی برود، فکر نمی کرد قرار است مسیر زندگی اش تغییر کند و دلش را به دختر چشم رنگی و زیبای بهادر خان بدهد. دختری با نگاهی روشن و پر از شیطننت که بلد بود با همان چشمان پدر دربیارش، دل و دین او را ببرد.

اویی که هیچ وقت هیچ دختری به چشمش نمی آمد.

لباس هایش را که پوشید و به طبقه ی پایین رفت، سهراب و خان بابا هم آماده بودند.

عزیز قربان صدقه ی قد و بالای پسرانش می رفت و اگر مخالفت پسران و خان بابا نبود، بدش نمی آمد اسفند پر و پیمانی هم برایشان دود کند.

ثریا گوشه ی پذیرایی خانه ی عزیز ایستاده بود و با چشمان غمگین و سرد نگاهشان می کرد.

چند وقتی می شد که نسبت به همه چیز بی تفاوت شده بود.

کسی نمی دانست که چند وقت پیش در خیابان، سهراب را دست در دست دیگر دیده.

زنی که هیچ برتری ای نسبت به خود نداشت.

اما اگر حرفی می زد، باید قید زندگی اش را هم می زد.

آراز که آن روزها نوجوانی شانزده ساله بود، اصرار داشت که او را هم ببرند و خان بابا با اخم مخالفتش را نشان داد که این مهمانی جای بچه ها نیست.

آراز که پکر شد، سیاوش او را به گوشه ای کشید و با وعده ی این که بعد از آمدنش او را با ماشینی که تازه خریده به دور دور می برد و حتی شاید اجازه دهد کمی هم او رانندگی کند، ناراحتی را از دلش پاک کرد.

بچه های سهراب از خودش هم حتی عزیز تر بودند.

آن ها را طور دیگری دوست داشت و آراز هم که فاصله ی سنی اش با او تنها ده سال بود و رابطه ی خوبی با هم داشتند.

حاج بابا در تمام راه نصیحت می کرد و باید و نباید می گفت.

گوشش از این حرف ها پر بود و حوصله ی شنیدن دوباره نداشت.

مهمانی در عمارتی بزرگ و با شکوه برگزار می شد.

وقتی نگهبان در را باز کرد و وارد حیاط بزرگ عمارت شدند، ماشین را کنار ماشین های لوکس بقیه ی مهمان ها پارک کردند.

سهراب که با نگاه به آن عمارت بزرگ دهانش باز جب گفت:

__حاج بابا اینا انگار خیلی ثروتمندن. حتما می تونن برای ما هم کاری کنن.

حاج بابا در حالی که می خواست از ماشین پیاده شود گفت:

__امیدوارم...خودتون و ندید بدید نشون ندین.

از ماشین که پیاده شد سهراب آرام گفت:

خب ندیدیم دیگه.

و به دنبال آقا جان پیاده شد.

سیاوش نوچی کرد و به دنبالشان رفت.

مهمانی شلوغ تر از آنی بود که تصور می کرد.

صاحب خانه پیرمردی بود که همه آقا جان صدایش می کردند و حرف اول و آخر را نوه اش امیر علی می زد که همه کاره اش به حساب می آمد.

انگار امیر علی از چیزهایی که در موردش می گفتند هم قدرتمندتر بود که حاج تهرانی اول حاج بابا را پیش او برد.

سیاوش کنارشان ایستاد و بی حوصله نگاهشان می کرد.

لحن محترمانه و حتی چاپلوسانه ی حاجی تهرانی و حاج بابا آن قدر اغراق آمیز بود که خنده اش می گرفت.

حاج بابا را چه به آن لفظ قلم حرف زدن.

مرد جوان اما با قدرتی که در بیان حرف هایش داشت و صلابت بر روی کلمات، قول همکاری داد و حاج بابا در میان تعجب او، او را نماینده ی خود حرصش گرفته بود که حاج بابا چنین تصدی کرد.

باید از قبل به او می گفت.

اما کی حاج بابا بچه هایش را داخل آدم حساب می کرد و در تصمیماتش از آن ها نظر میخواست؟

بی حوصله و عصبی لیوانی نوشیدنی از سینی ای که خدمه در مقابلش گرفتند برداشت و به سوی دیگر سالن رفت.

حوصله نداشت و ترجیح می داد تا می تواند از حاج بابا دور باشد.

_بابا جونم، طفلی مامان فاطمه دست خودش نیست که شما عصبانی میشی. جلوی تراس ایستاده بود و ناخودآگاه حواسش جلب دو نفری شد که در تراس مشغول صحبت بودند.

_اون وسواسی خانوم دست خودش نیست؟ یعنی من زن خودم و هم نمی شناسم که واسه خاطر این که اعصاب من و خورد کنه این کار و کرده؟ با کنجکاوای سر چرخاند و نگاهش به دخترکی دوخته شد که موهای خوش رنگش از زیر روسری بیرون بود و به دست باد به این سو و آن سو کشیده می شد.

_منتظره بهش بگم ول کن این مراسما رو تا بگه من کافر و بی دین و ایمونم...به خدا که همه ی کاراش ادا و فیلمه،وگرنه مسلمون واقعا نیازی به این ادا و اطوارا نداره.

دخترک لحظه ای به سوی او چرخید و چشمان خوش رنگش در میان چشمان او نشست.

یک لحظه بود فقط و کل دنیرو کرد.

جرقه ای انگار زده شد و قلب و جاننش را شعله ور کرد.

حسش مانند گیجی بود و نمی توانست از آن دخترک زیبا چشم بردارد.

_می دونم مامان یه کمی افراطیه، اما....

مرد چرخی زد و سیاوش هنوز چشمش خیره ی دختر و موهای پریشانانش بود.

_تمومش می کنم این زندگی پر از عذاب و... طلاقش می دم... این طوری
واسه شما هم بهتر میشه....

دخترک سری تکان داد و دوباره نگاهش به سالن چرخید.

چقدر چهره ی معصوم و زیبایی داشت.

چهره ای خاص.

درست مانند چیزی که در روپا می دید.

_نمی دونم چی بگم. نمی گم ناراحت نمی شم اگه این اتفاق بیفته، اما این چیزی
نیست که من بتونم در موردش نظر بدم....

مرد دستش را دور شانه ی دخترکش پیچاند و روی سرش را پدرا نه بوسه زد.

_تو و نیما عشق بابایین... هر اتفاقی که بیفته قرار نیست شما لطمه

ببینین... بریم داخل دیگه. امشب باید از امیرعلی خان ستوده، قول سرمایه

گذاری و شراکت بگیرم.

وقتی از تراس بیرون آمدند، دخترک بی تفاوت نگاهی به او انداخت که محو

تماشایش بود.

قصه ی دل دادگی روع شد.

شبی که به اجبار به عمارت ستوده ها و آن مهمانی پا گذاشت و قلبش اسیر

چشمان دخترکی شد، که اصلا توجهی به کسی نشان نمی داد.

دخترکی با حجاب نصفه و نیمه که شبیه زنان خانه شأن نبود.

از همان لحظه نگاهش گیر چشمان او شد و در تمام شب به تماشایش ایستاد.

دخترک انگار در یک عالم دیگری بود.

کمی ناراحت و در سکوت بیشتر با گوشی اش ور می رفت.

دید که چند باری دو سه نفر از پسرهای جوان جمع برای هم صحبتی به کنارش رفتند و با دیدن بی میلی و بی توجهی او، فاصله گرفتند.

ایستاد و نگاهش کرد، ب‌مش شود.

نگاهش که می کرد، قلبش تندتر می تپید و حال خوشی به قلبش نفوذ می کرد. هر چه که بود، این حال را دوست داشت.

دخترک که با پدرش قصد رفتن کردند، نفهمید چطور بدون اطلاع به خان بابا و سهراب، به دنبالشان راه افتاد.

سوار ماشین که شدند و حرکت که کردند، او هم پشت سرشان حرکت کرد. می دانست حتما حاج بابا کلی شاکی می شود وقتی ببیند که او در این مهمانی مهم نیست و از آن مهم تر ماشین را هم برداشته و رفته.

اما اگر این دختر می رفت و دیگر پیدایش نمی کرد، جواب قلبی که اولین بار بود این طور بی قرار می تپید را تا ابد نمی توانست بدهد.

خیابان ها از مقابل چشمانش رد شدند و طولی نکشید که داخل کوچه ای در مرکز شهر شدند.

جلوی آپارتمانی که ایستادند، او هم با فاصله پارک کرد و همان طور داخل ماشین منتظر ماند.

دخترک پیاده شد و به سوی آپارتمان رفت و مرد هم ماشین را حرکت داد و از کوچه بیرون رفت.

سرش پر از سوال شد و فکرش به هزار جواب بی حاصل رسید.

مگر پدر و دختر نبودند پس چرا به یک خانه نرفتند؟

عقلش می گفت برگرد و بی خیال آن دخترک شو که چشمانش در یک نگاه،
قلبت را بیچاره کرده.

اما دلش....

امان از دل زبان نفهمی که تا به حال کسی به چشمش نیامده و حالا یک نگاه
نصفه و نیمه این چنین آواره اش کرده بود.

چند دقیقه ای ایستاد و به کوچه و ساختمان نگاه کرد.

عقلش امشب تعطیل شد و افسارش را دل به دست گرفت وقتی که قصد کرد
فردا بیاید و آن دختر را پیدا کند.

خودش هم نمی دانست چه قصدی دارد.

عاشق شدن که این طور نبود.

نگاهت گیر چشمان روشن او شود و آواره شوی؟

اصلا تا حالا عاشق نشده بود و در خانواده اش هم که این چیزها باب نبود تا
بداند دیوانگی و جنون چطور می آید و بر دل می نشیند.

حالا هم فقط دلش می خواست آن دختر را دوباره ببیند.

دلش می خواست اصلا بنشیند و تمام عمر به چشمان روشن او نگاه کند.

حالش عجیب و غریب شده بود.

سری برای خود آشفته اش تکان داد و نگاه دیگری به آپارتمان انداخت و
حالش اصلا تکت کرد.

این مهمانی جز حال خراب و ذهن و دلی بی قرار و اشفته، ارمغانی نداشت.

روزها گذشتند و او آنقدر رفت و آمد و از دور دخترک را زیر نظر گرفت و در موردش پرس و جو کرد تا فهمید چه کسی است و چه خانواده ای دارد.

دخترکی با چشمان روشن که به رنگ شعله های آفتاب، عسل نورا... که آشفتگی و زیبایی اش از میان روسری هم دلبری می کرد و چشمان بیچاره ی او را خیره.

دختری که بی توجه به همه ی دنیا، هر روز مسیری را می رفت و می آمد و چشمان زیبایش غمی عمیق را در خود داشت. حتی فهمید یک برادر دارد.

این را هم فهمید که پدر و مادرش در شرف طلاق هستند و مدتی است که جدا از هم زندگی می کنند.

مادر خشک مذهبی و محجبه اش، اصلا به پدر امروزی و شیک و پیک و متجددش نمی آمد.

مادرش چادرش را چنان صفت و سخت می گرفت و حتی اخم می کرد رویش نمی شد حتی نگاهی به او بی اندازد و پدری که خبر از شب نشینی ها و خوش گذرانی هایش داشت.

مادر پایه ی تمام کاروان های زیارتی و مراسم های ختم انعام و مسجد و پدر به دنبال سفرهای خارجه و شرکت در مهمانی های شبانه که حتی گاهی به سن و سالش هم نمی خورد.

اولین دفعه که این همه اختلاف عقیده و سلیقه را دید و فهمید، خنده اش گرفت. چطور توانسته بودند با این همه متفاوت بودن با هم کنار بیایند و چند سالی هم زندگی کنند و حتی دو تا هم بچه داشته باشند؟

اما نورا شبیه هیچ کدامشان نبود.

دخترک، دختر معمولی ای بود که روی پای خودش ایستاده و با وجود پدري ثروتمند مانند بهادر، روسری فروشی کوچکی را در همان نزدیکی خانه شأن که آن هم مادرش از ارثی که از پدر بزرگش به آنها رسیده خریده بود، داشت. پدرش بالای شهر در محله ای مرفه نشین زندگی می کرد و آن ها در مرکز شهر در آپارتمانی قدیمی.

لابد مادرش خوشش نمی آمد از پدري با یک دنیای متفاوت و دور از آنها چیزی بخواهد و پولی قبول کند.

رفت و آمد و اسیرتر شد و آنقدر با عشق بیگانه بود که نفهمید این همه پیگیر بودن و حال دلش، نامش عشق است.

نورا در عین نجابت آزاد و شیطان بود.

می دید که چطور مغازه اش را می چرخاند و حتی چند بار هم دید که برای گرفتن حقی می تواند مانند یک مرد در مقابل حرف زور بایستد.

دخترک هر روز چهره ی جذاب و دوست داشتنی ای از خود رو می کرد و او هر روز عاشق و عاشق تر می شد.

وقتی به خود آمد که دید هر روز راهش را برای دیدن او دور می کند و تا مغازه ی او می آید.

می آمد و از دور فقط نگاهش می کرد و می رفت.

انگار همین دیدار سر صبحی و کوتاه، تمام روز حال دلش را خوب می کرد.

آنقدر که گیر دادن های حاج بابا را فراموش می کرد و در حجره می ماند.

آن روزها چند باری هم به خواست حاج بابا به دیدن امیر علی ستوده، مردی که قرار بود برای صادرات فرش هایشان کمکشان کند، ملاقات داشت.

مردی که برخلاف اسم و رسم بزرگش، فروتن و دوستانه برخورد می کرد و متواضع بود.

چند سالی از او بزرگتر بود اما در همان دیدارها از شخصیت او خوشش آمد. امیر علی هم مانند خودش به اجبار و بی علاقه در این شغل خانوادگی مانده بود، اما با تمام ناخواسته بودن این شغل خیلی هم پیشرفت کرده و اسم و رسم در کرده بود.

شاید او هم روزی می توانست مانند او با تمام بی علاقگی اش به فرش فروشی و بازار و کاسبی، برای خود سری در سرها دریاورد.

روزها می گذشت و او روز به روز وابسته تر می شد. وابسته ی چشمان روشن نورا.

وابسته ی موهای پریشان از زیر روسری اش.

وابسته ی جسارتش.

وابسته ی ناز و دلبری ذاتی اش.

آنقدر درگیر او شد که دیگر هی نیامد.

چند باری عزیز خواست برایش آستین بالا بزند و سر باز زد.

همیشه بهانه می آورد که زود است و نمی خواهد.

آخر سر یکروز که عزیز از این همه سخت گیری او به ستوه آمده بود و این که حتی نمیخواهد دخترهای انتخابی عزیز را ببیند، به عزیز از راز دلش گفت.

گفت که چند سالی است که دل در گرو دخترکی زیبا داده.

عزیز خوشحال شد از این که ته تغاری اش دختری را پسندیده و خواست
زمان ها قرار بود سیاوش به همراه فرش هایی که قرار بود از بگذارد.

در همان

قالیبافی آن ها صادر شود، به اروپا برود.

این سفر برای صادرات و شراکت نوپایشان با شرکت ستوده ها، حیاتی بود.
به عزیز قول داد بعد از آمدنش از این سفر، حتما او را به دیدن دختر مورد
علاقه اش می برد.

این سفر زمانی بود که اوج اختلافات سهراب و ثریا بود.

انگار ثریا این بار نتوانسته در مقابل خیانت های سهراب که با کلاه شرعی
صیغه رویشان سرپوش می گذاشت، کنار بیاید و سهراب با وقاحت، درست در
زمانی که ثریا و عزیز به حج رفته بودند، زنی که مدت ها پیش صیغه کرده
را شبانه، پنهانی آن زن را به خانه ی ثریا آورده و ثریا بعد از برگشتش از
حج، به طور اتفاقی در تخت خوابش تارمویی طلایی و بلند پیدا کرده و دیوانه
شده.

سهراب آنقدر وقیح شده بود که معشوقه اش را در نبود همسرش به خانه بیاورد
و در تخت خواب او، با معشوقه اش باشد.

آن روز که قرار بود برای سفر چند ماهه اش به فرودگاه برود را هرگز
فراموش نمی کرد.

بعد از خداحافظی از اهالی خانه، اجازه نداد کسی تا فرودگاه همراهی اش کند
و چند ساعتی زودتر از خانه بیرون زد.

باید دخترک دوست داشتنی را می دید.

باید آنقدر نگاهش می کرد که هر وقت در این چند ماه چشم بست، تصویر او را پشت پلک هایش داشته باشد.

حالا بعد از گذشتن این چند سال، فهمیده بود حسش جز عشق باشد.

این همه دلنتگی و دیوانگی، فقط عشق و دلدادگی بود. ان سوی خیابان ماشین را پارک کرد و به او چشم دوخت.

وقتی مشتری هایش را با خوش رویی راه می انداخت نگاهش کرد.

وقتی لبخند زد و چشمانش هم خندید و درخشید نگاهش کرد.

وقتی روسری بر شانه هایش افتاد و موهای خوش رنگش دور صورت نازش را گرفتند نگاهش کرد.

این دختر حال خوب دل او بود که لبخند با دیدنش مهمان همیشگی لب هایش می شد.

به خود که آمد چیزی تا ساعت پروازش نمانده بود و او هنوز دل دل کردن نداشت.

ماشین را که روشن کرد، نگاه دیگری به او که با لبخند داشت به مشتری روسری ای نشان می داد، انداخت و حرکت کرد.

باید وقتی برمی گشت، او را از آن خود می کرد.

چند سال عاشقی پنهانی از او دیوانه ای ساخته بود که بی قرار و خسته از این همه دوری بود.

شاید قبل از هر چیزی می آمد و دل او را به دست می آورد و او را با خود همراه می کرد.

سفرش طولانی اما پر از تجربه و برد برایش بود. این شغل شاید آنقدرها هم که فکر می کرد، خسته کننده نبود. امیرعلی ستوده ها در این مدت چند باری برای سرکشی به شعبه ی شرکتی که در آن کشور داشتند، آمده بود. به خواست امیرعلی او در خانه ای که متعلق به ستوده ها بود، می ماند و این باعث شد که در آن مدت کوتاه بودنشان با هم، صمیمیت بیشتری بینشان شکل بگیرد. یک ماه تا پایا ده بود. در این مدت عزیز در تماس هایش گفت که با وساطت حاج بابا، ثریا دوباره به سر زندگی اش با سهراب برگشته. مطمئن بود که این فقط به خاطر بچه هایش بوده و دیگر قرار نیست دل ثریا با سهراب صاف شود. این میان دلش تنگ نورایی بود که سال ها هر روز او را می دید و حالا دلش لک می زد برای چشمان خوشرنگ او. وقتی بر می گشت اولین کارش به دست آوردن دل آن دختر زیبا بود و نشان دادنش به عزیز و بعد به خواستگاری اش می رفت. این رویای شیرین التهاب و شوق برگشتش را زیاد می کرد. آن روز تازه به خانه بازگشته بود. جلسات و شرکت در جشنواره ها و نشست هایی که در مورد فرش و این صنعت انجام می شد را شرکت می کرد و حالا امروز خسته تر از همیشه به خانه رسید.

با صدای رنگ تلفن، تن خسته اش را از روی مبل بلند کرد و به سوی گوشی اش رفت که جلوی در داخل جیب کتش مانده بود.

تماس از ایران بود و حتما عزیز باز دلش تنگ ته تغاری شده بود.

گوشی را روشن کرد و بر روی گوشی گذاشت.

دلش برای عزیز مهربانش یک ذره شده بود.

_سلام خوشگل خانوم. حالت چطوره عزیز دلم؟

صدای گرفته ی آراز که در گوشی پیچید، حس بدی به قلبش چنگ انداخت.

_سلام عمو.

استرس به جانش افتاده بود.

_سلام عزیزم. خوبی؟ چرا با گوشی عزیز زنگ زدی؟ حالش خوبه؟

صدای گرفته و پر بغض آراز ترس را به قلبش انداخت.

_اره خوبه... کی قراره بیای عمو؟

_چطور؟

لحظه ای مکث کرد و با صدایی که حالا می لرزید گفت:

_چند روز پیش بابا... رفته بوده کاشان سر بزنه به کارگاه قالبیافی که... تو

راه... تصادف می کنه و....

انگار حرف زدن برایش سخت بود که آن طور صدایش هم حتی می لرزید.

قلبش از نگرانی آشوب شده بود.

اینبار آراز انگار سد مقاومتش در هم شکست که به هقه ه آراز؟

_عمو بابا سهرابم...عمو بابام مرده...

دنیا درست همان جا بر سرش اوار شد.

درست همان نقطه که دستش از ایران و خانه دور بود و برادرش پر پر شد و نتوانست ببیندش.

سهراب برادری نبود که آنقدرها برایش برادری کرده باشد.

او بود که همیشه با تمام برادر کوچک بودنش، برای او برادری می کرد و حتی مراقبش بود.

سهراب پسر خوب حاج بابا و تابع تمام اوامر او، به ظاهر افسار زندگی اش را، حتی انتخاب همسرش را هم به حاج بابا داده بود اما می دانست که زیر آبی می رود.

دیده بود که برای خود دارد.

زنی را صیغه کرده که شاید به زیبایی ثریا هم نبود اما انتخاب خودش بود و واحد آپارتمان کوچکی برایش در منطقه ی متوسط گرفته و زندگی پنهانی و نصفه و نیمه ای ساخته.

آن موقع ها که نوجوان بود، شنیده بود که سهراب به عزیز گفته زنی را می خواهد که یک بار ازدواج کرده و جدا شده و دو، سه سالی هم از او بزرگ تر است.

عزیز چنان قشقرقی به راه انداخت و حتی کارش به سگته و بیمارستان هم کشید که دیگر جرات نکرد حرفی از خواستن آن زن بزند.

برای عزیز با آن تفکرات قدیمی اش، گناه بود که پسر ارشدش با زنی از خود بزرگ تر باشد، حالا چه برسد به این که آن زن تجربه ی یک ازدواج و جدایی را داشته باشد.

سهراب که آن حال و احوال عزیز و قهر بعدش را دید، دیگر جرات نکرد حرفی بزند و از خواستن آن زن بگوید.

گذاشت برایش ثریا را خواستگاری کنند و اختیار زندگی اش را به دست عزیز و حاج بابا داد.

اما سیاوش دید که زندگی پنهانی دیگری دارد.

آن زن را صیغه کرد.

زنی که بچه‌دار نمی شد و دلیل جدایی اش از شوهر سابقش هم همین بود.

حالا خبر مرگ سهراب را داده بودند و او کیلومترها دور بود.

حالش آنقدری افتضاح بود که فراموش کرد حاج بابا همیشه یادشان داده مرد بغضش را با فریاد و خشم خالی کرد و بعد با دستانی لرزان و اشک، می کند.

زنگ زد.

دعا می کرد که آراز سر به سرش گذاشته باشد، دعا می کرد که این خبر شوخی و دروغ باشد.

وقتی عزیز جواب گوشی اش را نداد، به خانه زنگ زد.

زنی گوشی را جواب داد که اصلا صدایش آشنا نبود.

صدای شیون و گریه را که از آن سمت خط شنید، دنیا بر سرش آوار شد و حتی نتوانست جواب بله و بفرمایدهای زن را بدهد.

گوشی که از دستش افتاد، همان جا کنار مبل بر زمین افتاد و گریه کرد.

بعد از پدر و مادرش، سهراب همه کسش به حساب می آمد.

نفهمید چطور از سر استیصال و بیچارگی به امیر علی زنگ زد و با گریه ای مردانه، از او برای برگشتنش به ایران کمک خواست.

امیر علی با آسناهایی که داشت می توانست خیلی زود برایش بلیط گیر بیاورد. چمدانش را با گریه و حالی خراب بست و وقتی امیر علی خبر داد که برایش برای فردا صبح بلیط رزرو کرده، نمی دانست با آن حال چطور تشکر کرد و از خانه بیرون زد.

هنوز ساعت ها تا پروازش مانده بود که به فرودگاه رسید.

بی قرار و اشفته، یک چشمش به ساعت بود و نمی توانست آرام بگیرد. کی فکرش را می کرد سهرابی که با تمام شیطنت ها و بی خیالی هایش، با تمام سخت گیری ها و اجبارها همیشه لبخند داشت، حالا از میانشان رفته. سهرابی که در بیرون از چهار دیواری خانه اش، مردم دار و خوش اخلاق بود. روی صندلی نشست و سرش را در میان دستانش گرفت و اشک ریخت.

آنقدر که نفهمید کی وقت رفتن رسید و شماره ی کردند.

هنوز خیلی کار در این کشور داشت.

خیلی از جلسه ها و همایش ها، نصفه و نیمه مانده بود.

اما حالا به تنها چیزی که فکر نمی کرد، کار و پول بود.

کسی نمی دانست که آمده و انتظار نداشت که کسی هم به استقبالش آمده باشد.

اما یاور را دید که آمده.

چند باری او را در شرکت ستوده ها و کنار امیر علی دیده بود.

دوستان صمیمی ای که از برادر به هم نزدیک تر بودند.

به سویی که رفت، سلام و دست دادند و یاور با ناراحتی و تاسف تسلیت گفت.
با بغض تشکری کرد و با هم از فرودگاه بیرون آمدند.
یاور در سکوت رانندگی می کرد و او را به حال خود گذاشت.
به بیرون نگاه می کرد و بغض را تند تند فرو می داد.
نمی خواست پیش او گریه کند.

جلوی در خانه که ماشین را نگه داشت، چشمانش میخ پارچه های سیاه داخل
کوچه و سر در خانه شد و قلبش از دیدن نام سهراب فشرده شد.
این کابوس واقعی و درست بود.
داخل خانه انگار محشر کبری بود.

عزیز به سر و صورتش می کوبید و شیون سر می داد و ثریا و آیناز هم بلند
و سوزناک اشک می ریختند.
حاج بابا در بیمارستان بود و آراز با این که جوانی نوزده ساله و نابلد بود ،
بان حال و روز خراب، مراسم را می چرخاند.
عزیز با دیدن او سهراب را صدا زد و بی حال در آغوشش بلند بلند گریه کرد.
آیناز خود را در آغوش او انداخت و بلند بلند گریه کرد و او هم پا به پایش
اشک ریخت.

چشمش به ثریا افتاد که انگار از هده بود.

سهراب کم آزارش نداده بود و ثریا اما دوستش داشت که با تمام خیانت های
سهراب مانده بود.

شاید هم به خاطر بچه هایش ماند و تحمل کرد.

حالا هر دلیلی که داشت، دیگر سهرابی نبود.

چند روز از روز خاک سپاری سهراب گذشته بود و او در این چند روز، جز حال و روز خراب عزیز و حاج بابا و بچه های تیم شده بودند، حتی نمی توانست به چیز دیگری فکر کند.

دلتنگی برای نورا که در میان آن مصیبت و غم، به دورترین نقطه از خاطراتش فرستاده شده بود.

این وسط دلش بیشتر از همه برای ثریایی می سوخت که به جز داغ همسر، درد این که سهراب با معشوقه اش در راه شمال بودند که این تصادف اتفاق افتاده را هم داشت و پچ پچ های زنانی که برای تسلیت می آمدند و می رفتند، ویران و خسته اش می کرد.

سهراب به همه گفته بود برای سرکشی به کارگاه قالی بافی به کاشان رفته، اما در اصل با معشوقه اش به شمال رفته بود.

ثریا که یک عمر صورتش را با سیلی سرخ نگه می داشت، حالا به خاطر خیانت همسرش، انگشت نمای عالم و آدم شده بود و باید حرف ها و پچ پچ های آزار دهنده را می شنید و دم نمی زد.

آراز هم این روزها دردی در میان دردهایش شده بود.

پسرک بازیگوش و شیطان، حالا تبدیل به پسری اخمو و عصبی شده بود که به دنبال بهانه برای جنگ و دعوا با دیگران می گشت.

وقتی در مراسم هفتم سهراب با پسر یکی از اقوام دورشان بر سر بحثی مسخره، دعوایش شد و با هم در میان حیاط خانه ی حاج بابا دست به یقه شدند، تازه فهمید قرار نیست روزهای آرامی را داشته باشد.

خود را در مقابل آراز و ایناز مسئول می دانست.

ایناز دخترک درون گرا و آرام سهراب و ثریا با آن همه گوشه گیری و مظلومیت و آراز با آن همه خشم نهفته در وجودش که انگار با فهمیدن واقعیت زندگی ثریا و سهراب و چگونگی مرگ پدرش و این که با معشوقه اش و به هنگام خوش گذرانی و گردش این اتفاق افتاده، عصیانگرتر هم شده، امانت ها و یادگارهای برادرش بودند و نمی توانست در مقابلشان بی تفاوت باشد.

روزها گذشت و چهل ه رسید.

عزیز و حاج بابا بعد از مرگ سهراب شکسته تر از همیشه شده بودند و درد قلب عزیز از همیشه بیشتر شده بود.

پدر ثریا چند باری آمد تا دختر و نوه هایش را به خانه ی خودش ببرد. چند باری هم گفت که دخترش هنوز جوان و زیبا است و حق زندگی دارد. عزیز بعد از رفتنش گریه می کرد و بر پای خود می کوبید که هنوز سال سهراب نشده پدر ثریا انگار بدش نمی آید دخترش را شوهر دهد و این حرف ها را هم بی دلیل نمی زند.

به نظر سیاوش هم ثریا در زندگی با سهراب خوشبختی ای ندیده بود و حق داشت اگر می خواست زندگی کند و دوباره وارد رابطه ای شود. ثریا اما حرفی نمی زد و در خانه ی حاج بابا و واحدی که متعلق به خودشان بود، مانده بود.

سیاوش حالا به جای سهراب کنار دست حاج بابا می ماند و با آن حال و روز حاج بابا تمام کارهای حجره و کارگاه قالی بافی بر دوشش افتاده بود. حتی دیگر یادش رفت آرزویش این چیزی که الان است، هیچ گاه نبوده. کم کم داشت با شرایط کنار می آمد.

این میان که حتی خودش را هم از یاد برده بود، فقط نورا بود که در خاطرش می نشست و دلش برای دیدنش پر می کشید.

هنوز هم گاهی می رفت و جلوی مغازه اش می ماند و از دور نگاهش می کرد.

منتظر بود تا سال سهراب شود تا قدمی برای داشتن او جلو بگذارد.

نورا تنها آرزویی بود که نمی توانست و نمی خواست از آن دست بکشد.

مهمان ها رفته بودند و خانه ی بزرگ حاج بابوشی فرو رفته بود.

ثریا که با بچه هایش به واحد خودش رفت، حاج بابا هم به حیاط پناه برد.

عزیز بر روی مبل نشسته بود و آرام آرام زانویش ماساژ می داد.

_یک سال گذشت از رفتن سهراب... خیلی سخته داغ اولاد دیدن... با خودم

می گم چقدر جون ساختم که از این داغ نمردم.

سیاوش با کلافگی نچی کرد.

_این حرفا چیه عزیز؟ خدا رحمت کنه سهراب و اما قرار نیست یکی که رفت

بقیه هم به فکر رفتن باشن.

عزیز با همان دستانی که از کرمی که به زانوهایش می مالید چرب شده بود،

گوشه ی روسری اش را به چشمان خیشش کشید و با بغض گفت:

_بابای ثریا امشب از اقات اجاره می خواست که ثریا رو ببره... بچه هاشو

هم نه ها، فقط ثریا رو... می گفت دخترم خواستگار داره...

حق هق آرامش که در اتاق پیچید، سیاوش با کلافگی بلند شد.

_ثریا تا دیروز عروس این خونه بوده و تا ابد هم عروس ما می مونه...عروس ما و مادر نوه هامون... باباش تو این یه سال هزار بار خواسته ببرش و یا ثریا نرفته و یا به احترام ما صبر کرده...به خدا سخته ببینم شده زن یکی غیر از پسر و وقتی یه عمر تو این خونه به عنوان زن پسر و بوده سیاوش دوباره نچی کرد.

عصبی می شد وقتی این همه تفکرات پوسیده و قدیمی و اشتباه را می دید و نمی توانست چیزی بگوید.

_عزیز من، خب چی بگم آخه. اون بنده خدا هم حق زندگی داره...ما خودمون بهتر می دونیم سهراب خدا بیامرز خوشبختش نکرد هیچ وقت، اصلا دلش با اون زندگی نبود...حق داره اگه بخواد یه رابطه ی جدید و شروع کنه و به فکر زندگیش باشه.

عزیز با اخم دستی ش کشید.

_سهراب هر چقدرم که بد، اما شوهرش بود. پدر بچه هاش بود. یه عمر هم بالینش بود...همه ی مردا یه جا خطا می رن. ما زناییم که باید عاقل باشیم و وابسته ی خودمون کنیمشون. حالا ثریا زنیت اونقدری نداشت که سهراب و پاینده زندگی کنه، ما همه گناها رو می ندازیم گردن سهراب که دستش از همه دنیا کوتاهه.

سیاوش بی حوصله و عصبی از این عقیده و تفکرات اشتباه و پوسیده، سکوت کرد.

حوصله اش را نداشت که بخواهد با عزیز بحث کند که خیانت از جانب هر که باشد اشتباه و غیر قابل بخشش است و هیچ زنی نباید سکوت کند و خود را برای داشتن مردی که به دنبال هوس خود می رود فدا کند. گاهی عزیز هم می توانست بی انصاف شود.

پوفی کشید و از خانه بیرون رفت.

حاج بابا بر روی تخت چوبی زیر درخت انجیر نشسته بود و نگاهش خیره به حوض بزرگ و قدیمی میان حیاط بود.

کنارش که نشست، نگاهش را به آسمان دوخت و گفت:

_حاج بابا دیر وقته، بهتره دیگه برید بخوابید.

کمی طول کشید که حاج بابا با آهی عمیق و بلند گفت:

_خیلی وقته دیگه خواب ندارم....چند شب پیش خواب آقام و دیدم که دست

سهراب و گرفته بود تو دستش و وسط یه باغ بزرگ و ایستاده بودن. من و که

دید بهم گفت نوبت تو بود بیای پیش من محسن، اما پسر ت او مد....

آه بلندی کشید.

انگار می خواست بغضش را فرو دهد و نمی شد.

_گفت کم کم باید بار سفر و ببندی. گفتم آقا هنوز تو این دنیا کار نیمه تموم

دارم....

به سوی او چشم چرخاند.

_می دونی بهم چی گفت؟...گفت کارای نیمه تمومت و بسپار به سیاوش....

چشم وت کرد.

سیاوش چنگی به میان موهایش زد و با پریشانی به حیاط سر سبز رو به

رویش که چراغ های پایه دار و نور ماه روشنش کرده بودند چشم دوخت.

منظور پشت حرف های حاج بابا هر چه که بود، حس خوبی را به او القا نمی

کرد.

_پدر ثریا می خواد ثریا رو ببره... آراز و آیناز پدرشون و از دست دادن و نمی خوام که بی مادرم بشن... مادری که دوباره زندگی واسه خودش بسازه، دیگه نمی تونه اون طور که باید برای بچه هایی که از زندگی قبلیش داره مادری کنه....

سکوت کرد که حاج بابا حرفش را بزند.

حرفی که آنقدر سنگین بود که خود حاج بابا هم سختش می آمد بگوید انگار.

_می خوام تو یه کاری کنی... شاید این خود خواهی باشه یا هر چی... اما ما همه مون در مقابل یادگار های سهراب مسئولیم... ثریا هم که همیشه عروسی این خونه ست... من و عزیزت آفتاب لب بومیم... از تو می خوام برای خاطر یادگاری های برادرت یه کاری کنی....

_اگه بدونی چند شب پیش جلو در خونه مون چی دیدم روشنک باور نمی کنی. روشنک چنگالش را داخل ظرف سالاد کرد و درحالی که کاهوها را داخل دهانش می چپاند گفت:

_چی؟

نورا خندید و موهای لخت و روشنش از کنار صورتش بیرون ریخت.

_حاج خانوم فاطمه دوست پسر داره و واسه ما درس دین و تقوا می ده.

روشنک که از حرف او شوکه شده و کاهو به گلویش پریده بود، به سرفه افتاد.

نورا همان طور خندان لیوانی آب برایش ریخت و به دستش داد.

روشنک کمی از آب خورد و در حالی که هنوز ک با همان حال متعجب و ناباور گفت:

_دروغ... فاطمه خانوم و دوست پسر؟ استغفرالله آخه....

نورا با حرص خندید.

_یادته هر بار که یه پسر دنبالم می افتاد یا می خواست نزدیک بشه چه قیامتی راه می انداخت. یادته چند بار سر شماره دادن پسرا تو خیابون بهم، چه ابرویی وسط خیابون ازم برد. یعنی دوست داشتم اون شب بودی و می دیدی چه نازی می کرد تو ماشین اون مرده چه لبخندایی تحویلش می داد. روشنک با ناباوری گفت:

_بابا شاید فامیلی آشنایی کسی بوده، حالا تو هم انقدر زود قضاوت نکن. اره، نه این که مامان منم با تموم مردای فامیل و آشنا صمیمیه و بگو بخند داره... حرفا می زنی ها! آخه اصلا به هیچ مردی رو نشون می ده مامان فاطمه؟... بعدشم می گم خیلی با مرده صمیمی بودن. _خب کاش ازش می پرسیدی که کی بوده

نورا کمی از نوشابه اش را نوشید و نگاهش را در میان رستوران چرخاند. از وقتی به این منطقه آمده بودند زیاد با روشنک به این رستوران می آمدند. تقریباً نزدیک مغازه بود و هم غذاهایش عالی بود و هم قیمت هایش منصفانه. _مامان من که نمی شه ازش از این سوالات پرسید، اما خب منم با زبون خودم ازش یه چیزایی پرسیدم که چنان من و شست و اویزونم کرد که دیگه جرات نکردم حرفی بزنم. روشنک خندید.

_خوشم میاد همچین هیچ کس و آدم حساب نمی کنه و اخلاقای خاص داره. وای که اگه عروسش بشم چقدر بهمون خوش می ل محمدی مامانت و اعصاب نداشته ی من... فکر کن مامان و سواسیت بشه مادر شوهر من شلخته...

نگاه نورا بر در رستوران ماند و سیاوشی که با همان استایل و تیپ خاص و منحصر به فرد خودش وارد رستوران شد.

_ببین کی اومده....جذاب خان.

روشنک با نیش باز خبر آمدن جذاب خان را می داد و نمی دانست چرا قلب او آنقدر با هیجان می تپد.

تعریف ها و شوخی های روشنک انگار داشت کم کم کار دستش می داد.

_می گم بریم یه سلامی بهش کنیم؟ من چرا این قدر از این پسر خوشم اومده اخه؟

نورا اخمی به او کرد.

_بشین سر جات. دور این یکی رو خط بکش خواهشاً که ابرو دارم پیشش.

روشنک با قهر نگاه از او گرفت.

_وا مگه می خوام چه کارش کنم که ابروت بره؟ خاک تو سر من که می خوام توی عنتر و قالب این جذاب خان جیگر کنم. لیاقت نداری بیچاره.

نورا با دستمال آرام و بادقت دور دهانش را پور گفت:

_دست گلت درد نکنه. همینم مونده مامانم بفهمه من با این آقا صنمی دارم و ابروم و بیاد اینجا هم ببره.

دستمال را روی میز گذاشت و بلند شد.

_تا تو تموم کنی، من برم حساب کنم بیام....کوفت بخوری که خودت و زوری مهمون من بیچاره کردی.

روشنک با دهانی پر لبخند بزرگی به او زد تا حرصش را در بیورد.

نورا به سمت صندوق رفت و سعی کرد نگاهش به سیاوش نیفتد که با گوشی در دستش سرگرم بود.

کمتر او را می دید و در همان دیدارهای گهگاهشان هم آنقدر موقر و آقا منشانه رفتار می کرد که احترامش پیش چشم نورا هزار برابر شده بود.

برخلاف آن شاگرد بی خودش، وحید که با هر بهانه ای آویزان مغازه اش بود. کارت را به سمت متصدی صندوق گرفت تا پول غذاها را حساب کند و که همان لحظه دستی پیش آمد و کارتی را زودتر به دست متصدی صندوق که دختری جوان بود داد.

_امروز و مهمون من باشین.

بالبخندی که از شنیدن صدای او، درست از کنارش و به فاصله ی نزدیک بر لبش نش چرخید.

سیاوش بالبخندی خاص خیره اش بود.

_سلام...ممنونم اما نمی تونم قبول کنم.

و دوباره کارت خود را به سوی دخترک پشت صندوق گرفت.

_لطفا با این کارت حساب کنین خانوم.

سیاوش همان طور ایستاده بود

در همان فاصله که چندان هم زیاد نبود.

با چشمانی که حالا درخشان و کمی هم معذب نگاهش به او بود.

_پس باید یه روز دیگه مهمون من باشین.

نورا قلبش در مقابل او پر شتاب و با هیجان می زد.

می شد مانند دختری که تا به حال با هیچ پسری مر او ده ای نداشته.
حال غریبی از چشم های او، از صدای او و کلاز حضور او می گرفت.
حتما...

کمی شیطننت در کلامش ریخت و نگاهش را با نازی که چندان هم دست خودش
قبلش دلم می خواد من شما رو مهمون کنم بابت تموم زحمتایی ک چرخاند.
اما
داشتم.

دخترک رمز کارتتش را پرسید و برگشت تا رمز را بگوید و ندید لبخند پر از
شیفتگی نشسته بر لب سیاوش را.
سیاوشی که دلش از هر حرکت او می رفت و از خیلی وقت پیش او را برای
خود ممنوع کرده بود.

سیاوش که برای خوردن ناهار آمده بود، با وجود نورا و این که داشت میرفت،
دیگر اشتهایی برایش نماند و به بهانه ی این که او هم در فروشگاه فرش کار
دارد، از نورا خواست که تا مغازه برساندشان.

روشنک با شیطننت از نبود سیاوش استفاده کرد و سر به سرش می گذاشت.
_دختر من می گم چشمات سگ داره ، پاچه ی این بنده خدا رو چنان گرفته
که غذا از گلوش پایین نرفت... به خدا این جذاب خان از تو خوشش اومده.
نورا با خنده در حالی که نگاهش به سیاوش بود که کنار صندوق با غذایش که
حالا بسته بندی شده ایستاده بود، گفت:

_ما از این شانسا نداریم والا. من انقدر بداقبالم که خاطرخواهم یا پسر حسن
قصاب سر محل می شه و یا آرش پسرخاله زهرام که به لعنت خدا نمی
ارزه... این با این همه جمالات و کمالات، حتما خودش کلی دختر دور و بر

داره...حالا این بارم شناس ما تو فروشگاه واسش کار پیش او مده که باهامون همراه شده.

روشنک سقلمه ای به پهلویش زد و اخمی کرد.

_ خاک تو سرت، توام خودت و دست کم نگیر.

کم خوشگل نیستی و خاطر خواه نداری...اصلا دلشم بخواد این جذاب خان.

با آمدن سیاوش به سمتشان، روشنک قصد رفتن کرد.

_ و ا مگه نمی خواستی بیای مغازه باهام؟

روشنک چشمی چرخاند و اشاره ای به سیاوش که چند قدمیشان رسیده بود کرد.

_ نه دیگه بمونه یه وقت دیگه....

بعد به سمت سیاوش چرخید و مودبانه گفت:

_ خیلی خوشحال شدم از دیدنتون سیاوش خان.

سیاوش تعارف کرد که برساندش و روشنک مخالفت کرد و بعد از خداحافظی تاکسی گرفت و رفت.

سیاوش به آن سمت خیابان اشاره کرد.

_ ماشین اون سمت خیابونه، بفرمایین.

نورا تعارفی کرد.

_ ون بشم.

_ این چه حرفیه، خواهش می کنم بفرمایید.

سوار ماشین سیاوش شدند و نورا حالا کمی هم معذب بود.

این مرد باعث می شد دست و پایش را گم کند.

_ ما از وقتی که همسایه ی شما شدیم، همش به شما زحمت دادیم.

سیاوش لبخندی زدو در حالی که نگاهش به جلو بود و رانندگی می کرد گفت:

_نفرمایین خانوم...به هر حال ما همسایه هستیم....

نورا چشمانش هی به سوی او و استایل خاص رانندگی کردنش کشیده می شد.

_به هر حال که ممنونم...اتفاقا نیما می خواست خودش از شما دعوت کنه که

افتخار بدین و یک شب مهمون ما باشین، اما فرصت نکرد.

نورا خبر از دل سیاوش نداشت.

دلی که سال ها بود بی قرارش بود و این روزها بیشتر و بیشتر سیاوش بر

دهانش می کوبید که این دختر برای تو نمی شود و او را نخواه. حالا نورا بود

که او را دعوت به شامی می کرد که رویایش را داشت.

_ممنونم. با این که واقعا لازم نیست اما خوشحال می شم ...از طرف من هم

از برادرتون تشکر کنین.

نورا لبخندی زد.

سیاوش دلش شنید خواست.

دلش هم صحبتی و دیدن مداوم او را می خواست.

دلش احمق بود و خواسته های ممنوعه زیاد داشت.

_کار و کاسبی چگونه؟ از مغازه و محل راضی هستین؟

نورا نگاهی به نیمرخ او انداخت.

اگر نگاهش می کرد تا مقصد اشکالی داشت؟

_خدا رو شکر خوبه. این محل از محله ی قبلی که مغازه داشتم خیلی بهتره... اما خب بالاخره زمان می بره تا جا بیفتم...

سیاوش سری تکان داد.

چقدر سخت بود اویی که سالها از دور تماشایش می کردی کنار دستت و با فاصله ی کم از تو نشستته باشد و تو با وجود بایدها و نبایدها، حتی نتوانی نگاهش کنی.

_چطور این شغل و انتخاب کردین؟

نورا خندید.

_بهم نمیاد یعنی کار و کاسبی؟

سیاوش شیفته ی همین راحتی اش بود.

_خب شاید هر کسی ببینتتون فکر می کنه یه دختر دانشجو و بی دغدغه باشین تا یه خانوم شاغل.

_خب من چندان دانش آموز نمونه ای نبودم و علاقه ای هم به درس و دانشگاه نداشتم. ترجیح دادم بعد از دیپلم به دنبال کار برم تا عمرم و واسه چیزی که دوست ندارم تلف کنم.

او از خیلی از علایقش به خاطر خانواده اش گذشت. بین بود.

نورا هم یکی از همان ها بود!

_خیلی خوبه که آدم بتونه دنبال چیزی بره که خودش دوست داره... من که هیچوقت نتونستم.

سیاوش ماشین را رو به روی نمایشگاه فرش نگه داشت.

وحید در حال نشان دادن فرش به مشتری بود .

_ چرا ؟ یعنی فرش وکلاین شغل ، جزو علایق شما نبود؟ اما خیلی موفق هستین که!

سیاوش به سوی او چرخید.

شاید اگر کمی نگاهش می کرد می شد بعد از مدت ها دوباره خوابش را ببیند.

_ نه نبود. اما شد...قصه ش مفصله و ترجیح می دم تو قرار شاممون براتون بگم.

نورا لبخند زیبایی زد و سیاوش لحظه ای خیره ومات آن دو چال زیبایی روی گونه اش شد.

_ حتما. خوشحال هم می شم....

نورا کیفش را در دست گرفت و قصد رفتن کرد.

_ باز ممنونم.

خواست پیاده شود که سیاوش صدایش زد.

_ نور...خانوم.

نور؟!!

باز هم خاص ومثل هیچ کس صدایش زد و قلبش ر .

_ همسایه ها می تونن شماره ی هم و داشته باشن به نظرتون؟...خب برای هماهنگی واسه قرار شامی که دعوت کردین و...

نورا در چشمان او خندید.

این مرد جالب و پر از کشش بود.

پر از حس خوب و حال غریب.

_ چرا که نه.

وگوشی اش را از داخل کیفش بیرون آورد و سیاوش با خنده شماره اش را گفت و نورا میس کالی بر روی گوشی او انداخت.

وقتی که خداحافظی کرد و پیاده شد، دلش ماندن می خواست و فکر کرد ای کاش رستوران از مغازه اش دورتر بود و می شد بیشتر کنار او بماند.

سیاوش اما هنوز همان طور نشسته بود و با آهی عمیق و پر حسرت او را می دید که از خیابان عبور می کرد.

چه می شداگر او از همان سال ها برای خودش می شد؟

این عشق و خواستن او اگر هزار سال هم می گذشت از یادش نمیرفت.

برایش ممنوعه بود اما محال بود که بتواند روزی مهر او را از دل و جانش بیرون کند.

_ پیام تو؟

نیما سرش را از لایه در به داخل آورده بود و اجازه ی ورود به اتاقش را می خواست.

خندید و با کف دست موهایش را تکانی داد.

_ تو که او مدی، بقیه شم بیا .

نیما لبخند زنان داخل را بست.

رو به روی نورا روی صندلی نشست و به حال آشفته و خسته ی نورا چشم دوخت.

_ چه خبر از کار و کاسبی و مغازه ؟

نورا با انگشت موهای بلند و لختش را شانه می زد.

این روزها بیشتر از همیشه در اسارت کش و گلسر بودند.

_خوبه. تو چه خبر که وقت نمی کنی یه سر بیای مغازه؟

نیما سری تکان داد.

_منم دانشگاه و کار. گفتم که تو شرکت بابای مونا مشغول شدم.

_اره... مونا چطوره؟ رابطه‌تون خوب پیش می‌ره؟

نیما پوفی کرد و دوباره سری تکان داد.

_خوبه... یعنی به نظر می رسه که خوب باشه... خب مونا کلا دختر تو

داریه... زیاد حرف نمی زنه و تو نمی تونی بفهمی حالش چطوره هیچ وقت.

نورا چشم تنگ کرد.

_یعنی چی؟

نیما با کلافگی موهای لخت و کوتاهش را به عقب زد.

_خب من که هیچ وقت اون قدری وقت نکردم با دخترا سر و کار داشته باشم.

نمی دونم همه این طورین یا مونا این طوره....

ن پرسید:

_چطوریه مگه؟

_خب یه کم توضیحش سخته... تو می دونی که چقدر من این دختر به دلم

نشسته و می خوامش... از همون روزای اول دانشگاه که چند تا کلاس و با هم

بودیم، انقدری به دلم نشست که بر خلاف عقاید، افتادم دنبالش. اما خب محل

نمی داد... اصلا به چشمش نمی اومدم... مونا همیشه دختر آرومی بود. تو این

چند سال دیدم که نه زیاد دوستی داره و نه با کسی رفت و آمدی می کنه... پیرم در اومد تا قبولم کرد، اما حالا....
کلافه بود و گفتنش سخت.

_من نمی دونم همه این طور سردن یا اون اینطوریه... نه زیاد اهل زنگ زدنه و نه اهل بیرون رفتن... همیشه یه بهانه ای داره واسه با من نبودن... هر وقتم که حرف دلم و می گم و از دوست داشتنش حرف می زنم، انگار می خواد حرف و بیچونه... فکر کردم اگه برم تو شرکت باباش که خودشم هست، رابطه مون گرم می شه، اما نشد... انگار خودش نمی خواد.
نورا با تعجب گفت:

_اصلا مطمئنی این رابطه و تو رو می خواد؟! این طور که تو می گی انگار چندان هم مایل به ادامه نیست.
نیما پوفی کرد و با ناراحتی و بلاتکلیفی گفت:
_خودمم نمی دونم.

نورا سری بالا انداخت و اخم کرد.

_دختره دلشم بخواد که داداشم بخوادش... ببین من می گم یه چند وقتی زیاد پیش و نگیر. کمتر سراغش برو و اویزونش باش...
نیما با اخم میان حرفش امد.

_چی می گی؟ من کجا اویزونم؟

نورا چشمی چرخاند.

_خب حالا نمی خواد جبهه بگیری. منظورم اینه زیاد تحویلش نگیر. دخترا از پسرای مغرور که بهشون رو نشون نمی دن بیشتر خوششون میاد. دنبالش که بیفتی فکر می کنه چه اش دهن سوزیه

_ولی فکر نکنم مونا اینطور باشه ها.

نورا با اخم و حرص دستی در هوا تکان داد.

_ببند بابا، لازم نکرده اول کاری هی طرفش و بگیری. دختره واست رسماً طاقچه بالا می زاره و تو داری واسش موس موس می ببینمش

حسابش ومی رسم که واسه داداش من داره خودش و دست بالا می گیره. نیما در میان حال خراب این روزهایش خندید.

_تو ام کم سلیطه نیستیا. حالا نمی خواد خواهر شوهر بازی در بیاری.

نورا با حرص گفت:

_یعنی خاک بر سرت که انقدر شبیه بابا بهادری و حتی چند درجه هم بدتری. بابا تو باید شبیه مامان فاطمه باشی. به طرفت رو نده و در مواقع لزوم حتی بجزونش. انقدرم خوب بودن کار دستت می ده داداش گلم.

نیما با خنده بلند شد.

_واقعا از این همه راهکار که ارائه کردی ممنونم. من بهتره دیگه از تو راهنمایی نخوام اعصاب مصاب نداری

نورا موهایش را تکانی داد و با اخم گفت:

_تو ام بهتره انقدر سوسول نباشی. به خدا گاهی غرش بیشتر از قربون صدقه جواب می ده.

نیما با خنده به سمت در رفت.

_راه حالات و نگهدار برای خودت. هر کسی یه مدله. مدل من انقدر خشونت نیست.

نورا در حالی که بالش روی تختش را مرتب می کرد با اخم و حرص گفت:
_گمشو بابا الاغ خان. انقدر به دختره کولی بده تا جدی نگیرتت. دختره هم فهمیده تو یه خر احساساتی هستی، واست داره ناز می کنه. اگه یه کم از خودت ابهت نشون بدی، گه می خوره دیگه واست کلاس بزاره ایکیبری.

نیما در حالی که از اتاق بیرون می رفت با لبخند گفت:

_تو خون خودت و کثیف نکن. بخوابی بهتره با این اعصاب داغونت.
از در که بیرون رفت حالش بهتر شده بود.

نورا همیشه همین قدر زود جوش بود پر از راه حل های خشونت آمیز.
درست مانند مامان فاطمه.

شاید به خاطر همین با مامان فاطمه آبشان در یک جوی نمی رفت.

اما او این طور نبود.

خشونت و قداشت.

وقتی به مونا دل سپرد، هر کاری برای داشتن قلبش کرد و حالا هم با تمام سردی مونا پشیمان نبود.

پفک را به داخل دهانش چیاند و پاهایش را بر روی میز گذاشت.

از عصری که روشنگ زنگ زد و گفت که مادر و پدرش به شهرستان رفته اند و رضا هم چند روز پیش با دوستانش به شمال رفته و او شب تنهاست، با فکر مشغولی که داشت، به خانه ی آن ها آمده و حالا بی خیال از تمام

دنیا، جلوی Tv روی مبل لم داده بودند و خوراکی می خوردند و به فیلم ترسناکی که روشنک به انتخاب خود گذاشته بود نگاه می کردند.

خون که از گردن مرد بیرون زد، با چندش نگاه از صفحه ی Tv گرفت و تخمه ای را به سمت روشنک که خیره ی فیلم و صحنه ی کشته شدن وحشتناک مرد بود، انداخت.

_حالم به هم خورد به خدا، خاموشش کن بابا. نخواستیم فیلم ببینیم.

روشنک با اخم آشغال تخمه اش را از دهانش تف کرد.

_چته؟ یه بار نشد یه فیلم و ما با هم بتونیم تا آخرش ببینیم انقدر که تو عنتری.

چیپی در دهانش گذاشت و با دهانی پر و اخم کرده گفت:

_من حالم از فیلمای مورد علاقه ی تو که همه ترسناک و بزن و بکشه، به هم می خوره. یه فیلم درست و حسابی بزار.

روشنک در حالی که تخمه خر گفت:

_بله دیگه خانوم فیلمای رمانتیک دوست داره لابد. دیگه از وقتی با جذاب خان می پری روحیاتت هم لطیف و پروانه ای شده.

نورا با یاد سیاوش و قرار فردا شبشان، مشت تخمه اش را بر روی زمین پرت کرد.

_کلا تو امشب زد حالی. باید حتما یادم می نداختی.

روشنک خود را به سمت او که پکر شده بود کشاند.

_چته تو؟ پسره خودش دعوتت کرده واسه شام تو هنوز ناراحتی؟ آخه خره تو گفتی یه روزی قراره دعوتت کنیم و اون پیش دستی کرد. توی هر هنوز نفهمیدی طرف ازت خوشش اومده؟

با استرس و کلافه دستی در میان موهای پریشاننش کشید.

_اخه این یه جوریه...اصلا مگه ما چند بار هم و دیدیم که بخواد به این سرعت از من خوشش بیاد؟...تازه اصلا امدگیش و نداشتم که بخواد یهو واسه فردا شب دعوتم کنه.

روشنک با خنده گوشی او را از روی میز برداشت و به سمتش گرفت.

_جون من پیامش و بده یه بار دیگه ببینم.

نورا با اخم و حرص نوچی کرد و پیامش را بر روی صفحه آورد و گوشی را حرصی به دست او داد.

_اخه نه این که نامه ی فدایت شوم واسم فرستاده حالا تو زرت و زرت بخونش.

روشنک همان طور خندان گوشی را از او گرفت و بلند بلند پیام او را خواند.

_سلام .

می شه همین فردا قرار شامی که قولش و بهم داده بودین رو بریم؟

سیاوش بزرگمهر

روشنک قهقهه ای زد.

_این پسره یا خیلی نابلده یا خیلی زرنگ. آخه آدم می خواد مخ یه دختر و بزنه

ام میده؟

نورا لگدی برایش انداخت.

_خفه شو بابا.

روشنک دستش را به حالت تسلیم بالا برد.

_باشه باشه. بیا جدی باشیم دیگه....

سعی کرد خنده ای که روی صورتش پهن شده بود را پاک کند.

_ببین این پسره به نظر نمیاد قصد بدی داشته باشه. یعنی خب اگه بخواد تو رو گول بزنه که تو مطمئنم جرش می دی و اگه بخواد مخت و بزنه هم که چه بهتر بزار بزنه. شاید واقعا گلوش پیش توئه ایکیبری گیر کرده.
نورا چپ چپ نگاهش کرد.

_یعنی تو باور می کنی به همین زودی ازم خوشش اومده باشه؟
روشنک تخمه هایی که روی میز ریخته بود را مشت کرد و داخل ظرف تخمه ریخت.

_چرا که نه. من دیدم کسایی رو که با یه نگاه عاشق طرف می شن و واسش جون می دن. تو کم خصوصیات مثبت نداری. خوشگلی، مستقلی، البته که سلیطه ای اما خب این بنده خدا که نمی دونه.
نورا با استرس و اخم خندید.

_تو رو دارم اصلا دشمن نمی خوام به خدا....

دوباره بر روی مبل لم داد و این بار لبخند روی لبانش نشست.

_خب من انکار نمی کنم که از این پسره خیلی خوشم اومده...یادته چند وقت پیش یه فیلم دیدیم که من عاشق شخصیت پسره شدم؟

_کدوم؟

_همون که پسره هیکلی جذاب بود و دختره حاله و بهم می زد و دلم می خواست من جا می شدم.

روشنک بشکنی زد.

_آهان جهنم گابریل و می گی؟ اما اون چه ربطی....

یک دفعه به خنده افتاد و دست هایش را به هم کوبید.

_من می گم چقدر این جذاب خان آشناست. چرا به ذهن خودم نرسید؟ چقدر جذاب خان ما شبیه گابریل اون دختره ست.

نورا لبخندی زد.

انگار سیاوش آمد و پشت پلک هایش نشست.

_اره دقیقا انگار خود خود گابریله....همون هیکل و چشم و ابرو،همون موها،همون صورت، همون ابهت.

روشنک با خنده و شیطنت گفت:

_حتما توام بدت نمیاد یه بوسه ازش بگیری.

نورا خندید و نگفت که دیشب خواب او را دیده که دارد می بوسدش.

که در همین مدت کوتاه، دلش برای او رفته و چندباری خود را در میان بازوان درشت او تصویح رفته.

نگفت می ترسد آنقدری که خودش از سیاوش خوشش آمده، او خوشش نیامده باشد.

اولین بار بود که این طور کسی را می خواست.

اولین بار بود که دلش برای کسی لرزیده.

نورا آدم این گونه احساسات نبود.

آن هم به این سرعت و در این زمان کوتاه.

عشق برایش هیچ معنایی نداشت و حالا نمی دانست نام حال و روز این روزهای دلش را چه بگذارد.

یعنی می شد سیاوش هم گابریل او شود؟

قرار نبود کارش به اینجا بکشد.

این جایی که بعد از گرفتن شماره ی نورا، آنقدر خیره به گوشی و شماره ی او بماند تا تمام یازده رقمش را حفظ شود و بعد دلش بدون اجازه پیامی بنویسد و دستش بی اجازه ارسال کند.

قرار نبود دوباره به آن روزها برگردد و مانند همان روزهایی که انگار خیلی دور و دست نیافتنی می آید، بیاید و زیر پنجره ی اتاق او آنقدر بنشیند تا شب از نیمه بگذرد.

قرار نبود دیگر آن سیاوش قبل شود و چشمان آن دختر دنیایش شود و موهایش....

امان از رویایی که دست نیافتنی بود و حسرت شد، وقتی که موهای لخت و روشنش را ریخته به دور صورت زیبایش می دید و نمی شد دست جلو ببرد و لمسشان کند.

نمی شد به لب هایش خیره شود و ببوسدش.

نبود حسرت ها آنقدر بیشتر و بیشتر قد علم کنند و عشق این بار ببویدش.

قرار

از قبل به سراغش بیاید.

قرار نبود خوابش را ببیند و رویا ببافد و در میان خواب و رویا او را به آغوش بکشد.

قرار نبود در خواب و رویا او را ببوسد و در بیدار برایش دیوانگی کند.

حالش خراب و ویران بود و نمی توانست جلوی دلی را که برای داشتن و نزدیک شدن به او افسار پاره کرده بود را بگیرد.

این بار دیگه اختیار این احساس و دیوانگی و جنون به دست دلی افتاده بود که سر تا پا حسرت و افسوس بود.

وقتی نگاهش به آینه افتاد، تازه به خود آمد که داشت با وسواس خود را برای قراری آماده می کرد که شاید سر آغاز خیلی چیزها می شد. نمی دانست دارد چه می کند.

اصلا حال الانش را نمی فهمید.

تمام جان و قلبش او را در کشش و دیوانه وار به سوی نورا می کشیدند و عقل انگار به خواب اصحاب کهف رفته بود که جلویش قد علم نمی کرد.

وقتی که او را آن قدر نزدیک به خود داشت، وقتی که آن چال دیوانه کننده ی گونه اش را دیده بود، وقتی حرف زد و برایش خندید، دیگر اختیار همه چیز از دستش خارج شد.

چند ساعتی تا قرار شام امشب مانده بود و او مانند پسرهای تازه بلوغ رسیده که اولین قرار و تجربه شان را در پیش دارند، بی قرار و پر هیجان بود. وقتی صدای در واحدش آمد، آنقدر گیج و حیران بود که نفهمید چطور به سوی در رفت.

آراز بود.

مانند همیشه با آن شلخته.

با لبخند بزرگی دستش به چهارچوب در تکیه داده بود.

_خوشتیپ کردی پیرمرد.

از جلوی در کنار رفت و آراز داخل آمد.

نگاهی به اوضاع آشفته ی خانه و لباس های ریخته شده بر روی مبل انداخت.

_ خبریه؟

سیاوش از داخل آینه نگاهی به او انداخت.

_ مثلاً چه خبری؟

آراز اشاره ای به اوضاع خانه اش انداخت.

_ اچه از تونه مرتب و منظم، این همه بریز و بیاش و شلختگی بعیده... نکنه با

دختری چیزی قرار داری که انقدر وسواسی شدی؟

قرار نبود با آراز در مورد نورا صحبتی کند.

نورا فقط متعلق به خودش بود.

متعلق به قلبش.

_ کجا بودی این چند روز؟ مادرت خیلی نگران شده بود.

آراز پوف بی حوصله ای کشید دستش را به داخل موهایش برد.

_ تو دیگه گیر نده خواهشاً. این ننه نگرانه.

نگاهش در آینه بود و اخمش در هم.

اما عادت نداشت با آراز سرکش و اصلاً هیچ کس، تند برخورد کند.

_ بالاخره جوونی و باید خوش گذرونیایی هم داشته باشی، اما گوشیت و هم

اون وسط مسطاً چک کن که باعث نگرانی و دلشوره ی دیگران نشی.

آراز بی خیال خندید.

_ مته باباها شدی سیاوش... تو رو باید یه شب با خودم ببرم به مهمونیامون. منو

و تو ده سال فاصله سنی داریم و تو یادت رفته هنوز جوونی.

راست می گفت.

یادش رفت جوونی کند وقتی یا درس خواند و یا کارکرد و بعدش هم که مسئولیت خانواده ی سهراب بر دوشش افتاد.

_ فردا وقت دکتر مادرته... من یه کمی کار دارم. وقت داری ببریش.

آراز برای هر روزش برنامه داشت.

برنامه های که پر از خوش گذرانی و تفریح بود و خانواده چندان در آن ها نقشی نداشت.

_ همیشه بدی ایناز بیره؟ فردا شب مسابقه دارم.

سیاوش با اخم از داخل آینه نگاهش کرد.

_ داری می گی شب مسابقه داری و اون وقت وقت دکتر مادرت که ده صبحه نمی تونی ببریش؟

آراز دست هایش را به دسته ی مبل گرفت و یک ضرب بلند شد.

_ باشه بابا می برم. امشب اخلاق مخلاق نداری انگار که پاچه می گیری....

و در حالی که از کنارش رد می شد بر روی شانهِ اش کوبید و با خنده گفت:

_ برو به قرارت برس داداش، استرس نداشته باش. تو با این تیپ و قیافه، آگه اراده کنی می تونی خیلخ بزنی.

سیاوش اخم کرده و در عین حال لبخند محوی روی لبش نشست.

_ همون تو کل طایفه یه مخ زن که تو باشی کافیه.

آراز با خنده به سمت خانه رفت.

_ اون که صد البته... خوش بگذره امشب.

و با خنده از خانه بیرون رفت و در را بست.

سیاوش هنوز نگاهش به آینه بود.

داشت سر قراری می رفت که نه شبیه به رویاهایش، اما با دختر رویاهایش بود.

قراری که آرزو داشت با نورا عاشقانه باشد.

دست و پایش بسته بود و دلش او را به دنبال او می کشاند که نباید.

نورای زیبا، برایش نور بود.

همان کننده.

_ این چه رنگ رژ لبه؟ مگه می خوامی بری مجلس ختم که انقدر محو زدی؟

از داخل آینه به روشنگ چشم غره رفت.

_ می خوامی واست جیگری بزنی تا مامانم نزاره پا از در خونه بیرون بزارم؟...
واسه قرار اول خیلی هم خوبه.

روشنگ با خنده از داخل کمد مانتوای را بیرون آورد.

_ اهان پس قراره ادامه دار باشه این قرارها... بهت می گم تو از این جناب

گابریل جذاب خوشتر اومده، فحش بارم می کنی.

لب هایش را به هم مالید تا رژش پخش شود و گفت:

_ انکار نمی کنم که خیلی هم ازش خوشم میاد. اما خب قرار هم نیست حالا چون

واسه یه شام دعوت کرده، واسه خودم رویا ببافم. هر وقت گفت ازم خوشش

اومده، منم می گم تو گابریل منی.

روشنگ در حالی که نگاهش به مانتوهای روی تخت بود تا بینشان برای او

مانتوای انتخاب کند گفت:

_خوشم میاد زیرش نمی زنی. اما من خیلی به امشب خوشبینم. شاید تو این دوره و زمونه دیگه خبری از عشق در یک نگاه نباشه، یا ما انقدر خوش شانس نباشیم که قسمتمون بشه، اما می تونیم امیدوار باشیم کیسی به جذابیت سیاوش، از مون خوشش بیاد.

نورا با خنده چینی به پیشانی انداخت.

_دلشم بخواد پسره... تو که البته کم خاطر خواه دست به نقد نداری... پسر دوست بابات داره و است می میره و تو واسش کلاس می زاری. پسر به اون ماهی اون جوری دیوونه ی توئه ایکیبیریه...

روشنک اخمی کرد.

_زر نزن، عشق که زوری نمیشه. ببین همین داداش ابله خودت، من انقدر همیشه دور و برش بودم و همه جوره بهش چراغ سبز نشون دادم، اون وقت رفته سراغ یه عنتر.

روشنک همین بود.

محال بود که ناراحتی اش را نشان دهد، اما نورا می دانست که همیشه از نیما خوشش می آمده و منتظر یک اشاره از جانب او بوده و نیما هیچ وقت او را ندید.

شاید به شوخی می گرفت تا نورا حالش را نفهمد، اما واقعا از نخواستن نیما ناراحت بود.

او از همان ک خواست.

پسرک سر به زیر و مهربان و حامی فاطمه خانوم را.

همیشه جلوی چشمش بود و نیما ندیدش و رفت دل به دختری بست که احساسش معلوم نبود.

دختری که رازی داشت و دردی ناگفتنی...

_قرارتون ساعت چنده؟ بهت نگفت نیما رو هم ببری؟

_ساعت پنج گفت میاد میدون خیابون پایینی... نیما رو می خواد چه کار بردارم
ببرمش؟

_خب آخه بهش گفته بودی نیما می خواسته دعوتش کنه، فکر کردم اونم تو رو
با نیما دعوت کرده.

نورا به سمت تخت رفت و مانتویی را برداشت.

_من یه زری زدم وگرنه که محال بود حتی اگه امشبم دعوت من باشه، نیما
رو ببرم با خودم واسم غیرت بکشه نزاره اون جور که باید خوش بگذرونم.
نگاهی به ساعت روی دیوا ول گفت:

_وای نیم ساعت دیگه میاد و من هنوز حاضر نیستم.

و مانتو را بر تنش کرد و جلوی آینه ایستاد.

_نظرت چیه؟ بهم میاد؟

روشنک با دقت نگاهش کرد.

_اون خردلیه رو بیوش... ببین من هنوز نظرم اینه تو رز پررنگ بزنی. خدا
رو چه دیدی شاید تا آخر شب، با لباس پاکش کرد.

نورا با خنده مانتوی خردلی را به تن کرد.

_حالا تو از این حرفا هی دم گوش من بگو، تا من تا آخر شب یه بلایی سرش
بیارم و بی عفتش کنم.

اولین بارش نبود که بر سر قرار با مردی می رفت، اما این استرس و تشویش
را اولین بار بود که داشت.

با تمام سخت گیری های فاطمه چند باری دوستی های کوتاه مدت و معمولی با پسرها را تجربه کرده بود که شاید عمرشان به یک ماه هم نمی رسید. دختری نبود که وابسته ی پسری شود، اما انگار این بار سیاوش فرق داشت که این طور دست و پایش را گم کرده بود و دلش می خواست از همیشه در چشم او بهتر باشد.

به میدان که رسید او را در آن سوی میدان در داخل ماشینش دید. نورا گفته بود آدرس رستوران را بدهد تا خوردش برود و سیاوش اصرار کرد که به دنبالش می رود.

قرار را در میدان گذاشت که نزدیک خانه شان بود و در دید فاطمه نبود. نمی خواست فاطمه بفهمد و ابرویش را پیش سیاوش هم ببرد. مگر اصلا قانع می شد که هیچ فکر و نقشه و هدفی پشت این قرار نیست و صرفا فعلا فقط یه قرار شام معمولی است!

گرچه بدش نمی آمد با سیاوش خیلی جلوتر از این ها پیش برود. سیاوش او را دید که از آن سمت خیابان به سویش می رفت، از ماشین پیاده شد و با آن تیپ و ظاهر جذاب، با آن ژست منحصر به فرد و خاصش، کنار ماشین ایستاد.

نورا لبخند لرزانی زد و نزدیکش شد.

_سلام.

سیاوش با نگاه به ظاهر او که با آن مانتوی خردلی و شال سفید، زیبایی اش انگار هزار بر ندی زد.

_سلام.

مقابلش ایستاد و نگاهی به ساعتش انداخت.

_ فکر کنم کمی دیر کردم... معذرت می خواهم منتظر موندین.

سیاوش به ماشین اشاره کرد.

_ اشکالی نداره، بفرمایین.

نورا در صندلی جلو جا گرفت و نگاهش از پشت عینک آفتابی به سیاوشی بود که به نظرش از همیشه جذاب تر می آمد.

کنارش که نشست، بوی عطر تلخ و جذابش تمام ماشین را پر کرد و نورا ناخود آگاه نفس کشید.

_ خوشحالم که اومدین. فکر می کرد دعوتم و قبول نکنین.

نورا طوری نشست که به سمت او بود و راحت می شد ببینتش.

رانندگی که می کرد، کمتر می شد که نگاهش کند.

_ گرچه این دعوت قرار بود از طرف من... خب یعنی ما... من و نیما باشه، اما

شما زحمتش و کشیدین.

سیاوش لبخند جذابی زد.

_ فرقی نمی کنه از طرف کی بوده باشه، غرض این بود که بیشتر با هم آشنا

نگاه خیره و پر تردید نورا با آن ابروهای بالا رفته اش، لبخند شیم....

لب هایش نشانده.

دخترک شیرین بود و دل می برد.

_ البته که به عنوان همسایه.

نورا لبخندی زد و موزیانه گفت:

__بله حتما، البته به عنوان همسایه.

احساس می کرد سیاوش واقعا همان قصدی را در سر دارد که روشنگر گفته. این حرف های به ظاهر ساده، شاید به این دلیل است که سیاوش از او خوشش آمده.

البته که از خدایش بود و سیاوش از همان روز اول بد به دلش نشسته بود. طوری که فکرش از سرش نمی رفت و با حرف های صحنه داری که با روشنگر در موردش می زدند، کم در این مدت خواب های رمانتیک در موردش ندیده بود، بدش نمی آمد که رابطه و علاقه ای این وسط شکل بگیرد. گرچه نمی توانست برای این هیجان و تپش قلب و اضطرابی که در مقابل او به جانش می افتد، نامی بگذارد.

__شماجایی مد نظرتون نیست

چرا خیلی خوب در نظرش داشت، البته در شمالی ترین نقطه ی ایران و جنوبی ترینش.

جایی که بتواند مدت بیشتری کنار او بنشیند.

__نه.

سیاوش فرمان را چرخاند و با لبخند گفت:

__اگه وقت بود و می شد، دوست داشتم که به رستورانی که تو جاده چالوس هست و همیشه می رم، بیرمتون نم بشه.

قطعا که نمی شد.

اگر دیر می رسید مامان فاطمه تکه تکه اش می کرد.

شاید یه وقت دیگه.

حتما.

او آدم آنقدر محترمانه حرف زدن نبود.

آنقدر بله و شما گفتن سختش می آمد.

کاش سیاوش پیش قدم می شد و راحت تر حرف می زد تا او همان قدر سخت و مودب حرف نزند.

رستوران انتخابی سیاوش در دربند بود.

با این که گاهی با روشنگر و یا نیما به دربند می آمد، اما تا به حال به آن اصلا از نظرش نصبت به بقیه رستوران ها اعیانی تر می آت بود.

به هر حال ترجیح می داد جای راحت ترس بروند اما خب مهمان بود و آنقدری با سیاوش راحت نبود که بخواهد مخالفتی با او داشته باشد.

با تعارف سیاوش وارد رستوران شدند و سیاوش او را به حیاط پشتی راهنمایی کرد که تخت ها در فضایی باز و سرسبز چیده شده بود.

کفشش را در آورد و از تخت بالا رفت و نشست.

نگاهش به اطراف بود وقتی سیاوش رو به رویش نشست و نگاهش را به او و آن موهای باز و خوش رنگ زیر شالش دوخت.

جای قشنگیه این جا، فکر نمی کردم با فضای با کلاس و سخت داخلش، یه همچین محیط دلچسب و راحتی این پشت داشته باشه.

سیاوش به سختی چشم از زیبایی هایی که رویای چند ساله اش بود گرفت و به اطراف نگاهی انداخت.

_اره جای خوبیه...انگار شما هر جایی رو نمی پسندین درسته؟

نورا لبخندی زد و تکیه اش را به پشتی داد.

مانتوی کوتاهش را بر روی پایش مرتب کرد و همان طور گفت:

_من کلا آدمم که زیاد اهل مودب بودن و مبادی آداب نیستم.

سیاوش خندید.

این دختر بر خلاف ظاهر غلط اندازش، ساده بود.

_پس این مدل حرف زدن ما که کلی هم مودبه، حتما اذیتتون می کنه.

نورا خندید و چشم به او دوخت.

_نگین که شما رو اذیت نمی کنه.

سیاوش با خنده سری تکان داد.

_پس بهتره حالا که قراره یه مدت طولانی همسایه باشیم کمی راحت تر با هم

حرف بزنیم. بدون فعل جمع...شاید شد دوستای خوبی هم برای هم باشیم.

وای که سیاوش داشت از دل او حرف می زد.

از خدایش بود با او نزدیک تر و راحت تر باشد.

دوستی با او حالا هر چقدر هم یک دوست معمولی و اجتماعی می شد، چیزی

بود که واقعا از ته دل می خواست.

_من فقم....

با آمدن گارسون، سیاوش منو را سمتش گرفت.

_پس بگو چی می خوری.

خندید و بدون نگاه به منو در چشمان سیاوش گفت:

_کوبیده لطفاً.

بقیه ی سفارش ها را که مفصل هم بود سیاوش داد.

نورا با خنده گفت:

_فکر می کردم خیلی سخت باشه این قرار.

سیاوش نگاهش بر روی او می نشست و شیفتگی اش چیزی نبود که بتواند پنهان کند.

_چرا؟ من اونقدر هم آدم ترسناکی نیستم.

نورا آزادانه خندید.

_اصلاً نیستین... نیستی. اما از سیاوش خان بزرگمهری که نیما برام گفته بود، دعوت به شام و این حرفا، یه کم عجیبه.

سیاوش خندید و کمی آستینش را مرتب کرد.

_اقا نیما بزرگش کرده وگرنه که اون قدر هم تعریفی نیستم... به هر حال این که بخوام با همسایه ی جدیدم که برام خیلی هم قابل احترامه، بیشتر آشنا بشم به نظر چیز عجیبی نیست.

البته که بود، جیب بود.

اما هر دلیلی که پشت این دعوت وجود داشت را دوست داشت.

سفارش ها را که آوردند و روی تخت چیدند، نگاهش ماند روی سیاوشی که سفره را پهن کرد و ظرف ها را داخل سفره گذاشت.

نگاهش با هیزی بر روی بازوی قوی و بزرگش که از روی پیراهن هم مشخص بود نشست.

ظاهر جذاب و مردانه اش، بد به دل نورا نشسته بود.

وقتی که سیاوش ظرف غذا را جلوی دستش گذاشت، نگاه از او گرفت و مشغول خوردن غذایش شد.

سیاوش بلد بود با توجهات کوچک دل ببرد.

مثلاً ناخودآگاه حواسش به غذا خوردن او و این که از همه ی چیزهای داخل سفره امتحان کند بود.

برای اویی که این توجهات هر چند کوچک را تا به حال از پسری ندیده بود، جالب و شیرین بود.

غذا که خورده شد، تا گارسون وسایل روی تخت را جمع کند، تکیه اش را به پشتی داد و زیر چشمی به او که گوشه اش را چک می کرد نگاه کرد.

به نظرش رابطه با همچین آدمی باید جالب می بود.

حتی اگر قرار بود یک دوستی ساده باشد.

چشم از او گرفت و به ساعت مچی اش نگاه کرد.

ساعت هشت بود و هنوز وقت داشت تا رفتن به خانه.

دیر که نشده؟

سر بالا آورد و به اویی که نگاهش می کرد چشم دوخت.

انگار سیاوش داشت برای برداشتن فاصله ها تلاش می کرد که لحنش راحت تر و بدون فعل جمع شده بود.

نه هنوز.... اما خب مامانم خیلی به شب دیر رخت گیره.

سیاوش خیلی خوب مامان فاطمه ی او را می شناخت.

نورا انگار دل پری از سخت گیری های مادرش داشت که حرف می زد.

شاید هم کلا دختر راحتی بود.

_ همه ی مامانا سخت گیرن که البته حق هم دارند. به هر حال شما یه دختر جووون و ...زیبایی. باید هم نگران باشه.

نورا با اخم نوچی کرد.

حتی فکر سخت گیری های عجیب و غریب فاطمه هم حرصش را در می آورد.

_ تا یه حدودیش درسته اما از یه حدی که بگذره واقعا باعث شکنجه می شه. این دختر جالب بود.

در قرار اول داشت برایش از خانواده اش می گفت.

_منم پدرم مرد سختگیری بود.

نورا با تعجب گفت:

_فوت شدن؟

سیاوش با تأسف سری تکان داد.

_اره.

_متاسفم. خدا رحمتشون کنه.

چه اشکالی داشت او هم کمی از خودش بگوید.

بد نبود که نورا هم از او و خانواده اش بداند.

البته نه همه چیز را!

_ خان بابا خدا بیامرز آدم مستبدی بود. دلش می خواست برای زندگی من و سهراب برادرم، خودش تصمیم بگیره و ما هم مجبور بودیم که قبول کنیم. البته من آنچنان هم بچه ی حرف گوش کنی بر اش نبودم.
نورا خندید و گفت:

_ بهت نمیاد بچه ی ناخلفی بوده باشی.

لحن صمیمی و دوستانه ی نورا را دوست داشت.

صمیمیت با او رویای همیشگی اش بود و ای کاش سرنوشت دست و پایش را نمی بست!

ای کاش اصلا جور دیگری رقم خورده بود و حالا می توانست حتی لحن او را ببوسد.

خندید و سری تکان داد.

_ شاید اگر پا به خواسته هاش می دادم، الان چند تا بچه ی قد و نیم قد دور و برم بودن.

از همان دیدار اول رد باشد.

با این که حلقه آن قدر ها هم مورد اعتماد و ملاک نبود، اما خب حلقه ای هم در دست نداشت.

اما به حس ششمش اعتماد کرد که می گفت او نمی تواند متاهل باشد و این قرار شام را قبول کرد.

_ مادر منم بدش نمیاد ما رو همیشه کنترل کنه. البته در مورد نیما که خیلی هم موفق شده اما منم چندان بچه ی حرف گوش کنی نیستم.
سیاوش خندید.

_پس ما هر دو تامون ناخلف هستيم يه جورايي.

نورا خنديد و چال هاي گونه اش سياوش را خيره كرد.

_ممنونم بابت امشب.

سياوش يك دستش را بر روي فرمان گذشته و به سوي او چرخيده بود.

_من ممنونم كه قبول كردي و اومدي. خوش گذشت.

نورا ساده خنديد.

_به منم.

نگاه خاص سياوش دست و پايش را شل مي كرد.

از خود كله خرابش مي ترسيد كه با اين حس هاي تازه اي كه داشت از قلب و
جانش سر بيرون مي آورد، حرفي بزند و كاري كند كه نبايد.

_خب ديگه من برم. در را باز كرد و خواست پياده شود كه سياوش صدايش
زد.

باز هم با همان لحن و نامي كه هيچ كس نمي گفت.

_نور؟!!

همين تلفظ زيبا و خاص اسمش از زبان او هم، قلبش را بي قرار مي كرد.

به سمتش چرخيد و اين بار لبخندش دستپاچه بود.

_به نظرت ميشه اين قرار تكرر بشه؟

چشمان پر از برق سياوش حال دلش را به ويرانی می کشید.

لبخندش لرزان بود و پر از حسی تازه و عجیب.

_شاید.

و این بار سریع پیاده شد و خداحافظی کرد.
از اوپی که در مقابل هیچ مردی دست و پایش را گم نمی کرد این همه استرس
و پریشانی در مقابل سیاوش عجیب بود.
_ خیلی خری، خیلی الاغی. شاید چیه؟ بگو بله بگو حتما.
بر سر خود غر می زد و با قدم هایی پر شتاب به سمت ساختمانشان رفت.
در را که باز کرد و وارد شد، به سمت کوچه چرخید.
سیاوش هنوز همان جا بود و برق نگاهش تپش های قلبش را بیشتر می کرد.
دست لرزانش را بالا آورد و سریع دستی برای او تکان داد و در را بست.
به در که تکیه داد تازه انگار نفس از سینه اش بیرون آمد.
_ خل شدم انگار. این اداها چیه در میارم...
دستش بر روی قلبش نشست.
_ چته تو این جور می زنی؟ من و هم اسکول کردی تو...
صدای در واحدی آمدی و او سریع و با شتاب از پله ها بالا رفت.
دلش می خواست امشب را پیش روشنک برود.
باید از حالی که گرفتار شده بود برای او می گفت.
محال بود بخواهد با یک قرار و چند بار دیدار، عاشق شود.
مرد ندیده که نبود که دل ببازد.
حتما یک مرگش شده بود.
_ پاشو دختر لنگ ظهره.

تا صبح نخوابیده بود و صبح وقتی مامان فاطمه برای اذان صبح بیدار شد، تازه چشم روی هم گذاشت.

چشم که می بست سیاوش با آن ظاهر جذابش، با آن چشمان براقش و آن برو بازو‌هایی که جان می داد برای آغوش گرفتنش، مقابل چشمانش می نشست و خواب را از سرش می پراند.

_بزار بخوابم، تا صبح بیدار بودم.

فاطمه غرغر کنان لباس هایش را که شلخته روی زمین ریخته بود جمع می کرد.

_تا صبح بیداری و پا نمی شی نماز صبح تو بخونی؟ به خدا نمی دونم چی می خوای جواب خدا رو بدی اون دنیا وقتی از نماز و روزه ت بپرسن. خمیازه ای کشید.

فاطمه بلد بود خوابش را کامل بپراند و عذاب وجدان را به دلش بیندازد.

_نگران نباش. خودم می دونم چی بگم بهشون.

فاطمه سبد لباس ها را برداشت و به سمت در اتاق رفت.

_شیش متر زبون داری، مگه کسی از پس تو برمیاد... پاشو دیگه فایده ای هم با شنیدن اسم مغازه، سیاوش دوباره آمد و مقابل چشمش ی مغازه.

سریع بلند شد و دستی بر روی موهای به هم ریخته و پریشانش کشید.

_چه خیالاتی برای امروز داشتم و چی شد.

بلند شد و به دستشویی رفت و آبی به سر و صورتش زد.

ساعت یازده بود و هنوز هم خوابش می آمد.

گوشی را از کنار تختش برداشت.

چند پیام از روشنگ داشت و یک پیام از گابریل.

همین چند شب پیش اسم او را به گابریل تغییر داده بود.

با نیش باز پیامش را باز کرد.

فقط سلام داده بود.

هم خنده اش گرفت و هم حرصش.

_خب که چی؟ حالا مثلا علیک. بعدش نمی خواست یه حرفی بزنه؟

سری هم به پیام های روشنگ زد.

از دیشب پرسیده بود و این که تا کجا پیش رفته اند.

باید امروز به دیدنش می رفت.

خیلی حرف ها داشت و روشنگ استاد پیش بردن رابطه ها بود.

فقط مانده بود با این همه وارد بودن چرا در رابطه با نیما نتوانسته کاری کند و نیما از دستش رفته.

در جواب پیام هایش نوشت.

_عصر میام پیشت و همه چی رو تعریف می کنم.

و گوشی را روی عسلی کنار تختش گذاشت و به سوی در اتاق رفت.

_کاش منم یه سلامی علیکی چیزی می گفتم بهش. این جوری بی جواب بزارم

بی قرار بود و اولین بار بود که نمی دانست دنباشه؟

دوباره برگشت و گوشی را برداشت و در جواب سلام سیاوش ، او هم سلامی نوشت و فرستاد.

_انگار بچه دبیرستانی هستیم. سلام سلام....به قول روشنگر پسره یا نابله یا خیلی زرنگ.

صدای آب از آشپزخانه می آمد و بوی وایتکس و مواد شوینده خانه را گرفته بود.

وارد آشپزخانه که شد، فاطمه دستکش به دست پای سینگ ایستاده بود و مشغول شسته شوی کوهی از ظرف بود.

_باز الکی ظرفایی که سال به سال استفاده نمی شه رو ریختی بشوری؟ به خدا خیلی حوصله داری.

فاطمه همان طور که تند تند اسکاچ را روی ظرف ها می کشید گفت:

_فردا شب قرار خاله زهراتینا بیان اینجا. همینم مونده ظرفا گرد و خاکی یا لک دار باشه تاپشت سرم حرف بسازه....اصلا نمی دونم واسه چی یاد من افتاده باز.

رابطه ی این دو خواهر هم عجیب بود.

فاطمه وسواسی و سختگیر و زهرا راحت و عیب و ایراد گیر.

البته این عیب و ایراد گیری اش بیشتر در مقابل فاطمه بود،وگر نه خاله زهرایش خیلی رفته مه داشت.

_حواست باشه به آرش زیاد رو ندی ها. خوشم نمیاد هی دور و برت بچرخه....این خاله ت معلوم نیست چی یادبچه هاش داده.نمی فهمه که به تو محرم نیست.

با بی حوصلگی پوفی کرد.

_ تو رو خدا ول کن محرم و نامحرم و. اون عین داداشمه.

فاطمه با حرص دهانی کج کرد.

_اره،نه این که اونم به تو نظر خواهرانه داره.

نورا بلند شد و به سمت گاز رفت.

گشنه بود و این طور که معلوم بود فاطمه نمی خواست امروز ناهار به او بدهد.

در قابلمه را برداشت و بو کشید.

_خیالت راحت،من ازش اصلا خوشم نمیاد....من ناهارم و بخورم؟

فاطمه بشقابی از آبچکان برداشت و روی کابینت گذاشت.

_بخور....تو که صبحونه و ناهارت یکی شده دیگه.

نورا بشقاب را برداشت و بر سر قابلمه آمد.

_حالا یه امروز این طور شدا... راستی من بعد ناهار می رم خونه ی روشنک اینا. از ازه دیگه.

فاطمه نوچی کرد.

_به خدا که من نمی دونم تو چطور می خوای جواب خدا رو بدی. نه حجاب ت کامله و نه نماز و روزه ت درست و حسابیه. حالا هم هی برو جلو چشم یه پسر عذب جلون بده.

نورا با حرص لقمه ی غذایی که در دهانش بود را فرو داد.

_نه این که من می رم دیدن رضا جون....بابا چرا نمی فهمی می گم دارم می رم پیش روشنک. من چه کار به کار داداشش دارم؟ تازه اون اصلا چند روزه خونه نیست....

از سر میز بلند شد.

فاطمه با حرف هایش اشتهايش را کور کرده بود.

_ شما که دم از دین و ایمون می زنی چرا به دختر خودت تهمت می زنی حاج خانوم؟

و قبل از این که فاطمه حرفی بزند از آشپزخانه بیرون رفت.

فاطمه همین بود.

هر حرفی را می زد و دل می شکست و بعد دم از ایمان و مومن بودن می زد.

_ به خدا که من مطمئن بودم جذاب خان از تو خوشش اومده.

دستی در میان موهای بلندش که صورتش را قاب گرفته بود کشید.

_ حالا همچینم خوشحال نشیم و رویا نبافیم. حرفی از خوش اومدن نزد. به قول خودش یه دعوت شام بود. شاید فقط به عنوان همسایه، یا ته تهش یه دوست. روشنگ خندید و گیلاسی از ظرف میوه برداشت و بر دهانش گذاشت.

_ همه چی از همین دوستی های ساده شروع می شه... آخه دختر خوب یه کمی فکر کن. طرف دور تا دور فروشگاهی مغازه ست. یعنی به نظرت با همه شون قرار شام و این حرفا داشته؟ بابا ابله جان، تو اولین بودی. پس یه چیزی هست که خواسته با تو بره.

خدا روشنگ من و خیالاتی نکن. همین جوریشم من از این پسره خو هم کشید.

_ تو رو

اومده، حالا تو هی بگو تا خودم قدم جلو بزارم واسش.

روشنگ شانه ای با بی خیالی بالا انداخت.

_ از نظر من که خیلی هم خوب می شه... اما نورا ببین کی بهت گفتم، این پسره بی خیال تو نمی شه. وقتی هنوز چند ماه هم از آشناییتون نگذشته، تو رو شام دعوت کرده، مطمئن باش خیالاتی تو سرش داره.

نورا پوفی کشید و بلند شد و مانتو اش را به تن کرد.

_ من برم تا تو رویاییم نکردی. بزار هر قدمی به سمتم برمی داره منم یه قدم به سمتش بردارم. این حرفا باعث میشه دلم بخواد به طرفش بدوام.

روشنک خندید.

_ خوشم میاد اهل ادا و اصول نیستی که مثلاً افاده و چسی بیای که نه من خوشم نیومده و این حرفا.

جلوی آینه ی قدی اتاق روشنک ایستاد و روسری اش را بر سرش انداخت و گفت:

_ من دل و زبونم یکیه، اهل کلاس الکی گذاشتنم نیستم. چرا وقتی ازش خوشم اومده بگم خوشم نیومده؟

_ حالا کجا می ری؟

رژ لب روشنک را از روی میز برداشت و بر لب هایش زد.

_ می رم مغازه. از صبحه بسته بود.

روشنک خندید.

_ من که می دونم داری می ری دیدن یار.

نورا دهن کجی کرد و با حرص گفت:

نه که همشم اونجاست. حالا از خدومه که باشه و ببینمش...صبح یه سلام داد و یه جواب گرفت و دیگه هیچی...نه به اون حال دیشبش و نه به بی محلی امروزش.

به سمت در اتاق رفت و روشنگ هم به دنبالش.

به نظرم یه کم بیشتر بشناسش.خودش و، خانواده شو.

نورا دست بر دستگیره گذاشت.

اگه ببینمش حتما.

می بینیش. من مطمئنم که دیشب شروع همه چیز بود.

نورا سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت.

شیرین مادر روشنگ در آشپزخانه بود و پدر و برادرش هم در خانه نبودند.

از همان وسط پذیرایی بلند با او خداحافظی کرد و به سوی در خانه رفت.

از در که بیرون رفت، روشنگ جلوی در ایستاد و نگاهی به راه پله های آپارتمان انداخت.

تو خوشگلی و همه چی تموم. باید از خداهش هم باشه که بخوادت.

نورا بوسه ای بر صورت او نشانده.

بلکه تو از م تعریف کنی،وگر نه که از نظر مامان فاطمه من یه دختر جهنمی

و در او مده از دین و ایمونم.

اونم دوست نش تلخه.

به نظر نمی رسه که این طور باشه...فعلا خداحافظ.

روشنگ خندید و دستی برای او تکان داد.

از آپارتمانشان که بیرون آمد ، نفس بلندی از هوای گرم اوایل تابستان کشید.
کاش امروز او را می دید.
می خواست بعد از دیشب که خیلی چیزها بینشان عوض شد، رفتار و برخورد
او را ببیند.
سیاوش قلب و فکر او را نشانه گرفته بود و از این اعتراف به خود هم حتی
می ترسید.
بی حوصله دکمه های پیراهنش را باز کرد و پیراهن را بر روی مبل انداخت.
آدم منظمی بود، اما حالا حتی حوصله ی خودش را هم نداشت.
نورا را که پیاده کرد، چند ساعتی را بی هدف در خیابان ها رانندگی کرد.
داشت چه می کرد؟
داشت با خودش، با دل بی می کرد؟
چرا دنبال ممنوعه ها می رفت و فقط کنار او می توانست بعد سال ها نفس
بکشد؟
این احمقانه بود که دلش او را به سوی نورا می کشاند و او خواهان بودن
بیشتر و صمیمیت بیشتر با او بود.
چنگی به موهایش زد و بر روی مبل افتاد.
در آن روشنایی کمی که از آباژور کنار سالن می آمد، نگاهش را به سقف
دوخت و چشمان زیبای او با آن دو چال گونه ی بی نظیر، جلوی چشمانش
نشست.
چقدر لمس کردن آن صورت زیبا و آن لب های سرخ می توانست دلپذیر و
خوب باشد.

چقدر نوازش و بو کردن آن موهای لخت و براق می توانست دوست داشتتی باشد.

_احمقی که داری خودت و گرفتارتری کنی.

دستی با حرص بر صورتش کشید.

احمق بود که داشت به سمت او پر می کشید و همین حالا آرزو می کرد که ای کاش او را کنارش داشت.

این دختر نفسش را می برید.

چنان کشش و جذابیتی برایش داشت که دیوانه اش می کرد.

قلبش که برای او دیوانگی می کرد و در مقابلش مجنون می شد.

با صدای زنگ در خانه اش، با کرختی از روی مبل بلند شد.

بی حوصله تر و خسته تر از آن بود که بخواهد کسی را ببیند، اما چاره ای هم نداشت.

در را که باز کرد آراز را دیدی، با حالی که با همیشه فرق داشت.

_بیام تو؟

مثل همیشه نبود که سرحال و الکی خوش باشد.

حال آشفته اش او را هم نگران کرد.

از جلوی در که کنار رفت، آراز با نفسی بلند وارد خانه ی او شد.

او که روی مبل نشست، خواست برق را روشن کند که آراز گفت:

_بزار خاموش بمونه.

حتما اتفاق مهمی افتاده بود که او اینچنین آشفته و ناراحت بود.

_چی شده؟

آراز چنگی میان موهایش زد و پوفی کشید.

_امروز مامان و بردم پیش دکترش....

سکوت که کرد سیاوش نگران شد.

انگار هر چه بود به ثریا ربط داشت.

_دکترش می گفت وضع قلبش زیاد رو به راه نیست...می گفت شاید احتیاج به

پیوند باشه و....

سیاوش نفس بلندی کشید.

_این و از چند ماه پیش خبر داریم.

آراز شاکی خیره اش شد.

_نباید به من می گفتین؟ ناسلامتی پسرش هستما.

سعی کرد پوزخند نزند.

مگر اصلا بود که چیزی بگویند؟

_فهمیدنش چه فرقی می کرد برات؟ این خواست خودش بود که بچه هاش

نفهمن.

آراز با کلافگی و حرص دستی .

_یعنی کاری نکنیم؟ نمی شه که دست رو دست بزاریم.

سیاوش تکیه اش را به مبل داد.

_ نداشتیم... پرونده ی پزشکی و فرستادم پیش یه فوق تخصص معروف
آلمانی. جوابش که بیاد برای معالجه می بریمش آلمان.
آراز نفس بلندی کشید.
کلافه بود و ناامید.

_ بابا که مرد اون قدر که همیشه نبود، زیاد نبود اون مدلیش و درک نکردم... اما
مامان فرق می کنه... اون جوونیش و گذاشت پای ما....
صدایش بغض داشت.
بلند شد و بی نگاه به او گفت:

_ خوبه که هستی سیاوش... خوبه که موندی به پای ما عمو....
سیاوش لبخند تلخی زد و به اوایی که به سمت در خانه رفت و از خانه اش
جوانی و رویاهایش را گذاشته شم دوخت.
عشقش را قربانی کرده بود و حالا جز همین رضایت نسبی چیزی نداشت.
رویاهای برباد رفته و دلی که هنوز با دیدن نورای قشنگش بی قراری می
کرد، حاصل تمام این سال های از خود گذشتن بود.
از خود می پرسید آیا انتخابش درست بوده و قلبش سکوت میکرد.
جدیداً عقلش هم در سکوت نظاره گر حال پریشانش می شد.
چشمان سرخ ایناز نشان می داد که شب سختی را گذرانده.
نمی خواست این طور شود.
این طور که آراز نیمه شب از خانه بیرون بزند و ایناز تا صبح گریه کند.

آیناز صبحانه خورده نخورده از آشپزخانه بیرون رفت.
خودش هم اشتهایی نداشت.

_ نمی خواستم بفهمن واسه این بود که می دونستم حال و روزشون این طور
به لیوان چایش چشم دوخت و با خمیر نانی که در دست داره بشه.
_ بالاخره باید می فهمیدن. اونا دیگه بچه نیستن... این باعث می شه بیشتر
حواسشون به شما باشه.

ثریا نگاهش را بالا آورد و به او که سر به زیر بود چشم دوخت.
_ این دوتا کم زجر نکشیدن... تا سهراب خدابیامر زنده بود، تن و بدن این
دوتا تو دعوای ما لرزید... خدا از بزرگی کمت نکنه آقا سیاوش... تو این
چند سال برایشون پدري کردی با این که تفاوت سنی ای با آرازم نداشتی... اما
من که جز این دوتا و... شما کسی رو ندارم. می خوام خوش باشن بچه
هام... می خوام غصه ی من و نخورن.

این بار سر بالا آورد و نگاهش کرد.
هنوز هم زیبا و جوان بود اما غمی که سهراب بر دلش گذاشت و درد بیماری
صورتش را شکسته کرده و حتی از آنی که بود پیرتر نشان می داد.
_ غصه نخور حاج خانوم. آراز و آیناز بچه نیستن و کم کم کنار میان. شما باید
این روزا روحیه داشته باشی و بهشون روحیه بدی. خدا بزرگه...
بلند که شد نگاه ثریا هنوز به او بود.

تشکری کرد و به سوی در خانه رفت.
دلش می خواست به اتاق آیناز برود و کمی با او صحبت کند تا آرام شود.

اما وقتی خودش ناآرام بود نمی توانست به کسی آرامش دهد.

آراز هم حتما در واحد خودش بود.

موتورو ماشینش که هنوز در حیاط بود نشان می داد در خانه اش هست.

پوفی کرد و از خانه خارج شد.

فکر کرد ثریا از کی برایش شد حاج خانوم؟

شاید از همان روزی که از سفرش برگشت و سهراب را در زیر خروارها خاک دید، یا حتی قبل تر که خبر رفتن عزیز و ثریا به مکه را شنید و آن آشوب

های بعدش و یا حتی بعدتر که حاج بابا و عزیز را از دست داد و ثریا و بچه

هایش با تمام مسئولیت های ریز و درشتشان بر گردنش افتاد؟

شاید هم بعدتر، از همان روزهای نحس....

خسته بود و دلش آرامش از رنگ و درخشش نورا می خواست.

رویایی که مختص به خودش بود.

وارد خانه اش که طبقه ی بالای خانه ی ثریا بود شد و به امید پیامی از او به

سمت گوشی اش رفت.

هیچ چیز نبود.

ای کاش دخترک هم کم می کرد.

دست و قلبش همدست شدند و نوشتند سلام و برای او فرستادند.

نمی دانست باید بعد از دیشب و آن شام و آن صمیمیت دوست داشتنی و زیبای بینشان، حالا چه بگوید.

دیشب و آن حس شیرین میانشان، از روحیه ی شاد و ساده و دوست داشتنی

نورا به وجود آمده بود.

ای کاش همان طور می ماندو از این به بعد هم عقب نمی کشید.

گرچه دلش این روزها در مقابل او افسار پاره می کرد.

عشق دیرینه اش بود آن دختر....

از تاکسی پیاده شد و به سوی مغازه اش رفت، اما تمام حواس و نگاهش به فروشگاه فرش فروشی بود.

امید داشت او را ببیند و با ندیدن او و وحیدی که مشغول نشان دادن فرش ها به مشتری بود، کرکره را بالا کشید و با بی حوصلگی وارد مغازه شد.

کیفش را بر روی پیشخوان گذاشت و روی صندلی نشست.

از خودش حرصش می گرفت که نمی توانست از خیابان چشم بگیرد.

چه در همان دیدارهای کوتاه و مخصوصا دیشب بر سر دلش آمده بود که این طور برای دیدن او بی قراری می کرد؟

فکر می کرد بعد از سلامی که در جواب پیامش داده، سیاوش چیزی بگوید، اما هیچ نبود.

نه پیامی و نه تماسی.

حالا هم که انگار آنطور که او مشتاق دیدنش بود، او مشتاق نبود.

پوفی کرد و بی حوصله گوشی اش را از داخل کیفش بیرون آورد تا خود را که مثل هزاران باری که از صبح به امید پیامی از او گوشی گرم کند.

البته

کرده بود، باز هم قصدش بیشتر دیدن پیام یا تماسی از او بود.

خاک تو سرت که عین این پسر ندیده ها هلاک شدی واسش.

سلام.

با شنیدن صدای او سر از گوشی بالا آورد و با قلبی که از هیجان و اضطراب
تندتر می تپید نگاهش کرد.

با دیدن او درست در جلوی ورودی مغازه لبخند بزرگی که بر لبش نقش بست
دست خودش نبود.

داخل مغازه آمد، با لبخندی یک وری و نگاهی که او را فقط نشانه گرفته بود.
_خوبی؟

حالا رو به رویش ایستاده بود و با آن نگاه نفس گیر ، نفس او را می برید.

_خوبم... کی اومدی؟

خوب بود که دیشب و صمیمیتشان را فراموش نکرده بود.

_تازه رسیدم... تو اون یکی شعبه کار داشتی.

نورا نگاه از او گرفت و گفت:

_منم تازه باز کردم مغازه رو.

نمی فهمید چرا توضیح می دهد و یا چرا در مقابل او آنقدر خجالت زده می
شود و خبری دیگر از آن دختر پرروی همیشگی نیست.

سیاوش اما نه بگوید.

در مقابل او نابلد و بی سر و زبان می شد.

انگار نه انگار پسر زبان باز دانشگاه بود و دخترها برایش سر و دست می
شکستند.

نگاهی به بیرون انداخت و دستی به موهایش کشید.

_شاید آخر وقت یه سر بیام... می خوام ازت دو تا روسری خوشگل بخرم.
البته به سلیقه ی خودت.

روسری برای چه کسی؟

نگاه نگران و آشفته اش، با آن سوالی که ناخودآگاه آمد و بر زبانش نشست
دست خودش نبود.

_برای کی؟

حساسیت و سوال پرسیدنش را دوست داشت.

ای کاش این حسی که تمام جان و دلش را پر کرده بود، مشترک بود تا آن لبان
خوش رنگش را همین حالا ببوسد.

_می گم حالا...

چشمان پر سوال و پریشان او را دوست داشت.

طوری که نگاهش می کرد و انگار حرصش را می خواست پنهان کند، لبخند
را بر لبش می کاشت.

ای کرمی شد.

_خوب دیگه من برم...اگه چیزی احتیاج داشتی بگو.

نورا با فکری مشغول و پریشان و قلبی که پر از حس های بد شده بود با اخم
سری تکان داد و نگاه گرفت.

_باشه مرسی.

سیاوش سری تکان داد و رفت و نورا با حرص بر روی صندلی نشست.

_ خاک تو سرت احمق خانوم. حالا تو بشین و مته دخترای دبیرستانی واسه خودت رویا بباف. طرف دوست دختر داره و می خواد براش روسری بخره... به خدا که خیلی خری.

با ورود مشتری به مغازه، سعی کرد لبخند بزند و سیاوش را به دورترین نقطه ی قلب و مغزش بفرستد.

گرچه سیاوش و خیالش انگار خیلی خوب به جای جای قلب و مغزش بافته شده بودند.

از این خود احساساتی که تازه داشت از وجودش سر بیرون می آورد، بدش می آمد.

_ چه عجب از این ورا!

آراز سوئیچ موتور را در دست تابی داد و با نگاهی به موتورش که بیرون از فروشگاه پارک شده بود، بر روی صندلی ای نشست.

_ داشتم رد می شدم گفتم یه سر پیام پیشت.

سیاوش دفتر حساب هایش را داخل کشوی میز گذاشت و گفت:

_ خوب کردی. بگم بچه ها یه چی بیارن بخوری.

_ نه زود برم.

همان وقت وحید مشتری ای را که فرش ها را نشانش می داد، راه انداخت و به سویشان آمد.

_ مخلص آراز خان.

با آراز دست داد و همان جا کنارشان ایستاد.

_ چه خبر وحید؟ کم پیدایی.

وحید نگاهی به سیاوش که سرش در میان کاغذهای روی میزش بود انداخت. نمی توانست پیش سیاوش آنطور که همیشه با آراز راحت و مچ بودند، رفتار کند.

_خبر ا که پیش شماست.

و با چشم سیاوش را نشان داد.

آراز دستی به لبش کشید که لبخند رویش نشست بود.

_امشب مسابقه داریم. اگه تونستی بیا.

سیاوش همان طور که نگاهش به کاغذها بود، پوفی کشید.

_ای کاش ول می کردی این مسابقه ها رو.

آراز پایش را روی آن پایش انداخت و بی خیال گفت:

_چرا؟

سیاوش این بار سر بالا آورد و نگاهش کرد.

_اوضاع قلب مادرت و که می بینی. اگه اتفاقی بیفته واست، فکر کردی چی به سرش میاد؟

آرا کان داد.

_نگران نباش. دفعه ی اولم که نیست.

بلند که شد و قصد رفتن کرد، سیاوش هنوز هم نگرانش بود.

آراز بی کله و بی خیال بود.

زندگی اش خلاصه می شد در خوش گذرانی و مهمانی و مسابقه.

وحید تا جلوی در با او رفت.

جلوی در نگاهی به مغازه ی روسری فروشی انداخت.

نورا در حال نشان دادن روسری به مشتری بود.

_ همسایه جدید او مده؟

وحید لبخند کجی زد.

_اره اونم چه همسایه ی جیگری.

آراز سری کج کرد تا داخل روسری فروشی را ببیند.

_پس باید رسم همسایگی رو به جا بیاریم برای عرض خوش آمد گویی خدمت برسیم....

روی موتور نشست.

_میام پیشت. یه روز که سیاوش نباشه تا بخواد ارشادمون کنه.... باید به دیدن این همسایه جدید هم بریم.

وحید خندید و بر شانه اش کوبید.

_حتما داداش.

آراز سری تکان داد و با گفتن "فعلا" موتور را روشن کرد و راه افتاد.

از جلوی مغازه ی روسری فروشی که رد می شد، چشمش روی نورا نشست که به دمی زد.

_عجب تیکه ایه لامصب.

هوا تاریک شده بود و باید کم کم مغازه را تعطیل می کرد.

چند باری فاطمه زنگ زده بود و با زبان و لحن تند مخصوص به خودش گفته بود که زودتر تعطیل کند و تا دیر نشده به خانه برود.

مخصوصا که مهمان داشتند و فاطمه شاکي بود که چرا آرش اصرار دارد به دنبال نورا برود و قبل از آن که خاله زهرا برای خودشیرینی پسر تحفه اش را بفرستد، زودتر نورا مغازه را تعطیل کند و برود.

ده دقیقه ای می شد که آخرین مشتری اش را هم راه انداخت و حالا با آرام ترین حرکت داشت وسایلش را جمع می کرد.

ذهنش از همان عصر که سیاوش آمد، مشغول بود و منتظر بود سیاوش بیاید و بگوید برای چه کسی قرار است روسری بخرد.

هر چقدر هم که از او خوشش آمده بود محال بود بخواهد نفر دوم باشد و یا روی رابطه ای خراب شود.

محال بود اگر سیاوش حتی دوست دختر داشته باشد، دیگر به او فکر کند.

او هم برای خود خط قرمزهایی داشت.

مهم ترین خط قرمزش هم تعهد بود.

اگر کسی که قرار بود بر دلش بنشیند و یا رابطه ای با او داشته باشد درگیر رابطه ای باشد، امکان نداشت وارد آن رابطه شود.

هر چند هنوز رابطه و اتفاقی بینشان رخ نداده اما او که دلش برای سیاوش لرزیده بود.

باید اگر کس دیگری در زندگی اش حضور داشت، می فهمید و تا این احساس در جانش ریشه نینداخته خشکش می کرد.

حالا هم با اخم هایی در هم منتظر بود تا سیاوش بیاید تا تکلیف دلش لااقل پیش خودش روشن شود.

نیم ساعتی از آخرین تماس مادرش می گذشت.
تا پنج دقیقه ی دیگر هم صبر می کرد و اگر سیاوش نمی آمد می رفت.
اصلا دلش نمی خواست دیر کند و خاله زهرا آرش را به دنبالش بفرستد.
از حرف ها و کلمات عاشقانه و پر احساسی که آرش هر دفعه که او را می دید استفاده می کرد، بدش می آمد.
آرش فکر می کرد با قربان صدقه رفتن و از احساسش گفتن می تواند دل او را به دست آورد.

اما نورا فرق می کرد، با این حرف ها و رفتارها دل نمی بست.
پنج دقیقه هم تمام شد و بلند شد و کیفش را برداشت و به سوی در مغازه رفت.
همان لحظه بود که سیاوش وارد مغازه شد.

_ داشتی می رفتی؟

_ سلام

دوباره به پشت پیشخوان برگشت و کیفش را روی میز گذاشت.
لحن و برخوردش ناخودآگاه سرد شده بود و نگاهش هم نمی کرد.
دلش نمی خواست اگر کسی در زندگی او باشد، دیگر حتی در حرف زدن با
باید حد و حدودش را مشخص بگیرد.
سیاوش آمد و نزدیک به او این سمت پیشخوان ایستاد.
نگاهش با لبخند به او بود.
_ فکر می کردم تو همون ساعت همیشگی، می بندی مغازه رو.

کنار ابرویش را دست کشید.

چشمانش گریزان بود و قلبی که از نزدیکی او فشرده می شد و با هیجان می زد، اخم هایش را درهم کرده بود.

_امشب می خواستم زودتر تعطیل کنم...خونه مهمون داریم آخه.

سیاوش ابرویی بالا انداخت.

_اِ پس معطلت کردم من....

نگاهش در میان ردیف روسری ها و شال ها می چرخید و آخر سر بر روی روسری های که از سقف و ود نشست.

_من زیاد سر در نمیارم از این که خانوما چی می پسندن، باید خودت کمک کنی.

نگاهش لحظه ای بر لبخند نشسته روی لبان او نشست و قلبش با هیجان سقوط کرد و بعد حرصی و دستپاچه اخم کرد.

_خب چه طرح و زرنگی باشه و این که...خب این که چه سنی هست.

سیاوش نگاهش در مغازه و روسری ها و شال ها می چرخید و بر روی صورت او می نشست.

حواسش به اخم ها و کم محلی های او نبود و ندید که چشم می دزدید.

_رنگش شاد باشه و طرحشم خودت بهتر می دونی...ببین یه دختر بیست، بیست و یکی دو ساله چی می پسنده.

آب دهانش خشک شده بود و حرصش را با مشت کردن دستش پنهان می کرد. چه خوش اشتها هم بود.

دختران ترگل و رگل و کم سن و سال را می پسندید.

خاک بر سر احساسش کرده برای او به تب و تاب افتاده بود.
با دستی که از حرص می لرزید، بی حواس چند روسری و شال را روی میز گذاشت.
حتی نمی فهمید چطور دارد در موردشان توضیح می دهد که از چه جنسی هستند.
از میانشان سیاوش یک روسری به رنگ آبی و شالی به رنگ سبز را انتخاب کرد.
_ همینا خوبه... _

دست در جیب پشت شلوار کتانش کرد و کیف پولش را بیرون آورد.
_ خب خانوم چقدر تقدیم کنم؟
این احساس همین امشب تمام شد دیگر.
سر می برید دلش را تا برای مردی که خود رابطه ای دارد نلرزد.
خود را سرگرم تا کردن شال ها و روسری های روی میز کرد و با همان اخم های درهم گفت:
_ قابلی نداره.

سیا او بود.
تازه انگار داشت اخم هایش را می دید و باز هم متوجه ناراحتی اش نشد.
_ خیلی ممنونم.
قیمت را گفت و بیشتر تعارف نکرد.

فقط می خواست او برود و دیگر حتی چشمش هم او را نبیند تا دلش هوایی نشود.

چقدر بیچاره بود که حالا که دلش برای اولین بار برای مردی لرزیده، این طور از آب درآمد.

سیاوش بعد از پرداخت پول خریدهایش تشکر کرد و به سوی در مغازه رفت.

_ راستی منم دارم می رم، خوشحال می شم برسونمت.

بدون این که سر بالا بگیرند گفت:

_ نه ممنون، مسیرمون یکی نیست.

سیاوش اصرار کرد.

_ اشکالی نداره... به جاش بیشتر می تونم در خدمت همسایه محترم و عزیزم باشم.

کبکش خروس می خواند انگار که امشب حتی از دیشب هم راحت تر برخورد می کرد.

یاد دیشب روانش را به هم می ریخت.

احمق بود دعوت مردی که فقط چند باری دیده را قبول کرد و بدون این که بداند کسی در زندگی اش هست یاه افتاد.

احمق بود که تمام فکر و خیالش از دیشب او و رویایش شده بود.

_ نه ممنونم... با اسنپ می رم... این طور راحت ترم.

سیاوش باز هم اصرار کرد و وقتی دید که نورا کوتاه نمی آید و با سردی حتی نگاهش هم نمی کند، با تعجب خداحافظی ای کردو از مغازه بیرون رفت.

نورا اما همان طور با حرص گوشه اش را درآورد و ماشینی سفارش داد.

اولین تجربه ی عاطفی اش، به بدترین تبدیل شده بود. کارش به جایی رسیده که به مردی که قلبش را لرزاند در انتخاب روسری برای معشوقه اش کمک کند. وای که چقدر ساده و احمقانه در رابطه با او جلو رفته بود. از او که همیشه محتاط و دست به عصا با همسایه ها و اطرافیانش رفتار می کرد بعید بود. اصلا تقصیر روشنک بود با آن فکر و خیال های مسخره ای که در سرش می انداخت. دیگر سیاوش تمام شد برایش و از فردا سعی می کرد کمتر با او برخوردی داشته باشد و آن قدر ها هم راحت و خودمانی برخورد نکند. امشب که اصلا حال و حوصله ی مهمان را نداشت، بدترین و گیرترین مهمان ممکن آمده بود. خاله زهرا مهربان بود و است داشت. از نظرش فاطمه با آن همه سخت گیری و رفتارهای افراطی و وسواس دیوانه کننده اش، لیاقت دختری مانند نورا را نداشت. حق هم داشت که این طور فکر کند. دختر خودش ملیسا، آن قدر خودخواه و بی خیال بود که زهرا همیشه حسرت دختری مانند نورا را می خورد. از خاله زهرا که می گذشت به ملیسا می رسید و آن ادا و اطوار های اعصاب خورد کنش.

باز هم خوبی اش این بود که کلا با کسی دمخور نمی شد و در مهمانی ها اکثرا سرش در گوشه بود.

اما آرش از همه اعصاب خورد کن تر بود.

همین که سعی می کرد نظر او را جلب کند، حالش را خراب می کرد و حالا هم که کلا از هر چه احساس و عاطفه و عشق ورد، دیدن و تحمل او عذاب آور ترین اتفاق امشب می شد.

مخصوصا اگر زیر نگاه های پر خشم و شماتت گر فاطمه اتفاق می افتاد.

اما امشب انگار خانواده ی خاله زهرا الکی نیامده بودند.

با خبرهای تازه آمده بودند و باز قرار بود فاطمه را به جان او بیندازند و بروند.

امشب قرار نبود می راحت باشد و به عاشقی و دلدادگی نصفه و نیمه اش که بر باد رفته بود فکر کند.

آرزو می کرد که ای کاش هر چه زودتر نیما بیاید و آرش را که با تمام بی محلی هایش ، باز هم به او می چسبید جمع کند.

از همه بدتر البته که فاطمه بود با آن نگاه های پر اخم و شماتت گرش.

چند باری هم با لبخندی که از صدتا فحش و ناسزا بدتر بود به آرش اخطار داد.

_ آرش جان بیا بشین پیش خاله پسر. والا ما اصلا ندیدیمت. نورا جان شما هم

بهنتره بشینی پیش ملیسا. حتما حرفای دخترونه زیاد دارین با هم بزنین.

آخر چه حرفی می توانست با ملیسای داشته باشد که از اول تا آخر سر در

گوشی داشت و در حال چت کردن بود؟

یا حتی یک بار هم که فاطمه دیگر از این همه پیگیر بودن آرش کلافه شده بود و اخم های درهم نورا را می دید رو به زهرا گفت:

_خواهر به پسرت نگفتی در مورد محرم و نامحرم؟ دختر خاله نامحرمه و بهتره آدم یه حد و مرزی رو رعایت کنه.

زهرا اما با خنده میوه ای در دهان گذاشت و ابرویی بالا انداخت.

_ول کن خواهر این حرفا رو. بزار بچه ها راحت باشند. با این حرفا دست و پاشون و نبند.

فاطمه حرص می خورد و نمی توانست به مهمان خانه اش حرفی بزند. نورا هم راضی نبود.

بلند که شد، آرش هم خواست بلند شود که نورا با اخم به سمتش سر چرخاند.

_تو کجا دیگه؟

آرش خیر رام گفت:

_قربون چشمای عصبانیت برم می خوام پیام کمک.

دیگر داشت حالش بد می شد.

_لازم نکرده. دنبالم بیای از همین تراس پرتت می کنم بیرونا.

آرش خندید و نشست.

_من که می میرم واسه این همه جذبه.

با حرص به آشپزخانه رفت.

فاطمه سر قابلمه کنار گاز ایستاده بود.

_ چرا وقتی می دونی این پسره کنه ست دعوتشون می کنی و بعد واسه من چشم و ابرو میای؟ به خدا که من راضی تر بودم بمونم مغازه.

فاطمه با توپی پر و اخم به سوش چرخید.

_ بمونی که بیاد با ماشین دنبالت؟ پیش ما داره قورتت می ده بی حیا، اون وقت ببین دور از چشم بقیه چه ها که نمی کنه. به خدا اگه بچه ی خواهرم نبود...

نورا پوفی کشید.

_ اره منم وایمیسم هر گهی می خواد بخوره... ببین مامان برو به خاله بگو من از پسرش حالم بهم می خوره. جمعش نکنه خودم دست به کار می شما. فاطمه بر گونه اش کوبید و نگاهی به در آشپزخانه انداخت. خوب بود که آشپزخانه این نبود.

_ اروم حرف بزن، حالا حتما باید آبروم و بیری. بزار شامشون و که بخورن می رن.

نورا با عصبانیت دستی در هوا تکان داد.

_ زودتر شام ببریم که پاشن برن پس.

بلند شد و ترجیح داد به اتاقش برود و کمی تا آماده شدن شام خود را در اتاق در را که بست ناخودآگاه به سوی گوشی اش که روی عسلی به غول کند.

سیاوش پیام داده بود و خشم او را بیشتر می کرد.

_ احساس کردم امشب حالت خوب نبود. می تونم بیرسم چرا؟

با حرص گوشی را روی تخت پرت کرد.

_به تو چه اخه؟ برو از دوست دختر کوچولوت بپرس....

دلش می سوخت و این حالش را بدتر می کرد.

اصلا خشم امشبش فقط برای برخورد همیشگی آرش نبود، همین که دلش به اشتباه لرزید، حالش را بد می کرد.

صدای در آمد و فاطمه که او را برای چیدن سفره ی شام صدا می زد.

از اتاق که بیرون رفت زهرا گفت:

_قربونت برم تو استراحت می کردی خسته ای. ما خودمون سفره رو می چیدیم.

لبخندی به زهرا زد و به آشپزخانه رفت.

نیما هم آمده و آرش را به حرف گرفته بود.

چشمکی برایش زد و بوسه ای برایش فرستاد که با لبخند و چشمان خیره ی آرش ، اخم کرد و از نیما چشم گرفت.

داخل آشپزخانه اما فاطمه تیز و فرزند در حال کشیدن غذا بود.

وقت هایی که مهمان می آمد و کمی خانه بهم می ریخت، عصبی می شد و این از رفتار و حرکات شتاب زده و پر از عصبانیتش مشخص بود.

_بیا زود وسایل و ببر که بخورن و برن....سرسام گرفتیم. کل خونه هم به گند کشیده شد.

انگار نورا دعوتشان کرده بو ر می زد.

ظرف ها را که روی میز بود برداشت و به پذیرایی رفت.

زهرا سفره را انداخته بود و ملیسا هم از گوشه اش دل کنده و در حال چیدن سفره بود.

ملیسا دست به سوی او بلند کرد.

_ بده من.

جالب و البته عجیب بود از ملیسایی که هیچ وقت دخالتی در چیدن سفره نداشت حالا داشت کمک می کرد.

سفره که چیده شد کنار نیما نشست و مشغول کشیدن غذا شدند.

_ دستت درد نکنه خواهر. مته همیشه خوش مزه ست. دست پخت تو من و یاد دست پخت خدایبامر ز مامان می ندازه.

فاطمه نوش جانی گفت و زهرا در حالی که برای خود دوغ می ریخت گفت:

_ انقدر افتادی تو زحمت و از وقتی ما اومدیم همش سر پا بودی که فرصت نشد بهت بگم....

نگاهی به همه انداخت و لبخند زنان و خوشحال گفت:

_ می خوام حالا که همه هستیم خبر نامزدی ملیسا رو بدم.

همه متعجب خیره ی زهرا بودند.

ملیسا و ازدواج؟

اولین کسی که تبریک گفت فاطمه بود.

لحن پر حرصی که می خواست خوشحال نشان دهد را نورا بهتر از همه می شناخت.

_ به سلامتی. مبارک باشه ملیسا جان. ایشالا .

مهمان ها که رفتند تازه غر زدن های فاطمه شروع شد.

در حال جمع و جور کردن خانه یک ریز غر می زد.

_ببین خونه زندگیم و چه کار کردن. این زهرا یه ذره تربیت و نظافت یاد بچه هاش نداده... پسره ی لندهور که جز هیزی و چشم چرونی هیچی حالیش نیست. تقصیری ام نداره خب. منم اگه روی خوش نشونم بدن پر رو می شم. نورا با اخم و خشم نوچی کرد.

فاطمه همیشه صاف بود.

_چی می گی مامان؟ من رو نشونش دادم؟ دوست داشتی میون مهمونی می کوبیدم تو دهنش؟ اون وقت خودت دهن من و سرویس نمی کردی؟
نیما از آن طرف سالن با خواهش دستی بر صورتش کشید و اشاره کرد بحث نکند.

_هیچی نگو نورا، هیچی نگو که آخر سر من از دست تو یکی سخته می کنم....

دستش را بر پشت آن یکی دستش کوبید و با حرص و عصبانیت گفت:

_دیدی دختره ی افاده ایشو؟ منه خر با خودم می گفتم این دختر نجسب خواهرم و کی پیدا می شه بگیره، حالا می بینم والا از دختر من خیلی زرنگ تر بوده.... خانوم چه شوهری هم پیدا کرده، آقای دکتر!... والا پز دادن هم داره. حق داره زهرا بخواد بیاد به بهانه ی دلتنگی به من سیاه بخت پز شو بده.... اون وقت دختر من باید یه پسر تنلش یه لا قبا مته آرش بخوادش از بس که هر خواستگار درست و حسابی ای و اسش اومد یه بهونه روشن گذاشت و رد کرد. والا من اگه بدونم تو دنبال چی هستی خیلی خوب میشه....
ظرف ها را برداشت و غر غر کنان به آشپزخانه رفت.

_خواهش می کنم هیچی نگو تو نورا جان. می دونی که همیشه خونه زندگیش که بهم می ریزه قاطی می کنه.

نورا با خشم چشم درشت کرد برای نیما.

به درک. مگه من مهمون دعوت کردم، می خواست نگه بیان. با این اخلاقت
اصلا مگه فامیلی مونده که با ما معاشرت داشته باشه؟...
می‌دونی داره از شوهر کردن ملیسا می سوزه. این که دختر خودش عروس
نشده و دختر خواهرش شده.

بلند شد و رو به آشپزخانه کرد و بلند گفت:

تو شوهر کردی چه گلی به سرت زدی که حالا دلم بسوزه مجرد موندم؟
حالم بهم می خوره از خواستگاری که مورد تایید تو باشن. اما می‌دونی چیه، دارم
فکر می‌کنم برای خلاصی از دست این حرف و حدیثات، خوبه برم خونه ی
بابا، یا نه چرا اونجا، می‌رم خونه مجردی می‌گیرم تا انقدر از دست حرفات
عذاب نکشم.

و بدون توجه به غر زدن ها و ناسزاها و نفرین های فاطمه به سوی اتاقش
رفت.

فاطمه دلش می‌خواه و دلش بود.

به حجاب و نماز و روزه اش اهمیت می‌داد و در جلسه های قرآن در کنارش
حضور می‌داشت.

وقتی آرایش می‌کرد و مانتوهای کوتاه می‌پوشید، خون خورش را می‌خورد.
اوایل غر می‌زد و دعوا راه می‌انداخت و اجازه نمی‌داد از خانه خارج شود
با آن سر و شکل.

اما از یک سنی به بعد حریف نمی‌شد.

دوست داشت نورا در همان اواخر نوجوانی و یا اوایل جوانی ازدواج می‌کرد

ازدواجی که سنتی و البته به سلیقه ی خودش باشد.

اوایل حتی از خانوم مومنی، مداح مجالس زنان محل، خواست تا اگر کیسی با سلیقه ها و علایق خودش پیدا کرد، نورا را معرفی کند.

آرزویش بود پسری مومن و مسجدی برای نورا پیدا شود.

اما نورا کجا و پسری این مدلی کجا؟

نه این که نورا بد باشد.

نورا اعتقادات خودش را داشت و خط قر های خاص خودش را که دنیایی با فاطمه و عقایدش فرق می کرد.

می خواست ازدواجی عاشقانه با مردی مانند خودش داشته باشد، به دور از افراط و تفریط ها.

از نظرش هنوز برای ازدواجش زود بود و تا موقعی که مرد دلخواهش را پیدا نمی کرد هم تن به ازدواج تحمیلی نمی داد.

روی تخت که دراز کشید، هنوز از حرص دستانش مشت بود و خشم تمام جانش را پر کرده بود.

اشکش که ناخواسته چکید، دلش رفتن از این خانه را بیشتر و بیشتر خواست.

فاطمه و حرف های نیش دارش، او را از این خانه فراری می داد.

شب بدی را گذرانده بود.

فکر می کرد دیگر به حرف ها و نیش و کنایه های فاطمه عادت کرده.

فکر می کرد دیگر نمی تواند حرفی بزند که قلبش را بشکند.

اما فاطمه همیشه طوری آتش به قلبش می انداخت که دلش فقط فرار از آن خانه را می خواست.

روز بدش با دیدن وحید که جلوی فروشگاه فرش با آن لبخند زشتش ایستاده بود، تکمیل شد.

اخم درهم کشید و به سوی مغازه اش رفت و ریموت کرکره را زد.
_سلام عرض شد نورا خانوم.

جواب سلامش را زیر لب و با اخم داد و حتی نگاهی هم به او که درست کنارش ایستاده و خیره اش بود، نینداخت.

_دیشب زود بستی مغازه رو نگران شدم. خوبی شما؟
در را باز کرد و همان طور که وارد مغازه می شد سر به سوی او چرخاند و با همان نگاه بی حس و پر اخم گفت:

_میشه یه لطفی به من بکنی و دیگه به هیچ وجه نگران من نشی؟
وحید بیشتر نیشش باز شد.

_نمی توئم وقتی همسایه ای جوون و خوشگل مته شما دارم نگران نشم که.
نورا دیگر چیزی نگفت.

امروز حوصله ی بحث و جواب دندان شکن به او دادن را هم نداشت.
_اما امروز مته این که سر حال نیستیا.

باز هم جواب نداد و خود را سرگرم مرتب کردن روسری ها نشان داد.
فقط می خواست ا و برود.

_اوه اوه سیاوش خان اومد. من دوباره بهت سر می زنم خانومی. نمی شه که
آدم جوئیای حال همسایه ی عزیزش نباشه.

وحید که از مغازه بیرون رفت، چشمانی که بالا آمد و به سوی ماشین او کشیده شد، دست خودش نبود.

سریع چشم گرفت و اخم کرد.

خاک بر سر دلش که هنوز هم از شنیدن اسم او می لرزید.

محال بود این خیانت را به خود کند.

_اون دوست دختر داره و تو رابطه ست، پس خفه شو و بشین سر جات.

دیوانه شده بود که با خود حرف می زد و با خود دعوا می کرد.

بی حوصله پلاستیک های بزرگی که اجناس تازه خریداری شده درونش بود را جلو کشید و خود را مشغول چیدنشان کرد.

شاید اگر خود را سرگرم می کرد می توانست نه به فاطمه فکر کند و نه به سیاوش.

_مگه توی خر با خودت قرار نداشتی که بگی گور بابای دنیا و بد بیاریاش، گور بابای ادماش؟ مگه قرار نبود خودت آینده و زندگی و بسازی؟ مگه قول نداده بودی که دور عشق و عاشقی و این مزخرفات و خط بکشی؟ آخه احمق خودت کم غصه داری که خودت و دستی دستی گرفتار مرد جماعت کردی؟ آخه از اینا با معرفت و وفادار درمیاد؟ طرف دوست دختر داره، اون وقت تو رو هم...

_سلام.

صدایش هم برا افی بود.

حالا هر چقدر هم که بر سر دلش فریاد می کشید و قول و قرارها را به خودش گوشزد می کرد.

چشمش را کور می کرد اگر به سوی او می چرخید.

همان طور مشغول، سلام او را جواب داد.

_بهتری امروز؟...دیروز احساس کردم خوب نیستی.

آخر چرا باید اصلاً نگران حال او می شد؟

به چه حقی؟

ابروهایش به هم بیشتر نزدیک شد و یکی هم بر سر دلش کوبید که از این نگرانی ها خوشحال نشود.

_ممنون.

سیاوش اما به او که همچنان مشغول بود و نگاهش هم نمی کرد، چشم دوخته بود.

مطمئن بود چیزی شده که نورا بی محلی می کند.

دخترک بی غل و غش تر از این حرفا بود که الکی قیافه بگیرد.

نمی دانست باید چه بگوید.

سکوت که ادامه دار شد و نورا حتی برنگشت تا نیم نگاهی خرجش کند، کمی این پا و آن پا کرد و بلا تکلیف گفت:

_انگار کار داری. بهتره مزاحمت نشم... راستش می خواستم بگم اگه کار
ا هم....

_کار دارم. ممنون.

حتی نگذاشت حرفش را بزند.

یعنی چه که دوست دختر داشت و از او دعوت به همراهی می کرد؟

او را چه فرض کرده بود؟
سیاوش متعجب از رفتار تند و سرد او پوزخندی زد.
_خب پس...مزاحمت نشم...اگر چیزی احتیاج داشتی...
_ممنون چیزی احتیاج ندارم.
چه شده بود که نورا این طور می کرد؟
با آشفتگی از رفتار او به سوی در رفت.
بهتر بود حالا برود.
وقت خوبی برای فهمیدن ناراحتی او نبود.
اویی که حتی نیم نگاهی هم خرجش نمی کرد و با آن لحن تند و بی انعطاف
انگار می خواست بیرونش کند.
که خارج شد، قدم هایش با حرص او را به سوی فروشگاه کشا خداحافظ.
از مغازه
فکر می کرد رویاها قرار است به حقیقت بپیوندند و نورا برایش لبخند بزنند.
فکر می کرد نورا دارد به او نزدیک می شود، اما انگار اشتباه کرده بود.
نورا حتی جواب سلامش را هم امروز به زور می داد.
نورا اما با حرص روسری را به داخل پلاستیک پرت کرد.
بغض آمده و بر گلویش نشسته بود.
_خاک تو سرت با این خوش اومدنت...با این عاشق شدنت...
چند روز گذشته بود و نورا هنوز از او چشم می زد دید و بی محلی می کرد.

چند باری که به مغازه اش رفت و یا او را بیرون از مغازه دید، با بی محلی و سردی فقط قصد رفتن می کرد و او مانده بود چه کرده که دختر پر شر و شور و صمیمی آن شب، به این دخترک سرد و تند و ساکت این روزها تبدیل شده. آن شب باور کرده بود قرار است علاقه ی چند ساله اش ثمر دهد و بی خیال تمام بایدها و نبایدها، فقط او و عشقش را می خواست.

اما حالا انگار همه چیز طور دیگری داشت رقم می خورد.

_چای بیارم و استون سیاوش خان؟

بی حوصله از بیرون چشم گرفت.

حتی حوصله ی رسیدگی به کارهای فروشگاه را هم نداشت وقتی که دلبرک زیباییش از او چشم می کرد.

بلند شد و کتش را از پشت صندلی برداشت و همان طور که بر تن می کرد گفت:

_نمی خواد... من می رم یه سر اون شعبه. خودت فروشگاه و تعطیل کن.

وحید تا جلوی در به دنبالش رفت.

_چشم نگران نباش سیاوش خان. خودم حواسم هست.

سیاوش با اخم نگاهی به مغازه ی روسری فروشی و نورایی که مشغول نشان دادن روسری به مشتری بود انداخت.

دخترک انگار لبخندش را فقط از او دریغ می کرد، وگرنه که لبخند زیبا و دلبرش برای مشتری به پا بود.

اخمی کرد و عینک دودی اش را به چشم زد و به سوی ماشینش رفت.

شاید باید او هم مانند این چند وقت سعی می کرد از عشق عمیقش دست بکشد.

البته که این محال بود و فقط خود را گول می زد.
نورا و عشقش بر تمام تار و پودش ریشه دوانده بود.
_سلام عرض شد.

به سوی موتوری که چند متری آن طرف تر از مغازه اش پارک شده بود و
پسری با چهره ای جذاب و نگاه و لبخندی پر شیطننت رویش نشسته بود
چرخید.

پسر عینک دودی اش را برداشت و این بار چشمان شیطان و خوش رنگش
رابه او دوخت.

_فکر کنم جواب سدوم زیبا.

اخمی کرد و چرخید و به سوی مغازه اش رفت.

سر ظهر بود و امروز به دعوت روشنک در کافه ی چند خیابان پایین تر از
مغازه ناهار خوردند و در مورد احساساتی که نصفه و نیمه و ناکام ماند حرف
زدند.

روشنک می دانست نورا محال است هر چقدر هم که از سیاوش خوشش
آمده،وقتی می داند کسی در زندگی اش است، به او رو نشان دهد و یا نزدیکش
شود.

سعی می کرد با شوخی و خنده او را از حالی که این روزها به خاطر این
احساس ناکام مانده و قهر طولانی مدتش با فاطمه داشت، بیرون بیاورد.

وارد مغازه شد و کیفش را روی پیشخوان گذاشت.

نگاه گذرایی به آن پسر و موتور بزرگش انداخت.

هنوز با لبخندی یک وری و بازیگوش نگاهش می کرد.

چند دقیقه ای که گذشت، پسر از روی موتور پایین آمد و وارد مغازه ی او شد.
عجب گیری افتاده بود وقتی که اصلا حال و حوصله نداشت.

باز هم سلام.

این بار جواب سلامش را با اخم داد و دفتر حساب و کتاب هایش را که روی
میز بود، بی توجه به او ورق زد.

شما همیشه با مشتری ها انقدر بداخلاق؟

بی حوصله سر بالا آورد و نگاهش را به چشمان پر شیطنت پسر دوخت.

اگر بخوان مزاحمت ایجاد کنن می تونم از این هم بداخلاق تر باشم.

پسر خنده ای بلند سر داد و رو به رویش آن سمت میز ایستاد و یک دستش را
روی شیشه ی میز گذاشت.

چقدر خشنی شما! حالا کی گفته قصد مزاحمت دارم؟ شاید قصدم خیر باشه...

با اخم و خشم نگاهش کرد که پسر با خنده دستش را به حالت تسلیم بالا برد.

باشه بابا نکشیمون با چشای سگ دارت...

صاف ایستاد و با ادا دستی به لباسش کشید.

ادم که با همسایه ش انقدر بداخلاق رفتار نمی کنه.

نورا متعجب و دقیق این بار نگاهش کرد.

کدام همسایه اش بود که تا امروز ندیده بودش؟

پسر با چشمانی خیره و لبخندی که روی لبش جا خوش کرده بود گفت:

من آراز بزرگمهر هستم. فکر کنم از قبل با عموم سیاوش آشنا شدی...

چشمان متعجب و شوکه ی نورا باعث سرگرمی اش بود.

_اومدم یه سلامی عرض کنم و خیر مقدمی بگم. بالاخره همسایه ایم و وظیفه مه.

نورا که انگار با فهمیدن این که پسرک همسایه است اخم هایش کم رنگ شده بود گفت:

_اما روش خوبی رو برای معرفی و آشنا شدن انتخاب نکردین.
آراز خندید و با همان نگاه خیره گفت:

_معذرت می خوام، اما خب مدل منم اینه. من کلا آدم راحتی هستم.
شاید راست می گفت و قصد بدی نداشت.

کم این مدل آدم ندیده بود که کلا روحیه ی صمیمی و شیطانی داشتند و در دلشان هیچ چیز بدی نبود.

شاید آراز هم از همان ها بود.

این بار لبخند کمرنگی زد.

_به هر حال خوشبختم از آشناییتون.

آراز خندید و با همان شیطننت در چشمان و لحنش گفت:

_منم دختر زیبا.

به خانه که رسید فاطمه نبود و نیما هم در اتاقش بود.

به سوی اتاقش رفت و همان طور که وارد اتاق می شد با خستگی مانتوаш را هم از تن در آورد.

ش می آمد.

این روزها قیافه گرفتن برای سیاوش، بیشتر از همه خسته و افسرده اش می کرد.

این که هر روز می دیدش و نگاه های خیره اش را احساس می کرد، بیشتر عصبی اش می کرد.

حق نداشت اصلا نگاهش کند وقتی درگیر رابطه ای بود و دختری دیگر را در زندگی اش داشت.

حتی صبح آنقدر عصبانی شد که نزدیک بود بلند شود و برود و بر سرش فریاد بزند که چرا مدام نگاهم می کنی و یا حواست به من است.

باز هم به خود یادآوری کرد که همسایه است و نباید الکی درگیری به وجود آورد.

با صدای در اتاق پوفی کشید و بی حوصله دستی در میان موهای بهم ریخته اش فرو برد و بله گفت.

نیما لبخند زنان سر داخل آورد.

_ اجازه هست؟

لبخند نصفه و نیمه ای زد.

_ بیا.

نیما آمد و در را باز گذاشت و رو به رویت.

_ حالت خوبه؟ انگار خیلی خسته ای.

نورا انگشتانش را شانه وار در میان موهایش کشید و گفت:

_ خوبم اما آره خسته ام...مامان کجاست؟

_رفته مسجد. نزدیک محرمه و کلاس عفاف و حجاب تو مسجد گذاشتن مثل اینکه.

نورا پوزخندی زد.

_ای کاش جای این کلاسا می رفت کلاس چگونه با فرزند خود رفتار کنید و چگونه دل مردم را نشکنید.

نیما خندید.

_مگه این کلاسا هم هست؟

نورا هم خنده ای کرد و خسته گفت:

_نمی دونم...اما ای کاش باشه.

نیما لبخندی زد و گفت:

_می دونی که همیشه همین بوده. البته که حالا داره خیلی در مقابلت کوتاه میاد.

نورا با تمسخر گفت:

_اره واقعا...دیگه بزرگ شدم و زورش بهم نمی رسه،وگرنه که بدش نمیاد هنوز وسط خیابون روسریم و بکشه جلو و مانتو هام . یا حتی دست بندازه رژم وبا پشت دست پاک کنه.

نیما با لبخند سری تکان داد.

_شاید دیگه نمی خواد این طور باشه.

نورا پوزخندی زد.

_من و نخندون تو رو خدا. فکر کن مامان بخواد مته مامانای دیگه با محبت و بدون نیش و کنایه رفتار کنه،یا مثلا گیر نده یا حتی درک کنه که هرکس باید

همون طوری که دوست داره زندگی کنه و ما نباید نظر خودمون و تحمیل کنیم و به زور ببریمش تو بهشتی که تو ذهنمون از بهشت و جهنم ساختیم.

_خب مامانم تا بوده همین بوده دیگه...با افکار و عقاید خودش خوشبختی رو تواز دواج و بچه دار شدن می بینه. این که تو صاحب یه زندگی خوب باشی به نظرش کافیه.

نورا تکیه‌اش را به تاج تخت داد.

_ مخصوصاً اگر داماد هم به سلیقه ی خودش باشه.

نیما باز هم خندید.

نیما حالش را خوب می کرد همیشه.

برادر مهربان و خوش خنده اش همیشه میان دعوای او و فاطمه وساطت می کرد.

_ببین مامان بلد نیست محبت کردن و نه این که دوستمون نداشته باشه،اما روشش متفاوته دیگه. مثلاً قبل از رفتنش به مسجد شام تو رو گرم کرد و به من سپرد حتماً مجبوراً کنم بخوری و بعد بخواب وقت تومی خوای بری بیرون می بینم پشت سرت زیر لب دعا می خونه و فوت می کنه. یا وقتی که دیر می کنی چطوری پشت پنجره می مونه و آیت الکرسی می خونه واست.... مامانم مدتش اینه.

نورا با اخم و کمی هم عذاب وجدانی که از حرف ها و تعریف های نیما گرفته بود گفت:

_مامان فکر می کنه من یه دختر بی حیا و دریده ام که دنبال پسرا می افتم و از هیچ کس هم نمی گذرم. سر آرش دیدی چه حرفایی بارم کرد؟ آخه اون کنه هی به من می چسبه

تقصیر من چیه؟ حالا خوبه خودشم می دونه من از پسر خواهرش متنفردما، بازم با حرفاش ایتیشیم می کنه.

نیما بلند شد و با مهربانی دستی بر موهای او کشید.

_ ابجی کوچیکه ی زودجوش من، ای کاش تو خودت و از چشم ما می دیدی.... از چشم مامان می دیدی. تو انقدر ناز و خوبی که باید نگرانت باشیم. من می دونم که چقدر مستقل و خود ساخته ای، مامان می دونه که دخترش چقدر با حیا و محکمه، اما خب بلد نیست ازت تعریف کنه دیگه. مامان هم این طوره... عمرش و گذاشت پای ما و یه بار شکایت نکرد. همیشه تلاش کرد که برای ما بهترین باشه اما خب بلد نبود... نیازی نیست که من بخوام چیزی بگم، چون خودت همه چی رو خیلی بهتر از من می دونی.

نورا خسته و ناراحت گفت:

_ می گی چه کار کنم نیما؟ به خدا منم دوستش دارم اما گاهی دلم می خواد از دست حرفاش خودم و بکشم.

صدای گوشی نیما از بیرون اتاق آمد و نیما به سمت در رفت و گفت:

_ تو خودت انقدر عاقلی که منم از تو مشورت می گیرم همیشه. خودت بهتر می دونی چی درسته و چی غلط، اما اینم در نظر بگیر مامان هر چی باشه و هر چی بگه بازم مادرمونه و وظیفه ی ما اینه که تو هر شرایطی بهش احترام بزاریم.

و از اتاق بیرون رفت و نورا را در عذاب وجدان و ناراحتی گذاشت.

همه ی این ها را می دانست و شاید اگر رابطه ی خوبی با فاطمه داشت، بر دستانش هم بوسه می زد.

اما فاطمه هم کاش یاد می گرفت با دخترش چه طور رفتار کند.

_عمو من و هم تا دانشگاه می رسونی؟

سیاوش کنار ماشینش ایستاد و به سوی آیناز برگشت و لبخند زد.

با آن چادر و آن تیپ ساده اش معصوم و زیبا بود.

_چرا که نه. اگه آماده ای بشین بریم.

آیناز لبخندی زد و سوار شد.

سیاوش هم کنارش نشست و ماشین را از پارکینگی که در یک طرف حیاط

بزرگ بود بیرون برد.

_دانشگاه چگونه؟ مشکلی که نداری؟

آیناز دخترک آرام بزرگمهر ها، چندان اهل حرف زدن نبود.

سرش در لاک خودش بود و شخصیت درون گرا و خاصی داشت.

_خوبه ممنون.

سیاوش لبخندی زد و دور برگردان را دور زد.

_عمو... راستش می خواستم در مورد مامان باهات صحبت کنم...

سیاوش با تعجب پرسید:

_مامانت؟! مگه طوری شده؟

آیناز ناراحت آرام گفت:

_منظورم مریضیشه... من خیلی نگرانشم... خب کشید تو

زندگی با بابا... شاید من نباید درمورد بابام که فوت شده این طوری بگم اما

بابا... نه شوهر خوبی بود و نه پدر خوبی... مامان طفلی به خاطر ما موند تو

زندگی ای که هیچ وقت از جانب همسرش دوست داشته نشد... شنیده بودم که

بابا یه بار تو دعوا گفت لعنت به روزی که به زور بابام اومدم خواستگاری تو... شنیدم که بهش گفت ازت بدم میاد و... برو... مامان موند و به خاطر ما صبوری کرد... حتی بعد بابا هم... با اون اتفاقا و اجبارها... به خاطر ما تحمل کرد و حالا حق داره که قلبش به این روز بیفته...

سیاوش با ناراحتی اخم کرده بود.

آیناز درست می گفت.

ثریا فرصت نکرد هیچوقت برای خود زندگی کند.

_ می دونم عزیزم... باور کن منم همیشه برای مامانت ناراحت بودم... ما همه قربانی خودخواهی پدر و مادرامون شدیم... باور کن تموم سعیم و می کنم تا شما حالتون خوش باشه. که مامانت حالش خوب باشه... حاج خانوم همیشه برای من قابل احترام و عزیزه. مطمئن باش نمی زارم اتفاقی براش بیفته. آیناز با بغض نفسی کشید و وقتی سیاوش ماشین را مقابل دانشگاه نگه داشت به سویش چرخید.

_ من خیلی ازت ممنونم عمو... تو به خاطر ما خیلی کارا کردی.

و با لبخند از ماشین پیاده شد و سرش را از پنجره داخل آورد و گفت:

_ راستی اون شال هم خیلی قشنگ بود. ممنونم ازت. می دونستم سلیقه ی خوبی داره.

و خداحافظی کرد و به سوی در بزرگ دانشگاه رفت.

سیاوش اما خیره به خیابان فکر کرد نورای عزیزش در همه چیز بهترین است.

حتی در قهر کر دن.

چقدر دلش برای لبخندهای پر مهر و ساده ی او تنگ شده بود وان چال گونه هایش که انگار قرار بود حسرت بوسیدنشان را به گور ببرد.

چقدر این روزها دلش بیشتر از تمام این سال ها برای او بی قراری می کرد. اما دلبرک زیباییش انگار این روزها سر جنگ با او داشت که حتی جواب سلامش را هم به زور می داد.

باید چه کار می کرد تا دوباره او را آنقدر که آن شب حس کرد، نزدیک به خود ببیند؟

دل عاشقش بایدها و نبایدها سرش نمی شد و بهانه ی او را می گرفت. اگر دلبرکش گوشه چشمی دوباره نشانش می داد، این بار برایش جان می داد. ای کاش نورا دوباره نورای آن شب می شد. به فروشگاه که رسید نگاهش کشیده شد به مغازه ی کناری و روسری فروشی دلبرکش.

نورا مشغول نشان دادن شال و روسری به مشتری بود و لبخند زیباییش می توانست روز او را بسازد.

ای کاش می دانست چرا یک دفعه آن همه صمیمیت و حال خوش به سردی و بی محلی تبدیل شد تا کاری می کرد. آهی ک یاده شد.

وحید داشت به مشتری فرش های دستباف را نشان می داد.

با ورودش به سمت در سر چرخاند و سلام کرد.

سیاوش رفت و پشت میزش نشست و سویچ ماشین را روی میز پرت کرد. این روزها حال ثریا هم تعریفی نداشت.

دیشب که برای شام به اصرار ثریا به واحد او رفته بود، رنگ پریده تر از همیشه بود و می دید که چند باری دور از چشم بقیه دست روی قلبش می گذارد.

باید زودتر به دنبال کارهای درمان و رفتنش به آلمان می افتاد.

منتظر جواب دکتر مورل و کمسیون پزشکی بود تا هر چه زودتر کارهای بستری ثریا را انجام دهد.

_خوش اومدین سیاوش خان.

آنقدر در فکر بود که نفهمید کی مشتری ها رفته اند.

وحید فنجان چای را روی میز گذاشت و گفت:

_ساعت سه قراره آقای محمودی بیاد، هستین خودتون؟

سیاوش اخمی کرد و سری تکان داد.

_احتمالاً باشم. محمودی آدم دندان گرد و ناتوییه. خودم باشم بهتره.

وحید خنده ای کرد و با چاپلوسی گفت:

_خدا رو شکر بیشتر این جا هستی. قبلاً بیشتر اون شعبه بودین. دلمون بزرگ نمی دانست که دلیل آمدنش دیدن اویی است که این روزها حت حضورتون.

وحید

را هم به سختی و سرد جواب می دهد.

اما همین دیدن هر روزه اش برای ساختن روزش کافیست.

جاننش بود آن دختر زیبا و اخمو.

_سلام عرض شد دختر زیبا.

ناخواسته لبخند محوی از حضور او زد و سلامش را جواب داد.

آراز با آن شخصیت شوخ و شیطانش حس خوبی به او می داد.

چند باری که به فروشگاه فرش آمده بود به او هم سری زد و برخوردش طوری نبود که نورا را فراری دهد و یا باعث ناراحتی و معذب بودنش شود.

دوستانه برخورد می کرد و حرف هایش مانند وحید دل را نمی زد.

آراز قوطی رانی را روی میز گذاشت و با اشاره به آن گفت:

_بزن که تو این هوا می چسبه.

نورا تشکری کرد و رانی خنک را برداشت.

آراز رانی ای که در دستش بود را سر کشید و همان طور تکیه به میز نگاهی به خیابان انداخت.

_این خیابونم شلوغه ها.

نورا نگاهی به بیرون انداخت که مردم در رفت و آمد بودند و گفت:

_اره.

آراز با خنده به سمتش سر چرخاند.

_تو کلا کم حرفی یا با من این طور میشی؟

نورا لبخندی زد و به قوطی رانی که در میان دستانش بود چشم دوخت.

_نه، کم حرف نیستم اتفاقا.

آراز تک خندی زد و همان طور که به او چشم دوخته بود گفت:

_ببین من کلا آدم راحتیم. این راحتی و رفتار صمدی که معذبت

نکنه. من می خوام با هم دوست باشیم. همیشه یعنی؟

نورا لبخندی زد.

خودش هم چندان در قید تفکیک جنسیت نبود و به نظرش دوستی معمولی دختر و پسر اگر بر چهارچوب درستی بود، هیچ اشکالی نداشت.

_خب فکر کنم ما همین الان هم با هم دوست هستیم که اینجا هستی و من دارم حرف می زنم باهات و بهت لبخند می زنم دیگه.

آراز خندید و کمی از رانی اش را خورد.

_اره. وگرنه الان شوتم می کردی از مغازه ت بیرون.

نورا خندید و سری تکان داد.

_راسنی یه روسری خوشگل می خواستم. واسه مامانم می خوام به سلیقه ی خودت باشه. سلیقه ی خودت حرف ندارن. دیدم شالی که سیاوش واسه آیناز

خواهرم، ازت گرفت، چه شیک بود و می خوام....

یعنی چه که سیاوش برای خواهر او شال خریده بود؟

خواهر او یعنی....

یعنی آن هدیه که سیاوش خرید برای دختری بیست، بیست و یک ساله، برای دوست دخترش نبود؟

یعنی سیاوش....

_برای خواهرت از من شال خریده وکه گفت:

آراز کمی دیگر از رانی اش را خورد و گفت:

_اره. اتفاقا صبح تو سر آیناز دیدم. آخه معمولاً رنگ روشن نمی پوشه خواهر مذهبی ما. اما این خیلی خوش رنگ بود. گفت سلیقه ی عمو سیاوشه. گفتم

سیاوش که از این سلیقه ها نداره، حتما سلیقه ی توئه...حالا یه روسری خوشگلم به سلیقه ی خودت واسه مامانم بده برم...

و با خنده ادامه داد:

_واسه دوست دخترامم از این به بعد میان از خودت می برم.

نورا حتی حوصله ی لبخند زدن هم نداشت.

چند روز در برزخ رابطه ای که از ته دل می خواست مانده بود و فکر این که خواستن سیاوش با وجود دوست دخترش، خیانت و اشتباه است تمام جان و قلبش را آتش زد و حالا می دید که چقدر اشتباه کرده.

وقتی یاد برخورد دیروزش با سیاوش افتاد دلش می خواست سرش را به دیوار بکوبد.

سیاوش آمده بودتا او را برای ناهار دعوت کند تا کدورتی که رفتار سرد و تند نورا نشان می داد به وجود آمده، از بین برود که باز هم با برخورد سرد نورا رو به رو شد.

وای که چقدر به خودش و سیاوش با فکری اشتباه ظلم کرد این چند وقت.

چقدر غصه خورد و اخم کرد به اوایی که چشم و دلش را به سمت خود می کشاند.

اصلا نفهمید آراز کی روسری خرید و رفت.

فقط تمام خیالش سیاوش شد و اشتباه بزرگ خودش.

مطمئن نبود کاری که می خواست انجام دهد درست است یا اشتباه.

از وقتی که آراز گفت که سیاوش آن شال را برای برادرزاده اش خریده، فکر و خیالش مشغول بود و از فکر رفتارهایی که این چند وقت از خود نشان داد حرص می خورد.

چقدر سخت و بد گذشت، چقدر غصه خورد که برای اولین بار دلش برای مردی لرزیده که در رابطه است.

چقدر خودش را بابت این دل دادگی شماتت کرد.

حالا که فهمید در مورد سیاوش اشتباه می کرده دلش می خواست کاری کند. _احمقی دختر. حالا این نه، خب شاید با کس دیگه ای تو رابطه باشه. آخه تو از کجا می دونی سینگله بی شعور؟

بر سر عقلش می کوبید و افسار دستانش را به دست دلش داد که گوشی را در دست گرفت و با تمام بایدها و نبایدهای که عقلش می گفت، شماره ی او را گرفت.

ته دلش می لرزید و این هیجان و شوق عجیب و غریب، دستانش را هم می لرزاند.

_جانم؟!!

صدای سیاوش هم پر از ناباوری بود انگار.

حق هم داشت.

بعد از آن همه بی محلی، حالا نورا به او زنگ زده بود.

_سلام.

این حس جدید که حالا داشت با سرعت تمام جانش را درگیر می کرد، دلهره آور بود.

_سلام...خوبی شما؟

سیاوش انگار هنوز گیج بود.

نورا لبخندش پر رنگ تر بود.

اصلا او با خود شوق و لبخند می آورد.

_مرسی...راستش....

مکش باشه شد سیاوش بپرسد:

_مشکلی پیش اومده؟

نورا نگاهی به بیرون از مغازه انداخت.

هیجان و استرس داشت.

_می خواستم ببینم هنوز... دعوت شام سر جاشه؟

صدای خنده ی ناباور سیاوش، خنده را مهمان لبان او هم کرد.

_اره آره، چرا که نه. هر وقت تو بخوای...اصلا نظرت چیه همین امشب باشه؟

خندید و دستی بر روی روسری های زیر میز کشید.

_باشه.

سیاوش مکثی کرد و بعد با همان صدایی که حالا پر از ذوق بود گفت:

_اگه موافق باشی الان پیام دنبالت.

نورا نگاهی به ساعت مچی اش انداخت.

هنوز هوا روشن بود و برای خوردن شام خیلی زود بود.

_ الان؟ زود نیست؟

_ می خوام اگه موافق باشی ببرمت این بار واسه شام جاده چالوس...البته اگه تو هم راضی باشی.

به نظر نمی رسید سیاوش مردی باشد که دنبال سواستفاده باشد.

رفتار متین و مودبانه اش چنان به دل نورا نشست که اعتماد را به دلش نشانده بود.

اعتمادی که نورا خیلی طول می کشید به کسی داشته باشد.

_ باشه پس... فقط باید به خونه اطلاع بدم .

_ باشه... قول می دم سر وقت برسونمت خونه.

نورا لبخندی زد.

_ باشه.

دیگر حرفی نمانده بود اما انگار دلشان نمی آمد این تماس بعد از این همه وقت که با بی محلی و قهر گذشت، تمام شود.

لبخند هنوز بر لبش بود که با همان لحن ترس گفت:

_ خب... پس من... منتظرتم دیگه... می بینمت پس...

خواست تماس را قطع کند که سیاوش صدایش زد.

_ نور؟!!

نامش چقدر زیبا بود و نمی دانست.

_دیگه امیدى نداشتم که یه بار دیگه...خب مته اون شب...منظورم اینه که مته دو تا دوست بتونیم...با هم باشیم....

خودش هم فکر نمى کرد با تمام علاقه اى که به او پیدا کرده بود، باز هم بخواهد با او برخوردی صمیمی داشته باشد.

اما حالا انگار برگشته بودند به همان شب قرار شام.

باز هم لحنشان صمیمی شده بود و نمى توانست منکر دیوانگی و بی قراری قلبش شود.

_این خیلی خوبه و من...خیلی خوشحالم...ممنونم که دعوتم و دوباره قبول کردی.

اصلا انگار او آمده بود تا با آن صدای جادویی و کلماتی که انگار با خود حس و آهنگ داشتند، او را دیوانه کند.

با حالی خوش تکه مویی که روی صورتش آمده بود را در دست گرفت و با همان لبخند جا خوش کرده بر لبش آرام گفت:

_منم.

تمام بهانه گیری ها و بی قراری ها پریده و رفته و جایش را به شده بود.

انگار

وصف نشدنی داده بود.

شده بود دخترک دبیرستانی و احساساتی که برای پسر مورد علاقه اش بی قراری می کرد.

نورایی که علاقه اى به پسرهای اطرافش نشان نمى داد، حالا صدای سیاوش با آن لحن جذاب می توانست از خود بی خودش کند.

از این نورای جدید هم می ترسید و هم خوشش می آمد.
نمی توانست به روشنگ زنگ نزند و این حال خوشش را نگوید.
روشنگ با خنده گفت:

_ خاک بر سر ندید بدیدت، انگار منتظر یه اشاره بودی که بورس بغلش.
اهل پنهان کردن احساس و حالش نبود.
خندید و گفت:

_اره خدایی. اصلا من بدجور رو این پسر کراش زدم. انقدر دلم واسش رفته
که وقتی فهمیدم اون شال و برای برادرزاده ش خریده، می خواستم بپریم آراز
و ببوسم.

_خب خره اگه کلا دوست دختر داشته باشه چی؟ به اینش فکر کردی که اون
وقت از میون آسمون با سر پرت می شی رو زمین؟
از همین می ترسید و نمی خواست با این فکرها حال خوش امشبش را خراب
کند.

_خدا لعنتت کنه، ببین می تونی حالم و بگیری. حالا بزار ببینمش یه جوری
از زیر زبونش می کشم. نمی خوام الان به این فکر کنم. اخلاق من و که می
شناسی. خط قرمز اینه که نفر سوم رابطه باشم.

_باشه بابا فهمیدم عباس آقا... برو دیگه یه کم به خودت برس که الان مطمئنم
قیافه ت حال بهم زن شده. پسره ببینتت فکر می کنه آقای حسنی، همسایه اون
طرفیشی.

امشب هر چیزی می توانست خنده را بر لبش بی خندید.

بعد از قطع تلفن، کیفش را باز کرد و همان چند قلم لوازم آرایش ضروری را که همیشه در کیفش داشت بیرون آورد و در حالی که یک نگاهش به در مغازه و خیابان بود، سریع و البته با دقت، کمی آرایش کرد.

گرچه آنطور که باید به دلش نمی نشست، اما این جا با آن امکانات محدود بهتر از این نمی شد.

ماشین سیاوش که جلوی فروشگاه پارک کرد، سریع بلند شد و لوازم آرایشش را هم به داخل کیفش ریخت.

آنقدر فکرش مشغول برخورداری که قرار بود بعد از این چند روز بی محلی با او داشته باشد بود که اصلا حواسش نبود که نباید جلوی چشم کسبه ی محل سوار ماشین سیاوش نشود.

اصلا یادش نبود که به سیاوش بگوید خیابان بالایی یا حتی کمی دورتر منتظر بماند.

سیاوش هم که انگار حالش از او بدتر و حواسش پرت تر بود.

جلوی در مغازه که سیاوش را همان طور تکیه زده به ماشینش، منتظر دید، تازه یاد این موضوع افتاد.

لبخند سیاوش ته دلش را از استرس می کرد.

نگاهش گیر چشمان سیاوش بود و شماره اش را گرفت.

باید جای دیگر قرار می گذاشتند.

سیاوش با دیدن نام او روی گوشی با تعجب سر بلند کرد و خیره در چشمان او گوشی اش را به گوشش چسباند.

_نور!؟

لبخندش وسیع شد از این نور پر آهنگی که سیاوش می گفت و هر دفعه حال دلش را خوش می کرد.

_می گم شاید بهتر بود چند خیابون بالاتر می موندی تا من پیام.

سیاوش با تعجب ابرویی بالا انداخت.

انگار متوجه منظور او نمی شد.

چرا؟!

نورا از او چشم گرفت و به خیابان پر رفت و آمد نگاهی انداخت.

_خب فکر می کنم درست نباشه جلوی این همه چشم که همه زیر ذره بین نگاهشونن من پیام و بشینم تو ماشینت.

سیاوش نوچی کرد و اخم بر پیشانی اش نشانده.

_باور کن این مسأله ذره ای برام اهمیت نداره....اما خب راست می گی....من

انقدر هیجان زده بودم که حواسم به این مسأله نبود....

نورا با ناز لبخندی زدو سیاوش از همان فاصله خیره ی چال زیبای گونه ی او شد.

_پس بهتره بری چند خیابون بالاتر ، ت و پیام.

سیاوش با اکراه باشه ای گفت و با نگاهی عمیق به او داخل ماشینش رفت.

همین موقع وحید از مغازه بیرون آمد و خود را به او رسانده.

_سیاوش خان تشریف نمیاری داخل؟ نیومده داری می ری که!

سیاوش دستی به پیشانی اش کشیده.

_اره....باید برم. فعلا.

و اجازه ی حرف دیگری به او نداد.
نورا دوباره به داخل مغازه رفته بود.
باید اسنپ می گرفت و خود را به او می رساند.
سیاوش واقعا خوش تیپ تر و جذاب تر از همیشه شده بود یا به چشم دلتنگ
او آن همه خواستنی تر از همیشه می آمد؟
دقیقا عین گابریل دوست داشتنی اش شده بود.
ه با شکوه.

_ از دست رفتی دختر....انگاری واقعا عاشقتش شدی...

اصلا نفهمید با آن همه استرس و هیجان چطور استپ گرفت و در مغازه را
بست و حالا چند قدم با ماشین او فاصله داشت.
خنده دار بود که برای با او بودن آن همه کارآگاه بازی در آورده بود.
این نورای جدید و عاشق دلش هر لحظه دیدن او را می خواست.
یادش آمد آن اوایل که تازه مغازه باز کرده بود، پسری در راه مغازه تا خانه
به دنبالش می افتاد.
اوایل با اخم رو می گرفت و بی تفاوت به تعقیب و اصرارهای پسر برای
شناخت بیشتر، با خشم و اخم از او دوری می کرد.
پسر آنقدر آمد و رفت و اصرار کرد تا آخر سر در کافه ای قرار گذاشتند.
اصلا دلش نمی خواست حالا که با هزار بدبختی فاطمه را راضی کرده تا
مغازه بزند، این اتفاق باعث شود که فاطمه سر لج بیفتد.
پسر که اسمش علی بود، در کافه با باکس کوچکی پر از گل رز سرخ، در
انتظارش بود.

دلش برای آن همه خوشحالی و شوق او سوخت وقتی که آمده بود تا آب پاکی را روی دستش بریزد و این تعقیب و گریز و اصرار را تمام کند.

علی با نو می گفت.

این که مهندس کامپیوتر است و در شرکتی در همان نزدیکی مغازه ی نورا کار می کند.

این که در راه شرکت او را دیده و یک دل نه صد دل عاشقش شده. او از خود و خانواده اش می گفت از این که تک پسر خانواده اش است و دو خواهر کوچک تر از خود دارد.

این که پدر و مادرش هر دو کارمند آموزش و پرورش هستند و اگر او قبولش کند، خیلی زود به خواستگاری اش می رود و قصدی جز ازدواج ندارد و این که نورا دقیقا دختر رویاهایش است.

اما در تمام مدتی که او از خود و خانواده و خواسته ها و عشقش می گفت، نورا با استرس نگاهش به بیرون و اطراف بود که نکند فاطمه سر برسد و یا دوستان مسجدی مادرش او را ببینند و به گوش فاطمه برسانند که دخترش با پسری در کافه قرار گذاشته.

آخر سر از شدت استرس در میان حرف های علی پرید و گفت که نمی تواند او را قبول کند و حالا هم اصلا قصد ازدواج ندارد.

علی اصرار می کرد و فرصتی می خواست که خود را ثابت کند و نورا خیلی محکم گفته بود که نمی شود و او را با باکس گلش تنها گذاشته و از کافه بیرون زده بود.

علی باز هم رفت و آمد و در آخر با سردی و پس زدن های نورا بعد از یک سال از خواستن او و اصرارهای بی فایده اش دست کشید.

آن روزها فکر می کرد هیچ رابطه ای ارزش آن را ندارد که بخواهد آن همه اضطراب و استرس و نگرانی را بکشد و هیچ پسری لیاقت این همه حال بد را ندارد.

اما حالا فرق می کرد.

سیاوش و حال خوبی که دچارش می کرد، از هر حسی بالاتر بود.

شاید مدت زیادی از دیدن او نمی گذشت، اما انگار هزاران سال در انتظار آمدن او بود که این طور قلبش برایش می زد.

حالا سیاوش داخل ماشینش درست چند قدم آنطرف تر منتظرش بود و او با لبخندی بزرگ، چند قدم با او فاصله داشت.

وقتی در ماشین را باز کرد و کنار سیاوش نشست، هنوز لبخند می زد و دستانش از آن استرس دوست داشتنی یخ کرده بود.

_سلام.

به سوی او چرخید و سیاوش با آن عینک دودی مارکش که انگار ابهتش را دو چندان کرده بود، خیره اش بود.

لبخندش را باید عکس می گرفت و شب ها در ی بوسید.

_سلام.

نفس بلند تکه تکه ای کشید و در حالی که دستان یخ زده اش را به هم می مالید، با خنده گفت:

_ فکر نمی کردم قرار باشه انقدر کار آگاه بازی در بیاریم.

سیاوش هم با خنده سری تکان داد.

_ با این که به نظر من این مسأله به کسی مربوط نمیشه، اما ناخودآگاه منم استرس گرفتم.

نورا نگاهش کرد و دوباره خندید.

_اره اما خیلی جالب و پر هیجان بود.

_خیلی سرسبز و قشنگه.

تازه وارد جاده چالوس شده بودند و سیاوش در حالی که رانندگی می کرد، هر لحظه به سوی او برمی گشت می کرد.

باورش نمی شد دختر زیبای رویاهای طول و درازش، حالا کنارش نشسته و با هم در راهی هستند که حتی در رویاهایش هم ندیده بود.

_این فصل خیلی این جاده قشنگه.

نورا لبخندش کم رنگ تر شد وقتی گفت:

_اون موقع ها خیلی با بابا و مامان و نیما می اومدیم، اما انقدر مامان و بابام تو ماشین با هم بحث و جدل داشتن که هیچی از سرسبزی و قشنگی جاده نمی فهمیدیم. ولی خب بازم خوب بود....خوب بود که با تمام سختگیریای مامان و بی خیالیای بابا، بازم به خاطر ما همدیگرو تحمل می کردن و با هم می اومدن مسافرت....اما بعد از جداییشون دیگه نشد دوباره این جاده رو بیاییم.

سیاوش ناراحت از غم صدای او و خاطراتی که غمگینش می کرد گفت:

_متاسفم...گاهی جدایی بهترین تصمیمه.

_اما به نظر من این درست نیست....من می گم دو تا آدم از دوتا دنیای متفاوت با سلیقه ها و اعتقادا و تفکر مختلف، اصلا حق ندارن پا تو زندگی هم بزارن و تازه به خودشون بدن که پای چند تا بچه رو هم وارد رابطه ی کج دار و مریضشون کنن...من و نیما میون جنگ و دعوا بزرگ شدیم....

از به یاد آوردن آن روزهای سراسر جنگ و دعوا آه بلندی کشید.
نمی خواست این بحث به میان بیاید.

قرار نبود با سیاوش در مورد این مسایل صحبت کند.

گاهی از این که همیشه سفره ی دلش را پیش همه پهن می کرد، از خودش
حرصش می گرفت.

حالا هم داشت تمام زندگی اش را در مقابل سیاوش روی دایره می ریخت.

مثلاً قرار بود رابطه شان را ارزیابی کند و بفهمد سیاوش هم آنطور که او
شیفته اش شده، علاقه ای به او پیدا کرده، یا این رابطه برایش واقعا یه رابطه
ی دوست معمولی و پیش پا افتاده است.

بالاخره هنوز سیاوش حرفی راجب این مسائل نزده بود.

فقط می گفت دوستیم، ولی نگفته بود از چه نوع د زند وقتی
که نورا دلش آغوش و حتی بوسیدن او را می خواهد و در خوابش بارها او
را بوسیده.

آن وقت سر از خاطرات ناراحت کننده ی گذشته و خانواده اش در آورده بود.
لبخندی بر لبش نشانده و بحث را به مسیر دیگری کشید.

_بگذریم....چی شد این بار انتخابت جاده چالوس بود؟

سیاوش لبخندی زد.

او هم نمی خواست نورا یاد خاطرات ناراحت کننده اش بیفتد.

خودش آن روزها که برای دیدن نورا تا کنار ساختمان و زیر پنجره اش می
آمد، چند باری صدای داد و بیداد و دعوی مادر و پدر او را که کوچه را

برداشته بود، شنیده بود و دلش بی قرار دختری بود که باید این اوضاع را تحمل می کرد.

_خب این جا رو دوست دارم...این رستوران چند باری اومده بودم و هم غذاش خوبه و هم فضاش به آدم حس خوبی می ده.

قلب خودش سوخت وقتی با لبی که با لبخندی تصنعی تزیین شده بود گفت:

_لابد با کسی اومده بودی که واست عزیزبود...شاید یه دوست و یا ...

سیاوش بلند خندید و لحظه ای نگاهش را در میان چشمان براق او دوخت.

_اصلا....همیشه تنها اومدم و تو...اولین کسی هستی که خواستم این جا رو

نشونش بدم...یه جایی که عین رازه واسم...وقتی که دلم از شهر وادماش می

گیره،این جا تنها جاییه که به آرامش می رسم.

قلبش پر از اکیلی و شادی شد.

چه خوب که اولین نفر بود.

چه خوب که خواست با او بیاید.

سعی کرد آن قدری که قلبش داشت از شدت خوشی منفجر می شد را نشان ندهد.

_و چطور خواستی من،به ...بیام؟

سیاوش لحظه ای مکث کرد.

لبخندش را دوست داشت و انگار پر از ناگفته ها بود.

_خب شاید دلم می خواد یه دوستی و صمیمیت ناب و ادامه دار میونمون

باشه....یه چیز خاص....

و جلوی زبانش را گرفت که نگوید یک حس خاص می خواهد.

یک حسی به رنگ عشق.

باید کم کم جلو می رفت تا نورا عقب نکشد.

باید او را به خود و حضورش عادت می داد.

باید کم کم این دوستی و صمیمیت را به سوی عشقی بی پایان و ابدی می کشاند.

به تمام بایدها و نبایدها پشت کرده و به دنبال این عشق چند ساله ام آمده بود تا برای خود داشته باشدش.

حالا که نورا هم قدمی به سمتش برداشته بود، حالا که صمیمیت و دوستی ای میانشان شکل گرفته، محال بود عقب بکشد.

قلبش برای او بی قراری می کرد و شب ها خواب در آغوش کشیدنش را می دید.

دیشب خواب بوسیدنش را دیده بود.

بوسیدن آن لب های سرخ و آن چال گونه ی دیوانه کننده را.

امروز که نورا زنگ زد باورش نمی شد بعد از آن همه بی محلی و سردی، ان صدای ملیح و دوست را باشد.

باورش نمی شد که قرار است از همان جایی که جلو رفته بودند، از همان شب که او را به خانه رساند و او در چشمانش صمیمانه و پر حس لبخند زد، شروع کنند.

این بار از خواستنش عقب نمی کشید.

این بار به سویی می رفت تا به رویاها و خواب هایش برسد.

رستوران انتخابی سیاوش درست کنار رودخانه بود.

انگار این جا زیاد می آمد که می شناختندش.

بر روی تختی که به رودخانه نزدیکتر از همه بود نشستند و نورا نگاهی به ساعتش انداخت.

_چقدر دیگه زمان داری؟

نورا سر بالا آورد و در چشمان براق او لبخند زد.

_یه سه چهار ساعتی مونده، اما خب از یه ساعتی به بعد تماسای مامانم شروع میشه.

سیاوش کمی از سالادی که زودتر از غذا برایشان آورده بودن در دهانش گذاشت و گفت:

_مامانا کلا همیشه نگرانن. فرقی هم نمی کنه دختر باشی یا پسر....خب شاید فقط به دخترشون راحت تر می تونن نگرانشون و نشون بدن تا پسرشون....منم مادرم همین طور بود....همیشه نگرانمون بود. لبخند روی لبش غمگین بود.

_متاسفم....خدا رحمتشون کنه.

سیاوش مکثی کرد و بعد در حالی که باز هم نگاهش را به او دوخته بود لبخند غمگینی زد.

_قصه ی ما شبیه قصه ی سیندرلا شده.

_دیدی کار ا خندید.

سیاوش با خنده سری تکان داد.

_ایناز، دختر برادرم خیلی سال پیش مجبورم کرد بشینم کنارش و ببینم.

لبخند نورا با شنیدن اسم ایناز جمع شد.

بدون دانستن واقعت چند روزی هم سیاوش و هم خودش را ناراحت و اذیت کرده بود.

ای کاش همان روز سیاوش می گفت آن هدیه برای دختر برادرش است تا آن چند روز را آنقدر به خودشان سخت نمی گرفت.

_ با هم رابطه ی خوبی دارین؟

پیشخدمت که غذا را آورد و تا بچیند و برود سیاوش سکوت کرد و بعد گفت:

_اره...سهراب برادرم، چند سال پیش فوت شد و من تقریبا بعد از پدرم شدم قیمشون....البته ما همیشه رابطه ی خوبی داشتیم....من و ایناز و آراز....

نورا در حالی که تکه ای از کباب را بر روی برنج می گذاشت گفت:

_دیدمش....آدم جالبیه.

سیاوش ناخودآگاه اخمی کرد و تکه ای از کباب را در دهانش گذاشت.

ترجیح می داد نورا زیاد با آراز گرم نگیرد.

_اره

نورا که متعجب نگاهش کرد، سیاوش در سکوت سرگرم خوردن غذایش شد.

آره اش یه جوری بود که از هزاران نه بدتر بود.

اما حتما نمی خواست حرفی بزند که سکوت کرد.

نورا هم ترجیح داد در سکوت غذایش را بخور چشمی به سیاوش چشم می دوخت که آنطور مرتب و آرام غذا می خورد.

چقدر خوب بود کنار او بودن.

اصلا آرامش خالص بود حضورش.

تا به حال در زندگی اش کسی نبود که آنقدر در کنارش آرام بگیرد.

سیاوش خاص بود برایش.

آرام و شمرده حرف می زد و دوستانه و صمیمانه برخورد می کرد و خاص و عجیب نگاهش می کرد.

طوری که حرف زدن یادش می رفت و دلش می خواست ساعت ها و دقیقه ها کش بیایند و بیشتر و بیشتر بتواند با او وقت بگذراند.

اولین بار بود این حس را داشت.

این حس عجیب و دوست داشتنی را....

_بعد از شام با هم بریم کنار رودخونه؟

کمی از نوشابه اش خورد و سری تکان داد.

_اره، حتما.

سیاوش و آن نگاه عجیب و عمیقش نفسش را بند می آورد آن قدر که خاص بود.

هیچ وقت بلد نبود نگاه ها را بخواند و حالا در مقابل نگاه خاص و عجیب او، دست و دلش می لرزید.

شده بود...

کنار آب ایستاده بودند.

شاید اگر سیاوش کنارش نبود و یا با او تعارف و رودربایستی نداشت، تا حالا داخل آب رودخانه رفته بود.

مانند آن روزهای خوش که با فاطمه و بهادر و نیما کنار رودخانه و دریا می رفتند و با تمام توپ و تشر فاطمه، پاچه های شلوارش را بالا می داد و به داخل آب می رفت.

فاطمه حرص می خورد که ساق پایش را در معرض دید نامحرم گذاشته و بهادر با خنده می گفت بگذار خوش باشند و آخر سر آنقدر فاطمه و بهادر با هم بر سر این مسأله یکی به دو می کردند که ترجیح می داد از آب بیرون بیاید و در گوشه ای با قهر بنشیند.
فاطمه بود و سخت گیری های عذاب آورش.

_دیرت که نشده؟

خنده دار بود که انگار او هم از فاطمه و سختگیری هایش می ترسید.
لبخندی زد و سری تکان داد.

_باید کم کم بریم.

قبل از این که به کنار رودخانه بیایند پیام نیما را دید که پرسیده بود چه ساعتی _به نظرت می شه دوباره این مدلی بیرون بیاییم؟... با هم...خب می گردد.
دوست می گم.

از حرف های دو پهلوی او خنده اش می گرفت و ذوق می کرد.
از خدایش بود این دیدارها و قرارها ادامه داشته باشد.

مطمئن بود که سیاوش هم به او حسی دارد.

_خب نمی دونم.

سیاوش تک خندی زد و نگاهش را به رودخانه ی خروشان که زیر نور مهتاب
و چراغ های رنگی رستوران برق می زد دوخت.

_صادقانه بگم،کنارت حس خوبی دارم....به نظرم بتونیم دوستای خوبی برای
هم باشیم.

محال بود که بتواند او را به عنوان دوست ببیند.

مگر می شد آدم خواب بوسیدن و آغوش دوستش را ببیند؟

اما نمی خواست این فرصت را هم از دست بدهد.

_موافقم....

نگاهش روی نیم رخ او چرخید.

چقدر دستانش بی حیا شده بودند که دلشان لمس گونه و ته ریش او را می
خواستند.

_من ادمی نیستم که بتونم حسای قلبم و پنهون کنم....منم از این دوستی و
کنارت بودن حس خوبی دارم.

سیاوش به سویش سر چرخاند.

چشمانش می درخشید و با این حال خاص و حس عمیق،عجیب بود که فقط
_این خیلی خوبه. ی خواست.

نورا خندید.

در کنار او خندیدن آسان می شد.

همان لحظه صدای زنگ گوشی اش پیچید و با دیدن شماره ی فاطمه با اخم
ناخودآگاه هیسی گفت.

_بله مامان؟

_کجایی نورا؟

از چشمان او چشم گرفت و قدمی از او دور شد.

_چطور؟

_چطور یعنی چی؟ خب ساعت نزدیک نه شبه، کی می خوای بیای خونه پس؟

اخم هایش درهم رفت.

شده بود سیندرلا واقعا که با نزدیک شدن به ساعت دوازده باید از دلخوشی هایش می گذشت.

_باشه مامان میام.

فاطمه کمی غر زد و بعد تلفن را قطع کرد.

_باید بریم؟

به سوی او چرخید.

_اره.

سیاوش نگاه از او گرفت و کمک کرد تا به داخل رستوران برگردند.

ای کاش امشب تمام نمی شد.

فکر می کرد بتواند طولانی تر او را در کنارش داشته باشد.

حیف بود امشب خاص تمام شود.

امشبی که چشمان درخشان نورا او را زیر نظر داشت.

اما کی دنیا به ساز دل او رقصید که این دومین بارش باشد.

دلش دویدن به سوی او را می خواست وقتی که حالا بعد از سال ها دیدن و عاشقی از دور، او را در کنارش داشت.

اما باید قدم قدم جلو می رفت.

باید دل نورا را به دست می آورد.

شاید آن وقت می توانست خیلی حرف ها و رازها را بشنود و نرود.

شاید اگر دلش را تصاحب می کرد با فهمیدن راز زندگی اش می ماند و رهایش نمی کرد.

_به نظر من دست دست نکن. زندگی من نشد عبرت برات؟ ندیدی یه دست دست کردن چقدر ما رو دورمون کرد؟

دستش را باکلافگی و بیچارگی در میان موهایش فرو برد و گوشی را به گوشش چسباند.

_چه کار کنم آخه؟ من که آدم دوستی و این کارا نیستم، از سنم گذشته دیگه... بهش نمیاد اونم با همه ی شیطنتاش اهلش باشه. می ترسم بخوام سمتش بدوام، ازم دور بشه... باید درگیرم بشه تا من و با شرایط خاصم قبول کنه.

_تنها چیزی که می توئم بهت بگم اینه که خیلی لفتش نده. من با یه ندونم کاری، مدت ها از ماهک دور بودم... تو که در جریان همه چیز بودی. کم زجر نکشیدیم واسه با هم بودنمون... شاید اگر برگردم عقب بازم براش دیوونگی کنم، اما این بار دستش و طوری می گیرم که کسی نتونه میونمون اون همه جدایی بندازه....

سیاوش آه بلندی کشید و چشم بست.

_ای کاش دل منم آروم بگیره...وقتی پیشمه انگار همه دنیا میون دستامه...هنوز حتی دستاش و لمس نکردم و این جور روانیش شدم...کی بشه مال من باشه.

این بار امیر علی خندید.

حال غریب او ،حال آن روزهای بی قراری خودش بود.

حال روزهایی که عاشق ماهک بود و جرات بیا نداشت.

_ما خیلی خوشبختیم سیاوش. کمتر کسی به این حال و روز دچار میشه. حالی که در عین گند بودن، وقتی می خنده دلبر، انگا هاش خلاصه

میشه...باورت میشه من هنوز بعد از چند سال زندگی با ماهک، ساعت ها میشینم و نگاهش می کنم...راه رفتن و خندیدنش وهنوزم با خودم می گم یعنی از اون روزای نحس گذر کردیم؟ یعنی الان دیگه مال منه ماهک؟! ... این همه جدایی یه ترس عجیبی به دلم انداخته....

سیاوش برای دوستش خوشحال بود.

بعد از آن همه سختی، حالا زندگی خوبی را داشت در کنار ماهک و بچه هایشان تجربه می کرد.

_خیلی واست خوشحالم. خوبه که حالا رویاتو زندگی می کنی.

_ایشالا توام خیلی زود این روزا رو می بینی داداش. فقط حواست باشه دل بردن از کسی که دوستش داری، نمی تونه اون قدر ا هم اسون باشه. آهی کشید و گفت:

_می دونم. واسه همینه که می خوام بیشتر کنارش باشم، بیشتر هم و ببینیم و بیشتر با هم وقت بگذرونیم و زره زره بفهمه چقدر می خوامش. می خوام من و...خود سیاوش و بدون راز و زندگی گندش بشناسه و انتخاب کنه.

_ولی بالاخره که باید یه روز همه چیز و بگی.
با کلافگی چنگی به موهایش زد و سرش را پایین آورد.
_می گم، اما الان وقتش نیست...یه روزی بهش می گم که اون قدری من و
بخواد که نزارتم و بره...هر چقدر دیرتر بدونه بهتره.
امیر علی پوفی کشید.
نگران دوستش بود.
سیاوش را چند سالی بود که می شناخت.
خیلی اتفاقی شد که از علاقه اش به دختری که دین و دنیایش شده حرف بزند.
_خواست باشه دیر نشه و از یکی دیگه بشنوه که اون موقع محاله ببخشتت.
سیاوش خودش بهتر از همه این را می دانست و به خاطر همین نمی خواست
نورا با آراز حتی سلام و علیکی هم داشته باشد.
آراز و آن رفتار راحتش با همه ا می ریخت.
نمی خواست دیگه در مورد این مسأله حرف بزند.
خسته بود آنقدر که این چند وقت با خودش جنگیده بود.
عقلش می گفت با این همه بلاتکلیفی که زندگی اش دچارش است نباید نورا را
وارد دنیای خود کند و قلبش او را کشان کشان به سوی نورا می برد.
حتی می دید تمام جانش هم انگار از قلبش اطاعت می کنند که این طور بی
قرار نورا می شود.
چشم بست و برای عوض کردن بحث گفت:
_راستی زمان برگشتن مشخص نشد؟

امیر علی هم انگار فهمید که او مانند همیشه از این بحث فراری است که گفت:
_ احتمالا یه ماه دیگه. ماهک می خواد تا چهل روزگی شاهین اینجا بمونیم.
انگار هنوز ترس داره.

حال دوستش را درک می کرد.

نمی گفت اما انگار خودش هم ترس داشت.

_ بهترین کارو می کنین. بزار خیال خانومت هم راحت بشه از جانب بچه. اگر
کاری هم این طر هستیم.

_ تو که ثابت شده ای، اما یاور هم طفلی با اون شرایط خانومش نمی تونم ازش
انتظاری داشته باشم. مخصوصا که هومن هم این روزا حال خوبی نداره و با
تموم اصرار هامون راضی نمیشه بره پیش مادرش.

_ این روزا هم می گذره. وقتی برگردی خودت بلدی اوضاع خانواده ت و
راست و ریست کنی. الان فقط ماهک خانوم و بچه ها مهم باشن برات.
امیر علی خندید.

_ شدی شکل یاور. اونم همین حرف و می زنه. اما باور کن با تموم این که می
گفتم دیگه کاری به کارشون ندارم، اما از بعد فوت اقا جان، نگرانی های من
واسه تک تکشون هزار برابر شده.

سیاوش بهتر از همه او را درک می کرد.

_ بدبختانه این مسئولیتی که بزرگترامون انداختن گردن ما، تا ابد ولمون نمی
کنه. انگار خودمونم به این همه مسئولیت پذیری و از خود گذشتن عادت کردیم.
بلد نیستیم بگیم به من چه، اما بلد شدیم که به خاطر خانواده مون، از خواسته
هامون بگذریم...

_ ببند نیش تو دختره ی ایکبیری.

با لگد به پای روشنگر کوبید و خندید.

گمشو. اگه بدونی حال چقدر خوبه.

روشنگر با تمسخر اشاره ای به صورت خندان او کرد.

از قیافه ی چندش خندونت مشخصه که خیلی.

نورا روی تخت درازکش شد و به سقف چشم دوخت و خندید.

می دونی روشنگر هر چی می رم جلوتر ، هر چی می بینمش و بیشتر می

شناسمش، می بینم چقدر من این پسر و می خوام. اصلا خدا ازم پرسیده مرد

مورد علاقه ت چه شکلیه و شبیه ارزوها و رویاهای من ساختنش.

روشنگر لبخندی زد و با شوخی گفت:

خدا حفظتون کنه برای هم. اما ایا آقا دومادم این نظر و راجبت داره؟

لبخندش انگار ته کشید.

این سوالی بود که از خود می پرسید و به جواب نمی رسید.

می ترسید همه ی این احساس خوب و خاص، یک طرفه باشد و منظور سیاوش

از دوستی واقعا همان دوستی ساده باشد.

نمی دونم....خب انگار پشت حرفاش کلی منظور نشست، اما اگر واقعا این

طور نباشه و همه ی برداشتای من از حرفاش، تفکرات خودم باشه...نمی دونم

چی میشه بعدش.

روشنگر باز هم با لگد به ساق پایش کوبید.

همیشه رک بود و حرفش را می زد.

انقدر خری که بدون این که بفهمی می خوادت ی شدی. حالا

یادت افتاده بشینی راجب این که می خوادت یا نه فکر کنی؟

با درد ساق پایش را مالید.

پات بشکنه که عین الاغ جفتک می ندازی...

بلند شد و روی تخت نشست.

دستش در میان موی پریشانش نشست.

فکر کردن در این باره هم حالش را می گرفت.

_اصلا نفهمیدم چی شد که این طوری ازش خوشم اومد...خب از همون روز اول که دیدمش یه حالی داشتم انگار از قبل دیده بودمش و می شناختمش...اما پیش خودم گفتم سیاوش بزرگمهر با اون همه دبدبه و کبکبه کجا و من کجا...اما یه وقت چشم باز کردم و دیدم چقدر قشنگ می خنده، چقدر خوب حرف می زنم. چقدر بلده من و...اصلا نمی دونم چطور شد این طوری به دلم نشست...من که اهل عشق و عاشقی نبودم.

روشنک که روی صندلی چرخدار میز کامپیوتر نشسته بود، چرخ می خورد و گفت:

_ما دخترا کلا بنده ی احساسیم. تا یکی زیاد تحویلمون می گیره ، سریع دل می دیم بهش.مخصوصا اگه از اون آدم خوشمون بیاد. هنوز پسره حرفی نزده بهمون،ما تا آخرش می ریم...توام که ر به ر با این پسره قرار می زاری و بیرونی. دیگه حق داری والا.

نورا پوفی کشید.

_خدا کنه اونم من و بخواد. ای کاش من و بخواد و از این بلا تکلیفی احساسی دربیاره.

لبخند که بر لبش آمد دوباره، روشن ای کشید.

حتما باز هم خاطره ای از سیاوش یادش افتاده بود که این طور شیفته وار لبخند می زد.

_ راستی بهت گفتم بهم می گه نور؟ آخه می شه عاشق این آدم نشد؟
روشنک دستش را به نشانه ی خاک بر سر بالابرد.

_ یعنیا خاک بر سرت... آخه بابا جان شاید منظورش اون تفکرات فانتری تو نیست. شاید بی منظور می گه اصلا.

نورا با حرص گفت:

_ جمع کن بابا توام. اومدی زد حال باشی واسم؟
روشنک چرخى خورد.

_ تو الان هیچی حالیت نیست. انقدر کور و کوری که شدی بنده ی دلت. من اومدم ترمزت و بکشم ونزارم تا ازش مطمئن ن گرفتارش بشی.... البته که از ریختت پیداست همین حالا هم دیگه چیزی ازت نمونده.
نورا چنگ میان موهایش انداخت و با کلافگی و حرص گفت:

_ باورم نمیشه به این زودی عاشقش شدم...

_ خوشگل خانوم می خوام امشب حتما بیای مسابقه. می دونی که تو سکه ی شانس منی.

دختر بلند و مستانه خندید و خود را بیشتر در آغوش او جا کرد.
مهم نبود که در خیابان بودند.

مهم آرازی بود که با آن چهره ی جذاب و دختر کشش، او را انتخاب کرده بود.

_ تو می دونی من می میرم برای این که شانس تو باشم.

خود را بالا کشیده بود و با عشوه کنار گوش او آرام حرف می زد.
طوری که لب های سرخ و هوس انگیزش موقع حرف زدن، نرمی گوش او
را لمس می کرد.

کنار دیوار در فرو رفتگی مغازه آب ایستاده بودند.

آراز دستش را به دور کمر او پیچاند و او را با حرص به خود فشرد.

_آخ...چقدر تو دیوونه کننده و بلایی. حیف که باید آماده بشم واسه مسابقه
وگرنه می بردمت خونه و اونجا به حسابت می رسیدم. وسط خیابون دست و
پام بستست.

دخترک با ناز خندید و موهای طلایی و لختش که از زیر شالش پریشان ریخته
بود، بر روی صورتش آمد.

_چه اشکالی داره؟ می تونم شب بیام و تا صبح وقت بگذرونیم با هم.

آراز با اخم نوحی کرد.

_نه، نمی شه.. خونه....

با سر انگشت موهای او را از روی صورتش کنار زد و انگشتش را به کنار
لب او کشیده.

نگاهش پر از هوس و خواستن او بود.

_اما فردا می رم خونه ی سعادت آباد. واسم خوشگل کن. اون ست زرشکیت
و بیوش و....

دستش را بر روی لب های سرخ و درشت و ژل زده ی او کشید و دخترک با
ناز و عشوه چشم بست.

_این رژ سرخ و بزن که خودم برات پاکش کنم.... تو خیلی لامصبی مهناز، خیلی زیاد...می دونی چقدر دست و پام بسته ست . می دونی دیوونه می شم وقتی سیب سرخ جلو چشمه و نمی تونم بچشمش، اون وقت تو برمی داری این رژ لعنتی رو می زنی به اون لبای پدر دربیار و خوردنیت؟ ...بزار فردا شب که تموم تنت و کبود کردم،می فهمی باید دختر حرف گوش کنی باشی.

مهناز خندید و با عشوه زبانش را به نوک انگشت او کشید.

_من می میرم واسه این که تو کبودم کنی و اون طور خشن و هات باهام باشی....

_آراز نمیای؟

نگاهش با حرص بر روی لب ها و چشمان شیطان او می چرخید.

مهناز کاربلدترین و هات ترین دوست دخترش بود.

پدر و مادرش چند سال پیش از هم جدا شده بودند و هر کدام زندگی خودشان را داشتند و مهناز هم در خانه ی خودش بود و روابط آزاد و راحتی داشت.

حتی گاهی هم در خانه ی مهناز و در تخت او و با او شب را صبح می کرد. نم بردارد .

دوستانش در کنار ماشین ها،منتظرش بودند.

_منتظرتن حیف.

بلند و پر حرص، خیره در چشمان مهناز جواب دوستانش را داد:

_الان میام.

سرش را کمی پایین برد و پر حرص و هوس لب زد.

_شب میای قبل مسابقه انرژی می دی بهم با لبات... باید همون طور که بلدی
لمسم کنی... باید... می فهمی؟

مهناز با عشوه دستش را بر روی سینه ی او کشید.

_هلاکت

آراز با حرص از میان دندان های قفل شده اش غرید.

_میای...

مهناز خندید و این بار گردن و لاله ی گوشش را لمس کرد.

_می میرم واست....

چشمان براق و پر اخم از خواستن آراز را که دید، پر ناز خندید.

_میام آقا گرگه... اما اگه مثل همیشه تو برنده باشی امشب، باید امشب مهمون
من باشی. می دونی که چقدر میزبان خوبیم... امشب برات سورپرایز دارم....
و خود را تا کنار گوش او بالا کشید و لب زد.

آراز چشم بست و غرش از روی خواستش را فقط مهناز شنید تختم...

آراز با اخم عقب رفت و چشمانش را به لب های سرخ او دوخت.

مهناز برایش با همه فرق داشت.

نه این که عاشقش باشد، نه.

اصلا آدم عاشق شدن نبود و البته که مهناز هم عشق نمی خواست.

دخترک مانند خودش در قید ازدواج و تعهد نبود.

فقط می خواست خوش بگذراند و آراز بلد بود هم او را چطور در میان تخت دیوانه کند.

_سلام.

با صدای او به سمت در چرخید و لبخند زد.

_سلام.

سیاوش وارد مغازه شد و نگاهش را بر روی روسری های آویزان شده از دیوار و سقف چرخاند و روی نورا مکت کرد.

چند روز می شد که او را ندیده بود.

درست از همان شب رفتنشان به جاده چالوس.

درست از وقتی که نورا با آن نگاه و لبخند جادویی، خداحافظی کرد و رفت تا امروز وقت نکرده بود بیاید.

حال ثریا این چند روز آن قدر بد شد که مجبور شدند دو روزی بستری اش کنند.

از طرفی کارهای کارگاه کاشان و آن یکی شعبه، اجازه نداد با تمام دلتنگی اش برای نورا، بیاید و به اندازه ی کشیدن نفسی از عطر او، ببیندش.

امروز هم تا رسید، از داخل ماشین نگاهی به فروشگاه فرش انداخت و وحید را دید که مشغول نشان دادن فرش به مشتری بود و سیاوش به سوی روسری فروشی آمد.

باید او را برگیرد.

آن سمت میز ایستاد به او که در حال جا به جایی روسری ها و مرتب کردنشان بود، چشم دوخت.

_چه خبر؟

کنار نورا بی دست و پا و احمق می شد.

اصلا او را که می دید یادش می رفت که چه بگوید.

دلش می خواست او حرف بزند و بنشیند و نگاهش کند.

حواسش پرت صدای آرام و در عین حال با ناز او می شد و آخر سر نمی فهمید چه گفته اصلا.

_هیچی....

اشاره ای به ردیف شال ها و روسری های مشکی کرد.

_شال و روسری واسه محرم آوردم و مشغولم دیگه.

چقدر صدایش زیبا و دلنشین بود.

اصلا در این چند سال که از دلدادگی اش می گذشت صدایش را این طور بشنود.

دلش می خواست نورا ساعت ها حرف بزند و او گوش کند به صدایش، به آن سین و شین گفتن هایی که انگار سر زبانی می گفت و بامزه ترش می کرد.

_خوبه... پس منم بگیرم واسه آیناز.

حالا که آیناز را می شناخت، لبخند زد و گفت:

_اینا که اصلا قابل شما رو نداره... مشتاقم آینازی رو که انقدر عموش دوستش داره رو ببینم.

سیاوش خندید و سر انگشتش را بر روی شیشه ی میز کشید.

_خب ایناز یه دختر خیلی خاصه...یه دختر آروم و شکننده...بعد از فوت سهراب احتیاج بود که باهاش دوست باشم و براش حتی پدری کنم. گرچه فاصله سنی ای با بچه های سهراب نداشتم...

خندید و نگاه غمگینش را به چشمان زیبای نورا دوخت.

_یه روز باید بیمارمش پیشت. تو با این همه انرژی خوب، باید روانشناس می شدی تا بیماریات با دیدن لبخندت ببینن چقدر دنیا جای قشنگیه...

نورا خندید و سیاوش خیره به خنده ی زیبای او حتی یادش رفت پلک بزند.

_خوب حرف می زنی سیاوش خان. اما واقعا اون طوریا هم نیستم من...در ضمن فکر کنم اگر روانشناس می شدم، همه ی مراجعینم از دست من دیوونه می شدن. من اونقدر احم صبور و خوبی نیستم. باید منم یه بار تو رو ببرم پیش مامان فاطمه م تا درمورد من باهات حرف بزنه. اون وقت دیگه فکر کنم حتی نگاهم نکنی.

اصلا مگر می شد؟

نگاهش نمی کرد که چشمانش می مرد.

سیاوش او را خیلی خوب شناخته بود و بلد بود.

می دانست فاطمه و سختگیری های افراطی اش چقدر اعصاب او را برهم زده.

وگرنه که نورا پر از آرب زندگی.

بحث را عوض کرد تا حرفی نزد، تا از دهانش نپرد که حتی عاشق احم و تخم و ناز چشمان اوست.

نگوید که لحن پر خشم و چشمان پر اخمش را هم می پرستند.

_ راستی از فردا این خیابون خیلی شلوغ میشه. مخصوصا این که دسته های عزاداری هم دقیقا از این خیابون می گذرن. باید زودتر مغازه رو تعطیل کنی. ما هم زود می بندیم.
نورا سری تکان داد.

_ می دونم امروز آقای حاتمی اومده بود مغازه گفت.
اخم کرد.

مردک هیز چه دلیلی داشت به مغازه ی دلبرک او بیاید به غیر از دید زدن و هیزی؟

اگر قرار بود پایش را از کلیمش درازتر کند، سیاوش هم بلد بود چطور مغازه ی لوازم خانگی اش را بر سرش خراب کند.

_ البته که حاتمی غلط کرده که اومده.

نورا خندید.

قند در دلش آب می شد وقتی سی می شد.

_ بنده خدا اومده بود در مورد مراسم محرم تو حسینیه ی سر کوچه و این که منم می تونم شرکت کنم حرف بزنه که من گفتم خونه مون دوره و ترجیح می دم که اگر قراره برم مراسم همون سمت خودمون برم.

سیاوش به چشمانش چشم دوخت.

این دختر شیرین حال دلش را خوب می کرد.

_ ولی من می خوام امسال و بیای محله ی ما... خب ما هر سال ده شب محرم و تو خونه هیئت داریم... این یه رسمه، یه نذر که دست به دست چرخیده و رسیده به من...

نورا از او چشم گرفت.

من زیاد اهل هیئت و این مراسم نیستم آخه.

سیاوش لبخند مهربانی زد.

شاید اگر دعوت من و قبول کنی، خوشتر او مد.

مگر می شداو با آن چشمان پر مهرش نگاهش کند و او حرفی جز خواسته ی او بگوید.

سیاوش حرف از دلدادگی نمی زد و نورا با نگاه در چشمان مهربانش پر از حس دوست داشتن و عشق می شد.

چشمانش جادو می کرد انگار.

از لاج فاطمه در این سال ها در هیچ هیئت و مراسمی شرکت نمی کرد و حالا اصلا مگر می شد نرود وقتی او خواسته می رفت. شاید اگر از صاحب این شب ها مهر او را می خواست، تا ابد پایبند این مراسم ها می شد.

محرم که از راه می رسید دیگر مامان فاطمه را نمی شد در خانه پیدا کرد. یا در مسجد بود و یا مراسم های عزاداری.

هر سری هم که شب ها هم را می دیدند، غر به جانش می زد که دختر خانوم فلانی آمده بود و دختر خانوم فلانی چقدر محجبه و خانوم بود.

اوایل از این مقایسه ها که آخرش به بد بودن و بی دین و ایمانی و قرتی بودن او می رسید، اعصابش به هم می ریخت و با داد و بیداد دهان فاطمه را می بست.

اما حالا داشت تمرین می کرد که کاری نکند و عکس العملی نشان ندهد.

خب فاطمه هم یک جور اهایی حق داشت.

دوست داشت نورا شکل خودش شود که نشد.

دیشب هم که شب اول ماه محرم بود، همان اش و کاسه ی هر سال بود.

وقتی که آمد هنوز فاطمه نیامده بود.

ده دقیقه که گذشت نیما آمد.

پسر خلف فاطمه، شب های محرم را در هیئت عزاداری محله شان می گذراند.

نورا را که نشسته بر روی مبل و در حال عوض کردن شبکه ها دید به سمتش رفت و رو به رویش نشست.

چطوری چراغ نفتی؟

همیشه همین بود و با مسخره کردن اسمش سر به سرش می گذاشت.

نورا با خنده گفت:

ممنون. شما چه طوری پسر خلف فاطمه خانوم؟

نیما خندید و سرش را به مبل تکیه داد.

خسته و داغون...شام خوردی؟

نوچی کرد و سر بالا انداخت.

حال نداشتم داغ کنم...ای کاش الان مامان فاطمه مثل هر سال با غذای نذری بیاد.

نیما لبخند زد و همان طور تکیه به راز کرد.

_ دختر بدی هستی واقعا. هیئت و عزاداریش و دوست نداری و نذری هاش و دوست داری؟

نورا اخم کرد.

_ کی گفته دوست ندارم، فقط رفتن با مامان فاطمه رو دوست ندارم. این که من و بکنه وسیله ی پز دادن به دوست و رفیقای بدتر از خودش و نمی خوام....

_ توام خیلی سخت می گیری.

نورا با حرص کنترل را بر روی میز انداخت.

_ لعنتی هیچی نشون نمی ده، حتی دیگه مختارم پخش نمی کنه سرمون گرم بشه....

نگاهش را با ناز و اخم به او دوخت.

_ سختگیر مامان فاطمه ته. تازه امسال دعوتم هیئت.

نیما با تعجب خندید.

_ هیئت هم مگه دعوتیه؟! حالا کجا هست؟

نورا که چهارزانو روی مبل نشسته بود، پاهایش را بر زمین گذاشت و گفت:

_ سیاوش بزرگمهر دعوتم کرده هیئتی که هر سال خونه ی خودشونه.

نیما با خنده سوتی زد.

_ پس مال از ما بهترونه. بیاییم.

نورا لبخندی زد و چشم از او گرفت تا نبیند حال خوشش را از چشمان برافش.

_ راستی مونا خانومت چطوره؟ هنوز سعادت دیدنشو پیدا نکردیم ما.

نیما لبخند محجوبانه ای زد.

حرف مونا که می شد نگاهش برق می زد و لبخند هایش هم خاص می شد.
برادرش عاشق شده بود.

عاشق دختری که احساس می کرد آنقدرها لیاقت این حس نیما را ندارد.
حس خوبی نسبت به او نداشت با این که هنوز ندیده بودش.

شاید داشت خواهر شوهر بازی در می آورد.

اما لیاقت نیما را خیلی بیشتر از این ها می دانست.

شاید دختری با روحیات روشنک و عشقی که می دانست نسبت به نیما دارد
لیاقت نیما بود.

به هر حال که رده بود.

_اونم خوبه. البته... این چند روز که مشغول برپایی هیئت بودم، خیلی کمتر
دیدمش... یه روز که سرت خلوت بود هماهنگ می کنم ببینیش.

_می اوردیش هیئت محله تا مهرش به دل مامان بشینه. از من که خیری ندیده
لااقل عروسش به آرزوهایش برسونتش.

نیما خندید و با خستگی دستی بر صورتش کشید.

_اره، تامن و جای گوسفند امسال قربونی کنه زیر پای عزادارا.

نورا بلند خندید.

واقعا اگر روزی فاطمه می فهمید نیما هم دوست دختر دارد و از او هم ناامید
می شد، خیلی بد می شد.

فاطمه که آمد مانند هر شب محرم سال های پیش، دو سه تا ظرف غذا در دستش
بود.

سلامی داد و بلند شد و مانند قحطی زده ها به سمت ظرف غذاها که فاطمه روی میز آشپزخانه گذاشت رفت.

همان طور سر پا کنار میز ایستاده و چنان با اشتها و تند تند غذا می خورد که فاطمه صدایش در آمد.

_ بشین بخور لااقل. چته انگار از قحطی اومدی دختر.

نشست و ظرف یک بار مصرف غذا را جلو کشید.

فاطمه چادر از سر برداشت و کمی آب برای خود از یخچال برداشت و نوشید.

لیوانی هم آب ریخت و جلوی دست نورا گذاشت.

_ بخور خفه نشی یه وقت.

نیما هم به آشپزخانه آمد و پشت میز، رو به روی نورا نشست.

_ گشتم شد غذا خوردن تو رو دیدم.

فاطمه قاشقی به دستش داد و گفت:

و همان طور که در آشپزخانه می چرخید خطاب به نورا گام مادر.

_ ای کاش توام یه امسال و می اومدی باهام مسجد. به خدا خسته شدم انقدر

هرسری که خانوما ازم از تو می پرسن، جواب سر بالا می دم...یه عمر نذاشتم

یه نمازم قضا بشه. نذاشتم یه روزه ی نگرفته داشته باشم. حتی یه تار موی

سرم و هم نذاشتم چشم نامحرم ببینه، اونوقت تو شدی اینه ی دقم.

نورا با اخم کمی از آب خورد.

اشتهایش با حرف های تکراری فاطمه به کل کور شد.

_ والا من اونقدر ا هم بد نیستم، فقط شکل تو و دوستات نیستم... به رفیقات بگو سرشون و از زندگی ما بکشم بیرون. آخه به اونا چه ربطی داره من میام یا نمیام؟

فاطمه اخم در هم کشید.

_ خبه خبه یاد گرفتی با سلیطه بازی دهن من و ببندی....

نیما برای این که بحث کش پیدا نکند سریع گفت:

_ مامان نورا اونجوری هم که شما فکر می کنی نیست. هیئت می ره اما یه جا دیگه می ره.

فاطمه ناباور به نورا نگاه کرد.

_ اره مادر؟! می ری و بهم نمی گی تا ذوق کنم؟

نورا نوچی کرد و با حرص بلند شد.

نگاهش با اخم بر روی نیما نشست.

_ نمی تونی حرف نگوه داری، نه؟

و به سمت فاطمه ی مشتاق چرخید.

_ تصمیم دارم برم هیئت امسال. می گم که دست برداری و به دوستای مسجدم اطلاع بدی.

و از آشپزخانه بیرون رفت.

اعتقادات و باورهای او با فاطمه عین زمین و آسمان بود.

به اتاقش رفت و روی تخت دراز کشید.

صدای پیام گوشی اش آمد.

از روی عسلی برداشت و روشن کرد.
یک پیام از آرش داشت و دو پیام هم از روشنگر.
امیدوار بود سیاوش پیامی دهد، اما انگار چندان اهلس نبود.
پیام روشنگر حال و احوال بود که بی جوابش گذاشت.
حرف ها و صحبت هایشان شروع که می شد، تمامی نداشت.
ترجیح می داد فردا زنگ بزند و ساعتی را حرف بزنند.
با بی میلی پیام آرش را باز کرد.
نوشته بود.

_امسال به عشق تو می رم هیئت و می خوام علم بلند کنم. می خوام تو رو
بخوام که خدا بهم بدنت. خودت می دونی چقدر می خوامت چشم آهو.
با پوفی پر حرص گوشی را روی عسلی انداخت و به سقف خیره شد.
آرش حتی لحظه ای فکرش را هم مشغول نمی کرد.
نسبت به او که از همان کودکی اش هم دم از عشق می زد، بی حس و احساس
بود.

هزاران بار با هر روشی از نخش نشنید.

حالا هم که داشت برای خواستن او نذر می کرد.

_چه دنیاییه آخه؟ من دلم واسه کسی رفته که اصلا نمی دونم چه احساسی بهم
داره، اون وقت این پسره ی نجسب پلشت عاشق من شده؟ قریونت برم خدا
جون آخه اینم آدم بود خاطر خواه ما کردی؟...
چشمش به در خشک شد و او نیامد.

شب هشتم بود و چیزی تا پایان ده شب محرم نمانده بود.

این چند روز آنقدر سرش شلوغ بود که اصلا وقت نمی کرد سری به گالری فرش بزند و دل تنگش را عقلی که هنوز انگار کمی در سر داشت، نگه داشته بود.

چند باری دستش رفت به سوی گوشی اش در این شب ها تا زنگ بزند و به بهانه ی دعوت دوباره، صدایش را بشنود.

خواست پیامی دهد و دستش لرزیده بود.

نمی خواست اجباری کند وقتی می دانست اهل هیئت و این مراسم ها نیست. خسته و کلافه بود.

از طرفی خستگی بدو بدو های این چند روز و از طرفی هم درد دوری و ندیدن نورا.

آراز که اصلا نبود و اگر هم می آمد، چندان کمکی نمی کرد.

کلا اهل هیئت و این مدل مراسم ها نبود و یک باری هم که سیاوش به زبان خوش خودش گفته بود این نذر حاج بابا است و عنوان یک بزرگمهر باید ادامه اش دهد، پوزخند زده و گفته بود عیسی به دین خود و موسی هم به دین خود و اصلا علاقه ای ندارد که چیزی را ادامه دهد که اعتقادی به آن ندارد.

آراز کلا طوری زندگی می کرد که خودش می خواست و نظر و حرف دیگران برایش مهم نبود، حتی اگر آن دیگران خانواده اش بودند.

حالا این چند سال که حاج بابا هم فوت شده بود، برای برپایی این مراسم ها دست تنها مانده بود.

_کجا سیر می کنی پسر؟

یاور لبخند زنان دست بر شانه اش گذاشت.

با امیر علی که به خاطر شراکتشان آشنا شد و بعدها دوستی عمیقی بینشان شکل گرفت، با یاور هم که مانند برادر بود برای امیر علی آشنا شد و بعدها او و امیر علی دوستان واقعی و قابل اعتمادش شدند. کسانی که خبر داشتند چند سالی است که دل در گروی عشق دختری دارد و نتوانسته بگوید.

لبخندش غم داشت وقتی گفت:

کنارش بر روی تختی که از همان زمان خان بابا، با فاصله ی م نیومد.

یاور

حوض، زیر درخت بید مجنون قرار داشت، نشست.

_عشق آدم و پیر می کنه تا بخواد به وصلت برسه.

سیاوش پوزخندی زد و سرش را به زیر انداخت.

_قصه ی من سر تا سر غصه ست...موندم چه کار کنم اصلا...اگه دردم و

بگم و اصلا قبولم هم کنه،اون حیف میشه و یه روزی می رسه که ازم متنفر

بشه...اگه نگم که دل خودم نیست و نابود میشه...

یاور آهی کشید و سرش را رو به آسمان دوخت.

میان همهمه ی مردان و عزادارانی که در حیاط بزرگ خانه بودند و هر کدام

مشغول به کاری، روی آن تخت و آن گوشه دنج ترین و خلوت ترین نقطه ی

حیاط به حساب می آمد.

_می دونی سیاوش زنا موجودات ناشناخته ای هستن.یه عمر می دویی تا

بهشون بررسی و پا به پات میان و قوت قلب می دن،اما یه وقت یهو و یه دفعه

انگار عشقتشون نم می کشه... انگار نه انگار واست جون می دادن.

سیاوش سر چرخاند و به نیم رخ او چشم دوخت.

چند وقتی بود که بین یاور و همسرش، یاسمن اختلافاتی پیش آمده بود.

فکر می کرد شاید اختلاف ها از دسته ی مشکلات همه ی زوج ها باشد، اما انگار بزرگتر از این حرف ها بود که این طور یاور را این روزها بهم ریخته و پریشان کرده بود.

_ تو و خانومت آخرین زوجی هستین که می خوام فکر کنم مشکلی بینتونه. یاور پوزخند تلخی زد.

_ مشکل نداریم، مشکل داره باهام...اصلا نمی دونم چرا این طور شده...چیزی نمیگه که بفهمم...خب با این حالشم واسش حرص خوردن خوب نیست....

_ به قول عزیز خدایا مرزم بچه بیاد درست میشه.

یاور سری تکان داد.

_ قدیمیا مثلاًشونم مثل خودشون قدیمی شده دیگه. جواب نمی ده...گاهی با همین بچه ی تو راهی تهدیدم می کنه که خودش و بچه رو ازم می گیره...حتی نمی دونم گناهم چیه...اما هر چی که بشه...حتی اگه من و دیگه نخواد، من هنوز مته روز اول...می میرم بر اش....

سیاوش به پسری که با سینی چای نزدیکشان می شد چشم دوخت.

یاور در فکر بود و نگاهش به آسمان.

پسر چای را مقابلشان گذاشت و گفت:

_ اقا سیاوش، حاجی کارت داشت انگار.

سیاوش نیم نگاهی به یاور انداخت و سری تکان داد.

_میام الان.

پسر که رفت دست بر شانه ی یاور گذاشت و گفت:

_قدیمیا می گفتن درد عشق و خدا به بنده هایی که دوستشون داره می ده، شاید به قول تو قدیمیا حرفاشونم قدیمی و نخ نما شده ام نوز طوری عاشق میشه که دیگه جز یار، چیزی نمی خواد...دردش دل آدم و به آتیش می کشه قبول، اما ای کاش درد باشه نه حسرت...حسرتش خیلی بدتر...من چند ساله دارم می کشم...از دور می بینیش و دلت می خواد جون بدی براش اما...دست و پات بسته ست...می دونی من این چند وقتی که نزدیکمه، یه جور دیگه دارم نفس می کشم...یه جور که انگار نفسام بوش و گرفته...بزار تلخ بشه باهام، بزار روز و شب عذابم بده...اما مال من باشه...اما حسرت نباشه...

وقتی بلند شد، انگار کوه دماوند آمد و بر سینه اش نشست آنقدر که سنگین بود. نگاهش که به آسمان افتاد، مانند تمام این چند شب، داشتنش را از صاحب این شب ها خواست و صلواتی فرستاد.

ای کاش می آمد و با خود عطرش را می آورد.

چند روزی می شد که نفس نکشیده بود.

_دو شب بیشتر نمونده. این چند روز عین مرغ پر کنده، عین مکس هی تو گوش من وز وز می کنی که امروز هم نیومد، دلم براش تنگه و این چرت و پرتای حال بهم زن. خب تن لشت و تکون بده امشب برو به بهانه ی هیئت ببینش احمق.

پوفی کشید و روسری ها را از داخل پلاستیک های بزرگ بیرون آورد.

فکر کردی دلم نمی خواد برم، اما برم چی بگم آخه؟ اصلا برم بگم من کیه
آقا سیاوشتونم؟

روشنک همان طور که روی صندلی نشسته بود، خم شد و بر سر نورا کوبید.
_ خاک تو سرت که واسه من حالا تیرپپ دختر خجالتی ها رو
برداشتی... گمشو بابا انقدر به لج خاله فاطمه نرفتی این مراسم که نمی دونی
اصلا این طوری نیست که بخوای واسه همه خودت و معرفی کنی... احمق
جان می ری میشینی یه گوشه ای، یه کم قرآن می خونی، یه خورده اشک می
ریزی و آخرشم از امام حسین سیاوش و می خوای. آخه این دیگه کاری داره؟
نورا نوحی کرد و روسری اش را جلو کشید.

محرم که می شد لباس هایش مشکی می شد و حجابش فاطمه پسند.
این طور خودش می خواست و اصلا هم کاری به خوشحالی و چشمان پر نوق
و برق فاطمه نداشت.

_ هر چی هم بگی اصلا دلم شور می زنه فکر می کنم که می خوام برم خونه
شون پیش فک و فامیلش.
روشنک دهان کجی کرد.

_ انگار می خواد بره خونه شون خواستگاری... اصلا بگو ببینم تو این پسر و
نورا با اخم نگاهی کر نمی خوای
_ تا خرخره عاشقش شدم، گفتن داره آخه؟
روشنک ابرو بالا انداخت.

_خب حالا نمی خواد طلبکار باشی. انگار به شازده خانوم گفتیم سیاوش جون و نخواه... پس دردت چیه کثافت؟ بیا برو یه کم جلو چشم فک و فامیلش جولون بده، بلکه چشمشون گرفت تو رو واسه آقا سیاوششون بگیرن... آخه خاک بر سر نفهمت، نشستی این جا که چی بشه وقتی الان موقع نشون دادن خودته و به دست آوردن دل سیاوش خان.

نورا خودش بهتر از همه این ها را می دانست اما نگران بود.

حتی نمی دانست چرا اما وقتی به رفتن فکر می کرد دلش شور می زد.

_توام باید باهام بیای پس.

روشنک ابرو درهم کشید.

_من بیام چه کار اخه؟ من اگه بیل زن بودم خودم و تو چشم فاطمه جون عزیز می کردم که واسه قند غسل از دست رفته ش من و لقمه بگیره. من و کجا می خوام ببری دیگه؟

نورا پلاستیک شال ها را جلو کشید.

_دلم بزرگ میشه بیای. بلکه این دلهره هم دست از سد دشمن قضیه

ی نیما فرق می کنه. اصلا مامان فرصت نکرد آستین بالا بزنه برایش... انقدر خر بود تا از در دانشگاه وارد شد، دختره رو دید و عاشق شد.

روشنک با اخم گفت:

_خانوادگی کورین دیگه. من همش جلو چشمش بودم، شانس ما کور بود، اون وقت رفته عاشق یه ایکبیری شده.

نورا خندید و گفت:

_خودش که خیلی از خوشگلش می گه.

_خودش از بس که احمقه و اون چشای کور شده ش عنتر و زیبا می بینه.

_حالا ول کن این حرفا رو، میای دیگه پس؟

روشنک که انگار با حرف زدن از نیما و عشق و عاشقی اش کسل شده هم دارم مگه؟ بیام حالا شاید خدا و امام حسین بخت من و هم بد و گفت:

_چاره ای

کردن و یکی گیرم اومد صد برابر از نیمای احمق شما، بهتر و همه چی تموم تر تا داداش بیشعورت بفهمه چه گلی رو از دست داده یه کم بسوزه یه جاش. مانندش بلندترین مانندای بود که داشت.

گرچه کمی تنگ بود اما به نظرش مناسب می آمد.

روسری اش را همین امروز از میان اجناسی که تازه آورده برداشت.

مشکی با خامه دوزی های زیبا دورش.

کمی خانومانه تر از بقیه ی روسری هایش بود.

آرایش کمی کرد، در حدی که اصلا آرایش به حساب نمی آمد اما از تصویر خودش در آینه راضی به نظر می رسید.

فرق کج می هایش فقط مشخص بود و موهای بافته شده و بلندش از پشت روسری تا کمرش می آمد.

این دختر داخل آینه شبیه زنان مینیاتوری زیبا در نقاشی ها شده بود انگار.

با این که دست و پایش می لرزید و برای رفتن هنوز هم دودل بود اما از عصری که سیاوش پیامی برایش فرستاد، انکار پاهایش او را به سوی او می کشید که زنگ زد به روشنک و قرار امشب را یادآوری کرد.

چیزی هم نگفته بود سیاوش ها، فقط یک سلام بود و آن همه دیوانگی به دنبال داشت.

اصلا انگار سلامش هزار و یکی معنا داشت.

انگار می گفت بیا.

می گفت منتظرت هستم.

نگاه دیگری به خود در آینه انداخت و کیفش را برداشت و در حالی که برای روشنک می نوشت "آماده ای؟"

از اتاق بیرون آمد.

فاطمه آمده بود از خانه چیزی ببرد که او را دید.

لبخند که برایش نشست و چشمانش برق افتاد فهمید که ظاهرش مورد قبول اوست.

_ماشالا ماشالا چشمم کف پات، چقدر این جور هت میاد.

مامان فاطمه ی این مدلی را دوست داشت اما ذهنش خاطرات و حرف ها و اجبارهای فاطمه را به یادش می آورد و نمی گذاشت خوشحال شود.

_دارم می رم هیئت...شب معلوم نیست چه ساعتی بیام.

فاطمه که درحال خواندن دعایی زیر لب برای او بود، به سوییچ فوت کرد وگفت:

_وقتی امشب مهمون آقا هستی چه اشکالی داره تا کی طول بکشه...برو مادر، برو برای ما هم دعا کن.

چقدر خوب می شد اگر همین فاطمه همیشه آنقدر خوب می ماند.

آنقدر شیرین و مهربان حرف می زد و دوستانه و مهربانانه برخورد می کرد.

چقدر خوب می شد که کمی سهم محبت هایش هم به او می رسید.
از کنارش که رد می شد، نفهمید چرا دلش آغوش او را خواست.
دست خودش نبود که دست هایش به دور او پیچیده و عطر تن مادرانه هایش
را نفس کشید.

چقدر دور بود از این مادر و از این آغوش.

فاطمه خندید و صورت او را بوسید.

_ از خدا می خوام خوشبختی شما دوتا رو ببینم. من جز این هیچی نمی خوام
این شبا.

قطره اشکی که از چشمش چکید، عقب کشید و سریع از خانه بیرون رفت.

شاید فاطمه هم آنقدرها بد نبود.

شاید اصلا بد نبود.

فقط بلد نبود با دخترش چطور و چگونه در دوره های مختلف سنی اش حرف
بزند و رفتار کند.

کنار میدان روشنک منتظرش بود.

وقتی رسید، چشمان روشنش را همان چند قطره اشک، سرخ و خون افتاده
روشنک که در آغوشه بودند.

_ چی شده دوباره که چشات و این ریختی کردی؟
از آغوشش بیرون آمد و با همان لحن ناراحت گفت:

_هیچی... فقط امروز احساس کردم مامان فاطمه می تونه مهربون باشه و دوستم داشته باشه.

روشنک اخمی کرد.

_پس فکر کردی دوستت نداره؟ مگه میشه مادر بچه شو نخواد؟ خب قبول که خاله زبونش یه سور هم به نیش عقرب زده، اما خدایی معلومه که دوستت داره. حالا مدلتش فرق می کنه. بلد نیست قربون صدقه ت بره اما همیشه نگرانته. طفلی گاهی که می بینمش و تو نیستی، سفارش تو رو به من می کنه که تنهات نزارم. بالاخره مادری دیگه.

نورا با بغض بینی بالا کشید و گفت:

_بس کن حالا تا اشکم در نیومده. به خدا انقدر حالم بده الان که خدا می دونه. باورت نمیشه که چقد یاد الان.

روشنک اخم کرد و دستش را به سوی ایستگاه تاکسی آن سمت خیابان کشید.

_باشه حالا، نمی خواد جوگیر بشی. فردا که دوباره بحثتون شد یادت می ره الان چقدر به خاطر رفتارت باهاش، از خودت بدت اومده. گریه رو بزار واسه بعد. از قیافه ننداز خودت و می خوامی بری دیدن ایل و طایفه ی یار.

گوشه ای از سالن بزرگ خانه نشسته بودند و در سکوت و خجالت به اطراف نگاه می کردند.

از حیاط بزرگ و سرسبز خانه که پر بود از مردان سیاه پوشی که هر کدام مشغول کاری بودند که گذشتند، چشمانش به دنبال سیاوش می گشت که تنها آشنایش بود.

با راهنمایی مردی وارد ساختمان سه طبقه و باشکوهی که درست وسط حیاط قرار داشت شدند.

قسمت زنانه در طبقه ی اول بود که با پارچه های سیاه و سبز در در و دیوارش مشخص شده بود.

وارد که شدند خانه پر بود از زنان سیاه پوش و اکثرا محجبه.

آرام و غریبانه در گوشه ای از سالن بزرگ نشستند.

دخترهایی هم سن و سال خودشان مشغول پذیرایی از مهمان ها بودند و صدای

صحبت و پیچ پیچ های از هر گوشه می آمد.

روشنک کنار گوشش گفت:

_انگار زود اومدیم، هنوز شروع نشده مراسمتون.

نگاهش بر روی زنان می چرخید و بر روی زن میانسالی که در بالای مجلس

نشسته بود، مکت کرد.

_فکر کنم اون خانومه نسبتی با سیاوش داره.. انگار...

روشنک در حالی که چشمش به ثریا بود کنار گوشش پیچ زد.

_چقدرم با کلاسه! اصلا با این که محجبه هستن، اما کلاس و مایه داری از

سرتا پاشون می باره.

این حرف ها فقط دلهره اش را بیشتر می کرد.

چند لحظه بعد صدای مردی که انگار روحانی مجلس بود و مراسم را شروع

کرد، در داخل سالن و خانه پیچید و دخترهایی که در حال پذیرایی بودند کتاب

های دعا را بین خانوم های نشسته در مجلس پخش کردند.

این طور بهتر شد اصلا.

زیارت عاشورا می خواند و از دلهره اش کم می شد.

روحانی شروع کرد به خواندن زیارت عاشورا و زیارت وارث و دعاهای دیگر.

دختری برایشان چای آورد و هر دو همان طور آرام تشکری کردند و چای برداشتند.

روشنک آرام در گوشش پیچ زد.

_کاش پیام بدی بهش بگی اومدی.

نورا همان طور که دعا می خواند به معنای نه ابرو بالا انداخته بود.

دلش ناآرام بود و بهترین راه برای آرامش همین دعا خواندن بود.

دعا که تمام شد، نوبت مداحی رسید و دخترها بسته های کلینکس را دور چرخاندند.

امشب آنقدر دلش پر بود که حتما کلی اشک می ریخت.

_ولی اومدمون واسه تو خوب شدا. فقط جای خاله فاطمه خالی که ببینه دخترش چقدر خانوم شده.

دستمال را جلوی دهانش گرفت و شنک برد.

_لطفا امشب خفه شو عزیزم.

روشنک همان طور که به زن های نشسته در سالن نگاه می کرد آرام گفت:

_خدا رو شکر دعا خوندن و عبادت هم نتوانسته این اخلاق قشنگت و درست کنه و تو هنوز همون....

صدای مداح که در سالن پیچید، بند دلش پاره شد.

این صدا را خیلی خوب می شناخت.

اصلا اولین بار این صدای بم و آهنگین بود که نظرش را جلب کرد و قلبش را به تپش انداخت.

_این.... این صدای سیاوشه انگار.

روشنک با تعجب کمی گوش داد.

سیاوش با سوز و زیبا مداحی می کرد.

سیاوش را چه به این کارها!؟

این مرد را انگار اصلا نمی شناخت.

_اره انگار....

آنقدر گریه کرده بود که چشمانش باز نمی شد.

اصلا انگار صدای او اشکش را بی اختیار در می آورد.

از خدا او را می خواست.

این مردی که صدایش هم مانند نگاهش جادو داشت.

صدای هق هق زن ها هنوز هم می آمد.

روشنک بینی بالا کشید و کنار گوشش با بغض گفت:

_کوفت بگیری. به خدا من عاشق صدای مخملیش شدم.

آرام و با اشک گفت:

_خفه شو.

و هقی زد.

دقایقی بعد که لامپ‌ها را که از اواسط مراسم و مداحی خاموش کرده بودند، روشن کردند و نورا در حالی که دستمال را به چشمان سرخش می کشید آرام گفت:

_من چطوری آخه واسش نمی رم؟

روشنک چینی به بینی انداخت.

_خیلی حال بهم زن عاشق شدی دوستم. اما انصافا صداش و دوست داشتم. فکر کنم خیلیا امشب عاشق صداش شدن.

نورا نگاهی به اطراف انداخت.

دختران زیبا و البته محجبه کم نبودند.

_غلط کردن.

_خب حالا، نه به باره، نه به داره. غیرتی نشو.

روحانی شروع به خواندن دعای آخر کرد و روشنک گفت:

_انگار آخر مراسم. اصلا نفهمیدم کی چند ساعت گذشت.

او هم ور گذشت.

تاثیر صدای او بود یا چه که این بار بر خلاف تمام مراسم های که در نوجوانی به اجبار فاطمه می رفت، نه دلش می خواست زودتر تمام شود و به خانه برود و نه حوصله اش سر رفته بود.

کم کم سفره های یک بار مصرف انداخته شد و ظرف های غذا جلوی دستشان گذاشته شد.

اصلا اشتهایی نداشت و چند قاشق بیشتر از گلویش پایین نرفت.

زن ها کم کم قصد رفتن کردند و آن ها هم بلد شدند که بروند.

فقط ای کاش سیاوش را می دید.

به نظرت بدیم از اون خانومه خداحافظی و تشکر کنیم؟

نورا نگاهی به ثریا انداخت که در حال صحبت با چند زن بود.

به نظرم بی سر و صدا بریم. حالا ما سلام نکردیم، یه کاره بریم خداحافظی کنیم بگیم کی هستیم؟

تو اصلا رفتار و برخورد با خاندان شوهر و بلد نیستیا.

آهی کشید و چشم از ثریا گرفت.

حالا بزار من و بخواد.

روشنک کیفش را از زمین برداشت و بر شانه انداخت.

خاک بر سر بی اعتماد به نفست.

همان طور که بی صدا آمده بودند، خمان طور هم از ساختمان، میان زن ها خارج شدند.

حیات از لحظه ی آمدنشان هم شلوغ تر بود.

قابلمه ها و دیگ های بزرگ را مردان کنار حوض می شستند و عطر خوش قیمه رده بود.

سیاوش اونجاست.

نگاهش را به جایی که روشنک اشاره کرده بود دوخت.

سیاوش در کنار در ایستاده بود و با چند مرد مشغول صحبت بود.

دلش ریخت و قلبش به سوی او پر کشید.

مرد رویاهای این روزهایش را بعد از چند روز می دید و آن ته ریش از همیشه بلندترش هم دل می برد.

رو سری اش را جلو کشید و با دست و پای لِرزان دست روشنک را گرفت.

_چرا قندت افتاده؟ این سیاوش خودمونه بابا.

چشمش روی او بود وقتی از کنار مردان و زنان داخل حیاط گذشت و به در رسید.

حالا چند قدم مانده بود تا سیاوش.

دستش در دست روشنک بود و او بود که نورا را به دنبال خود می کشید.

_بیا به سلامی بهش بدیم زشته.

_بد نباشه پیش این مردا؟

_وا چرا زشت؟ مگه می خوایم بخوریمش؟

و او را به سوی سیاوش کشاند.

_سلام.

سلامشان در همه ی حیاط و کوچه گم شد ، اما انگار ید که به سویشان چرخید.

نگاهش که با همان لبخند نشسته بر لبانش بر روی نورا نشست، قلب بیچاره اش برای هزارمین بار در امشب فرو ریخت.

سیاوش با گفتن "چند لحظه منو ببخشین " به سویشان آمد و در مقابل چشمان کنجکاو که آن ها را زیر نظر داشتند، حالا درست مقابلش ایستاده بود.

با چشمانی درخشان و لبانی که لبخندش را می پرستید.

_سلام...امیدی نداشتم امشب بیای...بین!

روشنک لبخندی به دستپاچگی و شوق سیاوش زد و تشکری کرد.
نورا چشمانش هنوز در چشمان او خیره بود و لبش لبخندی ذوق زده را نقش زد.

_خیلی خوب بود مراسمتون.قبول باشه واقعا.

سیاوش لحظه ای از نورا چشم گرفت و تشکری از روشنک کرد.
همان لحظه چند نفر از کنارشان رد شدند و سلام و احوال پرسی کردند و روشنک به پهلوی نورای خیره و مات سیاوش کوبید و آرام در گوشش گفت:
_خودت و با این نگاه خاک بر سرت جمع کن دختره ی ندید بدید.
نورا لبخندی زد و سر به زیر انداخت و روسری اش را دست کشید.

_وسیله دارین؟

نمی شد آن طور در میان حیاط و مقابل صدها چشم ایستاد و خیره و پر محبت نگاه کرد و حرف زد.
سیاوش می دانست که حرف را کوتاه کرد.

_اسنپ می گیریم.

چشمانش روی او و آن همه زیبایی می نشست و عقلش انگار می پرید.
اویی که همیشه لباس های رنگ روشن می پوشید حالا چقدر مشکمی به او می آمد.
موهای پریشاننش که حالا جمع شده بود انگار چهره اش می کرد و جان می داد برای آن تکه از بافت موهایش که از پشت روسری بیرون آمده بود.

دستی به پیشانی اش کشید و جان داد تا چشم بگیرد و حرف بزند.

_ اینجوری که خیلی بده...شب شده و اسنپ...

نورا که اصلا حرفی نمی زد.

روشنک بود که گفت:

_ این شبا همه جا شلوغه، ما هم این طور راحت تریم....

و فشاری به دست نورا داد و گفت:

_ با اجازه تون ما بریم دیگه....

و در مقابل سیاوشی که حتی انگار نمی توانست جواب سلام هایی که می شنید را بدهد، چه برسد به خداحافظی روشنک، قدمی به سمت در حیاط برداشت و نورای آرام و سر به زیر را هم به دنبال خود کشاند.

_ نور....خانوم...

نورا ایستاد و چشمانش به سوی او چرخید.

امشب می خواست برای نگاه درخشان او بمیرد.

نگاه سیاوش او را نشانه گرفت.

انگار هیچ چیز دست خودش نبود.

نه نگاه و نه حرف و نه آن همه محبت...

_ امیدوار باشم که فردا هم میای؟

نورا لبخند زد که انگار هزار بار از عشق می گفت.

_ میام.

و روشنک بود که با خداحافظی ای سر سری او را از .

اگر می ماندند حتما با آن نگاه خیره و گیج زدن ها، همه راز دلشان را می فهمیدند.

_ ای لعنت بهت که یه عمر سلیطه بودی و چشت که به این پسره می افته می شی سر به زیر و خانوم...بیا، بیا بریم که با اون نگاه نگاه کردنتون نه ابرو واسه تو موند و نه حیثیت واسه اون پسر...به خدا تو عین شیطان رجیمی... حالش خوش بود و غرغره های روشنگ هم نمی توانست حالش را بد کند. نگاه سیاوش امشب، رنگ و بوی عشق داشت. درست مثل حال دل او...

به خانه که رسیده بود هنوز حالش دلش رنگی و خوش بود و شوق عشق در تمام جاننش جریان داشت. روشنگ غر زده و او را به خاطر آن همه لال ماندنش در مقابل سیاوش شماتت کرده بود.

اما امشب هیچ چیز نمی توانست حالش را بد کند. حتی حضور خاله زهرا و آرش، آن موقع شب در خانه شأن. فاطمه که در خانه را به رویش باز کرد، مانند موقع رفتنش لبخند به رویش زد.

_ سلام. عز ر قشنگم.

صدای خاله زهرا از داخل خانه آمد که با خنده گفت:

_ نورا خوشگلم اومده؟

آرام به فاطمه گفت:

_ خاله اینا این جان؟! واسه چی؟

فاطمه شانه ای بالا انداخت و لب زد.

_ از مسجد پاشده اومه اینجا با من یه کاره.

وارد شد سلام داد و زهرا بلند شد و با لبخند و مهربانی همیشگی در آغوش گرفت.

زهرا را دوست داشت.

همیشه با او حتی از فاطمه هم مهربان تر بود.

فقط نمی توانست نگاه های خیره و حرف های پر عشق و مهر آرش را تحمل کند.

_ سلام عزیز دلم. خوبی؟ فاطمه که گفت رفتی هیئت باورم نشد. گفتم نورا و هیئت؟

خندید و از آغوش زهرا بیرون آمد و همان لحظه چشمش به آرش خورد که شیفته و با لبخند به او چشم دوخته بود.

سلام داد و در مقابل احوال پرسسی گرم او که هی می خواست کش دهد، جواب های کوتاه داد.

نیما با خنده د ش گذاشت.

_ حالش خوبه داداش. بسه زیاد حال و احوال کردی، بیا بشین یه کم استراحت کن.

آرش کنار نیما نشست و هنوز چشمش به نورا بود وقتی که نورا با ببخشیدی به داخل اتاقش رفت تا لباس عوض کند.

در را که بست بدون این که لامپ را روشن کند، روی تختش نشست و به یاد شبی که گذراند و دیدن سیاوش و آن صدای زیبا و اهنگینش،

لبخند مهمان لبانش شد.

به خود اعتراف کرد که سیاوش و عشقش از همان روزهای اول وارد جاننش شده و حالا آنقدر این احساس در جاننش ریشه دواند می داد.

از خودی که می شناخت این احساسات عمیق و ریشه دار بعید بود، اما سیاوش با آن چشمان مهربان انگار نورایی جدید ساخته بود.

دستی بر لبخندش کشید و خواست بلند شود که صدای پیامک گوشی اش آمد. همان طور در تاریکی اتاق و نور چراغ کوچه که از میان پرده ی اتاق به داخل آمده و کمی اتاق را روشن کرده بود، دست در کیفش کرد و گوشی را بیرون آورد.

امشب انگار سیاوش قصد جاننش را داشت که او را بیشتر مبتلا می کرد. فکر نمی کردم رنگ مشکی بتونه به کسی اینقدر زیاد بیاد... از همیشه خانوم تر شده بودی... انگار ماه میون حیاط خونه ی ما اومده بود لبخندش کش آمد.

دلش می خواست او مقابلش بود و آنقدر به او نزدیک بود که می توانست بی واهمه ببوسدش.

قبل از این که چیزی بنویسد دوباره پیامی دیگر از سیاوش آمد.

رسیدین خونه؟

خنده ی صداداری کرد که سری دست بر روی دهانش گذاشت تا صدایش بیرون نرود.

سیاوش امشب داشت ناپرهیزی می کرد و به جز سلام، پیام های دیگر می داد.

دست و دلش با هم نوشتن.

_ ممنونم بابت همه چیز. آره رسیدیم... راستی صدات حسابی امشب اشکمو درآورد

پیام را فرستاد و گوشی را به قلبش چسباند.

صدای در اتاقش آمد و پشت بندش زهرا لای در را باز کرد و سر داخل آورد.

_ نمایای خوشگلم؟ بیا ببینمت می خواهیم بریم ما.

با لبخند سری تکان داد و گفت:

_ چشم الان میام.

زهرا که رفت، سریع لباس عوض کرد و نگاه دیگری به گوشی انداخت.

سیاوش پیامی نداده بود.

گوشی را همان جا بر روی عسلی کنار تخت گذاشت و از اتاق بیرون رفت.

با خروجش از اتاق نگاه آرش با لبخندی شیفته دوباره بر رویش نشست.

کنار زهرا نشست.

فاطمه مانند همیشه که مهمان می آمد و انگار وسواسش هزار برابر می شد

_ چطوری خاله جون؟ چه اناه بود.

کمی چرخید تا از نگاه آرش دور شود.

_ خوبم مرسی. شما چطوری؟ ملیسا کجاست؟

زهرا فنجان چایش را از روی میز برداشت و گفت:

_ ما هم خوبیم. ملیسا هم با افشین نامزدش رفته هیئت. امسال انگار دخترامون هیئتی شدن.

و خودش به حرف خودش خندید.

نورا لبخندی زد.

_ مگه عقد کردین؟ چه بی خبر پس؟

زهره نگاهی به در آشپزخانه انداخت و آرام گفت:

_ مامانت نشنوه که بخواد موعظه کنه ها، حالا تو مرحله ی اشنایین. نمی شه که ندیده و نشناخته عقدشون کنیم. صیغه هم که باباش اصلا دوست نداره.

_ خیلی هم خوبه.

و در دلش اضافه کرد که ای کاش فاطمه هم شبیه زهره بود.

نیم ساعتی گذشت و قصد رفتن کردند.

فاطمه تعارفی سرسری زد و زهره تنهایی آقا حسن همسرش را بهانه کرد.

آرش جلوی در وقتی همه را مشغول تعارف و خداحافظی دید، نزدیک نورا مشکی بهت میاد. انقدر که دلم می خواد همین امشب دستت و رام گفت:

_ خیلی

بیرمت یه جای دور.

نورا اخم کرد.

_ شما بی جا کردی که فکر می کنی منم پامیشم باهات میام.

آرش شیفته تر از این حرف ها بود که ناراحت شود.

خندید و گفت:

_عاشق چشمای سگ دار و پاچه گیرتم. اصلا اخم می کنی می خوام بمیرم
برات.

انگار قرار نبود از چیزی ناراحت شود.

نورا سریع خداحافظی کرد و به اتاقش رفت.

سیاوش هنوز پیامی نداده بود.

حیات تمیز و آب و جارو زده شده بود و انگار نه انگار که تا ساعتی پیش
و یاس و شب بوی حاج بابا، مستش می کرد و دلش می خواست در خته بود.
بوی خاک

میان این همه بو و حال خوب، عطر تن او را پیدا کند.

تنی که هزار بار در این چند سال در خواب هایش پرستیده بود و عطر تنش
را به جان کشیده بود و صبح هزار بار استغفرالله گفته و توبه کرده بود از
دیدن و لمس و پرستش آن همه زیبایی.

رویای سال های عاشقی اش را امشب در میان حیات خانه دید و حالا از تصور
آن دخترک زیبا و دوست داشتنی، خواب از سرش پریده بود.
او را می خواست و این بار انگار حتی عقل همیشه حاضرش هم حریف
خواستن او نمی شد.

این بار چنان در خواستش مجنون بود که به چشمانش که نگاه می کرد، می
خواست در راه عشق او جان دهد.

این عشق معلوم نبود تا کجا می خواست او را بکشاند.

برای بعدش فکری نداشت و فقط داشتن او را می خواست.

حتی فکر نمی کرد این خواستن و داشتن چه اتفاقاتی را در پی دارد.

جنون و عشق که می آمد و عقل بارش را می بست و می رفت.

_ خوابیدی عمو؟

آیناز همیشه عمو صدایش می زد برخلاف سیاوش.

دخترک مظلوم و آرام سهراب و ثریا.

لبخندی زد و به کنارش اشاره کرد.

_ بشین... خوابم نمی بره امشب.

آیناز به حیاط شب زده که با همان چراغ های پایه دار در میان درختان، روشن شده بود چشم دوخت و نفسی کشید.

_ منم خوابم نمی بره... ای کاش آراز لااقل امسال و به خاطر مامان می اومد.

از سر شب مامان هزار بار سراغش و از من گرفته.

با آراز از هر راهی که وارد می شد به بیراهه می کشید.

پسرک سرکش هیچ چیزی برایش حرمت به حساب نمی آمد.

_ صبح زنگ زدم بهش. انگار دیشبم خونه نیومده بود مته تموم شبای دیگه ی این نه شب....

آیناز نفس بلندی کشید.

برای برادر سر به هوا و سرکشش تأسف می خورد.

_ اون این مراسمات رو قبول نداره. اجباری هم نیست که بخواد قبول داشته باشه.

اما مامان خیلی داره غصه شو مامانم.

سیاوش آه بلندی کشید.

سنى نداشت اما روزگار با او در همين چند سال اخير كارى كرده بود كه خود را ديگر جوان و شاداب نمى ديد.

نه نشاط و ذوقى مانده بود و نه آرزويى.

گرچه اين روزها با ديدن دوباره ي نورا دلش به دنبال دخترک آرزوهای دور و دست نيافتنى اش مى دويد.

_شمايد منم فقط دارم از روى وظيفه و دينى كه حاج بابا به گردنم گذاشته، نذرش و ادامه مى دم. شمايد اگر به من بود، يه مدل ديگه عزادار بودن و اعتقادم و نشون مى دادم... گاهى غبطه مى خورم به مدل زندگى كردن آراز. دارى جورى كه مى خواد زندگى مى كنه. بدون حسرت ها و آرزوها....

گفتن اين حرف ها فقط دل خودش را مى سوزاند.

سرى تكان داد و لبخند زد.

_من با مادرت صحبت مى كنم. آراز به حرف كسى تره هم خورد نمى كنه، پس غصه ي نيومدنش و نخوره... توام نگرانش نباش عزيزم.

بلند شد و گفت:

_بريم بخوابيم ديگه، از صبح زود خونه شلوغ ميشه و ميان براى پخت غذا.

و خواست به سمت خانه برود كه ايناز صدائش زد.

_عمو....

برگشت و نگاهش كرد.

ايناز لبخندى زد و چشم گرفت.

_امشب دوتا دختر خانوم خوشگل و غریبه اومده بودن. یکیشون انقدر ناز بود که چند نفر پرسیدن ازم که فامیل مونن؟!... فکر کنم از اشناهای شما بودن... آخه موقع رفتن با شما خداحافظی کردن.

سیاوش لبخندی زد و دستی بر پشت گردنش کشید.

گفتن از نورش چیزی نبود که بخواد با ایناز درموردش حرف بزند.

_اره... از همسایه های مغازه بودن... حالا یه روز می برمت مغازه ش... شال و روسری فروشی داره...

ایناز لبخند مهربانی زد.

_گفتم شال به اون خوشگلی نمی تونه سلیقه ی شما باشه.

سیاوش خندید و گفت:

_ای پدر سوخته، برو بخواب. شب بخیر.

ایناز به رفتن او نگاه کرد و لبخند زد.

از نظرش سیاوش جوانی و آرزوهایش را به پای آن ها گذاشته بود و حق زندگی داشت.

حق داشت کسی را انتخای بسازد.

زندگی ای که بر پایه ی اجبارها بنا نشده باشد.

_به خدا می کشمت اگه امشبم بخوای واسه من ادای عاشق پیشه ها رو در بیاری. تو چقدر چندش بودی و من نمی دونستم. والا من از بچگیم از داداش احمق تو خوشم می اومد ، این جوری که تو دیشب به سیاوش چشم دوخته بودی و دلبری می کردی، نکرده بودم. موندم چرا تا حالا کارتون به جاهای خاک بر سری نرسیده.

نورا خندید و نگاهش را از شیشه ی ماشین به بیرون دوخت.
_ از بس که آقاست.

روشنک در حالی که رانندگی می کرد نگاه چندشی به او انداخت.
_ خدا رو شکر پس، وگرنه که تو دوستم اصلا خانوم نیستی.
نورا باز هم خندید و این بار به سمتش چرخید.

_ انقدر حالم خوبه که محاله بتونی با حرفات حالم و بگیری... فقط ای کاش از صبح می اومدیم.

روشنک در حالی که با جدیت رانندگی می کرد گفت:

_ نه به دیشب که به زور اومدی، نه به امروز که می خواستی خودت بری خیمه های عاشورا رو برپا کنی... تو رو خدا کوتاه بیا. تعادل داشته باش دوستم. همین واسه شام غریبان بریم و چند تا شمع روشن کنیم و تو سیاوش خانت و ببینی و به نیتش دعا کنی بسمونه. یهو من و تو بخواییم اینقدر زیاد هیئتی بشیم مامانامون شک می کنن.

نورا آهی کشید.

هنوز لبخند بر لب داشت اما غمگین.

_ این دو روز به اندازه ی کل عمرم مامانم قربون صدقه م رفته. من که می دونم چون حاجب تقریبا طوریه که می خواد و دارم می رم عزاداری باهام خوبه. چون سر و شکل جوری شده که دوست داره، مهربون شده با خودم می گم شکلش بشم تا مهربونیشو داشته باشم همیشه، اما دلم نمی خواد. کاری به درست و غلط بودنش ندارم اما من دلم نمی خواد رفتارهای مامان و دوستاش و که انگار پر از دورویی و ریاست داشته باشم...

روشنک دور زد.

امشب ماشین پدرش را گرفته بود تا موقع برگشت راحت برگردند.

_ تو طوری باش که عقلت می گه درسته. خدا تو قلب ادماست. به قول یه نفر که یادم نیست کی بود، خدا خدای همه ست و اونقدر ا هم که نشونمون دادن بد نیست. باور کن خیلی هم مهربون و عشقه.

نورا نگاهی به بیرون انداخت.

حال عجیبی داشت.

این که فاطمه را این طور مهربان با چشمان راضی و درخشان می دید، عذاب وجدان می گرفت.

_ می دونی یادم نمیره که همیشه به زور و تحمیل خواست اعتقاداتشو قالب من کنه... یادم نمیره چند بار که تو خیابان با هم می رفتیم بدون در نظر گرفتن غرور من، روسریم و می کشید جلو و می گفت موهات و بده تو... یادم نمی ره تموم عمرم با عذاب وجدان القا کردنش زندگی کردم که شاید واقعا قراره تو قعر جهنم سوزنده بشم... ای کاش باهام دوست بود و یه مدل دیگه می خواست عقایدش و نشونم بده. باور کن می شدم هت اگه من و لج نمی نداخت.

وارد خیابان بزرگ و قدیمی ای در بالای شهر، که خانه ی سیاوش در یکی از کوچه هایش بود شدند.

_ و لش کن دیگه. بزار امشب حالت خوب باشه. این خاطرات فقط غمگینت می کنه.

نورا آهی کشید و روسری اش را درست کرد.

_ می دونی چرا سیاوش به دلم نشستته؟ چون اعتدال همه چی رو رعایت می کنه. رفتاراش پخته و حامیه و میشه روش حساب کرد.

روشنک ماشین را در همان سر کوچه شان در خیابان پارک کرد و لبخند زنان گفت:

_ آخ آخ آخ نگم برات از جذابیتش. نگم از صدای قشنگش. نگم از بر و بازوی پهن و...
نورا با خنده بر بازویش کوبید.

_ خفه شو و چشات و درویش کن.

روشنک ماشین را خاموش کرد و در حالی که با خنده در آینه ی جلوی ماشین روسری کرد گفت:

_ من که اصلا بهم مربوط نیست، فقط داشتم از چشای تو نگاش می کردم.

امشب خبری از مداحی و شنیدن صدای سیاوش نبود.

فقط وقتی بعد از عزاداری در حیاط او را دید، در مقابل چشمان دیگران از همان فاصله لبخندی زد و سری به نشانه ی سلام تکان داد.

امشب انگار مثل دیشب غریبه و ناشناس هم دیگر نبود.

همان دقیقه های اول ورودشان، دختری ریز نقش و محببه و زیبا، با سینی چای به سویشان آمد و با خوش رویی سلام و احوال پرسى کرد و خوش آمد گفت و خود را آیناز برادر زاده ی سیاوش معرفی کرد.

نگاهش بر روی نورا می نشست و لبخند و حس چشمانش نورا را کمی معذب می کرد.

انگار چند سالی از نورا و روشنک کوچک تر بود اما محبتش به دل نورا نشست.

دخترک که با " با اجازه " ای از آن ها دور شد، روشنک در گوشش پیچ زد.

_فامیلای سیاوش کم کم دارن شناساییت می کنن...اون خانومه که رو به رومون نشست و بارداره هم از وقتی اومدیم یه جور عجیبی نگاهش به توئه. نامحسوس به زنی که روشنگ گفت نگاه کرد.

زنی جوان و زیبا با شکمی برجسته که خبر از بارداری اش می داد. بعدا که در حیاط سیاوش را دید و سیاوش به همراه مردی و همان زن بارداری که دیده بود به سویشان آمد، تازه فهمید که دوست سیاوش، یاور و همسرش یاسمن هستند.

یاسمن با محبتی خاص نگاهش می کرد که دلش را نمی دانست. خبر نداشت که یاور و یاسمن از عشقی که سال ها در قلب سیاوش ریشه انداخته خبر دارند و دیدن نورا، یاسمن را سر ذوق آورده.

سیاوشی که این سال ها منزوی و ساکت شده بود، حالا چشمانش برق می زد و لبخندش پر رنگ و بزرگ بود و همه از حضور نورا نشات می گرفت. سیاوش کمی به سویش سر کشیده بود و آرام گفته بود.

_فکر می کردم امروز زودتر بیایی.

نورا لبخندش شیطنت داشت.

_فکر نمی کردم اومدم برای کسی مهم باشه.

و سیاوش در چشمانش لب زده بود.

_هست...خیلی زیاد هم مهمه....

و خنده ی بی صدا و پر ذوق نورا، لبخند را مه هم کرد.

و ندیدند چشمانی را که با بغض از پنجره ی یکی از واحدها به لبخند آن ها دوخته شده بود.

به چشمانشان که به هم خیره می شد و به آن عشقی که دیگر نمی شد انکارش کرد.

موقع رفتن سیاوش تا جلوی در بدرقه شان کرد.

روشنک زودتر خداحافظی کرد و به سمت ماشین و سر کوچه رفت.

سیاوش نگاهی به مردها و زن های در کوچه انداخت و آرام به نورا گفت:

_ بیا.

و خودش زودتر راه افتاد و به بن بست خلوت و تاریکی که دیوار حیاط آن ها را در برگرفته بود او را برد.

حالا مقابل هم ایستاده بودند و اگر نور ماه و برق چشمانشان نبود، نمی توانستند حضور هم دیگر را با آن همه هیجان و عشق باور کنند.

_ نباید اینجا باشی الان، وقتی که یه عالم زن و مرد تو پشت این دیوار هستن

و....

سیاوش دستش به سوی روسری او رفت.

امان از دستی که سرکش و مجنون شده بود و وقتی بر روی گوشه ی افتاده از شانه ی روسری او را برید.

_ می دونم و....خب به خاطر همون آدما و نگاه های کنجکاو و حرف سازشونه که این جا اوردمت که....

نورا دلش می خواست حرف بزند و او را از بلا تکلیفی در بیاورد.

هر چقدر که چشم ها نشان می داد ، تا از دهانش حرف عشق و دلدادگی را نمی شنید که باور نمی کرد.

_ که؟

سیاوش خندید و گوشه‌ی روسری او را بالا آورد و بر چشمانش گذاشت.
نفس بلند و آرامش انگار که داشت روسری اش را بو می کشید، جان و دل
نورا را به یغما می برد.

گوشه‌ی روسری را که رها کرد چشمان و لبانش با هم می خندیدند.
انگار خبر نداشتند چه بر سر دل نورا داشت می آورد با این کارها.
_خب دیگه بهتره بریم.

و چشم از نگاه متعجب و مات او گرفت و قدمی برداشت.
_سیاوش؟!!

با همان لبخند و چشمان شفاف به سویش چرخید.
_جانم؟!!

امشب آتش می انداخت بر جان و قلب بیچاره‌ی نورا.
_حرفت و کامل نکردی .

همان طور خیره در چشمان زیبای او قدمی به عقب برداشت.
_می گم اما... الان نه... یه وقت که این همه آدم دور و برمون و پشت این دیوارا
نباشه... بریم...

فقط می خواست از فاصله س بکشدش.
به این احتیاج داشت...

فکر نمی کرد فردای شبی که منتظر اتفاق های جدید و پر از عشق بود این
طور شروع شود.

خبر سکنه ی بهادر آنقدر یک دفعه ای و ناگهانی بود که تمام خوشی شب قبل را از خاطرش برد.

بهادر را زیاد نمی دیدند اما حضورش در ر شه حس می شد.

پدر مهربان و رفیق که برخلاف فاطمه درگیر باید و نبایدها نبود و طوری زندگی می کرد که دلش می خواست بعد از طلاقش از فاطمه و ازدواجش با نازیلا که تقریباً هم سن و سال نورا بود، حتی از قبل هم کمتر او را می دیدند. همسر جوانش انگار زیاد خوشش نمی آمد که بچه های شوهرش را ببیند و در خانه اش رفت و آمد کنند.

بهادر با آن روحیه ی مهربان و شوخ طبعش اصلاً شبیه مردی که در آستانه ی میان سالی باشد و دو فرزند جوان داشته باشد نبود.

بیشتر شبیه پسران چهل ساله بود که تا به حال ازدواج نکرده اند.

نورا که اعتقاد داشت ادعای عاشقی نازیلا همه دروغ است و به خاطر مال و اموال پدرش است که با بهادر ازدواج کرده.

اما بهادر انگار واقعا نازیلا را می خواست و دوست داشت.

نازیلا زنی بود که همیشه آرزو داشت.

زنی امروزی و زیبا که بلد بود چگونه همسرش را به چنگ بگیرد.

حالا هم که به خواست نازیلا برای سفر به ترکیه رفته بودند و بهادر سکنه کرده بود و دست آن ها به جایی بند نبود.

چه کار کنیم نیما؟ چطوری بریم پیشش اخه؟ خدا لعنت کنه اون زنیکه رو که نمی تونه یه جا آروم بگیره.

فاطمه در حالی که دستمال به دست به جان وسایل خانه افتاده بود با ابروهای درهم گفت:

_بهدار خودش اینطوری دلش می خواست. وقتی که رفت زن جوون گرفت، باید با دلشم پیش بره دیگه. طرف به سن این مرد که می رسه، می افته دنبال باقیات و صالحاتش، اون وقت اینچ باید از کاباره ها و دیسک های اون ور جمعش کنیم.

نیما که آشفته و ناراحتی روی میل نشسته بود، سری تکان داد و گفت:
_زنگ زدم به نازیلا، گفت چند روز پیش این اتفاق افتاده و بابا خواسته که فعلا به ما خبر نده. انگار امروز قرارها برگردن.
نورا از جا پرید.

بهدار را جور دیگری دوست داشت.

_پس چرا نشستی؟ پاشو بریم فرودگاه دیگه.
نیما دستی به صورتش کشید.

_نازیلا گفت نمی خواد بریم فرودگاه. رسیدن خونه می ریم پیش بابا.
نورا اخم درهم کشید و با حرص گفت:

_گه خورده سلیطه خانوم. به اون چه که واسه ما نسخه می پیچه... پاشو، پاشو من نمی تونم بشینم و منتظر باشم اون زنیکه بهمون افتخار بده و خبرمون کنه.
نیما پوفی کالیف گفت:

_اخره کجا بریم خواهر من؟ بریم بست بشینیم تو فرودگاه که چی بشه؟ مگه می دونیم ساعت پروازشون و؟

نورا بر روی مبل نشست و با بغض گفت:

_ نمی دونم به خدا طاقتم نمی گیره این جا هم بمونم.

فاطمه با اخم و حرص نگاهی به نورای غمگین و بغض کرده انداخت.

_ خوبه والا. ای کاش انقدر که سر و دست و اسه اون بابای به درد نخورتون می شکستین، به کنم این مادر بیچاره تون ومی دیدین. آدم باید از اولاد هم شانس داشته باشه. خدا بیامر ز مادر م خوب می گفت که هر چقدر واسه اولادت بدتر باشی عزیزتری.

نورا کفری بلند شد.

اصلا فاطمه وقت خوبی را برای این حرف ها و حسادت ها پیدا نکرده بود.

با حرص به سمت اتاقش رفت و همان طور گفت:

_ به خدا که یه ذره آدم و درک نمی کنی. فقط دنبال زخم زبون زدنی.

و در را در مقابل غرغره های فاطمه بست.

روی تختش که نشست، گذاشت چشمانش بیارند تا دلش کمی سبک شود.

صدای پیام گوشی اش که آمد، با بی حوصلگی گوشی را برداشت و در حال باز کردن پیام،

سیاوش بود و ناخودآگاه لبخند مهمان لبانش شد. سش کشید.

_ امروز فکر می کردم یه مدل دیگه شروع میشه. قرار بود ناگفته ای نمونه بین من و تو...می خواستم یه راز باشه بین من و تو...اما با نبود تو مواجه شدم...

اشکش که بر روی گوشی چکید، دست بر چشمان خیشش کشید.

دلش دوباره سکان دار شد و نوشت.

_منم فکر می کردم امروز قراره فرق کنه با همیشه اما... اتفاقی افتاده که نمی تونستم بیام.

پیامش خیلی سریع دو تیک خورد و سیاوش سریع جواب داد.

_نمی دونم درسته بپرسم در موردش یانه. اما اگه از من کاری بر بیاد، خوشحال می شم کنارت باشم.

این مرد خود کوه بود.

_ممنونم، همین که هستی خوبه....

انگار افسار همه چیزش به دست دل دیوانه و بی پروایش افتاده بود.

دلی که همین حمایت ها عاشق ترش می کرد.

کسی تا به حال این طور که او حالش را می پرسید، نپرسیده بود.

پرواز بهادر تاخیر داشت یا چیز دیگری، این چیزی بود که نازیلا گفت.

وقتی که نیما به اصرار نورا زنگ زده بود، ناز ناراضی و

سرد همیشگی گفته بود که تازه رسیده اند و بهادر دارد استراحت می کند.

نیما با اشاره ی نورا گفته بود که عصری برای دیدن بهادر می روند و نازیلا

با نارضایتی خوش آمدیدی گفته بود.

_خودتون می دونینا اما وقتی صاحب خونه راضی نیست، چه رفتنی؟

نورا در آینه ی جلوی در روسری اش را بر سرش انداخت و با اخم گفت:

_وا مامان! بابامون سخته کرده تو یه کشور غریب و ما حالا که بعد از چند

روز فهمیدیم نریم دیدنش؟

فاطمه جدولی را که در حال حل کردنش بود را روی میز گذاشت و گفت:

_زنش دوست نداره شما برید خونه ش. خب زنگ بزنیید بهش حالش و بپرسید... به خدا که هر چی سرش میاد از بی دین و ایمونیشه. اینا همه عذاب الهیه. انقدری که دنبال جلف بازیه، بلائی آسمونی سرش نازل می شه. نورا حالش از این تفکرات د می شد.

اما امروز اصلا حال و حوصله ی باز کردن بحث های همیشگی را نداشت. اما نمی شد حرفی هم نزد.

_اصلا درکت نمی کنم به خدا. سخته چه ربطی به بلا و عذاب داره؟ به خدا اون با دین و ایمونشم سخته می کنه. بابا فقط داره طوری زندگی می کنه که دلش می خواد و این به نظر من خیلی هم خوبه....

و قبل از این که فاطمه بخواهد حرفی بزند بلند نیما را صدا زد.

نیما که از اتاق بیرون آمد، فاطمه داشت با حرص جواب نورا را می داد.

_اره دیگه باید هم ازش دفاع کنی. یه عمر خودم و واسه شما کشتم اما اندازه ی اون کافر هم واستون ارزش ندارم....

نیما به سمتش آمد و بوسه ای بر سرش گذاشت.

زبان فاطمه را فقط نیما بلد بود.

_جوش نزن قربونت برم. تو برای ما یه جور دیگه عزیزى. اما خب خود پیغمبرم گفته که به پدر و مادرتون نیکی کنید. خب اگه ما حالا که حال بابا بده نریم پیشش یا بی تفاوت باشیم، اونوقت این بی مهرى ما از چشم شما که مادر ما هستین دیده میشه و فکر می کنن که شما نداشتین ما بریم دیدنش.

نورا با حرص پوفی کشید و در خانه را باز کرد و گفت:

_نیما بریم دیر شد. خداحافظ.

فاطمه دوست نداشت آن ها با بهادر حتی تلفنی هم حرف بزنند.
عقیده داشت که طرز زندگی و فکر بهادر روی آن ها تاثیر منفی می گذارد.
فکر نمی کرد اگر قرار بود تاثیری بگیرند که دیگر گرفته اند.
البته که نورا و طرز فکرش خیلی شبیه به بهادر بود اما سخت گیری های
فاطمه، چهارچوب هایی را هم برایش مشخص می کرد.
اما نیما بیشتر شبیه فاطمه بود و البته که صد مرتبه بهتر و درست تر از فاطمه.
نیما که آمد سوار دویست و شش نیما شدند.
هنوز اخم داشت و عصبانی بود.
_ به خدا از دست مامان دق می کنم. ادعای خدا و پیغمبرش می شه اما غیبت
کردن و بدگویی از نظرش هیچ ایرادی نداره.
نیما لبخندی به نورا زد.
نورا هم مانند فاطمه زود جوش بود.
_ مامان و که همیشه عوض کرد. فقط باید باهانش راه او مد.
نورا با حرص پوفی کشید و تارسیدن به خانه ی بهادر سکوت کرد.
انتظار استقبال گرم از نازیلا نداشت، اما ادا و اطوار هایش هم انگار از همیشه
بیشتر شده بود.
بهادر در همین مدت کوتاه، انگار چند کیلو کم کرده و حال بیمار و ضعیفش،
قلب نورایی که بی نهایت دوستش داشت را به درد می آورد
شاید اگر رفتارهای سرد نازیلا نبود حتما می ماند و خودش پرستاری اش را
می کرد.

اما این وسط نازیلا با رفتارهای جدیدش بیشتر اعصابش را خورد می کرد. این که برای آمدنشان خدمتکار خبر کرده بود که همان یک لیوان شربت و میوه را هم خودش به زحمت نیفتد.

بهادر هم که انگار نازیلا بود که بیمار شده و او بیشتر مراقب بود تا نازیلا. اما دلیل تمام این رفتارهایش را وقتی فهمید که این آخرین چیزی بود که می توانست به فکرش برسد.

نازیلا حامله بود و حالا داشت از زنی دیگر صاحب خواهر یا برادر می شد و خودش هم مانده بود باید چه حسی داشته باشد. بهادر اصرار کرد که شام را در خانه اش بمانند. اما نورا بی حوصله تر از آن بود که بتواند بیشتر از این نازیلا و ادا و اصول هایش را ببیند.

نازیلا هم که اصلا تعارف به ماندنشان هم نزد.

از خانه ی بهادر که بیرون آمدند نورا نگاهی به خانه انداخت و آه کشید.

_به چی نگاه می کنی؟ بیا بشین بریم.

آهی کشید و سوار ماشین شد.

نگاه دوباره به خانه انداخت.

دلش پر بود و انگار خبر بارداری نازیلا دلیل حال بدش بود.

_خنده داره داریم دوباره صاحب یه برادر یا خواهر می شیم...اونم از زن نیما بابامون.

_زندگی خودشه. بهتره قبول کنیم که به ما ربطی ندارد. البته نازیلا جوونه و حق داره بچه داشته باشه.

نورا آرنجش را بر روی در گذاشت و چانه اش را روی کف دستش تکیه داد. ناراحت بود و نمی توانست مانند نیما خود را خوب نشان دهد.

_من بابا رو خیلی دوست دارم... آره خیلی وقته که دیگه اونقدر ا هم تو زندگی ما حضور پر رنگی نداره، اما همین بودن گاه و بی گاهشم قوت قلبه. با این که کنارمون نیست اما مراقبمونه... تحسینش می کنم، همیشه طوری که دوست داشته زندگی کرده و به غیر از ازدواجش با مامان، دیگه کسی نتوانسته واسه کاری مجبورش کنه. حتی همون ازدواجش با مامانم با تموم اجباری و تحمیلی بودنش، اما خدایی طوری بود که اگه عقاید عجیب و غریب و زبون نیش دار مامان نبود، می تونست یه زندگی ایده آل باشه، بس که بابا پایه و مهربون بود و به هر سازی که مامان می زد می رقصید... حتی حالا هم که اصلا موافق نازیلا تو زندگیش نیستم، اما بازم خودش راضی و خوشبخته و زندگیش و داره جوری پیش می بره که هیچ عقده و حسرتی تو دلش نمونه... اما حالا نمی تونم این تصمیمش و قبول کنم... وقتی که دلش بچه خواست از زن جوونش، اصلا به فکر ما بود؟... من و تو هر دو تو دهه ی بیست سالگی زندگیمونیم و این که بخوایم برادر یا خواهر دیگه ای از زن جوون بابامون داشته باشیم، خیلی داره ادیتم می کنه.

نیما پوفی کشید.

درست مثل خودته. اما آخرش می گم به ما ربطی نداره. بابا زندگی را داشت.

_منم حالم

خودش و داره و وقتی تصمیم گرفت همسر جوون داشته باشه باید این و هم

فکر می کرد که دل نازیلا قطعا بچه می خواد...بهتره ما دخالت نکنیم و در مورد این مسأله خنتی باشیم.

نورا چشمی چرخاند.

ای کاش او هم می توانست خود را با این حرف ها آرام کند.

او هنوز با وجود نازیلا کنار نیامده بود.

_ای کاش منم می تونستم مته تو خوشبین باشم.

لباس زیرش را از کنار تخت برداشت و در حالی که چشمش به بدن برهنه و رو فرم او بود، بر تن زد.

چقدر او را دوست داشت.

آن قدر که به خاطرش همه چیز را زیر پا بگذارد و تن به رابطه و سکس دهد.

چیزی که هیچ وقت بدون داشتن محرمیت، درست نمی دانست.

خم شد و بوسه ای بر بازوی او گذاشت و همان لحظه او چشم باز کرد و خواب آلود لبخند زد.

خم شد و لبانش را عمیق و طولانی بوسید محال بود از این مری میری؟

کمی عقب کشید و با کف دست صورت صاف و بدون ریش او را لمس کرد.

_اره... فکر نمی کردم بعد از مدت ها که رابطه مون تموم شده بود، با دیدنت کارم به این جا بکشه...

آراز میان حرفش پرید.

_الان ناراحتی که این جایی؟

دخترک انگشتش را بر لب او کشید و لبخند زد.

_می دونی که چقدر دوستت دارم. اون قدری که پا رو اصولم بزارم و تا تو تخت خواب و رابطه باهات پیش بیام... آراز من... نمی تونم ازت بگذرم....

آراز دست بلند کرد و تن لخت او را به سوی خود کشید.

_این چشات دیوونم می کنه دختر. از اولم نباید به خاطر یه سوتفاهم رابطه مون و برهم می زدی.

دخترک فکر کرد وقتی در رابطه بودند و نگاهش هرز می پرید و یا حتی چند باری مچش را با دختران دیگر گرفته بود آنقدرها هم سوتفاهم نبود.

اما نمی خواست حال خوششان را خراب کند.

همین که آراز به او برگشته برایش بس بود.

_دلم برات تنگ بود این مدت... اون قدری که واسه داشتنت از خودم و... ارزش هام بگذرم....

چشمانش را به نگاه او دوخت.

همین چشمان شیطان او دل و دینش را می برد.

_بهم قول بده که برام می مونی.

آراز بلند خندید و او را به خود فشرد.

چقدر فرق بود بین چیزی که در سر آراز می گذشت با آن چیزی که دخترک دلش یک رابطه ی دیگر می خ می کرد.

دخترک بدون مانتو و لباس، خوش اندام تر و زیباتر از با لباسش بود.

از این قول ها زیاد داده بود، این هم رویش.

روی دخترک خیمه زد و او را عمیق و طولانی بوسید و در حالی که همان لباس زیری که دخترک به تن کرده بود را در می آورد در میان لبهای دخترک آرام لب زد.

_ خیلی خوشگلی دختر. انقدری که فکر نکنم دیگه بتونم ولت کنم. نگاهش به گالری فرش بزرگمهر بود وقتی ریموت کرکره را زد.

امروز هم اگر دلش بهانه گیری نمی کرد و فاطمه د با غرزدن هایش خفه اش کند، دلش نمی خواست حتی از تختش دل بکند.

فاطمه که از زبان نیما شنید همسر بهادر باردار است، نیش و کنایه هایش را از سر گرفته بود.

حوصله اش نمی کشید که حتی شنونده ی غر زدن های او باشد.

چشم از گالری گرفت و وارد مغازه ی خودش شد.

خوب بود بهادر همان روز اول مغازه را برایش رهن کرد، وگرنه که با این آمدنش حتما حتی برای پرداخت کرایه مغازه هم می ماند.

حتی بهادر هر ماه در حساب نورا و نیما مبلغی واریز می کرد که اصلا نیازی به کار کردنش هم نبود.

این مغازه بیشتر برای فرار از فضای پر تنش خانه و جنگ با فاطمه بود.

کیفش را بر روی میز گذاشت و به سوی پلاستیک های بزرگی که روسری ها و شال هایی که تازه خریده داخلش بود رفت.

از همان روزی که برای مغازه خرید کرده بود، وقت نشد کامل بچیندشان.

دیشب خواب راحتی نداشت.

نمی خواست از بچه ی بی گناه و متولد نشده ی نازیلا و پدرش متنفر باشد،
اما انگار بود و این باعث می شد از خودش بدش بیاید.

_سلام.

آنقدر در فکر بود که با شنیدن صدای او تکانی خورد.

این مرد آهنگ صدایش هم بلد بود او را عاشق کند.

چشمانش که اصلا جادو می کرد.

لبخندی زد و به سوی میز آمد.

_سلام. خوش اومدی.

سیاوش وارد مغازه شد.

لبخندش شیرین بود و چشمانش قصد دیوانه کردن او را داشت.

_ممنونم.... بهتری امروز؟

خوب بود که کسی مثل او حالش را می پرسید.

لبخند که بر لبش نشست چشمش را به انگستان دستش دوخت.

_اره، خوبم.... خب دیروز، متوجه شدیم که بابام چند روز پیش...سکته کرده
و ما خبر نداشتیم.

بدون این که سیاوش چیزی پرسد برایش گفته بود.

اصلا به او که می رسید دلش می خواست از خودش و چیزهایی که قلبش را

انگار سیاوش قرار بود جادو کند تا حالش خوب شد بگوید.

_متاسفم...اما چطور بعد از چند روز شما مطلع شدین؟

همیشه از گفتن این که چرا پدرش کنارشان نیست ناراحت می شد.

_خب...پدر و مادرم از هم جدا شدن و پدرم چند هفته قبل با همسر جدیدش رفته بودن ترکیه و همون جا سگته ی قلبی کرده بوده و ترجیح داده بودن، فعلا

که ما ازش دوریم چیزی ندونیم تا برگرده....

سیاوش انگار با چشمانش نوازشش می کرد.

انگار دست می کشید روی زخم ها.

_الان حالشون یه هستن؟

سری بالا انداخت و هنوز چشمان غمگینش را از او می دزدید.

_خدا رو شکر بهتره اما خیالم راحت نیست...

می دونی خیلی بده که ازم دوره و نمی تونم اونطور که می خوام بهش سر بزnm و مراقبش باشم.

سیاوش دستش را جلو برد و با سر انگشتش چانه ی او را بالا آورد.

نورا چشم می دزدید و سر به زیر می انداخت و او دلش لک زده بود برای دیدن آن چشمان روشن و زیبا.

نورا که چشمان بغض دارش را بالا آورد، لبخندش را به او بخشید.

_دلیلی نداره ناراحت باشی حالا که حالش خوبه...شاید این طوری که

همسرش پیشش باشه و ازش مراقبت کنه، راحت تر باشه.می دونم چقدر سخت

و دلهره آورده وقتی عزیزی مریضه،ازش دور باشی، اما بالاخره پدرت هم

زندگی خودش و داره.

چطور بود سیاوش بلد بود این قدر خوب دلداری اش دهد؟

شاید این حرف ها از زبان او که گفته میشد آرامش می کرد.

خبر نداشت که سیاوش هر چیزی که مربوط به او باشد را می داند.
حتی از ناراحتی های او هم خبر دارد.
سیاوش او را از خودش هم بهتر می شناخت.
_ته چشمت یه چیزیه که احساس می کنم دلیل بغضشون فقط این نیست.
نورا لبخندی زد و سری تکان داد.
سیاوش چشمان او را انگار خیلی خوب بلد بود.
_خب خیلی چیزها هست که باعث میشه ناراحت باشم...اما الان خوبم...وقتی
انقدر خوب دلداری می دی...
سیاوش خندید و با علاقه نگاهش را به او دوخت.
_من برای عزیزام همیشه هستم. حتی اگه خودشونم نخوان باشم.
عزیزش بود و این نهایت آرزویش بود.
_منم جزوشونم به حساب میام؟
سیاوش خندید.
منظور او را خوب می دانست.
ای کاش می شد بگوید او از همه عزیزتر است.
_باید راجبش مفصلا با هم حرف بزنیم.
این بار نورا هم خندید.
سیاوش بلد بود او را بیپچاند.

دستش که روی میز نشست و آرام با سر انگشت پشت دست او را نوازش کرد، چشمانش حال عجیبی داشت و خبر نداشت همین لمس و نگاه چه به روز قلب بیچاره و عاشق نورا می آورد.

خبر نداشت از سوزش پشت دستانش.

از چشمانی که برای نگاه او می مرد.

_ فکر می کنم زمانش رسیده که حرف بزنیم. خیلی حرفا هست که باید بهت بگم....

چشمان متعجب و زیبای نورا لبخندش را بیشتر می کرد.

_ امروز می تونی مغازه رو زودتر تعطیل کنی؟

نورا مانده بود چه بگوید.

اصلا با لمس شدن از طرف او، انگار زبانش لال شده بود و عقلش کوچ کرده بود به دورترین جای دنیا.

_ باشه.

آن قدر آرام گفت که فکر نمی کرد که به گوش سیاوش رسیده باشد.

اما لبخند مهربان سیاوش نشان می داد که شنیده.

_ پس خودم میام سراغت. دیگه تعلل کافیه.

دست و پایش می لرزید و حال دلش گفتنی نبود.

حالی بین هیجان و دلشوره.

حالی که تا به حال تجربه نکرده بود.

اصلا حال این روزهایش همه جزو اولین ها به حساب می آمدند.

اولین بار بود که عاشق شده و دلش برای مردی لرزیده بود.
اولین بار بود که مردی را با تمام قلب و جانش می خواست.
دلش می گفت پشت این قرار شروعی با عشق خوابیده باشد.
شاید می خواست حرف از خواستن او بزند.
مطمئن بود که اگر از دوست داشتن می گفت، بدون مکث قبولش می کرد.
حالا که داشت در آینه ی کوچکش دستی بر صورتش می کشید و کمی آرایشش
را ترمیم می کرد، دست و پایش از هیجان و دلهره و حال خوش می لرزید.
قرارشان دور میدان چند خیابان بالاتر بود.
همان جای همیشگی که از چشم بقیه به دور باشند و باعث غیبت و حرف و
حدیث دیگران نشوند.
مغازه را که می بست، اسنپ جلوی در منتظرش بود.
شالی را که با چشمان روشنش همخوانی داشت و از میان اجناس جدید، برداشته
بود، مرتب کرد و نگاه آخر را در همان شیشه ی مغازه به خود انداخت.
لبخندش هم حتی پر از دلهره و لرزش بود.
شده بود دخترکی که انگار می خواست سر اولین قرار یواشکی با دوست
پسرش برود.
در همان حد مضطرب و دست پاچه.
سوار اسنپ که شد، گوشی اش را از داخل کیفش بیرون آورد و به نیما زنگ
زد.
با این حال و استرس، واقعا نمی خواست زند.

_جانم؟

_سلام.خونه ای؟

نیما با صدایی سر خوش و خندان گفت:

_چرا تو با این همه احوال پرسی من و شرمنده می کنی اخه؟ بله خونه ام.

نورا نوچی کرد.

_می دونم خوبی آخه...نیما جونم میشه به مامان بگی من امشب ممکنه دیربیام؟ اصلا الان بهش هیچی نگو.بزار اگه دیر اومدم بهش بگو که از الان غر نزنه.

لحن نیما جدی شد.

_کجا می خوای بری که انقدر صدات هیجان داره؟

ماشین ایستاد و در حالی که از ماشین پیاده می شد گفت:

_نمی خوام بهت دروغ بگم پس نپرس.

_مطمئن باشم که کار اشتباهی نمی کنی؟

نگاهش را در میدان چرخاند و ماشین سیاوش را در آن سمت میدان منتظر دید.

_نمی دونم چرا تو و مامان فکر می کنین من تموم کارام من

بیست و چهارسالمه و می تونم مراقب خودم باشم.

_می دونم اما درک کن که ما همیشه نگرانیم... مامان با من. فقط مراقب

خودت باش.

لبخند بر لبش نشست.

نیما باید قل دیگرش می شد نه برادر چند سال بزرگتر.
آنقدر که تمام حس هایش را می فهمید و درکش می کرد.
_ عزیز دل منی داداش بزرگه. پس فعلا خدافظ.
گوشی را قطع کرد و در میان دستش گرفت.
لبخندی بر لبش نشست و با هر قدم که به ماشین سیاوش نزدیک می شد، قلبش تندتر می تپید.
آنقدر که انگار کل مردم آن خیابان تپش های قلبش را می شنیدند.
نزدیک که شد، سیاوش که تازه دیده بود او را، از ماشین پایین آمد.
چقدر این مرد خوش تیپ و جذاب بود.
راستی می شد به او بگوید آن عینک دودی مارک خیلی به چهره ی مردانه اش می آید؟
_ سلام. داشتم کم کم نگران می شدم.
چند قدمی او ایستاد.
_ سلام. معذرت می خواهم معطل شدم. یه مشتری دقیقه ی آخری داشتم.
سیاوش لبخند زد.
_ فدای سرت...بریم؟
نورا در حالی که به آن سمت ماشین می رفت گفت:
_ بریم.
و داخل ماشین نشست.
سیاوش هم کنارش نشست و قبل از حرکت به سویش چرخید.

_ خیلی چیزا هست که باید بهت بگم اما...هیچ ایده ای ندارم کجا بریم....
خندید و دستی به پیشانی اش کشید.

انگار کمی هم معذب بود.

_ تو جایی رو نمی شناسی که بشه دو کلمه حرف زد؟

نورا خندید و لبش را در میان نگاه خیره و شیفته ی او زیر دندان گرفت.

_ به کافه هست که خب من و روشنگ تازه کشفش کردیم...اما نمی دونم تو
اصلا اهل کافه هستی یا نه...به هر حال فضای آروم و خلوتی داره.

امیر علی خندید و ماشین را روشن کرد.

_ پس بریم.

روشنگ عاشق کافه گردی بود و دوست داشت کافه های جدید را کشف کند.

این کافه را هم چند هفته پیش با هم رفته بودند.

فضای سرسبز و آرامش حس خوبی می داد.

سیاوش نگاهی به او انداخت و کمی صدای موسیقی را بلند کرد.

انقدری که بشنوند و نگاه نورا را به سوی خود بکشاند.

چطور می گفت که حرف دل خین آهنگ؟

_ من از لحظه ی قبل عاشق ترم

تو از لحظه ی قبل زیباتری

نگا کن هر جایی می ری داری

دل یه شهر و همراست می بری

تو این دنیای محدود با نگات

من و تا بی نهایت می بری

کی می تونه شبیه تو بشه

تو حتی از خودت زیباتری

_از کجا بیچم گفتی؟

کم حال دلش امروز پر از پروانه و رمانتیک بود، سیاوش هم او را با آهنگی که گذاشت در هپروت برد که آنطور خیره به نیم رخ او، غرق آهنگ شده بود.

کمی خودش را جمع و جور کرد و نگاهش را به بیرون دوخت.

_اون خیابون پایینی رو....باید بیچی.

سیاوش که رویای نگاه و توجه از جانب او را داشت.

کم از دور او را نگاه نکرده بود.

حالا این که چشمان او را داشته باشد، نهایت آرزویش بود.

جلوی کافه که نگه داشت، به سوی او چرخید.

نگاهش که می کرد قلبش بی قراری می کرد برای لمس او.

_به نظرت این جا یه جای خلوت داره واسه گفتن حرفایی که گفتنشون سخته؟

نورا بی صدا خندید.

چقدر نگاه کردن او را ست داشت.

واقعا که جذاب خان برازنده اش بود.

_باید بریم ببینیم

سیاوش خندید و گفت:

پس بریم.

پیاده شدند و در کنار هم به داخل کافه رفتند.

فضای نیمه تاریکش باعث می شد بتواند راحت تر حرف بزند.

خلوت بود و همان طور که نورا گفته بود آرام .

پشت میز دو نفره ی کنار پنجره نشستند.

گلدان های بزرگ چیده شده کنار پنجره هایش، دقیقا جلوی چشمانش بودند.

من عاشق گل و گیاهم. این کافه هم علاوه بر آروم بودنش، گل و گیاه و حال خوبش باعث شده خوشم بیاد ازش.

نگاهی به اطراف انداخت.

چطور ندیده بود آن همه گلدان و گل را در فضای چوبی کافه؟

آنقدر چشمانش در پی نورا بود که هیچ چیزی به چشمش نمی آمد.

اره خیلی قشنگه... اما من اصلا متوجه نشده بودم.

نورا متعجب نگاهش کرد.

مگر می شد آن همه گل و گیاه را که آنجا را ماندود ندید؟

واقعا ندیده بودی؟

پیشخدمت که آمد، سیاوش با لبخند به چشمان پرسوالش، جوابش را گذاشت بعدا بدهد.

سفارش هایشان را که دادند و پیشخدمت رفت سیاوش مکثی کرد و نگاهش را به اطراف دوخت و لبخندی زد.

_اره ندیده بودم...اصلا مدت هاست که انگار دیگه چیزی رو مته قبل نمی بینم...نه این که نبینم، اما مته قبل متوجه هیچی نمی شم...
با حالی که از گفتن از احساسش سراغش آمده بود، خندید و نگاهش را به چشمان پر سوال و زیبای نورا دوخت.
این چشم ها دنیایش شده بود.

_من اینقدر ا هم آدم حواس پرتی نبودم هیچ وقت...اتفاقا دقتم نسبت به همه چی زیاد بود...اما حالا بعضی وقتا حتی راه خونه رو هم گم می کنم... گاهی می بینی یه خیابون و هزار بار رد میشم و نمی فهمم...
نورا ی پرسید:

_چرا این طور شدی؟ نرفتی دکتر؟ شاید مشکلی هست که...
به مردمک چشمان روشن او چشم دوخت.
می مرد برای این رنگ زیبا و خواستنی.

_دکتر که سر در نیاره. به قول مادر خدایبامرزم آدما دوا ی درد خودشون و بهتر از هر کسی می دونن.منم می دونم دردم چیه و درمونم هم...
نورا سر از حرف های او در نمی آورد.

فقط نگران بود و قلبش پر از استرس برای سلامتی او شده بود.
_خب درمونت چیه؟ امکان داره خدایی نکرده چیزی باشه که...

سیاوش چشمانش پر از شیفتگی و خواستن می خندید.
وقت آن بود که از درد چند ساله پرده بردارد.
نورا را به قلبش قول داده بود و نشد.

این بار که تقدیر دوباره او را بر سر راهش گذاشت ، از دستش نمی داد.
هر بهایی لازم بود بابت داشتنش می داد، حتی اگر جانش آن بها باشد.
تو...

نورا متعجب و شوکه به چشمان او خیره بود.

_من؟! متوجه نشدم!

پیشخدمت آمد و سفارش هایشان را آورد.

سیاوش هنوز با لبخند نگاهش می کرد.

این چشم ها چقدر می توانست به هنگام تعجب زیباتر شود.

_چیز دیگه ای لازم ندارین؟

سیاوش تشکری کرد و پیشخدمت که از میزشان دور شد،نورا دوباره پرسید:

نگفتی چرا من؟!

سیاوش عمیق و پر حس دوباره خیره ی چشمان او شد.

از این فاصله ی کم، رنگش زیباتر هم می شد.

تو...دلیل این ندیدنا و گم شدن هام تویی...دلیل این که حالم تویی...

نورا با ناباوری لبخندی زد.

فکر نمی کرد این طور سورپرایز شود.

طوری که حتی قلبش تپیدن را هم فراموش کند.

من...متوجه نمی شم...

سیاوش کمی از دمنوشش نوشید.

می ترسید چشم های نورا سر به سر احساسش گذاشته باشند و دخترک او را نخواهد.

آن وقت با این احساس عمیق و چند ساله قلبش می مرد.

_ تو و فکر و خیالت... وقتی همیشه جلوی چشمی... وقتی نشستی تو فکر و ذهنم و همه ی هوش و حواسم و با خودت بردی...

مشتش را بر روی قلبش گذاشت و همانطور خیره در چشمان ناباور او، سر کج کرد و لبخند زد.

_ وقتی تمام قلبم و چشمای خوش رنگت به نام خودش کرده، دیگه چطوری می تونم چیزی ببینم و بفهمم جز تو؟

نورا خیره و ناباور مانده بود چه بگوید.

اگر قلبش آنطور تند و پر هیجان نمی تپید، اگر تمام حس های دنیا به قلبش هجوم نمی آورد، فکر می کرد مرده و یا این حرف ها را در رویا و خواب از دهان او شنیده.

_ فکر کنم اینا همه از علائم عاشقیه.

قطره اشکی که بی هوا از گوشه ی چشمش چکید، قبل از این که چیزی بگوید، جوابش را از چشمان او گرفت که با تردید دست جلو برد و اش را داد.

سیاوش

از گونه ی او برداشت.

زمزمه ی آرامش قلب نورا را به بازی می گرفت.

این مرد قصد کرده بود همین امشب او را از این همه خواستن سخته دهد.

_ می شه برات بمیرم؟

حتی رویاهایش هم این طور زیبا نبود.

وقتی که نگاه سیاوش این طور شیفته وار در صورت و چشمانش می چرخید و یا زمانی که دستان بزرگ و گرم او، دستار را در برگرفت و بر لبانش نشاند و بوسید.

این ها همه رویاهایی بود که از بعد از دیدن سیاوش و این عشق ناگهانی اش می دید و در سر داشت.

اویی که با تمام آزادی هایش برای خود چهارچوبی داشت.

دستانش تا به حال دست هیچ مردی را لمس نکرده بود.

با این که در این سال ها چند تایی دوست پسر داشت که عمر رابطه و دوستی اش با آن ها به یک ماه هم نمی رسید، اما حتی با هیچ کدامشان دست هم نداد بود.

اصلا به آن ظاهر و تیپی که می گشت نمی آمد چنین عقایدی داشته باشد.

اما او اعتقاد داشت دست و لب و تمام جان و تنش فقط و فقط برای مردی است که عاشقش باشد.

وگرنه هر که از راه می رسید که لایق نزدیکی و صمیمیت نبود.

حالا که دستانش در میان دستان بزرگ و حمایت گر سیاوش قرار داشت، می دانست که این مرد همان است که منتظرش بوده.

سیاوش اما انگار می خواست حسرت سال ها عاشقی و رویاهای دست نیافتنی اش را از دل پاک کند.

این طور که در سکوت در میان چشمانش می چرخید و جز به جز صورتش را طواف می کرد.

_ چرا من؟... یعنی خب انتظارش و نداشتم.

کمی آرام تر شده بود و آن حال غریب و هیجان چند لحظه پیش کم تر شده بود.

با لبخند و شرم پرسید و سیاوش در حالی که پشت دست او را نوازش می کرد، لبخند غمگینی زد.

سال ها از خودش پرسید چرا این دختر؟

مگر چه داشت که این طور دیوانه اش کرد؟

اما جوابی پیدا نمی کرد.

اصلا عشق که دلیلی نداشت.

_ خودمم نمی دونم... عشق چیز عجیبیه. وقتی که اصلا انتظارش و نداری میاد و به قلبت می شینه...یکی میاد و زندگی و از این رو به اون رو می کنه...یکی که چشاش می شه دنیات و دلت می خواد برای ناز چشماش بمیری. سیاوش دل بردن از او را خیلی خوب بلد بود.

انگار می دانست که چه ترش کند.

نورا لبخندی زد و کمی از قهوه اش نوشید.

دستانش هنوز سرد بود و می لرزید.

هنوز حال دلش عادی نشده بود.

هنوز باور نمی کرد اویی که از وقتی آمده رویایش شده، به او ابراز علاقه کرده.

_ روز اول... فکر نمی کردم که یه روزی به این جا برسیم...به این حس و به

این.... احساس...

سیاوش لبخندی زد و تکیه اش را به صندلی داد.

چشمانش با شیطننت به نورا دوخته شده بود.

این دختر وقتی خجالت می کشید و پوست سفیدش کمی رنگ عوض می کرد، خواستنی تر می شد.

آخ که برای این دختر جان می داد.

_احساس؟ تو هنوز جواب من و ندادی....

نورا سوالی سری تکان داد.

_جواب.

_اره جواب....

دوباره خود را جلو کشید و آرنجش را روی میز گذاشت.

از این نزدیکی حال دلش گفتنی نبود.

_من عاشقت شدم...اون قدری که نمی توئم و نمی خوام یه دوست معمولی باشم...دنبال رابطه های دو روزه هم نیستم. می خوام واسم همیشگی باشی.

باز هم دستش بی اجازه جا او نشست.

گرفتن این دست های ظریف را به قلبش قول داده بود.

فقط داشت حسرت هایش را از دلش پاک می کرد.

_من برات می میرم...واقعا نمی دونم خودمم چطور به این جا رسیدم که

چشات بشه دنیام...نمی دونم چطوری این طور عمیق به دلم نشستی....طوری

که انگار همیشه بودی...

دستش را آرام مشت کرد و دست سرد او را هم همان طور در میان مشتش نگه داشت.

من بلد نیستم ولت کنم. وقتی مهم ترین آدم زندگیم شدی یعنی محاله ازت بگذرم... اما تو باید بخوای... حالا تو بگو، من و می خوای؟... قبول می کنی تا ابد مال من باشی؟

از هیجان و این حال عجیب و غریب دلش، نفس هایش به شماره افتاده بود. مگر می شد او را نخواست؟ از همان روزی که از در مغازه داخل آمد و هوش و حواسش را با خود برد، او را خواست.

نگاهش را به دستانشان دوخت و لبخند لرزانی زد.

قول می دی دستم و طوری بگیری... که هیچ وقت گم نشم؟... قول می دی جوری دوستم داشته باشی که قبل عشق تو رو یادم بره؟

من بلد نیستم ولت کنم حتی اگه خودت بخوای. ش لب زد.

نورا در چشمانش خیره شد و لبخند پر حسی زد.

پس دستام و ول نکن چون من بلد نیستم دلی که دادم و پس بگیرم.

جوابش را این بار از زبان او گرفت و خیره به چشمانش مشت دستش را به لب هایش برد و لب بر پشت دست او گذاشت.

این اتفاق و عشق با چند سال تاخیر به سر انجام رسید.

شاید اگر کمی عجله می کرد، حالا نورا، نور خانه اش بود.

اما روزگار دورش کرد و از آن احساس عمیق فقط حسرت به جا ماند.

حالا دیگر محال بود بگذارد چیزی بین او و عشق چند ساله اش فاصله بیندازد.
به خانه که رسید ساعت ده شب بود.
تعجب می کرد چطور فاطمه تا آن ساعت زنگی نزده.
البته که او نیما را داشت که بلد بود چطور فاطمه را آرام کند.
سیاوش امشب به او یک دنیا عشق و احساس هدیه داده بود و حال دلش آنقدر
خوش بود که لبخند به لب هایش سنجاق شده بود.
باید صبح به خانه ی روشنک می رفت و همه چیز را برایش تعریف می کرد.
سیاوش در تمام مسیر برایش از حس نایش گفت.
از این که باید هر چه زودتر به رابطه شان رسمیت بدهند.
نورا اما می گفت لازم است کمی به خودشان فرصت شناخت بدهند و این همه
عجله لازم نیست.
دلش می خواست سیاوش را بشناسد.
زمان زیادی از آشناییشان نمی گذشت و خیلی زود به هم دل باخته بودند.
خبر نداشت که سیاوش او را بهتر از تمام آدم های دنیا می شناسد.
سیاوش می خواست همه چیز به خواسته ی او باشد.
می توانست کمی دیگر صبوری کند.
نورا با خنده گفت باید با هم در تمام شهر خاطره بسازند و خبر نداشت که
سیاوش تمام عمر عاشقی اش را گذشته.
دستانش را بارها و بارها بوسید.
انگار این بوسه ها را به لب هایش بدهکار بود.

نورا می خندید و دلش غش می رفت برای او.
مگر می شد مردی بتواند این همه زیبا عاشقی کند؟
اما قرار نبود این شب قشنگ ادامه پیدا کند.
با ورودش به خانه و این که کسی در آن ساعت شب در خانه نبود، متعجب و
نگرانش کرد.
گوشی اش را از داخل کیف برداشت و به نیما زنگ زد.
کمی طول کشید تا جواب دهد.
صدایش از جایی می آمد که شلوغ بود.
_سلام. نیما خونه نیستین چرا؟
نیما لحظه ای مکث کرد.
_تو کی رسیدی خونه؟
همان طور که شالش را از سر برمی داشت گفت:
_همین الان. شما کجااید؟
_ببین یه چیز می گم هول نکن.
این حرف انگار بدتر هول و نگرانیش کرد.
_چی شده؟
_هیچی بابا نمی خواد زود نگران بشی. مامان کمی سرش درد می کرد،
اوردیمش درمونگاه.
با ختش نشست.

فاطمه اصلا اهل این نبود که بخواد به خاطر سر درد ساده به درمانگاه برود
و این مسأله بیشتر نگرانش می کرد.

_ یعنی چی سر درد ساده؟ درست بگو نیما چی شده؟

_ به خدا هیچی. دکتر گفته میگرنه. مامان و که می شناسی چقدر زود
جوشه. همه ی اینا رو اعصابش اثر می زاره دیگه.

بلند شد و شالش را با عجله به سرش انداخت.

_ گفتی درمونها کجایی؟

_ چطور؟

_ می خوام پیام پیشش، دلم طاقت نمیاره.

_ لازم نیست. دکتر واسش دارو نوشته، سرمشم که تموم بشه می آییم. این طوری
این موقع شب بیای، بدت می ریزه.

نورا دوباره روی تخت نشست و با بی قراری دست بر پیشانی اش گذاشت.

_ چرا این طوری شد؟ بابا از اون ور، مامان از این ور.

_ گفتم که طوری نیست. ما تا نیم ساعت دیگه می یابیم خونه. توام استراحت
کن تا ما بیاییم.

نورا باشه ی آرامی گفت و بعد از خداحافظی گوشی را بر روی تخت گذاشت
و بلند شد.

فاطمه که اصلا اهل دکتر رفتن نبود.

آنقدر که بچه تر که بود فکر می کرد مادرها مریض نمی شنوند.

اما حالا....

بی قرار بود و خوشی و حال خوب امشبش، در پستوهای سینه و جانش پنهان شدند.

احساس می کرد نیما به او نگفته چه شده وگرنه که دلش گواه می داد اتفاقی در راه است.

نمی دانست چند ساعت گذاشته و او روی مبلی که به انتظار آمدن فاطمه و نیما نشسته خوابش برده بود.

کلید که داخل قفل در چرخید با استرس چشم باز کرد و همان طور گیج و خواب آلود بلند شد.

اول فاطمه با رنگ و رویی پریده داخل آمد و پشت سرش نیما آمد. جلو رفت و همان طور که چادر را از دست فاطمه می گرفت سلام کرد و حالش را پرسید.

نیما سوویچ را بر روی جا کفشی جلوی در گذاشت و به سوی آشپزخانه رفت. برادر همیشه آرام و خونسردش خسته و آشفته بود.

_چی شدی مامان؟ چرا یه دفعه این طوری شدی اخه؟

فاطمه با بی حالی مانتو را از تنش در آورد و با خستگی گفت:

_نمی دونم خودمم. یهو سرم گیج رفت و افتادم. فکر کنم از فشار خونمه.

زمانش نبود که بگوید فشار خون و سردرد و همه، به آن همه سختگیری و حرص و جوش ال می گردد.

مانتو را از دستش گرفت و کنار چادرش آویزان کرد .

فاطمه با بی حالی روی مبلی نشست.

_یه لیوان آب واسم بیار بی زحمت... نیما مادر برو بگیر بخواب، چشات خون افتاده. توام امشب اسیر من شدی.

نیما به جای نورا، با لیوان آبی در دست از آشپزخانه بیرون آمد و لیوان آب را به فاطمه داد و کنارش نشست.

نورا هنوز همان طور جلوی در ایستاده بود.

این دلهره امروز دامن گیرش بود.

_صبح باید بریم آزمایشات و انجام بدی. مرخصی می گیرم و می برمت. دیگه حرص خوردن و گریه کردن و غم و غصه نداریم.

فاطمه لیوان خالی را روی میز گذاشت و سرش را به مبل تکیه داد.

_مگه می شه اخه؟ اصلا زندگی من هیچ وقت بی غم و غصه و حرص خوردن نگذشته.

نی انداخت.

_تو چرا اونجا و ایستادی؟ برو بگیر بخواب.

نورا جلو آمد و گفت:

_می خوام من فردا مامان و ببرم آزمایش؟

نیما سری بالا انداخت و دستی بر چشمان دردناکش کشید.

_نه، چند ساعت مرخصی می گیرم.

فاطمه با بی حالی، دست به دسته ی مبل گرفت و بلند شد.

_پاشید برید بخوابید. هم شما خسته اید و هم من.

نورا به سمتش قدم برداشت.

_ کمکت کنم؟ چیزی احتیاج نداری؟

فاطمه همان طور که آرام و بی حال به سمت اتاقش می رفت گفت:

_ نه مادر. برو بخواب.

و به داخل اتاق رفت و در را بست.

نورا با نگاهی به در رفت و کنار نیما نشست.

استرس حال فاطمه را داشت.

هر چقدر هم که با هم نمی ساختن اما فاطمه مادرش بود و تا بی نهایت دوستش داشت.

_ چی شده نیما؟ ماما چشمه؟

نیما با انگشت شصت و اشاره چشمانش را فشرد.

_ نمی دونم منم. دکتره چند تا آزمایش نوشت که انجام بدیم...

آهی کشید و سرش را به میل تکیه داد.

_ ندیدی حالش و اون لحظه که یهو افتاد رو زمین... اصلا انگار دنیا چرخید و چرخید و رو سرم خراب شد.... خدا بهمون رحم کرد سرش نخورد جایی.

نورا قطره اشکی که روی گونه اش چکیده بود را پاک کرد.

فاطمه زبانش تلخ بود درست، اعتقاداتش افراطی و سختگیرانه و تحمیلی بود

این هم درست، اما مادر و عزیزش بود.

_ منم نگرانم.

_ نه لازم نیست. فردا که جوابش و نمی دن. خواستیم بریم پیش دکترش توام بیا.

با خستگی بلند شد.

پاشو برو بخواب. خدا بزرگه. ایشالا که طوری نیست. مامان فاطمه ی ما همون مامانیه که تو می گفتی هیچ وقت مریضیش و ندیدی.

لبخند غمگینی زد و نیما که به اتاقش رفت، او هم بلند شد و با حالی که دیگر خبری از خوشی چند ساعت پیشش نبود، داخل اتاقش شد.

نگران فاطمه بود و شبی که قرار بود از خوشی تا صبح خواب به چشمانش نیاید، پر از فکر و خیال و پریشانی و دلهره شده بود.

بر روی تختش که نشست، با بی حوصلگی گوشه اش را از روی عسلی برداشت و روشن کرد.

پیامی از سیاوش داشت که در میان آن حال بد، لبخند را مهمان لبانش کرد. خوب بود سیاوش در زندگی و دلش پا گذاشت تا حتی با دیدن نام و پیامش حالش خوب شود.

به خودم آمر من بود

این کمی بیشتر از دل به کسی بستن بود

سیاوش بلد بود با یک حرف و با یک پیام، حال او را دگرگون کند. بلد بود عاشقی کند.

اصلا انگار او را خیلی خوب بلد بود و می شناخت.

انگار حال خراب دل او را حس می کرد که این طور مرهم می شد.

دیوانگی برای این مرد کمترین کار بود.

صبح که شد فاطمه، نیما و نورا را راهی کرد.

هر چقدر اصرار کردند که او را برای آزمایش ببرند قبول نکرد و گفت با خانوم دوستی که از دوستان جلسات قرآنی اش است می رود.

به دل نورا افتاده بود شاید خانوم دوستی اسم مستعار همان آقای باشد که چند وقت پیش فاطمه را در ماشین او دیده.

به هر حال که فاطمه حق زندگی داشت و این که بخواهد مردی را در زندگی و قلبش راه دهد، چیزی نبود که به خود اجازه ی دخالت دهد.

نیما که رفت، او هم راهی مغازه اش شد.

دیشب به روشنگ پیام داد که ظهر به مغازه بیاید.

باید برایش از سیاوش می گفت.

از اتفاق های بینشان.

از ابراز علاقه ی یهویی و ناگهانی اش

به مغازه که رسید از ماشین سیاوش خبری نبود.

گالری فرش باز بود اما از وحید هم خوشبختانه خبری نبود.

داخل مغازه شد و نگاهی به گوشی اش انداخت.

دیشب غرق در خوشی همان پیامی که آخر شب از سیاوش رسید، حتی یادش شاید باید به روش او جلو ابی دهد.

روی صندلی نشست و با لبخند برایش پیام داده سلام.

لبخندی بر لبش نشست و به گوشی چشم دوخت.

_سلام. صبحت بخیر.

صدای خوش آهنگ او درست از جلوی در مغازه اش باعث شد بالبخند و
تعجب تکانی بخورد.

سیاوش داخل آمد و با لبخندی درست رو به رویش آن سمت میز ایستاد.
نورا خندید.

_صبح شما هم بخیر.

سیاوش خیره در چشمانش لب زد.

_چرا صبحا چشات از همیشه قشنگ تر و دیوونه کننده تر میشه؟ انگار خروار
خروار تو خودش ناز جا میده...

نورا با خجالت خندید.

_اصلا هم این طور که می گی نیست. اتفاقا انگار وقتی خوابم میاد چشم اندازه
سیاوش لبخندی زد و سری ود میشه.
تو باید خودت و از دریچه ی چشم من ببینی. اون وقت دیوونه ی خودت
میبسی.

این مرد با حرف هایش قلب او را نوازش می کرد.

_تو خیلی قشنگ حرف می زنی.

سیاوش در اعماق چشمان او خیره شد.

کسی تا به حال این مدل نگاهش نکرده بود.

این طور ناب و شیفته.

_دیشب تا صبح به خودمون فکر کردم...به تو فکر کردم...به این که چطور
انقدر عمیق تو دل و جونم نشستی...من آدم عاشق شدن نبودم و حالا تو خواب
و بیداری چشمای تو شده رویام...این طوری پیش برم دستم پیش همه رو
میشه....

قلبش با بی قراری می تپید و انگار در هر تپیدن هزار بار بیشتر برای این
مرد می مرد.

نه این که از این حرف ها و تعریف ها نشنیده باشد، اما این فرق می کرد.
به قول مامان فاطمه از دل که برآید بر دل نشیند.

حال و روزشان همین بود.

سیاوش چند سال برای چشمان خمار او وقتی که صبح خواب آلود و خمارتر
از همیشه، به سوی مغازه اش می رفت، می مرد و این حرف ها و این عشق
در لابه لای حرف و نگاهش از همان زمان ها حسرتش مانده بود.

_ناهار و با هم بریم یه گوشه ای؟ می خوام به قول خودت خاطرات و لحظات
دو نفره بسازیم.

لبخندش را دوست داشت.

چشمان جذابش موقع لبخند زدن می درخشید.

انگار گابریل آرزوهایش شده بود سیاوش.

اصلا همین شباهتش به شخصیت مرد آن فیلم که با روشنگ دیده بود، در نگاه
اول پره کرد.

_دلم می خواد اما از قبل قول نهار و به روشنگ دادم.

_نمیشه کنسل کنی؟

به بی صبری او خندید.

_ لازمه ببینمش. باید بر اش از تو بگم.

سیاوش با شیطنت به چشمانش چشم دوخت و گفت:

_ از این که دل تو هم برای من لرزیده؟

نورا خندید و چشمان سیاوش بر لبانش نشست.

بوسیدن این لب ها رویایش بود.

_ جواب سوالت و بعداً می دم. قرار نیست به این زودی اعتراف کنم.

سیاوش با خنده عقب کشید.

می توانست هر چه قدر که می خواهد در گفتن از علاقه اش خصاست به خرج دهد.

چشمانش اما بلد بودند از عشق بگویند.

_ گفتمی نمی تونی امروز بیای که.

سرش را به صندلی اش تکیه داد و چشمانش را به او دوخت.

این دختر را خیلی دوست داشت.

عانش بود.

از همان اولین روز آن گیس مشکی بافته شده که از مقنعه اش بیرون زده بود نظرش را جلب کرد.

اصلاً این همه سادگی در دختری از خانواده ای به ثروتمندی خانواده ی او به نظرش بعید می آمد.

_ اره... می خواستم مامانم و بیرم آزمایش.

_ خدایی نکرده طوریشون شده؟

آهی کشید.

یادش می آمد که چطور فاطمه سرش گیج رفت و افتاد و بیهوش شد، حالش بد می شد.

اصلا نیما از اول هم بیشتر با فاطمه جور بود.

برخلاف نورا که با بهادر می جوشید.

_ دیشب سرش گیج رفت و بعدش بیهوش شد. دکتر برایش آزمایش نوشته بود. گفت با دوستش می ره انجام میده...

لبخندی زد و خیره به چشمان سیاه او گفت:

_ این جوری بهتر شد. مگه طاقتم می گیره چشای قشنگتو یه روز نبینم؟

مونا لبخند کم رنگی زد و سرش را به زیر انداخت.

همیشه همین بود، وقتی که نیما ابراز محبت می کرد، مونا انگار فراری بود.

نیما این را به پای شرمش می گذاشت.

حتی یک درصد هم فکر دیگری در موردش نمی کرد.

این بار سر که بالا آورد، چشمانش حالت خاصی داشت.

حالتی که نیما را می ترساند.

_ نیما... خب... راستش...

انگار چیزی را می خواست بگوید و نمی توانست که من من می کرد.

نیما خود را جلو کشید و دستانش را بر روی میز گذاشت.

خیلی کم پیش آمده بود از وقتی که کارش را در شرکت پدر مونا شروع کرد، مونا به اتاقتش بیاید.

از اول هم علاقه نداشت با بهادر کار کند و زیر پرچم او باشد. مستقل بودن، هر چند که در آمدش خیلی کمتر از کنار بهادر بود اما حس بهتری به او می داد.

_ چیزی شده؟

مونا چشم زد دید و نگاهش را به دستان قفل شده روی پایش دوخت.

_ خب من... باید یه چیزی رو بهت بگم... می دونم شاید اصلا وقت مناسبی نیست... می دونم فکرت درگیر مامانته... اما خب فکر می کنم آگه نگم... در حق تو و... خودم... ظلم کردم....

_ دانای مونا.

لبخند غمگینی زد و قطره اشکی که از چشمش چکید و روی دستش افتاد، بیشتر نیما را نگران کرد.

_ می خوام هر چی که هست در موردش باهام حرف بزنی. گفتم که من هر چه قدرم که عاشقت باشم، اما اول دوست تو هستم.

مونا دستش را جلوی چشمانش گرفت و هقی زد.

_ همیشه... همیشه انقدر آروم و خوب نباشی نیما؟

لبخندی زد و از پشت میزش بلند شد و کنار او روی صندلی های چیده شده در اتاق نشست.

دلش می خواست او را در آغوش بکشد و آرامش کند.

اما از وقتی مونا به این رابطه و دوستی جواب مثبت داد، هیچ وقت از دست دادن ساده فراتر نرفتند.

انگار مونا دور خود دیوار کشیده بود.

_ مونا به من نگاه کن دختر خوب... بهم بگو چی شده.

مونا کمی سرش را بالا آورد و دستی بر روی چشمان خیسش کشید.

صدایش از بغض می لرزید.

_ یادته نیما روز اولی که بهم از علاقه ت گفتی... تو خیلی خوب بودی از همون اول... انقدر که دخترای دیگه دلشون می خواست جای من بودن... به جای من، شاگرد زرنگ و محبوب کلاس عاشقشون می شد... یادته دلیل قبول نکردن پیشنهادت و...

سکوت که کرد، نیما با گیجی سری تکان داد.

دلش می خواست یادش نیاید.

_ گفتم... گفتم بهت که یکی... تو زندگیه و تا اون رابطه رو واسه خودم تموم نکردم، نمی تونم وارد یه رابطه دیگه بشم... نیما اخمی کرد.

می فهمید و دلش می خواست که نفهمد.

_ خب که چی؟ من و تو الان رابطه ی خوبی با هم دار ول کردی.

مونا سر به زیر سری تکان داد.

_ من نمی تونم ادامه بدم... تو خیلی خوبی. اصلا تو این مدت انقدر عاقل و خوب بودی که دلم می خواد بمیرم اما این حرفا رو بهت نگم... من نتونستم اون رابطه و... اون آدم و فراموش و... حذف کنم از زندگیم...

خیره به چشمان پر اخم و ناراحت او با شرمندگی و بغض گفت:

_ببخش من و نیما. امیدوارم که درکم کنی.

نیما دستی به صورتش کشید و بلند شد.

شاید اشتباه می کرد که توانسته با محبتش در دل مونا جایی برای خود داشته باشد.

عشق زوری را نمی خواست حتی اگر تا ابد هم قرار بود بیچاره و عاشق بماند.

_خودت و اذیت نکن... تو از اول گفته بودی و این... این نشونه ی خوب بودن توئه...

پشتش به او بود و خیره به میز.

دلش می خواست فریاد بزند و خود را به در و دیوار بکوبد که چرا انتخاب او نبوده.

انتخاب دختری که برای چشمانش می مرد.

پوزخند که بر لبش نشست، چشم بست.

_تو لیاقت خوشبختی و... حال خوب و داری... نمی خوام ناراحت و شرمنده باشی... آگه تو این جوری می خوای از نظر من ... تموم شده...

مونا بلند شد و با بغض گفت:

_نیما من نمی خواستم این طوری بشه.

همان طور پشت به او سری تکان داد.

نمی خواست جلوی چشمان او بشکند.

_می دونم... من از تو ناراحت نیستم...واست آرزوی بهترین ها رو می
کنم...کنار....هر کی که خودت...مناسب می دونی....

مونا قدمی عقب گذاشت.

شاید بهتر بود برود وقتی نیما پشت به او کرده بود.

مونا قدمی به عقب گذاشت.

شاید بهتر بود برود وقتی نیما پشت به او کرده بود.

_ازم ناراحت نباش نیما...به خدا نمی خواستم این طور بشه...اما گاهی یه
چیزی...یه حسایی دست خود آدم نیست...

قلبش بی قرار او بود و زبانش گفت:

_درست می گی...منم دیگه این رابطه رو صلاح نمی دونم .

مونا اشکش چکید.

احمق بود که به خاطر آنی که اشتباه بود،داشت مردی مثل نیما را از دست
می داد.

نیمای مهربد عاقل را.

_نمی خوام دوستیت و از دست بدم نیما.

چرا نمی رفت و اوپی را که در مرز فروپاشی بود را به حال خود نمی گذاشت؟

_از دست نمی دی....

مونا لبخند غمگینی زد و به سوی در اتاق رفت.

_بازم معذرت می خوام ازت....من لیاقت محبت و عشق تو رو...نداشتم.

و از اتاق بیرون رفت.

نیما روی صندلی اش نشست و چشم بست.
از روزی که مونا را دید و دل به او بست، اصلاً چشمان غمگین او نظرش
را جلب کرد.
بعدها که به او ابراز علاقه کرد مونا گفت که در دلش مردی است و رابطه
ای داشته که بی پایان مانده.
گفت که خودش به دلایلی رابطه را تمام کرده اما آن مرد برایش تمام نشده.
احمق بود که آن دختر را با تمام این ها خواست.
احمق بود که فکر می کرد می تواند او را به خود وابسته کند و کم کم صاحب
قلبش شود.

مونا دیگر قلبی برای دادن به او نداشت.

_ ابلهی پسر... اشتباه از تو بود، وگرنه که گفته بود دلش جای دیگه ست...

_ اصلاً باورم نمیشه که بهت ابراز علاقه کرده. آخه اصلاً این رمانتیک بازی،
به اون قیافه ی جدی و جذاب و مغرورش نمیداد.

نورا کاهویی را که سر چنگال زده بود، در ده نده گفت:

_ اصلاً حال اون لحظه مو نگم برات. به خدا دلم می خواست بیرم اون لبایی
رو که این طور از عشق می گفت و بیوسم.

روشنک سری تکان داد و لبخند زد.

_ جون به جونت کنن بی حیایی... حالا به پسره تجاوز نکنی تا رابطه تون جدی
نشده ها.

نورا با خنده اخمی کرد.

_ گمشو... من منتظرم اون به من تجاوز کنه.

روشنک خندید.

_ ولی جداً برات خیلی خوشحالم. سیاوش همون مردیه که همیشه می خواستی.

_ مرسی دوستم...می دونی سیاوش می گفت می خواد هر چی زودتر رابطه مون و رسمی کنیم. می گه اهل این مدل رابطه نیست.

_ با این عجله؟! شما دوروزه که هم و می شناسید آخه. حالا با یک نگاه از هم خوشتون اومده رو ول کن. ولی خب زندگی و ازدواج فرق می کنه بحثش. نیاز به شناخت بیشتر هست.

نورا سری تکان داد.

_ منم همین و بهش گفتم...ببین من خودم و می شناسم. وقتی خواستمش و انتخابش کردم، یعنی اول و آخر منه.خودت می دونی نه اهل اینم که دو روز دیگه سرد وپشیمون بشم و نه اهل خیانت و این حرفام. من بلد نیستم آدمی که میاد تو زندگی و ول کنم. اونم کسی مته سیاوش و که می میرم واسش شاید یه چند ماه دیگه که هم و بیشتر و بهتر شناختیم، همه چی رو رسمی کردیم. اما الان خیلی زوده.

صدای پیام گشنگ گفت:

_ درست می گی. وقتی حرف یه عمر زندگی باشه بهتره بیشتر با عقلت تصمیم بگیری. البته که تو انتخابت و کردی دیگه.

نورا گوشش اش را روشن کرد و با دیدن نام سیاوش در بالای گوشی،سری برای روشنک تکان داد.

وقتی سیاوش پیام داده بود،دیگر متوجه حرف های روشنک نمی شد.

_ مگه میشه یه آدم انقدر زود دلش واسه عشقش تنگ بشه؟ تووقتی کنار می هم من دلم برات تنگه

لبخند پر ذوقی زد.

_ یعنی انگار دارم گل لگد می کنم... خاک تو سر ندید بدیدت واقعا. پسره با یه پیامش نیش تو رو باز می کنه، اون وقت من از تو توقع عقل دارم؟

نورا خندید و با چشمان پر از مهر به او گفت:

_ نمی دونی چقدر عشقه آخه. اصلا من می میرم براش.

دوباره پیام دیگری از سیاوش آمد.

_ اهای مردم دنیا دلم تنگ یه دختر خوشگله که می خوام براش بمیرم. یکی که عشق منه تا ابد.

نورا خندید.

سیاوش استاد دیوانه کردنش بود.

_ پاشو بابا، بریم بررسی به یارت. تو دیگه به درد من نمی خوری با این نیش شل شده و گوش کر شده ت.

نورا با خنده گفت:

_ آخه چطور یه پسر می تونه انقدر عشق باشه؟ من الان دلم می خواد ببوسمش خب.

روشنک اخمی کرد و دستش بید.

_ خاک تو سرت به خدا. یعنی انقدر وا دادی که می ترسم چند روز دیگه شکمت بیاد بالا از این آقای عشق.

نورا با خنده گفت:

_ نه دیگه تا اون حد. البته من از خدامه، اما مامان فاطمه جرم می ده.

روشنک کمی از نوشابه اش نوشید.

باز خدا رو شکر مامان فاطمه ت هست که از ترسش و اندی پاشو بریم که آقای عاشق منتظرته لیلی جان.

امروز قرار بود یک روز خاص باشد.

دیشب که سیاوش از او خواست امروز را به خودش اختصاص دهند، فکر نمی کرد باز هم استرس بگیرد.

اما انگار دیدن او تا ابد باعث ش می شد.

این استرس شیرین از روی عشق بود.

حاضر شد و از همیشه بیشتر به خود رسید.

اما رسیدنش این بار با همیشه فرق می کرد.

نمی خواست از همین اول کاری که خانواده ی سیاوش و پوشششان را دیده بود

طوری باشد که نه از خود واقعی اش فاصله بگیرد و نه دل سیاوش را بزند.

انگار این علاقه باعث می شد ناخودآگاه حواسش به عقاید سیاوش هم باشد.

هر چند سیاوش آنقدرها هم شبیه خانواده اش نبود و افراط و تفریط را در هیچ چیزی قبول نداشت.

اما نورا که هنوز آن چنان شناختی نداشت و نمی دانست و فکر می کرد شاید

سیاوش هم خوشش نیاید راحت و باز بگردد.

هرچند که خودش هم همیشه ساده و شیک بود و قاعده و قانون خودش را داشت.

اما نمی شد امروز لبانش را سرخ نکند.

هر وقت این رژلب را بر لبانش می زد، روشنگ با خنده می گفت لبانش بوسیدنی شده.

حالا با تمام بی حیایی دلش بوسه ای از مردی می خواست که در همین مدت کوتاه چنان بر جان و قلبش نشسته بود که حتی آینده را هم بی او نمی دید. فاطمه خانه نبود و حدس می زد مسجد باشد.

نیما هم که از دیشب که به خانه آمد بی حوصله و پکر بود و حتی شام هم نخورد.

باید امشب حتما می فهمید چه شده که نیمای مهربان و با حوصله اش این طور آشفته است این روزها.

قرارشان همان میدان نزدیک خانه بود.

داخل ماشین که نشست، سیاوش عمیق نگاهش کرد و لبخند زد.

_چطوری میشه این همه یه آدم دلبر باشه؟

خندید و موهای لخت و روشنش روی صورتش ریخت.

سیاوش سر انگشتانش روی دسته موی ریخته روی صورتش نشست و لمسش کرد.

نورا خیره به چشمان او و لمس سر انگشتانش، حتی یادش رفت نفس بکشد.

_موهات عین خرمن گندمه... عین اشعه های خوش رنگ خورشیده دلبر...

_دلبر؟! و لب زد:

سیاوش لبخندی زد.

_اره دلبر...وقتی دلم و این طور بردی با خودت که دیگه یادم رفته خودم و،
پس دلبری...دلبر سیاوش...

نورا لبخند آرامی زد و چشم گرفت.

سیاوش دلش را با حرف هایش زیر و رو می کرد.

اصلا مگر می شد مردی این طور بلد باشد با حرف قلب یک زن را لمس کند؟
سیاوش انگار با چشمانش، با حرف هایش قلب و جانش را نوازش می کرد.
پوفی کشید و لحظه ای چشم بست.

_بریم... کنار تو اختیار همه چیز از دستم در میاد...مخصوصا اختیار خودم...
ماشین را که روشن کرد، نورا یادش افتاد نفس بکشد.

_من وقتی با تو قرار می زارم، اصلا نمی دونم کجا ببرمت که مناسب باشه.
نورا به سوی او، کج روی صندلی نشست.

_مناسب یعنی چی؟

سیاوش نیم نگاهی به او انداخت و لبخند زد.

_مناسب یعنی جایی که هیچ چشمی به تو نیفته، جایی که من باشم و تو...جایی
که بتونم نگاهت کنم، اون قدری که یادم بره پلک بزوم، یادم بره جز تو دنیایی
هم هست....

نورا با ناز خندید.

_اون قدر قشنگ حرف می زنی که فکر می کنم این لحظه ها واقعی نیست.
سیاوش دست جلو برد و دست او را گرفت و به لبانش چسباند.

_دیگه واقعی تر از این مگه داریم...واقعی تر از نور مگه هست؟

و کف دست او را روی گونه و ته ریشش گذاشت.

_قد یه دنیا حرف و عشق رو دلم تلنباره. اگه بخوام اندازه ی همه ی حسرتام از دوست داشتن و زیبایییت بگم، عمر دنیا قد نمیده.

نورا مسخ شده به نیم رخ او در حین رانندگی چشم دوخته بود.

_ما تازه چند وقته هم و می شناسیم، این همه حرف و...عشق از کجا میاد؟

سیاوش لبخند غمگینی زد و بوسه ی دیگری بر پشت دست او کاشت.

_زمانش مهم نیست. آدم می تونه با یه نگاه دنیاش تو یه آدم خلاصه بشه...خیلی حرفا هست که هنوز زمان گفتنش نرسیده...فقط این و بدون که عمر و عمق احساس من اون قدر زیاده که گفتنی نیست.

نورا خودش هم همین حس و حال را داشت.

سیاوش در همین زمان کم،چنان در دل و جانش ریشه انداخته بود که خیالی جز او نمی ماند.

سیاوش کمی صدای آهنگی که یاد کرد.

_این آهنگ وصف حس و حال من به توئه.

نورا با لبخند و نگاه به او، گوش داد.

_دنیا رو وقتی که قراره بی تو تنها شم نمی خوام چیزی به جز این که بتونم عاشقت باشم نمی خوام دیدار من با تو اگه حتی تو خوابم باشه خوبه

اما اگه باید صبح از این خواب خوش پاشم نمی خوام ای کاش حقم از تموم زندگی تنها تو باشی

من عاشق تنهاییم تنها بشم اما تو باشی
تصمیم می گیرم که تا وقتی که زنده م غرق باشم
اما فقط وقتی که تو اعماق این دریا تو باشی
تموم زندگیم و فقط با یه اشاره
بهت می بخشم این کارا برام کاری نداره
تو لب تر کن ببین من چقدر دیوونه می شم
دیوونه هیچ ترسی از گرفتاری نداره
انگار قرار بود هر لحظه با یک بعد جدید از سیاوش آشنا شود.
سیاوش اهل سینما، عجیب و جالب بود.
به این مرد جذاب و البته مغرور اصلا نمی آمد که او را به دیدن یک فیلم
رمانتیک بیاورد.
وقتی خندید و گفت که فکر نمی کرد او حتی اهل فیلم باشد، چه برسد به فیلم
رمانتیک، سیاوش خیره به لبخند سرخ او گفته بود با او قرار است خیلی جاها
را برود و تجربه کند.
قرار است همان طور بسازند.
البته که شاید اگر دست او بود ترجیح می داد حالا با نورا این فیلم را در خانه
اش می دید.
وقتی که نورا را در آغوش داشت و عطر تنش را نفس می کشید و به جای
دیدن فیلم، او را نگاه می کرد و با لبانش تمام جانش را می پرستید.
سری برای خود از دست رفته اش تکان داد و به سوی سالن سینما رفتند.

_من و روشنگ هر وقت وقت کنیم و فیلم قشنگی بزارن، می آییمن من خیلی فیلم دیدن و دوست دارم سینما هم که کلا عالییه.

چقدر دوست داشت نورا حرف بزند گوش دهد.

چقدر این دختر وصله به جانش بود و در این سال ها که می شد لحظه های خوشی را کنار او داشته باشد، در حق دلش بی انصافی کرد و او را از خودش دریغ کرد.

شاید بیشترین ظلم را خودش به خودش کرد که فکر می کرد اگر نبیندش و از او دوری کند، می شود فراموشش شود که تمام جان و قلبش را این دختر به تاراج برده.

کنار او که نشست، پلاستیک خوراکی های که از همان داخل سینما خریده بود، را روی پای نورا گذاشت.

نورا خندید و با چشمانش از همان فاصله ی اندک که با هر مژه زدن تمام جان سیاوش به لرزه می افتاد، اشاره ای به پلاستیک خوراکی ها کرد.

_این همه خوراکی لازم نبود واقعا.

سیاوش با لبخند سری تکان داد و همان وقت چراغ های سالن خاموش شد.

_فکر کنم فیلمش جالب باشه. تعریفش و زیاد شنیده بودم.

کنار گوشش پچ می زد و نفسش که به صورت او می خورد، نمی فهمید که در جان عاشق سیاوش چه آتشی بر پا می کند.

چشمان نورا به پرده ی سینما بود و چشمان سیاوش دوخته به نیم رخ او.

اصلا آمده بود که بنشینند و در سکوت به قد پخش یک فیلم هم که شده، نگاهش کند.

نورا چشم دوخته به پرده ی سینما، پفک می خورد و سیاوش خیره به لب های او که حالا طعم پفک را گرفته بود، در سر و جانش می چرخید که چقدر می تواند لب های او خوش طعم باشد.

گاهی انگشتان پفکی اش را به داخل دهانش می برد و جان سیاوش می رفت برای چشیدن طعم انگشتان او که طعم دهان و لب های خوش رنگش را گرفته بود.

فکر کرد در آغوش گرفتن تن ظریف او می تواند چقدر دلپذیر باشد.

حتی فکر کرد چقدر می تواند در مقابل این همه عشقی که به او دارد و این سال ها در دلش جا داده و رشد کرده و حالا عشقی پر از دیوانگی شده، مقاومت کند.

اصلا نفهمید کی تیتراژ پایانی فیلم زده شد و نفهمید در آن تاریک و روشنایی سالن، کی دست او را گرفت و انگشتان پفکی او را به لبانش چسباند و بوسید. چشمانش ناخودآگاه که بسته شد، طعم لبان او در جانش پیچید.

بیچاره می شد با این همه عشق.

بیچاره می شد با آن همه ناز چشمان روشن او.

باصدای شوکه ی نورا، چشما _ سیاوش!!

هنوز چراغ ها روشن نشده بود.

سرش را به پشتی صندلی چسباند و خیره به او لبخند زد.

_ چطور همیشه یه نفر بشه همه ی وجود و قلبت دلبر؟

نورا مانده بود که چه بگوید.

این مرد معلوم نبود می خواست با قلب او چه کند.
نفس تکه تکه ای کشید.

قلبش بی قرار و پرهیجان و پر عشق می کوید.

_دوست داشتنت چه رنگیه سیاوش؟

سیاوش به چشمانش عمیق چشم دوخت.

_رنگ چشمای توئه نور...رنگ نوره..شدم شبیه یه پسر نوجوون که می
خواد واسه یه نگاه عشقش بمیره.

خنده که بر لب هایشان نشست، چراغ های سالن روشن شد.
سیاوش سری تکان داد و بلند شد.

انگار هر دو از آن خلصه ی شیرینی که در تاریکی دچارش شده بودند، بیرون
آمدند.

دستش را سمت او گرفت.

_قشنگ ترین فیلمی بود که دیدم.

نورا دستش را در دستان بزرگ او گذاشت و بلند شد.

_اما به نظر من اونقدر ا هم که تلب نبود.

سیاوش دست او را فشرد و گفت:

_باید از دریچه ی چشم من می دیدیش. اون وقت می دیدی چقدر قشنگ و
دیدنی بود.

لباسش را بر تن کرد و ساک ورزشی اش را برداشت و از رختکن بیرون
آمد.

_داری می ری آراز؟

اشکان از دوستان باشگاه و پایه ی پارتی ها و مسابقات و خوش گذرانی هایش بود.

_اره. چطور؟

اشکان رکابی عرق کرده را از تن بیرون آورد.

_دیشب نیومدی پارتی شایان. نیلوفرم اومده بود. سراغت و می گرفت. آراز خندید.

_نیلوفر کدوم بود؟

اشکان با خنده بر شانه اش زد.

_ماشالا تعداد زیاده، فراموش می کنی کدوم به کدومه. آراز تک خندی زد.

_فعلا یه مدت می خوام وفادار بمونم به زیدم.

اشکان پوزخندی زد.

آراز و وفاداری؟

_کی هست این دختر خوشبخت که می خوای بهش وفادار بمونی؟

آراز به یاد تن زیبای او و صورت بی نقص و طبیعی اش که در میان موهای مشکی اش خندی زد.

همین حالا او را می خواست.

درست در میان تخت و آغوشش.

_ندیدیش تو.

_ حالا یعنی فردا شب نمیای مسابقه؟

_ چه ربطی داره به مسابقه؟ میام فردا شب.

آراز نیشخندی زد.

_ اخه مهناز هم هست. توام که عادت داشتی بعد بردن تو مسابقه، یه راند ویژه هم با مهناز بری.

این بار بلند خندید.

_ یه شب حالا می شه وفادار نبود... مهناز واسم همیشه شانس میاره، نمی تونم که ازش بگذرم. یه شبم به جایی بر نمی خوره که.

اشکان خندید.

_ پس وفاداری و این حرفا کشک.

آراز دست بر شانه ی او گذاشت.

_ تو زیاد حرفای من و جدی نگیر داداش.

و با او دست داد و از باشگاه بیرون آمد.

ماشینش کمی بالاتر از باشگاه پارک بود.

داخل ماشین نشد را گرفت.

به یاد آوردن او و آن حس و هیجان فوق العاده ای که از وجود او آن روز و رابطه شأن گرفت، همین حالا هم تحریکش کرده بود.

باید همین الان او را می دید.

درست در تخت و آغوشش.

شماره اش را گرفت و گوشی را به گوشش چسباند.

_جانم؟

چشم بست و تن سفید و ابریشمی او را به یاد آورد.

_دلم می خوادت خوشگله.

دخترک آرام خندید.

_منم.

ماشین را روشن کرد.

_بیام پس دنبالت بریم یه گوشه ای؟

_نمیشه که، بابام خونه ست.

پوفی کشید.

این دختر از همان اول هم پر بود از بایدو نبایدهای دست پا بند.

اصلا به خاطر همین بود که آن زمان ها که با هم دوست بودند، به او خیانت کرد.

اما این بار انگار دخترک می خواست برای داشتن او و رابطه شان به ساز دل او برقصد.

_یه جور بیچون. من دلم همین الان تو رو...عطر تنت و....اون لبای خوش

طعم و اون بدن دیوونه کننده تو می خواد...

دخترک اولین هایش را داشت تجربه می کرد.

صدایش تحطی لرزید.

_باشه...بیا...

نیشخندی زد و فرمان را چرخاند.

امشب قرار بود به یاد ماندنی شود.
وقتی به خانه رسید نه شب شده بود.
امروز سیاوش تا ساعت شش که در گالری حضور داشت، چند باری به مغازه
ی او سر زد.
اما از آنجا که نورا خواسته بود کسی فعلا از رابطه شأن مطلع نشود، پیش
و حید سعی می کردند طوری رفتار نکنند که او چیزی بفهمد.
اما جالب تر پیام هایی بود که سیاوش برایش می فرستاد.
گاهی بیتی عاشقانه و گاهی هم از دوست داشتنش.
اصلا محال بود قبل تر ها باور کند که سیاوش هم این قدر عاشقی کردن بلد
است.
این مرد که از همان دیدار اول با تمام فروتنی و مهربانی اش، غرور و
شخصیت خاصی داشت، انگار در مقابل او مجنون می شد.
قلبش مالا مال از احساس و عشق شده بود و انگار نه انگار که این احساس نوپا
و تازه است.
انگار سال ها از این عشق گذشته که آنقدر عمیق شده.
میانه های کوچکی که رسید، فاطمه را دید که از همان ماشینی که چند وقت پیش
دیده بود، پیاده شد مان رفت.
انگار بالاخره مادرش کسی را پیدا کرده بود.
فقط نمی فهمید چرا به آن ها چیزی نمی گوید.
چند دقیقه که گذشت زنگ خانه را زد.

نمی خواست فاطمه را معذب کند و تا وقتی فاطمه حرفی نمی زد، ترجیح می داد خود را به بی خبری بزند.

پله ها را بالا رفت.

فاطمه که در واحد را برایش باز کرد و او سلامی داد و وارد شد.

_نیمای نیومده؟

فاطمه به سوی آشپزخانه رفت و همان طور گفت:

_نه... نمی دونم این پسر چشمه این روزا. همش تو فکره. غذاش کم شده و اصلا انگار حوصله ی هیچی رو نداره.

مانتواش را از تنش در آورد و به همراه شالش بر انداخت.

این روزها انگار حساسیت ها و وسواس فاطمه کمتر شده بود که کمتر گیر می داد و سخت می گرفت.

اما به هر حال اگر می دید که مانتواش را به دسته ی مبل گذاشته، مجبورش می کرد فردا کل مبل را بشوید.

پوفی کرد و دوباره مانتو و شالش را برداشت و به سمت اتاقش رفت.

صدای پیام گوشی اش آمد.

گوشی را از داخل کیف بیرون آورد و از اتاق خارج شد.

سیاوش بود و لبخند و عشق را روانه ی قلب و جاننش کرد.

_چطور میشه انقدر زود دلتنگت میشم؟ من دیگه خودم نیستم انگار، یه دلتنگی

بزرگم...یه مجنون...

_چی تو اون گوشی هست که این طور لبخند می زنی و گوش نمی دی دارم

بهت چی می گم؟

سر بالا آورد و روی صندلی میز غذا خوری نشست.

بهتر بود حواسش را به فاطمه دهد.

_منم متوجه شدم که نیما حالش خوب نیست. بیاد باهانش حرف می زنم.

فاطمه در حال کشیدن غذا گفت:

_دستات و شستی؟

سری تکان داد و بلند شد.

_الان می شورم.

فاطمه غر زد و دیس برنج را روی میز گذاشت.

_عین بچه هایی. باید اول که میای دست و پات و بشوری نه این که من بهت بگم.

نورا در حالی که دستانش را خشک می کرد پشت میز نشست.

_باشه مامان.

فاطمه رو به رویش نشست.

_کاش یه زنگ به نیما می زدی. از این اخلاقا نداشت که بخواد تا نصف شب بیرون بمونه.

دنج ریخت.

_حالا یه چند ساعتی شاید می خواد تو حال خودش باشه. به نظرم بزاریم اومد می رم باهانش حرف می زنم، الان زنگ نزنیم بهش. شاید این طوری راحت تر باشه.

فاطمه کمی از آب داخل لیوان خورد و با اخم گفت:

_به خدا که من شما جوونا رو درک نمی کنم.اخه این ادا و اطوارا چیه...چند روز پیش دختر خانوم سیدی رو بهش نشون دادم تو خیابون...دختره چه دختریه. خانوم، مومن،همه چی تموم. عین پنجه ی آفتابه. آقا می گه من زن نمی خوام. اصلا دختره رو نگاه نکرد...به خدا گناه شما دو تا رو هم آخر سر به پای من می نویسن که نه تو رو شوهر دادم و نه نیما رو زن گرفتم.

باز هم فاطمه شروع کرده بود.

اخم کرد و لقمه ای را جویده جویده فرو داد.

_خواهش می کنم مامان ازت فعلا حرف ازدواج و پیش نیما وسط نکش. انقدر این روزا تو لکه که فقط ازدواج و کم داره. بزار ببینیم حالا دردش چیه، بعد براش نسخه بیچ...منم با کسی ازدواج می کنم که خودم انتخاب کنم... فاطمه ابرو درهم کشید.

_خوبه والا،دخترای الان انقدر چشم سفید شدن که می ترسم دو روز دیگه دست یه پسری رو بگیری و بیاری نشونم بدی بگی این انتخاب منه. قباحت داره به خدا.

باز هم اشتهایی کور شده بود.

بلند شد.

_دستت درد نکنه مامان...بازم یه کاری کردی نتونم دو لقمه غذا تو این خونه بخورم.

و از آشپز.

_مگه من چی گفتم به تریج قبای خانوم بر خورد ؟

نورا به داخل اتاق رفت و در را بست.

دلش می خواست از این خانه برود.

آرامشی که در همین مدت کوتاه از سیاوش می گرفت را در این خانه سال ها نداشت.

گوشی را از جیب شلوارش بیرون آورد و برای او نوشت.

_دلتنگی یعنی حالی که من دارم....

شب از نیمه گذشته بود که نیما آمد.

فاطمه روی مبل در پذیرایی که به انتظار آمدن نیما نشسته بود، خوابش برده بود.

نورا هم که در اتاقش بیدار بود.

سیاوش و عشق تازه و عمیقش آنقدر برایش مشغولیت فکری و حال خوش می آورد که خی پراند.

حال خوب این روزهایش فقط حضور سیاوش بود.

نیما که آمد، فاطمه که خیالش از آمدن او راحت شد به اتاقش رفت تا بخوابد.

البته که ناراحتی و نگرانی هایش را بروز داد.

هر چند که به حق بود، اما زبان گفتارش تلخ و ناراحت کننده بود.

نیما آشفته و بی حوصله در جواب تمام حرف ها و شماتت کردن هایش، سری تکان داد و معذرت خواست و به اتاقش رفت.

نورا چند دقیقه بعد به سراغش رفت.

باید می فهمید که چه چیزی نیمای صبور و مهربانش را این چنین آشفته کرده.

چند ضربه به در اتاق زد و با اجازه ی نیما وارد شد.

نیما با همان لباس های بیرون و حال پریشان و خسته، روی تخت نشسته بود.

_ حوصله داری چند دقیقه حرف بزنیم؟

نیما چنگی به موهایش زد و خسته گفت:

_ بگم نه ناراحت می شی؟

نورا لبخند زنان وارد اتاق شد و در را بست و در حالی که روی صندلی می نشست گفت:

_ اصلا گوش نمی دم.

نیما لبخند بی حوصله ای زد.

تا به حال او را این طور آشفته ندیده بود.

برادر همیشه صبور و مهربانش.

_ نیما اتفاقی افتاده برات؟ من و مامان نگرانیم.

نیما سری تکان داد.

_ نه خوبم. جای نگرانی نیست.

نورا چشم تنگ کرد و با حرص گفت:

_ بدم میاد فکر می کنی می تونی من و گول بزنی مه بیشتر

می شناسم. تو نیمای همیشگی نیستی داداشم.

نیما سر خم کرد و موهایش را در چنگش گرفت.

_ چرا من نمی تونم شما دخترا رو درک کنم؟ ... نمی فهمم چرا دنبال کسی

هستین که نمی خوادتون. اون وقت یکی که حاضره براتون بمیره رو نمی

خوایین.

نورا با تعجب به او چشم دوخت.

_والا من این مدلی نیستم. من واسه عشقم جونم می دم پاش بیفته.

نیما آشفته تر از آن بود که حرف او را بفهمد.

_از وقتی دیدمش و بهش دل دادم، واسه این که خوشحال باشه... واسه این که بخنده و... چشمای غمگینش بدرخشه، هر کاری تونستم کردم... آخه دوست داشتن مگه توقع زیادیه؟... چرا باید کسی رو بخواد که اذیتش کرده و یه بار امتحانش و پس داده؟

آه غمگینش دل نورا را بیشتر سوزاند.

اگر دستش به آن دختر بی لیاقت می رسید، حتما از خجالتش درمی آمد.

بلند شد و کنار نیما روی تخت نشست و دستش را بر شانه ی او انداخت.

_داشتن آدمی مته تو که پری از خوبی و مهربونی، لیاقت می خواد. نه این که چون داداشمی بگما، خودت نمی دونی چقدر ماهی تو چقدر شیفته ی اخلاق خوبت می شن. باور کن بعضی از آدمها ارزش این و ندارن که بخواییم وقت و عشقمون و پاشون بزاریم... اگه انتخابش یه آدم اشتباهه، پس بزار اشتباه کنه.

نیما همان طور که سرش پایین بود، سری تکان داد.

_ادم وقتی عاشق یه نفر می شه، واسه حفاظت ازش حاضره جونش و بزاره وسط... به خودم می گم حالا که انتخابش و کرده، بزار هر چی می خواد بشه. اما تهش می بینم هنوزم اگه ناراحت باشه، نمی تونم تحمل کنم.

نورا آرام نوچی کرد و چشمی چرخاند.

آخ که از دست برادر مهربان و ساده اش چقدر حرص می خورد.

دلش می خواست همین حالا آن دختر احمق جلوی چشمش بود تا به حسابش می رسید.

اما حالا وقت این حرف ها نبود و باید نیما را آرام می کرد.

_تو کاری از دستت برنمیاد. اگه دوستش داری باید به انتخابش احترام بزاری... ببین تو برای ما خیلی با ارزشی. وقتی که ناراحت باشی، انگار زندگی ما درست پیش نمیره... به خودت بیا و نزار یه احساس... یه طرفه، از زندگی بندازت... به نظرم اون بی لیاقت و باید از زندگی و فکر و قلبت بندازی بیرون....

نیما پوزخندی زد.

_دلداری دادنتم رک و خشنه.

نورا با لبخند شانه ای بالا انداخت.

_والا دیگه... اصلا بزار خودم واست یه دختر عالی پیدا می کنم که قدرتم بدونه.

نیما که حرفش را شوخی فرض می کرد، سر بالا آورد و لبخند غمگینی زد.

چشمان سرخش خشم نورا را از آن دختر بیشتر می کرد.

_من همین یه بار عشق و عاشقی کردم بسمه.

_تو بلد نبودی یه نگاه به دور و اطرافت بندازی... اصلا این روشنک چش بود که گذاشتی و رفتی سراغ یه دخی لیاقت؟

نیما این بار خندید.

_روشنک؟! نه بابا اون که واسم عین توئه.

نورا از کنارش بلندشد.

_برو بابا. چنان می گه عین منه انگار از شکم مادر ما دراومده...خری دیگه.
روشنک عین ماه می مونه.می تونی یه عمر زندگی و قلبت و بدی دستش و
مطمئن باشی که ارزشش و داره.

نیما با لبخند سری تکان داد.

نورای پر انرژی همیشه حالش را بلد بود خوب کند.

_خوش به حال روشنک که دوستی مثل تو داره.

نورا به سمت در رفت و گفت:

_اما به نظرم وقت کردی بهش فکر کن.

واز اتاق بیرون رفت.

نیما با لبخندی غمگین سری تکان داد و آه بلندی کشید.

الان جز مونا و احساسی که داشت و نادیده گرفته شد، نمی توانست به چیزی
فکر کند.

_عمو جون خبری از دکتر مامان نشد؟

آیناز به خانه اش آمده بود.

نگران ثریا بود و این که دیشب دوباره قلبش درد در مانگاه
رسانده بودندش.

لیوان چای را مقابلش روی میز گذاشت و خودش هم روی مبل روبه رویش
نشست.

_دیگه امروز فردا معلوم میشه. اما احتمالاً باید ببریمش آلمان. فقط باید زمانش
و این که می تونن سفر هوایی داشته باشه یا نه مشخص بشه.

آیناز لیوان چایش را برداشت.

تنها کسی که در این خانه درکش می کرد و با آن راحت بود، سیاوش بود.
_اراز که انگار تموم نگرانش واسه مامان همون یکی دو روز اول بود که
فهمید مامان بیمار ه.

سیاوش دستی بر صورت خسته اش کشید.

امروز مجبور شده بود سفری یک روزه به کاشان داشته باشد و سری به
کارگاه فرش بزند.

حتی فرصت نکرده بود نورا را ببیند تا با لبخند و آن چشمان افسون گر
روشنش ، خستگی اش را رفع کند.

_اراز از اول هم همین بوده...اما به هر حال حاج خانوم مادرشه و محاله که
نگرانش نباشه.

سیاوش خوش خیال بود که چنین فکری راجب آراز خندی زد.

دیروز که از دانشگاه بر می گشت، آراز را داخل ماشین با دختری دیده بود
که گل می گفت و گل می شنید و اصلا شبیه آدم های نگران و یا ناراحت نبود.
چند بار دیگری هم او را با دختران عجیب و غریب که اصلا هیچ شباهتی به
خودشان و یا حتی دوستانش هم نبودند، دیده بود.

اما بیشتر از این تعجب کرد که این دختر اصلا شبیه آن دخترها نبود.

حتی شبیه آراز با آن شکل و شمایل هم نبود.

_تو نمی خواد نگران چیزی باشی. بدون فکر و خیال به درست برس.

آیناز لبخندی زد و کمی از لیوان چایش را نوشید.

فکر کرد اگر سیاوش را نداشتند حالا کجا بودند.

شاید چند سال پیش پدر بزرگش دست مادرش را می گرفت و می برد و آن ها را پشت سر می گذاشت.

شاید هم در خوشبینانه ترین حالت آن ها را هم می برد و حالا مجبور بودند مردی را به عنوان همسر مادرشان تحمل کنند .

اما سیاوش به پایشان ماند و مسئولیتشان را بر عهده گرفت. برای آن ها از خودش گذشت و یادش رفت جوان است و خواسته های هم دارد و باید جوانی کند.

یادش رفت که خودش هم حق زندگی دارد.

حتی یک بار هم نشد منت این از خود گذشتگی را سر آن ها بگذارد.

_خوبه که هستی عمو سیاوش.

سیاوش خندید و سری تکان داد.

کمی که گذشت سیاوش گفت:

_راستی امروز یه آقای باهام تماس گرفته بود.

می گفت استادته. ازم وقت می خواست که با هم صحبت کنیم.

آیناز با انداخت.

استاد ماهان محمدی مدتی پیش در مورد علاقه اش به او گفته بود و خواسته بود که اگر او هم راضی باشد، مدتی را با هم ارتباط داشته باشند تا هم را بشناسند و بعد به خواستگاری اش بیاید.

اما آیناز گفته بود که قصد ازدواج ندارد.

اما ماهان قرار نبود انگار دست از خواسته اش بردارد.

_خب من... بهشون گفته بودم که قصد ازدواج ندارم.

سیاوش فکر نمی کرد که حرف استاد ماهان محمدی در مورد ازدواج با آیناز باشد.

از نظر او آیناز هنوز بچه بود و زود بود که بخواهد راجب ازدواج فکر کند. اما انگار این فقط نظر او بود و آیناز آنقدر بزرگ شده بود که خواستگار داشته باشد.

سعی کرد تعصبی نداشته باشد.

هر چند که خیلی سخت بود.

_خب پس... لازم شد حتما این استاد محترم و ببینم... به هر حال باید بشنوم حرفاش و....

_نگفتی آخر سر اون روسری سبز و برای کی خریدی.

سیاوش خندید و آرنج یک دستش را بر روی میز گذاشت و آن یکی دستش را هم با ژستی خاصی در جیبش قرار داد و لبخند جذابی زد.

_ناز بود.

نورا کمی خود را جلو کشید.

سیاوش تنها کسی بود که نزدیکی به او را دوست داشت.

حتی دلش بی حیایی می کرد و خواستار نزدیکی بیشتر و بیشتر به او بود.

به قد پیراهنش حتی....

شیطنت و ناز را در چشمان روشنش ریخت و دل و جان سیاوش را به یغما برد.

_ولی گفתי برای آیناز شال رو بردی. پس تکلیف اون روسری چی میشه؟
اخم شیرینش هوش از سر سیاوش برد.

_نکنه کسی تو زندگیته جز من؟

سیاوش تک خندی زد و با حسی که تمام جان و دلش را درگیر کرده بود، با بی قراری دست جلو برد و موی ریخته روی ت گرفت و نوازش وار و خیره گفت:

_از وقتی این دو تا چشم روشن، شد زندگی من، اصلا مگه کسی رو چشمام می بینه...
نوک انگشتانش بر گونه ی نورا کشید شد و دل نورا انگار از بالای قله ی

دماوند سقوط کرد که نفس در سینه اش ماند از هیجان و عشق.

نجوایش نفس نورا را می برید و چشمانش...

_چی کار کردی با من دختر؟ من اهل عشق و عاشقی نبودم... اهل مردن برای کسی نبودم... اهل این طور دیوونه شدن و دلنتگ شدن نبودم... تو حرف می زنی، دلم می خواد صدات و بغل کنم... راه می ری می خوام روی رد پات بوسه بزنم... می خندی و من می میرم برای بوسیدنت... این که تو خواب و بیداری جلو چشمی، نمی تونه فقط عشق باشه...

انگشتش آرام آرام و نوازش گونه، جای جای صورت او را لمس می کرد و نورا می مرد برای این مردی که با هر لمسش بیشتر انگار عاشقش می کرد. انگشتش بر پشت پلک های نورا که نشست، نورا چشم بست.

آنقدر محو و مات او بود، آنقدر افسون شده و شوریده بود که حتی فکر این که کسی آن ها را با هم و با این حس و حال ببیند را هم نمی کرد.

گرچه سر ظهر بود و خیابان در آن گرما و آن ساعت از همیشه خلوت تر.

_دچار شدن چطوریه؟...دیوونه شدن چطوریه؟... حال من همون حاله...هر لحظه انگار بیشتر و بیشتر دوچارت می شم که وقتی حتی انقدر نزدیکمی هم دلم تنگ میشه برات...مگه کسی می تونه بیاد تو زندگی من، زندگیم؟... لبانش را که لمس کرد،نفس در سینه ی نورا حبس شد و جان داد برای لمس دستانش.

تا به حال هیچ کس لمسش نکرده بود.

کسی آن طور نوازشش نکرده بود.

اصلا به مردی تا به آن روز اجازه نداده بود که حتی دستش را بگیرد.

همه ی این حس و حال و نوازش ها را انگار برای این مرد نگه داشته بود.

_تمام دلبستگی هایم را

مرور کردم...

حساب تو اما

از همه آدم ها جداست...

اینجا،

درست در نهاد قلبم

چیزی شبیه به یک احساس بی بدیل

فوران می کند

و من،

یک قلب می تواند گنجایش نه

این حجم از دوست داشتن را

داشته باشد...!!!

دوست داشتنت در من

بی مانند است...

لازمت دارم...

_ در مورد تو خیلی چیزا هست که من نمی دونم و گیجم می کنه...

نگاهی به خانه ی بهادر انداخت و دوباره به سوی او چرخید.

_ مثلا این که خونه ی بابای من و از کجا بلدی؟

سیاوش خیره به او و اخم های از روی کنجکاوی اش خندید.

_ اخ که اگه خودت و از دریچه ی چشم من می دیدی، اون وقت تو هر ثانیه و

با هر حالتی عاشق خودت می شدی...بالاخره من باید دختری رو که این طور

به قلب و روح نشسته رو بشناسم.

نورا با ناز سری تکان داد و موهای خوش رنگ بیرون ریخته از روسری

اش روی صورتش ریخت.

_ خب آره. اما خب بازم تو خیلی عجیبی. احساس می کنم باید خیلی چیزا واسه

گفتن به من داشته باشی.

سیاوش سر به پشتی صندلی تکیه داد و انگشتانش دوباره موهای ریخته در

صورت او را در آغوش گرفتند.

این لطافت و ز می کرد.

شاید هم نورا به چشم او این همه زیبا می آمد.

شده بود مجنون و لیلی برایش زیبا ترین بود.

_می گم دلبر، به وقتش همه چی رو می گم.

نورا لبخندی زد و از این همه احساس که سیاوش هر لحظه به جان و دلش می ریخت، لب گزید و دلش پر از حس ناب عاشقی شد.

سیاوش خیره به لبان او، با سر انگشتش لبش را از میان دندان هایش آزاد کرد و لب زد.

_می دونی حسرت بوسیدن این لبا رو دارم و می خوام بیچاره م کنی؟

نورا با شرم و عجله چنگی به کیفش زد و عجولانه و خجالت زده گفت:
_من برم دیگه.

و در را باز کرد و در میان لبخند عمیق و آه پر حسرت سیاوش از ماشین پیاده شد.

_ای کاش می تونستم دعوتت کنم به یه چایی، قهوه ای چیزی. اما خب نه

جراتش و دارم و نه می تونم. به هر حال منم تو این خونه مهمونم.

سیاوش همه چیز را در مورد زندگی او خیلی خوب می دانست.

سری تکان داد و با محبت گفت:

_اشکالی نداره عزیز دلم.یه روز که زیادم دور نیست به عنوان داماد پا می

زارم به این خونه.

_حالا خیلی زوده آقا...من برم دیگه خدافظ. خندی زد.

قدمی برداشت که سیاوش دوباره صدایش زد.

نور؟!

به سویتس چرخید.

جانم؟!

سیاوش لبخندی زد و گفت:

_گفتی جانم و یادم رفت چی می خواستم بگم که... آهان راستی... فردا طرفای
ظهر می خوام برم خارج از شهر... گفتم آگه خواستی توام بیای باهام... شاید
دیدن جایی که می خوام برم برات خالی از لطف نباشه.

برای بودن در کنار او لحظه ای هم فکر کردن نمی خواست.

کنارش لبریز از آرامش و عشق بود.

سیاوش را دوست داشت، انقدری که گاهی خودش هم می ماند که چطور ممکن
است کسی به این سرعت، این قدر عمیق به دل و جانت بنشیند.

عشق با خود اعتماد می آورد و به او بی که جز محبت در این مدت کاری
نکرده بود، به قد دنیا اعتماد و اطمینان داشت.

_باشه میام ، فقط شاید من شب و این جا بمونم.

_خب میام از همین جا دنبالت.

نورا همان طور خیره به او ب ب گذاشت.

_باشه پس.

سیاوش در چشمان شیرین او خندید و سری تکان داد.

_مواظب باش دلبر... برو که خیالم راحت بشه و برم.

نورا خندید و به سوی خانه ی بهادر پا تند کرد.

جلوی در لحظه ای چرخید و برای سیاوش دستی تکان داد و خواست زنگ در را بزند که همان لحظه در با صدای تیکی باز شد.

کسی پست ایفن بود که در را باز کرده و آن ها را دیده بود.

با نگرانی نگاهی به ایفن و بعد سیاوش انداخت و وارد حیاط شد.

بهادر تعصب آنچنانی ای نداشت.

حتی از این که این رابطه را بفهمد هم آنقدرها نمی ترسید.

اما هر چه که بود پدرش بود و این که بداند مردی در زندگی اش است، معذب و نگرانش می کرد.

هیچ وقت کاری نکرده بود که از نظر بهادر بد باشد و شمانتش کند.

حالا هم دلش نمی خواست این طور شود.

بهادر خانه بود و با دیدن نورا آغوش باز کرد برایش.

سلامی به نازیلا داد و در آغوش مهربان بهادر فرو رفت.

_قربونت بشم نورای بابا. چقدر جدیدای بی معرفت شدی و کم تر به بابا سر می زنی.

بوسه ای بر گونه ی بهادر ز رون آمد.

ترجیح می داد برای نیامدنش به این خانه بهانه بیاورد تا این که چیزی را که خود بهادر هم به خوبی می داند، دوباره بازگو کند.

مگر می شد بهادر نداند که نیما و نورا به خاطر حضور نازیلا است که نمی آیند؟

_گرفتار مغازه ام...خدا رو شکر حالت معلومه که خیلی بهتر شده.

بهادر با عشق نگاهی به نازیلا انداخت که حرص نورا را بیشتر کرد.

این انگار ناپذیر بود که پدرش واقعا عاشق نازیلا بود.

نازیلا که حالا با شکمی که کمی بزرگ شده بود، مانند آینه ی دق در کنار بهادر ایستاده و لبخندی بر لب داشت که نورا را بیشتر به آتش می کشید.

_به خاطر مراقبت های نازیلا جانمه. طفلی با این حال و روز خودش، حسابی به منم می رسه.

سعی کرد لبخندی بزند، اما انگار چندان هم موفق نبود.

_دستش درد نکنه.

بهادر دست بر کمر او گذاشت و به داخل سالن رفتند.

نازیلا هم با ناز و اداهای دیدنی، آرام راه می آمد و با صورتی که گاهی ساختگی ادای درد داشتن را در می آورد، کنارشان جای گرفت.

_خب چه خبر بابا جان؟ از نیمای پدر سوخته چند وقته خبری نیست.

ترجیح می داد پیش نازیلا چیزی راجب حال و روز این روزهای نیما نگوید.

_ماهیم خوبیم. نیما هم سرش شلوغه با درسا و کارش.

بهادر سری تکان نگی کرد.

_اونم عین مادرش یک دنده ست. اگه میومد تو شرکت خودمون، خیلی براش بهتر بود. بالاخره که یه روزی خودش باید همه چیز و اداره کنه.

_آخ..

نازیلا با ناز اخی گفت و چهره در هم کشید.

نورا از این همه ادا و اطوار او پوزخندی زد.

معلوم بود خوشش نیامده که بهادر در مورد بودن نیما در شرکتش حرفی زده.

_چی شد عزیزم؟

بهادر با نگرانی بلند شد و کنار نازیلا نشست و دستش را گرفت.

نازیلا با ادا و اطوار ساختگی و نمایشی چهره درهم کشیده بود.

_یه لحظه بچه لگد زد انگار.

آخ از دست بهادر که انگار بچه ی اولش بود و با این همه نازکشی هر لحظه بیشتر حرص نورا را در می آورد.

_فدای جفتون بشم...پاشو ببرمت اتاق یه کم دراز بکشی. امروز خیلی به زحمت افتادی...

رو به نورا کرد و با لحنی که سعی می کرد محبت نازیلا به آن ها را گوشزد کند گفت:

_وقتی فهمید تو میای خودش پاشد غذا درست کنه...همش تو آشپزخونه بود امروز.

داشت که بخواهد تشکر کند وقتی که می دانست این اداها را کجا داد.

چه دلیلی

آورده تا خود را پیش بهادر عزیز کند.

وگرنه که چند ماهی می شد خانومی کارهای خانه ی بهادر را انجام می داد و نازیلا علنا کاری نمی کرد.

بهادر نازیلا را کمک کرد تا به اتاق برود و استراحت کند و نورا به خودش لعنت فرستاد که چرا آمده تا شاهد اداها و ناز و عشوه های نازیلا برای بهادر باشد.

ای کاش مانند همه ی این چند وقت، با تلفن حال بهادر را می پرسید.
درک نمی کرد چرا پدرش نمی فهمد که تمام این اداهای نازیلا به خاطر پول
بهادر است.

وگرنه که اصلا عشقی این وسط نبود.

بیچاره بهادر که واقعا نازیلا را دوست داشت.

خانه ی بهادر چهار خواب داشت.

خانه ای ویلایی و بزرگ در پونک که به لطف نازیلا مدرن و امروزی دیزاین
شده بود.

این خانه را وقتی که با نازیلا ازدواج کرد خرید، وگرنه که آن زمان ها که با
فاطمه بود، فاطمه با آن وسواسش علاقه ای به خانه های ویلایی نداشت و
آپارتمان را ترجیح می داد.

هر وقت که شب را در خانه ی پدرش می ماند که البته کل شب های اقامتش
در این خانه انگشت شمار بود، شب را در اتاق مهمان سپری می کرد.

اتاقی با پنجره ای بزرگ رو به حیاط و دیزاینی گرمی رنگ.

ملافه های روی تخت نو بود و نورا گاهی حتی فکر می کرد حیفاست
رویشان بخوابد.

انگار وسواس فاطمه روی ای گذاشت.

شب سیاوش پیام داده و قرار صبحشان را یادآوری کرده بود.

تنگش هم شعری برایش فرستاد تا قلب نورا را عاشق تر کند و لبخند را بر
لبش بنشانند.

_ ز تمام بودنی ها، تو همین از آن من باش

که به غیر با تو بودن، دلم آرزو ندارد
قبل ترها فکر می کرد مگر مردها هم شعر بلد هستند؟
اصلا عواطف و عشق سرشان می شود ایا؟
اما حالا می دید مردها هم می توانند شعر بلد باشند و آن چنان مهری خرج
معشوق کنند، که معشوق برایشان جان بدهد.
حال الانش همین بود.
یادش نمی آمد قبل از سیاوش، قبل از این مدتی که از دیدن او و این رابطه
می گ می کرده.
صبح که بیدار شد و به طبقه ی پایین رفت، پدرش بیدار بود و در حال چیدن
میز صبحانه.
قبل تر ها برای فاطمه از این کارها نمی کرد اما انگار نازیلا بلد بود چطور
او را آنطور که می خواست شکل دهد.
به آشپزخانه رفت و در حالی که پشت میز می نشست سلام کرد.
بهادر لبخند زنان جوابش را داد و لیوانی چای مقابلش گذاشت.
_ خوب خوابیدی بابا؟
خمیازه ای کشید و سری تکان داد.
_اره مرسی... راستی نازیلا کجاست؟
بهادر ایوانی چای برای خودش ریخت و مقابلش نشست.
_ خوابه. این روزا خیلی داره ادیت میشه طفلی.
انگار فقط او بود که باردار شده.

سری تکان داد و سعی کرد اخم نکند.

_ نازیلا دیشب یه چیزایی می گفت...می دونی که تو و نیما تا ابد نور چشمای منید و هر اتفاقی ام که بیفته این عوض نمیشه...من مثل مادرتون اهل محدود کردن و باید و نباید کردن نیستم. به نظرم آدما باید با هم ارتباط داشته باشن. حتی به نظرم تو و نیما لازمه با کسایی رابطه و تعامل داشته باشین تا بتونین از بینشون یکی رو مناسب بدونین...

نگفته می دانست نازیلا ی مارموز چه چیزی را به پدرش گفته.

حالا دیگر مطمئن بود کسی که دیشب از پشت ایفن دیده بودشان نازیلا بود.

البته انگار بهادر از قبل هم حتی راحت تر با این مسأله کنار می آمد.

_ من به بچه هام و انتخاباشون اطمینان دارم. مطمئنم که شما مته مادرتون نیستین که معیارای بی خود و مسخره داشته باشین.

نورا با تکه ای نان که در دست داشت بازی می کرد.

هر چقدر هم که بهادر راحت و متمدنانه برخورد می کرد، اما نمی توانست در مورد این مسائل مانند او راحت حرف بزند.

_ خب من....یکی هست که...فکر می کنم آدم مناسبی باشه.

بهادر کمی از چایش را سر کشید.

_ خوبه. امیدوارم هر وقت که زمانش رسید بهم معرفی کنی.

انگار یک بار نازیلا ک اده بود.

حالا هر چقدر هم که قصد خوبی نداشت.

خوب بود که بهادر مانند فاطمه نبود وگرنه باید فاتحه اش را می خواند.

لبخند زد و گفت:

_چشم.

سیاوش پیام داده بود که جلوی در منتظرش است.
سریع لباس پوشید و کمی آرایش کرد و از پله ها پایین آمد.
نازیلا تازه از خواب بیدار شده و روی کاناپه دراز کشیده بود.
سلام و خداحافظی اش با او یکی شد و همان لحظه بهادر با دستان خیس از
آشپزخانه بیرون آمد.

_داری می ری بابا؟ چه زود!

گوشی اش را در میان دستش فشرد و لبخند زد.

_باید برم. خدا رو شکر دیدمت و خیالم هم راحت شد. حالا یه وقت دیگه با
نیما می آییم.

بهادر تا جلوی در سالن بدرقه اش کرد و با بوسیدن گه برگشت.

مسیر در سالن تا در حیاط را با قدم های بلند طی کرد.

هیچ جا قرار و آرامش نداشت.

نه خانه ی فاطمه و نه خانه ی بهادر انگار خانه اش نبودند.

آرامشش را در میان محبت و آغوش مردی یافته بود که چشمان و زبانش
حرف از عشق می زد و بلد بود با لبخندی دنیا دنیا عشق و آرامش را راهی
قلب او کند.

فکر نمی کرد گلخانه ای که سیاوش می گفت، آنقدر زیبا و بزرگ باشد.

طوری که دلش بخواهد هر لحظه اش را در آنجا بگذراند.

به خاطر حساسیت های فاطمه به تمیزی و نظافت، هیچ وقت نشد که گلدانی حتی در خانه داشته باشند.

فاطمه حساس بود و نورا هم با تمام علاقه اش به گل و گیاه ، به حساسیت هایش احترام می گذاشت.

حالا این جا با دنیایی از گل و درختچه های بزرگ و کوچک و زیبا رو به رو شده بود.

چند مرد با لباس های که مخصوص کارکنان گلخانه بود، مشغول کار بودند و نورا با کنجکاوی نگاهشان می کرد.

_ فکر نمی کردم خوشت بیاد.

نورا با ذوقی که سعی در پنهانش نداشت به سوی او چرخید و با خنده ی پر شوقی گفت:

_ عاشقش شدم... اینجا خیلی قشنگه.

سیاوش لبخند پر محبتی زد.

_ پس بیا که می خوام ببرمت یه جایی که مطمئن شت میاد.

به دنبال سیاوش راه افتاد و در حالی که از راه باریکی که میان گلدان ها بود می گذشت ، با علاقه نگاهش در اطراف می چرخید.

کارگرها با احترام سلام می کردند و از کنارشان می گذشتند.

در انتهای سالن در کوچکی قرار داشت که انگار مقصدشان آنجا و پشت آن در بود.

_ اینجا بوی زندگی می ده. اصلا انگار حال آدم و خوب می کنه.

سیاوش دست بر دستگیره ی در گذاشت و به سویش چرخید.

_ اینجا تنها جاییه که واسه دل خودم برپاش کردم.

_ پس گالری فرش...

سیاوش سری تکان داد.

_ فرش و هر چیزی که بهش مربوطه، فقط تجارت خانوادگی بوده و به اجبار به گردنم افتاده. وگرنه که علاقه ای پشتش نبوده.

مگر می شد علاقه نباشد و این همه رشد کرد؟

همین را به زبان آورد.

_ باورم نمی شه علاقه ای پشت این کار نباشه و انقدر گسترشش بدی.

سیاوش لبخندی زد و سری کج کرد.

_ می گم برات همه چیز و، اما الان نه... الان یه چیز مهم تر می خوام نشونت بدم.

و در را ایستاد.

نورا با شگفتی به بهشت کوچکی که در مقابلش بود چشم دوخت و قدمی جلو گذاشت.

آن شیشه های رنگی و گل و گیاهان زیبا، آن جوی آبی که از میان گل ها رد می شد و صدای پرنده های که گاهی در آن فضا چرخی می خوردند و روی شاخه و گلی می نشستند.

این جا شبیه رویا بود.

_ وای چقدر این جا قشنگه! انگار به تیکه از بهشته.

چرخی زد و به سوی جوی آب رفت.

زالال بود و روان.

اصلا نمی دانست و از کجا می آید و به کجا می رود.

سیاوش در را بست و با شیفتگی به او که از نظرش از همه ی گلها زیباتر بود، چشم دوخت.

_ اینجا رو برای خودم درست کردم. یه موقع هایی که احتیاج به تنهایی و آرامش داشتم می اومدم اینجا.

نورا دست در آب خنک جوی کرد و لبخند بزرگی زد.

_ با دیدن اینجا انگار هر چی تا حالا جای قشنگ دیده بودم، الکی بوده. سیاوش کنارش روی پا نشست.

نگاهش به او دوخته شده بود.

تمام دنیایش بود این دختر.

_ هر وقت دوست داشته باشی می آیم اینجا.

نورا سر بالا آورد و از آن فاصله ی کم نگاهش کرد.

چقدر این مرد و هر آنچه به او مربوط می شد خوب و رویایی بود.

سیاوش خیره در چشمان او نفس بلندی کشید و بلند شد و دستش را به سوی او گرفت.

نورا با لبخند دست در میان دستر پا شد.

حالا مقابلش بود و خیره به چشمانی که داشت به دنیایش رنگ می پاشید.

_ من انگار تو خوابم... تو... عشقت و... این گلخونه و بهشت... شاید همه ی اینا یه خواب خوشه....

قلبش ضعف می رفت برای سادگی و ظرافت این دختر.
این که بدون ناز و ادا، تمام احساساتش کف دستش بود.
دست که جلو برد مقصد انگشتانش گونه ی او شد.
از گونه ی نرم و لطیفش به سوی آن دسته موی کوتاه و خوش رنگی که تار
به تارش را می پرستید کشیده شد.
_خوابم آگه باشه برات واقعیتم می کنم...
خود را کمی جلو کشید.
آنقدر که نوک کفش هایش به کتانی های سفید رنگ او چسبید.
_بیا یه معامله بکنیم...این جا مال تو...تمام و کمال... تو و اون چشای روشن
و دیوونه کننده ت مال من...دار و ندارم مال تو...این موهای خوش رنگ و
نرم و خوشبوت مال من...
نورا خندید و با مکث دست سمت او برد.
مقابل صورتش مکث کرد و بعد کف دستش روی گونه و ته ریش او نشست.
_وسوسه کننده ست پیشنهادات اما من یه چیز بهتر دارم...
سیاوش سر جلو برد.
حالا قد یک نفس فاصله شأن بود.
در زمه کرد.
_می میرم برا چشات.
نورا خندید و سیاوش می مرد برای بوسیدن این لب های سرخ و کوچک.
_نمی خوام بدونی من چی دارم؟

سیاوش فقط نگاهش کرد.

از آن فاصله ی کم.

عمیق و شیفته.

نورا با خنده سر جلو برد و کنار گوشش پیچ زد.

_من قلب تو رو دارم.

سیاوش طاقت از کف داد که دستانش صورت او را قاب گرفت و لبش بر روی لب های او نشست.

بهشت او بود.

ان دلبر زیبا و ظریف با لبهای شیرینش.

بهشت دستهای او بود که دور گردنش پیچیده شد و برای بوسه با تمام نابلدی، همراهی اش کرد.

این بوسه رویای تمام سال های دلدادگی اش بود.

نفس که کم آوردند، پیشانی به پیشانی اش چسباند و او را نفس کشید.

چشمان نورا هنوز بسته بود.

این خیلی ستمه که من بشم سگ پاسبون مغازه ی تو و تو بری دنیا دلبر...

_به خدا

عشق و حالت.

با خنده و حال خوش بوسه ای به صورت روشنگر اخمو زد.

_رفیق خوب خودمی دیگه.

روشنگر او را از خود دور کرد و با اخم گفت:

_خب حالا نمی خواد خرم کنی. امروز که کلا به خاطر شازده خانوم از کار و زندگی افتادم. لااقل بگو چه کارا کردین با این جذاب خان تا خستگیم در بره. نورا با لبخندی بر لب، به یاد آن بوسه افتاد و قلبش برای بار هزارم فرو ریخت. اولین بارش بود که می بوسید و بوسیده می شد.

اولین بارش بود که مردی را آن طور لمس می کرد و حتی انگار بندبند انگشتانش هم عاشق آن مرد شده بودند که دلشان نوازش او را می خواستند. چه قدر دلش با بی حیایی تکرار آن بوسه را می خواست.

_کوفت. چه غلطی کردی که به یادش رفتی تو رویا؟
نورا بلند خندید و نگاهی به در اتاقش انداخت.

صدایش پچ پچی آرام و پر ذوق بود.
اگر فاطمه می شنید قطعاً مجازات سنگینی برایش در نظر می گرفت.
_من و بوسید.

_روشنک متعجب و شوکه بلند گفت:
_هان؟!!

نورا با خنده دست بر دهان او گذاشت
_ای درد. حالا یه کاری کن مامانم بفهمه و رو دهنم قاشق داغ بزاره.
روشنک خود را به سمت او کشاند.
باورش نمی شد ده باشد.

_راست می گی؟ واقعا بوسیدت؟
نورا پشت چشمی نازک کرد.

_ حالا مگه چه کار کردیم که انقدر شوکه شدی تو.

_ نه خب، از تو این ناپرهیزیا بعیده. تویی که شعارت همیشه این بود که همه چی برای شوهر. حتی یه دست ساده رو هم نمی دادی، حالا این جذاب خان چطور تونسته تا این مرحله پیش بره و توام برای بوسیدنش این طور ذوق مرگ بشی.

نورا خندید و خود را روی تخت انداخت.

_ این فرق داره...

دستانش را باز کرد و با لبخند به سقف چشم دوخت.

دلش برای سیاوش که چند ساعتی بود از او جداشده، پر می کشید.

_ نمی دونم چطوری اما سیاوش تو همین مدت کوتاه شده جون من. دلم می خواد تموم اولین هام با اون باشه. من خودم و می شناسم، دیگه کسی رو نمی

تونم وارد زندگیم کنم جز سیاوش. اون اولین و آخرین منه

روشنک کنارش دراز کشید و دست زیر سرش گذاشت و خیره اش شد.

_ از دست رفتی دیگه.

_ من این از دست رفتن و دوست دارم... اولین باره که حالم آنقدر خوب ا خندید.

آروم و... من خونه مو پیدا کردم... درست میون آغوشش خونه ی من شده. جایی که قلبم آرومه...

صبح با حالی خوش بیدار شد.

امروز بعد از آن بوسه می خواست سیاوش را ببیند.

انگار آن آغوش و بوسه‌ی پر از عشق و احساس، صفحه‌ی جدیدی در رابطه
شان باز کرده بود.

سیاوش برایش تبدیل شده بود به عشق اول و آخر، محال بود دیگر به جز او
کسی را در قلبش راه دهد.

اویی که همیشه برای تن و احساس خود حرمت قائل بود، سیاوش را به قلبش
راه و در آغوشش جای داد.

عادت کرده بود که شب‌ها با پیام‌های پر از احساس او چشم ببندد و صبح‌ها
با سلام و عشق او بیدار شود.

حاضر و آماده از اتاق که بیرون آمد و نیما را در حال بیرون رفتن از خانه
دید.

فاطمه در آشپزخانه بود.

به فاطمه سلامی کرد و گفت:

_نیما و ایسا سر راه من و هم برسون.

البته که رساندنش بهانه بود.

نیما سری تکان داد و در حالی که سوییچش را از جا کلیدی جلوی در برمی
داشت گفت:

که بیرون رفت، فاطمه از جلوی آشپزخانه نگاهی به در خانه اندا منتظرتم.

نیما

آرام گفت:

_دو کلام باهات حرف بزن ببین دردش چیه آخه.

نورا به داخل آشپزخانه آمد و همان طور سر پا لقمه ای نون و پنیر برای خود گرفت و گفت:

حتما تو کار یا درسش مشکلی پیش اومده. بزاریم یه کم تو حال خودش باشه. فاطمه با ناراحتی نوحی کرد.

اشتباه از من بود. ای کاش همون پارسال براش یه دختر خوب و خانواده دار پیدا می کردم و زنش می دادم. اون موقع آرامشم می اومد به زندگیش. امان از دست تفکرات قدیمی و پوسیده ی مادرش.

به سمت در خانه رفت و در حالی که کفش هایش را به پا می کرد گفت:
_اخه این چه راه حل اشتباهیه؟ الان تو این دوره و زمونه فکر نکنم ازدواج زوری، آرامش بیاره با خودش. آدم با کسی که خودش انتخاب کنه و بخواد، فقط آرامش می گیره.

فاطمه اخمی کرد و به داخل آشپزخانه رفت.

اما صدایش آنقدری بلند بود که به گوش نورا برسد.

_خبه خبه. نمی خواد تو راه حل جلو پام بزاری. کوتاهی از من بود که دختر و پسر تو این سن هنوز مجرد موندن. به قول خه ی تموم مشکلات و بدبختی های جوونا تو همین دیر ازدواج کردن و مجرد موندنه. پوفی کرد و از خانه خارج شد.

اگر قرار بر تغییر بود باید تفکرات دوستان مسجد و جلسات قرآن مادرش را هم تغییر می داد.

خانوم سماوات هم از دوستان مسجدی مادرش بود دیگر.

داخل کوچه که رفت، نیما تازه ماشین را از پارکینگ درآورده بود.

سوار شد و گفت:

_ الهی از خدا هر چی می خواهی بهت بده که من و از شر رفتن با تاکسی و اتوبوس امروز نجات دادی.

نیما لحظه ای از پشت عینک دودی اش نگاهش کرد و لبخند غمگینی زد و حرکت کرد.

_ فعلا که دعاهاى تو به دردم نمى خوره و خدا هر چی رو داد و هم ازم گرفت. انگار حال برادرش قرار نبود بهتر شود و آن دخترک را فراموش کند. حرصش را در پشت لبخندش پنهان کرد و به سوی او چرخید و تکیه اش را به در داد.

_ کارای خدا هیچ وقت بی حکمت نیست. تو که پسر خوبه و فرزند صالح مامان فاطمه ای که باید اینا رو بهتر از من بدونی. نیما نگاهش به جلو بود اما حال خراب و ناراحتی اش را نمی توانست پنهان کند.

برادر حیف بود.

_ حکمت؟... دیگه نمى دونم چی درسته و چی غلط...من ولش کردم همه چی و...ولش کردم تا به اون کسی که می خواست برسه...اما وقتی همش جلو چشمه نمى تو نم فراموشش کنم.

نورا با حرص و خشم نگاهی به خیابان انداخت.

خواهر بود و دلش خوشحالی تنها برادرش را می خواست و حالا دلش می خواست مسبب حال خراب برادرش را با دست های خودش خفه کند. سعی کرد خشمش را پنهان کند.

_ ای کاش می شد از اون شرکت بیای بیرون.

نیما پوزخند زد.

_ از اون شرکت در پیام، از اون دانشگاه بیرون پیام... از خیابونایی که با هم رد شدیم رد نشم... به جاهایی که با هم رفتیم نرم... می دونی رابطه ی ما اونقدر هم عمیق و طولانی نبود... لااقل از طرف اون که نبود، اما... پر از خاطره بود...

آرنجش را بر لبه ی پنجره گذاشت و انگشتش بر لبش نشست.

آه پر افسوسش دل نورا را بیشتر سوزاند و کشتن آن دختر را هر لحظه بیشتر می خواست.

_ مقصر منم... اون از همون اول گفته بود یه رابطه ی تموم نشده داره... گفته بود کسی هست تو قلبش... من بودم که اصرار کردم بهم فرصت بده... نورا دست بر بازویش گذاشت.

_ فراموشش کن. عشق یه طرفه جز عذاب هیچی نداره.

نیما آب دهانش را فرو داد.

شاید هم بغضش بود که پایین فرستاد.

_ اره راست می گی. باور کن خودم دلم می خواد تمومش کنم... می گذره بالاخره... اما عشق چیزی نیست که فراموشش بشه... هیچ وقت دل به کسی نده نورا...

دیر

او خیلی وقت بود که دل به سیاوش داده بود.

آن هم آنقدر عمیق که فکر نبودنش هم قلبش را از کار می انداخت.

انگار ژن احساس را از بهادر به ارث برده بودند.
وگر نه که فاطمه آدم عاشق شدن نبود.
ای کاش روزی نیما هم آن دختر را در پستوهای قلب و ذهنش می فرستاد و
همان نیمای سابق می شد.
از وقتی که آمده بود، چشمانش در خیابان و سمت گالری می چرخید.
بعد از آن بوسه خیلی چیزها تغییر کرده بود.
به دیدار امروز احتیاج داشت.
اما حالا که نزدیک ظهر بود، هنوز خبری از سیاوش نشده بود و او بی حوصله
مشغول تا زدن روسری های بود که برای مشتری آورده بود.
فکر و خیال این روزهای نیما هم به دلنگرانی های این روزهایش اضافه شده
بود.
حیف آن همه عشق که نیما پای دخترک بی لیاقت گذاشت.
از نظرش نیما ساده و احمقانه و فقط از روی احساس وارد رابطه ای شده که
نفر سومش بوده.
محال بود روزی خودش ا بپذیرد.
حتی اگر عاشق ترین دختر روی زمین باشد.
متنفر بود از این که نفر سوم باشد.
از نظرش رابطه فقط دو نفره بود و عشقی که قرار بود آوار برای دیگری
باشد که عشق نبود.
آهی کشید و نگاه دیگری به خیابان انداخت.

چند باری دست و دلش به سوی گوشی رفت تا زندگی بزند و یا پیامی بدهد و
بپرسد که کی می آیی؟

اما می گفت شاید کاری دارد که نیامده و بهتر است که مزاحمش نشود.
برای اوپی که بعد از آن بوسه انگار همه چیز تغییر کرده بود، نمی خواست
تا وقتی این تغییر را در سیاوش و رابطه شأن ندیده عجله کند.
به قول روشنک دست نیافتنی بودن و خوددار بودن برای ارزش خودش هم
خوب بود.

_ سلام خانوم همساده.

به سوی در شیشه ای مغازه سر چرخاند و با دیدن آراز لبخند زد.
آراز با لبخند وارد مغازه شد و کنار میز شیشه ای ایستاد.

_ چطوری؟ کار و کاسبی چطوره؟

لبخندی زد و روسری ها را در داخل قفسه گذاشت.

آراز و شیطنت هایش را دوست داشت.

همین که حد خودش را می دانست و تا به حال با او محترمانه و البته با شوخی
و شیطنت رفتار کرده بود خوب بود.

از طرفی هم او برادر زاده ی سیاوش بود و هم خواهد در
مقابلش بد و مردم گریز به نظر برسد.

_ سلام. مرسی...خب بدک نیست، شکر.

آراز دست بر روی میز گذاشت.

_ خوبه پس. البته من فکر می کردم دیگه خانوما این روزا دنبال روسری
خریدن نباشن.

نورا همان طور که به قفسه ها نظم می داد گفت:

_خب کار ما هم مشتری های خودش و داره.

آراز نگاهی به بیرون انداخت و دوباره به او و آن موهای روشنش که دم بافتش از روسری بیرون ریخته بود نگاه کرد.

دخترک طناز و ظریف بود.

شاید اگر در موقعیت دیگری می دیدش....

_خب خانوم همساده یه شال خوش رنگ و رو می خواستم.

نورا سر به سمتش چرخاند.

_چه رنگی باشه و واسه چه سنی باشه؟

آراز دستی دور لبش کشید.

_هم سن و سال خودته. رنگشم که...ببین خودت چی می پسندی.

نورا لبخندی زد و گفت:

_اگه واسه ایناز جون می خوای که....

سیاوش چشم تنگ کرد.

دخترک از کجا ایناز را می شناخت؟

_ایناز ما رو هم می شناسی شما؟

بدجور انگار سوتی داده بود.

_خب...خب اون سری خودت گفتی روسری ای که عموت خریده واسه ایناز، قشنگ بوده.

آراز خندید.

_عه راست می گیا....خب نه واسه ایناز نیست.

و با شیطننت آرام گفت:

_واسه دوست دخترم می خوام.

نورا با لبخند سری تکان داد و از داخل قفسه چند شال با رنگ ها و مدل های مختلف بیرون آورد و یکی یکی و با حوصله نشان اراز دادشان.

آراز خیره به شال ها پوفی کشید.

_والا من که سر در نمیارم. خودت یه زحمت بکش واسم انتخاب کن....فقط

این و در نظر بگیر که خیلی خوشگله لامصب.

نورا خندید و از بین شال ها دو تا را مقابلش گذاشت.

_از بین اینا کدومشون؟

آراز کلافه گفت:

_هر دوشون و بده ببرم که نخواد انتخاب کنم.

نورا روسری ها را تا زد و داخل پلاستیک گذاشت و با گفتن "مبارک باشه به خیابان" پلاستیک را به سوی آراز گرفت و آراز با تعار اخت کرد.

چند دقیقه بعد آراز که بیرون رفت، نگاه نورا با دلتنگی دوباره دوخته شد.

امروز را سیاوش باید می آمد.

بی حوصله و خسته تر از همیشه آماده ی رفتن شد.

امروز چشم انتظار آمدن او بود.

دلش این بار طور دیگری او را می خواست و او نیامد.

حالا خسته و حتی ناراحت فقط می خواست به خانه برود و بخوابد.
می خواست از فکر کردن به او فرار کند و او را حتی به پشت پلک های بسته
اش هم راه ندهد.

کیفش را که از روی میز برداشت، صدای پیامک گوشی اش آمد.
بی حوصله صفحه را روشن کرد و با دیدن پیامی از او ایستاد.

_ تو میدون منتظرتم.

فقط همین و بس.

اول می خواست که نرود.

اصلا چرا باید با دیدن پیامش دست و دلش بلرزد و به سوییچ پر بکشد؟
نگاهی به مغازه های خیابان انداخت و کرکره را با ریموت پایین کشید.
او جزو اولین مغازه ها بود که تعطیل می کرد.

_ باید امروز می اومد و من و می دید. خیلی سرم اولین بوسه ی زندگیم بود... آقا
مثلا ادعای عاشد وقت....

دوباره پیام دیگری آمد و این بار بی اراده و به دستور دلش سریع پیامش را
خواند.

_ می شود ترمه بیوشی و دلم را ببری

کل احساس مرا یکسره یغما ببری

می شود خنده کنی عشق کنم گل بانو

با تبسم تو مرا حالت اغما ببری

می شود لیلی من باشی و مجنون بشوم

ثانیه ثانیه من را تو به رویا ببری
صورتت ماه من و گیسوی تو لیل من است
دارد امکان که مرا زود به یلدا ببری
مژه ات ساحل و آن آبی چشمت دریا
می شود قایق من را تو به دریا ببری؟
جاده ی خط لبنت ختم به شهر عشق است
میشود بوسه ی من را تو به آنجا ببری؟
میشود وقت صدا کردن اسمم بانو
آخرش بیست و شش حرف الفبا ببری
کردی دیوانه ام و رو به جنون آوردم
باید امروز مرا وادی صحرا ببری
اصلا این مرد بلد بود تمام احساس و قلب او را لمس کند و معادلاتش را بر
هم بریزد.
لبخندی که پر از حس و احساس بر لبش نشست و قلبی که با خواندن پیام او
ریتمش تند شد، نشان می داد که محال است پیش او نرود.
گوشی رابه داخل کیفش انداخت و به سوی خیابان رفت.
نورا خانوم!!
امان از صدای نحس او که از همان روزهای اش نیامد.
وحید که در حال بستن در بزرگ و چوبی گالری بود با لبخند بی نمکی نگاهش
می کرد.

به سویش سر چرخاند و به اجبار سلام کرد.
وحید ریموت کرکره را زد و به سوی او آمد.
نگاهش با هیزی به او دوخته شده بود.

_ داشتی می رفتی خونه؟

حالش به هم می خورد از این پسر خاله شدنش.
سر به سوی خیابان چرخاند و جواب داد.

_ با اجازه تون.

وحید اما قرار نبود از رو برود.

_ اگه افتخار بدی من برم موتورم و بیارم با هم بریم.
همینش مانده بود که ترک موتور او بنشیند.

خیلی از او خوشش می آمد؟

به تاکسی ای که از کمی دورتر می آمد دست تکان داد و به سردی گفت:

_ ممنونم. خودم می رم.

تاکسی کنار پایش ایستاد و موقع سوار شدن به اجبار خداحافظی سرسری ای
کرد و از او دور شد.

وحید ایستاده بود و با همان لبخند مضحک به رفتنش نگاه می کرد.

_ یه بار دیگه هم جستی ملخک... ستمی....

ماشین سیاوش همان جای همیشگی، دور میدان پارک شده بود.

کرایه ی تاکسی را که حساب کرد، به سوی ماشین او رفت.

تازه داخل تاکسی یادش آمد که ای کاش کمی به خود می رسید و آرایشی می کرد.

حالا که خسته و آشفته بود، انگار اعتماد به نفسش هم پایین آمده بود.

_چه کار کنم خب؟ بالاخره آگه واقعا اون جور که ادعا داره عاشق باشه، باید همه جورم و ببینه و بخواد.

و با این استدلال کنار ماشین ایستاد و چند ضربه به شیشه ی دودی کنار راننده زد.

شیشه که پایین کشیده شد و سیاوش را با آن نگاه جذاب و لبخند خاص دید، تمام اعتماد به نفسش فرو ریخت انگار.

_سلام.

گفت و در ماشین را باز کرد و داخل ماشین نشست.

سیاوش کاملا به سوی او چرخیده بود.

نگاهش هم انگار وزن داشت.

_سلام دلبر سیاوش.

نورا لبخندی زد و سیاوش خیره به او لب زد.

_امروز فهمیدم بدجوری دچارت شدم.

نورا خندید و به سوی او چرخید.

ناز ذاتی اش سید می کرد.

_قبلا هم گفته بودی. ولی آقای محترم کسی که دچاره محاله بتونه یه روز کامل معشوقش و نبینه.

سیاوش تک خندی زد و دستش را جلو برد و آن موی ریخته شده روی صورت او را لمس کرد.

فهمیده بود که علاقه ی خواستی به موهایش دارد، مخصوصا به این چتری بلند شده و خوش رنگ و نرم.

_ معشوق!!!... تو دلبری... تو نوری... تو معشوقی...

اصلا یادش رفت که از نیامدنش ناراحت بوده.

مگر می شد سیاوش و نگاهش و احساس پشت هر حرف و اشاره اش باشد و ناراحتی در قلبش بماند.

_ برای نیومدن امروز یه دلیل مهم دارم که یه روزی بهت می گم اما...

انگشت شصتش را بر لب بی رژ لب او کشید .

_ اما همش همین جا بودی انگار. درست جلوی چشمم، وسط قلبم...

نورا چشم گرفت و لبخند زد.

سیاوش تمام احساس د انگار.

میانه ی کوچه ماشین را نگه داشت.

خوبی کوچه شأن این بود که پهن بود و از آن جایی که خانه شأن تقریبا اواخر کوچه قرار داشت، سیاوش تا داخل کوچه می آمد.

حالا ماشین را زیر درخت بید مجنون بزرگی که در کوچه قرار داشت، نگه داشته بود.

_ من تو رو اونقدری که باید نمی شناسم... تو اومدی و واسم از احساست گفتی

و من و.... درگیر خودت کردی.... اما اگه بخوام باهات رو راست باشم... من می ترسم...

سیاوش به سویش چرخیده بود و خیره نگاهش می کرد.

_ از من؟

نورا چشم می گرفت تا راحت بتواند حرف بزند.

چیزهایی بود که باید گفته می شد.

_ از تو نه... اما از داشتن یه رابطه ی عمیق می ترسم.

خوب بود که از ترس هایش می گفت.

اصلا این دختر را به خاطر همین خصوصیاتش بیشتر دوست می داشت.

این که همه چیز را می گفت و چیزی در دلش نمی ماند.

_ من کاری نمی کنم که پشیمون و دلسرد بشی...

دستش را از روی پایش برداشت و به دست گرفت.

نوازش پشت دستش آرامش به دل نورا می ریخت.

_ منم اولین باره که این طور دچار کسی شدم. این احساس و علاقه ی عمیق

چیزی نیست که آدم بخواد به همه داشته باشه. معتقد می تونه

تو قلب آدم این حس و به وجود بیاره...

کف دستش را بر گونه ی نورا گذاشت و نورا لحظه ای از این حسی که به

قلبش ریخت چشم بست.

_ من اگه باعث آزار تو بشم، خودم بیشتر اذیت می شم...بزار این رابطه رو

با هم جلو ببریم و به سرانجام برسونیمش. توام من و کم کم می شناسی و بهم

اعتماد می کنی. من اونقدر ا هم پیچیده ای نیستم نور من...

نورا خیره به چشمان او لبخند زد.

او قلبش را آرام می کرد.

سیاوش لب او را با سر انگشت لمس کرد و سر جلو برد.

حالا فاصله ی صورتشان به قدری کم بود که اگر کمی جلو می رفت می توانست او را ببوسد.

_بعد بوسیدن انگار یه طور دیگه شدم...انگار بیچاره تر شدم...
مبتلاتر...عاشق تر...

نورا چشم بست و نفس تکه تکه اش حال و احساسش را نشان می داد.

قلبش با هیجان و بلند می زد.

_لبات در بهشته انگار...

این بار سر جلو برد و عمیق و خیس بوسیدش.

بوسه ای کوتاه اما دیوانه کننده.

پیشانی که به پیشانی او زد، تن نورا زیر دستانش لرزید.

_طعم لبات بدون آرایش یه چیز دیگه ست... دیوونه کننده ست...دلبر داری با
من چه کار می کنی؟...

تشته بود.

امشب با ماهان محمدی،استاد آیناز قرار داشت.

مردی که اصلا شبیه چیزی که فکر می کرد نبود.

شاید ده سالی از آیناز بزرگتر بود و چهره ی مردانه و پخته اش نشان می داد
که با فکر و اراده برای خواستن آیناز پا جلو گذاشته.

دیدارشان قرار نبود به شام بکشد اما آنقدر طولانی شد که شام را با هم خوردند.

ماهان مردی که درست و به جا حرف زدن را بلد بود.
مردی مودب و خوش برخورد که از همان لحظات اول به دل سیاوش نشست.
برای آیناز همچین مردی مناسب بود که به روحیه ی لطیف و ساکت اینار
بیاید.

قرار شد که سیاوش با ثریا راجب پیشنهاد او صحبت کند و ماهان هم خانواده
اش را در جریان بگذارد تا زیر نظر خانواده ها بیشتر با هم آشنا شود.
گرچه سیاوش گفت که انتخاب و نظر نهایی با آیناز است و همین که در مورد
او با سیاوش صحبت کرده یعنی می تواند به نظر مثبتش امیدوار باشد.
دلش آرامش و رضایت آیناز را می خواست.
سیاوش از خود و خواسته هایش گذشته بود تا بچه های سهراب را سر و سامان
دهد.

خیالش از آیناز که راحت می شد، می ماند آراز.
آرازی که رفتار عصیانگرش اجازه ی دخالت در کارهایش را نمی داد.
کتش را روی مبل انداخت و با آن خستگی، بی خیال نظم و انضباط همیشگی
اش شد.
تا چند روز دیگر امیرعلی هم بر می گشت و می خواست در اولین فرصت
نورا را با دوستانش آشنا کند.

با یاد نورا لبخندی بر لبش نشست پر کشید.
گوشی را از داخل جیب شلوارش بیرون کشید و با حفظ لبخند برایش نوشت.

_می خواهم بدانم

می توانی حس کنی

وقتی که مدام به تو فکر می کنم؟
پیام را ارسال کرد و آه بلندی کشید و سرش را به پشتی مبل تکیه داد.
برای داشتنش برنامه ها داشت.
چند ماه دیگر اگر همه چیز به خوبی پیش می رفت، او را در این خانه و میان
آغوشش داشت.
باید همه چیز را سامان می داد و آن وقت او را به خانه اش می آورد.
نورای دلبرش لیاقت خوشبختی و آسودگی را داشت.
صدای در آمد.
انگار کسی آرام به در خانه می زد.
بلند شد و به سوی در رفت.
فکر کرد شاید آیناز باشد که آمده راجب صحبتش با ماهان محمدی بپرسد.
چنگی به موهایش زد و بلند شد و به سوی در رفت.
هنوز همان پیراهن و شلوار بیرون بر تنش بود و سه دکمه ی بالای پیراهنش
باز بود و سینه ی ستبرش را به نمایش می گذاشت و اصلا حواسش نبود که
دکمه ها را ببندد.
از چشمی در نگاه کرد زی نبود.
باز هم انگار لامپ جلوی واحدش سوخته بود.
در را که باز کرد و نور کم خانه به راه پله کشیده شد، با دیدن کسی که پشت
در بود متعجب شد.
ثریا بود.

با ظاهری عجیب.

بودنش به خودی خودی باعث تعجب می شد و ظاهرش هم که....

عادت به آمدن در واحد او نداشت.

هر وقت کاری داشت در خانه ی خودش سیاوش را می دید و همیشه در مقابل
سیاوش روسری سر می کرد.

اما حالا...

_سلام حاج خانوم.

لبخندش هم امشب انگار با همیشه فرق می کرد.

روسری ای که بر سرش انداخته بود، نیمی از موهایش را به نمایش گذاشته
بود که این اصلا از ثریایی که صفت و سخت حجاب می گرفت بعید بود.

_دعوت نمی کنی خونه ت؟

با اخم سر به زیر داشت و با حرف او معذب، خود را از جلوی در کنار کشید.

_بفرما داخل.

ثریا با حفظ لبخندش، وارد خانه اش شد.

از خیلی سال پیش، درست از زمانی که سهراب مرد و بعد هم رفتن پدر و
مادرش، ثریا پا شته بود.

قبل تر ها هم یکی دوبار با عزیزش آمده بود.

حالا بعد از این همه سال و درست در این ساعت شب، آمدنش باعث نگرانی
و معذب شدنش می شد.

روی مبل نشسته بود، درست رو به روی او.

حالا روسری اش از سرش سر خورده و روی شانه هایش افتاده بود.
نگاهش با کنجکاوای به اطراف می چرخید و آخر سر به سیاوش اخمو و
معذب کشیده می شد.

سیاوش اصلا از دیدن او در خانه اش راضی و راحت نبود.
می خواست حرفش را بزند و برود.
سرپایین افتاده و اخم های درهم تنیده اش، نشان می داد که چقدر این دیدار را
نمی خواهد.

_ اتفاقی افتاده که اومدی این جا حاج خانوم؟
ثریا لبخندش را حفظ کرد.

چشم از سیاوش بر نمی داشت.

_ چند ساعتی می شه که منتظر اومدنت بودم. حالا شانس من بود یا چی که تو
از همیشه دیرتر اومدی امشب.
سیاوش با بی قر تش کشید.

_ اره...قرار داشتتم...اما چیزی شده؟
ثریا تکانی خورد.

خودش هم آنقدرها که نشان می داد راحت نبود.

_ خب راستش اتفاق که افتاده...یعنی چند سالی میشه که اتفاق افتاده وما
خودمون و زدیم اون راه.

سیاوش لحظه ای با تعجب سر بلند کرد و با دیدن موهای شرابی او که حالا
دور صورتش را گرفته بود سریع چشم گرفت و اخم کرد.

_متوجه نمی شم!

ثریا لحظه ای به او چشم دوخت.

_من وقتی عروس این خونه شدم همش پونزده سالم بود...اون موقع ها تو یه پسر شش هفت ساله بودی و...سهراب یه مرد نوزده بیست ساله... اون روزا من بلد نبودم چطور باید زن باشم و برای شوهرم زینت داشته باشم. بلد نبودم که چه کار کنم که به دل سهرابی که به اجبار من و خواسته بود بشینم تا چشمش دنبال زنای دیگه نره...تا اومدم به خودم پیام و یاد بگیرم، آراز و گذاشت تو دامنم و من مادر شدن و زودتر از زن بودن یاد گرفتم...سهراب اصلا نبود...می دونستم سرش به جایی گرمه...اون قدری که اصلا من به چشمش نیام... من زندگیم و پای هیچ باختم...

سیاوش با بی قراری دستی بر صورتش کشید.

کاش ثریا بلند می شد و زودتر می رفت.

_خدا بیامرزه سهراب و. دیگه گذشته همه چی...دیگه این حرفا گفتن نداره. ثریا لبخند تلخی زد.

صدایش از بغض می لرزید و چشمان آرایش کرده اش، نم برداشته بود.

_اتفاقا همین حالا وقت گفتنش. شاید دیر هم شده. چند سال پیش باید گفته می شد...می دونی بعضی دردا اگه هزار سال هم از روش بگذره، اگه آدمی که زخم رو دلت گذاشته هم دیگه نباشه، اما جاش از بین نمی ره و هنوز جاش مثل روز اول می سوزه...خیانت هم از همون درداست...حالا اگه خودتم یه آدمی باشی که تو قید و بند هیچ تعهدی نباشی، خیلی راحت کنار میایی...اما سخته از طرف مقابلت خیانت ببینی و به خاطر بچه هات باید به پاس بمونی...می سوزی وقتی که بخوای به خاطر ، به روش نیاری هرز پریدنش و....

پوزخندی زد و سرش را به زیر انداخت.

آمده بود چه بگوید و زخم ها باز هم سر باز کرده بودند.

_ هزار بار سهراب و دیدم ... هزار بار شنیدم هرزگیاشو... اما به خاطر بچه هام کور و کر شدم... من زندگی نکردم تو زندگی با سهراب...

سر بالا آورد و با لبخند غمگینی، اشکی از چشمش روان شده بود را گرفت.

_ بعد مردنش وقتی فهمیدم با معشوقش بوده که اون تصادف اتفاق افتاده، خورد

شدم... اون حتی موقع مردنش در حال خیانت به من بوده، وقتی که من در حال

بزرگ کردن بچه هاش و گرم کردن خونه ش با نجابتم بودم....

سیاوش برای او متاسف بود.

برای عمری که به پای مردی مانند سهراب حرام شد.

اما بوهای خوبی از آن ظاهر آرایش کرده و راحت ثریا و این حرف هایش، نمی آمد.

_ متاسفم.

ثریا سر بالا آورد و لحظه ای به او که همچنان اخم کرده و سر به زیر نشسته که او مد و گفت جمع کن بریم، گفتم میرم پی زندگیم... گفتم خیره شد.

_ بابام

حالا هیچی از زندگیم نفهمیدم، میرم از این به بعدش و خوشبخت زندگی کنم... اما آراز و آیناز من و به این خونه بسته بودن... حاج بابا گفت بمون و

عروس این خونه باش. گفت بالا سر بچه هات باش و بزرگشون کن... کسی نگفت توام هنوز جوونی. مگه چند سالم بود که بیوه شدم؟... یه روز حاج بابا

و عزیز برام یه تصمیم تازه گرفتن... تصمیمی که بابام انگار از خداهش بود

این اتفاق بیفته...بازم یادشون رفت که منم هستم یا نه و...تو رو این بار برای من در نظر گرفتن...یادته اون روزا رو؟...

سیاوش با درماندگی و خشم آن روزها چنگی به موهایش زد و آهی کشید.
ثریا دنبال چه بود با یادآوری آن روزهای نحس؟

_این بار قرار بود من زن تو باشم...زن پسر کوچیکه بزرگمهر ها...مردی که ازم چند سال کوچیک تر بود و ...باز هم یه اجبار دیگه...باز هم مردی که منو نمی خواست و من...می خواستمش..

_تو از وقتی شدی چتر حمایت واسه بچه های سهراب، از وقتی بی منت محبت کردی به زن داداش مرحومت، به دلم نشست... شاید چند ماه از فوت سهراب گذاشته بود...تو مرد بودی و قابل اعتماد... تو حمایت کردن و بلد بودی و من...

سیاوش با بی قراری بلند شد.

_از گفتن این حرفا می خوای به چی بررسی زنداداش؟ تموم کن این تکرار بیهوده رو.

ثریا ب ایستاد.

دستانش می لرزید و تمام جانش از حرف هایی که یک عمر سکوت نگفته بود، خسته بود.

_بسه دیگه هر چی لال موندم و حرف نزدم...این بار می خوام بگم. پیش تو که چه بخوای و چه نخوای برای من از همه دنیا محرم تری باید بگم...من و ببین...مگه چند سالمه؟ ...هنوز جوونم...عمرم رفت پای دیگران...پای بچه هام. بسه دیگه ...

سیاوش پشت کرد و با اخم های درهم گفت:

_من از طرف همه معذرت می خواهم ازت و هرکاری براتون می کنم...اما
تا دنیا دنیا هم بیاد، شما برام زن داداشی و امانت برادرم...
ثریا با بغض پوزخندی زد.
تقد یدن بود.

_من همون موقعشم که زن سهراب بودم، زن داداش تو نبودم...یه عقد مسخره
و چهارتا کلمه ی عربی که برای سهراب هیچ تعهدی نیاورد...هیچ وقت زن
سهراب نبودم که بخوام زن داداش تو باشم...اما باشه...
چشم بست و اشک از میان چشمان بسته اش فرو ریخت.
سیاوش هنوز پشت کرده بود و دستی که به صورت و سرش می کشید میزان
خشم و کلافگی اش را نشان می داد.

_تو برام عزیزی و تا عمر دارم خودم و بچه هام منت دارتری...اما ازم نخواه
محبتت و از دلم بیرون کنم...هر چقدرم که انکارش کنی من زنتم...هر چند
صیغه ای و اجباری...هر چند پر از شرط و شروط...
سیاوش آرام و با بیچارگی گفت:

_بزار حرمتا سر جاشون بمونن...من تا ابد براتون برادر سهرابم و شما و
بچه ها امانت سهراب..قرارمون این بود که به صیغه باشه که پدرت بزارن
بعد سهراب بالا سر بچه هات بمونی. گفته بودم بهتون که قرار نیست هیچ
وقت این یه ازدواج واقعی باشه...من فکر می کنم که چیزی نشنیدم امشب و
اصلا شما نیومدی اینجا، شما هم فکر کن حرفی نزدی و هیچی نبوده...
قطره اشکی دیگر از میان چشمانش فرو ریخت و قلبش تیر کشید.
قدمی عقب گذاشت و پوزخند زد.

اگه این چیزیه که تو می خواهی، باشه... تو تا آخر دنیا گردن ما دین داری... ولی می دونی چیه؟ این محبت و این قلبی که دیگه یکی درمیون می زنه حرف حساب حالیش نمی شه... می دونم نباید این طور می شد... نباید تو به دلم راه پیدا می کردی اما باشه... من یاد گرفتم با رویاهای بر باد رفته زنده باشم.

و روسری اش را بر سرش کشید و با قدم های بلند، سریع از خانه خارج شد. سیاوش آه پر دردی کشید و بر روی مبل افتاد. از مدت ها پیش فهمیده بود که ثریا دیگه ثریای قبل نیست. اما نمی خواست باور کند.

ثریا برای او تنها زن داداشی بود که روزی به اجبار به عنوان همسر هر چند موقتی و غیر واقعی اش شد تا سایه ی سر خود و بچه هایش باشد. صیغه ای که به تصمیم پدر و مادرش بود و با تمام مخالفت ها مجبور شد از نورایی که جاننش بود دست بکشد و تن به این تقدیر اجباری دهد. چقدر جنگید.

بحث کرد.

دعوا کرد.

قهر کرد.

عاقبت وقتی عزیزش در میان جر و بحث کردن هاپر سر این موضوع و مخالفتش، سگته کرد، پذیرفت که دیگه سیاوشی که رویای دختری با چشمان رنگی را داشت، نباشد و سیاوشی باشد که به جبر تقدیر، سایه ی بالای سر زن و بچه های برادر مرحومش است.

نورا را با تمام محبتش در قلبش گذاشت و مانند ربّاتی بی احساس تن به تقدیرش داد.

چه شب‌ها که در حسرت نورا و آن عشقی که روزها دلبرکش می‌کشید، در تنهایی این خانه اشک نریخت و خواب وصال او را در میان خواب و رویا، آرزو نکرد.

چه روزها که مانند معتادی از درد دلتنگی و خماری دیدن دلبرکش، قلبش درد نگرفت و تنش تیر نکشید و دست و پای دلش را نبست که نرود دیدن او. نورا، نور شد برای خواب و رویایش و او خود را میان روزمرگی‌ها گم کرد و از یادش برد زندگی کند.

ثریا برایش همان زن داداش ماند و هیچ وقت به چشم دیگری نگاهش نکرد. او و بچه‌هایش امانت سهراب بودند و کم برایشان از همه چیزش مایه نگذاشت. اصلاً یادش رفت که سیاوشی هم هست که دلش پر از شور عشق و زندگی بود و آرزو و رویاهایی ساخته بود با دخترکی زیبا.

حالا که تقدیر نورا را دوباره میان لحظه‌هایش قرار داده بود، حالا که کارش از عاشقی گذشته و جانش برای دلبر زیبایش در می‌رفت، نمی‌گذاشت کسی دلبرش را از او بگیرد.

نمی‌گذاشت نور را از قلبش دور کنند و دنیایش دوباره تاریک شود.

نیمایچه مرگشده‌اخره؟ بابا دختره‌ی بی‌لیاقت نخواسته که نخواسته. چرا تموم نمی‌کنه این مسخره بازی رو؟

روشنک از وقتی آمده بود و نیمایچه را با آن حال آشفته و بی‌حوصله دیده بود حرص می‌خورد و غر می‌زد.

_تو رو خدا تو هم مئه مامان نباش.یه مدت باید بگذره خب. این جوری که همیشه به این زودی بگی تموم شده و یادت بره همه چی رو.

روشنک خود را روی صندلی عقب کشید و نگاهش را به سقف دوخت.

_پس چرا من تونستم این احمق و فراموش کنم؟ مگه من آدم نبودم؟

نورا از روی تخت پا دراز کرد و به زانوی او کوبید.

_خر خودتی. آره معلومه چقدر هم فراموشش کردی.

دوستی چند ساله اش با نورا جایی برای مخفی کاری نگذاشته هی کشید.

از همه ی حال و احوال هم با خبر بودند و چیز پنهانی ای نداشتند.

_من خیلی الاغم. فکر کردی خودم نمی دونم؟...خب از بچگی این داداش

نکبت تو همه جا باهامون بوده. بیشتر از رضا داداشم، حمایت کرد و مراقبم

بود....خاک بر سر انقدر مهربون و آقا و خوب بود که فکر کردم از رو علاقه

ست محبتاش.... به خودم اومدم و دیدم اسمش و می نویسم گوشه ی کتابهای

دبیرستان و دانشگاهم...چشام و می بستم می اومد می نشست پشت

پلکام...یکی که دم از دوست داشتتم می زد و یا می خواست کسی بیاد

خواستگاری، با این احمق مقایسه ش می کردم....

قطره اشکی که بر روی صورتش چکید و با پشت دست سریع پاک کرد.

_دیوونه ام دیگه، خود آزاری دارم که هنوزم دوستش دارم...آخه چی تو اون

دختره دید که من نداشتم؟ من که واسش می مردم و همش جلو چشمش بودم و

ندید اونوقت تا وارد دانشگاه شد زرتی عاشق یه بی لیاقت شد.

نورا روی تخت چهار زانو نشسته و خیره اش بود.

چقدر دلش می خواست انتخاب نیما روشنگر باشد.

روشنگر عاشقی کردن و تعهد را بلد بود.

حیف که دل دادگی دست خود آدم نیست.

_اون رابطه دیگه تموم شده. دختره کس دیگه ای رو می خواد...نیما هم یه چند وقتی که بگذره به خودش میاد. بعدش من و تو نمی زاریم که پسر خوبمون بیره.

روشنگر با چشمانی که از اشک می درخشید اما پشت اخم هایش پنهان می کرد نگاهش کرد و گفت:

_چکار کنم مثلاً؟ بپریم تو بغلش بگم می خوامت؟ اونه که باید من و بخواد... آه بلندی کشید.

_دیروز پسر داییم سامان اومده بود جلو دانشگاه دوباره بعد از این همه سال هنوز منتظر جواب منه...بهش می گم تموم کن و برو دنبال زندگیت بعد یه نگاه به خودم می کنم می بینم مگه نیما برای من تموم می شه...ای کاش از روز اول به جای این که دل و نگاهم گیر کنه به نیما،سامان و می دیدم. اون وقت تا الان چند تا بچه ی قد و نیم قد دور و ورم بود.

نورا خندید.

_از بس که خری. من جای تو بودم سامان و ول نمی کردم بچسیم به نیما. روشنگر با اخم و لبخند گفت:

_خبه حالا. نیما با این همه حمایت تو چه می کنه؟... و سیاوش چطور پیش می رید؟ ماچت که نکرد دوباره؟

نورا با یاد بوسه های سیاوش که هر دفعه بیشتر و دلتنگ تر می شد لبخند زد.

سیاوش دیوانه اش می کرد.

آنقدر عاشق و مهربان بود که نورا بعضی وقت ها فکر می کرد نکند همه ی این ها خواب باشد.

_ سیاوش دقیقا همونیه که همیشه می خواستم. انگار همون نیمه ی گمشده ایه که می گن. من و از خودمو بهتر بلده... گابریل مهربون منه دیگه. روشنک خوشحال از حال خوب او لبخند زد.

_ برات خوشحالم دوستم. خوبه که بین ما، یکیمون به خواسته ی دلش رسید. نورا باز هم در دل به نیمای بی لیاقت فحش داد که به جای این که روشنک را ببیند، آن دختر را دیده که ارزش عشقش را نداشته.

_ تا حالا دریا رفتی؟

نگاه از ناخون های لاک زده اش که لیوان شیر کاکائو را در بر گرفته بود گرفت و به او چشم دوخت.

چقدر نگاه رنگی این مرد را دوست داشت.

آرامشش شده بود این روزها.

_اره...چند سال پیش که هنوز بابا و مامانم جدی سفر می رفتیم...مامانم از سفرای خارجی خوشش نمی اومد. از نظرش باعث می شد ما هم با دیدن دخترا و زناشون، به فساد کشیده بشیم. اما خب با داخلیا مشکلی نداشت.

امان از فاطمه و افکار عجیب و غریبش.

_یه دوستی دارم که دعوتم کرده شمال ویلاش...دلم می خواد توام باهام بیای.

نورا با ناباوری خندید.

_ایشالا که شوخی می کنی دیگه؟ من تا حالا بدون مامان و نیما تا همین شاه عبدالعظیم هم نرفتم چه برسه به انقدر دور و شمال... اصلا مامانم نمی زاره. می دانست و خواسته اش را بیان کرد.

چ پر بود.

از بعد صحبتش با ثریا و آن شب شوم و اعترافات عجیب و غیر قابل باور ثریا، حوصله ی هیچ کاری را نداشت.

تنها این دیدار هایش با نورا بود که حالش را خوب می کرد.

از آن شب خیلی با خودش فکر کرده بود.

خیلی یاد آن روزهای نحس می افتاد.

یاد روزهایی که داد زد، دعوا کرد و قهر کرد و باز هم مجبورش کردند.

یاد آن شب آخر می افتاد که سر بر دامن عزیز گذاشت و گریه کرد.

_عزیز من دلم گیره. شما که بهتر از همه می دونی. سنگ صبورم تو

بودی... می دونی چند ساله دلم بر اش پر می زنه... عزیز نزار حاج بابا بیچاره

م کنه.... من آدمی نیستم که ثریا رو که به عمر زن داداشم بوده صیغه کنم و به

عنوان زنم قبولش کنم... درست نیست به خدا... از خودم حالم به هم می خوره

اگه بخوام یه جور دیگه به زن داداشم نگاه کنم.. تو رو خدا عزیز از من

بگذرین... به ارواح خاک سهراب تا آخر عمرم سایه ی سر زن و بچه ش می

شم، اما نه این جوری که شما می گین... من واسه اون دختر می میرم عزیز.

این کارو کنم دیگه حتی تو رویام نمی تونم داشته باشمش...

عزیز هم پا به پای او گریه کرده بود.

دلش خوشبختی سیاوشش، عزیز دردانه اش را می خواست.

اما حرف حاج بابا که هیچ وقت دو تا نمی شد.

اصلا از حاج بابا هم که می گذشتند، پدر ثریا و اصرار به بردن دخترش از آن خانه را چه می کردند؟

_نکن مادر، با خودت این جور نکن مادر...دل من خونه به خدا. من جوون از دست دادم و حالا هم این حال تو...چی بگم آخه...ثریا جوونه، خوشگله. یه بار به چشم یه زن نگاهش کن نه زن داداشت. به خدا اگه قبولش کنی محرش میشینه به دلت و...

به ضرب سر بلند کرد.

لحن ناراحت و خشمگین و شاکی اش پنهان کردنی نبود.

دست بر سرش گرفت و با چشمان سرخش چشم به عزیز گریان دوخت.

_من چی می گم شما چی می گی آخه. شما دیگه چرا عزیز؟ شما که درد من و می دونی...یادته یه روز اوادم بهت گفتم دلم گیر یه دختر شده؟ گفتم خاطرخواهش شدم؟ گفتم می رم و میام از اون سفری که حاج بابا فرستادم و اون وقت با هم می ریم خواستگاریش؟ حالا شما داری بهم می گی ثریا رو به چشم...ای وای عزیز، ای وای....

بلند شدانه رفت.

_کجا می ری آخه؟

ایستاد و بدون این که نگاهش کند با ناراحتی گفت:

_من آدمی نیستم که دلم با یکی باشم و با کس دیگه ای زندگی کنم. آدمی هم نیستم که به یکی تعهد داشته باشم و سرم گرم کس دیگه باشه و خیانت کنم...یا باید یادم بره خودم و...دلم و تن بدم به خواسته ی شما که اون وقت با یه مرده فرقی ندارم و هیچ وقت اون طور که شما می خواین ثریا نمی شه واسم...یا

این که قید همه چیز و بزنم و برم دنبال دلم و اونی که می خوام... خیلی در حق من دارین بد می کنین شماها...

واز خانه بیرون زد.

_یه چیز بگم؟

با صدای لطیف او که پر از ناز دخترانه و ذاتی بود سر بالا آورد.

نگاهش کابوس ها را می برد و نور می آورد.

_جانم بگو دلبر؟

نورا لبخندی به لحن او زد.

_اگه بخوام راستش و بهت بگم از ته دلم آرزو می کردم که ای کاش می شد باهات پیام. اما خب اخلاق مامان من و تو نمی دونی. حتی اگه این سفر یه سفر دخترونه هم باشه نمی زاره.

سیاوش دلش می خواست او و آن همه طنزهای اش را در آغوش بگیرد.

چطور می شد که وقتی حرف می زد می خواست برایش جان دهد؟

_اگه نیما بیاد حله؟ اون وقت توام می تونی باهام بیای؟

چشمان مشتاق و متعجبش شیرین و با مزه بود و سیاوش این روزها از همیشه بی قرارتر شده بود.

_نیما هم بیاد یعنی؟...اون که اصلا نمیشه. اصلا نمیاد.

_چرا؟

بلد نبود در مقابل اویی که انگار خودش شده بود.

_خب داداش بیچاره ی من الان داره دوران سخت شکست عشقی رو می گردونه... راستی چرا بعضی از آدم‌ها تعهد داشتن و بلد نیستن...

رنگش از سوال ناگهانی را پرید.

_چطور میشه آدم دلش متعلق به دو نفر باشه؟ یا وقتی هنوز یه رابطه ی ناتمام داره و یه علاقه و عشق، بره سراغ کس دیگه؟

در سکوت رنگ عوض می کرد و چقدر بیچاره بود و لال و عاجز از حرف زدن و نظر دادن.

_یا مثلاً بعضی از زنا و مردا هستن که یه بیچاره ای تو زندگیشونه، یه تعهدی دارن و اون وقت با یکی دیگه وارد رابطه میشن. تازه می گن عاشق شدیم... واقعا که معنی عشق و علاقه و تعهد و به گند می کشن این آدم‌ها. قلبش کند می زد و یادش رفته بود نفس بکشد.

اگر نورا می فهمید که او هم جزو آن دسته از آدم های بی تعهد است چه می کرد؟

حالا اگر تمام عمر هم توضیح می داد و بهانه و دلیل می آورد، تا ابد به چشم او پست و خیانت کار بود.

_خب... خب نمی شه کسی رو قضاوت کرد. همیشه هم اون آدمی که... می ره دنبال دالتش که مقصر نیست. شاید یه دلیلی... یه مشکلی بوده که...

نورا اخم در هم کشید و میان حرف او آمد.

_اصلاً و اصلاً هیچ دلیل موجهی نداره خیانت. به نظر من یه آدمی که نتونه به تعهدش وفادار بمونه، یه روزی به همونی هم که ادعای عاشقیش و داره خیانت می کنه... اصلاً اون کسی هم که شده نفر سوم اون رابطه مقصره.

خیلی زیادم مقصره. آدمی که بخواد رویاهاش و رو خرابه ی آرزوهای یکی دیگه بسازه از همه گناهکارتره...

سر به زیر انداخته و سکوت کرده بود.

جا داشت همان جا به حال بیچارگی خودش گریه می کرد.

نورا از چیزی خبر نداشت و این طور می گفت، وای به حال این که می فهمید زنی دیگه در زندگی سیاوش است و سیاوش با پنهان کردن این موضوع از او، او را وابسته و عاشق کرده.

_می دونی به نظرم نباید با آدمی که این طوریه حتی سلام و علیک کرد... اصلا خط قرمز من تو یه رابطه همینه. نفر سوم بودن و شریک گناه کسی شدن به نظرم بدترین گناهه. انگار داری یه زنی رو با آرزوهایی که داشته می کشی و خاک می کنی.

نورا پی در پی سیلی می زد و سیاوش هر لحظه بیشتر به بیچارگی اش پی می برد.

نه نفر دومی و ابطه ای.

رابطه اش با ثریا یک قرار اجباری و تعیین شده بود و او چاره ای جز قبولی اش نداشت.

حتی همان اوایل با ثریا اتمام حجت کرده این صیغه قرار نیست تعهدی به دنبال داشته باشد و هم او و هم سیاوش می توانند به دنبال دلشان بروند و اگر آدم مناسبشان را پیدا کردند به دیگری بگویند و شروعی تازه با آدم خود داشته باشند.

اما حالا در مقابل دختری که نور زندگی کابوس هایش بود، شرمنده بود و نمی دانست چه بگوید.

نورا که دست ظریفش را روی دست مشت شده ی او گذاشت، سر بلند کرد.

_حالت خوبه؟ رنگت پرید چرا یهویی؟

چه می گفت از دردی که اگر می گفت او را از دست می داد؟

حالا که قلب او را داشت، زندگی و تحقق رویاهایش به مویی بند بود.

مشتش را باز کرد و دست او را در میان مشتش گرفت.

این دختر را اگر دوباره از دست می داد این بار چیزی از او بی که زندگی اش را به تارموهای خوش رنگ او گره زده، نمی ماند.

_خوبم... تو باشی همیشه خوبم.

نورا خندید.

خنده هایش را باید قاب می گرفت و هر لحظه می بوسید .

_مگه قراره نباشم؟ گفتم که من آدم تعهدم.حالا هم به این رابطه و علاقه و...تو تا آخر عمرم تعهد دارم.

پشت دست او را با لبخندی غمگین بوسید و چشم بست.

نمی گذاشت از دستش برود.

ب می کرد.

حالا دیگر نه عزیزی بود و نه حاج بابایی که مجبورش کنند و نه پدر ثریا که بخواهد دخترش را ببرد.

آراز و آیناز هم که دیگر احتیاجی به او نداشتند.

باید خود را از این بند خلاص می کرد.

باید همه چیز را برای داشتن نورا آماده می کرد.

_ می تو نم بشینم؟

نگاه از آب زلال حوض گرفت و لبخند زد.

_ بشین عزیزم.

آیناز آمد و کنارش روی تخت چوبی نشست.

ای کاش آراز هم کمی از آرامش این دختر را داشت و آنقدر عصیانگر نبود.

_ خوبی؟ دانشگاه چطور پیش می‌ره؟

دلیل آمدن و آن همه نگرانی اش را می دانست.

_ خوبم. دانشگاهم خوب...خوبه.

لبخندی بر لبش نشست.

آیناز نگران صحبتش با استاد ماهان محمدی بود و روی پرسیدن نداشت دخترک محبوبش.

_ اون حرفی که این قدر آشفته ت کرده رو بهم بگو.

آیناز با خجالت سر پایین انداخت.

سیاوش او را بلد بود.

به هر حال حضورش همیشه از سهراب و گاهی حتی ثریا هم بیشتر حس می شد.

سیا امی.

_ خوب...فکر کنم خودتون می دونین که چی می خوام بگم.

کمی سر به سرش می گذاشت بد نمی شد.

_ اما می خوام تو ازم بپرسی.

آیناز لبخندی از این شیطنت سیاوش بر لبش نشست.

_خب می خواستم بپرسم که...صحبتتون با آقای...محمدی چطور پیش رفت؟
سیاوش دوباره نگاهش را به آب حوض دوخت و عکس ماه که درونش نشسته بود.

_به نظرم آدم خوبی میاد. مثل پسر بچه های کم سن و سال قرطی و بی برنامه نیست و واسه زندگیش هدف داره. تو رو هم همین طوری انتخاب نکرده و...خب به نظرم همیشه بهش فرصت داد...
سر به سویی چرخاند.

آیناز با صورتی سرخ از خجالت هنوز سر به زیر داشت.

_نظر خودت راجبش چیه؟

_خب من...به نظرم آدم درستی میاد.

سیاوش سر به سوی آسمان گرفت.

این زندگی انگار لنگ می زد وقتی نورا را در آغوشش، درست در این گوشه فکرات و بکن. ببین عقل و دلت با هم چی می گن. ببین می گم ان نداشت.
_بشین درست

با هم تا بتونی دوتاشون و به توافق برسونی. وقتی که اجازه بدی بیاد واسه خواستگاری یعنی دیگه مخالف صد درصد نیستی و نظرت راجبش پنجاه پنجاه پس هر وقت با خودت یه دل شدی اجازه بدیم که بیان.من با زن داداش هم خودم صحبت می کنم.

از آن شب که ثریا آمد و اعتراف کرد،دوباره برایش شد زن داداش تا هم او خیالات واهی و پوچ را دور بریزد و هم خودش خیالش راحت باشد.

دلش نمی خواست به این زودی ها ببینتش، اما آینده ی ایناز مهم تر از حال او بود.

_من هفته ی دیگه یه سفر چند روزه دارم. تا اون موقع فکرات و بکن و بهم اطلاع بده.

ایناز آرام سری تکان داد.

_چشم.

چند دقیقه ای نشست و سیاوش بحث را به سوی ماهان کشید.

حرف ها و تعریف های ایناز راجب او، همه نشان از این داشت که او هم موافق است و حتی سیاوش احساس می کرد علاقه ای هم این وسط وجود دارد.

ایناز که بلند شد و به خانه رفت، با بی قراری گوشی اش را به دست گرفت و روشن کرد.

عکس نورا را چند وقتی می شد که در گوشی داشت.

از وقتی که بی خبر از او عکسش را گرفت و باعث اعتراض و خنده ی نورا شد.

چقدر دوستش دا زوم کرد.

این رنگ شده بود رنگ زندگی اش.

روی لب هایش زوم کرد و دلش رفت برای بوسیدن و چشیدن طعم خوش لب های او.

نورا خود نور بود.

از سفر که برمی گشت حتما در مورد فسخ صیغه با ثریا باید صحبت می کرد.

باید این بار برای دلش کاری می کرد.

ثریا هم می دانست که این روز می رسد.

از اول هم قرارشان همین بود که هر کدام خواستند زندگی شان را در کنار

کس دیگری ادامه دهند که انتخاب خودشان است ، این صیغه فسخ می شود.

به قسمت پیام هایشان رفت و دلش نوشت.

_به خیال تو راه می روم

به حال تو قدم می زنم

به یاد تو سرمست می شوم

برای تو خواب می بینم

خوابی پر از چشم های قشنگ تو

کنار تو حرف می زنم

برای تو چای می ریزم

تنت را بو می کنم و

دستت را می گیرم

می دانی؟

من سال هاست

با دوست داشتن تو آرامم...

و دلیرش نمی دانست که او سال هاست که رویایش خواب او

را به آغوش می کشد و می بوسد و با خیالش زندگی می کند.

_ ما چند روز قراره بریم شمال.

فاطمه که با تعجب سر بالا آورد، نورا هم با شوک و قاشق به دست خیره ی نیما شد که داشت غذایش را می خورد.

_ ما یعنی کی؟

نیما اشاره ای به نورا کرد.

_ با نورا دیگه.

فاطمه نگاهی بین آن دو چرخاند و اخم کرد.

_ دوتایی یعنی؟

نیما کمی از لیوان آبش خورد.

_ نه چند تا از دوستانم هستن.

فاطمه با حرص و خشم قاشقش را داخل بشقاب انداخت.

_ این دیگه از کجا دراومد؟ شمال دیگه چه صیغه ایه؟ همین مونده یه مشت دختر و پسر نامحرم با هم پاشن برن مسافرت. او ال...اصلا درست نیست. بهتره کنسل کنی.

نیما با حرص و درماندگی نگاهش کرد.

_ به خدا حالم خوب نیست مامان. باور کن به این سفر احتیاج دارم. بعد هم اصلا اون طور نیست که فکر می کنی. همه متاهلن و آدمای درستی ام هستن. اصلا نمی دانست کی سیاوش با نیما صحبت کره و اصلا از کجا شماره اش را آورده.

اما انگار واقعا نیما هم به این سفر احتیاج داشت که راضی به رفتن شده.

_ چرا حالت بده خب؟ هزار بار پرسیدم و جواب ندادی. بگو بهم دردت چیه
آخه عزیزم.

نیما سری تکان داد.

فاطمه آخرین کسی بود که در مورد این قضیه با او صحبت می کرد.

همینش مانده بود که از عشق و عاشقی و رابطه اش با یک دختر با فاطمه
صحبت کند، تا فاطمه همین حالا حکمی سنین برای گنااهش ببرد.

_ حالا نیما می خواد بره با رفیقاش، تو کجا می خوای بری؟ پس مغازه رو می
خوای بسپری به کی؟

قبل از این که نورا چیزی بگوید نیما گفت:

_ نورا هم به این سفر احتیاج داره. طفلی از صبح تا شب سرش گرم مغازه
ست. سوپر مارکت نیست که چیزی خراب بشه. شه طوریش
نمی شه. از طرفی اینا هم دوستای مشترک من و نورا هستن.
فاطمه با حرص بلند شد و بشقاب غذایش را همان طور نیم خورده داخل سینگ
گذاشت.

نوجوان که بودند، یا حتی تا همین چند سال پیش حرف شنوی از او داشتند.
اما حالا انگار قصدشان فقط اطلاع دادن بود.

_ ببین نیما من اصلا راضی نیستم. اصلا چه دلیلی داره که شما رو هم بخوان
وارد جمعی کنن که به قول تو همه متاهلن؟ می گی حالت بده، برو زیارت.
برو یه کم با ائمه راز و نیاز کن دلت وا بشه. چیه این شمال که سر و ته شما
جوونا رو که می زدن سر از اون جا در میارید.
نیما بلند شد.

نه حوصله ی بحث کردن را داشت و نه اطاعت کردن.
بشقابش را داخل سینگ گذاشت و به سوی در رفت.
_سنگ ننداز مامان. واقعا به این سفر احتیاج دارم وگرنه وسط کار ای شرکت
نمی رفتم....

بابت شام هم دستت درد نکنه.

از آشپزخانه که بیرون رفت فاطمه سر به سوی نورا چرخاند.

_این همه جیک تو جیک همید یه کلام ازش نپرسیدی دردش چیه؟
نورا کمی آب خورد و بلند شد.

باید قبل از شروع هر مشاجره ای سریع تر از آشپزخانه بیرون می رفت.
_نه چیزی نگفته.

و به سوی در رفت.

_از سرش بنداز این سفر سر تا پا گناه و که مناسب شما نیست. آدم فقط با
خانواده ش می ره سفر.

پوزخند تلخی آمد و روی لبش نشست.

_ما خیلی وقته که خانواده مون از هم نصف شده. خیلی وقته که با هم سفری
نداریم...اگه نگران حال نیمایی بزار بریم.

فاطمه روی صندل اقاش رفت.

خوشش نمی آمد از این مدل سفرها.

اصلا این که نورا و نیما هم با هم بروند را درست نمی دانست.

دیگر مانند قبل انگار حرفش برش نداشت.

سر سنگین و با اخم رو به رویش نشسته بود.

نمی خواست این ساعت از روز که آیناز در خانه نیست، پا به خانه ی ثریا بگذارد، اما لازم بود قبل از سفر در مورد خواستگار آیناز با ثریا حرف بزند.

حالا ثریا دوباره در مقابل او حجاب داشت و این راضی اش می کرد.

از طرفی نگاه پر اخم و لحن سرسنگین او را به آن که مانند آن شب باشد و یا بخواهد برای خود خیالاتی داشته باشد ترجیح می داد.

_ حرف مهمی بود که او مدی اینجا؟

سر پایین انداخته بود و با چهره ای درهم به انگشتانش چشم دوخته بود.

این که جوانی و آرزوهایش را به پای خانواده ی سهراب بگذارد و حالا برای آمدن به این خانه باید جواب پس بدهد، ناراحتش نمی کرد.

سعی می کرد درک کند.

_ دارم می رم سفر.

ثریا سعی می کرد نگاهش نکند.

_ می دونم. آیناز گفته بود.

پوف بی صدایی کرد.

چقدر بعد از آن شب حتی حرف زدن شده بود.

معذب بود.

_ راستش یه مسأله ای رو باید باهات قبل از سفر درمییون می زاشتم زن داداش.

ثریا پوزخندی زد و با اخم و خشمی پنهان به او که از وقتی آمده بود حتی نگاهش هم نمی کرد چشم دوخت.

_زن داداش؟!...جالبه واقعا! من کی زن سهراب بودم?...ترجیح می دم همون حاج خانوم باشم تا زن داداشی که هیچ وقت شوهری بالا سرش نبود. شما به لطف سهراب و کثافت کاریاش، زن داداش زیاد داری. سیاوش با حرص جنگی به موهایش زد.

ای کاش مثل قبل از آن شب همه چیز پیش می رفت.

_بهتره پشت سر مرده حرف نزنیم. سهراب هرچی که بوده، حالا دستش از دنیا کوتاهه.

ثریا چشم بست تا عصبانیتش کم شود.

هیچ گاه در تمام عمر زندگی اش با سهراب، نه محبتی دید و نه حمایتی. هر چه بود خیانت بود و عذاب و جنگ اعصاب.

اما در این چند سال، زیر سایه ی حمایت ها و مردانگی های سیاوش، آرامش فکر می کرد ای کاش دیرتر به دنیا می آمد، آن وقت این فاصله داشت. گاهی

شاید کمتر می شد و دل او امیدوارتر.

دلش خوش آن صیغه ای بود که به جبر حاج بابا و پدرش، بین او و سیاوش خوانده شد و سیاوش از همان لحظه با او اتمام حجت کرد و او نشنیده گرفت و فراموش کرد.

به نظر او سیاوش همسرش بود.

هر چند هم که می خواست می توانست انکار کند.

تنها چیزی که این وسط می ترساندش و قلبش را به درد می آورد، حضور آن دختر زیبا و چشمان روشنش بود.

آن شب از پشت پرده، نگاه سیاوش و لبخند و خیرگی دخترک را دیده بود.

به چیزی هست که باید بدونی. الان این مسأله از همه چی مهم تره.

چی؟

سیاوش مکثی کرد و گفت:

چند روز پیش استاد ایناز اومده بود پیشم. آدم درست و حسابی ای به نظر می رسید. سرش به تنش می ارزید...خواستار اینازه و می خواد اگه اجازه بدیم بیاد خواستگاری...

ثریا میان حرفش آمد.

اما ایناز هنوز بچه ست.

به نظر ا بچه بود.

اما نمی خواست حق انتخاب را از او بگیرد.

به هر حال ایناز تو سنیه که هر دختری تو این سن خواستگار داره و انتخابم با خودش که البته... فکر می کنم ایناز هم به این استاد ماهان محمدی بی میل نیست.

ثریا خود را جلو کشید.

یادش رفت انگار چقدر از سیاوش شاکی و ناراحت است.

خودش گفت که می خوادش؟

سیاوش نیم نگاهی به چشمان منتظر و نگران او انداخت.

_ اصلا ایناز و نشناختی انگار. معلومه که این حرف و نمی زنه. اما همین که اجازه داده خواستگاری با من صحبتی داشته باشه، یعنی خودشم بی میل نیست... می خوام اگه شما اجازه بدی بیان خواستگاری. ثریا در فکر بود.

بچه هایش را یک عمر بی حضور سهراب با چنگ و دندان بزرگ کرده بود و ایناز و روحیات خاصش، بیشتر او را نگران می کرد.

_ من به ایناز هم گفتم که فکراش و بکنه و وقتی من از این سفر برگشتم بهمون نظرش و اطلاع بده.

ثریا سریع تکان داد و چیزی نگفت.

دخترکش خواستگار داشت و انگار بزرگ شده بود دیگر.

_ هر جوری صلاح می دونی همون کارو بکن.

سیاوش سری تکان داد و بلند شد.

بهتر بود زودتر برود.

_ خب دیگه من برم... من دو سه روز نیستم. اگه مشکلی بود بهم خبر بدین.

به سوی در رفت و ثریا هم با فاصله برای بدرقه پشت سرش آمد.

_ سیاوش.... خان.

سر چرخاند اما نگاهش نکرد.

این بار ثریا زیر گفت:

_ خوبه که بچه هام و گرفتی زیر بال و پر خودت.... خوبه که هستی

استرس و اشتیاق حالی برایش ساخته بود که گفتنی نبود.

ذوق رفتن به این سفر چند روزه آن هم با سیاوش شوق را راهی قلبش می کرد.

قلبی که این روزها انگار طور دیگری می کوبید.

دیشب از نیما پرسیده بود که چطور شد که تصمیم به رفتن گرفته و نیما گفته بود.

_این سیاوش خان خیلی آدم جالبیه. من که واقعا شیفته دم.

دیروز زنگ زد بهم و خواست هم و تو کافه ی نزدیک شرکت ببینیم و اونجا دعوتمون کرد که باهاشون بریم این سفرو. البته هنوز واسم عجیب و سوال برانگیزه که چطور از ما خواسته. اما خب خودمم به این سفر احتیاج دارم. و او بهتر از هر کسی می دانست که سیاوش قصدش از این دعوت چه بوده. شب را تا صبح رویا بافت و نخوابید.

ساعت پنج صبح بود که بلند شد و به آشپزخانه رفت.

دلش می خواست کمی هنرنامه ای کند.

فاطمه همیشه مواد سمبوسه را در فریزر حاضر و آماده داشت.

داخل ماکروویو گذاشت تا یخش آب شود و به سراغ نان ها رفت و برششان زد.

ساعتی مشغول سرخ کردن سمبوسه ها بود و فکرش در داخل اتاق و داخل چمدانی که بسته بود می چرخید.

لباس های که برداشته بود همه پوشیده بودند.

بدش نمی آمد کمی هم دلبری و شیطننت می کرد و لباس های راحت تری برمی داشت.

اما دوستان سیاوش هم بودند و نمی شناختشان.
ترجیح داده بود لباس هایش پوشیده و در عین حال شیک باشند.
همیشه همین بود.

در عین سادگی، شیک و زیبا می پوشید.
نه به مد پیش می رفت و نه به باید و نبایدهای فاطمه.
پوششش طوری بود که خودش را راضی می کرد.

_چی کار می کنی این موقع صبح؟

از جا پرید و به سوی در آشپزخانه چرخید.

فاطمه بود که برای نماز صبح بیدار شده بود.

_صبح بخیر...یه کم سمبوسه برای راهمون درست کردم.

فاطمه به سوی یخچال رفت و گفت:

_خوب کردی... گرچه من هنوز راضی نیستم اما کی شما به حرف من گوش
دادین. لافل غذای تو راه و نخورین خیالم راحت تره.

ترجیح می داد حالا که چیزی به ساعت رفتنتشان نمانده بود حرفی نزنند که
آخرش به جنگ اعصاب ختم شود.

_برای شما هم می زارم.

فاطمه سرسنگین بود و این طوری نارضایتی اش را نشان می داد.

_لازم نکرده.

بی توجه به حرف او چند تا از سمبوسه ها را برای
فاطمه گذاشت و بقیه را داخل ظرف دیگری چید.

کمی میوه از داخل یخچال برداشت و شست.
فاطمه آب از یخچال برداشت و نوشید و بیرون رفت.
کاری نمانده بود دیگر.
همه چیز را آماده کرده بود و باید حالا کنی هم به خودش می رسید و این که
به چشم سیاوش خوب بیاید مهم بود.
به اتاقش که رفت، اول گوشی اش را چک کرد.
در این مدت شروع این رابطه و عشق، چک کردن هر دم گوشی اش، عادتش
شده بود.
سیاوش پیامی داده بود.
_این سفر بدون تو قرار نبود به من خوش بگذره. خوشحالم که با منی جان و
جهان من.
لبخند که بر لبش نشست چشم بست و سیاوش با تمام جذابیت های مردانه
اش، آمد و جلوی چشمانش نشست.
این روزها فکر می کرد که چه خوب می شود این رابطه همیشگی و رسمی
شود.
سیاوش تمام رویایی که از مرد ایده آل ارا بود.
قلبش هم که او را می خواست و حالا می توانست بگوید که عاشق شده است.
ضربه ای به در اتاقش زده شد و و نیما سر داخل آورد.
_بیداری؟
هنوز روی تختش گوشی به دست نشسته بود و حواسش نبود که بلند شود و
برای رفتن آماده شود.

_سیاوش زنگ زد. کم کم حاضر شو. گفت میاد دنبالمون.
چه بهتر از این که تا رسیدن به مقصد در ماشین او می نشست.
شاید می توانست یک دل سیر نگاهش کند و صدایش را بشنود.
_باشه. الان حاضر می شم.
نیما که از اتاق بیرون رفت، او هم بلند شد و رو به روی آینه ایستاد.
همیشه کم آرایش می کرد و این بار هم مثل همیشه.
تنها فرقی این بود که دلش می خواست شیطنت کند و لب هایش را از همیشه
سرخ تر کند.
روشنک همیشه می گفت لب های سرخش آتش به پا می کند.
چه می شد کمی هم در دل سیاوش آتش به پا می کرد.
این مردی که این چنین دل از او برده بود.
از اتاق که بیرون آمد حاضر و آماده و با ساکی در دست، نیما را دید که در
آینه ی جلوی ده می زد.
فاطمه روی مبل نشسته بود و خود را با اخم مشغول دیدن برنامه ی صبح
گاهی شبکه ی سه نشان می داد، اما معلوم بود که تمام حواسش به آن هاست با
آن اخم های درهم و سرسنگین.
صدای زنگ گوشی نیما که آمد، نیما با نگاهی به فاطمه به نورا گفت:
_بریم.
و خودش به سوی فاطمه رفت و کنار پایش زانو زد.
فاطمه نگاهش نمی کرد و اخم داشت.

_قربونت برم انقدر قیافه نگیر دیگه. به جاش دعوات و بدرقه مون کن.
فاطمه با اخم نگاهی به او انداخت.

_نظر من و راجب سفرتون که می دونین.
نیما بوسه ای بر دست او زد و گفت:

_می دونم اما مامان خوشگلم، حاج خانوم من، ببین بچه هات بزرگ شدن
دیگه. این مدل تقریحا واسمون لازمه. وقتی برگردیم به سفرم سه تایی با هم
می ریم.

نورا جلو آمد و بوسه ای بر سر فاطمه راست و زیر لب خداحافظی ای کرد و
از خانه بیرون رفت.

هیچ وقت مثل نیما بلد نبود دل فاطمه را به دست بیاورد.

چند دقیقه ای طول کشید تا نیما آمد و با هم از پله ها پایین رفتند.

_منت کشیت به کجا رسید؟

نیما لبخندی زد و دستش را دور شانه ی او حلقه کرد.

_مامان فاطمه ست دیگه. اخماش تا دنیا دنیاست از هم باز نمی شه.

سیاوش داخل ماشین گرانقیمت و بزرگش منتظرشان بود.

این بار در تمانشان.

با خروج آن ها از ساختمان، سیاوش پیاده شد و با خوشرویی با نیما دست داد
و سلام و علیک گرمی کردند.

نورا با لبخندی سرخ سلام کرد و سیاوش از زیر عینک دودی اش خیره به
او، با لبخندی که محبت و عشقش را فقط خودشان می دانستند، جوابش را داد.

سیاوش ساک هایشان را در صندوق عقب گذاشت.

نیما که کنار سیاوش در صندلی جلو جای گرفت، نورا در صندلی عقب نشست و در لحظه ی آخر نگاهش به طبقه ی سوم آپارتمان و خانه شان کشیده شد و فاطمه را دید که گوشه ی پرده را کنار زده و نگاهشان می کرد.

سیاوش آینه ی جلوی ماشین را طوری تنظیم کرده بود که نورا و آن چشمان زیبا و آن لبان سرخش درست در دیدش بود و نورا با شیطنت لبخندی به نگاه او که زیر عینک به او بود، زد و با شیطنت لب گزید و جان سیاوش را به لبش رساند.

_مزاحم شما هم شدیم ما.

با صدای نیما از حالی که با دیدن آن همه زیبایی نورا دچارش شده بود بیرون آمد و تکانی خورد و لبخندی زد.

_این چه حرفیه؟ خودم خواسته هم بریم.

نیما لبخندش خجالت و شرمندگی را با هم داشت.

نیمای ساده و بی غل و غش همیشه تمام احوالاتش از صورتش مشخص بود.

_دوستاتون می دونن که ما هم با شماایم؟ نکنه مزاحم باشیم.

سیاوش خندید و دنده را عوض کرد.

_اول این که با من راحت باش نیما جان. ما قراره از این به بعد برای هم رفیقای خوبی باشیم... بعدشم بله می دونن و کلی هم از این که قراره شما باهامون باشین استقبال کردن.

نورا می فهمید که فکر نیما مشغول این دعوت یک دفعه ای است.

آخر آنقدری با سیاوش راحت و آشنا نبود که بخواهد سیاوش او را به جمع دوستانش راه دهد و حتی برای سفری دوستانه دعوتش کند.

اما انگار ترجیح داده بود سوالی نپرسد و نورا خدا را شکر کرد که نیما پیگیر نیست.

دوستان سیاوش در دو ماشین در اول جاده چالوس منتظرشان بودند. سیاوش بوقی برایشان زد و از همان داخل ماشین با هم سلام و علیکی کردند و راه افتادند.

یکی از ماشین ها که همان دوستان سیاوش بودند که در محرم در خانه ی سیاوش دیده بودشان.

یاور و یاسمن.

ولی سرنشینان آن یده بود.

زن و شوهری جوان و دختر بچه ای زیبا و کودکی در آغوش زن.

حجاب زیبا و مدل جالب بستن روسری آن زن نظرش را جلب کرده بود.

اویی که همیشه تمام زنان محجبه را مانند فاطمه می دید....

_به کم جلوتر وایمیستیم واسه صبحونه.

نورا خود را جلو کشید و گفت:

_من یه چیزایی آماده کردم واسه صبحونه.

سیاوش لحظه ای با لبخند و عشق خیره اش شد.

_ممنونم....اونم بمونه برای بعد.

خب شاید برای این تعداد، سمبوسه های نورا کم بود و سیرشان نمی کرد.

انگار آنقدرها هم در نشان دادن هنرهایش به سیاوش موفق نبود.
نیم ساعت بعد، ماشین ها را جلوی سفره خانه ای نگه داشتند و پیاده شدند.
همه خیلی راحت و خودمانی با نورا و نیما سلام و احوال پرسیدند و
سیاوش آن ها را معرفی کرد.
امیرعلی و ماهک و دختر کوچکشان شادی و پسرک چند ماهه شان شاهین را
سیاوش معرفی کرد و نگاه هایشان طوری بود که انگار نورا را از قبل می
شناختند.

یاسمن با آن شکم بزرگش کنار نورا قرار گرفت و با لبخند گفت:

_ خوشحالم که تو این سفر باهامونی..._

و آرام طوری که نیما نشنود با شیطنت گفت:

_ البته سیاوش خان از همه خوشحال تره با حضورت.

نورا متعجب و خندان نگاهی به سیاوش انداخت.

_ از من به شما... گفته؟!_

م مده بود.

_اره . ما می دونیم که چقدر عاشقته.

ماهک شاهین را در آغوش جا به جا کرد و لبخند زنان گفت:

_این سه تا دوست اصلا هیچی پنهون از هم ندارن.

امیرعلی به سمتشان آمد و شاهین را از آغوش ماهک گرفت.

_بدش به من این تپل خان و ادیتت می کنه.

ماهک لبخند پر مهربی زد و شاهین را به آغوش امیرعلی داد.

چند لحظه بعد روی تختی کنار رودخانه نشسته بودند و صبحانه سفارش داده بودند.

نورا طوری نشسته بود که سیاوش درست رو به رویش بود و نگاه هایش را از زیر عینک حس می کرد.

سر به سمت نیما برد که حالا با بقیه جور شده و آن حس غریبی اول را نداشت.

_من برم دستام و بشورم میام.

نیما که سر تکان داد بلند شد و به سوی ساختمان سفره خانه رفت.

پرسان خود را به دستشویی که در آن سمت ساختمان بود رساند.

دست هایش را شست و در آینه نگاهی به خود انداخت.

چقدر حس خوبی بود این احساس عمیق.

عشقی که برای همه آشکار بود و آنقدر بزرگ که همه از بزرگی اش می گفتند.

عشق سیاوش هر لحظه در دلش بیشتر می شد و از خودی ا

می شد و سیاوش را همه جور و تمامش را می خواست می ترسید.

او بلد بود که برای عشقش به سیم آخر بزند و تا انتهای همه چیز پیش برود.

مطمئن بود که سیاوش ارزشش را دارد که برایش جان و همه ی وجودش را بدهد.

_دوستش دارم اون قدری که دلم دیوونگی باهش و می خواد.

از سرویس بهداشتی که بیرون آمد، سیاوش درست تکیه به درخت، رو به روی سرویس ایستاده بود.

آخ که می مرد برای آن جذابیتش که انگار عینک آفتابی هزار برابرش می کرد.

لبخندش که عمق گرفت، با چشمان خیره به سویش کشیده شد.

_ اینجایی؟

سیاوش انگشتانش را گره زد به میان انگشتان او.

_ باید تنها گیرت می آوردم. پیش نیما که حتی نمی تونم خوب نگاهت کنم.

دلش می ریخت با هر حرف و حرکت او.

ندید بدید بود دیگر.

کجا این همه علاقه آن هم از جانب مردی که برایش جان می داد را دیده بود؟

اولین عشقش بود و مطمئناً آخرین عشقش هم.

_ اگه چند دقیقه بدزدمت به نظرت متوجه می شن؟

خود را برایش کمی لوس کرد و کمی جلو کشید.

حالا نوک کتونی های سفیدش به کفش های چرم سیاوش چسبیده بود.

_ داداشم از اون داداشای تعصبی و بد دله ها.

شیطنتش را هم دوست داشت.

اما الان فقط لب های سرخش ش می کرد.

_ دوستای من بلدن غیبتمون و رفع و رجوع کنن. می دونن من دارم برات می

میرم.

با تک خندی به چشمان او دستش را کشید و به سوی انبوه درختانی که در

کنار در ورودی سفره خانه بود برد.

نورا با خنده دنبالش می رفت و از این دزده شدن خیلی هم راضی و خوشحال بود.

ای کاش تا ابد این دزدیده شدن ادامه داشت.

اصلا اسیر او بودن هم عالمی داشت.

کمی که از سفره خانه دور شدند سیاوش ایستاد.

صدای رودخانه می آمد و درختان بلند و سرسبز همه جا را احاطه کرده بود.

زیر پایشان تا زانو علف و سبزه بود.

_چقدر این جا قشنگه.

درست رو به رویش بود.

ایستاده وسط جنگل.

نگاه نورا میان آن همه سرسبزی و زیبایی می چرخید و نگاه سیاوش میان لب

ها و چشم های روشن او.

_نه به اندازه ی تو....

دستش روی صورت او نشست.

لمس او دنیایش را رنگین می کرد.

انگشتانش نوازش وار روی پوست نرم او کشیده می شد و نگاه نورا حالا خیره

لبخندش با آن چشمان براق، از حال خوشش خ شد بود.

_دنیام خلاصه می شه تو این دوتا چشم خوش رنگ قشنگت...چطور میشه یه آدم این همه دوست داشتنی و زیبا باشه!...

سرش را جلو کشید و چتری های بلند او را به بینی اش چسباند و نفس کشید.
_ چرا تو انقدر خوش عطری... این همه بوی زندگی و عشق و از کجا میاری
آخه؟...

پیشانی به پیشانی اش چسباند.

حالا نورا چشم بسته، در آغوش او بود.

نفس هایش تکه تکه شده بود از آن همه عشق و هیجان.

سیاوش داشت قلبش را لمس می کرد، داشت نوازشش می کرد.

_ چطور همیشه تموم دنیا خلاصه بشه تو یه آدم واست؟... چطور می شه دو تا
چشم عسلی بشه دنیا واسه من؟....

سر جلو برد و حالا لبانش، لب های سرخ او را لمس می کرد و نورا داشت
کم کم می مرد انگار از این همه خواستن.

_ نگم برات از لبات... هر وقت طعمشون و چشیدم، انگار تشنه تر شدم... شدم
عین یه معتادی که بی قراره... تو سرخشون می کنی و من دیوونه می شم
واسه بوسیدنت...

عمیق و پو بوسید.

مانند آن بوسه هایی که با روشنک در فیلم های یواشکیشان می دید و روشنک
با خنده دست جلوی چشمان او می گذاشت.

آن قدر عمیق که انگار قرار نبود هیچ وقت تمام شود.

نفهمیدند چند لحظه و دقیقه گذشت، آنقدر که لب هایش به زوق زوق افتاد و
دلش بیشتر و بیشتر از این مرد خواست.

سیاوش که به اندازه ی نفسی عقب کشید و پیشانی به پیشانی اش چسباند، هنوز چشمانشان بسته بود و طعم لب هم را مزه می کردند.

_ دارم تو آتیش این خواستن می سوزم...

نورا با هیجان و قلبی که انگار می خواست بیرون بیاید از سینه، دستش را بر روی ته ریش او گذاشت.

دیگر نه فاصله ای بود و نه دوری ای.

تنش سنجاق تن او شده بود.

_ کاش از همینجا برت دارم و ببرمت یه جای دور. یه جایی که فقط دوتایی باشیم و ببوسمت و...ببوسمت و...اونقدر که این خواستن و این دیوونگی آروم بگیره....

نورا هنوز چشم بسته بود و با لبخندی پر از حال خوش و عشقی بی انتها، ته ریش او را نوازش می کرد.

نجوایش فق می رسید.

_ مگه میشه این حس کم بشه؟!... این دیوونگی تموم بشه؟

سیاوش او را بیشتر به خود فشرد.

انگار داشت کم کم صبوری اش به آخر می رسید.

_ آخ نورا... آخ از عشقت...باید بمیرم که نخوامت...

این بار نورا بود که بوسه ای کوتاه و عمیق بر لب هایش زد.

_ نگو، خدا نکنه...

سیاوش باز هم بوسیدش.

این بار دیوانه تر .

این بار بی قرارتر.

تمام حس های مردانه اش تحریک شده بود و اما عشق از همه ی حس ها بزرگتر و پر قدرت تر قد علم می کرد.

جان و جهانش بود آن دلبر زیبا...

چقدر چشمان شیطان و خنده های پر منظور بقیه، خجالت زده شان کرد.

انگار فقط نیما بود که از همه جا بی خبر، سرگرم گفت و گو با امیرعلی و یاور، متوجه ی غیبت بیس شده بود.

موقع بازگشت نورا با خنده و شیطنت انگشت روی لب های او کشیده بود و رژ لب سرخش را از روی لب های او پاک کرده بود.

سیاوش بند انگشت او را ناغافل به دهانش کشیده بود و در میان اعتراض و خنده ی او با بی قراری عمیق بوسیده بود.

آنقدر که جان از میان همان بند انگشتش انگار بیرون آمد و تمام حس های دخترانه و زنانه اش را لب های او به بازی گرفت.

برای او ناز کرد که از صبح خیلی زود بیدار شده و برایش سمبوسه درست کرده و سیاوش ناز خریده بود و گفته بود که چیزی را که با این دست های خوش بو و ظریف پخته فقط سهم اوست.

و این را زمانی فهمید که صبحانه را با بهانه نخورد و چشمکی به نگاه پرسشگر و نگران او زد.

ماهک با خنده در گوشش گفته بود.

سیاوش خان انگار خیلی خاطرت و می خوادا .

و سر بلند کرده و دید که بشقاب نیمروی سیاوش هم سهم او شده.

اصلا سیاوش از کجا می دانست که او به نیمرو علاقه دارد، آن هم با زرده و سفیده ی کامل پخته شده؟

صبحانه که خورده شد و آماده ی رفتن شدند، جلوی در نیما گفت که به سرویس بهداشتی می رود و نورا به همراه بقیه به سمت ماشین ها رفت.

سیاوش خود را به سوی او کشید و با نگاهی به عقب و به نیما که داخل سرویس رفته بود، آرام کنار گوشش گفت:

_ دارم از گشنگی هلاک میشم. سمبوسه هات و رو کن دلبر.

و نورا با عشق و لبخند ظرف سمبوسه ها را از صندوق ماشین و میان وسایل هایش بیرون آورد و داخل ماشین نشست.

سیاوش که پشت فرمان نشسته بود، به سوی صندلی عقب و او چرخید و در حالی که ظرف سمبوسه را بو می کشید گفت:

_ دلم نیامد که بخورم اینا رو.

نورا خندید و صدای خنده هایش صدای زندگی بود انگار.

سیاوش گازی به سمبوسه زد و چشم بست.

_ من با تو پیر نمیشم. تو ایده آل منی. همه چیزت.

نورا خندید و با ناز گفت:

_ دست پختم چگونه؟

سیاوش دلش باز هم بوسه می خواست.

دلش آن لب هایی که حالا آنقدرها هم سرخ نبود می خواست.

می خوام برات بمیرم نور...

جوابش زیباترین جواب دنیا بود و یک زن از مردی که از تمام دنیا می خواست، چی بیشتر از این می خواست که ستایش و پرستش کند؟

سیاوش تو...

با باز شدن در ماشین نتوانست حرفش را ادامه دهد.

خود را عقب کشید و به صندلی تکیه داد.

نیما داخل ماشین نشست و در حالی که دستانش را با کلینکس خشک می کرد گفت:

_شرمنده منتظر شدین.

سیاوش ظرف سمبوسه را روی پایش گذاشت و با خوشرویی گفت:

_چه حرفیه داداش...بریم.

و بوقی برای ماشین های همسفرش زد و حرکت کرد.

نیما نگاهی به ظرف سمبوسه های روی پای او انداخت و به نورا گفت:

_عه نورا کاش سمبوسه ها رو می آوردیم سر صبحونه همه می خوردن.

سیاوش از داخل آید انداخت.

_اونا صبحونه شون و کامل خوردن، من فقط گشنه مونده بودم که

نورا...خانوم زحمت کشید و اینا رو رو کرد.

نیما نوش جانی گفت و سیاوش لحظه ای چشمانش گیر کرد از داخل اینه به

لب های خندان نورا که لب زد:

_نوش جونت عزیزم.

نفهمید کی خوابش برد وقتی که چشمش به چشمان سیاوش از داخل آینه بود.
با ایستادن ماشین از خواب سبکش چشم باز کرد.

_ اینجاست!؟

نیما با کنجکاوی به در بزرگی که دورش را درختان بزرگ و سرسبز احاطه کرده بودند نگاه می کرد.

_اره فکر کنم.

امیر علی که ماشینش جلوتر از همه بود، بوقی زد و چند لحظه بعد پیرمردی در را باز کرد.

در حالی که پشت سر بقیه به داخل حیاط بزرگ و سرسبز ویلا می رفتند، نورا و نیما با کنجکاوی و حیرت به آن همه تجمل و شکوه نگاه می کردند.
ویلا موروثی امیر علی که از آقا جانس به ارث برده بود، قصه های عاشقانه ی زیادی را در خود دیده بود.

باز هم نیما با تمام سادگی نتوانست چیزی بی دارن!
سیاوش لبخندی زد و نگاهی به چشمان خمار نورا انداخت.
این دختر و چشمان خمار و خواب آلودش او را به آن روزهایی می انداخت که برای دیدنش صبح از دور سر کوچه شان می ایستاد و بعد هم تا مغازه دنبالش می کرد و هزار بار برای چشمان خمار و خواب آلود اول صبحش می مرد.

سیاوش که پشت ماشین امیر علی و یاور نگه داشت نگاه نورا به ویلایی که با شکوه و زیبایی مقابلشان بود، چشم دوخت.

شبیبه ویلاهای که در فیلم های انگلیسی برای اشراف زاده ها بود و روشنک با حسرت می گفت که حتما برای دیدن این خانه ها و کاخ ها باید سفری به انگلیس داشته باشند بود.

_ دست از سرم بردار.

با صدای کوبیده شدن و بعد هم داد یاسمن که از ماشین جلویی بیرون آمد و با آن شکم بزرگ و قدم های که به سنگینی سریع برداشته می شد، با عصبانیت به سوی ویلا رفت.

_ چی شد؟!

نگاهش به ماشین های جلویی بود و ماهک و امیر علی که با تعجب از ماشین پیاده شدند و امیر علی به سوی ماشین یاور آمد و ماهک بچه به بغل به دنبال یاسمن دوید.

یاور داخل ماشین سر تکیه داده به پشتی صندلی نشسته بود.

امیر علی در سمت راننده را باز کرد و مشغول صحبت با یاور شد.

_ می گم کاش نمی اومدیم.

نیما نگاهی بلاتکلیف به نورا انداخت.

_ فکر کنم یه بحث ساده ی خونوادگی باشه...بریم.

سیاوش در را باز کرد و پیاده شد.

نورا به سیاوش که حالا کنار امیر علی ایستاده بود با کنجکاوی نگاه می کرد.

_ می گم اینا همه با هم رفیقن و من و تو توشون غریب لی داشته

باشن که پیش ما سختشون باشه بخوان بگن.

نورا چشم از سیاوش گرفت و به سوی او برگشت.

نیما معذب بود.

_ فکر نکنم چیز مهمی باشه به قول سیاوش خان یه بحث زن و شوهریه
حتما... تازه خودشون دعوتمون کردن.

نیما پوفی کرد.

_ اره ما هم رو هوا قبول کردیم تا تعارف زدن عین این ندید بدیدا.

نورا خندید و در را باز کرد.

_ سخت نگیر، بیا بریم.

با صدای در سیاوش به سویشان چرخید و چیزی به امیر علی گفت و به سویشان
آمد.

در حالی که صندوق را باز می کرد گفت:

_ ساکا رو ببریم داخل.

نیما هم به ناچار به کمکش رفت و ساک خودش و نورا را برداشت.

هنوز از آمدنشان ناراضی بود و احساس خوبی که اول راه داشت را حالا
نداشت.

_ می گم داداش ما که؟

سیاوش ساک و وسایل ها را از پشت ماشین بیرون آورد و با لبخندی دوستانه
دست بر شانه ی او گذاشت و گفت:

_ چه حرفیه داداش؟... بیایید بریم تو.

و با نگاهی به نورا به سوی ویلا رفتند.

نورا نگاهی به امیر علی و یاور که هنوز مشغول صحبت بودند انداخت و به دنبال سیاوش وارد ساختمان ویلا شدند.

ویلا با تمام شکوه و تجملش حالا که ناراحتی پیش آمده بود، دیگر لذت دید زدن نداشت.

سیاوش آن ها را به سوی نشیمن بزرگی که با چند پله از سالن سوا می شد برد و تعارفشان کرد که بنشینند.

نورا کنار نیما نشست و سیاوش هم آن سوی نیما جای گرفت.

حالا نورا هم با این که نمی خواست نشان دهد اما معذب بود.

شاید آمدنشان با آدم های غریبه آنقدرها هم جالب نبود.

هر چند که به بودنش با سیاوش می ارزید.

چند دقیقه بعد ماهک از آشپزخانه که درش داخل همان سالن پایین بود آمد و

با لبخند و خوش آمد گویی کنارشان نشست.

_ خیلی خوش اومدین...نورا جان بیا اتاق شما و آقا نیما رو نشونت بدم.

رفتارش با استرس همراه بود گرچه نمی خواست نشان دهد.

نورا بلند شد و نگاهی به نیما انداخت و پشت سر ماهک از پله های مارپیچی که گوشه ی نشیمن داشت رفت.

بالا سالنی به نسبت کوچک تر از طبقه ی پایین بود و دور تا دور درهای بسته

ی آینه ای قرار داشت که زیبایی این طبقه را صد چندان می کرد.

ماهک در اتاقی را باز کرد و با لبخند به سوی او چرخید.

_ بیا عزیزم...این اتاق شما و اتاق سمت راستی هم برای برادرت.

لبخند مهربانی زد و به در سمت چپی اشاره ای کرد و آرام گفت:

_ این اتاق هم مال آقا سیاوشه.

نورا لبخند ملیح و خجالت زده ای زد و وارد اتاق شد.

ترکیب رنگ آبی کم رنگ و سفید اتاق را زیباتر کرده بود.

تخت و پرده ها و کاناپه ی گوشه ی اتاق و حتی فرش کوچک پهن شده در کف زمین همه ترکیبی از رنگ آبی کم رنگ و سفید بود.

_ راحت باش. هر چی هم خواستی تعارف نکن...

و در حالی که دست به دستگیره انگار قصد رفتن داشت با شرمندگی گفت:

_ متاسفم که اول کاری باعث ناراحتی شما هم شدیم. امیدوارم که این چند روز غریبی نکنی و بهتون خوش بگذره.

نورا چشم از پنجره ای که خیلی زیبا دریا را قاب گرفته بود، گرفت و با لبخند به سوی ماهک چرخید.

_ این چه حرفیه عزیزم؟ چیزی نشده که.

ماهک لبخند ناراحتی زد و آهی کشید و سری به افسوس تکان داد.

_ عشق محبتیه که خدا به دل بعضی از بنده هاش داره ، اما می دونی نگه داری و مراقبت از این حس خیلی مهم و البته سخته... امیدوارم که شما و آقا سیاوش هم با این علاقه به وصال برسین و قدر هم و بدونین.

نورا سری تکان داد.

چی دست شما دوتااست...خسته ای منم گرفتمت به حرف. لباسات بتونیم.

_ همه

عوض کن و بیا پایین. الاناست دیگه منیژه خانوم بساط عسرونه رو آماده کنه.

و با لبخندی از اتاق خارج شد و در را بست.

نورا به سوی پنجره رفت و به دریا چشم دوخت.

ماهک درست می گفت.

نگه داری از عشق مهم تر از به وجود آمدن آن احساس بود.

_چی شد داداش؟

امیر علی کنارش نشست و نگاهی به پله ها انداخت و پوفی کرد.

_نمی دونم یاسمن چشه واقعا. نه حرفی می زنه تا آدم دردش و بدونه و نه

دست برمی داره از این کاراش.... طفلی یاور داغون شد تو این چند وقته.

یاور به کنار دریا رفته بود و یاسمن در طبقه ی بالای در اتاقش به سر می

برد.

نیما هم که هنوز معذب بود بعد از خوردن عصرانه با نورا به اتاق هایشان

رفته بودند.

ماهک هم چند دقیقه ای می شد بچه ها را برای خواب به طبقه ی بالا برده

بود.

سیاوش و امیر علی مانده بودند فقط.

_شاید به خاطر بارداری و این چیزاست.

امیر علی چنگی به موهایش زد.

_اصلا نظری ندارم. آخه یاور بنده خدا اصلا آدمی ذیتش کنه

یا هر چی... تا حرفی می زنه یهو یاسمن قاطی می کنه.... حالا هم که جدیدا

می گه می خواد یه مدت بره پیش مادرش کانادا... یاسمنی که طاقت یه لحظه

دوری یاور و نداشت، حالا داره ساز مخالف می زنه...می ترسم از عاقبت این زندگی...

سیاوش نوچی کرد و سری تکان داد.

_ ای بابا آخه با این اوضاع و احوالی که همیشه...آخه چرا این طور شدن اینا؟ یاور طفلی پدرش در اومد تا تونست یاسمن و داشته باشه.

امیر علی سری تکان داد

در کار آن ها مانده بود.

یاسمن هم دیگر مانند قبل که هیچ چیز را از پسر عموی برادرتر از برادرش پنهان نمی کرد نبود.

این روزها خودش هم در کار و رفتارهای یاسمن مانده بود.

_ واقعا حیف اون همه علاقه. دلم می سوزه واسه یاور که تازه می خواست رنگ زندگی و خانواده داشتن و بچشه که یاسمن کوفتش کرده...یاسمن دیگه داره گندش و در میاره...حرفم نمی زنه آخه آدم بدونه دردش چیه.

سیاوش سری تکان داد و با افسوس آهی کشید.

_ طفلی یاور. ای کاش این سفر مون بده.

امیر علی با افسوس سری تکان داد.

_ شرمنده داداش. این سفر برای تو و نورا خانومت بود که این طور شد.

سیاوش شانۀ او را دوستانه فشرد و لبخند زد.

_ دشمنت...همین که این سفر و ترتیب دادی و چند روز جلو چشمم دارمش خودش یه دنیا ارزش داره.

وقتی یاور به ویلا آمد که شام را خورده بودند و یاسمن پکر و بی حوصله زودتر از همه بلند شده بود و به اتاق رفته بود.

ماهک و نورا در سالن پایین با بچه های ماهک و امیرعلی سرگرم بودند و نیما و سیاوش و امیرعلی هم در تراس تخته بازی می کردند.

نیما به خاطر سختگیری های فاطمه چندان این مدل بازی ها را بلد نبود و حالا هم بیشتر تماشاچی به حساب می آمد، اما امیرعلی و سیاوش خیلی خوب بلد این بازی بودند.

_نگاه کن که قشنگ یاد بگیری. می خوام بعد از بردن از سیاوش، تو رو شکست بدم.

نیما که حالا بیشتر با امیرعلی و سیاوش جور شده بود، با خنده گفت:

_ما شکست خوردتیم داداش. من ادعایی ندارم.

سیاوش در حالی که بازی می کرد گفت:

_بعد از شکستت قراره نیما تو شطرنج شکستت بده.

امیرعلی با خنده اخمی کرد.

_بشین تا من به تو ببازم...شطرنج که دیگه خوراکمه.

سیاوش مهره اش را حرکت داد و با خنده گفت:

_نترس نیما داداش. این رفیق ما فقط لب و دهنه. وگرنه عین آب خوردن می شه شکستش داد.

با صدای پایی که روی سنگ ریزه های جلوی ویلا کشیده می شد، امیرعلی نگاهی به پایین انداخت.

یاور خسته و در لا می آمد.

_یاور او مد.

امیر علی بلند شد و مهره ها را روی میز انداخت.

هر چقدر هم برای این که به میهمانانش خوش بگذرد، ظاهر را حفظ کرده بود، اما تمام فکر و خیالش پیش یاور و حال خرابش بود.

_من برم پیشش.

و از تراس بیرون رفت.

_عشق صیدیست که تیرت به خطا هم برود

لذتش کنج دلت تا به ابد خواهد ماند...

سیاوش سری تکان داد و آهی کشید.

نیما یاد عشق نافرجام خودش افتاده بود.

با ناراحتی ای که در چهره اش هم نشان می داد عقب کشید.

_خیلی درد داره این حس و حال... این که مته احمقا واسه یه آدم بمیری و اون تو رو نخواد.

امیر علی پایین پله هایی که از تراس به حیاط راه داشت ایستاده بود و با یاور حرف می زد.

یاور با آشفتگی و غم سر تکان می داد.

_ما مردا خیلی کم دل می بندیم اما وقتی ام که دلمون واسه یه دختری بره، دیگ بیبه عشق.

نیما نگاهش را به او داد.

_می دونم خصوصیه اما...

سیاوش لبخندی زد و همان طور که مهره ها را جمع می کرد گفت:

_پرس.

نیما با خنده سر پایین انداخت.

_خب این حس و حال و توام تجربه کردی؟ یا فقط واسه ما آدم معمولیاست که واسه یه دختر بمیریم؟

سیاوش خندید و سری تکان داد.

_عشق و عاشقی ربطی به هیچی نداره. وقتی دلت واسه یه نگاه می ره دیگه رفته... من سال هاست که دلم رفته واسه دو ام شده...

اشاره ای به امیرعلی و یاور کرد.

_این دوتا رو می بینی؟ اینا واسه عشقشون چه کارا که نکردن....همین امیرعلی تا به خانومش برسه هفت خان رستم و رد کرد. شده بود مجنون....همین یاور، پیر شد تا به خانومش رسید...

نیما نگاهش به امیرعلی و یاور بود.

_چه حیف که آخر عشقشون به اینجا کشید.

سیاوش سری تکان داد.

_کی می دونه اخرش کجاست؟ محاله یاور بزاره اخرش برسه.

یاور و امیرعلی که از پله ها بالا آمدند، سیاوش سکوت کرد.

یاور آشفته و بی حوصله سلامی کرد و کنار نیما نشست.

آه عمیقش با آن چشمان سرخ و حال پریشان، جای حرفی نمی گذاشت.

_شرمنده نیما جان، روز اولی باعث ناراحتی شما هم شدیم.

نیما به سویش سر چرخاند.

_ نه داداش این چه حرفیه؟ چیزی نشده که.

امیر علی آه پر افسوسی کشید و گفت:

_ تا حالا کجا بودی که این حال و روزته؟ شامم که حتما نخوردی. بگم منیژه خانوم شامت و بیاره.

یاور سری تکان داد.

_ گشنه م نیست...

تکیه اش را به پشتی صندلی داد و نگاهش به سیاهی آسمان خیره شد.

_ کنار دریا بودم.... داشتم دوره می کردم این چندسال و... داشتم فکر می کردم کجای راه و اشتباه رفتم که این آخر و عاقبت زندگی و... عشقم شده... گیجم.... گیج گیج.... جز عشق و جونم که پاش ریختم و تا دنیا دنیاست هم می ریزم، کاری نکردم.

سیاوش با ناراحتی گفت:

_ شاید به خاطر اوضاع و احوالشه. درکش کن داداش.

یاور همان طور نشسته پوزخندی زد.

_ منم همین فکر و می کردم اما تا این حد دیگه نمی تونه جز نفرت از من، دلیل دیگه ای داشته باشه.

نگو دیگه. یاسمن محاله از تو بدش بیاد. واسه خاطر تو چه ک اخمی کرد.

_ چرند

نکرد.

یاور تکیه اش را از پشتی صندلی گرفت و جلو آمد.

قلبش تیر می کشید.

آنقدر در دلش غم و ناراحتی های این چند وقت که از رفتارها و بی محلی ها و نیش و کنایه های یاسمن نشات می گرفت را ذخیره کرده بود که چیزی تا سخته کردنش نمانده بود.

_می دونی چرا امروز حال و روزمون این طور شد؟ چرا تو ماشین یهو قاطی کردی؟...

به چشمان پرسشگر و اخم های درهم امیرعلی خیره شد.

قلبش تیر می کشید.

_بهم گفت بعد از به دنیا اومدن بچه می خواد ازم جدا بشه و من...من خاک بر سر که هنوز مته روز اول می خوامش و حتی بیشتر واسش می میرم، گفتم محاله اجازه بدم ازم جدا بشه...

بعد از حرف های یاور، امیرعلی در فکر بود و سکوت کرده بود.

یاور که به خاطر راحتی و آرامش یاسمن شب را روی کاناپه ی داخل سالن طبقه ی پایین گذراند و سیاوش، با تمام ناراحتی ای که از حال و روز یاور و رابطه شان داشت، اما فکر و خیالش پیش نورا بود.

شب که از نیمه گذشت و ویلا که در تاریکی و سکوت فرو رفت، سیاوش بلند شد و به تراس رفت.

این ساعت از ب بودند.

تراس هر دو اتاق به هم راه داشت و تراس اتاق او هم با اتاق نورا مشترک بود.

صدای دریا می آمد.

نگاهی به در نیمه باز اتاق نورا انداخت.

نسیم خنکی که از سمت دریا می آمد، پرده ی حریر اتاق را تکان می داد.

چراغ خاموش اتاق نشان می داد که نورا در خواب است.

انگار تنها شبگرد عاشق، امشب او بود که تا او را نمی دید و عطر تن و موهایش را به جان نمی کشید خواب حرامش بود.

تمام خیال های این چند ساله تمام رویاهایی که در میان بی قراری هایش، با او ساخته بود همین امشب آمده و در جانش نشست که حالا پشت در شیشه ای اتاق او ایستاده و برای رفتن به اتاق تعلل می کرد.

نمی خواست بترساندش و یا بی خوابش کند.

اما امشب این سیاوش جدید تا نورا را نمی دید آرام نمی گرفت.

دستش بر روی در نشست و در نیمه باز را هل داد.

نور ماه اتاق را کمی روشن کرده بود و نورا با آن تاپ عروسکی و صورتی و موهایی که پریشان دور صورتش، روی بالشش ریخته بود، قلبش را از همیشه بی قرارتر می کرد.

موهای پریشانش حالا بی روسری دیدن داشت و جان می داد برای تار به تارشان.

به سویش که قدم برداشت و کنار تخت ایستاد، دست و پایش از این همه خواستن و اشتیاق می لرزید.

حال امشبش فراتر از تمام دلدادگی ه اش بود.

واقعیت خیلی فراتر از رویا دیوانه می کرد.

کنار تخت زانو زد و دستش به سوی موهای پریشان او رفت.

دیوانه بود که برای این خرمن گندم می مرد ؟

دسته ای از موهای او را آرام و با لطافت به سوی بینی اش برد و چشم بست
و بو کشید.

بوی زندگی می داد.

چشمش روی چشمان بسته ی او و بعد روی لب های کوچک و صورتی اش
نشست و برای بوسیدن آن لب ها و چشیدن طعم شیرینشان بی قرار شد.
حال امشبش را نمی فهمید.

افسار عقلش هم انگار به دست دل بی قرار و عاشقش افتاده بود که داشت
دیوانگی می کرد.

نگاهش که به بالاتنه ی سفید او افتاد، تمام جانش نبض گرفت.

رنگ صورتی براق آن تاپ چقدر به رنگ پوست سفید او می آمد.

چقدر دیوانه کننده ترش می کرد.

سیاوش؟!

چشمان نیمه باز نورا نگاهش را به سوی خود کشاند و پدرش در آمد تا توانست
از آن بالاتنه ی م بگیرد.

جان دلم؟ بیدارت کردم دلبر؟

نورا کمی خود را بالا کشید.

_حدس می زدم که بیای. نمی خواستم بخوابم. اما نفهمیدم کی چشم بسته شد.

سیاوش از زمین بلند شد و کنار او روی تخت خود را جا کرد.

نورا خنده ای کرد و کنار رفت تا او هم کنارش بنشیند و حالا سیاوش تکیه به تاج تخت داشت و نورا تکیه به تن او.

_ کی اومدی اتاق؟

دستانشان در هم گره شده بود و سیاوش همان طور که او را در آغوش داشت، آرام موهای پریشان او را نوازش می کرد.

_ آگه منظورت اون اتاقه که خب...یه کم صحبتمون طول کشید.

نورا با ناراحتی آهی کشید.

_ خیلی واسشون ناراحتم. یاسمن معلومه که خیلی ناراحته.

سیاوش روی سر او بوسه ای کاشت و صورتش را همان جا میان موی او نگه داشت.

_ کاش آدما یاد بگیرن و ناراحتیاشون و به هم بگن...

نفسی از موهای او کشید و او را بیشتر به خود فشرد.

_ مثلاً من الان دارم واست می میرم...واسه بوی مست کننده ی موها...واسه عطر تنت می کنه...

نورا خندید و دست او را فشرد.

جانش می رفت برای این مرد.

همه ی جانش او و عشقش را طلب می کرد و به جز داشتن او چیزی نمی خواست.

_ من تموم اولین هام و با تو داشتم سیاوش...اولین عشق...اولین آغوش...اولین بوسه...

سیاوش خندید و چانه ی او را گرفت و با لطافت به سمت خود چرخاند.

چشمانش از این فاصله و زیر نور ماه، افسون می کرد.

_داری اعتراف می کنی که عاشقم شدی؟

نورا باز هم آرام خندید و شیطنت کرد.

_نمی تونی ازم اعتراف بگیری.

سیاوش سر جلو برد و دیوانه کننده و عمیق و خیس از لبانش بوسه گرفت.

طعم شیرین این لب ها تمام مردانگی اش را تحریک می کرد.

کمی فاصله گرفت و از میان لبهایشان با همان چشمان بسته لب زد.

_اعتراف کن.

نورا لرزان و پر حس خندید.

_نمی گم...

و این بار او بود که برای بوسیدن سیاوش عجله داشت.

قلب سیاوش پر قدرت و پر سر و صدا برای او بی قراری می کرد و می تپید

و تن لرزان و پر ناز نورا میان آغوش او و برای عشق او می لرزید.

لحظه ای سیاوش چرخید و او را روی تخت خواباند و رویش خیمه زد.

هنوز لب ها قصد عقب نشینی نداشتند و هنوز از هم سیر نشده بودند.

سیاوش موهای او را نوازش می کرد و می بوسیدش.

این مرد رسم دیوانه کردن را بلد بود که او را این گونه از خود بی خود می

کرد.

نفهمیدند چقدر گذشت که در آغوش هم و ماند.

آنقدر که لب هایش زوق زوق می کرد و عطش خواستنش بیشتر می شد.

حالا دست او پشت گردن سیاوش قلاب بود و دیوانه وار با تمام نابلدی اش همراهی می کرد.

پر از شور و عشق و دلدادگی.

دست سیاوش که زیر تاپش رفت و تن او را لمس کرد، سیاوش مکثی کرد. همین کافی بود که عقب بکشد.

نامردی در کارش نبود و دستش داشت بی اجازه به جاهایی می رفت که نباید. نورا با تعجب چشم بار کرد و سیاوش بلند شد و ایستاد.

_ببخشید، ببخشید عشقم. قرار نبود اینطوری از خود بی خود بشم اما تو دیوونم می کنی با خوشگلیات دلبر.

نورا پلکی زد.

خمار آن بوسه و لمس چند ثانیه ای او بود و او را می خواست.

_سیاوش من....

سد هایش زد.

اگر می ماند دیگر نمی توانست خود را کنترل کند.

سال ها بود که در رویا او را در آغوشش داشت و این طور برایش بی قراری می کرد و حالا در بیداری و واقعیت داشت برای لمس تن او می مرد.

به سوی در تراس رفت و نورا با بی قراری و بهت خیره اش بود.

_می میرم برات دلبر اما تا نخوای قرار نیست اتفاقی بیفته...بخواب نور من،

بخواب که اگه بمونم ممکن دیوونه بشم و اون وقته که جز ستایش و پرستیدن

تو کاری ازم بر نمیاد... من می رم دیگه...شبت بخیر نور چشم...

و سریع از در تراس بیرون رفت.

نورا مانده بود که چه شد.

چرا یک دفعه عقب کشید.

نورا که راضی بود و آنقدر دیوانه که اگر او می خواست تا تهش با او پیش می رفت.

اما وقتی فکر می کرد به خاطر او از خودش گذشته، بیشتر عاشقش می شد.

این مرد بلد بود عاشقی کند و نورا را به مرز جنون و دیوانگی برساند.

قرار بود بعد از صبحانه به دریا بروند.

نگاه های سیاوش از وقتی از پله ها پایین آمد و خاص تر و خیره تر رویش بود و قلبش را می لرزاند.

خدا را شکر که نیما حواسش نبود و کلا اهل غیرتی شدن های بی منطق نبود. حتی اگر این رابطه را می فهمید هم مانند فاطمه با بی منطقی و تعصب رفتار نمی کرد.

از این لحاظ ها بیشتر شبیه بهادر بود تا فاطمه.

به سمت دستشویی که در راه رویی گوشه ی سالن بود رفت تا آبی به صورتش بزند.

ذوق دیدن سیاوش بعد از اتفاق های دیشب و نزدیکی بیش از یادش برد از سرویس طبقه ی بالا استفاده کند.

آبی به صورتش زد و نگاهی در آینه به خود انداخت.

شال نصفه و نیمه و آبی رنگش را کمی جلو کشید و به خود لبخند زد.

سر نمی کرد خیلی بهتر بود.

از هر طرف موهای خوش رنگش بیرون بود و این را هم به احترام دوستان سیاوش و البته عقایدی که خواه ناخواه با وجود فاطمه در ذهنش نهادینه شده بود، به سر می کرد.

نگاه از خود گرفت و از سرویس بیرون آمد و درست رو به روی در دستشویی، سیاوش را تکیه زده به دیوار دید.

اینجایی؟!

سیاوش خیره به چشمان متعجب او قدمی او برداشت و نورا نگاهی به راه رو انداخت.

_دیشب تا خود صبح نتونستم بخوابم...چشام و می بستم و

شستی تو چشمام....

دستش روی پهلوی نورا نشست و او را به دیوار تکیه داد و خود هم بی فاصله مقابلش ایستاد.

چشمانش در صورت نورا می چرخید و می آمد و دوباره روی لب های صورتی و کمی باز مانده اش می نشست.

_دارم می سوزم تو این آتیشی که از چشمان شروع میشه و اون لبای خوش طعمت به جونم می ندازه.

نورا پر هیجان و با قلبی که تند و پر سر و صدا می تپید، لبخند پر نازی زد و لب زیرینش را به دندان گرفت.

_من که کاری نکردم.

سیاوش سر جلو برد و بوسه ای به گردن و کنار گوشش زد و همان جا، در میان موهای بیرون ریخته از شالش نفس کشید.

_تو خواب و خوراک و گرفتی. تو آتیش به پا کردی با لبات... با چشات...
یک دستش را از کمر او برداشت و بالا برد و آرام و با لطافت، موی بیرون
زده از شالش را لمس کرد.

صدای بمش، نشان از حال ناخوشش داشت.

_با این خوشه های خوش رنگ گندم...

چشم بست و لبانش روی زدن او نشست.

نمی بوسیداما با لبانش لمس می کرد، ن پرسید.

نورا با نفس های سنگین شده و چشمان بسته، خود را به دستان او سپرده بود.
در این لحظه اصلا یادش رفته بود که مراقب باشد و نیما به قد یک راهرو و
چند قدم با او فاصله دارد.

مگر جز این حس اصلا چیزی مهم بود در این لحظه؟

_من تو رو با تموم جونم می خوام... تو رو واسه همیشه م می خوام... تو رو
واسه نفس کشیدنم می خوام....

نورا پر از حس عشق و اولین هایی که سیاوش برایش رقم می زد، نفس های
لرزان و تکه تکه اش را در کنار صورت و گوش او رها می کرد.

_باید بهم قول بدی. قول بدی که ازم هیچ وقت جدا نمی شی... هیچ وقت ولم
نمی کنی.... هیچ وقت خودت و ازم نمی گیری...

چرا حس می کرد در میان نجوای پر حس او، ترس از دست دادن است؟
اصلا چرا با این همه حس و عشقی که بینشان جریان داشت، در این لحظه
سیاوش در مورد این چیزها فکر می کرد؟

لب های لرزانش را در آن فاصله ی کم که پوست صورت و ته ریش او را لمس می کرد تکان داد.

_قرار نیست... این طور بشه....من این عشق و...تو رو محاله ول کنم...

سیاوش او را به خود فشرد و پر عطش بوسه ای به لب او زد.

صدای نیما که نورا را صدا می زد می آمد.

_نورا؟

سیاوش دوباره بوسه ای به لب های او زد و عقب کشید.

چشمانش هنوز خیره ی او بود وقتی نورا با استرس و هیجان، با صدایی که می لرزید بلند گفت:

_اومدم.

سیاوش لبخند پر حرصی زد.

_می خوام امروز ببرمت با خودم...تنها...دو تایی...

_اچه نیما...

_امیرعلی اینا هوامون و دارن...دارن می بینن دارم از خواستن تو می

سوزم...من باهات خیلی حرفا دارم...باید نزدیکم بد نزدیک که

لمست کنم...که بیوسمت...که نفس بکشمت...

نورا سر روی شانهِ کج کرد.

_هر جا بگی...میام...اما حالا برم؟

سیاوش پوف پر حرصی کشید.

_چاره ای هم داریم مگه؟

نورا خندید و با چشمانی درخشان به سوی سالن رفت.
سیاوش ماند و همان طور تکیه به دیوار چشم بست.
داشت دیوانگی می کرد.

شده بود نوجوانی که برای عشقش خطر می کرد.
این حس و حالش تازه و عجیب بود اما دوستش داشت.
این بی قراری ها حالش را خوب می کرد.
اصلا نورا که بود حال دلش خوب می شد.
نورا نور بود و دلبر.

نورا عشق بود و جنون.
نمی شد دیگر از دستش بدهد.

دیگر به نفس هایش گره خورده بود.

باز هم یاسمنی که دیوانه شده بود و فریاد می زد.
_من با این نمیام...من نمیام...

ماهک شاهین را به آغوش نورا داده بود و خود شانۀ های یاسمن بی حال شده
را نوازش می کرد و سعی داشت آرامش کند.

یاور بیچاره و خسته در سالن پایین نشسته بود رش را می
فشرده.

نیما کنار نورا در طبقه ی بالا بودند و خود را سرگرم شاهین و شادی بچه
های امیر علی کرده بودند.

_چشمه آخه یاسمن خانوم؟ یاور که معلومه خاطرش و خیلی می خواد.

نورا اسباب بازی را به دست شادی داد و در حالی که آرام آرام شاهین را در آغوشش تکان می داد گفت:

_ نمی دونم منم....اما هر چی که هست اون قدر درد داره که یه زن عاشق و به این حال و روز انداخته.

در طبقه ی پایین امیر علی به سمت یاسمن رفت و با اخم هایی درهم سعی داشت آرامش خود را جلوی یاسمن نارام و باردار حفظ کند.

_ چته آخه دختر خوب؟ چرا داری با خودتون این کارو می کنی؟ تو که دیوونه ی یاور بودی؟+

یاسمن در میان اشک های که صورتش را شست و شو می داد پوزخندی زد.
_ عشق حال بهمزن ترین حس دنیاست...

و سر بالا آورد و بلند گفت:

_ احمق بودم که افسار عقلم و دادم به دست دل زبون نفهمم.

یاور بی طاقت بلند شد و به سویش آمد.

بس بود هر چه سکوت کرد تا یاسمنش آرامش داشته باشد.

_ چی کار کردم که این طور ازم متنفر شدی؟ آخه من سگ چه غلطی کردم نگران اشاره ای به یاسمن کرد و رو به چهره ی خشمگین و صدر ندره؟

ماهک

بلند و عصبانی یاور لب گزید.

_ اقا یاور آروم باش شما تو رو خدا. حالش خوش نیست یاسمن.

یاسمن خیره به او با چشمانی پر اشک و سرخ با عصبانیت داد زد.

_ نه، بزار حرف بزنه. بزار خودش و بی تقصیر و من و گناهکار نشون بده...

نگاهش را در چشمان سرخ یاور دوخت.

چرا با تمام حال بدش هنوز قلبش برای این چشم ها و صاحبشان می رفت.

از دوروبیت و مظلوم نماییات حالم بهم می خوره... آقا جانم یه چیز می دونست که مخالف این وصلت بود...

بغضش را فرو داد و قلبش را در میان مشتش گرفت.

جنینش بی قراری می کرد و انگار خبر داشت چه چیزی شده آتش میان این عشق.

می دونی چیه یاور، من دیگه این عشق و نمی خوام. حالم بهم می خوره از این که یه روزی برات می مردم...

یاسمن؟!!!!

ماهک شانہ ی او را فشرد و متعجب و شوکه نامش را صدا زد.

امیر علی چنگی به موهایش زد و عقب رفت و یاور اما، خیره به چشمان پر اشک او، بیچاره و دلگیر لب زد.

باشه...

و با قدم های سریع از ویلا خارج شد.

به خدا که دیوونه شدی یاسمن، دیوونه شدی و داری با این کارت یاور بدبخت و هم روانی می کنی...چته آخه دختر خوب؟!.. چرا تفتادی به جون ریشه ی این زندگی؟

یاسمن هقی زد و چشم از مسیر رفتن یاور گرفت و دست بر صورتش گذاشت و گریه کرد.

دلش آتش می گرفت و نمی توانست حرفی بزند.

یاور با او چه کرده بود؟

با زندگی و عشقشان؟

_ یاسمن و یاور دوتا قطب ناهمنام بودن، دو تا آدم از دوتا دنیای متفاوت... یاسمن نازپرورده ی خاندان بزرگ ستوده ها بود و یاور یه جوون ساده و بی کس که پدر بزرگ یاسمن زیر چتر حمایتش گرفته بودش... وقتی عاشق هم شدن واسه هم از همه چیزشون مایه گذاشتن... اون موقع ها من با امیر علی و یاور اندازه ی الان صمیمی و رفیق نبودم... یاور کلا آدم آروم و توداری بود و تنها دختری که همیشه خواست یاسمن بود و یاسمن هم از همه چیز گذشت واسه خواستن یاور...

نورا با بی طاقتی سر بالا برد و متعجب پرسید:

سیاوش نفسی میان موهای پریشان او کشید و همان جا الان...

_ نمی دونم... از چند ماه پیش یاسمن ساز مخالف زد. انگار اون همه عشق و علاقه و خواستن، یهو تموم شد. یاور برایش می میره واقعا. این شعار نیستا... وقتی که یه عمر فقط یه نفر و بخوای، به مرحله ی پرستش می رسی. جوری که انگار جز اون دیگه نیست. یاسمن هم برای یاور همینه... اما حال و روز الانش... خیلی داره اذیت میشه، چون نمی دونه درد یاسمن چیه.

_ چرا نمی پرسه ازش؟

_ پرسیده، خیلی هم پرسیده. اما یاسمن فقط پر خاش می کنه و می خواد اون و از خودش برونه.

نورا آهی کشید و سرش را بر روی سینه ی او تکان داد.

_چطور همیشه کسی که نفست شده رو دیگه نخوای؟ مگه میشه آدم از عشقتش بگذره؟

سیاوش با غم سال هایی که بی او گذشت نفس بلندی کشید.

_همیشه هیچ وقت. عشق چیز عجیبیه. دنیات میشه یه آدمی که غریبه ست اما از همه برات آشناتره انگار....

نورا خود را از آغوش او بیرون کشید و روی مبل نشست. دستش هنوز روی سینه ی پر تپش او بود و ناز و شیطنتش، دمار از روزگار سیاوش درمی آورد.

_من برای تو چی هستم؟

سیاوش خندید و پایین موهای پریشان او را نوازش کرد.

_یعنی نفهمیدی هنوز؟ عجب!

نورا خندید و صورت جلو برد.

با این نازهای ذاتی و شیطنت های بی پروایش جان او را به لب می رساند آخر سر.

چه می دانست که سیاوش دارد می میرد تا از حد خود تجاوز نکند و افسار امیالش را به دست دل زبان نفهم و دیوانه اش ندهد.

نورا دستش روی نیم رخ او نشست و آرام و لبخند زنان ته ریش و گونه اش را نوازش کرد.

سیاوش چشم بست و نفس پر از خواستنش را با پوفی بیرون فر بهم بگی.

_چی بگم آخه وقتی می دونی دلبری...وقتی می دونی دنیام شدی و نور چشمامی...

دستش صورت او را لمس کرد و لب های سرخش را نوازش کرد.
_جونم در می ره برات. اون قدر که می ترسم گاهی از این خواستن و عاشقی...
نورا خندید و بوسه ای سریع روی لب های او زد و بلند شد.
سیاوش می مرد برای این ادا و اطوار های او.
این که او را دیوانه می کرد و عقب می کشید هم بیشتر تشنه و عاشقش می کرد.
_بریم کم کم، نیما الاناست که زنگ بزنه.
سیاوش پوفی پر حرص کشید.
_عین ماهی می مونی دختر، یهو لیز می خوری از بغلم.
نورا خندید و با ناز تابی به موهایش داد.
سیاوش بلند شد و بر روی مبل صاف نشست.
_امیر علی بلده برامون وقت بخره و واسه نبودنمون بهانه بیاره.
نورا به سمت مانتویش رفت و از روی دسته ی مبل برداشتش.
_باید بازارم بریم. مثلاً اومدیم ماهی بگیریم که آقا و سر از این کلبه ی ساحلی درآوردیم.
سیاوش خنده ای کرد و بلند شد.
_این سفر برای من و تونه... تو گفتی شناخت و من می خوام من و... قلبم و، عشقم و بشناسی...
مقابلش ایستاد و دستان او را قفل دستانش کرد و چشمانش را به چشمان او زنجیر کرد.

_من و بشناسی و بخوای تا ابد کنارم بمونی... هر چی که بشه و... هر اتفاقی بیفته انتخابت من و عشقم باشیم...

نورا خیره به چشمان او گفت:

_من و می ترسونی سیاوش. انگار قراره اتفاقی بیفته که من ازش بی خبرم... سیاوش بوسه ای بر گونه ی او زد.

_نمی زارم هیچی تو رو ناراحت کنه...اما...

نورا با استرس لب زد.

_اما چی؟

این بار سیاوش سر جلو برد و لب های سرخ او را بوسید.

بوسید و بوسید تا نورا فراموش کند آن تمایل ترسناک را.

بوسید و بوسید تا فراموش کند ثریا را.

بوسید و بوسید تا فراموش کند خط قرمز نورا را که اگر راز او را می فهمید...

امان از وقتی که می فهمید...

جوجه ها را ماهک مزه دار کرد و امیرعلی سیخ زد.

انگار امیرعلی و ماهک مامور شده بودند که این سفر به همه خوش بگذرد اما با وجود یاسمن و یاور بی حوصله نی نبود.

امیرعلی و سیاوش که کنار منقلی که نیما روشن کرده بود ایستاده بودند و جوجه ها را کباب می کردند.

ماهک هوس جوجه روی منقل کرده بود و امیرعلی ترجیح داد از باربیکیو استفاده نکند.

ماهک عاشق این کارها و سادگی‌ها بود و امیر علی عاشق او.

سینی جوجه‌های سیخ زده را آورد و به سیاوش داد.

_قربون دستت عشقم.

محبت‌های امیر علی همیشه این همه غلیظ بود.

حتی بعد از گذشت این چند سال هم ذره‌ای کم نشده و انگار حتی عاشق‌تر می‌شد.

سیاوش با خنده‌نگاهی به نیما انداخت که کمی دورتر از آن‌ها مشغول صحبت با گوشی‌اش بود و بعد به دنبال نورا گشت.

ماهک چشمکی به امیر علی زد و نگاه جست و جوگر سیاوش را نشانش داد و لبخند زنان گفت:

_نورا پیش بچه‌ها داخله ویلاست

سیاوش با خنده سری تکان داد.

_انگار دست دلم پیش همه روئه.

امیر علی با عشق و محبت‌نگاهی به ماهک انداخت.

_ما این دورانا رو گذروندیم خودمون. چقدر این ماه خانوم ما ناز داشت و جونم و به لبم رسوند. عشق ه قشنگه.

_می فهمی می گم نزدیک من نشو؟

باز هم یاسمن و رفتارهای عجیب این مدتش.

امیر علی سری تکان داد و با ناراحتی گفت:

_باز شروع کرد.

ماهک نگاهی به یاسمن که از روی صندلی های حصیری داخل حیاط بلند شده بود و با آن وزن سنگینش و عصبانیتی که کاملاً مشخص بود به سمت ویلا می رفت انداخت و ناراحت گفت:

_من برم پیشش.

امیرعلی سری تکان داد و ماهک به دنبالش رفت.

سیاوس اشاره ای به یاور که با چهره ای گرفته به نقطه ای خیره بود انداخت و گفت:

_خوب طاقت داره به خدا. این که ندونی به چه جرمی داری رونده میشی درد داره.

امیرعلی نچی کرد و با اخم هایی درهم سری تکان داد.

_ای کاش دهندش و باز کنه و بگه چشه این دختر. یه روزی جلو همه وایستاد و واسه خواستن یاور از همه گذشت و حالا.... سنتش دیگه.

_به ماهک چیزی نمی گه؟ بالاخره دوستای هم هستن.

امیرعلی سری تکان داد.

_هیچی هیچی...چنان دور خودش حصار کشیده که اجازه نمی ده کسی بخواد نزدیکش بشه. نمی دونم چرا باید دختری به شادی و عاشقی یاسمن به این حال و روز بیفته....ببین خودشم داره اذیت میشه ها. از چهره ش معلومه هر دفعه که یاور و از خودش میرونه ، خودش بیشتر از یاور ناراحته. اما سکوت کرده و داره این زندگی رو به نابودی می کشه

سیاوش ناراحت گفت:

_خدا کنه حرف بزنه بگه چی شده. این وسط یاور کم میاره بالاخره. حیفه این زندگی و عشق.

سه روز بود که به ویلای امیر علی آمده بودند.

سه روزی که امیر علی و حتی یاور با تمام مشکلاتش، هوای دل سیاوش را داشتند و نیما را سرگرم می کردند و موقعیت را برای خلوت کردن سیاوش و نورا فراهم می کردند.

سیاوش خیلی رویاها با او داشت.

خیلی کارهایی که می خواست با او انجام دهد و خیلی حرف ها که دلش می خواست با او بزند.

باید وقتی برمی گشت با ثریا حرف می زد و صیغه را فسخ می کرد. این طور بودن با او را نمی خواست.

نورا را برای همیشه می خواست و این روزها که رویاهایش را با او زندگی می کرد، خواستش بیشتر و بیشتر هم شده بود.

این دلهره ای که داشت، جانش را می گرفت.

باید قبل از فهمیدن نورا همه چیز را تمام می کرد.

شاید حتی کمی هم شجاعت به خرج می داد و قضیه ی آن صیغه ی اجباری را برای نورا می گفت، قبل از این که از دهان دیگران بشنود.

ترس این که نورا خط قرمزش همین مسأله ای است که گریبان زندگی او را گرفته، نگرانی از این که تمام احساسی که دارد را زیر پا بگذارد و او را رها کند، جانش را می گرفت.

دیروز تماس ثریا وقتی که کنار نورا داخل را گرفت.

این ترس و دلهره و استرس را نمی خواست.

نورا تنها خواسته ی او بود و باید برای داشتنش هر کاری می کرد.

او را دوست داشت.

برای چشمان روشنش، برای آن خرمن گندم زیبا که در این سفر، بدون روسری و حجاب دیده بودش، برای آن لب ها که رسم دیوانه کردن او را بلد بود، برای تمام این دختر می مرد.

این همه خواستن و این همه بی قراری برایش عجیب و باور نکردنی بود. این روزها و در این سفر، وقتی در خلوتشان، او را در آغوشش می گرفت و می بوسید و دلش بیشتر و بیشتر از او را می خواست و می ترسید. آن قدر مرد بود که نخواهد کاری کند که پیش او شرمنده شود، اما خودش داشت می مرد.

حالا او رو به رویش نشسته بود و پاهای خوش تراشش را روی هم انداخته و آن گونه با ناز ذاتی با ماهک حرف می زد و می خندید. نگم برات از امیر علی جانم که چه قدر می تونه به وقتش بد باشه. امیر علی خیره به حرف زدن و خنده ی ماهک خندید.

اخه اون روزا داشتم از خواستن تو می مردم ماه خانوم. ازم توقع خوب بودن داشتی؟

ماهک د و گفت:

نمی دونی نورا جان چه بلایی سر پسره آورد. هر چقدر گفتم آقای من، اشتباه از خود من بود که نتونستم منظورم و درست به پسر بیچاره برسونم هیچ فایده ای نداشت. بالاخره کاری کرد از کار بی کارش کردن. امیر علی با حفظ لبخندش اخمی کرد.

_ حالا شما هم از من واسه نورا خانوم هیولا نساز دیگه. آخرشم بگو که برگردوندمش سر کارش.

ماهک با نگاهی شیفته به او لبخند زد.

_اره خدایی. بعد از این که فهمید چه خبر بوده و طفلی گناهی نداشته، کاری کرد این بار سر پست بهتری حتی بزارنش.

امیرعلی بلند شد و گفت:

_بیا شما از کارایی که من از سر عاشقی می کردم، پیش نورا خانوم نگو. ابرومون کلا میره...

نگاهی به سیاوش انداخت که با لبخندی کمرنگ شیفته وار خیره ی نورا بود و گفت:

_نظرتون چیه بریم امروز بازار خانوما؟

ماهک گفت:

_ما خانوما همیشه با بازار و خرید موافقیم اما... نمی دونم یاسمن هم بیاد یا نه. سیاوش پرسید.

_راستی یاور کجاست امروز؟

امیرعلی کان داد.

_یاسمن نمی خواد ببینتش و واسه یه آدم بدترین چیز همینه که زنی که برات نفسه، تو رو نخواد...از صبح از ویلا زده بیرون.

ماهک با تأسف گفت:

_ای کاش یاسمن بهم می گفت که چشمه. به خدا که حال خودش به مراتب بدتر از یاوره.

امیر علی گفت:

_ ماهک جان یه سری بهش می زنی بی زحمت بگی می خوامیم بریم بازار
یه دوری بزنیم، ببین میاد یا نه؟
ماهک بلند شد و ناراحت گفت:

_ من که بعید می دونم بیاد، اما ببینم به چیزی احتیاج نداره.

نورا هم بلند شد و رو به چشمان پرسشگر سیاوش گفت:

_ منم برم پیش نیما. خیلی وقته رفته ساحل.

سیاوش سری تکان داد.

_ باشه، برو.

ماهک که به سمت پله ها رفت، نورا هم از ویلا خارج شد.

_ به هم می آیین... فقط حواست باشه که خودت این عشق و سرد نکنی.

خوب منظور امیر علی را می دانست.

وای از روزی که نورا می فهمید نفر سوم این رابطه است.

هر چند که اجباری و فرمالیته بود، اما فکر فهمیدن نورا هم قلب و جانش را
فلج می کرد.

کنارش روی شن های ساحل نشست و مانند او خد اینجایی؟

آرامشش هم با تمام زیبایی ترس به دل آدم می انداخت.

_ یه زنگ می زدی مامان. خیلی از دستت شکاره.

نورا پوزخندی زد.

_بگو کی شاکی نیست ازم... روز اول که زنگ زدم، من و شست و اویزونم کرد از پشت تلفن. به خدا حوصله ندارم.

نیما پوفی کشید.

_دیگه همیشه همین بوده.

نورا با حرص گفت:

_به خدا یه طور می کنه انگار چه کار کردم. ندیده دخترای همسن و سال من و. آخه من تفریحی دارم اصلاً؟ بعضی وقتا به سرم می زنه ی سوا بگیرم ازش و سال به سالم نیام پیشش.

نیما خندید.

_چه غلط!!! به نظرم شوهرت بدیم قبل از این که از این جلافتا نکردی دختره ی بد.

نورا هم در میان بغض و حرص لبخندی زد.

فاطمه و حرف هایش، خوشی این چند روز را کوفتش می کرد.

_تو چرا اومدی اینجا؟

گوشی اش را روی شن های ساحل انداخت و یک پایش را کثی کرد.

_مونا زنگ زده بود....

نورا تا سر زبانش آمد بگوید غلط کرده اما باز هم خود را کنترل کرد.

_خب چی می خواست بعد از این مدت و این که پیش کسیه که می خواسته؟

حرفش سنگدلانه بود اما نیما به این سنگدلی نیاز داشت.

_ خبر نداشت مرخصی گرفتم، نگران شده بود.

این بار در دهانش حرف بدتری آمد و باز هم جلوی خود را گرفت تا نگوید.

_ چه فرقی برایش داره کجایی و چه کار می کنی؟ اون رسماً داره با دست پس می زنه و با پا پیش می کشه...

نیما ساده لوحانه سری بالا انداخت.

_ نه بابا، این طور نیست. مونا می خواد دوست بمونیم با هم.

این بار نتوانست خود را کنترل کند که با اخم و حرص سر به سمتش چرخاند.

_ نیما تو رو خدا، خواهش می کنم، التماس می کنم خر نباش داداش من. رفاقت و دوستی آخه وسط علاقه و عشقی که بهش داری اصلاً معنی داره؟ اون دختر هم می دونه که تو می خواییش و حق نداره از تو بخواد دوستش باشی. این ظلم در حق تو و احساسه.

چشم از نیما گرفت و با حرص گفت:

_ من اصلاً به این دختر و ادا و اطوارش حس خوبی ندارم. اون الان که با کس دیگه ست، اصلاً درست نیست که بخواد از چقدر می خوادش سراغ بگیره.

نیما آهی کشید.

مونا فراموش نمی شد.

آمده بود به این سفر تا کمی از خاطرش برود و حالا با همان تماس چند ساعت پیشش، همه چیز را برایش تازه کرده بود.

_ یه چیزا رو همیشه فراموش کرد... این دختر برای من اولین عشق و... آخرین عشق بود...

نیشخندی زد.

_هه... ما عواطف و احساسات مون عین بابا بهادر شده. ببین واسه زنی که هم خودش می دونه و هم همه می گن بهش که واسه پولش باهانش مونده، چه کار می کنه... من می دونم مونا من و نمی خواد، می دونم این خواستن من دیگه فایده نداره، می دونم باید شماره ش و بلاک کنم و نادیده ش بگیرم اما... هنوزم وقتی بهش فکر می کنم یادم میاد عشقم بوده و... هست... یادم می افته دیگه هیچ کسی رو به اندازه ی اون نمی خوام و... هنوز با دیدن شماره ش رو گوشیم... حال دلم... خراب میشه....

نورا با ناراحتی و غصه برای او، دست به دور گردن او انداخت و با بغض گفت:

_بمیرم برات عزیزم. ای کاش مامان پارسال که می خواست واست زن بستونه، یه کم بیشتر گیر می داد و پافشاری می کرد، تا الان این دختره بادلت این طور نکنه... به خدا اگه از تو و ناراحت شدنت نمی ترسیدم، می رفتم وسط همون شرکت جرش می دادم که با داداشم این طور کرده.

نیما در میان حال بدش خندید و بر سر او بوسه زد.

چقدر خوب بود که نورا را داشت که این طور برای دلش، سینه سپر کند.

_چقدر خوبه که تو رو دارم.

_دروغ می گی؟! بابا ای ول به این جذاب خان عاشق.

نورا خندید و نگاهش را از پنجره به دریا دوخت.

_اره دیگه، با دوستاش هماهنگه... همه که رفتن بازار سیاوشم من و برداشت برد.

ید و گفت: ge 418

_نیمارو چطوری می پیچونی اخه؟ دوستاش خیلی پایه و باحالنا.

_اره خیلی...می دونی سیاوش خیلی خوبه. یه جور خاصی مواظمه که انگار یه چینی شکستیم. حمایت و دست دارم.

_خیلی خوبه که. خدا از این سیاوشا به ما هم بده حالا که نیما نداد...فقط مواظب خودت که هستی؟ یه وقت بند و به آب ندی. خیلی زوده واسه رابطه و سک... میان حرف اول بگزی و سریع گفت:

_اصلا رابطه ی ما اونجوری نیست...خب من دوستش دارم، اول و آخر منه...من و که می شناسی محاله دیگه جز سیاوش کسی رو به قلب و زندگیم راه بدم...اما سیاوش...خب خیلی محتاط و...خب اصلا رابطمون از بغل و ماچ فراتر نرفته...تنها هم بودیم...شاید اگه پیشنهادش و می داد من سریع قبول می کردم، اما سیاوش تفکرات خاص خودش و داره.

_در مورد رابطه و سکس حرف زدین تا حالا؟

روشنک رازدارش بود از بچگی.

از همان هفت سالگی که همسایه شدند و بعدش همکلاس و دوست صمیمی. تنها کسی که از همه چیزش باخبر بود و خیلی جاها هم کمکش بود. چیز پنهانی از هم نداشتند.

هر چند که این رابطه و اتفاق هایی که بین او و سیاوش می افتاد، فقط به خودشان مربوط می شد، اما حالا و با این حال و روز و دلی که در عین بی قراری، شور می زد، نیاز به کمک و هم صحبتی اش داشت.

_نه اون جوری اما دیروز که من و برد کلبه ی جنگلی...وقتی بی قرار هم شدیم و داشت همه چیز از دستمون در می رفت، عقب کشید... نمی دونی چقدر رفتارش محترمانه بود و چه حس خوبی ازش گرفتم...گفت واسه من ارزش

قائله و نمی خواد با من طوری رفتار کنه که حس دختر بد بودن بهم دست بده با این که حال خودش خرابه و...خب خیلی حرفای دیگه...این سفر باعث شده من خیلی بیشتر بخوامش...بهم گفت در مورد خودمون باید جدی فکر کنیم و رابطه مون و کم کم جدی کنیم...فقط...

_ فقط چی؟

دلهره اش هیچ وقت بی دلیل نبود.

همیشه همین بود که وقتی چیزی قرار بود پیش بیاید، قبلش دلهره ها می آمدند و به دلش می نشستند.

حالا هم با تمام حال خوبش، دلش شور می زد.

شاید این دلهره از نگرانی های خود سیاوش بود.

نگرانی هایی که در میان حرف هایش به چشم می خورد.

_ نمی دونم چمه. پریشونم...اصلا یه حال عجیبی دارم. انگار قراره یه اتفاقی بیفته که...نمی دونم...

_ بهش فکر نکن. آدما همینجورین. وقتی حالمون خوبه همش ته دلمون ترس داریم که نکنه یه اتفاقی حال خوبمون و بد کنه. عادیه این. نورا نفس بلندی کشید.

دیروز مامانتو جلو مسجد محل دیدم...بهش سلام دادم جوا طور بود.

_ راستی

وای از فاطمه.

از او ناراحت بود و به روشنگر بی محلی می کرد.

_ هوف... نمی دونم چه کار کنم از دستش. تو اولین سفر مجردیم که البته داداشم حضور داره، چنان رفتار می کنه که حس دختر فراری و بد بودن بهم دست می ده... اولین روز که بهش زنگ زدم، پشت تلفن چنان قیامتی به پا کرد که کلا به گه خوردن افتادم از زنگ زدنم... بازم دلم طاقت نیاورد و امروز صبح بهش زنگ زدم. دقیقا وقتی که مطمئن بودم کاری نداره و حتما جواب می ده... اما جواب نداد... حتی چند ساعت بعدش هم جواب نداد...

_ پس وقتی برگردی کارت ساخته ست حسابی. فکر کنم باهات قهره.
فاطمه بود دیگر.

انتظار دیگری از او نداشت.

_ می دونی چی جالبه؟ این که با نیما مشکلی نداره و فقط من مقصرم انگار...
تمام حال خوبش پریده بود و صدایش ناخودآگاه از بغض می لرزید.
روشنک حالش را می فهمید.

_ ولش کن. وقت زیاد داری واسه فکر کردن و سر و کله زدن باهانش. بزار این چند روز باقی مونده خوش بگذره. حالا کی قراره برگردین؟
فاطمه را هم دوست داشت و هم تا ابد از او و عقایدش دلخور بود.
هیچ گاه درکش نکرد.

_ قرارمون یه هفته بود. چیزی نمونده دیگه.

_ خوش بگذرون و با سیاوش کلی خاطره بساز و نزار هیچی حال خوشت و
ازت بدم میاد، حالم بد میشه نزدیکم میای. چ بگیره...
یاسمن با حالی بد داد می کشید و ویلا را روی سرش گذاشته بود.

وقتی که می خواست از پله ها بالا برود یاور دست به دورش انداخت تا کمکش کند و همان شد آتش تا همه و مخصوصاً یاور را در میانش بسوزاند.

یاور ناباور و مردد با فاصله ایستاده بود و با بهت و ناباوری نگاهش می کرد. _بس کن یاسمن. دیگه گند همه چی رو در آوردی. چه مرگته که داری آتیش می زنی به زندگیتون؟

امیر علی دیگر طاقت نیاورد و با خشم جلو آمده بود. ماهک که با نگرانی کنار یاسمن با آن وضع و حال ایستاده بود، به سوی امیر علی رفت و پر استرس و آرام دست روی سینه ی او گذاشت و به عقب هولش داد.

_امیر علی جان لطفاً...

اما امیر علی با خشم گفت:

_بسه دیگه هر چی لال شدیم و فکر حال و اوضاعش و کردیم. بابا چه دردشه که داره این بدبخش می زنه؟

یاسمن در حالی که سعی می کرد با کمک نرده ها خود را سر پا نگه دارد با همان حال خراب و دردی که در دل و کمرش پیچیده بود فریاد زد.

_چرا طرفدارشی داداش؟ چرا ازش دفاع می کنی امیر علی؟ به خدا که اگه زبون باز کنم و بگم، دیگه تفم تو صورتش نمی ندازی. این بار یاور شکسته و با اخم قدمی جلو گذاشت. دیگر بریده بود.

آن همه شور و عشق و دلدادگی، حالا حالش را بهم می زد و بیچاره بود که هنوز هم برای یاسمن می مرد.

یاسمنی که انگار از او متنفر و بیزار بود دیگر.

_ بگو... بگو بزار بدونم چه گهی خوردم که خودمم خبر ندارم... بگو تا همه تف کنن تو صورتم اما بفهمم چته که زندگیمون و داری به فنا می دی...
یاسمن تکانی خورد درد داشت کم کم در تمام جانش می پیچید و نمی خواست حالا که دلش فریاد کشیدن و گفتن می خواست، این درد نگذاره.
_ حالم از این عشق و عاشقی پر از دروغ بهم می خوره... تو... تو خبر نداری یا خودت و زدی به نفهمی؟! ... نمی دونی یعنی درد من ...
خیانت توئه کثیفه!...

یاور با بهت و تعجب تکانی خورد.

_ من؟!!

امیر علی و ماهک با تعجب به آن ها چشم دوخته بودند و حالا سیاوش هم که در سالن پایین نشسته بود، بلند شده و با تعجب به یاور نگاه می کرد.
حتی نورا و نیما و بچه ها هم که در آشپزخانه بودند متعجب و در سکوت مانده بودند.

_ چی می گی یاسمن؟! خودتم می دونی این حرفا چرت و پرتیه. تو داری راجب یاور حرف می زنی که همه دنیا می دونن واست جون می ده... خیانت؟!!

هه...

امیر علی چن و چرخید.

یاسمن آرام و خسته روی پله ها نشسته.

درد می آمد و در کمر و شکمش می پیچید و لحظه ای می رفت و دوباره آمدنش را از سر می گرفت.

فکر یآوری که جاننش بود نفسش را می برید.
بغضش که شکست و هقی از میان لبانش بیرون آمد، لحظه ای نگاهش را به
یاور دوخت.

یاور در هم شکسته و ناباور و خیره...
دیگر نای حرف نزدن و سکوت نداشت.
باید می گفت و راحت می شد.
باید امیر علی می فهمید.

سرش را به نرده های راه پله تکیه داد و هقی زد.
بغض راه نفسش را گرفته بود و قد دریا اشک داشت.
برای این عشق، برای داشتن یاور با همه جنگید و هر کاری کرد، اما حالا ...
_ از چند وقت پیش... بهش مشکوک شده بودم... به تماسای یواشکیش... به
پیامایی که وقتی می خوند حالش یه طوری می شد و هم تو
خونه یادش می رفت... یه شب از خواب پریدم و دیدم تو اتاق نیست... تو تراس
اشپزخونه داشت با تلفن حرف می زد... ساعت چهار صبح و آروم
آروم... داشت می گفت فردا میام حتما... می گفت خوبه که هستش تو این روزای
سخت... می گفت... می گفت دوستش داره... من همون شب مردم...
یاور شکسته و رنگ پریده بر روی زمین نشست و دست بر سرش گذاشت و
نالید:

_ یاسمن تو...

_ خفه شو یاور... بقیه شو بگو یاسمن.

امیر علی با خشم به یاور توپید.

می دانست یاور آدم خیانت نیست، اما چیزی بود این وسط که آنقدر بزرگ بود که داشت زندگیشان را به نابودی می کشاند.

یاسمن دستش را بر روی کمرش گذاشت و ناله اش را در گلو خفه کرد.
_ این تماسا همچنان ادامه داشت... یه وقت می دیدی نیمه شب از خونه می زد بیرون و یکی دو ساعت بعدش می اومد... روزای اول خودم و گول می زدم... می گفتم یاور من و... زندگیش و دوست داره و... حتی ازش که پرسیدم، خیلی راحت دروغای عجیب و غریب و مسخره تحویلیم داد.
یاور با بغض و بیچارگی زمزمه کرد.

_ تو هیچی نمی دونی یاسمن...

یاسمن سر از روی نرده ها برداشت و با درد و گریه و خشم جیغ زد.

_ اره نمی دونم. من یه خر بیچاره ام که چشم بسد حرف هیچ کس گوش نداد و فکر کرد عشقش تا ابد وفاداره بهش...
هق زد و خیره به چشمان غمگین و پر حرف یاور نالید.

_ من زندگیم و رو آب ساخته بودم انگار که دارم این طور غرق می شم...
لحظه ای سکوت کرد.

جنینش با بی قراری تکان می خورد و با هر تکانش درد را می آورد.

_ یه روز گفتم برم دنبالش... باید می فهمیدم عشقم... شوهرم... پدر بچه م چی رو داره ازم پنهون می کنه... باید می فهمیدم چرا حالش انقدر بهم ریخته و خرابه...
دستش بر سرش نشست و هق هقش با درد و بغض این عشق لب مرز مردن و تمام شدن همراه بود.

_ نمی گم از حال خودم که فقط یه زن می فهمه وقتی شک به جانش بیفته چه حال بدی داره... من از خدام بود که اشتباه فکر کرده باشم. کلی نذر کردم هیچی نباشه... که من اشتباه کرده باشم. اما... رفت تو یه خونه... یه آپارتمان تو وسطای شهر و نیم ساعت بعد... با یه دختر جووون بیرون اومد... با هم حرف می زدن و وقتی به سمت ماشین می بردش... دیدم دستش و گرفت... دیدم یه چیزی گفت که دختره تو چشمات خندید و من... دارم می میرم امیرعلی... من مردم همون روز... آبیی...

آی پر دردش ماهک که شوکه و ناباور و گریه کنان روی مبل نشسته بود را به سمت خود کشاند.

_ چی شد یاسمن؟

و با دیدن آبی که روی پله ها روان شده بود و یاسمنی که با درد و گریه دست بر شکمش داشت بلند گفت:

_ وای خاک بر سرم کیسه آبش پاره شده... بچه داره به دنیا میاد.... همه چیز به هم ریخته بود.

جیغ های از سر درد یاسمن و امیرعلی ای که با خشم بر سر یاور داد می زد و یآوری که با بیچارگی و بغض می خواست یاسمن را در آغوش بگیرد و یاسمن با تمام درد وحشتناک و بی حالی اش، دست او را پس می زد و جیغ می زد.

_ دست به من نزن من نزن.

ماهک گریه می کرد و سعی داشت آرامش کند و نمی شد.

سیاوش امیرعلی ای که خیز برداشته بود تا یقه ی یاور را بگیرد را عقب می کشید و نیما با عجله به حیاط دوید تا ماشین را به نزدیکی ساختمان بیاورد.

صدای جیغ یاسمن و داد و دعوی بچه ها را ترسانده بود و نورا با پریشانی و استرس سعی داشت در آشپزخانه آرامشان کند.

یاور به هر مصیبتی که بود یاسمن را در آغوش گرفت و به سوی در دوید. ماهک با گریه در حالی که به دنبالشان می رفت به امیرعلی خشمگین و عصبانی توپید.

_ الان وقت دعوا نیست. نمی بینی حال یاسمن و.

امیرعلی چنگی به موهایش زد و به دنبالشان رفت.

ماهک به سمت آشپزخانه رفت و بلند گفت:

_ نورا جان به خدا شرمنده تم. بچه ها رو بسپار به منیژه خانوم اگه می خوای بیای.

شاهین با ناآرامی نق می زد و شادی با گریه برای ماهک آغوش باز کرد.

نورا درحالی که شاهین را تکان تکان می داد سری تکان داد.

_ باشه،نگران بچه ها نباش...برو....

ماهک با نگاه به بچه ها با ناراحتی سری تکان داد و به حیاط رفت.

نورا دس دی گرفت.

شادی با بیتابی گریه می کرد و ماهک را می خواست.

_ بیا پیش خاله عروسک.

همان لحظه سیاوش به داخل آشپزخانه آمد و با نگاهی به نورا که بلا تکلیف مانده بود چطور بچه ها را آرام کند، به سوی شادی رفت و جلوی صندلی اش نشست.

چشمان رنگی اش پر از اشک بود و هق هق ریزش قطع نمی شد.

_ عروسک قشنگ ما چرا داره گریه می کنه؟

شادی با هق هق مشت‌های کوچکش را به چشمانش کشید و با گریه گفت:

_ مامان ماهکم و می خوام.

سیاوش دست بر موهای بلند و روشنش کشید.

_ مامان ماهک رفته واست نی نی عمه یاسمن و بیاره. مگه منتظرش نبودی؟

حالا اگه قول بدی دیگه گریه نکنی منم قول می دم ببرمت پیش آذرخش.

شادی که گریه اش کمتر شده بود با چشمان درشت و خیسش خیره اش بود.

اسم آذرخش که می آمد و حواسش را پرت می کرد.

_ اما بابا امیر علی اجازه نمیده.

سیاوش بوسه ای بر روی دستان کوچک او زد و با لبخند گفت:

_ اگه من بخوام ببرمت اجازه می ده. حالا اشکات و پاک کن تا بریم.

نورا شیشه شیر را در دهان شاهین گذاشت و بر روی صندلی های میز

غذاخوری نشست.

_ تو نرف ما کجاست؟

سیاوش بلند شد و شادی را از روی صندلی برداشت و خود نشست و او را هم

در آغوشش گرفت.

نگاهش با لبخندی پر از شیفتگی به نورا دوخته شد و آرام گفت:

_ چقدر مامان بودن بهت میاد دلبر.

نورا لبخندی زد و چشم گرفت.

بلد بود حالش را عوض کند.

_دلم نیومد تو رو تنها بزارم و برم.

_نیما...

سیاوش دستی بر موهای بلند شادی کشید.

_یاور و امیر علی حال خوشی نداشتن. نیما بردشون. ما هم پاشیم بچه ها رو
بسپریم به منیژه خانوم و بریم بیمارستان.

نورا سری تکان داد و شادی ناراضی گفت:

_مگه قول ندادی من و ببری پیش ادرخش؟

این دختر هم مانند امیر علی عاشق آن اسب سیاه رنگ و زیبا بود.

نورا بالبخند گفت:

_تا من شاهین و بخوابونم و بسپارم دست منیژه خانوم، ببرش یه سر اصطبل.

سیاوش سری تکان داد و نورا بلند شد و شاهینی را که با چشمان نیمه باز
گاهی نق می زد را در آغوشش آرام تکان داد و به سوی در رفت.

_نور؟!!

نگاهش کرد.

سیاوش هم شد شده بود.

_نمی خواستم این طوری بشه. قرار بود هر لحظه ی این سفر خاطره بشه
واسمون.

نورا لبخند پر محبتی زد.

_قد تموم عمرم این چند روز برام خاطره ساختی.

و با لبخندی به نگاه خیره و بیتاب او از آشپزخانه بیرون رفت.

_عمو شما خاله رو دوست داری؟

خنده ای کرد و بوسه ای بر سر شادی زد.

_خاله نور چشمامه عمو...نور زندگیه...

بچه ها را به منیژه سپردند و بعد از تماس با نیما، به سمت بیمارستان راه افتادند.

یاسمن هنوز در اتاق عمل بود.

_خسته شدیا با بچه ها.

نورا سرش را به صندلی تکیه داد و خیره به نیم رخ او شد.

عاشق مدل خاص نشستنش پشت فرمان بود.

_نه خسته نیستم. فقط نگران یاسمنم.

سیاوش سری تکان داد.

_منم نگرانم اما امیدوارم که اتفاقی نیفته.

نورا سری تکان داد.

دعا می کرد که همه چیز به خیر بگذرد.

_من هنوز تو شوکم... به نظرت امکان داره یاور بهش خیانت کرده باشه؟ اونم

به زن باردار و حساسش...

سیا فی کشید.

_یاور برای یاسمن می میره...منم نمی دونم قضیه چیه اما یاور مردتر از این

حرفاست که...

لحظه ای دلش خالی شد و سکوت کرد.

خیانت؟!

او اسم ثریا را به عنوان همسرش داشت و احساسی نبود.

حالا کنار نورا بود که جاننش بود و عشقش.

یعنی او هم داشت خیانت می کرد؟!

اما فرق بود بین یاسمن و ثریا.

ولی به هر حال که خیانت هر طور هم که بود، حتی اگر احساسی هم این بین نبود باز هم خیانت بود و این را دقیقاً نورا گفت.

_ خیلی سخته آدم از شوهرش خیانت ببینه. شاید اصلاً فرقی نمی کنه که چقدر عاشق باشی یا نباشی. اصلاً خیانت حس بدی داره... با خودت می گی چرا از چشم همسرت افتادی و یکی دیگه رو به هر دلیلی وارد زندگیش کرده... بعد می رسی به مقایسه کردنش با خودت... آگه دیده باشیش کار سخت تر میشه. انگار زیبایی ها و برترین هاش تو چشمات بزرگتر میشن همش... خودت میشی قاتل مغز و قلب خودت... همش دنبال پیدا کردن عیب و ایراد تو خودتی. همش می گی چیه اون از من بهتر بود که رفته سراغ اون... من یه زنم. حتی آگه تجربه نکرده باشم، اما این درد و می فهمم و حس می کنم...

آه بلند و پر دردی کشید.

امیر علی چنگی به موهایش زد و سکوت کرد.

_ چقدر تنفر انگیزن کسایی که می دونن طرف متاهلن به این رابطه ی کج دار و مریض... شاید اونا از همه مقصرتر باشم حتی...

سیاوش حالش آشفته بود و زبانش سنگین.

وای که نورا او را محال بود ببخشد.

_ شاید... همه چی اون طوری که... ما فکر می کنیم نباشه... شاید هیچ احساسی بینشون نباشه... شاید هیچی جز دو تا اسم نباشه... اون وقت گناهی به پای اون کسی که می خواد عاشقی و زندگی کنه نیست...

نورا اخم کرد.

_ اتفاقا این دلیل بدتر از گناهه... خب اگه احساسی نیست، قبل از این که نفر سومی رو وارد زندگی و رابطه شون کنن، این رابطه ی نصفه و نیمه رو تموم کنن و بعد برن دنبال شروع دوباره... چیه به اسم طلاق عاطفی و این حرفا، خیلی راحت خیانت می کنن؟ پس احساسات و حال بد طرف مقابلشون چی میشه؟ ما هر چقدرم که طرفمون و نخواستیم یا یه رابطه ی الکی باهش داشته باشیم، باز می شکنیم... اصلا نفر سوم هم اگه یه کم آدم باشه وارد اون رابطه نمیشه تا وقتی که مطمئن نشده که رابطه ای تموم شده ست...

امیر علی ماشین را کنار خیابان، درست مقابل بیمارستان نگه داشت و به سوی نورا چرخید.

می ترسید و این ترس جانش را می گرفت.

_ من واسه چشات می میرم نورا... هر چی که بشه، این رابطه و عشق به هر جا که برسه، می خوام این و فراموش نکنی... واسه هم در می افتم تا وقتی که خودت من و بخوای...

نورا خندید و به شوخی گرفت.

_ ما حرفمون چی بود و تو به کجا رسوندی... من و تو چیز پنهانی از هم نداریم. قرار هم نیست که چیزی تموم بشه بینمون که تازه شروع شده...

کف دستش را با بی قراری بر روی نیمرخ نورا گذاشت.

چشمانش از استرس این روزها، دودو می زد و با بی قراری خیره در چشمان او گفت:

_دوستم داری نور؟

نورا خندید و سیاوش مرد تا در خیابان خنده اش را نبوسد.

_گفتن این و گذاشتن به وقتش، اما حالا فکر کنم فهمیده باشی حسمو...

سیاوش سری با لبخند تکان داد.

_دلم شنیدنش و می خواد.

نورا با خنده دست به دستگیره ی ماشین گرفت و با شیطنت گفت:

_به وقتش آقاهه.

سیاوش سر کج کرد.

اگر او از دستش می رفت می مرد.

_دلم می خواد همینجا ببوسمت.

نورا خندید و سیاوش سر انگشت بر لبان او کشید.

نورا شیطنت کرد.

_تو خیابون زشته.

سیاوش آه بلندی کشید و چشم از او گرفت.

_بریم پس تا دیوونگی نکردم.

همین که پشت در اتاق عمل رسیدند، پرستار خبر به دنیا آمدن نوزاد یاسمن و یاور را داد.

یاور با حسی بین خوشحالی و ناراحتی حال یاسمن را می پرسید و ماهک با چشمانی گریان و لبی خندان در آغوش امیرعلی رفت. نیما گوشه ای ایستاده و لبخند زنان تبریک می گفت. نورا هم تبریک گفت و کنار نیما ایستاد.

_اومدی؟

فکر می کرد شاید نیاز باشد به نیما توضیح دهد.

_تا بچه ها رو آروم کنیم و بزاریم پیش منیژه خانوم طول کشید. این جا چه خبر بود؟

نیما در حالی که نگاهش به یاور بود که گوشه ای روی صندلی نشسته و خم شده و سرش را در میان دستانش گرفته بود گفت:

_قیامت بود این جا. تا رسیدیم امیرعلی یقه ی یاور و گرفت.

_چرا اخه؟ این بنده خدا حالش از همه بدتره.

امیرعلی و سیاوش و ماهک هم نشسته بودند و سیاوش آرام آرام با امیرعلی حرف می زد.

انگار داشت آرامش می کرد.

_به هر حال اون شکی که تو دل خانومش افتاده بود، حالا تو دل همه هست.

نورا با ناراحتی نگاهش را به یاور دوخت.

_اما من فکر نمی کنم که خیانت کرده باشه. حال و روزشو ببین. طفلی برای نیما تکیه اش را از د می میره.

_ امیدوارم که این طور باشه... من می رم تو محوطه ی بیمارستان. توام میای؟
نورا با نگاهی به بقیه سری بالا انداخت.

_ نه، تو برو.

نیما که رفت، نورا آمد و کنار ماهک نشست.

_ اخه تو خودت کلاهو قاضی کن. یاور اهل این برنامه هاست اخه؟ تو که
بهتر می دونی یاسمن و چقدر می خواد، تو چرا باور می کنی؟
امیرعلی با اخم و عصبانیت پوفی کشید.

_ خودش داره شک می ندازه دلمون. ما مگه چیز پنهونی از هم داریم که حالا
هم ازش توضیح می خوام لالمونی گرفته؟ بهش می گم برادر من، رفیق من،
آسمون هم به زمین بیاد من به تو اعتماد دارم. بابا لعنتی دهن باز کن بگو
قضیه چی بوده. می گه اول باید به یاسمن بگم... آخه اگه چیزی نیست چرا
پنهون می کنه؟

ماهک دست بر روی دست نورا گذاشت.

_ شرمنده ی توام شدم نورا جان. زحمت بچه ها امشب افتاد گردن تو.
نورا لبخند زنان گفت:

_ کاری نکردم که. خیلی دوست داشتنی و نازن. اذیتی نداشتن.

و پوزخندی در دلش به خودش زد که آنقدر در این چند ساعت شاهین را تکان
داده د می کرد.

_ چی بگم داداش. فقط می گم زود قضاوت نکنیم. یاور مردتر از این حرفاست.

همان لحظه یاسمن را از اتاق ریکآوری بیرون آوردند.

یاور از همه سریع تر خود را به او رساند.

یاسمن با اخم و درد از او رو برگرداند و ماهک دست بی جان او را گرفت و با بغض و لبخند گفت:

_ مبارکت باشه دختر نازت عزیزم.

یاسمن لبخند بی جانی زد و بی حال چشم بست.

یاسمن را که به بخش بردند، ماهک خواست همراهش بماند که نورا گفت برود به بچه هایش برسد و او پیش یاسمن می ماند.

ماهک تعارف می کرد و نورا اصرار.

آخر سر هم نورا ماندنی شد و یاور بی حرف و خسته، به دنبال کارها رفت. نورا کنار سیاوش آمد.

_ من یه سر برم محوطه ی بیمارستان به نیما بگم امشب و می مونم.

سیاوش سری تکان داد.

_ باشه... احتمالاً یاور هم امشب از این جا دل نکنه، منم می مونم.

_ تو دیگه چرا بمونی؟

سیاوش نگاهی به امیر علی و ماهک انداخت که آرام مشغول حرف زدن بودند و آهسته و خیره به چشمان او گفت:

_ تو وقتی اینجایی منم جام همین جاست.

نورا لبخندی به چشمان او زد.

_ نمی شه که این جوری.

_ چرا نمیشه؟ یا تو محوطه یا جلو در بیمارستان می مونم... عادت کردم به کنارت بودن. از سفر که برگردیم باید پیام زیر پدر بزنم.

نورا آرام خندید و دستش را بر روی سینه ی او گذاشت.

_دلم می خواد همین الان قلبت و ببوسم.

سیاوش خندید.

_یعنی دوستم داری؟

نورا با شیطننت دستش را روی سینه ی او حرکت داد و با ناز گفت:

_نمی تونی ازم حرف بکشی آقاهه.

و با خنده از او دور شد و به سوی محوطه رفت.

باید به نیما خبر می داد که شب را پیش یاسمن می ماند.

گرچه نیما مشکلی با این قضیه نداشت.

دخترک یاسمن و یاور، مانند یاسمن پوستی روشن و موهایی بور داشت.

یاسمن با لبخند و بغض شیرش داد و نورا آرام و با احتیاط درون تخت نوزاد گذاشتش و کمک کرد که یاسمن آرام دراز بکشد.

_ما این سفر و هم زهر شما کردیم.

نورا کنار تخت او روی صندلی نشست.

یاور برای راحتی یاسمن اتاق خصوصی گرفته بود.

_خیلی هم به ما خوش گذشت، مخصوصا با او مدن این کوچولوی ناز... چیزی

نمی خوای برات بیارم؟

یاسمن با درد تکانی ضی کشید.

_یه چیزی دلم می خواد که نباید بخواد... یه کسی که قرار نیست این دل احمق

و زبون نفهم من دیگه نخوادش...

خوب می فهمید در مورد یاور می گوید.

اشک که از کنار چشمانش به راه افتاد و در تار و پود بالش زیر سرش رفت، نورا دستش را بر روی دست او گذاشت و دلداری اش داد.

به نظرم بزار باهات حرف بزنه. همیشه اون چیزی نیست که ما می بینیم... اون آدمی که من تو این سفر دیدم، اون مرد شکسته ای که برای حال بد تو داشت می مرد، به نظر نیاید کاری کنه که تو برنجی...یه توضیح بهت بدهکاره.

یاسمن با پشت دستش اشک چشمانش را پاک کرد و با بغض گفت:

یاور تنها مرد زندگی من بود. از وقتی خودم و شناختم خواستمش. جونم می رفت واسه یه نگاهش...بلد نیستم دوستش نداشته باشم...اما دلم خیلی شکسته...من دیدمشون...

هقی زد و نورا ناراحت گفت:

خواهش می کنم آرام باش. به قول مامانم شیر حرص به بچه ت نده.

یاسمن در میان گریه لبخند تلخی زد.

همه کس من یاوره...مامان و بابام که بود و نبودشون فرقی نمی کنه و هومن...برادرم، حتی نمی دونم الان کجاست...یاور همیشه برام همه کس بود...اگه نباشه...اگه هر چی دیدم...هر چی فکر کردم...واقعی باشه...من می میرم دیگه...

نورا بلند شد آب آورد.

یاسمن با درد کمی آب خورد و چشم بست.

خودت و اذیت نکن دیگه یه کم بخواب. بزار نیرو داشته باشی واسه زندگیت بجنگی... ببین من بچه ی طلاقم...همیشه یه چیزی کمه تو زندگیم...مامانم

هست و بابام نیست، بابام هست و مامانم نیست. هیچ وقت عادت نمی کنم به آدمای جدیدی که تو زندگیشون اومده... به نظرم آدم باید واسه زندگیش بجنگه... مخصوصا حالا که پای یه بچه هم درمیونه...
یاسمن آهی کشید و چشم بست.

_ ای کاش همه چی خیالات اشتباه من باشه... به خدا کلی نذر کردم که من اشتباه کرده باشم... من بلد نیستم بدون یاور زندگی کنم...
و با بغض آه بلندی کشید.

نورا با افسوس و تأسف سری تکان داد و سکوت کرد.
او هم امیدوار بود همه چیز سوءتفاهم باشد.

_ خوابیدی؟

نیمه شب بود و یاسمن و نوزادش خواب بودند و نورا با عوض شدن جای خوابش، بی خوابی به سرش زده بود.
انگار سیاوش هم بی خواب م می داد.

_ خواب نمی بره. تو چرا نخوابیدی؟

چند ثانیه ای طول کشید و سیاوش پیامش آمد.

_ من و به خودت، به بوسه هات، به عطر تنت، به آغوش عادت دادی. موندم وقتی برگشتیم چه کار کنم... همیشه بیای یه لحظه تو محوطه ببینمت؟

نورا با عشق لبخند بر لبش نشست و نوشت:

_ عادات و دوست دارم. حق نداری ترکشون کنی.

نگاهی به یاسمن و نوزادش انداخت.

هر دو در خواب عمیقی بودند.
شاید می شد چند دقیقه ای تنهایشان بگذارد.
می رفت و او را می دید و می آمد.
شاید هم لحظه ای خود را مهمان آغوش پر مهر او می کرد.
اگر خیلی هم خوش شانس بود شاید می توانست بیوسدش.
از محوطه که رد می شد، یاور را در گوشه ای دراز کشیده روی نیمکت آهنی
و سفت دید که دست هایش را زیر بغل گرفته و خوابیده.
دعا می کرد برای این مرد که در همین مدت کوتاه که شناخته بودش فهمیده
بود که چقدر عاشق یاسمن است که هر چقدر یاسمن بی محلی می کرد، او
بیشتر به سویش می رفت.
هر چقدر یاسمن او را از خود می راند یاور بیشتر هوایش را داشت.
اگر خیانت کار بود باید از خدایش هم می شد که یاسمن ترکش کند تا به عشق
جدیدش برسد، اما یاور در سکوت درد می کشید و چیزی نمی گفت.
مطمئن بود چیزی این میان است که باید گفته شود و یاسمن باید بشنود و باور
کند.
آهی کشید و جی رفت.
قدم هایش تند شده بود و هیجان دیدن سیاوش و استرس بیدار شدن نوزاد یا
یاسمن را داشت.
به در ورودی که رسید، نگاه چرخاند و همان موقع سیاوش چراغ جلوی
ماشینش را روشن و خاموش کرد.

با لبخندی که پر از استرس و هیجان روی لبش نقش بسته بود، به سویش قدم برداشت و سریع داخل ماشین نشست.

_سلام.

سیاوش تکیه به در داده و یک دستش را روی فرمان گذاشته و با لبخند و عشق خیره ی او بود.

نورا نفس نفس زنان به سویش چرخید و او هم تکیه به در داد.

_فکر می کردم نیای و تا صبح تو خماری بزاری من و.

این اصطلاحات جدید که اصلا به سیاوش نمی امد را دوست داشت، به خنده اش انداخت.

_خماریه چی؟

سیاوش خیره به لب های خندان او، خود را جلو کشید و انگشتانش صورت او را لمس کرد و روی لب پایینی او نشست.

_تو خماری عطر تند سیدنت...

نورا سر کج کرد و با ناز نگاهش را به او دوخت.

_تو نمی دونی با این چشات داری چی به سرم میاری.

نورا آرام و پر ناز زمزمه کرد.

_چی کار می کنم مگه؟

سیاوش کمی دیگر خود را جلو کشید.

_من آدمی نیستم که نتونم جلوی خودم و بگیرم اما پیش تو دلمه که حکم فرماست....

بیچاره م کرده این چشات...روانیم کرده عطر تنت که انقدر شیرین و خاص و خواستنیه...معتاد طعم لبات شدم و نمی دونم وقتی برگردیم، تا بخواد همه چی راست و ریست بشه واسه رسیدنمون به هم، چطور می خوام بی تو طاقت بیارم.

نورا خمار از لمس دست او که آن طور لطیف و عاشقانه صورت و موها و گردنش را نوازش می کرد چشم بست.

_منم فکر نمی کردم یه روز انقدر دیوونگی کنم...

حالا سیاوش انقدر جلو آمده بود که قد نفسی با او فاصله داشت.

_نفسم شدی دلبر...چطور میشه انقدر کسی رو بخوای آخه...

و با یک دست کمر او را چنگ زد و کمی به سمت خود کشیدش.

حالا بی فاصله و چسبیده به سیاوش نشسته بود.

حرف که می زد نفسش به صورت او می خورد.

_چرا از حسرت بهم نمی گی؟ چرا نمی گی دوستم داری توام؟

نورا ته ریش او را نوازش کرد و انگشتانش بر روی گردن او نشست.

_این یه سورپرایزه...اما تو چطور از این حال و روزم،حسم و نفهمیدی؟

سیاوش سر جلو برد و لبش را بر روی لب او کشد بیوسدش و

در همان فاصله ی لب هایشان آرام گفت:

_می دونم توام حال دلت مئه دل منه...اما می خوام بشنوم...می خوام بشنوم

و اون لبایی که از دوست داشتتم می گه رو ببوسم و... ببوسم و...ببوسم...

نورا چشم بست و ناز و شیطنت را با خنده ای به جان سیاوش ریخت.

_یعنی حالا نمیشه ببوسی؟

سیاوش بی مکث لب های او را به کام گرفت و بوسید.

عمیق و خیس.

مانند تشنه ای که به آب رسیده بود.

دستش به اراده ی او پیشروی کرد و کمر او را بیشتر و بیشتر به خود فشرد
و دستان نورا قفل گردن او شد.

این خواستن جانشان را به آتش می کشید.

کم کم نیازشان به هم از بوسه پیشروی می کرد و به خواسته های بیشتری از
هم می کشید.

کم کم دلشان تمام جان و تن هم را می خواست.

کم کم بوسه بر جای جای تن و حس کردن بیشتر هم را می خ و لباس.

_دوست داشتنت دیوونه کننده ست نور...می خوام مال من باشی...تمام و
کمال...این سیاوشی که تو رو این طور می خواد شبیه سیاوشی نیست که یه
عمر بوده...

نورا لبش را بر لب او کشید و دیوانه ترش کرد.

_منم اون دختر قبل نیستم...منم تو رو می خوام...

اصلا عاشق این بی پروایی او بود.

سرش با بوسه های ریز و خیس پیشروی کرد و از گردن او پایین تر رفت.

خوب بود که خیابان خلوت و تاریکی بود در آن ساعت از شب.

نورا در حسی بی نظیر به خلسه ای عمیق فرو رفته و چشم بسته بود و خود را به بوسه های او سپرده بود.

لب می گزید که از سر لذت بوسه های او آهی از میان لبانش بیرون نیاید. سیاوش پیشروی کرد و بوسه هایش را تا بالای سینه ی او پیش برد و بوسید و بوسید و تن او را نفس کشید.

_ دارم می میرم برات دختر...می خوامت و نمی خوام تا وقتی مال من بشی...تا وقتی زنم بشی...بهت دست بزنم...اما دارم تو آتیش خواستنت می سوزم...

نورا همان طور چشم بسته و نفس نفس زنان از لذت و خواستن او، پر از ناز و کرشمه زمزمه کرد:

_ بیا با هم بسوزیم...منم...منم تو رو می خوام و این آدم پر از خواستن و حس به تو رو نمی شناسم....

سیاوش سر از آغوش او بیرون آورد و او را به خود فشرد. صورتش را بوسید و بوسید.

چشمانش را، گونه اش را، نوک بینی اش را و در آخر لب های بازش را عمیق تر از همیشه بوسید.

کیف می کرد و لذتش هزار برابر می شد از این همراهی و حس خوبی که از نورا می گرفت.

دخترک هم به اندازه ی او عاشد می کرد.

اصلا این دختر با تمام بی پروایی های دلنشینش عزیز بود.

_ آخ نور...آخ دلبر...تو دین و ایمون منی...تو جون منی....

پیشانی اش را به پیشانی او چسباند و نفس های پر هیجان و آمدشان به صورت هم می خورد.

_دلم می خواست همین حالا بدزدمت و ببرمت یه جای دور. یه جایی که اون قدر از همه دور باشیم که کسی نتونه تو رو ازم بگیره...که هیچ حرف و بهانه ای نتونه ازم جدات کنه و...وقتی برت گردونم که زخم شده باشی...همه جوره مال من باشی...اما حیف که نمیشه...

نورا لبخند لرزانی زد.

بی قرار بود و برای خواستن او هر کاری می کرد.

_من...من باید برم...باید برم پیش یاسمن و دخترش...باید برم و ازت دور باشم...از تو و این آغوش و من...دلم می خواد این جا بمونم و خودم و بهت سنجاق کنم...می خوام نتونی ازم دور بشی...سیاوش این چه خواستتیه که حتی وقتی تو بغلت هستم هم دلم برات تنگ میشه؟...

این بار نورا بود که بوسه ای عمیق به لب های او زد و عقب کشید.

سیاوش با چشمانی خمار و پر از خواستن نگاهش می کرد و او نفس نفس زنان دست بر دستگیره گرفت.

_من...برم دیگه...کاش می شد تو جلوم و می گرفتی و همین حالا من و می دزدیدی و...می بردی یه جای دور و تا...زنت نمی شدم و مال هم نمی شدیم بر نمی گشتیم...

سیاوش خندید و دلش برای او بیشتر و بیشتر رفت.

_برو نور، برو دلبر...بمونی ماشین و روشن می کنم و می برمت...بمونی نگاه نمی کنم به این که این که چی باور و اعتقادم ر،برو تا دیوونگی نکردم....

نورا لبخند لرزانی زد و از ماشین پیاده شد.

خم شد و خیره در چشمان او با دلی پر از خواستن گفت:

_کاش برسه یه روزی که من و بدزدی... منی که دلم جز تو دیگه چیزی از خدا نمی خواد...

و در مقابل نگاه شیفته و عاشق و خندان سیاوش به سوی بیمارستان دوید.

_اخ دلبر، آخ از خواستن تو که یادم می بری حتی خودم و...

یاسمن و نوزادش را به خانه آورده بودند.

امروز قرار بود برگردند و به خاطر شرایط یاسمن، امروز هم ماندگار شدند و فردا سیاوش و نورا و نیما برمی گشتند و بقیه تا بهتر شدن حال یاسمن می ماندند.

بی محلی های یاسمن به یاور حالا کاملا علنی شده بود و دیگر چیزی برای پنهان کردن نداشت.

یاور به سکوتش ادامه می داد و با حالی که دل نورا را می سوزاند به کارها رسیدگی می کرد.

نمی فهمید در حالی که او به عنوان فردی که بیرون از زندگی و علاقه و عشقی که آن ها به هم دارند و حالا در میان ناراحتی ها و سوتفاهم و پنهان کاری ها رفته، نگاهشان می کند هم حتی متوجه شده که یاور نمی تواند خیانت

کار و گناهکار باشد، چرا یاور سکوت کرده و یاسمن بی محلی می کند؟

به نظرش حالا که پای کودکی هم در میان است باید برای این زندگی کاری کنند.

از وقتی که به خانه آمده بودند و تا حالا که یاسمن را به اتاقش برده بودند و بقیه در سالن بودند، به آشپزخانه آمده بود و ذهنش مشغول زندگی ای بود که انگار به مویی وصل بود و اگر کاری برای از بین بردن سوتفاهم ها نمی کردند، این مو پاره می شد.

لبخندی به سیاوش که مقابلش نشست زد و گفت:

_ تو فکر یاسمن و نوزادش... من بچه ی طلاقم سیاوش... از سیزده چهارده سالگیم که بابا و مامانم حرف طلاق و زدن دلم لرزید و هر دفعه کابوسشو دیدم... دلم می سوزه و اسه این بچه... کاش می شد کاری کرد و اسه زندگیشون. سیاوش نچی کرد.

_ منم دلم نمی خواد عشق و زندگی ای که تو جریانش بودم که با چه سختی ای پا گرفت و به این جا رسید، خراب بشه، اما نور من، این یه چیزیه که ما حق نداریم که دخالتی داشته باشیم.

نورا اخم کرد.

_ می دونم که نباید دخالت کنیم اما قبول کن که آدما گاهی به یه عامل تحریک کننده احتیاج دارن... مثلا شاید یاور دلش می خواد با یاسمن حرف بزنه، شاید می خواد سوتفاهما رو از بین ببره، اما با گاردی که یاسمن و امیرعلی و بقیه گرفتن نسبت بهش، جرات نمی کنه... یاسمنم که... هنوز عاشقشه...

سیاوش با نگاهی به در آشپزخانه دستش را گرفت و خیره به چشمانش آرام گفت:

_ اخیه دلبر من چه کاری از دست ما برمیاد؟ بعدشم یاسمن با این همه بی محلی به یاور، اصلا حاضره حرفش و گوش بده؟

نورا خیره به دست هایشان که قلبش را گرم می کرد لبخندی زد و سر کج کرد.

_ ما زنا از کسی که دوستش داریم انتظار داریم...حالا هر چقدرم که رفتارمون نشون نده، اما انتظار داریم یه جوری از دلمون ناراحتی و دربیارن...به خدا که شناختمون سخت نیست...ما بنده ی محبتیم...اگه یاور حرف بزنه، اگه بگه قضیه چی بوده، یاسمن می بخشه، چون عاشقه...دنبال بهانه ست که قبول کنه یاور گناهی نکرده...

_ تو چی؟...اگه یه روز من...یه کاری کنم که ناراحت بشی...بهم فرصت توضیح می دی؟

نورا لبخندی به چشمان پر تشویش و مبهم او زد.
اصلا دلیل این ترس را نمی فهمید.

_ یعنی چی؟...خب من و تو فکر کنم چیز پنهون از همی حالا دیگه نداشته باشیم. یا...داریم؟

سیاوش لبخند ناراحتی زد و سری تکان داد.
_ نه نداریم. خب...کلی گفتم.

نورا دست او را نوازش کرد.

این مرد قرار نبود از زندگی اش برود.

حالا دیگه باید برای همیشه ماندگار می شد.

_ من تا حالا این حس و به هیچ کسی نداشتم...شاید خیلی نابلد باشم...شاید نتونم از حسم بهت بگم. اما...خودم و خوب می شناسم. من ا راه قدم گذاشتم یعنی قرار نیست وسط راه جا بزنم...اول و آخرم تویی...اولین

حسامو... اولین آغوشم و... اولین نوازشم و.. اولین بوسه مو... من همه ی اولین هام و با تو تجربه کردم... تو باید همیشه باشی...

سیاوش با شیدایی خیره به چشمان خوش رنگ او، پشت دست او را به لبش چسباند و عمیق و پر حس بوسید.

_نور چشمای دلبر...

نمی دانست قرار است چه بگوید و چرا آن جاست.

دلش برای اوپی که پشت به او دراز کشیده بود و در این مدت هر چه را که انتظار نداشت، از او دیده بود، لک می زد.

یک عمر حسش را سرکوب کرد و او بود که به دنبالش افتد شفش بود.

او بود که قلبش را لمس کرد و اول از احساسش گفت وگرنه که یاور غلط می کرد بخواهد به نازپرورده ی ستوده ها ابراز علاقه کند.

حالا هر چند که از تب این عشق می مرد.

هر چند که از همان روزهای آمدنش به عمارت آقا جان یاسمن و امیرعلی نفسش بند او شده بود.

یاسمن به دنبالش آمد و کاری کرد که از علاقه ی پنهان چند ساله اش بگوید. یاسمن بود که با جسارت و عشفش به او جرات ابراز علاقه و ایستادن جلوی خاندان ستوده ها را داد.

یاسمن بود که برای رسیدن به هم، پشتش را خالی نکرد و ماند تا همه راضی شدند به این ازدواج و حالا داشت می مرد از بی محلی اش.

_من نتونستم بهت ثابت کنم برای چشات می میرم که تو به عشقم شک کردی.
مقصر من بودم...مقصر بودم که تو رو به اطمینان از این احساس عمیق
نرسوندم...

یاسمن در حالی که نوزادش را با فاصله کنارش خوابانده بود هنوز پشت به او
داشت.

اشک ها می آمدند و بر چشمان خسته اش می نشستند.

_واست می میرم من یاسمن، چطور تونستی بهم شک کنی؟ چرا ازم واقعیت
و نپرسیدی؟ چرا گذاشتی روز به روز بایه فکر اشتباه از هم دور بشیم و من
از نداشتنت بمیرم؟

ترجیح می داد سکوت کند.

حرف هایش را همان روز در میان سالن همین ویلا زده بود، میان همه.

با اشک چشم که بست،تخت کمی پشت سرش بالا و پایین رفت و یاور با فاصله
از او پشت سرش نشست.

یاور دست هایش را بر سرش گرفت و آهی کشیده هم بود.

_تو قصه ی زندگی من و می دونی. می دونی که پدر و مادرم تو یه روستا
زندگی می کردن و جز من بچه ای نداشتن...می دونی که زیر بال پدر بزرگ
خودت،اقا جان خدایامرز بزرگ شدم...اما یه چیزی رو نمی دونستی...یه
چیزی که منم فراموش کرده بودم....

نفسش را با اه بیرون داد.

_چند ماه پیش یه شماره ی ناشناس بهم زنگ زد... یه دختر بود که خودش و
دختر همسایه ی مادر بزرگ خدایامرزم معرفی کرد...وقتی نشونه ها رو گفت

کمی یادم اومدش... یادمه اون موقع ها که تو روستا بودیم، مادر بزرگم یه همسایه داشت که خیلی با مامانم صمیمی بود.

دو تا بچه داشت که دخترش هم سن و سال من بود و پسرش از من بزرگتر... مامانم همیشه می گفت اون دختر خواهرته... خواهر شیری... مسخره ست اما من بی کس و کار حالا یه خواهر پیدا کرده بودم... اونم بعد از این همه سال...

_توقع داری باور کنم؟

صدای پر بغضش قلب او را تکه تکه می کرد.

_من هیچ توقعی ندارم، اما یه توضیح بهت بدهکارم... شاید باید خیلی زودتر از اینا همه چی رو بهت می گفتم... درستش این بود تو رو ببرم ندا رو ببینی یا اون و بیارم پیشت، اما پیدا شدن ندا درست با حال اون روزای هومن و اون مشکلات ترسناک و عجیب و غریب یکی شده بود... اون موقع ها این مسأله اصلا نمی تونست اهمیتی داشته باشه...

چنگی به موهای پریشانش زد.

چقدر دلش تنگ نوازش او بود.

_برادر نامردش بعد از فوت پدرشون، مادرش و گذاشته بود سالمندان و هر چی داشتن و نداشتن و بالا کشیده بود... ندا از سر بیچاده بود،

وگرنه که تو این دوره زمانی آدم یاد خواهر و برادر واقعیش هم نمی افته چه برسه به من... واسش یه اتاق گرفتم و اون هر دفعه که می دیدمش دلش می خواست تو رو ببینه... به قول خودش زن داداشش و....

یاسمن آهی لرزان کشید و تکانی خورد.

اما هنوز به او پشت کرده و دلخور بود.

_اون روزای تلخ هیچ وقت از یادمون نمی ره... هومن حالش تو زندان بد شده بود و فهمیدیم که ایدز داره... اینم یه یادگاری از کتی بود براش... با امیرعلی افتادیم دنبال کارای آزادیش و قرار بود بره برای درمان پیش مادرت کانادا و خب... هومن نرفت...

این بار یاسمن با درد سریع به سمتش چرخید.

_نرفت؟!... پس هومن الان کجاست!؟

بلند شد و جلوی پنجره ایستاد.

نگاه یاسمن را احساس می کرد و قلبش آنقدر سنگین بود که می خواست بی نگاه به چشمانش حرف بزند.

قول و قرارها چه فایده و ارزشی داشت وقتی زندگی اش به مویی بند بود؟ تا حالا هم که حرفی نزده به خاطر همان قول و قرارها بود.

اما حالا پای یاسمن و دخترشان وسط بود و جز این چیزی برایش مهم نبود.

_تو همون روزا که تو گیر و دار فرستادن هومن به کانادا بودیم، یه روز هومن بهم زنگ زد... هه، خنده داره... هومن هیچ وقت من و آدم حساب نمی کرد. همیشه من براش یه پسر بی کس و کار بودم که نوکر و خونه زادتون می موند... اصلا فکر نمی کردم که شماره ی من و داشته باشه، چه برسه که بخواد بهم زنگ بزنه... گفت که می خواد من و ببینه و اصرار داشت که امیرعلی و تو از این ملاقات خبردار نشین... وقتی به اون کافه ی محل قرارمون رسیدیم فکر نمی کردم خواستش از من آنقدر زیادی و عجیب باشه... سکوتش باعه پرسد:

_چی ازت خواست؟

یاور نچی کرد و چشم بست.

اگر می گفت قولش را زیر پا می گذاشت و اگر نمی گفت یاسمن را از دست می داد و حالا جز یاسمن و زندگیشان چیزی مهم نبود.

_ازم خواست کمکش کنم که...که بمونه...نمی دونم چرا این و می خواست. آخه هومن آدمی نبود که بگم دلش می خواد تو وطنش بمونه و این حرفا...واقعا دلیش و نفهمیدم....

_پس...پس چرا مامان چیزی نگفت؟!...چرا گفت هومن ترجیح داده بره آلمان و نخواسته بره پیشش؟
یاور هنوز پشت به او داشت.

به خاطر او سکوت کرده بود و حالا انگ خیانت کار و بی وفا بودن به پیشانی فکر می کرد هومن آلمانه. هومن همه چیز و هماهنگ کرد شده بود.
_مامانتم

چندان هم که ارتباطی با هم نداشتن که بخواد چیزی متوجه بشه...
یاسمن با بغض و حرص پوزخندی زد.

_هه...اون موقعی که مامان تو ایران و بالا سرمون بود،حواسش به ما نبود، حالا که فکر و خیالش پی شوهر خارجی و ایده الهه چه توقعی که بخواد پیگیر ما باشه...

یاور سری به تاسف تکان داد.

همین حالا که یاسمن تازه زایمان کرده بود،بیشتر از همه به مادرش احتیاج داشت و او نبود.

_همه فکر کردن هومن رفته، اما دقیقا تو همین شهر بوده و ترجیح می داد که کسی متوجه نشه...نمی دونم...شاید پشیمون و یا شرمنده بوده به خاطر کارهایی که در حق امیرعلی و ماهک کرده، یا هر چی...می خواستم بهت

بگم همه چی رو. من و تو چیز پنهون از همی نداشتیم. اما هومن من و قسم داده بود...هه...کسی که همیشه به عشق من به تو شک داشت ،من و به جون تو قسم داده بود... همین جا کارای درمانش و دنبال می کرد و با پولایی که هر ماه امیرعلی به حسابش می ریخت، زندگی می کرد...اما این چند ماه اخیر، همه چیز عوض شد...

_ اما این چند ماه اخیر، همه چیز عوض شد....روز به روز حال هومن بدتر شد و نمی خواست تو بیمارستان بمونه و من در به در دنبال یه پرستار بیست و چهار ساعته بودم که با شرایط بیماری هومن پیشش بمونه...اکثرا تا می فهمیدن بیماریش چیه می رفتن و پشت سرشونم نگاه نمی کردن...مونده بودم چه کار کنم که تو همون گیر و دار ندا هم با صاحب خونه ش به مشکل خورد و دنبال خونه بود...یه روز که رفته بودم دیدنش از دهنم پرید از شرایط هومن بر اش گفتم...خودش پیشنهاد داد که پرستاری هومن و بر عهده بگیره. انگاری تو هلال احمر بوده و یه چیزایی سردر می آورد. از همه مهم تر بلد بود باید چطور با این بیماری برخورد کنه...از اون به بعد ندا شد پرستار هومن و پیش هومن موند....

_ و تو تصمیم داشتی کی بهم اینا رو بگی؟.... یا اصلا قصد گفتنش و داشتی؟
یاور پوف کلافه ای کشید و به سوی او چرخید.
یاسمن جانش بود و آن نوزاد کوچک هم پاره ی تنش.
این دو نفر خانواده و همه کس او بودند.

_ چطور می تونستم بهت بگم تو اون زمان که تو باردار بودی و حساس؟
یاسمن با بغض و اشک خیره اش بود.

_ تموم بارداریم با شکنجه و درد گذشت...جون و تتم حتی از فکر کردن به خیانت تو لرزید.اون وقت می گی به خاطر من ی نگفتی؟

یاور با کلافگی چنگی به موهایش زد و رو به روی او ایستاد.

_چه می دونستم ناراحتیت ازم به خاطر این مسأله ست. می خواستم زایمان که کردی بگم.

یاسمن کمی با درد خود را بالا کشید و اشک صورتش را شست و شو داد.

_فکر کردم ازم بریدی... فکر کردم یکی دیگه جامو واست گرفته... تلفن های وقت و بی وقتت... حرف زدنا ی یواشکیت... نصف شب وقتی فکر می کردی خوابم و بی سر و صدا از خونه بیرون رفتنت... من دوره ی حاملگیم و با فکر خیانت تو هر لحظه مردم...

یاور آمد و کنارش نشست.

اشتباه کرده بود که نگفت.

که فکر کرد وقت برای گفتن از ندا و ماندن هومن هست.

_اشتباه کردم... می دونم اذیت شدی... حق داری نبخشی من و. اما باور کن این پنهون کاری خودم و هم اذیت می کرد... وقتی شبا بد می شد و ندا زنگ می زد... یا مجبور می شدم برم خونه ی هومن... فکر نمی کردم این طور بشه....

کف دستش را روی صورت و اشک های او گذاشت.

دلش لک زده بود برای یاسمن عاشق و مهربانش.

_چطور فکر کردی خیانت کردم بهت منی که جونم برات درمی ره؟ من چشم باز کردم و تو رو دیدم. یه عمر پنهونی عاشقت بودم و یواشکی واسه چشات می مردم. چطور فکر کردی حالا که بعد از این همه مدت تونستم داشته باشمت، پیام بهت خیانت کنم؟

یاسمن اشک ریخت و با هق هق آرامی گفت:

_تو باعث این فکر و خیالای نفرت انگیز من شدی.

یاور سر جلو برد و پیشانی به پیشانی او چسباند.

دلش برای عطر تن او لک می زد.

عطری که ماه ها از آن محروم شده بود.

_من و بیخس...من برات می میرم...برای تو و بچه مون جونم و هم می

دم....بیا از اول بسازیم. این بار درست وبدون شک و تردید...

یاسمن حق زد و بعد از مکثی کوتاه،دست هایش رابه سوی او کشاند و پشت

سر او گره زد.

برای این مرد می مرد.

اولین و آخرینش بود.

این عشق و این زندگی را راحت به دست نیاورده بود.

_می خوام ندا رو ببینم.

یاور نفسی از عطر تن او کشید.

یاسمن روی پوست گردن او که بگی.

_می خوام من و ببری پیش هومن.

یاور او را به خود فشرد.

_باشه....اما الان دلم بوسیدن لبات و می خواد...

و بی مکث و تردید لب های نیمه باز او را به کام گرفت.

ماه ها از او محروم شده بود.

یک سوءتفاهم که در آن موقع به نظرش بهترین راه بود باعث شد که ماه هایاسمن او را از خود براند.

روزهایی که می شد پر از خاطره و عشق بگذرانند، با شک و تردیدها و ناراحتی ها و دلشکستن ها گذشته بود. حالا وقت جبران بود و رفع دلتنگی.

#فصل پنجم

سفرشان با تمام تلخی و شیرینی هایش به پایان اه برگشت بودند.

امیرعلی و ماهک و یاور و یاسمن مانده بودند و سیاوش هم به خاطر آن ها تصمیم به برگشت گرفت.

دیشب بالاخره بعد از تماس هایی که با فاطمه داشت و همه بی جواب مانده بود، فاطمه بالاخره تلفنش را جواب داد.

از مادرش ناراحت بود که درک نمی کرد که آنها جوان هستند و احتیاج به تفریح و مسافرت های این مدلی، به همراه دوستانشان دارند.

ناراحت می شد و ناراحتی و خشمش را با قهر نشان می داد.

نورا خسته بود و با تمام این حرف ها دلش برای فاطمه تنگ شده بود و فاطمه با بی مهری فقط با نیما صحبت می کرد و تماس هایش را جواب می داد.

دیشب با قهر و ناراحتی و طعنه و کنایه جواب داد.

آن قدر که نورا اگر تماس نمی گرفت اعصابش آرام تر می ماند.

حالا هم باید خود را برای جنگ اعصاب مجدد آماده می کرد.

_سفر خوبی بود. مهم تر از همه دوستای خوبی پیدا کردیم.

سیاوش در آینه نگاهی به چشمان خمار و خواب آلود نورا انداخت و جواب نیما را داد.

_اون طوری که انتظارش و داشتم نبود. دلم می خواست خیلی بهتر از اینا باشه. اما اختلاف بین یاور و یاسمن و مشکلاتشون...
نیما لبخند زنان میان حرف او آمد.

_نه اقا، خیلی هم خوب بود. اختلاف بین هر زن و شوهری هست. ما هم کم بین مادر و پدرمون اختلاف و جر و بحث ندیدیم. حالا خدا رو شکر سوءتفاهم ها برطرف شد.

_اره، خدا رو شکر. حیف زندگیشون بود بخواد به خاطر یه سوءتفاهم به پایان برسه.

نورا آینه گفت:

_حالا چی میشه؟ ماهک می گفت داداش یاسمن کم بهشون بدی نکرده.

سیاوش نگاهی به چشمان او انداخت.

عاشق رنگ خاصش بود وقتی که خمار و خواب آلود می شد که دیگر جان می گرفت از اوی عاشق.

_امیرعلی عاقل تر از این حرفاست. یک عمر برای کل خاندان ستوده، بزرگی کرده. حتی یه وقتی به پای خانواده ش از خودشم گذشته. من مطمئنم که این بارم درست ترین کارو می کنه. هر چند هومن آدم خوبی نیست که بخشش امیرعلی شامل حالش بشه.

نیما با ناراحتی پرسید:

_ واقعا ایدز داره؟ خیلی بده که هر چقدرم که آدم خوبی نبوده باشه ،اما آدم ناراحت میشه براش.

سیاوش سری تکان داد.

_ این مریضی هم ثمره ی کارهای اشتباهشه. امیدوارم خدا کمکش کنه.

بیشتر مسیر صحبت در مورد دوستانی بود که در این سفر پیدا کرده بودند.

وارد تهران که شدند عصر شده و مانند همیشه خیابان ها شلوغ و پر ترافیک بود.

اولین بار بود که دلش می خواست با تمام خستگی مه داشته باشد و او بیشتر کنار سیاوش بماند.

چقدر در این سفر با هم خاطره ساخته بودند.

چقدر احساس نزدیکی بیشتری با او می کرد.

این سفر باعث شده بود با سیاوش رابطه شان راحت تر و نزدیک تر شود.

آنقدر که همین حالا هم با تمام خستگی دلش آغوش او را بخواهد و برای بوسه هایش دلنتنگ شود.

منتظر بود که سیاوش حرف رسمی شدن رابطه را پیش بکشد تا با قلب و جاننش قبول کند.

از این به بعد دوری سخت تر می شد.

ماشین سیاوش که داخل کوچه شان پیچید، قلبش با دلنتنگی از همین حالا برایش ناآرامی می کرد.

سیاوش جلوی در نگه داشت و نیما با تشکر زودتر پیاده شد تا ساک ها را از صندوق ماشین بیرون بیاورد.

_دلم می خواد گاز ماشین و بگیرم و ببرم. من از همین حالا دلم داره برات بی قراری می کنه.

نورا خیره به او در حالی که دستش به دستگیره بود، آرام گفت:

_نزار برم. عادت کردم به کنارت نفس کشیدن.

سیاوش از این خیره اش شد.

_برو تا دیوونگی نکردم. اگه این طور با این چشات نگام کنی دلم افسار پاره می کنه.

نورا در حالی که از ماشین پایین می رفت طوری که او بشنود گفت:

_کاش دیوونگی کنی و من و تو آغوش زندونی کنی.

آخ و امان از این دختر که بلد بود با زبانش مجنونش کند .

نورا که پیاده شد، نفس بلند و پر حرصی کشید پیاده شد.

دلش می خواست خستگی اش را در آغوش خوش بوی او رفع کند و حالش را با بوسیدن لب های صورتی او خوب کند.

اما نمی شد و باید برای داشتنش دست می جنباند.

نیما باز هم تشکر کرد و بعد در حالی که ساک خودش و نورا را برداشته بود

و تعارف و خداحافظی کرد و نورا هم در حالی که دلش می رفت برای ماندن

و رفتن با سیاوش، سرسری تشکر و خداحافظی کرد و با نیما به خانه رفتند.

سیاوش ماند و دلتنگی ای که یقه ی دلش را چسبید و قصد جانش را کرد.

باید هر چه سریع تر با ثریا صحبت می کرد.

بس بود هر چه از نورش دور مانده بود.
استقبال سرد فاطمه رابه بحث و جدل با او ترجیح می داد.
نیما را در آغوش گرفت و جواب سلام نورا را هم سرسری داد.
مادر پسر دوستش فقط انگار از او ناراحت بود.
چون دختر بود حق نداشت بخواهد بدون خانواده به مسافرت برود.
حق نداشت با دوستانش زمان بگذراند و تفریحی داشته باشد.
چون دختر بود پس گناهکار بود و حقش بود که این طور با او رفتار شود.
وگرنه که نیما پسر بود و مسافرت و گردش با دوستانش ایرادی نداشت.
نورا هم انگار عادت کرده بود که سلامی داد و به اتاقش رفت.
به درک که دلش سوخت و چشمانش بهانه ی گریه می گرفتند.
ساکش را گوشه ی اتاق گذاشت و گوشی اش را از داخل کیفش بیرون آورد و
با همان بغض نشسته در گلویش برای سیاوش نوشت.
_کاش من و می زدید و می بردی یه جای دور....چه کار کنم که از همین
حالا دلم برات تنگ شده؟
انگار قرار بود تمام ناملایماتی ها را سیاوش رفع کند.
سیاوش آرام کردنش را بلد بود.
بلد بود جای هق بورزد.
این روزها دلش به او گرم بود.
صدای زنگ گوشی اش آمد.
فکر کرد سیاوش باشد، اما روشنک بود.

_سلام.

_سلام دلبر سیاوش. چه خبر؟ رسیدی دوستم؟

روی تخت نشست و نگاهش را در اتاق چرخاند.

_این جوری که می گی دلم برایش پرمی کشه که...آره ، الان خونه ایم.

_خوبه والا، یه هفته ور دلش بودی و ماچ و بغلش و داشتی،دیگه چه دلتنگی ای وقتی تازه ازش جدا شدی؟

نورا با حرص گفت:

_وقتی تو بغلش نشستم هم دلم تنگشه، دیگه حالا که ما رو پیاده کرده و رفته....
کلپیس را از موهایش بیرون کشید و موهای لخت و خوش رنگش دور صورتش نشستند.

_این سفر باعث شده بیشتر بخوامش...کاش زودتر بیاد خواستگاری و من و مال خودش کنه.

روشنک خنده ای کرد و گفت:

_عروس بی ناز به تو می گنا... یه کم ناز داشته باش، طاقچه بالا بزار برایش.
نزار فکر کنه می ت ت بیاره.

پوف بی حوصله ای کشید.

حال او از این حرف ها گذشته بود.

_ول کن بابا. من الان دلم می خوادش و حال و حوصله ی ناز کردن ندارم.
این سفر اون قدر ما رو به هم نزدیک کرده که فکر می کنم چطور قبل از سیاوش زندگی می کردم....روشنک من برایش می میرم.

_اه از دست تو دخترک عاشق پیشه... کاش زودتر بیاد بگیرتت...

صدای بوق در گوشش پیچید.

سیاوش پشت خط بود و لبخند و دلتنگی را با هم مهمان قلب و لب هایش کرد.

_روشنک، سیاوش پشت خطه. من بعدا بهت زنگ بزنم؟

_برو برو که از دست رفتی. خداحافظ بابا.

با خداحافظی سرسری ای تماس با او را قطع کرد و جواب سیاوش را داد.

_سلام عزیزم.

چند روزی از آمدنشان از سفر می گذشت و فاطمه هنوز سرسنگین رفتار می کرد.

ترجیح می داد همین طور بماند تا این که بخواهد جنگ اعصابی راه بیندازد.

دیروز بهادر زنگ زده بود و ابراز دلتنگی کرده بود.

از اوضاع و احوال این روزهای نازیلا گفته بود که در اواسط دوران بارداری است و روزهای سختی را می گذراند.

بهادر واقعا نازیلا را دوست داشت و نگرانش بود، گرچه نورا مطمئن بود که نازیلا اصلا مثل پدرش نیست.

در این روزه می دید.

دیروز که با هم بیرون رفته بودند، سیاوش گفته بود که این هفته سرش شلوغ است و باید تا آخر هفته چند باری به کاشان برود و به کارگاه قالی بافی شأن سر بزند.

نورا با لبخند و تحسین گفته بود چطور می شود که در شغلی که مورد علاقه اش نیست این طور بدرخشید؟

و سیاوش در حالی که دستش در میان موهای از زیر روسری بیرون ریخته ی او بود، گفته بود گاهی آدم مجبور می شود انتخابی که برایش کرده اند را بپذیرد.

هر چند که تا آخر عمر قرار نیست به آن انتخاب علاقه مند شود.

و دقیقاً خودش معنی حرف دوپهلوش را می دانست.

ثریا را به اجبار به او وصل کردند و هیچ وقت نشد به غیر از همسر برادرش، نقش دیگری در زندگی او بگیرد.

صدای زنگ گوشی اش که آمد، از سیاوش و آن نگاه مبهمش که این روزها ترس را به دل او هم می انداخت، چشم گرفت و به اسم نقش بسته روی گوشی اش چشم دوخت.

_ جواب نمی دی نور؟

نگاه کنجاو سیاوش به او بود و آن اخم نشسته میان ابروهایش به کنجاوی او دامن می زد.

_ نازیلاست آخه.... همسر پدرم.

سیاوش اشاره ای به گوشی اش کرد.

_ خب جو طع میشه.

نازیلا که اصلاً به او زنگ نمی زد و شماره اش را هم حتی به اجبار بهادر در گوشی اش ذخیره کرده بود.

نه او از نازیلا خوشش می آمد و نه نازیلا از او.

با نگاه خیره ی سیاوش گوشی را بر روی گوشش گذاشت.

صدایش پر از سردی و بی حوصلگی بود.

_ الو؟!_

صدای گریه ی نازیلا اما از آن سمت خط دلش را فرو ریخت.

_ نورا خودتی؟_

حالا با شنیدن صدای او اما دلشوره و اضطراب به جانش افتاده بود که به مانتواش چنگ زد و خود را روی صندلی جلو کشید.

اره، چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

نازیلا هقی در گوشی زد که قلب نورا را از جا کند.

_خودت و برسون بیمارستان.... حال بابات بده.

چشمانش بر روی هم نشست و از روی صندلی بلند شد.

حالا دلشوره از صورتش هم مشخص بود.

چی شده؟ حالش خوبه؟

نازیلا با گریه گفت:

_دوباره سخته کرده، اما این بار....

جانش را به لبش می خواست برساند که نسیم حرف می زد.

نگاهش در چشم های سیاوش نشست که رو به رویش ایستاده و با نگرانی نگاهش می کرد.

گوشی را قطع کرد و کی صورتش از اشک های بی اختیار رسونم...

نفهمید چطور

خیس شد.

بهادر مهربانش باز هم سخته کرده بود و نورا می ترسید...

چی شده نور؟

دستش را به سمت سیاوش گرفت.

حالا با این همه نگرانی و دلشوره به او در کنارش احتیاج داشت.

سیاوش دست او را گرفت و فشرد.

بابام سیاوش... دوباره سخته کرده....

سیاوش گوشی اش را از روی میز برداشت و به کیف او بر روی صندلی چنگ زد.

مقداری پول روی میز گذاشت و از کافه بیرون آمرستان پس.

ماشینش چند قدم بالاتر از کافه بود.

نورا را داخل ماشین نشاند و بی حرف و با اخم خیره به او، دست بر روی اشک هایش کشید.

نورا خیره به او اشک ریخت و سیاوش در را بست و سریع ماشین را دور زد و سوار شد.

تا رسیدن به بیمارستان ، نورا خیره به بیرون اشک ریخت و سیاوش با فشردن دستش نشان می داد که کنارش هست.

این مدل بودن و حمایت از حرف های بیهوده بهتر بود و نورا همین حمایتش را می خواست.

جلوی بیمارستان آن ساعت از روز خلوت بود و کمی بالاتر ماشین را پارک کرد و به سوی نورا چرخید.

نورا می خواست پیاده شود که بازویش را گرفت.

_نور چشمام قوی باش، خب؟ من عاشق دختری شدم که هیچ چیزی زمینش نمی زنه.

نورا با اشک سری تکان داد و پیاده شد.

حرف خانواده که می شد قوی بودن اصلا معنایی نداشت.

بهادر گرچه از بعد از طلاق و ازدواج مجددش کمتر برایشان بود، اما حضورش همیشه پر رنگ و حمایت گر بود.

گرچه چندوقتی بود که نازیلا باعث شده بود که کمتر ببینندش اما این چیزی از عشقی که به بهادر داشت کم نمی کرد.

نازیلا در راهرو، پشت درهای بسته ی بخش CCU نشسته بود و آرام گریه می کرد.

با دیدن نورا شیون سر داد و نگاه کنجکاوش حتی با همان حال و روز پریشان هم سیاوش را رسد کرد.

نورا با بی قراری راهرو را قدم می زد و اشک می ریخت.

چند لحظه بعد وقتی به سمت نازیلا چرخید خشم و اخمش سیاوش را به سمتش کشاند.

_چرا بابام اینجاست؟

نازیلا با اخم و گریه طلبکارانه گفت:

_پشت تلفن بهت گفتم که سخته کرده.

نورا قدمی به سمتش برداشت که سیاوش خود را کمی جلو کشید.

_بابام حالش خوب بود.اون قدر خوب که ناز تو رو ر به ر می کشید. اون قدر خوب که دیروز بهم زنگ زد و نصف حرفاش تعریف از تو بود.چی شده که الان اینجا باید باشه؟

نازیلا صدا بالا برد.

_خودت داری می گی به تو زنگ زده و از من گفته،پس فکر نکن من مقصر حال الانشم. بهتره طلبکار نباشی.

سیاوش بی توجه به حضور نازیلا دست بر شانه ی نورا انداخت و او را عقب کشید و آرام در گوشش گفت:

_بیا این جا بشین عزیزم.اروم باش. الان وقت این حرفا نیست.

نورا روی صندلی نشست و با هق هق گفت:

_بابا اون جاست سیاوش. اگه طوریش بشه چی؟

سیاوش در مقابل چشمان کنجکاو نازیلا روی صندلی کناری اش نشست و دستش را گرفت.

چشمان اشکی اش زیباتر میشه بود.

_هیچی نمیشه دلبر. آروم باش و بر اش دعا کن.

نورا با گریه سر بر شانه ی او گذاشت.

_نیما هنوز نمی دونه. چطور آخه بهش بگم.

سیاوش او را به خود فشرد و با اخم از سر ناراحتی گفت:

_من باهات حرف می زنم.

نازیلا خیره و با اخم نگاهشان می کرد.

ای کاش می توانست از این صحنه عکس بگیرد و در چشمان بهادر فرو کند
که آنقدر دم از نجابت دخترش نزند.

دختر نجیبش علنا در آغوش مرد غریبه بود.

_چی شد آخه یه دفعه؟ با دکترش صحبت کردین؟

سیاوش نگاهی به نورا انداخت که با فاصله از نازیلا نشسته بود و چشمان
سرخش را بسته و سر به دیوار تکیه داده بود.

_اره...سکته ی قلبی بوده و...خب فقط می تونیم برایش دعا کنیم...

نیما بغض کرده لحظه ای چشم بست و نفس تکه تکه اش را با دست کشیدن
روی صورتش بیرون داد.

_اروم باش داداش. خواهرت الان به دلگرمی تو نیاز داره. باید محکم باشی.

نیما با اخم و بغض گوشه ی لبش را گزید و گفت:

_نورا خیلی بابا رو دوست داره. اگه طوریش بشه...

سیاوش دست بر شانهِ او گذاشت و فشرد.

_امیدت به خدا باشه...از طرفی خانوم آقا بهادرم که اوضاعش این طوره و...

نیما با کینه نگاهی به نازیلا انداخت و زمزمه کرد.

_به درک...زنیکه ی....

سری را نزد.

هر چه که بود، نیمای صبور و همیشه آرام را به آنی رسانده بود که با خشم و
بی ادبی راجب همسر پدرش حرف بزند.

نیما چیزی دیده بود که اگر لب باز می کرد، بیشتر تف سر بالا بود و نورا را به دیوانگی می کشاند و بهادر را می کشت.

همه چیز خیلی سریع و ناگهانی اتفاق افتاد.

آنقدر که به قد یک شبانه روز دنیایش با رفتن بهادر زیر و رو شد.

وقتی پزشکان خبر فوت بهادر را دادند، در میان دستان سیاوش از هوش رفت و دیگر نفهمید که چه شد.

نازیلا با بیتابی گریه سر داد و روی صندلی های داخل راهرو افتاد و نیما آنقدر پریشان و درمانده بود که نفهمید سیاوش نورا را در آغوش گرفته.

بهاذر رفت و در آخرین روزهایش نتوانستند او را ببینند.

روز ختمش نورا و نازیلا خاک را بر سر و روی خود می ریختند و نورا آنقدر بی قراری کرد که دوباره راهی درمانگاه شد.

فاطمه هم آمده بود.

هیچ وقت رابطه ی خوبی با خواهر بهادر و فامیل هایش نداشت.

اقوام بهادر زمین تا آسمان از لحاظ پوشش و عقاید با او فرق داشتند.

حالا هم رو گرفته و با اخم گوشه ای ایستاده بود.

فاطمه هم آنقدرها بد نبود.

زبان تند و تیزی داشت و با همان زبانش به راحتی دل می شکست، اما در فقط پایبند به باورها و عقده ی نبود.

عقایدی که نه خوب بود و نه بد اگر افراط و تفریط نمی شد.

سیاوش هم بود.

در تمام آن روزها که نورا بی قراری پدرش را می کرد، در سکوت و حاشیه کنارش قرار داشت.

از دور مراقبش بود انگار که وقتی حالش بد می شد، او زودتر از همه جلو می رفت و مراقبش می شد.

_ غم آخرت باشه نورا جان. فکر می کردم تو رو بعد از این همه سال تو یه جای بهتر ببینم اما متاسفانه نشد.

روز سوم درگذشت بهادر بود و بعد از مراسم عده ای از مهمان ها به خانه آمده بودند.

نورا روی مبلی با بی حالی و رنگ و رویی پریده نشسته بود و سیاوش هم درست رو به رویش.

و حالا دقیقا آرمان نوه عموی بهادر که قبل تر ها بهادر گفته بود که خواستگار اوست و خودش هم چند سال پیش از علاقه اش به نورا گفته بود و بعد از چند سال که برای تحصیل به آمریکا رفته بود، آمده و جلوی چشمان پر اخم سیاوش، کنار نورا نشسته و او را به حرف می کشید.

_ ممنونم که اومدی.

آرمان دست روی دست های درهم گره شده ی نورا گذاشت و سیاوش با خشم به دست اونی خورد.

_ عمو بهادر خیلی مرد خوبی بود. حیف بود که این قدر زود از پیشمون بره. نورا نگاه خسته اش را بالا آورد و دستش را از زیر دست او بیرون کشید و به سیاوش و اخم هایش نگاه کرد.

_ بابا خیلی زود تنهامون گذاشت.

و دوباره اشک در چشمانش نشست.

نیما وارد سالن شد و بی توجه به نازیلا که در بالای سالن نشسته و آرام اشک می ریخت، به سوی نورا آمد و به سمتش خم شد و کنار گوشش گفت:

_تهرانی او مده، وکیل بابا.

نورا با حالی خراب سر تکان داد.

_برای چی؟

نیما نگاه غضب آلودی به نازیلا انداخت.

_می گه می خواد وصیت نامه رو بخونه.

نورا متعجب به سویش چرخید و پچ زد.

_زود نیست یه کم واسه این کار؟!!

نیما خسته و بی حوصله گفت:

_چه می دونم... اصرار داره امروز وصیت نامه خونده بشه.

نورا هم نگاهش را روانه ی نازیلا کرد.

چرا احساس می کرد تمام عزاداری و غمش نمایشی و دروغین است؟

_بگو شب بیاد. الان مهمون تو خونه ست و درست نیست.

نیما سری تکان داد و به حیاط رفت.

آرمان انگار قصد بلند ا نداشت.

نورا نگاهی دوباره به چشمان خیره و اخم های درهم سیاوش انداخت و با ببخشیدی بلند شد.

به سمت انتهای سالن که گوشه ای راهرویی قرار داشت که به حیاط خلوت کوچک پشت خانه راه داشت رفت.

پدرش آن حیاط خلوت را تبدیل به گلخانه ای کوچک کرده بود.

شاید می توانست در آنجا کمی آرام بگیرد.

دلش برای بهادر تنگ شده بود.

چقدر بد و سخت بود که دیگر قرار نبود داشته باشدش.

دستش که بر روی دستگیره ی در نشست، از پشت در آغوش بزرگی فرو رفت و قبل از این که از روی ترس بخواهد عکس العملی نشان دهد، بوی خوش آشنایی در بینی اش پیچید و نفس های او کنار گوشش نشست.

_منم نور، نترس.

در آغوش او چرخید و خوب بود که آن راهرو از سالن دید نداشت.

چشم به چشمان مهربان و نگران او دوخت.

_من بمیرم واسه این چشما که جونم رفت تو این چند روز با هر دونه اشکی که ازشون بارید.

نورا دستش بر روی سینه ی او نشست و آرام لب زد.

_خدا نکنه.

نورا چشم او داد.

چقدر خوب که این روزها غم از دست دادن بهادر هر چقدر هم که می سوزاندش، باز او را داشت که دست مهربانش را بر سر دل و جان آتش گرفته اش بکشد و نوازشش کند.

_با من میای؟

سیاوش سری تکان داد.

_هر جا که بخوای. حتی ته جهنم.

نورا لبخند محوی زد.

_می خوام ببرمت بهشت بابا بهادرم.

_اینجا چقدر قشنگه.

بر روی تاب گردی که در میان گلدان ها و گل های چیده شده دور حوض فیروزه ای رنگ، نشسته بودو نگاهش در گوشه گوشه ی این گلخانه ی کوچک بهادر را می دید.

_بابا بهادر بر خلاف مامان فاطمه عاشق گل و گیاه بود... مامانم نه این که بدش بیاد، اما خب از کثیفی و گرد و خاک متنفره...اون موقع ها از ترس مامانم جرات نمی کرد یه گلدون تو خونه نگه داره...وقتی جدا شدن، قبل از ازدواجش با ثریا، این خونه رو خرید...عاشق این گلخونه ی کوچیک پشت خونه شده بود...روزای اول اینجا اصلا این شکلی نبود. بابا بود که درستش کرد و از اینجا گلخونه ساخت...نازیلا که اومد همه چی این خونه رو تغییر داد...حتی بابا رو هم...تغییر داد، اما انگار زورش به اینجا نرسید.

سیاوش روی نیمکت رو به روی نورا نشست.

_شاید از این جا خوشش اومد.

نورا پوزخند تی ای زد.

_مگه میشه نازیلا از چیزی خوشش بیاد؟!...می دونی، من هیچ وقت حس خوبی بهش نداشتم. بابا می گفت شاید چون فکر می کنم بابا حالا محبتش و قراره بینمون تقسیم کنه دوستش ندارم، اما این طور نبود.

سیاوش خیره ی صورت بی رنگ و رویش شد.

بد بود که دلش همین حالا آغوش او را می خواست؟

_اما بابات باهات خوشحال بود.

نورا سری تکان داد و اخم در هم کشید.

_اره یه خوشحالی کاذب...

نگاهش را در میان گلخانه چرخاند و به سقف شیشه اش چشم دوخت.

_بگذریم. حرف از نازیلا همیشه اعصابم و به هم می ریزه...

نگاهش به سیاوش و چشمان او کشیده شد.

_این چند روز آگه تو نبودی خیلی وحشتناک تر از این می گذشت...خوبه که

هستی...خوبه که اومدم تو او دیدم...

سیاوش با لبخند به کنارش و نیمکت اشاره کرد.

_از من دور نباش، بیا اینجا.

لبخند آمد و بر لب های خشک شده ی نورا نشست.

در کنار او که جا گرفت، حلقه ی دستان سیاوش دور او پیچیده شد و او را به

سوی خود کشاند.

_نور چشمام، من می میرم برات دختر...اروم که نیستی منم آرامش و گم

کردم انگار...می دونی از وقتی اومدی تو زندگیم نور و آرامشم شدی...می

گذرن این روزای بد...می دونم چقدر سخته...منم این روزا رو گذروندم...به

مراتب حتی خیلی سخت تر از این...عزیز و خان بابام و به فاصله ی چند ماه

از دست دادم...تقدیر همینه...باید قوی باشی و به زندگیت ادامه بدی چون دلم...

نورا خود را به آغوش او فشرد و آرام هق زد.

بهادر را روزهای آخرش ندید و رفت .

_ سیاوش من بابا بهادرم و می خوام...ای کاش بیشتر می اومدم پیشش...ای کاش به خاطر نازیلا، دیدنش و از خودم دریغ نمی کردم...

سیاوش بر سر او بوسه زد و از موهای او نفس گرفت.

_ توام می خواستی آروم باشه زندگیش... آروم باش دلبر سیاوش.

چشمانش بارید و در آغوش او غم سبک کرد.

گرچه آتش رفتن بهادر عزیز و مهربانش حالا حالاها قصد خاموش شدن نداشت.

اما آغوش حمایتگر و دستان نوازشگر سیاوش حس خوبی داشت.

این اتفاق باور نکردنی و حتی غیرممکن بود.

وقتی بعد از رفتن مهمان ها، وکیل پدرشان، بهروز تهرانی که وکیلی جوان و خوش قیافه ای بود آمد و وصیت نامه را خواند، تا چند لحظه شوکه و هاج و واج مانده بودند.

این امکان نداشت که بهادری که آنقدر نیما و نورا ز اموالش

حتی سر سوزنی را به آن دو ندهد و همه را به نام نازیلا کند.

_ این... این امکان نداره!

نیما که با ناباوری این را گفت، نورا سر بلند کرد و نگاه برنده اش را به نازیلا

دوخت که اشک های ساختگی اش را با دستمالی پاک می کرد.

تهرانی در حالی که دفتر و کاغذهایش را در داخل کیفش می گذاشت گفت:

_ این دقیقا چیزیه که اقای سهرابی وصیت کردن.

نورا با خشم رو به نازیلا گفت:

_ حتما این خواسته ی تو بوده. بابای ساده ی ما هم خواسته با دل تو راه بیاد.

نازیلا با بغض شانه ای بالا انداخت.

_ به من ربطی نداره. منم مته شما، الان فهمیدم.

نیما پوزخندی زد و یا عصبانیت و تمسخر گفت:

_اره تو راست می گی... بیچاره بابا بهادر نفهمید چه مار خوش خط و خالی
رو داره تو آستینش پرورش میده.

نازیلا با حرص گفت:

_چی می گین شما؟ به من چه که بهادر می خواست این طور بشه. وقتی زنده
بود سال به سالم بهش سر نمی زدین. من بودم که تر و خشکش می کردم. من
بودم که کنارش بودم تو ناراحتیا و مریضیاش. حالا شما دارین حساب چی رو
از من پس می گیرید؟

نیما با حرص و پوزخند دستی بر صورتش کشید.

_توی عوضی... الله و اکبر...بزار دهنم بسته بمونه...

نازیلا با خشم به در سلیطه بازی و هوچی گری زد.

_حرف دهنهت و بفهما. چی می خوایید از جون من؟ اصلا می دونین چیه شاید
بهادر ذات پول پرست شما دو تا رو شناخته بود. شاید می دونست اگه چیزی
به شما بده، من و با لگد از این زندگی می ندازید بیرون که این کارو کرد.

نورا با خشم نیم خیز شد.

_خفه شو بابا...

تهرانی دستی بالا گرفت و گفت:

_اروم باشید لطفاً. خانوم افخم کاره ای نبودن. ای بهادر خان
مرحوم بوده.

نورا پوزخندی زد و با خشم چشمی چرخاند.

_اره ما هم باور کردیم...

انگشتش را به سمت نازیلا گرفت و با خشم گفت:

_این از اول معلوم بود و اسه چی اومده تو زندگی پدر سن و سال دار من. پدر بیچاره م فکر می کرد که این خانوم نامحترم هم مثل خودش عاشقش شده. نمی دونست وقتی یه دختر جوون عاشق یه مرد سن و سال دار میشه، باید به دوست داشتن و عشقش شک کرد.

نازیلا دستش را بر شکمش گذاشت و پوزخند زد.

_تو که استاد دودوزه بازی و زیرآبی رفتنی باید هم درمورد من این طور فکر کنی. اما من مثل تو نیستم. واقعا عاشق بهادر شدم که باهاش ازدواج کردم و حالا هم بچه شو تو شکم دارم.

نیما خشمگین خنده ی پر کنایه و تمسخری کرد.

_اره تو پاکدامن ترین زنی هستی که دیدم اصلا...تو...تو...تو حال من و بهم می زنی...

بلند شد و در حالی که با خشم خیره ی نازیلا بود گفت:

_پاشو بریم نورا. این زن بوی تعفن می ده.

نورا بلند شد و نازیلا هم با عصبانیت و سنگین در حالی که بلند می شد گفت:

_چته نیما؟ چرا هرچی لایق خودت و خواهر و مادرت به من می چسبونی؟

پسر لال و بی زبون بهادر، تو نبودی ر آورده؟

نیما مقابلش با فاصله ایستاد.

این زن حال بهم زن و پررو بود.

_می دونی می خوام حرمت بابای خدایاמרزم و بچه ی تو شکمت و نگه دارم
که چیزی نمی گم. وگرنه...

نازیلا با خشم توپید:

_چیه هی با طعنه و کنایه حرف می زنی؟ تو و خواهرت که استاد انگ زدن
به آدمایید.

نیما سرش را جلو برد و در صورتش با خشم و عصبانیت پچ زد.

_می خوای بگم پنج شنبه ی گذشته که به بابای ساده ی من گفته بودی وقت
دکتر داری کجا بودی...گلستان هفتم، پلاک ۱۸ ... یادت اومد؟

رنگ از رخسار نازیلا پرید، اما خود را نباخت و با پررویی پوزخند زد.

_واسه من بپا گذاشتی؟ تو کی باشی که بخوام بهت جواب پس بدم؟ تو اگه
خیلی غیرت داری جلوی خواهر خودت و بگیر که باید تا چند وقت دیگه از
زیر این و اون جمعش کنی.

نورا با عصبانیت و خشم به سویی حمله کرد.

_چی می گی کثافت؟ مگه همه عین تو هرزه و کثیفن؟

تهرانی هم جلو آمد و در حالی که نورا را از نازیلا که جیغ می کشید و ناخن
های بلندش را به سمت نورا می انداخت، دور می کرد گفت:

_اروم باشید خانوما...از شما بعیده نورا خانوم... نازیلا...نازیلا خانوم آروم
باش شما...

نیما نورا را عقب کشید.

_ فکر می کنی چون برادر خوش غیرتت ندیده، منم ندیدم به بهونه ی عزاداری
واسه بابات، تو بغل پسره لش کرده بودی؟ به جا این که واسه من شاخ و شونه
بکشی به فکر خواهر خودت باش تا شکمش بالا نیومده.

نیما نگاهی با اخم به نورا انداخت اما به نازیلا توپید.

_ به تو ربطی نداره خواهر من داره چه کار می کنه... حالا که تو واست مهم
نیست، واسه منم نباید مهم باشه....

پوزخندی زد و خیره در چشمان خشمگین و جنگ طلب او گفت:

_ من دیدمت تو اون ماشین کرمیه. دیدم چطور اون مرد و می
بوسیدی... حیف، حیف که اون بی ناموس و ندیدم... بیچاره بابامم حتما چیزی
فهمیده بود که سخته کرد...

نازیلا در حالی که جیغ می کشید، به سوی او حمله کرد و تهرانی جلویش را
گرفت.

_ چرا تهمت می زنی کثافت؟ تو چقدر بی ناموسی که به زن حامله ی بابات
تهمت می زنی. از من خجالت نمی کشی از این بچه خجالت بکش.

نورا با خشم و حرص دست بر سرش گذاشت و دور خود چرخید و پوزخندی
زد.

_ بچه؟! تو مطمئنی این بچه از بابای منه؟ کثافت مگه بابای بدبخت من چی
برات کم گذاشته بود که دنبال معشوقه و کثافت کاری رفتی؟

نازیلا دست به سویی انداخت و تهرانی که میانشان ایستاده بود دستش را
گرفت.

_تو یکی خفه شو دختره ی لاشی.کم مونده بود پسره کف بیمارستان حامله ت کنه،اون وقت واسه من ادای تنگا رو درمیاری...نیما خان به جای این که از من حساب پس بگیری حواست به خواهر هرزه ی خودت باشه.
نورا این بار به سوی او حمله کرد.

_خفه شو کثافت.

اوضاع و احوالی شده بود که اگر نیما و تهرانی نبودند قطعا نورا ونازیلا همدیگر را تکه تکه می کردند.
نیما ر کشاند.

_بیا بریم نورا...این ارث و میراثی که خدا می دونه چطور صاحب شدی از یه جات می زنه بیرون بالاخره. همه ش ارزونی خودت.
اما نورا با حرص گفت:

_من مته نیما نیستم ولی. می افتم دنبالش. نمی زارم چیزی که حق ما بوده رو بالا بکشی...بابای من به این راحتی نباید می رفت. حتما چیزی دیده یا شنیده از خراب بازیای تو که مرگ و ترجیح داد.
نازیلا پوزخند زد.

_بسوز نورا. فعلا که هیچ غلطی نمی تونی بکنی. می بینی که بابات همه چی رو به نام من زده. عمر باباتم همین قدر بود. این و قبول کن و دنبال پلیس بازی نباش.

نیما که نورا را از در بیرون برد و در بسته شد،نازیلا به سوی تهرانی چرخید و مشتش را به یقه ی او گره زد.

_می بینی به خاطر با تو بودن دارم چه حرفایی رو تحمل می کنم؟

دستان تهرانی روی پهلوهای او نشست و او را به خود نزدیک تر کرد.

_ ما با هم خیلی خوشبخت می شیم نازیلا.

نازیلا سر بر سینه ی او گذاشت و با بغض گفت:

_ به خاطر تو با بهادر بودم. به خاطر تو و ساختن زندگی و خوشبختی من با اون پیری بودم... هر وقت دستش به تن و بدنم خورد مردم... من تو رو می خوام بهروز. می خوام با تو و بچه مون خوشبخت بشم... ناراحت نیستم، عذاب وجدان هم ندارم. اون روز که بهادر من و تو بغل تو رو تختش دید، وقتی سکس ما رو دید، فکر می کردم همه چیز خراب شد... خوبه که مرد... حالا راحت می تونم باهات باشم عشقم.

ب او کشید.

_ یه زندگی رویایی در انتظارمونه. من یادم نمی ره که چقدر سخت گذشت این چند سال بی تو و با رابطه و عشق یواشکی... یادم نمی ره هر دفعه که می خواستم تو رو داشته باشم، این تن لطیف و بغل و نوازش کنم، همه با استرس گذشت. الان دیگه هیچی مانع من نیست عشقم. اون دختره هم نمی تونه هیچ غلطی بکنه. همه چی قانونی و ثبت شده ست. حتی خود بهادر هم نفهمید چطور همه چی به نام تو شد.

نازیلا سر بالا آورد و با شور لب های او را به کام گرفت.

_ بیا بریم تو اتاق. حالا نه بهادری هست که بترسیم و نه دلیلی داره که بخواییم یواشکی با هم باشیم... دلم تو رو می خواد و تموم جونم تو رو صدا می کنه. بهروز با خنده دست به زیر لباس او برد و سرش را میان یقه ی او فروکرد و بالا تنه اش را لب زد.

_سکس با تو به تموم ترس های دنیا می ارزه. حالا که دیگه هیچ سر خری هم نداریم.

و دست دور کمر او انداخت و او را به آغوش کشید و همان طور که به سوی اتاق می برد و لب هایش را می بوسید، لباس هایشان در آمده و هر کدام به گوشه ای پرت شد.

نورا گفته بود به بهادر که نازیلا زن زندگی او نیست و بهادر اشتباهی عاشق شده بود.

بهادر هیچ گاه نفهمید چطور نازیلا اتفاقی سر راهش قرار گرفت و چطور به قلبش راه پیدا کرد.

کم در یده بود.

بعد از طلاقش از فاطمه، به زندگی آزاد گذشته اش بازگشته بود و زن های زیادی در خانه اش رفت و آمد داشتند اما نازیلا که آمد، بلد بود چطور به جای خانه، به قلبش راه پیدا کند.

از اول هم همه چیز یک نقشه ی حساب شده بود.

بهر روز آن روزها یک دانشجوی اس و پاس وکالت بود.

از همان اوایل دانشجویی اش با نازیلا آشنا شد و رابطه شان را از سر گرفتند.

پدر و مادر نازیلا چند سالی بود که جدا شده بودند و او را به مادر بزرگ

پیرش سپرده و هر کدام زندگی خودشان را داشتند و بهروز هم که تازه از

شهرستان آمده بود.

آن روزها مادر بزرگش تازه فوت شده بود که بهروز را دید.

پسرک جذاب و خوش چهره ی دانشگاه که چهره ی جذابش دل دخترهای

زیادی را برده بود.

کم تلاش نکرد تا بهروز او را ببیند.

کم خود را به اب و آتش نزد.

هیچ وقت فکر نمی کرد که به چشم او بیاید.

اما آمد.

رابطه شأن که آغاز شد، پیشنهاد هم خانه شدن را اول نازیلا بود که داد.

دخترک بی پروایی که از هیچ چیزی ابایی نداشت.

بهروز هم که از خدایش بود.

چند سالی در خانه دانشجویی ای که با دوستانش گرفته، کم عذاب نکشیده بود و حالا این پیشنهاد عالی را با سر قبول کرد.

نازیلا بود که اولین بار خواستار رابطه شد و گرنه که بهروز آن روزها ترسو تر و ساده تر از آن حرف ها بود که از او رابطه بخواهد.

وقتی که یک شب خود را با تتی عریان مهمان تخت و آغوش او کرد، بهروز هم دست رد به سینه اش نزد.

رابطه شأن را همه در دانشگاه می دانستند.

نازیلا می خواست همه بفهمند و کسی چشمش به دنبال بهروز نباشد.

نازیلا گرم و پر هیجان بود و در رابطه با بهروز بی پروا و دیوانه کننده بود و بهروز را آنقدر وابسته کرد که اگر می گفت ب می مرد.

بهروز که فارق التحصیل شد، این بار مشکل کار را داشتند.

نه سرمایه ای داشت و نه تجربه و نه پارتی ای.

خیلی به دنبال کار گشت و خیلی به هر کس و ناکسی رو انداخت و نشد.

این فکر را هم نازیلا بود که بر سرش انداخت.

وقتی یکی از دوستانش با پیرمرد ثروتمندی ازدواج کرد و به پول و ثروتش رسید، نازیلا با خنده از زرنگ بودن دوستش گفت که توانسته شوگر ددی برای خود پیدا کند.

وقتی به شوخی به بهروز گفت که چقدر خوب می شود که پیرمردی را پیدا کننده و پول هایش را به چنگ بیاورند، بهروز با عصبانیت مخالفت کرد. اما نازیلا نقشه اش را کشیده و تصمیمش را گرفته بود.

آنقدر گفت و گفت و زیر پای بهروز نشست تا بالاخره او را هم راضی کرد. حالا مانده بود پیدا کردن پیرمردی که هم پولدار باشد و هم تنها. بهروز هنوز هم آنقدرها راضی به نظر نمی رسید.

غیرتش نمی گذاشت نازیلا را که از نظر او حالا با داشتن رابطه همسر او است، در کنار مرد دیگری ببیند.

حالا هر چقدر هم که همه چیز نقشه باشد اما قرار بود با آن مرد ازدواج کند و شب ها را کنار او بخوابد.

اما نازیلا بلد بود قانعش کند.

بهادر را خیلی اتفاقی پیدا کردند.

وقتی با آن ماشین مدل بالایش به ماشین کهنه و قدیمی و درب و داغان بهروز که زیر پادف کرد.

نازیلا از همان لحظه نقشه اش را کشید و او را وارد بازی کرد.

بهادر نفهمید کی او را وارد لحظه هایش کرد و کی به او دل بست.

نازیلا عشوه گری و لوندی را بلد بود.

بلد بود یک مرد را دیوانه کند و بعد در اوج جنون و دیوانگی اش عقب بکشد.
بلد بود چطور او را به دنبال خود بکشد.
بهادر عاشقش شده بود و می خواست با زنی که ایده آتش است زندگی بسازد.
فاطمه که ایده آتش نبود و در این سال ها زندگی نکرده بود.
از او که خواستگاری کرد، نورا از همه بیشتر صدایش در آمد.
با هر کار و حرف و روشی سعی کرد بهادر را منصرف کند و نشد.
بهادر چشمش کور شده بود انگار.
نورا هیچ وقت از نازیلا خوشش نیامد.
حس خوبی به او نداشت و دوست داشتن و عشقی که از آن دم می زد را
صادقانه نمی دید.
به خواست نازیلا عروسی ای گرفته نشد.
بهر روز ماند در خانه ی مادر بزرگ نازیلا و نازیلا به خانه ی بهادر آمد.
اما چه آمدنی...
بهادر مرد هات و گرمی بود.
مردی که با تمام سن و سال دار بودنش دنبال رابطه ی پر شور بود.
اما نازیلا بلد بود با بهانه و بی بهانه رابطه هایش را برساند.
خیلی از روزها به بهانه ی دیدن دوست هایش و یا خرید، به خانه ی
مادر بزرگش و پیش بهادر می رفت و ساعت ها را در آغوش او می گذراند.
هر چقدر که برای بهادر سرد و بی حس بود، برای بهروز پر از شور و حال
و گرما بود.

نازیلا بود که پیشنهاد استخدام بهروز را به عنوان وکیل شرکت داد. گفت یکی از همکلاسی های دانشگاهی است و بهادر هم که کلا به او اعتماد داشت بدون هیچ سوالی بهروز را استخدام کرد. از همان اول بهروز اسناد و مدارک را تنظیم می کرد و نازیلا با روش ها و شیوه ها و عشوه گری های خواست خودش بدون این که بهادر بفهمد همه چیز را به نام خود کرد. بهادر اصلا نفهمید که کم کم تمام دارایی هایش به نام نازیلا شده. هر دفعه به بهانه ای. حالا به خاطر مشکلات مالیاتی یا بهانه های دیگر که البته روش های خاص نازیلا هم کارساز بود. کم کم بهروز و نازیلا با نقش دو وکیل دیگر شرکت را بیرون کرده و مانده بود بهروز به عنوان تنها وکیل شرکت. بهادر عاشقانه نورا و نیما را دوست داشت اما دیدارشان به خاطر ناراضی بودن نازیلا به حداقل رسیده بود. فاطمه یا تمام اخلاقیات خاصش بچه هایش را مستقل و بدون چشم داشتن به مال او تربیت کرده و نورا و نیما هیچ گاه از مال و اموال او چیزی نخواستند. کاری هم که می کرد برایشان به خواست خودش بود، وگرنه که هیچ وقت دستشان جلوی بهادر دراز نشده بود. بهادر وقتی که فهمید نازیلا حامله است و دیگر نازیلا لب تر می کرد، بهادر جان می داد برایش. همه چیز ق افتاد.

وقتی تازه از سفر چند روزه شأن از کیش برگشته بودند و ندیدن چند روزه ی بهروز دیوانه اش کرده بود.

وقتی خود را به خانه ی بهروز رساند، از همان جلوی در خود را در آغوش او انداخت و لب هایش را به کام رفت.

حالا بهروز برای خود خانه ای داشت به لطف بهادر.

آن روز رابطه و سکسشان از همیشه پر شور و حال تر بود.

آنقدر تشنه از وود هم بودند که کارشان حتی به اتاق و تخت هم نکشید.

نازیلا دیوانه ی بهروز بود و تشنه ی وجودش و کیست که از زنی با این همه گرما و شور بدش بیاید؟

و آن هوس و شور و آن لحظه های اتشین، شد آن بچه ای که در شکم داشت و بهادر بیچاره فکر می کرد بچه ی اوست.

بهادر فکر می کرد این بار قرار است از زنی که عاشقانه می خواهدش بچه ای داشته باشد، اما نمی دانست که چه کلاه گشادی بر سرش رفته.

تا آن روز عصر...

این روزها کمی قلبش ناکوک شده بود و سر ناسازگاری می زد.

چند روز پیش به بهروز گفته بود پیشش می رود تا بنویسد.

البته که از چند سال پیش این کار را کرده بود اما باید با وجود این کودک تازه، تغییرش می داد.

خبر نداشت که وصیت نامه اش از خیلی وقت پیش نوشته شده و البته که چیزی هم برایش نمانده تا به بچه هایش بدهد.

حالا تقریباً همه چیز به نام نازیلا بود.

با دردی که در قلبش پیچید تصمیم گرفت زودتر به خانه برود و از دکتر نادری، دکتر خانوادگی و دوستان چند ساله اش بخواهد سری در خانه به او بزنند.

کمی آن طرف تر از در حیاط ماشین بهروز را دید، اما با آن حال اصلا توجه و شکی نکرد.

فکر کرد شاید نازیلا خواب باشد و به خاطر همین با کمترین سر و صدا وارد خانه شد.

با ورودش به خانه صدای ناله در گوشش پیچید.

آرام و پر از شهوت.

با تعجب و شوکه، آرام به سوی اتاق ها رفت.

قلبش تیر می کشید و نمی خواست به چیزی که در سرش می چرخید حتی فکر کند.

به اتاق خودشان که نزدیک شد ناله ها بلندتر و پر نازتر و شش رسید.

در اتاق کمی باز بود.

دستش بر روی قلبش نشست و همان جا جلوی در اتاق خشکش زد.

حتی پلک زدن را هم فراموش کرد.

نازیلا در آغوش مردی، در حالی که هر دو عریان بودند، بر روی تختی که شب هایش را با نازیلا صبح می کرد، درهم پیچیده بودند و نازیلا با ناز و شهوت برای او ناله می کرد.

تتی که ماه ها بود به خاطر بارداری اش حتی اجازه نداشت نزدیکش شود حالا زیر دست مرد دیگری لمس می شد و با ناز و شهوت تکان می خورد.

دست مرد بر روی تن او کشیده می شد و بوسه هایش بر روی ممنوعه های او، قلب او را از کار انداخته بود.

تخت که از حرکات مرد تکان تکان خورد و ناله های نازیلا بلندتر از قبل شد، درد در تمام جانش پیچید و بر روی زمین سقوط کرد.

با صدای برخورد بهادر به زمین، نازیلا و بهروز شوکه از هم جدا شدند و بهروز به سوی در آمد.

بهادر همان جا، جلوی در بر زمین افتاده و بی هوش بود.

این از کجا پیداش شد؟ آه لعنتی...

بهروز با تنی عریان کنار جسم بی جان او نشست .

زنده ست؟

نبضش نمی زد.

سری تکان داد و گفت:

_فکر کنم مرده.

نازیلا با با استرس به داخل س پوشید.

_پاشو بهروز، پاشو زودتر برو تا زنگ بزنم آمبولانس. نباید تو این جا باشی.

بهروز با ناراحتی و عذاب وجدان بلند شد و سریع لباس به تن کرد.

_ما کشتیمش نازیلا... من و تو رو اون طوری دید سخته کرد.

نازیلا با اخم جلو آمد و دستش را بر دو طرف صورت او گذاشت و خیره در چشمان ترسیده اش گفت:

__ نه عزیز دلم. بهادر مریض بود فقط. ما کاری نکردیم. خودش مرد.

و بوسه ای عمیق و پر ناز به لبان او زد.

__ برو دیگه... فقط حواست باشه تا من بهت رنگ نردم و خبر ندادم تو از هیچی خبر نداری.

بهر روز سری تکان داد و با نگاه به جسم بی جان بهادر با عجله از خانه بیرون رفت.

نازیلا انگار بلد بود کارش را.

طوری که سخته ی بهادر برای کسی عجیب نیامد، مخصوصا که سابقه ی سخته و درد قلب را هم داشت.

حالا نازیلا مانده بود و بهروز و مال و اموالی که به نام نازیلا مانده بود.

این وسط بهادر بود که تاوان عشق اشتباهش را داد.

__ اچه چطور تونست این کارو کنه؟ هر چقدرم که اون زنیکه چشماش و کور کرده بود، شما دو تا هم بچه هاش بودین و ادعای دوست داشتنتون و داشت.

__ مامان واقعا تو فکر می کنی بابا این کارو کرده؟! پس بابا رو ز اخم گفت:

نیما چنگی به موهایش زد.

__ همه چی زیر سر نازیلاست.

نورا پرسید:

_ نفهمیدی اونی که باهانش بوده کیه؟

فاطمه قبل از نیما گفت:

_ می خوایین بدونین چکار؟ اون زن خود شیطانیه. فاسد و خیانت کار. آخه چطور می تونست وقتی شوهر داشته، با یکی دیگه هم باشه؟! ... کثافت...

نیما پوزخندی زد و گفت:

_ مامان ما رو باش... خبر نداری از همین زنای فاسد زیاد شده. طرف شوهر داره، بچه داره اما با یکی دیگه هم هست... حال آدم و بهم می زنن...

فاطمه بر پشت دستش کوبید و با ناراحتی و ناباوری گفت:

_ یا خدا! ... چننش آورن واقعا...

از این بحث خوشش نمیامد.

تمام ذهنش را بهم می ریخت.

بلند شد و با نگاه به نورا و نیما که با ناراحتی دند گفت:

_ این ارث و میراث ارزونی خود کنیفش. قدیمیا می گفتن خدا دیرگیره اما شیرگیره. بسپاریدش به خدایه جا باید از دماغش در بیاد... پاشید برید بخوابید که صبح بتونین بیدار بشید. با غصه خوردن هیچی درست نمی شه...

و خود به سوی اتاقش رفت و از همان جا شب بخیر گفت.

فاطمه که رفت نیما سرش را به پشتی مبل تکیه داد و آه بلندی کشید.

_ ای کاش اون روز به جای این که ساکت بمونم و پیش بابا هیچی نگم، دهن باز می کردم و پته پوته های اون زنیکه رو رو آب می ریختم.

نورا خیره به او پرسید.

_چی دیدی ازش؟

_گفتنش چه فایده ای داره دیگه جز این که اعصاب و روان تو هم از اینم خراب تر بشه.

نورا با اخم و کنجکاوگی گفت:

_می خوام بدونم.

نیمه آهی کشید و چشم بست.

_اون روز می خواستم برم دیدن بابا. روز قبلش تماس که گرفته بودم باهانش، گفته بود گاهی قلبش درد می کنه...خیلی سرم نگران حالش بودم. گفتم بی خبر می رم می بینمش و میام...جلوی درشون جا پارک نبود و مجبور شدم چندتا ماشین بالاتر از در حیاطشون پارک کنم...تا اومدم پیاده بشم دیدم نازیلا از خونه اومد بیرون و سوار یه ماشین مدل بالا شد. راننده ش مرد بود...ماشینه طوری نبود که فکر کنم اسنپ یا اژانسه...پشتشون به من بود...نازیلا خودش و جلو کشید و اون مرد و...بوسید...بعد حرکت کردن و رفتن...شک کردم بهشون. آخه نازیلا که فامیل آنچنانی ای نداشت. برادری نداشت که بگم برادرش بوده... نفهمیدم چطوری دنبالشون راه افتادم. رفتن تو یه آپارتمان...خدا می دونه تو اون دو سه ساعتی که اونا تو خونه بودن چه فکراییی اومد تو سرم و چند بار دستم رفت که زنگ بزنم به بابا.اما هر بار یادم اومد بابا قلبش مریضه...از پارکینگ که اومدن بیرون یه کم چرخیدن و بعد پیاده ش کرد جلوی در...این زن فاسده...بابا تموم عشقش و پای اون کثافت گذاشته بود...

نورا کان داد.

_بابا واقعا دوستش داشت...می دونی اصلا الان مسأله ارث و میراث نیست. به خدا که دیگه اونقدر ا هم برام ارزش نداره. فقط دلم از این می سوزه که چرا

باید نازیلا که وقتی با بابا بوده با مرده دیگه ای هم بوده، مال و اموال بابا رو بالا بکشه....

نیما نوچی کرد و دست بر سرش گذاشت.

_اون موقع ها که بابا با مامان بود، مال و اموالی نداشت. من و تو رو از همون اول مستقل بار آورد. وقتی هم که آقا بزرگ مرد و بابا با ارثش تونست شرکت و تأسیس کنه و مال رو مالش بیاره، دیگه از مامان طلاق گرفته بود و ما هم کلا توقعی ازش نداشتیم. ما یاد گرفتیم به داراییش چشم داشتی نداشته باشیم. الان فقط این که نازیلا فکر می کنه زرنکه داره من و می سوزونه. ای کاش مال و اموالش و وقف می کرد، اما به نام این زنیکه نمی زد.

نورا با حرص و عصبانیت دستی بر صورتش کشید.

_به نظرم باید ما وکیل بگیریم. یه آدم کار بلد.

نیما سر از پشتی مبل برداشت و گفت:

_اره بزار ببینم سیاوش می تونه....

با یاد سیاوش حرف های نازیلا در مورد نورا به یادش آمد و اخم کرد.

آنقدر این چند ساعت به فکر نازیلا و وصیت نامه و بهادر بود که به کل این مسرده بود.

_قضیه ی سیاوش چیه با تو؟ چه صنمی با هم دارین که نازیلا اون طور زر می زد در موردت؟

_قضیه ی سیاوش چیه با تو؟ چه صنمی با هم دارین که نازیلا اون طور زر می زد در موردت؟

نورا با تعجب و نگرانی سر پایین انداخت.

نیما آدمی نبود که تعصب بی جا داشته باشد.

این اخلاقش شبیه بهادر بود.

اما آن حرف های که نازیلا زد، حتی حال خودش را هم بد کرده بود.

_هیچی اون طوری که نازیلا می گفت نیست.... ما فقط...

نیما چنگی به موهایش زد.

سعی می کرد نه تعصب بی جا داشته باشد و نه قضاوت کند.

اما ناخودآگاه حرف های نازیلا از ذهنش رد می شد.

_خودت می دونی من مته مامان نیستم. از نظر منم دختر و پسر می تونن با

هم رابطه داشته باشن...وقتی خودم می تونم با یه دختری که دوستش

دارم، دوست باشم و بشناسمش، حق ندارم واسه خواهرم غیرت الکی

بکشم...اما نمی خوام حرف خواهرم از دهن نجس هر کس و ناکسی در بیاد.

نورا نگاهی به در طمه کرد.

آرام حرف می زدند اما هنوز نگران فهمیدن فاطمه بود.

شاید باید خیلی زودتر همه چیز را به نیما می گفت.

_خب من و...سیاوش...چند وقتیه که باهمیم...

نیما اخمی کرد اما آرام گفت:

_خب...قصدش چیه از این با هم بودن؟ یه دوستی کوتاه و پر عیب و ایراد یا

شناخت از رو علاقه؟

نورا سر بالا انداخت و کمی خود را روی مبل جلو کشید.

_نه اصلا این طور نیست. از همون اول گفت که قصدش ازدواجه و این رابطه ام خب...واسه شناخت همدیگه ست...خودت می دونی چقدر آدم موجه و خوبیه...

_تو دوستش داری؟

نورا همیشه با او راحت بود.

آنقدر که در همان دوران نوجوانی تا با پسری دوست می شد که البته ترس از فاطمه باعث می شد مدت دوستیش حتی به یک هفته هم نرسد، می آمد و به نیما می گفت.

حالا هم از گفتن علاقه اش، چندان خجالت زده و نگران نمی شد.

_خب من...دوستش دارم...دلم می خواد باهاش ادامه بدم...اولین باره که حس خوبی به یه مرد دارم...کنارش آروم و خب...می دونم که قصدش بازی دادنم نیست.

نیما پوفی کشید و لحظه ای چشم بست.

_ادم درستیه. می دونم اونقدری مرد هست که پای حرف و قولش بمونه. اما بهتره حواست باشه. وقتی که نازیلا این رابطه و علاقه رو فهمیده و انقدر زیاد و غلط ازش حرف درآورده، حتما دیگرانی که تو خاک سپاری و ختم بودنم دیدن...خب از همون روزای مراسم، منم فکر می کردم یه چیزی است که این طور چهارچشمی هواتو داره...

تو حال خودم نبودم. نمی دونم نازیلا که مثلاً عزادار شوهد و گفت:

_من اصلا

بود،چطور حواش به ما بوده.

نیما با حرص گفت:

_نازیلا اصلا عزادار نبود، فقط داشت حفظ ظاهر می کرد...ولش کن...به نظرت در مورد وکیل و این چیزا با سیاوش مشورت کنیم؟ شاید اون بتونه کسی رو به ما معرفی کنه.

نورا سری تکان داد.

_اره، حتما. ما که خودمون سر از این کارا در نمیاریم و کسی رو هم نمی شناسیم.

نیما بلند شد.

_باشه پس، فردا من پیام مغازه که بریم پیشش...پاشو دیگه برو بخواب.

نورا دستی بر چشم هایش کشید.

_خوابم نمیاد اصلا. فکر نازیلا و خیانتش، فکر این که این چند سال چطوری تونست بابای بیچاره ی ما رو گول بزنه، حالم و بد می کنه... آره قبول دارم باید بسپاریمش به خدا، اما از طرفی هم اگه کاری نکنیم دیوونه می شم...

نیما با اخم سری تکان داد.

_بابای ما هم چوب دلش و خورد. ما آدما وقتی عاشق می شیم اول از همه کور و کر می شیم...ولش کن اصلا. فکرش و نکن. فردا هم روز خداست.

برو بگیر بخواب، منم برم بخوابم دیگه.

و به سوی اتاقش رفت و شب بخیر گفت.

نورا ماند در سالن نیمه تاریک خانه.

فکرها می آمدند و بر سرش می نشستند.

این که چطور بهادر می توانست همه چیز را به نام نازیلا بزند آن هم در زمان زنده بودنش.

آن ها را نادیده بگیرد و تمام اموالش را به نازیلا ببخشد.

نه، اصلا باور کردنی نبود.

بهادر از این اخلاق ها نداشت.

اویی که همیشه می گفت بعد از او صاحب شرکتش نیما است، محال بود که بخواهد تمام سهامش از شرکت را به نام نازیلا بزند و آن ها را نادیده بگیرد.

مطمئن بود که کاسه ای زیر نیم کاسه است.

قرارشان در کافه ی خیابان بالاتر از مغازه بود.

همان دیشب برایش پیام داد و گفت که نیما رابطه شان را فهمیده.

سیاوش نگران او بود و پرسید چه برخوردی داشته نیما؟

نورا نوشت.

_نیما مته مامان نیست که با تعصب و خشم رفتار کنه. سیاوش دقیقا مته بابا بهادرمه... بهت نگفته بودم؟ من با بابام از تو حرف زده بودم حتی.

_نگفته بودی. ای کاش می شد قبل از این اتفاق می دیدمش و او ش نوشت. خواستگاری می کردم.

نورا بغض کرده بود و سیاوش فهمید که دوباره نوشت.

_من می خوام همه کس تو باشم. مته تو که همه کس من شدی...می دونم این خواسته ی زیادیه اما می خوام حتی جای پدرت مراقبت باشم و روم حساب کنی همیشه.

این بار دیگر اشکش چکید.

سیاوش قلبش را نوازش می کرد انگار، تمام احساس و جانش را.

_چه خوبه که هستی.

سیاوش برایش استیکر لبخند فرستاد.

نورا دوباره نوشت.

_درمورد اون وصیت نامه و این که مال و اموال بابا به نام نازیلاست... ما تو

این مورد هم ازت کمک می خواهیم.

سیاوش نوشته بود.

_هر کاری بتونم می کنم که قلبت آروم بگیره.

اصلا مال و اموال بهادر دیگر مهم نبود.

حتی نامردی و خیانت نازیلا هم مهم نبود.

حالا دلش گرم بود که سیاوش را دارد.

هر چقدر که آدم ها بد و دنیا بی مهر، او عشقی به بزرگی سیاوش داشت و

پشتش به او گرم بود.

حالا رو به روی او، در کافه نشسته بودند و نیما ناخواسته کمی سرسنگین بود

و اخم داشت.

نورا نگاهی به سیاوش انداخته ک می کرد.

اگر حرف نمی زد انگار قرار نبود نیما با آن اخم و قیافه حرفی بزند.

_ما... من و نیما، ازت کمک می خواهیم... خب می دونی که نازیلا با نامردی

همه چی رو به نام خودش زده و ما هم دستمون به هیچ جا بند نیست...

نگاهی به نیما انداخت که همچنان با سری پایین و اخم با انگشت دور لبه ی
فنجان قهوه اش می کشید.

_ ما چیزی از این کارا سردر نمیاری... نمی دونیم باید وکیل بگیریم یا کار
دیگه ای کنیم.

سری تکان داد.

حال نیما را می فهمید و می خواست طوری رفتار کند که همان رفتار دوستانه
ی بینشان برگردد.

_ خب منم اونقدر از قانون و بند و تبصره ش خبر ندارم. ولی می تونم با وکیل
صحبت کنم... اما...

نورا سوالی خیره اش شد.

حالا نیما هم سر بلند کرده و با اخم نگاهش می کرد.

_ خب این که همه چیز از ماه ها قبل به نامش شده، کارمون و سخت می کنه.
نیما اخم هایش بیشتر شد و نگاه از او گرفت.

_ ما دنبال پول و مال و اموال نیستیم. هیچ وقت چشم داشتی به مال و ثروت
بابا بهادر نداشتیم، اما نازیلا هم نباید نتیجه ی زحمت یه عمر بابا رو داشته
باشه... نازیلایی که به بابا وفادار نبود...

سیاوش با تأسف سر تکان داد.

_ درست می گی. این آدم و بیشتر ناراحت می کنه... من هر کاری از دستم
دربیاد دریغ نمی کنم. همین امرت می کنم.

نورا لبخندی در چشمان او زد و آرام تشکر کرد.

_ نورا میشه ما رو چند لحظه تنها بزاری؟

نورا متعجب نگاهی به نیما کرد.

چه حرفی بود که باید او می رفت؟

از نیما بعید بود که بخواهد با سیاوش دعوا راه بیندازد.

نگاه متعجبش چرخید و روی سیاوش نشست.

سیاوش با لبخند اشاره کرد که برود.

با تردید بلند شد.

نیما فقط...

نیما سر بلند کرد و لبخند زد که با اخمش همخوانی نداشت.

برو...

برای سیاوش سری تکان داد و از کافه بیرون رفت.

ترجیح می داد به مغازه برگردد تا بخواهد با این دلهره ای که ناگهان به دلش افتاده بود در خیابان بماند.

می ترسید نیما حرفی بزند.

به هر حال برادر بود و روی او غیرت داشت.

گرچه نیما معنی غیرت را می دانست و با تعصب بی جا اشتباهش نمی گرفت.

_نورا جون منه. عزیز ترین آدم زندگیم و البته عاقل ترین...اون قدر عاقل

هست که به انتخابش احترام بزارم و بهش شک نکند..این به

خاطر این نیست که به تو مطمئن نیستم...خب ما تازه با هم آشنا شدیم اما درست

هم و شناختیم...من فقط نگرانم.

سیاوش سری تکان داد.

_درک می کنم. منم همین حس و به دختر برادرم دارم... برادرم زود فوت کرد و مسئولیت خانواده ش با من بود. دخترش انگار دختر منه... می دونم چه حسی داری و می خوام بهت قول بدم که نورا اون قدری برای من عزیز هست که کاری نکنم باعث ناراحتیش بشه.

نیما مردانه لبخند زد.

_این و مطمئنم که حالا این جام... اما شرایط نورا طوری نیست که بتونه با مردی مدت طولانی رابطه داشته باشه و دوست بمونه. مادرم تعصبات و تفکرات خودش و داره و البته که به نظر من شناخت هم یه زمان و دوره ای داره و نباید طولانی بشه.

سید چشم بست.

خودش همه ی این ها را می دانست و اگر مانعی مثل ثریا سر راهش نبود همین حالا نورا را از نیما خواستگاری می کرد.

اما فعلا باید زندگی اش را از هر اسم و رابطه ای که جزو خط قرمز های نورا بود پاکسازی می کرد.

_می دونم... درست می گی. وقتی قصد و نیت من مشخصه نباید هم طول بکشه... خب منم یه مشکلاتی دارم که مربوط می شه به خانواده ی برادر مرحومم و مسئولیت هایی که من در قبالشون دارم... یه کم فرصت و زمان لازمه و بعد... باور کن که خواهر تو تنها دختریه که من برای کل زندگیم خواستم و این احساس و... اولین باره که دارم...

نیما کمی از فنجان قهوه اش نوشید.

انگار حالا خیالش راحت شده بود و راه گلویش باز.

_باشه...من بهت اعتماد دارم. فقط می خوام حواست به نورا و احساس وابستگی ای که رفته رفته بیشتر میشه هم باشه...نورا ادای آدمای قوی رو درمیاره، وگرنه که یه دختر پر از ظرافت و آسیب پذیریه...مخصوصا حالا که بابا بهادر که همیشه اسطوره ش بوده رو از دست داده...غم از دست دادن بابا برای نورا خیلی بزرگ تر از من بود...حتی این که انقدر اصرار داره تکلیف نازیلا روشن بشه هم به خاطر این غم و ناراحتیشه وگرنه نورا دختری نیست که چشمش دنبال پول و ثروت کسی باشه...نه ثروت بابا و نه...تو... سیاوش از این اشاره ی به جایش لبخند زد.

_می دونم. من روح بزرگ نورا رو شناختم که انقدر بی نهایت وابسته ش شدم.

نیما این با بخند زد.

سیاوش آنقدر مرد بود که می شد روی قولش حساب کند و خواهرش را به دستش بسپارد.

آخر هفته بود و امشب قرار بود که خواستگار آیناز، به خانه شان بیایند. ایناز که موافقتش را اعلام کرد، ثریا هم با تمام سرسنگین اش با سیاوش، اما به اعتماد حرف او، قبول کرد که حالا قرار بود ماهان محمدی با خانواده ش به خانه شان بیایند و این بار آیناز را از خانواده اش خواستگاری کنند. از صبح که به نورا پیام داده و گفته بود امروز به گالری فرش نمی رود، به دنبال لیست بلند بالای ثریا رفته بود. ثریا می خواست برای خواستگاری آیناز سنگ تمام بگذارد و سیاوش هم که هیچ گاه برایشان کوتاهی نمی کرد. دلش تنگ چشمان نورا بود که زنگ زد.

گفت که برای آیناز قرار است خواستگار بیاد و دلیل نرفتنش این موضوع است.

خنده دار بود که با این که پیام داده باز هم انگار دنبال بهانه ای برای شنیدن صدای او می گشت.

نورا خندیده و گفته بود که انشاءالله قسمت او شود و سیاوش با تمام احساس و جاننش او را خواسته بود.

_من تو رو می خوام. بهم می دنت یعنی؟

و نورا با لبی خندان و دلی پر از احساسی ناب، لال شده بود و صدای نفس های تکه تکه اش، حال دلش را نشان می داد.

_می میرم برات نور. ببین این شعار نیستا...

نورا پر از احساس خندیده بود و سیاوش دوباره احساس و عشق به پای خنده هایش ریخت.

_باید اونجا بودم... بغلت می کردم و اون لبای خوشگل که موقع خندیدن با اون دوچال گونه دیوونه کننده می شن و می بوسیدم... اون قدر که نفس دوتامون قطع بشه... من می میرم برای صدای نفس کشیدن حتی دلبر... قربون خنده های قشنگت نور...

و نورا مرده بود برای احساس عمیق پشت حرف ها و محبت هایش.

#فصل ششم

در طول مراسم ثریا در کنار احترامی که همیشه به او داشت، هنوز سرسنگین بود.

او را به عنوان عموی آیناز معرفی کرد و اختیار آیناز را در اصل به دست او داده بود.

ثریا زنی بود که هیچ گاه از جانب سهراب احترام ندید.

از طرفی در آن سال های زندگی با سهراب هیچ گاه رنگ آرامش را به خود ندیده بود.

نه نوجوانی کرد و نه جوانی.

نه از عشق و عاشقی چیزی فهمید و نه از زندگی مشترک.

خواست به همسرش دل ببندد که دید دل سهراب با دیگر است.

حالا از جانب سیاوش احترام داشت و محبتی که سیاوش بی منت و خالصانه به او و بچه هایش می داد.

آرامش داشت و سیاوش نگذاشته بود در دلشان آب تکان بخورد.

بر خلاف سهراب که وقتی بیمار می شد هم نمی فهمید که حتی بخواهد به دادش برسد، سیاوش حواسش به احوالاتشان بود و از وقتی وضعیت قلب بیمار او را فهمید، برای بهبود حالش هر کاری که می توانست انجام داد.

ثریا حق داشت حتی با وجود این فاصله ی سنی چند ساله، دلش را به او ببازد.

ثریا هیچ گاه از هیچ مردی، هیچ مدل محبتی ندیده بود و حالا سیاوش مردانگی خرج او و فرزندانش می کرد.

حالا هم حتی مجلس خواستگاری دخترش را به بهترین شکل ممکن پیش می برد و با احترام و عظمتی که برای او قائل می شد، غرور و شخصیت به ثریا می بخشید.

آراز باز هم حضور نداشت.

با این که دیشب به او زنگ زده و اصرار کرد که بیاید اما نیامد.

آراز الویتش خانواده نبود و آیناز و سیاوش هم انگار دیگر از او توقعی نداشتند اما ثریا هنوز فکر می کرد آراز آنطور که واقعا هست، نیست.

ماهان محمدی خانواده ی محترمی داشت.

تحصیل کرده و ثروتمند.

اما از همه مهم تر شعور و احترام در برخورد با هم بود.

ماهان نه مانند جوان های نابلد که خیلی مودب و با اعتماد به نفس برخورد می کرد و حرف می زد.

لبخند روی لب های آیناز نشان می داد که راضی است اما سیاوش بعد از صحبتی که ماهان و آیناز در اتاق آیناز داشتند، قبل از هر جوابی باز هم خواست که کمی بیشتر با هم رفت و آمد داشته باشند و بهتر همدیگر را بشناسند.

ثریا هم که از اول مراسم تمام حرف ها و نظرات سیاوش را تایید می کرد، این را هم تایید کرد.

مهمان ها که رفتند، فتن کرد.

ثریا بدون نگاه به او در حالی که خود را مشغول جمع کردن وسایل پذیرایی روی میز نشان می داد، گفت:

_می خوام شام بیارم.

اینار هم حرف او را ادامه داد.

_شام و پیش ما بمون عمو.

سیاوش سری تکان داد.

باید می رفت.

دلش قرار نداشت.

_بیرون کار دارم. بمونه یه فرصت دیگه.

ثریا با بی تفاوتی به آشپزخانه رفت و اینار پرسید:

_راستی از آراز خبر نداری؟ مامان دیشب باهاش حرف زد گفت میاد، اما

امروز که زنگ زدم بهش جوابم و نداد.

سیاوش اخمی کرد.

آراز و کارهایش را درک نمی کرد.

_نه خبر ندارم منم. چند روز پیش دیدمش و ...خب دیشبم بهش زنگ زدم که

مراسم تو رو بگم، جواب نداد.

اینار نگاهی به سمت آشپزخانه انداخت نزدیک شد.

_این و از خیلی وقت پیش فهمیدم که ما الویت آراز نیستیم، اما هنوز می گم تو

نبود بابا، اونه که باید حکم بابام و داشته باشه...می دونم، انتظار بی جایه...

خوبه که تو رو داریم...من و مامان و حتی آراز...

سیاوش دستی بر روی سر او کشید و با محبت و دلسوزی لبخند زد.

_ شما خانواده ی منین... آراز هم دیگه می شناسیمش و خب... نمی دونم چی بگم واقعا...

نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت و به سوی در رفت.

_ من برم دیگه.. فعلا خداحافظ.

و از خانه ی ثریا بیرون آمد.

از راه پله که پایین می رفت، ثریا و رفتار هایش در سرش آمد.

ترجیح می داد به این مدل سرد و سنگینش ادامه دهد تا بخواهد مانند آن شب باشد و آن حرف ها را پیش بکشد.

باید حرف زدن با ثریا را در الویت قرار می داد.

دلش برای بودن در کنار نورا بی قراری می کرد.

هر چقدر که می گذشت این دوری و جدایی سخت تر می شد و برای داشتن و با او بودن حریص تر شده بود.

جدیدا خواب هایش با نورا و رابطه ای بود که در دنیای واقعی می خواست.

خواب های که حال جسمی اش را خراب می کرد .

اصلا انگار کس دیگری می شد که این افکار را داشت.

این سیاهش جدید پر از خواستن و لمس تمام تن و این همه خواستن بی حد و مرز ، داشت ترسناکش می کرد.

_ امروز نتونستم ببینمت و دلم من و کشونده تا این جا.

نگاهی به پنجره ی اتاق او انداخت و پرده ای که کیپ کشیده شده بود و چراغ روشن اتاقش.

صدای پیام گوشی اش آمد.

نورا بود که نوشته بود.

_ تا کجا یعنی!؟

لبخند بر لبش نشست و نوشت.

_ دقیقا زیر پنجره ی اتاقت.

چند لحظه ای طول کشید تا پرده کنار برود و نورا سر از پنجره بیرون آورده و به دنبال او بیرون را نگاه می کرد.

از ماشین پایین آمد و تکیه اش را به در داد و سرش را بالا گرفت.

نورا در حالی که به اطراف نگاه می کرد و شوق و استرس از احوالش مشخص بود آرام و لبخند زنان گفت:

_ واقعا این جایی!

سیاوش نگاهش به ابریشم موهای او بود.

آن خوشه های گندمی که حالا دور صورتش را گرفته و با نسیمی که می وزید تکان می خورد و دل و ا می برد.

_ بیا پایین.

نورا متعجب نگاهش کرد و گوشی اش را بالا آورد و با او تماس گرفت.

سیاوش سریع جواب داد در حالی که نگاهش به او و زیبایی های دلبرش بود.

_ چطوری پیام پایین اخه؟ می خوام مامان فاطمه قاتلم بشه؟

سیاوش به آن ناز و استرس نشسته در صدایش لبخند زد.

_ تکلیف من چیه که یه روزه ندیدمت؟ چه کار کنم که واسه بوسیدن تار به تار
اون موهای ابریشمیت دلم داره می ره؟

نورا خنده ی آرام و پر نازی کرد.

_ هوایم نکن آقاهه. همین اومدم کنار پنجره و دید زدن پسر مردم هم کم گناهی
نیست. اگه مامانم ببینتت دیگه خواب من و هم نمی زاره ببینی ها.

سیاوش او را می خواست.

همین حالا.

مانند پسرهای کم سن و سال و عاشق پیشه که از دیوار برای بوسیدن لب های
سرخ یار بالا می روند.

_ راستی خواستگاری به کجا رسید؟

سیاوش آه بلندی کشید و سعی کرد حواس خود را از نورا و هر آن چه که او
را به دیپرت کند.

_ از اول هم تکلیفش مشخص بود. ایناز راضیه و خب من و مادرش هم راضی
هستیم.

نورا تکیه اش را به قاب پنجره داد و لبخند زد.

_ چقدر خوب. پس عروسی در پیش دارین.

سیاوش پوفی کشید.

ترجیح می داد الان او را در آغوشش داشت و در مورد خودشان و این که
چطور قرار است او را ببوسد حرف بزنند، نه چیز دیگری.

_ اره فکر کنم. اما فعلا زوده. قرار شد که کمی بیشتر این دوره ی آشنایی
ادامه داشته باشه.

نورا آهی کشید و از آن فاصله خیره اش شد.

_آشنایی؟ یعنی مته ما؟

سیاوش چشم دوخت به او.

تیشرت لیمویی اش زیباترش کرده بود.

_آشنایی ما فرق می کنه... من دارم برات می میرم و وقتی می بوسمت

انگار... زمان می ایسته، دنیا می ایسته، قلب من دیوونه می شه برات... فکر

نکنم تو دنیای به این بزرگی. کسی کسی رو این مدلی بخواد.

نورا لبخند و اهش یکی شد.

_داری هوایم می کنی. قول بوسه باعث می شه که شجاعت خرج کنم.

سیاوش خندید.

عاشق این رک حرف زدن او بود.

این که احساسش را پنهان نمی کرد و بی پروا بود.

_اخ که آگه بیای، اون وقت می فهمی تموم بوسه های که این مدت بهم دادی

نورا دست بر دهانش گذاشت اهم بود.

خیلی خطرناک شدی سیاوش خان. اما باید بگم که تنها راهی که من الان می
تونم پیام پیشت اینه که خودم و از این پنجره بندازم پایین...

این بار صدایش حس داشت و عشق.

_برو سیاوش... وقتی اینجوری میای هوایی میشم. به سرم می زخم دیوونگی

کنم و پیام پایین پیشت و... خب نمیشه...

_دلم تنگته نور...دلم تو رو می خواد دلبر...چشمام و می بندم تویی، باز می کنم تویی...اصلا همه جا هستی. فکر می کنی دارم دیوونه می شم از عشقت؟....

نورا با عشق و ناز خندید و او را دیوانه تر از پیش کرد.

_از وقتی با این جذاب خان می گردی به درد نخور شدی. اصلا یادته کی آخرین دفعه اومده بودی خونه ی ما؟

_مامانم نمی زاره جایی که پسر عزب دارن بیام. ی چرخاند.

روشنک با اخم دهانی کج کرد.

_اخ که چقدر توام دختر حرف گوش کن مامانتی.

نورا خندید و روی تخت او دراز کشید و دستش را تکیه گاه سرش کرد و گفت:

_این روزا تموم فکرم شده بابا بهادر. می گم طفلی هیچ وقت نتونست زندگی کنه...مامان و اخلاقای خاصش و بعد نازیلائی کثافت...اون روزا خوشحال بود. کنار اون عوضی احساس خوشبختی می کرد...گاهی می گم نکنه می دونسته داره بهش خیانت می کنه و سکوت کرده بود به خاطر علاقه ش...این خیلی بده که آدم بترسه از رفتن عشقش و در مقابل خیانتش خودش و بزنه به کور و کری تا بتونه نگهش داره...

روشنک آهی کشید و کنارش روی تخت نشست.

_مردای خاندان سهرابی آدمای عوضی رو جذب خودشون می کنن انگار. خودشون ساده و خوب و همه چی تمومنا،اما شانسن تو عشق و عاشقی ندارن.... مطمئن باش خدا جای حق نشسته...اما من می گم ای کاش عمو بهادر

خدایامرز بی خبر از خیانت اون سلیطه خانوم، عاشقی می کرد و حس می کرد خوشبخته.

نورا سرش را بر روی تخت گذاشت و چشم بست.

یاد بهادر چشمانش را بارانی می کرد.

_منم ترجیح می دم که بی خبر بوده باشه از این همه کثافت و خیانت....

روشنک کنارش دراز کشید و چرخید و خیره ی نیم رخ او شد.

_سیاوش و وکیلش نتونستن کاری کنن؟ بابات کم مال و اموال نداشت.

نورا سر بالا انداخت.

بغض آمده و بر جانش چمبره زده بود.

_وکیلش می گه از اونجایی که بابا خودش پای تموم اسناد و مدارک و امضا

زده و اموال تیکه تیکه و کم کم به نام نازیلا شده، کاری نمی شه کرد...ولی

فکر می کنی اون ثروت واسم مهمه؟ وقتی بابام نیست...وقتی اون کثافت با

زرنگ بازی و عوضی گری جونش و گرفت،دیگه مالش به چه کارم میاد؟

روشنک با افسوس و حرص نوچی کرد.

_ای بابا،این که خیلی بد شد... ولی به قول مامانم بسپارش دست خدا حالا که

کاری از دست ما آدما برنمیاد...فقط تکلیف اون بچه چی می شه؟ خب بالاخره

خواهر یا برادر شما محسوب میشه دیگه.

گفتنش سخته اما...خیلی بده که فکر می کنم شاید اصلا اون چشم بست.

_واسه خودمم

هم از بابام نباشه...کی می دونه اون زنیکه از کی داشته به بابای بیچاره و

بی خبر من خیانت می کرده... اصلا دلم نمی خواد دیگه هیچ رابطه ای بینمون نباشه.

روشنک با اخم و حرص آهی کشید.

_چندش اوره که زیر تعهد یه نفر باشی و اون وقت تنت زیر بدن یه آدم دیگه باشه...چقدر حال بهم زن بود این زنیکه.

نورا به سمتش چرخید.

چشمانش پر از اشک و خشم بود.

_فقط ای کاش می دونستم با کدوم آدم بدتر از خودش، به بابای من خیانت می کرده. می خوام بدونم ارزشش و داشت...آره بابام خیلی ازش بزرگتر بود، اما پر از عشق و محبت نسبت بهش بود. حتی سنش به قیافه و ظاهر و رفتارش هم نمی اومد.خب آگه نمی خواستش چه دلیلی داشت ادای آدمای عاشق و دربیاره و با بابام ازدواج کنه؟

به خاطر پول بوده. وگرنه که از اون مارموز خانوم معلوم بود چرخاند.

_معلومه که

عاشق نیست.

صدای پیامک گوشی نورا آمد و در حالی که از روی تخت بلند می شد با نفرت گفت:

_مالی که پر از نفرین و کثافت باشه، به لعنت خدا هم نمی ارزه. ارزونی خودش هر چی از بابا بهادرم بالا کشید.

این روزها فاطمه حال و حوصله نداشت.

بیشتر روز را در اتاقش می گذراند و بی حوصله و خسته بود.

حتی دیشب که نورا آمد بدون گیر دادن به دیر آمدنش شامش را مقابلش گذاشت و دوباره به اتاقش دید.

چشمانش سرخ بود و اخم هایش در هم.

حتی حوصله نداشت که گیر دهد که چرا دست هایشان را نشسته اند و یا چرا لباس بیرون را عوض نکرده به آشپزخانه آمده اند.

امشب هم تا میز را برای شام آماده کرد گفت اشتها ندارد و به اتاقش رفت.

نیما با تعجب قاشق را درون بشقابش گذاشت و با نگاه به در آشپزخانه گفت:

_مامان چشمه چند روزه؟

نورا شانه ای بالا انداخت.

_نمی دونم. اما احساس کردم گریه کرده... راستی انقدر اتفاقای جورواجور افتاد یادم رفت بپرسم، جواب آزمایشش و گرفتی؟ چی شد؟

نیما سری تکان داد و کمی از لیوان آبش نوشید.

_اره گرفتم... از یه دکتر خوب واسش وقت گرفتم که اونم ایران نبوده. واسه یکی دو ماه دیگه وقت داده.

نورا دهان کج ک انداخت.

_حالا قحطی دکتر اوومه بود؟ چرا انقدر طولانی؟

_خیلی تعریف دکترش و شنیدم. به این احتیاج هم وقت نمی ده. همین و هم... مونا تونست وقت بگیره.

نورا اخمی کرد و با حرص گفت:

_خب دیگه معلوم شد چی به چیه.

نیما نوچی کرد.

_من چی می گم تو چی می گیا. من می گم می دونی مامان این روزا چشمه که تو خودشه، اون وقت تو بحث و به کجا می کشونی.

یاد چند روز پیش افتاد که شب که داشت به خانه می امد، فاطمه را دید که از ماشین آن مرد غریبه پیاده می شد.

چقدر هم عصبانی و خشمگین بود.

وقت در ماشین مرد را با خشم و آن طور پر سر و صدا به هم کوبید، حس کرد این بار هم فاطمه با شکست رو به رو شده.

حدس می زد هر چه شده به آن مرد برمی گردد، اما ترجیح می داد او کسی که قرار است این را به نیما بگوید نباشد.

_نیما...می گم اگه روزی مامان بخواد با مردی رابطه داشته باشه، یا ازدواج کنه، تو موافقی یا مخالف؟

نیما در حال جویدن لقمه اش، نگاه متعجبش را به نورا دوخت و بعد با دهانی بسته شروع به خندیدن کرد.

_چیه؟ چرا می خندی مسخره؟

نیما لقمه را نده گفت:

_اخره خنده داره که مامان با این اخلاقیاتش بخواد با مردی رابطه داشته باشه. اصلا از نظر مامان رابطه و ارتباط داشتن با مرد نامحرم حرومه.

این را خودش هم می دانست.

احساس می کرد شاید رابطه ی فاطمه با آن مرد، حلال بوده باشد.

شاید صیغه یا...

_ چیزی شده نورا که من خبر ندارم؟

انگار نیما مشکوک شده بود.

_ نه، چه چیزی مثلاً؟ خب سوال بود واسم. به هر حال مامان خیلی ساله که مجرد.

نیما سری تکان داد.

_اره...می دونی واسه پسر سخته که مادرش با کسی غیر از باباش باشه. هر چقدر هم که سال ها از جداییشون بگذره سخته مرد دیگه ای رو کنار مامانش ببینه. اما من نمی خوام این طور باشم. به هر حال مامان جوونیش پای بزرگ کردن ما رفت. ترجیح می دم با عقم فکر کنم، نه با احساسم و آگه روزی مردی وارد زندگیش شد، بزارم خودش تصمیم بگیره و حمایتش کنم.

چقدر نیما و آن همه فکر باز و روشنش را دوست داشت.

انگار تفکراتش را الکی می کرد و تعصب و غیرت اشتباه را از میانش برمی داشت و درست و حمایتگر تصمیم می گرفت.

نورا با لبخندی بزرگ به او چشم دوخت.

_چقدر خوبه که هستی. چقدر خوبه که انقدر عقلانی با همه چیز برخورد می کنی و...چقدر خوبه که شبیه...بابا بهادر شدی...

همیشه می گفت مرد باید به زن های زندگیش بال و پر بده. می بخند زد.

_بابا

تفکرات ما مرداست که زنا رو تو سری خور و ضعیف و ترسو بار آورده...شاید گاهی تو بعضی مسائل باهاتش هم عقیده نبودم، اما افکار و طرز فکرش و دوست داشتنم...می گفت بال و پر یه زن و که بچینی و فکر کنی جلد تو شده، یه روز خودت که نباشه اون دیگه با ترس ها و بلد نبودنش نه می

دونه زندگی خودش و بچرخونه و نه بچه هات و... همیشه مراقبمون بود اما
تعصبات الکی نداشت... افسوس... حیف شد بابا...

نورا با بغض لبخند زد.

_ فردا بریم سر خاکش؟

نیما دستش را از روی میز به سوی او دراز کرد و دستش را گرفت و با محبت
فشرده.

_ بریم... منم دلم بر اش تنگ شده.

_ امشب بعد مسابقه باید بیای پیش من. عذر و بهونه هم قبول نمی کنم.

میان راهروی خانه ای که قرار بود مهمانی بعد از پیروزی اش را آنجا بگیرند
بودند و مهناز مانند همیشه به او چسبیده بود.

آراز نوچی کرد و دستان نرم و پر ناز او، از گردنش تا میان یقه اش کشیده
شد.

کنترل کردن ت می شد.

خنده ی کلافه ای کرد.

_ ببین اگه گذاشتی عابد و زاهد بمونم... مهناز شیطان نشو تو رو جدت.

مهناز لب های سرخش را به گوش او نزدیک کرد و نرمه ی گوشش را در
میان دهانش گرفت و آرام و پر عشوه گاز کوچکی به آن زد.

_ اخ آراز دارم از دوریت می میرم. تو که این طور نبودی. مگه من سکه ی

شانست نبودم. حالا چی شده که ازم دوری می کنی؟

آراز که حالش از این همه نزدیکی بد شده و تمام حس های مردانه اش به کار
افتاده بود نفس تکه تکه ای کشید و قدمی عقب گذاشت.

_ دختر خوبی نیستی مهناز... خیلی جلیبی دختر. اون قدر که تموم تن و بدن من و بلدی... اون قدر که می دونی الان دارم می میرم واسه لمس اون تن و بدن لامصبت....

مهناز سرمستانه و پر ناز خندید.

_ خب پس چرا دست دست می کنی؟

اخمی کرد و چشمانش را این بار به چشمان او دوخت.

_ بچه ها یه چیزایی می گن که به تو نمی خوره آراز.

آراز نفسش را تکه تکه بیرون داد.

_ چی می گن مگه؟

مهناز با نفس بلند قدمی عقب گذاشت.

_ می گن آراز به خاطر یه دختر، دور همه رو خط کشیده...اره؟

چه می گفت وقتی درست بود؟

دخترکش از تنی برایش مایه گذاشته بود که تا به حال دست کسی لمسش نکرده بود.

به خاطر او پا بر روی عقاید و اعتقاداتش گذاشته و فقط از او وفاداری می خواست.

اما حالا...

دور همه را خط کشیده و حالا در مقابل مهناز که بود و او را خوب می شناخت کم آورده بود.

نه این که عاشق آن دختر مو مشکمی اش شده باشد، نه.

فقط می خواست سر قولش بماند و به خودش ثابت کند که اگر بخواهد می تواند وفادار بماند.

پوف بلند و کلافه ای کشید.

_گیریم که این طور باشه.

مهناز با ناباوری خندید.

_باورم نمی شه!!! تو یعنی به خاطر یه دختر...عاشق شدی آراز!؟!

آراز با حرص خندید.

_نه بابا چرت نگو.

_پس چیه؟

دستی به صورتش کشید.

حالش با لمس او بد شده بود و برای یکی شدن با او داشت له له می زد.

_خب...خب من قول دادم.

مهناز با حرص و مسخره خندید.

_قول؟! ول کن بابا. این حرفا واسه تو کتابا و فیلماست...سکس چیزی نیست

که بگی قول دادم و بخ بگیری...

قدمی با ناز جلو گذاشت و ناخون های کاشت و بلندش را بر تن او به آرامی

و مهارت به حرکت در آورد و صورتش را مقابل صورت او گرفت و لب زد.

_چطور همیشه وقتی از چشات دارم می خونم که چقدر من و...تنم و..رابطه و

سکس باهام و می خوای بگی نه؟

آراز با اخم و نفس هایی که سنگین بالا می آمد، نگاهش می کرد.

بدون این که حرفی بزند و یا اعتراضی کند.
دستان مهناز پایین و پایین تر رفت و لمسش کرد.
_قول و قرار کشکه وقتی این قدر من و لسم و تنم و می خوام. این اداها
واسه ما نیست آراز... به دنیا اومدی که لذت ببری و تجربه کنی. خودت و
محدود این چرت و پرتا نکن عشقم...
آراز با چشمانی سرخ که انگار تاب و توانش تمام شده بود، نیم قدمی سریع
جلو داشت و به کمر او چنگ انداخت و او را به سینه اش چسباند و لبان
سرخش را بوسید.
عمیق و با خشونت.
طوری که مهناز دوست داشت و بلد بود.
_اخ از دست تو دختر بد. لعنت بهت مهناز که انقدر خوب من و بدن لامصبم
و بلدی.
مهناز با عشوه و خنده دست او را کشد ها برد.
_رابطه با من برات شانس میاره پسر خوب.
_امروز آقای حیدری رو دیدم.
صورتش را به سوی او چرخاند و خیره به نیمرخش آرام گفت:
_خوشم نمیاد ازش. مرد فضولیه.
سیاوش خندید و با پشت دست گونه ی او را نوازش کرد.
_خیلی فضول. آدم بدی نیست اما سرش تو کار و زندگی همه هست و این
خراب کرده شخصیتش و.
نورا هومی گفت.

_ حالا چی می گفت؟

سیاوش تک خندی زد.

_ برگشته می گه به سلامتی با نورا خانوم انگار روابط حسنه ست؟ منم گفتم از اول حسنه بوده...

نیم نگاهی به چشمان گرد شده و با مزه ی نورا انداخت و خندید و فرمان را چرخاند.

_ می گه اگه نمی شناختمتون می گفتم باهمین. منم گفتم اشکالی نداره بگو.

_ واقعا همین طوری گفتی؟!

سیاوش با اخم خندید.

_ چی بگم آخه وقتی انقدر پیگیر ماست؟ اون از خودمونم بهتر از رابطه ی ما با خیره. نگران نباش، از ا داره...

صدای گوشی اش که در ماشین پیچید، نگاهی به صفحه اش انداخت و با ابروهایی بالا رفته جواب داد و صدای مردی در داخل ماشین آمد.

_ الو...سلام مهندس.

نورا نگاه کنجکاوش را از او گرفت و به بیرون نگاه کرد اما حواسش به مکالمه ی آن ها بود که در ماشین پخش می شد.

_ سلام مشدی. خوبی؟

صدای مرد قطع و وصل می شد.

_ مهندس می تونی یه سر بیای...این جا؟

سیاوش اخم درهم کرد.

_ چیزی شده مشدی؟

_اره...خب نه واسه ویلای شماها...اما تو ویلای کناری دیشب دزد اومده و...پلیس خبر کردن...من که سر در نمیارم آقا...

سیاوش نوچی کرد.

_باشه نگران نباش. سعی می کنم یه سر بزخم امروز.

خداحافظی که کردند و مرد قول رفتن سیاوش را گرفت، نورا گفت:

_می خوای من و پیاده کنی و بری اگه کار داری؟

سیاوش سری تکان داد.

_نه می رسونمت...می گم نور...

نورا خیره به او جانم گفت.

_نظرت چیه اصلا با هم بریم؟ تا طالقان برم و پیام تنهایی...

خنده ی کلافه ای کرد.

_خیلی راهه.

نورا به لحن بهانه گیر او خندید و گوشی اش را از کیفش بیرون آورد.

_من که تا ته دنیا هم بخوای باهات میام.اما بزار یه خبر بدم به نیما.

سیاوش با لبخند دست او را گرفت و پشت دستش را بوسید.

_اخ که زن زندگی یعنی تو دیگه...زود برمی گردونمت.

نورا خندید و شماره ی نیما را گرفت و سیاوش ب هناما زد.

به نیما که گفت با سیاوش است و شاید کمی دیرتر بیاید،نیما فقط با لحنی که

کمی نگران به نظر می آمد گفت:

_ مراقب خودت هستی دیگه؟

نیم نگاهی به سیاوش انداخت و آرام گفت:

_اره داداشی.

نیما با تمام محبت و عشقش مراقبش بود.

نه آزارش می داد با دوست داشتن و غیرت و نه بال و پرش را می گرفت.

وارد اتوبان که شدند سیاوش پوف بی حوصله ای کشید و گفت:

_این جوری تو هم خسته میشی. کاش می بردم می زاشتمت خونه.

نورا نگاه دوخت به او.

مدل خاص نشستنش در ماشین دیدنی بود.

_خسته نیستم. کنارت که باشم خوبم.

سیاوش نیم نگاهی به او انداخت و خندید.

_گفته بودم لبات چقدر بوسیدنی و شیرینه؟

نورا شیطنت و ناز ریخت در لحنش.

_نگفته بودی که.

سیاوش خندید.

_اخ که من می میرم برای لبایی که عین آب حیاته.

نورا خندید و دستش را بر روی ته ریش او گذاشت.

حس قلبش به او گفتنی نبود.

_دلم می خواد این رابطه عاقبت داشته باشه...تو واسم ...

سیاوش کف دست او را بوسید و با خنده گفت:

_من واست چی؟

نورا خندید و با دلبری نگاه از او گرفت.

_به وقتش می گم بهت جناب. کمی صبور باش.

سیاوش خندید و نفس بلندی کشید.

_منم می خوام هر چی زودتر رسمی کنیم همه چیزو. فقط...

دست او را گرفت و بر لب هایش فشرد.

نگرانی ها نمی گذاشتند آن طور که می خواهد از وجود او لذت ببرد.

_فقط چی؟

پوفی پر از کلافگی کشید.

_همیشه رسیدن اونقدرها هم آسون نیست... فقط بهم قول بده هر چی که شد...

هر اتفاقی که افتاد، پیشم می مونی، با من می مونی. خوب؟

نورا متعجب خیره اش بود.

دلیل این همه کلافگی و این حرف هایش را نمی فهمید.

_دلیلی نداره بخوای به این چیزا فکر کنی.

سیاوش خیلی خوب می دانست که چقدر این مسأله مهم است.

_نور بهم قول بده. باشه؟

نورا با تمام ندانستن ها و تعجبش سری تکان داد.

_با این که به نظرم بی مورد اما... باشه. من هیچ وقت قرار نیست از تو دست

بکشم آقاهه.

سیاوش لبخندی پر از نگرانی و غم زد و دست او را روز صورتش گذاشت.
_خیلی می خواست نور. اونقدر که گاهی از این همه خواستن می ترسم...
ویلاي زیبا و با صفای سیاوش در طالقان، آنقدری به دلش نشست بود که اگر
می توانست دلش می خواست مدت ها در آنجا بماند و در آن آب و هوای تمیز
و باغ باصفا و عمارت قدیمی و دلنشینش زندگی کند.
در میان باغ چرخید و از میوه های رسیده ای که هنوز روی شاخه ها بود، بر
دهانش گذاشت.
آبی که از چشمه ای در همان نزدیکی می آمد، درست از میان باغ رد می شد
و صدایش دلنشین و زیبا به گوش می رسید.
سیاوش با مثنوی، سرایدار باغ رفت تا با پلیس هایی که هنوز در باغ مجاور
بودند حرف بزند و از او خواست تا آمدنش در ویلا بماند.
کمی که در باغ چرخید و از سیاوش خبری نشد به سوی عمارت کوچک و
قدیمی میان باغ رفت.
عمارت با چند پله از سطح زمین فاصله داشت و در و پنجره های قدیمی اش
در بنای آجرنمایش خوش نشسته بود.
در را که باز کرد، صدای قیژ لولاهایش در باغ پیچید.
وارد شد و چشمش از میان اسباب و وسایل قدیمی و اصلیش گذشت و روی
پنجره های سقف نشست.
شبيه رویا بود که این عمارت دو طبقه و قدیمی، سقفی گنبدی با شیشه هایی
رنگی داشت.
_با موندی.

چشم از سقف گرفت و به سوی در چرخید که سیاوش از همان جا ایستاده و نگاهش می کرد.

_این جا چقدر قشنگه!... میشه از سقفش ستاره ها رو دید؟

سیاوش خیره به ذوق او لبخند زد.

_اره می شه. فقط....

دست سیاوش که به دورش پیچید نگاه از سقف گرفت و به چشمان او که با فاصله ای اندک از او بود دوخته شد.

حتی نفهمیده بود کی آمده و در آغوشش گرفته.

_فقط؟!!

سیاوش سرش را جلو برد و گوشه ی لب او را بوسید.

در آغوشش که می گرفت قلبش تند و بی وقفه می تپید و وقتی می بوسیدش انگار از بلندای عظیم ترین و بلندترین برج دنیا سقوط می کرد ایستاد.

قلبش

جانش هیجان و دلهره می شد.

شاید این همه خواستن او برای قلب عاشقش زیادی و غیرقابل باور بود.

_فقط باید تو بخوای...یه روزی که مال من شدی...مال خود خودم...زنم

شدی...میارمت اینجا...اون وقت زیر این سقف و...تو بغل خودم، تا صبح تو

نگاه می کنی به آسمون و ستاره هاش و من...نگاه می کنم به ستاره ی پر نور

خودم...نگاه می کنم به چشمای رنگیت و دوباره و هزار باره عاشقت می

شم....

لبش را بر روی چشم او گذاشت و آرام و پر حس بوسید.

نورا چشم بسته و با نفس های بریده و تکه تکه و قلبی که از هیجان و خواستن او بی نهایت می تپید، خود را به او و بوسه های پرشورش سپرده بود.

_نگاه می کنم به لبات و قلبم می لرزه از بوسیدنش...

و لب هایش را به کام گرفت و بوسید و بوسید.

حالش طوری بود که اگر رهایش می کرد قطعا به زمین می افتاد.

جانش بود این مرد.

اولین هایش را با او تجربه کرد و محال بود دیگر کسی را به جز او بخواهد.

_با خودم می گم چطور می شه کسی رو انقدر بخوای که بخوای واسه ناز

نگاهش بمیری؟...چطور میشه عین یه معتاد قلب و جونم از دوریت درد بگیره

و سلول به سلولم تو رو از من بخواد؟....

پیشانی به پیشانی او چسبانده بود و پر از شور عشق او را لبریز از خواستن

می کرد.

نورا چشم بسته و خود را به او سپرده بود.

_سیاوش من...

سیاوش پیشانی اش را بر روی پیشانی او کشید.

_تو نمی خواد بگی...ازت انتظار گرفتن ندارم. فقط برام بمون...اون قدر که

باهم پیر بشیم...اون قدر که میون تنت نفس بکشم و هر بار بگم هنوزم کمه

داشتنت...تو فقط بمون برام...

با شنیدن صدای مشدی که سیاوش را از جلوی در صدا می مهندس...

عقب برد و خیره به صورت نورا گفت:

_میام الان.

بوسه ای بر لبانش زد و دستانش را از دور او باز کرد.
نورا در سکوت و با گونه ای سرخ شده و حالی پر از گیجی نگاهش می کرد.
سیاوش لبخند زنان گفت:

_انقدر بوسیدنی شده چشای خوشگلت که...آخ از اون لبای نیمه بازت...

و در حالی که به سوی در می رفت سری تکان داد و زمزمه کرد.

_اخ از این همه خواستنی بودنت...آخ...

در راه برگشت بودند و غروب شده بود.

ناهار را در رستورانی در اطراف ویلا خوردند.

سیاوش گفته بود که اگر کمی بیشتر بمانند محال است دیگر او را برگرداند و
نورا مطمئن بود که این کار را می کند و البته که خودش هم از خدایش بود.
سیاوش جانش بود و اگر می خواست با او باشد، قطعاً بی چون و چرا قبول می
کرد.

از نظرش محرمیت به قلب آدم ها بود و او حالا از تمام دنیا به نورا نزدیک
تر و محرم تر.

_راستی دیروز با نریمانی صحبت می کردم...انگار....بچه ی نازیلا...به
دنیا اومده...

متعجب و با اخم چرخاند.

سیاوش هم با اخمی در هم رانندگی می کرد.

انگار او هم از صحبت درمورد نازیلا خوشش نمی آمد.

_می گفت اگه آقا بهادر خدایامرز زنده بود می تونست هرچی رو که به نام نازیلا کرده رو پس بگیره. انگار قانونی هست که میشه. اما خب شما علنا کاری از دستتون برنمیداد... به نظرش کسی که بلد کار هم بوده، پشت تموم کارهای نازیلاست.

نورا با خشمی که تمام جانش را گرفته بود گفت:

_دلم می خواست بفهمم کی بوده اون آدمی که نازیلا به بابام ترجیحش داده و باهاش به بابای من...

_چه فرقی می کنه جز این که بیشتر از این عصبیت کنه؟ صدایش ناخودآگاه از عصبانیت بالا رفت.

_خیلی فرق می کنه. اون کثافت تموم اون مدتی که بابای بیچاره ی من فکر می کرده خوشبخته، داشته بازیش می داده و بهش خیانت می کرده. دلم می خواد بدونم اون عوضی ای هم که باهاش رابطه داشته می دونسته نازیلا ی اشغال متاهله یا نه.

این بار سیاوش بعد رام گفت:

_مطمئنا می دونسته.

نورا با شک به او چشم دوخت.

_تو...می دونی اون آدم کی بوده...درسته؟

سیاوش نگاهی به او انداخت و نوحی کرد.

_فراموشش کن نور. این به صلاحته.

با خشم کاملا به سمتش چرخید.

سیاوش می دانست و سکوت کرده بود.

_درک نمی کنی من و سیاوش.بابای من مرده و من دارم فکر می کنم بابام که انقدر امید به زندگی داشته، انقدر به انتظار اومدن اون بچه بوده و انقدر اون کثافت و می خواسته، چی فهمیده یا دیده که قلبش و ایستاده...دارم فکر می کنم چطور یه زن با داشتن همه چی تو زندگیش، بازم به دنبال هوا و هوس خودش می ره و فکر غیرت و غرور اون مردی که بهش تعهد داره نیست؟ باید بفهمم اون کثافتی که با نازیلا بوده می دونسته متاهله و شوهر و زندگی ای داره و باهاش وارد رابطه شده یا اون هم مته بابام گول خورده...این فکرها تو تموم این چند ماه مغزم و دارم می خوره ومن...

نفهمید کی در آغوش سیاوش فرو رفته و اشک هایی که صورتش را خیس کرده بودند حالا داشتند روی لباس او می نشینند.

عطر تن او را نفس کشید و هق زد.

سیاوش ماشین را کنار جاده نگه داشته بود و او را که می لرزید و با گریه از حال نارامش می گفت،در آغوش گرفته و سعی می کرد آرامش کند.
هق هقش قلب او را می سوزاند و دلش می خواست می توانست برایش کاری کند.

_اروم باش دلبرم،اروم باش...من چقدر احمق بودم که خیال می کردم خاک سرده و تو آروم گرفتی. فکر می کردم نازیلا رو سپردی به خدا و فراموشش کردی...من احمق بودم که نفهمیدم گلم داره زجر می کشه...
نورا هقی زد و خود را بیشتر به او فشرد.

_پدرت مرد خوبی بود و درست و شریف زندگی کرد...عاشق زنی شد که بی لیاقت ترین بود و کثافت...می دونی هر چقدر هه زرنگه،
بالاخره روزگار یه جا یقه شو می گیره...زیاد دور نیست اون روز...اون

روزی که بفهمه چی رو از دست داده و اصلا اون چیزی که به خاطرش تن به همچین گناهی داده بی ارزش تر از این حرفا بوده...
نورا حرف هایش را باور داشت اما نمی توانست قبول کند.
دلتنگی برای بهادر دیوانه اش کرده بود.
نمی دانست چقدر گذشت تا در آغوش او آرام گرفت.
سر که از آغوش او بیرون آورد، چشمانش سرخ شده بود.
بچه ش...

سیاوش لبخند تلخی زد.

_ادما تاوان کارایی که کردن و پس می دن...یکی با مالش،یکی با جونش و...یکی با بچه ش...پسرش با مشکل به دنیا اومده و سالم نیست و خب...واسه یه مادر چیزی از این نمی تونه وحشتناک تر باشه...
نورا پوزخندی با ناراحتی و اشک زد.
_دلم نمی خواست اینطوری بشه...اما خدا جای حق نشسته...فقط دلم برای او بچه می سوزه که میون خیانت و دروغ شکل گرفت و..
جلوی در خانه که رسیدند، حالش خیلی به او مد...
سیاوش هنوز ناگفته های زیادی داشت.

هنوز نگفته بود که نازیلا با چه کسی به پدرش خیانت کرده.

مطمئن بود که سیاوش از طریق وکیلش از همه چیز باخبر است اما نمی گفت و این نگفتن مطمئنش می کرد که آن مرد هر که هست او می شناسدش.

فکرش به سمت کودکی می رفت که به نسبت خونی شأن شک داشت اما بی نهایت برایش ناراحت و نگران بود.

بچه ای با جسمی معلول و ذهنی که هنوز نمی دانستند تا چقدر سالم است. این که نازیلا با این که دوران بارداری خوبی داشته و تمام سونوگرافی ها و آزمایش هایش را هم به بهترین شکل انجام داده اما فرزندش با این مشکلات به دنیا آمده فقط کار خدا بود.

خدایی که به قول مادرش شیر گیر بود.

شاید این بزرگترین تنبیه و عذاب برای نازیلا بود اما نورا این را نمی خواست و این فقط و فقط به دلسوزی اش برای آن بچه ی بیگناه مربوط می شد.

وگرنه که نازیلا باید خیلی بیشتر و بدتر تاوان می داد.

نور؟!

سر کوچه ی خانه ی فاطمه شته بود.

همین جا هم امکان داشت که دوستان مادرش ببینند و به گوش او برسانند، اما آن قدر بی حال و حوصله بود که سیاوش به جای این که دور میدان خیابان پایینی پیاده اش کند، ترجیح داد تا سرکوچه بیاوردش.

فقط خوب بود که شیشه ها دودی بود و از بیرون دیدی به داخل نداشت و البته شب بود.

درحالی که دستش روی دستگیره بود به سوی او سر چرخاند.

_امروزمون... حال خوبمون و با گفتن از اون زن خراب کردم... بیخس.

نورا لبخند تلخی زد.

_ تو کاری نکردی فقط چیزایی رو گفتی که باید می دونستم... تازه به خاطر حال من، مطمئنا همه چیز و هم نگفتی...

کامل به سمتش چرخید.

_ امروزمون خیلی خوب بود... گرچه کنار تو همیشه خوبه حالم... اما نازیلا... احساس می کنم روح بابا آرامش نداره... دیشب خوابش و دیدم... حالش خوب نبود...

قطره اشکی از چشمش چکید و سیاوش نوچی کرد.

_ درست میشه نور. این و من بهت قول می دم. شاید از دست ما کاری بر نیاد. شاید طرفمون انقدر زرنگ و جلب باشه که هیچ راهی برامون نذاشته باشه. اما از دست عدالت خدا که همیشه فرار کرد. ببین اون بچه یه نشونه شه. نورا سری تکان داد.

این قلب تا بهادر آرام نمی گرفت، انگار قصد سبک شدن نداشت.

_ من نمی خواستم این طور بشه... اون بچه چه برادر من باشه و چه... نه، یه بچه ی بی گناهی.

سیاوش کف دستش را روی گونه ی او گذاشت و آرام و ناراحت گفت:

_ چی کار کنم آرام بشی؟

نورا نگاه خیسش را به او دوخت.

_ کنارم بمون فقط.

حالا می فهمید چرا فاطمه تا این ساعت زنگی به او نذاشته به خانه نرفته.

وقتی وارد خانه شد و خانواده ی خاله زهرا و البته آرش را در خانه شأن دید، متوجه شد که فاطمه ترجیح می داد شب را حتی به خانه نیاید تا بیاید و جلوی چشمش آرش برای دخترش دلبری کند.

سلام و احوال پرسى کوتاهی کرد و زهرا با محبت همیشگی در آغوشش کشید. نیما هم بود و این خوب بود.

می توانست کمی سر آرش را گرم کند.

با عذر خواهی به اتاقش رفت تا لباس عوض کند و اگر می توانست ترجیح می دون نرود.

پیراهنی پوشیده و بلند با گل هایی سفید در زمینه ای سیاه رنگ پوشید.

اهل روسری سر کردن بین خانواده و فامیل نبود و به احترام و اجبار فاطمه همیشه سر می کرد اما حالا ترجیح می داد سر کند.

تنها ایرادش آستین های سه ربع پیراهن بود.

به نظرش این پوشیده ترین لباس و این ایراد مسخره ترین عیب دنیا بود.

اما در مقابل چشمان آرش که همیشه به دنبال او بود، ترجیح می داد زیبا به نظر نرسد.

چقدر هم که امشب حوصله شأن را نداشت و اگر به احترام زهرا و همسرش حسن آقا نبود، محال بود که از اتاق بیرون برود.

نگاهی به خود در آینه انداخت و از اتاق بیرون رفت.

با ورودش به سالن، زهرا با مهربانی گفت:

دختر خوشگلم که اومد. بیا پیش من بشین عزیز دلم.

نورا لبخندی بی حس و سردی زد و کنار زهرا روی مبل نشست.

_ خوبی بابا جان؟

در جواب حسن آقا تشکری کرد.

_ خب خدا رو شکر نورا جانم که اومد. آقا حسن بهتره بریم سر اصل مطلب.

از این حرف زهرا، دلش فرو ریخت.

ای کاش آن چیزی که فکر می کرد نباشد و بحث به خواستگاری و ارش و او ختم نشود.

آقا حسن سری تکان داد و با ناراحتی گفت:

_ خدایا مرزه بهادرو. کم با هم باجناب بودیم اما دوستیمون طولانی و همیشگی بود. حیف بود واسه رفتن. خدا شاهد که انگار برادرم و از دست داده باشم انقدر که واسه رفتنش سوختم.

فاطمه با اخم و ناراحتی گفت:

_ خدا بیامرزه برادر مرحومت و.

_ نمی خوامیم فکر کنین که ما کم غصه ی اون خدایا مرز و زهرا گفت:

حریف خانواده ی افشین نمی شیم.

تازه فهمید چه خبر است و نفس راحتی کشید.

چند روز پیش که زهرا زنگ زده بود به فاطمه و فاطمه با آن حالی که این روزها گریبان گیرش بود گفته بود که می توانند عروسی ملیسا را برپا کنند و لازم به این که تا سال بهادر صبر کنند نیست، فکرش را نمی کرد که زهرا و حسن بیایند و شخصا از او و نیما اجازه بگیرند.

همین احترام گذاشتن ها و محبت های زهرا و حسن بود که عزیزشان می کرد.

_به هر حال وظیفه ی ما بود که از شما اجازه بگیریم...
حسن نگاهی به آرش چشمانی که گاه و بی گاه با بی قراری بر نورا می نشست
انداخت و لبخند پدرا نه ای زد.

_ما و شما حالا حالتها با هم خیلی کار داریم.
آرش و زهرا لبخند زدند و فاطمه اخم کرد و نیما ابرو بالا انداخت.
اما نورا با خشم نگاهی به چشمان آرش خندان انداخت.
زهرا بلند شد و جعبه ی شیرینی ای را که خودشان آورده بودند باز کرده و
بین همه پخش کرد.
نورا با بانه رفت.

باید کمی آب می خورد تا آرام بگیرد و حرفی نزنند.
از طرفی دلش می خواست آن چشمان خیره ی آرش را هم از کاسه در بیاورد.
_چرا چشمای خوشگلت سرخه؟ گریه کردی؟

چشمانش را با حرص بر هم فشرد و به سوی او چرخید.
عصبانی بود و دلش می خواست انگشت در چشمان او کند.
_به تو چه آخه؟ مگه فضول منی؟ چی می خوای از جونم هی نگاه می کنی
و مته کنه راه می افتی دنبالم؟

آرش قدمی به سمتش برداشت و هنوز لبخند بر لبانش بود.
چقدر عجیب بود که اصلا هیچ حرف نورا به او بر نمی خورد.
_تو فقط پنجول بکش. تو فقط عصبانی شو. آخه نمی دونی که اون چشای سگ
دارت چقدر خوشگل تر میشه.

نورا مقابلش ایستاد با اخم و خشم.

_ارش دست بردار از سرم. من ازت خوشم نمیاد. دوستت ندارم. بفهم.

ارش به چشمانش خیره شده بود و هنوز لبخند داشت.

_اشکالی ندارم چون من اندازه ی کل عالم دوستت دارم. بالاخره که دلت با من راه میاد.

نورا به او تنه زد و در حالی که با خشم و عصبانیت به سوی در آشپزخانه می رفت گفت:

_گمشو بابا... نفهم بیشعور...

و به سال ما نشست.

در آن نیم ساعتی که خانواده ی خاله زهرا در خانه شأن بود و نگاه های ارش و لبخندها و حرف های منظوردار زهرا آتش به جانش می انداخت، سعی کرد آرام بگیرد و حرفی نزند.

مهمان ها که رفتند، فاطمه با بی حوصلگی روسری از سرش برداشت و غر زد.

_حالا ما شدیم عزیز از دست داده؟ بگو شما که همه کارتون و کردین و کارتاتونم حتی پخش کردین دیگه اومدنتون چه لزومی داشت؟ انگار اگه ما می گفتیم اجازه نمی دیم عروسی نمی گرفتن.

نیما با دو انگشت پیشانی دردناکش را ماساژ داد و گفت:

_به هر حال احترام گذاشتن که اومدن.

نورا بلند شد و با شب بخیر به اتاقش رفت.

نه پسر ساده ی من. اینا قصدشون یه چیز دیگه بود. اومده بودن مقدمه چینی کنن که بیان خواستگاری نورا. انگار من دختر می دم به پسرش...

ترجیح می داد نشنود چه می گویند.

آرش و زهرا هر چه می خواستند می توانستند رویا ببافند، اما او رویاهایش در کنار دیگری بود.

چندروز دیگر مراسم عقد آیناز و ماهان بود و سر سیاوش از همیشه شلوغ تر.

نمی خواست کم و کسری ای باشد.

آیناز موافق خود را چند شب پیش با خجالت و شرم به سیاوش اعلام کرده بود. ماهان مرد خوب و عاقلی بود.

بلد بود آیناز را خوشبخت کند.

ثریا همچنان با او سرسنگین بود و سیاوش راضی از این مسأله.

دیشب بالاخره اب پاکی را بر دست ثریا ریخت و با او حرف زد.

برای دیدن آیناز به خانه ی ثریا رفته بود و آیناز نبود.

می خواست از همان جلوی در برگردد که یادش افتاد حالا که کسی جز ثریا در خانه نیست بهترین م حرف زدن.

ثریا با اخم جلوی در ایستاده بود و انگار نمی خواست دعوت به خانه اش کند.

سیاوش درکش می کرد که لبخند زد و گفت:

زن داداش اگه اجازه بدید چند کلمه باهات حرف دارم.

وای که چقدر ثریا از این زن داداشی که او می گفت بدش می آمد.

کی سهراب شوهری کرد برایش که حالا باید زنداداش سیاوش می بود؟
از جلوی در کنار رفت و با اخم گفت:

_خوشم نمیاد زن داداش صدام کنی...سهراب برام شوهر نبود که بخوام زن
داداشت باشم حالا.

دندان روی جگر گذاشت و چیزی نگفت و لبخند زد.

آمده بود حرف بزند و سنگ هایشان را وا بکند.

این هم احتیاج به آرامش و صلح داشت.

روی مبل که نشست، ثریا به سمت آشپزخانه رفت.

_می شه لطفا بشینی؟ من چیزی نمی خورم.

چند لحظه ای طول کشید تا ثریا آمد و با چهره ای درهم مقابلش نشست.

سیاوش سر به زیر انداخته بود و دستانش را با کلافگی درهم پیچانده بود.

نمی دانست چطور بگوید و از کجا شروع کند تا دل او را نشکند.

نمی خواست با ناراحتی این اجبار چند ساله برداشته شود.

_نمی دونم چطور بگم...

ثریا آهی کشید و با نگرانی ای که از تعلق او به جانش افتاده بود گفت:

_چیزی شده؟ برای بچه ها اتفاقی افتاده؟

سیاوش سری تکان داد.

_نه...حرفم در مورد خودمه...خودمونه...

ثریا ابرو بالا انداخت.

ترجیح می داد سیاوش هیچ حرفی در مورد خودشان نزنند.
آخر تمام حرف ها به شکستن دل او می رسید و نخواستنش.

_چند سال پیش که به اجبار خان بابا و عزیز، ما با هم... محرم شدیم... نه من راضی بودم و نه شما... اون روزا گفتم که آگه یه روز یکی اومد که... باور داشتیم میشه زندگیمون و باهانش بسازیم، این اجبار و تمومش می کنیم... چند سال گذشته و حالا... من می خوام تمومش کنم... بهتره که هر کدوممون بره دنبال زندگی و... دل خودش...

_کسی تو زندگیت اومده؟

سوال بی تعللش با بغضی که داشت، لحظه ای چشمانش را از زمین کند و به او نگاهی کرد.

_چه فرقی می کنه؟

ثریا با بغض پوزخندی زد و سر تکان داد.

_فرق می کنه که این تموم شدن محرمیت به خاطر کسی باشه، یا فقط بخوای تموم بشه.

سیاوش کلافه بود احت بود.

اما باید آرام می بود و او را هم با آرامش به سوی تمام شدن این رابطه ی کجدار و مریز می کشاند.

روی مبل جلو آمد و نگاهش را به او دوخت.

اویی که سر به زیر انداخته و اخم و لب هایش که به هم می فشرد نشان از بغضش داشت.

_ ببین ثریا خانوم، حاج خانوم، من و شما باید زندگی کنیم... جوری که خودمون می خواییم نه به تصمیم و اجبار دیگران. شما می گی هیچی از زندگی با سهراب خدایامرز نفهمیدی، آره منم می گم به عنوان برادرش ندیدم هیچ وقت همسر خوبی برات باشه. پس الان وقتشه که برای خودت یه آدم مناسب و پیدا کنی و طعم خوشبختی رو بچشی... من و شما مناسب هم نیستیم... به روح حاج بابام نه این که شما عیب و ایرادی داشته باشیا، نه. فقط من نمی تونم این رابطه رو ادامه بدم...

_ چرا؟

نگاه خیشش را به چشمان سیاوش دوخت.

_ چرا نمی زاری امتحان کنیم؟ شاید شد... شاید بشه...

سیاوش با حرص و خشمی که نمی خواست نشان دهد، دست روی صورتش کشید و لب زد.

_ لا اله الا الله...

به شم دوخت.

هر دو را بزرگ ترها با تصمیمات اشتباه و مسخره شأن بیچاره کرده بودند و این حال بد هم ثمره ی همان اجبار بود.

_ همیشه به خدا حاج خانوم، همیشه ثریا خانوم. من و شما مناسب هم نیستیم. نه شما بدی و نه من آدمی هستم که به خاطر چیزای بی خود این حرف و بزمن، اما همیشه... شما کم خواهان نداشتی هیچ وقت. اگه اون محرمیت مسخره نبود تا حالا شما هم با آدم مناسب خودت ازدواج کرده بودی و خوشبخت می شدی... از این به بعد من برادرانه پشتت می مونم. مطمئنم کسی هست که...

_ پس کسی رو دوست داری؟

سیاوش تک خنده ی عصبی ای کرد.

_ ای بابا من چی می گم شما چی می گی.

ثریا با اخم اشکش را تند پاک کرد و با پوزخند خیره اش شد.

_ چند ساله محرمیم ما و این حرفا نبود. درسته که هیچ وقت نشد مثل یه زوج

باشیم، اما هیچ وقت هم حرف از تموم کردن این صیغه نمی زدی. پس حالا

خبریه که می خوای تموم بشه همه چی.

سیاوش نفسش را بلند و عصبی بیرون داد.

_ نه کسی هست و نه هیچی. فقط الان مناسب ترین وقته برای تموم کردن این

محرمیت مسخره.

ثریا اخم کرد.

مطمئن بود که کسی هست در زندگی سیاوش،

اما نمی فهمید چرا سیاوش چیزی بروز نمی دهد.

فعلا باید وقت برای خود می خرید.

دلش راضی به تمام شدن همین نسبت نیم بند نمی شد.

به امیدی پوچ و واهی دل بسته بود.

_ باشه، همه چی رو تموم می کنیم اما الان نه.

_ یعنی چی؟ اخم گفت:

ثریا اخم درهم کشید.

غرورش مانده بود فقط برایش که باید در مقابل سیاوش حفظش می کرد.
_بزار آیناز و بفرستیم سر زندگیش. نمی خوام درگیر مشکلات ما بشه. می
دونی که چقدر روحیه ی حساسی داره.
پوف کلافه ای کشید.

باید تمام می شد و با خیالی راحت خود را بهنورا می رساند و آن طور که می
خواست بغلش می کرد.

بدون عذاب وجدان و ترس می بوسیدش.

_چه فرقی می کنه؟ اصلا قرار نیست کسی بفهمه که...

_من و این قلبی که معلوم نیست یک ساعت بعد قراره بزنه یا نه...نمی تونم با
نگرانی این که بچه ها بفهمن و آیناز بخواد غصه ی ما رو بخوره سر کنم.

می فهمید که ثریا دارد غلو می ککان داد.

می دانست که دلش راضی به جدایی نیست و این دست دست کردن را مسخره
می دانست.

اما انگار باز هم چاره ای نداشت.

ثریا محال بود از حرفش بازگردد.

نمی خواست به زور کاری کند و حرمت های بینشان شکسته شود.

باید با میل خودش این محرمیت تمام می شد.

بلند شد و با حرص چنگی به موهایش زد.

_باشه پس. گرچه من فکر نمیکنم این همه احتیاط واسه این موضوع پیش پا افتاده لازم باشه، اما هر چی که شما صلاح می دونی.

امیدوارم بعد از عروسی آیناز دیگه بحثی راجب این مسأله بینمون نباشه.
ثریا سری تکان داد.

سیاوش با حرص به سوی در خانه رفت.

انگار قرار نبود این زنجیر اسارتی که بزرگترها به اجبار بر گردنش انداخته اند به این راحتی ها از گردن و زندگی اش برداشته شود.

جلوی در بود که ثریا ش..خان!؟

بدون این که برگردد، با حرص چشم بست و ایستاد.

اون روزا که هنوز سهراب زنده بود و با هم سر می کردیم، عزیز یه حرفایی راجب بهم زده بود... یادمه می گفت یه دختری رو می خواد... عزیز

خوشحال بود که بالاخره ته تغاریش قصد ازدواج کرده و ...عاشق شده... من و تقدیر سیاهم، جلوی خوشبختی تو رو هم گرفتیمو حالا... می دونم از خودت به خاطر ما گذستی، من و بچه هام هر چقدر هم ممنونت باشیم کمه.

سیاوش لبش را با کلافگی و اخم گزید.

یاد گذشته ها سراسر درد بود و غم و ناراحتی.

_وظیفه م بود مراقب امانتی های برادرم باشم، منتهی نیست... اون روزا گذشته

و دل من هم دیگه... ثریا خانوم ما لیاقت خوشبختی رو داریم... شما هنوز

جوونی و مطمئنا با یه مردی که قدرت و بدونه آشنا می شی... فقط باید هر چی

که با اجبار به گردنمون انداخته شده، تموم بشه...

و در را باز کرد و بیرون رفت.

ثریا ماند و قلبی که خیلی وقت بود برای او رفته بود.

برای او و مردانگی هایش.

برای او و حمایت هایش.

_سیاوش تو همه چی رو درمورد من و خانواده م می دونی، اما من هیچی راجب تو نمی دونم غیر از این که پدر و ما شدن و تو خانواده ی برادرت و زیر بال و پرت گرفتی.

چقدر از این بحث فراری بود و بدش می آمد. این که بخواد راجب خانواده اش صحبت کند و بحث کشیده شود به ثریا و رابطه ی بینشان. لبخندش پر از اضطراب بود.

_چیزی نیست که بخوام بگم. زندگی من همین قدر خلاصه ست. واقعا چیز جالبی نداره.

با نگاهی به بیرون از مغازه، دستش را از روی پیشخوان به سوی او دراز کرد و دست او را گرفت. از این تفاوت رنگ پوست و بزرگی دست های او در مقابل دستان خودش، خوشش می آمد.

_ما قراره رابطه مون اونقدر ادامه دار بشه که یه روزی من بشم خانوم خونه ت...می گن جاریا با هم رابطه ی خوبی ندارن. مامان من که کلا با هیچ کدوم از اقوام بابا بهادرم رابطه ی خوبی نداشت. کلا با همه شون عقایدش فرق می کرد و نمی تونست سبک زندگی و پوشششون و ببینه و چیزی نگه...به نظرت رابطه ی من با زن داداشت چطور میشه؟ جاریای خوبی می شیم با هم یا قراره با هم بجنگیم؟

راستی اسمش چیه؟

نورا انگار قصد جانش را کرده بود که بحث را به ثریا و رابطه ی جاری ها کشاند.

او از هر حرفی که به ثریا ربط پیدا می کرد فراری بود و نورا حرف او را پیش می کشید.

با بیچارگی کنار پیشانی اش را خاراند و نگاهی به بیرون از مغازه انداخت. تن و جانش می لرزید با فکر به ثریا و محرمیتی که مانند طناب دار دور گردنش بود.

_خب... فکر کنم خوب باشه... منم از این روابط سردر میارم... راستی تو کی می خوای مغازه رو تعطیل کنی امشب؟

بحث را عوض کرد و آرزو کرد که نورا نخواهد دیگر چیزی از ثریا بپرسد. حتی نمی خواست اسمش را هم بداند.

نورا دیگر پیگیر نشد و نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

_باید برم کم کم... این روزا مامان زیاد حال و حوصله نداره. نمی خوام حالا که گیر نمی ده منم بهانه ای دستش بدم.

از این که نورا از آن بحث ر ای کشید.

پشت دست او را نوازش کرد و گفت:

_دلم یه سفر دو نفره می خواد... دو نفره ی دونفره... من باشم و تو... تو همون کلبه، تو شمال... بریم یه چند روز؟

نورا لبخند دندان نمایی زد و آرنجش را بر روی میز گذاشت و کمی خود را به سوی او کشید.

خوب بود که شب شده بود و هوای بارانی نمی گذاشت کسی به داخل مغازه دید داشته باشد.

_منم دلم می خواد. اما می دونی که همیشه.

سیاوش پوفی کشید.

_اره می دونم....اما بوسه که میشه؟چشیدن طعم لبای خوش طعمت که میشه؟

نورا انگشت اشاره اش را جلو برد و با خنده ی پر شیطنتی بر لب او گذاشت.

_این جا و تو مغازه بهتره که فکر بوسه رو هم از سرت بیرون کنی آقاهه.

سیاوش با لبخند انگشت او را بوسید.

_چقدر تو شیرینی دلبر. یعنی من با تو پیر نمیشم....

نورا خندید و گفت:

_اصلا مگه من می زارم پیر بشی؟

سیاوش با کلافگی نفس بلندی کشید و نگاه از او گرفت.

_بریم که اگه بمونیم قول نمی دم همینجا از اون لبای شیرین و خوش رنگت

سهم خودم و نگیرم.من اونقدرم هم آدم بی اراده ای نبودم،اما در مقابل تو دلم

چیزایی رو می خواد که نباید....

تا کارمون به جاهای باریک نکشیده....می رم تو ماشین، توا عقب رفت.

_بریم

نورا خندید و به رفتن او نگاه کرد.

شیطنت می کرد تا حال خرابش را پنهان کند.

او هم دلش به دنبال ممنوعه ها بود.

چیزهایی که اصلا فکر نمی کرد روزی تصورش کند و بخواهد.
دل او هم می خواست با او تنها باشد و این بار دیگر نورایی می شد که خودش
را هم می ترساند.
ذات بی پروا و سرکشش که از بهادر به ارث برده بود، او را در مقابل سیاوش
جسور و پر از شور و حال می کرد.
از خودی می ترسید که تا به عشق سیاوش می رسید تاب و توانش را از دست
می داد و دلش نزدیکی بیشتر او را می خواست.
_ باورت همیشه روشنگر چقدر بلا شده. خدا کنه همین طور بره جلو تا بتونه
دل نیما رو به دست بیاره. من می دونم چقدر می خوادش.
سیاوش در حالی که رانندگی می کرد سری تکان داد.
_ نیما پسر خوبیه، لیاقت بهترینا رو داره.
نورا با اخم دهانی کج کرد.
_ اصلا از اولشم از اون دختره خوشم نمی اومد. نیما انقدر ساده ست که برای
داشتن و عشق اون دختر حاضر بود نفر سوم یه راب اون دختر
و داشته باشه. ولی روشنگر خیلی خوبه. همیشه نیما رو خواسته و حالا داره
برای خواستش تلاش می کنه.
با نورا که حرف می زدند هر لحظه باید انتظار حرفی را می کشید که چهار
ستون تنش را بلرزاند.
حرف از رابطه می شد و تنفر نورا از این نفر سوم بودن در رابطه، فکرش
می رفت به آن سمت که اگر او بفهمد رابطه ی بی خودش را با ثریا چه می
شود.
بهتر بود از این بحث های پر استرس رد می شد.

_ حالا نظر نیما چیه راجب روشنگ؟

نورا خندید.

_ روشنگ خیلی جلبه. من که می گم داره کم کم راه دل نیما رو پیدا می کنه. دیشب با نیما که راجبش حرف می زدیم همش می خندید. همین خندیدنش یعنی داره از فکر اون دختره درمیاد.

صدای زنگ گوشی سیاوش که در ماشین پیچید نورا سکوت کرد و سیاوش با دیدن شماره ی ناشناس روی گوشی اش جواب داد. از آن سوی خط سر و صدا می آمد و لحظه ای بعد صدای سیاوش در ماشین پیچید.

_ سیاوش؟! الو...

سیاوش با اخم و متعجب گفت:

_ آراز تویی؟ کجایی که صدات این طور میاد؟

نورا با نگرانی به صورت در هم سیاوش را زل زده بود.

_ من و گرفتن. زود بیا کلانتری

_ باز چه کار کردی آرا انیت گفت:

آراز حق به جانب و طلبکار گفت:

_ ول کن تو رو خدا. به جای این حرفا زود بیا.

و بدون خداحافظی گوشی را گذاشت.

_ من آخر از دست کارای این پسر دق می کنم.

نورا آرام خدا نکنه ای گفت.

_من و جلوی یک آژانس پیاده کنی می رم خونه. توام برو زودتر کلانتری.

سیاوش خسته و کلافه چنگی به موهایش زد و فرمان را چرخاند.

_نه می رسونمت، بزار یه کم بیشتر بمونه. البته که برایش داره عادی میشه دیگه.

نورا متعجب گفت:

_مگه قبلاً هم این اتفاق افتاده بوده!؟

سیاوش با خشم گفت:

_شاید اگه بگم به قد موهای سرت از بازداشگاه و پاسگاه درش آوردم باورت نمیشه. این خوشگذرونی های الکی و بی یزی برایش

نداشته هیچ وقت.

نورا با دیدن پیشانی سرخ و اخم های در همش دست روی بازوی تو گذاشت و آرام و نوازشگر گفت:

_اروم باش عزیزم...دلم می خواست بگم باهات پیام اما می دونم درست نیست اومدم. فقط تو آروم باش.

سیاوش لحظه ای به سوی او چرخید.

_خوبه که دارمت نور. تو که حرف می زنی انگار آرامش خودبه خود میاد تو قلب و روحم. تو فقط باش و آروم جونم شو.

نورا با مکت خود را جلو کشید و بوسه ای بر گونه ی او نشانید و بعد سرش را در همان حوالی گردن و شانه ی او نگه داشت و عطر تن او را نفس کشید.

_اخ دختر...آخ از این کارات.من دارم می میرم واسه بوسیدن لبات...واسه بوسیدن نفسات،اون وقت تو این جورى شبیخون بزنى و بکش من و...
نورا با لبخند لب زد.

_ارومى الان؟

سیاوش آه تکه تکه اى کشید.

_اون قدر که دلم بخواد بردارمت و ببرمت با خودم اون کلبه تو شمال و تا خود صبح تو بغلم نگهت دارم و هى ببوسمت و عطر تنت و بو بکشم...مى میرم برات آروم جونم...

نورا چشم بست و لبخند زنان عطر تن او را نفس کشید.

سیاوش تا او کنارش بود،ارامش داشت.

_اه، حالم بهم مى خوره از این زیون نفهما.

نگاه توییخ گرش را به او دوخت.

تازه طلبکار هم بود.

_چیه؟ چرا حرکت نمى کنى؟

سیاوش همیشه سعی کرده بود که در مقابل آراز سرکش، عصبانیت و خشمش آراز استاد بالا آوردن خشم او و عصبانى کنترل کند.
آنقدر اشتباهات ریز و درشتى داشت و آنقدر همیشه خود را محق مى دانست که گفتنى نبود.

سیاوش شده بود پاک کننده ی اشتباهات و خطاهای او.

حالا هم که با هزار دنگ و فنگ و وکیل بازی او را از ماندن در پاسگاه و بازداشتگاه بیرون آورده بود، باز هم آراز بود که شاکی بود.

پوزخند پر حرص و خشمی زد.

_ واقعا نمی دونم بهت چی بگم آراز. خسته نشدی از این همه اشتباه و خطا؟
آراز با پررویی طلبکار گفت:

_ چی می گی سیاوش؟ چی کار کردم که شدم خطا کار؟ تو این مملکت هر کی بخواد خوش بگذرونه و جوونی کنه می شه گناهکار.

سیاوش با حرص و خشم نوچی کرد.

_ اخه خوشگذرونیای تو از حد گذروندنه. چرا این به بطالت و الکی خوش بودن و تموم نمی کنی بیفتی دنبال درست زندگی کردن؟

آراز پوزخند پر تمسخری زد و سر به سوی پنجره چرخاند.

_ نظر ما در مورد زندگی متفاوته...

با همان پوزخند نشستته بر لبش به سیاوش نگاه کرد.

_ تو خودت مثلا خیلی خوبی؟ خیلی داری با زد؟ تا چشم باز کردی و خواستی درس بخونی و کاری رو که دلت می خواد و انجام بدی، حاج بابا حکم کرد چیزی که می گه درستیه و تو رو مجبور کرد که اطاعت کنی. مثلاً خیلی عاشق فرش و قالی و قالیبافی بودی؟... نه نبودى اما مجبور شدی. تا خواستی دوست دختری داشته باشی یا دل ببندی، زن داداشت و بستن به ریشتم و مسئولیت دو تا بچه ش هم افتاد گردنت. یعنی این چیزیه که تو می خواستی؟ اصلا می دونی جوونی یعنی چی عمو جون؟

لحنش با تمام تمسخر، حق بود.

حرف هایش راست بود.

او که زندگی نکرد.

نه گذاشتند درس بخواند و نه گذاشتند کاری که دوست دارد را بکند.

وقتی هم که عاشق شد، مجبورش کردنددل ببرد و مسئولیتی به سنگینی کوه را هم که می خواست به خاطر دل خودش زندگی کند، گذشته ها و تصد نداشتند.

حالا

اشتباه دیگران دست از سرش بر نمی دارند.

_خب که چی؟ آره من زندگی نکردم. مجبورم کردن کارایی رو کنم که نمی خوام. اما الان از خیلی از اتفاقی که این اجبارها باعث شده پشیمون نیستم.

این بار پوزخندش با صدا و پر حرص بود.

_خودت و دلداری بده که خوشبخت و راضی هستی از زندگیت. اما خودت بهتر از همه می دونی که این طور نیست.

با او بحث کردن بی نتیجه بود وقتی حرف هم را نمی فهمیدند.

ماشین را روشن کرد و راه افتاد.

_من جلوی تو و اینستادم هیچ وقت. اما خودت عاقل باش و راه و اشتباه نرو. نمی گم تفریح نکن، می گم درست و به جا خوش گذرونی کن. اونقدر که پات به این جاها باز نشه...حالا هم بیا بریم خونه و به چند روز پیش مادر و خواهرت باش. خواهرت داره نامزد می کنه. نمی گه اما می بینم که چقدر منتظرشه توام پشتش باشی. مادرت تنهاست و این روزا حضور تو رو کنارشون احتیاج دارن. تو باید حتی به جای یه بابات باشی.

آراز خندید و باز هم به در شوخی و تمسخر زد.

حالا نه این که بابام بود عین کوه پشتمون و ایمیستاد. اون فقط پشت همخوابه های رنگ و وارنگش و ایمیستاد. و گرنه که ما بچه هاش و مادرمون به تخمشم نبودیم.

ای وای از سهراب و حضور پر شک و شبهه اش.

امروز آراز ، نتیجه ی رفتارهای غلط دیروز سهراب بود.

سکوت کرد و با اخم هایی درهم رانندگی کرد.

با آراز نمی شد بحث کرد وقتی حرف هایش با تمام رک بودن و تند و تیزی گاهی به حق و درست بود.

بریم امشب بیرون سه تایی؟

سر از دفتر حساب و کتاب هایش بیرون آورد و نگاه به روشنگ کرد که با بی خیالی بر روی صندلی ای لم داده بود و آلوچه اش را می خورد.

تو می خوای دلبری کنی، من کجا پیام دیگه؟

روشنگ خندید.

یعنی عاشقتم انقدر خواهر شوهر خوبی هتو زندگی

مشترکمونم در آینده زیاد پیدات نشه و فضولی نکن.

نورا با خنده اخم کرد.

ابله بزار خرت از رو پل بگذره بعد من و خونه تون راه نده. من که زیر آب

تو رو پیش نیما می زنم خب.

روشنگ با ناراحتی نوچی کرد و ظرف آلوچه را روی پیشخوان گذاشت.

اخم هایش درهم رفته بود.

_ اصلا هیچ امیدی به این رابطه ندارم. من دارم می دووم و نمی رسم همش وقتی نیما نمی خواد. خوبه ها،می گه می خنده اما انگار فکر و خیالش یه جا دیگه ست.

نورا با یادآوری آن دختر قدر شناس و بی لیاقت،مونا اخمی کرد.

_ باید صبور باشی.وقتی خواستی بیای سمت نیما،می دونستی که قراره چقدر سخت بگذره. می دونستی که دلش جای دیگه ست و زمان می بره که عشقت به دلش بیفته...

صدای زنگ گوشی اش آمد و نورا بلند شد تا گوشی اش را از داخل قفسه ای که جا گذاشته بود بیاورد.

_ اگه بدونم آخرش فکر و خیالش من می شم، ازش دست نمی کشم هیچ وقت. نورا نگاهی به نام مادرش روی گوشی انداخت و در حالی که تماس را وصل می کرد رو به روشنک گفت:

_میشی...

و سلامی به مادرش داد.

فاطمه از همان سلام شروع کرد.

_ تو کجایی نورا؟نگفتم امشب و زود بیا؟ نگفتم خالتینا اینجان؟

نورا نوچی کرد.

_ توکه نمی خواستی من جلو چشم آرش باشم. از خدات ینا میان خونه مون،من حتی دیرتر بیام. حالا چی شده می گی زود بیام؟

فاطمه نوچ پر حرفی کرد.

_اره خوشم نمیاد جلو چشم این پسره باشی، اما نمی خواستم این طوری بشه که خاله و پسر خاله ت بخوان از این دیر اومدنت سواستفاده کنن.

نورا متعجب گفت:

_یعنی چی؟

فاطمه حرص می خورد و این صدای پر خشمش معلوم می کرد که چقدر عصبانی و کلافه است.

_یعنی این پسره راه افتاده اومده دنبالت .

هنوز دوزاری اش نیفتاده بود انگار.

_کدوم پسره ؟

فشی کشید.

_ارش و می گم. خاله ت و که پیاده کرد پاشده یه کاره اومده دنبال تو مغازه.

نورا با حرص و خشم گفت:

_چرا گذاشتی بیاد اخه؟ ای بابا...

_من چی کار کنم. والا من نفهمیدم از کجا آدرس مغازه ت و پیدا کرده.

دستی بر سرش گذاشت و نگاهی به بیرون انداخت.

سیاوش هنوز در گالری بود.

باید مغازه را می بست و قبل از رسیدن آرش می رفت.

اصلا دلش نمی خواست این پسره ی هیز را ببیند و با او همکلام شود.

همینش مانده بود که جلوی چشم سیاوش در ماشین آرش بنشیند.

سرسرکی با فاطمه خداحافظی کرد و در حالی که کیفش را برمی داشت به روشنک گفت:

_بریم.

روشنک متعجب بلند شد و گفت:

_ مگه قرار نبود سیاوش برسونتمون؟ من به خودم قول سوار شدن به اون ماشین لاکچری رو داده بودم.

نورا از مغازه خارج شد و گفت:

_بیا حالا. می گم بعدا بهت.

_سلام خانوما.

دلش نمی خواست حتی به سمتش برگردد مخصدش در حال خروج از گالری با اخم به آن ها چشم دوخته و

از همان فاصله چشمان خیره و مشتاق آرش به نورا دیده بود. همیشه از نگاه آرش فراری بود.

از این که انگار تمام احساساتش درون چشمانش بود.

از این که خاله زهرا از هر فرصتی برای بستن او به آرش استفاده می کرد و حالا هم مطمئن بود این آمدن آرش نقشه ی مادر و پسر است تا آرش بتواند با او تنها باشد.

نه این که بد باشد، نه ، فقط شبیه کسی نبودی که همیشه می خواست.

او تمام عمرش انگار دنبال سیاوش بود.

آرش که به او نزدیک شد، سریع قدمی به داخل مغازه برداشت و از گوشه ی چشم قدم های آرام سیاوش و نگاه پر اخم و کنجکاوش را دید.

_ تو این جا چی کار می کنی؟

روشنک هم به همراهش به داخل مغازه آمد.

آرش تکیه اش را به در مغازه داد و با لبخند به او چشم دوخت.

_ دیدم دیر کردی او مدم دنبالت.

خود را سرگرم مرتب کردن شال ها و روسری ها نشان داد و اخم کرد.

_ من مته هر شب برمی گشتم خونه، دیگه لزومی نداشت بیای.

آرش نگاهی با همان لبخند به روشنک انداخت که سرش را داخل گوشی اش کرده و خود را بی توجه نشان می داد.

_ چه اشکالی داره حالا؟ راستش می خواستم دو کلمه هم باهات حرف بزنم.

_ ما حرفی نداریم که....

_ سلام.

با شنیدن صدای سیاوش درست از جلوی در و کنار آرش، روشنک و نورا هر دو نگاهشان به آن سمت چرخید.

نورا دلش نمی خواست سیاوش چیزی از آرش و آن احساسات عجیب و غریبش بفهمد.

روشنک با خوشرویی سلام و احوال پرسى کرد.

نگاه و حواس سیاوش به نورا بود و اخمی که داشت به خاطر حضور آن مرد

_ داشتین می رفتین؟ او ش بود.

قرار بود با خودش بروند دیگر.

نورا با کلافگی و دستپاچگی دستی به پیشانی و چتری های ریخته شده روی پیشانی اش کشید.

_اره خب....

به آرش اشاره کرد.

_پسر خاله م زحمت کشیدن او مدن دنبالم.

سیاوش با همان اخم های در همش نگاهی به آرش انداخت.

آرش لبخندی زد و دست جلو برد تا با او دوستانه دست دهد.

حدس زد از همسایه های نورا باشد.

_سلام. آرش هستم.

مکثی کرد و بعد دست او را فشرد و لبخند اجباری ای بر روی لبانش نشانده.

_سیاوش هستم.

آرش خوشوقتمی گفت و به سوی نورا چرخید.

_آماده ای؟ بریم؟

چشمان پر اخم سیاوش این بار با تعجب به او دوخته شد.

نمی شد در مقابل آرش توضیح دهد.

از طرفی بیش از این هم نمی شد برای نرفتن با او مقاومت کند وقتی همه در خانه منتظرشان بودند.

روشنک که تا حالا نظاره گر بود به سوی در رفت و گفت:

_من دیگه مزاحم نمی شم پس،خودم می رم.

وای از دست روشنگ که اگر می رفت سیاوش و آن چشمان پر اخم و شکش
آتش به پا می کرد.

نورا با چشم و ابرو اشاره کرد و گفت:

_ بمون می رسونیمت...لطفاً.

آرش که چندان دوست نداشت نفر سومی در این میان باشد و تعارفی هم نکرد.
روشنگ که حال او را فهمید باشه ای گفت اما معذب بود.

نورا به سوی در رفت و آرش با خداحافظی سرسری ای به سمت ماشینش
رفت.

_ کیه این نور؟

در حالی که با ریموت کرکره را پایین می داد بی تفاوت توضیح داد.

_ گفتم که پسر خاله مه...خاله مینا اومدن خونه ی ما و این و فرستادن دنبال
من.

سیاوش انگار قانع نشده بود که دستی به پیشانی اش کشید و گفت:

_ باشه اما...یه مدلیه.

نورا به سمتش چرخید و خیره به چشمانش لب زد.

_ چه مدلی؟

سیاوش هم با نگاه به چشمان روشن او آرامش به جانش برگشته بود.

_ یه مدلی که دلم می خواد چشاش و درارم تا دیگه نگاهت نکنه....

نگاهی به روشنگ که آن طرف تر ایستاده بود انداخت و در چشمانش لب
زد:

_به دلم و عده ی بوسه داده بودم...

نورا لبخند کم رنگی زد.

_باید برم.

_می دونم...

نورا با نگاه به لب های او با شیطننت لبخندی زد و گفت:

_شاید یه وقت دیگه بشه که به وعده های که به دلت میدید رسیدگی کنی، اما الان نمیشه....

نگاهی به ماشین و آرش نشسته با اخم انداخت.

_باید برم دیگه...

خداحافظی که کرد دلش مانده بود در دستان سیاوش.

امشب قرار نبود این طور شود.

روشنک را که پیاده کردند، آرش به سویش چرخید.

این لبخندهای همیشگی و چشمان شیفته اش اعصابش را هدف می گرفت.

_یعنی عاشق همین قیافه گرفتارتما. کلا نازت زیاده واسم.

واقعا فکر می کرد بی محلی هایش از روی ناز است.

با تعجب چشم از بیرون گرفت و به سویش چرخید.

چقدر حرص می خورد از این حرف ها و نگاه هایش.

_چی پیش خودت فکر کردی تو؟! آخه من کی واه خدا که

من تو رو نمی خوام. بیا و بی خیال من شو. این نه از رو نازه نه ادا....

آرش خندید و سری تکان داد.

_ اینا رو که همیشه میگی، یه حرف تازه بزن.

پوف پر سر و صدایی کرد و نگاهش را با اخم و حرص به بیرون دوخت.

_ به خدا که تو زبون حالیت نمیشه... بریم بریم که سردرد گرفتم.

و زیر لب جوری که او هم بشنود غر زد.

_ اچه کی گفته بیاد دنبال من با اون خنده و نگاه مزخرفش؟ شیطونه می گه
مشتم و تو صورتش ول بدما.

آرش خنده ای کرد.

_ دارم می شنوم نورا خوشگله. اما کیف می کنم از این حرف زدنت. اصلا
زن باید قلدر باشه.

از لند گفت:

_ با من حرف نزن اصلا. تا برسیم خونه لال شو.

آرش خندید و دستش را بر لبانش گذاشت.

چقدر حرص می خورد از دست او.

اصلا این مدل عاشق شدن را درک نمی کرد.

اسگل بود؟!!

مگر می شد معشوق بی محلی کند، توهین کند و آدم حسابت نکند و تو باز
کیف کنی از همین رفتارهایش؟

اصلا آرش و علاقه ی عجیب و غریبش عادی نبود.

جلوی خانه که نگه داشت، سریع و بدون این که به آرش اجازه ی حرفی
بدهد، از ماشین پایین آمد و به سمت ساختمانشان پا تند کرد.

با حرص دست روی زنگ گذاشت و فاطمه بی حرف در را باز کرد.
پله ها را هم دوتا یکی بالا رفت و با آن اعصاب خراب لعنت فرستاد به سازنده
ی این ساختمان قدیمی که آسانسور نگذاشته بود.
البته طبقه ی دوم بودند، ولی با آن میزان عصبانیت و خشم آماده ی آدم کشی
هم بود.

فاطمه که در را باز کرد قبل از سلام شروع به غر زدن کرد.
_ چرا می زاری این پاشه بیاد دنبال من؟ تو نمی دونی من نگاش می کنم کهیر
می زنی؟
فاطمه با اخم هیسی کرد .

_ چته صدات و گذاشتی رو سرت؟ مگه من فرستادمش؟ صد بار نگفتم امشب
باخشم کفش هایش را روی جا کفشی کزود بیا؟
_ پیام که زودتر قیافه ی چندشش و ببینم؟ با من بود امشب و هم تو یه قبرستونی
می موندی و نمی اومدم خونه.
فاطمه دستی در هوا تکان داد تا ساکتش کند.

نه که خیلی خودش از این اوضاع خوشش می امد، حالا باید غر زدن نورا را
هم می شنید.
_ خبه خبه، تمومش کن. لازم نکرده انقدر کشش بدی. یکی دو ساعت دندان
سر جیگر بزاری می رن.
صدای زنگ واحد که آمد، نورا با حرص پا تند کرد تا قبل از ورود آرش از
راهروی جلوی در خارج شود.

با ورودش به سالن خانه، با زهرا و ملیسا سلام و روبوسی کرد و در تمام مدت سعی می کرد خشمش را پشت لبخندهای ساختگی اش پنهان کند.

زهرا همیشه مهربان بود، گرچه مادر آرش بودن جرم بزرگی به حساب می آمد.

نیما که جلوی تلویزیون نشسته بود، با لبخند سلامی داد که با چشم غره ای بی جوابش گذاشت.

از او هم شاکی بود.

چرا باید وقتی که خانه بود می گذاشت آرش به دنبالش برود؟

می دانست که چقدر نورا از آرش بدش می آید.

برای تعویض لباس هایش که به اتاقش رفت، تا آخرین لحظه نگاه آرش را روی خود حس می کرد و حرص می خورد.

شاید آ هم نبود.

شاید جای نورا اگر کس دیگری بود از خدایش هم می شد.

آرش قیافه و ظاهر معقولی داشت و از همان روزهایی که به سربازی رفت، عاشق شدنش زبان زد همه شد.

اصلا همه چیز از همان سربازی رفتنش شروع شد.

چند ماه دوری باعث شد که متوجه شود چقدر نورا را می خواهد.

یاد آن روزها بیشتر حرصش می داد.

برایش نامه می نوشت و زهرا مامور آوردن نامه هایش بود.

زهرا هم که بدش نمی آمد نورا عروسش شود، دل به دل پسرش می داد.

مشکل شاید از او بود که هیچ وقت نتوانست از آرش خوشش بیاید.

اصلا نمی توانست آن طور که او می خواهد نگاهش کند.

اصلا آدم جدی ای نبود در زندگی اش.

حالا هم که دیگر مرد رویاها و ایده آلهش را پیدا کرده و کسی را جز او نمی خواست.

شب خسته کننده و پر از حرص و خشمش انگار قرار نبود تمام شود.

شام را هم خورده بودند اما انگار قصد رفتن نداشتند.

فاطمه میوه آورد و در حالی که به پاهای آرش که روی مبل گذاشته بود با حرص نگاه می کرد گفت:

_خاله جان قربونت برم اون پاهات و از مبل بزار پایین عزیزم. پا کثیفه.

آرش که کلا آدم سرخوشی بود خندید و سیبی از ظرف میوه برداشت و گازی زد.

_سخت نگیر خاله، من تازه حموم بودم.

فاطمه با حرص سری تکان داد و ناچار گفت:

_چی بگم والا.

فردا کارشان درآمده بود.

حتما فاطمه مبل را یک شست و شوی حسابی می داد و او هم باید می ماند و

_نورا جان خوبی خاله؟ کارو کاسد می کرد.

نورا چشمش به سیبی بود که نصفه و نیمه از میان انگشتان آرش ول شد و به زیر مبل رفت و آرش خود را به آن راه زد که انگار چیزی نشده و خم نشد تا سیب را از زیر مبل بیرون بیاورد.
ای داد بیداد از او.

فاطمه اگر سیب نصفه و دندان زده را زیر مبل می دید سگته می کرد و کل خانه را غسل می داد.
_ای بد نیست.

این بار ملیسای کم حرف مخاطبش قرار داد.
_دیروز غروب یه سر او مدم مغازه ت نبودی.
فاطمه چپ چپ و مچ گیرانه نگاهش کرد.

نبودی؟!

نورا با حرص نوچی کرد و در جواب ملیسا گفت:

_اره رفته بودم بازار جنس بیارم. احتمالاً تو همون ساعتاً بود.
ز هرا با خنده به فاطمه نگاه کرد.

_چته تو خواهر؟ فکر کردی کجا رفته حالا؟ به خدا که این دوره با دوره ی ما خیلی فرق می کنه . باید جوونا رو بزاریم به حال خودشون و محدودشون نکنیم.

_والا محدودیتی نیست فقط معنی آزادی واسه ما اخم کرد.
هر چقدر که فاطمه حرص می خورد، ز هرا با خنده و بی خیلی حرف می زد.

_اره تو محدود نمی کنی. به یکی بگو که شناسنت... الان دیگه دختر و پسر ازادن با هرکی می خوان رفت و آمد کنند و دوست پسر و دختر داشته باشن. اصلا دیگه معنی نداره جنسیت.

فاطمه معلوم بود که چقدر از این حرف های او حرص می خورد. اما چون اعتقاد داشت باید به مهمان خانه اش احترام بگذارد سکوت می کرد. _والا اگه واسه شما این چیزا عادیه، واسه ما نیست. یعنی چی اصلا؟ خود خدا هم محرم و نامحرم و مشخص کرده. دختر و پسر باید یه مرزی رو رعایت کنن.

زهرا تکه ای از سبیش را بر دهانش گذاشت و با خنده به ملیسا اشاره کرد. _همین دختر من داره با مردی که خودش انتخاب کرده و به ما معرفی کرده ازدواج می کنه. هیچ اشکالی هم نداره والا.

فاطمه با صورتی سرخ از حرص بلند شد و گفت:

_ببین زهرا جان، تو عقاید من و قبول نداری و منم مال تو رو. بهتره راجبش بحث نکنیم تا اختلافی هم پیش نیاد. و به آشپزخانه رفت.

زهرا نوچ نوچی کرد و سری تکان داد و گفت:

_کل دنیا هم که عوض بشه فاطمه عوض شدنی نیست.

نیما با خنده آرام گفت:

_ما عادت کردیم خاله. بهتره این حرفا رو پیش مامان نرنی. الان حسابی ازت شکایه.

زهرا با بی خیالی و خنده .

گلّه گیاش به سرم عروسی پسر. بزار ناراحت باشه. یعنی چی که تحمل انتقاد و نداره؟ باید انقدر جبهه نگیره و بزاره دیگران هم نظرشون و بگن. والا بلا همه ی حرفا و عقایدش هم درست نیست.

نورا سری تکان داد و با افسوس گفت:

مامان عوض بشو نیست .

مراسم عقد آیناز و ماهان نزدیک بود و این روزها همه در خانه ی بزرگمهرها مشغول کاری بودند.

آراز هم بیشتر به خانه می آمد و کنارشان می ماند.

هر چند که بودنش آنقدرها هم کارایی ای نداشت، اما دل ثریا به بودنش خوش بود.

سیاوش با آن همه مشغله، حالا این عقد هم به مشغله هایش اضافه شده بود و می خواست به بهترین نحو انجام شود.

از طرفی امیدوار بود که بعد از مراسم بتواند رابطه اش را با ثریا تمام کند و با خیالی راحت به سوی نورش برود.

این روزها کمتر می توانستند هم را ببینند.

نورا با تمام می کرد.

سیاوش در قبال خانواده ی برادر مرحومش مسئولیت هایی داشت.

آن روز صبح به خواست سیاوش صبحانه را در کافه ای با هم خوردند.

نورا برایش از حال این روزهایش گفت.

از این که شرکت نیما قصد داشت نیما را به شعبه ی ایتالیا بفرستد و نیما با شوق می گفت این نهایت آرزویش است.

از این که نمی خواست برادرش برود و اخم های فاطمه هم نشان از نارضایتی اش بود.

نورا و فاطمه وابسته ی نیما بودند و اگر می رفت واقعا تنها می شدند و اگر می ماند باید از آرزو و آینده ای که در انتظارش بود دست می کشید. البته هنوز قطعی نبود و نیما دعا می کرد که رفتنش قطعی شود و فاطمه اما چیز دیگری از خدا می خواست و نورا هم مانده بود دعایش برای نیما رسیدن به آرزوهایش باشد و یا نرفتن و ماندنش.

_اگر بره تکلیف رابطه ش با روشنگ چی می شه؟

سیاوش سوالی را پرسیده بود که او هم قصد داشت از نیما بپرسد.

_خب هنوز همیشه گفت رابطه ای با هم دارن. روشنگ آرزو شه بودن با نیما، اما نیما رو نمی دونم.

کمی از چایش را نوشید.

_این جور مسائل چیزی نیست که ما بخوایم دخالتی کنیم. اگر احساسشون نسبت به هم عمیق باشه و رابطه ای شکل گرفته باشه واقعا، خب حتما یه فکری براش می کنن دیگه.

نورا تکه ای ژامبوش گذاشت.

با تمام ضررهایش عاشق فست فود بود.

_اصلا فکر نکنم هنوز چیزی به روشنگ گفته باشه...می دونی من احساس می کنم اصلا نیما اونطوری که روشنگ می خوادش، روشنگ و نمی خواد. اصلا نیما انگار جز اون دختره ی بی لیاقت، کسی رو نخواسته.

سیاوش با دقت به حرف هایش گوش می کرد.

همین اخلاق هایش بود که هر روز برایش عزیزتر می شد.
مردی را داشت که حرف هایش را می شنید و طوری رفتار می کرد که انگار
به همان اندازه برایش مهم است.
_ باید درکش کنی. به هر حال چند سال اون دختر و می خواسته و حالا نمی
تونه یهو بزارتش کنار. روشنگ تو این رابطه باید خیلی صبور باشه.
نورا اخمی کرد و تکه ای دیگر از ژامبون را در دهانش گذاشت.
_ اگه نیما اصلا روشنگ و بخواد... راستی مراسم شما کیه؟ دلم می خواد
آیناز و ببینم.
سیاوش تکیه اش را به صندلی داده بود و با ژست خاص خودش پا روی پا
انداخته و فنجان چایش را آرام می نوشید.
باید نقاش می بود و تمام ژست هایش را که انگار با او خاص می شد را نقاشی
می کرد.
_ دو سه روز دیگه ست... نظرت چیه که بیشتر به دعوت من فکر کنی و بیای.
اونجا می تونی آیناز و ببینی.
نورا دستانش را تکان داد و خندید.
_ نه ممنونم. ترجیح می دم تو یه موقعیت دیگه و یه جای دیگه ببینمش. واقعا
الان آمادگی روبه رو شدن با اقوامت و ندارم.
اصلا آدمای ترسناکی نیستیم. از طرفی قراره توام به همین زودی بخندی زد.
_ ما
از ما بشی دیگه.
نورا خندید.

خوب بود که اصلا سعی نمی کرد شوقش را پنهان کند.

_ حالا تا اون موقع.

سیاوش فنجان را روی میز گذاشت و به او چشم دوخت.

_ نور من آدم کم طاقتی نیستم اما... در مقابل تو خیلی بی طاقت و عجول می شم... من دلم می خواد همیشه کنارم باشی و تو هر فرصتی بغلم بگیرمت و اون لبای شیرینت و ببوسم. دلم می خواد لمست کنم و برای این حس و حالم نگران هیچی نباشم. حتی گاهی فراتر می ره و خیلی بیشتر می خوام. چیزایی که حتی با فکر کردن بهش هم داغ می کنم و از خود بی خود می شم.

نورا نمی توانست خجالت نکشد.

اما ترجیح می داد بی قراری اش را هم مخفی نکند.

به هر حال او را می خواست.

_ خب منم... دلم می خواد که مال تو باشم، بی ترس و واهمه....

جوابش را گرفته بود.

حالا باید زندگی اش را خانه تکانی می کرد و همه چیز را برای آمدن نورا به

خانه ی دل و تقدیرش محیا می کرد.

_ خیلی زود مال خودم می شی. خیلی زود عشقم...

#فصل هفتم

نیمه شب بود که با صدای در زدن شدید خانه و داد و راه پله

می آمد، از خواب پرید و سراسیمه از اتاق بیرون آمد.

فاطمه و نیما هم ترسیده از اتاق بیرون آمده بودند.
کسی مدام به در می زد و صدای جیغ و داد راه پله را دربرگرفته بود.
یا حسین کیه این وقت شب؟!
فاطمه که چادر رنگی اش را از چوب لباسی جلوی در برداشت و به سرش انداخت، نیما قدم تند کرد به سوی در.
وایسا مامان، بزار من ببینم کیه.
و با مکتی در را باز کرد.
زنی با ظاهری آشفته و گریان و نفس نفس زنان جلوی در بود.
اقا تو رو خدا به دادم برس الان می رسه.
نیما نگاهی به راه پله انداخت.
صدای داد از طبقه ی آخر می آمد و کسی داشت به سوی پایین می آمد.
اقا الان می رسه. به خدا من و می کشه.
فاطمه با اخم هایش در هم نیما را کنار زد و جلوی در رفت.
سر و روی آشفته ی دخترک و آن ترس و هول بودنش باعث شد فاطمه با شک و مکت کنار برود.
بیا تو خانوم ببینیم چی شده.
دخترک قدم به داخل گذاشت و با ترس و لرز در را بست و به در چسبید.
چند دقیقه ای در همین حال گذشت و صداها در راه پله قطع شد.
نورا همان جلوی در ایستاده بود و با شوک به قیافه اش نگاه می کرد.

دخترک با ان مانتوی کوتاه و سرخ و ان شلوار کوتاه و به قول فاطمه پاره پوره و شالی که از روی سرش افتاده بود و آرایش پخش شده در صورتش، عجیب و غریب و ناآشنا بود.

فاطمه لیوانی آب قند به دست از آشپزخانه بیرون آمد و در حالی که لیوان را به دست دخترک گریان می داد به نیما که با اخم ایستاده بود و به دخترک نگاه می کرد توپید.

_چیه بر و بر نگاه می کنین؟

نیما دستی بر صورتش کشید و با اخم روی مبل نشست.

فاطمه دخترک را به سوی مبل ها برد و نشاندهش.

_بخور این و خانوم، حالت و جا میاره.

نورا هم همان طور هنوز ایستاده بود و برایش عجیب بود که چطور فاطمه به زنی که نمی شناسند و ظاهرش اصلا شبیه چیزی نیست که مورد قبول فاطمه باشد، پناه داده.

هر دفعه فاطمه کاری می کرد که تمام فکر و خیالش بر هم بریزد و فکر کند که اصلا فاطمه را نشناخته انگار.

دخترک ریز ریز گریه می کرد و حالا کمی آرام تر شده بود.

فاطمه کنارش نشست و آرام طوری که حس بدی به دخترک القا نکند گفت:

_شما همسایه ی کدوم واحد ما هستی؟

دخترک هقی زد و آرام طوری که اصلا معلوم نبود به گوش فاطمه هم رسیده باشد، لب زد.

نیما نوچی کرد و بلند شد و به آشپزخانه رفت.

رفتار او هم مشکوک می زد.

_چه مشکلی پیش اومده بود؟ اصلا از کی می ترسی مادر؟

دخترک هقی زد و جوابی نداد.

فاطمه سری تکان داد و سکوت کرد.

نورا به سوی آشپزخانه رفت.

نیما آنقدر همیشه مهربان بود که باورش نمی شد که از پناه دادن به زنی بی پناه شاکی و ناراحت باشد.

وارد آشپزخانه که شد، نیما لیوانی آب در دستش تکیه اش را به کابینت داده و آب می خورد.

_چی شده نیما؟

نیما نگاهی به پذیرایی انداخت و با اخم گفت:

_چرا مامان ندیده و نشناخته هر کیو راه می ده تو خونه؟ ندیدی هیچ کدوم از همسایه ها حتی در خونه شوئم باز نکردن؟

نورا متعجب تر از قبول با گیجی گفت:

_خب یه زن بی پناه بود که بهمون پناه آوردش ندیدم؟

نیما شاکی و عصبانی اشاره ای به بیرون کرد.

_نشناختیش تو؟

نورا متعجب گفت:

_نه مگه کیه؟

نیما پوزخند پر خشمی زد.

_ واحد هشت کیه خانوم باهوش؟ مامان ما برای کدوم همسایه استشهاد جمع کرده بود؟

نورا با ناباوری دست جلوی دهانش گرفت و هینی کشید.

_ وای نه! چطور مامان متوجه نشد؟

نیما پوفی کشید.

_ مگه تو حواست بود که مامان باشه؟ اصلا من این دختره رو جلوی در دیدم با این ریخت و قیافه شناختمش.

نورا نگاهی با ناباوری و نگرانی به بیرون انداخت و با استرس گفت:

_ یعنی دختره...

وای که اگر فاطمه می فهمید این دختر کیست قیامت به پا می کنان داد.

در آن آپارتمان همه همدیگر را می شناختند.

نه این که رابطه ی عمیق و رفت و آمدی باشدها، نه.

اما همه خانواده بودند و از حال هم خبر می گرفتند.

ساختمان قدیمی بود و همسایگی شان چند ساله.

حالا با فوت آقای اکرمی ساکن واحد هشت، وراثش واحد را فروخته بودند و قرار بود به زودی همسایه دید بیاید.

مدیر ساختمان آقای تهرانی بود که برخلاف نام خانوادگی اش اصلا تهرانی نبود و اصالتا شیرازی بود.

به همسایه ها گفته بود همسایه ی جدیدشان زوج جوانی هستند که به زودی اسباب و اثاثیه شان را می آورند.

اما وقتی مرد جوانی آمد و در واحد هشت مست و همسری نبود.

که گاهی چند نفر مرد می آمدند و بی سر و صدا بالا می رفتند و رفت و آمد داشتند.

یکبار که زنان همسایه هم را در راه پله دیدند، فاطمه شاکیانہ از واحد هشت گفت و این که اگر به خانواده فروخته شده، پس همسرش کجاست؟

زن های همسایه هم هر کدام چیزی می گفتند و از این که زنی را که ساکن آن واحد باشد ندیده بودند، شاکی و ناراضی بودند.

به هر حال همه ی ساکنان خانواده بودند و دختر و پسر مجرد و جوان داشتند و نمی خواستند مشکلی پیش بیاید.

از خانوم تهرانی خواستند که با همسرش صحبت کند تا ته توی قضیه را در بیاورد که اصلا این واحد مجرد است یا متاهل؟

آقای تهرانی با مرد واحد هشت صحبت کرد و مشخص شد که تازه از همسرش جدا شده و این تازه اول مشکلاتشان بود.

تهرانی شاکی شد که چرا روز اول نگفته و مرد با عصبانیت و صریح جوابش را داد که به او ربطی ندارد این مسأله که لازم بوده باشد گفته شود.

بحثشان که بالا گرفت و پای همسایه های دیگر هم به قضیه باز شد و همه شاکی بودند که در اینجا خانواده زندگی می کند و نباید مجردی باشد.

آخر سر هم آقای خلیلی که از همه سن و سال دارتر بود همه را آرام کرد و گفت که اگر مشکلی نباشد و هر کس و ناکسی را نیاورد، چه اشکالی دارد.

چند ماهی گذشت و رفت و آمدهای مرد خلاصه شده بود در مردانی که گاهی می آمدند و بی سر و صدا می رفتند.

فاطمه حرص می خورد و نیما می گفت چهار دیواری اختیاری.

یک روز عصر که کوچه به خاطر بارش باران و هوای سرد خلوت تر از همیشه بود مرد همسایه زودتر از همیشه به خانه آمد و فاطمه دید که همراهش زنی را هم آورده.

شاید ازدواج کرده بود و با این که اصلا به قول فاطمه سر و شکل زن شبیه زنان خیابانی بود، اما امیدوار بودند که واقعا همسرش بوده باشد. اما قرار نبود این طور شود.

چند روز گذشت و این بار زنی دیگر با شکل و شمایلی مانند آن یکی را آورد و این ادامه پیدا کرد و هر دفعه یک زن متفاوت با دیگری می آمد که چند روز را می ماند و می رفت.

فاطمه شاکی بود و می خواست به سراغ مرد برود و بپرسد چه خبر است این همه زن رنگارنگ.

اما نیما جلوی او را گرفت و گفت بهتر است آقای تهرانی که مدیر است به او تذکری بدهد.

اما این بار مرد دیگر با داد و بیداد و این که اصلا به او ربطی ندارد و خانه ی خودش است و هرکاری که دلش می خواهد می کند در راه رویش بست. حالا که علنی شده بود، مرد هم گستاخانه تر رفتار می کرد.

حالا دو زن را با هم می آورد و با خنده و شوخی در راه پله ها به خانه می رفتند.

چه خبره اینجا؟ انگار خونه ی مرتیکه.

فاطمه شاکی و عصبانی بود و نیما آرامش می کرد.

به ما ربطی ندارد مادر من....

اما این بار قرار نبود فاطمه کوتاه بیاید.

غلط کرده که به ما ربطی ندارد. این ساختمان خانواده زندگی می کنه. اون وقت این خاک بر سر دو تا دوتا زن خراب و بدکاره برمی داره میاره خونه.

حالا تهمت نزن مامان. شاید اصلا اون طوری که ما فکر نورا گفت:

فاطمه با حرص و خشم پوزخند پر تمسخری زد و گفت:

اره ما هم خریم و فکر می کنیم می شینن با هم دعا می خونن...

به سمت در رفت و در حالی که چادرش را از چوب لباسی جلوی در برمی داشت با عصبانیت گفت:

من دختر و پسر جوون دارم. نمی تونم بشینم و اجازه بدم هر کسی پاش باز بشه تو ساختمونی که خانواده م هست.... همین امروز باید تکلیفمون و با این آقا روشن کنیم. بسه دیگه هر چی سرمون و کردیم زیر برف مته کبک... و در را باز کرد و از خانه بیرون رفت.

تا عصر همه ی همسایه ها را بسیج کرده بود و با هم به جلوی در واحد هشت رفتند.

همه شاکی بودند اما احتیاج بود که کسی شروع کننده باشد و چه کسی بهتر از فاطمه که اهل سکوت کردن و نادیده گرفتن نبود.

مرد که در را باز کرد حال و روز خوشی نداشت.

معلوم بود که از سر چه کاری بلند شده و آمده و آنقدر از این مسأله که میان خوش گذرانی اش او را به روی در کشانده اند شاکی بود، که انگار او بیشتر حتی طلبکار بود.

فاطمه جلوتر ایستاد و از او ضاعی که در ساختم ایت کرد.

مرد با توهین و بددهانی جوابش را می داد و البته که فاطمه هم آدم ساکت ماندن نبود.

آنقدر صدایشان بالا رفت که دوتا زنی هم که در خانه ی مرد بودن، نیمه برهنه به جلوی در آمدند.

زن های همسایه با خشم و عصبانیت هر کدام چیزی می گفتند و مردها چشم می گرفتند.

مرد در خانه را به روی همسایه ها بست و شکایت و داد و بیداد شان را نیمه کاره گذاشت.

فاطمه باز هم عصبانی و شاکی فریاد زد که از او شکایت می کند و او را از این ساختمان بیرون می اندازد.

فردای همان روز، صبح زود فاطمه و چند نفر از همسایه ها به کلانتری رفتند و شکایت کردند، اما مرد انگار آب شده و به زیر زمین رفته بود.

همسایه ها استشهاد جمع کردند و باز هم خبری نشد.

اصلا کسی ندید کی رفته بود ، در حالی که هنوز اسباب هایش در خانه اش بود.

چند ماه از این قضیه گذشت و خبری از مرد نشد و آب ها از آسیاب افتاد.

تا این که چند روز پیش نیما شب که از سر کار می آمد مرد را با همین زنی دید که حالا در خانه ی خودش حضور داشت.

چنان بی سر و صدا و آرام بالا رفتند که اصلا معلوم نبود ساکن واحد هشت به خانه اش برگشته.

از عکس العملی فاطمه می ترسید و ترجیح می داد حالا که مرد هم انگار دیگر قرار نیست آنقدر بی پروا و بی ترس رفتار کند ، او هم چیزی به فاطمه نگوید.

انگار همه کم کم مطلع شده بودن اما کسی حوصله ی در دسر را نداشت و همه جز فاطمه ترجیح می دادند بگذارند همین طور بی سر و صدا بیاید و برود.

اما فاطمه اگر می فهمید دیگر آرام نمی ماند.

از نظر او این مسأله از پایه و اساس اشتباه بوده و باید تکلیفش روشن می شده و سکوت چیزی را درست نمی کند.

اما با اتفاقی که افتاد و آن دختر با این حال و روز در ساختمان و جلوی در خانه شأن پیدا شد، حتما کم کم فاطمه هم مطلع می شد که آن زن چه کسی است و بعید بود دیگر این طور او را به خانه اش راه بدهد

_حالا چه کار کنیم نیما؟

نیما چنگی به موهایش زد و سری تکان داد.

_به نظرم حالا که اومده تو خونه، بزاریم امشب بگذره تا صبح ببینیم چی میشه. به نظر نمی اومد دختری الکی و با نقشه اینطور رفتار کرده باشه. انگار واقعا از چیزی می ترسید.

کار ما نیست. ما که نمی دونیم یه آدم باید برایش چه اتفاقی اکان داد.

_قضاوت

باشه که روح و جسمش و بفروشه.... مطمئنم اگه مامان بفهمه این دختری

مهمون واحد هشته، همین امشب از خونه بیرونش می کنه... دلم می سوزه
برای دختره.

نیما اخمی کرد.

_ لازم نکرده واسه این جور آدمای دل بسوزونی.

نورا شاکی گفت:

_ همین الان گفتما ما نباید کسی رو قضاوت کنیم.

_ نورا، نیما.

فاطمه صدایشان می زد.

نیما اشاره ای به بیرون کرد.

_ تو برو حالا تا فردا یه کاریش می کنیم.

نورا در حالی که آشپزخانه بیرون می رفت به سوی نیما چرخید و آرام گفت:

_ ولی نیما دختره یه جوریه بود. چشمای آدما نمی تونه دروغ بگه... چشماش
خیلی مظلوم بود... بعضی وقتا آدما رو اجبار به این حال و روز می ندازه.

نیما ابرویی بالا انداخت و نورا از آشپزخانه بیرون آمد.

دخترک هنوز هق هق می کرد و فاطمه هم بی حرف و ناراحت کنارش نشسته
بود.

نیم ساعتی گذشت و دخترک کمی آرام گرفت ولی هنوز گریه اش بند نیامده
بود.

_ دختر خانوم کسی رو داری اینجا که ببریمت پیشد و گفت:

دخترک آرام نه ای گفت و هقی زد.

فاطمه زیر لب ذکری گفت و ابرو درهم کشید.

_پس چاره ای نیست... امشب و بمون اینجا تا فردا صبح ببینیم چی میشه...

دخترک با گریه و حال زار دست فاطمه را گرفت و با حالتی پر التماس و رقت انگیز خم شد که دستان او را ببوسد که فاطمه عقب کشید.

_عه این چه کاریه دختر؟!... نورا بلند شو خانوم و راهنمایی کن اتاقت مادر.

بهنتره که کمی استراحت کنه تا فردا که ببینیم چی میشه.

و در حالی که خودش هم بلند می شد آرام لب زد.

_توکل به خدا...

نورا بلند شد و با لبخندی پر از ترحم و دلسوزی دختر را به اتاقش راهنمایی کرد.

فاطمه امرده بود.

انگار زیر ظاهر سختش قلبی داشت که محبت کردن را هم بلد بود.

صبح زود فاطمه به مسجد رفته بود.

امروز شهادت یکی از امامان بود و تعطیل رسمی و در مسجد مراسم داشتند.

نیما که رفت، به نورا سپرد امروز را با آن دختر خانه بماند.

انگار خودش هم رفته بود تا دخترک راحت باشد.

می خواست دختر قبل از آن که فاطمه بفهمد که چه کسی است و آشوب به پا شود، برود.

اما از طرفی دلش هم می سوخت.

دخترک بیچاره تر از این بود که از روی خوشی و به میل خودش تن به رابطه با آدمی مانند آن مرد داده باشد و تن فروشی کند.

نورا راست می گفت.

نمی شد آدم ها را قضاوت کرد وقتی از دلشان خبر نداری.

دخترک بیدار که شد، مانند پوشیده و آماده از اتاق بیرون آمد.

چشمان ورم کرده و قرمز نشان از حال بد و گریه ی زیادی داشت.

نورا در آشپزخانه مشغول آماده کردن صبحانه بود.

با صدای در اتاق سر بیرون آورد و سلام کرد.

دختر لبخند بی حالی زد سلامش را جواب داد.

وقتی به سمت آشپزخانه آمد، از حال و روزش معذب بودن می بارید.

_خیلی مزاحمتون شدم... شما... به کسی که اصلا نمی شناختین، پناه دادین و من... تا آخر عمرم یادم نمی ره شما رو... انگار هنوز آدمایی پیدا می شن که... رنگ و بوی آدمیت داشته باشن...

بغض کرده بود.

نورا با دلسوزی به داخل آشپزخانه اشاره کرد و لبخند دوستانه ای زد.

_من عادت ندارم تنهایی صبحونه بخورم.

و با همین حرف دخترک را به صبحانه دعوت کرد و لبخند را به لبان او نشاناد.

دختر آمد و با خجالت و معذب پشت میز نشست.

نورا چای ریخت و مقابلش گذاشت و خودش هم روی صندلی نشست.

_مادرم نیست و داداشم رفته که دخترونه تنها باشیم.

دختر سر به زیر داشت.

خجالت زده بود و با این همه شرمی که از تمام ظاهر و حرکاتش می بارید، آن مدل لباس پوشیدن و سر و سر داشتن با مرد واحد هشت، عجیب و دور از ذهن می آمد.

نورا برای خودش لقمه گرفت و زیر چشم نگاهش می کرد.

زیبا بود و حالا که بدون آرایش و ساده تر از دیشب بود، انگار زیباتر هم شده بود.

چه اتفاقی باید می افتاد تا یک زن روح و جسمش را بفروشد؟

قضاوت نمی کرد و بیشتر دلش می سوخت.

دخترک هم سن و سال خودش به نظر می رسید.

دختر چند لقمه بیشتر نخورده بود که عقب کشید و تشکر کرد.

نورا هم ترجیح داد کنار بکشد و بلند شد تا میز را ج بل تعارف کمک دخترک، او را همان جا در آشپزخانه نشاند و اجازه نداد کمکش کند.

بعد از جمع کردن میز با هم به پذیرایی رفتند.

دختر همان جا جلوی در آشپزخانه معذب و سر به زیر ایستاد و گفت:

_من دیگه بهتره برم... دیر یا زود سر و کله ش پیدا می شه و...ممکنه برای

شما هم مشکلی پیش بیاره....

نورا کنجکاوتر از قبل شد.

_می دونم نباید بیرسم اما...اون آقا...خب آدم خوبی نیست...اما فکر نمی کنم

تو...همرنگش باشی...

دخترک پوزخند تلخی زد.

_هیچ وقت اون جور که ما می خوایم نمی شه.

نورا به سوی مبل ها بردش و گفت:

_خیلی مونده تا مامانم و داداشم بیان... شاید کمی درد و دل هم تو رو سبک کنه و هم من بتونم برات کاری کنم.

دخترک نشست و با سری به زیر و بغض گفت:

_دیگه هیچ کس نمی تونه کاری برام بکنه.

نورا کنارش نشست و دست بر روی دست او گذاشت.

_تو چشات معلومه که نمی تونی بد باشی. نمی تونی شبیه اون مرد یا کسایی که باهاشون سر و کار داره باشی. مامانم کسی رو انقدر راحت به خونه ش راه نمیده اما... دیشب جنس تو رو فهمید که راحت داد به خونه مون... چرا اینجا...؟ پیش این مرد که از تموم سر و شکلش بد بودن و عوضی گری می باره؟

دخترک بغض کرد و چشمانش اشک جوشید.

سر به زیر داشت و دردهای تلنبار شده سر دلش آنقدر زیاد بود که اگر حرف نمی زد این دمل چرکی تمام جانش را می گرفت.

_کی خوشش میاد از تحقیر و شکنجه شدن؟... باید مریض باشی که روح و جسمت رو آزار و اذیت کنن و بخوای لذت ببری... اگه یک سال پیش بهم می گفتن قراره این روزا رو هم ببینم، جا به جا از ترس سخته می کردم... لعنت به این شهر... لعنت به تهران درندشت که آدمای بد هم درنده تر و وحشی تر می تونن باشن...

هقی زد و دست روی صورتش گذاشت.

نورا با ناراحتی نوچی کرد و دلسوزانه شانه ی او را فشرد.

_من اهل یه شهر کوچکی تو اطراف رشت بودم...دختری که تا یک سال پیش فکر می کرد تهران چقدر می تونه زیبا باشه و آرزوی او مدن به تهران و داشت...اون قدر رویای او مدن به این شهر نحس رو داشتم که چشم بسته بودم رو بهشتی که توش زندگی می کردم...پدرم مرد زحمت کشی بود...روی زمینی مردم کار می کرد...تک فرزند بودم و با تموم تنگدستیمن تا پدرم بود زندگیمن خوب و خوش بود...مادرم خونه دار بود و زحمت کش...پا به پای بابام کار می کرد،اما باز هم همیشه فقیر بودیم...شونزده سالم بود که یه روز خبر دادن بابام و یه ماشین تو جاده زیر گرفته...راننده فرار کرده بود و اون جور که شاهدین می گفتن یه ماشین رهگذر.... یا یه مسافر بود...زندگی ما از بعد پدرم تغییر کرد...روزگار قرار بود روی بد و سیاهشو نشونمون بده...

_مادرم خیلی دنبال ماشینی که پدرم و زیر گرفت گشت اما هیچ خبری نشد...نه کسی پلاکش و دیده بود و نه دوربینی اون نزدیکی بود...پدرم رفت و زن جوون ودخترش و تنها گذاشت...زندگیمن خیلی سخت تر از قبل شده بود...گاهی می شد یکی دو روز هیچی برای خوردن پیدا نمی کردیم...طوری شده بود که همسایه ها برامون غذا و خوراکی می آوردن...مادر بیچاره م کار می کرد، اما پولی که می دادن بهش حتی سیرمونم نمی کرد...روزای خیلی سختی بود اما هر چی که بود من به امروز خودم ترجیحش می دادم...سال بابام که گذشت کم کم از این ور و اون ور برای مامانم خواستگار پیدا شد. مادرم جوون بود و قشنگ...تموم عمرش زحمت کشید و زندگی نکرد...یه قصابی سر کوچه مون بود که چند سال پیش زنش مرده بود. واسطه فرستاد که می خواد بیاد خواستگاری مادرم...بچه هاش بزرگ بودن و تهران زندگی می کردن و دستش به دهنش می رسید...مادرم مخالفت کرد و خب منم...راضی نبودم...هاشم اقا چشمای هیزی داشت...انگار می خواست با

چشاش آدم و بخوره... انقدر اومد و رفت تا بالاخره مادرم راضی شد... چاره ای هم نداشت طفلک....

صاحب خونه جوابمون کرده بود و اگه اثاثمون و می ریخت بیرون باید تو کوچه می موندیم... مادرم شرط کرد که منم باید باهاشون زندگی کنم و... هیچ وقت نگاه و لبخند چندانش آور هاشم اقا رو فراموش نمی کنم... نگام کرد و خندید بهم و انگار همون جا تو دلم کنده شد... ما زنا فرق نگاه معمولی و نگاه بدیه مرد و می فهمیم... بعضیا آدم و جوری نگاه می کنن که انگار لختی و هیچی نتنت نیست و خب... نگاه هاشم اقا و هم روی من همون حس و بهم می داد... ما رو که برد خونه ش دهنمون باز مونده بود از اون زندگی ای که داشت... شاید واسه اونیه که دیده اونقدری عجیب نمیاد اما ما که کل زندگیمون خلاصه شده بود تو یه خونه ی سی متری قدیمی، اون خونه ی هزار متری و بزرگ عین کاخ بود... به مادرم می رسید و احترامش و داشت و من و... چندانش آور نگاه می کرد... چیزی نمی گفت، کاری نمی کرد اما نگاهش عین شکنجه بود... می ترسیدم ازش... این یه حس غیر ارادی بود و باعث می شد که وقتی خونه ست یا جلو چشمش نیام و یا همش بچسبم به مادرم... جالبه که جوری پیش مادرم رفتار می کرد که انگار من و عین بچه ی خودش می دونه و چقدر مادر ساده ی من خوشحال بود و دعای می کرد که دست محبتش و روی سر دختر یتیمش می کشید... یه شیش ماهی گذشت از اومدن ما به خونه ی آقا هاشم و... هر چقدر که مامانم بیشتر راضی بودو خدا رو شکر می کرد که آدمی مئه آقا هاشم گیرش اومده، من بیشتر متنفر می شدم و بیشتر ازش می ترسیدم... همش می خواست یه جوری لمسم کنه... مثلا وقتی که چای می بردم برایش، از عمد دستش و آروم می کشید روی دستم و یا... وقتی که جلوی مامانم مثلا پدرانه می خواست سرم و ببوسه، دستای کثیفش... یک بار از قصد به بهونه ی این که عمدی نبوده بهم تنه زده و فهمیدم که دستش و کشید روی سینه هام و لمسم کرد... من یه دختر بی پناه بودم که می ترسیدم ازش... چند بار خواستم به

مامانم بگم، حتی بهش گفته بودم که از آقا هاشم می ترسم اما... مامانم اون روزا داشت رویاهش و زندگی می کرد... خونه ای که تموم عمر آرزویش و داشت و حالا داشت و شوهری که بلد بود ادای آدمای خوب و عاشق و دربیاره... حتی بهش گفته بودم که از هاشم خوشم نمیاد، اما بهم می توپید که آدم خوبیه و منم که دارم الکی بهانه می گیرم....

نگاهش به پنجره ی بسته ی خانه بود و چشمانش چند لحظه ای می شد که دوباره باریدن را از سر گرفته بود.

نورا شوکه و گیج بود.

چطور ممکن بود کسی که قرار بود پدر باشد، به دختر بی پناهی که پناه داده، نظر داشته باشد؟

یادش آمد چند وقت پیش روشنگر برایش گفت که پیرمردی که همسایه ی مادر بزرگش بود، به نوه ی خردسالش تجاوز کرده.

انگار دیگر این دنیا جای ماندن نبود.

چقدر آن روز ناراحت بود و برای آن دختر کوچک و بی پناه گریه کرد و حالا زنی را می دید که ظاهرش به زنان خیابانی می خورد و دردی که در دل داشت، درد همان کودک بی پناهی بود که روح و جسمش را به غارت برده بودند.

هما تنها...

_اون شب بیدار مونده بودم تا برای امتحان پایان ترم درس بخونم... اون روزا انقدر فکرم مشغول رفتارای عجیب هاشم بود که اصلا از درس چیزی نمی فهمیدم... مامانم زودتر از همیشه شام خورده نخورده بالش گذاشت گوشه ی پذیرایی و خوابش برد... عجیب بود از مامان که خواب درست و حسابی ای نداشت... سفره رو جمع کرده نکرده پناه بردم به اتاقی که تو خونه ی هاشم به

من داده شده بود و سرم و گرم درس خوندن کردم...اتاقای خونه ی هاشم، هیچ کدوم کلید نداشت...انگار از قصد تموم کلیدا رو برداشته بود...از مامانم که خواستم کلید اتاقم و بده گفت هاشم گفته گم شده...کم کم خوابم گرفته بود و تازه روی زمین تشک انداخته بودم بخوابم که دیدم لای در اتاق باز شد و هاشم با اون چشمای هیز و کثیفش خیره ی من لای در و ایساده...

دست بر روی صورتش گذاشت و گریه کرد.

خاطره های بد کابوس آدم می شدند

وقتی می آمدند انگار اتفاق ها همین حالا داشت رخ می داد که این طور قلب آدم را تکه پاره می کرد و جان می گرفت.

_ از ترسم خشکم زده بود...نه نای پا شدن داشتم و نه حس تکون خوردن...من از این مرد...از چشمای بی حیاش...از دستای کثیفش می ترسیدم...اومد تو اتاق و در و بست...با لکنت و ترس گفتم:

_ چی... می خوای؟...چرا اومدی اتاق من؟

_ اتاق تو هم قسمتی از خونه ی من حساب می شه د و گفت:

قلبم وحشتناک می زد و جونم داشت در میومد، اما داشتم ادای آدمای شجاع و درمی آوردم...ادا بود تا فکر نکنه ترسیدم...اما اون کثیف تر و عوضی تر از این حرفا بود...نزدیکم که شد پاهای خشک شدم و تگون دادم و خودم و کشیدم عقب... خندید و با پررویی گفت:

_ بدون روسری خیلی خوشگل تر میشی دختر فیروزه.

فیروزه اسم مامانم بود.

تازه اونجا دستم رفت به سرم و فهمیدم روسری سرم نیست. از روز اول پیشش حجاب داشتم، برای آدم هرزه فرقی نمی کنه که چطوری پیشش بگردی.... اشکام در اومده بود دیگه. می دونستم قصدش چیه و این بیشتر تو دلم آشوب می انداخت. گفتم:

_ الان داد می زنه تا مامانم بیاد شوهر کثیفش و بشناسه.

خندید. ترسناک و عجیب. گفت:

_ داد بزنی. اتفاقاً بدم نمیاد بیاد و دخترش و تو بغل من ببینه.... می دونی از کی تو گفت بودم؟ از همون روزای اول... اصلاً حتی خیلی قبل ترش. وقتی که از جلوی مغازه م رد می شدی با خودم می گفتم این دختر حیفتنش نسیب پسرای سوسول و به درد نخور بشه... اصلاً به عشق تو اومدم خواستگاری مادرت... من داشتم می مردم. فقط می خواستم خودم و برسونم به در اتاق و فرار کنم. داد زدم.

_ مامان... کمک کن... کمک...

_ فیروزه بیا که امشب شوهرت با دخترت ضیافت دار داد زد:

مامانم خواب سبکی داشت و حالا با اون همه داد و بیداد چطور بیدار نشده بود. عجیب بود.

دیگه دیدم مامانم انگار اصلاً نمی شنوه، و ایستادن م به التماس کردن. گریه می کردم و التماسش می کردم و به جون بچه هاش قسمش می دادم که نزدیکم نشه و کاریم نداشته باشه. اون با تمسخر می خندید. گفت:

_وا بده دختر. تو اول و آخرش مال منی. دنیا رو به پات می ریزم خوشگله. من خیلی بهتر از پسرای به دردخورم. بلام چطوری نازی زنی و بخرم. نمی بینی مامانت چطوری عاشقم شده؟

داشتم زجه می زدم که خیز برداشت طرفم. من گونا و بی کس، می خواستم از شرافتم... از دختر و نگیم... از بکارتم دفاع کنم و نشد... اون قوی بود و راحت می تونست به دختری که بی دفاع که داشت از ترس می لرزید تجاوز کنه... زجه زدم و تنم و لمس کرد... دست و پا زدم و لباسم و دراوردم... جیغ زدم و بکارتم و به تاراج برد و بهم تجاوز کرد... چنان گریه می کرد که دل نورا برای بی کسی هایش کباب شده بود. دخترک با بکارتش، تمام رویاها و آرزوهایش هم به باد رفته بود به دست مردی که قرار بود جای پدرش برایش پدری کند، اما تن و جاننش را دریده بود... هوس گاهی انسانیت و شرافت را هم از بین می برد و انسان پست تر از هر موجودی می شد...

_من اون شب زندگیم تموم شد... مردم وقتی که هاشم بهم تجاوز کرد و وقتی که بلند شد تا بره، به منی که مته یه مرده افتاده بودم رو زمین گفت:

_اگه می خوای مادرت و نکشم جوری که هیچ کسی نفهمه خفه خون می گیری. تو هر چی ام که بگی مادرت باور نمی کنه شوهر عاشقتش به دخترش بخواد دست درازی کنه... من بلام کاری کنم که تو آخر سر مقصر باشی. حتی نای تکون خوردن نداشتم چه برسه به فکر کردن و جواب دادن. وقتی دید حرفی نمی زنی و اون طوری بی صدا و بیچاره اشک می ریزم، از اتاق رفت بیرون.

نزدیک صبح شده بود... خدا نکنه هیچ زنی طعم تلخ تجاوز و بچشه... وقتی یه رابطه ای به خواست خودت باشه، حالا چه با عشق و چه بی عشق، اون قدری

وحشتناک نیست که تجاوز هست... تجاوز انگار روح و جسمت و دارن تیکه تیکه می کنن و تو هیچ کاری از دستت برنمیاد و فقط درد می کشی... مکث که کرد نورا بلند شد و به آشپزخانه رفت تا برایش آب بیاورد. چشمان خودش هم تر بود و خودش هم بغض داشت. این دختر از همان دیشب که به خانه شان پناه آورد، حسی را به او می داد که باور نمی کرد بتواند همخانه و همخواب آن مردک و احد هشت باشد. یک معصومیت خاصی، یک غم عمیقی در چشمانش بود. دلش می خواست برایش کاری کند. خودش هم نمی دانست چطور، اما حس ترحم و دلسوزی عمیقی نسبت به او داشت. لیوانی آب از آب سردکن یخچال برداشت و سر کشید تا بغضش را فرو دهد و لیوانی دیگر برای آن دختر ریخت. حتی هنوز نفهمیده بود اسمش چیست. به پذیرایی که رفت، دخترک هنوز خیره به میز اشک می ریخت و غرق در خود بود. لیوان را به سویش گر ند بزند.

_ راستی من هنوز نمی دونم اسمت چیه؟
دخترک آب را گرفت و لبخند تلخی زد:

_ اسم واقعیت دریاست، اما اینجا من و شیلا می شناسن... این شهر تمام من و گرفت... حتی هویتم و...
نورا کنارش نشست و با ناراحتی گفت:

_ نمی دونم چی بگم اما... من مطمئن بودم که تو نمی تونی بد باشی.

دریا باز هم لبخند تلخی زد.

_ هیچ کس از اول بد نیست... منم نبودم... باور کن حتی همین حالا هم هر کاری می کنم که آدم بمونم...

آه بلندی کشید و خیره به میز گفت:

_ هر وقت خواستم ذهن باز کنم و از کاری که هاشم باهام کرده بگم، هاشم یه کاری می کرد که مامانم بیشتر وابسته ش می شد. من چند باری گفتم که هاشم چشمها و دستاش هرزه و هربار مامانم طوری باهام برخورد می کرد که می دیدم اگه هم بگم آخر سر منم که مقصر شناخته می شم... حتی یه بار گفتم اون مرتیکه اذیتم می کنه، اما انقدر اون کثافت گوش و عقلش و پر کرده بود، طوری که اگه هاشم و رو من هم می دید به چشماتش شک می کرد اما به هاشم نه... شده بودم یه مرده ی متحرک که از سایه ی خودشم می ترسید... یه یه ماهی گذشت و دوباره هاشم شبونه آمد سراغم... فکر می کردم دست برداشته از سرم. اما دوباره اون شب تکرار شد و دوباره من ناتوان تر و نفس بریده تر از قبل نشستم و تیکه پاره شدنم و دیدم... هاشم حالا گستاخ تر شده بود و دیگه انگار از هیچی ترس نداشت... حالم بهم می خورد از خودم که دیگه انگار باورم شده بود مقاومت فایده ای نداره و دیگه دست و پا نمی زدم. فقط آروم گریه می کردم تا کارش و کنه و بره... من درد می کشیدم و کسی رو نداشتم که ازم درد و بپرسه... حالم بهم می خورد از بوی تنش... حالم بد می شد از بوی دهنش و حرفای چندش اورش... نمی دونم چقدر گذشت، چند روز یا چند ماه... فقط یه روز به خودم اومدم که بچه ی هاشم و باردار بودم و با تموم ترسم از خودکشی تصمیم گرفتم خودم و بکشم... بسم بود هرچی کشیده بودم و زیر خواب مردی شده بودم که قرار بود پناهم باشه...

_ نمی خواستم حتی به هاشم حرفی بزنم. اصلا تو کل شبایی که به مامانم دارو می داد و خوابش می کرد و می اومد سر وقت من و بهم تجاوز می کرد، من فقط گریه می کردم. اون حرف می زد، قربون صدقه می رفت، ناز می خرید و عصبانی می شد و فحش می داد و من تو سکوت و درد گریه می کردم....

حالا هم نمی خواستم چیزی بگم. اصلا حرفی نبود و اسه گفتن...

اون تجاوزهای بدون قاعده ش معلوم بود به کجا کشیده می شه...

یه شب که مامانم و هاشم رفته بودن خونه ی خواهر هاشم، رفتم حموم و رگ دوتا دستام و زدم...

نمی توئم چیزی از حس اون لحظه م بگم بهت...

من دختر چشم و گوش بسته ی بی دست و پا و ترسو، حالا دست به کاری زده بودم که همیشه فکر کردم بهشم ترس به جونم می انداخت...

شاید هر کی جای من بود تو همون روزایی که با هر تجاوز هاشم تا دم مرگ می رفت، یا فرار می کرد و یا خودکشی. اما من می ترسیدم...

هقی زد و نورا در حالی که دست بر بازوی او گذاشته بود با بغض و دلسوزی نوازشش کرد.

دریا بزیزم....

اون لحظه ی ترسناک و دردآور و هیچ وقت نمی توئم فراموش کنم. داشتم تو خون خودم می غلتیدم و درد... هر چقدر هم که درد داشت جای بریدگی ها،

به قد درد این که بهم تجاوز شد و بچه ی اون کثافت و تو وجودم داشتم نبود...

منی که خون می دیدم غش می کردم، حالا انقدر درد تو وجودم داشتم که جز

مردن و تموم شدن اون همه شکنجه، به هیچی فکر نمی کردم....

نمی دونم چطور شد که مامانمینا رسیدن. من بی هوش بودم...
انگار قرار نبود بدبختیام تموم بشه...

تو بیمارستان فهمیدم که بچه مرده و من هنوز زنده ام و وصلم به این دنیای
کثافت...

مادرم که فهمید قیامت به پا کرد. خودش و می زد، منو می زد و فحش می داد
که معلوم نیست با کی بودم و بی آبرویی کردم و بچه ی حرومش و تو دلم
داشتم...

هاشم با پررویی می خواست ارومش کنه و واسه من چشم و ابرو می اومد که
مبادا حرفی بزنم، اما من دیگه بریده بودم...

با گریه و زجه گفتم که شوهر کثافت خودش بهم تجاوز کرده...گفتم این بچه
هم از شوهر عوضی خودش...همه چی رو گفتم اما...اما آخر سر مامانم گفت
که دارم تهمت می زنم و به زندگیش حسودیم شده...

هه...خیلی خنده دار بود که هاشم هم با پررویی می گفت به من انگ نزن.
معلوم نیست با کی خوابیده،که می خواد بندازه گردن من

روزای سخت من تازه از برگشتم به خونه ی هاشم شروع شد....
جایی رو نداشتم برم،وگرنه که محال بود به اون جهنم برگردم. مخصوصا این
که مامانم جوری باهام رفتار می کرد انگار دشمنشم و چشمم دنبال زندگی و
شوهرشه...

چند وقتی تا شدم...

دیگه اون خونه جای من نبود. باید می رفتم. باید با تموم ترسام رو به رو می
شدم و از اون جهنم می رفتم...

مادرم چنان ناز هاشم و می خرید پیش من که انگار می خواست خوشبختیش
و به رخ من بکشد...

مادرم...تنها پناهم حالا باهام دشمن شده بود و ا اون هاشم
کثافت بود...

می دیدم ریز ریز داره مغز مامانم و شست و شو می ده که فلانی گفته بوده
دریا رو با یه پسر دیده یا مثلاً دریا فلان کارو کرد و من پا ندادم به خاطر
تو....

من دیگه تو اون خونه جا نداشتم. از اول هم جام اونجا نبودها، اما فکر می کردم
شاید هاشم بلد باشه برای دختر یتیم زنش پدر باشه...

یه شب که رفته بودن مهمونی، با گریه و اشک ساکمو بستم و از اون خونه
زدم بیرون....جایی رو جز اون شهر بلد نبودم ...

اومدم ترمینال و با هزار بدبختی خودم و رسوندم تهران...

دوتا النگو مامانم واسه تولدم خریده بود وقتی تازه زن هاشم شده بود که تنها
پولی بود که داشتم....

نگم برات که چقدر سخت گذشت...یه دختر تنها و ترسو که حتی از سایه
خودشم می ترسه، تو یه شهر بی در و پیکر و غریب...تنها و بی کس...

صبح شده بود که رسیدیم تهران.... نه جایی رو بلد بودم و نه می دونستم باید
چه کار کنم....

فکر می کردم زندگی می تونه مته فیلما و کتابا باشه، اما این طور نبود....

وقتی که تو هیچ مسافر خونه ای به خاطر این که یه دختر تنها بودم بهم جا
ندادن...وقتی هیچ جا به یه دختری که حتی دیپلم هم نداشت کار ندادن....وقتی

هر کسی به خودش اجازه ی دست درازی و توهین می داد فهمیدم زندگی خیلی سخت‌تر از چیزیه که فکر می کردم....

من مجبور شدم به خاطر جای خواب و خلاصی از دربه دری، وارد اون خونه بشم....بدونه این که بدونم چی در انتظارمه...

خیلی سخت بود...عین کابوس بود...مجبورم می کردن تنم و حراج بزارم...مجبور شدم کارایی رو کنم که حتی از فکرشم شرمم میشه....چندشم میشه....مجبور شدم زیرخواب مردایی بشم که...

من این طور نبودم، اما مجبورم کردن....

دنیای من این قدر کثیف نبود...

تنم انقدر نبود....

دست هیچ مردی به جون و تنم نخورده بود...

اما حالا تنم پاره ست از رابطه هایی که از فکر کردن بهشونم حالم بهم می خوره....

هاشم بکارتم و گرفت و بعد از اون دیگه این تن برای من تن نشد....

_اون مرد...همسایه شما... از مشتریای پر و پا قرص اون خونه بود...دختر می گفتن خیلی خشنه تو رابطه و سکس. می گفتن از آدم انتظارات عجیب و غریب داره و شبیه آدمای سادیسمیه....

اما خب خوب پول می داد و با تموم دردی که به جسم و روح دخترا می داد،اما برای بودن باهاش سر و دست می شکستن...

خوب پول خرج می کرد و به دخترایی که می پسندید هدیه های گرون قیمت می داد...

وقتی دست گذاشت رو من همه می گفتن نونت افتاد تو روغن...

برای من دیگه فرقی نمی کرد...

من تموم جونم بوی گند مردایی رو گرفته بود که رحم نداشتن...

فقط اون لحظه و هوسشون مهم بود برایشون و غرور و شخصیت من ذره ای ارزش نداشت...

می دونی چیش وحشتناکه؟ این که اکثر اون مرداد مثلا متاهل و خانواده دار بودن و زنای بیچاره شوند فکر می کردن شوهرایشون تو ماموریتن و سرکارن...

من و آورد تو خونه ش و هر کاری بگی باهام کرد. چند روز خونه ش بودم... اما... اما وقتی بهم گفت قراره یه...یه سکس گرو...گروهی باهام داشته باشن...وقتی با وعده ی پول زیاد، من و لال کرد و زنگ زد به رفیقای از خودش بدترش...فهمیدم باید برم...

من هر چقدرم که کثافت شده بودم، اما هنوز نمی تونستم با هر چیزی کنار بیام....

هنوز یه چیزایی برام حرمت داشت که قبل رابطه با هر مردی می خواستم صیغه م کنن...

هنوز کمی شرافت تو وجودم مونده بود...

اون شب من فرار کردم و میون بی پناهیم سر از خونه ی شما در آوردم...

نمی دونم چی می شه...

نمی دونم ه بشم...

اما ترجیح می دم بمیرم و این کارو نکنم...

نورا با چشمان خیس لبخند تلخی زد.

_ تو خیلی شجاعی... این که با اون همه بلا و درد هنوز سر پا موندی شجاعی...
دریا پوزخند تلخی زد.

_ من اگه شجاع بودم خیلی وقت پیش خودم و از این مرداب نجات می دادم و
جون خودم و می گرفتم... ببین هر چقدرم که با هر کی که رابطه داشتم محرم
می شدم، اما تهش می دونستم که این کار درست نیست... من می مردم و هر
لحظه زجر می کشیدم...

نورا دست بر روی دستش گذاشت و گفت:

_ هنوزم دلت می خواد از اون خونه بیای بیرون و طور دیگه ای زندگی کنی
؟

دریا لبخند تلخی زد و اشکش چکید:

_ این یه آرزوی محال شده برام... تنها آرزوم اینه که مته آدم زندگی کنم...

نورا بلند شد و به سوی گوشی اش رفت.

_ یه کسی رو می شناسم که می تونه کمکت کنه... نمی دونم قراره چی بشه، اما
مطمئنم که رو برات...
عصر بود که فاطمه آمد.

دریا رفته بود و نیما هم هنوز به خانه نیامده بود.

با تعجب از آن دختر پرسید و نورا فقط گفت که ظهر رفته.

اما حالا خیالش راحت بود.

جای درست و امن بود و سقفی بالای سرش داشت که بهایش تن فروشی نبود.

حالا می توانست با شرافت زندگی کند و برای خودش زندگی بسازد.

وقتی که داشت از خاطراتش برای نورا می گفت، از بی کسی و تنهایی هایش، نورا یاد ماهک افتاد که در شمال که بودند کمی از سرنوشت و بی کسی هایش گفته بود و این که اگر امیرعلی نمی آمد، اگر حمایت های او را نداشت، حالا معلوم نبود چه به سرش می آمد.

برایش گفته بود که بعد از ازدواجش با امیرعلی، به کمک او خیریه ای برای زنان و دختران تنها و بی پناه تاسیس کرده که هم جایی برای خواب به دختران می دهد و هم کاری برایشان فراهم می کند و دختران بی پناه را زیر چتر حمایت خود می گیرد.

و نورا همان موقع که دریا از بی پناهی هایش می گفت، یاد ماهک افتاد و بعد از تماسش با ماهک، دریا را پیش او برد.

ماهک در موسسه که البته خانه ای بزرگ با اتاق های متعدد بود، آن ها را ملاقات کرد و بعد از کمی صحبت با دریا و پرسیدن از اوضاع و احوالش، او را با خود همراه کرد و به بقیه ی دختران و زن های آن خانه معرفی اش کرد و دریا هم شد ساکن خانه ی شادی.

خانه ای که قرار بود زندگی جدید و بدون کابوسی را به او هدیه دهد.
خانه ای که امنیت داشت.

یعنی واقعا رفتنی شده؟ هه... فکر نمی کردم حالا که به این رابطه ی نصفه و نیمه امیدوار شده بودم، بخواد این طور بشه.
نورا با دلسوزی و تأسف سری تکان داد.

_به خدا من و مامان هم اصلاً راضی نیستیم. مامان که با بی محلیا و نیش و کنایه هاش داره مخالفتش و اعلام می کنه...اما خب می دونی من نمی تونم خودخواه باشم و به خاطر تنهاییمون دلم بخواد از آرزوهایم بگذره.
روشنک با بغض پوزخندی زد.

_من هیچ وقت جزو آرزوهایم نبودم اما آرزوم بود که باشم...
_کاش می شد اگه قرار به رفتنش باشه، توام تو این سفرش جایی داشته باشی.
من خیلی به با هم بودنتون امید داشتم.
روشنک آهی کشید.
سعی فرو دهد.

اما حال بدش پنهان کردنی نبود، ان هم از نورا که از همه چیزش باخبر بود.
_تو تموم این چند ماهی که مثلاً با هم بودیم، حتی یه بارم بهم ابراز علاقه نکرد. اصلاً علاقه ای نبود که بخواد ابرازش کنه. انگار من یه دوست بودم فقط...یه دوست معمولی، یه دوست اجتماعی که باهاش حالت خوبه. با هم بیرون می رفتیم و وقت می گذرانیدیم اما یه بار هم اون طور که دلم می خواست دستم و نگرفت...نیما امیدی به من نداده بود. من بودم که امیدوار بودم....
نورا با ناراحتی روی تخت نشست.

روشنک همیشه نیما را دوست داشت و حالا با خبر رفتن نیما، درست وقتی که می شد کمی به رابطه شأن امیدوار شوی، تمام امیدش ناامید شده بود.
_خیلی امیدوار بودم منم...

روشنک دستی به چشمانم دارش کشید و لبخند تلخی زد.

_بسه دیگه غصه خوردن من اگه احساس واقعی باشه باید برایش خوشحال هم باشم که داره می ره دنبال آرزوهایش. بی خیال که هیچ وقت من و نخواست.... منم باید این حس و بندازم تو عمیق ترین نقطه ی دلم و فراموش کنم که بوده.... اصلا قرار نیست که همه عاشقا بهم برسند...

نورا لبخند غمگینی زد.

روشنک داشت و انمود می کرد که ناراحت نیست، وگرنه که از چشمانش و آن لحن بغض دارش معلوم بود.

روشنک از روی صندلی بلند شد و روی تخت کنارش نشست.

_راستی از اون دختره.... دریا چه خبر؟ می بینیش هنوز؟

حالا که می خواست بحث را عوض کند، نورا هم دل به دلش داد.

_اره، گاهی می رم پیشش. خدا رو شکر حالش خیلی خوبه. ماهک یه خونه ی امن و اسه زنا و دخترای بی پناه و بی سرپرست درست کرده. یه کارگاه بزرگ هم هست که همون جا مشغولن و درآمد دارن.... ماهک و امیر علی خیلی آدمای خوبی هستن. یعنی باید ببینیشون.

_اون مرد همسایه تون دیگه پیگیرش نشد؟

_چرا اتفاقا. با پررویی رفته بود در همه ی واحدها که دنبال زنم می کردم و از این حرفا. جلوی در خونه ی ما هم اومد. مامانم شستشو و گذاشتش کنار.

_افرین به خاله فاطمه و زبون تند بخندی زد.

ماهک بلند شد و مانتویش را به تن کرد.

_من دیگه برم.

_شام و بمون اینجا.

روسری اش را هم بر سرش انداخت و از داخل آینه به روشنگ نگاه کرد و گفت:

_نه دیگه برم. کلی کار دارم. فردا هم قراره به سیاوش بریم بیرون. روشنگ بلند شد و کنارش آمد و تکیه اش را به میز آرایشش داد.

_شما که همیشه بیرونین با هم.

نورا لبخندی زد و گفت:

_اصلا یه روز نبینمش عین خل و چلا می شم بس که می خوامش...اما این بار فرق می کنه. چند روز دیگه نامزدی برادر زاده شه. طفلی کلی سرش شلوغه. نمی خواست برای خودش لباس بخره. به زور مجبورش کردم با هم بریم براش خرید.

روشنگ نیشخندی زد و به شوخی گفت:

_حالا نمی خواد جذاب خان و زیاد هم خوشتیپ کنی وقتی که خودت پیشش نیستی بفرستیش بره میون دخترای رنگارنگ. نورا اخمی کرد.

_آره ها، م نرسید؟

روشنگ خندید و انگشتش را بر پیشانی او زد.

_از بس که عاشقی. دیگه مغزی برات نمونه که بخوای فکر کنی.

_اراز و به زور کشوندیم خونه و گذاشتیم بالا سر کارا. به هر حال امید آیناز و مادرش به ارازه.

نورا کمی از بستنی اش را با قاشق در دهانش گذاشت و گفت:

_ طفلی آیناز. حالا که بابا بهادرم نیست دقیقا درکش می کنم. آدم دلش می خواد تو روزای مهمش باباش و کنارش داشته باشه. ای کاش آراز بتونه کمی از غصه ش و کم کنه.

سیاوش با اخم فنجان قهوه اش را تکانی داد و گفت:

_ همه مته نیما حامی نیستن... آراز اخلاقای خاصی داره. شاید مقصر خیلی از رفتاراش من بودم... گاهی با خودم می گم من خودخواهش کردم که نتونه جز خودش و خواسته هاش، کسی رو ببینه.

نورا کمی خود را روی میز جلو کشید و به او و اخم هایش چشم دوخت.

_ تو چرا؟ مگه غیر از اینه که هر کاری کردی برای آسایش و آرامششون بود؟ واقعا اگه تو بالا سرشون نبودی چی می شد؟ زن داداشت آدم خوش شانسی بود که وقتی همسرش و از دست داد، کسی بود که بی منت مراقبشون باشه.

این حرف ها به جای این که آرامش کند، بیشتر بهمش می ریخت.

نورا بی خبر از رابطه ی سیاوش و ثریا، برای حس مسئولیت پذیری اش در مقابل خانواده ی برادرش، تحسینش می کرد و این بیشتر حالش را بد می کرد. عذاب وجدان داشت و این به ورا بود.

نگاهش را به او دوخت و سعی کرد لبخند بزند.

_ می دونی از وقتی اومدی تو زندگیم، چقدر عالم باهات خوبه دیگه؟

نورا خندید و کمی دیگر از بستنی اش را بر دهان گذاشت.

شیرین زبان که می شد، حال دل سیاوش خراب می شد و تمام جانش برای بوسیدن او بی قراری می کرد.

مخصوصا اگر ناز را هم می ریخت در حرف زدن و حرکات و رفتارش.
_بله که می دونم.

سیاوش خود را جلو کشید و انگشتش را کنار لب او قرار داد و بستنی ای را که کنار و روی لب او بود را با انگشت گرفت و در مقابل نگاه متعجب نورا در دهان خود گذاشت.

_الان که این جا دست و پام برای بوسیدنت بسته ست،دلم بدجور مزه کردن لبات و با طعم بستنی وانیلی و میوه ای رو می خواد.
نورا با لبخند سر به زیر انداخت.

اما نمی توانست با تمام شرمش جواب ندهد و سکوت کند در حالی که همیشه تمام احساساتش رو بود و حرف هایش بر زبان جاری.
_تو همیشه بلدی سهم خودت و بگیری آقاهه.

سیاوش از این پایه بودن او خندید و دستش را بر روی گونه ی او گذاشت.
_دلبر شیرین زبون خوردنی...

با کلافگی عقب کشید و پوفی کرد و گوشی اش را از روی میز برداشت و گفت:

_سریع بخور بستنیتو که بریم زود خرید کنیم .

نورا متعجب از شتاب یک دفعه ای او گفت:

بلند شد و با لبخندی پر از شیفتگی و شیطنت خم شد و رو به له ایه؟!!

سیاوش

صورتش لب زد.

_دارم می میرم از خواستنت. این خرید کوفتی رو زودتر تموم کنیم و برسیم به کار اصلی و چشیدن طعم لبات.

نورا با ناز خندید و سیاوش به سوی صندوق رفت.

عجیب بود که حرف هایی که زمانی به نظرش حتی چندانش آور می آمد، حالا پر از هیجان و دلدادگی بود.

اویی که حتی لیوان دهنی کسی را هم نمی خورد حالا واقعا دلش بوسیدن سیاوش را می خواست و شاید این از معجزات دوست داشتن و عشق بود که برای او بیتاب می شد.

هرچه بود این حالش را با سیاوش دوست داشت.

با شیطنت های نورا خرید هم شیرین شده بود.

لحظه های با هم بودنشان سریع و زود می گذشت و نمی دانستند تمامش قرار است خاطراتی شود پر از حسرت و بغض...

نورا برایش با شیطنت و خنده می پسندید و او کیف می کرد از این همه حس و حال زندگی و شادابی اش.

این دختر با تمام این بازیگوشی ها، دل و دین او را برده بود.

پرو کردن های لباس با شوخی های بامزه و شیطنت های نورا، به جای این که مانند همیشه کاری حوصله سربر و کسالت آور باشد، شیرین شده بود.

دلبر کوچکش، دلب بلد بود.

از فروشگاه که با دستانی پر بیرون آمدند به سوی پاساژ آن سوی خیابان رفت.

_مگه چیزی مونده که میری اون ور؟

سیاوش لبخند زنان چشمکی زد.

_اگه قرار بود که فقط برای من خرید کنیم که اصلا نمی اومدیم.

نورا ابرویی بالا انداخت و گفت:

_من هیچی نمی خواما.

سیاوش دست او را در میان ساک های خریدی که در دست داشت گرفت و فشرد.

_حرف نباشه.

نورا خندید.

_به خدا من چیزی لازم ندارم.

سیاوش با لبخند اخم بامزه ای به او کرد.

_هییس...

جلوی فروشگاههای که لباس های مجلسی داشت ایستادند.

_اخره لازم نمیشه واقعا. اصلا عروسی ای نداریم که بخوام.

سیاوش دستش را با ساک های خرید بالا آورد و به لباسی در ویتترین اشاره کرد.

_اون و ببین...همون سرخابیه...چند وقت پیش که ایناز ساژ

رسوندم این و دیدم. تو خیالم تو رو تو این لباس تصور کردم و نفسم برید از خیالت....

نورا خندید.

_اقاهه زشته دختر مردم و با این لباس نصفه و نیمه تصور می کنیا.

دستش را فشرد و او را به خود نزدیک کرد.

چشمانش بلد بودند او را غرق خود کنند.

_دختر مردم عشق منه...مال منه...همیشه تو خیالم هست...درست تو
آغوشم...نزدیک به نفسم...چسبیده به قلبم...دختر مردم نور منه...
نورا نفس عمیق و تکه تکه ای کشید.

سیاوش طوری از احساسش می گفت با آن لحن و صدای بم و دوست داشتنی
اش، آرام و پیچ پیچ، که نفس هایش را می برید و او را از خود بی خود می
کرد.

_داری بدعادت می کنی...

حالا چسبیده به آغوشش بود.

_می خوام عادت کنی به من...می خوام وابسته بشی،می خوام دلبسته بشی
منه من...اون وقت من تا آخر دنیا فقط نازتو بخرم.

نورا صورتش را به سوی او چرخاند و به چشمان او چشم دوخت و لب زد.

_نیستم؟

لحن سیاوش شیطنت داشت و عشق.

می خواست اعتراف بگیرد انگار.

_هستی؟ تو بگو...تو که تا دم نگفتی.

نورا خندید و سرش را کنار گوش او برد و با شیطنت و لبخند ناز ریخت میان
کلماتش.

_گذاشتم به وقتش...وقتش که برسه می فهمی کی عاشق تره...

سیاوش به آن لباس چشم دوخت.

دلبرکش دیوانه کننده می شد در آن لباس بی در و پیکر...

_ وقتش کیه یعنی؟ بگو بدونم چقدر باید صبوری کنم.

خندید و بوسه ای بر گوش او گذاشت که سیاوش تکان سختی خورد.

_ صبور باش آقا سیاوش.

عقد کنان آیناز با شکوه و آبرومندانه برگزار شد.

حتی شاید خود سهراب هم نمی توانست همچین جشنی را برای دخترش
برخورد سیاوش با خانواده و فامیل ماهان طوری بود که برای آیناز کند.

و عزت می خرید.

همه از عمومی محترم عروس حرف می زدند که پدري را برايش تمام کرده
بود.

ثريا هم با آن لباس و آرایش زیبا، جوان تر از سنش و البته زیباتر از همیشه
بود و در هر فرصتی و به هر بهانه ای سیاوش را به جلوی مجلس زنانه می
کشاند تا نگاه سیاوش را برای خود داشته باشد.

اما سیاوشی که جان و دلش در چشمان نورا خلاصه می شد، نگاه به زیر می
انداخت و به بهانه ها و خرده فرمایشاتش گوش می داد.

آراز هم بود و اصلاً شبیه برادری که قرار بوده جای پدر باشد، نبود.

تالاری که سیاوش رزرو کرده بود، دقیقاً سلیقه و انتخاب آیناز بود.

تالاری نزدیک خانه و بالای شهر.

همه چیز امشب دقیقاً طبق خواسته های آیناز بود.

اینازی که امشب به زیبایی می درخشید و ماهان با چشمانش انگار او را ستایش می کرد.

پیام نورا که آمد ، سیاوش از مردی که با او مشغول صحبت بود عذر خواهی کرد و گوشه ای از سالن ایستاد و پیام را باز کرد. هیچ چیز نمی توانست مهم تر از دلبرش باشد.

دلم می خواست همین امشب، تو اون لباس ببینمت. نشستم گوشه ی اتاقم و هی با خودم می گم امشب چند تا دختر ممکنه نگاهشون به تو باشه؟ چند تا دختر خودشون و می خوان به تو نشون بدن و نگران می شم. من می ترسم از این که نداشته باشمت.

دخترکش رو راست و دلبر بود.

شیرین زبانش تمام احساسات و عواطف را به زبان می آورد.

البته به جز دوست داشتنش که آن را هم به گفته ی خودش گذاشته بود برای این که وقتش برسد.

لبخند که بر لبش نشست، یادش رفت که سیاوش بزرگمهر است و غرورش زبان زد عام و خاص.

یادش رفت چند سالی از آن موقع که جوانکی عاشق پیشه بوده گذشته.

البته که هنوز همان اندازه و حتی بیشتر عاشق بود، اما حالا آدم انجام دادن کارهای ناپخته و احساساتی نیست.

اما نورا اد می داد.

از سالن که پا بیرون گذاشت و به سوی حیاط پشتی سالن رفت، باور کرد که می تواند به وقتش به همان اندازه، برای نورا عاشقی کند و از خود مغرور و پر جذبه ی همیشگی اش دور شود.

تماس تصویری که گرفت، سری با افسوس برای دیوانگی کردن هایش تکان داد.

چند لحظه ای طول کشید تا نورا تماس را وصل کند.

_ واقعا زنگ زدی؟! اونم میون مراسم برادرزاده ت!!!

لبخندش در میان لامپ های رنگی پر رنگ تر از همیشه به چشم می آمد.

_ گفتمی می خواستی امشب من و ببینی دیگه

نورا لبخند بزرگی زد و آرام گفت:

_اره...اما فکر نمی کردم حتی وقت کنی پیامم و ببینی.

تکیه اش را به ساختمان تالار داد و به تصویر او چشم دوخت.

_چطور میشه که تو حتی با این تصویر ناواضح و دور هم قشنگ باشی و دل ببری؟

نورا آرام خندید و موهای پریشان دور صورتش را به دور گوشش فرستاد.

_امشب خیلی خوشتیپ شدی سیاوش...اون قدر که دلم می خواست جای

دخترای تو سالن بودم و می دیدمت از نزدیک.

سیاوش آهی کشید و سر تکان داد.

_امان از دست شیرین زبونیای تو....اونقدری چشم و دلم از تو پره که کسی

به چشمم نمیاد زیباترین...اما من دلم یه چیز دیگه می خواد....دلم می خواد یه

شبی مته امشب که نمی تونه زیاد هم دور باشه، تو مال من بشی و تو یه مراسم

باشکوه عشقم و نشون همه بدم...نور می دونی چقدر می خوامت دیگه؟

نورا با لبخند و عشق چشم روی هم گذاشت و آرام گفت:

_ اقا سیاوش؟!_

با صدای مردی که به سویش می آمد گفت:

_ باید برم.

و برای مرد دستی تکان داد و گفت:

_ الان میام.

_ برو... راستی مرسی که زنگ زدی. واسم ارزش داشت که میون مشغله ها و گرفتاریات هم من و از یاد نمی بری... میون مهمونی ای که می دونم چقدر واست مهمه و چقدر سرت می تونه شلوغ باشه....

لبخند زد و خیره به تصویر او آرام گفت:

_ تو از یاد رفتنی نیستی دلبر وقتی که تو پوست و استخونم ریشه کردی... فعلا خدافظ.

تماس را که قطع کرد دلش مانده بود کنار او.

کنار او و آن موی پریشانیش که لمس کردن تار به تارش عالمی داشت.

دلش مانده بود در میان چشمان خمار و خسته اش و آن لبان صورتی رنگ که فکرش ری کشاند.

_ ناهار و با هم بریم یه گوشه ای؟

لبخندی به پیام سیاوش که تازه رسیده بود زد و برایش نوشت.

_ باشه پس. ساعت یک، جای همیشگی منتظرتم.

با آمدن مشتری به داخل مغازه، گوشی را زیر شیشه ی میز گذاشت.

از دیشب قلبش پر می کشید برای او.

اصلا عقلش را این مرد می گرفت و قلبش را پر از عشق و دیوانگی می کرد. ای کاش زودتر سیاوش حرف رسمی کردن رابطه و ازدواج را به میان می کشید تا هزار بار به او بله می گفت. دلش با او بودن را می خواست وقتی که این روزها فضای خانه از همیشه خفقان تر شده بود و اخلاق های تند و تیز فاطمه، با خبر رفتن نیما بدتر از همیشه.

دلش می خواست به آرامشی از جنس بودن با سیاوش برسد. نیما چند ماه دیگر می رفت تا به آرزوهایش برسد و او می ماند و فاطمه. فاطمه ای که حالا مخالفتش با سفر نیما را با بدترین شیوه نشان می داد. با قهر و غرغر و بداخلاقی.

جالب بود که قهرش برای نیما بود و بداخلاقی ها و غرغر کردنش با نورا. تحمل می کرد و سعی می کرد بی تفاوت باشد. اما گاهی نمی توانست حرفی نزنند و بحثشان بالا می کشید. خوب بود که سیاوش و عشقش را داشت تا بو های تلخش باشد.

ساعت نزدیک به یک ظهر بود که در مغازه را بست و به سوی خیابان بالایی رفت. کمی آرایش کرده بود و موهای روشنش را دم اسبی بسته بود که چشمانش را کشیده تر نشان می داد. هنوز هم وقتی می خواست او را ببیند دلشوره و استرس دلچسبی به دلش می نشست.

به میدان که رسید سیاوش را داخل ماشین منتظر دید.

در را باز کرد و کنارش نشست و به سویش چرخید.

_سلام... خیلی منتظر موندی؟

سیاوش با لبخند نگاهش می کرد.

یک روز ندیده بودش و انگار سال ها دور افتاده بود از او.

_منتظر تو موندن هم عالمی داره دلبر...دلم تنگ شده بود برات.

مرد مغرورش در مقابل او هیچ غروری نداشت.

پر بود از احساس و عشق و بد نمی دانست این که به زبان بیاورد احساسش را.

_منم....

دخترکش انگار در حرف زدن از احساسش لنگ می زد.

یا بلد بود و از او دریغ می کرد تا به وقتش برسد.

هر چه بود چشمان با محبتش را نمی توانست پنهان کند.

ماشین را روشن کرد و راه افتاد.

_یکی طلبت نور خانوم...بازم نگو دلت برام تنگ شده بود و با یه منم سر و

تهش و هم بیار....

نور خندید و دل برد.

_گفتم که به وقتش آقاهه.

دست او را گرفت و به لب هایش گذاشت و اول بوکشید و بعد بوسید.

_اخ که اگه وقتش برسه من از خوشی سخته نکم خلیه..تو اصلا نمی خواد بگی...اصلا من جای دوتامون از عشق می گم. جای دوتامون عاشقت میشم و پات احساس می ریزم...اصلا عاشق اینم که نازتو بخرم و واست بمیرم...تو جون منی نور...اونقدر می خوامت که حد و اندازه ش گفتنی نیست....

نورا سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و خیره به نیمرخ او با لبخند و عشق گفت:

_تو که اینجوری حرف می زنی می ترسم... انقدر حال دلم باهات خوبه، انقدر پیشت حس خوب دارم که می ترسم...سیاوش هیچ وقت ولم نکن، باشه؟ من دیگه طاقت از دست دادن ندارم... نگاهش را لحظه ای به او دوخت.

خودش هم می ترسید از این که روزی واقعیت برملا شود و نورا ولش کند. او هم در تمام لحظه های خوبشان، ترس می آمد و قلبش را پر از دلهره و ولت کنم خودم هیچ می شم...تو عمرم کسی رو نخواستم جز ش می کرد. من

جوری...دختر من می میرم برات.

نورا با لبخند و مهر سر جلو برد و بوسه ای بر گونه ی او زد و سرش را روی شونه ی او گذاشت و چشم بست. سیاوش سر چرخاند و بوسه ای بر سر او زد. این دختر جاننش بود.

باید برای خودش می شد، برای دلی که از سال ها پیش به نام او خورده بود.

_خیلی خوشحالم. فکر نمی کردم هیچ وقت این موقعیت پیش بیاد برام. فکر نمی کردم اصلا اسم من تو اون لیست باشه، چه برسه به این که بخوان میون اون همه آدم من و انتخاب کنن.

روشنک با لبخندی که می لرزید کمی از قهوه اش نوشید و چشمانش را به فنجانش دوخت.

اگر نگاهش می کرد اشکش می چکید.

بغضش را فرو داد تا حرف بزند.

_خوبه پس... خوشحالم برات...خوبه که داری به آرزوهات می رسی....

نیما آنقدر خوشحال بود این روزها که اصلا حال چشمان او را متوجه نشد.

آنقدر که ندید دستان او دور فنجان می لرزد.

خندید و کمی از دمنوشش را نوشید.

_می خوام درس و هم همون جا ادامه بدم. شاید یه روز برگردم. بالاخره اینجا

مامان و نورا هستن، اما می خوام وقتی برگردم که دستم پر باشه...

روشنک با بغض و چشمی که اصلا نگاهش نمی کرد سری تکان داد و لبخند

لرزانی زد.

_می رسی...تو به...تو به همه ی آرزوهات می رسی... مطمئنم...تو...تو

پشت کار داری و البته...هدف...خب همیشه از...از همه ی ما هم باهوش تر

بودی...

خنده هایش این روزها بیشتر شده بود انگار.

_خوبه که تو مته نورا واسم قیافه نمی گیری. طفلی می خواد خوشحال باشه، اما...خب منم دلم نمی خواد تنهاتون بزارم. اما فکر می کنم این رفتن به نفع همه مون باشه....

همه به غیر از اویی که سال ها منتظر بود.

اصلا حتی یک بار هم نپرسید نظر او در مورد رفتنش چیست.

البته که اصلا نظرش مهم نبود.

حس یک طرفه ای که تمام عمر دلش را درگیر کرد و او را وابسته به نیما، آخر و عاقبتش رسیدن به نقطه ای بود که نیما باز هم او را نادیده گرفت و از او گذشت.

وقتی بلند شد، حال چشمانش رو به وخامت بود.

لبخندش می لرزید و صدایش ابروداری را دیگر بلد نبود.

_من برم دیگه... امیدوارم... به... به هر چی که... می خوامی بررسی و...سفرت به سلامت باشه...

وقتی که کیفش را برداشت و با قدم های تند از کافه بیرون رفت، نیما نفس بلندی کشید و با کلافگی چنگی به موهایش زد.

یک دوست خوب و مهربان زیز بود.

اما فقط همین.

احساسی فراتر از این به او نداشت و در تمام رفت و آمدهای اخیرشان که آنقدرها هم زیاد نبود، تمام حرف هایشان خلاصه می شد به نورا و فاطمه و خانواده ها.

گاهی هم از خاطرات کودکی می گفتند و می رسیدند به رویاهایی که رسیدن به آن ناممکن شده بود.

رویای نیما رفتن نبود، اما انگار رویاها هم می توانستند تغییر کنند.

و رویای غیرممکن روشنک که هیچ وقت هم بر زبانش نیاورد، نیما بود.

اویی که بلد نبود از چشمانش بخواند که چقدر دوستش دارد و مهرش را از همان سال های کودکی، میان بازی های کودکانه و حمایت های او، بر دل داشته و با او قد کشیده و رشد کرده و بزرگ شده.

نیما نفهمید و روشنک هم نگفت.

اصلا چه فایده ای داشت گفتنش وقتی که نیما در میان حرف هایش از دختری

می گفت که دل به او داده و او دیگری را دوست داشته و نیما را پس زده.

از احساسی که هنوز هم بر دل دارد و مهربی که انگار قرار نیست هیچ وقت تمام شود.

نیما را خیلی وقت بود که از دست داده بود.

شاید بهتر بود رویا می ماند و او هم به خودش فرصت زندگی می داد.

گاهی بعضی از رویاها بهتر است رویا و آرزو باقی بمانند.

این جا خیلی قشنگه... تو تو انتخاب رستوران بی نظیری...

سیاوش خندید و دستی را که به دور شانه های او پیچیده بود را تنگ تر کرد.

فقط تو انتخاب رستوران بی نظیرم یعنی؟

نورا خندید و سر به سوی او چرخاند.

از این نزدیکی به او و تنش، از این بو کشیدن ین که لب

هایش موقع حرف زدن به پوست گردن او می خورد، خوشش می آمد.

دلش را با سرعتی سرسام آور و شیرین فرو می ریخت.

_ تو تو همه چی بی نظیری....

و سرش را چرخاند و چشمان او که با نفسی بلند و تکه تکه بسته شد را ندید.

_ اما ای کاش بیرون از این آلاچیق می نشستیم.

سیاوش نفس سختش را میان سینه پنهان کرد و چشم باز کرد و هوف بی صدایی گفت.

_ هوا کم کم داره سرد می شه. سرما می خوری عزیز دلم...بعدشم....

دست زیر چانه ی او گذاشت و سر او را به سوی خود چرخاند و به چشمان زیبایش از این فاصله ی اندک چشم دوخت.

_ این جا دور تا دورش پوشیده ست و می تونم راحت نگاهت کنم...

نورا شیطنت ریخت در لحن و چشمانش و خندید.

_ یعنی فقط نگام کنی؟

عاشق شیطنت هایش بود.

قلب و جانش را زنده می کرد.

سر که جلو برد چشمان نورا از خوشی و عشق می درخشید بوسمت...

بوسه ای بر پیشانی او زد و کمی عقب کشید.

_ پیشونیت و بوسم و برات بمیرم...

دوباره بوسه ای بر چشمان او کاشت که نورا با لبخند و نفس بریده، چشم بست.

چشمای خوشگلت و که دیوونه کننده ست و ببوسم که امروز خوشگل تر از همیشه شده...

این بار که سر جلو برد و لب هایش کنار لب او نشست، نورا چنگی به پیراهن او زد و نفس صداداری کشید.

پیش تو دلم پر توقع میشه و تو رو ازم طلب می کنه...دلش بوسیدن نقطه به نقطه ی تنت و می خواد...دلم لمس کردنت و می خواد...

لب هایش را شکار کرد و بوسه ای به لب های سرخ و نیمه بازش زد. عمیق و کوتاه.

عقب که کشید نورا بیشتر در آغوشش فرو رفت و خود را به تن او چسباند.

هم خجالت می کشید و هم او را هر لحظه بیشتر می خواست.

این حس دوگانه دلهره آور و شیرین بود.

غذا را که آوردند کمی خود را از تن او جدا کرد و عقب کشید.

سیاوش لبخندی زد و چشمکی به چشمان شیطان او زد.

با محبت های بی پایان سیاوش ناهار خورده شد و وقت رفتن رسید.

چرا ساعت کنار تو بودن انقدر زود می گذاره؟

نورا کفش هایش را به پا کرد و از آلاچیق بیرون آمد و دستش را دور بازوی او و چسبید.

_ای کاش می تونستیم نریم مغازه.

سیاوش سر چرخاند و لبخند زنان گفت:

_اگه بخوای می تونیم همین الان به جای مغازه بریم ویلای طالقان و یه روز
و فقط مال خودمون باشیم...دوتایی...

نورا خندید و سر به بازوی او چسباند.

_پیشنهاد و سوسه انگیزیه اما نمی شه...نزدیک رفتن نیماست و مامان اصرار
داره شبا زود بریم خونه و دور هم باشیم...گرچه تحویلونم نمی گیره ها، اما
خب اونم اونجوریه دیگه...این روزا خیلی بهانه گیر شده.

_باید درکش کنی عزیزم. بالاخره پسرش داره میره به یه کشور دور، نگرانه.
حق داره بهانه گیر باشه.

نورا پوفی کرد و اخم درهم کشید.

_اچه نمی دونی که. همش قهر می کنه و حرف نمی زنه با آدم از طرفی ام
غر زد اسه منه.

سیاوش دست روی دست او روی بازویش گذاشت.

_عادت می کنه کم کم.چند روز دیگه ست سفرش؟ بچه ها دلشون می خواست
ببیننش.امیرعلی دیروز که زنگ زده بود می گفت ناراحته که شمال بهتون
خوش نگذشت با اون اتفاقا. می خواست یه سفری قبل از رفتن نیما داشته باشیم
تا جبران بشه.

_وای نه. محاله مامان بزاره بریم سفر این چند روز و که نیما هست...بعدشم
به من که خیلی خوش گذشت.

به ماشین رسیده بودند .

سیاوش با لبخندی که بر لبش نشسته بود داخل ماشین نشست و به سوی او که
سوار می شد چرخید.

_ برای من و تو پر از خاطرات شیرین بود...هیچ وقت اون روزا فراموش نمی شه. روزایی که رابطه مون عمیق تر شد و من تو دوست داشتن و خواستن تو مصمم تر شدم....

دستش را جلو برد و تکه موی افتاده کنار صورت او را نوازش کنان میان انگشتانش گرفت.

_ دلم تکرار اون روزا رو می خواد و حتی بیشتر...دلم تو رو بدون هیچ مرز و حد و حدودی می خواد...دلم تو رو می خواد که مال من بشی....نفس من...می خوام خیلی زود تو رو مال خودم کنم...خیلی زود مال هم بشیم...تو هم این و می خوای؟

نورا مکثی کرد و لبخند شیرینی زد و بعد سر جلو برد و کنار لب او را سریع بوسه ای زد و عقب کشید.

سیاوش بلند خندید.

_ فکر کنم که جوابم و گرفتم...

امروز مانده بود که سنگ هایش را با ثریا وابکند.

حالا که آیناز هم عقد کرده، باید ثریا هم به حرفش عمل می کرد.

به خواست او بود که این چند ماه را هم با تمام نگرانی ها و استرس هایش صبوری کرد و گذاشت آن شود که ثریا می خواهد.

که نورا با جانش عجین شده بود، باید اول تکلیف این رابطه ی ک بس بود.

حالا

مریز را مشخص می کرد و بعد نورا را با شکوه و احترام به خانه اش می آورد.

حتی قصد داشت از این خانه و ساختمان هم برود.

صلاح بود زندگی و نورا را از این خانه و ثریا دور نگه می داشت.

هر چند ثریا شاید اصلا هیچ وقت حرفی از این صیغه که تعهدی نداشت نمی زد، اما درک می کرد که او هم زن است و با آن علاقه ای که به او دارد، دیدن نورا در کنار او قطعا اذیتش می کند.

از طرفی بهترین ها را برای نورش می خواست و می خواست خانه ای بسازد مطابق علایق و سلیقه ی نورا.

خانه ای با حیاطی کوچک و حوضی درمیانش.

پر از گلدان های رنگی دور حوض و درخت مجنونی بزرگ و پر از شاخه و برگ در باغچه اش.

نورا بر خلاف فاطمه که به خاطر وسواسش اصلا دلش نمی خواست خانه ی ویلایی داشته باشد، نورا عاشقش بود.

عاشق گل و گلدان و خاک.

چیزهایی که یک عمر فاطمه نگذاشت داشته باشد و سیاوش می دانست و می خواست ر قعی کند.

جلوی در که ایستاد نفس بلندی کشید و در زد.

بعد از حرف های ثریا، دیدار و صحبت با او سخت شده بود.

ترجیح می داد زمانی بیاید که کسی جز ثریا در خانه نباشد.

حرف هایش بود که باید گفته می شد و او آزاد می شد از این بند چند ساله.

چند ثانیه ای طول کشید تا در باز شود و ثریا در چهارچوب در قرار گرفت.

سلام.

او هم می دانست که سیاوش چرا در آنجا و پشت در خانه ی او هست.

می دانست که بالاخره وقت دل کند از همان ریسمان پوسیده و ضعیف میانشان می رسد.

_سلام.

سیاوش نگاهش نمی کردو اخم داشت.

فکر می کرد این طور بهتر باشد.

_حرف دارم باهات حاج خانوم...می تونم پیام تو؟

ثریا مکئی کرد و بعد کنار کشید.

_بفرمایین.

وارد که شد، نفس بی صدایی کشید و به سوی مبل های نشیمن رفت و نشست.

مانده بود چطور شروع کند که ثریا کارش را راحت کرد.

_چه حرفی مونده که شما نزده باشی؟

از گلایه و طعنه ی میان کلامش گذشت و گفت:

_الوعده وفا...اومدم به خاطر قول و قراری که با هم داشتیم.

ثریا منظورش را می دانست که پوزخندی زد و گفت:

_چقدرم شما به حرفت وفادار موندی.

انگار توپش خیلی پر بود.

سیاوش با کلافگی پوفی کشید و کمی روی مبل جلو آمد.

شاید بهتر بود کمی جدی تر رفتار می کرد.

_ببین حاج خانوم، ثریا خانوم من همیشه سر حرفایی که زدن موندم. حتی اون

موقعی ام که با تموم مخالفتام، به خواست و صلاح دید بزرگترا این محرمیت

صورت گرفت، تا همین الانش سر حرف و قولم موندم. حالا هر چقدر هم که به اجبار بود... از این به بعد سر قولم به حاج بابا و عزیز می موم و مراقب امانتای سهراب هستم... اما نه این جوری.

ثریا بغض کرده بود اما بغضش را در میان پنهان کرد.

_ سیاوش خان خودتم می دونی که من آدمی نیستم نامحرم و به خونه م راه بدم. حالا می خواد دست محبت و کمک سمتم دراز کرده باشه. اگه الان اینجایی، تو خونه و حریمم، چون با تموم حرفا و نخواستنات هنوز محرمیم. سیاوش پوزخندی زد و با حرص دست بر صورتش کشید.

نمی فهمید نگه داشتن این رابطه ی اجباری چه سودی برایش دارد.

_ باور کن نمی فهمت ثریا خانوم... تو می دونی احساسی پشت این محرمیت لعنتی نیست و قرار نیست هم باشه. چه اصراریه که ادامه پیدا کنه؟

ثریا سری تکان داد و با خشم به چشمان عصبانی و سرخ او چشم دوخت.

_ یه بار پرسیدم و جوابم و سر بالا دادی... کسی تو زندگیت که داری این طور دست و پا می زنی برای فسخ صیغه و محرمیتمون؟ چون این حرفا و اصرار تازه ست و جدید می گما.

سیاوش با کلافگی چنگی به موهایش زد.

باید خشمش را نشان نمی داد و آرام می بود.

ثریا به دنبال بهانه بود و نمی خواست بهانه دستش بدهد.

_ گیرم که باشه... چرا دست بر نمی داری حاج خانوم؟ به والله که این محرمیت اجباری شرش کنده بشه، توام آزاد میشی. جوونی و حق زندگی داری. شاید اصلا یکی اومد تو زندگیت و...

ثریا دست روی قلبش گذاشت و با درد اخی گفت.

آنقدر عصبانی و خشمگین بود از او، که رنگ و روی پریده و دستی که دقایقی بود روی قلبش گذاشته را ندیده بود.

با هول به سویش رفت.

ثریا از درد چهره اش مچاله شده بود.

چی شد یه دفعه زن داداش؟ قرصات کجاست بیارم برات.

همان لحظه ثریا با درد و نفس نفس زنان از حال رفت و سیاهش ماند و نمی دانست چه خاکی باید بر سرش بریزد.

حالش چگونه عمو؟

سر از میان دستانش بلند کرد و به آیناز که با صورتی سرخ و نفس نفس زنان و چشمانی نگران کنارش ایستاده بود نگاه دوخت.

آیناز کنارش ی اومدی؟

ماهان که گفت اینجایی سریع خودم و رسوندم. مامان حالش چگونه الان؟
اصلا حواسش نبود که ماهان هم در این بیمارستان دکتر روانپزشک است.
آنقدر که او را به عنوان استاد آیناز می شناخت، که اصلا یادش رفته بود که او روانپزشک هم هست.

دستی به صورتش کشید و گفت:

دکترش هنوز نیومده.

آیناز مثل همیشه آرام گریه می کرد.

_به آراز...خبر ندادی؟

سیاوش با کلافگی سری تکان داد.

_نخواستم تا دکترش و ندیدم، شماها رو هم نگران کنم.

_ماهان اومد.

ماهان از ته راهرو به سویشان می آمد.

ایناز بلند شد و به طرفش رفت.

لحظه ای همان جا ایستادند و با هم حرف می زدند.

انگار ماهان داشت دلداری اش می داد که دستش را دور شانه ی او حلقه کرد و او را به سوی خود کشاند و سیاوش سریع چشم گرفت و به زمین خیره شد. خسته بود.

اصلا نفهمید چه شد که به اینجا کشید.

قرار بود حرف بزند و قول و قرارها را یادآوری کند.

قرار بود این اجبار تمام شود و هر کی برود سی خودش.

یک بار هم خواست به خودش و دلش فکر کند.

به خواسته ها و آرزوهایی که سال ها گوشه ای از دلش گذاشت و غصه شان را خورد.

چرا نمی شد که او هم زندگی کند.

_سلام.

ماهان و ایناز مقابلش ایستاده بودم و او آنقدر افتاده و در دسرهايش بود که اصلا نفهمید کی آمده بودند.

بلند شد و با سلام و احوال پرسی، با او دست داد.

_ خبری نشد؟

سری با کلافگی تکان داد.

_ نه هنوز. دکترش نیومده.

ماهان دست آیناز را که در دستش بود فشرد و گفت:

_ ایشالا که چیزی نیست... من برم ببینم می تونم دکترش و ببینم.

انگار می خواست به آیناز دلداری دهد.

به سوی استیشن پرستاری که رفت، آیناز کنار سیاوش نشست.

_ ای کاش زودتر از دکترش تو آلمان خبری می رسید و می بردیمش. خیلی نگرانشم... چند روز پیش هم انقدر قلبش درد می کرد که اوردیمش بیمارستان... این روزا همش قلبش درد می کنه. می فهمم نمی خواد ما متوجه بشیم.

سیاوش نوچی کرد و با کلافگی چنگی به موهایش زد.

_ چرا به من نگفتین؟

_ خودش گفت نگین. می گه تا همین حالا هم خیلی شما رو از زندگی انداختیم.

با وجود ما و مسئولیتمون که افتاد گردنت ، دگی کنی؟

با کلافگی بلند شد.

ثریا دلخور بود که به او نگفت و نگذاشت دیگران هم بگویند، وگرنه که به

خاطر او نبود.

چنگی به یقه اش زد.

_ دارم خفه می‌شم. یه سر می روم محوطه. خبری شد بهم اطلاع بده.

اینار سری تکان داد و سیاوش با قدم های خسته به سوی محوطه رفت.
روزگار با او بد تا کرد.

اگر نورا دوباره پا به زندگی اش نمی گذاشت و آن عشق بزرگ را از زیر خاکستر مسئولیت و تعهد در نمی آورد، هنوز داشت طوری که فرقی با مردن نداشت می گذراند و اسمش را زندگی می گذاشت.

_ صدات خسته ست. نمی گی بهم چی شده؟

آهی کشید و سرش را پایین گرفت.

صدای او آرامش جان و روانش بود.

_ روزگار اگه یه چیز خوب برام داشته، تو بودی. وگرنه هیچ وقت باهام خوب تا نکرد. جز عشق تو، هیچ چیز دوست داشتنی ای تو زندگی من هیچ وقت نبود.

نورا خندید و او را به رویا و وسوسه ی بوسه کشاند.

_ بهت گفته بودم که خیلی قشنگ حرف می زنی؟

لبخندی بر روی لبان رنگ پریده و خشک شده اش نشست.

_ نمی دونم. فقط می دونم اگه مال من بشی، تا آخر عمرم برات از دوست داشتتم و خواستنت می گم. اون قدر که خسته بشی.

دخترکش حرف می زد و او به صدایش هم که گوش می داد آرامش ! محاله.
دلش سرازیر می شد.

یادش می رفت چند متر آن طرف تر ثریا در بخش CCU بستری است و عذاب وجدانی به اندازه ی کوه قاف بر روی شانهِ هایش سنگینی می کند.

یادش می رفت که دکتر ثریا گفته باید زودتر قلبی تازه نفس به او پیوند شود، وگرنه که با این حال و روز او، امیدی به ماندنش نیست.

یادش می رفت که باز هم باید سکوت کند و حرف نزند تا او ناراحت نشود و باز هم باید خودش را به دست فراموشی بسپارد.

_برام بمون نور. اگه بری دیگه جونی نمی مونه واسم واسه ادامه ی این زندگی تکراری و بی امید...برام بمون و نزارهیچی ازم دورت کنه...

نورا در سکوت چند لحظه ای متعجب ماند.

سیاوش یک دفعه ای و با آن صدای بم و غمگین، از ترس از دست دادنش می گفت و تمام ترس های دنیا را روانه ی قلب او می کرد.

_چرا این طور می گی؟ من و نشناختی که فکر کردی ترکت می کنم؟ وقتی باهات این رابطه و حس و شروع کردم، وقتی باهات تا جایی پیش رفتم که حتی فکرشم نمی کردم، وقتی اجازه دادم دستم و بگیری، وقتی آغوشت شد پناهگاه و وطنم، وقتی اجازه دادم من و به بوسه هات معتاد کنی و با لمس تنم من و وارد یه دنیای عجیب و غریب و تازه کنی، محاله دیگه بی تو بخوام ادامه بدم. تو اول و آخر منی.

حرف هایش شیرین بود.

آنقدر که دلش را روشن کند و حالش را بهتر.

اما نورا که ر نداشت.

خبر نداشت سیاوش درگیر چیزی بود که برای نورا ممنوعه به حساب می آمد.

وای از روزی که نورا می فهمید نفر دوم این رابطه است و سیاوش درست میان چیزی قرار دارد که خط قرمز او به حساب می آید.

_ از دستت نمی دم چون دلم، تو مال منی و مال من می مونی. هر چی ام بشه باید بهم قول بدی که بهم اعتماد می کنی و ولم نمی کنی.

_ داری من و می ترسونی سیاوش. چی شده؟

دستش را بر صورتش کشید و بعد موهایش را در چنگ گرفت.

ترس و حال بدش، معجونی ساخته بود که از پا درش می آورد.

_ چیزی نیست، فقط قلبم ناارومه امشب. دنیا هرچی رو که خواستم ازم گرفت. تو رو بهش نمی دم.

_ نمی دونم چطور می تونم بهت اطمینان بدم، فقط می خوام باور کنی که تا آخرش باهات می مونم. هر چی می خواد بشه، بشه. من ولت نمی کنم. ای کاش می شد.

ای کاش همه چیز درست می شد و نورا برای خودش می شد.

آن وقت از این دنیا دیگر چیزی نمی خواست.

یک نورا او را بس.

_ چقدر زود وقت رفتت شد. هنوز باورم نمیشه سه روز دیگه می ری.

نیما کتابی را از داخل قفسه برداشت و داخل چمدانش گذاشت و لبخند تلخی زد.

_ خودمم باورم نمیشه. هم خوشحالم و هم ناراحت... دارم به آرزوم می رسم. می تونم اونجا به دنبال رویاهام برم... اما از طرفی د ان فاطمه باعث دودلیم میشه.

نورا روی تخت او نشست و لبخند بی حالی زد.

_نگران ما نباش. همین که بدونیم حالت خوبه و خوشحالی، ما هم راضی هستیم.

نیما پوزخندی زد و کنار چمدانش نشست.

_اره معلومه که چقدر مامان خوشحاله از پیشرفتم...می دونی چند روزه باهام سرسنگینه؟ مثلا روزای آخره. باید بیشتر کنارم باشه، به جاش ازم دوری می کنه و رو برمی گردونه.

_به دل نگیر. مدل مامان هم این طوره دیگه. تو که میری، من می مونم و اخلاقای خاص مامان که باید تحمل کنم.

نیما خندید و گفت:

_امیدوارم که خونه رو تبدیل به میدون جنگ نکنین. البته چندان هم مطمئن نیستم.

نورا اخمی کرد و پوفی کشید.

هیچ وقت با فاطمه و اخلاق هایش نمی ساخت و بیشتر مواقع نیما بود که میانشان میانجی گری می کرد و حالا که او دام بود که قرار است چه اتفاقی بیفتد.

_راستی روشنگ و این روزا ندیدی؟

نیما نوچی کرد.

اسم روشنگ که می آمد عذاب وجدان می گرفت.

نه حرفی میانشان زده شده بود و نه قول و قرار می گذاشته بودند، اما او بعد از آن نگاه آخر او در کافه، با فکر روشنگ عذاب وجدان می آمد و یقه اش را می گرفت.

_ دیدمش... روشنگ برای من همیشه یه دوست بود. کسی که بلد بود من و. بلد بود وقتی احتیاج به گوش شنوا دارم کنارم باشه. یه دوست خوب بود... فقط همین... هیچ وقت نشد جور دیگه ای ببینمش. اما نمی دونم اون این دوستی رو چطور واسه خودش تعبیر کرده.

نورا نیم خیز شد و با انگشت اشاره اش از پشت بر سر او کوبید.
_ واقعا که شما مردا یه سریاتون احمق و نفهمید. حالیتون همیشه کی شما رو از ته دلش می خواد و کی دوست معمولیه. فکر که می کنم می بینم اصلا تو لیاقت روشنگ و نداری.

با حرص بلند شد و به طرف در اتاق رفت.
نیما متعجب گفت:

_ چرا قاطی کردی خب؟ من اصلا شما دخترا رو درک نمی کنم به خدا.
نورا با اخم و حرص چشم غره ای به او رفت.
_ از بس خنگی. اصلا می دونی چیه، قدر زر زرگر شناسد، قدر گوهر گوهری...

و با عصبانیت رون آمد.

فاطمه مشغول تماشای برنامه ی آشپزی تلویزیون بود.
چند وقتی که با نیما قهر بود با او هم سرسنگین رفتار می کرد.
نمی فهمید گناه او چیست.

رد شد و به اتاقش رفت و بی حوصله روی تختش نشست.
نیما که می رفت خانه کسالت آور تر از همیشه می شد.

صدای زنگ پیام گوشی اش که آمد، نیم خیز شد و گوشی اش را از روی
عسلی برداشت.

سیاوش پیامی داده بود و لبخند را با دلتنگی به لب ها و دلش سرازیر کرد.
دو روزی بود که سیاوش را ندیده بود.

خبر داشت که همسر برادرش را در بیمارستان بستری کرده اند و سیاوش
خسته از دوندگی های زیاد، وقت نمی کرد سری به او بزند.

_دلم لک زده برای دیدنت. دو روز گذشته و انگار ساعت ها کش میان تا خفه
کنن من و... ساعت یک زیر پنجره ی اتاقت منتظرم باش. شاید بشه مته
پسرای نوجوون عاشق پیشه هم رفع دلتنگی کرد.

لبخند بر لبش نشست و قلبش از شوق دیدن او لرزید.
کنار پنجره رفت.

سه ساعتی به یک بامداد مانده بود.

شاید می توانست کمی شجاعت به خرج دهد و دل را به دریا بزند و پایین
برود.

دل می کرد.

عشق و دلتنگی جسارت می دادند.

یک ساعتی می شد که فاطمه چراغ ها را خاموش کرده و به اتاقتش رفته بود.
نیما هم که عادت به بیدار ماندن تا دیروقت نداشت.

ساعت نزدیک به یک بامداد بود و صبرش به پایان رسیده بود.

این نورای بی قرار و عاشق را نمی شناخت.

دو روز ندیده بودش و به قد هزار سال دلتنگش بود.

کاش هنوز بیدار باشی و بیای جلوی پنجره تا ببینمت.

با آمدن پیام سیاوش به سوی پنجره رفت و ماشین او را پارک شده رو به روی پنجره ی اتاقش دید.

سیاوش تکیه زده به ماشینش به پنجره ی اتاق او چشم دوخته بود.

بدون آن که پنجره را باز کند، دستی تکان داد و سریع پرده را انداخت و پاورچین و آرام به سوی در اتاق رفت.

دلتنگی که با این همه فاصله و از دور رفع نمی شد.

می دانست که فاطمه به خاطر سردردش دارو مصرف کرده و خوابش سنگین شده.

فقط امیدوار بود نیما با آن خواب سبک بیدار نشود.

سالن در تاریکی فرو رفته بود.

آهسته و با کمک نور چراغ قوه ی گوشی اش به سوی در خانه رفت.

کلید پشت در بود و فاطمه به عادت همیشه در را قفل کرده بود.

آرام قفل را باز کرد و کلید را از پشت در برداشت و با کمترین صدا، در را حالا می توانست سرش بست.

البته که هنوز دلهره داشت که نکند کسی از اهالی ساختمان در آن ساعت شب هوس از خانه بیرون آمدن به سرش بزنند.

گوشی اش که در دستش لرزید و نام سیاوش روی صفحه اش افتاد لبخند بر لبش نشست.

سیاوش مانده بود که چرا او پشت پنجره نمانده و سریع به داخل اتاق رفته.

پله ها را با کمترین صدا پایین رفت و در ساختمان را باز کرد.

با باز شدن در، سیاوش به سوی در چرخید و نگاهش به او افتاد.

با ناباوری لبخندی زد و به سویش رفت.

نورا نگاهی به واحدشان انداخت و در حالی که دستانش را به سوی سیاوش دراز می کرد لبخند پر استرسی زد و آهسته گفت:

_سلام.

سیاوش او را به سوی خود کشاند و بوسه ای سریع بر سرش نشانده.

_سورپرایزم کردی! فکر نمی کردم اگه ازت بخوام بیای.

نورا به سوی ماشین رفت و آهسته گفت:

_تو نگفتی، اما من او مدم. بریم. می ترسم یکی ببینتمون.

داخل ماشین نشستند.

سیاوش سریع ماشین را روشن کرد و حرکت کرد.

_حالا کجا بریم این ساعت؟

نورا خندید و به چشمان براق او چشم دوخت.

_زیاد نمی تونم از خونه دور شم. می ترسم نیما یا مامانم بیدار بشن و بفهمن نیستم.

سیاوش دست او را گرفت و به بینی اش نزدیک .

_دلم برات تنگ شده بود نور.

نورا خود را به سوی او کشید و سرش را روی شانه ی او گذاشت.

_ نه اندازه ی من...رفع دلتنگی از اون فاصله نمی شد.

سیاوش تکخندی زد.

_ راست می گی، باید لمست کنم تا دلم آرام بگیره. باید تو بغلم داشته باشمت تا باور کنم که هستی، باید ببوسمت تا بتونم نفس بکشم.

و ماشین را در کوچه باغی تاریک و بن بست نگه داشت.

_ جات اینجاست...بیا بغلم.

به آغوش خود اشاره کرد و او را به سوی خود کشاند.

نورا با لبخند لب گزید و پاهایش را دو طرف او انداخت و در آغوشش جای گرفت.

حالا دقیقاً رو به به نفسش.

سیاوش در میان نور ماه که ماشین را کمی روشن کرده بود، به چشمان او چشم دوخت و انگشتانش به سوی روسری او کشیده شد و روسری را از سر او برداشت و میان موهای او سربرد و بو کشید.

_ می دونی نفسم شدی نور؟ می دونی دیگه نمی تونم نبینمت؟

نورا با همان لبخند نشسته روی صورتش، با همان نفس های تکه تکه و نصفه و نیمه سری تکان داد.

سیاوش سر انگشتانش صورت او را لمس می کرد.

نوازشش پر از شور و عشق بود و او را به خلصه ای شیرین می برد.

_ عشق چیه که انقدر عجیبه؟ یه نفر وارد زندگیت میشه که تازه ست برات.

هیچ خاطره و گذشته ای نبوده. هیچ نسبت خونی و هیچ چیز مشترکی نداشتین.

اما برات میشه نفس. میشه کسی که حاضری برایش بمیری....عشق چیز عجیبیه. آدم و به جنون می کشه.

نورا پر از حس و علاقه دست بر نیمرخ او گذاشت و با سر انگشت ته ریش او را نوازش کرد.

_من خودم و نمی شناسم دیگه سیاوش....این که دلم می خواد تو هر نفسم پیشت باشم...این که تو این ساعت از شب، بی خبر و یواشکی از خونه زدم بیرون تا پیشت باشم....این آدم جدید کارای خطرناک می کنه واست.

سیاوش با لبخند پر از شیفتگی ای سر جلو برد و بوسه ای بر لبان او گذاشت.
_برات می میرم نور...برای این آدم جدید می میرم...

این بار که سر جلو برد و او را بوسید،بوسه هایش تمام نشدنی و عمیق بود.
آنقدر که نفسشان به شماره افتاد و عقب نکشیدند.

برای هم می مردند و خبر نداشتند که این بوسه ها و تانیه های با هم بودنشان قرار است آتشی باشد در میان خاطره ها که هر لحظه یادآوریش بسوزاند و خاکستر کند.

_یعنی واقعا نمیای؟

صدایش مانند همیشه نبود.

خبر از بغضی عمیق و ر می داد.

_نه، بهتره یه مدت نیام اون ورا...واسه خودم بهتره

درکش می کرد.

روشنک تمام عمرش عاشق نیمایی بود که اصلا نمی دیدش.

آنقدر ندید روشنک و عشقش را که عاشق شد.

بعد هم که کورسوی امیدی به دل روشنگ افتاد که حالا که از آن دختر دل بریده او به چشمش می آید، این سفر و رفتنش پیش آمد و باز هم او فقط دوست ماند برای نیما.

_باشه پس. نمی خوام ناراحتت کنم. فقط...یادت باشه که من خواهر توام تا همیشه و خواهرت هم می مونم.

_می دونم.

تماس را که قطع کرد با افسوس پوفی کشید و مانتواش را بر تن زد. ساعت سه صبح بود که به خانه آمد.

نیمه شب رویایی اش در چهاردیواری کوچک ماشین و در آغوش سیاوش، به یادماندنی بود.

دلش می خواست تا ابد حبس آن آغوش می ماند. حتی در همان فضای کوچک ماشین.

سخت از هم دل کردند و سیاوش او را به خانه رساند.

به خانه که آمد فاطمه خواب بود، اما مطمئن بود که سایه ی نیما را پشت پنجره ی اتاقش دیده.

باید امروز برایش درباره دیدار دیشبش می گفت.

نیما طوری نبود که بخواهد از گفتن احساسش بترسد.

نیما دوست بود تا یک برادر متعصب.

تا ده صبح خواب بود و حالا که ساعت از یازده هم گذشته، رفتنش چندان هم فایده ای نداشت.

اما ترجیح می داد در خانه نماند.

آماده که از اتاق بیرون رفت، نیما نبود و فاطمه در آشپزخانه بود. جلوی در آشپزخانه به فاطمه که در حال شستن ظرف ها بود صبح بخیری گفت.

باز هم فاطمه به عادت همیشه در مواقع ناراحتی، ظرف های تمیز کابینت ها را ریخته و می شست.

_دیگه سر ظهر چه وقت رفتنه شال و کلاه کردی؟

خودش را سرگرم بستن بند ساعتش کرد و گفت:

_کاردارم تو مغازه.

_بیا یه لقمه صبحانه بزار دهنتم پس، فشارت نیفته.

نگاهی به میز انداخت که پر از ظرف بود.

به سوی جانانی کنار سماور رفت و تکه ای نان برداشت.

_همین بسمه... نیما کجاست راستی؟

فاطمه این روزها با آمدن اسم نیما ابرو در هم می کشید.

_رفته با دوستاش خدافظی کنه... خدا زلیل کنه کسی رو که این بچه رو هوایی

کرد. می خواد بره تو این کشورای کافر که چی بشه به وطنش

وفادار باشه. والا هر چی اونجا هست بهترش اینجاست. جز کثافت و فساد چی

بیشتر از ما دارن اخه؟

امان از فاطمه و این افکار عجیبش.

تکخندی زد و جلوی در آشپزخانه ایستاد.

_اخه این جا جای پیشرفت داره؟ وفاداری به این نیست دو دستی بچسبی به کثورت و هیچ کاری ام نتونی واسه سازندگیش کنی و فقط تعصب داشته باشی. همین که بره و افتخار آفرین باشه خودش وفاداریه...

فاطمه با دستکش های کفی به سوی او چرخید.

همیشه از این که نورا مقابلش می ایستاد و حرف هایی می زد که نمی توانست جوابش را دهد عصبانی می شد.

_خبه خبه، لازم نیست توام لنگه ی اون داداشت بشی. من شکر خدا نه از شوهر شانس آوردم و نه بچه...واسه من داره درس وفاداری و وطن دوستی می ده...

نورا با افسوس سری تکان داد و پوفی کرد.

_من می رم دیگه. بحث ما جز ناراحتی همدیگه، هیچ وقت فایده ای نداشته. خدافظ.

به سمت در که رفت صدای فاطمه را شنید.

_شب زود بیا. خالتینا می خوان اینجا دیدن نیما.

همین آرش را کم داشت.

امشب که شب آخر بودن نیما کنارشان بود، دلش می خواست کنار نیما باشد، البته که بدون هیچ مزاحمی.

باشه ای خارج شد.

سر کوچه با صدای بوق ماشینی سر چرخاند و ماشین سیاوش را آن سوی خیابان دید.

سیاوش انگار حال این روزهایش را می دانست که می آمد.

امروز به او بیشتر از همه احتیاج داشت و آمدنش در این ساعت و منتظر ماندنش یک دنیا ارزش داشت.

نگاهی به اطراف انداخت و سریع درون ماشین نشست.

_سلام. این جا چه کار می کنی؟

سیاوش ماشین را حرکت داد و لبخند زد.

_سلام....خودمم نمی دونم. از خونه که زدم بیرون دلم من و به این جا کشوند.

نورا خندید و به سوی او چرخید.

_دلت حال امروز من و می دونه پس که تو رو کشوند پیشم.

سیاوش نگاهی به او انداخت و ابرو درهم کشید.

_چرا؟ چی شده مگه؟

نورا آهی کشید.

_فردا نیما می ره.

اصلا متوجه نشد کی در اتوبان افتادند و به جای مسیر مغازه از خارج از شهر سر درآوردند.

حالت متعجبش سیاوش را به خنده م مغازه؟!!

آنقدر سرگرم درد و دل کردن و گفتن از ناراحتی برای رفتن نیما بود که اصلا متوجه نشده بود.

سیاوش تنها کسی بود که می توانست راحت از نگرانی ها و ناراحتی هایش

برای او بگوید و قضاوت نشود.

سیاوش دوست بود و یار، همدم بود و مرهم و حتی محرم تمام حرف ها و ناگفته هایش.

همین مهربانی های بی اندازه اش روز به روز بیشتر نورا را جذب و عاشق می کرد.

_ فکر کردم امروز کار و مغازه رو بی خیال بشیم. بریم یه جای دنج دوتایی. نورا نگاهی به جاده انداخت و دوباره به سوی او چرخید.

_ کجا؟

سیاوش دست او را گرفت و به عادت همیشه اول بویید و بعد بوسید.

_ ویلای طالقون. خودم اونجا آرامش می گیرم. فکر کنم توام خوشت اومده باشه.

با او تنها بودن را تجربه کرده بود.

می دانست که برای خود اعتقادات و خط قرمزهایی دارد و محال است تا او نخواهد کاری کند.

به او اعتماد و باور داشت و با م می رفت.

آن ویلا و فضای سرسبز و دلنشینش که دیگر خود بهشت بود.

_ من کنار تو آرامش می گیرم....حالا می خواد جهنم باشه یا بهشت.

سیاوش تکخندی زد و چند بوسه پی در پی بر پشت دست او زد و پشت دست او را بر روی گونه ی خود کشید.

_ شیرین حرف می زنی نور. باید بترسی از مردی که برای تو داره می میره و طاقتش هر لحظه کمتر می شه.

نورا خم شد و سر بر روی پای او گذاشت و از پایین نگاهش را به او دوخت.

_من از تو نمی ترسم. تو کاری نمی کنی که اذیت بشم. اونقدر به تو اعتماد دارم که حتی به خودمم این اندازه باور و اعتماد ندارم.

سیاوش دست میان موهای او که روی پاهایش ریخته بود برد و آرام نوازشش کرد.

_نور... نور... نور... آخ که نمی فهمی حال الان من و. تو با خودت حال خوب آوردی تو زندگی تکراری و مزخرف من. خواستنت حد و مرز نداره واسم. یه جوری می خواست که از این همه خواستن می ترسم.

نور خندید و با سر انگشتانش گونه ی او را نوازش کرد.
حال و هوای بینشان را صدای آرام آهنگ عاشقانه تر کرده بود و این خلصه را هر دو می خواستند و دوست داشتند.

وقتی که در سکوت انگشتان نورا گردن و گونه ی او را نوازش می کرد و سیاوش پنجه در میان موهای او می کشید آرامش و عشقی بود که با دنیا هم عوضش نمی کردند.

سر از من سروری از تری از تو

دل خون و خراب از من

رخ حور و پری از تو

شب از من روز خوش از تو

دو چشم زنده کش از تو

غم از من خنده مال تو

همیشه خوش به حال تو

_سیاوش تو قبل از من دختری تو زندگیت بوده؟ مثلا دوست دختر داشتی؟
سیاوش اخمی کرد.

_چرا می پرسی؟

با انگشت میان خط اخمش کشید و خندید.

_اخم نکن خب. سواله فقط. به هر حال قبل به من مربوط نمیشه. فقط می
خواستم بدونم.

سیاوش هنوز اخم داشت.

از وقتی به او دل داد، از همان سال ها که عشق نورا در دلش خانه کرد، دیگر
دور تمام دخترها را خط کشید.

عشق برای او وفاداری و ارزش داشت.

_اون زمونا که دانشجو بودم خب...یکی بود. اما اونقدر جدی نبود که
مو بعدش...

ناامید شده بود از جواب دادنش و حالا داشت حرف می زد.

البته ترجیح می داد که قبل هم حتی کسی در زندگی او نبود، اما خب سیاوش
مردی با جذابیت و شخصیتی بود که هر دختری را جذب می کرد.

_بعدش چی؟

سیاوش نوچی کرد.

_بعدش دیگه هیچی. از یه دوره ای به بعد دور همه رو خط کشیدم. هیچ کس
نبود تو قلب و زندگیم و منتظر شدم تا نور بیاد و روشنایی ببخشه.

نورا خندید و کمی سر بالا برد و زیر گردن او را بوسه ای زد.

_ نکن نور. نکن لامصب. من همینجوریشم از خود بی خودم.

نورا خودش را لوس کرد و سرش را به شکم تو چسباند.

_ دلم خواست یهو... می دونی من پیش تو حالم خیلی خوبه. هیچ وقت کسی تو زندگیم نبود که باهش حالم خوب باشه... خب مامان فاطمه اخلاقی طوریه که هیچ وقت جرات نکردم با جنس مخالف اون طوری که همه هستن باشم... آره شیطننت داشتم. اما نه مثل همه. آگه مامان فاطمه می فهمید پوستم و می کند... اما توارزش خطر کردن و داری.

سیاوش خندید.

_ چقدر خطرناکه این مادرزن ما. اما خب دختری با این همه خوشگلی و ناز داشتن مراقبت می خواد. شاید روشش خشونت رد نکنه.

نورا با ناز خندید و نیشگونی از بازوی او گرفت.

_ پس این جوریاست؟ دستش درد نکنه دیگه؟ حالا وقتی مامانم و از نزدیک ببینی و با سختگیریاش آشنا بشی بیشتر ممنونش می شی.

سیاوش خندید و دست در موهای او کشید.

این منطقه انگار پاییز و سرمایش را زودتر پذیرا شده بود.

وقتی سیاوش دید که او سردش است خواست شومینه را روشن کند که نورا نگذاشت و سیاوش تشکچه گرد جلوی شومینه را آورد و در میان سالن و درست زیر طاق شیشه ای سالن پهن کرد و حالا نورا پتو پیچ سر روی پای او گذاشته بود و از میان شیشه های سقف به آسمان آبی بالای سرشان چشم دوخته بود.

_ این جا خیلی قشنگه. وقتی روزش می تونه انقدر قشنگ باشه، شبش با کلی

ستاره حتما رویایی می شه. دلم می خواد شب اینجا رو ببینم.

سیاوش تکیه اش را به بالشتک های پشتش داد و به او چشم دوخت.

_میارمت یه شب...تو تا صبح آسمون و ستاره هاشو می بینی و من ستاره ی نورا خندید و دست او را که در دست داشت بوسه ودم و...

_اون وقت خسته میشی ازم. تکراری میشم زیاد نگاهم کنی.

سیاوش سر پایین آورد و پیشانی اش را بوسید و در میان موهایش نفس کشید.

_مگه میشه آدم از عشقش خسته بشه...تو جون منی، خود من. من از تو محاله خسته بشم.

نورا خندید و چشم بست و خود را به بوسه های سحرانگیز او سپرد.

سیاوش نفسی از موهای او کشید و عقب کشید.

_باهات خیلی حالم خوبه سیاوش. نمی خوام حالم با فکر این که نیما چند ساعت

دیگه قرار بره خراب بشه، اما نمی تونم فکر نکنم...خب نیما لیاقتش و داره

که خوشحال باشه، که به ارزوهایش برسه و موفق بشه..من نمی خوام

خودخواه باشم، بلدم نیستم که مثل مامان با بی محلی بخوام مخالفان و نشون

بدم. البته لزومی هم ندارد مخالف باشم...ولی از همین حالا دلم تنگ میشه

براش...نیما فقط برای من برادر نبود. از وقتی مامان و بابا جدا شدن، نیما مته

بابا بود تو خونه. هر وقت با مامان میونمون خراب می شد، نیما بود که صلح

رو تو خونه برقرار می کرد. هر وقت دلم از همه کس گرفت، نیما بود که

آروم می کرد...دلم نمی خواد بره، اما من حق ندارم حرفی بزنم.

صدای بغض دارش حال سیاوش را هم خراب می کرد.

_من هستم نور. نه می خوام و نه می تونم برات مته نیما باشم، اما می تونی

همه جوره روم حساب کنی.

با چشمانی درخشان از اشک در چشمان او لبخند زد.

_ می دونم... تو حال من و خوب می فهمی و بودنت هزار باره بهم ثابت شده... می دونی وقتی بابا بهادر ما رو تنها گذاشت یلا بهمون خیانت کرد، من تو رو داشتم که سر پا موندم. طفلی نیما اون روزا حال خوبی نداشت و سعی می کرد من و هم آروم کنه... حالا دلم می خواد بدرخشه. اون قدر که خودش از خودش راضی باشه.

سیاوش دست روی و چشمان خیس او کشید.

_ نیما هم خیلی خوش شانسه که تو رو داره... تو بهترینی... در عین ظرافت و شکنندگی، یه دختر خودساخته و قوی ای. کسی که می شه روش همه جوره حساب کرد... همین چیزاته که هر لحظه بیشتر می خوامت....

نورا خود را بالا کشید و در آغوش او نشست.

حالا سرش روی سینه ی او قرار داشت و دستان او دور تن نورا.

_ این روزا از خودم می ترسم... وقتی ازم دوری و تو بغلم ندارمت، انگار یه چیزی رو گم کردم. انگار یه چیزی کمه... وقتی ام که تو بغلمی... از خودم می ترسم... این روزا دلم لمس تو رو بیشتر و بیشتر می خواد و مقاومتم هر لحظه کمتر میشه... از این همه خواستنت می ترسم نور.

نورا بیشتر خود را در آغوش او فرو کرد و لبخند زد.

_ من از تو نمی ترسم سیاوش. هر اتفاقی ام که بیفته من از تو نمی ترسم.

سیاوش او را در آغوش خود چرخاند و سرش را روی زمین گذاشت و روی او خیمه زد و از آن فاصله ی کم به چشمانش چشم دوخت.

_ دیوونم می کنی نور... شدم عین پسرای بچه سن و عاشق پیشه که پر از شورم واسه لمست.

نورا با خنده و بی قیدانه شانہ بالا انداخت و شیطننت کرد.

_خب لمسم کن.

سیاوش خندید و سر جلو برد و لب های او را بوسید و بوسید.

طعم عسل می داد و سحرش می کرد.

نورا همراهی می کرد و ولعش را بیشتر و حریص ترش می کرد.

سر که عقب آورد، نورا چشم بسته از میان نفس هایشان نفس کشید و خندید.

_داری بد عادت می کنی سیاوش.

سیاوش با خنده روی چشمان بسته ی او را بوسید.

_می میرم برات نور...می میرم برات دلبر شیرین من...بزار بد عادت بشی

دلبر...

_امروز خیلی زود گذشت.

سیاوش سر بر پشتی صندلی ماشین گذاشت و خیره به او لبخند زد.

_با تو زود می گذره و بدون تو هر ثانیه قدیه عمر.

نورا با سر انگشتانش کف دست او را خط می کشید.

_با تو بودن و دوست دارم.

سیاوش دست کوچک او را در مشت بزرگش گرفت.

_منم همین طور دلبر. منم دوست دارم با تو بودن و...

نورا او گرفت.

_برم تا کسی ما رو با هم ندیده. مثلاً قرار بود امروز زود برگردم مهمون

داریم، اما حالا هم انگار زوریه.

سیاوش مشت دست او را که در میان دستش بود به بینی اش چسباند و بو کشید.

_ فردا میام فرودگاه.

_ نه، نمی خواد بیای.

_ باید پیام نور. نیما به غیر از این که برادر توئه دوست منم هست.

نورا لبخندی زد و در حالی که در را باز می کرد با لبخند گفت:

_ باشه پس.

خداحافظی که کردند، هنوز دلشان با هم بودن می خواست.

این روزها سخت شده بود جدا شدن از هم.

سیاوش دست و دلش می لرزید که نکند فردا بیاید و نورا دیگر برای او نباشد

و نورا دلش بیشتر و بیشتر با او بودن را می خواست.

جلوی در ساختمان نگاه دیگری به ماشین سیاوش انداخت که منتظر ایستاده

بود او داخل شود بعد برود.

از پله ها که بالا رفت دلش رفتن به خانه را نمی خواست.

نه این که نخواهد شب آخری کنار نیما باشد ها، نه.

اما آمدن زهرا با آرش که آنقدر روی اعصابش بود، قدم هایش را آهسته می

کرد.

نیما در را به رویش باز کر سلام کرد.

_ گفتم امروز می مونی خونه پیش من.

وارد خانه شد و درحالی که کفش هایش را داخل جا کفشی می گذاشت گفت:

_ نه که خودتم خونه بودی...خاله اینا اینجان؟

نیما ابرویی در هم کشید.

بله متاسفانه.

نورا پوفی کرد و وارد سالن شد و سلام بلند بالایی داد.

زهره مانند همیشه با محبت جوابش را داد و ملیسا بی تفاوت و آرش با خیرگی.

فاطمه اما اخم کرد و اصلاً جوابی نداد.

حتماً ناراحت از دیر آمدنش بود.

با اجازه ای گفت و به داخل اتاقش رفت و لباس عوض کرد و سریع بیرون آمد.

بیا بشین پیشم عزیز دل خاله.

فاطمه با اخم گفت:

لازم نکرده بشینه دست و رو نشسته.

سری برای او تکان داد و داخل سرویس بهداشتی رفت.

شام در میان محبت های نیما و اخم و تخم فاطمه و نگاه های خیره ی آرش بعد از شام که میز را جمع کردند، نگذاشت زهره کمک کند و ورده شد.

ظرف ها را به آشپزخانه برد و برای شستن ظرف ها هم کمک ملیسا را رد کرد.

ترجیح می داد یک کوه ظرف بشورد اما کمتر آرش را تحمل کند.

خوبه بهت گفتم زود بیایا.

شانه ای با بی تفاوتی بالا انداخت و خود را مشغول ظرف ها نشان داد.

_ حالا که اومدم. این جوری اتفاقا کمتر این پسره رو می بینم.
فاطمه در حالی که غذاهای مانده را در ظرف دردار می ریخت گفت:
_ زهرا انگار می خواد یه چیزایی بگه. سر شب قبل از اومدنت می گفت تا
نیما هست بهتره حرف این دوتا جوون و هم بزنینم.
با دست هایی کفی، متعجب به سوی او چرخید.
_ شما که قبول نکردی؟ نظر من و می دونی دیگه؟
فاطمه با صدای آرام توپید.
_ خودت باید جواب بدی بهشون. من هر چی ام بگم فکر می کنه دارم از خودم
حرف می زنم و نظر منه.
نورا با اخم آهی پر حرص کشید.
_ باشه اگه چیزی گفتن جواب می دم. بگم که بعدها نگی چرا این طوری گفتیا.
_ تو همیشه باعث افتخار ما بودی نیما جان. همون موقع ها که محصل بودی
من همیشه می گفتم تو یه چیزی می شی.
نیما خندید و گفت:
_ حالا چیزی هم نیست خاله جون. اون جا بستگی داره به خودم که بتونم
فاطمه پشت چشمی نازک کرد نم یا نه.
_ من که می گم آدم بخواد پیشرفت کنه تو کشور خودشم می تونه.
زهرا اخمی کرد.
_ ای بابا خواهر، دست بکش از این افکارت. آخه این جا جای پیشرفت هست؟

آرش با خنده گفت:

_نیما رفتی هوای ما رو هم داشته باش.

زهره خندید و به نورا اشاره ای نامحسوسی کرد.

_فعلا که شما فکرای دیگه ای داری آرش جان....

و رو کرد به فاطمه و نیما و گفت:

_راستیتش دلمون نمی خواست این طوری این مسأله رو مطرح کنیم اما نیما داره می له ای شد.

نگاهی به نورا و اخم های درهمش انداخت که به زمین خیره بود و بعد به آرش که خیره به نورا بود نگاه کرد و گفت:

_همه می دونن که چقدر آرش، نورا رو می خواد. چند ساله که همیشه حرف خاطرخواهی آرش بوده. دلم می خواست یه جور دیگه خواستگاری می کردیم، البته این قبول نیستا، اما...اگه نورا جونم و خواهرم و البته نیما جان رضایت داشته باشن، تا نیما هست خواستگاری مون و کنیم. ما که غریبه هم نیستیم. گل و شیرینیشم می مونه دفعه ی بعد که رسمی تر باشه.

فاطمه اخم کرده بود و نیما نگاهش به نورا و اخم هایش بود.

_چی بگم خاله؟ نورا که خودش عاقله و احتیاجی به مشورت من نداره، اما مامان فاطمه ست که باید راضی باشه به این خواستگاری.

زهره لبخندی زد و به فاطمه نگاه کرد.

_ما که غریبه نیستیم خواهر. آرش از بچگی با بچه های خودت بزرگ شده و می شناسیش. احتیاجی به تعریف من هم نداره..نورا هم که دختر خودمه و از خدومه که عروسم بشه.

فاطمه اخم هایش باز نمی شد.

نگاهی به نورا انداخت و نوچی کرد.

_والا چی بگم؟ نظر من و اگه بخوای می گم نورا و آرش عین نیما و نورا هستن، عین خواهر و برادرن برای هم. اما خب هر چی نورا بگه...

و علنا همه چیز را به گردن نورا انداخت.

_خب خاله جون نظر تو چیه؟ می دونی که چقدر آرش خاطرت و می خواد.

نورا نگاهی با اخم به فاطمه انداخت و گفت:

_خب...منم با نظر مامانم موافقم خاله. آرش پسر خوبیه، اما برای من عین نیماست.

و در دل چندشی نثارش کرد.

محال بود آرش بخواهد برایش نیما باشد.

_اما تو می دونی که برای آرش مئه ملیسا نیستی. آرش خیلی وقته که تو رو دوست داره و می خواد.

اصلا دلش نم گاه کند.

_می دونم اما...حس من عوض نمیشه...متاسفم...

و بلند شد و با با اجازه ای به اتاقش رفت.

جوابشان را داده بود.

ای کاش آرش و زهرا هم دست برمی داشتند.

چند دقیقه بعد خانواده ی خاله زهرا هم قصد رفتن کردند.

زهرا را دوست داشت و امیدوار بود که ناراحت نشده باشد.

بهتر بود مخالفتش را به هر زبانی نشان می داد تا آرش دست بردارد.
او را در آغوش گرفت و بوسید و گفت:

_حواست به مامان باشه. می دونم با حرفاش می رنجونتت، اما خیلی دوستت داره. راستی سه هفته دیگه وقت دکترشه. خودم قبلش یادآوری می کنم بهت. با بغض بوسه ای بر گونه ی او گذاشت و با باشه ای آرام از آغوش نیما بیرون آمد.

فرودگاه شلوع بود و خانواده ی خاله زهرا هم آمده بودند.
فکر نمی کرد سیاوش با این که گفته بود می اید، وقت کند و بیاید.
اما آمده بود.

فاطمه نیما را در آغوشش گرفت و بوسید و گریه کرد.
نیما با بغض و لبخند زنان در گوشش حرف می زد تا آرامش کند.
سیاوش کنار نورا ایستاده بود.

نیما آخر از همه به سوی سیاوش آمد و دوستانه در آغوشش گرفت و آرام گفت:

_نورا رو به تو می سپارم. می دونم که همدیگرو دوست اوقت خوشبختی رو داره...مراقبش باش.
وقت رفتن رسیده بود.

زهرا سعی می کرد فاطمه را که گریه می کرد، آرام کند.
نیما که در میان بدرقه ی پر سوز و گداز فاطمه و نورا رفت، قصد رفتن کردند.
زهرا دست به چشمان خیسش کشید و با لبخند گفت:

_ جاش خالی نباشه خواهر. ایشالا که انقدر بدرخشه که گریه های امروزمون به خنده های از سر ذوق و خوشحالی تبدیل بشه.

خوب بود که زهرا اهل کینه و کش دادن ناراحتی نبود.

گاهی فکر می کرد که شاید آرش هم نمونه ی پررنگ تر خاله زهرا ایش است که با تمام بی مهری او، باز هم به دنبالش می افتد.

_ خاله بیابین شما رو هم سر راه می رسونیم.

سیاوش با اخم کناری ایستاده بود.

شاید حتی کمی هم معذب بود.

فاطمه سری برای ازش تکان داد و نگاهی به سیاوش که با متانت و سر به زیری ایستاده بود انداخت و گفت:

_ از شما هم ممنونم که زحمت کشیدین و اومدین.

سیاوش متواضعانه لبخند زد و گفت:

_ وظیفه بود.

آرش به نورا چشم دوخته بود که نگاهش به سیاوش بود و لبخندش می درخشید. اخمی کرد و دوباره گفت:

_ بریم دیگه.

برید خاله. تا همینجاشم زحمت کشیدین اومدین. امشبم که خونه لفت کرد.

_ شما

شوهر ملیسا دعوتین. زشته دیر برسین.

سیاوش محجوبانه گفت:

_ اجازه بدین من می رسونمتون.

فاطمه تعارف کرد.

_ نه ممنون. خودمون از همین جا دربست می گیریم تا خونه. مزاحم شما هم نمی شیم.

آرش اخم کرد.

_ دیر همیشه خاله. سر راه شما رو می زاریم خونه و می ریم.

زهره هم حرف او را تأیید کرد.

_ راست می گه آرش، خواهر.

فاطمه سری بالا انداخت و چادرش را جلوتر کشید.

_ نه عزیزم، تعارف که نمی کنم. شما برید دیگه. دیرتون میشه. زشته دفعه ی اولی دیر برید.

نورا نگاهی به سیاوش انداخت و به فاطمه گفت:

_ من یه سر میام خونه و بعد می رم مغازه.

سیاوش که حرف او را گرفته بود گفت:

_ منم که دارم می رم گالری. مسیرمون که یکیه. پس بهتره با هم بریم حاج خانوم.

فاطمه در رودرب.

مخصوصا که سیاوش هم به دلش نشسته بود.

ظاهر موجهش با آن چهره ی جذاب، عیب و ایرادی نمی گذاشت.

فاطمه سری تکان داد و معذب گفت:

_اخه مزاحم شما می شیم اینجوری.

سیاوش لبخند متواضعانه ای زد.

_این چه حرفیه حاج خانوم. منت می زارین.

و جالب بود که فاطمه بهانه نگرفت این بار، که چه دلیلی دارد با یک پسر غریبه هم مسیر شوند و راضی شد.

_پس ما میریم فاطمه جان. حالا میام بهت سر می زنم.

و آرام تر گفت:

_قرار نیست جواب منفی شما، رابطه ی خواهری ما رو خراب کنه. مگه ما جز هم کیو داریم؟

فاطمه لبخندی زد و بعد از خداحافظی با زهرا وی ماشین سیاوش رفتند.

فاطمه در صندلی عقب جا گرفت و نورا هم به ناچار کنارش نشست. سیاوش که حرکت کرد، فاطمه گفت:

_شرمنده مزاحم شما هم شدیم.

سیاوش لبخندی زد و نگاهش را از داخل آینه به چشمان خیره ی نورا دوخت و گفت:

_خواهش می کنم این حرف و نزنین حاج خانوم. من، دوست نیما هستم و هم همسایه ی نورا خانوم.... خوشحال می شم اگه من و هم مثل نیما بدونین و تو نبودش هر جا که لازم بود روم حساب کنین.

انگار که سیاوش بلد بود با فاطمه چطور رفتار کند تا او را بیشتر شیفته ی خود کند.

_ لطف داری شما پسرم.

مسیر فرودگاه تا خانه بیشتر در سکوت گذشت و گاهی فاطمه حرفی می زد و گاهی هم سیاوش.

نورا با لبخندی که روی لبش نشسته بود شنونده بود.

جلوی در خانه که رسیدند و پیاده شدند، نورا گفت:

_ مامان من چیزی خونه جا گذاشتم. برمی دارم و می رم مغازه.

سیاوش با همان لحن دلچسبش گفت:

_ اگه اجازه بدین حاج خانوم، من نورا خانوم و برسونم. منم می خوام برم گالری.

فاطمه با تردید گفت:

_ اخه نمی خوام دیگه مزاحم شما بشیم. امروز خیلی زحمتتون دادیم.

سیاوش لبخندی زد و سر به زیر انداخت.

_ این چه حرفیه حاج خانوم. وظیفه ست.

فاطمه نگاهی به نورا انداخت و با دودلی گفت:

_ پس نورا جان بیا چیزی که لازم داری رو بر اووش برو.

و بعد با کلی تعارف و تشکر از سیاوش خداحافظی کرد و با نورا به خانه رفت.

سیاوش هم جلوی در خانه به انتظار نورا ماند.

شاید روزی می رسید که به عنوان داماد این خانه، راحت می توانست رفت و آمد کند.

بدون ترس و نگرانی از دست دادن نورا.

اگر آن روز می رسید، آرزویی دیگر نداشت.

نورا آمد و در صندلی عقب ماشین نشست و قبل از این که سیاوش به سویش بچرخد و چیزی بگوید گفت:

_ برو که مامان پشت پنجره داره نگاهمون می کنه.

سیاوش حرکت کرد و از کوچه که بیرون آمدند، نورا از میان دو صندلی رد شد و آمد و جلو کنار سیاوش نشست.

سیاوش خندید و گفت:

_ سلام دلبر من. امروز حتی جرات نکردم سلام و علیک با عشقم داشته باشم، چه برسه نگاهش کنم.

نورا خندید و د و نشست.

_ خدا رو شکر انگار مامان ازت خوشش اومده...آخ که چه پسر سر به زیری. حتی یه نگاهم به دخترش نمی کنه....

و با خنده خود را به سوی او کشید و با شیطننت ادامه داد:

_ اخ آخ آخ اگه بفهمه که این آقای سر به زیر تو تنهایی هامون چطوری دخترش و بغل می کنه و می بوسه...

سیاوش با خنده لپ او را گرفت و آرام کشید.

_ شیرین زبون خوردنی...خوب بلدی هوایی کنی آدم و. تو از بغل و بوسه می گی و دل من بی قرار می شه.

نورا ناز و شیطننت ریخت.

_ اگه به مامانم نگفتم. اون وقت با چهره ی جدید مامانم آشنا میشی.

سیاوش با لبخند گفت:

_ اما من که احساس می کنم رابطه ی خوبی بتونیم با هم داشته باشیم.
نورا تکیه اش را به صندلی داد و لبخندش رفته رفته کمرنگ تر شد وقتی که گفت:

_ تنها کسی که رگ خواب مامان و تو دست داره، نیماست...وقتی فکر می کنم قراره نیما دیگه تو اون خونه نباشه ، دلم نمی خواد دیگه برگردم به اون خونه...

و با بغض و چشمانی که می رفت تا خیس شود گفت:

_ سیاوش من خیلی دلم برای نیما تنگ شده.

سیاوش نوچی کرد و ماشین را به خیابانی فرعی کشید و کنار پارکی خلوت به سوییچ چرخید و او را در آغوشش گرفت و گذاشت اشک گه داشت. آغوش او آرام بگیرد.

دلش به درد می آمد از آن همه هق هق و اشک های نورش.

چند دقیقه ای که گذشت و نورا آرام گرفت، با لحن آرامی کنار گوش او گفت:

_ تو دختر قوی ای هستی نور. این چند وقت ناراحت بودی و دم نزدی تا نیما دو دل نشه و اسه رفتن، تا مامانت ناراحت نشه. تو به وقتش پناه بودن و بلدی.

اون قدر خوب از پس این کار بر میای که من، سیاوش بزرگمهر که فکر می

کردم منم که همیشه پشت و پناه بقیه هستم، حالا دارم با وجود تو آرام می

گیرم...گریه کن قشنگ من، از دلتنگیت بگو. اما بعدش دوباره سرپا بشو و

واسه مادرت جای نیما رو هم پر کن.

چقدر خوب بلد بود آرامش کند.

اصلا چقدر خوب او را بلد بود.

نورا کمی فاصله گرفت و با اشک و بغض لبخندی در چشمان او زد.

_سیاوش من قبل تو چطوری زندگی می کردم؟

چرا یادم نمیاد قبل و؟ دیگه بلد نیستم بدون تو باشم...

باز هم این جا بود.

پشت در این خانه.

ای کاش این روزها تمام می شد و آمدنش این جا فقط به عنوان عموی بچه های سهراب می شد، نه همسر اجباری ثریا.

حتی از فکر به این نسبت هم حالش بد می شد.

ثریا برایش از همان زمان که همسر سهراب شد، خواهر بود و بزرگترها بی توجه به خواسته و احساس او، بعد از سهراب، محرم او کردند.

اصلا این محرمیت از پایه و اساس اشکال داشت وقتی که دلش با ثریا نبود.

حالا باز آمده بود تا درمورد فسخ و تمام شدن صیغه صحبت کند.

با ثریایی که دفعه ی قبل حالش بد شد و تا مرز سکته رفت و او نمی فهمید چرا ثریا باید این اشتباه را آنقدر کش بدهد.

در که زر بگوید.

اصلا چه بگوید که حال او دوباره بد نشود.

چند لحظه ای طول کشید تا در را ثریا باز کرد.

سلام کرد و با حالی که معلوم بود چندان رو به راه نیست کنار ایستاد.

_بفرما داخل.

این بار بی حال تر از آن بود که بخواهد قیافه بگیرد انگار.
وارد خانه شد و روی مبل تک نفره ای در سالن نشست. ثریا هم آمد و بر
روی کاناپه ای که یک بالش و پتو هم رویش بود نشست.

_ انگار بدموقع مزاحم شدم. خواب بودی.

ثریا تکیه اش را به بالش داد و سری تکان داد.

_ نه، خواب نبودم. فقط این روزا جونی واسم نمونه دیگه.

سیاوش نوچی با ناراحتی کرد.

کارش سخت تر می شد هر لحظه.

یک طرف نورا بود و چشمانی که این روزها از انتظار فریاد می زد و
مشخص بود که دلش می خواهد این رابطه پررنگ تر و همیشگی شود و دل
خودش که پر می کشید برای دخترک زیبا و دلبر و از طرفی ثریا بود و قلب
بیمار و ضعیفش.

_ فکر کنم می دونم چرا دوباره وقتی که بچه ها نیستن، اومدی دیدن من.

چشم از او که خیره اش بود گرفت و سر به زیر انداخت و سری تکان داد.

_ خب... فکر نمی کردم اون طور بشه... ما همون ساله که این محرمیت بینمون
خونده شد، حرفامون و زده بودیم... خب فکر نمی کردم شما هم با فسخس
مشکلی داشته باشی..

قلبش درد م خندی زد.

همان قلبی که در این سال ها برای هر محبت و نگاه سیاوش تپیده و دیوانگی
کرده بود.

ض

_مشکلی ندارم منم... فقط یه خواهش دارم... شاید آخرین خواهش. بعد آزادی تا زندگیت و... با هر کسی که می خوای ادامه بدی...
سیاوش با کلافگی چنگی به موهایش زد.
اصلا حس خوبی به چیزی که او خواهش می گفت نداشت.
باشه...

ثریا دستش را نوازش وار روی قلب پر دردش کشید و گفت:
_می خوام تا بعد از سفرم واسه درمان، تا وقتی که به خاطر این مریضی به بودنت نیاز دارم... کنارم باشی.

_مگه قراره نباشم؟ شما امانتی های سهرابین و من همیشه...
ثریا سری بالا انداخت و میان حرفش آمد.

_نه، منظورم اینه که فسخ این محرمیت و بزاریم واسه بعد عمل... می دونی که اگه محرم نباشی نمی زارم کنارم بمونی.
سیاوش با پوزخندی پر از بلاتکلیفی و خشم برخاست.
_اخه چه ربطی داره؟ من اصلا یا خانوم.

ثریا ابرودرهم کشید و همان طور نشسته به او و کلافگی اش خیره شد.

_من واقعا نمی خوام ادیتت کنم. قصد ندارم ناراحتت کنم. اما به وجودت کنارم احتیاج دارم. می بینی که بچه ها سرگرم خودشونن و جز شما واسه من کسی نمونده. اگه محرمیت بینمون هم تموم بشه، دیگه شما رو هم ندارم.
سیاوش متعجب و عصبانی تکخندی زد.

_اخه چه ربطی داره؟ ما چه محرم باشیم و چه نباشیم، من هستم.
ثریا سری بالا انداخت.

_اونجوری من دیگه نمی خوام کنارم باشی...این آخرین خواسته ی من از توئه.

سیاوش با کلافگی چنگی به موهایش زد و سر به سوی سقف خانه گرفت.
نمی دانست باید چه کند.

انگار قلب خودش حالا از قلب ثریا هم بیمارتر شده بود.

_حالت چطوره؟

روشنک خندید و دستانش را باز کرد.

_می بینی که عالیم.

می دانست نقش بازی می کند و عالی نیست.

او را بهتر از خودش می شناخت.

نمی خواست ناراحتش کند به خاطر همین دل به دلش داد.

_راستی بهت گفتم خاله زهرا بالاخره خواستگاریم کرد واسه پسر تحفه ش؟

روشنک امروز زیاد می خندید و این خنده های ساختگی اش،بیشتر نورا را نگران می کرد.

_انگار این فصل فصل شوهر کردنه.

نورا دل به دلش داد و خندید.

_چطور؟

_تو اول .

نورا نگاهی به بیرون مغازه انداخت و اخم کرد.

_هیچی دیگه شب آخری که نیما بود او مدن خونه مون، همون جا حرفش و انداختن که منم آب پاکی رو ریختم رو دستشون.

روشنک خندید و تکیه اش را به صندلی داد.

_اما از حق نگذیریم با این که گاهی شیرین می زنه، اما پسر بدی هم نیستا.

نورا ابرو درهم کشید.

_مبارک صاحبش باشه. من که سیاوش و دارم و جز اون دیگه هیچ کی...می

دونی روشنک، من دیگه اول و آخرم سیاوشه...جوری شده که واسش جون می دم انقدر که می خوامش.

روشنک ابرویی بالا انداخت.

_این جوری که میری جلو، حواست باشه کارت به جاهای خطرناک نکشه.

نورا بی تفاوت شانه ای بالا انداخت.

_خطرناک و که من از خدومه. اما سیاوش پا نمیده. من می خوامش همه جوره. قرار نیست جز اون با کس دیگه ای باشم اما سیاوش خیلی ملاحظه کاره.

روشنک خندید و با نوک کفشش به پای او کوبید.

_کثافت...طفلی خاله فاطمه با این دختر بزرگ کردنش.

_خب تو چی بود قضیه ید و گفت:

روشنک آهی با لبخند کشید.

_هیچی دیگه اومدن داییمینا رسماً خواستگاری. من اصلاً خبر نداشتم. مامان و بابام اجازه داده بودن. مثلاً می خواستن من و تو عمل انجام شده بزارن. می دونی که چقدر دوستش دارن. منم بعد از رفتنشون گفتم نمی خوام و الان وقت شوهر کردنم نیست.

امان از دست نیما که قدر گوهر را ندانست.

_سامان پسر خوبیه. حیفه بیره.

روشنک لبخند کج و کوله ای زد.

انگار داشت خنده هایش نم می کشید.

_اون اگه قرار به پریدن بود، تا حالا باید هزار بار می پرید. سامان عالییه، اما به درد من نمی خوره.

چقدر برایش ناراحت بود.

کمی خود را جرأ گرفت.

_روشنک من خیلی متاسفم که نیما انقدر خر و بی شعوره. متاسفم که گاو و بی لیاقته. عمرت و پای یه احساس یه طرفه نزار. چه فایده اونیه که دوستت داره رو از خودت برونی به خاطر اون بی لیاقت؟

انگار نقابش افتاده بود که اه پر بغضی کشید و گفت:

_خیلی دلم سوخت نورا. فکر می کردم بالاخره من و دیده... به چشمش اومدم. چقدر ساده ام که هنوز هم رویاشو دارم... اما نمی زارم این طور بمونه. نمی زارم این حس من و از زندگی کردن بندازه. بالاخره خودم و جمع و جور می کنم. شاید طول بکشه تا بتونم کسی رو جاش تو دلم بزارم، شایدم هیچ وقت نشه... اما تلاشم و می کنم.

نورا دستش را فشرد و با تأسف لبخند زد.

_اره بابا بی خیال هر کی ما رو نخواست. ما بلدیم جفتمون و پیدا کنیم
بالاخره... ببین من چه کیس اسی رو تور کردم. تو که دیگه استاد مایی.

روشنک خندید و سری تکان داد.

_اره کوفتت بشه. بمونه تو حقت این کیس آس و جذاب.

نورا لگدی به سویش انداخت.

_چشمت و درویش کن کثافت.

_سلام.

با شنیدن صدای سیاوش هر دو به سوی در شیشه ای مغازه چرخیدند و
روشنک بلند شد و سلام داد.

سیاوش وارد مغازه شد و با نگاهی پر محبت به نورا ، با روشنک احوال
پرسی کرد.

نورا با عشق و محبت نگاهش می کرد و از این همه جذابیت او که حالا متعلق
به خودش بود، قند در دلش آب می شد.

سیاوش لبخندش را با محبتی خاص به سوی او پاشید و گفت:

_خوبه که روشنک خانوم پیشته. نگرانت بودم.

سیاوش گف بخند زد.

_حالا که خوبی پس با دوستت امروز ناهار و مهمون من.

روشنک به نورا که غرق او بود نگاهی انداخت و گفت:

_بهتره من مزاحمتون نشم پس.

سیاوش با فروتنی گفت:

_این چه حرفیه خانوم. خوشحالمون می کنین.

_به خان عموی ما هم که این جاست،پیش خانومای زیبا.

با آمدن آراز برنامه شأن به هم خورد.

آراز وارد مغازه شد و در مقابل چشمان پر اخم سیاوش، گرم و صمیمی با نورا و روشنگ سلام و احوال پرسى کرد.

سیاوش ایستاده بود و نگاهشان می کرد.

_معرفی نمی کنی نورا جان دوست قشنگت و؟

نورا نگاهی به سیاوش و اخم هایش انداخت.

این که آراز بعد از چند بار دیدار دوستانه بخواهد او را "نورا جان" خطاب کند، چیز عجیبی نبود.

اما اخم های درهم سیاوش که انگار هر لحظه هم بیشتر می شد، عجیب بود.

_دوستم.... روشنگ....

آراز دست جلو برد و با روشنگ دست داد.

_نورا خوشگلن.

روشنگ با لبخند خواست حرفی بزند که سیاوش با همان اخم های باز نشدنی، گفت:

_کارم داشتی آراز؟

آراز به سویش چرخید و خندید.

_ اصلا این خانومای زیبا رو دیدم، تو رو یادم رفت... آره اومدم گالری گفتن نیستی که دیدم اینجایی.

لحنش کنایه داشت یا آن ها اشتباه برداشت کردند؟

سیاوش اشاره ای به بیرون کرد.

_ پس بریم گالری صحبت کنیم.

آراز سر به سمت دخترها چرخاند و لبخند زد.

_ حالا که دیر نمیشه.

آراز با بدخلقی گفت:

_ من کار دارم آراز. بهتره بریم گالری.

و به سوی در رفت و گفت:

_ بیا. نمی تونم منتظرت بمونم.

و بدون نگاه به نورا، بی خداحافظی یا حرفی از مغازه بیرون رفت.

آراز تک خندی زد.

_ این از اولشم اسگل بود و آداب معاشرت با خانوما رو بلد نبود... من برم

دیگه خانومای زیبا. اما دوباره میام دیدنتون.

و با خداحافظی و شوخی از مغازه بیرون رفت.

_ اینا با هم مشکل دارن؟

نورا نگاه از بیرون گرفت و روی صندلی نشست.

این برخورد سیاوش و نادیده گرفتنش عجیب و ناراحت کننده بود.

_ نمی دونم.

روشنک هم نشست.

_اخه سیاوش انگار سر جنگ داشت....اما احساس می کنم خوشش نمیاد تو با این پسر حرف می زنی.

نورا فلاکس چای را مقابلش کشید و گفت:

_نمی فهمم مشکلش چیه،اما قبلاً هم بهم گفته بود که دوست نداره زیاد با آراز برخوردی داشته باشم.

_به نظرم پسر بدی نمیاد. خب صمیمی و زودجوشه.

لیوان چای را پر کرد و به دست روشنک داد.

_به نظر منم مشکلی نداره، اما سیاوش با برخورد امروزش نشون داد که واقعا خوشش نمیاد از برخورد ما با هم.

روشنک آهی کشید.

_اینم شانس منه که یه ناهار مفتی مجانی رو از دست دادم.

نورا کمی از چایش نوشید و با لبخند گفت:

_کارد بخوره تو شکمت....اگه سیاوش هم نیاد خودمو یگه جهنم و ضرر، مهمون منی امروز. کوفت بخوری.

اصلا انتظار این همه بی محلی و سراغ نگرفتن را از سیاوش نداشت.

ناهار را که با روشنک در رستورانی در همان خیابان خوردند و روشنک از او جدا شد و نورا به مغازه برگشت، فکرمی کرد سیاوش را ببیند.

خیال می کرد دوباره به مغازه اش بیاید اما با این که در گالری حضور داشت اما نیامد.

آراز رفته بود اما از سیاوش هم خبری نشد.

غروب که شد واقعا از او ناراحت و شاکی شده بود.
اصلا دلیل این بی محلی و سردی او را نمی فهمید.
اصلا نمی شد روزهایی که سیاوش در گالری است، چند بار به او سر نزنند و
امروز از وقتی با آراز رفت، دیگر به مغازه اش نیامد.
اگر وحید در گالری نبود، حتما به سراغ سیاوش می رفت و دلیل این رفتار
سرد و نادیده گرفتنش را می پرسید، اما با وجود وحید نمی شد.
ساعت نه شده بود و باید به خانه می رفت.
امروزش با بی حوصلگی و انتظار گذشت.
وسایلش را داخل کیفش گذاشت و بلند شد.
عصبانی بود و ناراحت.
هر چه قدر که فکر می کرد نمی توانست دلیلی برای رفتار سرد سیاوش پیدا
کند.
کاری نکرده بود اصلا.
به سوی در که رفت، سیاوش را ایستاده جلوی در مغازه دید.
_داری می ری؟
اگر کسی قرار بود شاکی باشد، مسلما نورا بود. لی داشت؟
بدون نگاه به او و با اخم، چراغ ها را خاموش کرد.
_اره
و از مغازه بیرون آمد.

_بیا می رسونمت.

در شیشه ای را قفل کرد و ریموت را زد و پشت به او و خیره به کرکره که پایین می آمد گفت:

_مرسی، اما ترجیح میدم خودم برم خونه.

سیاوش با حرص نوچی کرد.

_کارت دارم...لطفاً بیا .

و به داخل ماشینش رفت و منتظر او نشست.

نورا نگاهی به گالری انداخت که بسته بود و آهی کشید.

آدم قهر کردن نبود وگرنه باید حالا ناز می کرد و سوار نمی شد.

اما وقتی داخل ماشین او نشست، فهمید که دیگر غرور و هر چیزی که تا حالا برایش مهم بوده، دیگر مهم نیست و تنها مهم و رضایتش است.

از دختری به سرکشی او، این همه مطیع بودن دور و بعید بود.

اما عشق کاری با آدم می کرد که نورای جدیدی خلق می شد.

_ازم ناراحتی، حق داری...اما منم حق دارم ازت ناراحت و عصبانی باشم.

نگاه از بیرون گرفت و با خشم و متعجب به سمتش چرخید.

_چرا اون وقت تو باید ازم ناراحت باشی؟ من که دلیلی نمی بینم.

سیاوش پوزخندی زد.

_نور، من چند بار بهت تاکید کردم که دوست ندارم... اصلاً درست نیست با آراز گرم بگیری و صمیمی باشی؟

با گیجی گفت:

_متوجه نمی شم! چه ایرادی داره؟

سیاوش حرص می خورد و این از مشقت های گره کرده اش مشخص بود.

_اراز برادرزاده ی منه و برام از تموم دنیا با ارزش تره. خدا می دونه من برای آسایش و آرامششون چه کارا که نکردن.

حتی همین الانم پشیمون نیستم.

صد بار دیگه ام پاش بیفته همه چی رو قبول می کنم...اما آراز آدمی نیست که خوشم بیاد با تو صمیمی باشه...

نورا گیج شده بود.

فکر می کرد چون برادرزاده ی مردی است که عاشقش است و تمام آینده اش را با او می بیند، اشکالی ندارد که بخواهد صمیمی برخورد کند.

البته در کل دختری نبود که در برخورد وذب شود.

اما این حساسیت سیاوش را هم درک نمی کرد.

_من واقعا نمی فهمم سیاوش.

سیاوش با کلافگی و خشم چنگی به موهایش زد.

_چی رو نمی فهمی نور...ببین گفتنش برای من خیلی سخته اما...نگاه آراز به دختر جماعت، یه کم متفاوته.

هر حرفی که می زد بدتر نورا را گیج می کرد.

_یعنی چی!؟

سیاوش لحظه ای چشم بست و نوچی کرد.

قصد نداشت آراز را پیش چشم نورا خراب کند، اما چیزهایی از آراز دیده بود که مطمئنش می کرد او نمی تواند دوست معمولی با هیچ دختری باشد.

آراز دخترها را فقط برای تختخوابش می خواست و این را سیاوشی که مانند سایه همیشه مراقبش بود بهتر از همه می دانست.

_تو می دونی برای من چی هستی نور. می دونی که چقدر می خوامت. می دونی با تموم عشق و خواستتم چقدر جلوی خودم و گرفتم که کاری نکنم روح و جسمت آسیب ببینه... نمی خوام که... نمی خوام که آراز بهت آسیبی بزنه... پوفی کشید و مشتش را آرام چندبار روی فرمان کوبید.

_خواهش می کنم ازم نخواه بیشتر از این چیزی بگم. برام سخته بخوام از شاهکارای کسی که مته بچه م مراقبش بودم بگم... نمی خوام آراز و پیش تو خراب کنم... فقط می خوام ازش دور باشی نور.

نورا درکش می کرد.

با این که رفتار زننده ای از آراز تا به حال ندیده بود، اما حتما سیاوش چیزی می دانست. محال بود که سیاوش چیزی بگوید و او قبول نکند.

_باشه. رام گفت:

و رو از او گرفت.

حرفش را قبول کرده بود.

آراز آنقدرها هم برایش پررنگ و مهم نبود که بخواد به خاطرش مهم ترین و بارزش ترین زندگی اش را ناراحت کند.

اما این دلیل نمی شد بی محلی امروز سیاوش را نادیده بگیرد.

فکر می کرد سیاوش آنقدر پرتوقع و لوسش کرده در این رابطه.

وگر نه که او اهل قهر و ناز کردن نبود.

_ حالا چرا نگات و از من می گیری؟

یعنی دلیلتش را نمی دانست؟

با حرص گفت:

_ به کم فکر کنی متوجه میشی چرا ازت ناراحتم.

سیاوش که حالا کمی آرام گرفته بود، با لبخند دست او را گرفت و بویید و بوسید.

نورا مقاومتی نمی کرد.

_ نور تو عشق منی. خودت می دونی چقدر می خوامت. از این که مردی جز من بهت جونم و عزیزم بگه روانی اد هر کی

باشه... امروزم خب...اگه بگم معذرت می خوام امید می هست نگام کنی؟

قهر کردن بلد نبود و ناز کردن را هم که اصلا.

نگاهش که به سوی او چرخید هنوز کمی اخم داشت.

_ امروز همش چشمم به در بود. چطور تونستی وقتی گالری بودی نیای پیشم؟

شیرین بود این دختر.

_ دلبر شیرین من...تو گالری بودم و تموم فکر و خیالم به دختری بود که تو

مغازه ی بغلی با چشمای افسونگرش دیوونم کرده ...نمی خواستم ناراحتیم از

آراز باعث بشه تو رو ناراحت کنم.

نورا کنجکاو پرسید:

_ آراز چه کار کرده که انقدر ازش ناراحتی؟

سیاوش آهی کشید و اخم کرد.

_ به چیزایی گفنتی نیست... آراز گاهی من و پیش خودم شرمنده می کنه. منی که جوونیم و گذاشتم پاش و اون اصلا چیزی نشد که من انتظارش و داشتم.

_ جات راحتته؟ خوبه اونجا؟ می تونی با مردم ارتباط بگیری؟

نیما به لحن نگران و مادرانه ی او خندید و گفت:

_ همه چی خوبه. من همیشه زبانم خوب بوده و اینجا به کارم اومدم... شما چطورین؟

نورا نگاهی به فاطمه انداخت که با اخم خود را مشغول گردگیری کرده بود اما معلوم بود که تمام هوش و حواسش به مکالمه ی نورا با نیماست.

_ مام خوبیم. فقط دلمون برات کلی تنگ شده.

فاطمه نوچی می کرد و نیما گفت:

_ منم دلم تنگ شده براتون. من همیشه بچه ی وابسته ی خانواده و مامان بودم و خب الان... مامان کجاست؟ هنوزم نمی خواد با من حرف برنه؟

نورا کمی گوشی را از گوشش فاصله داد و رو به فاطمه گفت:

_ مامان نیما می خواد باهات صحبت کنه.

فاطمه با اخم دستمال را بر روی میز کشید.

نورا نوچی کرد و گفت: دارم.

_ این میز تمیز تمیزه. لج نکن تو رو خدا.

_نورا نمی خواد ادیتش کنی. چند روز که بگذره آروم میشه. الان از دستم شکیه که چرا رفتم. راستی یادت نره چند روز دیگه ببریش دکتر.

_باشه خیالت راحت. تو اون جا فقط به فکر خودت باش.

کمی حرف زدند و بعد از چند دقیقه خداحافظی کردند.

_مامان من اصلا درکت نمی کنم. نیما الان تو غربته و دلش برات تنگ شده.

می دونم که توام چقدر دلت تنگ شده براش. چرا آخه این طور می کنی پس؟

فاطمه با حرص درحالی که نگاهش نمی کرد گفت:

_اون من و می خواد چکار؟ مگه وقتی دید من مخالفم تصمیمش عوض شد؟

نورا با اخم گفت:

_دست بردار تو رو خدا. تو می خواستی ور دل خودت نگهش داری؟ بزار

بره دنبال خواسته هاش.

فاطمه بلند شد و با عصبانیت گفت:

_خبه خبه نمی خواد ادای خانوم بزرگا رو برای من دربیاری. من کی برای

شما ارزش داشتم که بخوایید به نظر و خواستم اهم م که شکر

خدا به خواستش رسید دیگه مامانش و می خواد چه کار؟

و به آشپزخانه رفت.

نورا هم نوچی کرد و بلند شد.

فاطمه و افکارش را درک نمی کرد.

بهتر بود دیگر چیزی نگویید تا این که حرفی بزند و جنگ راه بیفتد.

به اتاقش رفت و در را بست.

ای کاش زودتر خودش هم از این خانه می رفت.

دلش کنار سیاوش بودن را می خواست.

در هر لحظه

_رسیدم. بیا پایین.

با رسیدن پیام سیاوش، نگاه دیگری به خود در آینه انداخت و با برداشتن کیفش و کیف دستی ای که هدیه اش را داخلش گذاشته رون آمد.

آراسته و شیک بود و از آن مانتوهای بلند و البته کمی تنگ و اندامی اش پوشیده بود.

هنوز آنقدرها هم با آن ها راحت نبود و ترجیح می داد سنگین و رنگین تر از همیشه به چشم بیاید.

به هر حال سیاوش دوستشان بود و گاهی از لباس هایی که می پوشید خوشش نمی آمد.

فقط اهل اعتراض و تحمیل نبود و همین رفتار او باعث شده بود که در این مدت که از رابطه شأن می گذشت، خودش بیشتر نسبت به پوشش توجه بیشتری داشته باشد و کاری را که فاطمه با تهدید و زور نتوانسته بود انجام دهد را سیاوش با محبت و عشقش انجام می داد.

فاطمه نبود و حدس می زد مسجد باشد.

از خانه که بیرون آمد، سیاوش را آن سوی کوچه شأن دید و سیاوش با دیدن او چراغ ماشین را روشن و خاموش کرد.

نگاهی به کوچه که در این ساعت نسبتاً خلوت بود انداخت و سریع سوار شد.

_سلام...وای بریم سیاوش الانه که همسایه ها ما رو باهم ببینن و به گوش مامان برسونن.

سیاوش با خنده حرکت کرد و ماشین را از کوچه بیرون آورد.

_سلام دلبر زیبایی خودم.نگران نباش حواسم بود.

نورا نفس بلندی کشید و به سوی او چرخید.

_نمی خوام فکر کنم که اگه مامان بفهمه من باهات رابطه دارم، قراره چه

بلایی سرم بیاره... از نظر مامان من همینجوری کافر و گناهکارم.

سیاوش با خندید دست او را گرفت.

این عادت که داخل ماشین دستش را می گرفت و عمیق بو می کشید و می

بوسید را دوست داشت.

_حاج بابای منم دقیقا این مدلی بود. از نظرش من یه پسر لابلای و نااهل بودم.

یادمه تو بچگیمون اون موقع ها که هنوز به چشمش معصوم و بی گناه بودم،

واسمون قصه ی حضرت موسی و چوپان و تعریف می کرد. اما بعضی چیزا

فقط برای ما آدما در حد قصه ست. چند سال بعدش که تو محرم وقتی ازم

خواست نذر چند سالشون و مثل هر سال به جا بیارم و مداحی کنم و من قبول

نکردم، دقیقا فهمیدم که این قصه فقط قصه بود.

_اما تو صدات خیلی قشنگه. اون شب خونه تون واقعا اشکم و در آوردی.

سیاوش پوزخندی زد و گفت:

_الان دیگه چند سالی یه بار ادای دین می کنم. اما هر چیزی که با زور باشه

، هر چقدرم که درست، آدم و زده می کنه.

نورا هی کشید.

_دقیقا مامان منم همین طوره. متنفره وقتی بهش می گی عیسی به دین خود موسی به دین خود. از نظرش تفکرات خودش درست ترینه و همه باید قبولش کنن و بهش عمل کنن.

سیاوش خندید و بوسه ای به پشت دست او زد.

_شدیم شبیه دختر و پسر ای کم سن و سال که دارن به دوست پسر، دوست دخترشون چقولی مادر و پدرشون و می کنن.

نورا هم خندید و سرش را جلو برد و روی شانه ی او گذاشت.

_اما خب باعث شد دلهره ای که دارم کم بشه.

_چرا دلهره؟! تو که چند روز و با این آدما گذروندی.

نورا عطر تن او را بو کشید.

_نمی دونم. شاید فکر می کنم چون دوستای تو هستن باید بهترین من و ببینن.

صداقتش را دوست داشت.

این اری نبود.

_تو بهترینی نور. اونقدر همه چی تمومی که گاهی به خودم می گم چطور شد اصلا من و قبول کردی؟ عشق من و؟

نورا بوسه ای سریع به گردن او نشانده که لحظه ای نفس سیاوش را قطع کرد و با لبخند گفت:

_تو از همون روزی که واسه اولین بار دیدمت، انقدر به چشمم اومدی که پیش خودم، تو رویا آرزوت می کردم.

سیاوش خندید و بوسه ای بر سرش گذاشت.

_اون قدر می خوامت که گفتن نداره نور.

ماشین را که نگه داشت، اصلاً نفهمیده بود این مسیر نیم ساعته چطور گذشت. آنقدر غرق هم بودند که رسیدنشان به خانه ی امیر علی، عجیب بود. خوب بود که سر از ناکجا آباد در نیاورده بودند. نورا نگاهی به خیابان پهن و سرسبز مقابلش انداخت که خانه های ویلایی و اعیانی اش، نشان می داد که بالای شهر است.

_ رسیدیم؟!_

سیاوش کمر بند ماشین را باز کرد و گفت:

_اره.

نورا لحظه ای با نگرانی به سوی او چرخید.

_وای سیاوش می خواستم گلی، شیرینی ای چیزی بگیرم. انقدر حواسم و پرت سیاوش خندید و گونه ی نرم او را نوازش کرد. یادم رفت.

_دلبر حواس پرت، یه نگاه به صندلی عقب می می نداختی. من خریدم از قبل. چون می دونستم تو که بشینی پیشم، هوش و حواسم می پره دیگه.

نورا چرخید و به سبد گل کوچک و زیبایی که کنار جعبه ی شیرینی بر روی صندلی عقب بود، نگاهی انداخت.

_البته از قبل خودم یه هدیه ای گرفته بودم اما خب این جوری بهتر شد.

با هم که پیاده شدند سیاوش گل و شیرینی را برداشت و با هم به سمت در سفید رنگ و بزرگ خانه ی امیر علی رفتند.

هنوز استرس داشت با این که می دانست بی مورد است.

در این چند وقت به هوای سر زدن به دریا، ماهک را هم می دید و دوستان خوبی با هم شده بودند.

نگرانی اش بی مورد بود.

به هر حال او انتخاب و عشق سیاوش بود و این خودش اعتماد به نفس برایش می آورد.

این جمع دوستانه داشت.

به دور از هر اختلاف طبقاتی و مذهبی ای، با هم دوست و صمیمی بودند.

خانه ی بزرگ و ویلایی ماهک و امیرعلی ، متفاوت و گرم بود و از همه جالب تر برایش این بود که با وجود خدمتکار در خانه، بیشتر خوراکی هایی که روی میز بود، هنر ماهک بود.

این زن برایش ستودنی بود که هم در خانه به بهترین شکل وظیفه ی همسری و مادری را به جا می آورد و هم در محیط کاری با اقتدار کارها را حل و فصل می کرد و مورد احترام همه بود.

یاسمن هم حالا حال روحی اش خیلی بهتر از روزهایی بود که در شمال بودند. آن کودک بامزه و شیرین با دو موی خرگوشی کم حجم و لباس های عروسکی اش دلبری می کرد.

انگار رابطه ی یاسمن و یاور هم دوباره مانند قبل از سوءتفاهم ها شده بود. بعد از شام مردها به حیاط رفتند و در آلاچیق شیشه ای داخل حیاط بزرگ و سرسبز خانه مشغول صحبت شدند و خانوم ها در سالن ماندند. یاسمن در حالی که دخترکش را شیر می داد با شرمندگی گفت:

_نورا جون من و یاور خیلی شرمنده ی تو و داداشت شدیم. مثلاً می خواستیم بهتون خوش بگذره، بدتر اعصابتون و به هم ریختم.

نورا لبخند مهربانی زد و دستی بر سر دخترک کوچک یاسمن که با ولع شیر می خورد کشید.

_بالاخره تو هر خانواده ای پیش میاد این بحثا. اما به ما اون سفر خیلی هم خوش گذشت.

ماهک لیوان چایش را در میان دستانش گرفت و با خنده گفت:

_ معلومه که با اون همه برنامه ریزی و لحظه شماری ای آقا سیاوش واسه اون سفر، حتما کاری کرده بهت خوش بگذره.

نورا خندید و لیوان چایش را برداشت.

یاسمن با لبخند گفت:

_ ولی خیلی دوستت داره نورا. هیچ وقت نشده بود دختری رو تو زندگیش راه بده. اما تو واسش شدی زندگی انگار. ما چند ساله با هم رفت و آمد داریم.

وقتی شدی همسایه ش، اصلا انگار سیاوش یه آدم دیگه شد.

نورا با لبخند کمی از چایش مزه کرد.

_ فکر نمی کردم اومدن به اون مغازه، من و به مردی برسونه که همیشه تو رویاهام داشتم.

د و گفت:

_ ما آدما نمی دونیم سرنوشت برامون چه خوابی دیده. اما عشق، اونم از نوع دو طرفش بهترین اتفاق می تونه باشه.

یاسمن دخترکش را که به خواب رفته بود، روی مبل خواباند و گفت:

_ شما چطور با عمو معین آشنا بودین؟

_ عمو معین؟!

یاسمن کمی شیرینی در دهانش گذاشت و سری تکان داد.

_ اره همون آقای محمدی رو می گم. صاحب مغازه ت.

نورا سری تکان داد.

_ اهان. خب از اشناهای بابام بود.

ماهک با ناراحتی نوچی کرد.

_ دنیا همون اندازه که می تونه جای خوبی واسه خلیا باشه، می تونه در حق خلیا هم نامردی کنه. کی فکرش و می کرد آراد به این زودیا بره و مغازه ش باعث آشنایی ما بشه.

یاسمن آهی کشید.

_ هنوزم با یادش ناراحت می شم. آراد واقعا آدم خوبی بود.

نورا با تعجب گفت:

_ شما مگه می شناختین پسر مرحوم حاجی محمدی رو؟!

یاسمن سری تکان داد و با افسوس و ناراحتی گفت:

_ عمو معین از فامیلامون بود و آرادم خب...

ماهک حرف نیمه تمام او را ادامه داد:

_ ارادم خاطرخواه و خواستگار یاسمن بود. طفلی آدم خوبی بود....حیف بود

یاسمن کمی از چایش نوشید تا بغضی که با یادآوری آراد آمده و گلایش را گرفته بود را فرو دهد.

_ کی فکرش و می کرد اون روزایی که من واسه فراموش کردن یاور، بهش پناه برده بودم، آراد داشته با سرطانی که حتی خودشم خبر از وجودش نداشت دست و پنجه نرم می کرد.

نورا با تأسف کرد.

_ متاسفم. خدا رحمتش کنه.

ماهک لبخندی زد و گفت:

_ خب بسه دیگه غم و غصه. مام تا تو رو می ببینیم باعث ناراحتیت می شیم... امشب جای داداشت خالیه.

یاسمن پرسید.

_ کی میاد انشالا؟

نورا با دلتنگی گفت:

_ احتمالا یه شیش ماه، یک سالی طول بکشه تا بتونه یه سر بیاد... من و مامان واقعا دلمون واسش تنگ شده.

ماهک گفت:

_ دوری همیشه سخته. اما گاهی به خاطر این که به ارزوهاشون برسن باید پا رو دلمون بزاریم.

نورا سری تکان داد و سکوت کرد.

دلش برای نیما تنگ شده بود. در این چند ماه هر وقت که با او تماس می گرفت بغض و دلتنگی اش را پنهان می کرد و لبخند می زد، اما خودش می دانست چقدر دلتنگش است.

_کاش می موندی پیشم امشب و هم.

بوسه ای بر گردن او زد و از روی تخت بلند شد.

باز هم دیشب مست و پر هوس، وقتی به او رسید حتی نفهمید لباس هایش را کجا پرت کرده.

مهناز لخت، با موهای پریشان بلند شد و پشت سرش قرار گرفت.

_دیشب که اومدی باورم نمی شد بعد از این همه وقت دوباره اومدی پیشم. آخه نه که یه زمونی سکه ی شانست من بودم.

آراز خواست حرفی بزند که صدای زنگ گوشی اش از سالن آمد.

با تنی لخت به سالن رفت و شلوارش را افتاده روی زمین در سالن دید.

گوشی اش را از داخل جیب شلوارش بیرون آورد.

باز هم او بود.

کم کم این پیگیر بودن و تماس های وقت و بی وقتش داشت خسته اش می کرد.

این دختر انگار داشت چکش می کرد که با بهانه و بی بهانه زنگ می زد.

_این دختره چی داره که به خاطرش خودت و از لذت هم اغوشیمون محروم می کنی؟

نگاه از گوشی گرفت و پوزخند زد.

_نه که دیشب تا حالا زیرم ناله نمی کردی. هی و محدود کنه.

مهناز پوزخند صداداری زد و به گوشه اش اشاره کرد.

_از دیشب پونصد دفعه زنگ زده. چشه این دختر؟

همان طور لخت و بی لباس بر روی مبل نشست و دستانش را روی پشتی مبل گذاشت و باز کرد و در حالی که نگاهش به سقف بود گفت:

_این دختر مثل ما نیست...اولینش با من بود.

_مگه به زور و اجبار به رابطه باهات تن داده؟ خب خودش خواسته بیاد تو تختت. پس فرقی با ما نمی کنه.

آراز پوفی کشید.

این دختر ک می داد.

_اره خودش خواست رابطه داشته باشیم اما...

مهناز با آن اندام فریبنده و افسونگرش آمد و روی پای او نشست.

دست هایش بلد بودن چطور نوازش کنند.

_پس دیگه اما نمی مونه. کی گفته آدم با هر کی رابطه داشت، باید بگیرتش؟
یه چیز دو طرفه بوده. با رضایت دو طرف. تموم شده رفته دیگه. این همه پیگیری نداره دیگه. فقط موندم چرا تو بهش انقدر رو می دی.

آراز نوچی کرد و در حالی که از حرکت دستان او و پوست لختش که آن طور در روی بدنش تکان می خورد، تمام حواسش پرت شده بود گفت:

_خب دختره عاشقمه انگار. بهش گفته بودم من بگیر نیستم. اصلا اهل ازدواج و این چرت و پرتا نیستم...نکن مهناز...دیوونم نکن باید برم...

مهناز ماهرانه خود را روی تن لخت او پایین کشید و با دلبری و عشوه خندید.

من که کاری نکردم. ببین فقط دارم لمست می کنم. خودت می خوای دوباره مته دیشب...

آراز با حرکتی سریع لب های او را به کام گرفت و در حالی که همان طور او را در آغوش گرفت و روی مبل انداخت کنار گوشش با صدای بم و پر شهوتی زمزمه کرد.

بده که من و انقدر خوب بلدی. نداشتی برم. پس حق نداری بعدا گلایه کنی که همسایه ها از جیغا و ناله های تو شاکی شدن.

حال ثریا بهتر شده بود و جواب کمسیون پزشکی در آلمان آمده بود و تا چند ماه دیگر باید برای پیوند قلب به آلمان می رفتند.

آن روز که جواب کمسیون پزشکی به سیاوش ایمیل شد، در کنار حال خوبی که از خوب شدن حال ثریا و تمام شدن این اسارت داشت، دلشوره ای ناشناخته و بی دلیل هم به دلش افتاده بود.

دلهره ای که طول کشید تا دلایلش را بفهمد.

شب که بعد از مدت ها آراز به خانه آمده و آیناز هم با ماهان در خانه ی ثریا بودند، به اصرار آیناز او هم برای شام به خانه ی ثریا رفت.

همان موقع بود که در مورد سفرشان گفت.

آراز گفت:

منم میام باهاتون.

لازم نیست تو بیای. وقتی آقا سیاوش داره میاد، بهتره تو بمون لفت کرد.

_نه عزیزم

به کارا رسیدگی کنی.

سیاوش حتی در مورد این که خودش هم قرار باشد با ثریا برود، فکر هم نکرده بود.

ترجیحش این بود که آراز با او برود و خودش بماند.

نمی توانست نور را مدت زمانی که مشخص نبود، تنها بگذارد.

اما نمی شد مخالفتی هم بکند یا لااقل الان جای مخالفت نبود.

آراز هم که انگار تعارفش در حد همان تعارف بود که عقب کشید و سکوت کرد.

ماهان گفت:

یکی از دوستان من تو آلمان دکترو. من باهش صحبت می کنم که اونجا هواتون و داشته باشه. به هر حال یه ریب لازمه.

آراز خندید و گفت:

دوماد دکتر داشتتم خوبه ها.خوسم میاد ازت آقا دوماد.

اینار با خجالت نگاهش به سوی ماهان کشیده شد که با همان وقار همیشگی لبخندی زد و سری تکان داد.

از وقتی دارد خانواده ی ماهان شده بود و آن همه احترام و عزتی که به هم می گذاشتند را دیده بود، می ترسید آراز با آن لحن رک و بی قید و بندش در جمع هایشان حرفی بزند که دید ماهان نسبت به خانواده ی او تغییر کند.

مدل محترمانه خطاب کردن خانواده ی ماهان، روی او هم تاثیر گذاشته بود. سیاوش لیوان چایش را از روی عسلی برداشت و در حالی که در فکر بود کمی نوشید.

سیاوش، کشتیات غرق شده یا عاشق شدی آقا عمو؟

او در فکر این سفر بی موقع بود و آراز باز هم شوخ طبعی اش گل کرده بود. لبخندی با همان اخم های نشسته بر روی پیشانی اش زد و بدون این که متوجه ی ناراحتی ثریا از آن عاشق شدنی که این روزها مطمئن بود سیاوش گرفتارش شده و حالا آراز در جمع گفته بود شود، گفت:

_هیچ کدوم... راستی ماهان جان شما با ایناز در مورد عروسی چه تصمیمی گرفتین؟

حرف را به مسیر دیگری کشاند تا آراز دست از سرش بردارد. ماهان لیوان چای را بر روی عسلی گذاشت و یا محبت دست بر روی دست ایناز گذاشت.

انگار این گونه محبت ها در خانواده ی ماهان چیز عادی ای بود. _خب من که از خدومه هر چه زودتر جشن بگیریم. اما باید دید ایناز نظرش چی باشه. ثریا گفت:

_اگر قبل از سفر ما باشه خیلی خوب میشه. من هم تا اون موقع جهیزیه ی اینازم رو تکمیل کردم. از طرفی با خیال راحتمش و می رم.

البته که ترجیح سیاوش هم همین بود.

ایناز را به ماهان می سپرد خیلی قابل اعتماد تر از آراز بود.

_اخره فکر می کنم زمان زیادی از آشنایی و عقد ما نگذشته.

آراز با خنده و بی قیدی پا روی پا انداخت.

_ دختر آفتاب مهتاب ندیده بهت دادیم ماهان خان. قدرش و بدون. خواهر ما حتی یه دوست پسرم نداشت محض رضای خدا

اینار باز هم از این مدل حرف زدن و محبت کردن آراز خجالت کشید و ماهان با لبخند گفت:

_ اینار جان برای من باارزش ترینه. بابتش خدا رو هر چقدر هم شکر کنم کمه. زن زلیل خودتی داداش.

امان از حرف های آراز.

هر چقدر هم که ماهان با لبخند و محترمانه، نشان می داد که ناراحت نشده یا بدش نیامده اما اینار واقعا در مقابل او معذب می شد.

_ پس ما کم کم خرید جهیزیه رو شروع می کنیم دیگه. من برای دخترم بهترین و می خوام.

سیاوش اما در بحث هایشان نبود.

اصلا انگار در این جمع و خانه نبود.

روحش درست کنار نورا بود.

کنار پنجره اش.

نبود چقدر طول بکشد و با تموم مسئولیتی که در قبالش داشت ر آغوشش.

این سفر معلوم

اما ترجیح می داد آراز با او برود و او همین جا در شهر نورش بماند.

_ یادت نره پس راس ساعت چهار باید مطب دکتر باشیا.

پوفی کشید و با حرص و کلافگی گفت:

_باشه نیما حواسم هست. مثل اینکه مامان منم هستا.

_به خدا نگرانم. خودم انجام اما دلم پیش شماست. ما هیچ وقت از هم جدا نبودیم آخه.

نورا دلنتگ گفت:

_می دونم عزیزم. نگران ما نباش. ما از پس خودمون برمیاییم. تو اونجا تو کشور غریب بهتره که به فکر خودت باشی.

نیما دلنتگ بود.

از آدمی به وابستگی نیما تحمل این همه دوری بعید می آمد.

نورا می دانست که چند روز پیش به اجبار فاطمه را راضی کرد که از خر شیطان پیاده شود و با نیما حرف بزند.

فاطمه چقریه کرد.

چقدر پشت تلفن با گریه به نیما توپید و آخر سر چقدر با دلنتگی قربان صدقه اش رفت.

مادر پسر دوستش دلش به شدت تنگ پسرش بود.

نورا هم دلنتگ بود اما نمی خواست بهانه گیری کند و نیما را برگرداند.

باید نیما به دنبال ساختن زندگی اش می رفت.

باید وابستگی هایش را کمی رها می کرد.

خداحافظی که کردند دوباره و هزار باره نیما یادآوری هفته ی بعد و وقت دکتر فاطمه را کرد.

با صدای پیامک گوشی اش بلند شد و کیفش را برداشت و به سوی در مغازه رفت.

آسمان هنوز تاریک نشده بود و از همیشه زودتر و در ساعت شلوغی می خواست تعطیل کند.

امروزش قرار بود با سیاوش بگذرد و دیگر چیزی مهم نبود. به میدان که رسید، ماشین سیاوش در جای همیشگی منتظرش بود. این میدان شده بود محل قرارشان.

سوار ماشین که شد با لبخند و محبت به سوی او چرخید.

_سلام. خیلی منتظر بودی؟

سیاوش خندید و با پشت انگشت گونه ی او را نوازش کرد.

عین پنبه نرم بود این دختر.

_سلام دلبر زیبا. گفته بودم که انتظار واسه تو که باشه قشنگ می شه.

نورا خندید و خود را کمی به سوی او کشاند.

این روزها انگار بیشتر مبتلا شده بود به عشق او، به بوی تن او، به دیدن او که در هر ملاقاتشان دلش می خواست از ته دل تن او را بو بکشد.

گاهی حتی بی حیایی می کرد و خود را در آغوش او جا می داد و می بوسیدش و نفس هایش را نفس می کشید.

دیوانه و مجنون شده بود.

_کجا می ریم؟

قانون نانوخته بود گرفتن دست نورش و بوییدن و بوسیدنش.

_دلم خواست امروز پیشم باشی. این روزا دلم خیلی بهانه گیر شده. بهانه ی تو رو می گیره و تو رو ازم می خواد. ساعت و زمان مشخصی نداره این بهانه گیری. هر لحظه و هر دقیقه و هر ثانیه تو رو می خواد. نورا لبخند زنان به او چشم دوخته بود.

دیوانه اش بود و با این محبت های پر از عشق او، دیوانه تر می شد. _منم با تو بودن و می خوام. زود به زود دلم برات تنگ میشه سیاوش. سیاوش خندید و دوباره و هزارباره بوسه بر دست او زد. پر از عشق و نیاز شده بودند.

_این یه نوع اعتراف به دوست داشتنه؟
نورا چشم درشت کردو گلایه آمیز گفت:
_شک داشته تا حالا؟
سیاوش قهقهه ای زد.

حتی سر به سر او گذاشتن هم شیرین بود.
_تو که تا حالا نگفتی دوستم داری.

نورا برایش ناز ریخت و پشت چشم نازک کرد.
_گفتم که گذاشتم به وقتش.
سیاوش نفس بلندی کشید.

_اخ نور. تو آدم و دیوونه می کنی دختر...باشه نم.شنیدن دوست داشتن تو باید خیلی شیرین باشه.
نورا خود را جلو کشید و گردن خوشبوی او را بو کشید و بوسید.

سیاوش خود را جمع کرد و خندید.

_ببینا. نکن دختر بد. نکن دلبر. من این روزا نگاتم که می کنم افسار پاره می کنم. اون وقت تو داری صبر من و اندازه می گیری. من که می میرم برات دختر.

نورا خندید و سر بر بازوی او چسباند.

_بوت و دوست دارم.

سیاوش با شیفتگی بوسه داد و گفت:

_من تمام تو رو دوست دارم. بوی دیوونه کننده ی تن و نفسات و... بغل گرفتنت و بوسیدن اون لبای شیرینت و..تو چی هستی نور؟ چی هستی دختر که این طور واست بی قرارم و بگی بمیر برات می میرم...
نورا خود را به بازوی او فشرد و پر از حس ناب چشم بست.
_این جا کجاست؟

دست او را در دست داشت و پشت سر او وارد خانه ای قدیمی شد.

از در و دیوار خانه قدمت می بارید.

آن در آهنی رنگ و رو رفته و دالان طول و دراز جلوی در، آن حیاط بزرگ و سرسبز و اتاق ها دور تا دورش و آن حوض فیروزه ای در میانش که زیر درختان بزرگ قرار داشت، همه و همه سن و سال خانه را نشان می داد.

سیاوش نگاهی به اطراف انداخت و به سوی او چرخید.

میان حیاط بودند و نورا متعجب و با علاقه نگاهش در اطراف خانه می چرخید.

_این جا خونه ی بابا بزرگم بود. بچگی من تو این خونه گذشت... حاج بابام تنها بچه ای بود که از بابا بزرگم مونده بود. یه عمه داشتم که تو جوونی فوت کرد... این خونه بعد از حاج بابا رسید به ما... این جا حس خوبی دارم...
نورا به سویش چرخید.

_خیلی جالبه اینجا. من فقط تو فیلمای تاریخی این مدل خونه رو دیده بودم.
سیاوش او را به سوی داخل خانه برد.

_بیا حالا داخل و ببین.

چند پله را بالا رفتند و سیاوش در دو لنگه ی چوبی اتاقی را باز کرد.
بوی نم و یک بوی عجیب و خاص می آمد.
بویی که اصلاً بد نبود.

تما می بود.

مبلمان چوبی قدیمی با آن فرش لاکه رنگ و آن تلویزیون قدیمی گوشه ی اتاق.

اما از همه بیشتر آن گلدان های که گوشه به گوشه ی خانه به چشم می خورد را دوست داشت و کتاب خانه ی بزرگ کنار اتاق را.

_چه حال خوبی داره اینجا. انگار وسط گذشته ها و فیلمای تاریخی هستی.
سیاوش روی مبلی نشست و به او که به همه جا سرک می کشید چشم دوخت.
با این دختر علایق مشترک زیاد داشت.

_خونه ی من و بچه های سهراب و... همسرش تو یه ساختمونه. همون جا که اومده بودی قبلاً... هیچ وقت انقدری که اینجا راحتم و برام حس خونه داشته، اونجا نداشته.

نورا با نگاهی پر ذوق آمد و خود را میان آغوش او جا داد.

_منم خیلی این جور خونه ها رو دوست دارم.

سیاوش با محبت سر او را بوسید.

_الان اگه بابابزرگم بود و تو رو می دید به سلیقه ی من آفرین می گفت.

نورا با ناز خندید.

_اینجوری که گفتم احساس کردم داره روحش نگاهمون می کنه...بزار بشینم
پس روی مبل.

سیاوش او را به خود فشرد.

_جات خوبه بشین.کیف می کنم که اندازه ی بغلم هستی.

نورا به سوی او چرخید و دست برگونه ی او گذاشت.

نگاهش که می کرد انگار از چشمانش عشق می بارید.

_حالم باهات خیلی خوبه سیاوش. می ترسم این روزا رویا باشه.

سیاوش دست روی دست او که روی گونه اش بود گذاشت.

_تو شیرین منی نور. تو نور منی. من یه لحظه ام دیگه نمی تونم زندگیم و
بدون تو تصور کنم...اما...مجبورم یه چند وقتی برم...

نورا متعجب و گیج سر کج کرد.

نوجی کرد و با بی قراری سر جلو برد و لبان باز مانده ی او یعنی چی؟

سیاوش

بوسید.

نورا گیج و نگران بود که همراهی نمی کرد.

_ گفته بودم که همسر برادر مرحوم قلبش مشکل داره. از خیلی وقت پیش دنبال کارای بستریش تو آلمان بودیم. قرار بود اونجا عمل بشه و حالا... تا سه ماه دیگه باید ببرمش...

نورا نفسی از سر راحتی کشید.

_ ترسوندی من و. خب این رفتن که فکر نکنم زیاد طول بکشه. اما نمی شد که... خب یعنی نمی شد آراز بره با مادرش؟ یعنی حتما باید تو بری؟ ببین متوجه ام که امانت برادرته و تو در قبالتش مسئولیت داری...

سیاوش پیشانی به پیشانی او چسباند و آه عمیقی کشید.

حال دلش را فقط خودش بود که می دانست.

اگر می شد محال بود برود و تا مدتی نامشخص از نورش دور بماند.

اما گردنش افتاده بود این امانت و امانت داری.

_ فکر می کنی خودم ناراحت نیستم؟ من از خدومه که کسی به جز من بخواد باهانش بره. اما آراز شخصیت مسئولیت پذیری نداره. می دونم که اگه بره محاله که مراقبش باشه و وقتش و به خوش گذرونی طی می کنه. اینازم که تا چند وقت دیگه عروسیشه و نمی شه که اول زندگیش، شوهر و زندگیش و ول کنه و بیفته دنبال مادرش.... فک و فامیل هم نداره.... باور کن خیلی برای من سخته حتی فکر کردن بهش که بخوام چند روز این چشای نازو نبینم....

نورا بغض کرده بود.

همان اول گفته بود که مسئولیت خانواده ی برادر مرحومش را ه راض کند.

سیاوش از

بر عهده دارد.

نمی خواست او را در تنگنا بگذارد وقتی که می فهمید او هم راضی به این رفتن نیست.

_چقدر ممکنه طول بکشه؟

سیاوش با اخمی عمیق نوازش می کرد موهایش را.

_مشخص نیست. اما دلم نمی خواد زیاد بمونم. یه مدت بعد از عملش که حالش بهتر بشه می گم یکی بیاد پیشش و خودم برگردم.
سعی می کرد بغض نکند و چانه اش نلرزد.

نمی خواست گریه کند اما تمام این ها فقط خواسته و تصمیم او بودند و وقتی بغض کرد و چشمانش از اشک درخشید ، سیاوش با بی قراری او را به سینه فشرد.

_سخت ترش نکن نور. دارم می میرم خودم از این حال و احوال. فکر که می کنم چند وقت قراره هوات و نفس نکشم، نفسم می گیره.
نورا در میان اشک هایی که دانه دانه می آمد و بر پیراهن او می ریخت لبخند غمگینی زد.

_کاش می شد منم می اومدم باهات.

آرزوی مشترک داشتند.

_کاش...

از کی آنقدر لوس شده بود که راحت اشکش دربی می کرد.
نورای قوی و بی احساس انگار خیلی وقت پیش مرده بود.

سر که از سینه ی او بیرون آورد و لبخند زد، تصمیمش را گرفت تا از همین چند وقت مانده تا سفرشان لذت ببرد.

_باید زنگ بزنی بهم، روزی چند بار...باید قول بدی یادت نره یکی منتظر و چشم به راهته اینجا.

سیاوش بوسه ای بر لب او زد و سریع عقب کشید.

_باشه.

نورا خود را عقب کشید و در حالی که از آغوش او بیرون می آمد با لحنی که سعی داشت خوب نشان دهد گفت:

_پس بیا از همین حالا از لحظه های بودنمون با هم لذت ببریم...
و دست او را گرفت و بلند کرد.

_مهمون دعوت می کنی و همین طوری قراره بشینی؟ پاشو که باید کل خونه رو نشونم بدی.

سید خندی زد.

می فهمید که می خواست آرام باشد و دل به دلش داد.

_بریم .

فکر نمی کرد چیز مهمی باشد اما انگار بود.

فاطمه انگار بیمارتر از چیزی بود که نشان می داد.

عادت نداشت بیماری اش را جار بزند و این که زن قوی و مقاومی باشد را دوست داشت که نشان دهد.

هرگز نشده بود که آنقدرها که بچه هایش را دل نگران کند، خود را بیمار نشان دهد.

اما این بار انگار دیگر نمی شد تظاهر کرد.

سردردهایش این روزها بیشتر از قبل شده بود و با تمام این ها باز هم خود را قوی نشان می داد و پیش نورا یا حال بدش را نشان نمی داد و یا بیشتر در اتاقش سر می کرد.

باز هم دیروز نیما زنگ زده و وقت دکتر امروزش را یادآوری کرده بود. نورا هم نگرانش بود.

سیاوش که فهمید قصد دارند به دکتر بروند، می خواست خودش بیاید و ببرتشان.

اما نورا قبول نکرد.

هر چقدر هم که فاطمه از او خوشش آمده و واکنش بود، باز هم قصد نداد فاطمه را حساس کند.

مطب دکتر شلوغ بود و دومین نفر نوبت آن ها بود که داخل شوند. دکتر مردی سن و سال دار و خوشرو بود.

آزمایش ها و عکس هایی که از قبل فاطمه انجام داده را دید و اخم کرد.

دل در دل نورا نبود و هیچ وقت بی دلیل دلش شور نمی زد.

بعد از چند لحظه دکتر گفته بود که برایش آزمایش و ام آر ای می نویسد تا سریعا انجام دهند.

نورا با نگرانی و ترسی که به جانش افتاد، پرسیده بود که چیزی در آزمایش ها است؟

و دکتر گفته بود که نمی تواند قبل از انجام آزمایش های جدید جواب قطعی دهد.

فاطمه که بلند شد و قصد رفتن کرد هنوز دست و پای نورا می لرزید.
هر چقدر هم که با هم مشکل داشتند و دعوایشان می شد اما برایش جان می داد.

مادرش بود و محبت های زیرپوستی اش را دوست داشت.

_چرا نگرانی؟

داخل اسنپ نشسته بودند و فاطمه زیر لب دعا می خواند و نورا از وقتی که از پیش دکتر آمده بودند تا حالا در سکوت به سر می برد.

از خیابان چشم گرفت و به سوی او چرخید.

_تو نگران نیستی؟

فاطمه شانه ای بالا انداخت.

_مثلا چی می خواد بشه؟ مرگ که پایان نیست.

حرص می خورد وقتی فاطمه از مردن می گفت.

_تو رو خدا مامان ول کن. من نگرانتم. ایشالا هی وقتی دکتر خیالم و راحت نکنه نمی تونم آروم بگیرم.

فاطمه نگاهی به بیرون انداخت و نوچی کرد.

_تو کلم به خداست. هر چی بشه قبول می کنم. توام نگران نباش الکی. آدم از

فردای خودش خبر ندارم که چه اتفاقی قرار هیفته؟

نمی توانست از چهره ی خونسرد مادرش بفهمد که چقدر نگران است.

فاطمه یاد گرفته بود که همیشه برایشان مادری قوی باشد.

اما خودش هم با تمام توکلش نگران بود.

می فهمید که آن همه درد و حال بد نمی تواند بی دلیل باشد اما نمی خواست
دل نورا را هم خالی کند.

اسنپ که جلوی در خانه ایستاد فاطمه پیاده شد.

اما انگار نورا قصد پیاده شدن نداشت.

_نمیای تو مگه؟

نورا بی قرارتر از آن بود که برود خانه و به در و دیوار چشم بدوزد.

_نه جایی کار دارم.

فاطمه اخم در هم کشید ولی گفت:

_باشه، فقط زود بیا.

وقتی ماشین حرکت کرد فاطمه هنوز جلوی در ایستاده بود و با اخم هایی در هم
و سردردی که دوباره شروع شده بود، به ته کوچه نگاه می کرد.

فکر نمی کرد پایش چنین قرار است باشد.

هنوز زندگی پسر و دخترش را سر و سامان نداده بود.

هنوز برایشان کلی آرزو داشت.

نباید اینجا پایش می شد.

نگاهش به گنبد فیروزه ای بود و اشک هایش بی اراده می بارید.

حال دلش هیچ جا قرار نبود خوب شود و آرام بگیرد.

پناه گرفته بود در حیاط امامزاده صالح و خیالش در سال های دور که با فاطمه
و نیما بی چرخید.

بهادر اهل امامزاده رفتن نبود.

اما به فاطمه هم نمی گفت برود یا نرود.

فاطمه اما هر وقت می خواست بیاید و بهادر همراهش نمی شد تا چند روز قهر می کرد و با بداخلاقی می خواست او را به راه خود بکشاند.

بهادر و فاطمه دو قطب مخالف بودند با اعتقادات و عقاید مختلف.

تنها فرقتشان این بود که بهادر نمی خواست فاطمه را شکل خود کند و فاطمه با اجبار و قهر و دعوا می خواست بهادر را به راه خود بکشاند.

آخرش هم شد جدایی و آمدن نازیلا به زندگی پدرش.

و حالا پدری نبود و مادرش هم حال خوشی نداشت.

دستی به صورتش کشیده شد و با ترس و چشمانی سرخ سریع عقب کشید.

_ می میرم برای چشات، چرا اشکیه؟

سیاوش بود که کنارش جای گرفته و داشت با محبت اشک هایش را پاک می کرد.

او را که دید اشک ها بیشتر شد و رد.

_ فکر کردم اومدی زیارت اما انگار دلت خیلی پره دلبر.

سری تکان داد و چادر سفیدش را کمی جلو کشید.

چشمان سیاوش هم با چادر جلو آمد و بر چشمانش نشست.

_ حرف بزن باهام نور. از وقتی گفتم اینجایی تا برسم از نگرانی مردم.

سر کج کرد و سر به سینه ی او تکیه داد.

حرف زد صدایش می لرزید.

اگه مامانم طوریش بشه من چه کار کنم سیاوش؟!...بابا بهادرم که تنهامون گذاشت...

سیاوش دست دور او پیچاند و او را به خود فشرد.

چشم دوخت به گنبد فیروزه ای و آهی کشید.

حال او را خیلی خوب می فهمید.

_حاج بابام می گفت اگه خدا نخواد حتی برگی هم از درخت نمی افته...من همیشه فکر می کردم این یه شعاره ، اما بهم ثابت شده دا نخواد هیچ اتفاقی نمی افته.

صدای هق زدن های ریزش آتش به دل سیاوش می انداخت.

سر کج کرد و بوسه ای بر سر او زد.

_سهراب که مرد، دقیقا تو اون روزای جهنمی و سخت، عزیزم سخته کرد. تو گیر و دار سخته ی عزیزم فهمیدیم حاج بابامم مریضه...اونم چی، سرطان. من بودم و پدر و مادری که از خبر فوت پسر بزرگشون کمرشون شکسته بود و خانواده ی برادرم امانت دست من بودن.

ما نگران حاج بابا بودیم و خودش انگار نگران نبود. ما بی قراری می کردیم و اون به زندگیش می رسید. یه روز که از جلسات شیمی درمانیش می اومدیم و اون حال بدش و می دیدم گفتم چرا نگران نیستی حاج بابا.چرا همین حالا هم که حالت این طوریه بازم انقدر بی خیالی. در جوابم بازم گفت تا خدا نخواد برگی از درخت نمی افته..._

من چند سال بعد تازه فهمیدم واقعا همین طوره. وقتی که حاج بابام پنج سال با وجود بیماری سختی مثل سرطان زنده موند و زندگی کرد و جنگید.

بوسه ای بر سر او زد.

نورا کمی آرام تر شده بود انگار.

_دکترش که گفتی هنوز چیزی نگفته، پس بی قراریت بی دلیله.

نورا حق آرامی زد.

_اما وقتی ازمایشاش ودید اخم کرد.

_باشه، دلیل نمیشه که.

بلند شد و او را هم با خود بلند کرد.

_با هم میریم داخل و زیارت می کنیم. با هم دعا می کنیم. ببین قرار نیست
اتفاقی بیفته واسه فاطمه خانوم. افکار مسموم و بریز بیرون و مته همیشه قوی
باش. چون اون الان تو رو قوی کنارش می خواد.

نورا آهی کشید و سری تکان داد.

سیاوش دستی بر چادرش کشید و لبخندی زد.

_ولی خوب شد او مدیم... دیدن تو پیچیده تو این چادر سفید عین رویا می
مونه. مته دیدن فرشته تو خواب...
نورا با بغض لبخند زد.

سیاوش بلد بود با احساسش حال او را خوب کند.

_این کارت پیشته باشه حاج خانوم.

ثریا اخمی درهم کشید و در حالی که داشت میز غذاخوری را دستمال می
_برای چی شید، گفت:

سیاوش حوصله ی کش دادن حرف را نداشت.

این روزها تمام حواسش مانده بود پیش نورا که در این دو روز مانند شمع آب شده بود.

دیروز فاطمه آزمایش داده بود و امروز صبح هم وقت ام آر آیش بود. می خواست کنار نورش باشد و نمی شد.

هر چند به حرفش گوش نداد و آخر سر یک راننده ی تمام وقت را در اختیارشان گذاشت، اما این طور هم دلش آرام نمی گرفت. نور مجبور شد به فاطمه بگوید آژانس گرفته تا اذیت نشود. فاطمه هم که در این دو روز مدام ذکر می گفت و نگرانی اش را نشان نمی داد.

مگر می شود از مرگ نترسید وقتی نمی دانی چه در انتظارت است؟

لیوان آب را سر کشید و در حالی که به سوی در آشپزخانه می رفت نگاهی گذرا از روی این به آیناز و ماهان که در پذیرای و آهسته حرف می زدند انداخت.

باید کم کم جهاز آیناز و آماده کنیم. وقت زیادی تا مراسمشون نمونده.

همین کارها را می کرد که بر دل ثریا نشست.

حواسش به همه چیز بود.

حتی از یک پدر هم بهتر که اگر سهراب هم بود نقش چندان در زندگی شأن نداشت.

لبخند بی جانی زد و نگاهش را به قامت بلند بالای او دوخت.

ممنونم که حواست به ما هست.

لیوان را روی این گذاشت و با اخم هایی در هم به سوی ثریا چرخید.

این روزها نگاهش سردتر از همیشه بود اما این از ذات حمایت گرش کم نمی کرد.

_ شما امانتیای داداشمین. هر کاری ام کنم وظیفه مه. این پولم مال شماست و منتهی نیست. مال سهراب خدایبامرزه.

و نگاه گرفت و از آشپزخانه خارج شد.

اما ثریا نگاهش ماند بر قامت رشید او.

قلب که سن و سال نمی شناخت.

وقتی می خواست دل ببندد دیگر نمی پرسید درست است یا نه.

شاید اگر آن دختر نبود....

سیاوش اما حال و حوصله ی مهمانی نداشت.

ایناز به دنبالش آمد و اصرار کرد تا امشب را با آن ها بگذراند که آمد.

وگرنه که نورا و چشمان گریان و خیسش از جلوی چشمانش دور نمی شد.

آن روز در حیاط امامزاده صالح، چشمان خیسش را بوسیده بود.

دلبرکش شکننده تر از آنی بود که نشان می داد.

_ نظر شما چیه سیاوش خان؟

آنقدر در خیالش غرق بود که اصلا متوجه نشد چه گفته و چه پرسیده بودند.

_ درمورد چی؟ من حواسم نبود.

ایناز نگاهت و گفت:

_ ماهان و خانواده ش نظرشون اینه مراسم عروسی تو روز ولادت اما رضا

که تقریبا نزدیک سفر شماست بگیریم.

اسم سفر که می آمد دل تنگ نور می شد.

_اگه خودتون موافق باشین، من حرفی ندارم. البته که نظر مادرت و باید
بپرسین نه من و.

قند در دل ثریا آب می شد هر وقت که با احترام نظر او را مهم و محترم می
دانست و دیگران را هم به احترام وا می داشت.

_مامان موافقه.

سیاوش سری تکان داد.

_پس حرفی نمی مونه دیگه. هر کاری هم که لازم بودبهم خبر بدین.

ایناز قدردان محبت و بزرگواری اش بود.

سخت نمی گرفت اما بلد بود با احترام همه چیز را هم آسان و راحت نشان
ندهد.

سیاوش پدری کردن و عشق ورزیدن را خیلی خوب بلد بود.

_ترجیح این بود خودم کنارت بودم، نه اون راننده.

صدایش نشان می داد که چقدر نگران است.

پر بود از اضطراب و بیچارگی.

_می دونی همیشه. گرچه حضورت و کنارم همیشه می خوام...سیاوش خیلی

بغض صدایش را حس م مانم...

نوچی کرد.

_بگی بیا، همین حالا راه می افتم.

_می دونی که همیشه...مامان الان رفته برای ام آر ای.بیاید باید برم دنبال جواب آزمایشش.فکر نکنم بشه دیگه امروز برسیم به دکترش.

سیاوش نگاهش روی وحید ماند که درحال نشان دادن فرش ها به مشتری بود و نگاه های موزی و هیزش بر روی دختری که به همراه زن و مرد مشتری بود، کشدار و منظوردار بود.

و دخترک هم انگار بدش نمی آمد که برایش لبخند می زد و ناز به خرج می داد.

اخمی درهم کشید و گفت:

_شما برید خونه. به حسینی می گم خودش بره دنبال جواب آزمایش مادرت.
نورا انگار واقعا خسته بود که به راحتی قبول کرد.

خداحافظی که کردند مطمئن بود که قرار نیست امشبش را بدون دیدن نورا حتی شده از پایین پنجره ی اتاقش او را می دید و نگاهش سحر کند.
کشید.

بلند که شد،زن و مرد مشغول دیدن فرش ها و مشورت با هم بودند و وحید گوشی به دست داشت نامحسوس به دخترک شماره می داد.

خوشش نمی آمد در گالری اش و آنقدر علنی وحید بخواهد شماره رد و بدل کند.

هر رابطه ای هم که قرار بود داشته باشد دلش نمی خواست داخل گالری او باشد.

البته که وحید هم شیطننت و رابطه کم نداشت.

_وحید خان، یه لحظه بیا.

وحید که او و اخم های در همش را دید، مطمئن شد که خط دادنش به دختر را دیده.

می دانست که چقدر حساس است و باز هم بی گذار به آب زده بود.

کنار میز او که رسید، سیاوش ایستاده داشت بیرون گالری را نگاه می کرد.

_امری داشتی آقا سیاوش؟

به سویش که چرخید اخم هایش پر نگ تر از قبل بود.

_روزی که به احترام و اعتبار پدرت گالری رو دستت سپردم گفتم که به خاطر پدرت و آبروی چندین سالش هم که شده کاری نکن که شرمندگی برای هر جفتمون بیاره...حالا قضیه چیه که داخل گالری و جلو چشم من و خانواده ش شماره رد و بدل می کنین؟

وحید به تنه پته افتاده بود.

می دانست حساسیتش را و باز هم بی گذار به آب زده بود.

دخترک ناز می خندید و چشمانش خط می داد انگار که بی گذار به آب زد.

_من به خدا....اصلا این طوری نیست...

و زدم و اتمام حجتو هم کردم.هر کاری داری، هر رابطه کان داد.

_من حرفم

داری بهتره بیرون از گالری باشه. داخل گالری فقط قراره کار کنیم.

وحید با خجالت معذرت خواهی کرد و به ته گالری که انبار کوچکی داشت رفت.

سیاوش اشاره کرد که کس دیگری به مشتری رسیدگی کند.

صدای پیام گوشی اش آمد و تمام فکر و خیالش را به هم ریخت.

_ سیاوش ما داریم میریم خونه. مامان حال خوبی نداره.

نوچی کرد و نوشت.

_ نگران نباش. باید قوی باشی تا بتونی مراقبتش باشی. شب میام دیدنت. زیر پنجره ی اتاقت میشینم و نگاهت می کنم. دختری که قوی بودن و استقلالش اول از همه ی خصوصیات خوب و قشنگش، چشم و گرفت.

پیام را که فرستاد به بیرون نگاه کرد.

نمی دانست چطور می تواند حال نورش را خوب کند.

خودش هم متوجه شده بود که حتما فاطمه مشکل بزرگی دارد.

روزهای سخت در راه بود و نمی خواست دلبرکش تنها بماند.

حتی اگر قرار بود برایش سایه باشد.

_ مامان با قرصایی که دکتر داده خوابش سنگینه، ا بینتمون.

از وقتی دل به سیاوش داد و برای دیدن و آرامشی که از وجود او می گرفت، جسارت می کرد.

سیاوش امشب هم آمده بود و می خواست از همان پایین پنجره او را ببیند و در حالی که چشم به او دوخته، با گوشی، با او صحبت کند.

اما نورا احتیاج به دستان گرم و آغوش مهربان او داشت که اشاره کرد منتظر بماند و آرام و پاورچین خود را به او رساند.

حالا در میان آغوش او در آن فضای کوچک ماشین نشسته بود.

_ تو این کوچه باغ که چندتا خیابان بالاتر از خونه تونه، پرنده هم پر نمی زنه.

نورا تکانی در آغوش او خورد.

_نگرانم سیاوش. نگران مامان و حالشم. دلم گواهی بد میده...نیما زنگ زده بود و می گفت خواب بابا رو دیده. اون و آروم می کنم و خودم حال خوب نیستم.

سیاوش آرام و گرم نوازشش می کرد.

_هنوز هیچی معلوم نیست. اما هر چی هم باشه حلش می کنیم.برای خوب بودن حالش هر کاری بتونم می کنم.

سر چرخاند و بوسه ای به گردن او زد.

_با تو حال خوب میشه. تو که هستی آروم می گیرم.

سیاوش او را به خود فشرد و بوی تن او را نفس کشید.

_تو جون منی نور.

نور نفس بلندی کشید و چشم بست.

این خاصیت عشق بود که کنار او مشکلات و نگرانی هایش کمتر می شد.

_می خوام برم فردا سر خاک بابا بهادرم.

یاد بهادر و محبت هایش که می افتاد،بغضش می گرفت اما یاد بات پیام؟ نازیلا را هم با خود می آورد.

نمی دانست چه شد و کجا رفت اما از بهادر برای آوردن او به زندگی شأن ناراحت بود.

_بیا....هنوز ازش ناراحتم. نه به خاطر مال و اموالی که به نام نازیلا کردا،نه.

ناراحتم چون نازیلا رو وارد زندگیمون کرد.اما با تموم اینا دلم دام بر اش تنگ

شده... می خواد برم و باهاش حرف بزنم... فردا غروب وقت دکتر
مامانه... می خوام برای مامان فاطمه دعا کنه.

سیاوش با ناراحتی چشم بست.

بغض صدای نور اذیتش می کرد.

_ ادما وقتی به کسی دل می بندن، عیب و ایراد طرف و نمی بینن... آقا بهادر
هم عاشق شده بود و البته نازیلا بازیگر قهاری بود... ازش ناراحت نباش و
حتما برو پیشش.

نورا آه بلندی کشید.

تحت فشار بود و می خواست خود را آرام نشان دهد.

کمی خود را بالا کشید.

_ من برگردم دیگه. می ترسم مامانم پاشه.

سیاوش سرش را به سوی خود چرخاند و چشمانش را بوسید

_ فردا هر ساعتی که بگی میام با هم بریم سر خاک بابات.

خیلی برایش ارزش داشت که در میان مشغله هود و این
روزهای سخت تنهایش نمی گذاشت.

نورا در چشمانش لبخند زد.

_ مرسی که دلت من و انتخاب کرد سیاوش. مرسی که اومدی تو زندگیم... من
کل زندگیم ادای آدمای قوی و محکم و درآوردم. وگرنه آگه تو و محبتات، تو

و حرفای قشنگت و همین حضور گرم و پناهنده نبود، کم میاوردم....

سیاوش لبخند زد و سر جلو برد.

باید لب هایش که زیبا حرف می زد و حال او را خوب می کرد را می بوسید.

عمیق و خیس...

سر که عقب برد، چشمان نورا هنوز بسته بود.

_بلدی دیوونه ترم کنی. من کاری جز عاشقی نمی کنم. وقتی دلت و دادی به کسی باید همه جوره پشتش باشی. عاشقی که به حرف نیست.

_تو عاشقی کردن و خیلی خوب بلدی سیاوش. اونقدری که نمی دونم دیگه قبل تو دنیا چه رنگی بود و چطور می گذشت.

سیاوش سر جلو برد و او را عمیق و پر عشق بوسید.
جانش بود این دختر.

پا به پایش آمده بود.

صبح که او را برد بهشت زهرا و خود کناری ایستاد تا نور با گریه سر بر قبر بهادر بگذارد و گلایه کند.

با چشمانش مراقبش بود وقتی نورا با بی قراری و اشک از فاطمه و حال بدش گفت و از او خواست مادرش را دعا کند.

دلش می خواست جلو برود و نورش را در آغوش بکشد و بگوید " من هستم "

بگوید "خود را به من بسپار و بجنگم"

اما خود را نگه داشت تا نورا با بهادر درد و دل کند.

نورایی که چند ماهی بود با بهادر قهر کرده و بر سر خاکش نمی رفت.

وقتی نورا بلند شد، او هم قدم تند کرد سمتش.

_عزیز دلم...

نورا تکیه داد به تن او و سر بر بازوی او داشت و با هم به سوی ماشین قدم برداشتند.

_دلم از ش پره اما دلتنگشم... به نظرت با اون همه مشکلش با مامان، پیش خدا
واسش دعا می کنه؟

بی قرار بود نورایش.

بوسه ای بر سرش زد و در ماشین را برایش باز کرد و او را داخل ماشین
نشانده و کنارش ایستاد.

_دعا می کنه عزیز دلم. قرار نیست برای مادرت اتفاقی بیفته.

نورا با بی حالی سری تکان داد و سیاوش در ماشین را بست و ماشین را دور
زد و پشت فرمان جای گرفت.

نورا سر بر پشتی صندلی گذاشته بود.

_انگار می دونم دکتر می خواد بهمون یه خبر بد بده... من بلد نیستم الکی
خودم و گول بزنم.

سیاوش همان طور که رانندگ د و گفت:

_واسه اتفاقی که نیفتاده و اصلا معلوم نیست که بیفته غصه نخور لطفاً.

و دقیقاً چند ساعت بعد همان شد که نورا فکر می کرد.

وقتی دکتر بعد از دیدن آزمایش ها و عکس های فاطمه آب پاکی را روی
دستشان ریخت، تمام دنیا بر سرش آوار شد.

باز هم فاطمه در سکوت ذکر می گفت و نورا بود که بی قراری می کرد.

_واسه کسی که هنوز زنده ست عزاداری نمی کنن.

چشمان خیسش را به سوی او چرخاند.

بلد نبود وقتی دلش پر است و غم تا چشمانش آمده، جلوی خودش را بگیرد و گریه نکند.

_نگرانم....خوبه که تو انقدر خونسردی.

فاطمه نوچی کرد و ابرو درهم کشید.

_خونسرد نیستم. اما کاری هم از دستم برنمیاد.

نورا از او نگاه گرفت و فکر کرد دلش می خواهد تا ابد فاطمه کنارش بماند و تا ابد با هم جنگ داشته باشند.

در جواب پیام سیاوش که نگران بود و حال فاطمه را می پرسید با بغضی که می آمد تا اشک شود، نوشت:

_نگرانیم بی دلیل نبود. حال مامانم اصلا خوب نیست.

دکتر گفته بود دارو فایده ای ندارد و باید عمل شود.

در سرش توده ای بزرگ و بدخیم بود.

فاطمه یک عمر اهمیتی به سردردها و حال بدش نداده و ادای قوی و بی درد بودن را در آورده بود.

شاید اگر زودتر به دکتر می رفت، دارویی می دادند و کار به این جاها نمی کشید.

نورا بی قراری می کرد و با تمام حال بد و نگرانی اش، نیما را آرام می کرد.

نیما که هنوز مدتی از رفتنش نگذشته بود و می خواست برگردد تا کنار فاطمه باشد و نورا از آمدن منعش می کرد.

_اگه لازم باشه ز ایران.

فغان قهوه اش در میان دستانش فشرد و با بغض پوزخند زد:

_به همه چیز فکر کردم...نمیشه...

سیاوش خیره به او و بغضش اخم کرد.

اگه به خاطر هزینه هاش می گی...

نورا میان حرفش آمد.

_اونم هست....اما دکترش بهترین.خودشم محاله راضی بشه....مونده تا مامان من و بشناسی.

فاطمه بود و طرز تفکر عجیب و غریبش.

دوستان شکل خودش این روزها نسخه های گیاهی زیادی برایش می پیچیدند و او هم خود را بسته بود به جوشانده ها و دار و غریب.

دیشب که حرف هزینه های عمل میان کشیده شد و نورا گفت خانه را بفروشند،فاطمه گفت که خانه در رهن بانک است.

نورا مانده بود که چرا به آن ها نگفته.

و فاطمه با اخم گفته بود که خانه ی خودش است و لازم نبوده که بخواهد از آن ها اجازه ای بگیرد.

فقط فاطمه می دانست که دلیل این که سند خانه رهن بانک است همان مردی بود که مدت کوتاهی آمد به زندگی اش و خیلی زود رفت.

مردی که سال ها پیش، خیلی قبل تر از آمدن بهادر به زندگی اش، همسایه ی خانه ی پدری اش بود.

مردی که قشنگ نگاهش می کرد.

فاطمه آن زمان ها دخترکی کم سن و سال و سفت و سختی بود.

از همان زمان ها هم اعتقادات خاصی داشت و برخلاف زهرا خواهرش، حجابش را سخت حفظ می کرد.

اما نگاه آن مرد را دوست داشت.

خاص و مهربان نگاهش می کرد و خیلی زود هم به خواستگاری اش آمده بود. فاطمه که به دلش نشسته بود آن مرد، اما آن زمان ها پدر و مادرها بودند که انتخاب می کردند و پدرش که با پدر بهادر دوستی ای قدیمی داشت، بهادر را برایش مناسب تر می دانست.

بهادری که اصلا شبیهش نبود.

سال ها گذشت تا دوباره آن مرد را دید.

این بار مرد جلو آمد و خود را معرفی کرد.

فاطمه او را شناخته بود.

مگر می شود اولین احساس و علاقه فراموش شود؟

یک مدت که آمد و رفت و با بهانه و بی بهانه فاطمه را با خود همراه کرد و به حرف گرفت اش گفت.

این که همسرش را خیلی وقت پیش از دست داده و دو پسر دارد که هر دو خارج از ایران زندگی می کنند.

فاطمه حسی را با او تجربه کرده بود که هیچ گاه با هیچ کس نداشت.

مرد که گفت تمام این سال ها به فکر او بوده و او را خواسته، فاطمه اخم کرده و دست رد به سینه ی او زده.

اما خدا می دانست در دلش چه خبر بوده.

مرد آنقدر آمد و رفت تا عشق قدیم را زنده کرد.

فاطمه کنار او می خندید.

تصمیم گرفتند چند مدتی پنهانی صیغه شوند تا فاطمه نیما و نورا را آماده کند. گرچه بیشتر به خاطر نگرانی که خودش از عکس العمل بچه هایش داشت بود.

با او لحظات خوبی را تجربه می کرد.

لحظاتی که رویایش بود.

مرد مهربان بود و خوش سر زبان.

مدتی که گذشت گفت که مشکلی در شرکتش پیش آمده و به مقداری پول احتیاج دارد.

فاطمه دلش می خواست کمکی کند و چیزی جز این که سند خانه اش را گروهی بانک بگذارد به ذهنش نرسید.

پول را به مرد داد و از همان روزها بود که مگ تر شد.

انگار نه انگار که دم از عشق و عاشقی می زد.

اما چرب زبان بود و بلد بود فاطمه ی تنها را چطور رام خود کند.

کمی که گذشت گفت که اتفاقی افتاده و باید پیش پسر کوچکش برود.

فاطمه باز هم باورش کرد و انگار این رفتن بازگشتی نداشت.

مرد رفت و دیگر خبری از او نشد.

فاطمه ماند و قسطی که باید به بانک می پرداخت.

این هم تاوان علاقه و اعتمادش به عشق جوانی اش بود.

فاطمه و بهادر هر دو به خاطر ذره ای محبت و عشق، به بد کسانی دل بستن.

سیاوش دست روی دست او روی میز گذاشت.

_پس نگران چی هستی؟ مطمئن باش اتفاقی نمی افته. فاطمه خانوم قویه، این نورا دست چرخاندو انگشتانش را گره زد به انگشتان بز گذرونین.

_چند روز دیگه عملشه...ای کاش هر چی زودتر این روزا تموم بشه...یه طوری که مامان فاطمه سالم سالم باشه و باز با حرفاش روان من و به هم بریزه...می دونی الان آرزو می کنم ای کاش به جای این سکوتی که این روزا پیشه کرده، بشه مئه قبلنا و همش با من جنگ کنه و بهانه بگیره. سیاوش لبخند پر محبت و دلسوزی ای زد.

_درست می شه همه چیز...هر چی لازم بود می تونی رو من حساب کنی. این تعارف نیست. وقتی من قلب و جونم و بهت دادم،دیگه هیچ تعارفی نمی مونه بینمون.حتی اگه لازم باشه می بریمش از ایران. نورا سر کج کرد و لبخند غمگینی زد.

_خدا تو رو واسه تنهاییای من فرستاده انگار. شاید می دونست قراره چه روزای شومی رو از سر بگذرونم.بودنت کنارم دلم و گرم می کنه. این که هستی تا بهت تکیه کنم، دلم و گرم می کنه...

دکتر از هزینه ی عملش گفته بود و سیاوش با تایید این که مشکلی در پرداخت هزینه ها ندارند، دهان نورا را پیش دکتر بسته بود.

از سختی عمل و اتفاقات احتمالی گفت و نورا با بغض سر تکان می داد. آن روز با سیاوش آمده بود پیش دکتر فاطمه.

باید با دکترش حرف می زد و سیاوش هم خواست حالا که قرار نیست در این ملاقات فاطمه حضور داشته باشد، خودش همراهیش کند.

این روزها نورش بیشتر به او احتیاج داشت.
از مطب که بیرون آمدند وقت عمل هم مشخص شده بود و حالا باید فاطمه را
برای بستری شدن آماده می کرد.

فاطمه ای که متنفر بود از بیمارستان و دارو.

_چرا احساس می کنم ازم ناراحتی نور؟

نورا در حالی که به بیرون نگاه می کرد با اخم گفت:

_چون می دونم قصدت چیه. می دونم می خوای چه کار کنی واسمون و اصلا
دلم این و نمی خواد.

سیاوش متعجب نگاهش کرد.

_قصد چی؟ چه کاری قراره بکنم که خودم خبر ندارم؟

نورا نوچی کرد و با اخم به سویش چرخید.

_سیاوش من همیشه ممنونتم. به خاطر این که تو این روزای سخت کنارمی و
دلم گرم همین بودنته. همین که می دونم یه دنیا کار ریخته سرت و تو کنارم
می مونی و من رو به همه چی ترجیح می دی برام خیلی ارزش داره. اما واقعا
دلم نمی خواد بیشتر از این درگیر مشکلات ما بشی... نمی خوام تو هزینه ای
رو پرداخت کنی.

_نمی فهممت نور. الان واقعا این مسأله از نظر تو مرده بود.

نورا شاکی گفت:

_اره، خیلی مهمه. من یه عمر طوری زندگی کردم که بدهکار کسی نباشم و
حالا....

سیاوش با حرص و اخم میان حرفش آمد.

_بِهتره بیشتر از این هم و ناراحت نکنیم. بعضی از حرفا قابل برگشت نیستن.

پوزخندی زد و ماشین را به کنار خیابان کشاند و نگه داشت.

باید نگاهش می زد تا بتواند حرف بزند.

به سویش که چرخید چشمان نورا با اخم خیره اش بود.

_تو چی فکر کردی پیش خودت که بهم از بدهکاری و این حرفا می گی؟ یعنی من اگه بخوام واسه عشقم کاری کنم بدهکارم میشه؟

نورا با حرص سری تکان داد.

_من چی می گم و تو چه برداشتی می کنی...
به چشمانش چشم دوخت و سعی کرد کمی آرام بگیرد.

_بین سیاوش من ممنون توام. اما دلم نمی خواد این کارو کنی واسمون... آره ما آدمای ثروتمندی نیستیم اما بالاخره یه کاریش می کنیم.

فکر که می کرد که هزینه ی درمان مادرش را سیاوش بدهد، غرورش جریحه دار می شد.

شاید این حسش مزخرف و بی مورد می داد.

خیلی وقت نبود که سیاوش به زندگی اش آمده، اما تمام جهانش را پر کرده بود و نمی خواست پیش او بیشتر از این بشکند.

_بس کن نور. کی از من به تو نزدیک تره و از تو به من؟ نمی خوام به خاطر هزینه های عمل مادرت از کسی کمک بخوای. اجازه نمی دم....

نورا خواست اعتراضی کند که سیاوش دست بالا برد و ساکتش کرد.

_باشه، اصلا فرض کن قرض دارم می دم بهت و قراره پسم بدی...لجبازی رو بزار کنار نور. الان وقت این حرفا نیست که بخوای به فکر مسائل مالی باشی. تو الان باید فقط به مادرت فکر کنی و این که چطور بهش روحیه بدی. باید حواست به نیما باشه که نزنه به سرش و برگرده و همه ی آینده ای که می تونه داشته باشه رو به باد بده.

دست ظریف او را گرفت و فشرد.

لحن با محبتش آرامش و عشق می آورد.

_مسائل مالی رو بسپار به من. عشق مگه این نیست که شریک همه چیز هم باشیم. من و تو خیلی با هم کار داریم. خیلی راه هست که قراره با هم طی می کنیم و تو تو این راه با عشق و بوسه هات که طعم زندگی میده بهم، باهام تسویه حساب می کنی.

نورا پر سکوت سری تکان داد.

با این که غرورش مانع از قبول کمک سیاوش می شد اما می فهمید در این روزها کسی را ندارند که به دادشان برسد به جز سیاوش.

در مقابل سلامتی مادرش، ی نداشت.

لعنت به نازیلا و نامردیش.

نورا و نیما با آن ثروتی که بهادر داشت، نباید اصلا لنگ می ماندند.

پدرش در آمد تا توانست فاطمه را راضی به بستری شدن بکند.

فاطمه اعتقاد داشت که می تواند با کمک داروهای گیاهی و دعا و نذر و نیاز، سلامتش را به دست بیاورد.

نورا مجبور شد از زهرا کمک بخواهد تا مادرش را راضی کنند.

زهرا که آمد، فاطمه با سردرد و آن روسری ای که موقع سردرد به پیشانی اش می بست مقابلشان نشست و با اخم های گره کرده دست بر سرش گرفته بود و با حرص به گریه های زهرا نگاه می کرد.

_الهی من بمیرم برات. انقدر همیشه سلامت و قوی بودی که باورم نمی شه این طور مریض بشی...ای وای خدا...یه خدا از وقتی نورا بهم خبر داده، دارم دق می کنم.
فاطمه با درد چشم بست.

_تو رو خدا بس کن زهرا جان. هنوز زنده ام و احتیاج نیست برام عزاداری کنی.

زهرا با گریه اخم کرد.

فاطمه هنوز زبانش نیش داشت.

_این حرفا چیه می زنی خواهر؟ من دارم دق می کنم برای این حال و روزت. طفلی بچه م نورا نصف شده غصه ی تو.

نورا نگاهش به فاطمه و دردی که از چهره و رنگ و روی پریده اش مشخص می شد بود و نوچی کرد.

_خاله تو رو خدا تو یه چیزی بهش بگو. راضی نمیشه به بستری و عمل.

فاطمه با اخم چشم باز کرد.

_اگه قرار به مردنه ترجیح می دم تو خونه ی خودم بمیرم نه این که دکترا تیکه پارم کنن. اگه هم قراره خوب بشم که خود خدا شفا می ده و احتیاجی به بنده هاش نیست.

زهرا بر روی دستش کوبید و متعجب گفت:

_این چه طرز فکریه آخه خواهر من؟! معلومه که خدا باید شفا بده و باید دعا کنیم اما دلیل نمیشه که نری دکتر و دنبال درمان نیفتی. طرف که دکتره چند سال درس خونده و علم این و داره که به امید خدا حالت و خوب کنه. همین کارات باعث شد که مریضیت انقدر پیشرفت کنه دیگه.

فاطمه سرش را تکیه داد به پشتی مبل.

در سرش انگار جنگی برپا بود و ضربه های دشمن به دیواره های مغزش اصابت می کرد.

_من از دکتر و بیمارستان و دارو متنفرم.

نورا کمی خود را جلو کشید.

ای کاش که راضی می شد.

سه روز دیگر وقت عملش بود و هنوز کارهای لازم را انجام نداده بودند.

_تو رو خدا مامان، به خاطر من و نیما. حال و روزمون و نمی بینی؟ مگه ما جز تو کیو داریم؟ نیما اون ور دنیا داره دق می کنه و این ورم که من. به خاطر ما بی خیال نفرتت شو. هر چقدر هم بدت میاد بیا بریم بیمارستان.

زهره سری تکان داد و دستمال زیر چشمان خیسش کشید:

_قربونت برم من. تو اگه زبونم لال چیزیت بشه بچه هات بی کس می شنا. بزار عملت کنن.

صد شده بود.

_کی گفته از زیر عمل سالم درمیام؟ من از مردن نمی ترسم اما هنوز خوشبختی بچه هام و ندیدم.

معلوم بود که می ترسید.

می ترسید که امتناع می کرد.

_دکتر گفته ریسک داره اما درصد موفقیتش هم خیلی بالاست...این دکتره بهترینه. بزار عملت کنه مامان.

فاطمه رمق مخالفت نداشت.

اصلا انگار از وقتی فهمیده بود بیمار است دردها بیشتر هم شده بودند.

_باشه...اگه شما این طور می خوایین، من حرفی ندارم.

زهره با خوشحالی میان گریه و خنده اش بلند شد و صورتش را بوسید و بعد فاطمه بلند شد تا به اتاقش برود و دراز بکشد.

نورا کمکش کرد و به اتاق بردش و خودش آمد و کنار زهره نشست

_جیگرم داره آتیش می گیره این طور می بینمش...دکترش گفت کی عملش می کنه؟

نورا تکیه اش را به مبل داد.

روز دیگه وقت داد برای بستری. حالا تا آزمایش و عکس و کارا ران بود.

_سه

شاید چند روز طول بکشه.

زهره دستمال بر چشمان خیسش کشید.

_هزینه ی عملش چقدر می شه؟ من یه مقداری طلا دارم....

نورا لبخند تلخی زد.

زهره آن چند تکه طلا را برای عروسی بچه هایش نگه داشته بود.

خوب بود که سیاوش را در این روزهای سخت داشت.

_نگران هزینه ش نباش. جور شده.

زهره متعجب گفت:

_چه جوری اخه؟ این جور مریضیا خرجشون خیلی بالاست.

شاید بهتر بود دروغی مصلحتی بگوید.

_وام گرفتم.نگران این چیزا نباش. فقط خاله این روزا پیش مامانم باش. می دونی که با تموم تلخیش تو رو خیلی دوست داره. شاید بدقلقی کنه، اما تو تحمل کن و تنهات نزار.

زهره با بغض و گریه سری تکان داد.

جز فاطمه،کسی از خانواده اش برایش نمانده بود.

دیشب با نیما صحبت کرده بود.

نیما بی قرار بود و می خواست همه چیز را رها کند و برگردد و نورا با بیچارگی راضی اش کرد که بماند.

امروز فاطمه را بری بردند.

سیاوش با تمام مخالفت های نورا به دنبالشان آمد و فاطمه با دیدنش نه تنها عصبانی نشد،بلکه کلی هم تحویلش گرفت.

همین که دوست نیما در این روزهای سخت کنارشان بود، مهربانی و لطفش را نشان می داد.

سیاوش خودش کارهای بستری اش را انجام داد و نورا را کنار فاطمه گذاشت.

تازه بستری اش کرده بودند که زهره هم آمد، البته با آرش و ملیسا.

آرش و آن نگاه اخم الودش به سیاوش را همه دیدند.

سیاوش اما حالا چیزی جز نور برایش مهم نبود.

باید کنارش می ماند وقتی چشمان نورش از بغض و اشک سرخ بود و با نگاهش آغوش او را برای آرام شدن و گریه طلب می کرد.

جانش بود و تمام حالاتش را می شناخت.

دلبرک شکننده اش بار سنگینی را بر دوش می کشید و این روزها بیشتر از همیشه به وجود او نیاز داشت.

با تمام مخالفت های نورا، سیاوش برای فاطمه اتاق خصوصی گرفت.

می فهمید که فاطمه با وجود وسواسش همین که محیط بیمارستان را تحمل می کند خودش عذاب آور است، دیگر چه برسد که بیماران دیگر و همراهانشان را هم تحمل کند.

همه دور تخت فاطمه بودند و سیاوش کمی دورتر به نورا چشم دوخته بود که با وسواس و بغض وسایل فاطمه را جا به جا می کرد.

امشب من بمونم پیشت خواهر؟

فاطمه و چشم های سرخش سردردش را نشان می داد.

چند دقیقه ی پیش برایش مسکن تجویز کرده بودند.

نه فعلا لازم نیست کسی بمونه...نورا اون جا نماز من و از تو ساک بزار دم دستم.

آر انداخت.

از وقتی آمده بود حتی نیم نگاهی هم خرجش نکرد نورا.

اما می دید نگاه ها و حرف های درگوشی اش را با سیاوش.

فاطمه که سردرد و حال بدش نمی گذاشت متوجه چیزی شود و زهرا هم که هیچ وقت اهمیتی به این مسائل نمی داد.
او بود که می دید و حرص می خورد.
نورایی که به او بی محلی می کرد، انگار خودش به سوی آن مرد کشیده می شد.

_نورا تو کجا می مونی امشب؟

فاطمه نگاهی به آرش انداخت و زهرا گفت:

_بیا بریم خونه ی ما نورا جان. تنهایی بری خونه چه کار؟

نورا نیم نگاهی به سیاوش و اخم هایش انداخت و رو به جمع گفت:

_خونه ی خودمون راحت ترم.

آرش دوباره گفت:

_خونه تنهایی خطرناکه.

فاطمه و اخم هایش نشان می داد که دوست ندارد با وجود آرش نورا به خانه ی زهرا برود.

_اپارتمان خطری نداره. امشب ترجیح می دم تنها باشم.

آرش خواست اصرار کند که زهرا گفت:

_درکت می کنم عزیزم. باشه هر جور خودت صد قول بده

بهم که هر چی لازم داشتی بهمون بگی. حالا هر زمانی از شبانه روز باشه.

نورا لبخند غمگینی زد و سری تکان داد.

آرش با نارضایتی نوچی کرد.

نورا آرزوی محالش بود و بودنش در خانه شأن رویایی که انگار هیچ گاه قرار نبود تحقق پیدا کند.

زهره قصد رفتن کرد و نورا گفت که تا شب می ماند و شب به خانه می رود. نیم ساعتی می شد که سیاوش خداحافظی کرده و رفته بود.

آرش لحظه ی آخر هم باز اصرار کرد که با آن ها برود و نورا این بار با اخم رد کرد و گفت این طور راحت تر است.

زهره و خانواده اش که رفتند کنار تخت فاطمه نشست و به بیرون پنجره و محوطه ی بیمارستان چشم دوخت.

فاطمه با داروهای که به سرمش تزریق می کردند خواب بود.

صدای گوشی اش که آمد، سریع از داخل کیفش بیرون آورد تا فاطمه بیدار نشود.

سیاوش پیام داده بود.

_مِیام دنبالت.

نگاهی به فاطمه که غرق خواب بود انداخت و برایش نوشت.

_مامانم خوابه. راهتو دور نکن. خودم با اسنپ می رم بیدار شد.

دلش بودن کنار او را می خواست اما سیاوش خسته بود و راهش دور می شد.

سیاوش دوباره پیام داد.

_مِیام و بیرون بیمارستان وایمیستم تا بیای. تا هر وقت که لازمه بمون و بعد بیا.

آخ که همین محبت هاپرد.

این مرد عشق ورزیدن را خوب بلد بود.

_ نرفتی خونه؟

فاطمه با چشمان نیمه باز به او چشم دوخته بود.

گوشی اش را به داخل کیفش انداخت.

_ منتظر بودم بیدار بشی که برم.

فاطمه با خستگی و خواب آلودگی پلکی زد.

_ برو دیگه. دیرمیشه خطرناکه.

نورا بلند شد و گفت:

_ چیزی لازم نداری؟ نمی خوام بمونم پیشت؟

فاطمه با سستی سری تکان داد.

_ نه برو. مراقب خودت باش... شب در و پنجره رو هم قفل کن و بخواب.

دلش می خواست صورت بی رنگ و رویش را ببوسد و بعد برود ولی آن فاصله ای که همیشه میانشان بود، نمی گذاشت و هیچ وقت هم این اتفاق جز در مواقع خواست نمی افتاد.

مکثی کرد و تاق رفت.

_ پس من رفتم. فردا صبح میام.

_ نگران نباش. خداافظ.

از در که بیرون آمد، هنوز بغض داشت.

باید فاطمه را می گذاشت و به خانه می رفت.

خانه ای بدون نیما و فاطمه.

از بیمارستان که بیرون آمد، ماشین سیاوش را پارک شده در آن سمت خیابان دید.

معلوم نبود از کی آمده و منتظرش مانده.

چقدر با حضورش دل گرم می شد.

به سویش رفت و داخل ماشین نشست.

_سلام.

سیاوش با تمام خستگی ای که از چهره اش پیدا بود، لبخند مهربانش را برای او داشت.

_سلام عزیز دلم.

_از صبح اسیر ما بودی. کاش می رفتی خونه استراحت می کردی و این همه راهت و دور نمی کردی بیای تا اینجا.

سیاوش با پشت دست صو ازش کرد.

_تو رو که می بینم خستگی می ره. بعدشم امشب قرار نیست بزارم تنها باشی.

نورا متعجب به اوئی که با لبخند شیطننت آمیزی رانندگی می کرد چشم دوخت.

_پس چی؟

سیاوش تک خندی زد.

_فکر کردی می زارم تنها بمونی؟

نورا بهت زده گفت:

_یعنی بیام خونه تون؟!!

سیاوش نیم نگاهی به سوی او انداخت.

چشمان متعجبش بوسیدنی شده بود.

_ نه خوشگل من. من میام خونه تون.

نورا با ناباوری گفت:

_ شوخی می کنی دیگه!؟!

سیاوش که چشمان جدی و لبخند پر شیطننتش نشان می داد شوخی ای در کار نیست.

_ نه اتفاقا خیلی ام جدی ام.

نورا تکیه اش را از صندلی گرفت و کامل به سوی او چرخید.

_ نمی شه که. تو اصلا همسایه های ما رو نمی شناسی. نمی دونی حالا که مامانم نیست چقدر اونا حواسشون به منه...وای که آگه بفهمن تو نبود مامانم تو اومدی...

سیاوش خگرانی او.

_ نگران نباش تو. من یه جوری میام که کسی نفهمه.

نورا اما نگران بود.

هم از خدایش بود یک شب را با سیاوش در خانه شأن بگذرانند و هم می ترسید.

قلبش یک چیز می خواست و عقلش یک چیز دیگر.

_ ببین من از خدامه که تو کنارم باشیا اما نه..نه اصلا نمیشه...آگه به مامانم بگن...آگه کسی تو رو ببینه...از فردا حتما می خوان بگن دختر فاطمه خانوم

که انقدر خودش حواسش به رفت و آمد بقیه هست، مرداورده خونه...

سیاوش اخمی کرد.

_این حرفا چیه؟ می گم نگران نباش تو و همه چی رو بسپار به من...حالا اگه خودت نمی خوای پیام یه بحث دیگه ست.

نورا با نگرانی تکیه اش را به پشتی صندلی داد و نفس بلندی کشید.

_من از خدومه. تا حالا یعنی متوجه نشدی که پیش تو بودن و به همه چی ترجیح می دم؟...فقط بدم میاد حرف و حدیث پشتم باشه.

_بسپار به من دلبر. کسی غلط می کنه بخواد پشت تو حرفی بزنه. تویی که از از برگ گل پاک تری.

اما مگر می شد نگران نباشد با آن همسایه های فضول که هر چیز که می شد را کف دست فاطمه می گذاشتند.

با این همه تا به حال در خانه تنها نمانده بود و از تنهایی هم می ترسید.

از خدایش هم بود که سیاوش پیشش بماند.

تازه خیلی هم بهتر می شد اگر امشب را در میان آغوش او به خواب می رفت. به سیاوش اعتماد کامل داشت.

آن قدر که به خودش در مقابل او اعتماد نداشت اما از او و مرد بودنش مطمئن بود.

اولین بارش نبود که می ها باشد.

آخ که اگر حرف مردم نبود حالا از خوشحالی بال در می آورد.

به دور خودش می چرخید و نمی دانست چه کند.

خانه تمیز و مرتب بود و فاطمه قبل از رفتنش همه جا را تمیز کرده بود.

جلوی آینه ایستاد و دلش خواست کمی به لب های بی رنگش رنگ بپاشد.

دلش می خواست میزبان زیبایی باشد، اما استرس دست و پایش را می بست.
نگاهش بر روی لباسش نشست.

تیشرت سفید رنگ و آن شلوار ساده ی مشکی، چندان خوش پوشش نمی کرد.
اگر آنقدر نگران نبود از آن نیم تنه های به قول فاطمه لخت و پتی اش می پوشید.

می خواست پیش چشم سیاوش زیبا باشد و او برایش محرم ترین بود.
نیم ساعتی می شد که به خانه آمده بود.
سیاوش که پیاده اش کرد فکر کرد قرار است سیاوش هم با او پیاده شود و به خانه بیاید.

اما سیاوش گفت او به خانه برود و منتظرش بماند.
وای که اگر فاطمه بو می برد سیاوش امشب مهمان خانه اش است، آتشش می زد.

اما نورا بود و این ریسک کردن های ا ادگی اش.
با تقه ی آرامی که به در واحدشان خورد، با دست و پایی لرزان و پر استرس
به سوی در رفت و از چشمی در به بیرون نگاه کرد.
سیاوش پشت در بود.

با هول و ولع در را باز کرد و سیاوش که وارد شد نورا سریع و با عجله با
کمترین صدا در را بست.

چرا انقدر رنگت پریده نور؟ آخه کی این وقت شب و ایستاده ببینه کی میاد به
واحد شما؟

نورا با هیجان و استرس نفس تکه تکه ای کشید.

_ تو این جماعت فضول و نمی شناسی آخه.

سیاوش آمد و روی مبلی نشست.

نورا هنوز دست و پایش می لرزید و در مقابل چشمان خیره ی سیاوش بدتر دست و پایش را گم می کرد.

_ یه چایی بیارم برات؟

دیگر فهمیده بود سیاوش اهل قهوه نیست و چای و دمنوش را ترجیح می دهد.

_ اگه بیاری که خیلی خوب میشه. صد در صد از دست توام خوردن داره.

نورا لبخند لرزانی زد و به سوی آشپزخانه رفت.

فکرش را هم نمی کرد که شبی را سیاوش در خانه ی آن ها بگذراند و از او چای بخواند.

اما در این ترس و استرس ها لذتی ناگفتنی بود.

اصلا او خطر کردن برای سیاوش را دوست داشت.

_ چقدر این تیشرت بهت میاد دلبر.

کی به آشپزخانه آمده بود که نورا نفهمید؟

به سویش چرخید که دست به سینه جلوی در آشپزخانه ایستاده بود و با آن لبخند جذاب خیره اش بود.

سیاوش سری تکان داد و خنده ی مردانه ای کر ده میشه.

_ این همه زیبایی رو که دیدم دیگه جز تو دلم هیچی نمی خواد... بیا...

قدم که به سویش برداشت قلبش می لرزید و نفس هایش از آن دلشوره ی شیرین تکه تکه شده بود.

انگار اولین بارش بود که به سوی او و آغوشش می رفت. دستش که در میان دستان سیاوش گرفته شد، سیاوش او را به سوی خود کشاند و در آغوشش گرفت.

سرش بر سینه ی سیاوش نشست و بوی تن او را به جانش کشید.

_خسته م. اما تو که اومدی بغلم انگار روح تازه شد و خستگیم پرید.
نورا ریز خندید.

_فکر کردم قراره چای خستگیت و بیرونه.

سیاوش بوسه ای بر روی موی او زد.

_جز تو هیچی حالم و خوب نمی کنه.

نورا نفس بلندی از عطر تن او کشید.

_فکر می کردم امشب قراره تا صبح تو تنهایی گریه کنم.... نگرانم...می ترسم که خدایی نکرده طوریش بشه مامانم و....من اصلا بلد نیستم نقش آدمای قوی رو بازی کنم...

سیاوش سر پایین آورد و بغض او را بوسید.

_لازم نیست نقش بازی کنی نور. تو واقعا دختر قوی ای هستی....قرار نیست مامانت چیزیش بشه...دیدی که دوار بود.

دستش را بر روی ته ریش او گذاشت و چشمان خیسش را به او دوخت.

فاصله ی قدی شأن باعث می شد از پایین به او نگاه کند.

_پیشم بمون، باشه؟ تو که باشی انگار قلبم آروم می گیره. امروز که بودی پیشمون، دلم قرص بودنت بود. حتی مامانم خوشحال بود از بودنت...بودنت و دوست دارم.

سیاوش سر خم کرد و لب های او را به کام گرفت و بعد بر پشت چشمان خیس او بوسه زد.

_تا ابد، تا همیشه، تا هر وقت که تو بخوای پیشتم. حتی اگه نخوای هم ولت نمی کنم. تو جون منی نور....

صدای سوت کتری در میان لحظه های نابشان، لبخند را مهمان لب هایشان کرد.

سیاوش دلیل حال خوبش می شد.

صبح با صدای آلام گوشی اش چشم باز کرد.

دستان پیچیده شده ی سیاوش به دورش، لبخند را مهمان لب هایش کرد.

دیشب با تمام نگرانی هایش برای فاطمه، شب خوبی را کنار سیاوش گذرانده بود.

سیاوش او را بلد بود.

انگار او را می پرستید با آن ناز و نوازش انگشتان و لب هایش.

کاری نمی کرد، از حدش جلوتر نمی رفت.

برای خود باید و نبایدهایی داشت و محال بود نورش را این طور بی برنامه ریزی و هول هول دید کند.

رویاها داشت برای آن لحظه ی خواص یکی شدن.

نورا اما تمامش سیاوش را می خواست.

مهم نبود چه می شود.

او که قرار نبود جز سیاوش کسی را به زندگی و دنیایش راه دهد.

آینده را در کنار او می دید و مثل سیاوش آینده نگری نمی کرد.

سیاوش را می خواست و از بوسه های پر تب و تابش این خواستن مشخص بود.

سیاوش بود که عقب کشید.

وگرنه نورا خود را تمام و کمال تقدیمش می کرد.

لبهای سرخ از بوسه اش را بوسه زد و چشمان نمدارش را چندین و چند بار دلم نمی خوام این طوری هول هولکی اولینمون و داشته باشیم فته بود:

_ عزیز

واسه داشتن تمام و کمال تو، جون می دم و رویاها دارم.

و بعد آنقدر او را که پر از خواستن بود بوسید و نوازش کرد تا خوابش برد.

بوسه ای آرام بر لب های سیاوش نشانده و آهسته خود را از آغوش او بیرون کشید.

تنش بوی عطر او را گرفته بود.

هنوز زود بود برای رفتن به بیمارستان.

می شد صبحانه ای دو نفره بخورند و بعد بروند.

می شد با او خاطره ی اولین بیداری در آغوش هم را بسازند.

وسایل صبحانه را با سلیقه روی میز چید و چای دم کرد.

شاید اگر نگرانی فاطمه را نداشت، باز خود را در آغوش او جا می داد و عطر
تنش را نفس می کشید و با بوسه های تب دار بیدارش می کرد.

اما از خودی که در آغوش او افسار پاره می کرد و دلش بیشتر و بیشتر از او
را می خواست، می ترسید.

سیاوش با تمام خواستن و حال بدش، خوددارتر از او بود.
دستان سیاوش که دورش پیچید و لاله ی گوشش را خیس بوسید و عطر تنش
را بلند و طولانی نفس کشید، لبخند بر لبانش نشست و چشم بست.

بیدار شدی؟

سیاوش دوباره بوسه ای بر گردن او نشانده و در همان نقطه لب زد.

وقتی از بغلم اومدی بیرون انگار از یه رویای خوش بیرون کشیده شدم.

در میان آغوش او چرخید و نوازش گونه صورت او را لمس کرد.

نگران مامانم، وگرنه دلم می خواست تا ابد تو بغلت بمونم.

سیاوش سر خم کرد و بوسه ای بر لبانش کاشت و عقب کشید.

تو عین مخدر می مونی. یه شب پیشت خوابیدم و دیگه بدون تو خوابم نمی
بره. انقدر معتادت شدم که می خوام سنجاقک کنم به تنم و هی ببوسمت و عطر
تنت و نفس بکشم.

ز خندید.

دیشب یه رویای شیرین دیدم. خواب دیدم تو اون کلبه تو شمال با همیم. این
بار خیلی نزدیک تر از قبل بودیم به هم.

سیاوش سر فرو برد در گردن او و عمیق و دیوانه وار نفس کشید.

_ نزدیک تر یعنی چی دیگه؟ می خوام دیوونه م کنی با حرفات؟ من بیشتر از این نمی تونم خوددار باشم. عین یه تشنه ام که هزار روزه لب به آب نزده و حالا هلاکه واسه اب، اما نباید اون و بچشه...حالم خوب نیست نور.

نورا چشم بست و لب گزید و نفس های تکه تکه اش از میان لب های نیمه بازش بیرون آمد.

_ من که گفتم اول و آخرم تویی...واسم مهم نیست چی میشه. من مال توام سیاوش.

سیاوش بوسه ی خیسی بر گردن او زد و آه بلندی کشید.

حالش خوب نبود و نورا هم بدترش می کرد.

_ اخ نور...نور...تو نمی دونی چقدر واسم عزیز...انقدر که می میرم واسه یه اخمتمی خوام اولینت بی نظیر باشه. تو خونه ای که مال ماست، مال عشقمونه.

نورا نفسی از او کشید و سکوت کرد.

سیاوش با تمام بی تابی و بی قراری اش، خوددار بودن را خوب بلد بود.

حالا که به بیمارستان آمده بود و فاطمه را در می می بد رنگ می دید، از حال دیشبش کمی خجالت می کشید.

پشیمان نبود.

سیاوش را دوست داشت و این خواستن او هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد.

اما شاید دیشب در آغوش او فاطمه را فراموش کرد.

انگار عقلش در آن لحظه رفته و قلبش همه چیز را پیش می برد.

سیاوش که او را جلوی بیمارستان پیاده کرد، هنوز هم دلش بوسه می خواست و بی قرار بود.

این نورای جدید می ترسانش.

از عشق و خواستن زیاد دیوانگی می کرد.

سیاوش خواست کنارش در بیمارستان بماند و نورا گفت آگه احتیاج به او بود زنگ می زند.

نمی خواست او را بیشتر از این درگیر مشکلات خود کند.

سیاوش عشق و محبتش را برای او تمام کرده بود.

پول عمل و خرج بیمارستان را بدون هیچ چشم داشتی پرداخت کرده بود و حتی اگر نورا خودش متوجه نمی شد، محال بود سیاوش بخواهد چیزی بگوید و یا به رخش بکشد.

پرستار آمد و فاطمه را برای انجام آزماي عمل برد.

نورا در راهرو، جلوی در اتاق نشسته بود و با بی قراری به زمین خیره بود.

یک ساعت دیگر دکتر فاطمه می آمد و باید به دیدنش می رفت.

با صدای پایي که به سمتش می آمد سر بلند کرد و روشنک را دید که نگران و با عجله به سویش می آمد.

بلند شد و قدمی به سمتش برداشت.

_چی شده؟ من باید از مامانم بشنوم خاله رو بستری کردین؟

شاکي بود اما با محبت برای نورا آغوش باز کرد.

_ خیلی خری به خدا. از وقتی جذاب خان عاشق وارد زندگیت شده ، منو فراموش کردی. تویی که بیست و چهار ساعته آویزون من بودی، حالا وقت نمی کنی یه زنگ بزنی خبر بدی مامانت و بستری کردین.
نورا بر روی صندلی نشست و با شرمندگی سری تکان داد.

_ باور کن خیلی هول هولکی شد. اصلا نفهمیدیم چطور این غده اومد و تو سر مامانم نشست و چطور رسیدیم به بستری کردن و بیمارستان.
روشنک کنارش نشست.

_ کدوم اتاقه؟ میشه ببینیمش؟

_ اره اما بردنش الان واسه کارای قبل از عملش.

_ مگه عملش امروزه؟

_ نه، احتمالاً فرداست. اما بازم باید دکترش ببینتش.

روشنک با محبت دست او را گرفت و فشرد.

_ نگران نباش.خاله خیلی قویه .مگه یه غده ی کوچیک می تونه از پا درش بیاره؟ و حریفه.

نورا لبخند تلخ و بغض داری زد.

_ حتی باورم نمیشه مریض شده انقدر که همیشه قوی بوده و مریضیش و بروز نمی داده....خیلی نگرانشم....بابا که رفت، فقط مامان فاطمه واسه من و نیما مونده....نیما طفلی داره دق می کنه اون ور دنیا،این ورم من....

روشنک دست به گردن او انداخت و او را به آغوش کشید.

نمی توانست چیزی بگوید وقتی قبل از آمدنش مادرش گفته بود که اوضاع فاطمه تعریفی نیست.

فاطمه را به اتاق عمل برده بودند و حالا نورا و روشنگ و زهرا و آرش و سیاوش همه پشت در اتاق عمل منتظر خبری از او بودند.

_چقدر دیر شد. چند ساعته بردنش. نکنه اتفاقی افتاده.

اشکی که چکید را با پشت دست پاک کرد و زهرا با گریه و بغض دست بر شانه اش گذاشت و او بی که سر تا پا نگرانی و تشویش بود را دلداری دارد.

_بالاخره عملش سنگینه. طول می کشه دیگه. توکلت به خدا باشه عزیزم.

نگاهش لحظه ای به چشمان نگران و خیره ی سیاوش افتاد.

انگار از همان فاصله نوازشش می کرد.

ای کاش کسی نبود و می توانست این لحظات سخت و پر اضطراب را در آغوش او بگذراند.

دیشب هم روشنگ او را به خانه شأن برده بود.

قرار بود دیشب را هم مانند شب قبلش با سیاوش در خانه شأن بگذراند اما مادر روشنگ اصرار کرده و او ر عوت کرد.

حتی تلفنی از فاطمه هم اجازه اش را گرفته بود و سیاوش وقتی فهمید که قرار نیست شب را با هم بگذراند اخم کرده بود و گفته بود یک روزی برای همیشه او را زندانی آغوشش می کند.

آه بلندی کشید و از سیاوش چشم گرفت.

آرش نگاهش به آن ها بود.

به نگاه هایشان.

احمق نبود و می فهمید نورا دل باخته به این مرد.

حرص می خورد و سکوت می کرد.

در اتاق عمل که باز شد و پرستاری بیرون آمد، نورا سریع بلند شد و خود را به او رساند.

پرستار در مقابل نگرانی او لبخندی زده و گفته بود حال فاطمه خوب است و عملش با موفقیت به پایان رسیده.

صدای الهی شکر زهرا در میان گریه هایش در آغوش روشنک گم شد.

شب شده بود و فاطمه در خواب بود.

به هوش که آمده بود آنقدر درد داشت که با آرامبخش آرامش کردند.

همه را به خانه فرستاد و در مقابل اصرارهای زهرا برای ماندن گفت که ترجیح می دهد خودش پیش مادرش بماند.

همه رفته بودند و حالا کنار تخت او نشسته بود و به چهره ی غرق خواب او نگاه می کرد.

همین چند دقیقه ی پیش نیما برای بار هزارم زنگ زد و نورا به او اطمینان داده بود که حال فاطمه خوب است.

نورا و نیما کسی را جز فاطمه نداشتند.

فاطمه با تمام اخلاق و زبان تندش، پناهمان بود.

جوانی اش را به پای بزرگ کردن آن دو گذاشت و حتی بعد از بهادر هم ترجیح داد به پای بچه هایش بماند تا این که به دنبال دلش برود.

صدای پیام گوشی اش که آمد، نگاه از فاطمه گرفت و با آهی پر بغض گوشی اش را از روی میز جلوی تخت برداشت.

سیاوش بود.

تنها کسی بود که در این چند ساعت گذشته حال او را می پرسید و نگران او بود.

_ حالا که از مامان خیالم راحت می تونم منم نفس راحت بکشم و حالم خوب بشه.

پیام را ارسال کرد و از پنجره چشم به بیرون دوخت.

لحظه ای بعد دوباره سیاوش پیام فرستاد.

_ فردا میام با هم بریم پیش دکترش.

تا خواست جوابی تایپ کند برایش دوباره پیام دیگری آمد.

_ دلم می خواست می موندم پیشت. حس می کنم خوب نیستی و منم بی قرارم.

چه خوب بود که حال هم را نگفته می فهمیدند.

این مرد بهتر از رویاهایش بود.

جاننش شده بود انگار.

_ دلم می خواد برم خونه.

آبمیوه را داخل لیوان ریخت و به سمتش گرفت.

_ می دونی که باید چند روز دیگه بمونی. هنوز یه هفته هم از عملت نگذشته.

فاطمه چهره در هم کشید و لیوان را روی میز گذاشت.

_ از بوی بیمارستان حالم بهم می خوره. احساس می کنم سرتا پامو کثافت گرفته.

نورا بطری آبمیوه را به داخل یخچال کو د و گفت:

به خدا که این جا کلی هم تمیزه. همش دارن نظافت و زد عفونی می کنن. بعدشم عمل راحتی نبود عملت. باید چند روز دیگه هم تحمل کنی...

وسایل داخل یخچال را کمی جا به جا کرد.

در این چند روز برایش کلی آبمیوه و کمپوت آورده بودند.

هر روز خانواده ی خاله زهرا و سیاوش می آمدند.

اوایل سیاوش می آمد و در ساعت ملاقات کنارشان بود.

اما کم کم احساس کرد که آمدنش درست نیست و بعد از ساعت ملاقات که همه می رفتند می آمد و ساعتی که فاطمه خواب بود، نورا را در محوطه ی بیمارستان می دید و می رفت.

نورا فقط یک شب آن هم با اصرارهای زهرا راضی به رفتن به خانه شد.

آن شب که دوباره در آغوش سیاوش شب را به صبح رساند و دوباره با بوسه های پر از عشق و محبت سیاوش خاطره ساختند.

همین دیشب حالت بد شده بود. باید کمی صبر کنی.

فاطمه لیوان آبمیوه اش را برداشت و دقیق و با چنندش نگاهش کرد.

متنفرم از بیمارستان... راستی نیما زنگ نزد امروز؟

بدون این که به لیوان لب بزند لیوان را دوباره روی میز برگرداند و با درد _چرا اتفاقا خواب بودی زنگ زد. طفلی خ از کشید._

فاطمه چشم بست.

نورا می فهمید درد دارد و عادت به گفتن دردش ندارد.

_دیشب خواب بهادر و دیدم. تو خوابم دست از کنایه زدن بر نمی داشت...
نورا لبخند غمگینی زد.

تمام زندگی فاطمه و بهادر به دعوا و کنایه و بحث گذشته بود.

_ای کاش اون خدایبامرزیه کم عقل داشت. اون وقت حال و روز شما این
طور نبود که بچه م بخواد با اون همه مال و اموال باباش، واسه مردم کار کنه.
نورا آهی کشید.

از نازیلا خیلی وقت بود که خبری نداشت.

_بابا فقط عاشق شده بود.

فاطمه به یاد عشقی که خودش هم درگیرش شده بود و به او نارو زد و رفت،
آهی کشید.

_دل آدم احمقه. عشق و عاشقی جز درد چیزی نداره.

نورا موافق نبود اما سکوت کرد.

به نظرش عشق شیرین ترین اتفاق زندگی می توانست باشد وقتی درست عاشق
شوی.

او با وجود سیاوش زندگی ود.

_به این چیزا فکر نکن. دیدی که دکتر گفت حرص خوردن برات ممنوعه.

چقدر هم که فاطمه بلد بود حرص نخورد.

فاطمه را به خانه آوردند.

دیروز که زهرا را کنار فاطمه گذاشت و به خانه آمد تا خانه را برای آمدن
فاطمه تمیز و مرتب کند، سیاوش هم آمد.

با دستانی پر.

برای خانه کلی خرید کرده بود و در مقابل اعتراض نورا برای این که چیزی احتیاج نبوده و اگر هم بود خودش می خرید لبخند زده و صورت ناراحت و کمی عصبانی اش را پر سر و صدا بوسیده بود.

بعد هم برای جا به جا کردن وسایل کمکش کرده و آخر هم خودش نورا را به بیمارستان رساند.

خوب بود ح های سخت.

نورا با تمام ادعایش از تنهایی و بی کسی می ترسید.

ادعای قوی بودن داشت و بلد نبود در بحران ها مدیریت کند.

بهادر تا بود حمایتش می کرد و استقلالش در سایه ی حضور او بود و بعد از بهادر هم نیما بود همیشه.

اگر این روزها سیاوش را نداشت نمی دانست چطور سرپا می ماند.

چطور غصه ی بزرگ بیماری فاطمه را تاب می آورد و پول عملش را چطور جور می کرد.

سیاوش حمایتش می کرد و حالش را بهتر از همه می فهمید و با محبت حال و احوالش را خوب می کرد.

قبل از این که بخواند نگران هزینه ی درمان فاطمه باشد، سیاوش هزینه ها را پرداخت کرد و حتی اجازه ی اعتراض هم نداده بود.

اصلا مگر می شد مردی به بزرگی و مهربانی و حامی بودن او را دوست نداشت؟

حتی موقع ترخیص فاطمه هم می خواست بیاید اما نورا گفته بود که زهرا و آرش هستند.

نمی خواست فاطمه را حساس کند.

گرچه می دانست که سیاوش خیلی خوب به دل فاطمه هم نشسته.

چند ساعتی بود که به خانه آمده بودند.

فاطمه با داروهایی که استفاده می کرد، بیشتر در خواب بود.

زهرا در سالن با صدای کم سریال مورد علاقه اش را می دید و نورا در آشپزخانه مشغول پخت غذا برای شام بود.

این طور که مشخص بود آرش و زهرا قصد ماندن داشتند.

با ورود آرش به آشپزخانه نیم نگاهی به او انداخت و دوباره مشغول خرد کردن کاهوها شد.

آرش به سمت یخچال رفت و بطری آب را برداشت و لیوانی از آبچکان برداشت و برای خود آب ریخت.

آرام و کش دار این کارها را انجام می داد و نورا نگاهش را گاه و بیگاه بر روی خود حس می کرد.

_ فکر نمی کردم آشپزی هم بلد باشی.

شانه ای بالا انداخت.

ترجیح می داد به اوایی که رو به رویش به کابینت تکیه داده و آهسته و با حوصله نکند.

_ کار مهمی نمی کنم که بلد نباشم.

این دختر سرسخت را از سال ها پیش دوست داشت.

از همان موقع ها که دوستانش در دبیرستان به دنبال دوست دخترهای رنگارنگشان می رفتند، او چشمش به این دختر خاله ی زیبا بود.

نورایی که اصلا محلش نمی داد.

_ تو این چند روز فهمیدم تو بلدی به آدما خوشگل هم نگاه کنی... بلدی بهشون بخندی.

نورا با اخم نگاهی به پوزخند او انداخت.

_ متوجه نمی شم چی می گی.

آرش لیوان را بر روی کابینت پشتش گذاشت و دست به سینه ایستاد.

_ از نظر تو یه مرد ایده آل باید چطور باشه؟

منظور او را متوجه نمی شد.

از پسر همیشه سرخوش زهرا این حرف ها و سوال ها بعید بود.

_ چی شده تو به فکر مرد ایده آل من افتادی؟ مطمئنا شبیه تو نمی تونی باشه.

این بار برخلاف همیشه ارش اخم کرد و با پوزخندی تلخ گفت:

_ این و که خیلی وقته می دونم نمی تونم مرد ایده آلت باشم اما نفهمیدم چطور میشه یه نفر از راه نرسیده این طور تو رو گرفتار کنه که ازش چشم برنداری.

خیلی خوب میفهمید.

پس درد او سیاوش بود.

اصلا از همان بیمارستان که او را با سیاوش گوشه ی راهرو و نزدیک به هم دید، متوجه شده بود که آرش بوهایی برده.

وقتی که اخم کرده و بی حرف رفته بود امروز را پیشبینی می کرد.

_ فکر کنم این مسائل شخصیه و به تو ربطی نداشته باشه.

آرش امروز عجیب شده بود که پوزخند می زد.

_ ربط داره وقتی یه عمر دوییدم تا به چشمت بیام و نیومدم و اون وقت یکی از راه نرسیده تو رو از خود بی خود کرده.

نورا نمی خواست در مقابل او شل بگیرد و او را مطمئن تر از این کند.

_ فکرای چرت و پرتی نکن لطفاً. من و سیاوش باهم همسایه و دوستیم. تو که باید این و خوب بدونی؟

آرش خود را جلو کشید و نیشخندش جدید بود.

_ سیاوش؟! من اصلاً اسمی از کسی آوردم؟

بند را آب داده بود انگار.

آرش هم انگار بلد بود یک دستی بزند.

_ خب تو این مدت جز تو و اون مرد دیگه ای اطرافم نبوده. معلومه که اولین اسم به یادم بیاد.

آرش سری تکان داد.

چیزی را ور داشت.

_ ادم زرنگیه این پسره. مثل من احمق نیست...هه، اصلاً تو مگه می تونی کسی رو پیدا کنی که اندازه ی من خر باشه.

نورا اخم کرده بود.

باید جبهه می گرفت مانند همیشه اما نمی شد.

بلد نبود دوست داشتن سیاوش را انکار کند.

_ نمی دونم چی می گی آرش. حوصله هم ندارم که بخوام به حرفات گوش بدم.
آرش نفس بلندی کشید.

_ تو کی به حرفای من گوش دادی اصلا؟ کی آدم حسابم کردی؟ فکر کردی چون دنبالت دوییدم و به هر حرف تلخت خندیدم هیچی حالیم نیست؟... نه نورا خانوم. من فقط خواستم به چشمت پیام. خواستم کنارت باشم تا بالاخره من و ببینی اما...

چاقو را داخل ظرف کاهو انداخت و با اخم خیره اش شد.

_ من گفتم بمون؟ واقعا چرا نمی خوای بفهمی که دوست داشتن و علاقه زوری همیشه؟

آرش جلو آمد و آن سوی میز ایستاد.

حاشا آن بود.

نورا عصبی و خسته بود.

روزهای سختی را گذرانده بود و این لحظه اصلا حوصله ی آرش را نداشت.

_ چشم باز کردم تو رو دیدم. اون قدر غرق تو شدم که هیچ دختری به چشمم نیومد. هزار بار من و روندی از خودت و بازم دوییدم دنبالت... هه، احمقانه فکر کردم اگر با من نبودش هیچ میلی چرا ظرف مرا بشکست ایلی؟ گفتم شاید تموم بی محلیا و پرخاشگریات واسه اینه که توام به من بی میل نیستی. می بینی من بیشتر از اینا احمق و خرم...

سر جلو برد و در چشمان روشن و پر اخم نورا خیره شد.

این چشم ها روزگار و دلش را به آتش کشیده بود.

_ اما این چند روز...وقتی به اون پسره نگاه می کردی...وقتی واسش می خندیدی و اون حرف زدناى پر نازت واسش...چرا نورا؟ چرا من نه؟ من که واست جون می دادم؟
دلش برایش سوخت.

بلد نبود برای آرش دل بسوزاند، اما این بار واقعا دلش سوخت.
آرش خوب بود اما به دل او نمی نشست.

نوچی کرد و چاقو را برداشت و دوباره مشغول خورد کردن کاهو شد.

_ بهتره تمومش کنی آرش. واقعا این روزا حوصله ی حرف زدن درمورد این مسائل و ندارم. نمی بینی حال و روزمون و؟
آرش عقب کشید و پوزخند زد.

_ اون روز که مامان موند بیمارستان و تو اومدی خونه من جلوی در بیمارستان بودم. منتظر بودم بیای بیرون و برسونمت خونه.می دونستم بهم محل نمیدیا، اما عین اسگولا می گفتم بالاخره راضی میشه جای تاکسی یا اسنپ با من بره. هه، با خودم می گفتم دیگه در حد یه راننده که واسش هستم...اون پسره اون جا بود. اصلا انگار هماهنگ بودین با هم که اومدی و رفتی سمت ماشینش...اون بردت خونه...بازم گفتم شاید اتفاقی بود و فقط قصدش رسوندمت بود...بازم موندم در خونه تون تا بیای بیرون...من که کاری جز تو نداشتم هیچ وقت...اما می دونی چی دیدم؟ اون پسره اومد...این بار با دست پر...هه، انگار واسه خونه ی خودش خرید کرده بود...راهش دادی خونه تون...تو وقتی تنها خونه ای منی که پسرخاله تم هم راه نمی دی خونه، اما اون و راه دادی...اون قدر موند تا باهم اومدین بیر و بیداری کابوس ساختم از شما دوتا...نمی تونی بفهمی تو با من و غیرتم چه کار کردی

...خواستم پیام اما گفتم چه فایده آخه. پیام چی بگم اصلاً؟!...می دونی هنوز امیدوارم اون طور که دیدم نباشه...بهم بگو که هیچی بینتون نیست.

نورا با اخم به کاهوها خیره بود.

آرش آدمی نبود که حرفی حتی به زهرا بزند اما دلش هم نمی خواست درمورد علاقه اش به سیاوش چیزی به او بگوید.

_من هیچ وقت کاری نکردم که فکر کنی چیزی بینمون هست. هزار بار گفتم ما آدم هم نیستیم، گفتم برو دنبال زندگیت....هیچی اون جوری که فکر می کنی نیست فقط...من و تو آدم هم نیستیم آرش....

_بچه ها کجا رفتین پس؟

با ورود زهرا به آشپزخانه، آرش خیره به او آه غمگین و بلندی کشید و به سوی در چرخید.

_من می رم مامان. کاری باهام نداری؟

زهرا متعجب گفت:

_کجا میری؟ بمون یکی دو ساعت دیگه با هم میریم.

آرش از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

و سریع به سوی در خانه رفت و با چشم بر هم زدنی از زودمیانم.

_چی شد یه دفعه؟

نورا سری تکان داد.

_نمی دونم.

زهرآهی کشید و لیوانی آب پر کرد گفت:

وقت داروهای مامانته.

واز آشپزخانه بیرون رفت.

نورا ماند و حس عذاب وجدانی که از چشمان و حرف‌ها و انتظار آرش آمد و بر جانش نشست.

حال فاطمه بهتر شده بود و نورا دوباره به مغازه اش برگشته بود.

هنوز و حتی تا مدت‌ها باید دارو مصرف می‌کرد اما حالا می‌توانست به کارهایش رسیدگی کند و حتی به برنامه‌های مسجد و جلسه‌های قرآنش هم برسد.

فقط گاهی سرش درد می‌کرد که خیلی کمتر از قبل بود و دکتر گفته بود که طبیعی است.

زهرآهی هم گاهی می‌آمد و سر می‌زد اما دیگر از آن شب آرش را ندید.

این بار انگار امیدش دیگر ناامید شد و بی‌خیال آن عشق و حس چند ساله شده بود.

هیچ وقت نشد آنطور که او دوستش داشت، حسی به او داشته باشد.

نه این که آرش بد باشد، نه.

اما با معیارهای او در مورد مرد ایده‌آش فرق می‌کرد.

آرش در تمام این سال‌ها در مقابل او انگار چیزی به نام غرور نداشت و از هیچ حرف و برخوردی از ج نمی‌شد.

اخلاق خونسرد و بی‌خیالش حرص نورا را در می‌آورد.

این که اصلاً هیچ چیز برایش مهم نبود.

حتی گاهی نورا فکر می کرد این حس او عشق نیست و فقط عادت به عشق و دوست داشتن است.

وگر نه که هیچ وقت تعصبی از جانب او ندیده بود.

حالا هم که متوجه شد نورا کس دیگری را دوست دارد، باز هم جز رفتن و بی خیال شدن کاری نکرد که البته در این مورد شحال بود که همچین رفتاری نشان داده و دیگر پیگیر نشده. مطمئن بود که به کسی چیزی نمی گوید.

در کل خوشحال بود که این رفتار بی خیالش این بار به درد خورده.

در این مدت اما سیاوش پررنگ تر از همیشه حضور داشت.

چند باری هم به خانه شان و به عیادت فاطمه آمده بود.

فاطمه از این مرد جذاب که دوست نیما و همسایه ی نورا بود خوشش می آمد که به آمدنش در خانه شان که از قضا دختر مجردی هم حضور دارد خرده نمی گرفت.

از آن روزی هم که مغازه اش را دوباره باز کرد سیاوش هر روز با تمام گرفتاری هایش که حالا که نزدیک عروسی آیناز داشت، می آمد و سری به او می زد.

بعد از آن دو شب تنهایی و چشیدن طعم آغوش او، دلش بیشتر و بیشتر از نورا می خواست.

فقط می خواست زودتر مراسم آیناز تمام شود و عمل ثریا به پایان برسد و نورا را برای خود کند.

در این روزها ثریا هم مشغول خرید جهیزیه برای آیناز بود، ان هم به بهترین شکل.

سیاوش چیزی برایشان کم نمی گذاشت.

همه چیز را از بهترین ها می خریدند و کم کم خانه ی ماهان پر از اسباب تازه و نو می شد.

آراز اما باز هم برای شده بود.

این روزها سرش گرم معشوقه ی بهانه گیرش بود.

دخترک او را که روحیه ای آزاد و بی مرز داشت فقط برای خود می خواست و آراز با تمام خودداری هایش باز هم نمی توانست آنی باشد که او می خواهد. این دختر با تمام جذابیت ها و خواستنی بودنش، با این بهانه ها کم کم داشت دلش را می زد.

او آدم بایدها و نبایدها نبود که اگر بود باید کنار سیاوش می ایستاد و در واحدش می ماند.

نه این که وقت خود را در مسابقات ماشین سواری و پارتنی های آنچنانی و در آغوش دخترهای رنگارنگ بگذراند.

سرکش بود و از چیزهای دست نیافتنی و نو خوشش می آمد و محال بود که پاگیر و وابسته ی کسی شود.

سیاوش دورادور مراقبش بود و حتی گاهی گندهایش را هم جمع می کرد.

اما هیچ وقت در مقابلش نمی ایستاد و بحثی با او نمی کرد.

همین طور هم آراز منتظر بهانه ای بود تا پر خاشگری کند و سیاوش با سیاست و درایت این فضا را به او نمی داد.

آن روز سیاوش در گالری مشغول حساب و کتاب فروش گالری در این چندماه بود که سرو کله اش پیدا شد.

چند هفته ای از آخرین دیدارشان می گذشت و سیاوش بود که گاهی زنگ می زد و حالش را می پرسید.

وگر نه که آراز سرش گرم خودش و زندگی بی در و پیکرش بود فقط. این بار هم آمدنش بی دلیل نبود.

رو به روی سیاوش نشسته بود و از قهوه ای که وحید برایش آورده بود می نوشید.

او که می آمد، وحید هم دور و برش می پلکید و خودشیرینی می کرد. یه سر بیا خونه آراز. چند وقت دیگه عروسی اینازه و بودنت کنارش دلگرمیه.

کمی از قهوه اش را سرکشیده و نیشخن پر تمسخری زد.

من به چه دردش می خورم اخه؟ خودشم می دونه من حوصله ی این و که بخوام پیش شوهر دکترش مبادی آداب رفتار کنم و ندارم، واسه همین ازم نمی خواد بیام.

سیاوش سری با تاسف تکان داد و اخمی کرد.

ماهان آدم محترمی. تازه به خانواده ی ما اومده و شناختی رو ما نداره. آیناز نمی خواد فقط در فکر کنه.

آراز پوزخندی زد و نوچی کرد.

ول کن من و تو رو جدت سیاوش. من بلد نیستم ادا مدا دربیارم و لفظ قلم حرف بزنم. من همینم. شوهر دکترش اونقدر ابرام اهمیت نداره که بخوام خودم و یه شکل دیگه کنم.

سیاوش اخمی کرد و چیزی نگفت.

فایده ای نداشت بحث کردن با او.

به قول حلاج بابا نرود میخ آهنین در سنگ.

خودکار را روی برگه های زیر دستش کشید و گفت:

_چی شده راحت افتاد این سمت؟ تو از این ناپرهیزیا نمی کردی که سری به ما بزنی.

آراز تکخندی زد.

_من اعصاب سر و کله زدن با آدما رو ندارم. حوصله مم نمی کشه بشینم پشت میز و حساب و کتاب کنم...راستش....

کمی دیگر از قهوه اش را نوشید و فنجان خالی را روی میز گذاشت.

_راستش می خوام موتور و عوض کنم. اومدم ازت پول بگیرم.

سیاوش بد انداخت.

_موتور و که چند ماهم نمی شه گرفتی. بعدشم همین چند روز پیش واست پول واریز کردم.

آراز اخم درهم کشید و با پرخاش گفت:

_متنفرم واسه چیزی که حقمه بخوام گدایی کنم.

سیاوش از دست او دیوانه می شد و صبوری می کرد.

_این چه حرفیه؟ التماس چیه؟ من فقط می گم پولت و خرج چیزای الکی نکن.

آراز با کلافگی نوچی کرد.

_شاید از نظر شما واجب نباشه اما از نظر من خیلی ام واجبه.

آراز بود و خرج های بزرگ و بی پایانش.

همین چند ماه پیش برای خرید موتور جدید چند صد میلیونی پول خواست و سیاوش پرداخت کرد و حالا...

نمی خواست حرفی بزند که حرمتش شکسته شود.

_باشه. مبلغ و با شماره حسابت واسم اس ام اس کن.

آراز نیشخندی زد و بلند شد.

_آقربون عموی مهربون... برم یه سرم به این همسایه ی خوشگلت بزنم و برم. مخصوصا که او مدنی دیدم اون دوست شیرین زیونشم پیشش.

نورا خط قرمزش بود و آراز داشت در مورد نورش حرف می زد.

سر که بالا آورد اخم ها و خشمش آراز را متعجب کرد.

_گفته بودم خوشم نیامد تو محل کار دنبال این چیزا باشی. اون خانوم ادم

محترمی و حق نداری بخوای کاری کنی...

آراز به مسخره خندید.

_داغ نکن بابا. کاری ندارم که بهش. فقط خواستم اونم تو

نخوای نمی دم. دیگه عصبانی شدن نداره که...

و به سمت در رفت و گفت:

_تا عصری واسم پول و واریز کن. فعلا...

از گالری که بیرون رفت، سیاوش هم بلند شد و جلوی شیشه های سرتا سری ایستاد و به آراز چشم دوخت.

دید که ترک موتورش که جلوی گالری گذاشته بود نشست و با نیشخندنگاهی

اول به او که با اخم های درهم به او چشم دوخته بود انداخت و بعد اشاره ای

به مغازه ی نورا کرد.

انگار بهانه داده بود به دست آراز برای سر به سر گذاشتن و اذیت کردنش.
مهم نبود وقتی که می دانست نمی تواند در مقابل دختری درست رفتار کند.
او حق نداشت نزدیک نور شود.

_ خدا رو شکر انگار حالش خوبه مامانت.

شانه ای بالا انداخت و فنجان چای را مقابل روشنگ گذاشت.

_اره،خوبه که دیگه خونه پیداش نمی شه.

روشنگ لبخندی زد.

_ایشالا که همیشه خوب باشه... راستی اومدنی بالا پسر همسایه پایینیتون و
دیدم. عجب جذابییه و ما خبر نداشتیم.

نورا با اخم و لبخند کمی از چایش نوشید و گفت:

_جذابیتش بخوره تو سرش. این همون سهیله که واست می گفتم دیگه.

روشنگ با ناباوری خیره اش شد.

_دروغ!!!... یعنی خاک تو سر این پسر ای جذاب که عاشق توئه نکبت میشن.

نورا خندید.

_احمقیا، می گم مامانش رفیق مسجد و جلسات قرآن مامانمه. عاشق کجا بود.

مامانش می خواست من و واسه پسرش لقمه بگیره.

_نمیشه من و لقمه بگیره؟ والا از تو خیلی خوشمزه تر و شیرین ترما.

نورا با خنده دستش را در هوا تکان داد.

_ یعنی خاک تو سرت با این هول بودنت. بابا این بچه اصلا از خودش هیچ اراده ای ندارند. مامانه هر چی بگه همونه... بعدشم تو آگه شوهر کن بودی به اون سامان بیچاره جواب مثبت می دادی که این همه وقته پات مونده. روشنک با چهره ای پکر پوفی کرد.

_ من دیگه از مرد جماعت بیزار شدم. آدم نیستن که بخوای بهشون دل خوش کنی. حرفام از رو شوخیه و گرنه از نظر من دیگه هیچ مردی جذاب نیست... به سامانم گفتم من به دردش نمی خورم و بره دنبال زندگیش... من یه بار به داداش احمق تو دل دادم و واسه هفت پشتم بسه. نورا با دلسوزی نوچی کرد و گفت:

_ ولش کن بابا. والا نیما داداش منه اما خره. حالیش نیست زندگیت و بزاری پاش.

روشنک دستی بر صورتش کشید و خنده ی مصنوعی ای کرد.

_ حالا آگه این داداش ایکبیریت از یادم رفت برسم به زندگیم... تو چه کار می کنی با عشق جاننت؟ ق مراده؟ حالا که نمی خواست دیگر حرفی از نیما و علاقه اش بزند، نورا دل به دلش داد و با لبخند گفت:

_ خوبیم با هم خدا رو شکر. سیاوش ایده آل ترین مردیه که تو تموم زندگیم دیدم. من هیچ وقت آدم خوش شانسی نبودم. شاید دعاها ی مامانم بوده که خدا سیاوش و سر راهم گذاشته. روشنک خندید و گفت:

_ بالاخره خاله این همه دعا به درگاه خدا کرده، باید یه سیاوش جذاب خدا به دخترش می داد دیگه.

نورا با خنده کمی از چایش خورد.

_راستی چند روز دیگه تولدشه. می خوام قبل از سفرش یه خاطره ی خوب از تولدش با هم بسازیم.

روشنک اخمی کرد.

_یعنی از این زن داداشش نفهم تر نیستا. یکی نیست بهش بگه چیه چسبیدی به این مرد؟ با پسر و دختر خودت برو، با دامادت برو. دیگه خوبه بچه هاشم بزرگن و دست نمی کشه از سر سیاوش.

نورا با ناراحتی سری تکان داد.

_هیچ حس خوبی به زن داداشش ندارم... احساس می کنم داره دونسته از سیاوش کولی می گیره و سیاوش به خاطر اون تعهد و حس مسئولیت پذیری ای که نسبت بهشون داره، داره بهشون خیلی اوانس می ده.

_چرا بهش نمی گی دوست نداری بره؟

نورا نوچی کرد.

روشنک چه می دانست چه حس بدی در دلش دارد.

_چطور بگم بهش وقتی از روز اول گفته بود که منتظر این سفر و عمل قلب زن داداشش؟ خودشم زیاد راضی به رفتن نیست هم نیست

که بخواد باهاش بره. دخترش که تازه عروسه و نمی تونه، پسرشم که اصلا تو قید و بند این چیزا نیست و دنبال خوش گذرونی و تفریحشه.

_پس هیچی نگي بهتره. فقط از من می شنوی وقتی به سرانجام رسیدین و عقد کردیم، کم کم دورش کن از این خانواده. وگرنه که شوهرت و باید با خانواده ی برادرش شریک بشی.

نورا ابرویی بالا انداخت و گفت:

_ حالا تا اون موقع...از خدام بود که قبل از سفرش همه چی رو بینمون رسمی کنه. اما نمی دونم چرا دیگه مثل روزای اول، حرفی از رسمی شدن رابطه مون نمی زنه. علاقه مون به هم خیلی بیشتر شده و نزدیک تر از همیشه به همیم، اما انگار یه چیزی هست که داره ادیتش می کنه.

روشنک با کنجکاوی خود را جلو کشید.

_ چی مثلا؟

نورا پوفی کرد و تکیه اش را به صندلی داد.

_ نمی دونم که. فقط می فهمم نااروم و نگرانانه. همش می ترسه بخوام ازش جدا بشم...حتی تو رابطه ی اونجوریمونم برای خودش یه مرزی رو گذاشته که پاشو جلوتر نمی زاره.

روشنک خندید و گفت:

_ تو که از خداته تا تهش بره بی حیا.

از خدامه. من که اول و آخرم سیاوشه. باور کن انقدر دوستش لخدنی زد.

_اره

واسم این مسأله ذره ای مهم نیست. فقط می خوام مال خودم باشه و من مال اون باشم... شاید این جوری دلم قرص میشه. سیاوش خیلی مرده، این جوری من و تا همیشه زن خودش می دونه.

روشنک با دلسوزی نگاهش می کرد.

نورا برای سیاوش از همه چیزش می گذشت و این از ترس از دست دادنش نشات می گرفت.

_تو حتی این کارو هم که نکنی، شما مال همین. من که از دور می بینمتون و تو رابطه تون نیستم، حس قشنگ میونتون و می فهمم. سیاوش واقعا دوستت داره. محاله بخواد ازت بگذره.

نورا می دانست اما چند وقتی بود که خواب های آشفته می دید.

چند وقتی بود که ترسی عجیب و ناشناخته بر جان و دلش افتاده بود.

_بین خسته شدم از گیردادنات. خسته شدم از مسخره بازیات. چیه هی عین مامانا می خوای چکم کنی؟ من به مادر خودمم جواب پس ندادم تا حالا.

دخترک با بی قراری گریه می کرد.

دیشب که زنگ زد و صدای او را در میان شلوغی آهنگ و جیغ شنید ، حالش خراب بود.

_من عاشقتم آراز. دارم می میرم از خواستن تو. تو بهم قول دادی زندگی اون مدلیت و می زاری کنار و به خودمون فکر می کنی. به رابطه مون.

نوجی کرد و چنگی در موهایش زد و گوشی موبایل را به آن دستش داد.

این دختر دیوانه و آسی اش می کرد.

_من از روز اول بهت قول و قراری داده بودم در مورد خودمون که تو ازم طلب کاری؟ من همون اول گفتم که آدم ازدواج نیستم. گفتم تا هر جا که تو بخوای باهاتم و همه جوره راضیت می کنم. اما تا اونجایی که یادمه قول ازدواج نداده بودم که حالا عین زنایی که پیگیر شوهراشونن واسم باید و نباید می کنی.

داری می گی آراز؟ یعنی چی این حرفا؟ من همه چیم و پای تو هق می زد.

_چی

مون گذاشتم و اون وقت تو....

بلند شد و دستش را بر سرش گذاشت.

این رابطه دست و پایش را می بست و دخترک هم دیگر آن حس بی قراری اول را در وجودش زنده نمی کرد.

_ از نظرم این حرفا دیگه فایده ای نداره. ما به جایی نمی رسیم با هم وقتی نه تو حرف من و می فهمی و نه من حرف تو رو. بهتره که تمومش کنیم و هر کی بره....

دخترک با گریه و هق هق میان حرفش آمد.

_ انقدر نامرد نباش... انقدر راحت از من و رابطه مون نگذر... من همه چیزم آراز با خشم داد ی عشقت...

مگه من گفتم بزار؟ مگه به زور اوردمت رو تخرم؟ خودت بودی که خواستی باهم باشیم. حالا منت چی و سر من می زاری. می دونی چیه اصلا این رابطه و رفتارای مسخره ی تو منو زده کرده. حالم بد می شه از بس زنگ می زنی و پیام می دی. می خوام تموم بشه هر چی که مونده.

دخترک با بی قراری و گریه جیغ می زد.

_ خیلی پستی آراز. تو دلت رابطه های متنوع می خواد. می خوای هرزگی کنی و من دست و پات و بستم و اینا همش بهانه های بی خوده.

لبش را به دندان گرفت و غرید.

_ اره من آدمی نیستم که بتونم فقط با تو باشم. تویی که واسه از خونه دراومدنتم باید از بابات اجازه بگیری. من آدمی نیستم که بتونی روم حساب کنی و افسار زندگیم و بدم دستت. بهتره قبل از این که دلت بشکنه تمومش کنیم.

دخترک بی نفس در میان هق زدن هایش نالید:

_خیلی کثافتی آراز....

پوزخندی زد.

_اره خیلی....خواهشاً دیگه بهم زنگ نزن و دست از سرم بردار.

وقتی گوشی را قطع کرد حال بهتری داشت.

دخترک با خواست خودش این رابطه ای را که تمام شده بود را دوباره شروع کرد.

آن موقع هایی که با هم آشنا شدند فهمیده بود او نمی توانست

دخترهایش رابطه ای بی قید و شرط با او داشته باشد.

دوستی شآن در حد بوسه و آغوش فراتر نرفته بود.

آن روزها که دختر او را با مهناز و چند باری با دوست دخترهای دیگرش دید، خودش همه چیز را تمام کرد.

مهنازی که همیشه در آغوشش بود و برایش هیچ شرط و شروطی نمی گذاشت و کاری به رابطه های دیگرش هم نداشت.

البته که خودش هم چندان آدم وفاداری نبود. اما رابطه اش با مهناز فقط برای ارضای حس شهوتش بود نه حس دیگری.

فکر می کرد رابطه اش با دخترک تمام شده، اما وقتی بعد از دو سال او را دوباره دید، این بار دخترک خودش به دنبال او افتاد.

می دانست که دوستش دارد، اما چه فرقی می کرد.

عشق برای او خلاصه شده بود در خوش گذرانی و سکس.

دخترک برای داشتن او قید خیلی چیزها را زد که مهم ترینش بکارتش بود.

فکر می کرد این طوری او را برای همیشه از آن خود می کند اما زهی خیال باطل.

حالا که دوباره به آراز مشکوک شده و با پیگیری های شدیدش اعصاب آراز را خورد کرده بود، باید همه چیز را تمام می کرد. نفس بلندی کشید و روی مبل نشست.

باید در اولین فرصت به خانه ی مهناز می رفت یا شاید هم به یکی از دخترهایش می گفت بیاید و حالش را تغییر دهد.

شاید هم امشب تنوعی را که چند وقتی بود در فکرش داشت عملی می کرد و به جای یک دختر، شبش را با دو دختر می گذراند.

فکرش هم حتی حالش را پر از خوشی و شهوت می کرد.

_ عزیز دلم چرا همچین می کنی؟ ناسلامتی عروسی خواهرته چند وقت دیگه اون وقت تو نمی خوای بیای حتی یه سر بزنی؟ تو باید این روزا جای بابات برا خواهرت باشی.

پوزخند صداداری زد و گفت:

_ ول کن تو رو خدا مادر من. مگه بابای ما اصلا جایی داشت که من بخوام جاش باشم؟ اگه الانم بود باز سیاوش بود که همه حمالیا رو باید می کرد. من و می خوای چه کار؟ میام اونجا پیش داماد دکتر لفظ قلمت، یه چی می گم آیناز خانوم به تیر ریج قباش برمی خوره.

ثریا نگاهی به سیاوش انداخت که در سالن خانه اش مشغول صحبت با ماهان و آیناز بود و لب گزید و گوشی تلفن را به گوشش فشرد و به آشپزخانه برگشت.

_این چه حرفیه اخه؟ والا خواهرتم خوشحال میشه تو رو کنارش داشته باشه. بعدشم آراز جان درست نیست درمورد عموت اینطوری حرف بزنی. اون طفلی...
...

_باشه بابا. باز شروع نکن خوبیای سیاوش جونتون و واسه من بشمار. فکر کنم اونجان که داری پچ پچ می کنی تو گوشم. ثریا نفس بلندی گرفت و دستش را بر سرش گذاشت. آراز جهنم آن دنیا را نشانش می داد.

_صبح زنگ زدم برنداشتی. می خواستم بگم امشب همه جمعن اینجا توام بیای. آراز نوچی کرد و بی حوصله گفت:

_توام ساییدی ما رو. می بینی زنگ نمی زنی دست بردار دیگه. هی زنگ زنگ. نه که خیلی عاشق جمعای خانوادگی شمام. بکشید بیرون از من بابا. ثریا با بیچارگی چشم بست و دوباره لب گزید.

_کاری نداری قطع کنم. هر وقت عشقم بکشه میام یه سر. توام وقتی می بینی زنگ می زنی جواب نمی دم دست بردار و گیر نده. می دونی پیگیر بشی خوشم نمیاد.

خداحافظی که کرد ثریا را پشیمان کرده بود از تماس و نگرانیش.

آراز دقیقاً مانند سهراب خوش گذران بود.

حالا سهراب احترام به بزرگتر را داشت کم نداشت.

بلند که شد قلبش تیر کشید.

آراز نیمه ی جانس بود و به همان اندازه هم آتش به جانس می انداخت.

نفس بلند و تکه تکه اش به سختی از سینه ی پر دردش خارج شد و دستی بر روی روسری اش کشید و از آشپزخانه بیرون آمد.

_مامان خودشم او مد.

مبل کناری سیاوش نشست و آیناز گفت:

_مامان من و ماهان می خواهیم اگه بشه چند روز بعد عملت بیاییم آلمان که هم پیشت بمونیم و مراقبت باشیم و هم عمو بتونه برگرده ایران و به کاراش برسه. ثریا نگاهی به سیاوش انداخت.

خیلی وقت بود که حتی درست و حسابی حتی نگاهش هم نمی کرد.

این سفر را ترجیح می داد فقط با او باشد.

شاید فرجی می شد و می توانست او را گرفتار خود و زنانگی هایش کند.

_نمی دونم والا. هر جوری خودتون صلاح می دونین.

سیاوش رو به ماهان گفت:

_برای شما نمی خوام مشکلی پیش بیاد. وگرنه که فکر می کنم آیناز هم بتونه بهتر از من پرستاری مادرش و کنه.

ا دایش بود.

ثریا پوزخندی در دلش زد به خودش که هنوز هم احمقانه او را دوست داشت و در پی تصاحب دل او بود.

_نه. مشکلی نداریم ما. فقط باید من با دانشگاه و بیمارستان هماهنگ کنم.

دلش می خواست حتما بشود و آیناز و ماهان این سفر را برایش کوتاه کنند.

وگر نه که باید حداقل چند ماهی را می ماند و با درد دلتنگی برای دلبرک
زیبایش می سوخت و می ساخت.

مطمئنی نمی خواد ما بیاییم؟

روسری های جدید را داخل قفسه گذاشت و گوشی را با شانه روی گوشش
نگه داشت.

اره بابا. نمی خواد شما هم بیفتین تو زحمت. فقط یه زحمتی بکش به آقا
امیرعلی بگو مطمئن بشه که حتما سیاوش میاد.
ماهک خندید و گفت:

نگران نباش دختر خوب. خدا با عاشقاست. مخصوصا وقتی قرار به
سورپرایز و این حرفا باشه.

چند دقیقه ای را با هم صحبت کردند و بعد از خداحافظی گوشی را روی میز
پیشخوان گذاشت.

باید امروز زودتر می کرد.

هنوز هدیه ای نخریده بود.

برای سیاوش هدیه خریدن سخت بود و نمی دانست چه باید بخرد.

دیشب به سرش زد برایش دیوان شعری نفیس بخرد که روشنگر منصرفش
کرد.

والا مردای دور و اطراف ما که اهل شعر و شاعری نبودن. یه چیزی بخر
که به دردش بخوره و هر وقت می بینتش یادت بیفته. آخه مرد و چه به کتاب؟
تازه ما هم اون قدر خوش شانس نیستیم که اهل شعرش سراغمون بیاد.
حالا مانده بود چه بگیرد.

چند روز دیگر تولد سیاوش بود و برای آن روز برنامه ها داشت.

_سلام.

سری بالا آورد و با اخم نیم نگاهی به سوی در انداخت.

او آنجا چه می کرد؟

_کمک نمی خوای همسایه ی زیبا؟

کاش می توانست به دهانش بکوبد وقتی با آن نگاه هیرش رسدش می کرد.

به چیدنش ادامه داد و او را نادیده رفت.

_نه ممنون.

وحید تکیه اش را از در گرفت و با همان لبخند زشت و چشمان جست و جو
گرش وارد مغازه شد.

_داره یه سال میشه همسایه شدیم اما نشد یه بار دعوت من و قبول کنی واسه
شام.

چقدر پررو بود که با هر بهانه او را می را می آمد .

می فهمید که قصد او نمی تواند خوب و خیر باشد.

اخم هایش پررنگ تر شد و محکم گفت:

_لزومی نداره چون همسایه هستیم با هم بیرون بریم.

وحید تکیه اش را به میز داد و ارنجش را بر روی میز گذاشت .

_اخره چند باری دیدمت با سیاوش خان گفتم که شاید...

با خشم به سویش چرخید.

وحید دیگر داشت از حدش می گذراند.

_ نمی دونم چه فکری پیش خودت کردی که به خودت اجازه دادی در مورد این مسأله بخوای حرفی بزنی. گرچه رفت و آمد من و این که با کی میرمو میام هم به شما ربطی نداره واقعا. بهتره احترام خودتونو نگه دارین. وحید با خنده دست بالا برد.

_ باشه بابا، من تسلیم فکر کنم اعصاب نداری امروز. نورا پشت به او کرد و با اخم نفس بلندی کشید. خوشحال می شم از این به بعد فکر کنی این مغازه هنوز تعطیله و سری به ما نونی.

وحید با خنده به سوی در رفت. این دختر و زیبایی هایش فکرش را مشغول کرده بود. _ می دونی چی جذاب تره می کنه از بقیه؟ همین که چموشی. نورا با خشم به سوی چرخید و وحید با خنده سری تکان داد. _ باشه بابا نزن ما رو رفتیم.

نورا پوفی کشید و به او که با سرخوشی به سوی گالری می رفت چشم دوخت. ای کاش دلش نمی سوخت و از سیاوش می خواست او را از کار و گالری اش بیرون کند. اما آدمی نبود که را ببرد.

_ یعنی امروز نمی تونی بیای؟ صدایش از میان سر و صدای کارگاه می آمد. _ نه عزیز دلم. امروزم باید بمونم کارگاه. فردا برمی گردم.

نگاهش را به بیرون و خیابان پر رفت و آمد و شلوغ دوخت و با اخم گفت:
_ کاش وقتی بهم پیشنهاد دادی باهات بیام، یه بهانه برای مامان جور می کردم
و می اومدم. با امروز میشه دو روز که ندیدمت.
تکخندش که در گوشی پیچید، آه بلندی کشید.
_ فدات بشم که بلدی حالم و خوب کنی دلبر. اگه می اومدی که نورعلی نور
می شد. اما واسه من خوب می شد. وگرنه که تو قطعاً حوصله ت سر می رفت
اینجا.

_ یعنی کل دو روز و تو کارگاه بودی؟

_اره دیگه. این جا به اتاق مدیریت هست که یه گوشش یه اتاق کوچیک داره
که تخت و وسایل استراحت هم داره.... شبا هم می مونم همینجا. باید زودتر
قالیچه ها رو آماده کنیم.
نورا آه بلندی کشید.

دلش برای او تنگ شده بود.

_ اینجوری که گفتمی دلم خواست کارگاهتون و ببینم. حتما خیلی جالبه.

_ اگه علاقه به قالی و فرش داشته باشی حتما جال میارمت با
خودم.

با ورود مشتری به مغازه صحبتشان را کوتاه کرد و به مشتری رسید.
دو روز دیگر تولد سیاوش بود و قصد داشت یک تولد دونفره و خاص برایش
بگیرد.

نقشه ها داشت برای آن روز.

اول می خواست به ویلای طالقان سیاوش برود و با کمک ماهک و امیرعلی، سیاوش را هم به آنجا بکشاند.

اما آنجا دور بود و نصف روز طول می کشید تا به طالقان برسد و زمانی نمی ماند برای رسیدن به خود و خانه.

یادش افتاد که سیاوش کلید یدک خانه ی پدر بزرگش را به او داده.

هم نزدیک و تهران بود و هم فضایش را دوست داشت.

به آن خانه حس خوبی داشت گرچه احساس می کرد روح پدر بزرگش در آن بافت سنتی و زیبای خانه است.

روشنک گفته بود به کمکش می آید و به فاطمه هم قرار بود بگویند که شب را در خانه ی روشنک می گذراند.

گرچه فاطمه به آنجا ماندنش هم راضی نبود، اما بهانه ی دیگری نداشت.

می خواستند ماهک با کمک امیرعلی ، با بهانه ای سیاوش را از همان راه کاشان و برگشتش از کارگاه، به آن خانه بکشانند و نورا هم در آنجا منتظرش باشد.

دو هفته ی دیگر و بعد از مراسم آیناز، سیاوش می رفت و نورا می خواست خاطره بسازد از اولین تولد دونفره شان.

می خواست به او بگوید که چقدر دوستش دارد و هر لحظه بیشتر عاشقش می شود.

قصد داشت ش بگوید.

این که او جانش شده و برای او حتی حاضر است بمیرد.

برای این شب نقشه ها داشت.

می خواست دیوانگی اش برای او را نشانش دهد.

_ همه چی رو برداشتی؟

وسایلش را روی صندلی عقب گذاشت و به سوی روشنک چرخید.

_اره...سر راه وایسا جلو شیرینی فروشی یه بار دیگه یادآوری کنم ساعت آوردن کیک و.

روشنک در حالی که نگاهش به خیابان بود و با دقت رانندگی می کرد گفت:

_اون لباس صورتی خوشگلت و برمی داشتی.

_همون و برداشتم. اما به نظرم آبیہ بیشتر بهم میاد.

روشنک اخم کرد و گفت:

_خفه شو. تو چه می فهمی از لوندی و دلبری اخه؟ آبیہ با اون یقه ی کپ و

آستینای بلندش واسه شرکت تو مراسمای مامانت و پیش خاله حاج خانوما خوبه نه امشب که یه شب خاصه.

نورا کمی شیشه ی ماشین را پایین کشید تا باد سرد پاییزی به پوست ملتهبش بخورد و شاید کمی از گرما و آتشی که به جانش افتاده بود کم کند.

_یه حال خاص و عجیبی دارم. انگار اولین باره قراره باهانش تنها باشم.

روشنک بوقی به ماشین جلویی زد.

_برو دیگه مرتیکه...اینا همه طبیعیه. عاشقی همینه دیگه. هر وقت ببینیش مته روز اول واست تازگی داشته باشه.

جلوی شیرینی فروشی که نگه داشت و نورا خواست نده گفت:

_یه دونه هم برف شادی بگیر.

نورا با خنده پیاده شد و گفت:

__ مگه بچه ست عشقم؟

__ وای چقدر اینجا خوبه! عین تو فیلمای تاریخی می مونه. اصلاً فکر نمی کردم تو تهران دیگه بشه پیدا کرد.

نورا به سوی اتاقی که دفعه ی پیش با سیاوش رفته بود و حکم سالن اصلی را داشت رفت و در چوبی اش را باز کرد.

__ خیلی قشنگه اینجا. حس و حال خوبی داره.

روشنک در حال نگاه کردن به حیاط به سوی اتاق آمد.

__ امیدوارم که فقط روح و جن نداشته باشه.

نورا پلاستیک ها را گوشه ی اتاق گذاشت و در حالی که مانتو اش را در می آورد و چشم غره ای به روشنک رفت.

__ تو رو خدا خفه شو لطفاً. من امشب تا سیاوش بیاد با این حرفا قبضه روح میشم.

روشنک با خنده مانتو اش را در آورد و روی چوب لباسی ایستاده و قدیمی گوشه ی اتاق گذاشت.

__ وای چه جالب، از این چوب لباسیا. یادمه خونه ی مادر بزرگ مامانم که می رفتیم از اینا داشت. یه بارم افتاد رو سر رضا از بس که لباس بهش آویزون می کردن.

نورا خندید و در حالی که ملافه های سفید را از روی میل ها برمی داشت و تا میزد گفت:

_سیاوش می گفت این خونه رو خیلی دوست داره. منم خیلی دوست دارم. کاش هیچ وقت نزنه به سرش که تبدیلس کنه به آپارتمان و خونه ی جدید. روشنک وسایل ها را از داخل پلاستیک ها بیرون کشید و روی زمین گذاشت و گفت:

_دیگه تو خانوم خونه ش می شی و نمی زاری...بدو که کلی کار داریم. شام را در آشپزخانه ای که در زیرزمین خانه به همان صورت قدیمی و عجیبش بود، در میان شوخی و خنده و البته تعجبشان از وسایل آشپزخانه و این که بلد نبودند از وسایل استفاده کنند، بار گذاشتند. روشنک ماند و با هم دستی بر سر خانه کشیدند و حوض وسط حیاط را هم از آب تمیز پر کردند. روشنک مسئولیت شستن حیاط را به گردن گرفت .

_وای نورا، ما دلمون خوشه داریم تو آپارتمانای خفه و قوطی کبریتمون زندگی می کنیم. اصلا من اینجا رو دیدم از خونه یچقدر حال می ده شستن حیاط و آب دادن به دار و درختا. کارشان که تمام شد و همه جای خانه را سامان دادند، روشنک اصرار کرد که لباسش را هم عوض کند.

غروب شده بود و با خبری که از ماهک گرفتن، سیاوش نزدیک تهران بود. نورا آخر سر همان لباس صورتی کوتاهش را پوشید.

لباس، حریر صورتی و دو بنده بود که قدش تا زانویش می رسید. با تمام زیبایی اش کمی معذبش می کرد.

خنده دار بود که هنوز از سیاوش خجالت می کشید.

_ تو شب و خوابیدی تو بغلش، اون وقت واسه من ادا در میاری؟ ول کن تو رو خدا، امشب قراره شب شما دو تا باشه.

و نورا را نشاند و آرایش ملایم و زیبایی هم کرد و موهای لخت و روشنش را آزادانه دورش ریخت.

_ مته ماه شدی نورا. سیاوش سخته نکنه از دیدنت خوبه.

نورا با استرس خندید و نگاهش را داخل آینه ی کوچک اتاق به خود دوخت.

_ استرس دارم... چرا هنوز کیک و نیاوردن؟ الانه که سیاوش هم برسه.

روشنک ماننداش را بر تن کرد و گفت:

_ نگران نباش. می یارن دیگه. منم دیگه برم تا سیاوش نیومده.

روسری اش را بر سرش انداخت و گفت:

_ نگرانی و ترس و از خودت دور کن. امشب بزار به دوتاتون خوش بگذره. بعضی وقتا ما آدما رو خاطرات خوبمون به همدیگه وصلمون می کنه. امشب و چنان بساز که تا ابد نتونه ازت دل بکنه.

سری با استرس تکان داد.

امشب برای خودشان بود.

به سوی در رفت صدای زنگ بلبلی و قدیمی هم در حیاط پیچید. ات ابدی.

روشنک که

_ خب فکر کنم کیک هم رسید.

روشنک رفت و کیک را گرفت و به خانه آورد و روی میز وسط مبل ها گذاشت.

_من دیگه برم...

بوسه ای بر صورت او زد و با دنیای حرف خوب و امیدوار کننده، خداحافظی کرد و رفت.

ماند نورا و چشم انتظاری برای سیاوش.

امشب قرار بود خیلی چیزها بینشان تغییر کند.

فردا را کسی ندیده بود اما خوب می دانست فردایش اگر قرار باشد بدون سیاوش باشد، به مردن راضی ست.

وارد حیاط شد و با خستگی به فصل هشتم

میان حیاط بود که با دیدن چراغ روشن اتاق با اخم و تعجب، ایستاد.

کسی به این خانه نمی آمد و جز خودش و البته نورا کسی کلید این خانه را نداشت که نورا هم محال بود این موقع شب بخواهد بیاید.

چوب قطوری که کنار دیوار حیاط بود را برداشت و با قدم های آهسته به سوی اتاق رفت.

هنوز عتیقه های پدربزرگش در این جا دست نخورده بود و هر دزدی را به هوس می انداخت.

آنقدر خسته شده بود در این دو روز که اگر امیرعلی زنگ نمی زد و اصرار نمی کرد که می خواهد ببینندش، محال بود به این خانه بیاید.

اول می خواست برای دیدن او، سر راه به خانه ی او برود که امیر علی گفت چون از راه رسیده و خسته است خودش می آید و قرار را در این خانه که به خانه ی امیر علی هم نزدیک تر بود گذاشتند.

آرام و بی سر و صدا به سوی در رفت.

از میان شیشه های رنگی در ، چیزی مشخص نبود.

دستش که روی دستگیره ی قدیمی در نشست، چوب را هم بالا برد و سریع و بی مکت در را باز کرد.

نورا پشت به او در حال مرتب کردن میز بود و با صدای در، با ترس چرخید.
نور؟!

با دیدن سیاوش در حالی که هنوز چوب را در دستش داشت دست روی قلبش گذاشت و لبخندی زد.

سلام.

سیاوش چوب را کنار در گذاشت و به داخل آمد.

نور از همیشه زیباتر با آن پیراهن صورتی کوتاه،مقابلش ایستاده بود.

دارم خواب می بینم یا واقعی هستی؟

نورا با ناز به سویش رفت.

مگه واقعی تر از این لحظه هم داریم؟

به کمر او چنگ زد و او را به تن خسته اش چسباند و سر به میان گردن و موه فس کشید.

تو واقعی ترین حس زندگی منی دلبر.

نورا نفس تکه تکه و داغش را با خنده از سینه بیرون فرستاد و دست روی ته ریش چند روزه ی او گذاشت.

_خسته ای، بیا بشین.

سیاوش سر عقب برد و چشمان بر اقص را به او دوخت.

_نگفته بودی میای اینجا.

نورا با نگاهش به میز و وسایل چیده رویش اشاره ای کرد.

_اگه می گفتم که دیگه سورپرایز نبود... تولدت مبارک عشقم.

سیاوش مات به او چشم دوخت.

_تو چی گفتی الان؟

نورا چشم درشت کرد و خندید.

_گفتم تولدت مبارک .

سیاوش با شیفتگی دست بر موهای پریشان او کشید.

_نه، بعدش.

نورا خندید و گونه ی زبر او را با انگشتانش آرام نوازش کرد و به چشمان پر مهر او خیره شد.

_گفتم عشقم.خب عشقمی دیگه...تولدت مبارک عشقم...تولدت مبارک سیاوش

من...تو تو یه مدت کوتاه اون قدر من و درگیر خودت کردی که...

سیاوش با بوسه ای عمیق و پر حس سیر کرد.

حرف های جدید می زد دخترک.

حرف هایی که شنیدنش عین خواب بود.

عین رویا.

تموم این سال های عاشقی حسرت شنیدن این حرف ها و ابراز علاقه را از زبان نورا داشت.

دخترک خساست کرد تابه امشب برسد.

سر که عقب برد، هنوز از چشیدن طعم لب های سرخ او سیراب نشده بود.

پیشانی که به پیشانی اش تکیه داد، نورا هنوز چشمانش بسته بود و دستانش صورت او را دربر گرفته بود.

گفته بودم به وقتش می گم چقدر دوستت دارم... سیاوش تو جون من شدی... من دیگه نمی تونم دنیا رو بدون تو تصور کنم....

سیاوش با عشقی بی پایان و عمیق دوباره لب های او را به کام گرفت و او را به سینه فشرد.

دلبرش امشب قصد داشت دیوانه اش کند.

دیوانه تر از آن چه که بود.

فکر نمی کردم امسال قرار چنین تولد شیرینی داشته باشم. گفتم می رم خونه و تخت می خوابم و مثل هر سال به همه می گم دلد گرفتن و ندارم. اما امسال سورپرایزم کردی. همین که از حسرت گفتمی همه چی رو برام خاص و قشنگ می کنه.

نورا خود را در آغوش او بالا کشید.

امشب از همیشه به او نزدیک تر بود.

سنجاق شده به تن او.

چسبیده به سینه ی او که با تیشرتی نازک بر روی کاناپه ی قدیمی پدر بزرگش
در آغوشش گرفته بود.

واقعا عجیبه که این همه عشق من و از چشم ندیدی.

سیاوش بوسه ای بر شانه ی او زد و خندید.

شنیدنش یه مزه ی دیگه داره...آخ نور، تو از این شیطنتا هم داشتی و من
خبر نداشتم؟

نورا خندید و از آغوش او بیرون آمد و بلند شد.

خب دیگه نوبتی ام که باشه، نوبت کیک و شمع. این جا یخچالش که اصلا
کار نمی کنه و مجبور شدم کیک و همینجوری بزارم رو میز.دیگه فکر کنم
همش آب شده باشه.

شمع را روی کیک گذاشت و روشن کرد و کیک را که به شکل قلبی زیبا بود
به دست گرفت و با ناز و لبخند به سوی سیاوش رفت.

سیاوش خیره به او و زیبایی هایش بود.

چقدر در این لباس زیباتر شده بود.

مقابلش ایستاد و کیک را کمی پای نفس گیر.

خب دیگه عزیز دلم اول آرزو کن و بعد شمعت و فوت کن.

سیاوش خیره به چشمان خوش رنگ او لب زد.

من که جز تو آرزویی ندارم نور.

نورا خندید و سر کج کرد و نگاه سیاوش با موج موهای خوش رنگ او لرزید.

_من که گفتم اندازه ی همه ی دنیا عاشقتم،دیگه نمی تونی با این حرفات عاشق ترم کنی.

سیاوش خندید و دست بر روی دست او گذاشت و با چشمانش اشاره کرد و لب زد.

_بیا اینجا.

نورا در آغوشش جای گرفت و کیک را میانشان گذاشت.

_ارزو کن. الان شمع کامل آب میشه.

سیاوش سر میان گردن و گوش او برد و لب زد.

_تو رو آرزو می کنم...داشتن همیشگییت و...این که همسر و همدم بشی....این که تا ابد مال من و دلم بشی...

نورا با ناز خندید و سیاوش شمع را فوت کرد.

نورا امشب خوشبخت ترین دختر عالم بود.

سیاوش را داشت و عشقی که پنهان کردنی نبود.

سیاوش کیک را از دست او گرفت و روی عسلی کنار مبل گذاشت.

_الان این خواستگاری بود؟

سیاوش او را به خود فشرد و خیره به لب های سرخ و هوس انگیزش لبخند زد.

نورا سر جلو برد و بوسه ای بر لبان ایی.

سیاوش غرق در این حال خوش چشم بسته بود.

_امشب من و تموم عشقم مال تویم.من خیلی وقته که قلب و هر چی که دارم
و به نام تو کردم...

سیاوش با چشمانش بوسه می زد بر صورت او.

_تو قلب من و لمس کردی سیاوش. یه کاری کردی که عاشقت بشم...اون قدر
حسم بهت عمیقه که گفتنی نیست...من خودم و خیلی وقته که مال تو می دونم
و انگار نه قبل تو رو یادمه و نه بعد تو رو بلام زندگی کنم...من همه چی رو
با تو می خوام تجربه کنم....

سیاوش آه عمیقی کشید و با قلبی سرشار از عشق و دوست داشتن او سر جلو
برد و در میان لب هایشان لب زد.

_مطمئنی نور؟ من دارم می میرم از این همه خودداری در مقابل تو و
خواستنت.

نورا سر تکان داد و برای بوسیدن او پیش قدم شد.

انگار جواز فتح تنش را داد.

جواز یکی شدنشان را.

او را می خواست و این خواستن آن قدر عمیق بود که به بعدش فکر نمی کرد.

این یکی شدن را خودش با تمام احساسش می خواست.

سیاوش جانش شده بود.

خیلی وقت بود که خدی دانست.

سیاوش که او را در میان بوسه های نفسگیرشان روی کاناپه خواباند و رویش
خیمه زد، نورا خودش پیش قدم شد برای کندن لباس هایشان.

تموم استرس و ترسی که تمام عمرش از این لحظه و اولین بارش داشت، انگار با بوسه ها و لمس سیاوش دود می شد و به هوا می رفت که سرتا پا شور و نیاز شده بود.

این را با تمام قلبش می خواست که اولین هایش با مردی باشد که برای کل عمر انتخابش کرده.

نور کم جان آفتاب، از میان پرده های کیپ تا کیپ کشیده ی اتاق، به چشمانش می رسید و خواب را از چشمانش می گرفت.

چشم که باز کرد خود را در میان اتاقی دید که دیشب در آغوش سیاوش آمده بود.

روی تختی چوبی و قدیمی با آن تاج منبت کاری شده و بلندش که خیلی قبل تر متعلق به پدر بزرگش بود و چند سالی می شد که سیاوش شب های تنهاییش را گاهی در میانش می گذراند.

دیشب آنقدر مست عشق او بود که اصلا نفهمید چطور وقتی در آغوش او، تن عریانش میان ملافه ای پیچیده شده، از آن اتاق که حکم پذیرایی خانه را داشت، به این اتاق که اتاق خواب بود آورده شد.

او ناز بود و سیاوش نیاز.

او آه می کشید و سیاوش برایش می مرد و جان می داد.

انگار آفریده شده بود برای نوازش او.

بوسه هایش، آن دست های نواز شگرش، او را به عالمی دیگر برده بود انگار.

فکر نمی کرد لحظه ای را که به عنوان کابوس ای زنانه همیشه در سر داشت، آنقدر شیرین و پر از هیجان و حس باشد.

سیاوش رگ خواب تن و جان او را انگار بلد بود که آنقدر حس خوب و تازه به دنیایش می بخشید.

نگاهش در اتاق چرخید و سیاوش نبود.

زیر دلش کمی درد می کرد ولی آنقدر نبود که نتواند بلند شود.

دیشب که با هر تکانش سیاوش جانش را نثار او کرده و دردهایش را با بوسه و عشق پایان داده بود.

آرام از تخت پایین آمد و بی توجه به صدای قیژ قیژ تخت، تیشرت سیاوش را از پایین تخت برداشت و به تن کرد.

لباس های خودش که احتمالاً در آن یکی اتاق مانده بود.

تیشرت سیاوش تا روی رانش می آمد اما انگار فشارش افتاده بود که سردش بود.

با صدایی که از حیاط می آمد، کمی پرده را کنار زد و سیاوش را نشسته در کنار باغچه، در حالی که مشغول روشن کردن منقل کوچکی بود دید.

سیاوش با آن ابهت و پرستیژش محال ترین و ناباورترین حالت هایش را پیش چشم او به نمایش می گذاشت.

ملافه ای که پایین تخت افتاده بود را برداشت و دور خود پیچید و از اتاق بیرون آمد.

باد سرد پاییزی که به تنش نشست، لرزید و ملافه ها را به تنش چسباند.

چرا بلند شدی نور؟ برو تو مریض میشی.

سیاوش انگار.

دمپایی هایی که کنار در بود را به پا کرد و به سویش رفت.

_صبح بخیر....

سیاوش از کنار منقل بلند شد و به سویش پا تند کرد.

_نیا اینجوری بیرون عزیز دلم.

دست دور شانهِ ی او انداخت و او را به تن خود چسباند.

_بیدار شدم دیدم نیستی یهو دلم ریخت.

سیاوش در حالی که او را به سوی خانه می برد بوسه ای بر روی موهایش زد.

_چرا؟ مگه دیگه می توئم ازت دست بکشم که این فکرها رو می کنی؟

نورا سر بلند کرد و خندید و آرام و پر ناز پچ زد.

_یعنی دیگه واسه همیشه مال همیم؟

سیاوش چشم دوخت به چشمان روشن و زیبایش و لب های صورتیش دل می برد.

_از همون اولین روز که عاشقت شدم مال تو بودم و خوب تو رو هم خیلی وقته مال خودم می دونم....من جون و دلم و به نامت زدم دلبر.

نورا سر به سینه ی او تکیه داد و سیاوش در اتاق خواب را باز کرد و او را به داخل برد.

_صبح رفتم برات جیگر گرفتم. خب فکر نمی کردم قراره انقدر شیرین و به یادموندنی بگذره دیشبمون.وگرنه که به فکر کاجی و این جور چیزا هم می بودم.

نورا خندید و ملافه را از دور خوخت نشست.

_ اما من می دونستم که قراره دیگه مرزی بینمون نباشه. مگه من می تونم پیش تو باشم و از آغوشت دور بمونم؟

سیاوش خم شد و بوسه ای بر لبان او کاشت.

_ اخ که این زبون شیرین خوردن داره... اما الان باید برم جیگر و برات کباب کنم. درد که نداری؟

دستش آرام کمر او را نوازش می کرد.

نورا در چشمان او لبخند زد.

_ نه، خوبم. از همیشه بهترم حتی.

سیاوش بوسه ای کنار لب او کاشت و به سوی در رفت.

_ تو وسوسه کننده ترینی واسه من. پیشت بمونم دلم خیلی چیزا می خواد. مخصوصا حالا که طعم آغوشت و چشیدم و مست مست شدم... بهتره برم سراغ جیگرا تا قسمت گربه نشده.

و با نگاهی پر از خواستن به سر تا پای او از اتاق بیرون رفت.

نورا با لبخند و شوقی وصف ناپذیر، روی تخت طاق باز دراز کشید.

پشیمان نبود.

نبود جز سیاوش کسی باشد در زندگی اش که بخواهد پشیمان ی خواست.

اصلا قرار

ناراحت باشد از اتفاق دیشب.

آینده اش را اصلا بی او نمی دید.

فقط در این لحظه دلش نمی خواست به فاطمه فکر کند.

تنها کسی که با فکر کردن به او و عکس العملش به این قضیه، عذاب وجدان می گرفت و حالش بد می شد.

_من این جا رو خیلی دوست دارم. حس و حال خوبی داره. مخصوصا حالا که اولینمون اینجا بوده، علاقه م به این جا بیشتر شده.

سیاوش او را بر روی پایش بالا کشید و در حالی که لقمه ای دیگر از جیگر برایش گرفته بود را بر دهانش می گذاشت گفت:

_اگه تو بخوای می تونیم بعد از ازدواجمون اینجا زندگی کنیم.

نورا با ذوق و لبخند به سویش چرخید و لقمه را جوییده جوییده فرو داد.

_اولین باره که داری اینجوری به ازدواج و اینا اشاره می کنیا آقاهه.

سیاوش موهای ریخته شده روی صورتش را نوازش کرد و پشت و گوشش فرستاد.

_شک داشتی مگه؟ من تو رو از روز اول این عشق زن خودم می دونستم... همسرم... عشقم...

نورا خندید و بوسه ای با ناز بر گونه ی او گذاشت.

_ته ریشات بلند شدن.

_دوست نداری اینجور؟

نورا امروز دلش می خواست همش لبخند بزند و بخندد.

حال دلش از همیشه بهتر بود.

_تو هر جو یرم برات.

سیاوش چشم بست و نفس بلندش را بیرون داد و با حرص غرید.

_اگه گذاشتی با این زبون شیرینت مراعات حالت و کنم.

نورا سر جلو برد و در میان لب هایشان لب زد.

_میشه مراعات حالم و نکنی؟

_چقدر زود گذشت. اصلا نمی فهمم چرا وقتی پیشتم انقدر زود زمان می گذره.

رژ لبش را بر روی لبش کشید و با اخم و ناراحتی به تصویر خودش در آینه نگاه کرد.

_هر وقت میای پیشم باید تیشرت من و تنت کنی.

نورا چرخید و ابرو بالا انداخت.

_اون وقت چرا؟

سیاوش دکمه های پیراهنش را بست و سر بالا آورد.

_نمی دونی چه دلبری میشی تو تیشرت من.

نورا خندید و ناز ریخت در صدا و نگاهش.

_من لباسای قشنگ تری هم دارم که می خوام برات بپوشم.

سیاوش با بدجنسی خنده ای کرد.

_مگه قراره پیش من چیزی تنت باشه.

نورا باخنده از این شیطنت سیاوش وایی کرد.

غروب شده بود و باید کم کم می رفتند.

از نزدیکی های ظهر تماس های فاطمه شروع شده بود.

دلش می خواست در همین خانه و کنار سیاوش تا ابد می ماند ، اما باید به

امروزش همه در اغوش سیاوش و در میان محبت ها و بوسه های هوس انگیز
او گذشت و خاطره ای فراموش نشدنی ساختند.

سیاوش حالا بی قرارتی بود برای داشتن او.

_ از سفر که برگردم و خیالم از جانب حاج خانوم که راحت بشه، میام
خواستگاریت. باید خیلی زود عقد کنیم. تو عین مواد مخدر می مونی، عین
شراب هزار ساله. انقدر معتادت شدم که دوست ندارم بزارم بری.
نورا شال را بر روی سرش انداخت.

_ منم همین و می خوام که پیشت بمونم و اصلا از بغلت تکون نخورم. اما
مامان فاطمه م کل دنیا رو شخم می زنه و بالاخره پیدامون می کنه. اون وقت
محال بزاره حتی هم و ببینیم.
سیاوش به سویش قدم برداشت.

_ اما فکر کنم از من خوشش اومده. این طوری راحت تر به من دخترش و می
ده.

نورا خندید و دستانش را پشت گردن او قلاب کرد.

_ تو بیا، مامان فاطمه با من.

سیاوش بش کاشت.

_ از این به بعد بیشتر می آیم این خونه.

نورا در اغوش او چشم چرخاند در اتاق.

_ احساس می کنم روح پدر بزرگت از یه گوشه ای داره نگاه مون می کنه.

سیاوش کنار لب او را بوسه ای طولانی زد.

_می بینه چقدر نوه ش خوش سلیقه ست. چه دلبری رو انتخاب کرده. می بینه
نوه ش چقدر می تونه واسه عشقش دیوونگی کنه.

نورا خندید و خود را به آغوش و بوسه های او سپرد.

_یعنی واقعا الان...تو و سیاوش...وای نورا...!

نورا بی خیال خندید و شانه بالا انداخت.

_مگه چیه انقدر تعجب می کنی؟ دیگه کاری که قرار بود چند ماه دیگه انجام
بشه شده.

روشنک خود را روی صندلی جلو کشید و به او که با لبخند روی تخت لم داده
بود چشم دوخت.

هنوز شوکه بود و ناباور.

_من فکر کردم تهش قراره بوس و شیطونی باشه. چه می دونستم تو انقدر
زدی بالا آخه.

نورا با خنده اخمی کرد.

_عفت کلام داشته باش خانوم.

روی تخت نیم خیز شد.

_ببین من سیاوش و از جونم بیشتر دوست دارم. وقتی اول و آخرم خودشه،
وقتی قراره تا چند ماه دیگه شوهرم بشه و همین الان واسه هم می میریم، دیگه
عذاب دادن خودمون و دوری از هم واسه چیه؟

روشنک با حرص دستی در هوا تکان داد و گفت:

_ چرا نمی فهمی آخه... ببین آره، الان شاید دیگه این چیزا واسه خلیا مهم نباشه، اما تو خانواده های سنتی ما هنوز موقع عروسی خانواده ی دامادم که نخوان، مادرای خودمون ما رو می برن دکتر.
نورا اخم در هم کشید.

_ اصلا این اتفاق هم که نمی افتاد بین ما، محال بود من زیر بار این توهین برم... اصلا می دونی چیه، بدن خودمه و من می خواستم این اتفاق با تنها عشق زندگیم بیفته.

روشنک خیره به او نفس بلندی کشید و عقب رفت.

_ الان این حرفت یعنی منم خفه شم؟

نورا دست زیر سرش ستون کرد و دلجویانه گفت:

_ آخه احمق اگه منظورم تو بودی که اصلا بهت نمی گفتم... ببین سیاوش خیلی خوبه. عین رویاست داشتنش واسه من. من انقدر می خوامش که این چیزا دیگه واسم مهم نیست...
کامل آه کشید.

_ این روزا یه ترسی افتاده دلم. نمی دونم چرا اما... همش می ترسم که مال من نشه... اصلا نمی خوام به این چیزا فکر کنما، اما فکره دیگه خودش میاد تو سر آدم... تو نمی دونی چقدر نگرانمه. از دیروزه هزار بار حالم و پرسیده و گفته بریم دکتر... این باعث شد که من و زن خودش بدونه. حتی... حتی بعد چند ماه حرف عروسی و رسمی شدن و پیش کشید... من که نمی خوام جز سیاوش با کسی باشم. تازه این و هم خودم خواستم.
روشنک با افسوس پوفی کشید.

نورا آنقدر سیاوش را می خواست که به هیچ چیز دیگری فکر نمی کرد.

_شبهه یه دختر بچه ی احساساتی عاشق پیشه شدی نه یه دختر بیست و چند ساله. تو خودتم می دونی که سیاوش تو رو می خواد. با این فکرها و ترسا کار دست جفتون دادی. اون و انداختی تو یه تعهدی که پیش خودش و دلش داره و خودتم که...تو اصلا فکر کردی اگه سیاوش قرار نباشه که تو تقدیر تو به عنوان همسر باشه،چی میشه؟

نورا با اخم کوچی کرد.

_روشنک یه جور حرف می زنی انگار این چه اتفاقیه. والا دیگه این یه مسأله ی عادیه واسه همه بعدشم من اصلا نمی خوام به تقدیری که سیاوش نباشه حتی فکر کنم. گفتم که اول و آخرم سیاوشه. اگه قراره تو تقدیم نباشه واسه داشتنش با تقدیرم هم می جنگم.

روشنک با افسوس سری تکان داد.

مانده بود به اوپی که سر تا پا عشق و خواستن و احساس بود چه بگوید.

فکر نمی کرد حاضر شدنش و آن همه تدارکش به اینجا برسد.

پیش خود می گفت فقط یه برنامه ی سورپرایز است که تهش به بوسه و کمی شیطنت می رسد.

شاید نورا را کمی عاقل می دانست و سیاوش را عاقل تر.

اما انگار پای عشق که به میان می آید، عقل بی استفاده و ساکت می شد.

فقط دعا می کرد که ته این عشق و عاشقی که پایش از همه چیزش گذشته، وصال و رسیدن باشد.

وگرنه که می مرد.

_چند روز دیگه عروسیه. بعدشم ما می ریم و بعد از عمل حاج خانوم، خیلی زود من برمی گردم و تو رو برای همیشه مال خودم می کنم.

نورا خود را به تن او فشرد.

_درد نداری عزیزم؟

نورا بوسه ای بر سینه ی عریان او زد و دوباره در آغوشش جای گرفت.

_نگران نباش. قرار نیست بعد از هر رابطه حال من بد باشه عشقم. خوبم... عین لحظه هامون، فکر کردن به با تو بودن اونم تا ابد، عین یه رویای شیرینه. از اون روز که دل به تو دادم اینده مو با تو تصور کردم... سیاوش مواظب رویاهای من هستی؟

سیاوش بوسه ای بر سر او زد.

این آغوش هم یک رویا بود.

_مگه میشه نباشم وقتی با تموم جون و دلم این رویا رو می خوام، تو رو می خوام.

نورا سر بالا برد و بوسه ای بر لبان او کاشت.

_این خونه میشه پاتوقمون تا وقتی که واسه همیشه مال من بشی. می خوام یه دستی به سر و گوشش بکشم و اگه بخوای بعد از عروسیمون اینجا زندگی کنیم.

نورا ناز چرخاند.

_من همینجوری اینجا رو دوست دارم. فقط آسپزخونه ش و باید درست کنیم... سیاوش تو دوست نداری بعد از ازدواجمون تو همون خونه ای که الان هستی و کنار خانواده ت باشیم؟

این آخرین چیزی بود که می خواست.

می خواست نورا را تا می تواند از خانواده ی سهراب و مخصوصا آراز و ثریا دور نگه دارد.

از آیناز خیالش راحت بود.

اما مطمئن بود ثریا و حسادت های زنانه اش عاقبت کار دستش می دهد.

باید قبل از خواستگاری کم کم به نورا قضیه ی صیغه را هم می گفت تا از دهان کس دیگری نشنیده.

_نور...اگه یه روز بفهمی که من یه کاری کردم که از نظر تو اشتباهه...کاری که به خواست من نبوده، چه کار می کنی؟ من و می بخشی یا....

نورا با اخم گفت:

_مثلا چه کاری؟

سیاوش نوچ آرامی کرد.

حتی وقتی به این مسأله اشاره می کرد و عکس العمل تند و تیز نورا را می دید هم ترس به جانش می افتاد.

_چه می دونم... یه کاری که تو بدت بیاد دیگه.

واقعا. باید تو موقعیتش ببینم. اما این و می دونم که انقدر دوستت انداخت.

_نمی دونم

دارم که نمی تونم ازت دست بکشم.

و سیاوش از ته دل امیدوار بود که نورا به خاطر علاقه اش چندان سخت با این مسأله برخورد نکند.

دیگر دست کشیدن از این دلبر زیبا محال شده بود.

نفسش به نفس او گره خورده بود دیگر.

_این دختره بیرون نمی کشه از من. دست بردار نیست انگار.
وحید خندید و نگاهش را از داخل شیشه ی سراسری گالری به روشنگ و
نورا دوخت که در حالی که می خندیدند و حرف می زدند به سمت مغازه ی
روسری فروشی می رفتند.
_از روز اول بهت گفتم این دختره یه طوریش میشه. همون دو سال پیشم کنه
بود. همش می خواست تو رو پاگیر خودش کنه.
آراز تکیه اش را از صندلی ریاست گرفت و پوزخندی زد.
_اره، منم چقدر آدم پاگیر شدم. تو چی دیدی اون بیرون حالا که دخیل بستنی
پشت شیشه؟
وحید با خنده با چشم و ابرو اشاره ای به بیرون و مغازه ی کناری کرد.
_ببین این دختره بد چیزیه. خیلی تو کفشم. از هر راهی بگی رفتم اما پا نمی ده
اصلا لامصب.
آراز پقی خندید.
_خره مگه یه همچین لعبتی به توی نسناس پا میده؟
وحید پوزخندی زد.
_اره خب، ما که مال و مکننت شما بزرگمها رو نداریم...اما کلا دختره از
اوناست که به هیچکس رو خوش نشون نمی ده. کلا ب فیه ی غلط
اندازه ش انگار اهل این حرفا نیست.
آراز با انگشت هایش به میز ضربه می زد.
فکرش دور نورا می چرخید.
دخترک زیبا بود و لوند.

یک ناز ذاتی داشت که نگاه ها را به دنبالش می کشید.
اما معلوم بود که اهل رابطه های آن مدلی که او و وحید می خواهند نیست.
اما محال بود که پیش وحید هم بخواهد کم بیاورد.
_ این دختره هم لم خودش و داره بالاخره هر آدمی رو یه جوری میشه به راه
بیاری.
وحید پوزخندی زد و با چشم به او اشاره کرد.
_ لابد لمشم دست توئه.
اراز نیشخندی زد و گفت:
_ دست کم گرفتی ما روها. مگه میشه من یه دختری رو بخوام و نتونم به دست
بیارم؟
وحید با همان نیشخند نشسته روی لبانش با حرص سری تکان داد.
_ این فرق داره آراز. مته اون دخترایی که دور و برت می لولن نیست.
سیاوش پوزخندی زد و مغرور گفت:
_ از آدمای سخت خوشم میاد. اصلا همین سختیش حریصم می کنه.
وحید نوچی کرد.
حرص می خورد که آراز به واسطه ی بزرگمهر بودن و ثروتش آنقدر مغرور
ثروت و اسم و رسم خانوادگی را نداشت دیگر چیزی برای عر می باله.
اگر این
اندام نداشت.
اخ که اگر این دختر پوزه اش را به خاک می مالید.

_ سر چی شرط می بندی که می تونی این دختر و به دست بیاری؟ من که می گم نمی تونی.

آراز خنده ی مستانه ای کرد.

_ هر چی تو بخوای. من که از همین الان خودم و برنده می دونم.
وحید با حرص خندید.

_ اگه من بر دم موتورت مال من.

سیاوش با پوزخندی تحقیرآمیز نگاهی به سر تا پای او انداخت.

_ قبوله... خه تو چیزی نداری که من بخوام ازت.
وحید با اخم و حرص گفت:

_ خیلی هم مطمئن نباش به خودت. دختره آدم حسابت نمی کنه چه برسه به این که بیاد تو تختت.

آراز با غرور سر تکان داد.

_ باشه تو راست می گی. من می زارم وقتی بر دم بهت می گم چی ازت می خوام. می خوام قشنگ دهننت و سرویس کنم.

وحید با حرص پوزخندی زد و ون دوخت.

آراز همیشه مغرور بود و او را پایین می دید.

فکر می کرد تمام دخترهای عالم در مقابلش کم می آورند.

به داشته هایش خیلی می نازید.

چقدر خوب می شد اگر نورا سگ محلش می کرد و پوزه اش را به خاک می مالید.

_ یعنی دو ماه دیگه میاد ایران؟

نورا روسری های تازه را داخل قفسه گذاشت و سری تکان داد.

_ اره انگاری. خب شیش ماه شده که رفته. یه چند روزی میاد و زود می ره. اتفاقا واسه مامانم خیلی خوب میشه اومدنش. نمی گه اما معلومه چقدر دلش واسه پسرش تنگ شده.

روشنک آهی کشید و سری تکان داد.

_ هفته ی دیگه دایمیما میان واسه جواب نهایی....دیشب بابام صدام کرد و کلی باهام حرف زد.کیه که تو فامیل آرزوش نباشه سامان دامادش بشه...از نظر اونا سامان همه چی تمومه...

نورا ناراحت به سمتش چرخید.

_ از نظر تو نیست؟

روشنک با غصه آهی کشید.

_ تو می دونی از نظر من کی همه چی تمومه. یه احمق خر که آدم نیست.

نورا خندید.

_ از نظر منم آدم نیست. اگه آدم بود چشاش و درست باز می کرد و کور عشق یه سلیطه نمی شد.

_ تو خواهر شوهر پاچه پاره و خوبی می شه خندید.

نورا پوفی کشید.

_ به خدا که از خدام بود....اما به نظر منم پسر داییت کیس مناسبیه.نیما لیاقت این همه علاقه و عشق و نداره.

روشنک ناراحت نوچی کرد.

_ اصلاً نمی‌تونم سامان و به عنوان شوهر ببینم. من یه عمر نیما رو خواستم حالا پیام سامان و از طرفی ام همیشه که تا ابد منتظر باشم که نیما به خودش بیاد و من و ببینه....

چنگی به موهای بیرون ریخته از روسری اش زد.

_ دارم دیوونه میشم انقدر که با خودم می‌جنگم. دلم می‌گه نیمای بی‌لیاقت و عقم می‌گه سامان.

نورا پوفی کرد و از فلاسک دو لیوان چای برای خودتان ریخت و گفت:

_ به نظر من حرف عقالت و گوش کن. نیما رفته پی زندگیش. تو این وسط می‌سوزی.

روشنک لیوان را در دستش گرفت و آرام گفت:

_ نمی‌دونم...

از این بحث خوشش نمی‌آمد.

چیزی که ماه‌ها مغزش را مشغول کرده و بی‌سرانجام مانده بود.

_ راستی شما به کجا رسیدین؟ حامله نشی ازش.

نورا خندید.

_ نه بابا حامله چیه؟ همینم مونده فقط. مامانم سرم و گوش تا گوش می‌بره.

روشنک دهان کج کرد و گفت:

_ توام چقدر دختر حرف گوش کن و خوبی بودی. آخ آخ که آگه خاله فاطمه بفهمه شبایی که به بهانه ی‌خونه ی‌ما می‌ای، تو بح همیشه،

تو رو در ملع عام اعدام می کنه تا عبرت بشی برای بقیه ی دخترا تا زیر آبی نرن.

نورا اخم کرد.

_تو رو خدا حرفشم نزن که موهای تنم سیخ میشه از استرس و ترس... سیاوش می گفت این یکی دو ماهم بگذره و زن داداشش عمل بشه، برمی گرده و میاد خواستگاری و همه چیز و رسمی می کنه. شاید وقتی نیما اومد بتونه بیاد خواستگاری.

روشنک پوفی کشید.

ای کاش نورا آنقدر عاشق نبود و برای داشتن سیاوش از همه چیزش مایه نمی گذاشت.

_ایشالا که همه چی بینتون به خیر و خوشی پیش بره. باور کن منم اندازه ی تو نگرانم.

نورا نوچی کرد و سری تکان داد.

تا با سیاوش بود لبریز می شد از عشق و خواستن.

بی پروایی می کرد و از سر و کولش بالا می رفت و برای بوسه و هم آغوشی حتی پیش قدم می شد.

اما از او که دور می شد تازه ترس ها می آمدند ی کردند.

ترس فهمیدن فاطمه و ترس از دست دادن سیاوش.

تا همه چیز بینشان رسمی نمی شد، باور نمی کرد این خواب خوش واقعیت داشته باشد.

چادرش را جلوی آینه بر سرش انداخت و بلند گفت:

_ آماده ای مامان؟ سر راه باید بریم یه سرم گالریا.

ثریا در حالی که روسری اش را سنجاق می زد با تعجب گفت:

_ گالری چه کار داری؟

آیناز کفش هایش را از داخل جاکفشی برداشت و گفت:

_ می خوام برم فرشای جدید و ببینم. چند شب پیش عمو سیاوش گفته بود برم ببینم کدومش و می خوام که بیاره واسم.

و در را باز کرد و گفت:

_ تو ماشین منتظرتم.

و از خانه بیرون رفت.

ثریا آهی کشید و چادر بر سرش انداخت.

سال ها بود که به گالری پا نگذاشته بود.

خیلی قبل ترها یکی از دوستانش را برای خرید فرش به گالری سیاوش برده بود.

آن زمان ها تازه حاج بابا و عزیز را از دست داده بودند ماه به ماه هم نمی دید.

به آراز و آیناز رسیدگی می کرد و نمی گذاشت آب در دل او هم تکان بخورد اما دلش نمی خواست انگار با او چشم در چشم شود.

شانس و اقبال او بود که مردهای زندگی اش از او گریزان می شدند.

آن روزها تازه گالری را راه انداخته بود.

سیاوشی که هیچ گاه این حرفه ی موروثی را دوست نداشت حالا در این حرفه ی اجباری، جزو موفق ترین ها بود.

آن روزها شیفته ی محبتی که به آراز و آیناز داشت و حمایتی که دورادور از او می کرد شده بود.

دلش دیدن او را می خواست و زنی که هیچ گاه دلتنگ هیچ مردی نشده، نمی فهمید دلتنگی چطور است.

فقط می فهمید که دلش دیدن او را می خواهد و دوستش را بهانه کرد و به گالری رفت.

هرگز اخم های درهم سیاوش را فراموش نمی کند.

حتی نیم نگاهی هم خرج او نکرد و آن روز بود که فهمید که چقدر سیاوش از این نسبت اجباری متنفر است.

وقتی که او را به گوشه ای کشید و با همان اخم های پیچ خورده درهم گفت که دلش نمی خواهد هیچ کس و تاکید کرد دوباره که هیچ کس چیزی از این نسبت و محرمت و صیغه نباید بفهمد.

درکش می کرد ی فهمید.

زنی که نوجوانی و جوانی اش در خانه ی مردی به بی مهری سهراب گذشت، نمی توانست به دلش حالی کند که مناسب سیاوش نیست.

حالا هر چقدر هم فاصله ی سنی و اجباری بودن این رابطه را می دید.

پوزخندی به خود در آینه زد و دستی روی خط و چین و چروک های ریز کنار چشمش کشید.

دوستانش چندباری پیشنهاد داده بودند که بتاکس کند.

شاید اگر این بیماری دست از سرش برمی داشت فرصت می کرد کمی هم به خود برسد.

او هنوز جوان بود، اما چهره اش بیشتر از سنش نشان می داد.

آهی کشید و نگاه از آینه گرفت و از خانه بیرون رفت.

این بار هم باید به خاطر آیناز پا به گالری می گذاشت و باید حواسش می بود که نگوید همسر سیاوش است.

حالا هر چند موقتی و اجباری.

آیناز در ماشین منتظرش بود.

ثریا که نشست آیناز سریع حرکت کرد.

_اگه حالت خوب باشه بعد از گالری هم یه سر بریم آرایشگاه بعد بریم خرید.

ثریا سر چرخاند و به او که با احتیاط رانندگی می کرد چشم دوخت.

تمام رویاهایش را در دخترش می دید.

خودش که جوانی اش سوخته بود.

_نگران نباش. آخر هفته ایشالا به خوبی و خوشی مراسمت برگزار می شه و

عروسی می کنی و می ری سر خونه و زندگیت.

آیناز نوچی کرد.

مگر می شد استرس نداشت.

_مامان وقتی می خواستی زن بابا سهراب بشی من خیلی

بچه تر بودی و... خب من همین الانم فکر می کنم زندگی کردن بلد نیستم.

چطور تو با دوازده سیزده سال سن تونستی مسئولیت همسر بودن و یه زندگی

و چرخوندن و به عهده بگیری؟

ثریا پوزخندی زد.

اگر می خواست از غم هایش بگوید روزها طول می کشید.

گفتنش هم به ایناز فایده ای نداشت.

_ اصلا کسی نظر من و نخواست اون موقع. یه معامله بود بین حاج بابات و پدربزرگ خدایبامرزت... نه من فهمیدم چی شد و نه بابات. وقتی ام که به خودمون اومدیم دیدیم کار از کار گذشته و دوتا بچه هم تو بغلمونه.

ایناز با تأسف گفت:

_ حتما خیلی سخت بوده.

ثریا آهی کشید.

روزگار با او هیچ گاه خوب تا نکرد.

_ از سخت هم سخت تر... اما خب گذشت... ولش کن. زندگی تلخ من گفتن نداره... الان فقط دلم می خواد تو و داداشت و خوشبخت ببینم... آراز و که می دونی اخلاقش چطوریه. اونم یه دردی رو دردی من... اما تو... خوشبختیت آرزومه. من هر چی رو که نتونستم داشته باشم می خوام تو داشته باشی... خوشبختی، عشق، زندگی آروم و خوب.

ایناز لبخند با محبتی زد.

_ بهت قول می دم که خوشبخت بشم. ماهان مرد خوبییه... مثل بابا نیست....

ثریا آه پر دردی کشید و سکوت کرد.

ایناز آنقدری بچه نبود آن موقع ها که نفهد خطاهای سهراب را.

نورا با ناز خ ز بیرون؟

__ مثلا کجا؟

سیاوش به ناز ریخته در کلام و حرکات او چشم دوخت.

این دختر دیوانه اش می کرد.

می آمد و از او نفس می گرفت و می رفت.

جالب بود که وحید با شناختی که از آن ها داشت حتی به آمدهای سیاوش هم شک نکرده بود.

شاید فکر نمی کرد آن دو با آن شخصیت جذب هم شوند.

__ تو کجا دوست داری بریم؟

نورا خندید و آرنجش را روی میز گذاشت و خود را جلو کشید.

__ نگو که تو سر خودت خونه ی پدربزرگت نمی چرخه.

سیاوش خندید.

__ انقدر مستم ازت که تو خوابم رها نمی شم از تو. تو خوابم میای و می شینی تو بغلم... درست مثل خونه ی پدربزرگم. چسبیده به تنم.

نورا با خنده و ناز دست زیر چونه اش زد.

__ خوبه دیگه پس.

سیاوش با اخم کرد.

__ بدیش اینه دلم و بی قرارتر از این می کنه. اون وقتی که پامیشم و دلم برای داشتنت بی تابی می کنه درده...
نورا سر کج کرد.

_ دو ماه دیگه نیما میاد ایرانی. شاید اون موقع بتونیم همه چی رو رسمی کنیم و دیگه به جای تو خواب و رویا، تو واقعیت شبا رو تو بغلت صبح کنم. سیاوش به لبانش چشم دوخت.

این دختر تمام حس های او را دیوانه می کرد.

_ ببین حالا. می دونی این جا دست و پام بسته ست داری دیوونه م می کنی. با حرص نگاه از او گرفت و دست روی صورتش کشید و نگاهش لحظه ای به خیابان و آیناز و ثریا افتاد که داشتند از ماشین پیاده می شدند.

اخمی کرد و زیر لب گفت:

_ اینا اینجا چه کار می کنن؟

با یادآوری این که خودش به آیناز گفته بود هر زمانی که خواست برای انتخاب فرش بیاید، نوچی کرد و به سوی نورا سر چرخاند.

نورا مشکوک چشم رم دیگه.

_ اتفاقی افتاده؟

سیاوش با کلافگی چنگی در موهایش زد.

اما لبخند را روی لبش حفظ کرد.

_ نه. فقط آیناز و حاج خانوم او مدن انگار. آیناز می خواست واسه خونش فرش بپسند.

نورا بی خبر از حال او لبخند زد.

_ به سلامتی... می گم به نظرت پیام ببینمشون؟

این چیزی بود که اگر می توانست تا آخر عمر منعش می کرد.
اصلا دلش نمی خواست نور را با حاج خانوم رو به رو کند.
همین که هر دو نزدیک به هم و در یک نقطه بودند، نفسش را بند می آورد.
_ نه عزیزم. لازم نیست. احتمالاً خیلی زود هم برن.
نورا باشه ای گفت و سیاوش به سوی در رفت.
فقط می خواست قبل از این که آن دو با هم رو به رو شوند ثریا و آیناز بروند.
داخل گالری شد و ثریا و آیناز را نشسته روی صندلی دید و وحید که مشغول پذیرایی از آن ها بود.
_ سلام.

سلامشان را جواب داد و وحید را فرستاد تا به مشتری ها رسیدگی کند و خودش با اخم هایی که قصد باز شدن نداشت پشت میز، مقابل آن ها نشست.
_ چه بی خبر اومدین؟ قرار بود خبر بدی قبل از اومدنت.
آیناز کمی چادرش را از خود فاصله داد و با شرمندگی گفت:
_ این روزا انقدر کار سرمون ریخته که اصلا حواسم نبود، شرمنده.
سیاوش سری تکان داد.
ثریا در سکوت چشمش در گالری می چرخید اما تمام حواسش به سالی نداره.
دیده بود که سیاوش از مغازه ی بغلی بیرون آمد.
دلش گواهی بد می داد.
_ اگه عجله داری تا هستم بهتره بریم فرشای جدید و نشونتون بدم.

آیناز نگاهی به ثریا انداخت که لیوان نصفه خورده اش را روی میز می گذاشت و گفت:

_بریم. ما هم عجله داریم.

بلند که شدند ثریا نگاهی با تردید به بیرون انداخت و پشت سر سیاوش راه افتاد.

_امروز می گم بار بزنن و بیارن خونه ت. فقط ساعتش و بهم اطلاع بده.

آیناز راضی از انتخابش لبخندی زد و دوباره تشکر کرد.

_باشه ممنون. واقعا همونی شد که می خواستم .

ثریا لبخندی زد و گفت:

_باید از این طرح رنگ دیگه ش و هم برای خونه بیاری سیاوش خان. خیلی قشنگه طرحش.

سیاوش سری تکان داد.

کلافه و عصبی بود .

فقط می خواست آن ها را راهی کند.

دلش شور می زد و این بی قرار و عصبی اش می کرد.

آیناز نگاهی به چش کرد و

گفت:

_ما دیگه می ریم.حدود ساعت نه فکر می کنم خودم با ماهان خونه باشیم که بیارن.

سیاوش در حالی که به دنبال آن ها از گالری بیرون می آمد سری تکان داد.

_باشه فقط یه زنگی بهم بزن و یادآوری کن.
صدای زنگ موبایلش باعث شد کمی از آن ها فاصله بگیرد.
تماس از شعبه ی دیگرشان بود و باید زودتر سری به آن شعبه می زد.
تلفنش که تمام شد نگاهی به مغازه ی نورا انداخت.
نورا در حال نشان دادن روسری به مشتری بود و آن لبخند زیبایش را که دل
می برد بر لب داشت.
دیوانه بود که میان آن استرس و حال بد، دلش بوسیدن آن لب های شیرین را
می خواست.
به سوی آیناز و ثریا که کنار ماشین آیناز ایستاده بودند رفت.
الویت فعلا رفتن ثریا بود و رو به رو نشدنش با نورا.
_بازم ممنونم عمو. مادیکه بریم، کلی کار مونده هنوز.
سیاوش سری تکان داد و تا نشستن آن ها در ماشین کنار ماشین ایستاد.
آیناز که حرکت کرد سیاوش هم نگاه دیگری به مغازه ی نورا انداخت و به
سوی ماشینش رفت.
_ای وای یادم رفت.
آیناز متعجب به سوی ثریا چرخید.
_چی رو؟!
ثریا به وقتش می توانست بازیگر ماهری باشد.

_واسه عروسیت در به در دنبال روسری ای بودم که به پیراهنم بخوره. ای کاش ما که تا اینجا اومدیم یه سرم می رفتیم اون مغازه ی روسری فروشی کنار گالری.

آیناز نوچی کرد.

_ای بابا مامان جان تو تهران به این بزرگی کلی روسری فروشی هست. حالا سر راه روسری فروشی دیدیم و ایمیستیم.

ثریا سری بالا انداخت.

_نه آخه. پشت ویتترین مغازه ش چشمم خورد به یه روسری اون رنگی که می خواستم....حالا تا دور نشدیم این میدون و دور بزن یه سر بریم و بیاییم دیگه.

آیناز بلاتکلیف گفت:

_دیر میشه دیگه. حالا یه روز دیگه می آییم دوباره.

مادر. من با این حالم حوصله م نمی کشه دوباره بیام. مام که پا دوباره.

_نه دیگه

پیاده نیستیم. دور بزن یه دقیقه.

آیناز به ناچار میدان را دور زد.

ثریا موقع سوار شدن به ماشین چشمش به نیم رخ آشنای آن دختر روسری فروش خورده بود.

یقین داشت که همان دختری بود که در روزهای محرم چندباری به خانه شان آمد.

همان دختری که از پشت پرده ی اتاق خوابش دید که سیاوش چطور شیفته وار به او چشم دوخت و انگار دنیا و تمام آدم هایش را فراموش کرده.

باید می دید دخترک چه داشت که سیاوش به خاطرش اصرار به تمام کردن محرمیتی داشت که به جان ثریا انگار گره خورده بود.

_کجا رفتی پس؟ پیشنهاد بیرون رفتن و دادی و رفتی؟

خنده ی سیاوش در گوشش پیچید و لبخند را مهمان لب های او کرد.

_قربونت برم من سر حرفم هستم. یه مشکلی تو اون یکی شعبه پیش اومد. دو سه ساعت دیگه میام.

با آمدن مشتری در گوشی گفت:

_منتظرتم پس.

گوشی را که قطع کرد هنوز لبخند روی لبش بود.

سیاوش دلیل حال خوب این روزهایش بود.

برای بودن قانونی و شرعی با او لحظه شماری می کرد.

آن قدر نفسش گره خورده بود در نفس های او که هیچ چیزی نمی توانست او مشتری دیگری، نگاه از صورت دختر گرفت و سر به سوی دور کند.

با ورود

چرخاند.

مطمئنا اشتباه نمی کرد.

این خانوم های محجبه را همین یک ساعت پیش جلوی گالری دیده بود و سیاوش گفته بود که آن ها آیناز و حاج خانوم هستند.

آیناز با خوشرویی و لبخند سلام کرد.

اما ثریا با آن ابروهای درهم و نگاه جستجوگرش، خیلی سرد و رسمی سلام داد.

نورا با دانستن نسبت آن ها با سیاوش، خیلی گرم و صمیمی سلام و احوال پرسى کرد.

چند دقیقه ای طول کشید تا دخترک روسری ای خرید و از مغازه بیرون رفت. در این مدت آیناز و ثریا در حال دیدن روسری ها و شال ها بودند و نگاه سنگین ثریا را روی خود کاملاً حس می کرد.

آیناز که رو به رویش ایستاد، لبخند دوستانه ای زد.

_ چیزی انتخاب کردین؟

آیناز لبخند زد و چادرش را کمی روی سرش جلو کشید.

_ فکر کنم بسپارم به خودتون سلیقه تون خیلی خوب باشه.

نورا مکثی کرد و لبخند زد.

آیناز با فهمیدم این که سیاوش آن روسری ها را از او خریده، به روسری ای که قطعاً سلیقه ی سیاوش نبود اشاره می کرد.

لطفونه. اما به نظرم خودتون انتخاب کنین بهتر باشه. البته که به کان داد.

_ نظر

گندمی شما هر رنگی میاد.

ثریا گوشه ای در سکوت به این دختر زیبا و لوند چشم دوخته بود.

شاید هم سن و سال آیناز بود، شاید هم چهار پنج سالی بزرگ تر از آیناز.

ریز نقش و ظریف بود و سنش را نمی توانست تشخیص دهد.

سیاوش حتماً گرفتار چشمان خوش حالت و روشن او شده بود.

شاید هم اسیر ان موهای بلند و خوش رنگش که از زیر روسری آزادانه بیرون ریخته بود، شده.

این دختر شبیه هیچ کدام از زنان فامیل و آشنا نبود.

سلیقه ی سیاوش انگار اصلا شبیه زنان اطرافش نبود.

اگر می خواست با خودش صادق باشد حق را به سیاوش می داد.

نگاهش روی مانتوی نسبتا بلند و خوش دوخت دخترک نشست.

آن چنان در تنش نشسته که اندام خوش فرمش را به زیبایی قاب گرفته بود.

پوست سفید و براقش هم که اصلا گفتنی نبود.

این دختر بینهایت به سیاوش می آمد.

سیاوشی که جذاب بود و خواستنی.

دستش زیر چادر مشت شد و به قلبی که ناکوک می زد لعنت فرستاد.

در مقابل این دختر باید پرچم سفیدش را بالا می گرفت و با سری به زیر افتاده خود را از زندگی سیاوش بیرون می کشید.

اما این قلب بیمار و احمق نمی فهمید که سیاوش هرگز سهم او نبوده و نیست.

آیناز مشغول صحبت با آن دختر بود و دختر با لبخندی دوستانه و صمیمی

روسری های قواره بزرگ مورد علاقه ی آیناز را نشانش می داد.

اصلا انگار او نبود که اصرار داشت روسری از این مغازه بخرد.

آیناز روسری ای را روی سرش انداخت و نگاه از اینه گرفت و به سوی او

چرخید.

لبخندش اصلا شبیه لبخند نبود.

_اره قشنگه.

آیناز روسری را از روی سرش برداشت و روی پیشخوان گذاشت و گفت:

_مامانم می خواست خرید کنه و من زودتر خرید کردم...مامان راستی کدوم روسری رو پشت ویتترین پسندیده بودی؟

ثریا نگاهی به چشمان زیبا و منتظر دخترک انداخت و لبخند زورکی ای زد و کمی جلو آمد.

_خب همون...آبیه....

نورا با تعجب لبخندی زد و فکر کرد که اصلا روسری آبی ای پشت ویتترین ندارد.

با این حال گفت:

_بزارین چند مدل و براتون بیارم ببینین کدوم و می پسندین.

چند دقیقه ای طول کشید تا ثریا با سخت گیری روسری ای را بپسندد.

معلوم بود که قصدش از آمدن به آد نبوده.

روسری ها را که نورا برایشان داخل ساک گذاشت آیناز با لبخند دوستانه ای گفت:

_راستی من آیناز هستم. فکر کنم با عمو سیاوشم آشنا شده باشی. همین گالری فرش بزرگمهر.

نورا لبخند پر مهربی زد.

کار او از آشنا شدن گذشته بود وقتی حتی زخم کوچک پهلوی چپ او را هم می شناخت.

_بله...منم نورا هستم.

آیناز خوشبختی گفت و به سوی ثریا چرخید.

ایشونم مامانم هستن ثریا خانوم که...

ثریا میان حرف امد.

با چشمانی که حالا برقی خاص داشت و قلبی که سخت و دردناک می تپید.

همسر سیاوش خان هستم....

ساعت ها بود که خود را به گوشه ای ترین قسمت مغازه کشانده و روی زمین مچاله شده بود.

نفهمید چطور کرکره ی مغازه را با ریموت پایین کشید و خود را به آن گوشه رساند.

آن مادر و دختر مانند زلزله ای آمدند و رفتند.

دوباره صدای زنگ گوشی اش آمد و صفحه اش روی میز روشن و خاموش می شد.

چند دقیقه پیش هم کسی محکم بر کرکره ی مغازه می کوبید و نامش را صدا می زد.

کسی که صدایش به آشنایی صدای کسی بود که جان و تنش را نقش عشق زد. کسی که آمد و در خیالش او را عشق دانست، اما انگار این یک دروغ شیرین بود و خوابی خوش.

پاهایش بی حس شده بود و چشمان سرخش هنوز با ناباوری بر روی قفسه های مقابلش نشسته بود.

صدای زن هنوز در سرش می پیچید و مانند هو هوی باد در مغزش می چرخید
و گوش هایش را کر می کرد.

_ همسر سیاوش خان هستم...

شوخی زشتی بود البته اگر شوخی می شد اسمش را گذاشت.

سیاوش محال بود با او چنین کند.

هنوز نگاه ناباور آیناز جلوی چشمش بود وقتی که با ناباوری به سوی ثریا
چرخیده و متعجب زمزمه کرده بود.

_ مامان!!!؟

چه فرقی می کرد تعجب آن دختر.

نگاه درخشان زن نشان می داد که دروغی در کار نیست.

دخترک دست پاچه تشکر و خداحافظی کرد و ثریا را هم انگار به دنبال خود
کشاند.

ندیدند شکستن او را.

حتی نفهمید چطور آوار شد روی زمین سرد.

دست هایش دوباره و هزار باره روی گوشش نشست و زمزمه های ناباورش
حقیقت هان کند.

_ نه... این یه دروغه... سیاوش نمی تونه با من... این کارو کنه... نه...

چشمانش دیده بود که آیناز با ثریا بحث می کرد.

انگار ثریا حرفی را زده بود که نباید.

حتی ناباوری ایناز هم انگار از گفتن این حرف بود نه از حقیقت داشتن یا نداشتنش.

چطور امکان داشت که سیاوش و ثریا...

عقی از ته سینه ی دردناکش زد.

سیاوش با او چه کرده بود؟

چطور توانست حقیقتی به ترسناکی این را از او پنهان کند؟

تا کجا می خواست ادامه دهد اصلا؟

_وای مامان از دست تو. مگه این موضوع رو قرار نبود بین خودمون نگاه داریم؟ اصلا واقعیته پشتش نیست که بخوایم جارش بزنینم.

ثریا نگاه از بیرون گرفت و به اوایی که با طلبکاری رانندگی می کرد و او را بازخواست و شماتت می کرد چشم دوخت.

_کی گفته واقعی نیست؟ اصلا چرا باید این مسأله رو پنهون کنیم؟

ایناز با ناباوری سر چرخاند به سویش.

_مامان!!!! این یعنی چی؟! یعنی تو سیاوش و...

ثریا با ااره کرد.

_خب حالا. جلوتو نگاه کن کشتنمون ندی...بعدشم این مسأله فقط به منو سیاوش مربوط میشه و من این طور صلاح دیدم که عنوانش کنم.

ایناز با اخم گفت:

_عنوان کنی که چی بشه؟ می دونی اگه سیاوش بفهمه که از این محرمیت

حرفی زدی چه کار می کنه؟

ثریا پوزخندی زد.

چند ساله که نداشتیم کسی بفهمه چون سیاوش این طور خواسته بود. حالا من صلاح دیدم که عنوان بشه. سیاوش اجازه نداره به خاطر گفتن یه چیزی که حقیقت هم داره من و بازخواست کنه.

اینار با ناراحتی و اخم نوچی کرد.

ثریا را نمی فهمید.

حس می کرد که سیاوش به آن دختر زیبای روسری فروش حسی پیدا کرد.

گاهی از همسایه ی زیبارویش حرف که میشد لبخند درخشانش را می دید.

چشم هایش برق می زد با یادآوری او.

و حالا ثریا کاری کرد که محال بود دیگر چیزی به همین راحتی حل شود و رابطه شان خوب پیش برود.

ثریا آتش را میانشان انداخته بود.

#فصل نهم

هنوز هوا کامل روشن نشده بود که کلید انداخت و وارد خانه شد.

حال آشفته و ظاهر پریشانش گفتنی نبود.

چشمان سرخ و رنگ و روی بی رنگ و پریده اش نشان از حال خرابش می داد.

تمام تماس های فاطمه را اد.

_خونه ی روشنکینام،میام.

و تمام تماس ها و پیام های پر از نگرانی سیاوش را بی جواب گذاشت.

سیاوش تا یک ساعت قبل هم جلوی کرکره ی پایین مغازه مانده بود.

به این امید که نورا بیاید و ببیندش.

نمی فهمید چه شده.

عقلش کار نمی کرد که چه کاری کرده یا چه حرفی زده که او را ناراحت کرده.

اصلا دختری که تحمل لحظه ای دوری او را نداشت و جز آغوش او پناهی نداشت، دلش نمی آمد آنقدر بی جواب و نگرانش بگذارد.

داشت از بی خبری دیوانه می شد.

فکر کرد شاید به خانه رفته و گوشی اش جا مانده در مغازه.

مگر می شد ببیند تماس ها و پیامهایش را و جوابش را ندهد؟

با اینکه ته دلش نگرانی و ترسی ناشناخته ای موج می زد اما خود را راضی کرد که به خانه برود.

صدای ماشینش که آمد نورا از آن گوشه ی سرد و تاریک مغازه ،با دست و پای کوفته و بی حس بلند شد.

در فکرش غوغایی به پا بود و قلبش گورستانی بی آب و علف از حس هایی بود که به جانش وصل شده بودند.

روی پا که ایستاد انگار در هوا معلق بود آنقدر اب بود.

با دستانی لرزان اسنپ گرفت و به خانه برگشت.

و حالا آنقدر آشفته بود که لحظه ای هم فکر نمی کرد که اگر فاطمه بیدار باشد و او را ببیند چه جوابی به او دارد که بدهد با آن حال و وضع و در آن ساعت از سحر.

با قدم های شل و کیفی که حالا به دنبالش روی زمین کشیده می شد داخل اتاقش رفت و با لباس های بیرون روی تخت افتاد.

گریه نمی کرد.

بغض گلوله ای آتشین شده و قلب و جانش را با هم می سوزاند.

او تمام خود را به مردی داده که از آن دیگری بود.

حالا او همان آدم زندگی خراب کن و نفر سوم نفرت انگیز رابطه شده بود.

_ لعنت به من...

چشم هایش را محکم به روی هم فشرد و دندان هایش قفل هم شدند.

ای کاش امشب می مرد و فردایی که نمی دانست چه در انتظارش هست را سیاوش جان او بود و نمی دید.

_ نورا؟! کی اومدی تو؟ چرا با این سر و وضع روی تخت خوابیدی؟ حالا باید کل تخت و اتاق و بشورم.

نفهمیده بود کی در میان کابوس و درد خوابش برد.

حالا فاطمه با تعجب بالای سرش ایستاده بود و او ناتوان تر از آن بود که بخواهد جوابی دهد.

_ پاشو که گند زدی به کل تخت. ای خدا ببین تموم لباستم که خاکیه. کجا بودی دیشب؟

اگر حرفی نمی زد فاطمه می گفت و می گفت وحالش را از این هم خراب تر می کرد.

بلند شد و روی تخت نشست و چشم خت دوخت.

_صبح زوداومدم. کار داشتم نمی شد بمونم پیش روشنگ...نفهمیدم اصلا چطوری خوابم برد.

فاطمه پرده ها را کنار زد و با عصبانیت کیف او را از روی زمین برداشت.

_چی بگم بهت آخه؟ کل اتاق و به گند کشیدی. بلند شو، بلند شو که فقط بلدی

برای من کار بتراشی.خودتم که یه دستی بلند نمی کنی برای کمک.

بی حال و حوصله بلند شد و در میان غرغر فاطمه خود را در حمام انداخت.

امروز کاش می مرد.

_نورا انقدر احمق نباش. شاید همه ی اینا یه بازیه واسه این که شما رو از هم

جدا کنن. آخه خودت بگو سیاوش می تونه همچین ادمی باشه؟

با بیچارگی سری بالا انداخت و دستان یخ زده اش را به دور فنجان چایش

فشرده.

_باور کن دیگه نمی دونم چی راسته وچی دروغ...سیاوش...اصلا چرا باید

خانواده ی برادرش...زن داداشش بخوان ما روجدا کنن؟ مگه اصلا چیزی

راجب رابطه مون می دونن که چنین قصدی داشته باشن؟

روشنگ اخم کرد.

_ببین از اولشم گفتم بهت که از زن داداشش خوشم نمیاد. یه جوری بود این

زن.

خود را روی میز جلو کشید و با صدای آرام و خیره به صورت بی رنگ و روی او گفت:

_کنکه زنه از سیاوش خوشش اومده و واسه خودش می خوادش و واسه همین داره این دروغ و می گه؟ خب هر کی نگاه ها و محبتای سیاوش به تو رو ببینه می فهمه که چقدر عاشقته. شاید مته این کتابا زنه چشمش دنبال برادر شوهر مجرد و خوش تیپشه؟

نورا با بغض و درد نوچی کرد و سری تکان داد.

_نمی دونم به خدا... تو می دونی سیاوش برای من چیه. می دونی که از همه چیزم به خاطر اون گذشتم...

چنگی به یقه ی مانتواش زد و با صدایی لرزان و حالی خراب نالید:

_دارم میمیرم روشنک. سیاوش همه چیز منه...اون وقت یکی...یه زنی... اومده و می گه که سیاوش...سیاوش من....

دستان لرزانش را به گردنش فشرد و با درد چشم بست.

کاش می توانست گریه کند و تا کمی قلبش آرام بگیرد.

روشنک با نگرانی بلند شد و لیوان چای را مقابل دهان او گرفت.

_بخور قربونت برم. داری می میری دختر خوب.اخه نمی شه که به حرف این زن گوش ک صه بکشی.

نورا بی میل و بی رمق کمی از چایش را به زور روشنک نوشید.

روشنک نگاهی به فضای خلوت کافه انداخت و دوباره رو به روی او نشست.

نورا حالش اصلا خوب نبود.

در این همه سال دوستیشان تا به حال او را این طور ندیده بود.

این مساله اگر واقعیت داشت، نورا از پا در می آمد.
با صدای زنگ گوشی نورا، نگاهی به نورا و حال خرابش انداخت و برای
پیدا کردن گوشی دست در کیف او کرد.
اسم سیاوش روی گوشی افتاده بود.
_سیاوشه.

نورا با بغض لب زد.

_ولش کن.

روشنک اخم کرد.

_چی چی رو ولش کن؟ آخه هنوز معلوم نیست اشه و تو
داری سیاوش و از خودت می رونی؟ قصاص قبل از جنایت می کنی احمق؟
خاک تو سرت واقعا. جای این که بچسبی بهش و نندازیش تو دامن اون زنیکه
داری دستی دستی تقدیمش می کنی؟

و بی توجه به نورا تماس را وصل کرد و روی گوشش گذاشت.

_سلام آقا سیاوش...بله روشنک هستم...نه خب...

نگاهش بر روی نورا که هنوز همان طور بی تفاوت و غم زده از پنجره به
بیرون چشم دوخته بود، نشست و در گوشی گفت:

_نورا حالش خوب نبود...نه اتفاقی که...نگران نباشین...خب بهتره خودتون
بیایید...چی بگم والا...باشه من آدرس و می فرستم براتون...نه،نگران
نباشین...باشه باشه خدافظ...

گوشی را که روی میز گذاشت نفس بلندی کشید.

_ اوه... با این سیاوش خان جذاب محال من بتونم راحت صحبت کنم انقدر که ابهت داره... چرا اون طوری نگام می کنی؟

نورا اخم کرده گفت:

_ نمی خوام فعلا ببینمش.

روشنک با حرص گفت:

_ زر نزن تو رو خدا. داری می میری بیچاره. بشین و مته آدم باهات حرف بزن و همه چی رو بگو و ازش جواب بخواه. بزار خودش راست و دروغش و بهت بگه. این طوری که همیشه لنگ در هوا بمونی.

نورا چنگی به کیفش زد و بلند شد.

_ باشه.

_ وا... کجا می ری پس؟

بی حال و بی حوصله بود و انگار روی پایش بند نمی شد.

_ میرم خونه ی پدر بزرگش... همون جا که همه چیزم و به پاش ریختم... تو راست م س بده...

روشنک بلند شد.

_ بابا بیچاره داره میاد اینجا دنبالت.

نورا قدمی برداشت و آرام گفت:

_ بهش پیام میدم بیاد اونجا.

_ وایسا باهات پیام خب.

نورا دستی برای او تکان داد و به سوی در رفت.

سیاوش تمام حال خوبش بود و حالا تمام حس زنده ماندن هم انگار از جانش پر کشیده بود.

بغض بیخ ریشش را گرفته بود و اشک نمی شد.

این خانه خشت به خشتش خاطره داشت با سیاوش.

این جا بود که عاشقی را به نهایت رساند و هر چه داشت به سیاوش داد.

همان طور که قلبش را به او داده بود.

حالا با این شک، با این درد داشت می مرد.

نمی توانست فکر کند که اگر واقعیت داشته باشد و سیاوش با او و غرور و دلش چنین کرده باشد چه می شود.

خط قرمزش این بود که نفر سوم یک رابطه شود.

این که مانند دختری فتنه گر و خانمان برانداز مرد کس دیگری را از چنگش در بیاورد.

حالا اگر این مسأله واقعیت داشت همانی می شد که همیشه می ترسید.

هنوز هم ته دلش امید داشت به قول روشنگر ثریا از روی بدجنسی این حرف را زده باشد و چیزی که گفته، نباشد.

حالا این جا بود.

همان اتاقی که با عشق آن شب برای سیاوش تولد گرفت و تن و جانش را به از هر چه داشت گذشت تا او را دا دیم کرد.
اویی که به نفس هایش گره خورده بود.

تن خسته اش را روی میل انداخت و مغزش انگار قصد خاموشی نداشت که
صحنه های آن شب را یک به یک مرور می کرد.

پشیمان نبود تا زمانی که سیاوش، سیاوش او بود.

تا زمانی که در این رابطه فقط او بود و سیاوش، نه کس دیگری.

صدای باز و بسته شدن در حیاط آمد و با بغض چشم بست.

چشمش درد می کرد، سرش درد می کرد و قلبش...

نور؟!

صدایش هم بلد بود قلب خسته و پر درد او را بی قرار کند.

در اتاق باز شد و هنوز چشم بسته بود.

فکر می کرد اگر چشم باز کند و او را ببیند به سوی آغوشش پر می کشد.

نور؟!

صدای قدم هایش را می شنید که نزدیکش می شد.

اینجایی؟ از دیروز مردم آخه . چی شده؟

کنارش که نشست و دست به سوییش برد و سر انگشتانش پوست سرد نورا را

لمس کرد، نورا سریع تن عقب کشید و چشم باز کرد.

سیاوش ناباور نام او را زمزمه کرد.

نور؟!

بالاخره اشکش چکید و چشم به اوئی دوخت که فکر از دسش

می زد.

چی شده نور؟

نورا پوزخندی زد و بلند شد.

نمی توانست آنقدر نزدیک به او بنشیند و حرف بزند.

بلد نبود جز آغوش او به جایی پناه ببرد.

قدم هایش بی رمق بود وقتی رو به رویش ایستاد.

_تو باید بگی سیاوش.

سیاوش با تعجب نگاهش می کرد.

او نور روزهای قبل نبود.

نوری که برای او خود را زیباترین می کرد.

رنگ و روی پریده و اشکی که از کنار چشمانش بی صدا می بارید داشت دیوانه اش میکرد.

_چی رو باید توضیح بدم وقتی که نمی دونم چرا این طور شدی؟ دیروز قرار بود بریم بیرون با هم. بعدش هر چقدر زنگ زدم گوشیت و جواب ندادی. مغازه تم که بی خبر بسته بودی. تا نیمه های شب جلوی مغازه بودم. چطور می رفتم وقتی صدای زنگ گوشیت و از پشت کرکره های کشیده ی مغازه ت می شنیدم...حالا امروز با این حالت....

نورا با اشک پوزخندی زد.

حالش عین فان بود.

_باید توضیح بدی که جز من کسی تو زندگیت هست یا نه...باید بگی که فقط مرد منی یا...یا مرد زن دیگه ای هم هستی....

این که سکوت کرد، این که سر پایین انداخت و انکار نکرد دیوانه اش می کرد.

بی رمق و شوکه به او و سکوتش چشم دوخته بود و ناباور لب زد.

_ نمی خوام حرفی بزنی..._

صدایش اوج گرفت.

_ لعنتی حرفی بزنی. انکارش کن..._

جیغ زد.

_ بگو فقط من تو زندگیتم. بگو تنها زن زندگیت منم بگو، بگو..._

سیاوش با درد چشم بست و شرمنده چنگی به موهایش زد و لب گزید.

از آن چه که می ترسید سرش آمده بود و حالا حرفی برای گفتن نداشت.

قلبش داشت کنده میشد وقتی به این فکر می کرد که پا روی خط قرمز او گذاشته و حالا اگر نور نبخشدش چه می شود.

نورا هق زد و عقب رفت.

باورش نمی شد سیاوش وقتی با زن دیگری بوده، وقتی شوهر کس دیگری است، به سراغ او آمده و او را آن چنان عاشق کرده که از تمام داشته هایش به خاطر او بگذرد.

باور نمی کرد سیاوش که برای او مظهر مردانگی و خوبی بوده، این طور نامرد باشد.

سیاوش دست به سر گرفته و سر به زیر هنوز سکوت کرده بود. و هق زد.

_ چطور تونستی انقدر نامرد باشی؟ تو... تو زن داری و اون وقت... اومدی سراغ من؟... چرا؟_

جیغ و گریه اش پر بود از بیچارگی.

سیاوش اما شرمنده لب زد.

_هیچی اونجوری نیست که فکر می کنی.

نورا با بغض و گریه خیره اش شد.

_چه جوریه پس؟ تو شوهر یه زن دیگه ای. شوهر زنی که قبلاً زن برادرت

بود....اخ سیاوش...تو بگو چطور باور کنم انقدر نامردی تو رو...

سیاوش با درد و غم سر بالا آورد و فریاد زد.

_می گم هیچی اون طوری نیست که فکر می کنی.

نورا با گریه پوزخند پر حرصی زد.

_من خیلی وقته که فکر نمی کنم.از همون روزی که وارد زندگیم شدی، دلم

شده همه کاره.

سیاوش بلند شد و با خشم و درد قدمی به سوی اوپی که روی زمین نشسته بود

و زار می زد برداشت.

جانش بود این دختر و داشت از دستش می رفت.

_من مجبور شدم نور....وقتی سهراب مرد، مجبورم کردن زنش و....زنش و

صیغه کنم و بشم سایه سر امانتیای داداشم....فکر می کنی مخالف نبودم؟....

فکر می کنی خودم و به آب و آتیش نزدم که نمی به خواست

من بود؟...

نورا با گریه چنگی به یقه اش زد.

داشت خفه می شد زیر بار این غم و درد.

_ مخالف بودی و گذاشتی چند سال محرمت بمونه؟ نمی شد جور دیگه سایه باشی واسشون؟ اون زن...اون زن تو رو....

سیاوش سرش را رو به سقف گرفت و چشم روی هم فشرد. سرش داشت می ترکید و قلبش با آن تپش های پر درد، می خواست از سینه اش بیرون بیاید و مقابل نورا که با آن اوضاع و احوال و رنگ پریده گربه می کرد بیفتد.

_ نداشتن نور...به خداوندی خدا، به جان تو که تنها عشق زندگی نمی نشد... این صیغه یه چیز الکی و فرمالیته بود. نه حسی بود و نه رابطه ای...از روز اول بهش گفته بودم راه ما از هم جداست. قرار بود بعد یه مدت هر کی بره دنبال زندگی خودش که مشکل قلبش و عملش پیش اومد و من...

نورا مشتش را با حرص و خشم روی زمین کوبید و پوزخند صداداری زد.

_ تو باهات تو یه خونه زندگی می کنی. اون زناون زن محرم توئه... همسر توئه. تو قراره باهات تا چند روز دیگه بری سفر و من احمق ساده لوحانه فکر می کردم که تو....

سیاوش موهایش را در چنگ گرفت و کشید.

اصلا دلش نمی خواست در مورد ثریا با نورا حرف بزند،چه برسد در مورد رابطه ای که هیچ چیز نبوده.

_ ما فقط تو یه ساختمون بودیم، هیچ وقت ببین نور هیچ وقت، تو یه خونه با هم نبودیم. هیچ وقت من به چشم همسر ندیدمش. اون همیشه برام زن داداشم بوده و هست...

_ اما اون تو رو شوهرش می دونه... برق چشماش و دیدم وقتی که خودش و همسر تو معرفی کرد...

سیاوش خیره به او که آن طور بیچاره وار گریه می کرد روی زمین مقابل او زانو زد.

نورش را او با پنهان کاری به این روز انداخته بود.

نوری که نور زندگی و جانش بود.

_ نور من و ببین. به موت قسم من هیچ وقت جز تو کسی رو نخواستم... ثریا زن من نیست نور. اون صیغه و محرمیت واسه ش نداره.

نورا سر بلند کرد و با هق هق جیغ زد.

_ لعنتی اون زن توئه، حتی اگه تو قبول نداشته باشی و من... من شدم همون فتنه گری که افتاده وسط یه رابطه...

هق زد و سیاوش چنگی به سینه و قلبش انداخت.

نورش از او ناامید شده بود.

_ نمی دونی چقدر حالم داره از خودم بهم می خوره سیاوش... نمی دونی تو با پنهون کاریت باهام چه کار کردی. تو می دونستی خط قرمز من چیه و تو....

هر چی هم که بگی، بازم از گناهت کم نمیشه... تو همسر اون زنی، حالا فرمالیته یا هر چی... و تا زمانی که این طور باشه من... من نمی تونم خودم و

گول بزنم و بگم سیاوش فقط برای منه و عشق و زندگیم و با تو، روی خرابه های زندگی و دل یه زن دیگه بسازم... سیاوش من نمی تونم با تو باشم...

سیاوش دیوانه و خسته روی زانو خود را به سمت او جلو کشید.

_ نکن نور، نکن دلبر. چطور به این راحتی از من و دلم می گذری؟ من می

میرم برات نور...

نورا میان حق حق پوزخند تلخی زد و سر سنگین و پر دردش را به دیوار پشت سرش تکیه داد و چشمان سرخ و خیسش را به چشمان قرمز او دوخت.

_اسون؟ چی فکر کردی در مورد من؟ من برات می مردم سیاوش. از خودم بدم میاد که همین الان و با فهمیدن این که چه کار کردی باهام، بازم برات می میرم.... تو من و کشتی با پنهون کاریت سیاوش...

سیاوش مشتش را با خشم روی زمین کوبید و فریاد زد.
_اگه می گفتم که ازم می گذشتی.

نورا هقی زد و تیر خلاص را بر پیکره ی تن و جان دردمند و بیچاره ی او زد.

_الانم ازت می گذرم سیاوش... من نمی شم نفر سوم، نمی شم فتنه گر و خونه خراب کن. حالا هر چقدرم که تو بگی هیچی نیست....اون زن زن توئه سیاوش....دارم می میرم من....اون زن همسر توئه و من عاشق یه مرد متاهل شدم...

خسته و له به خانه رسید.

حوصله ی هیچ کس را نداشت.

حتی دیگر انگیزه ای برای زندگی هم نداشت.

چند سال بود عشق او را در سینه پروراند و نبودنش آنقدر سخت نیامد که حالا بعد از این دوران عاشقی، می کشتش.

قفسه ی سینه اش درد می کرد.

کاش قلبش همان موقع که نور گفته بود از تو می گذرم می ایستاد.

کاش همان موقعی که با بغض مردانه از او فرصت خواست و نورا با حق هق هق و بیچارگی تنه‌ایش گذاشت می‌مرد.

کاش موقعی که نورا حتی نیم‌نگاهی هم خرج‌اوی‌ی که ویران روی زمین مانده بود نکرد، تمام می‌کرد.

او جاننش بود و می‌خواست حالا که تا خرخره مبتلایش شده از او بگذرد. اصلا مگر می‌شد؟

خودش مقصر بود.

امیرعلی قبل ترها به او هشدار داد که قبل از این که نورا خودش متوجه شود، همه چیز را بگوید.

شاید آن موقع این‌گونه برخورد نمی‌کرد.

شاید درکش می‌کرد و به پای این عشق میماند.

تن کوفته اش را روی مبل انداخت و سر پردردش را به پشتی صندلی تکیه داد.

شاید فکر می‌کرد می‌تواند بدون اینکه نورا چیزی بفهمد مام کند.

لعنتی در دل به ثریا و قلب مریضش فرستاد.

شاید حال بهتری داشت حالا می‌توانست کمی خود را با فریاد زدن به سر او آرام کند.

اوی‌ی که از قصد به نورا گفته بود که همسر سیاوش است.

لعنت به من...هیچکی جز خود احمق مقصر نیست....

اما مگر می‌شد اصلا حرفی به ثریا بزند؟

چه می گفت اصلا وقتی نمی خواست ثریا را حساس کند.
حسادت می توانست از یک زن هیولا بسازد.
مخصوصا که می دانست ثریا به او بی میل نیست نمی خواست بفهمد آن کسی
که دل و جانش را به یغما برده نورا است.
اصلا ثریا شک کرده بود که این کار را کرد.
قدم های بی جان و شکسته ی نورا مقابل چشمش رنگ گرفت.
او باعث و بانی حال خراب و دل شکسته ی نورش بود.
او باعث اشک چشمان دلبرش شده بود.
اویی که دلش نمی آمد خاری به پای دلبرکش برود حالا با پنهان کاری او را
شکسته بود.

_ نمی دونم این دختر چشه. دو روزه از اتاقش بیرون در نیومده. فکر کردم
مریض شده اما نه. نه شام و ناهار میاد بیرون و نه میره مغازه. هر وقت که
رفتم تو اتاقش دراز کش رو تخت افتاده. غذا رو به زور به خوردش می
دم، اونم یکی دو لقمه.
نیما هم نگرانش بود.

دیروز که زنگ زد و نورا برای اولین بار تماسش را بی جواب گذاشت و
بعدش هم که زنگ نزد، نگرانش شد.

_ با من حرف نمی زنه گوشی رو بدی بهش؟

فاطمه نگاهی به در بسته ی اتاق نورا انداخت و با ناراحتی نوچی کرد.

_ فکر نکنم حرف بزنه. امروز روشنگ زنگ زد، هر کاری کردم یه کلمه باهانش حرف نزد. این دختر از این اخلاقا نداشت آخه کی شده بود بخواد بره تو لاک خودش؟ حتی تو بدترین شرایط هم خودش و محکم نشون می داد. آهی کشید.

نگران نورا بود.

بلد نبود نگرانی و محبتش را نشان دهد اما مادر بود و جانش را برای نورا و _ هر چقدر ازش می پرسم چی شده جواب سر بالا میدهد. تو این د ا می داد. آب شده اصلا...موندم چه کار کنم براش. نیما نفس بلندی کشید.

نگران بود و با اینهمه دور بودن و فاصله دستش به جایی بند نبود.

_ به نظرم بزار چند روز بگذره. شاید تو لاک خودش که باشه بهتر بشه. بعضی وقتی آدم این حالت میشن و به تنهایی احتیاج دارن. کاری به کارش نداشته باش. بهش گیر نده تا این دوران و بگذرونه. فاطمه اخم درهم کشید.

_ من که کاری به کارش ندارم. والا اصلا از حال و احوال شما جوونا سر در نمیاره آدم.

_ ناراحت نشو مامان. به خدا منم نگرانشم و از این فاصله کاری از دستم برنمیاد. اما اگه تونستی گوشیش و روشن کن که بتونم باهانش تماس بگیرم. فاطمه سری تکان داد و در گوشی گفت:

چرا دیگه گوشیش و خاموش کرده این دختر؟ باشه روشن می کنم. حتما بهش زنگ بزن ببین چه شده، به منم بگو بدونم کشته آخه.

مانند کابوسی تلخ و ترسناک بود.

مانند مرگ تدریجی.

چشم می بست او می آمد و در آغوشش می کشید، درست مثل روزهای خوش گذشته.

حتی عطرش هم در اتاقش می پیچید انگار.

اما چشم که باز می کرد، واقعیت تلخ و کشنده، قد علم می کرد.

دنیای واقعی ترسناک بود و از پا درش می آورد.

از خودش بدش می آمد که این طور دیوانه وار دلتنگ او شده.

متنفر می شد از خودی که تمام نفس هایش بوی او سرش عطر

تن او پیچیده و هر بار دیوانه تر و دلتنگ تر می شود.

اویی که مرد زن دیگری بود و این واقعیت ترسناک هم نمی توانست از عشق

و علاقه ای که نسبت به او در جان و قلبش ریشه دوانده کم کند.

از این پهلو به آن پهلو شد و اشک از گوشه ی چشمش چکه کرد.

دلش مردن می خواست.

مگر می شد او را نخواهد؟

تمام غرور و شخصیتش له می شد، زیر سوال می رفت وقتی می دید دیوانه

ی مرد زن دیگری شده.

پای روی خط قرمزی که یک عمر داشت می گذاشت و او را لیلی وار می

خواست.

سیاوش گفت که آن طور که او فکر می کند نبوده.
برایش توضیح داد.
اما نتوانست آرام بگیرد و با خود کنار بیاید.
ای کاش قبل از این که این طور متوجه این موضوع شود، سیاوش خودش
همه چیز را می گفت.
احساس می کرد بازی اش داده.
آه پر دردی کشید و چشم بست.
باز هم سیاوش آمد و در آغوشش کشید.
درست روی همان تخت خانه ی پدر بزرگش.
محل قرارهای یواشکی و پر شور و عشقشان.
صدای زنگ گوشی اش که در اتاق پیچید، با بغض و اشک، آهی کشید.
حتما فاطمه گوشی اش را روشن کرده بود وگرنه که او از تمام دنیا و آدم
هایش بریده بود.
حوصله ی هیچ کس را نداشت.
صدای زنگ لحظه ای قطع شد و دوباره در اتاق پیچید.
با کلافگی نیم خیز شد تا گوشی را از روی میز کنار تخت بردارد و دوباره
او رشته ی اتصالش به زندگی بود و باید بریده می شد و ویش کند.
می مرد اگر او را دوست نمی داشت.
عشق او تا مغز و استخوانش نفوذ کرده بود.

نگاهی به صفحه ی گوشه انداخت که روشن و خاموش می شد و "جذاب خان" با آن قلب های رنگی دور اسمش روی گوشه اش افتاده بود.

هق هق را در پشت دستش خفه کرد و به نام او چشم دوخت. دلش تنگ بود و بی اراده ترین آدم دنیا می شد وقتی پای عشق او به میان می آمد.

وقتی بی اراده انگشتش تماس را وصل کرد فهمید که دیگر برای بریدن از او بی که جانش شده دیر است.

_نور...

گوشه به گوشه فشرد می شد و نفس های پر اشک و هق هقش در گوشه می پیچید.

فقط نامش را صدا زد و دلتنگی اش را هزار برابر بیشتر کرد.

_من بمیرم برای اشکات. خواستم ازم نبری...خواستم ولم نکنی و سکوت کردم و الان هر لحظه هزار بار به گه خوردن می افتم بدون تو که چرا از ترسم لال شدم...نور دارم می میرم دور از راز عطر تنت.

نورا با دردی که در تمام جانش پیچیده بود هق هق کرد.

او را می خواست و ممنوعه ترین بود برایش.

_باهام حرف بزن نور. فهشم بده. ازم حساب پس بگیر که از ترس از دست دادنت لال شدم و الان دارم از دلتنگیت می میرم.

چشم بست و با صدایی آرام و پر اشک و بغض نالید.

_بد کردی باهام...تو اصلا من و دوست داشتی یا همه چیز برات...برات یه بازی بود؟

سیاوش با ناباوری نام او را صدا زد.

_نور...به عشقم شک داری؟ من دارم از قهر و دوریت می میرم اون وقت تومی گی....

هق زد.

_نگو این طوری بهم. حالم بد می شه وقتی فکر می کنم شوهر اونی و به من... سیاوش با بغضی مردانه نالید.

_شوهر کجا بود دلبر؟ چرا داری باهامون این طور می کنی؟

نورا اشک ریخت و بلند و تند نفس کشید.

قلبش می سوخت از این واقعیت.

انکار سیاوش چیزی از اصل قضیه کم نمی کرد.

_نور دارم می میرم از دوریت...می دونم ازم ناراحتی. می دونم دوست نداری من و ببینی اما دلم بدجوری تنگه برات. می توام...

دلش برای او پر می کشید و دندان روی جگر می گذاشت.

نمی توانست با خود و وجدانش چنین کند.

سیاوش هنوز محرم آن زن بود و همسرش،ان وقت ادعای عاشقی داشت.

_تو هر چقدرم که بگی....همه چیز الکی و دروغه،اما اون زن...زن تونه...

سیاوش سریع گفت:

_ همه چی رو تمومش می کنم. فقط بهم فرصت بده. من حلش می کنم. فقط کنارم بمون...

نتوانست قوی دهد و حرفی بزند.

می دانست جز سیاوش دیگر هیچ مردی را قرار نیست به زندگی اش راه دهد. اما سیاوش را هم نمی شد دیگر بخواهد.

اگه می گفت فرصت میدهم تا از همسرت جدا شو و به سوی من بیا، می شد همان فتنه گر و خانه خراب کنی که همیشه می ترسید.

_ خودت می دونی چقدر دوستت دارم، امانی شه... نمی تونم سیاوش...

صدای هق هقش که در گوشی پیچید سیاوش در حالی که چشم به پنجره ی اتاق او دوخته بود با درد قلبش را فشرد.

_ روشنگ تو باهات حرف بزن. به خدا دارم از غصه ش دق می کنم. آخه این دختر چشمه؟ چند روزه خودش و زندانی کرده تو اتاق. نیما هم زنگ می زنه جواب نمی ده.

روشنگ نگاهی به در بسته ی اتاق نورا انداخت و آرام گفت:

_ نگران نباش خاله. من با اجازه ت برم باهات صحبت کنم.

فاطمه سری تکان داد و روشنگ به سمت اتاق نورا رفت.

او بهتر از همه دلیل این اوضاع و احوال نورا را می دانست.

بدون در زدن در را آرام باز کرد و سر به داخل اتاق نیمه تاریک برد.

پرده ها کیپ کشیده شده بودند و از نور و روشنایی روز، تنها کمی باقی مانده بود.

نورا مچاله بیده بود.

_ اجازه هست پیام تو؟

جوابی که از او نشنید وارد اتاق شد و در را بست.

به سوی پرده ها رفت تا کنار بزند که نورا با صدایی گرفته گفت:

_ بزار همین طور بمونه.

به سوی او چرخید و با دیدن چشمان بسته اش نوچی کرد.

_ عین دختر دبیرستانیا شدی که شکست عشقی می خورن. این کارا دیگه چیه؟

نورا همان طور چشم بسته آهی کشید و طاق باز شد.

_ حالم و نمی فهمی روشنک. داغونم... دارم از دوریش... از دلتنگیش دیوونه

میشم و به خودم فحش و لعنت می فرستم که دلم می خوادش...

اون شوهر زن دیگه ایه... درد داره این حرف اما واسه من ممنوعه ست و من

دارم از دوریش می میرم....

اشک از کنار چشمان بسته اش شره کرد و روشنک نوچ کنان و ناراحت آمد

و کنارش گوشه ی تخت نشست.

_ چی بگم آخه بهت؟ ببین نمی گم خواستن سیاوش بی اشکال نیستا. بالاخره

محرم یه زنیه که خب... اما حتما دلایل خودش و داره....

نورا پوزخند پر دردی زد.

اشک هایش انگار قصد بند آمدن نداشتند و بدی اش این بود که بغض تمام نمی

شد.

_ یادته اون دختره سحر و که تو باشگه بودیم؟

روشنک اخم کرد.

نمی دانست او می خواهد به چه چیزی برسد از دختری که مردهای پولدار را تیغ می زد و اوضاع و احوال درستی نداشت.

_اره، که چی؟

نیشخندش پر از تلخی و بغض بود.

_مردای پولدار و تیغ می زد. یه بار بهش گفتم دلت نمی سوزه برای زنشون؟ این که زندگیشون و خراب می کنی؟...یادته چی گفت بهم؟...گفت اونا از زندگیشون راضی نیستن. زناشون هزارتا عیب دارن...تو بهش گفتی شاید دارن عیب می زارن رو زناشون که خودشون و بی تقصیر و محق نشون بدن....

چشم باز کرد و چشمان سرخ و پر اشکش را به روشنگ دوخت.

_این حرف خودت بود روشنگ...شاید سیاوش داره با بیان این که اجبار بود و این حرفا، این که...این که من و آورده وسط رابطه شون و توجیه می کنه. روشنگ ابرو درهم کشید و دهانی کج کرد.

_منی که با سیاوش چند بار بیشتر رو به رو نشدم این آدم و شناختم، تو نشناختیش اخه؟ تو بگو، همچین آدمیه؟ بعدشم به نظرت ثریا می تونه سلیقه ی خودش باشه؟ با اون همه فاصله ی سن و ...

_چه ربطی داره؟ خیلیا هستن با زنی که از خودشون بزرگتره ازدواج می کنن و خیلی هم خوشبخت میشن. دلیل نمیشه که این بهانه ی اجباری بودن کارش باشه...تازه ثریا هم هنوز زیبا و جوونه....

روشنگ عصبانی گفت:

_اه نورا. عصبانیت عقلت و داغون کرده به خدا. چه دلیلی داره بخواد بهت دروغ بگه این آدم؟ منی که بیرون گود بودم می دونم چقدر دوستت داره، تو نفهمیدی. آخه این آدم اهل دروغ و دغله؟
نورا با درد و غصه چشم بست و اشک ریخت.

خودش هم می دانست که سیاوش دروغ نمی گوید، اما همینکه می دانست هنوز محرم ثریا مانده و در این همه سال، حالا به هر دلیلی این صیغه را فسخ نکرده ، شکنجه اش می داد.

حالش بد می شد وقتی فکر می کرد قرار بوده با ثریا به سفر برود و به او قول ازدواج بعد از برگشت از سفر می داده.

_ای کاش می شد برگردم به روزای قبل از دیدنش...به وقتی که هنوز نیومده بود تو زندگیم...بیادم نمیاد قبلش چطور بودم...چطور زندگی می کردم....
روشنک آهی کشید و دلسوزانه دست روی صورت خیس او گذاشت.

_با خودتون این کارو نکن نورا...به خدا دلم واسه تون می سوزه. واسه عشقتون. عشقتون حیفه.

قوی که پیش دیگران گریه نمی کرد و کسی اشک هایش را ندیده هقی زد.
از آن دختر

بود، چیزی نمانده بود.

_چه کار کنم روشنک وقتی هنوز اون زن زنشه؟ حالم از خودم بهم می خوره وقتی می بینم دلم می خواد اون و ول کنه و بیاد پیش من....حال من و نمی فهمی به خدا...فرصت دادن به خودمون و این رابطه، یعنی همین دیگه....یعنی من یه فتنه و زندگی بهم زنم....
روشنک با تأسف و ناراحتی سری تکان داد.

نورا حق داشت.

این قصه پیچیده تر از آن بود که او بخواهد حرفی بزند.
سیاوش کاری را کرد که همیشه نورا می ترسید و از آن بیزار بود.

هر جا که میرم پیش چشمای

بغضم مَثِ یه کوه سنگینه

یادت میفتم نفسم میره

دنیایِ این روزای من اینه

یک لحظه چشمای تو رو دیدم

تا پیش چشم همه زیبا شم

من واسه اون یک ثانیه باید

چند سالِ دیگه منتظر باشم؟

بسه برگرد، من واسه تو عمرمو جنگیدم

مرگمو با چشم خودم دیدم

هر چی که هست تاوانشو میدم

بسه برگرد، من جون ندارم واسه ی این درد

از عمر من کم کن ولی برگرد خالی کرد

_ این چه حال و احوالیه مرد؟

چشم باز کرد و نیم خیز شد.

امیر علی کنار پنجره ایستاده بود و دست به سینه و با اخم نگاهش می کرد.
روی مبل نشست و چشمان سرخش را از او گرفت.

ظاهر آشفته اش نشانگر همه چیز بود.

چنگی به موهای بهم ریخته اش زد و با بغضی مردانه که چند روزی بر سینه
اش چنگ انداخته بود گفت:

همه چی رو فهمید بالاخره... ای کاش به حرفت گوش می دادم و خودم زودتر
همه چی رو می گفتم بهش... شاید اون موقع امیدی داشتم برگرده بهم دوباره...
امیر علی نوچی کرد و آمد رو به رویش نشست.

چندان تعجب نکرد.

شاید خیلی زودتر از این منتظر این اتفاق بود وقتی که به سیاوش گوشزد می
حال او را بهتر از هر کسی می فهم ا بگوید.

حال امروز تو درست حال چند سال پیش منه. اون روزا که تموم امیدم و
واسه داشتن ماهک از دست داده بودم. اما می دونی چی سرپا نکم داشت؟ این
که با تموم اتفاقای بینمون می دونستم دوستم داره. هر چی ام که شده بود،
عشقمون کم نشد... نورا دختری نیست که بتونه ازت دل بکنه... تا وقتی
دوستت داشته باشه، یعنی میشه امیدوار بود و کاری کرد.

سیاوش همان طور سر به زیر چشم بست و بغضش را با درد فرو داد.

یک هفته گذشته بود و نورا او را از دیدنش محروم کرده بود.

اویی که معتاد عطر تن و نفس هایش بود.

_ بد خراب کردم امیر علی... بهش می گم فرصت بده و می دونه فرصت دادن یعنی تموم کردن صیغه و رفتن پیشش... و دقیقاً نورا از این که باعث و بانی تموم شدن این مثلاً زندگی باشه متنفره.
امیر علی نوچی کرد و خیره اش شد.

_ دخترا وقتی نخوان چیزی رو باور کنن، هر کاری ام کنی کار خودشون و می کنن... به نظرم حالا که هیچ جوره نمی تونی باهاش صحبت کنی و قانعش کنی، یه نفر که از همه چی خبر داره و تقریباً بی طرفه، باهاش صحبت کنه بهتره.

چشمان سرخش را بالا آورد و پرسشگر به او دوخت.
_ کی مثلاً؟ اون حتی حاضر نیست با نیما صحبت کنه.
امیر علی لبخندی زد و گفت:

_ تو انگار قدرت بیان خانوم من و دست کم گرفتی. کی مته ماهک می تونه با حرفاش آدم و قانع بکنه؟
سیاوش سر پر دردش را میان دستانش گرفت.

_ نمی دونم... عقم دیگه کار نمی کنه... اگه این کارو کنه... اگه نورا هم قبول کنه باهاش حرف بزنه و به حرفاش گوش بده که لطف بزرگی به من کردین... من نمی تونم... نمی تونم دیگه نداشته باشمش... وقتی داشتش و زندگی کردم...
امیر ع کان داد.

_ درست میشه. نگران نباش.

اما نه سیاوش مطمئن بود که چیزی درست شود و نه امیر علی.

تا وقتی ثریا در زندگی سیاوش و به عنوان همسرش حضور داشت محال بود چیزی تغییر کند.

تمام شدن این اسارت هم که زمان می برد.

زمانی که دل تنگ سیاوش درکش نمی کرد و حالی اش نمی شد نورا او را از خود محروم کرده.

جلوی در تالار ایستاده بود و با لبخندی که اصلا شبیه لبخند نبود، به مهمانان خوش آمد می گفت.

در این روزهای تلخ دلتنگی، وقتی تمام جانش از دوری نورا می سوخت، عروسی آیناز را کم داشت.

امیرعلی آمد و به اجبار کت و شلواری را که زمانی با نورا برای خریدش رفته و انتخاب نورا بود را تنش کرد.

ثریا به مقصد آلمان تا زمانی نامشخص و حالا چند روزی می شد که داشتند. آن هم با

نه نورا را دیده و نه صدایش را شنیده.

انگار تمام روزهای خوش با هم بودنشان رویای خوبی بود که تمام شده. نورا حتی تماس هایش را هم جواب نمی داد و کارش شده بود این که برود و زیر پنجره ی اتاق او در ماشینش چشم بدوزد به پنجره تا شاید نورا بیاید و رد شود و او لحظه ای ببیندش.

اما پرده های کشیده و اتاقی که اکثرا تاریک بود، حتی سایه ای از او را هم نشان نمی داد.

چند روز پیش به سرش زد به خانه شان برود و بهانه اش سرزدن به فاطمه باشد.

اما با اخلاقی که از فاطمه سراغ داشت، قطعا خوشحال نمی شد. دلش پر می کشید برای اوی بی انصاف که حتی فرصت جبران نداد. تمام حق های عالم را به نورش می داد، اما دل تنگ و بی قرار که این حرف ها حالی اش نمی شد. امیر علی دوباره امروز هم که آمد و به زور به مراسم آوردش، به او قول داد که فردا صبح ماهک به دیدن نورا می رود و این چند روز هم به خاطر بیماری بچه هایش نتوانسته بود بانورا ملاقاتی داشته باشد. سیاوش در این چند روز به تماس هیچ کس جوابی نداده بود. نه آیناز و نه ثریا. حوصله ی هیچ کسی را نداشت وقتی آنی که باید بود نبود. حالا با تمام حال بدش این جا بود تا جای سهراب برای دخترش پدري کند. آراز که حتی برادری کردن را هم بلد نبود چه برسد به پدري. ثریا را که دید از همیشه سده رو شد. ثریا خودش بهتر می دانست دلیل این رفتار او را. چشمان بی فروغ سیاوش با ان اخم های در همش هر چند که ناراحتش می کرد اما از کاری که کرده ناراضی نبود. سیاوش را برای خودش می خواست حالا هر چقدر هم که می خواست این خواستم اشتباه و خودخواهانه باشد. بی حوصله خوش آمدی به فامیلی که اصلا یادش نمی آمد چه نسبتی با هم دارند گفت و دستش را فشرد.

بی حوصله نگاهی به اطراف انداخت و به سوی انتهای حیاط بزرگ و سرسبز تالار رفت.

به واسطه ی چراغ های رنگی که در تمام حیاط بود، همه جا روشن بود. دستی به کراواتش کشید و کمی گره اش را شل کرد. داشت خفه میشد و دلتنگی امانش را بریده بود.

عطر تن او می آمد و در جانش می پیچید و روانی اش می کرد. گوشه اش را از داخل جیبش بیرون آورد و روی نام " نور " دست کشید. ای کاش جوابش را می داد.

ای کاش گوشه اش روشن بود و می گذاشت لااقل صدایش را بشنود. گوشه اش را که به گوشش چسباند با درد اهی کشید.

این بار بوق می خورد و با گذشت هر بوق امیدش برای جواب دادن او ناامید می شد.

نورش بد تلافی می کرد.

ترسناک خودش را از او گرفت.

با قطع شدن صدای بوق ها گوشه اش را جلوی چشم ب دید که نورا تماسش را پاسخ داده اما حرفی نمی زند.

ای کاش می گذاشت صدای نفس هایش را بشنود.

با بغضی مردانه دست به یقه اش انداخت و آرام و دلتنگ صدایش زد.

_نور... دلبر... دارم می میرم از دوریت... نفسی که به تو بند بود انگار داره قطع میشه... خودت و ازم نگیر نور. من بدون تو نمی تونم

صدای هق هق آرام نورا در گوشش پیچید و بغضش را با نگاه به آسمان بی ستاره ی شب فرو داد.

_روزی هزار بار دارم به خودم لعنت می فرستم که چرا نگفتم بهت . آخه چی می گفتم نور؟هیچی تو زندگی من به خواستم نبود، جز عشق تو....جز دوست داشتنت....ثریا...تا ابد برای من زن برادرمه. همه چی رو تموم می کنم و تو رو به قلبم برمی گردونم.... قلبم بهونه تو می گیره نور....آغوشم خالیه از تو و تموم استخونام از نبود تو درد می کنه. شدم عین یه معتاد که از دوریت حال و روزم داغونه....هه....امشب شب عروسی اینازه. اما من حتی نمی تونم کشتی رو تحمل کنم و تو جمع باشم....نور....

صدای بوق اشغال که در گوشش پیچید با درد گوشی را از گوشش برداشت و به صفحه ی خاموشش چشم دوخت.

نورا با تمام بی قراری و دلتنگی اش هنوز پای حرف و اعتقادش مانده بود. تا وقتی ثریا در زندگی اش حضور داشت، نمی توانست از نورا توقع بخشش داشته باشد.

نورا زندگی کسی را خراب نمی کرد.

با قدم های آرام و بی رمق وارد کافه شد.

محیط آرام و کم نور و تاریکش، برای حال این و دلتنگی اش مناسب بود.

قبل ترها و حتی قبل از آمدن سیاوش به جان و زندگی اش، متنفر بود از فضاهای نیمه تاریک کافه ها.

همیشه با روشنگ کافه هایی را انتخاب می کردند که پر بود از نور و رنگ. اما حالا....

ماهک با دیدن او برایش دست بلند کرد و نورا آرام و خسته به سویش رفت.
ماهک بلند شد و صمیمانه و دوستانه بوسیدش و حال و احوال کرد.
جواب های بی حوصله و کوتاهش، نشان از حال بد دختری داشت که همیشه
پر بود از سرزندگی و لبخند.
حالا چند روزی بود که لبخند با لبانش قهر کرده بود.
ماهک تعارفش کرد به نشستن و خودش هم رو به رویش نشست.
لبخند مهربانش را به روی رنگ پریده و بی حال او پاشید.
_ با خودت چی کار کردی دختر؟ این حال و روز... این کاهش وزن... دارین
با خودتون چه کار می کنین شما دو تا؟
نورا نگاهش را در داخل کافه چرخاند و با بی تفاوتی نمایشی گفت:
_ فکر نمی کردم این طور بشه. من آدم عاشق شدن نبودم. افسار دل و زندگیم
دست خودم بود و حالا....
ماهک خود را جلو کشید و خیره به چشمان خیس او گفت:
_ تو خیلی چیزا رو نمی دونی...
نورا به او چشم دوخت.
حتی از او هم شاکمی بود.
انگار تمام اطرافیان سیاوش با سیاوش دست به یکی او را به
این نقطه ی بیچارگی برسانند.
پیشخدمت آمد تا سفارشات شأن را بگیرد و ناچار سکوت کرد.

نورا لحظه ای از پنجره به بیرون خیره شد و بعد با اخم به سوی ماهک سر چرخاند.

_ چرا بهم نگفتی ماهک؟ فکر می کردم دوستیم.

_اره. ما دوستیم، اما این یه مسأله ای نبود که من بگم. اصلا اون چیزی نیست که تو فکر می کنی.

نورا با بغض پوزخند تلخی زد.

_هر چیزی هم که باشه این که سیاوش...شوهر یه زن دیگه ست ومن احمق این طوری عاشق و بیچاره ش شدم و تغییر نمی ده.

ماهک لحظه ای خیره به او سکوت کرد.

حالش را درک می کرد اما ماهک کجا و نورا کجا.

ماهک همیشه در مقابل امیر علی و عشقش ضعیف بود و لجبازی در مقابل عشقش معنایی نداشت.

البته نورا هم حق داشت.

این م هم نبود.

پیشخدمت آمد و سفارشات شأن را آورد و روی میز گذاشت و رفت.

_می دونی نورا گاهی اون کسی که به عنوان زن یا شوهرت اسمشون و یدک می کشی، نمی تونه همسرت به حساب بیان. سیاوش و ثریا هم همین.نه هیچ رابطه ای بوده و نه هیچ حسی. فقط یه اسم بود و یه تعهد اجباری.

کمی از فنجان چایش نوشید و با همان لبخند پر از آرامشش گفت:

_به نظرم بزار از اول برات بگم.

نورا به فنجانش چشم دوخت و با بغض گفت:

_ چیزی هم مگه مونده؟ چند روزه دارم دلم و خفه می کنم تا دیگه عاشقش نباشه و باز هر دفعه می بینم من آنقدر ضعیف و بیچاره ام که این علاقه بیشتر میشه و کمتر نمی شه... من یه بار تو زندگیم عاشق شدم... یه بار به یه مرد به غیر از پدرم و نیما، اعتماد کردم... اما سیاوش بامن و اعتمادم بد تا کرد.

ماهک سرش را جلو برد و گفت:

_ نمی دونم چه تصمیمی داری برای ادامه ی این رابطه، اما این و می دونم که سیاوش برات می میره....

کمی از چایش نوشید.

باید همه چیز را یک بار دیگر می گفت تا شاید نورا فرصتی دهد.

_ سیاوش همیشه مردی بود که زنا رو به خودش جذب می کرد. خب از حق نگذریم دلایل زیادی داشت که هر کسی جذبش بشه. اما هیچ وقت نشد که جذب کسی بشه. تا این که چند سال پیش که من و امیر علی تو دوران عشق و عاشقی بودیم، دلباخته ی یه دختر زیبا با چشمای روشن شد.

دختری که اون شب با پدرش اومده بود مهمونی و بی خبر از همه جا باخودش دل سیاوش و برد....

نورا متعجب و شوکه خیره اش بود.

دختر تو بودی نورا. همونی که سیاوش از سال ها پیش عاشقش خندی زد.

_ اون

همین حالا هم این عشق پا برجا مونده....

_ اون دختر تو بودی نورا. همونی که سیاوش از سال ها پیش عاشقش شد و تا

همین حالا هم این عشق پا برجا مونده...

نورا ناباور لب زد.

_چطور ممکنه؟! چرا من نفهمیدم این همه وقت؟

ماهک کمی از چایش نوشید و لبخند زد.

_اون تو رو از هر کسی بهتر بلده. می دونه چی خوشحالت می کنه و چی ناراحت... سیاوش تو رو خیلی خب می شناسه و بلده و تو رو با تموم جون و دلش می خواد...

کمی مکث کرد و نگاهی به چشمان ناباور و شوکه ی نورا انداخت.

نورا خیلی چیزها را نمی دانست.

_اون روزا تازه با شرکت امیرعلی شریک شده بودن. تازه با هم رفیق شده بودن و کم و بیش برای هم از دلدادگیشون می گفتن... سیاوش روزها تو رو تعقیب می کرد تا فقط ببیندت. از دور عاشقی می کرد برات و حتی با مادرش هم از تو گفته بود... تقریباً همه می دونستن که یه دختری رو می خواد... یه سفر چند ماهه بود که پدرش سیاوش و به عنوان نماینده فرستاد... قرار بود بعد از اون سفر بیاد جلو و همه چی رو بهت بگه. می خواست از عشقتش بگه و حتی با مادرش هم صحبت کرده بود که بعد از اون سفر بیان خواستگاری. اما خبر نداشت که قراره تو زندگیش طوفان بیفته....

آن روزها را خودش هم خیلی خوب به یاد داشت.

کابوس آن روزها و وحشت زندگی در خانه ی آقا جان امیرعلی، با وجود مردی به عنوان همسر که امیرعلی نبود.

آن روزها هنوز هم کابوس و دردش مانده بود.

که خبر دادن سهراب برادرش فوت کرده. مجبور شد برگرده و اش کشید.

_تو سفر بود

مسئولیت خانواده ی برادرش و هم بر عهده بگیره... هنوز چهل روز از فوت

برادرش نگذشته بود که پدر ثریا اومد و خواست دخترش و ببره... فقط دخترشو، نه نوه هاش و... سیاوش و مجبور کردن که ثریا رو صیغه کنه. ثریایی که چند سالی از سیاوش بزرگتر بود و یه عمر به عنوان خواهر می دیدش... خیلی جنگید تا نشه. به هر راه و روشی مخالفتش و نشون داد. واسه اولین بار تو روی پدرش و ایستاد و داد زد که عاشق شده و کس دیگه ای رو می خواد.... اما وقتی مادرش میون دعواها و بحثاشون سخته کرد، دیگه تسلیم شد....

نورا چشم بست و پیشانی دردناکش را به کف دستش فشرد.

_ آخه.... آخه چطور ممکنه؟... چرا بهم نگفت اینا رو؟

ماهک کمی روی میز به سوی او خم شد و دست روی دستش گذاشت.

_ ببین نورا اصلا هیچی اون طوری نیست که تو فکر می کنی. سیاوش فقط حامی و همراه بود برای خانواده ی برادرش. اون هنوزم ثریا رو زن داداش صدا می کنه. خونه هاشون سوا بوده و خیلی کم با هم روبه رو می شدن. تموم ملاقاتاشون به خاطر آراز و آیناز بوده... هیچ وقت سیاوش همسری نداشته که تو فکر کنی قراره با بودنت، زندگیشون و بهم بزنی....

نورا شوکه سر بلند کرد.

_ یعنی ملاقات ما برای اولین بار هم... نقشه بود؟

ماهک لبخند زد.

_ نه عزیزم. حتی سیاوش هم فکر نمی کرد دسه یه عمر خواسته و مجبور شده ترکش کنه رو دوباره سر راهش قرار بده.... اما وقتی دوباره با تو رو به رو شد، دیگه نتونست ازت دست بکشه. این که توام دل به دلش دادی و خواستیش....

نورا حق آرامی زد.

باورش نمی شد که سیاوش در تمام این سال ها در زندگی اش بوده و او ندیده بودش.

_نورا ببین، سیاوش تو رو خیلی دوست داره. اون قدر که حال این روزاش اون قدر خراب و ویرونه که گفتنی نیست. حال تو ام که گفتن نداره... تو چه باشی و چه نباشی این زندگی، زندگی همیشه سیاوش و ثریا هیچ نقطه ی مشترکی با هم ندارن... خواهش می کنم ازت فقط به خودتون فکر کن... به خودت و سیاوش...

نورا با گریه ی بی صدا سری تکان داد.

حالش حتی از قبل هم ویران تر شده بود.

این شنیده های جدید، بیچاره ترش می کرد.

چمدانش را جمع کرده بود.

دلش رفتن به این سفر و همراه شدن با ثریا را نمی خواست وقتی که نورا حتی جواب تماس هایش را هم نمی داد.

حالا وقفر نبود.

باید رابطه اش را با نورا درست می کرد و مشکلاتشان را حل می کرد.

این سفر فقط به دلخوری ها و سوتفاهم ها دامن می زد.

اما چاره ای نداشت.

چند روز پیش با آراز صحبت کرد که به جای او با ثریا برود.

هر چقدر هم ثریا می خواست ناراحت شود از این تصمیم و یاهر چقدر که می دانست آراز مسئولیت پذیر نیست و کاری را درست انجام نمی دهد، اما با این

اوضاع پیش آمده نمی‌خواست همراه ثریا برود بدون حل شدن مشکلاتشان،
با این همه دل تنگی برود.

آراز بهانه آورد و آخر سر گفت که توقعی از او نداشته باشند.

هیچ وقت روی او حساب نمی‌کرد.

حالا هم تمام نگرانی‌هایش برای ثریا انگار در همان روزهای اولی که از
بیماری ثریا مطلع شد، خلاصه شده بود و بعد برایش عادی شد انگار و فراموش
کرد.

مانده بود چه کند.

ثریا نه کسی را داشت که دلسوز باشد و چند ماه از زندگی‌اش بزند و همراهش
شود و نه می‌شد به آیناز که تازه عروس بود بگوید با او برود.

چاره‌ای جز رفتن برایش نمانده بود.

ثریا هم که آنقدر دست و پا دار و بلد نبود که بتواند خودش به کارهایش رسیدگی
کند

گرچه در هر حال به یک همراه احتیاج داشت.

امروز صبح قرار بود ماهک به دیدن نورا برود.

این چند روز تمام تماس‌هایش بی‌پاسخ مانده بود و نورا پیام‌هایش را هم می
دید و جواب نمی‌داد.

فکر نمی‌کرد دلبر شیرینش بتواند این همه لجباز و یکدنده باشد.

گرچه تمام حق را به او می‌داد.

اکثر روزها به جلوی در خانه شآن می رفت و منتظر می ماند تا او بیرون بیاید و او انگار فهمیده بود که سیاوش چشم انتظار است که حتی از جلوی پنجره هم رد نمی شد تا سایه اش را ببیند.
حتی مغازه را هم تعطیل کرده بود و علنا تمام راه های ارتباطی را با او بسته بود.

سیاوش مانده بود با دلی بی قرار و خسته.

داشت به خاطر چیزی که خودش در آن هیچ نقشی نداشت تنبیه می شد.
حالا منتظر خبری از ماهک نشسته بود و خیره به چمدان های بسته شده در گوشه ی هال، به نور فکر می کرد.

به دلتنگی و حشتناکی که داشت جانش را می گرفت.

نورا جانش شده بود و خود را از او دریغ می کرد.

با صدای زنگ در ، بی حوصله نوچی کرد و بلند شد.

این چند روز را در خانه ی پدر بزرگش با خاطرات خوشش با نورا گذرانده بود و از دیشب که به خانه اش برگشت تا بار سفر را ببندد کسی را ندیده بود.
به سوی در که می رفت دستی اش کشید.

در را که باز کرد آیناز را پشت در دید.

سلام...بیام تو؟

سیاوش از جلوی در کنار آمد و آیناز وارد شد.

تو نباید الان که روز دوم متعهلپته خونه ت باشی؟

آیناز متعجب به خانه به سیاوش نگاه می کرد

خانه ای که همیشه از تمیزی برق می زد، حالا انگار هفته ها بود که تمیز نشده.

ظرف های کثیف روی کابینت و سینگ، لباس های پخش و پلای تمیز و کثیف روی مبل ها و زمینی که هر جا را پا می گذاشتی اشغال زیر پایت می رفت. از سیاوش و سواسی و تمیز این همه بی انطباطی و کثیفی بعید بود. _می خواستم قبل سفر ببینمت.

لباس ها را از روی مبل جمع کرد و روی مبل نشست. سیاوش و آن همه آشفتگی ظاهری و رفتاری، اصلا شبیه سیاوش آرام و خوشپوش و منظم همیشگی نبود.

_احساس می کنم حالت خوب نیست.

سیاوش پوزخندی زد.

حال خوبش را نورا با خود برده بود.

_نه اتفاقا عالیم.

آیناز می فهمید وکشش نداد.

_مامان می گفت جواب تلفنانش و نمی دی و خب من و فرستاد که باهات حرف بزنم.

_ نمی فهمم چرا حاج خانوم انقدر پیگیر من شده . د.

آیناز با ابرویی بالا انداخت و از این طرز برخورد سیاوش گفت:

_ فکر کنم می خواست در مورد سفر حرف بزنم.

با صدای زنگ در نگاهشان لحظه ای روی در چرخید و آینه‌ها برای باز کردن در بلند شد.

چقدر بی حوصله بود و دلش تنهایی می خواست.

مخصوصاً این که منتظر بود ماهک خبری از ملاقاتش با نورا به او بدهد. دلش امید می خواست.

_وای سلام عزیزم. تو اینجا چه کار می کنی؟

پوف بی حوصله ای کشید.

هر که بود ای کاش آینه‌ها را هم برمی داشت و با خود می برد.

_سلام.

متعجب چشمان بسته اش را باز کرد و به او چشم دوخت.

به او که با همان ظاهر متفاوت از طایفه ی بزرگمهر ها رو به رویش ایستاده بود.

اویی که خاطرات دور و مشترکی از سال های دور با هم داشتند.

_مارال!؟!

حاج با سستی بود.

اما رفتار متعصب و مذهبی دو آتشفشان را هر کسی تاب نمی آورد.

زبان تند و تیز و بی تعارفش هم که باعث می شد زیاد کسی از فامیل دلش نخواهد که با آن ها رفت و آمد داشته باشد.

حاج بابا عمه ی پیری داشت که در خانه ی دخترش زندگی می کرد و تنها فامیلی بود که زیاد به خانه ی آن ها رفت و آمد می کرد.

گاهی نوه اش را هم با خود به خانه ی آن ها می آورد.

مارال...

دخترک سبزه رو با چشمان درشت مشکی و آن موهای بلند فر که آراز موقع بازی و به قصد اذیت و ازار او موهایش را می شبیه سیم تلفن است.

مارال بیشتر سرش با آیناز گرم بود و گاهی هم مشکلات درسی اش را از او می پرسید.

آن زمان ها که هر کدام برای آینده برنامه ای داشتند و او آرزویش دکتر شدن بود، دخترک هم آرزوی او را داشت و می خواست دکتر بشود.

او به خاطر اجبارها و مسئولیتی که ناخواسته به گردنش افتاد، نشد و مارال اما ادامه داد و با تصمیمی راسخ آرزوی او را از آن خود کرد.

کمی که بزرگتر شدند، مارال کمتر به خانه شان می آمد و هر وقت هم که می آمد کمتر پیش آراز و سیاوش بود.

همه ی فامیل از تعصبات حاج بابا خبر داشتند و دخترک هم از ترس حاج بابا از پسرها دوری می کرد.

وگرنه که کسی در طایفه ی بزرگمهر ها به اندازه ی حاج بابا تعصبی نبود. تازه هجده ساله شده بود که دخترک نامه ای در میان کتابی که برای تست به او داده بود گذاشت.

انگار مارال از خیلی وقت پیش ها از او خوشش آمده بود و با جسارت برای او از احساسش می گفت.

دخترک چهارده سال بیشتر نداشت و آن چشمان درشتش از خیلی وقت پیش به دنبال سیاوش بود.

سیاوش جوابی به نامه اش نداد و حرفی هم نزد هدفش درس خواندن بود و رسیدن به آرزوهایش. از طرفی آن قدر عزیز و حاج بابا در گوشش از گناه بودن رابطه ی پسر و دختر و عذاب الهی گفته بودند که اصلا می ترسید بخواهد به دنبال این چیزها باشد.

چند ماه گذشته و مارال دوباره نامه ی دیگری برایش بین کتاب گذاشت. این بار شعری عاشقانه و پر احساس بود. آن روزها سیاوش تازه پا به دانشگاه گذاشته بود و دنیایی بزرگتر با رابطه هایی بازتر دیده بود. دنیایی که محدودیت های عزیز و حاج بابا در آن خنده دار و مسخره بود و عذاب و گناه راجور دیگر معنا می کردند. دنیایی که در آن خدا با خشم در انتظارش نبود. در آن مدت کم با چهره ی جذاب و اخلاق خوبش مورد توجه خیلی ها قرار گرفته بود.

حالا کمتر از حاج بابا و سختگیری هایش می ترسید. آن قدر تغییر کرده بود که جواب نامه ی مارال را با نامه ای داد و قرار گذاشت که همدیگر را در پارکی ببینند. مارال دختر راحتی بود و این را سیاوش وقتی فهمید که در آن ملاقات خیلی متفاوت از وقتی که به خانه ی آن ها می آمد، لباس پوشیده و به خودش رسیده بود.

مارال از همان اول دختر راحتی بود.

خیلی راحت از احساسش گفت و این که از او خوشش می آید و اصلا به خاطر او بوده که به خانه ی حاج بابا می آمده.

رابطه شان پنهانی ادامه پیدا کرد.

این دوستی با جنس مخالف اولین تجربه ی سیاوش بود و برایش جذابیت داشت.

مخصوصا این که مارال هم علاوه بر زیبایی دختر بامزه ای بود و دلبری کردن را هم خوب بلد بود.

چند ماهی گذشت و سیاوش تغییرات زیادی کرد.

دیگر خیلی هم دلش نمی خواست کورکورانه و بدون تحقیق حرف ها و عقاید حاج بابا را بپذیرد.

کم کم مارال کمرنگ شد، تا جایی که جز قرارهای چند هفته یک بار که به اصرار مارال بود چیزی از این دوستی نماند و به مرور زمان به دست فراموشی سپرده شد.

روزگار سیاوش را از علایش جدا کرد و مجبورش کرد دست از درس و دانشگاه و پزشکی شدن بردارد و به دنبال شغل پدری اش که علاقه ای هم نداشت برود.

شنیده بود مارال درسش ادامه داده و چند سال پیش برای ادامه تحصیل به انگلیس رفته.

می دانست که رابطه مه دارد.

پیگیرش نبود اما می شنید.

از او خاطره ای محو و دور مانده بود از دوستی چند ماهه و محدود.

اما حالا رو به رویش زنی زیبا بود که با آن ظاهر و تیپ خانومانه و جذاب اصلا شبیه آن دخترک سبزه رو با چشمان درشت مشکی و موهای فرفری نبود.

اما بعد از این همه سال آمدنش به این خانه عجیب بود.

_چند روزی می شه که اومدم. دلم براتون تنگ شده بود و مامان گفت که قراره با ثریا جون بری آلمان برای درمان قلبش.

سیاوش بی حوصله تر از آن بود که دلش هم صحبتی با کسی را بخواهد.

دلش می خواست تنها باشد و با رویای نور لحظه هایش را سر کند.

دلش می خواست به او زنگ بزند و آن قدر منتظر بماند و امیدوار باشد که بالاخره جوابش را می دهد.

دلش می خواست پیام های بلند و پر از احساس برایش بنویسد و از دوست داشتنش بگوید.

از این که تا حد نگش است.

_خیلی خوشحالمون کردی اومدی. اگه می دونستم اومدی ایران حتما برای عروسی دعوتت می کردم.

مارال کمی از چایش نوشید و نگاهی به سیاوش با آن ظاهر آشفته و خسته اند. شاید حالا مانند آن روزها نگاهش درخشان نبود و اخم جای لبخندهای جذابش را گرفته بود، اما جذاب تر و خواستنی تر از قبل بود.

او برای ثریا حیف بود و این که همه می دانستند این صیغه فرمالیته و سوری است خوشحالش می کرد.

سیاوش را با آن همه جذابیت اصلا نمی توانست کنار ثریا تصور کند.

_ رفته بودم کویر. خبر نداشتم وگرنه می اومدم.

آیناز با لبخند و ذوق از آمدن او گفت:

_ همین که الان پیشمونی هم خوبه.

مارال لبخندی زد و به سوی سیاوش چرخید.

_ حالت خوبه سیاوش؟ خیلی از اون موقع ها عوض شدی.

سیاوش بی حوصله سعی کرد لبخندی بزند.

امروز نمی توانست هم صحبت خوبی برای کسی باشد.

_ همه عوض می شن. توان عوض شدی.

مارال با ناز خندید.

_ حالا تغییر من خوبه یا بد؟

چه می دانست.

جلوی چشمانش نورا بود و آن چشمان پدر دربیارش.

پوفی کرد و بلند شد و سر سری گفت:

_ نمی دونم...

و رو به آیناز گفت:

_ من برم دوش بگیرم. شما راحت باشین.

و بی توجه به نگاه خیره ی مارال به سوی اتاقش رفت.

_ تا کی ایرانی؟

چشم از راهی که سیاوش رفته بود گرفت و با لبخند به سوی آیناز چرخید.

_ هستم حالا. دارم حتی فکر می کنم که موندگار بشم.
آیناز با خوشحالی و تعجب خندید.
_ واقعا؟! این که خیلی خوبه.
مارال لبخندی زد.
ذهنش را سیاوش پر کرده بود و به حال پریشانش.
_ ایناز... سیاوش انگار زیاد حالش خوب نیست. طوری شده؟
آیناز بی خیال شانه بالا انداخت.
_ فکر نمی کنم. خب کلا عادت نداره با کسی حرفی بزنه. اما فکر کنم خسته
ست.
اما مارال مطمئن بود که این حال او فقط خستگی نیست.
او سیاوش را خیلی خوب می شناخت.
عشق اول و البته آخرش بود.
تنها کسی که آمد و بر دلش نشست.
نه این که در این سال ها کسی در زندگی اش نباشد، نه.
اما کسی برایش جذابیت سیاوش را نداشت.
همان مدت کم دوستیشان پر از خواستن و خاطره بود.
نیامد تا او را به دست بیاورد، فقط حالا که دیدش دلش یاد آن روزها افتاد.
چقدر خوب می شد این مرد جذاب برای خودش شود.
عاشقی حتما با او قشنگ و رویایی می شد.

مارال شام را در خانه ی ثریا ماند و سیاوش با اصرار آیناز قبول کرد که شام را به خانه ی ثریا برود.

البته قبلش دوباره با نورا تماس گرفت و این بار با خاموش بودن گوشی اش مواجه شد.

به امیر علی زنگ زد تا ببیند ماهک چه کرده.

دیگر طاقتش طاق شده بود.

_ ماهک که خیلی امیدواره. انگار نورا کمی نرم شده... اصلا و ایسا گوشی رو ماهک که گوشی را گرفت دل در دلش نبود که چه بیند به خودش.

_ نورا خیلی غمگین بود. نمی خوام بیشتر از این ناراحتون کنم اما واقعا اوضاع روحیش داغونه. این موضوع بیشتر از همه نورا رو از بین برده. به هر حال توقع نداشت که شما همچین شرایطی رو داشته باشی... طفلی فکر می کرد با اومدنش به زندگی شما، زندگی شما و ثریا خانوم و خراب کرده. سیاوش پیشانی پر دردش را فشرد و چشم بست.

_ واقعا نمی دونم چه کار کنم. تموم حق ها رو به نورا می دم اما انقدر درمونده ام که نمی دونم چطور می تونم واسش توضیح بدم. تموم راه های تماس و دسترسی بهش و بسته.

_ خب من بی اجازه ی شما کمی براتش توضیح دادم... وقتی فهمید که شما از خیلی وقت پیش می خواستیش خب... به نظر می اومد که نسبت به قبل خیلی نرم شده. اما خب نورا هم حال و روز خوبی نداره. از طرفی نمی تونه از شما و عشقش بگذره و از طرفی با وجدان و باوراش درگیره. سیاوش با درد آه بلندی کشید.

_من زمان ندارم و می ترسم...می ترسم از دستم بره...

ماهک دلش می سوخت برای آن ها.

دلش می خواست می توانست برایشان کاری کند.

_من فکر می کنم نورا بالاخره با خودش کنار میاد و به شما برمی گرده. اما به زمان احتیاج داره.

بغض چنبره زده بود روی صدایش.

دیگر غرور و این که ماهک بفهمد بغض دارد برایش ذره ای اهمیت نداشت.

_گوشیش و به کل خاموش کرده و من...نمی دونم چطور باید بدون دیدنش...بدون شنیدن صدایش برم...

ماهک با ناراحتی و تأسف گفت:

_ای کاش می تونستم کاری کنم که همین حالا بیاد پیشتون. اما نورا واقعا انقدر ناراحت و ناامید بود که زمان می بره که بفهمه چی می خواد و چی نمی خواد. امیدوارم که قبل از سفرتون بتونه تصمیم بگیره.

سیاوش ناامید نفس بلندی کشید و از او تشکر کرد.

حالا همان طور تکیه به کاناپه، سرش را با سته بود.

آتش می گرفت وقتی به روزهای خوششان فکر می کرد. به عطر تنش.

به دست های مهربان و لطیفش.

به بوسه های شیرین و شیطانیش.

به این که می آمد و خود را در آغوش او جای می داد.

می گفت:

_ دنیای من تو این محدوده خلاصه میشه. همین آغوش بزرگ تو.

حالا آغوشش از او خالی بود و دلتنگی امانش را بریده بود.

شاید باید تمام تلاشش را برای داشتن او می کرد قبل از این که دیر شود.

نگاهی نامحسوس به ساعت مچی اش انداخت و آرام نوچی کرد.

آیناز گوشی تلفن را از گوشش پایین آورد و ناراحت گفت:

_ در دسترس نیست.

ثریا با بی تفاوتی ظاهری در حالی که میز شام را می چید گفت:

_ گفتم که نمیداد.... بیایین شام.

مارال از روی مبل بلند شد و در حالی که به سوی میز غذا خوری می رفت گفت:

_ حتما کاری برایش پیش اومده. نگران نباش آیناز جان.

ثریا پارچ دوغ به دست از آشپزخانه بیرون آمد و پشت میز نشست.

_ زنگ زدی به ماهان بگی شام بیاد؟

آیناز آمد و کنار مارال نشست و سری تکان داد.

_ اره، اما گفت امکان داره کمی دیر بیاد، ما شاممون و بخوریم.

مارال لبخندزنان گفت:

_ دوست دارم این مرد خوشبخت و ببینم. چطور تونسته دل دختر خوب فامیل آیدت بیاره.

_حتما می بینیش. قرار نیست دست از سرت برداریم که.

ثریا ظرف برنج را به سوی مارال گرفت.

_مامانینا چطورن مارال جان؟ عمه خانوم که فوت کرد، دیگه ما خیلی کم همدیگر و می بینیم.

مارال در حالی که نگاهش به دست آیناز بود که داخل بشقاب او مرغ می گذاشت با لبخند گفت:

_خوبن... مامان سرش گرم بچه های اشکانه. بابا هم که بیشتر مغازه ست.

ثریا نوچی کرد و متاسف سری تکان داد.

_اشکان طفلی حیف شد. چقدر من اون سال عید که رفته بودیم خونه تون عید دیدنی و مامانت گفت می خواد اون دختر و برای اشکان بگیره ناراحت شدم. خب نمی شد حرفی زد، اما همه اون خانواده رو می شناختیم. اصلا شبیه ما نبودن.

مارال سعی کرد اخم نکند.

متنفر بود از این همه خود برتر بینی او.

ثریا از اول هم همین بود.

از همان موقع ها که به خانه ی حاج بابا می رفت نمی آمد.

با آن ظاهر شیک و مذهبی که هر کسی که شبیه خودش نبود را بد و مشکل دار می دانست.

نیلوفر همسر سابق اشکان برادرش هم از اقوام خیلی دور عمه خانوم بود و شکل و ظاهرشان با خانواده ی حاج بابا فرق می کرد.

به خاطر همین هم ثریا وقتی فهمید می خواهند برای اشکان از آن خانواده زن بگیرند خوشش نیامده بود.

مارال در حالی که کمی از دوغ داخل لیوانش می ریخت گفت:

_اتفاقا نیلوفر خیلی خوب بود. حتی الان هم که از هم جدا شدن، دوستای خوبی برای هم هستن. فقط تفاهم نداشتن نمی تونستن دیگه زن و شوهر خوبی باشن. ثریا با تعجب و اخم گفت:

_وا...چه چیز از این جوانای امروزی درمیاد. این دیگه چه مدلشه؟! دوستی بعد از طلاق هم مگه داریم؟

آیناز چشم و ابرویی برای ثریا آمد و گفت:

_چه اشکالی داره مامان جان؟ البته به ما هم ربطی نداره...

و حرف را عوض کرد و گفت:

_راستی ازدواج نکردی اونجا مارال؟

مارال لقمه ای که در دهانش بود را فرو داد و لبخندی زد.

_نه.هیچ وقت نتونستم جدی به ازدواج فکر کنم. خب سرم خیلی شلوغ بود این چند سال.

ثریا گفت:

_ایشالا که یه شوهر خوب تو همین ایران پیدا می کنی و موندگار میشی همین جا. هیچ ج و نداره.

مارال سعی کرد پوزخند نزنند.

معلوم بود که ثریا باید همچین نظری داشته باشد وقتی چند سال در زیر چتر حمایت سیاوش خودش و بچه هایش زندگی ایده آل و خوبی داشتند.

بدون این که سیاوش چشم داشت یا خواسته ای داشته باشد.
سیاوش با آن همه جذابیت و مردانگی، برای این زن حیف بود.
ای کاش آن سال ها می توانست دل او را به دست بیاورد.
_البته همه ی مردای ایرانی هم خوب نیستن. بالاخره همه جای دنیا خوب و بد هست. اما هیچ مردی از مردونگی و بزرگی و خوبی عمو سیاوش نمیشه.
آیناز دقیقا حرف دل او را زد و مارال با لبخندی محو سری تکان داد.
_صد البته. خدا نگهش داره برامون.
ثریا و برق چشمانش به هنگام صحبت از سیاوش که سعی داشت زیر چتر بی تفاوتی پنهانش کند، را دوست نداشت.
آن قدر ها هم ساده نبود که نفهمد این زن شیفته ی سیاوش شده.
مگر می شد با سیاوش بود و زندگی کرد و شیفته ی او نشد؟
دوباره زیر پنجره ی اتاق او ایستاده بود و دیدن چراغ خاموش اتاقش، تمام امیدش را نابود می کرد.
تلفنش همچنان خاموش بود و ناامیدی و دلتنگی چمبره زده بود روی قلبی که مدام او را طلب می کرد.
اگر امشب هم نمی دیدش قطعا دیوانه می شد.
باید کاری می کرد.
وقتی که بدون فکر و تردید از ماشین پیاده شد، برای دل عاشقش کاری کند.
بدون دیدن ساعت زنگ خانه ی فاطمه را زد و جلوی اف اف ایستاد.

هر چه بادا باد.

مگر چه می شد به بهانه ی سرزدن به خانواده ی نیما، نورا را هم ببیند.

لااقل دل عاشقش که آرام می گرفت.

شاید فرصتی پیدا می شد و حرفی می زد.

شاید نورا کمی کوتاه می آمد.

بله؟!_

صدای فاطمه که به گوشش رسید، مانند پسران کم سن و سال دست و پایش را گم کرد.

از سخت گیری های فاطمه باخبر بود و بااین همه این جا بود.

بالاخر از سیاهی که رنگی نبود.

فقط ای کاش فرصتی می شد که نورش را ببیند.

قلبش برای او تیر می کشید.

کمی خود را جلو کشید و خیره با اف اف دست و پای گم کرده اش را جمع

سلام حاج خانوم د و گفت:

فاطمه با مکئی که نشان از تعجبش داشت گفت:

سلام آقا سیاوش. خوبی شما؟ خیر باشه اتفاقی افتاده این ساعت شب؟

ای کاش بیشتر از این رویش می شد و می گفت در را باز کند.

به دنبال بهانه ای برای آمدنش می گشت که فکری به سرش زد.

_ شرمنده این ساعت مزاحمتون شدم. یه مسأله ای در خصوص مغازه ی نورا خانوم بود که باید بهشون می گفتم. هستن ایشون؟

فاطمه و اخم های درهمش را تصور می کرد.

_ فکر نمی کنم اینجا جاش باشه. حالا چند روز دیگه که مغازه رو باز کنه می شه راجبش صحبت کرد.

چطور به این فکر نکرده بود که محال است فاطمه اجازه دهد نورا را ببیند و یا اصلا محال است او را به خانه اش راه بدهد.

عقلش از کار افتاده بود که حالا مانده بود چه بگوید.

دستی با بیچارگی به پیشانی اش کشید و گفت:

_ شما درست می گین اما...خب مسأله ی مهمیه.

فاطمه بی حوصله و با لحنی که معلوم بود می خواهد از سر بازش کند گفت:

_ نورا خونه نیست. البته که اگر هم بود درست نبود که اجازه بدم این ساعت از شب جلوی د بیرون.

نورا کجا رفته بود؟

مگر فاطمه اجازه ی ماندن او بیرون از خانه آن هم این وقت شب را می داد؟

حتما فاطمه جواب دندان شکنی می داد اگر می پرسید نورش کجاست.

با کلافگی نوچ آرامی کرد و گفت:

_ پس...شرمنده که این ساعت مزاحمتون شدم. با اجازه.

و ویران تر از قبل به سوی ماشینش رفت.

با چه فکری این کار را کرده بود؟

چه خیال می کرد که فاطمه به داخل خانه دعوتش کند و نورا هم با خوش رویی از او پذیرایی کند؟

خیال باطلی بود.

سر دردناکش را بر روی فرمان گذاشت و با بغضی مردانه آه بلندی کشید.

نورا تمام درها را به رویش بسته بود.

داشت دیوانه می شد و کاری از دستش بر نمی آمد.

تا صبح همین جا می ماند تا نورا بیاید.

شاید می آمد.

شاید فرصتی می شد تا ببینندش.

شاید کمی دلش با او نرم می شد و می بخشیدش.

آن وقت عطر تنش را به جان می کشید و او را در میان جانش نگه می داشت.

ای کاش نورا می آمد و می گفت همین حالا همه چیز را با ثریا تمام کند.

ای کاش می گفت با ثریا به این سفر نرود و با او بماند.

آن وقت دیگر هیچ چیز جز نورا مهم نبود.

_ سردرد گرفتم از بس زر زدی بابا. چشات کور می شه آخر سر.

نورا همان طور چشم بسته اشک از کنار چشمش شره کرد.

_ اچه تو چه می فهمی حال و روز من و؟

روشنک لگدی به پهلوی او زد و به سوی کمدش رفت.

_اره من خرم....آچه احمق داری واسش می میری. قیافه ت و ببین عین میت شدی.

دستش را به خیسی کنار چشمش کشید و دوباره قطره اشکی دیگر جایش را گرفت.

_چه کار کنم؟ حالم از خودم بهم می خوره وقتی فکر می کنم عاشق یه مرد متاهل شدم. حالا دنیا بیاد بگه این محرمیت سوری بوده یا هرچی...بالاخره زنش بوده...بالاخره کنارش بوده....

روشنک لباسی از داخل کمد بیرون آورد و در حالی که جلوی کمد لباسش را عوض می کرد با اخم گفت:

_ول کن این حرفای مزخرف و. طرف می ره یه زندگی عاشقونه با کلی خاطره و حس و حال خوب و بهم می زنه ککشم نمی گزه. اون وقت توی خر عالم و آدم میان بهت می گن هیچی بینشون نبوده و از روی مصلحت با هم بودن حالیت نمیشه؟

چرا بعد از فوت پدر و مادرش این محرمیت و تموم نکرد؟ نه اش زد.

_اگه نمی خواست

دیگه اجباری برای ادامه ش نبود.

روشنک آمد و لبه ی تحت نشست و خیره به اوئی که دیگر رنگ و رویی برایش نمانده بود و از همیشه ویران تر بود گفت:

_مگه ما آدما چند بار حق زندگی کردن داریم؟ مگه چند بار تو این زندگی می تونیم این حس و حال خوش و تجربه کنیم؟...گور بالای ثریا و هر کسی که نخواد شما حالتون خوب باشه. مهم سیاوشه که داره و است می میره. تو که حالا می دونی چند ساله تو رو می خواد، چرا داری شانسیه دنیا عشق و آرامش و از خودت می گیری؟

نورا با بیچارگی دستی روی چشمان خیسش کشید و چشمان سرخ و پر آبش را به او دوخت .

_دارم درد می کشم....هر لحظه بیشتر دلم می خوادش و دلتنگ تر میشم....با خودم می گم و لش کن این خواستن و وقتی پنهون کاری کرده...وقتی این همه سال همسر کس دیگه ای بوده...وقتی با عنوان همسرش داره باهانش می ره سفر و تو رو انگار برای عشق و حالش فقط می خواد...اما انقدر خرم که هر ثانیه انگار بیشتر دارم عاشقتش می شم...بین عقل و دلم جنگه...بین وجدانم و احساسم جنگه...منم و ایستادن تو میدون جنگ و دارم دق می کنم از دوریش....

روشنک نوچی کرد و با حرص گفت:

_بابا دیگه چطوری حالیت کنه که از اول تو بودی و تا آخر هم تو هستی؟ از دیشب یه بند داری گریه و زاری می کنی و برای من مرثیه ی سیاوش سیاوش می خونی. گمشو برو سنگاتو باهانش و ابکن خب. دو کلمه تو حرف بزن و بزار واست دلیل بیاره. برداشتی گوشیت و خاموش کردی و روشنک که باشی جواب تماسا و پیاماش و نمی دی. میاد جلو در نمی ری بیینی چی می گه. از خونه هم در نمیای بیرون لااقل بتونه بدبخت خفتت کنه. تموم راه های ارتباطی رو بستنی می خوای چطوری بشه اخه؟

و در حالی که از روی تخت بلند می شد با حرص دهان کج کرد.

_خاک تو سرت با این عاشق شدن خرکیت که عین آدمیزاد عاشق نمی شی. اخه خره عاشق که این قدر زود جا نمی زنه. مگه سان نمود اول ولی افتاد مشکل ها. بالاخره تو هر رابطه ای سوءتفاهم و مشکل به وجود میاد دیگه. اگه بری تو لک و تموم راه های دسترسی به خودت و ببندی خب اون بیچاره چه گلی بگیره سرش؟

و نوچ نوچ کنان از اتاق بیرون رفت.

نورا واقعا نمی دانست چه کند.

نمی دانست درست و غلط کدام است.

اگر به سویش می رفت و برخلاف همه ی حرف ها و گفته های دیگران، بین سیاوش و ثریا رابطه ای بود، او می شد همان کسی که می خواست روی خرابه ی زندگی دیگری خانه بسازد.

به قول فاطمه مگر می شد آتش و پنبه یک جا باشند و اتفاقی نیفتد.

او یک سال هم نمی شد که وارد زندگی سیاوش شده بود.

سیاوش و ثریا سال ها با هم در یک ساختمان زندگی می کردند و از شواهد هم مشخص بود که سفر و این طرف و آن طرف هم با هم می روند.

اگر یک بار هم اتفاقی بینشان افتاده بود چه؟

ثریا که معلوم بود سیاوش را دوست دارد، اگر سیاوش هم کششی نسبت به او داشت چه؟

اگر او را فقط برای خوش گذرانی می خواست...

مغزش از این اما و اگر ها رو به فروپاشی بود.

اما این را هم می دانست که سیاوش را دوست دارد.

باید می رفت سراغش.

باید جا نمی زد.

شاید این عشق او بود.

شاید باید می گذاشت قلبش همه چیز را پیش ببرد.

مغزی که جز دیوانه کردن او کاری بلد نبود.

از پله ها که پایین می آمد با آن چمدان در دستش، هنوز باورش نمی شد که وقت رفتن رسیده و نتوانسته نورا را ببیند.

داشت می رفت و قلبش اینجا می ماند.

با دلتنگی و غصه ی دوری از او می رفت.

چقدر سخت گذشت این دو هفته.

چقدر درد داشت ندیدنش، نداشتنش، وقتی که طعم داشتنش را چشیده بود. خود

را مقصر می دانست اما نورا هم اجازه نداد تا تلاشش را برای داشتن او کند.

همه ی درها را به روی او بست و هزار قفل کرد تا دست او به جایی بند نباشد

و حالا جسم خالی از روح و قلبش را می کشاند و با خود می برد.

ثریا و آیناز و ماهان از واحد ثریا بیرون می آمدند.

با ماهان سلام و احوال پرسی کرد و با محبت به عادت همیشه سر آیناز را

بوسید و جواب سلام ثریا را سرد و بی نگاه داد.

پروازتون ساعت چنده؟

ثریا در حالی که سرش داخل کیفش بود و دنبال چیزی می گشت جواب ماهان

را داد.

سه ساعت دیگه ست. تا برسیم فرودگن می شه.

آیناز چمدان ثریا را به دست ماهان داد و گفت:

مامان همه چی رو برداشتی؟ چیزی رو جا نذاشته باشی؟

ثریا سری بالا انداخت و در حال قفل کردن در گفت:

نه، همه چیزو برداشتم... فقط تو یه زحمتی بکش و چند روز یه بار بیا به

گلدونا آب بده. آقا مصطفی میاد به حیاط و درختا می رسه. اما می دونی که

من دلم نمی کشه کلید بهش بدم بیاد به گلدونا هم برسه. خودت بیای خیالم
راحت.

سیاوش بی حوصله گفت:

_من میرم پایین.

و به سمت پله ها رفت و پشت سرش ماهان هم رفت.

آیناز آرام گفت:

_عمو چند روزه اصلا حال خوبی نداره. حرفم که با آدم نمی زنه. اصلا تا
حالا انقدر آشفته و بی حوصله ندیده بودمش.

ثریا حس می کرد شاید به آن دختر مربوط شود حال سیاوش. اما مطمئن نبود.
کلید را به داخل کیفش انداخت و چادرش را روی سرش مرتب کرد و در
حالی که به سوی پله ها می رفت گفت:

_کی با ما درد و دل کرده که این دومین دفعه ش باشه. خدا کنه فقط تو این
سفر برج زهرمار نباشه.

آیناز اخم کرد و گفت:

_وا مامان، عمو کی برای ما بداخلاق بوده طفلی؟ بعدشم شما می رید سفر
درمانی. قرار نیست تفریحی باشه که نگران این چیزا باشی.

مگه قرار چقدر ببینین.

ثریا شانه ای بالا انداخت و گفت:

_کلی گفتم. به هر حال دیگه قرار نیست کلا هم و نبینیم که.

_خدا رو شکر سر عقل اومدی. به خدا من اگه می دونستم یه کم فحشت بدم
عاقل میشی از همون دیشب شروع می کردم خب.

نورا در حالی که مانتویش را می پوشید نوچی کرد و گفت:

_من که نگفتم میرم آستی کنم باهات. می خوام فقط حرفاش و بشنوم و حرف....

با صدای زنگ گوشی اش حرفش را نیمه تمام رها کرد و به سوی کیفش که روی تخت بود رفت.

ماهک زنگ می زد و بعد از دو روز که از ملاقاتشان با هم می گذشت شاید کمی عجیب بود.

_جانم!؟

_سلام نورا جانم. خوبی عزیزم؟

نورا روی تخت نشست و با نگاه به روشنگ که با اشاره می پرسید چه کسی پشت خط است گفت:

_سلام ماهک جان. ممنونم....خب همیشه گفت خوبم که...حتی فکر نمی کنم هیچ وقت دیگه خوب بشه.

روشنگ با حرص نفس بلندی کشید و از اتاق بیرون رفت.

_زمان همه چیزو درست می کنه اگه ما اجازه بدیم...این دو روز و بهت زنگ نزدم تا بتونی فکرات و بکنی.

دید و گفت:

_می دونی همه ی این دو روز بین عقل و احساسم جنگ بود. وجدانم می گه این رابطه رو ادامه نده و دلم هزار برابر بیشتر از قبل بهانه شو می گیره...به هر حال من نمی تونم دوستش نداشته باشم. نمی تونم جز سیاوش انتخابی داشته باشم...تصمیم داشتم بهت زنگ بزنم که از آقا امیر علی برام بپرسی ببینی خبر داره سیاوش کجاست تا برم پیشش. می خوام باهات حرف بزنم. بزارم برام

دلیل بیاره. انقدر دلیل بیاره تا بالاخره راضیم کنه به این که ادامه بدیم. دلم نمی خواد حال خوب و احساس قشنگمون تموم بشه چون می دونم منم باهانش تموم می شم.

قطره اشکی که آمده و روی گونه اش نشسته بود را پاک کرد و دست روی گونه ی خیسش گذاشت.

_ بهترین تصمیم همینه. اما چرا خودت بهش زنگ نمی زنی؟ می دونی چقدر منتظر یه اشاره از سمت توئه؟

نمی فهمید حال خودش را.

انگار اولین دیدار و تماس بود که آنقدر دست پاچه و بی قرار شده.

_ نمی دونم واقعا... نمی تونم... یه طوریم اصلا...

ماهک درکش می کرد.

خندید و با محبت گفت:

_ باشه می گم الان برات خبر بگیره. اما توام زودتر راه بیفت... فکر کنم امشب پرواز دارن... بهتره قبل از ف بزنین.

چقدر درد داشت فکر این سفر وقتی همسفر او ثریا بود.

نگذاشت فکر این سفر و همراهی با ثریا اعصابش را خورد کند و از تصمیم دیدنش منصرف شود.

سریع بلند شد و یک دستی روسری را روی سرش انداخت و کیفش را برداشت.

_ باشه من همین الان راه می افتم.

_پس منم برم یه زنگ به امیر علی بزنم. ایشالا که همه چی خوب پیش می‌ره.
دیدن شما با هم حس خوبی داره.
تشکر کرد و بعد از قطع گوشی با خداحافظی هول هولی با روشنگ و مادرش،
از خانه بیرون زد.
دنیا بر سرش آوار شد وقتی ماهک خبر داد که سیاوش به فرودگاه رفته و تا
دو ساعت دیگر پرواز دارد.
نمی شد این طور برود.
بدون این که همدیگر را ببینند.
بدون این که حرف بزنند.
هنوز آرامش نکرده بود.
هنوز راضی به ادامه ی این رابطه اش نکرده بود.
هنوز حتی درست و حسابی فرصت نشد توضیح دهد.
باید قبل از سفر بغلش می کرد.
باید مثل آن روزهای خوب می بوسیدش و نازش را عاشقانه می خرید.
باید کمی او را نفس می کشید.
نباید ای ی گذاشت.
وقتی به فرودگاه رسید باران نم نم می آمد و هوا تاریک شده بود.
نمی خواست ناامید شود.
قلبش تاب نمی آورد این طور او را از دست بدهد.

در تمام این دو هفته فکر این که بالاخره می بیندش و همه چیز را با هم حل می کنن و به هم برمی گردند، دلش را زنده نگه داشته بود.

این که سیاوش برای داشتن او هر کاری می کرد.

اما حالا....

اشک هایش بند نمی آمدند.

نمی دانست چند ساعت است که بی رمق و خسته، با گریه ای که قصد جانش را کرده بیرون از سالن فرودگاه روی جدول خیس خیابان نشسته وزیر باران نم نم به زمین چشم دوخته بود.

سیاوش رفته بود و او دیر رسید.

گویی به چشم خویش تن دیدم که جانم می رود...

جانش رفته بود و او دلش مردن می خواست.

دوباره صدای زنگ گوشی اش پیچید و او دلش هیچ کس را نمی خواست. نباید این طور می رفت.

لرز به جانش افتاده بود و ما از تنش کم کم می رفت.

با ناتوانی بلند شد و دستان خیس و سردش را بر روی صورتش کشید.

باید می رفت و منتظر می ماند.

از آن لحظه که به فرودگاه رسید تا الان، هزاران بار با گوشی او خاموش او چه فکری می کرد که زنگ می زد، خودش هم نم فته بود.

پیام های او را می خواند و گریه می کرد.

چقدر سیاوش خواست که اجازه ی توضیح دهد و او با لجبازی قبولش نکرد.
با دستانی سرد و لرزان و اشک هایی که بند نمی آمد، برایش نوشت.

_دارم می میرم.

چرا وقتی هنوز برام توضیح ندادی رفتی.

چرا نمودی اول از دلم دربیاری.

من دارم می میرم اینجا.

تو هنوز بغلم نکردی و رفتی.

باید بهت می گفتم دلم می گه گور بابای وجدان.

باید می گفتم وقتی نفسم به تو بنده مهم نیست هیچی.

گفتم بهت دنیام آغوش توئه.

الان دلم مردن می خواد سیاوش.

تو بگو چطور بدون تو سر کنم این چند ماه و؟

من که بلد نیستم زندگی بدون تو رو...

پشت دستش را روی دهانش گذاشت و هق زد.

نیم ساعتی طول کشید تا توانست در آن باران که حالا شدیدتر هم شده
بود، تاکسی بگیرد و به سوی خانه ی پدر بزرگ سیاوش برود.

می خواست امشب را ب سر کند.

امشب دیوانه می شد اگر به خانه ی خودشان می رفت.

دق می کرد امشب را.

با پیامی از روشنک خواست به فاطمه بگوید که امشب را در خانه ی آن ها می ماند و اجازه اش را بگیرد.

گفت که امشب فقط سیاوش و خاطراتشان را می خواهد.

گوشی را درون کیفش انداخت و سر پردردش را به شیشه ی سرد ماشین چسباند و آرام اشک ریخت.

تمام تنش سرد بود و لباس هایش خیس باران.

راننده حواسش پی آهنگ های بود که از رادیو پخش می شد و گاهی با آن ها زمزمه می کرد.

_ در سکوت شب خانه نشنیدی...

دل به پایت افتاد آرزو کردم بعد از تو عاقل نشوم!

آشنای من من غریبم بی تو با خیابان ها من رفیقم بی تو...

بعد تو عمرا من دگر عاشق نشوم...

تو رفتی دگر ماه و آینه خداحافظ بغض تو سینه خداحافظ!

گم شد در قلبت عشق بی ثمر...

عشق بی خانه خداحافظ اشک بی شانه خداحافظ...

باز افتاد در کوی غم ها گذرم... چیدی گلم را از باغی که داشت آلوده ی عشق میشد!

شاخه ی عشقت را در قلبم سوزاندی ولی خشک نمیشد...

از تمام آرزوهایم باغ بی برگ مانده برایم!

دور شدی تو برای همیشه مانده ام باز با غصه هایم...

تو رفتی دگر ماه و آینه خداحافظ بغض تو سینه خداحافظ...
گم شد در قلبت عشق بی ثمرم...
عشق بی خانه خداحافظ اشک بی شانه خداحافظ!
باز افتاد در کوی غم ها گذرم...
خواننده با سوز از غم او می گفت.
انگار حرف های او را می زد.
صدای هق هقش در ماشین پیچید و راننده با تعجب نگاهش را از داخل آینه به او انداخت.

_ خانوم حالتون خوبه؟

دستانش را با بیچارگی روی صورتش گذاشت و با درد و دلتنگی هق زد.
سیاوش تمام حال خوشش بود.
چطور می توانست بدون او بماند؟
ای کاش امشب می مرد.

#فصل دهم

_ خب دیگه مر ده میشم.

ماشین را کنار خیابان کشید و به سوی او چرخید.
_ تا همین جا هم که افتخار دادی و بالاخره گذاشتی برسو نمت خوبه، خوشحالم.

لبخند زد و در حالی که در ماشین را باز می کرد گفت:
_قرار بود دوست باشیم دیگه...بازم مرسی. سلام برسون به آیناز جون.
خدافظ.
و از ماشین پیاده شد.
زیبا بود و لوند.
حتی با این که اهل ناز و عشوه نبود هم پر بود از ناز ذاتی.
اما چشمانش غمی عمیق درونش داشت.
دخترک از روزهای اولی که دیده بودش کم حرف تر شده بود و لبخند هایش
انگار تظاهر بود.
انگار روحش را دزدیده بودند که آنقدر سرد شده بود.
حرکت که کرد هنوز چشمش از آینه به اوپی بود که برخلاف مسیر او می
رفت.
باید دوباره به شت.
سیاوش فروشگاه را به او سپرده بود.
_خوبه گفتم زود بیا و انقدر دیر کردی.
کفش هایش را در جا کفشی گذاشت و به سوی اتاقش دوید.
_الان حاضر میشم.یه دقیقه صبر کنی اومدم.
نفهمید چطور حاضر شد از بس که فاطمه هر لحظه تذکر می داد که دیر شده.
همان طور که آماده می شد اسنپ گرفت و از اتاق بیرون آمد.
_بریم.... اسنپم الان می رسه.

فاطمه نوچی کنان سریع کفش هایش را به پا کرد و از خانه بیرون آمد.

_ ای کاش می زاشتی با خالتینا بریم. چقدر گفت بیان دنبالمون.

در حالی که در ساختمان را باز می کرد گفت:

_ دلیل مخالفتم و که خودت بهتر می دونی.

فاطمه نوچی کرد.

_ اره خب. الهی که خوشبخت بشه و دل بده به این دختر.

سوار ماشین که شدند نورا به سوییچ چرخید.

_ نگفت چه ساعتی می رسه؟

فاطمه در حالی که زیر لب ذکر می گفت، گفت:

_ گفت پروازش تاخیر داشته. اما چیزی از رسیدنش نگفت... الهی که صحیح

و سالم برسه، دیگه دیر و زودش مهم نیست.

سری تکان داد و به سوی پنجره سر چرخاند.

اسم فرودگاه و پرواز که می می گرفت.

برایش تدائی کننده ی روزهای تلخ بودند.

روزهایی که هنوز و تا ابد قرار بود ادامه داشته باشد.

وقتی او نبود خوشی و شادی هم نبود.

روزها را می گذراند و امید داشت که بالاخره روزی برمی گردد.

با این که ته دلش حتی به برگشتن او هم حس خوبی نداشت.

بالاخره چند ماه سفر با همسرش، شاید رابطه شأن را واقعی کرده بود.

چند ماهی که جان او به لبش رسیده بود و سیاوش...
قطره اشکی که چکید را سریع با پشت دست پاک کرد تا فاطمه نبیند.
دلش تنگ بود.
هنوز شب ها در تنهایی گریه می کرد.
هنوز هفته ای چند بار به خانه ی پدر بزرگ سیاوش سر می زد و با یاد او
اشک می ریخت.
هنوز همان لباسی که روز آخر با هم بودندشان ، سیاوش در خانه ی پدر بزرگش
جا گذاشته بود را شبها در آغوش می گرفت و بو می کشید.
هنوز دلش پر می کشید و هر روز عاشق تر می شد.
اما نمی دانست وقتی برگردد قرار است چه شود.
اصلا این رابطه قرار است دوباره ادامه پیدا کند، یا با حسرت ها و خاطراتش
عمرش را بگذراند؟
فقط می دانست که جز سیاوش محال است کسی را دوست داشته باشد و
بخواهد.

_چشمتون روشن. پس بالاخره اومد شازده. تا ابد.

لبخندی زد و در گوشی گفت:

_اره. انقدر دلمون بر اش تنگ شده بود که انگار چند سال نبوده.

روشنک آهی کشید و با صدایی که از بغض می لرزید گفت:

_خب منم...دلم می خواد ببینمش....اما دیگه درست نیست.

خیلی خوب درک می کرد حالش را.

نگاهش را در آینه ی اتاق به خود دوخت و گفت:

__ به نظر منم نبینیش بهتره. نمی گم فراموشش کن که می دونم نمی شه. اما فکر کنم اگه اجازه بدی سامان می تونه تو رو وابسته ی خودش کنه.

__ بهش فرصت وابسته کردن دادم که قبولش کردم و حالا نامزدمه دیگه...اما ای کاش دل بسته م کنه. باور کن این و می خوام.

با صدای زنگ خانه، سرسری با روشنگر خداحافظی کرد و از اتاق بیرون آمد.

خانواده ی خاله زهرا آمده بودند. با عضو جدید خانواده...

فرنوش نامزد آرش...

با همه سلام و احوال پرسی کرد و با محبت فرنوش را بوسید.

دختر زیبایی بود و چیزی که ناراحتش می کرد چشمانش بود که شباهت زیادی به چشمان خودش داشت.

انگار آرش از قصد او را انتخاب کرده تا همیشه ه باشد و

این ناراحتش می کرد و حس عذاب وجدان به قلبش می داد.

کنار نیما نشست و زهرا با محبت گفت:

__ خیلی دلمون برات تنگ شده بود نیما جان. نبودنت خیلی به چشم میومد این چند وقت.

فاطمه آهی کشید و گفت:

__ به خدا اگه با من باشه دلم نمی خواد بره دیگه.

نیما لبخندی زد و گفت:

_ می دونی که همیشه مامان جان. اما حالا حالاها هستم پیشتون.
آرش نگاه گذرایی به نورا انداخت.

از خیلی وقت پیش نگاه هایش مانند قبل خیره نبود دیگر.
و این نورا را خوشحال می کرد.

_ احمقی اگه اونجا رو ول کنی و برگردی. اینجا چی داره که بخوای بمونی؟
فرنوش دستش را روی دست آرش گذاشت و لبخند زنان گفت:

_ اتفاقا ما هم تصمیم داریم بعد از ازدواجمون مهاجرت کنیم.
زهرا اخمی کرد و نگاه چپ چپی به آرش و فرنوش انداخت.

_ کی این تصمیم و گرفتین اون وقت؟
آرش گفت:

_ حالا فعلا که در حد فکره.

زهرا پشت چشمی نازک کرد.

_ فکرم نباشه. من طاقت فاطمه رو ندارم که تو بخوای ازم دور باشی.

نیما سرش را سمت نورا کج کرد و با لبخندی مهارشده آرام گفت:

_ انگار خاله زهرا هم مادرشوهر بازی بلد بود و رو نمی کردا.

_ بد زدم تو دهنشا. پسره داشت گه زیادی می خورد اصلا.

اخم شیرینی کرد.

_ حرف بد؟!!

آراز خندید و دستی به صورتش کشید.

_چشم خانوم معلم. پیش تو همش دارم جلوی زبونم و می گیرم حرف بد نزنم.
حالا این روسری ما رو بده بریم.

نورا روسری سفارش آیناز را روی میز گذاشت و با لبخند گفت:

_خوبه که تو این روزا هواشو داری.

آراز اخم کرد و پوفی کشید.

_حوصله ی شوهرش و ندارم...اما زبون تو آدم و رام می کنه.

نورا در حالی که خود را مشغول مرتب کردن طبقه ها نشان می داد لبخند زد.

_خوبه آدم به نصیحت به جای دوستاش گوش بده...خب دیگه برو. مگه شام
دعوت نیستی؟

آراز پلاستیکی که روسری درونش بود را برداشت و گفت:

_بیا تو رو هم سر راه برسونم.

_نه مرسی خودم می رم. بهتره بری تو.

آراز نیشخندی زد.

_فکر کردم دیگه اجازه ی در رکابت بودن و صادر کردی رفیق...تو دیگه
چقدر سفتی دختر.

نورا لبخند تلخی زد و آرام گفت:

_کار دارم هنوز. دیرتر می رم.

آراز که خداحافظی کرد و بیرون رفت، نورا هم آمد و روی صندلی نشست.

هر وقت او می آمد خود را سرگرم کاری می کرد.

آنطوری که سیاوش می گفت نبود.

از همان روزها که از غصه ی دوری سیاوش درد می کشید و به پیشنهاد و اجبار روشنگر و فاطمه برای عوض شدن روحیه اش به مغازه آمد، آراز هم که حالا تمام کارهای سیاوش و مسئولیت فروشگاه بر دوشش افتاده بود، با بهانه و بی بهانه به مغازه اش می آمد.

اوایل آنقدر بی محلی می کرد تا برود.

دلش نمی خواست مردی نزدیکش باشد وقتی چشم انتظار سیاوش بود.

حالا می خواست آن طور که آراز می گفت به عنوان دوست و رفیق باشد یا هر چیز دیگری.

تا آن که آن اتفاق افتاد.

درست یک ماه بعد از رفتن سیاوش بود.

از همیشه داغان تر و خسته تر از این زندگی.

ان شب بعد از مدت ها، دلتنگی آنقدر به قلب و جانش فشار آورد تا بالاخره به گوشه اش زنگ زد و باز هم خاموش بود.

فکر و خیال و درد نبودن او از پا درش آورده بود.

آن اوایل چند باری پیام داد و از وری گفت.

گفت دوری از پا درش آورده.

گفت اگر برگردد دیگر مهم نیست او فتنه و خانه خراب کن باشد، فقط او مهم است و دلی که دیوانه وار او را می خواهد.

از حال پریشانش گفت.

از شب هایی که در رویا او را می بیند و کابوس هایی که همه پر از نرسیدن است.

پیام هایش خوانده می شد و جوابی داده نمی شد.

بعد کم کم ناامید شد.

باز هم فکر کرد باید منتظر بماند تا او برگردد.

فکر کرد حتما از او ناراحت است که جوابش را نمی دهد و با جنونی که آن روزها گریبانش را گرفته بود.

گفت که عیبی ندارد.

تمام عمرش را پای از بین بردن کدورت ها و عشقشان می گذارد.

فقط برگردد...

نه روحیه ای مانده بود و نه حس و حال زندگی.

دلش مردن می خواست و نبودن سیاوش قلبش را به درد می آورد.

آن شب هم با آن حال خراب از مغازه که بیرون آمد و کرکره را پایین داد، بی توجه به اطرافش خواست از خیابان رد شود که ری ای که

انگار در کمینش بود، به سویش آمد و کیفش را از دستش زد.

نورا هم چند متری با کیفش روی زمین کشیده شد و سرش به جدول گوشه ی خیابان خورد و از درد و خونریزی چشم بست.

وقتی چشمانش را باز کرد در بیمارستان بود و آراز با چهره ای نگران بالای سرش بود.

اصلا نفهمید چه شده.

آراز گفت که گوشی اش را در فروشگاه جا گذاشته بوده و آمده بود تا آن را بردارد که دیده بود موتوری کیفیتش را زد و او را هم روی زمین کشید.

آراز پیشش ماند و بعد هم او را به خانه اش رساند.

از آن روز رفت و آمدهایش به مغازه ی نورا بیشتر شد.

می آمد و آنقدر مزه پرانی می کرد تا لبخند را هر چند کمرنگ ولی روی لبانش می نشانند.

از حدش فراتر نمی رفت و مانند دوستی معمولی فقط سری می زد و می رفت. به نظر نمی آمد آن طور که سیاوش همیشه تذکر می داد باشد و آزاری برایش داشته باشد.

کم کم رفت و آمدهایش دیگر ادیتش نمی کرد.

گرچه نورا مرزی آهنین و غیر قابل نفوذ دور خودش کشیده بود و آراز هم مانده بود پشت آن مرز.

اما می دی باشد.

چند باری هم آیناز به مغازه اش آمد و یکی دوبار هم نورا را با کلی تعارف و اصرار به خانه اش دعوت کرد.

خواهر و برادر جالبی بودند.

مهم تر از همه این که اقوام سیاوش بودند و گاهی از سیاوش می گفتند.

چقدر تشنه ی شنیدن از او بی وفا بود.

اویی که آمد و دیوانه اش کرد، آمد و به جنونش کشید و رفت.

باید می آمد و او را از این بلاتکلیفی نجات می داد.

باید می آمد و به او و دلش برمی گشت.

_ از این پسر خوشم میاد. با اون قیافه ی غلط اندازش ولی انگار آدم جالب و خوبیه.

نورا بی تفاوت شانه ای بالا انداخت و لیوان چایش را نزدیک لب هایش برد.
_ تا حالا که آزاری برام نداشته. دوست خوبیه. هر وقت کمکی بخوام نگفته حاضر میشه.

نیما نگاهش به سوی فروشگاه و آراز چرخید که بالای سر کارگرهایی که فرش ها را از داخل نیسان به داخل فروشگاه می بردند ایستاده بود.
_ خبری از سیاوش نشد؟
نورا آهی کشید.

حرف از سیاوش که می شد قلبش می لرزید.

بغض می کرد و چشمانش از اشک می درخشید.

_ نه...می دونی نیما هنوزم باورم نمیشه که کسی تو زندگیش بود و اومد سراغ من.خب من...واقعا دوستش دارم...می گم دارم همیشه این عشق تو جون و قلب من می مونه...
نیما نوچی کرد و روی صندلی نشست.

_ ببین نورا، منم یه مردم. پای خانوادم که میاد وسط می گم براشون جون بدم. هر کاری برای شما می کنم. خب ما که اون روزای سیاوش نبودیم. شاید مجبور بود و خب...مگه نمیگه که هزار بار خودش و اطرافیانش گفتن که چیزی بین سیاوش و همسر برادرش نبوده و اون صیغه هم فرمالیته و صوری بوده...ببین من تاییدش نمی کنم. اشتباه کرد که از روز اول راست و حسینی بهت نگفت اما گاهی ما آدمها از گفتن واقعیت می ترسیم.

نورا قطره اشکی که روی گونه اش چکیده بود را پاک کرد و با بغضی که صدایش را می لرزاند گفت:

_ الان دیگه هیچی جز این دلتنگی مهم نیست. سیاوش و عشقش.... خب من بلد نیستم آدمای مهم زندگیم و فراموش کنم. ناراحت می شم.... دلم می شکنه.... اما تهش دوستشون دارم.... سیاوش فراموش نمی شه.... فقط برگرده دیگه مهم نیست هیچی....

_ سلام.

آراز با لبخندی آشنا وارد مغازه شد.

نیما زودتر به خود آمد و بلند شد و دوستانه سلام و دست داد.

آراز نگاهی به چشمان سرخ نورا انداخت و گفت:

_ باز که این خواهر تو گریه ش به پاست.

نیما با نگاهی به نورا لبخندی زد و حرف را به مسیر دیگری کشید.

_ بار جدید آوردی برای فروشگاه؟ پیام کمک؟

آراز با خنده به شانه اش زد.

_ قربونت داداش، وحید هست. این حیف نون و سیاوش زیادی پررو کرده. مفت مفت لم داده به صندلی ریاست و دستور می ده. یه کمی هم تن لشش و تموم بده.

و با خنده به نورا که اشک هایش را پاک کرده و خود را مشغول دفتر حساب هایش کرده بود گفت:

_ باز من بددهنی ک شرمنده.

نورا لبخند غمگینی زد و سری تکان داد.

_به هر حال آگه کمکی از دستمون برمیاد بگو.

_دمت گرم داداش.

با نیما حرف می زد و تمام حواسش پی دخترک همیشه غمگین زیبا بود.

می فهمید دوست ندارد زیاد بیاید و او را به حرف بکشاند.

اما دخترک شیرین بود و فکرش را مشغول کرده بود.

حتی غم چشمانش هم جذابیت داشت.

دوست داشت کشفش کند.

با دختران دور و برش متفاوت بود و به اوایی که با آن ظاهر و جذابیت و

ثروت، دختران زیادی را دور خود دارد، اصلاً روی خوش نشان نمی داد.

اگر گاهی هم لبخندی می زد و او را رفیق و دت، انگار

از سر اجبار بود.

دخترک غمگین زیبا این روزها عجیب فکرش را مشغول کرده بود.

_کی عروسیه حالا؟

روشنک آهی کشید و لبخندش کمی تلخ به نظر می رسید.

_هنوز به اون مرحله که نرسیدیم...

نفس بلندی کشید و دستانش را در هم فرو برد.

_خب... سامان عالییه. تمام خودش و گذاشته پای این رابطه. بعضی وقتا می

گم چطور میشه یکی اینقدر خوب باشه... خب باهانش حالم خوبه... یعنی بلده

حالم و خوب کنه... اما منم که عالی نیستم...

مرتب کردن طبقه ی روسری های تازه آورده را رها کرد و رو به رویش نشست.

اخم کرد و لحنش ناخودآگاه عصبانی شده بود.

_چه مرگته آخه؟ بخوای بگی به خاطر نیمای بی لیاقتی می زنم تو دهننت به خدا.

روشنک چشم از او گرفت و سر به زیر انداخت.

مشکل از دلی بود که بلد نبود جز او کسی را دوست بدارد.

_نه خب... نمی دونم... اصلا حالم یه مدلیه... تا قبل از اومدن نیما... نمی گم عالی اما همه چیز داشت خوب پیش می رفت... اما ی ترسم از خودم نورا....

نورا با اخم به صندلی تکیه داد و دست به سینه پوفی کرد.

_ما دخترا ساده و عاشق و خر به دنیا می یاییم و از دنیا می ریم....

خود را جلو کشید و به چشمان پر بغض او خیره شد.

_بزار سامان تو رو به خودش عادت بده. فکر می کنی نمی دونم چقدر سخته؟ من از همه بهتر معنی چشم انتظاری رو می فهمم. منی که فقط دارم نفس می کشم وگرنه اسم این حال و روز الان من که زندگی نیست... اما تو سامان و داری که عاشقته... نیما برادرمه و قدیه دنیا دوستش دارم اما آدمی که دوستت نداشت و دوست نداشته باش... دلت و بسپار به کسی که تو رو می خواد.... روشنک نوچی کرد و دست زیر چشمان خیسش کشید.

_ببین دارم تلاش خودم و می کنم... سامان بلده محبت کردن و شبیه یه عقده ی محبت شدم اما تهش می رسم به مقایسه... بدبختی اینه که اونی که انتخاب دلته همیشه برنده ی این مقایسه ست....

نورا هم بغض کرده بود.

لبخند تلخی زد.

_چرا قسمت دل ما آرامش نمی شه...من و این دلهره ها،من و چشم انتظاری
ای که آخرش معلوم نیست چی بشه...من و دلی که کور و عاشقه و تو...
روشنک نوچی کرد و خندید.

_حال منم بهتر از تو نیست اما گور بابای دنیا دختره....
بلند شد.

_مغازه رو ببند بریم دور دور تا ماشین سامان دسته.

_گفتم که امروز نمی تونم. جنس جدید آوردم.

روشنک اصرار کرد.

_ول کن بابا. یه ساعت دیگه باید بری خونه. حالا فردا مرتب می کنی.
_سلام.

نیما وارد مغازه شده بود.

نورا نگران به سمت روشنک سر چرخاند که برگشته بود و خیره به نیما نگاه
می کرد.

_این نی نیما؟

نیما نگاهی به روشنک و حال عجیبش انداخت و با لبخند به سوی نورا چرخید.

_از این ورا رد می شدم گفتم بیام دنبالت.

روشنک انگار به خودش آمد که نگاه از او گرفت و نفس بلندی کشید و کیفش
را از روی میز چنگ زد.

_من برم دیگه نورا.

و به سوی در رفت.

ای کاش نگاهش به سوی اوی بی وفا نمی افتاد.

اویی که باید از کنارش رد می شد و تمام جانش انگار حس بویایی شده بود تا
عطر او را نفس بکشد و چقدر از خودش بدش می آمد.

_کجا؟ روشنک...

روشنک دستی بالا داد و با چشمانی خیره به بیرون از کنار نیما با آن ابروهای
بالا رفته و متعجب رد شد.

_روشنک؟!!

ایستاد اما برنگشت.

اخم کرده بود و دنی نبود.

نیما اما به سویی چرخیده بود.

_تبریک می گم. نورا گفت که نامزد کردی.

امان از نیما که هیچ وقت او را ندید.

اویی که از همان عالم بچگی بود و به چشم نیامد.

زیر لب ممنونم را زمزمه کرد و از مغازه بیرون رفت.

از او فرار می کرد و چقدر نورا حالش را درک می کرد.

_حالا همیشه تو تبریک نگی؟ نمی بینی دختره حالش بده؟

نیما نگاه از اویی که سوار ماشین می شد گرفت و پوفی کشید و به سوی نورا
چرخید.

_بالاخره که چی؟ باید برسه به زندگیش. باید یادش بره و این نگاهی پر حرفش و نگه داره واسه نامزدش.

نورا با اخم به سوی کیفش رفت.

_بعضی وقتا اعصاب آدم و خورد می کنی. واقعا لازم نیست تو بخوای یادش بندازی که نباید به تو دل می بست.

نیما لبخند غمگینی زد و سری تکان داد.

_اتفاقا من باید بهش بگم....می خوام خوشبخت بشه....من و ببین. به نظرت حالم خوبه؟.... ای کاش یکی بود به من می گفت دل ببر....همیشه دوری چاره و کارساز نیست.

نورا با اخم سکوت کرد و به سوی در رفت.

نیما هنوز به یاد آن دختر بود.

حیف برادرش که اینگونه ساده لوحانه دل به عشق آدم اشتباهی داده بود.

ای کاش انتخابش روشنک بود.

آن وقت بود که خوشبخت ترین می شد.

_از محیط بیمارستان حالم بهم می خوره.

خیره به محوطه ی سرمازده ی بیمارستان، در آن شهر سرد با ادم های غریبش اویی که ماه ها دلتنگش بود و از قلبش دور مانده می کرد.

کسی که دل و جانش بهانه اش را می گرفت.

_چقدر دیگه باید بمونم اینجا؟

آه بلندی کشید و با همان اخم هایی که در این چند ماه جزوی از چهره اش شده بود گفت:

_تا وقتی که حالت خوب بشه و دکترت اجازه ی ترخیص بده باید بمانی.
ثریا دستی که انژیوکت نداشت را در میان موهای رنگ شده اش کشید و خیره به او ناز ریخت در میان کلامش.

_باید بعد از ترخیص من و ببری این کشور عجیب و غریب و نشونم بده.
همیشه دلم می خواست پیام یه کشور اروپایی رو ببینم.
پوزخندش بی صدا بود.

چه دل خوشی داشت ثریا.
گردش و تفریح با او آخرین چیزی بود که می خواست.
دلش آن چشمان روشن و زیبا را می خواست که فرسنگ ها فاصله با او داشت.
همان موهای پریشان و لطیف.

همان دست هایی که نوازش کردن تار و پود دل و جانش را استادانه بلد بود.
همان عطر مدهوش کننده و جنون آمیز.
آهی از سر دلتنگی و درد کشید.

_من باید برگردم ایران.
کی پیش من باشه پس؟ من با این حال می تونم مراقب خودم شاکی گفت:

_بری

چشم بست و اخم هایش بیشتر گره خورد.

در این چند ماه اعصاب خراب و ویران شده اش به لطف ثریا داغان تر می شد.

_باید با ایناز صحبت کنم که یا خودش بیاد یا آراز.

ثریا با بغض پوزخند زد.

_ایناز تازه عروسه. اگه می تونست ماهان مرخصی بگیره که حتما می اومد، اون وقت می تونستی از شر من خلاص بشی.

آرام و با خشم مهار شده ای گفت:

_بسه، شروع نکن دوباره.

ثریا انگار دلش پر بود.

دکترش می گفت به خاطر بودن زیادش در محیط بیمارستان روحیه اش ضعیف و شکننده شده.

بغض کرد و پنجه کشید دوباره روی اعصاب او.

_من زن توام. چه بخوای و چه نخوای باید پیشم بمونی. نمی تونی نسبت به من و حالم بی تفاوت باشی...چه اجباری و چه هر تظاری از

آراز و ایناز ندارم. اما از تو دارم...اجازه نمی دم تو این کشور غریب و

آدمای عجیبش تنهام بزاری و بری دنبال دلت...فکر می کنی نمی دونم به

خاطر اون دختره که می خوای برگردی و من و این جا ول کنی؟ من و چی

فرض کردی که....

_بسه.

صدایش فقط کمی بلند بود اما خشمی که در صدا و حرکاتش موج می زد ثریا

را ترساند و آرام کرد.

تمومش کن...

و با اخم هایی درهم به سوی در رفت.

کجا؟

حالش بد می شد و خشمش را مهار می کرد تا او را نرنجاند.

میرم کمی نفس بکشم.

از اتاق که بیرون رفت، ثریا زیر گریه زد.

دل سیاوش محال بود که با او همراه و یار شود.

هر کاری کرد.

هر چیزی که بلد بود را انجام داد و نشد.

شاید اشکال از او بود که نمی توانست مردهای زندگی اش را جذب کند.

میان محوطه ی سرد و زمستان زده ی بیمارستان نشسته و سرش را در میان چند ماه دوری از او مردی خشمگین و دیوانه ساخته فته بود.

از روزی که پا به این کشور گذاشت، با گم شدن گوشی و لپ تابش، تمام راه های ارتباطی اش با نورا قطع شد.

چند روزی طول کشید تا توانست با امیرعلی تماس بگیرد و از ماهک حال نورش را بپرسد و در عین بدبختی امیرعلی و ماهک هم چند روزی بود که برای سفری کاری از ایران خارج شده بودند و خبری از نورا نداشت.

ماهک گفت که به دنبالش به فرودگاه آمده و از آن روز دیگر خبری از او ندارد.

نورا چند وقتی گوشه اش خاموش بود.
منتظر پیام یا تماسی از او ماند و خبری نشد.
دخترک انگار او را به فراموشی سپرده بود.
شاید اگر قصدش ماندن با او و دلش بود کاری برای بخشیدن او می کرد.
هر چقدر خود را به آب و آتش زد نورا نگذاشت توضیحی دهد.
حالا هم که سکوت کرده و انگار داشت بی خیال او و آن احساس ناب، به
زندگی اش می رسید و تنها او بود که داشت عذاب می کشید و در آتش این
دلتنگی دیوانه کننده می سوخت.
ای که رفته؛ با خود دلی شکسته بردی...
این چنین به طوفان؛ تن مرا سپردی
ای که مهر باطل؛ زدی به دفتر من...
بعد تو نیر سر من!
بعد تو نیامد؛ چه ها که بر سر من!
ای خدای عالم؛ چگونه باورم شد؟!
آن که روزگاری پناه و یاورم شد؛
سایه اش نماند همیشه بر سر من
زیر لب بخندد؛ به مرگ و پرپر من!
زیر لب بخندد؛ به مرگ و پرپر من!
رفتی و ندیدی؛ که بی تو شکسته بال و خسته ام...
رفتی و ندیدی؛ که بی تو چگونه پر شکسته ام...

رفتی و نهادی؛ چه آسان دل مرا به زیر پا...

رفتی و خیالت؛ زمانی نمی کند مرا رها

ای به دل آشنا؛ تا که هستم بیا...

وای من! اگر نیایی...

وای من! اگر نیایی...

فکر نمی کردم دوباره ببینمت.

نگاهش را از صورت لاغر شده ی او گرفت تا معذبش نکند.

چرا؟

مونا پوزخند تلخی زد و در حالی که با انگشت به دور فنجان قهوه اش می کشید گفت:

من پلای پشت سرم و خراب کردم... من بودم که این رابطه رو تموم کردم.

در سکوت این بار نگاهش کرد.

لاغر و رنگ پریده به نظر می رسید.

در تمام آن ماه های رابطه و دوستیشان، با تمام غمی که همیشه در چشم هایش داشت، اما این طور نبود.

نیما هم که اصلا انگار آفریده شده بود مراقبش باشد.

من آدم کینه ای نیستم، مخصوصا از آدمای مهم زندگیم، چیزی رو به دل

نمی گیرم....

بعدشم یه رابطه با تصمیم و خواست دو طرف بنا میشه. قرار نیست که روزی آگه یه طرف رابطه حالا به هر دلیلی دیگه اون رابطه رو نخواست، کسی مجبورش کنه.

به حال خودش افسوس می خورد با انتخاب های اشتباهش.

نگاهش را بالا آورد و به او دوخت.

لبخندش مانند چشمانش غمگین بود.

_ تو آدم خوبی هستی نیما. شاید واسه من حیف بودی.

نیما لبخند کم رنگ زد و گفت:

_ این خواسته ی تو بود. من فقط احترام گذاشتم.

راست می گفت.

گرچه نیما هم تلاشی نکرد و تا او گفت تمام، نیما هم با تمام ناراحتی اش قبول کرد.

اما نیما کلا آدم اجبار کردن نبود.

_ ما آدما گاهی به آدم اشتباه دل می بندیم و تا سرمون به سنگ نخوره، اشتباهمون و هم قبول نمی کنیم... من فقط.. فکر می

کردم همه چیز قراره خوب پیش بره... شاید آدما رو نشناخته بودم....

نیما با تعجب ابرویی بالا انداخت.

_ جوری حرف می زنی که انگار همه چیز تموم شده.

پوزخند پر بغضی زد.

نمی فهمید چرا پیش او سر درد و دلش باز شده بود.

_چون واقعا تموم شده..شاید اصلا هیچی هیچ وقت شروع نشده بود و من
بودم که تو خیالاتم رویا می ساختم و باهاشون زندگی می کردم.

نیما حال خودش را نمی فهمید.

فکر می کرد حالا باید خوشحال باشد اما نبود.

_گاهی می گم شاید دارم تقاص شکستن دل تو رو پس می دم.

نیما پوزخند تلخی زد.

_من اهل نفرت و نفرین نیستم.

مونا سری تکان داد.

بغض داشت.

اصلا نفهمید چه شد وقتی امروز پدرش گفت که نیما به ایران آمده، زنگ زد
و خواست همدیگر را ببینند.

دلش پر بود و نیما خارج از رابطه ی کوتاه مدتشان، دوست خوبی بود.

_می دونم...اما کارما کار خودش و می کنه.

می خوام که حالت خوب باشه و خوشحال باشی....مهمه مگه دتلخی زد.

_همیشه

باشی؟ مهم حال خوبته.

مونا لبخند غمگینی در چشمان او زد.

_می تونیم هنوز با هم دوست باشیم؟

باید قبول نمی کرد.

باید از این دختر دور می شد.

به قول مامان فاطمه آزموده را آزمودن خطاست.

اما دل احمقش گفت:

_چرا که نه.

مونا لبخند تلخی زد.

ای کاش او را زودتر دیده بود.

ای کاش به او دل می بست.

اگر رابطه شأن را به خاطر یک آدم اشتباه تمام نمی کرد حالا خوشبخت ترین بود.

_اراز می گفت محاله قبول کنه این دختره بیاد با ما بیرون. اما من گفتم ما دوستیم. روم و که زمین نمی ندازه.

لبخندی زد و نگاهش ان دوخت.

نیما در حال صحبت با ماهان و آراز بود.

امشب را به دعوت آیناز به رستورانی در دربند آمده بود.

این روزها حوصله ی خودش را هم نداشت چه برسد به این جور برنامه ها.

دلش بی نهایت و دیوانه وار برای او بی تنگ شده بود که نبود.

که نه حالی می پرسید و نه سراغی می گرفت.

نورا هم با تمام حال بد دلش انگار عقب نشسته بود.

دلش می خواست او کاری کند.

او حتی جواب پیام ها و تماس های همان روزهای اول رفتنش را هم نداده بود.

هر چقدر هم که عاشق و دیوانه و دلتنگ، انتظار یک جواب داشت.

اسمش غرور بود یا ناز و یا هر چه که می شد گذاشت ، اما سیاوش حالا باید کاری می کرد.

او مقصر بود.

او بود که پنهان کاری کرد.

او بود که نورا را وارد رابطه ای کرد که یک نفر دیگری هم میانشان بود.

او بود که عادتش داد به عاشقی و دیوانگی .

او بود که معتاد آغوش و بوسه ها و عطر تنش کرد.

سیاوش مقصر بود.

حالا اینجا بود.

با دلی که به سوی او بی وفا پر می کشید و نبود که دستان سردش را بگیرد و او را در میان این جمع ها همراهی کند.

اصلا این روزها را با او می دید؟

که به عنوان یار و عشقش به همه معرفی اش کند؟

سری تکان داد و چشمان غمگینی را در همه ا چرخاند تا به چشمان آیناز نیفتاد.

_خب می دونی نیما خیلی زود می خواد برگرده و مامانم ترجیح می ده تو تمام لحظات بودنش پیشمون، با هم بیشتر وقت بگذرونیم.

آیناز دست روی دست او گربانی زد.

_درکت می کنم. ما هم دو تا سفر کرده داریم.

آیناز با تمام تفاوت ها دوست خوبی بود.

اما ای کاش بیشتر از سیاوش می گفت.

بغض آمد و میان قلبش نشست وقتی پرسید.

_راستی...چه خبر از...مامانتینا؟ هنوز معلوم نیست که...می می خوان برگردن؟

آیناز شانه ای بالا انداخت و با دلتنگی گفت:

_مامان میگه دکترا گفتن واسه دوره ی نقاهتش فعلا باید بمونن. راه زیاده و ترجیحا باید بمونم. ...خیلی دلم می خواست با مرخصی ماهان موافقت می شد و می تونستم خودم برم پیشش.

نورا نگاهش را به دستانش دوخت.

درد می کشید اما دلش می خواست بداند.

انگار خودش را شکنجه می خواست بدهد.

_خب تو این مدت...سی...سیاوش خان...کجا می مونه....

آیناز بی توجه به حال او برای خود از سماور طلایی کوچکی که بعد از شام سفارش داده بودند،چای ریخت و گفت:

_عمو سیاوش خیلی خوبه برای همه مون. همیشه خوای مامان و داشته. حتی بیشتر از بابام...مامان می گفت همش پیشش و تو این روزای سخت بیماری و عمل و تحمل دوره ی طولانی بستری شدنش تو بیمارستان، کنارش مونده و دلگرمی میدی بهش.

بغض بالا آمد و زاننش بود.

پس کنارش بود و دلگرمی می داد.

آن وقت به او قول روزهای وصال را می دید.

سیاوش انگار همسر و همراه بودن را خیلی خوب بلد بود.
لعنت به دلی که هنوز او را می خواست و هر لحظه بیشتر عاشقش می شد و
بهانه اش را می گرفت.

لعنت به خاطراتی که مرگ را با خود می آوردند.
چرا باید دل بسته ی مردی می شد که همسر زن دیگری بود؟
سری تکان داد و پوزخند غمگینی زد.

نگاهش به فرش قرمز رنگ پهن شده روی تخت بود.
خوبه پس... من برم دستشویی...

و باعجله خود را از تخت پایین کشید.
نیما سر به سویش چرخاند و پرسید.

کجا می ری؟

نگاهی به آراز و ماهان کرد که حواسشان جلب او شده بود و گفت:

_می رم دستام و بشورم. الان میام.
و سریع به سوی دستشویی رفت.

دلش آرام و قرار نداشت.

سیاوش را برای خود می خواست و نمی خواست.

دلتنگی دیوانه اش کرده بود و قلب زبان نفهمش بهانه ی آغوش و عطرتن او
اولین هایش با او بود و البته شاید می کرد.

تو زیاد نکش نورا.

نیما شیلنگ قلیان را از دست او گرفت و آراز با نیشخند ابرویی بالا انداخت و گفت:

_نیما جان از تو بعیده. بزار خواهرت هر کاری می خواد بکنه.

نیما نگاهی به چهره ی درهم و غمگین نورا انداخت و با لبخند گفت:

_بحث تعصب و این حرفا نیست. من هیچ وقت به نورا باید و نباید نمی کنم...نورا کلا به دود حساسیت داره...اذیت میشه بعدش.

آراز خندید و قلیان را به گوشه ای هل داد و در حالی که شیلنگش را جمع می کرد گفت:

_چرا زودتر نگفتی داداش؟ می دونستم اصلا سفارش نمی دادم.

آیناز که سرش با ماهان به گوشی ماهان گرم بود، خندید و گفت:

_بلکه شما و نیما جون بتونین به این داداش من بفهمونین که این چیزا همه ضرره.

آراز در حالی که بیخت گفت:

_می دونی که من هر کاری دوست دارم انجام می دم. مگه زندگی چقدر طولانیه که آدم از علایق و تفریحاتش بگذره...
کمی از چایش نوشید و گفت:

_مثلا همین سیاوش ما. یه عمر خودش و اسیر و عبیر ما کرد. نه جوونی کرد و نه عشق و حال. الانم که اسیر مریضی مامان ما شده.

و چقدر نورا با این حرف او موافق بود.

ماهان که تقریبا از نوع رابطه ی سیاوش و ثریا با خبر بود گفت:

_سیاوش یه آدم مسئولیت پذیری. نمی نمونه نسبت به اطرافیاننش بی تفاوت باشه.

چرا اصلا حرف او را به میان می کشیدند؟

انگار قصد جان او را کرده بودندامشب.

نیما نگران حال و دل خواهرش بود.

می فهمید اسم او که می آمد رنگش می پرید و بغض می کرد.

_من این حرفا رو قبول ندارم. به نظرم آدم اول باید مسئولیت خودش و بپذیره. من در مقابل خودم بیشتر مسئولم تا بقیه.

ایناز که همیشه در جبهه ی سیاوش بود و خود را مدیون و ممنون او می دانست گفت:

_هر کسی نمی دونه مثل سیاوش باشه و خب هر کسی هم نظر خودش و داره. آراز تکخندی زد.

_اره خب. اصلا کی می دونه شاید سیاوش هم با مامان ما بهش خوش می گذرد. چون من اعتقاد دارم که گربه محض رضای خدا موش نمی گیره. ایناز اخم کرد و خواست جوابی دهد که ماهان دست روی دستش داشت و آرام صدایش زد.

_ایناز جان.

و ته همه ی این بحث ها و حرف ها نورا بود که هر ثانیه بیشتر و بیشتر به می شد.

آراز چندان هم .

شاید این وسط چیزی هم به سیاوش می رسید.

شاید کمی زنانگی از ثریا و...

لب گزید و به خود لعنت فرستاد به خاطر این افکار که گاهی مثل موریانه به
جانش می افتاد و او با تمام زور و جانش از خود دورش می کرد.

سیاوش این طور آدمی نبود.

این را قلبش با بیچارگی باور داشت.

_نورا خیلی به دلم نشسته. خیلی دختر خوب و خاصیه.

آراز در حالی که روی کاناپه ی جلوتی وی در خانه ی ثریا لم داده بود، کانال
تلویزیون را عوض کرد و گفت:

_دختر بامزه ایه.

آیناز در حالی که کمی از اب داخل پارچ را داخل گلدان می ریخت اخم کرد.

_بامزه ست فقط؟....

پارچ به دست به سوی آراز آمد.

آراز بی این که نگاه از صفحه ی تی وی بگرد ه آراز....

آیناز آمد و مقابلش روی میز نشست.

چه می شد اگر آراز هم به زندگی اش کمی سر و سامان می داد و از این
اوضاع بی سر و سامانی در می امد؟

نمی توانست نسبت به تنها برادرش بی تفاوت باشد.

به چهره ی بی توجه و جذاب او چشم دوخت.

حالا حرفش را می زد، یا آراز قبول می کرد و یا مثل همیشه با لودگی به مسخره اش می گرفت.

_ می گم نظرت چیه یه کم بیشتر راجبش فکر کنی؟

آراز بدون نگاه به او گفت:

_ به چی فکر کنم؟

آیناز از بی توجه ای او نوچی کرد.

_ به نورا دیگه.

آراز نگاهی به او انداخت و دوباره بی توجه به تی وی و فوتبالی که پخش می شد چشم دوخت.

_ که چی بشه؟

آیناز کفرش در می آمد وقتی او خود را به نفهمی می زد.

_ که یه سر و سامونی به زندگیت بدی. به خدا ایه. اصلا یه جور عجیبی دل نشینه. توام که انگار ازش بدت نمیاد.

آراز همان طور خیره به تی وی گفت:

_ من اگه قرار بود از هر کی بدم نمی اومدو بگیرم که الان بیشتر دخترای تهران زن من بودن.

امان از آراز و حرف زدنش.

_ اه آراز، تو رو خدا دو دقیقه آدم باش و بهم گوش بده....

آراز نوچی کرد و روی کاناپه نشست.

چشم که به آیناز و اخم هایش دوخت، آیناز مطمئن بود که قصد او از این گوش دادن فقط آزار و دست انداختنش است.

_چی می گی بابا سرویسم کردی؟

آیناز لبخند مهربانی بر لبش نشانده.

شاید کمی مهربانی می توانست روی او اثر بگذارد.

_ببین آراز آرزوی من و مامان اینه که تو سر و سامون بگیری. این که یه زندگی خوب داشته باشی...خسته نشدی از این زندگی بی برنامه و بی آینده؟ باید یکی بیاد تو زندگی که برات انگیزه باشه. یکی که یار باشه برات.

آراز ابرویی بالا انداخت.

_و چی شد که تو فکر کردی نورا می تونه یار من باشه؟

آیناز کمی به سوی او خم شد و لبخند زد.

_ما دخترا هم و خوب می شناسیم. نورا خیلی خوبه. یه حس خاص و دوست داشتنی به آدم می ده. خب فکر می کنم جذابیتایی داره که می تونه تو رو جذب کنه.

آراز با شیطنت خندید.

_خب الان تکلیف چیه که من دلم خواست جذابیتش و اول ببینم بعد بهش فکر کنم.

آیناز با حود.

چطور فکر کرده بود با این اخلاقیات آراز می تواند با او صحبت کند؟

_وای آراز تو استاد روانی کردن آدمی. اصلا اشتباهه با تو حرف زدن.

آراز با خنده دست بر روی پای او گذاشت و او را دوباره روی میز نشانده.

_خب حالا قاطی نکن بابا.

نیشخند روی لبش آیناز را بیشتر حرص می داد.

_من می گم دختر خوبیه. اون وقت تو چی تحویل میدی.

آراز خندید و سری تکان داد.

به نظرش هیچ چیز و هیچ کس ارزش آن را نداشت جدی باشد.

_قهر نکن حالا خوشگلم... ببین من که نمی گم دختر بدیه. به نظر منم مهم

ترین چیز واسه دختر که خوشگلی و نازدار بودن و داره. اما من اهل زن

گرفتن و پا گیر شدن نیستم. من این جورى با زندگیم دارم حال می کنم... تازه

فکر نکنم که اون دختر هم به من به چشمی غیر از این نگاه کنه...

پوزخند تلخی زد و تکیه اش را به کاناپه داد.

_بعدشم یادت نرفته که بابامون کیه؟ ما آدم تعهد نیستیم.

آیناز با ناراحتی نوچی کرد و دست روی دست او گذاشت.

_این طوری نگو. قرار نیست که ما اشتباهات پدر و مادرامون و کنیم. قرار

نیست که شبیه بابا بشی.

آراز بی حوصله خنده ای کرد و گفت:

_اتفاقا من فرزند خلف خودشم. فقط دوست ندارم ازدواج کنم که دست و پام

بسته بشه... توام پاشو یه جای بد این حرفا.

آیناز با حرص نگاهش کرد و پوفی کشید.

انگار ناراحتی آراز یا واقعی نبود و یا بلد بود زود غم و غصه اش را تمام

کند.

_به خدا که تو آدم نمی شی هیچ وقت.

آراز خندید و آیناز با حرص و افسوس به سوی آشپزخانه رفت.

ببین این لباس چطوره.

نگاهش را به پیراهن بلند و نباتی رنگ دوخت که روی سر شانها و یقه اش سنگ کار شده بود.

قشنگه...گفتی خانواده ی داییت چطورین؟

روشنک نگاهش به پیراهن بود و گفت:

مته خودمونن. اما سامان کلا باید و نباید نداره. آدمی نیست که بخواد به لباسم گیر بده.

نورا نگاهی به آستین سه ربع پیراهن انداخت و گفت:

البته این لباسه یقه و آستین شم مناسبه.حالا می خوای بریم تنت کن.

روشنک سری تکان داد و با هم به داخل مزون رفتند.

چند روز دیگه مراسم نامزدی روشنک و سامان بود.

نورا خوشحال بود که بالاخره روشنک از آن عشق واهی و یک طرفه و عذاب آورش دل کنده و سامان را که از خیلی وقت پیش دوستش داشته را انتخاب کرده.

سامی شناخت.

پسر دایی روشنک که همیشه دوستش داشته.

با تمام نخواستن های روشنک به پای عشقش ماند و اصرار کرد.

می فهمید که روشنک هنوز دودل است.

هنوز انگار منتظر یک گوشه چشم از جانب نیماست.

اما این روزها فهمیده بود که نیما هم کسی را در زندگی اش دارد و احمقانه امیدوار بود هر کسی که هست مونا نباشد.

این بار نیما هم برخلاف همیشه که همه چیز را به او می گفت سکوت کرده بود و نورا هم که می پرسید جواب سر بالا می داد.

حال دل خودش این روزها آنقدر ویران بود که حوصله ی پافشاری و کنجکاوی در مسائل دیگران را نداشت.

فقط ای کاش نیما خودش کمی بیشتر به احساسش توجه می کرد و خام آن دختر نمی شد.

_نورا.

روشنک که صدایش زد، به سوی اتاق پرو رفت.

روشنک در آن پیراهن نباتی رنگ و براق، زیباتر از همیشه به نظر می رسید.

_خوبه؟ بهم میاد؟

لبخند پر بغضی زد.

این روزها لبخند زدن سخت ترین کار شده بود.

_عین ماه شدی. بچرخ ببینم.

روشنک که چرخید نورا از این که این همه زیبا نیامد حرص خورد.

_اگه خوبه همین و بردارم. نه تو حوصله شو داری الکی بچرخیم و نه من.

نورا اخمی کرد و گفت:

_من که بی حوصلگیم موجهه. من و الکی بهانه نکن. خیلی سرت عروسی

باید چیزی رو بگیری که دلت می خواد.

از اتاق پرو که بیرون آمد حس می کرد که چقدر حال دل روشنک را می فهمد.

عشق سخت بود و عاشق ماندن سخت تر.

مخصوصا اگر قرار بود چشم انتظار عشقی باشی که امیدی هم به ادامه اش نیست.

خودش این درد را هر لحظه می کشید.

دلش تنگ بود و روحش به تلنگری برای ریختن و از هم پاشیدن احتیاج داشت.

به امید برگشت او بود که سرپا ایستاده بود هنوز.

_بریم.

روشنک کنارش آمده بود و او آنقدر غرق خود بود که اصلا نفهمید.

لباس را که خریدند نورا گفت:

_چی دیگه مونده؟

روشنک شانه ای بالا انداخت.

_هیچی دیگه. همین و هم من اصرار داشتم که با تو برم واسه خریدش وگرنه

که سامان می خواست خودش بیاد.

_خوبه که این همه دوستت داره. خوشحالم برات. ی او گفت:

روشنک شانه ای بالا انداخت.

چقدر بی تفاوتی اش ساختگی بود.

_اره... اما نمی دونم چرا حال دل من خوب نیست... با کسی هستم که می دونم دوستم داره اما خوشحال نیستم... این خیلی درد داره...
نورا آهی کشید.

_من و تو تو عشق اصلا آدمای خوش شانسی نبودیم. حالمون انگار قرار نیست خوب بشه... حال من که... می دونی این روزا فکر می کنم انتظارم بی دلیل. فکر می کنم بعد صد سال هم که برگرده مال من نمیشه... بالاخره چند ماهه با اونه... آدم حتی اگه با یه حیوون هم چند وقت باشه بهش وابسته میشه، اون که آدمه و... زنشه... چند روز پیش آراز اومده بود مغازه. میون سر به سر گذاشتنش گفت فکر کنم مامانم با یه خواهر یا برادر برام برگرده... قلبم درد می کنه و نمی تونم چیزی بگم... حالم خوب نیست و باید این زنده بودن و نفس کشیدن و ادامه بدم... من تا ابد نمی تونم دیگه آدم قبل بشم... دیگه نه می تونم با کسی باشم و نه به کسی فکر کنم وقتی تموم فکر و خیالم اونه...
روشنک نفس بلندی کشید.

نورا حرفی نمی زد اما از چهره ای که هر روز بی روح تر و پژمرده تر می شد، از چشمان بی نورش، معلوم د می کشد.
_ای کاش می تونستم بهت بگم غصه نخور، همه چیز درست می شه... ای کاش هنوز همون دخترای بی خیال قبل بودیم که تموم غصه مون ست شدن رنگ لاک با لباسامون بود و درد دلمون گیر دادنای مامانت بود.
نورا با بغض پوزخند زد.

_مامانم انگار فهمیده حالم خوب نیست. دیگه بهم کاری نداره... من دارم با خاطراتی زندگی می کنم که خوشیشونم آخرش من و می کشه... من پای این عشق همه چیزم و دادم. انصاف نبود این همه باختن....

چند روز دیگر مراسم نامزدی روشنک بود و هنوز لباسی برای خودش تهیه نکرده بود.

فاطمه که همان اول گفت که قرار نیست همراهش برود.

از مراسم های مختلط خوشش نمی آمد و نورا هم اصراری نکرد.

نیما هم دعوت بود و نورا گفت بهتر است او هم نیاید.

نیما خواست در آن روز که باید روشنک تمام حواسش به دامادش باشد، پی نیما برود.

باید کم کم با محبت های سامان ، نیما را فراموش می کرد.

این روزها سر نیما هم حسابی گرم مونا بود.

مونایی که خودش این بار خواست که رابطه شان را از سر بگیرند و نیما بیچاره تر و عاشق تر از آن بود که دست رد به سینه اش بزند.

قرار بود در این مدتی که نیما ایران است با هم دوباره رابطه شان را از سر بگیرند.

نیما حالا آن چنان هم دلش رفتن نمی خواست.

حالا که مونا روی خوش نشانش می داد و گرم تر از قبل بود، دلش ماندن با او را می خواست و انگار اهدافی که برای خود در ماما پوچ شده بود.

آن روز هم قرار بود روز را با مونا بگذرانند که آن اتفاق افتاد.

اتفاقی که کل زندگی و سرنوشتشان را تغییر داد....

_ایناز می گفت با اصرار ببرمت. نمی دونست من حریف تو نمیشم از بس ناز داری.

لبخند کم رنگی زد و مانند همیشه که او به مغازه اش می آمد، سرش را با
چیدن و مرتب کردن قفسه ی شال ها و روسری ها گرم کرد.
_ از طرف من ازش معذرت خواهی کن. ایشالا یه وقت دیگه.
آراز یک دستش را روی شیشه ی میز داشت و نیشخند زد.
_ خودت بهش بگو پس. من که امشب نیستم.

نورا نیم نگاهی به او انداخت.

نمی توانست نگرانش نشود وقتی که می دانست چقدر برای عزیز او عزیز
است.

به خاطر سیاوش بود که نگران او می شد.

و این چقدر تلخ بود.

_ اون جوری که نگام می کنی خیس می کنم....خب بابا اخم نکن....ببین چه
بچه ی حرف گوش کنی شدم. من و مامانم نتونست انقدر وابسته ی خونه و
خونواده کنه که تو کردی. تو انگار زبونت مهره ی مار داره که آدم ناخودآگاه
خرت میشه. اما دیگه من بدون هیجان که نمی تونم زندگی کنم.
نورا با همان اخم و بدون نگاه به او گفت:

_ پس مسابقه داری.

آراز پوفی کرد و گفت:

_ تو رو جدت به جونم.

صدای زنگ گوشی اش که آمد با نگاهی به گوشی بی توجه به نورا جواب
داد.

_ سلام عشقم.

صدای پر ناز مهناز حتی به گوش نورا هم رسید.

_نیومدی هنوز عزیزم؟

آراز نگاهی به نورا انداخت و به سوی بیرون سر چرخاند.

_کم کم دارم راه می افتم. بمون میام دنبالت.

مهناز سرمستانه خندید.

_امشب پیش من می مونی. دلم برای دو نفره هامون لک زده.

آراز خندید.

_برو دختره ی آتیش پاره.

گوشی را که قطع کرد دوباره تاکید کرد که نورا چیزی به آیناز نگوید و از مغازه بیرون رفت.

رفتارش انگار کلا همین قدر راحت بود و رفت و آمدهایش هم به مغازه ی او با قصد و نیتی نبود.

صدای زنگ گوشی اش باعث شد به سوی کیفش برود.

نیما بود که زنگ می زد.

شاید می خواست به دنبالش بیاید.

_سلام داداشی. خوبی؟

_نورا؟!!

صدای گرفته و آرامش ترس را مهمان دل نورا کرد و دلش را به شور انداخت.

مکث نیما جان ما خوبی؟

اما مردن زمانی بود که با آن صدای دور و بی رمق گفت:

_دعوام شده...من فقط هولش دادم به خدا....

نیما و دعوا؟

نیما که اصلا اهل دعوا نبود!

نورا وحشتزده با دست و پای لرزان گفت:

_کجایی تو الان؟

_پاسگاه...بیا نورا....

دنیا خواب های بدی برایشان دیده بود انگار....

#فصل یازدهم

هیچ وقت فکرش را نمی کرد که این اتفاق در زندگی خودش بیفتد.

آن هم برای نیمای همیشه آرام.

اصلا مگر آدم خبر از اتفاق های بد دارد؟

که اگر داشت نمی گذاشت اتفاق بدی بیفتد.

دنیا بر سرش آوار شد وقتی در کلانتری فهمید که نیما با مردی جوان در

نزاعی خیابانی درگیر شده و نیما انگار فقط هولش داده بود.

اصلا نیما که اهل دعوا نبود.

به قول فاطمه اصلا لد نبود.

و درد آنجا بود که مرد بعد از یک روز به کما رفتن تمام کرد و نیمای مهربان و آرام، انگ قتل به پیشانی اش چسبید.

نیما با صورتی زخمی و کبود گریه می کرد و می گفت که فقط خواسته او را از خود دور کند.

که اصلا کاری نکرده.

نیما را به بازداشتگاه بردند و دستشان به هیچ جا بند نبود.

اصلا بلد نبودند که باید چه کار کنند.

از خانواده ی آرام و بی حاشیه ی آن ها، حتی پا گذاشتن به پاسگاه و بازداشتگاه و دادسرا بعید بود.

فاطمه که خبر را شنید گریه کنان بر سرش می کوبید که بدبخت شدیم.

نورا مانده بود و دردی که نمی دانست در مقابلش باید چه کند.

او فقط ادعا داشت و گرنه که اصلا آدم روزهای سخت نبود.

در عمل مادرش سیاوش را کنارش داشت که نگذاشت آب در دلش تکان بخورد و حالا تنها و بی کس مانده بود.

به روشنگ زنگ زد و پدر روشنگ با سند خانه شأن به پاسگاه آمد.

روشنگ هم آمد.

او هم گریه می کرد و نگران حال و عاقبت نیما بود.

نتوانستند با سند نیما را از بازداشتگاه در بیاورند و همه چیز با فوت مرد بدتر فاطمه با بی قراری از دوستان مسجدی اش کمک می خواست شده بود.

هیچ جا بند نبود.

می دانستند که نمی شود از کسی توقع داشت اما بی کسی هم درد بدی بود.
همه به قد دلسوزی و دلداری دادن بودند فقط.
نورا جای خالی سیاوش و حمایت های بی چشم داشتش را حالا بیشتر از قبل حس می کرد.
نیما را به دادسرا بردند و نورا با پرس و جو به دنبال وکیلی می گشت که بتواند به داد برادرش برسد.
امان از دردی که می آید و زورت به درمانش نمی رسد.
امان از بی کسی و تنهایی و بی پناهی.
آن روز هم با وکیلی که از اشنایان سامان بود قرار داشت.
مبلغی که وکیل برای حق الزحمه اش می خواست آنقدر بالا بود که فاطمه را به فکر فروش خانه انداخت.
حال روز نیما مهم بود و این که روحیه اش را در همین چند روز باخته بود.
وکیل قول داد که تمام سعیش را می کند تا بی گناهی نیما را ثابت کند.
از دفتر وکیل که بیرون آمد کورسوی امیدی در دلش روشن شده بود.
گوشی اش که زنگ خورد، همان جا کنار دفتر وکیل ایستاد و به دنبال گوشی اش دست در کیف شلوغش کرد.
آراز بود.
اصلا حوصله ی دا داشت.
در این چند روز نه درست خوابیده بود و نه غذایی خورده بود.
اصلا نگرانی نای نفس کشیدن را هم می گرفت.

تماس قطع شد و لحظه ای بعد دوباره شماره اش روی گوشی نقش بست.
انگار قرار نبود دست بردارد.

نوچی کرد و گوشی را روی گوشش گذاشت.
_سلام.

صدای سرخوش آراز که در گوشش پیچید با بی حوصلگی به خیابان چشم
دوخت.

_دختره کجایی که چند روزه مغازه ت بسته ست؟
دیگر با لحن صحبت کردن آراز آشنا شده بود و در مقابلش جبهه نمی گرفت.
_یه مشکلی پیش اومده که چند روز نمی تونم پیام.
آراز کنجکاو پرسید:

_چی شده؟

ترجیح می داد چیزی نگوید وقتی که کاری از دستش بر نمی آمد.
_یه مشکل خانوادگیه.

آراز " آهان " کش داری گفت.

_شرط اول کاسبی اینه که مغازه تو همیشه باز ننگه داری همسایه. مشکلات
که همیشه هست.

آراز با بی خیالی حرف را کش می داد و حوصله ی نورا به هم صحبتی با او
نمی کشید.

_باشه، باید برم.

آراز نیشخندی زد.

_ اهان پس می گی قطع کنم؟ آخه هنوز نگفتی که مشکل خانوادگی رو؟
نوجی با کلافگی کرد.

آراز آسمان و ریسمان به هم می بافت تا از مشکل او سردر بیاورد.
با کلافگی گفت:

_ بعدا حرف می زنیم.

و با خدا حافظی سرسری ای گوشی را قطع کرد.

دلش حالا که تمام مشکلات دنیا روی سرش تلنبار شده بود، فقط یک نفر را
می خواست.

کسی که همیشه کوه بود.

کسی که بودن و حمایت هایش وابسته اش کرده بود.

یک روز به سیاوش گفت بدعادتت نکن.

شاید آن روز به دلش افتاده بود که قرار است طعم تلخ نبودنش را بچشد.

اما او با نبودنش بدعادتش کرد که حالا هم که چند ماه از نبودنش گذشته، دل
احمقش بهانه ی او را می گرفت و حمایت هایش را می خواست.

شاید اگر بود این چنین بلا تکلیف و پریشان ناری کند.

او دلیل حال خوبش بود و کنارش نبود.

_ الهی بمیرم من برای این بچه. آخه نیما اصلا اهل این حرفا نیست. این

مصیبت چی بود دامنمون و گرفت؟

فاطمه با بی قراری بر روی پایش کوبید و گریه کنان خود را تکان داد.

_ به خدا دق می کنم من زهرا. اون بچه تو زندان طاقت نمیاره.

زهره هم پا به پایش گریه می کرد.

آرش نوچی با ناراحتی کرد و پرسید:

_ اصلاً چه طور شد اخه؟ نیما که درگیری هم می دید جلو نمی رفت.

نورا همان طور بغض کرده در حالی که نگاهش به زمین بود سری تکان داد و گفت:

_ انگار نیما از پشت زده به ماشین یارو. اون خدایبامرزم اومده پایین باهانش دست به یقه شده... نیما می گه فقط هولش دادم عقب ازم جدا بشه و ولم کنه که سرش می خوره کنار جدول خیابان....

زهره با صدا زیر گریه زد.

_ بمیرم الهی برایش. چه بدبختی ای بود یقه مون و گرفت؟

نورا با بغض و چشمانی که لبالب از گریه بود بلند شد و به آشپزخانه رفت.

این روزها آنقدر غصه خورده و دم نزده بود که قلبش درد می کرد.

ای کاش می توانست آنطور که همیشه ادعایش را داشت آدم روزهای بحرانی باشد.

اما در واقعیت این طور نبود.

کم آورده بود.

حالا نه بابا بهادری را داشت و نه سیلوش را که به دادش برسند و راه حل جلوی پایش بگذارند.

در قابلمه را بی هوا برداشت و اشکش بش چکیده.

فاطمه این روزها به دلداری و دلگرمی نیاز داشت.

لا اقل می توانست ظاهرش را پیش او حفظ کند.

نورا؟!

آرش داخل آشپزخانه آمده بود و نفهمید.

به سوییچ که چرخید اشکش را هم با پشت دست پاک کرد.

آرش لبخند غمگینی زد و نگاهش را به او دوخت.

این دختر تا ابد در گوشه ی قلبش می ماند و مهر و عشقش به قلبش دوخته شده بود.

هر چند که سهمش نبود و باید تقدیرش را با دیگری رقم می زد.

کسی که شباهت کوچک چشمانش، دلیل انتخابش بود.

_تو دختر قوی ای هستی...می خوام بگم رو کمکم حساب کن اما خب هیچ وقت اونقدر پیشت اعتبار نداشتم که فکر کنی می تونم پشتت باشم.

نورا نوچی کرد و با کلافگی چشم بست.

ارش من واقعا....

آرش دستش را بالا گرفت تا نورا اجازه دهد حرفش را بزند.

_بی خیال گذشته و هر چی که بود. الان نه وقت این حرفا ست و نه دیگه

دلیلی داره بخوام وقتی که کسی تو زندگیمه در همین بود

و هست حرفی بزنم...فقط خواستم بگم که اگه کمکی خواستی...اگه فکر کردی

کاری ازم برمیاد بهم بگو...نیما برام مئه برادره...باور کن خیلی براش

ناراحتم....

نورا با بغض لب به هم فشرد و سری تکان داد.

صدایش می لرزید وقتی آرام گفت:

_می دونم...اما کاری از کسی برنمیاد....

آرش با ناراحتی سری تکان داد.

_ای کاش می تونستم ببینمش.

نورا اشکش بی اختیار چکید و سریع با کف دست پاکش کرد.

این روزها خودداری سخت ترین کار دنیا بود.

_فعلا اجازه نمی دن ما ببینیمش...وکیلش دنبال کاراشه...طول می کشه....

_نورا جان یه اب قند میاری برای مامانت خاله؟

فاطمه در این روزها آنقدر گریه می کرد که بی حال می شد.

آنقدر همه چیز به هم ریخته بود که یادشان رفته بود انگار که نباید ناراحت باشد و زیاد گریه کند.

اصلا مگر می شد وقتی جگر گوشه اش در زندان افتاده و نمی داند حالش چطور است آرام باشد.

به سوی یخچال رفت و وقتی که لیوان را از آبسرد کن یخچال پر می کرد به این فکر کرد که جز همین خاله زهرا و آرش کسی را ندارند.

که البته آن ها هم کسانی نیستند که اصلا بشود رویشان حسابی کرد.

نه این که نخواهند،کلا کاری از دستشان بر نمی آمد.

همین که زهرا فاطمه را تنها نمی گذاشت و این روزهای بحرانی پیشش بود هم خودش کلی بود.

قاشق را در دستش فشرد و خیره به میز اخمش پر رنگ تر ده بودی؟

_واقعا نمی فهمم چرا داری باز خواستم می کنی.
ثریا پوزخندی زد و قاشق را با حرص میان بشقابش رها کرد.
_بازخواست؟ من مگه هیچ وقت اجازه داشتم از کسی که اسم شوهرم و داره چیزی بپرسم؟
سیاوش کلافه و عصبی نوچی کرد.
از وقتی آمده بودند، ثریا عصبی و بهانه گیر شده بود.
دکترش می گفت اثر داروها و عوارض عمل است.
به هر حال او هم حال خوبی برای تحمل کردن ثریا نداشت.
این روزها مرده ای بود که محکوم بود به نفس کشیدن.
عمل ثریا با موفقیت تمام شده بود اما دکتر گفته بود که باید یک چند ماهی را برای چکاپ و آزمایش ها و معاینات بعد از عمل بمانند.
خانه ای نزدیک بیمارستان اجاره کرده و خدمتکار ایرانی ای را هم استخدام کرده بود.
خودش که زیاد به خانه نمی رفت.
بیشتر روزش را در شعبه ای که امیرعلی به تازگی در آلمان افتتاح کرده بود شب ها را هم ترجیح می داد در عالم م گذراند.
دیگر خبر از آن سیاوشی که لب به الکل نمی زد نمانده بود.
الکل که می نوشید، مست که می شد نورا می آمد و در آغوشش می نشست.
دست هایش را که بلند می کرد می توانست موهای لطیفش را نوازش کند.

لب هایش هنوز طعم توت فرنگی می داد و دست هایش جادو می کرد.
در میان آغوشش که می خندید یادش می رفت که ماه ها از او بی خبر مانده و
آنقدر بیچاره و درمانده است که حتی روی زنگ زدن و پیام دادن به او را هم
ندارد.
اویی که می دانست باید راه طولانی ای را برای بخشیدن شدن از جانب او و
داشتنش برود و اولین مانع هم وجود ثریا به عنوان همسرش بود.
اصلا زنگ می زد چه می گفت وقتی که مرد زن دیگری بود هنوز.
ترجیح می داد تا می تواند از ثریایی که بهانه گیر و عصبی شده بود دور شود.
ثریا انگار فراموش کرده بود که ازدواجشان واقعی نیست که این طور از او
توقع همراهی و همسر بودن داشت.
خسته بود و بریده از دنیا انتظار تمام شدن این روزهای اجباری و سخت را
می کشید.
ماه پیش بعد از بحث سختی که با ثریا داشت تصمیم گرفت به ایران برگردد.
خسته بود از این بار اجباری.
کمی هم دختر و پسرش فکری می کردند.
اما وقتی خدمتکار خانه خبر داد که ثریا حالش بد شده و او را به بیمارستان
بردند مجبور شد برگردد و بالای سرش بماند.
زندگی مانده بود در همان روزهایی که با نورا گذراند و حالا محکوم بود به
اجبار و اجبارها.

_ببین خانوم سهرابی وضعیت نیما یه کم پیچیده ست. خانواده ی مقتول نه اهل رضایت دادن و نه اصلا اجازه می دن که بخواییم ببینیمشون. به هر حال هنوز داغشون تازه ست...نیما هم که کلا روحیه شو باخته.

نورا دستی به چشمان خیشش کشید و با درماندگی لحظه ای چشم بست.

روحیه ی آرام و مهربان نیما را چه به زندان؟

_شما لااقل نگین مقتول آقای صادقی. حس بدی داره این اسم.

صادقی عینکش را از روی چشمانش برداشت و با همان اخمی که انگاری جزوی از صورتش بود سری تکان داد و در حالی که روی کاغذ چیزی یادداشت می کرد گفت:

_من متاسفم اما ما چه خواهیم و چه نه یه قتلی اتفاق افتاده. حالا هر چقدر هم که غیر عمد بوده باشه. اما این و باید به دادگاه ثابت کنیم.

نورا با بغض گفت:

_می خوام برم دیدن خانواده ی اون خدابیامرز...نیما تو زندان دووم نمیاره.

صادقی نگاهی به او انداخت.

درماندگی اش را درک می کرد.

اما باید صبور می بودند.

راه درازی را در پیش داشتند.

_فعلا بهتره که این کارو نکنین. به هر حال داغشون تازه ست و فکر نمی کنم رفتار م شته باشن.

نورا شانه ای بالا انداخت.

_ واقعا مهم نیست. وقتی که می دونم نیما نمی تونه فضای زندان و ادماش و تحمل کنه.

چیزی را روی کاغذ یادداشت کرد و گفت:

_ صبور باشین. ما راه طولانی ای رو در پیش داریم. فعلا سعی می کنم ملاقاتی رو براتون ترتیب بدم. شاید دیدن شما و مادرتون بتونه روحیه ی نیما رو کمی تغییر بده.

نیمای عزیزش حالش خراب تر از این حرف ها بود.

نیمایی که از هر چیزی که بوی شر می داد دوری می کرد و بالاخره بدترینش دامنش را گرفت.

_ باور کن تو این اوضاع و احوال نامزدی و جشن می خوام.

در حالی که سرش را به کف دستش تکیه داده بود، نگاهش را به بیرون دوخت.

_ معلوم نیست این مسأله تا کی قراره درگیرمون کنه. قرار نیست تو به خاطرش از زندگیت بیفتی که.

روشنک با اخم دنده را عوض کرد.

این روزها پر بود از بلاتکلیفی و سردرگمی.

_ نمی دونم دیگه اصلا دلم می خواد نامزد کنم یا نه.

نورا با اخم به سوییچ چرخید و غرید.

_ یعنی چی این حرف؟ مثلاً اگه تو نامزدی با سامان و بهم بزنی و به انتظار نیما بشینی چی می شه؟ احمق شدی دوباره روشنک؟ می خوای زندگیت و بزاری پای داداش خر من که اصلا تو رو نمی بینه؟ تو رو قرآن تو یکی بین ما زندگی کن و سعی کن خوشحال باشی.

روشنک با بغض و اخم به خیابان چشم دوخته بود.

_خودمم نمی دونم چمه. عین مرغ پر کنده م.... همش می گم ببین الان اون تو چه حال و احواله و اون وقت تو دنبال جشن و بزن و برقصی؟
نورا با حرص نوچی کرد و چشم چرخاند.

_وای وای روشنک. آخه به تو چه؟ ولش کن تو رو خدا. بسه دیگه. یه کم عاقل باش. بدبخت سامان چه گناهی کرده که به خاطر نیما می خوای قیدش و بزنی؟ من و مامان بسیم واسه نگران شدن برای حال نیما. تو نگران زندگی خودت باش که با خریدت به بادش ندی.

روشنک ماشین را جلوی مغازه ی روسری فروشی نگه داشت و نگاهش را با سماجت به خیابان دوخت.

_حالم بده نورا. توام انگار نمی فهمی من و.

نورا به عقب چرخید و در حالی که کیفش را از صندلی عقب برمی داشت با که تو نفهم شدی. فکر کردی همه چیزو بهم بزنی و بشینی چشم انتظ و توپید.

_فعلا

نیما،وقتی برگرده میاد سراغت و عاشق صبوری و انتظارت میشه؟ نه الاغ. تهش می گه می خواستی منتظرم نمونی. بازم می ره سراغ اون دختره.

و در حالی که از ماشین پیاده می شد آخرین حرفش را هم با همان لحن تلخ زد.
_نیما بی لیاقت تر از این حرفا ست که لیاقت عشق و علاقه ی تو رو داشته باشه.

و بدون نگاه به حال و روز روشنک با همان اخم های پر رنگ به سوی مغازه اش رفت.

باید تلخ می گفت اما می گفت.

روشنک می خواست به خاطر نیما باز هم به همه چیز پشت پا بزند.
ای کاش نیما او را می دید، آن وقت خوشبخت ترین می شد.
اما نورا می دانست که فقط روشنک این وسط می سوزد.
با ریموت کرکره را بالا داد و وارد شد.

باید وسایلش را از داخل کتو برمی داشت و می رفت.
چند روزی می شد که مغازه را باز نکرده بود.
این روزها دل و دماغ هیچ کاری را نداشت.
نگرانی برای اوضاع نیما کل زندگیشان را مختل کرده بود.
_چه عجب ما تو رو دیدیم.

صاف ایستاد و به سوی در چرخید.
آراز دست به سینه و لبخند زنان کنار در ایستاده بود.
_سلام.

_نیومده داری میری که.
انگار اصلا اهل سلام و جواب سلام دادن نبود.
_اره. نمی تو نم بمونم.

آراز قدم به سمتش برداشت و نورا مشغول جمع کردن وسایلش شد.
_این نیومدنا و حال و روزت بر می گرده به همون مشکل خانوادگی؟
نورا دفتر حساب و کتاب هایش را هم در کیفش چپاند و گفت:
_چه فرقی می کنه دلیش چی باشه وقتی نمی شه کاری کرد؟

آراز آرنجش را روی میز گذاشت.

_حالا تو بگو شاید شد کاریش کرد.

نورا صاف ایستاد.

این بار با همان اخم به چشمان او نگاه کرد.

بغض هم داشت می آمد انگار که چشمانش سوخت.

_نیما رو گرفتن... به جرم قتل... الان زندانه و ما...

آراز ناباور سر جلو برد.

_داری شوخی می کنی دیگه؟! آخه نیما و این حرفا!؟!

نورا نوچی کرد و دست به صورتش کشید.

حالش بد بود و حوصله اش کم.

_ای کاش شوخی بود.

آراز هنوز باورش نمی شد و شوکه بود اما گفت:

_کاری از دستم برمیاد؟

نورا سری بالا انداخت و گفت:

_نمی دونم... اصلا نمی دونم چه کار باید کرد... هیچ وقت فکر نمی کردیم

این اتفاق برای ما هم بیفته اما افتاد...

آراز نوچی کرد.

برای نیما ناراحت بود.

پسر آرام و خنده رو را چه به زندان؟

_بزار یه پرس و جو برات کنم. شاید بشه کاری کرد براش.

بغض آمده بود و راه نفسش را بسته بود.

فقط توانست بگوید:

_ممنونم..

_ببین اون سرهنگه بود که یه زمونی رفت و آمد داشت باهات. اون نمی تونه کاری کنه؟

سیاوش بی حوصله نوچی کرد و گوشی را به آن دستش داد و در حالی که پیشانی پر دردش را می فشرد با شک گفت:

_چی شده حالا تو نگران مردم شدی؟

آراز طلبکار صدا بالا برد.

_حالا ببینا. یه بارم که من خواستم یه کار درست کنم تو نزار.

با دردی که در سرش پیچید چشم بست.

_خیلی خب. سریع بهت برنخوره حالا...این کدوم دوستته؟ من می شناسم؟

آراز ترجیح می داد چیزی راجب نورا نگوید.

حتما اگر می گفت نگران برادر همسایه ی زیبا یاوش کمک نمی کرد.

اصلا باورش نمی شد که آراز بخواهد بدون هیچ قصد و قرضی نگران آن دختر و برادرش باشد.

آن وقت شاید حتی کمکی هم که می توانست انجام دهد، نمی کرد.

_داداش دوستمه. تو نمی شناسی. اصلا اهل این برنامه ها نبود. فقط خواسته از خودش دورش کنه و هولش داده.

صدای ثریا از بیرون از اتاق می آمد.

انگار دوباره داشت با مستخدم خانه دعوا می کرد و با بی اعصابی خانه را روی سرش گذاشته بود.

عادت کرده بود که سر مسائل پیش پا افتاده بهانه ای بگیرد و دعوایی به راه بیندازد.

_به هر حال قتل غیر عمد مرتکب شده دیگه.

_حالا تو با دوستت صحبت می کنی یا ترجیح می دی کمکی بهش نکنی؟

در اتاق با شدت باز شد و ثریا با آن سر و وضع آشفته وارد اتاق شد.

بهتر بود سریع تماس را تمام کند.

_باشه. نگران نباش...بهت خبر میدم.فعلا.

گوشی را که پایین آورد ثریا هنوز با چشمان و صورتی سرخ و عصبانی نگاهش می کرد.

_چیه دوباره؟ باز چی شده که یر دادی؟

ثریا پوزخندی زد و با خشم داد زد.

_من الکی به کسی گیر نمی دم. تو فکر می کنی من دیوونه ام؟ این زنیکه انگشت فیروزه ی من و دزدیده.

سیاوش نوچی کرد و بلند شد.

ثریا حالش خوب نبود.

_باشه آروم باش. بزار ببینم چی شده.

و از اتاق بیرون آمد.

زن روی مبل نشسته بود و سرش را در دستش گرفته بود.

یا آمدن سیاوش بلند شد و ایستاد.

سیاوش می دانست که ثریا خیلی وقت ها الکی بهانه گیری می کند و امیدوار بود که این بار هم یکی از همان موارد باشد.

_چی شده؟

قبل از این که زن حرفی بزند ثریا از پشت سر سیاوش صدا بلند کرد.

_من بهت گفتم چی شده. این زن از من دزدی کرده.

زن با ناراحتی لحظه ای چشم دوخت و بعد با نگاه به سیاوش گفت:

_اقای بزرگمهر ثریا خانوم فکر می کنن من انگشترشون و برداشتم. هر چقدر می گم چند روز پیش خودشون گفتن که تو بیمارستان گمش کردن، قبول نمی کنن.

سیاوش با حرص پوفی کشید.

روز پیش ثریا با ناراحتی به او هم گفته بود که انگشترش را وقت می گفت.

چند

بیمارستان رفته گم کرده.

لحظه ای مکث کرد تا کمی آرام شود.

تا با ثریا با خشم و عصبانیت رفتار نکند.

_ خانوم شجاعی راست می گن. شما خودت به منم گفته بودی که انگشترت و تو بیمارستان گم کردی و...

ثریا چنگی به موهایش زد و با نیشخند و حرص و خشم داد زد.

_ چی داری می گی؟ چرا از این زن دفاع می کنی؟

سیاوش مانده بود چه بگوید.

ثریا روز به روز پرخاشگرتر می شد.

_ بهتراروم باشی و فکر کنی. اون وقت یادت میاد.

ثریا با خشم به سوی اشاره کرد.

_ این درست می گه و من دروغ اره؟ آره همه درست می گم اصلا. منم که

دیوونه ام... نکنه از این زنیکه خوست می گیری؟

سیاوش با خشم چشم بست.

_ وای ثریا وای... بهاره دیگه چیزی نگی و از این دیوونه ترم نکنی... من

معذرت می خواهم خانوم شجاعی.

زن نگاهی به ثریا انداخت و با اخم گفت:

_ آقای بزرگمهر من دیگه با این اتفاق فکر می کنم صلاح نیست با هم همکاری

داشته باشیم.

سیاوش سری تکان داد.

ثریا و رفتارهای جدید و پرخاشگرانه اش دیوانه اش می کرد.

_ باشه. هر جوری که خودتون صلاح می دونین.

_از نظر تو همه خوبن الا من. منم که دیوونه و دروغگوام. کی من و درک کردی؟ کی اصلا حرفای من و باور داشتی؟ من خرم که فکر می کنم می تونم رو تو حساب کنم.

و با خشم و عصبانیت به اتاقتش رفت و در را کوبید.

سیاوش چنگی به موهایش زد و روی مبل نشست.

باید ثریا را پیش روانشناس می برد.

ای کاش اصلا می توانست وجدان و هر چه قول و قرار با بابایی بود و هر حس مسئولیت مسخره ای که در قبال ثریا داشت را همان جا می گذاشت و به ایران برمی گشت.

می رفت و آن قدر التماس نورا را می کرد تا بپذیردش دوباره.

چقدر وجودش آرامش داشت و آرام جاننش بود.

چقدر دنیایش را زیبایی بخشیده بود.

چقدر دلش تنگ او و آغوش و بوسه های رویایی اش بود.

با بی قراری در سالن بیمارستان راه می رفت و گریه می کرد.

این روزها دنیا با تمام بزرگی اش بر سرش آوار می شد هر روز و هر لحظه.

صادقی که به سوییچ امد، با عجله و قدم های لرزان خود را به او رساند.

_چی شده آقای صادقی؟ تو رو خدا بگین چه بلایی سر نیما اومده.

صادقی عینکش را با انگشت بالا فرستاد و با لحنی که انگار قصد آرام کردن

_اروم باشین خانوم اشت گفت:

نورا نفسش بالا نمی آمد و این مرد با خونسردی ای که در این چند وقت فهمیده بود جزوی از رفتارش است، او را دعوت به آرامش می کرد.

_ مگه می تونم وقتی که نمی دونم چه اتفاقی برای برادرم افتاده آروم باشم.

صادقی او را به سوی صندلی های داخل سالن بیمارستان راهنمایی کرد.

_ خواهش می کنم بشینین تا بتونیم حرف بزنیم.

نورا با استرس و بغض نشست.

از ظهر که صادقی خبر داد نیما را از زندان به بیمارستان آورده اند، جان از بدنش خارج شده بود انگار.

نفهمید چطور وقتی فاطمه سر نماز بود خود را از خانه بیرون کشاند و به سوی بیمارستان پرواز کرد.

چقدر حدس می زد که این اتفاق برای نیما بیفتد.

چقدر این فکر دیوانه اش می شبش بود.

نیما و آن روحیه ی لطیف و مهربانش را چه به زندان و خشونت.

صادقی کنارش نشست و کیفش را هم روی صندلی دیگری گذاشت.

این همه خونسردی او، نورا را آخر سر به جنون می کشاند.

_ صبح از زندان خبر دادن که انگار نیما رو داخل حموم زندان زخمی کردن.

با بیچارگی و گریه نالید.

_ ای وای، ای وای...

صادقی که این طور اتفاق ها برایش چندان هم عجیب نبود گفت:

_این اتفاق ها تو فضای پر خشونت زندان می افته.به هر حال همه جور آدمی داخل زندان هست.

نورا هق هق کنان دست جلوی دهانش گرفت.

_نیمای بیچاره ی من...ای وای...

_اروم باشین خانوم سهرابی. باید قوی باشین. ما راه طولانی ای رو در پیش داریم...

نورا در میان گریه های پر از بیچارگی اش سر بالا آورد.

باید کاری می کرد قبل از این که بلایی سر نیما بیاید.

_من می خوام....برم دیدن خانواده ی اون مرد. می خوام به پاشون بیفتم تا از نیما بگذرن...نیما طاقت نمیاره تو زندان...

صادقی دوباره عینکش را به عقب هل داد و گفت:

_من این کارو کردم...چند روز پیش رفتم دیدنشون. رفتار چندان جالبی نداشتن. ظاهرن اون مرد، آدم سر و شوری بوده و به نوعی از خانواده طردش کرده بودند. اما حالا خانواده ش از خونس نمی گذرن....من حتی بهشون درمورد دادن دیه گفتم اما اونا پاشون و کردن تو یه کفش که فقط قصاص.

نورا با بی قراری دست بر سرش گذاشت.

داشت دیوانه می شد.

برادر مهربانش را چه بتفاق ها؟

_اروم باشین خواهش می کنم. نیما به شما و روحیه ی خوبتون احتیاج داره. من ترتیبی می دم که این هفته حتما ملاقاتی باهاش داشته باشین.نیما روحیه شو از دست داده. لازمه شما بهش امید بدین.

نورا چشمان خیسش را به زمین دوخت.

قلبش داشت برای نیما کنده می شد.

_من خودم ناامیدترین آدم دنیام...شب و روز مون داره با کابوس این که قراره چی بشه می گذره...این که چی در انتظار نیماست...مادرم...مادرم چند روز پیش تا مرز سخته پیش رفت...اگه...اگه...اگه بلایی سر نیما بیاد ما هم نابود میشیم. صادقی سری تکان داد.

او هم ناراحت بود.

خانواده ی آن مرد آدم های عجیبی بودند.

حالا که پسر شرشان مرده بود انگار عزیز شده بود.

اصلا حرف حساب سرشان نمی شد و اجازه ی صحبت نمی دادند.

_درکتون می کنم و هر کاری که بتونم برای آزادی نیما انجام می دم.این جور پرونده ها غیر قابل پیشبینی هستن. امیدوارم که مثل خیلی از موارد خانواده ی مقتول خیلی زود بخشش و انتخاب کنن و همه چیز ختم به خیر بشه.

نورا هم امید طور شود.

چند روز پیش به امامزاده صالح رفت.

این بار سیاوش نبود که همراهی اش کند.

گوشه ای نشست و گریه هایش را با درد در میان چادر رنگی اش کرد.

برای نیما دعا کرد و اشک ریخت.

نیمای مهربان و صبورش.

در میان چشمان پر اشکش سیاوش آمد و نشست.

دل‌تنگ شانه هایش بود.

دل‌تنگ دست های مهربان و نواز شگرش.

دل‌تنگ حمایت هایش.

دل‌تنگ بودنش.

و چقدر سیاوش نامرد بود که نمی آمد و سراغی از دختری که این طور درگیر و دیوانه اش کرده نمی گرفت.

نگاهش خیره به گنبد فیروزه ای بود و اشک می ریخت.

_من که داشتم زندگی و می کردم...اون اوامد درگیرم کرد...اون عاشقم کرد...اون رهام کرد...حالا من موندم و دلی که نمی دونم چجوری حالیش کنم رها کنه این عشق و...انگار یادم رفته قبلاً چطور زندگی می کردم....

_حالش ببینیش؟

ترجیح می داد اصلاً حرفی با روشنگ درمورد نیما نزنند.

روشنگی که انگار به زور می خواست با سامان نامزد کند و منتظر اشاره ای بود تا مراسم را به هم بزنند.

_خوبه. آره دیدیمش.

فکرش رفت به دو روز پیش.

صادقی برایشان وقت ملاقات گرفته بود.

چقدر فاطمه بی قراری و گریه کرد.

چقدر نورا اشک ریخت.

نیما را که دیدند انگار بدتر شد.

نیمایی که در این چند هفته انگار نابود شده بود.
این مرد شکسته و ناامید، اصلاً شبیه نیمای خودشان نبود.
انگار نور زندگی در چشمانش خاموش شده بود.
نیما هم با بی قراری گریه می کرد.
دستش که روی پهلویش نشست نورا هم چشمان خیش را به دست و پهلوی
او دوخت.
پهلویش چاقو خورده بود و خدا رحم کرد که کمی پایین تر و به کلیه اش
نخورده بود.
فاطمه خبر نداشت.
کم در این مدت عذاب نکشیده و بی قراری نکرده بود.
اگر می فهمید نیما در زندان زخمی شده تحمل نمی کرد.
ملاقات کوتاه بود و با بی قراری و گریه گذشت.
مثلاً آمده بود به نیما امیدواری دهد.
اما آنقدر ناامید بودند که اصلاً حرفی درمورد آزادی و بخشش خانواده ی
مقتول نشد.
صدای بغض دار روشنگ از آن روز و دیدار نیما بیرون کشیده شد.. چگونه؟
با
به چشمان خیش کشید.
آه بی صدایش از ته جانش بیرون آمد انگار.
_خوبه...

چقدر احمق بود که درد و دلش را پیش روشنک برده بود.
روشنک هر چقدر کمتر از نیما می شنید برایش بهتر بود.
_ شاید نتونم واسه مراسمت پیام... فکر نمی کردم این طور بشه...
روشنک در آن سمت تلفن سکوت کرده بود.
نورا از فکرهایی که در سر او بود می ترسید.
_ می فهممت... باشه نیا... ای کاش می شد تا مشخص شدن تکلیف نیما این
مراسم عقب بیفته.
ای کاش خودش هم می توانست به مراسمش نرود!
نورا شاکی گفت:
_ که چی بشه... روشنک این و تو سرت فرو کن که حال و روز نیما به تو و
تصمیمات مربوط نیست.
روشنک با بغض گفت:
_ باشه.
نورا با حرص دست بر سرش گذاشت.
روشنک می ترساندش.
_ باشه و درد، باشه و کوفت... تو رو خدا روشنک احمق نشو. به خدا اگه
بخوای خرید کنی خودم می کشمت.
لحن آرام و بغض کرده ی ش می کرد.
_ من که چیزی نگفتم.
با خشم چشم بست.

_اره چیزی نگفتی. نمی دونم چی داره تو سرت می گذره اما حق نداری خودت و بدبخت کنی. حق نداری مراسم و بهم بریزی...به خدا درد خودم بسمه.تو دیگه درد تازه روی دلم نزار. روشنک سکوت کرده بود.

نورا فقط می خواست مراسمش به خوبی و خوشی تمام شود تا شاید روشنک دل بدهد به این زندگی و سامان. که پایبند این رابطه شود و از احساسی که به نیما دارد دست بردارد. روشنک اما این روزها رفتارهایش مانند کسانی نبود که منتظر مراسم نامزدی خود هستند.

و همین نورا را می ترساند.

_نگران نباش. قراره آشنام پیگیری کنه. خیلی زود خبرای خوبی در راهه. نورا با امیدواری گفت:

_یعنی میشه؟

آراز نگاهش را به خیابان دوخت و در گوشی گفت:

_تو این دنیا پارتی و پول حلال هر مشکلیه.

به نورا قول داده بود که از طریق آشنایی که یما کند.

گرچه همه ی کمک ها از طریق سیاوش بود.

سیاوشی که خبر نداشت نیما به زندان افتاده و فکر می کرد دارد به برادر دوست آراز کمک می کند.

چه می دانست نورا در چه حال و روزی است و چه روزهایی را دارد می گذراند.

خودش که درگیر حال ثریا بود.
ثریایی که افسردگی حاد گرفته بود و کارهای عجیب و غریب می کرد.
هفته ی پیش مجبور شد چند روزی او را در بیمارستان بستری کند.
روانپزشکش داروهای قوی داده بود.
آنقدر گرفتار احوال ثریا بود که پیگیر نشد بپرسد کدام دوست آراز است.
_ خوب با این همسایه ی تو دل برومون جیک تو جیک شدیا.
آراز با خنده چرخید.
وحید با پوزخند روی صندلی نشسته بود.
چقدر خوشش می آمد او را حرص دهد.
پسره ی احمق با آن اوضاع و احوال داغان زندگی اش، خود را با او مقایسه می کرد.
_ گفته بودم که به راهش میارم.
وحید با حرصی که سعی می کرد پنهانش کند گفت:
_ من که باورم همیشه بتونی باهات جلوتر بری. ته تهش هزاره دوست اجتماعیش باشی.
آراز با حفظ لبخندش رفت و پشت میز ریاست نشست.
_ چرا نشه؟ فکر کردی منم مته توام؟ الانم خیلی باهم داریم خوب پیش میریم.
وحید نیشخنده عصبی ای زد.
_ برو داداش. دختره تهش جواب سلامت و بده و و نیمه هم مهمونت کنه.

آراز بلند و پر تمسخر خندید.

_تو این طوری فکر کن. اما اینم بگم که رابطه ی ما خیلی جلوتر از این حرفا ست....

به چشمان پر حرص او چشم دوخت و با پوزخندی که از دیدن این حال او بر لبانش نشسته بود گفت:

_دارم فکر می کنم رابطه مون و جدی تر کنم. خدا رو چه دیدی شاید زخم شد. وحید بلند و پا حرص خندید.

_اره بشین تا بشه.دختره یکی درمیون نگاهت می کنه و جواب سلامت و می ده. چی فکر کردی تو؟

به تتوهای پر رنگ و عجیب و غریب دست و گردن او اشاره کرد.

_اصلا فکر نکنم شبیه مرد رویاهش باشی.

چقدر خوب بود حرص دادن وحید.

وحیدی که خودش را خوب می دید.

شاید اگر اصرارهای او نبود سیاوش حتی او را در فروشگاهش استخدام هم نمی کرد.

_ببین حالا با همین چیزی که تو می گی موردعلاقه ش نیست چطور زخم میشه. وحید جون تو خبر نداری، وگرنه که دخترا واسه من می میرن.

وحید با اخم تکیه اش را به صندلی داد.

آراز مغرور و از خود راضی همیشه با رفتارها و کارهای پر تکبر و غرورش، او را دست می انداخت و مسخره می کرد.

_من که می دونم دختره محاله حتی دوست دخترت بشه چه برسه به زنت، اما باشه. اگه دختره رو تونستی مال خودت کنی، شرط و بردی و هر کاری بگی می کنم.

آراز نیشخندی زد و گفت:

_پس خودت و آماده کن. کاری که واسه ی تو محال و غیر ممکنه، واسه ی من کاری نداره...بهبتره خودت و با من مقایسه نکنی رفیق. چون اونی که اذیت همیشه خودتی.

وحید نفس پر حرصی کشید و قبل از این که جوابی دهد با آمدن مشتری با خشم بلند شد و رفت.

آراز به او چشم دوخت و نیشخند زد.

قصدش ازدواج نبود.

نه با نورا و نه با هیچ کس دیگری.

اما چزاندن و کم کردن روی وحید هم عالی بود

_دیروز رفته بودم دیدن خانواده ی اون پسره.

می دانست فاطمه چه کسی را می گوید اما امیدوار بود که اشتباه متوجه شده باشد.

فاطمه نوچی کرد و دستمال را محکم تر روی م پسره ؟

این روزها وسواسش پیش از پیش شده بود.

_همون خدایبامر ز که نیما....

پس درست حدس زده بود.

نوچ گویان کتاب در دستش را بست.

_ چرا با آدم مشورت نمی کنی مامان؟ مگه نگفتم صادقی گفته آدمای درستی نیستن؟ آگه کاری می کردم... آگه بی احترامی می کردن بهت....
فاطمه با بغض دستمال را روی میز انداخت.

_ بی احترامی کنن مهمه مگه. بچه م داره تو زندان بین خلافکارا نابود میشه و من به فکر عزت و احترام باشم؟ فکر می کنی واسه من خیلی راحت بود؟ خانواده ی اون خدابیامرز فقط مونده بود من و بزمن اما مهم نیست. به جایی رسیدم که حاضرم کتک بخورم اما بچه م دربیاد از اون جهنم نورا دستی بر صورتش کشید.
خسته و بریده بود.

_ دیگه نمی دونم چه کار باید کنیم. ما رو چه به این اتفاق ها....
فاطمه دست بر سرش گرفت و گریه کرد.

_ نیمای من اهل این حرفا نبود آخه. پسر مظلوم من....
صدای گوشی اش که از اتاق آمد با بغض و اشک بلند شد و دستی روی صورتش کشید.

_ تو رو قرآن تو قوی باش مامان. تو که همیشه برای ما قوی ترین بودی آگه ناامید بشی دیگه امیدی به ما نیست.

صادقی زنگ می زد و ته دلش خالی می شد وقتی او زنگ ااقش رفت.
انگار منتظر خبر بدی بود.

_ سلام آقای صادقی. اتفاقی افتاده؟

آن قدر استرس داشت که ادب و نزاکت را فراموش کرده بود.

سلام خانوم سهرابی. خوب هستین شما؟ چرا انقدر نگرانید؟

با غصه آهی کشید.

معذرت می خوام. انگار همش منتظر یه خبر بدیم.

صادقی درکش می کرد.

روحیه ی خراب نیما را دیده بود و می فهمید که خانواده اش باید نگرانش باشند.

خدا رو شکر انگار خبرهای خوش در راهه.

با استرس لبخند نصفه و نیمه ای زد و مضطرب پرسید:

واقعا؟!

یه آدمی که انگار خیلی هم دم کلفته افتاده دنبال کارای نیما. اصلا نمی دونم کیه و چطور شده که انقدر پیگیر نیما شده. اما خدا بخواد خبرای خوشی در راهه.

لبخندش بزرگ تر شد.

انگار روزهای خوش در راه بود.

و چقدر مطمئن بود که این کار آراز است.

چقدر مدیونش شده بود.

خدا رو شکر. یعنی می آزادیش؟

امروز قرار ملاقات دارم با نیما. انشالا که هر چی زودتر حل میشه همه چی و نیما به زودی آزاد میشه.

باید این امیدواری را به فاطمه هم انتقال می داد. این روزها به این خبرها و امیدواری ها احتیاج داشتند.

اگر آراز و آن آشنای دم کلفتش می توانستند کاری کنند تا آخر دنیا مدیونش می شد.

_ خیلی دوست داشتم توام باشی.

صورت غمگین روشنگ را که با آن آرایش ملیح تر و زیباتر از همیشه شده بود را بوسید و لبخند زد.

_ منم دلم می خواست امروز و کنارت باشم اما صادقی خواسته امروز برم دفترش.

چشمان روشنگ برقی زد.

حالش بد می شد از این که هنوز روشنگ با خبری از نیما دلش هوایی می شد و چشمانش می درخشید.

_ چی شده؟ نیما خوبه؟

ذرا بدهد.

هر چقدر او از نیما و هر چه که مربوط به نیما می شد دور می ماند بهتر بود.

_ بیا امروز فقط به خودت و سامان فکر کن. از امروز تا همیشه، یاد و فکر نیما رو رها کن. تو کنار کسی که دوستت داره قطعا خوشبخت میشی چون راه دل بسته کردن تو رو حتما بلده.

با بغض سری تکان داد.

_ همین که امروز این جام... همین که همه چی رو بهم نزدم... یعنی دارم کاری رو می کنم که عقلم می گه، که اگه با دلم بود....

نورا پوزخند غمگینی زد.

_ ما هر چی می کشیم از دلمونه... من و ببین، دیگه هیچ وقت قرار نیست حالم خوب بشه چون درگیر آدمی شدم که....

لحظه ای چشم بست و بغضش را فرو داد.

از هر طرف که می رفت به سیاوش و بی وفایی اش می رسید.

_ ولش کن... تو خوشبخت شو و زندگی کن. سامان پسر خوبیه. دل به دلش

بده. ادمای قبل از سامان و بنداز یه گوشه و فکر و قلبت و بسپار به سامان.

روشنک سری تکان داد.

نورا با لبخند غمگینی بوسه ای به صورت او زد و کیفش را از روی صندلی برداشت.

_ من برم دیگه. کم کم آقا دوماه میاد دنبالت.

روشنک بغلش کرد.

_ باشه برو. مرسی که اومدی تا اینجا.

وقتی از آرایشگاه بیرون می امد، امیدوار ل بماند.

او که خود در راه عشق همه چیزش را داد و خیری ندید.

خوب بود روشنک آنقدر غرق نشده بود.

خوب بود نیما آدم نامردی نبود که دم از عشق بزند و رهاش کند.

خوب بود شبیه سیاوش نبود.

دلش می خواست این مهر و عشق را رها کند.

دلش می خواست فراموش کند او و هر چه که بینشان بوده، اما نمی شد، نمی توانست.

با جاننش پیوند خورده بود یاد و عشق او.

چند ماه گذشت، نمی دانست.

مگر مهم بود که تا ساعت و دقیقه ی دوری و دلتنگی را به یاد آورد؟

کم کم داشت امید آمدنش را هم رها می کرد.

اصلا می آمد هم دیگر چه فایده ای داشت.

این همه انتظار قرار بود چه شود؟

سیاوش مرد زن دیگری بود و او تصمیم داشت تا ابد به این عشق وفادار بماند.

حالا این انتخاب فقط به خاطر خودش بود.

دیگر نمی توانست به کسی اعتماد کند و دل بدهد.

سیاوش تمام اعتماد و باور او را زیر سوال برده بود.

او همه چیزش را پای احساسش داد و انتظار و غصه و درد نصیبش شد.

_ باور کنین منم نمی دونم داره چه اتفاقی می افته. نمی دونم دست های پشت

پرده کین و چقدر قدرتمند هستن. فقط هر چی که هست دارن به نفع نیما کار

می کنن.

نورا با تعجب و لبخند گفت:

_ خدا رو شکر، خدا رو شکر. راستش یه آشنایی که ا هم داره

قول کمک داد. یعنی امکان داره کار اون باشه؟

صادقی عینکش را به عقب هول داد و گفت:

_ نمی دونم. هر چی که هست قرار نیست ما از جزئیاتش مطلع بشیم.
نورا با نگرانی پرسید.

_ خانواده ی اون خدابیامرزی چی میشه؟ به هر حال تا اونارضایت ندن که قرار
نیست نیما آزاد بشه.
صادقی سری تکان داد و گفت:

_ نمی خواد شما نگران این موضوع باشین. من مطمئنم خبرای خوبی در
راهه.

نورا وقتی از دفتر صادقی بیرون آمد ، امیدوارتر از همیشه بود.
صادقی قول داده بود برایشان وقت ملاقات هماهنگ کند.
باید نیما را می دید و این حال خوب را به او هم منتقل می کرد.
نیما این روزها احتیاج به معجزه داشت.
آنقدر که ناامید و بریده بود.

خبر داشت که چند باری به درمانگاه زندان منتقلش کرده بودند.
خبر داشت که چقدر دارد اذیت می شود.
ای کاش هر چه زودتر همه چیز حل می شد.

_ تو که پیام دادی هم و ببینیم مونده بودم چی باعث شده که این افتخار نصیبم
بشه.

لبخندی زد و چشمانش را به اد.

از پیش صادقی که آمده بود از آراز خواست هم را در کافه ای نزدیک مغازه
اش ببینند.

چقدر خود را مدیون او می دانست.

باید مطمئن می شد که این لطف از جانب اوست.

_ درمورد نیما... انگار یه کسی که ما نمی دونیم افتاده دنبال کاراش. حتی با خانواده ی اون مرد هم صحبتی کرده... من فکر کردم که شاید این لطف از جانب تو باشه.

نیما لبخندی زد.

فکر نمی کرد دوست سیاوش آن قدر هم به درد بخور باشد، اما انگار بود.

_ نمی شه اسمش و لطف گذاشت. ما دوستیم و اگه کاری از دستمون برای هم بر بیاد، نباید کوتاهی کنیم.

نورا با قدر دانی گفت:

_ به هر حال اگه این لطف و در حقمون نمی کردی الان ما ناامیدترین آدم روی زمین بودیم.

آراز دستی و خندید.

_ به زودی نیما آزاد میشه و همین برای من بسه.

چقدر متواضع بود.

اصلا شبیه کسی نبود که سیاوش می گفت و می ترساندش از نزدیکی به او.

در روزهای سخت و بحرانی زندگیشان او بود که کمکشان کرد.

او بود که همین امید را هم داشتند.

این آدم نمی توانست بد باشد.

_دلم می خواد این خوبیت و جبران کنم اما انقدر لطف بزرگه که نمی دونم چه طوری میشه جبران کرد.

آراز برقی در چشمانش زد.

چه خوب که از سیاوش کمک خواست.

حالا دخترک مغرور و زیبایی همسایه که او را در حد دوستی معمولی و اجباری هم به اجبار و زور انگار قبول کرده بود، مقابلش نشسته بود و به دنبال جبران خوبی اش بود.

سیاوش و دوستان نچسبش پس یک جایی می توانستند به درد بخورند.

_جبران بمونه به وقتش. فعلا الویت آزادی نیماست.

و او استاد این بود که از موقعیت پیش آمده نهایت استفاده را کند.

فعلا باید آرام آرام پیش می رفت و در این روزها کنارشان می ماند.

بدون توقع....

حال ثریا روز به روز بدتر می شد.

گاهی با کارهایش او را می ترساند.

چند روزی را در بیمارستان و زیر نظر روانپزشک بستری بود و حالا به خانه آورده بودش.

حالا بیشتر می ماند.

باید مواظبش می شد.

این روزها ثریا آبش با هیچ کس در یک جوی نمی رفت و فقط می خواست او کنارش باشد.

چاره ای نداشت وگرنه که کنار او ماندن از هر عذابی بدتر بود.
وقتی که ثریا به دنبال محبت او بود و سیاوش نمی توانست چیزی به او بدهد.
دیشب خواب نورا را دید.
در خواب به سویش که رفت نورا از او رو برگرداند و دور شد.
حتی در خواب هم حق را به او می داد.
دلش پر می کشید برایش و ثریا همه جوره دست و پایش را بسته بود.
ای کاش کسی پیدا می شد که مسئولیت ثریا را به گردن می گرفت و خلاصش می کرد.
آن روز هم چند ساعتی را از خانه بیرون زد تا نفسی بکشد.
کنار ثریا حس خفگی به جانش می انداخت.
نزدیک خانه بود که با دیدن جمعیتی جلوی در ساختمانشان به قدم هایش سرعت بخشید.
نگرانی به دلش چنگ انداخت.
نگاهش لحظه ای به بالا و پنجره ی اتاق ثریا کشیده شد.
با دیدن ثریا درست لبه ی پنجره، قلبش فرو ریخت.
به سرعت و اضطراب خود را به خانه رساند و کلید انداخت.
سکوت خانه ترسش را بیشتر کرد.
شتاب زده خود را به اتاق ثریا رساند و ثریا را همان طور نشسته لب پنجره دید.
لحنش پر از استیصال و بیچارگی بود و قزد.

ثریا؟!

ثریا شتابان سر عقب آورد.

_جلو نیا.

چشمانش حالت عادی داشتند.

قدمی آرام جلو گذاشت.

_ثریا داری چه کار می کنی؟ بیا پایین تو رو قرآن .

ثریا با بغض نگاهی به پایین و ارتفاع زیاد زیر پایش انداخت و با بغض گفت:

_بیام پایین که چی بشه؟ تو این دنیا برای من کی خوب اومد که دلبسته ش باشم. من هیچ وقت نتونستم زندگی کنم....سهراب که اصلا من و نمی دید....توام که....

چشمان سرخ و تبد چرخاند.

_تو هم من و نخواستی....اصلا من و ندیدی....من که هنوز خوشگل و جوونم....بلدم زن زندگی بودن و اما مردای زندگیم روی من چشم بستن.... سیاوش قدمی جلو گذاشت.

_دستتو بده من ثریا. بیا پایین تا با هم همه چی رو درست کنیم.

صورتش خیس اشک بود وقتی که به سویش سر چرخاند.

_چی درست می خواد بشه؟ اون دختره چی داشت که من نداشتم....آره سنش از من کمتر بود اما من تو رو بیشتر می خواستم....چی کار کرده بود که اون طوری می خواستیش؟.... من دیدم نگاه تو رو بهش....یادته محرم، تو حیاط....شایدیم عیب از منه که ناز و عشوه بلد نیستم....
سیاوش قدم دیگری به سویش برداشت که ثریا داد زد:

_جلو نیا، بیای خودم و می ندازم....

سیاوش همان جا ایستاد.

نمی دانست باید چه کار کند.

هر کاری از ثریا بر می آمد.

_بیا ثریا، با هم همه چی رو درست می کنیم...

ما با هم خانواده ایم....

ثریا با بغض جیغ زد.

_لعنت بهت...یه بار نگفتی دوستم داری...تو مال منی.دلم می خواست زندگی

کنم، عاشقی کنم. تو نداشتی.

سیاوش قدم آرامی به سویش برداشت.

لحنش پر از امیدواری بود.

هر چند که واقعیت نداشت.

_بیا ثریا. من قرار نیست تنهات بزارم. تو زن منی....من کنار توام پس

نگرانیا بی دلیله.

ترکم می کنی و می ری. من و هیچ کس نمی خواد. توام نمی خواه نالید.

_توام

حالا فقط کافی بود قدمی دیگر جلو برود تا دستش به او برسد.

لحظه ای که ثریا نگاهش به پایین بود و با گریه دردهایش را واگویه می کرد،

سیاوش خیز برداشت و از پشت او را گرفت.

ثریا بلند و بی وقفه گریه می کرد و سیاوش مرگ را جلوی چشمانش دید از ترس.

هیش آروم باش. همه چی حل می شه...

همه چی رو درست می کنیم.

ثریا با گریه می لرزید و حالش بد بود.

نفهمید چند دقیقه همان طور که او را از پشت در آغوش گرفته بود و ثریا با بی قراری گریه می کرد ماند تا مامورین آتش نشانی و آمبولانس رسیدند. وقتی ثریا را با آرامبخش آرام کردند و به آمبولانس انتقالش دادند، هنوز قلبش داشت تند می زد.

ثریا واقعا حالش بد بود؟

همه چیز انگار افتاده بود روی دور تند.

خانواده ی آن مرد به گرفتن دیه راضی شده بودند و این به آزادی نیما امیدوارشان می کرد.

خود ی دانست.

نیما آنقدر در این چند ماه در زندان اذیت شده بود که اصلا دیگر شباهتی به نیمای قبل از این اتفاق ها نداشت.

از آن همه سرزندگی دیگر خبری نبود.

برای پول دیه قرار بود خانه را برای فروش بگذارند.

تنها دارایی ای که داشتند.

چقدر زهرا شرمنده بود که نمی تواند کمکی کند.

زهره هم شرایط زندگی اش مانند آن ها معمولی بود و توقعی اصلا نداشتند. مخصوصا که آرش هم داشت ازدواج می کرد و باید به فکر او هم می بودند. این روزها آراز هم به بهانه ی پیگیری کردن کارهای نیما بیشتر با نورا در ارتباط بود و نورا چون همین اندازه امید آزادی نیمه ی دانست، نسبت به قبل صمیمانه تر رفتار می کرد.

صمیمیتی که مانند دوستی معمولی بود و آراز اما فکرهای دیگری داشت. فکرهای که اگر نورا می فهمید محال بود حتی کمکش را هم قبول کند. فکرهایی که سرنوشت همه را تغییر داد...

_تا کی باید بمونی اینجا؟ به نظرم هر چقدر طولانی تر بشه این جدایی، برگشتن به هم سخت تر میشه و باید خیلی بدویی تا ببخشتت.

با بیچارگی دستش را بر روی پیشانی پر دردش گذاشت و فشرد.

_فکر می کنی خودم به اینا فکر نمی کنم؟ هزار بار خواستم ثریا رو ول کنم و برگردم. هزار بار خواستم بی خیال همه چی باشم و برم... من اون قدر شرمنده و بیچاره ام که حتی نمی تونم یه زنگ بزنگم بهش و صدایش و بشنوم... حال من حال ماهی بیرون مونده از آبه...

امیرعلی هم برایش ناراحت بود.

بعد از مدت ها توانسته بودند هم را ببینند و حال آشفته ی سیاوش گویای همه چیز بود.

_ثریا رو دوباره بستری کردن... حال روحیش بحرانیه و من حتی نمی تونم این و به آراز و آیناز بگم. اونا فکر می کنن ما فقط به خاطر مشکل قلبش موندیم و من الان نگرانیم اینه که وقتی یه لحظه تنها می مونه دست به کاری نزنه که یه عمر عذاب وجدان و فکرش بیچاره م کنه.

سیاوش درست مانند آن روزهای خودش بود.

این مسئولیت و این حس بد عذاب وجدان را بزرگترها یا بیفکری و تفکرات غلطشان به گردن او انداخته بودند .

_دلم برایش پر می کشه. یه لحظه ام نیست که بهش فکر نکنم...من اون روزایی که باهش گذروندم و فقط زندگی کردم و...نمی دونم چطور دوباره می تونم برم طرفش و بخوام من و ببخشه و بهم برگرده.اصلا مگه با وجود ثریا میشه به داشتنش فکر کنم؟

نگاهش را با اخم به او و حال آشفته اش دوخت.

دلتنگی را او از همه بهتر درک می کرد.

_با این اوضاع اصلا چطور می خوام درمورد جدایی با ثریا صحبت کنی؟

لحظه ای با کلافگی و بیچارگی چشم بست.

ثریا دردی بود که درمانش را پیدا نمی کرد.

از هر طرف که می رفت به بن بست می خورد.

_نمی دونم...اصلا نمی دونم... می ترسم بخوام درمورد طلاق بگم، یه بلایی سر خودش بیاره...ثریا دردی که داره....

_تا چند ماه دیگه نیما آزاد میشه و من الان می تونم بگم که آزادی نیما با اون خانواده ای که من دیده بودم درست عین معجزه ست.

لبخند با ذوق زد.

_خدا رو شکر...ما می تونیم ببینیمش؟

صادقی لبخندی زد.

_البته، به زودی ترتیب می دم که یه ملاقات با هم داشته باشیم اما باید بگم که خبر از ادیشو من بهش دادم و این خیلی روی روحیه ش تاثیر گذاشته.

خوشحال بود.

همین که روحیه ی نیما بهتر شده و مانند قبل منتظر آمدن حکم و اعدامش نبود. خوشحال هم می شد.

با صدای زنگ گوشی اش بلند شد و گفت:

_باز هم ممنونم از تون بابت همه چیز.

وقتی از دفتر صادقی بیرون آمد هنوز لبخند داشت.

نیمای مهربان و حساسش داشت آزاد میشد.

دیروز خانه را فروخته بودند.

فکر نمی کردند به این زودی مشتری ای پیدا شود اما شد.

فاطمه چند ماهی وقت برای تخلیه گرفته بود.

باید کم کم به دنبال خانه می رفتند.

دیگر پولشان به خرید خانه نمی رسید.

شاید حتی باید برای اجاره هم چند محله پایین تر بروند.

الان اولویتشان نیما بود و آزادی اش.

با دیدن شماره ی آراز لبخندی زد و گوشی را به گوشش چسباند

از آراز جز مهربانی چیزی ندیده بود که بخواهد در مقابلش گارد بگیرد.

_سلام.

_چطوری هم د شنیدم.

نورا در پیاده رو شروع به راه رفتن کرد و گفت:

_خوبم. البته به لطف تو....آره اتفاقا الان دارم از پیش صادقی میام.

_باز گفתי لطف که. ما دوستیم.... حالا نیما که آزاد شد حالت از این هم بهتر می شه.

نورا لبخندی به لحن دوستانه و صمیمی او زد.

چه خوب که او را در این روزهای سخت داشت.

_نیما آزاد که بشه خیال ما هم راحت میشه.این چند ماه تو زندان خیلی بهش سخت گذشت.

آراز بی هوا گفت:

_هم و ببینیم دختره؟

نورا متعجب در وسط پیاده رو ایستاد.

هر چقدر که آراز و محبت هایش او را تا ابد مدیون خود کرده بود، اما هنوز هم مراقب مرزهایی که برای رابطه اش با او و تمام مردها مشخص کرده بود می شد.

مکنش در جواب دادن باعث شد آراز بگوید.

_می خواستم راجب مسأله ای باهات صحبت کنم که همیشه پشت تلفن.

به سمت خیابان رفت و به ناچار گفت:

_بیرونم الان. می خوام پیام پیام کجا؟

از یادآوری موتور او لبخندی زد و گفت:

_ می دونی که سوار موتور نمیشم.

_ دلتم بخواد خوشگله. دخترا که برا نشستن ترکش سر و دست می شکنن.

آراز بود و شیطنت هایش.

خندید و ترجیح داد این بحث را کش ندهد.

آراز می توانست حرف را به جاهای باریک بکشانند.

_ نگفتی کجا پیام حالا.

_ می تونی بیای کافه داروین؟

_ همون که نزدیک پارک دوتا خیابون بالاتره؟

_ اره.

چاره ای نداشت.

وگرنه که ترجیح می داد به خانه برود و تا صبح درمورد آزادی نیما با فاطمه حرف بزند و خوشحالی کنند.

_ باشه پس الان راه می افتم.

گوشی را که داخل کیفش گذاشت و برای گرفتن تاکسی به خیابان رفت، نمی دارش است.

آراز او را مدیون خود کرده بود که با اتفاق های پیش آمده با سیاوش، نورا تا همین اندازه هم با او جلو رفته بود.

نورا نمی دانست آراز چه در سر دارد در ازای لطفی که کرده بود چه چیزی می خواهد....

وارد کافه شد و آراز را نشسته کنار پنجره دید.

داشت با گوشه‌اش می‌رفت که متوجه‌ی ورود او نشد.
اگر این همه خود و خانواده‌اش را بدهکار او نمی‌دانست، محال بود حالا
اینجا باشد.

نه این که حس بدی به آراز داشته باشد.

آراز در این مدت طوری رفتار کرده بود که اعتمادش را جلب کرده بود.
اما ترجیح می‌داد تا آخر دنیا با هیچ مردی جز سلامی ساده، رابطه‌ای نداشته
باشد.

هر چقدر که سیاوش بی‌وفایی کرد، اما او به این عشق پایبند و وفادار بود.
کنار میز او که رسید سلام کرد و مقابلش نشست.

آراز با لبخند نگاه به تو دوخت و گوشه‌اش را خاموش کرد و روی میز گذاشت.
_چطوری؟ رنگ و روت که نشون می‌ده حالت خوبه.

شوخی‌اش لبخند را روی لبان خشکش نشانده.

_خوبم. البته به لطف تو.

آراز این بار مثل قبل نگفت لطفی نبوده و تعارف نکرد که دوستیم و این حرف
ها.

نورا با یاد صورت پر ریش و لاغر شده‌ی نیما آه غمگینی ما چطوره؟
_همیشه گفت خوبه. نیما روحیه‌ی حساسی داره و محیط خشن زندان، داغونش
کرده.

آراز دستی برای پیشخدمت بلند کرد و سری تکان داد و گفت:

_می فهمم.

محال بود پسری که میان پر قو بزرگ شده و هر چیزی را که خواسته به لطف سیاوش داشته، حال او را بفهمد. پیشخدمت که آمد نورا دمنوشی سفارش داد و آراز قهوه و کیکی هم به سلیقه ی نورا.

آراز هم مانند عمویش دست و دل باز بود.

با یاد سیاوش آهی کشید و نگاهش را از پنجره به بیرون دوخت.

اولین ها محال بود فراموش شوند.

اولین عشق یادش تا ابد مانند داغ روی قلب آدم می ماند.

هر وقت که یادش می افتادی جای آن داغ می سوخت.

برای او که اولین و آخرینش بود سیاوش.

این عهدی بود که محال بود زیر پا بگذارید.

_فکر کنم آگه خانواده ی اون مرد رضایت بدن خیلی زود آزاد بشه که شنیدم اونا هم راضی شدن.

اما یه چند وقتی طول می کشه تا آزاد بشه... راستی کارم داشت کان داد.

_اره

خواستی پیام؟

سیاوش مکث کرد برای جواب دادن.

آن قدر که پیشخدمت سفارش هایشان را بیاورد.

_خب آره همیشه بگی کار... بیشتر مته پیشنهاد می مونه....

نورا با تعجب ابرویی بالا انداخت.

پیشنهاد؟؟چی؟

آراز با بی تفاوتی شانه ای بالا انداخت و کمی از قهوه اش نوشید و غیر منتظره و یک دفعه ای گفت:

می خوام باهام ازدواج کنی...

گیج و شوکه بود.

حتما آراز شوخ طبع شوخی اش گرفته بود.

وگرنه او را چه به ازدواج ان هم بانورا؟

با صدا خندید.

شوخی جالبی بود.

آراز لبخند زد و خیره به او گفت:

اما من جدی گفتم.

نورا با گیجی گفت:

این یعنی... یعنی چی؟ من... من متوجه نمیشم.

آراز ابرویی بالا انداخت.

می خوام باهام ازدواج کنی. ازت خوشم میاد. کجاش و متوجه نمیشی؟

نورا اخم کرد.

این می کرد.

آراز حالش را بد می کرد.

_من و تو اخه؟ من اصلا قصد ازدواج ندارم و توام که...یادمه می گفتم آدم ازدواج نیستی و با دوست دخترات خوشی.

آراز کمی از قهوه اش را نوشید و با لبخند به او چشم دوخت. صورت عصبانی او که سعی داشته خشمش را کنترل کند لبخند را روی لبش می آورد.

به صفات او باید بامزه بودن را هم اضافه می کرد. اصلا کنار او با تمام کم محلی هایش حالش خوب میشد.

_ادما نمی تونن نظر خودشون تغییر بدن؟
نورا کلافه شده بود.

باید می رفت زودتر.

_من نمی فهمم...خب ما قرار بود دوست باشیم...
با کلافگی دستی به پیشانی اش کشید.

_خب اره، تو به من و خونواده م لطف کردی و یادمون نمی ره هیچ وقت این و...اما ازدواج خب...
آراز اخمی کرد.

_پیشنهاد من هیچ ربطی به اون مسأله نداره. خب من قصد دارم یه سر و سامونی به زندگیم بدم و احساس کردم آدم نی باشی.
نورا لحظه ای چشم بست.

اصلا حتی یک درصد هم فکر نمی کرد آمدنش به اینجا به این مسأله ختم شود.

من آدم مناسبی نیستم واقعا. نمی خوام ازدواج کنم و این ربطی به تو نداره.
کلا قصدش و ندارم.

آراز خیره اش شد و این کلافه ترش می کرد.

به نظرم انقدر صفت و سخت جواب نده. یه کم فکر کن. یه کم هم و بشناسیم
حالا....

اصلا مگر می شد به آراز فکر کند.

آراز برادر زاده ی مردی بود که اگر چه او را گذاشت و رفت اما تا ابد عشقتش
بود و برایش جان می داد و به انتظارش می ماند.

سرش درد گرفته بود و نمی خواست حرفی بزند.

ای کاش آراز برایشان هیچ کاری نکرده بود.

ای کاش هیچ کدام از آن اتفاق ها برای نیما نیفتاده بود تا مدیون آراز شوند.

ولی با این همه هیچ چیزی باعث نمی شد که حتی بخواهد به پیشنهاد عجیب
او فکر کند.

با دردی که در سرش پیچید بلند شد و به کیفش که روی میز قرار داشت چنگی
زد.

تمام سعیش را می کرد که محترمانه ردش کند.

این فکر و تصمیم از باه بود.

بهبتره فراموش کنیم این پیشنهاد تو رو تا بتونیم هنوز دوست بمونیم. من نمی
خوام ازدواج کنم و این تصمیم برای باقی عمرمه. بهتره بی خیال من بشی.

و با قدم های بلند و عصبی از کافه بیرون زد.

آراز با نیشخندی بر لب به رفتن او چشم دوخت و قهوه اش را نوشید.

محال بود چیزی بخواهد و نشود.

گوشی اش را برداشت و برای وحید نوشت.

_ دارم داماد میشم رفیق. اگه گفتم عروسم کیه....

حالش گفتمی نبود.

بغض داشت و گریه اش را نگه داشته بود برای آخر شب و تنهایی اتاقش.

قلبش از این همه اتفاق درد می کرد و ته دلش ترسی عجیب افتاده بود.

با خودش، با دلش و البته با وجدانش قرار گذاشته بود که تا ابد خود را محکوم

این عشق کند و درهای زندگی و دلش را به روی هر مردی ببندد.

او تمام خود را به سیاوش داده بود.

دیگر چیزی نداشت که بخواهد از نو شروع کند.

آدمی هم نبود که وقتی هنوز تا پوست و استخوانش عاشق است بخواهد کسی

را به زندگی اش راه بدهد و حالا آراز آمده بود.

مردی که تازه داشت به عنوان دوست می پذیرفتش.

کسی که با شوخی از دوست دخترهای رنگارنگش تعریف می کرد.

مردی که تمام تنش تا گردنش حتی پر از خالکوبی های عجیب و غریب بود.

مردی که رفتار ریلکس و دوستانه و شوخش طوری بود که این پیشنهاد عجیب

و غریب هم حتی می آمد.

و مردی که سیاوش همیشه می گفت از او دوری کند.

مدیونش بود و محال بود حتی به خاطر این احساس دین بخواهد به او فکر کند.

به خود که آمد جلوی در اپارتمانشان بود.

اصلاً نفهمید کی این همه راه را پیاده آمده که شب شده.
زنگ را که زد انگار فاطمه پشت آیفن بود که آنقدر زود در را باز کرد.
پله ها را آرام و خسته بالا رفت.
این چند وقت به اندازه ی هزار سال خسته شده بود.
خسته از زندگی.
این خستگی و بریدن از زندگی را سیاوش به یادگار گذاشت و اتفاق های بعدش
به آن دامن زد.
زنگ و احدشان را نزده، فاطمه در را باز کرد.
اخم های در همش نشان از بحث و جنگی داشت که در حوصله و اعصابش
نمی گنجید.
_هیچ ساعت و نگاه کردی؟ آخه یه دختر تا این ساعت بیرون می مونه؟ یه
نگاهم که به اون گوشی بی صحبت نمی ندازی.
کفش هایش را در جا کفشی گذاشت و بی حرف به سوی اتاقش رفت.
_کجا داری میری؟ انقدر خودسر شدی که بی حرف و جواب سرت و می
ندازی پایین و راهت و می کشی و می ری؟ یهو بگی خفه شو خیلی بهتره
والا.
فاطمه وقت خوبی را برآورده بود.
پر بود و آماده ی گریه.
_صادقی گفت نیما تا چند وقت دیگه آزاد میشه. قرار شد یه قرار ملاقات
برامون ترتیب بده.

فاطمه که انگار با شنیدن این خبر عصبانیت و غرغره‌هایش تمام شده بود با بغض خندید و گفت:

_ الهی شکر، الهی شکر. خدا خیر بده اون دوستت و که افتاد دنبال کارش.

الهی که هر چی از خدا می‌خواه خدا بهش بده....

روی مبل نشست و به کنارش اشاره کرد.

_ بیا بشین یه دقیقه قشنگ بگو چی گفت صادقی.

خدا نمی‌کرد که هر چه آرزو می‌خواست به او می‌داد اگر خواسته اش او

بود.

بی‌حوصله‌تر از آن بود که کنار فاطمه بنشیند و در مورد آزادی نیما حرف

بزند.

شاید اگر قبل دیدن آرزو بود همین را می‌خواست اما حالا حالش خوش نبود.

_ همین بود.... سرم درد می‌کنه مامان. بزار صبح حرف می‌زنیم.

و در میان غرغره‌های فاطمه به اتاق رفت.

_ تو کی حالت خوب بوده. من اینجا دارم می‌میرم از نگرانی. مگه می‌تونم تا

صبح چشم رو هم بزارم....

کیفش را روی زمین رها کرد و مانتوی جلو بازش را هم گوشه‌ای انداخت و

روی تخت افتاد.

باید چه کار می‌کرد؟

اگر این جواب منفی باعث می‌شد آرزو نخواهد دیگر حمایتی کند چه؟

ای کاش هیچ‌کدام از این اتفاق‌ها نمی‌افتاد تا راحد پیشنهاد

او را می‌داد.

آه پر بغضی کشید و اجازه داد اشک هایش در تاریکی اتاق فرو بریزند.

خسته بود و مقصر حال خراب حالایش سیاوش بود

سیاوشی که حتی یاد و خاطره اش هم اجازه نمی داد بخواهد به هیچ مردی فکر کند.

_ باهام چی کار کردی تو که حالم بد میشه وقتی فکر می کنم کسی رو جات بیارم؟ چطوری تونستی انقدر تو قلب و روح ریشه کنی بی وفای نامرد؟ من می میرم وقتی تو کابوسام کسی جز تو بخواد لمسم کنه....

_ به خدا باورم نمیشه. جون آیناز داری راست می گی یا بازم داری سر به سرم می زاری؟

آراز خندید و به ماهان گفت:

_ این زن تو از اون خواهر شوهر بی بخارا می شه ها...چه شوخی ای دارم اخه؟ مگه نگفتی نورا رو بگیر؟

آیناز با ناباوری و لبخند کنار آراز که روی مبل لم داده بود نشست.

_ خب تو گفتی نمی خوایش. چطور شد به حرف من گوش دادی؟ آراز نیشخندی زد.

_ بد کردم ی کنی شدم؟

آیناز سریع گفت:

_ نه والا. من که از خدامه. نورا ماهه به خدا. کی از نورا بهتره واست؟

آراز خم شد و از روی میز فنجانی چای برداشت.

_ ازش خوشم اومده. بامزه ست.

همین بس بود دیگر.

بامزه بود و زیبا.

اندامش هم که از زیر مانتو به نظر خوب می آمد.

دیگر چه می خواست؟

تازه می توانست روی وحید را هم کم کند.

ازدواج کردن هم که آنقدرها سخت نبود.

قرار نبود که همه ی خوشی ها و تفریحاتش را

کنار بگذارد.

فقط شاید کمی کم می شد.

حتی می توانست پنهانی باشد مانند هزاران مرد دیگر....

_ خیلی برات خوشحالم. باید این خبر و به عموسیانش و مامان بدم که زودتر برگردن. حتما خیلی نوق می کنن که تو بالاخره یکی رو انتخاب کردی.

آراز فنجان را از لب هایش فاصله داد و گفت:

_ فعلا نمی خوام بهشون چیزی بگی. سیاوش مخصوصا نمی خوام چیزی بفهمه. به هر حال همسایه شه و فکر می کنه وقتی می رفتم گالری، واسه مخ

زنی می رفتم.

_ خب مخ نورا رو هم ز خندید.

آراز خندید و گفت:

_اره. اما اخلاق سیاوش و می دونی دیگه.حالا چون نورا رو می شناسه می خواد واسه من ادای بزرگترها رو دراره. فعلا این بین خودمون می مونه تا به وقتش.

ماهان که تا آن موقع خود را در بحث آن ها دخالت نداده بود گفت:

_با خودش صحبت کردی؟

آراز کمی اخم کرد.

نورا سفت و سخت جواب منفی اش را اعلام کرده بود.

اصلا همین وا ندادن هایش او را خواستنی تر می کرد.

وگرنه که او تا به حال از کسی نه نشنیده بود.

ترجیح داد از جواب منفی او چیزی نگوید.

_اره. یه چیزایی بهش گفتم. اما اول و آخرش مال منه.

آیناز خندید و با غرور گفت:

_مگه می شه غیر از این باشه جوابش؟تو برای دخترا ایده آلی.

آراز قهقهه ای زد و از داخل ظرف شیرینی، شیرینی خامه ای برداشت و دوباره تکیه داد.

_این دختر فرق می کنه با همه. همین تفاوتشه که خواستنیش می کنه.

_منم خیلی به دلم نشسته. اصلا شخصیتش طوریه که همیشه بهش علاقمندنشد.

نظر او فرق می کرد.

آراز وقتی نورا به چشمش آمد که با وحید بر سرش شرط بندی کرد.

شاید اگر بحث کم کردن روی وحید نبود هرگز به ازدواج با او فکر هم نمی کرد.

نظر و سلیقه ی او کجا و نورا کجا؟

ظاهرش البته مورد پسندش بود اما این که پا نمی داد و آنقدر صفت و سخت بود حرصش را درمی آورد.

او تنوع طلب بود و دوست داشت پارتنرش پایه ی همه ی رفتارها و کارهایی که شاید از نظر خیلی ها نامناسب و بد هست، باشد.

اما نورا چهارچوب خاص خود را داشت.

_ حالا کی قراره بریم خواستگاری؟

آراز نیشخندی زد و گفت:

_ عجله نکن حالا. ما الان تو مرحله ی آشنایی همدش بهت می گم که قرارمدارخواستگاری رو بزاری.

چه چیزی از این بهتر که آراز سر به هوا هم سامان بگیرد. شاید واقعا سر عقل آمده بود.

_ واقعا؟! از اولم اون پسره معلوم بود چقدر لاشیه. از اوناست که از هیچ جنبنده ی ماده ای نمی گذره. حالا تو وا ندادی خواسته یه جور دیگه وارد بشه؟!... کثافت...

با غمی که روی سینه اش سنگینی می کرد سری تکان داد.

_ نمی دونم به خدا. اصلا تو این مدت یه طوری با من رفتار می کرد که گفتم خارج از جنسیت رفیقمه. خدایی هر جا که لازم بود حمایتم کرد. اما حالا با این پیشنهادش....

روشنک با اخم گفت:

پسره ی نکبت.

نورا بغضش را با درد فرو داد اما هنوز چشمانش از غمی که روی دلش سنگینی می کرد تر شد.

خالی اوپی که روزی آمده بود تا جای همه را برایش پر کند و رفت کس بود.

چقدر جای

را حس می کرد.

مقصر حال الانم...مقصر درد تو سینه م...مقصر بغضی که قرار نیست

تموم بشه و...مقصر این که آراز با اون همه دختر بازی و کثافت کاری بهم

این پیشنهاد و داده سیاوشه... من خر دل به آدمی دادم که موندنی نبود...که

با دروغ من و وارد رابطه ای کرد که دل و جون و همه چیزم و گذاشتم و

اون...انگار فقط از من داشته هام و گرفت و رفت... اون همه چیز من و با

خودش برد...روحم...قلبم...حتی جسمم....

روشنک برایش آغوش باز کرد و با بغض در آغوشش گرفت.

چقدر برای دوستش ناراحت بود.

دید که چقدر برای سیاوش غصه خورد و این درد انگار تمامی نداشت.

این طایفه از بزرگ تا کوچیکشون و بنزاز تو جوب آب. آدمای بی

خودی...جوابت که منفیه، حالا هر چقدر که دلش می خواد اصرار کنه....

بعد برای این که حال نورا را عوض کند خنده ای کرد و به در شوخی زد.

فکر کن خاله

فاطمه ببینتش این دفتر نقاشی رو. تا نزدیکی صورتش تاتوئه. به نظر من که
بسپارش به خاله فاطمه تا از خجالتش دربیاد.

از فکر این که اگر فاطمه آراز را با آن حجم خالکوبی و آن گوشواره ی
کوچک داخل گوشش می دید چکار می کرد، لبخند را روی لب هایش نشانده.

_اون گوشه که گوشواره داره رو می بره می زاره کف دستش.

روشنک خندید و آه بلندی کشید.

_خیالت راحت حتی اگه تو هم راضی باشی محاله مامانت به این آدم با اون
سر و شکلش دختر بده.

نورا دست روی صورت خیش کشید و لبخند غمگینی زد.

_اون بی معرفت کسی بود که مامانم ازش خوشش می اومد....

روشنک با حرص او را از اغوش خود بیرون انداخت.

_خفه شو بابا. توام کرم داری هی یاد اون آدم و می کنیا. گور بابای تک به
تکشون.

صدای زنگ گوشه اش آمد.

نورا با لبخندی که از حرص خوردن او بر لبش نشسته بود دست انداخت و
کیفش را برداشت و گوشه اش ون آورد.

دیدن شماره ی صادقی ته دلش را خالی می کرد.

_صادقیه.

روشنک سکوت کرد و به او چشم دوخت.

هر چقدر هم که در آینده به زندگی و سامان دل می بست، اما محال بود عشق
اولش فراموش شود.

نیما تا ابد عشق اول و شاید هم تنها عشقش می ماند.

_سلام.

صادقی همیشه زودتر سلام می داد.

نورا و نگرانی هایش اجازه نمی داد مبادی آداب رفتار کند که سریع می رفت سر اصل مطلب.

_سلام. اتفاقی افتاده آقای صادقی؟ نیما خوبه؟

صادقی هم انگار مثل همیشه خونسرد و با حوصله نبود که به جای حاشیه سریع رفت سر اصل مطلب.

اصل مطلبی که جان نورا را به لبش می رساند.

_نمی دونم چه اتفاقی افتاده خانوم ستوده. اما...خانواده ی مقتول اومدن و رضایت خودشون و پس گرفتن.

نورا با دلهره ای که به قلبش چنگ می انداخت با گیجی گفت:

_خب...این یع...یعنی چی؟

صافی کشید.

_یعنی این که باید دوباره بیفتیم دنبال رضایت و تا وقتی رضایت ندن آزاد شدن نیما منتقیه....

شاید خراب شدن دنیا بر سر آدم این شکلی بود.

اما برای او که تازه امید بر دلش خانه کرده بود آوار همین معنا را می داد.

همه چیز به هم ریخته بود.

خانواده ی آن مرد این بار صفت و سخت تر از قبل برای قصاص نیما پافشاری می کردند و این بار برخلاف دفعه ی قبل به حرف صادقی گوش نداد و حتی تا در خانه شأن هم رفت.

در محله ای فقیر نشین در اطراف تهران زندگی می کردند.

چقدر جلوی درشان ماند و در زد و التماس کرد.

اول که فهمیدند او برای رضایت آمده در را باز نمی کردند و بعد هم که در باز شد حتی اجازه ندادند که حرفی بزنند.

فحش های رکیکشان آنقدر درد داشت که اصلا متوجه نشد آن زن جوان کی از داخل خانه بیرون آمد و به او حمله کرد.

تا وقتی که درد و سوزشی عمیق در سرش پیچید.

زن با بی رحمی موهایش را در چنگ گرفته و می کشید و او بی دفاع ترین و ذلیل ترین آدم دنیا بود در آن لحظه.

_هرزه ی عوضی چی می خواید از جومون؟ برادر جومون و که اون برادر بی ناموست زیر خاک کرد. گمشید دست از سرمون بردارین.

زن با بی رحمی چنگ می انداخت و او با آن روح و جسم زخمی و از پا افتاده حتی نای این که نگذارد چنگال زن صورتش را خراش دهد را هم نداشت.

صادقی یک چیزی می دانست که می گفت او به دیدن این ها نیاید.

این آدم ها که حرف زدن سرشان نمی شد.

_خانوم من چند بار به شما گفتم این آدم حرف ستن. چرا

پاشدین بی خبر اومدین درخونه شون؟

در راهروی کلانتری نشسته بودند.

پلیس که آمد و به کلانتری آوردنشان به صادقی زنگ زد.

حالا با سردردی که انگار از تار به تار موهایش نشات می گرفت، سر در میان دستانش گرفته بود و نمی دانست چه بگوید.

_به نیما اگه بگم همه چیز تموم شده و حالا حالا ها باید تو زندان بمونه نابود میشه. نمی تونم دست روی دست بزارم که سر برادرم تو اون خراب شده بالای دار بره.

صادقی نوچی کرد.

حالش را درک می کرد.

_اون آشنایی که پیگیر کارهای نیما شده بود، خیلی ناگهانی هم دست حمایتشو برداشته و هم انگار هر چی رو که درست کرده رو خراب کرده. واقعا نمی دونم چه خبره.

اما نورا خوب می دانست چه خبر است.

آراز داشت او را تحت فشار قرار می داد.

و راه بدی را در پیش گرفته بود.

راهی زنمردانه.

و چرا از او این راه را بعید نمی دانست؟

آراز هم انگار قرار بود به دردسر هایش اضافه شود.

_چی شده؟ نیما کجاست؟ چرا هیچ کس بهم جوابی نمی ده آقای صادقی؟

صادقی او را که می لرزید به سوی صندلی های داخل سالن برد و نشانده.

از رنگ و روی پریده اش ترس و اضطرابش معلوم بود.

_ چیزی نیست خانوم سهرابی. شما اوضاع و احوالتون از نیما بدتره.

نورا با بغض و اضطرابی که به قلبش چنگ می انداخت دست های یخ زده اش را درهم گره کرد و نگاهی را با بیچارگی در سالن بزرگ بیمارستان چرخاند.

باز هم به خاطر نیما به بیمارستان آمده بود.

این بار از زندان تماس گرفته و به او اطلاع دادند.

فقط خدا رحم کرد که از دیروز فاطمه برای زیارت به قم رفته بود و حالا در راه بازگشت بود.

اگر خانه بود و می شنید که نیما را به بیمارستان آورده اند، سگته می کرد.

_ نمی توئم نگران نباشم. هیچ کس جواب درست نمی ده بهم....

با بی قراری بلند شد.

_ تو رو خدا شما بهم بگین چی شده.

صادقی پوفی کشید و روی صندلی نشست.

بهتر بود این بار کمی مقدمه چینی کند.

_ خب... دیروز که من به دیدن نیما رفتم، خیلی روحیه ش بهتر شده بود. چون

فکر می کرد قراره به زودی آزاد بشه و... شنیدن فتن رضایت

خانواده ی مقتول دیگه معلوم نیست که چی در انتظارشه... نیما روحیه ی

حساسی داره...

نورا دست بر سرش گرفت و با بیچارگی روی صندلی آوار شد.

_ وای....

صادقی با تأسف سری تکان داد.

خودش هم نگران حال نیما بود.

پسر آرامی که حتی آزارش به مورچه هم نمی رسید حالا باید به خاطر جرمی که اصلا نفهمید چطور مرتکب شده، در زندان می ماند.

_ فکر نمی کردم این اتفاق بیفته. خب نیما خیلی بهم ریخت اما سگته....

نورا با درد به گریه افتاد.

_ وای وای...

نیما سگته کرده بود.

مگر چقدر سن داشت که باید این اتفاق برایش می افتاد؟

فکر می کرد سگته حتما برای سن و سال داره است نه جوانی به سن و سال نیما.

_ خدا رو شکر به خیر گذشته و الان حالش خوبه. چند روزی رو البته باید تحت نظر باشه اما دیگه خطری تهدیدش نمی کنه...

نورا دست بر صورتش گرفته و بی صدا گریه می را چرخید.

آن قدر بیچاره و پریشان که صادقی را هم ناراحتش می کرد.

_ ببینین خانوم سهرابی من نمی دونم چه اتفاقی افتاده. اون آشنای شما خوب پیش رفته بود. اون خانواده ای رو که حتی نمی شه باهاشون دو کلمه حرف زد رو راضی به رضایت کرده بود. اصلا نفهمیدم چه اتفاقی افتاد که ورق برگشت و حالا می گن فقط قصاص می خوان.

نورا اما می دانست.

می دانست و دلش نمی خواست حتی به پیشنهاد اراز فکر کند.
دیگر قلبی نداشت که به فرض محال به او بدهد.
نمی خواست جسم بی روحی را هم که مانده را دو دستی تقدیمش کند و
سرنوشتش را با مردی رقم بزند که سیاوش نبود.
اصلا حتی اگر سیاوشی هم در سرنوشتش وجود نداشت باز هم اراز مردی
نبود که او بخواهدش.
چقدر بیچاره بود که باید به بودن با او فکر می کرد.
بودنی که شرط آزادی نیما بود.
تقدیر برایش خواب های بدی دیده بود.
_نورا تو رو خدا خر نشو دختر. اون پسره ی حال بهم زن پسر برادر سیاوشه.
از هر کثافت کاریش و اون ریخت و قیافه ری، چطوری
می خوای با سیاوش چشم تو چشم بشی؟
دو روز بود که در بیمارستان بود.
کنار نیما راهش نمی دادند و دلش نمی آمد او را در بیمارستان ول کند و به
خانه برود.
فاطمه فکر می کرد تا شب در مغازه است و دیر آمدنش هم به خاطر جبران
خانه ماندن این چند وقتش است.
از بعد از شنیدن خبر پس گرفتن رضایت خانواده ی آن مرد، فاطمه هم حال
خوشی نداشت.
کارش شده بود دعا کردن و زیارت امامزاده ها رفتن.
او هم به روش خودش از خدا کمک می خواست و آرامش نداشت.

نورا نمی خواست بیشتر از این بی قراری کند که چیزی در مورد بستری بودن نیما در بیمارستان نگفت.

حالا دو روز بود که داشت به پیشنهاد چندش آور اراز فکر می کرد. چندش آور بود وقتی به بودن کنار مردی دیگر فکر می کرد وقتی تمام تار و پودش به نام سیاوش بود.

او آراز را نه خیلی خوب اما می شناخت.

پسری که هیچ کدام از رابطه هایش حد و مرز نداشت و به قول روشنگر به هیچ جنبند نمی کرد.

حتی چند باری دیده بود که دخترهایی را ترک موتورش سوار می کند و با خود می برد.

حتی یک بار هم در کوچه ی کناری فروشگاه از دور دیده بود که گوشه ای در حال بوسیدن دختری است.

البته همه ی این ها از بعد از رفتن سیاوش اتفاق افتاد وگرنه که پیش سیاوش از این کارها نمی کرد.

مردی با این همه روابط آزاد او را برای چه می خواست؟ از طرفی هم ظاهرش بود.

بدنی که مطمئن بود تماما تنو است و شاید فقط صورتش بوده که در امان مانده و از همه بدتر آن لباس های عجیب و غریبی بود که می پوشید.

انگار چند سایز بزرگتر از سایز خودش است.

آن سیگاری که اکثر مواقع گوشه ی لبش جا خوش کرده که دیگر بماند.

همین ها کافی بود که نه مورد قبول خودش باشد و نه فاطمه.

حالا داشت به او فکر می کرد.

به فکر این که می تواند کنار او بودن را تحمل کند؟

می تواند کنارش بماند و روزی هزار بار نمیرد؟

می فهمید خودش هم دیگر آن دختر قبل از سیاوش نبود.

خودش هم زنی بود که خواسته و از روی عشق بی حد و اندازه اش به بی وفا
تریم مرد دنیا، هر چه که داشته را تقدیمش کرده و بدبختی آن جا بود که با
وجود بی وفایی سیاوش، هنوز جانش برای او در می آمد.

حالا چطور می خواست کس دیگری را وارد زندگی و سرنوشتش کند؟
کسی که قطعاً با بودن با او، سیاوش را هم می دید و هر دفعه هزاران بار می
مرد.

_ فکر می کردی به این چیزا فکر نمی کنم؟ چه کار کنم آخه؟ حال و روز نیما
رو نمی بینی؟ اون اگه قرار باشه به خاطر تصمیم من طوریش بشه من می
میرم.

خم شد و آرنجش را روی پاهایش گذاشت و صورتش را در میان کف دستانش
پنهان کرد و اشک ریخت.

روشنک نوچی کرد.

او هم مانده بو چه غلط.

_ آخه این پسره با اون قیافه ش چطور همچین آشنای دم کلفتی داره؟ ولی من
موندم تو پست فطرتیش. حالا تو چون جوابت منفی بود ، اون نباید از رو
انسانیت قدمی برداره برای دوستش؟ مگه نیما دوستش نبود؟

اسم نیما بغض را راهی جان هر دوتایشان کرد.

نورا آه بلندی کشید و چشمان سرخ و خیسش را باز کرد.

_ این قماش مگه دوستی حالیشونه؟ مگه حرمت اون دوستی ای که بینمون بود و داشت که بخواد واسه نیما رو نگه داره؟
با بی قراری و گریه دست روی گردنش گذاشت.

_ دارم می میرم به خدا. از طرفی نیما انقدر نامیده که اگه کاری برایش نکنم تا روز اجرای حکم هم نمی رسه و از طرفی این دل احمقم... من هنوز می میرم برای سیاوش. جونم در میره واسه اون بی معرفت دروغگو. انقدر دوستش دارم و اونقدر دلتنگشم که می گم گور بابای وجدان و همه چیز. فقط بیاد و دوباره با هم باشیم... ببین من این قدر خر و بیچاره ام... اون وقت چطوری به اراز فکر کنم که برادرزاده شه و هر لحظه قراره ببینمش و بمیرم....
هقی زد و سرش را در میان دستانش گرفت.
مانده بود چه کند.

حالش آنقدر بد بود که احساس مردن می کرد.

این دو راهی جاننش را می گرفت.

روشنک در حالی که اشک صورتش را پاک می کرد با تأسف و ناراحتی گفت:

_ به خدا نمی دونم چی بگم. می دونم چقدر سیاوش و ما اشقی کردن اون و هم دیدم و باورم نمیشه بتونه انقدر بی وفا باشه و بره حاجی حاجی مکه... از طرفی ام نیماست... نورا این تصمیم تو عین فدا کردن خودته. چون آراز آدم درستی نیست...

خودش بهتر از همه این را می دانست.

ای کاش کسی می آمد و چاره ای بر سر راهش می گذاشت و از این حال بد نجاتش می داد.

دوباره در این کافه بود و با آراز قرار داشت.

دیروز وقتی که فکر می کرد حال نیما خوب است و این بحران را هم پشت سر گذاشته برای لحظاتی دوباره حالش بد شده بود.

تا جایی که فکر کرد از دستش داده.

آن قدر در آن لحظات ترس به جانش افتاد که برای داشتن و سرپا شدنش حاضر بود همان لحظه جان دهد.

شا چنین بود.

یک عمر طوری زندگی کرد که دلش برای کسی نرود و از وقتی که دوران بحرانی نوجوانی را پشت سر گذاشت، هیچ مردی را به حریمش راه نداد تا وقتی که سیاوش آمد.

یا او خیلی ماهر و بلد بود و یا دل ساده لوح او ندید بدید و احمق که زود به او دل باخت و این طور عمیق و بی پایان عاشقش شد.

عشقی که از اولش با پنهان کاری شروع شد و با بی وفایی به پایان که نه اما نیمه تمام رها شد.

با خود قرار گذاشت که هرگز کسی را به زندگی و دل و جانش راه ندهد.

انگار ساده لوحانه انتظار بازگشتش را می کشید تا یک طوری باور کند بی گناه است.

اما حالا به خاطر برادرش، به خاطر بی کسی شأن مجبور بود به خواسته ی آراز تن دهد.

باز هم امید داشت کمی مردانگی و عطفوت در قلب آراز باشد و از او بگذرد
و بی چشم داشت کمکشان کند.

شاید چون محبت های سیاوش را دیده بود و آراز هم برادر زاده ی همان مرد
بود دیگر.

_چطوری خوشگله؟

کی آمد و مقابلش نشست که نفهمید؟

با چشمانی بی حال خسته نیم نگاهی خرجش کرد و آرام سلامی داد.

آراز انگار حالش خوب بود و کیفش کوک.

_چه خبرا؟ انگار رو به راه نیستی.

سر به سرش می گذاشت یا خبر نداشت چه بر سرشان آورده؟

_نیمای بیمارستانه...سکته کرده....

گفت تا شاید تاثیری روی او داشت می لرزید.

آراز تکیه اش را به صندلی داد و با تأسف سری تکان داد.

_ای بابا.خیلی ناراحت شدم برایش.

چرا فکر می کرد دارد نقش بازی می کند؟

بغضش را فرو داد و ابرو در هم کشید.

قصد نداشت التماس کمک کن.

اما باید حرفش را هم می زد.

_ فکر می کردم ما دوستیم. فکر کردم داری به خاطر دوستیمون کمک می کنی.

آراز ابرویی بالا انداخت و چشم درشت کرد.

_ مگه غیر از اینه؟ دوستیم دیگه.

نورا با حرص و بغض پوزخند صداداری زد.

_ دوستیم و واسه کمک بهم گرو کشی می کنی؟

آراز با تعجبی ساختگی با انگشت به خودش اشاره کرد.

_ من؟! گرو کشی چیه؟ نمی فهمم چی می گی.

چقدر دورو بود.

چطور نتوانست او را بشناسد و فقط به خاطر برادرزاده ی سیاوش بودنش روی خوش نشان داد؟

با حرص سری تکان داد.

_ باشه تو گرو کشی نکردی. اما درست بعد از پیشنهاد تو و قبول نکردن من خانواده ی اون مرد رضایتشون و پس گرفتن و خواستار قصاص شدن.

آراز دستی برای پ فقط گفت:

_ ای بابا.

نورا هر لحظه عصبانی تر می شد.

این بی خیالی و نقش بازی کردن آراز اعصابش را بر هم می ریخت.

چطور می توانست سرنوشتش را با این آدم بی خودی گره بزند؟

تکیه اش را به صندلی داد و دستان لرزان از خشم و عصبانیتش را روی سینه اش قلاب کرد.

باید مانند خودش بازی می کرد.

خونسرد و آرام.

_ چرا اون پیشنهاد و به من دادی؟

آراز خیره به او با آن لبخند حرص در بیارش خواست حرفی بزند که پیشخدمت آمد.

نورا آب سفارش داد که آراز با نیشخندی برای او هم از جانب خودش سفارش داد.

پیشخدمت سفارش ها را که گرفت و رفت، آراز با لبخند خونسردی دوباره خیره اش شد.

_ خب دلیل پیشنهادم و می خواستی؟...

در چشمانش خیره شد.

این بار نگاهش حال نورا را بد می کرد.

خیرگی اش چیزی داشت که نورا چندشش می شد.

نیشخندی زد و چشمش را روی صورت و بعد بالاتنه ی او چرخاند.

_ ازت خوشم اومده.

نورا نیشخند م چرخاند.

_ دلالت واسه این که باهات ازدواج کنم کافی نیست.

آراز جلو آمد و آرنجش را روی میز گذاشت.

_ چرا نمی خوای راجب پیشنهادم فکر کنی؟

نورا این بار با اخم به چشمانش نگاه کرد.

_ گفته بودم قصد ازدواج ندارم. گفته بودم دوست باشیم، نه بیشتر. چی دیدی تو

برخورد و رفتار من که فکر کردی بهت کشش دارم؟

آراز این بار با حرص خندید و دوباره عقب رفت.

_ تو تو که... خب به نظرم خوشگلی و اندامتم که...

چشمان خشمگین نورا را که دید خندید و تعریفش در مورد اندام او را ادامه

نداد و گفت:

_ اما تو خودم خیلی چیزا دیدم....بین من دختر ندیده نیستم که فکر کنی تا

چشمم به تو افتاد عاشق شدم و این ک...شرا. فقط خوشم اومد ازت. بالاخره

باید منم زن بگیرم دیگه.

مغزش خاموش شده بود انگار .

آراز اصلا آدم ازدواج و تشکیل خانواده نبود.

هر کسی که دو بار با او نشست و برخاست می کرد این را می فهمید.

با اخم نگاهش کرد.

_ واست مهم نیست نمی خوامت؟ که... که کس دیگه ای رو دوست دارم؟

آراز فکری به او چشم دوخت و همان لحظه پیشخدمت آمد و سفارش ها را

این دختر او را احمق فرض کرده داشت و رفت.

فکر می کنی واسم مهمه این مساله؟ اصلا کو اونی که می گی دوستش داری؟
من که تو این چند وقته کسی رو دور و ورت ندیدم.

لعنت به سیاوش و نبودنش.
لعنت به عشق و بی وفایی اش.
چه می گفت وقتی از سیاوش مطمئن نبود؟
لحظه ای چشم بست تا بغضش را فرو دهد.
تا اشکش دست دلش را رو نکند.
_من مرد دیگه ای تو زندگیمه.
آراز خندید و فنجان قهوه اش را جلو کشید.
_بیارش منم باهانش آشنا شم. باید خیلی دیدنی باشه کسی که تو می خواهی...
نورا مانده بود چه بگوید که آراز این بار با کمی اخم گفت:
_بهتره یه چیز جدید بگی. این دری وریا قدیمی شده.
به چشمان خسته اش چشم دوخت.
این دختر با این پس زدن هایش داشت برایش جذاب تر می شد.
انگار حالا که برخلاف بقیه دست رد به سینه ی او می زد، کششش بیشتر می شد.
بیشتر ترغیب می شد که او را به دست بیاورد.
_ بیا به هم فرصت بدیم خوشگله. یه مدت نامزد می کنیم تا باهم بیشتر آشنا
شیم... مثلاً تا آزادی نیما... من کاری می کزد و عروسی
خواهرش باشه. نظرت چیه؟
نورا با حرص عقب کشید.

او داشت با استفاده از گرفتاری و مشکل آنها خواسته اش را پیش می برد و این آخر پست فطرتی و نامردی بود.

_تو خیلی آدم عوضی ای هستی آراز. موندم من چطوری نتونستم تو رو بشناسم. تو داری با استفاده از مشکلمون و این که می دونی چقدر به کمکت نیاز داریم، من و مجبور می کنی به خواسته ت تن بدم.

آراز با بی خیالی و حرص دربیار خندید.

_من مجبورتم نمی کنم جونم. این یه پیشنهاده....خب من دوست ندارم برادرزنم تو زندان باشه.

نورا با حرص و خشم بلند شد.

وقتی نمی توانست به اندازه ی ساعتی او را تحمل کند چطور می خواست یک عمر زندگی اش را با این آدم گره بزند؟

نامردی بین شما مردا مسریه....لازم نیست کمکی کنی. اشدنی نبود.

_انگار

اشتباه کردم روت حساب باز کردم....

آراز خیره به او نیشخندی زد.

_بهتره عجله نکنی و رو پیشنهادم فکر کنی. زندگی با من می تونه خیلی هم قشنگ باشه....

و با لبخندی چندانش آور که گوشه ی لبش جا خوش کرده بود، سر جلو آورد و آرام و وسوسه کننده گفت:

_من می تونم از هر لحاظ بی نیازت کنم....تازه خبر نداری چقدر هات و داغ می تونم باشم...

نورا با خشم و تنفر در سکوت لحظه ای نگاهش کرد و بعد بدون حرف با قدم های بلند و سریع از کافه بیرون رفت.

آراز و شوخی های نفرت انگیزش انگار جانش را می گرفت. با این که جوابش را صریح و قاطع داده بود اما حالا ته دلش می ترسید. نمی دانست چه کند.

با نیمایی که گوشه ی بیمارستان افتاده بود باید چه می کرد حالا؟ ای کاش خدا به دادش می رسید و راهی جلوی پایش می گذاشت. _دیشب خواب بابات و دیدم. من و بابات تو بیداری چشم دیدن هم و نداشتیم. اولین بار بود تو خوابم می دیدمش....خیلی بهم ریخته و ناراحت بود. همش می گفت بگو نورا مراقب نیما باشه.

چشم از صفحه ی تی وی گرفت و نگاهش را به فاطمه دوخت. تند تند میل های بافتنی را در کاموا فرو می کرد و با بغض برای نیما پلیور می بافت.

_گفتم مرد آخه چه کاری از دست نورا برمیاد؟ انگار تو خوابم می دونستم نیما نیست....مثل اون موقع ها که حرصم می داد با حرف زدنش رو ازم گرفت و گفت تو نمی فهمی، نورا خودش می دونه.... چشمان پر اشکش را بالا آورد و به نورا دوخت.

_نیما خوبه نورا؟ چند وقته دلم همش شور می زنه. بی قرارم....یه هفته ست زنگ نزده.

3 ه می گفت؟

فاطمه اگر می فهمید پسر جوانش سخته کرده و گوشه ی بیمارستان افتاده پس می افتاد.

چشمان لرزانش را دوباره به تی وی دوخت و گفت:

_خوبه.. دو روز پیش باهش...حرف زدم من. نگران نباش.

فاطمه اشک چشمش را پاک کرد و با گریه گفت:

_چطور می توئم نگران نباشم؟ من می شناسم بچه مو. بچه ی آروم من آدم اون جور جاها نیست. به خدا دق می کنه تو زندون.

همه دست به دست هم داده بودند تا او را به جنون برسانند.

چطور به فاطمه امیدواری می داد وقتی خودش ناامیدترین بود؟

حالا بهادر هم از او می خواست کاری کند.

نکند او هم می خواست نورا را به سمت آراز هل دهد؟

فکر کردن به این مسأله هم حالش را بد می کرد.

اصلا بودن با آراز نمی شد.

_دعا کن مامان. شاید به واسطه ی دعاهای تو خدا برامون کاری کنه.می خوام خودش کمکمون کنه نه بنده ش.

و با حالی خراب به اتاقش پناه برد.

فاطمه که نفهمید نورا چه گفت.

چه کسی جز همان دوستی که نورا قبلاً گفته بود کمکشان می کرد؟

همانی که نورا گفت بعد از پس گرفتن رضایت خانواده ی آن مرد دیگر کاری

_تو رو خدا کاری کنین قبل از انتقالش به زندان ببینمش.
حال نیما بهتر شده بود و قرار بود او را به زندان انتقال بدهند.
هنوز نگذاشته بودند او را ببیند.
در این چند روز از بس فکر کرد و به جایی نرسید داشت دیوانه می شد.
صادقی سری تکان داد.
_من تمام تلاشم و می کنم...راستی خبری از اون آشناتون نشد؟ به نظرم اگه
کسی هم بتونه کاری برای نیما بکنه همون آدمه.
چه می گفت اخر؟
چطور می گفت باید خودش را به قیمت آزادی نیما می فروخت؟
با کلافگی پلکی زد و گفت:
_دیگه همیشه رو کمکش حساب کنیم. بهای کمکش سنگین بود...من از پیشش
بر نمی اومدم.
صادقی که نفهمید منظور او چیست.
آدم فضولی هم نبود که بخواهد چیزی بپرسد.
ی نیما داشت خوب پیش می رفت. انقدر که منم مطمئنم بود تأسف گفت:
_پرونده
ماه آینده آزاد می شه...به هر حال من هر کاری از دستم برمیاد انجام می دم.
بقیه ش دست خداست.
نورا با تمام تردید و ترسی که از فکر کردن به آن خانواده در دلش می افتاد
گفت:

_به نظرتون صلاحه دوباره برم دیدن خانواده ی اون مرد؟شاید...شاید دلشون به رحم اومد.

این چیزی نبود که اصلا دلش بخواهد.

غرور و شخصیتش را در همان یک بار له کرده بودند.

رو به رو شدن با آن خانواده ی عجیب و عصبانی عین کابوس بود.

صادقی دستی بر پیشانی اش کشید و گفت:

_فایده ای نداره. اون آدما محاله حتی اجازه بدن شما حرفی بزنین.

می دانست اما نمی دانست که دیگر چه کاری می تواند بکند برای نیما.

انگار همه ی دنیا دست در دست هم داده بودند که او را به سمت آراز سوق دهند.

محال بود با او چیز خوبی در انتظارش باشد.

_دیشب دوباره دست به خودکشی زد. به نظرم همه ی این ها به خاطر حال روحی بدشه.

با بیچ رتش کشید.

حال ثریا روز به روز بدتر می شد.

چند روز پیش به خواست پزشکش دوباره او را بستری کردند.

این روزها کارهای خطرناک می کرد.

شاید به قول امیرعلی به سرش زده بود و دیوانه شده بود.

نمی توانست تا وقتی که نام همسر او را یدک می کشد نسبت به او بی تفاوت باشد.

هر چند که داشت جان می کند تا کنار او بماند و به سوی نورا پرواز نکند.
_ من دیگه نمی دونم چه کاری برایش مناسبه آقای دکتر. هر چیزی که خودتون می دونین درسته همون کار و کنیم.
دکتر علیپور پزشکی ایرانی بخش اعصاب و روان بود و این ایرانی و هم زبان بودنش باعث می شد احساس راحتی بیشتری با او کند.
دکتر عینکش را از روی چشمانش برداشت و نگاهش را به این مرد خسته و بریده انداخت.

به نظرش سیاوش با آن حال آشفته به ویزیت احتیاج داشت.
_ می خوام بدونم رابطه ی شما با ثریا خانوم چطوره؟ این سوال و برای این می پرسم که ثریا در تمام این مدت درمانش فاست کنارش باشین. نه یک بار حرفی از فرزندانشون زده و نه دلتنگی برای کسی رو کردن. فقط نگران بودن که شما رو از دست بدن.
سیاوش مانده بود چه بگوید.
ثریا چه فکری می کرد؟

اصلا مگر تعلق و وجود داشت که به از دست دادن فکر می کرد؟
کنارش هم مانده بود از روی عذاب وجدان و از سر وظیفه بود.
چنگی در میان موهایش انداخت و همان طور خسته و کلافه گفت:

_ خب رابطه ی ما خیلی پیچیده ست.... واقعیش بهتره بگم اصلا رابطه ای نیست. من هیچ وقت هیچ تعلق خاطری به ثریا نداشتم و خودش هم این رو می دونست. ما قرار بود بعد از عمل قلبش جدا بشیم و هر کسی به دنبال زندگی خودش بره که این اتفاق ها افتاد.

_دکتر چیزی را روی کاغذ یادداشت می کرد و همان طور گفت:

_ابن رابطه برای شما شاید بی اهمیت باشه اما ثریا انگار بودن خودش و به موندن شما در زندگیش می بینه.

سیاوش با اخم سری تکان داد.

_من واقعا متوجه نمی شم! من نمی تونم این رابطه رو ادامه بدم وقتی...کس دیگه ای تو زندگیمه و خب...این رابطه اصلا قرار نبود ادامه پیدا کنه. خودش هم خبر داشت که امیدی به ادامه ش نیست.

دکتر نگاهش را بالا آورد و به او دوخت.

_ثریا این رابطه رو در ذهنش جوری که خودش دوست داشته باشه شکل داده و غیر از این باعث بروز این رفتارهای اخیرش میشه. یعنی وقتی از شما محبت ببینه و و حس کنه که شما کنارش می مونین همه چیز خوبه و ترس از دست دادنونه که به جنون می کشونتش.

باید چه کار می کرد با این زن ای کشید.

دلش می خواست در همین جا رهایش کند و برود.

بس بود هر چقدر جورش را کشید.

اما ای کاش وجدانش دست از سرش برمی داشت و عقب می نشست.

_واقعا خسته ام من آقای دکتر. این زندگی و ...ثریا رو نمی خوام و اگر حالا کنارش هستم اصلا بحث علاقه نیست. فقط چون با تمام نخواستتم هنوز همسرش هستم، کنارش موندم.

انگار خودش بیشتر به مشاوره احتیاج داشت.

_ درکتون می کنم اما این روزها ثریا به شما احتیاج داره. من نمی گم به عنوان همسر، به عنوان دوست کنارش باشین. همین هم تو بهبود بیماریش کمک می کنه.

دست و پایش را بسته بودند و بال های پروازش به سوی او را دانه دانه می چیدند.

دلمرده و خسته از اتاق دکتر بیرون آمد و از بیمارستان خارج شد. نه دلش می خواست و نه اعصابش می کشید که به دیدن ثریا برود. از او بیزار بود و خسته.

بار سنگین و طاقت فرسای روی دوشش.

داخل ماشین که نشست، آه عمیقی کشید و سر به صندلی تکیه داد و چشم بست.

_ حالش چگونه؟

خوب بود که امیر علی را بارش داشت.

چند وقتی می شد که امیر علی همراه ماهک و بچه هایشان به خاطر کارهای شرکت تازه تاسیسش به آلمان آمده بود. پوفی کشید و دستش را بر سرش گذاشت.

_ انگار قراره تا ابد به وسیله ی ثریا شکنجه بشم...دکتر می گه کنارش باش. می گه بهت احتیاج داره و بودنت حالش و خوب می کنه...آخه کی می فهمه حال من و؟ منی که تو ایران جا موندم...منی که از وقتی اون چشارو ندیدم، از وقتی نفس نکشیدمش انگار زندگی رو از یاد بردم....

چنگش را به یقه ی لباسش انداخت و به جلو کشید.

_ راه نفسم بسته ست...قلبم نمی زنه...انگار مردم...

امیر علی متاسف نگاهش می کرد.

سیاوش حالش اصلاً خوب نبود.

_دلم می خواد ولش کنم و بگم گور بابای وجدان و مردانگی و شرف و رهانش
کنم تو این خراب شده... دلم می خواد پر بکشم به سمت اون دختر که می
دونم چقدر از دستم ناراحته و واسه به دست آوردن دوباره ی دلش جونم و
بزارم وسط... چرا کسی نمی پرسه ازم اصلاً زنده ام بدون نور؟...
امیر علی نوچی کرد و نگاه از او گرفت.
درکش می کرد.

او مانند اسیری بود که حسرت دیدن آفتاب را داشت.

بالاخره بعد از دوندگی های بسیار صادقی توانست درست روزی که قرار بود
نیما را از بیمارستان به زندان انتقال دهند، نورا او را ببیند.
چقدر بغض داشت و دلتنگ برادرش بود.
نیما برای او رفیق و همدم بود و دیدنش در این حال و روز سخت و دردآور
بود.

در آغوشش که گرفت نتوانست گریه هایش را مهار کند و هق هقش در میان
شانه های نیما گم شد.

_خانوم لطفاً کنار بیایید تهم بشین.

سربازی که با اخم هایی درهم گوشه ی اتاق ایستاده بود که خبر از حال دل
تنگ او نداشت.

چطور می توانست او را ببیند و در آغوشش نگیرد؟

در این چند ماه که با غصه ی نبودنش و ترس از دست دادنش گذشت، فهمید
چقدر نبودنش وحشتناک است.

نیما و آن لبخندهای زندگی بخشش، خیلی پررنگ تر از تصوراتش در
زندگیشان بود.

چشمان پر اشکش را با غم به او دوخت و بغض دار لبخند زد.

_ لاغر شدی قربونت برم.

نیما اما گریه می کرد و قصد پنهان کردنش را هم نداشت.

آنقدر بی صدا و مردانه اشک می ریخت که جگر نورا را به آتش می کشید.

_ می ترسم نورا... می ترسم حالا که از دم مرگ برگشتم این بار ترسناک تر
بمیرم.

قصاص سگته کرده بود و حالا دوباره این ترس بدتر و وحشتناک ند انگار.

نیما از ترس

تر پا برجا بود.

خودش هم نمی دانست چطور می تواند تسلیش دهد وقتی حال خودش آنقدر بد
بود.

_ درست میشه عزیز دلم.

نیما پشت دستش را روی صورتش کشید و نیمچه لبخند پر دردی زد.

_ مامان حالش خوبه؟ دلم بر اش خیلی تنگ شده.

نورا هم با بغض لبخند زد.

_ خوبه. بهش نگفتم بیمارستانی. دیروز بهونه تو می گرفت.

دوباره اشکش چکید و نورا بغض کرده به ظاهر آشفته اش چشم دوخت.

_باید....باید به نبودنم عادت کنه....اگه....اگه قصاص بشم....

نورا بی توجه به تذکر دادن سرباز، دست روی دست او گذاشت.

_نگو نیما. نمی داریم این طوری بشه. آزاد میشی و میای پیشمون دوباره.

نیما با گریه لبخند تلخی زد.

_دیدی اونی شد که مامان می خواست؟ حتی اگه آزاد هم بشم دیگه نمی تونم

از ایران بدم. دیگه اون کارو از دست دادم....کاش وقتی می دیدم ناراضیه

نمی رفتم اصلا. این طوری چند ماه بیشتر پیشتون بودم.

چقدر ناامید و بریده بود.

چقدر خود را به مرگ نزدیک می دید.

نورا هقی زد و با درد و غصه لبخند را بر لبانش سنجاق کرد.

_حالا انقدر ور دلش بمونی که خودش بیرون بندازتت.ازاد میشی و میای

پیشمون.

نیما با گریه چشم بست.

_اخ نورا....ای کاش بشه. به خدا نمی دونم چطور به این جا رسید....اما من

دلَم زندگی کردن می خواد....می گم اگه خدا بهم فرصت دوباره بده ال می کنم

بل می کنم و تهش....تهش هیچه....هیچه وقتی می بینم چوبه ی دار تو یه

قدمیمه....

نورا با هق هق دست روی صورت خیسش او کشید.

_به خدا نمی زارم اون طور بشه. تو جون منی نیما نمی زارم ازم بگیرنت. تو فقط به رویاهات فکر کن. به روزایی که قراره آزاد بشی. حق نداری به مرگ فکر کنی. حق نداری، فهمیدی؟ حق نداری....

نیما دست روی صورتش گذاشت و مردانه گریه کرد.

نورا نمی گذاشت اتفاقی برایش بیفتد.

تصمیمش را گرفته بود.

نیما باید می ماند برایشان.

_بازم رسیدیم سر خط.

دیگر آن حس خوب رفاقت را با او نداشت.

حرف ها و شوخی هایش دیگر لبخند را به لبهای نورا نمی آورد و دلش محال خود را جلو کشید و چشم به چشمان او دوخت و با نیشخندی صاف شود.

آراز

گفت:

_چقدر سختش کردی دختر. اما من چیزای سخت و دوست دارم. اصلا همین

سفت و سختی تو منو بیشتر سمت می کشه.

نیامده بود که این حرف ها را بشنود.

آمده بود خودش را به آزادی نیما بفروشد.

این معامله باید تمام می شد وقتی داشت برادرش را از دست می داد.

_می خوام نیما خیلی زود آزاد بشه. تو می تونی.... این و خیلی قشنگ به من

ثابت کردی.

آراز عقب کشید و با غرور ابرویی بالا انداخت.

_من که از همون اول بهت گفته بودم کمکت می کنم. فقط خانواده ی اون یارو
دندون گردن به غیر از پول دیه شاید بشه با یه چیزی بالاتر راضی شون کرد.
البت که تو دیگه غمت نباشه خوشگله. بسپارش به من.
چقدر دوست داشت چشمان بیچاره و گرفتار نورا را.
نورایی که حالا تسلیم شده بود.

این خبر را باید طوری به وحید می داد که جگرش می سوخت.
نورا پوف بی حوصله ای کشید.
حوصله نداشت که بخواهد با او از نامردی هایش بگوید.
از حرف های تکراری و این که او برای تصاحبش چه ناجوانمردانگی هایی
نکرده.

مطمئن بود که آراز با آن دور شلوغش از دختر و زن های رنگارنگ، عاشق
او نشده.

شاید او هم برایش سرگرمی جدیدی میشد و چقدر امیدوار بود قبل از این که
اتفاقی بینشان بیفتد، دل آراز را می زد.
_من برای قبول پیشنهادات شرط دارم.
آراز خندید.

_پررویی اما خوشم میاد ازت. بگو می شنوم.

نورا به فنجان قهوه اش چشم دوخت.

_نمی خوام فعلا نه عقدی باشه و نه هیچی. فقط نشون باشه. بدونه هیچ تعهد و
مراسمی.

آراز دست به سینه اب.

_اون وقت اگه تو زدی زیرش و زرنگ بازی درآوردی چی؟
نورا اخم درهم کشید.

_چی فرض کردی من و؟ وقتی قبول کردمتم یعنی تا آخرش هستم...از تو مطمئن نیستم که می گم فقط نشون.
آراز نیشخندی زد.

_بابا من هول نیستم خیالت راحت. خودت می دونی که چشم و دل سیرم و قرار نیست تا خودت نخواستی ببرمت تو تخرم و بهت تجاوز کنم که. من خوشم نیامد اون مدلی. دوست دارم خودت بهم پا بدی و بیای بغلم و بیتابم بشی. تازه اگه من بخوام همین جوری بدون تعهدم می برمت.
چقدر چندشش می شد از نوع حرف زدن او.
چه فکرهای محالی داشت.

نورا هیچ گاه دیگر آغوش هیچ مردی را نمی خواست وقتی هنوز جان و تنش بوی آغوش ا می داد.
بهنتر بود این مسأله را کش ندهید وگرنه که آراز عاشق مباحث تختخوابی بود.
_نمی خوام جز خواستگاری ساده چیزی باشه...باید من ببینم تو این مدت تو آدم قابل اعتمادی هستی یا قراره مته الانت زندگی کنی و من بشم زنی که فقط نمایشی زننه.
آراز خندید و گفت:

_من اگه قرار بود مته قبل زندگی کنم که نمی اومدم دنبال تو.
نورا بی حوصله سری تکان داد.
_هر چی. به هر حال شرایط من اینه.

این دختر ساده تر از چیزی بود که فکر می کرد.

_قبوله خوشگله.

باید این را هم می گفت.

اصلا ای کاش به خاطر این مسأله بی خیالش می شد.

نمی توانست پنهان کند و یک عمر با عذاب وجدانش با او زندگی کند.

چشم از او گرفت و به میز دوخت.

حرف زدن از لحظاتی که عشق و لذت را برایش داشت و حتی با این همه اتفاق و بی وفایی سیاوش، هنوز از آن لحظات و اتفاق پشیمان نبود سخت بود و نفس گیر.

با شرمی که تنش را خیس از عرق کرده بود آرام گفت:

_به چیزی هست که...تو باید بدونی...

نفس بلندی کشید تا نفسش بالا بیاید.

نگاه سنگین آراز را حس می کرد.

_خب من کسی تو زندگیم بود که...عاشقتش بودم و من...ما...باهم...رابطه شرم داشت از نگاه کرد اشتیم....

نه از این که رابطه ای داشته.

شرمش از گفتن این حرف ان هم به آراز بود.

این چیزی که خصوصی ترین بود بین خودش و سیاوش بی وفایش.

_خب؟

لحن بی خیال او باعث شد با تعجب سر بالا بیاورد.

چهره ی آرام او که چیزی نشان نمی داد.

_خب...خب برات مهم نیست که من...که من دختر...نیستم؟

جان کند تا این را گفت.

آراز با همان چهره و لحن خنثی شانه ای بالا انداخت و دست دراز کرد و فنجانش را از روی میز برداشت و کمی نوشید.

_تو این دوره زمونه این چیزا اصلا عجیب نیست. از نظر من گذشته ی آدما به خودشون مربوطه. تو خانواده ی من و دیدی فکر کردی منم مته اونا تفکراتم مال دو هزار سال پیشه؟ نه عزیزم. من کلا پسر بده ی این خانواده ام و به نظرم هر کاری که به آدم لذت بده، عیبی توش نیست. تن خودت بوده. سخت نگیر.

حرف ها و نظرهایش عجیب بود.

نورا با ناباوری و تعجب نگاهش می کرد.

اصلا نمی دانست چه بگوید.

این مسأله چیزی بود که یک عمر با ترسش بزرگ شده بود.

یک عمر در گوشش خوانده بودند که تا لحظه ی ازدواج باید مراقبش باشد.

شاید اگر سیاوش و آن همه عشق و دیوانگی نبود، محال بود که تا قبل از ازدواج از دنیای دخترانه ی خود جدا شود و کسی کند.

اما سیاوش فرق می کرد.

عاشق بود و فکر می کرد چیزی نمی تواند جدایشان کند.

این با هم بودن را می خواست و حتی حالا هم پشیمان نبود.

اما طرز فکر آراز هم عجیب و غریب بود.

_خب من هنوز....هنوز اون مرد و....

آراز پوفی کشید و ابرویی بالا انداخت.

_ببین آدمی که تو این روزای سخت کنارت نیست ارزش عاشق شدنت و

نداره.از نظر من که اصلا عشق و عاشقی یه چیز چرنده. هر مونات جابه جا

می شه و دلت شیطنت می خواد و اسمش و می زاری عشق.

اصلا هم این طور نبود.

عشق او به سیاوش فرای این حس ها بود.

اگر سیاوش نبود نمی خواست این حال و لذت و احساس را با کسی تجربه کند.

نمی خواست در مورد این مساله اصلا با آراز بی چاک و دهن حرف بزند.

آراز بی حیا بود و بحث را به جاهای باریک می کشاند.

_خب پس...

آراز لبخند پر شیطنتی زد.

_خب پس...از حالا به بعد تو دوست دخترم حساب میشی خوشگله.

نورا از فکر به این مساله هم حتی حالش بد میشد و تنش می لرزید.

اخم در هم کشید.

_هر چی.

آراز خندید و خیره به او فکر کرد این دختر چقدر بامزه می شود وقتی اخم

_وای وای باورم نمیشه به خدا. آخه چطور ری کند!...

دست بر سرش گرفته و به روشنی که مانند اسپند روی آتش بال بال می زد نگاه نمی کرد.

_چه کار کنم؟ نمی بینی حال و روز نیما رو؟ خو روز نیما اصلا واسه خودم مهم نیستم.

روشنک با عصبانیت و حرص پوف کشداری کشید و کنارش روی تخت نشست.

_این پسره آدم ازدواج و تشکیل زندگی و تعهد نیست. اصلا نظر من و بخواهی توام باهانش زیاد قرار نیست ادامه بدی...آخه چطور میشه اصلا؟...

با حرص و ناراحتی دست روی صورتش گذاشت.

_وای اصلا فکرش و کردی آگه سیاوش برگرده...!

نورا با بغض و عصبانیت سر بالا آورد.

_اسم اون بی معرفت و دیگه پیش من نیار تو رو خدا. عشق اینه؟ این که یه

دختر بدبخت و با دنیایی پر از رویا و محبت آشنا کنی و بعد میون آوار واقعیت

ها ولش کنی و بری؟ من مردم...تو که دیدی...تو که داری می بینی...!

هق آرامی زد.

درد این عشق تا ابد در دلش می ماند و بر سرش آمد آنچه که می ترسید.

_من فقط زمان خریدم نیما آزاد بشه...کی می دونه بعدش چی میشه؟ فعلا

نشون فقط...نه عقد و نه چیزی.می دونم باید با مامانم بجنمگم تا راضیش کنم

دلم محرمیت نمی خواد.می دونم باید همش بدنم بلرزه و چندشم بشه از دیدن

آراز. اما من واسه هر اتفاقی خودم و آماده کردم...عاشق شدم چی شد؟ الان،

تو این روزا که کمرم زیر بار این اتفاقا خم شده کجاست؟ هه، معلومه خب

کنار زنش. منم که مثل احماقا منتظرم برگرده... اصلا برگرده از کجا معلوم

هوس من از سرش نیفتاده باشه؟ می بینی چقدر دم دستی و بدبخت شدم که می خوام با وجود ثریا بیاد و من باز قبولش کنم؟... بسه دیگه...
روشنک آه بلندی کشید.

هر اتفاقی هم که می افتاد سیاوش دیگر لیاقت نورا را ندق می داد.

_ولش کن. اصلا خوبش می شه. حالا با این که آراز نمی تونه گزینه ی مناسبی باشه، اما دوست دارم ببینم سیاوش تا اونجاش می سوزه وقتی بشنوه تو از دستش رفتی.

نورا با بغض سری تکان داد و در حالی که نگاهش به زمین بود گفت:

_من دنبال انتقام نیستم. حتی از آراز هم خواستم تا وقتی رابطه مون قطعی نشده حتی چیزی به مادرش و سیاوش هم نگه... اصلا می خوام چه کار بدونه؟ اون خیلی وقته که من و از دست داده... من اگه قرار باشه با آراز ادامه بدم، دیگه نمی خوام حتی یادم بیفته. گرچه همه چیز این رابطه زوری و از روی ناچاریه اما من واسه خودم شخصیت قائلم و حتی با فکر کردن بهش، خیانت نمی کنم.

می دانست همه ی این حرف ها در حد شعار است برای کسی که عشقش تا تار و پودش هم رسوخ کرده فراموشی امکان پذیر نیست.

_پول و بهش دادی؟

سهند نگاهی به در رنگ و رو رفته ی رو به رویشان انداخت و به سوی آراز چرخید.

_اره. باباهه خیلی دندون گرده. انگار می خواست با مردن پسرش پول دربیاره. اما خواهرش از اون سلیطه هاستا. نزدیک بود همه چیز و بهم بریزه.

آراز نوچی کرد.

_حالا فردا بیاد رضایت بده دیگه کاری به این گدا گشنه ها نداریم.

سهند شاکی گفت:

_به...دستت درد نکنه داداش. بالاخره ما هم از این محلیما.

آراز دلجویانه بر شانه ی او کوبید و با خنده گفت:

_کیو با کی مقایسه می کنی تو؟ تو داداش مایی پسر.

سهند را در همان مسابقات دیده بود.

پسرکی از پایین شهر که عشق ماشین و موتور و رانندگی و سرعت داشت.

هیچ از این مدل آدم ها خوشش نمی آمد.

اما وقتی فهمید با خانواده ی آن مرد که به خاطرش نیما به زندان افتاده هم محله هستند، با او گرم گرفت.

کسی از خودشان زبانشان را می فهمید.

اصلا به واسطه ی سهند بود که آن ها را به گرفتن دیه راضی کرد.

بعد هم که برای در تنگنا گذاشتن نورا لازم بود که رضایتشان را پس بگیرند، مجبور شد پولی به ایشان کند.

حالا هم برای رضایت دوباره پول بیشتری خواستند و آراز دوباره به وسیله ی سهند پول را فرستاد.

دخترک با تمام سر سختی اش مال خودش بود.

از او خوشش می آمد.

آن پوست لطیفش آنقدر روشن و شفاف بود که می درخشید و آن چشم های روشنش....

اما بیشتر از همه دیدن وحید وقتی نورا را همسر خود اعلام می کرد ، دیدن داشت.

_من واقعا نمی فهمم چه خبره.خانواده ی مقتول یه روز میان رضایت میدن و چند روز بعدش میان رضایتشون و پس می گیرن و حالا دوباره...

اما نورا خیلی خوب می دانست چه خبر است.

خود را فروخت تا نیما آزاد و خوشحال باشد.

سری تکان داد و با کنار ناخنش گوشه ی چشمش را خاراند.

خسته بود و این چند وقت خواب با چشمانش قهر کرده بود.

_این که خیلی خوبه. فقط امیدوارم نیما زودتر آزاد بشه.

صادقی دستی به پیشانی اش کشید.

از این که نمی فهمید چه خبر است کلافه بود.

_خوبه تا وقتی که دوباره قصد نکنن رضایتشون و پس بگیرن....نیما روحیه ی حساسی داره و این اتفاق ها و امید دادن و نا نش می کنه.

با اطمینان سری تکان داد.

_نه دیگه.این بار قرار نیست چیزی مانع آزادی نیما بشه.

صادقی از بالای عینک نگاهش کرد.

نورا چیزی می دانست و نمی گفت.

نورا اما بی قرار بود.

دیشب در همان یک ساعتی که چشم روی هم گذاشت، خواب سیاوش را دید.
چشمانش مانند کوهی از یخ بود.

با دلنتگی به سویش رفت و سیاوش مانع شد که به آغوشش پناه ببرد و از او دور شد.

بیدار که شد فکر کرد او باید طلبکار باشد که سیاوش این همه مدت رفته و یادی از او نکرده.

فکر کرد حتما رابطه اش با ثریا حسنه شده که او را فراموش کرده.

بی صدا و دلنتگ اشک ریخت و باز هم فکر کرد.

فکر او شب ها انگار هجوم می آورد در سر و خیال و قلبش.

اگر بر می گشت و او را کنار آراز می دید اصلا مهم بود برایش؟

یا این که بی تفاوت تبریکی می گفت و جلوی چشمان او با ثریا زندگی می کرد؟

از هر طرف که نگاه می کرد عذابش برای او می ماند.

ای کاش می توانست از این حلقه ی اسارتی که آراز بر گردنش انداخته یک
اگر به ازدواج می رسید قط خلاص شود.

خوشگله امروزت و برای من خالی کن.

گوشی را به گوشه ی تخت انداخت و با اخم و حرص چشم به پنجره ی بسته
دوخت.

نمی پرسید می خواهد اصلا این دیدارهای گاه و بی گاه را یا نه.

قطعا که نمی خواست و چاره ای نداشت.
نیما تا چند ماه دیگر آزاد می شد و باید به آراز عادت می کرد.
باید عادت می کرد چون می دانست قرار نیست عاشقش شود یا دوستش بدارد.
آراز گاهی به دنبالش می آمد و او را با خود همراه می کرد.
یک بار او را به کافه ی دوستش برد.
چقدر متنفر بود از آدم های آن مدلی.
چقدر آزاد و عجیب و غریب بودند.
اصلا این کافه هم مانند کافه هایی نبود که رفته بود.
کافه ای که اصلا کافه نبود.
بیشتر شبیه بار و حتی دیسکو بود.
آراز هم که لنگه ی همان ها بود.
نورا دختر بسته و مذهبی ای نبود اما برای خود چهارچوب و مرز داشت و
جز با سیاوش، هیچ وقت پایش را فراتر نگذاشت که آراز و
رابطه هایش دقیقا آن سوی مرزهای او هستند.
آراز راحت دوستانش را در آغوشش می کشید و حتی متوجه شد که چند باری
هم آرام و نامحسوس دستمالی شان کرد.
متوجه نمی شد که چرا آن دخترها اصلا اعتراضی ندارند و تازه لبخند و رفتار
پر ناز و عشوه شان نشان می دهد که بدشان نیامده.
چقدر معذب بود پیش چشم دوستان او که اصلا شبیه خودش نبودند.

دوستان آراز فکر می کردند که نورا شبیه همان دخترهایی است که با آراز می گردند که می خواستند نزدیکش شوند و با روش های خود به او خط دهند. متنفر بود از این رفتارها.

یک ساعتی ماند و طاقتش طاق شد.

جالب بود که سیاوش هم اصراری به ماند و حتی همراهی اش نکرد.

اصلا نفهمید که دوستانش چه برخوردی با نورا دارند.

از آنجا که بیرون آمد نفس عمیق و پر بغضی کشید.

محال بود هیچ وقت بتواند با آراز اخت بگیرد.

آراز برای دنیای دیگری بود و مشخص بود که نمی خواهد تغییر کند.

مانده بود چرا اصلا قصد ازدواج کرده و از بخت بدش او را خواسته.

بعد از آن روز چند روزی را با او سردتر از همیشه بود و آراز اصلا نفهمید ناراحت است.

آراز عجیب بود و اصلا شبیه کسانی نبود که از چیز دیگری

قصد ازدواج با دختری را دارند.

ای کاش می توانست همه چیز را تمام کند.

او ادم ادامه دادن با چنین مردی نبود.

کجا میریم؟

از روز اول مشخص کرد که اصلا دلش نمی خواهد که با موتور او این طرف و آن طرف بروند و آراز با ماشین به دنبالش می آمد.

آراز انگار هیچ چیزی برایش مهم نبود و از هیچ مسأله ای ناراحت و عصبانی نمی شد.

بی تفاوت ترین و بی خیال ترین آدمی بود که تا به حال دیده.

_ می خوام سورپرایزت کنم.

از سورپرایزهایی که یک سرش به او می رسید خوشش نمی آمد.

احساس می کرد چیز جذابی در انتظارش نیست.

اخم کرد و گفت:

_ از سورپرایز خوشم نمیاد و دوست ندارم پیام دوباره تو جمع دوستات.

آراز ابرویی بالا انداخت و با تعجب گفت:

_ چرا عزیزم؟! رفیقام که آدمای باحالین.

نورا دست به سینه و اخمو به سمت او چرخید.

_ آراز واقعا نفهمیدی که چقدر اون روز ناراحت شدم؟ من تو رو اصلا نمی تونم درک کنم. من...کسی که انقدر اصرارداشتی با هم در ارتباط باشیم و ازدواج کنیم و می بری پیش دوستات. دوستایی که نوع حرف زدنشون چندان اوره. درست جلوی چشم من اون دخترایی که به عنوان دوست معرفی می کنی و بغل می گیری و خودم می بینم که چقدر رابطه ی آزاد و عجیبی بینتونه که اصلا شبیه یه دوست معمولی نیست... تو حتی نفهمیدی دوستات قصد داشتن مخ من و بزمن و من....

_ دهنشون سرویس. لاشیا رحم نمی کنن به خنده گفت:

و این عجیب ترین چیزی بود که در عمرش می دید.

چطور می شد که عصبانی نشود و تازه انگار برایش جالب و خنده دار باشد؟
اصلا نمی توانست این را هضم کند.

_تو... تو برات این... جالبه که دوستات... وای...

آراز در حالی که رانندگی می کرد با خنده چشمکی به او زد و گفت:

_بی خیال دختره. سخت بگیر بابا. شوخی می کردن باهات.

این بار نورا با خشم از کوره در رفت.

_یعنی چی که شوخی دارن؟ یعنی چی سخت بگیرم؟ تو و اون رفیقات من و چی فرض کردین؟ حالم بهم می خوره از این رابطه های بی در و پیکر که روش اسم آزادی اومده. من همراه تو رفته بودم. چطور می تونی انقدر بی تفاوت و خونسرد باشی؟

نیما اخمی کرد و ماشین را کنار خیابان برد و نگه داشت و به سوی نورا چرخید.

نورا از خشم و حرص سرخ نفس می زد.

_ببین خوشگله از همین اول بهتره به چیزایی رو ما با هم مشخص کنیم....

انگشت اشاره اش را بالا آورد و با چهره ای خنثی گفت:

_یک... نه تو می تونی من و تغییر بدی و نه من تو رو. می گی خوشت نمیاد تو جمع دوستام، باشه دیگه نمی برمت. اما قرار نیست منم از شون ببرم. دو... من آدم تعصبات الکی و این چرت و پرتا نیستم. از نظرم آدم نباید چیزی رو به خودش سخت بگیره. قرار نیست تا یکی به پارتتر من نگاه کرد یا حرفی زد دهنش و جر بدم. من آدم این رفتارها نیستم. قرار نیست به تو هم باید و نباید کنم....

سه، می گی وفاداری تو رابطه؟ باشه. اما تعریف وفاداری برای من با تو متفاوتی. خواه به من نظرت و تحمیل کنی، منم این کارو با تو نمی کنم. پس از من انتظارات مسخره نداشته باش.

چرا حرفش را نمی فهمید؟

هر چه که می گفت برایش عجیب و غیرقابل باورتر می آمد.

بهادر هم آدم راحتی بودو حتی نیما.

اما اصلا اصلا شبیه او نبودند.

یک مرزی داشتند و ناموس سرشان می شد.

آراز انگار موجودی عجیب از یک دنیای دیگر بود.

پوزخند تلخی زد و نگاهش را به خیابان دوخت و با حرص گفت:

_من و تو اصلا شبیه هم نیستیم. دنیاها مون انقدر با هم متفاوته که... اصلا نمی دونم چرا من و انتخاب کردی.

آراز با خنده ماشین را به حرکت در آورد و گفت:

_اتفاقا همین شبیه نبودنمونه که تو رو برام جذاب می کنه. خوشم میاد که انقدر سفت و سختی. جذابه و اسم که کسی تو زندگیم باشه که بدونم فقط برای خودمه. و چقدر بد بود که در آخر تمام حرف هایش که دم از آزادی می زد به این می رسید که خودش هر کاری را انجام دهد و نورا چون شبیه اطرافیاناش نیست انتخاب شده.

هر بی بند و باری و آزادی عجیب و غریب را می خواست و واهی بود.

برای خودش

نورا را آخرش به خاطر نجابتی که داشت انتخاب کرده بود.

چیزی به آزادی نیما نمانده بود و انگار زندگی دوباره به خانه ی فاطمه آمده بود.

فاطمه با وسواسی بیشتر خانه تکانی می کرد و خانه را برای آمدن نیما آماده می کرد.

خبر آزادی نیما جان تازه به همه داده بود و در میان شادیشان کسی حواسش به حال آشفته ی نورا نبود.

نورایی که وجود آراز هر لحظه بیشتر ویرانش می کرد.

موعد اجاره ی مغازه اش به سر آمده و با آن حال و روز دلش نمی خواست حتی پا بیرون از خانه بگذارد.

نه حوصله ای مانده بود برایش و نه اعصابی.

مغازه را جمع کرد و حالا خانه نشین شده بود.

آراز گاهی هر روز می آمد و به اجبار و زور با خود همراهش می کرد و گاهی هم چند روزی خبری از او نمی شد.

کار و بارش که اصلا معلوم نبود.

نورا بود و فکر پریشان برای آینده ای که نمی دانست قرار است چه شود.

شب که می شد سیاوش می آمد و ر می آورد.

رویاهایی که دیگر محال و ممنوعه شده بود.

می فهمید که نباید به او فکر کند.

اما دل که حرف حساب حالی اش نمی شد.

تا ابد هم اگر خود را گول می زد باز هم سیاوش فراموش نمی شد.

حالا هر چقدر هم که بی وفا بوده و هر چقدر هم پیش خودش اقرار می کرد که محال بود حتی اگر بعد از این همه مدت برمی گشت او را قبول می کرد.

غرورش این بار مقابلش قد علم می کرد .

به هر حال حالا که باید آراز را در تقدیمش قبول می کرد و این وحشتناک ترین چیز بود.

آراز هم البته آدم عجیبی بود.

آنقدرها هم انگار به دنبال به دست آوردن قلب او نبود.

نه محبتی بود و نه عشقی.

انگار هنوز همان رفیقی بود که می آمد و در مغازه ی روسری فروشی به او سر می زد.

فقط اصرار داشت که زودتر به خواستگاری بیایند و نشانش کند.

نورا درکش نمی کرد.

معلوم بود که محبتی این میان نیست و دلیل این پافشاری را نمی فهمید.

بهانه آورده بود که باید نیما هم باشد و هر اتفاقی که قرار است بیفتد حضور حالا مانده بود چطور فاطمه را در جریان آمدنشا الزامیست. چطور می خواست آراز را نشان فاطمه دهد و بگوید که قصد دارد با او ازدواج کند؟

شخصیت و شکل و شمایل آراز همانی بود که فاطمه با تف و لعنت همیشه یاد می کرد.

به خدا نمی دونی چقدر خوشحالم خواهر. نیما عین بچه ی خودمه.

فاطمه لبخندی پر از ذوق زد و گفت:

_خدا خیر بده دوست نورا رو. برادرش افتاد دنبال کارای نیما. آگه اون نبود معلوم نبود چی انتظار بچه مو می کشید.

زهره فنجان چایش را از روی عسلی کنار مبل برداشت و گفت:

_خدا خیرش بده. والا تو این دوره و زمونه کسی به داد کسی نمی رسه. حتما باید درست و حسابی از شون تشکر کنی فاطمه جان.

فاطمه سری تکان داد و گفت:

_اره اتفاقا به نورا گفتم ایشالا نیما که آزاد شد یه شب دعوت شون کنه این جا. به خدا تا ابد ما رو مدیون خودشون کردن.

نورا در سکوت به میز خیره بود.

فاطمه هنوز آراز را ندیده بود.

شاید اگر او را می دید حتی از این که نورا دست یاری به سمت او دراز کرده هم پشیمان می شد.

آراز دقیقا شبیه خط قرمز های فاطمه بود.

_کجایی الان؟ آگه بهم زودتر خبر می دادی می اومدم باهات.

نورا نگاهی به خیابان انداخت و گفت:

_می خوام برم اون فروشگاهی که نزدیک مغازه م بود. چند باری نیما از به دستور فاطمه آمده بود برای نیما خرید یف می کرد.

خوبه که بعد چند روز در اومدی بیرون. آگه بخوای خونه نشین بشی افسردگی می گیری.

نگاهش به فروشگاه فرش بزرگمهر درست آن سوی خیابان افتاد.
با این که اصلا دلش نمی خواست اما قصد داشت سری هم به آنجا بزند.
شاید بهتر بود برای این زندگی ای که به اجبار باید آغازش می کرد قدمی
بردارد.

_ می خوام یه سرم برم فروشگاه فرش... آراز فکر کنم اونجا باشه این ساعت.
روشنک آه ناراحتی کشید و گفت:
_ کار خوبی می کنی. نمی شه با چیزی که قراره اتفاق بیفته و تقدیرمونه
بجنگیم.

خودش هم همین فکر را می کرد که داشت به آن سمت قدم برمی داشت.
با روشنک خداحافظی کرد و از دو پله ی جلوی درفروشگاه بالا رفت.
پاهایش را انگار داشت به زور می کشاند، آن قدر که دیدن آراز سخت بود
برایش.

در آن ساعت از ظهر خیابان خلوت تر از همیشه بود و داخل فروشگاه هم
کسی نبود.
حتی وحید هم نبود.

در را آرام بست و بی حوصله خود را با دیدن فرش ها سرگرم کرد.
بالاخره سرو کله ی وحید یا آراز پیدا می شد دیگر.
خبر داشت که آراز این موقع ها فروشگاه است و به حساب و کتاب ها می
رسد.

بالاخره ذات وحید را بهتر ااخت.

صدای آرامی از قسمت انتهایی فروشگاه نظرش را جلب کرد.

صدایی مثل پیچ پیچ یا حتی ناله ای آرام.

آن قسمت پر از طاق فرش های آویزان بود.

ناخودآگاه و با کنجکاوی قدم هایش به آن سو کشیده شد.

حس بدی داشت و دلش به شور افتاده بود.

هر چقدر به آن سمت نزدیک تر می شد صدا واضح تر می شد.

حالا دقیق تر می شنید.

صدای ناله بود نه صحبت و پیچ پیچ آرامی.

قدم هایش هر لحظه سست تر و آرام تر می شد و از چیزی که به قلبش افتاد
نفسش بریده شد.

ای کاش آن طوری نباشد که فکر می کرد.

_اخ....

قدم لرزانی برداشت و حالا آن چیزی که نباید، .

خنده دار بود اما دیدن این صحنه را انگار از آراز انتظار داشت که آن قدر ها
هم تعجب نکرد.

دختری با بالاتنه ای نیمه عریان در حالی که تکیه اش به دیوار میان طاق
فرش ها بود در آغوش آراز بوسیده می شد و ناله های پر شهوتش حال نورا
را بهم می زد.

دلش می خواست این صحنه و هر چه را که می بیند بالا بیاورد.

نفسش بند رفته بود و می خواست فرار کند.

اما انگار پاهایش را به زمین دوخته بودند.

آراز پشت به او سر در گریبان دخترک داشت و دخترک چشم بسته و پر هوس ناله می کرد و پیچ و تاب تنش در میان آغوش آراز، تمام محتویات معده اش را به دهانش می رساند.

لحظه ای دخترک چشمان خمارش را نیمه باز کرد و نورا را با چند قدم فاصله مقابلش دید.

_آراز....

با وحشت حضور نورا و دیده شدنشان آراز را به عقب هل داد.

_چیه دختر؟ چرا این طور می کنی؟

دخترک هنوز نگاه ترسانش به نورا بود و آراز با نگاه به او و خط نگاهش، سرچرخاند.

تا آراز چشمان سرخش به سوی او چرخید، انگار جان به پاهایش آمد که با قدم هایی شتاب زده به سمت در فروشگاه دوید.

می خواست فرار کند و هر چه را که دیده بالا بیاورد.

_صبر کن نورا. بزار توضیح بدم بهت.

چیز مانده بود.

هنوز تعهدی در میان نبود و آراز نتوانست به او وفادار باشد.

دخترک در حالی که دکمه های مانتویش را می بست آراز را که در حالی که لباس هایش را مرتب می کرد به دنبال نورا می رفت را صدا زد.

_کجا می ری آراز؟ این دختره کیه؟

نورا که شتاب زده و سریع از فروشگاه بیرون رفت، آراز جلوی در ماند.

دلش نمی خواست نورا چیزی از او ببیند.
قرار نبود روابطش در مقابل نورا آشکار شود.
اگر دستش به وحید می رسید حسابش را کف دستش می گذاشت.
این دخترک تازه وارد که به فروشگاه آمده بود وحید را بیرون فرستاد و تاکید کرد در فروشگاه را قفل کند.
ولی وحید از قصد در را باز گذاشته بود.
این روزها وحید اعصابش را خورد می کرد.
انگار می خواست کسی بیاید و مچ آراز را با آن دخترک بگیرد.
_ به خدا حالم داره بهم می خوره. اصلا یادم میاد که چقدر وقیحه...وای خدا من چطور می تونم با این آدم اصلا شروعی داشته باشم؟
روشنک با اخم لیوان آب را به دستش داد و روی تخت نشست.
_ ای کاش همین و بهونه کنی و ادامه ندی باهات. این اصلا آدم تعهد نیست.
نورا آب را سر کشید و نگاه عصبانی اش را به سمت او چرخاند.
_ به خدا که من از خدومه. اصلا نمی تونم تصور کنمش این آدم و کنارم. اما چه کار ر سنگشه...
پوف پر خشم و حرصی کشید و کنار روشنک نشست.
هر چقدر هم که می خواست از واقعیت فرار کند نمی شد.
دیدن آن صحنه آن قدر ها هم عجیب نبود از آراز.
انگار اصلا انتظارش را داشت.
اما باز هم دیدنش حالش را بد کرده بود.

_من می دونم که همیشه باهاتش. می دونم باهاتش می سوزم. خودم و می شناسم، وقتی تعهد باشه بینمون، من تمام رو واسه زندگیم می زارم. حالا می خواد اون آراز باشه یا هرکی. ... اما چه کار کنم؟ من جای آزادی نیما انگار دارم خودم و می فروشم. حالا هر چقدرم که آراز کثافت باشه....

چیزی در دلش بود که هنوز کسی نمی دانست.

کاری کرده بود که مجبورش می کرد همه چیز را قبول کند.

چیزی که فقط خودش می دانست و آراز....

صدای زنگ گوشی اش از داخل کیفش می آمد.

پوفی کشید و کیفش را که کمی آنطرف تر روی تخت افتاده بود برداشت و

گوشی اش را که همچنان زنگ می خورد از داخلش بیرون آورد.

آراز بود.

_پوف.... دیوونه م کرده انقدر زنگ زده. به خدا می دونم اصلا هیچ احساسی

نداره بهما. اما نمی فهمم چرا انقدر پیگیرمه.

روشنک اشاره ای به گوشی اش کرد.

_جواب بده ببین چی می گی اخه؟

_چی می خواد بگه؟ دیگه من با دو تا چشم خورم تو اون اوضاع دیدمش.

گوشی اش قطع شد و یک دقیقه هم طول نکشید که دوباره زنگ خورد.

_اه چقدر پیگیره این کنه!

نورا با حرص گوشی را برداشت و این بار برای خلاصی از دست تماس های

_بل جواب داد.

_نورا باید ببینمت. برات توضیح می دم امروزو.

با تمام خشمش سعی می کرد بی خیال و بی تفاوت جوابش را بدهد.

_چیزی برای توضیح دادن نمونده. تو هنوز تعهدی نیست دختر آوردی تو ته
فروشگاه و...وای از روزی که تعهدی هم باشه که از نظر تو دست و پا گیره.
آراز حق به جانب گفت:

_خودت داری می گی تعهدی نیست هنوز. بزار حالا عقد کنیم بعد بگو خیانت.
تو که اجازه نمی دی دستم بهت بخوره.

چقدر بدش می آمد که آراز همه چیز را در لمس کردن و رابطه می دید.
پوزخندی در حرص زد و گفت:

_تو دردت این حرفا نیست. نمی تونی متعهد به یه نفر باشی.

این بار آراز هم کوتاه نیامد.

انگار قصد نداشت گناه خود را گردن بگیرد.

_تو اگه باهام راه بیای مگه من خرم برم دنبال کس دیگه؟

نورا متعجب و خشمگین مانده بود به او با آن همه وقاحت چه بگوید.

نه عقدی بود و نه محرمیت و نه حتی محبتی.

فقط یک قرار داد نانوشته بود و یک....

چه توقعی داشت از او؟

_چی فکر کردی راجب من؟ فکر کردی من مته اون دخترایی اطرافتم که

بتونی باهام هر غلطی دلت خواست بکنی و منم باه. می دونی

چی؟ از نظر من هر قول و قراری که بینمون بود منتفیه. تموم شد دیگه...

این بار آراز بود که با خشم و حرص پوزخند صدا داری زد.

_ببین خیلی زبونت دراز شده دختره. انگار یادت رفته که داداشی جوننت قراره تا یه ماه دیگه آزاد بشه. یادت رفته چه چیزی دست من داری... باشه پس هر طوری تو بخوای. خودت می دونی تو وقتی طاقچه بالا بزاری واسم، هستن کسایی که واسم بمیرن. امروزم که دیدی یکیشون و....

نورا با حرص و خشم و بیچارگی چشم بست.

چه می کرد با برادرش اگر آراز دست حمایتی را از سر او برمی داشت؟
اگر می خواست علیه او کاری کند؟

_امشب خونه ی آیناز دعوتیم. طفلی فکر می کنه من و تو عاشق همیم و واسه مراسممون داره لحظه شماری می کنه. بهش گفتم باید داداشتم تو مراسممون باشه.

نورا با سردرگمی دست روی سرش گذاشت و آه پر خشمش را در سینه پنهان کرد.

تمام درها به رویش بسته شده بود و جز او چاره ای نداشت.
انگار تقدیرش سوختن بود.

گاهی در میان ناچاری و درماندگی، دست به کاری می زنی که عواقب سنگینی دارد.

آن لحظه ان قدر بیچاره و پریشان هستی که درست نمی دهی.

انگار اصلا عقلت تعطیل شده.

نورا هم همان حال را داشت وقتی برای دومین بار رو به روی آراز در آن کافه نشسته بود و برای آزادی نیما داشت قمار می کرد.

قمار سر تقدیر و سرنوشتش.

چه فکر می کرد و چه شد.

روزی در رویا و واقعیت خود را عروس خوشبخت سیاوش می دید و برای با هم بودنشان لحظه شماری می کرد و حالا هر لحظه کابوس بودنش کنار آراز را می دید.

آن روز که با تمام بیچارگی اش مقابل آراز نشست و آراز چکی که برای خانواده ی آن مرد کشیده بود را نشانش داد و به جای آن پولی که قرار بود برای رضایت پرداخت کند از او ضمانت خواست، فکر نمی کرد به این جا بکشد.

به جایی که از همان ضمانت برای فاده کند.

حالا ناچار بود و خسته.

خسته از دویدن و نرسیدن و ناچار بود به آراز....

وقتی به آراز گفت که به دنبالش برود، روشنگ با دهانی باز و چشمانی متعجب مانده بود غرورش کجا رفته که داشت با او دوباره همراه می شد.

نورا باز هم نیما و آزادی اش را بهانه کرد تا از گندی که به بار آورده حرفی نزند.

به خدا که نیما هم راضی نیست تو به خاطر آزادیش، با این آدم بسوزی. این آدم ارزش نداره حتی سلامش و جواب بدی چه برسه....

با دلی که دیگر جایی برای غصه نداشت جلوی آینه ایستاد و شالش را مرتب کرد.

چشمانش درد را جار می زدند و دلش به هیچ کس و هیچ چیزی دیگر گرم نبود.

_ همیشه الان به فکر غرورم باشم وقتی که نیما به کمک اونه که داره آزاد میشه... من خیلی وقته سوختم... شاید همون روزی که سیاوش با دروغ اومد تو زندگی و قلبم و وجودم و اون طور اسیر خودش کرد... شاید اون روزی که من و پشت سرش ول کرد و بی خیال منی شد که داشتم تو آتیش عشقتش می سوختم... فکر می کنی من دنبال زندگی کردن و خوشبخت شدنم؟!...دیگه هیچی خوشحالم نمی کنه... باید یاد بگیرم که دیگه ازش خیانت دیدم هم ناراحت شکستن غرورم نشم...

روشنک کنار آینه ایستاد.

دیده بود آب شدنش را.

دیده بود شکستن و فرو ریختنش را.

_ می دونم چی کشیدی نورا. اما شاید راه دیگه ای هم باشه تا از شر آراز خلاص بشی. این آدم هیچی از تو و غرور و شخصیتت باقی نمی زاره. کیفیتش را روی دوشش انداخت و لبخند تلخی زد.

_ می دونم اما چاره ای ندارم. هر راهی رو که فکر کنی رفتم و راهی جز این نبود. شاید تقدیر منم اینه....

خودش بهتر از هر کسی می دانست چیزی سنگین تر از نیما، او را به آراز زنجیر کرده....

آراز پایین نظرش بود.

داخل ماشین که نشست، آرام سلام کرد و چشم به بیرون دوخت.

کنار او نفس کشیدن هم سخت و سنگین می شد.

_ چطوری خوشگلم؟

ترجیح می داد سکوت کند و اصلا با او هم کلام نشود.

اما گفت:

_ خوبم.

آراز اما فراموشی را در پیش گرفته بود.

طوری رفتار می کرد که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده و نورا هم از او چیزی ندیده.

چه فرقی می کرد حرفی از دیده هایش بزند وقتی مجبور بود او را تحمل کند؟

_ خبر داری خونه ی مادرزن جان دعوتیم؟

با تعجب لحظه ای ناراحتیش را فراموش کرد که به سوش چرخید و متعجب

پرسید:

_ خونه ی ما؟!!

آراز از این که توانسته بود نظر تو را جلب کند نیشخندی زد و گفت:

_ انگار خودت شماره ی آیناز و بهش داده بودی که زنگ زده برای آزادی

داداشت تشکر کنه و دعوتمون کرد آخر هفته هم و بهتر

بشناسیم. بالاخره قراره فامیل بشیم خب.

فراموش کرده بود مجبور شده از بس که فاطمه پافشاری کرد شماره ی آیناز

را بدهد.

_ حالا خوبه آیناز فکر می کنه من این چند وقته افتادم تو کار خیر.

نورا با غصه پوفی کرد و دوباره به بیرون چشم دوخت.

وای از روزی که فاطمه آراز را می دید.

_به خدا نمی چقدر خوشحال شدم وقتی آراز گفت که قصد ازدواج با تو رو داره. اصلا محبت تو از همون اول که دیدمت خیلی زیاد به دلم نشست.

لبخندی به محبت آیناز زد.

این خواهر و برادر اصلا شبیه هم نبودند.

آیناز کم حرف، از ذوقش امشب پر حرفی می کرد.

برخلاف آراز، آیناز را دوست داشت.

محبت هایش او را به یاد کسی می انداخت که نباید.

_انداختیمت تو زحمت امشب.

آیناز اخم شیرینی کرد و گفت:

_نگو این حرف و باور کن آرزوم بود آراز و کنار دختر مورد علاقه ش ببینم.

دلش می خواست پوزخند پر رنگی بزند به این تصور آیناز.

آراز هر چه بود علاقه ای به او نداشت.

آدمی که به کسی علاقمند است که خیانت نمی کند.

آراز درحالی که با گوشی اش چت می کرد گاهی هم با ماهان هم صحبت می شد.

البته که صحبت مشترکی با هم نداشتند.

اما باز هم ماهان او را به حرف می گرفت.

آرزوهای محال و برباد رفته بر قلبش چنگ می کاش حالا و

با اوایی که نباید، اینجا بود و همه چیز طور دیگری بود.

آراز بیشتر توجه اش به گوشی اش بود تا به نورا.

حتی چند باری هم آیناز با ایما و اشاره این را تذکر داد.
هر چقدر بودنشان در خانه ی آیناز بیشتر می شد، ایناز بیشتر می فهمید که آراز آنقدرها هم که او فکر می کرد به این دختر علاقه ندارد و این ناراحتش می کرد.

شام را در حالی خوردند که هنوز آراز مشغول چت با گوشی اش بود و نورا در دورترین صندلی به او نشسته بود.

آیناز جای او برای نورا غذا کشید و به جای آراز حواسش به او بود.
شام در سکوت خورده شد و نورا در طول شب حتی نیم نگاهی هم خرج آراز نکرد.

همین که داشت حضور خائنش را تحمل می کرد از سر ناچاری بود به خاطر آیناز.

تازه میز را جمع کرده بودند که گوشی آیناز زنگ خورد.
به صفحه اش که نگاه کرد با خوشحالی و لبخند گفت:

_مامانه.

آراز با اشاره به نورا به آیناز گفت:

_چیزی نگی از ما فعلا.

آیناز سری تکان داد و تماس را برقرار کرد.

نورا اما انگار با فهمیدن این که پشت خط ثریا است حالش خراب شده بود.

قلبش زبان نفهم شده ی می کرد.

فکر این که حالا در کنارش اوی بی وفا است، بغض را مهمان قلب و سینه اش می کرد.

اما با این همه انگار منتظر خبری از او بود که تمام جانش گوش شده بود.

_عمو چگونه؟ خوش می گذره بهتون؟

چقدر از فکرش هم حالش بد می شد.

با بغض چشم بست و چشمان مهربان او مقابل چشمانش آمد.

آراز بی خبر از حال او با بی خیالی و خنده، بلند طوری که به گوش ثریا برسد گفت:

_بگو حاج خانوم حواست باشه واسمون خواهر و برادر نیارین یه وقت.

اینار با خجالت از حضور ماهان، اخمی کرد و لب گزید.

اما انگار آراز دست بردار نبود که این بار مستقیم ماهان را مخاطب قرار داد.

_بابا از اینا بخاری در نمیاد. بعد مردن بابامون، سیاوش شد شوهر ننه ی ما.

شبانه روز کنار هم بودن و نتونستن یه بچه تولید کنن. حتما عمو جون ما یه

عیب و ایرادی داره.

ماهان لبخند محجوبانه ای زد و فقط سری تکان داد.

روز کنار هم بودن و او فکر می کرد فقط در یک ساختمان بود رد انگار.

پس شبانه

هیچ رابطه ای هم نبوده؟

چقدر بیچاره بود که قلبش را گول می زد که سیاوش فقط او را خواسته.

اصلا مگر می شد زنش بوده باشد و تا حالا و بعد از چند سال یک بار هم به

او دست نزده باشد؟

از روی مبل که بلند شد، حالش آنقدر بد بود که هر لحظه امکان داشت بر

زمین سقوط کند. اصلا مهم نبود که کسی حالش را ببیند.

باید خود را به دستشویی می رساند تا چشمانش درد دلش را برملا نکرده.
صدای آیناز را با گوش هایی که سوت می زدند شنید و برای هزارمین بار
فرو ریخت.

_ ما خیالمون راحت که سیاوش پیشته. می دونیم که نمی زاره آب تو دلت تکون
بخوره. بزار بهتون خوش بگذره... آراز مامان می گه قراره برن آلمان
گردی....

در دستشویی را بست و با بیچارگی پشت در فرو ریخت.

اما صداها هنوز می آمدند و داشت خود را شکنجه می داد که دست روی گوش
_ جای من خالی پس. سیاوش باشه ننه ی ما، ما رو می خوا نمی گذاشت.
سیاوش همسر خوبی برای ثریا بود و او احمقانه به انتظار آمدنش لحظه شماری
می کرد که چه شود؟

می شد آن زن خانه خراب کنی که مرد زن دیری را از چنگش در آورده و
روی ویرانه های خانه ی او آشیانه ساخته؟
چقدر در این لحظه از خودش متنفر بود که از همه چیزش برای این سیاوش
گذشت.

برای مرد زن دیگری، عاشقی کرد، دیوانگی کرد.

چقدر حال بهم زن و حقیر شده بود.

دلش می خواست زودتر از آن جا برود.

دلش امشب فقط مردن می خواست.

می خواست تنها باشد و تمام رویاها و آرزوهای نفرت انگیزش را بالا بیاورد.

لعنت به او که با دروغ عاشقش کرد.

فکر که می کرد می دید سیاوش حتی از آراز هم خائن تر و کثیف تر است.

آراز راست می گفت، هنوز هیچ تعهدی نبوده و خیانت کرده.

اما سیاوش، چند سال همسر ثریا بوده و او را با دروغ هایش وارد رابطه شان کرده.

اما بزرگترین گناهش این بود که او را عاشق خود کرد.

آراز که بلند شد، او هم از خدا خواسته آماده ی رفتن شد.

_ عه کجا حالا سر شبهه؟ تازه شام خوردیم.

آراز یک چشمش به گوشی اش بود وقتی جواب آیناز را داد:

_ بریم دیگه. باید برم جایی.

آیناز نگاهی به چهره ی آرام و ناراحت نورا انداخت و فکر کرد شاید از این همه سردی و بی خیالی آراز نسبت به خودش ناراحت است.

کسی از دل غر بر نداشت.

آیناز را بوسید و تا جلوی در با ماهان بدرقه شان کرد.

وارد خانه که شدند درحالی که با کمک ماهان پذیرایی را مرتب می کردند، ماهان گفت:

_ احساس می کنم آراز تصمیم درستی در مورد رابطه شون نگرفته باشه. این

رابطه خیلی کار داره تا بخواد به ازدواج ختم بشه.

آیناز هم موافق بود با آن چیزی که امشب دید.

_انگار اصلا هیچ احساسی این وسط نیست. من نمی توانم آراز و درک کنم. می گه این دختر و می خوام و قصدم ازدواجه، اما امشب حتی یه بار هم ندیدم به نورا توجهی نشون بده. انقدری که حواسش به گوشیش بود به اون طفلی نبود.

ماهان در حالی که پیش دستی ها را د داشت گفت:

_شاید حرف من ناراحتت کنه اما... آراز واقعا مرد زندگی نیست. دنیایی که برای خودش ساخته جای تعهد نمی زاره.

ماهان لحظه ای که آراز گوشی اش را با صفحه ی روشنش روی عسلی کنار مبل گذاشت و برای شستن دست هایش رفت، دیده بود مخاطب او را که دختر بوده.

با این که درست نبود حتی کمی از پیامی که رد و بدل شده را هم دیده بود.

پیامی پر از حرف های شهوت ناک و عجیب.

مانده بود اگر آراز قصد ازدواج با نورا را دارد، حالا که آن دختر کنارش است، چرا با دیگری این پیام ها را رد و بدل می کند.

این دختر با آراز قطعاً می سوخت.

ایناز به آشپزخانه امدو در حالی که میوه ها را در داخل یخچال می گذاشت با ناراحتی گفت:

_آراز حرف تو سرش نمی ره. وگرنه که بعد از امشب منم موافقم که آراز مرد زندگی نمیتونه برای کسی باشه. فقط امیدوارم نورا بتونه وابسته ش کنه.

و می دانست که وابستگی چیزی است که در آراز هیچ گاه اتفاق نمی افتد.

آراز دقیقاً ورژن امروزی وجدید سهراب بود.

شاید حتی از او هم خائن تر.

_سامان جلوی در تو ماشینه. تو که زنگ زدی بیرون بودیم، گفتم برسونتم این جا. بزار بگم بره، بمونم پیشت.

حتی حال این را هم نداشت که مخالفت کند.

این بار دردش فقط درد عشق نبود.

دردش درد حماقتش بود.

درد غروری که آن قدر له شده که دیگر چیزی باقی نمانده از آن.

روشنک با سامان تماس گرفت که برود و بعد آمد و کنار نورا نشست

چشمان سرخ و اشک های بی صدایش، فقط می توانست یک دلیل داشته باشد، سیاوش.

_کاش نمی رفتی. اصلا این خانواده برای تو پر از ن.

نورا دست روی صورت خیسش کشید و به پنجره ی شب زده خیره شد.

همه چیزش را پای هیچ گذاشته بود و این بود که درد داشت.

_من احمقم...یه محبت ندیده ی خاک بر سر که تا یکی اومد و...دست روی

سر قلب بی جنبه و خرم کشید...اون قدر بهش باختم که نخواستم واقعیتاش و

ببینم...الان که فکر می کنم می بینم...من حتی خیلی خوبم نشناختمش...اون

آدم یه بازیگر قهار بود شاید....

روشنک ناراحت گفت:

_چی شنیدی ازش که بهم ریختی باز؟

قطره اشکش چکید و هقی زد.

_من منتظر بودم بیاد...مئه احمقا با خودم می گفتم گور بابای وجدان....گور بابای همه ی حد و مرز و باورم...ثریا کیه وقتی نمی خوایش...وقتی من و می خواد...اما واقعیت امشب مئه روز برام مشخص شد و خورد تو فرق سرم....

پوزخندی با درد و اشک زد.

_انقدر داره با زنش بهش خوش می گذره که می خوان برن آلمان و بگردن....انقدر خوشبختن که برای کسی عجیب نیست اگه...اگه بچه دار هم بشن...وای خدا....

دست روی صورتش گذاشت و با غصه و خشم گریه کرد.

روشنک نوچی کرد و با ناراحتی او را در آغوش گرفت.

عشق پیچکی سمی بود که دور قلبش را گرفته بود.

نه از بین می رفت و نه تمام می شد.

اما سمش خشم و نفرتی بود که بیشتر و بیشتر در جانش پخش می شد.

از خودش حتی بیشتر از سیاوش متنفر شده بود.

از خودی که دل به یک سراب داد و برایش چه ها که نکرد.

روشنک گذاشت در آغوشش گریه کند و آرام بگیرد.

دراز کشیده روی تخت، به سقف خیره شده و چشمان سرخش، هذامش نبود.

حالا نورا

تر بود.

_هنوزم می گم اشتباهه به این خانواده نزدیک شدن. بودن با آراز یعنی دیدن

دوباره ی سیاوش. این برای تو خوب نیست نورا...می ترسم...

آه بلندی کشید.

درد می آمد و دور قلبی که خسته و زخمی بود می پیچید و فلجش می کرد.

_من مجبورم... به آراز مجبورم....

روشنک با حرص گفت:

_به خدا که نیما هم راضی نیست قیمت آزادیش زندگی تو باشه که کنار این آدم بی خودی بسوزی.

نورا لحظه ای چشم بست و وقتی خود را روی تخت بالا کشید و تکیه به تخت داد، نگاهش را به روشنک دوخت و با بی حسی گفت:

_آراز به خانواده ی اون مرد به مبلغی که خیلی بیشتر از دیه بود و داد تا رضایت بدن و جاش از من... سفته گرفت...

روشنک ناباور و شوکه گفت:

_چی؟! تو... تو چه کار کردی نورا!؟!

از بعد از سخته هر هفته باید بره بهداری زندان... حالش خوب نی ندی کشید.

_نیما

بودنش تو زندان، حالش و بدتر می کنه....

روشنک با اخم و حرص میان حرفش آمد.

_همه ی اینا باعث نمیشه که بخوای همچین خریدی بکنی. من تا حالا فکر می

کردم این فقط یه قول و قراره که می تونی با دیدن کثافت بودن آراز بزنی زیرش... تو خودت و اسیر آراز کردی که احمق....

نورا با غصه پوزخندی زد.

_کاش هیچ وقت جای من نباشی که واسه حال خوش عزیزت بخوای از خودت بگذری...چه کار می کردم وقتی شرط آزادی نیما، فروختن خودم به آراز بود؟

روشنک کلافه و پر حرص نوچی کرد.

عقلش دیگر به جایی نمی رسید.

_تو چطور می تونی با این آدم که تموم زندگیش بوی کثافت میده بمونی اخه؟چطور می خوای تو این خونواده بمونی رو ببینی؟
نورا با بغض چشم بست.

_دیگه اون آدم واسم مهم نیست...می دونی امشب آراز چی می گفت؟ این همه وقت که من دلم برای زندگی سوخته ی سیاوش می سوخت و غصه ی داستانی که برام سرهم کرده بودن و می خوردم، اون با زنش خوش بوده. این همه سال کنار هم و حتی تو یه خونه بودن...من خرم که فکر می کردم میشه بهش دست زده باشه...ثریا هنوز جوونه خب،خوشگله...چرا فکر کردم سیاوش ازش گذشته وقتی که این همه سال شوهرش بوده؟ اصلا مگه نمی گفت ازدواجشون اجباری بوده،پس چرا این همه سال ادامه ش داده اگه علاقه ای نبوده؟
انگار تازه چشم باز شده روی واقعیت ها. دیگه چه فرقی می کنه با کی باشم و چطوری بسوزم؟ همه ی مردا مثل همن....لااقل کثافت بودن آراز آشکاره و چیز پنهونی نداره....

روشنک به چشمان سرخ و اخم و غمش چشم دوخته بود.

مانده بود. چه بگوید.

سیاوش و آن مهر و محبتی که از او دید،اصلا شبیه دروغ نبود.

یا سیاوش بازیگر قابلی بود و یا واقعیت چیز دیگری.

_راسته که می خوام ازدواج کنی؟ یعنی توام خر شدی؟
سیگار را از میان لب های سرخ او گرفت و در حالی که نیم خیز شده بود تا خاکسترش را داخل زیرسیگاری روی عسلی بریزد، دستش را دور او پیچاند و او را بیشتر به تنش سنجاق کرد.
_دیگه بالاخره باید سر و سامون بگیرم.
مهناز نیشخندی زد.
_فکر می کردم از ازدواج و مسخره بازیای دست و پا گیرش خوشتر نمیاد.
آراز خیره به سقف پکی به سیگار زد و گفت:
_قرار نیست دست و پیام بسته باشه. اون زن خونه ست و من بیرون از خونه زندگی و خوش گذرونیای خودم و دارم.
مهناز با ناز خندید خود را روی سینه ی او بالا کشید.
ناخن های کاشتش را روی سینه ی لخت او کشید و اغواگرانه گفت:
_می دونی که من نمی تونم ازت دل بکنم.
آراز خندید.
_تو که جز من خیلیا رو داری دختره. خبر دارم افشین اینا دیشب اینجا بودن مهناز با بی خیاط داشتن.
_هر کی هم که باشه، تو یه چیز دیگه ای عسلم.
_آراز با خنده بوسه ای به لب های سرخ او زد.
از اولش هم قرار نبود جز رابطه و سکس چیزی باشد.

می دانست مهناز هیچ وقت تختش خالی نیست و از شهوت بی پایان او خبر داشت.

مهم هم نبود.

او هم یکی مثل بقیه.

فقط خوبی رابطه با مهناز این بود که مهناز خیلی مراقب پارتنرهايش بود و این که بیماری ای نداشته باشند.

آراز هم جز برطرف کردن نیازش به چیزی فکر نمی کرد.

_دلم پر می کشه بر اش... دارم می میرم که صداش و بشنوم... هه انقدر خراب کردم که حتی نمی دونم چطوری میشه برم سراغش.... سرش را با بی وزنی تکان داد و پوزخند زد.

_اصلا اسیرم من اینجا...

امیر علی شیشه ی مشروب را از دست او گرفت و کناری گذاشت.

چشمان سرخ و خمارش، حال بدش را جار می زد.

_بسه دیگه نخور. داری کم کم معتادش می شی... درست میشه همه چی....

سیاوش با بی حالی و مستی تکانی خورد و سرش را روی میز گذاشت.

_هیچی درست نمیشه. اصلا چطوری بشه؟... لعنت به ثریا... لعنت به من احمق... دار دیدنش....

اشک از کنار چشمانش راه گرفته بود.

می نوشید تا درد دوری و دلتنگی را فراموش کند و نمی شد.

اصلا در مستی او را واضح تر می دید.

عطر تنش را نفس می کشید.

_اون آراز دیوس اصلا نمی گه مادر داره...بهش می گم ثریا دیوونه شده، بیا بمون پیشش...می گم من می خوام برگردم...مسخره می کنه احمق...می گه اون که از اول دیوونه بود و ...شوهرش باید پیشش باشه...حالم بهم می خوره از شوهرش بودن....

امیر علی نوچی کرد و کلافه دستی بر صورتش کشید.
سیاوش حالش خوب نبود.

_می خوای بگم ماهک باهات تماس بگیره؟ آخه اون قدر با هم با هم رفیق نبودن، اما به بهونه ی حال و احوال کردن....
این حالت آنقدر رقت انگیز می شدکه امیر علی می ماند برایش چه تلخی زد.
در

_که من لعنتی رو به یادش بیاره؟ من خراب کردم سیاوش...کسی نمی تونه کاری برام کنه...می خوام ثریا رو با تموم دردسرش ول کنم و برگردم....
امیر علی آه بلندی کشید و گفت:

_شاید از نظر وجدانی درست نباشه تنهاتش بزاری وقتی که هنوز بخوای نخوای شوهرشی، اما به نظر منم بسه هر چی سوختی به پاشون...انقدر تو مغز ما فرو کردن که خانواده همه چیزه، یادمون رفت خودمونم هستیم...یادمون رفت باید زندگی کنیم....

سیاوش دست و پای بی جانش را روی زمین کشاند و بر روی پارکت های سرد دراز کشید.

_دارم خفه میشم دیگه...من بدون نور می میرم...گور بابای ثریا و وجدان...دلَم لک زده واسش....

_نیما هفته ی دیگه آزاد میشه. خدا خیر بده این دوستتو. یعنی تا آخر عمرمون مدیونشونیم.

چقدر دلش می خواست بلند پوزخند بزند.

اما به لبخندی تلخ اکتفا کرد.

فاطمه همان طور که اینه ی جاکفشی جلوی در ورودی را دستمال می کشید با لبخندی که از شادی آزادی نیما روی لب هایش نقش بسته بود گفت:

_بیادش بیرون یه کم جون بگیره بچه م، براش آستین بالا می زنم. بسه هر چقدر این طوری زندگی کرد. وقتی زن و بچه باشه، دلش گرم می شه و یادش می ره این روزای تلخ و.

سر زبانش آمد که بگوید حال خودشان هم خوب نیست.

بگوید تا چند ماه دیگه باید خانه را خالی کنند و به دنبال خانه ای در محله ای پایین تر که با پولشان جور دربیاید بگردند.

می خواست بگوید در این اوضاع لازم نیست فکر پیدا کردن دختر دیگری باشد که وارد اوضاع بی سر و سامانشان شود.

اما تهش سکوت کرد و دندان روی جگر گذاشت تا شادی فاطمه را از او نگیرد.

بگذارد او هم با رویاهایش خوش باشد.

_عصری یه سر برو بیرون. خرید دارم و با این همه کار نمی تونم خودم برم. به خدا که هر کاری ام بکنیم برا داشش کمه.

نوچی کرد و بالاخره دهان باز کرد و بی حوصله و خسته گفت:

_سخت نگیر مامان. همش سه نفر ادمن. تازه من اصلا دلم نمی خواست دعوتشون کنی.

فاطمه اخم کرد و گفت:

_چرا این طور می گی؟ گربه کوره نباش نورا. اینا اگه نبودن خدا می دونه چی به سر داداشت می اومد.

آراز فقط معامله کرده بود، وگرنه که نه لطفی بود و نه محبتی. بلند که شد فاطمه گفت:

_می خواستم بگم خاله زهراتینا هم بیان. اما گفتم شاید خوب نباشه دفعه ی اوله این دوستت میان اینجا کسی جز خودمون باشه. کلافه چشم چرخاند و گفت:

_خوب کردی... لیست خریدات و بده می خوام برم بیرون الان. و نایستاد تافاطمه حرفی بزند.

فاطمه برای فردا شب آیناز و آراز و ماهان را برای تشکر از کمکشان و البته آشنایی با کسانی که لطفی به بزرگی ازادی نیما در حقشان کرده اند، دعوت کرده بود.

نورا دلش نمی خور را ببیند.

مادرش را خیلی خوب می شناخت.

اما با اتفاق هایی که در آینده انتظارش رامی کشید، ملاقاتشان اجتناب ناپذیر بود.

_خدا می دونه مامان قراره چه برخوردی باهاشون داشته باشه. هر چقدر که آیناز می تونه شخصیت مورد قبول مامان باشه، آراز براش غیر قابل حمله.

روشنک کمی از قهوه اش را مزه کرد و با ناراحتی گفت:

__بالاخره باید ببینتش. با تموم تنفرم از این حرف اما شاید... دامادش بشه.

نورا پوزخندی زد و بی تفاوت شانه بالا انداخت.

__اره قراره دامادش بشه و این چقدر می تونه برای مامان وحشتناک باشه.

به بهانه ی خرید آمده بود و حالا با روشنک در کافه ای نشسته و درد و دل می کرد.

درد این دل که درمانی نداشت.

لبریز که میشد می آمد و با روشنک حرف می زد و کمی سبک می شد.

اماقرار نبود تمامی داشته باشد.

__نگران روزی ام که قرار باشه از خواستن آراز بهش بگی. قطعا روزای سختی در راهه با خاله فاطمه.

نورا پوزخند غمگینی زد.

__سخت ترش اینه که قراره بدون صیغه و محرمیت باشه، فقط آشنایی تا عقد... انگار دارم واسه زنده موندن دست و پا می زنم... دارم زمان می خرم... دیگه منتظر معجزه نیستم... فقط دلم می خواد دیرتر وارد زندگی ای بشم که از اولش بوی تعفن می ده.

روشنک با ناراحتی نوچی کرد.

__دلم می خواد بگم درست میشه، اما نمی دونم چطوری. فقط می دونم تو همیشه پوزخند جای لبخندهایش را گر قوی بودی.

__قوی نیستم... نبودم هیچ وقت. فقط اداش و در میاوردم....

#فصل دوازدهم

فاطمه از صبح که برای نماز صبح بیدار شد دیگر خوابید و مشغول پختن غذا و آماده کردن خانه برای آمدن مهمان ها شد.

هزار بار روی میز را دستمال کشیده بود.

وقتی استرس می گرفت، انگار وسواسش بیشتر می شد.

نورا که بیدار شد بوی غذا در خانه پیچیده بود.

داخل آشپزخانه که رفت، فاطمه سر گاز بود.

_سلام، صبح بخیر.

فاطمه بر عکس همیشه که شاکی می شد از کمک نکردنش، با لبخند گفت:

_صبح بخیر. بشین صبحونه تو بیارم.

نورا خمیازه کشان نشست و گفت:

فاطمه قاشق را داخل خورشت چرخاند و گفت: د تو خونه.

_نمی دونستم چی دوست دارن. گفتم سه مدل غذا درست کنم بد نباشه پیششون.

چقدر ناراحت می شد اگر فاطمه را ناامید می کرد.

_ای کاش می زاشتی نیما بیاد بی ون بعد دعوتشون کنی.

فاطمه در حالی که لیوانی چای برای او می ریخت، لبخند زد و گفت:

_حالا اون موقع هم دوباره دعوتشون می کنیم. اما لازم بود که برای قدردانی ازشون امشبم بگیم بیان. تازه به نظرم حالا هم دیر شده.

امیدوار بود امشب به خیر بگذرد.

ای کاش آراز طوری رفتار می کرد که لااقل کمی به دل فاطمه بنشیند.

امان از اوپی که بلد بود به دل فاطمه بنشیند....

پیراهن بلندش در تنش خوش نشسته بود.

اندام خوبی داشت و با تمام ریز نقش بودنش، هر چیزی به تن می کرد، به او می آمد.

آرایشش خیلی کم بود، فقط به اندازه ای که بی روح نباشد و شالش را هم طوری سر کرد که در مقابل چشمان شیطان آراز راحت باشد.

قرار بود همسرش شود بالاخره اما حتی نگاهش هم مشمنزش می کرد.

صدای زنگ خانه که آمد، فاطمه هم صدایش کرد.

که بیرون آمد فاطمه را با آن چادر سفیدش، جلوی در منتظر دید. نا اومدن.

از اتاق

کمی طول کشید تا مهمان ها از پله ها بالا آمدند.

اول آیناز وارد شد و با خوش رویی سلام و احوال پرسى کرد.

لبخند پر رنگ فاطمه نشان می داد که چقدر از دیدن آیناز با آن ظاهر محجبه و مورد قبولش خوشحال است و خوشش آمده.

پشت سرش ماهان با جعبه ای شیرینی در دستش داخل آمد و محجوبانه سلام داد.

فاطمه از دیدن این خانواده که دقیقا شبیه چیزی بودند که خوشش می آمد چقدر راضی بود.

خوشحال بود که نورا با همچین خانواده ای رفت و آمد می کند و دوستش هستند.

روشنک که با آن ظاهر راحتش چندان چنگی به دل نمی زد.

اما با آمدن آراز انگار ورق برگشت.

چشمان متعجب و ناباور فاطمه بر روی خالکوبی های دست گردن آراز که از زیر تیشرت سفید رنگ و گشادش کاملا مشخص بود ماند.

نورا دعا می کرد چشمان فاطمه شلوار عجیب و غریب و به قول فاطمه پاره پوره ی آراز را نبیند.

_سلام حاج خانوم. احوال شما؟

فاطمه آنقدر متعجب و شوکه بود که جواب آراز را هم دست و پا شکسته و گیج داد.

آراز با لبخندی می بارید

سمت نورا رفت و در حالی که چشمکی برای نورا می زد باکس گلی را هم که آورده بود را به نورا داد.

_احوال خوشگل ما چگونه؟

نورا با ترس به فاطمه نگاه کرد که همان طور گیج و شوکه نگاهش به آراز بود.

مطمئن بود که احوال پرسى گرم و عجیب آراز را شنیده و باید به او بابت این راحتی آراز جواب پس دهد.

باکس گل را سریع از او گرفت و تشکر سرسری کرد.
آراز که رفت فاطمه با چشمان خشمگین از مقابلش گذاشت.
در حالی که لبخند روی لبش چندان به چشمانش نمی آمد و نورا می فهمید که شب سختی در پیش است.
شبی که باید حساب پس دهد و دعوایی هم با فاطمه در راه دارند.
یک عمر فاطمه در گوششان خوانده بود احترام به مهمانی که روی فرش خانه ات پا گذاشته واجب است و حالا می فهمید که فاطمه چقدر به این حرف اعتقاد دارد.
وقتی که برخلاف انتظار نورا خیلی خوب و صمیمی و با لبخند با آراز رفتار می کرد.
ارازی که مدل نشستنش هم نشان می داد که اصلا معذب نیست و آیناز و ماهان انگار بیشتر از نوع رفتار او معذب بودند.
چشمانش که از همه بدتر بود.
آن قدر بی پروا در پی نورا می چرخید که نورا فکر می کرد هر لحظه امکان میزبان خوبی بود، مخصوصا این که خودشان را مدیون این خانوار می بزند.
اما فاطمه
می دید.
_پس به سلامتی شما هم تازه عروسی؟ ماشالا چقدر هم که به هم می یابین.
از آیناز معلوم بود که چقدر خوشش آمده.
آیناز لبخند محجوبی زد و با نگاهی به ماهان که سر به زیر بود گفت:
_بله، چند ماهی میشه که ازدواج کردیم.

فاطمه نگاهی سرسری به آراز انداخت که اصلا انگار مهمان بودن را بلد نبود
آنقدر که راحت و خودمانی بود.

_اتفاقا نورا گفته بود که مادر ایران نیستن. حتما خیلی سخت بوده برات که
مادرتون روزای اول عروسیتون نبوده.

جز امروز که فاطمه از مادر و پدر این دوست ناجی اش پرسید، اصلا هیچ
حرفی از ثریا نشده بود.

ثریا یعنی یادآوری اویی که برایش سوزش قلب و بغض به همراه داشت.

آراز در حالی که شیرینی ای از ظرف روی میز برمی داشت با خنده گفت:

_مادر ما داره بهش خوش می گذره حاج خانوم. فکر نمی کنم به این زودیا
فکر برگشتن به سرش بزنه.

آیناز با خجالت لبی گزید و فاطمه لبخند مصلحتی ای زد.

_ایشالا هر جا که هستن سلامت و خوش باشن.

این بار هم آراز خندید و با کنایه گفت:

_حتما هستن.

نورا سر به زیر و با اخم به مکالمه ای که اصلا باب میلش نبود گوش می داد.

آراز همین اندازه با همه راحت بود.

حتما بعد از رفتن مهمان ها باید به فاطمه راجب این برادر عجیب و غریب

دوستش توضیح می داد و می ترسید از روزی که خواستگار

بودن آراز حرف بزند.

خواستگاری که قطعاً باید با او ازدواج می کرد.

_ شما لطف بزرگی به خانواده ی ما کردین. نیمای من....خیلی روحیه ی آروم و حساسی داره. این زندان افتادنش هم یه اتفاق خیلی بد بود....

آیناز با همدردی سری تکان داد و گفت:

_ خدا رو شکر که دارن آزاد می شن.

فاطمه با بغض لبخند غمگینی زد.

_ خدا رو شکر. ما که تا ابد مدیون شما می مونیم. نورا که گفت کمک شما بوده، می خواستم زودتر از اینا برای تشکر پیام دیدنتون .

آیناز لبخند با محبتی زد و گفت:

_ این چه حرفیه حاج خانوم؟...البته من چندان در جریان نیستم که چی شده و خب....

اشاره ای به آراز کرد که داشت پرتقالی پوست می گرفت.

_ آراز جان در جریانن. آراز مته این که دنبال کارای آقا نیما بود.

فاطمه شوکه به آراز نگاه کرد.

این مرد با آن شکل و شمایل عجیب و غریبش از نظر فاطمه خودش باید در زندان می بود، چطور توانسته به نیما کمک برساند؟

_ واقعا؟!

آرا دید و گفت:

_ اره خاج خانوم. ما هم اشناهای خودمون و داریم.

آراز متوجه ی تعجب فاطمه بود که سر به سرش می گذاشت.

فاطمه اخم کم رنگی کرد و لبخندی تصنعی بر لبش نشانده.

_به هر حال که ... ما تا ابد مدیون شما هستیم.

آراز با همان بی خیالی و بی تفاوتی مختص به خودش شانه ای بالا انداخت.

_دوستمه نیما. مهم تر از همه داداش نورا خانومونه.

فاطمه نگاهی متعجب و پر حرف و اخم به نورا انداخت.

آراز و رفتار راحتش هر لحظه فاطمه را بیشتر شوکه می کرد.

نورا با حرص چشم بست.

امشب باید تا خود صبح به فاطمه حساب پس می داد .

فاطمه چون آتشفشان فوران کرده بود.

نورا از چند ساعت پیش که فاطمه آراز را دید تا وقتی که بروند، انگار منتظر این رفتار و خشم فاطمه بود.

_وای بر من، وای بر من و بچه هام که ناجیمون بشه این آدم... تو چرا شیش متر زبون واسه من داری ولی نزدی تو دهنش؟ تو که مهمون سرت نمی شد تا حالا.

نورا خسته از بحثی که آخرش گناهکار بود گفت:

_چه کار می کردم مادر من؟ به قول خودت احترام مهمون واجبه. تازه بازم به یونشونیم.

فاطمه بر روی زانویش کوبید.

دیدن شکل و شمایل آراز به تنهایی کافی بود، حالا برخوردهای راحت و نگاه گاه و بی گاه او را هم بر روی نورا دیده بود.

نورایی که آنطور با آرش رفتار می کرد و حالا در مقابل هیزی آراز سکوت کرده بود.

_ خدا به من مرگ بده که از این مدل آدم کمک نخوام. به خدا که داشتم سگته می کردم. کی من همچین آدمی رو سر سفره م راه داده بودم...
با بغض سری تکان داد.

_ تو خونه ی خودم داره واسه دخترم چشم چرونی می کنه و من خاک بر سر زبونم کوتاهه... وای نیما، وای که با یه ندونم کاری با من چها که نکردی...
نورا بی تفاوتی در پیش گرفت.
حوصله ی بحث نداشت و اگر دل به دل فاطمه می داد تا صبح باید شنونده ی حرف های فاطمه می شد.

_ حالا که چیزی نشده. منم که عسل نیستم بخواد بخورتم.
فاطمه انگار نفت پای آتش خشمش ریختند.

_ چی می گی تو واسه خودت؟ فکر کردی من خرم؟ این آدمی که من دیدم خدا حالیش همیشه چه برسه به رضای خدا که بگم واسه رضای خدا افتاده دنبال کارای بچه ی من... اصلا این خودش و باید بگیرن با اون شکل و شمایلش اعدام کنن، من موندم اشناس کجا بوده...
نورا دستی به صورتش کشید و گفت:

_ حالا که داشته.

فاطمه عصبانی بود و قرار نبود به این راحتی ها کوتاه بیاید.

_ من می دونم... من می دونم این آدم دو روز جای کمکش چی از ما می خواد. خدا نیاره اون چیزی رو که تو سر من می چرخه.
فاطمه فهمیده بود.

آراز و آن چشمان هیز و آنطور راحت حرف زدنش، همه چیز را روشن کرده بود.

اصلا آراز آمده بود که جایگاهش را نشان دهد.

نورا خود را به آن راه زد.

_چی می تونه بخواد اخه؟ با نیما سلام و علیک داشته خب. خواسته کمکی کرده باشه.

فاطمه با خشم چشم درشت کرد و با عصبانیت گفت:

_اره، منم بچه ام.

مرگ یک بار و شیون هم یک بار شاید بهتر بود در لفافه یک چیزهایی بگوید. بالاخره که باید اتفاق می افتاد.

اما گفتنش جان می گرفت.

شاید خیلی هم نباید روراست می بود با این خشم فاطمه.

_خب اون چند وقت پیشا... قبل از افتادن نیما به زندان... خب... از من.... خواستگاری کرده بود....

_چی؟!

فاطمه شوکه و پریشان پرسید.

چنان چهره اش پر از بهت بود که یک لش ترسید.

_حالا که چیزی نشده. خواستگاری کرد و منم جواب منفی دادم دیگه.

فاطمه با خشم بلند شد و دست روی صورتش کشید.

_خیلی بیجا کرده، خیلی گه خورده...از قیافه و ظاهرش کثافت بودن می باره.چی فکر کرده که

به سوی نورا چرخید و با چشمان درشت شده از خشم به او توپید.

_لابد روی خوش نشون دادی بهش. چقدر بهت گفتم با پسرا حرف نزن، گرم نگیر.چقدر گفتم حجابت و کامل کن. ولی کو گوش شنوا؟
نورا با اخم اعتراض کرد.

_چرا به من گیر می دی؟ یکی خواستگاری کنه من مقصرم؟ اصلا مگه تو نبودى می گفتمی آدما رو از رو ظاهرشون قضاوت نکنیم؟ حالا چی شد خودت....

فاطمه با خشم داد زد.

_ظاهر؟ رفتارش و ندیدی تو؟ حرف زدنش و؟ نگاه کثیفش و؟ انگار اومده بود خونه ی خاله ش اون طور واسه من لم داده بود شخصیت،نه یه ذره شعور.

نورا هم با تمام حرف های فاطمه موافق بود اما اگه تایید می کرد فاطمه دیگر محال بود حتی بخواد سایه ی آراز را هم ببیند.
حالا هر چقدر هم که بدهکار او بودند.

_ربطی نداره. اون شخصیتش طوریه که ظاهر و باطنش یکیه...
فاطمه با خشم داد زد.

_ازش طرفداری می کنی؟ نکنه توام از این آدم چندش خوشت اومده؟
صورت سرخش نورا را ترساند که بلند شد.

بهتر بود که فعلا حرفی نمی زد و بحث را تمام می کرد.

من کی طرفداری کردم؟ خودت دعوتشون کردی، حالا از من شاکی هستی؟...

و در حالی که با دلی آشوب به سمت اتاقش می رفت با بی خیالی و ناراحتی ظاهری گفت:

_بس کن تو رو خدا. رفتن و دیگه قرار نیست ببینیشون. من خسته ام و اعصابم دیگه نمی کشه. می رم بخوابم.

و دیگر نماند تا حرف های فاطمه را بشنود.

خودش هم تمام حس های بد فاطمه را به آراز داشت.

اصلا از وقتی که بحث ازدواج پیش آمده بود انگار بهتر چهره ی واقعی او را می دید .

بود دست آراز به تنی بخورد که روزی توسط اوی بی وفی خواست.

اصلا اگر قرار

ستایش شده، ترجیح می داد بمیرد.

در میان این همه آشفتگی یاد او را فقط کم داشت.

چند روزی از آمدن مهمان های پر حاشیه به خانه شأن می گذشت و فاطمه هنوز سرسنگین بود.

شاید حس کرده بود که اتفاقی قرار است بیفتد و نورا اهل حمایت کردن از کسی که خوشش نیامده نیست.

از حرف های نورا بوی خوبی به مشامش نمی رسید.

چیزی به آزادی نیما نمانده بود و به گفته ی صادقی اوایل هفته ی آینده آزاد می شد.

ترجیح می داد تمام فکرش را روی آزادی نیما بگذارد و آینده را با تمام خواب هایی که برایش دیده برای آینده بگذارد.

فاطمه اتاق نیما را مرتب کرده بود.

چندروز پیش که زهرا آمد فاطمه چقدر برایش از این ناجی عجیب و غریب و دوست نداشتنی نیما گفت.

چقدر متاسف بود از این که دستشان برای کمک به سوی این چنین آدمی دراز شده و نورا خود را در آشپزخانه سرگرم کرد تا هدف خشم فاطمه قرار نگیرد. زهرا با صبوری همان حرف های نورا را زد که شاید فاطمه ظاهر را دیده و آراز آنقدر ها هم آدم ترسناک و بدی نباشد.

که در دیدار اول این قضاوت درست نیست و فاطمه توپیده بود که محال است اصلا دیگر دیداری داشته باشند.

نورا وقتی فکر می کرد که چطور قرار است به فاطمه از خواستن آراز بگوید می مرد.

قطعا که فاطمه سکنه می کرد.

روشنک عقیده داشت باید نورا با آیناز راجب آراز و سفته ها و پیشنهادهایش صحبت کند و نورا ترجیح می داد حرفی نزنند.

شاید کسی آراز را این طور که ،نشناخته.

آراز آدمی نبود که از کسی حرف شنوی داشته باشد.

حتی امکان داشت او را بیشتر از اردد.

این چیه؟!_

آراز پوزخندی زد و خیره به او با ابرو اشاره ای به چک انداخته روی میز کرد.

_ حساب و کتابت. برشدار.

وحید پوزخندی زد و با حرص و خشم گفت:

_ داری اخراج می کنی؟ چرا اون وقت؟

آراز با بی خیالی شانۀ ای بالا انداخت.

_ نمی خوام دیگه جلو چشمم باشی.

چقدر از این غرور آراز بدش می آمد.

_ چرا اون وقت؟ اصلاً تا سیاوش نیاد تو حق نداری این کارو کنی.

آراز ابرو بالا انداخت و با لحن حرص در بیار و پر غروری گفت:

_ تو نبود سیاوش من رئیسیم. دوست ندارم دیگه تو رو اطراف فروشگاه و

وحید با خشم بلند شد و با عصبانیت و حرص پوزخندی زد اینمت. هری.

_ چون می دونم چه کثافتی هستی داری بیرونم می کنی. من تو و ذات خرابت

و می شناسم...

آراز تکیه اش را به صندلی ریاستش داد و نیشخندی زد و گفت:

_ باشه تو خوبی. دلم نمی خواد دیگه اون قیافه ی نحست و ببینم... فکر کردی

خیلی زرنگی؟ منو انقدر خر دیدی که نفهم داری خودت و به آب و آتیش می

زنی پیش کاسبای محل و سیاوش و نورا من و خراب کنی؟ تو خر کی باشی

آخه بچه گدا؟

وحید با حرص نیشخندی زد و دست هایش را روی میز گذاشت و خیره به

چشمان خشمگین او گفت:

_ اهان پس دردت اینه. نکنه نورا هم پرید؟ من که گفتم اندازه ی دهن کثافت تو نیست. اصلا تو کجا و اون دختر کجا؟

آراز بلند و به قهقهه خندید.

_ کجایی احمق؟ اون دختر تا چند روز دیگه زن من می شه. هر چی هم که ببینه از من، انقدر عاشقم شده که محاله ولم کنه...

به در فروشگاه اشاره کرد.

_ گمشو از فروشگاه من بیرون. این بار ببینمت زیر دست و پام لهت می کنم. وحید انگشتش را به تهدید مقابل او تکان داد و با خشم به سوی در رفت.

_ راستی با این که حالم و بهم می زنی واسه عروسیم دعوتت می کنم. خوبه که ببینی بردم و...

وحید بی توجه به او با خشم و عصبانیت بیرون رفت.

آراز خندید و خیره به او که آن طور عصبانی از سوار موتورش می شد، فکر کرد که اشتباه کرد از اول برای این چنین آدم بی ارزشی دل سوزاند. باید شرش را کم می کرد که کرد.

وحید حسود بود و جدیداً پایش از گلیمش درازتر شده بود.

بالاخره نیما آزاد شد.

انگار سال ها گذشته بود که آن طور لاغر و آشفته بود

نیما آدم زندان ماندن نبود.

آراز هر چقدر هم که از نظر همه بد بود، اماتا ابد خود را مدیون او می دانست.

نیما که آمد با خود زندگی را به خانه آورد.

فاطمه تا چند ساعت بعد آمدن او هنوز به او خیره می شد و گریه می کرد.
زهره قربان صدقه اش می رفت و نورا در ساکت ترین حالت خود با لبخند و
بغض فقط نگاهش می کرد.
فکر می کرد بودن نیما به حرام شدن باقی زندگی و عمرش در کنار آراز می
ارزد.

همین که خوب بود و با تمام غم چشمانش باز هم لبخند می زد، برایش بس
بود.

آرش هم ساعتی را با فرنوش آمد و خیلی زود رفت.
دیگر انگار او هم دلش نمی خواست حالا که نامزد دارد، در خانه ی فاطمه
بماند و نورا را ببیند.
شاید از خود می ترسید....

_قربونت برم خواهر انقدر بیتابی نکن.خدا رو شکر گل پسر مونم که اومد و
فاطمه دست روی صورتش کشید و با بغض و خوشحالی خندی تموم شد.
_خدا رو شکر.... بچمو که نگاه می کنم می بینم انقدر لاغر شده، جیگرم کباب
میشه.

نیما لبخند پر مهربی زد و گفت:

_خوبم به خدا مامان جان. غذای زندان بهم نمی ساخت. بهت قول می دم با
آشپزی تو، سر یه هفته از قبل هم چاق وچله تر بشم.
نورا لبخند زنان بلند شد و برای سر زدن به غذا به آشپزخانه رفت.
امروز چند باری آراز تماس گرفته بود.

یکی دوبارش را جواب داد و بقیه را نادیده گرفت.
مدیونش بود اما دوستش نداشت.
می مرد وقتی فکر می کرد تقدیرش قرار است به او گره بخورد.
چه رویاهایی داشت و چه شد.
حیف که هیچ وقت رویاها واقعی نمی شوند...
برنج را دم گذاشت و در حالی که داخل فنجان ها چای می ریخت صدای زنگ
ایفن در خانه پیچید.
به کسی نگفته بودند که امروز نیما آزاد می شود.
البته هم که کسی را نداشتند.
شاید آرش بود.
چای را داخل فنجان ها ریخت و از آشپزخانه بیرون رفت و زهرا را جلوی
در دید.
زهرا در حالی که روسری اش را روی سرش می بود خاله؟
_ نمی دونم والا. گفت دوست نیماست.
نورا متعجب سینی چای را روی میز گذاشت و در حالی که برای سر کردن
روسری به اتاقش می رفت از نیما پرسید:
_ به دوستات گفتم امروز آزاد میشه؟
نیما با تعجب ابرو بالا انداخت و به سوی در خانه رفت و گفت:
_ نه. گفتم امروز خودمون باشیم.

به اتاق رفت و پیراهن مردانه‌ی نسبتاً بلندی روی تیشرت آستین کوتاهش تن کرد و روسری اش را هم به سر انداخت.

از سالن خانه صدای سلام و احوال‌پرسی می‌آمد.

صدای زنی هم بود.

نگاهی سرسری به خود در آینه انداخت و از اتاقش بیرون رفت.

چیزی که می‌دید را امیدوار بود واقعیت نداشته باشد.

آراز و آیناز در خانه ش‌آن بودند.

این بار بی‌خبر برای دیدن نیما آمده بودند.

چشم‌تون روشن حاج خانوم. آراز که گفت آقا نیما آزاد شده، به خدا خیلی خوشحال شدم.

فاطمه سعی می‌کرد خوب و درست رفتار کند.

گرچه ابروهای اخم کرده اش را نمی‌توانست پنهان کند.

بلد نبود ظاهرش باطنش را نشان ندهد.

ممنونم عزیزم. اره خدا رو شکر پسر مون اومد....

نگاهی گذرا به آراز که کنار نیما نشسته بود انداخت و لبخند تصنعی‌ای زد و گفت:

نیما به سوی آراز چرخید و با قدردانی گفت: شما.

تا ابد مدیونتم داداش. این که این‌طور کنار خانواده م‌باشیم، داشت واسم تبدیل به آرزو می‌شد.

آراز این بار دوستانه دستش را فشرد و لبخند زد.
_رفیقیم بابا. هر کاری ازم برمی اومد باید برا آزادیت می کردم.
نورا پوزخندی به این فروتنی ساختگی آراز زد.
چقدر هم که او رفاقت سرش می شد.
آراز برای رضای خدا و رفاقت هیچ کاری نکرد.
زهرا سر به سمتش آورد و در گوشش آرام گفت:
_فاطمه حق داشت به خدا. این چرا شکل و شمایلش این طوره؟!
نورا فقط سری تکان داد.
دلش شور می زد و دلیلش را نمی دانست.
انگار قرار بود اتفاق بدی بیفتد که دلش داشت خبرش می کرد.
_ای کاش زنگ بزنین آقا ماهان هم تشریف بیارن شام دور هم باشیم.
آیناز محجوبانه نگاهی به نیما انداخت و گفت:
_بمونه یه وقت دیگه. امروز شما هم خسته این. امشب و هم آگه ما خدمت
رسیدیم به خواست و اصرار آراز بود.
آراز نگاهش به نورا بود و نورا زیر سنگینی نگاه عجیب او، سر بالا نمی
آورد.
فاطمه که خون خورش را می خورد و اگر حرمت مهمان بودن و این که
مدیونش شده اند نبود، دلش نمی خواست آراز را روی فرش خانه اش حتی
راه دهد.
آیناز نگاهی به آراز اندا اچه ای زد.

_راستش قصد ما امشب از اومدنمون هم دیدن آقا نیما بود
وهم...خب...راستش می دونم درست نیست این طور مطرح کنم و امشب
شاید وقت مناسبی نباشه اما...

نگاهی به نورا انداخت.

دستپاچه بود و آراز با اصرار این را از او خواسته بود.

_خب یه چند وقتی که آراز ما به...به نورا جان....علاقمند شده.امشب ازم
خواست که در حضور آقا نیما، نورا جان رو برایش....خواستگاری کنم...
فاطمه اخم هایش در هم بود و آنقدر عصبانی بود که نورا با آن همه دلهره و
نگرانی می ترسید حتی نگاهش کند.

_خب...خیلی یهویی شد.

نیما بود که بالاخره حرفی زد.

آراز لبخند بی خیالی زد.

اصلا انگار نه انگار که خواستگاری عجیب و غریبی را در بدترین موقعیت
خیلی وقته که از نورا جان خوشم اومده. به خودشم گفته بود زده بود.

_من

نظرم امشب بهترین وقت بود واسه علنی کردن خواستم.

فاطمه نوچی کرد.

_ولی این رسم خواستگاری نیست و البته نورا هم فکر نمی کنم قصد ازدواج
داشته باشه.

آیناز لبخند مصلحتی ای زد و گفت:

_ حالا اگه شما اجازه بدین که زیر نظر شما با هم بیشتر آشنا بشن. شاید اصلا درست ترین انتخاب هم بودن.

چه قدر خنده دار و مسخره!

آراز غلط ترین انتخاب بود برای هر آدمی.

زهرا با اخم لبخند پر حرصی زد و گفت:

_ به نظر من بهتره این خواستگاری رو بزاریم برای یه فرصت دیگه.

او که بود که تا به حال ندیده بودش و داشت در موردشان نظر می داد؟

آراز ابرویی بالا انداخت و با همان لحن رک مختص به خودش گفت:

_ برای من فقط نظر نورا مهمه.

نیما اخمی کرد.

تعصبی نبود اما متوجه ی معذب بودن نورا می شد.

از طرفی هم نمی شد با آراز تندی کند.

خود را مدیون او می دانست و از طرفی هم که مهمان خانه شان بودند.

_ منم با خاله موافقم. اگر قراره هر تصمیمی گرفته بشه و آشنایی ای صورت

بگیره، باید یه وقت دیگه و به شکل رسمی تافته و

_ یه لحظه نیما جان...

فاطمه با اخم هایی که دیگه دلیلی برای پنهان کردنشان نداشت میان حرف نیما

آمد و رو به آیناز گفت:

_ این خواسته قرار نیست به سرانجامی برسه. نورا که قصد ازدواج نداره و

خب فکر نمی کنم نقطه ی مشترکی هم بین نورا و آراز خان وجود داشته باشه.

من عذر می خوام که دارم حرفم و رک می زنم اما به اعتقاد من جنگ اول به از صلح آخره. شما مهمون ما هستین و ما تا ابد مدیون شمایم. این چیزی نیست که هیچ وقت فراموش بشه، اما به نظرم ازدواج چیزی نیست که بشه ساده گرفتش.

آیناز سری تکان داد.

خودش هم موافق بود که این طور خواستگاری کردن اصلا درست نیست و اگر اصرارهای آراز نبود محال بود که بخواد این طور خواستگاری کند. از طرفی احساس می کرد که آراز هر دلیلی برای ازدواج با نورا داشته باشد عشق نیست.

کششی که باید را بین آن ها حس نمی کرد.

_بله حاج خانوم. شما درست می گین. شاید بهتر باشه یه زمان دیگه و خیلی رسمی تر ما خدمت برسیم و....

_همین پنجشنبه خوبه؟

نورا دهانش از آن همه پررویی آراز باز مانده بود.

فاطمه پشت چشمی نازک کرد و تند و تیز گفت:

هم حرف او را تأیید کرد و گفت که خودش تماس می گیرد تا اج ای نباشه.

آیناز باز

ی آمدن بدهد.

آراز اما با اخم نگاهش می کرد.

شاید توقع داشت نورا حرفی بزند و رضایت خود را اعلام کند.

نورا اصلا راضی نبود.

شاید اگر پشت این خواسته اجبار و آن سفته ها نبود، بهتر با او کنار می آمد.
آیناز که اخم های در هم فاطمه را دید، خیلی زود قصد رفتن کرد و بلند شد.
نورا می دانست آشوب در راه است.

آراز می آمد و آتش به پا می کرد و می رفت.

چاره ای نداشت این بار.

باید خود را راضی نشان می داد.

حتی اگر فاطمه هیچ وقت او را بابت انتخابش نبخشد.

_ ای خدا این کی بود که گذاشتی سر راهمون؟ چی فکر کرده پیش خودش که
اومده خواستگاری دختر من؟ آخه من چه بدبختم که باید تا ابد مدیون این آدم
باشم.

فاطمه آتش گرفته بود.

نورا همچنان ساکت مانده بود و نیما قصد داشت فاطمه را آرام کند.

_ حالا که چیزی نشده مادر من که این طور می کنی.

فاطمه با خشم بر پایش کوبید.

_ هیچی نشده؟ آخه این پسر ی قرطی که اومده
خواستگاری دختر من؟ یکی نیست بهش بگه یه نگاه تو آینه بنداز به خودت و
بعد دنبال دختری از خانواده ی ما بیا.

زهره لیوان آب قند به دست از آشپزخانه بیرون آمد.

_ والا منم تو می گفتم پسر این ریختیه باورم نمی شد. آخه این چی بود؟

فاطمه دوباره بر پایش کوبید و نیما با اخم گفت:

_ خاله جان شما باید مامان و آروم کنی نه این که بدتر اتیشیش کنی.

فاطمه با خشم گفت:

_ مگه من بچه ام؟ این پسر سر تا پاش ایراده. به خدا دیگه نگاه نمی کنم که درست و غلط چیه، آگه بخواد دوباره از خواستن دختر من بگه.

نورا باید حرفی می زد.

چاره ای نداشت.

همان طور سر به زیر و پر دلهره، آرام گفت:

_ به نظرم آدم بدی نیست.

فاطمه را انگار آتش زدند که آنطور از جا پرید.

_ چی می گی تو؟ احمقی یا چشات کور شده؟ نکنه قصد داریم خودت و بدبخت کنی؟

نورا سر فرو داد.

_ من حرف بدی نزدم...می گم شاید ظاهرش غلط انداز باشه و...

فاطمه با خشم بر پایش کوبید.

_ ببند دهنت و نورا. به خدا آگه بخوای حتی راجب اون پسر فکر کنی اسمت و از شناسنامه م خط می زنم. اون پسر از چشاش چشم چرونی و هرزگی می باره. باید کور بود و این و ندید.

نیما که متعجب مانده بود از حمایت نورا از آراز گفت:

_ بهتره این بحث و تموم کنیم. امشب همه مون خسته ایم.

صدای زنگ ایفن آمد و زهرا بلند شد و گفت:

_ فکر کنم آرش اومده دنبالم.

و برای پوشیدن مانتو به اتاق فاطمه رفت.

_ فکر می کردم دخترم عاقله. اما انگار اشتباه می کردم.

نیما کلافه و خسته دستی بر صورتش کشید و پوفی کرد و گفت:

_ پاشو برو نورا. بهتره فردا حرف بزیم راجب این مسأله.

نورا از خدا خواسته بلند شد و به اتاقش رفت.

همین قدر هم که به طرفداری از آراز برخاسته بود زیاد بود.

با تمام حرف های فاطمه موافق بود و اگر چاره ای داشت حتی خودش هم بد و بی راه بارش می مرد.

حیف که دستش زیر سنگ آراز بود.

_ چرا اومدیم اینجا؟

نیما لبخندی زد و نگاهی به اطراف انداخت.

صبح با تمام اخم و تخم فاطمه، نورا را از خانه بیرون کشیده بود و حالا در پارک کوچک و دنجی نشسته بودند.

دیشب هم مانند این چند ماهی که در زندان گذراننش نیامد.

این بار فکر نورا خواب را حرامش کرد.

چند ماه از خواهرش دور بود و حالا می دید خیلی چیزها تغییر کرده.

مثلاً چشمان پر نور و زندگی نورا، بی فروغ شده.

مثلاً لبخند از لبان همیشه خندان خواهرش محو شده و غم لانه کرده در چشمان روشنش.

باید حرف می زد و می فهمید که این ماه ها را چطور گذرانده که حالا از عجیب ترین و محال ترین شخصیتی که فکر می کرد نورا دفاع می کند.
_خواستم یکم خواهر و برادری تنها باشیم.

نورا پوزخندی زد و گفت:

_چی می خوای بدونی نیما؟

نیما لحظه ای خیره اش ماند و بعد نوچی کرد و گفت:

_شاید همه چی رو. می دونم دیره واسه پرسیدن اما می خوام بگی بهم چرا خوب نیستی؟

نورا بغض کرده بود.

حرف زدن سختش بود.

اما او هم نیما بود، نیمایی که خوب به حرف هایش گوش می داد و مراقبش بود.

_خوب بودن؟ انگار داره فراموشم می شه چطوری خوب باشه....

لبخندی به تلخی روزهایش بود که گذراند و هنوز ادامه داشت.

_ای کاش تو همون روزا که اومده بودی بهمون سر بزنی حالم و می پرسیدی.
نیما شرمنده لحظه ای چشم بست.

آن روزها غرق لحظه های بود که با مونا داشت.

_ کم گذاشتم و الان شرمنده ام.

نورا چشمی در میان پارک چرخاند تا شاید اشک میان چشمانش را هار کند تا نبارد.

بغض باز آمده بود و نفس می گرفت.

_ فکر می کردم با اون... قراره همه چیز رویایی باشه. فکر می کردم عشق قراره لحظه هام و شیرین کنه. اما انگار همه چیز ود...اون کسی نبود که فکر می کردم... آدم وقتی عاشق می شه از طرفش بت می سازه، ولی آدم اندازه ی تصورات ما بزرگ نیستن... من نابود شدم نیما... شاید چند ماهی میشه که حالم دیگه خوب نیست و قرارم نیست که خوب بشم... نیما اخم کرده بود.

چطور باور می کرد سیاوش که از نظرش از همه مردتر و صادق تر بود بتواند به خواهرش بدی کند.

_ اما یه چیزو خوب فهمیدم که بد و خوب مطلق اصلا وجود نداره...

_ چه کار کرد باهات که باورت و از بین برد؟

سوال پر اخم نیما لبخند تلخی را روی لبان بغض کرده اش نشانده.

_ من و تبدیل کرد به یه آدم بی نام و نشون. کسی که انگار خودم نیستم.

_ و تو می خوای واسه انتقام از نامردی ای که کرد، آراز و انتخاب کنی؟

سوال نیما شوکه اش کرد.

چطور فکر می کرد که نورا اهل انتقام است؟

آن هم از عزیزترین و بی وفاترین آدم زندگی اش؟

پوزخند تلخی زد و گفت:

_ این طوری من و شناختی؟ من اگر بخوام همچین کاری کنم، اول خودم می سوزم.

نیما با عصبانیت بلند شد.

نمی فهمید چه چیزی این میان است و این بود که عذابش می داد.

_ پس چرا نورا؟ چرا من دیشب تو چشات دیدم که با آراز و پیشنهادش موافقی؟ هر چند که اونقدر می شناسمت که حالیم باشه از این مدل شخصیتا خوشت نمیاد.

نورا سری تکان داد و گفت:

_ هر چی هست انتقام نیست.

نیما دوباره کنارش نشست.

از تمام حرکاتش بی قراری نمایان بود.

_ آراز مناسب تو نیست. اصلا مناسب هیچ زنی نیست که قصد ساختن زندگی داشته باشه. من نه مثل مامان از رو شکل و ظاهرش می گم و نه هیچ خصومتی پشت حرفم هست. فقط تو چند برخورد تو همون ماه ها، می گم که اصلا نمی تونه مناسب باشه.

نورا چشم از او گرفت و گفت:

_ ادما اصلا اون چیزی نیستن که ما می بینیم. حتما آراز هم اون قدری که شما

نیما پوزخندی زد و ناب بد نیست.

_ ازش دفاع می کنی نورا؟

نورا آهی کشید.

_ نه اما... می خوام بهش یه فرصت بدم....

هنوز باورش نشده بود که نورا همچین قصدی دارد.

اصلا آراز شخصیتش طوری نبود که نورا بیسندد.

_ باورم نمیشه...

نیما ناباور نگاهش می کرد.

_ چی گفتم مگه که باورت نشه؟ دیدی که اونی که فکر می کردیم بهترینه،

اونی که من قلبم و بهش دادم چیزی نبود که ظاهرش نشون می داد. من دیگه نمی خوام از رو ظاهر کسی قضاوتش کنم.

نیما ناباور پوزخند زد.

_ ظاهر؟ من اصلا حرفم ظاهر آرازه؟ احمقی یا چیزی هست که من نمی دونم؟

آراز سر و تهش عوضیه. آدم زندگی کردن و متعهد بودن به یه نفر نیست. بوی کثافت کاریاش همه جا پیچیده. واقعا تعجب می کنم ازت نورا.

چه داشت بگوید؟

چطور می توانست از کسی که خودش هم بدی هایش را می دانست حمایت کند؟

اصلا عشق و محبتی نبود که بخواهد سنگش را به سینه بزند.

نمی شد هم که به نیما دلیل انتخابش را بگوید.

بهتر بود دهان ببندد و بگذارد همه این طور تصور کنند که او از آراز خوشش آمده.

_ حالا هر چی. اما نظر من همونه که گفتم. آدما لایق یه تن.

و با حالت طلبکاری اخم کرد و گفت:

_تو خودت این و بهم ثابت کردی، وقتی که به اون دختره که تو رو پشت سرش جا گذاشته بود، شانس دوباره دادی. فکر کردی من نفهمیدم که وقتی اومده بودی ایران با اون دختره بودی؟ یا حتی همین الان. نیما کلافه و عصبی چنگی به موهایش زد.

_قضیه ی ما فرق می کنه.

_چه فرقی؟ خودت و گول نزن نیما. ببین من نه قضاوتت می کنم و نه می خوام درست و غلط و برات مشخص کنم. اما توام به آدمی فرصت دادی که یک بار تو رو از زندگیش کنار گذاشت... منم می خوام به آدمی که ادعا می کنه قراره گذشته شو کنار بزاره یه شانس دوباره بدم.

و چقدر هم که آراز این قصد را داشت.

حتی اگر این حرف از زبان آراز هم زده شده بود، باز هم باورش نمی شد آراز بتواند درست و سالم زندگی کند.

نیما پوف کلافه ای کشید و گفت:

_باشه نورا، تو درست می گی. من آراز و تایید نمی کنم هیچ وقت اما می خوام بدونی هر انتخابی که داشته باشی من همیشه کنارتم. شاید این خیلی بهتر از این باشه که تو رو بخوام از این آدم منع کنم... من درست ترین آدم برای تو سیاوشه. نمی دونم چی پیش اومد که جدا شدین اما این و می دونم که تو دختر عاقلی هستی.

و عقل چیزی نبود که او احتیاج داشته باشد.

وقتی که اگر قرار بود به حرف عقلش گوش دهد باید نیما را پشت سرش و در همان زندان جا می گذاشت و هرگز پیشنهاد آراز را قبول نمی کرد و یا حاضر می شد به خاطر آن سفته ها راهی زندان شود و تن به خواسته ی او ندهد.

اما حالا احساس محبتی که به نیما داشت و ترس هایی که در دلش لانه کرده بودند داشتند او را پیش می بردند.

خود را سپرده بود به دست باد و امیدوار بود خدا برایش کاری کند. گرچه ته دلش باور داشت خدا از وقتی سیاوش او را پشت سر گذاشت و رفت رهایش کرده.

_ببین من حوصله ی این ادا اطواری شما رو ندارم. اون مادرت فکر می کنه خیلی خوبه و بنده ی مقرب خداست؟ چی فکر کرده پیش خودش که مثلاً من داخل آدم نیستم؟ ببین دختره من خیلی آدم لجوجیم. خودت من و سر لج نندازی. بگو به مادرت که این طور سرسنگین و از بالا جواب آیناز و نده. بگو که من و می خوام و انتخابتم که اگه این طور نشه امکان داره خیلی بد بشه.

با خشم دندان هایش را روی هم فشرد.

هر روز روی جدیدی از آراز می دید و بیشتر از این که قرار است انتخابش آدمی مثل او باشد، حالش بد می شد.

_داری من و تهدید می کنی آراز؟ تو حق نداری بخوای به مامانم و طرز فکرش بی احترامی کنی. منو اسیر خودت کردی حالا توقع داری که خانواده م هم هر چی تو می گی چشم بسته قبول کنن؟

آراز پوزخند صداداری زد و گوشی را به آن دستش داد و با این دست پیشانی اش را فشرد.

_من و تهدید خوشگله؟ نه، به هر حال مامان تو میشه مادر زن آینده ی من. فقط خواستم بهت گوشزد کنم که تو مال منی. باور کن هر چقدر که من و پس بزنی، بیشتر حریص داشتنت می شم....ببین آیناز دوباره قراره زنگ بزنه به

مادرت. می خوام این بار جواب سربالا نده بهش. من زیادم آدم طاقت داری نیستم.

و چقدر کلامش بد بوی تهدید می داد.

_به خدا این بار که زنگ بزنه هر چی از دهنم دربیاد بارشون می کنم. خدا من و بکشه که محتاج این آدمای شدیم و از روی دینی که به گردنمون افتاده نمیتونم اون طور که باید بزخم تو دهنشون.

نیما نوچی کرد و با ناراحتی و شرمندگی دستی روی صورتش کشید.

از وقتی آمده بود و خواستگاری آراز و طرفداری نورا از او را دید، فکری مثل خوره به جانش افتاده بود.

این که شاید پای آزادی اش در میان انتخاب نورا باشد.

نورا را مثل کف دست می شناخت.

با تمام آزادی و به قول فاطمه قرتی بودنش، هیچ وقت نمی توانست جذب مردی مانند آراز شود.

_اما من... موافقم...

نورا بود که گفت و فاطمه شوکه و خشمگین به سویش چرخید.

چی؟!

نورا گرفته بود.

ته همه ی مخالفت ها به اجبار آراز می رسید.

بهتر بود تا کار احمقانه ای از او سر نزده خود را راضی نشان دهد.

_می خوام بهش فرصت شناخت بدم.

صدای فریاد پر خشم فاطمه خانه را هم لرزاند.

_ که چی بشه؟ اون ریخت و قیافه شو ندیدی که می خوام بشناسیش؟ اصلا چیش و می خوام بشناسی؟ مگه من می زارم این پسره بخواد با تو...وای دارم دیوونه می شم...یه عمر هر کی در این خونه رو زد واسه خواستگاری از تو، قبول نکردی که آخر سر این نکبت و کافر و قبول کنی؟ نورا اخم کرده بود و با تمام حرف های فاطمه موافق بود. وقتی بلند شد دلش یک دنیا بغض و حرف های نگفته داشت. _ همین که گفتم من از آ... آراز ...خوشم میاد....

فاطمه با خشم از جا پرید.

_ تو خیلی غلط کردی. تو خیلی بیجا کردی. من جنازه ی تو رو هم رودوش این آدم نمی زارم.

و نورا نایستاد تا حرف های او و آرام کردن ها و ببیند.

می ماند بغضش می شکست و چشم هایش حال دلش را آشکار می کردند. قرار نبود فاطمه و نیما چیزی بفهمند.

قرار نبود که نیما شرمنده شود و فاطمه....

فاطمه حتما سگته می کرد وقتی می فهمید نورا چه کار کرده.

به جز قول ازدواج، اون سفته ها برای دق دادن آدمی با خلیات فاطمه کافی بود.

نورا از صبح از خانه بیرون زده بود.

اصلا انگار خجالت می کشید از فاطمه که می دانست چقدر مخالفتش با ازدواج او درست است و او باید سرسختانه جلویش می ایستاد و از آراز حمایت می کرد.

از آدمی که خودش هم اصلا تاییدش نمی کرد.

فاطمه از دیشب دوباره میگرانش شروع شده بود و ترجیح می داد روزش را با روشنگ و درد و دل با او که تنها رازدارش بود بگذراند تا در خانه بماند و با اخم و تخم فاطمه رو به رو شود.

نورا که رفت، فاطمه از اتاقتش بیرون آمد.

او هم آن قدر از نورا ناراحت بود که ترجیح می داد فعلا چشمش به چشم او نیفتد.

پیشانی اش را با دستمالی بسته بود و چشمان سرخش نشان از بی خوابی دیشبش داشت.

به آشپزخانه رفت و نیما را نشسته پشت میز غذا خوری داخل آشپزخانه دید.
_سلام.

جوابش را با تکان دادن سرش داد و به سوی یخچال رفت.

_میگرننت گرفته؟ آگه به چیزی احتیاج داری بگو من برات بیارم، تو بیا بشین.

بطری آب را از داخل یخچال بیرون آورد و با بی حالی پشت میز نشست.

نیما با نگاهی به صورت بی حال و رنگ پریده ی او بلند شد و به دنبال مسکنی
_نورا کجا رفته این سارا را گشت.

نیما شانه ای با بی تفاوتی بالا انداخت.

_گفت میره پیش روشنگ.

فاطمه اخم درهم کشید و پیشانی دردناکش را فشرد.

_روشنگ یا اون پسره ؟

نیما با قرص در دستش آمد و رو به رویش نشست.

درد فاطمه را خیلی خوب درک می کرد و دردش آنجا بود که خودش هم همین حال بد را داشت.

_نورا اهل دروغ نیست. اونقدری هم نترس هست که آگه می خواست بره دیدن پسره بهمون راستش و می گفت.

فاطمه چشم بست و با درد چهره درهم کشید.

_یه عمر خون دل خوردم تا شماها رو از آب و گل دربیارم. تنها و بی پشت و پناه... از جوونیم و خودم گذشتم و تموم آرزو هام و تو شما دوتا دیدم... تو از اولم آروم بودی. نه کله ی پر بادی داشتی و نه دنبال ماجراجویی بودی. اما نورا فرق داشت... نمی شد به کاری اجبارش کرد و وقتی هم یه تصمیمی می گرفت، محال بود که از تصمیمش برگرده... باباتون بود و نبود. محبتش به شما بود و کمکش واسه بزرگ کردن و تربیت شما نبود... با خودم می گفتم وقتی بزرگ شدین و برای خودتون زندگی تشکیل دادین، خوشی من همیشه دیدن خوشبختی شماها. حالا داره دخترم با بدترین آدم تقدیرش و رقم می زنه و من نمی تونم کاری کنم. نورا انقدر لجبازه که حالیش نیست با این پسر جز سوختن عاقبتی نداره.

چشمان انده بود.

نورا داشت خود را به تباهی می کشاند و نمی توانست کاری کند.

ای کاش بهادر بود.

با تمام نبودن هایش باز هم تنها کسی بود که با آن زبان چرب و نرمش می توانست نورا را منصرف کند.

نیما نوچی کرد و قرص را کنار لیوان آب فاطمه گذاشت.

_این و بخور یه کم آروم بشه میگرننت.

فاطمه سری تکان داد و قرص را با آب سر کشید.

لیوان را که روی میز گذاشت، هنوز نگاهش فکری به لیوان بود.

_نورا از همون موقع ها که وارد دبیرستان شد برایش خواستگار می اومد.

انقدر خوشگل و سر و زبون دار بود که همه رو جذب می کرد. اما از همون

موقع ها هم می گفت ازدواج کردن و دوست نداره...حالا به بدترین آدمی که

ممکنه سر راهش قرار بگیره جوابش مثبته.

نیما با اخم و ناراحتی دستی بر صورتش کشید.

نورا داشت چیزی را پنهان می کرد و او مطمئن بود.

اما می خواست به تصمیم او احترام بگذارد.

_به نظرم ما نمی تونیم منصرفش کنیم. نورا انتخابش و کرده. می خواد به

آراز یه فرصت بده.

_چی میگی نیما؟ چطور می تونم ببینم دخترم داره با خریدش خودش و تباه

می کنه؟

خودش هم با حرفی که می زد اصلا موافق و هایش زد.

نبود.

_نورا انتخابش و کرده... نمی دونم چه اتفاقی افتاده و نورا چرا اصلا این آدمی رو که بعیدترین رو انتخاب کرده. اما تا کی میشه جلوشو گرفت؟ تا کی اصلا میشه مخالفت کرد؟

فاطمه دستش را در هوا تکان داد و با حرص چشم درشت کرد:

_تا وقتی که زنده ام نمی زارم با دستای خودش خودش و بدبخت کنه. با بدبختی بچه بزرگ نکردمش که آخر سر بدمش دست همچین آدم بی خودی. نیما نوچی کرد.

نورا لجبازی را ابرده بود.

_خودت نورا رو بهتر از من می شناسی. فکر کردی چقدر به حرفت گوش می ده؟ من می گم بزار بیان خواستگاری. اصلا یه مدت با هم رفت و آمد کنن زیر نظر خودت تا خودش بفهمه پسره آدم خوبی هست یا نیست. وگرنه مخالفت ما بیشتر نورا رو حساس می کنه تا بیشتر اصرار کنه. فاطمه با بیچارگی چشم بست و دست بر پیشانی دردناکش گذاشت. نمی دانست چه کاری درست است.

این را می فهمید که آراز و انتخابش غلط است و نورا هم هیچ وقت آدم حرف گوش کنی نبود.

_اخره حرف یه عمر زندگیه. این دختر فکر کرده چون پسره وضعش خوبه و از این آدمای الکی راحت و خوشه، دیگه زندگیش قراره گلستون بشه. نمی فهمه چقدر سخته با آدمی که شبیه خودت نیست و کلی حرف پشت سرشه زندگی کنی. تو فکر می کنی من همینطوری الله بختکی دارم حرف می زنم؟ نه... دلم آروم نگرفت از وقتی فهمیدم یه همچین آدمی خواهان دخترمه. رفتم

یه چند جا ازش تحقیق. به خدا مرگم و با چشای خودم دیدم وقتی شنیدم چی می گن در موردش. حالا تو می گی بیام دختر دسته گلم و بدم دست این آدم؟ نیما کلافه و خسته دستی روی صورتش کشید.

خودش بهتر از فاطمه آراز را می شناخت. هر چقدر از سیاوش به خوبی و نیکی می گفتند از آراز به بدی و جنس خرابش یاد می کردند.

اما چه می کرد وقتی که می دانست نورا قرار نیست از تصمیمش بازگردد. نورا وقتی انتخابی می کرد، تا تهش پیش می رفت.

_ می دونم. اما... اما باید نورا خودش ببینه وگرنه مخالفت ما بدتر حریص خواستش می کنه... به نظرم حالا بزاریم بیان خواستگاری. یه مدت زیر نظرمون رفت و آمد کنن تا نورا ببینه این آدم نمی تونه آدم زندگیش باشه. من می ترسم ما با مخالفتمون بدتر کاری کنیم تا چشماش بسته بشه رو بدی های آراز.

فاطمه خسته و بغض کرده دست بر سرش گذاشت و چشم فشرد.

_ نمی دونم به خدا. اصلا عقم کار نمی کنه... دیشب سر نماز از خدا گله کردم واسه اولین بار... می دونی من هیچ وقت طعم خم. دلم می خواست بچه هام انقدر خوشبخت بشن که یادم بره که چیا گذروندم. حالا جلوی چشمم دخترم داره خودش و می ندازه تو آتیش و نمی تونم کاری کنم. نیما دست روی دست سرد او گذاشت.

فاطمه با تمام تلخی هایش حرف حق را می زد.

فقط بیانش درست نبود.

_قرار نیست بزاریمش سر خودش. اگه می گم بزار بیان و یه مدت آشنا بشن واسه همینه. من نورا رو می شناسم. با تموم قرتی بودنش تهش طرز فکر خودت و داره. مطمئنم آدمی نیست که بزاره پسره دست از پا خطا کنه. قرارم نیست کسی بفهمه. تو این مدتم به امید خدا خودش می فهمه که آراز مناسبش نیست و کار به ازدواج و رسمی شدن نمی رسه.
فاطمه غض نالید.

_ای کاش که با این احتمالاً درست بشه...من بچه ی لجباز خودم و می شناسم. بگم نه بدتر می کنه و بگم آره باید ببینم داره خودش و بیچاره می کنه و حرفی نزنم...به خدا دیگه نمی دونم چه خاکی باید به سرم بریزم.
چه کسی می دانست چه چیزی پشت سر این خواستگاری است؟
چه اجباری که نورا را هم مجبور می کرد به قبول و پافشاری برای این انتخاب؟

نورا ترجیح می داد دختر نافرمان و سرکش فاطمه باشد تا فاطمه و نیما بخواهند به خاطر این انتخاب و از خود گذشتگی اش سرشکسته شوند.
او روی زندگی اش قمار کرده بود.

باز هم آیناز زنگ زده بود و می خواست وقتی برای خواستگاری تعیین کنند. فاطمه انگار دیگه کوتاه آمده بود یا شاید هم حرف های نیما باعث شد که از موضع به حقش عقب نشینی کند که این بار سرسنگین آخر هفته را برای آمدنشان تعیین کرد.

فایده ای نداشت مخالفتش وقتی قرار نبود حرفش برشی داشته باشد.
نورا سر حرفش مانده بود.

تلفن را که قطع کرد سر بلند کرد و با بیچارگی خدا را صدا زد.

حالا که پای نورا وسط بود باید التماس خدا را می کرد تا او را از خر شیطان پیاده کند وگرنه که آنها فکر می کردند انتخاب نورا از روی لجبازی است.

نورا که از بیرون آمد، فاطمه هنوز روی مبل نشسته و آهسته صلوات می فرستاد و چشمان سرخش حال بدش را نشان می داد.

نورا سلام داد و خواست به اتاقش برود که فاطمه صدایش زد.

_بیا بشین یه دقیقه کارت دارم.

شرمنده گی اش را پای لجبازی و قهرش می گذاشتند.

مقابل فاطمه نشست و سر به زیر انداخت.

فاطمه آه بلندی کشید و پیشانی اش را فشرد.

وقتی آن قدر حرف زدن از این آدم سخت بود چطور می توانست به عنوان

داماد و همسر دخترش او را بپذیرد و جزوی از خانواده اش بداند؟

_امروز دوباره اون دختره زنگ زد. وقت می خواست واسه

خواستگاری... می دونی که تا ابد من مخالفم؟ به خدا که نه به خاطر شکل و

شمایلشه نه اون حالت های نامحترم و حرف زدن اعصاب خورد کنش... درد

من تویی... چطور پاره ی تنم و بدم دست کسی که هیچ کس ازش به خوبی

حرف نمی زنه؟ آخه چی دیدی از این پسره که انتخابش کردی؟

نورا شرمنده چشم بست.

اگر حق انتخاب داشت محال بود انتخاب و سلیقه اش او باشد.

سلیقه اش آنی بود که رفت و قلب بیچ خود برد.

خودش بهتر از هر کسی می فهمید آراز نمی تواند مناسبش باشد.

با این همه خسته بود از نخواستن و اجبار.

مرگ یک بار و شیون هم یک بار.

_می دونی مخالف رابطه ی بدون محرمیت دختر و پسر. اما این پسره فرق داره...می خوام بهت اعتماد کنم با این که تو با انتخاب این پسره نشون دادی که اصلا قابل اعتماد نیستی... می خوام مراقب...خودت باشی تو این دوره ای که قراره بیشتر با هم آشنا بشین....
نورا نمی خواست چیزی بینشان باشد.
نه صیغه و نه عقدی.

انگار داشت برای خودش وقت می خرید و نمی دانست باید منتظر چه معجزه ای باشد.

فاطمه دست بالا گرفت و می ما من....
_محاله اجازه بدم محرم بشی باهاش.
انگار فاطمه فکر می کرد نورا می خواهد آراز هرچه زودتر همسرش شود، حالا چه با عقد و چه با صیغه.

خنده دار بود این چیزی که دیگران راجب آن ها فکر می کردند.

_ببین چقدر برام سخته که پا گذاشتم روی تمام اعتقاد. منی که یه عمر گفتم رابطه باید اصولی و رسمی باشه حالا نمی خوام دخترم عجله کنه...شاید خدا خواست و تو بالاخره شناختی این آدم و، از تصمیم و لجبازیت برگشتی نمی خوام این و...رابطه ای بینتون باشه....

او تمام این حس های زیبا را با اوپی که نباید تجربه کرده بود و حالا از آراز بهترین مرد دنیا هم بود، ترجیح می داد هرگز رابطه ای بینشان نباشد.

_تو رو خدا نورا، ازت خواهش می کنم نه با من لج کن نه با خودت...من و
ببین...دنیای من و بابات اندازه ی شما هم فاصله نداشت و این شدیم، تو و این
پسره چطور میشه اخه؟ ازت خواهش می کنم خوب فکرت و بکن. به خدا که
زندگی همین لحظه های خوش نیست. کلی پستی و بلندی در انتظارته. نمی
خوام وقتی به عقب نگاه کردی، مته من حسرت بخوری و پشیمون بشی.

نورا هیچ نمی گفت و با دلی مالا مال از غصه و بغضی که به اندازه ی یک
کوه بود، فقط سری تکان داد.

امیدوار بود هرگز آخر هفته نرسد.

استرس داشت.

با این که همه چیز را پذیرفته بود اما باز هم نگرانی و دستپاچگی اش را نمی
شد پنهان کرد.

امشب قرار بود آراز و آیناز بیایند و رسمی او را از فاطمه خواستگاری کنند.

چقدر برای امشب رویا داشت و چه کابوسی نصیبش شد.

چقدر با سیاوش نقشه ها کشیدند و حالا به جای او آراز می آمد.

سری تکان داد تا فکر او بی وفا را از سر بیروا تمام بی

وفایی و بی معرفتی اش محال بود از دلش بیرون برود.

با صدای در اتاقش نگاه از اینه کند و به سوی در چرخید.

نیما با لبخندی غمگین وارد اتاقش شد.

چشمانش پر بود از محبت و نگرانی.

_مته ماه شدی آبجی خانوم.

نورا لبخندی زد و گفت:

توام...

نیما قدمی به سمتش برداشت و برایش آغوش باز کرد و نورا با بغض در آغوشش رفت.

_نورا بهم قول بده...قول بده هر جا دیگه نخواستی... پشیمون شدی بهم بگی. قرار نیست کسی بخواد به خاطر انتخابت حرفی بهت بزنه فقط اگه شناختی و دیدی که مناسب نیست بدون مته کوه پشتتم.

می دانست.

همیشه بود.

آنقدر که یک بار خواست او بخاطر نیما از خودش بگذرد.

با آن بغض خفه کننده فقط توانست سری تکان دهد.

نیما هم صدایش بغض داشت و نشان نمی داد.

با صدای زنگ ایفن، نیما بوسه ای بر پیشانی اش زد و با گفتن " مهمونا از نگرانی و استرس از آینده ی نامعلوم داشت کنده می شد. بیرون رفت.

قلبش

دستان سردش را در هم فرو برد و لحظه ای چشم بست.

خدایا خودت آروم کن...

چند دقیقه ای طول کشید تا از اتاق بیرون آمد و چشم در چشم آراز شد.

آراز و آن نیشخند عجیبش بیشتر قلبش را می ترساند.

سلامی به جمع داد که آیناز و ماهان با خوشرویی جوابش را دادند.

آراز سری تکان داد و خیره به او مانده بود.

نورا به آشپزخانه پناه برد از نگاه های مردی که قرار بود همسرش شوند اما صداها را می شنید.

_ ممنونم که بالاخره اجازه دادین که ما به حضورتون برسیم.

فاطمه فقط همان طور اخم کرده سری تکان داد و نیما لبخند نیم بندی زد. بدون این که چای بریزد و مانند دخترهایی که برایشان خواستگار آمده رفتار کند، همان طور دست خالی وارد سالن شد و دوباره کنار فاطمه نشست. دلش آشوب بود و نگاه های هیز آراز با آن نیشخند اعصاب خوردکنش هم روی روانش بود.

_ با اجازه ی شما حاج خانوم که بزرگ ما هم هستین، حالا که ماهان گفت: اومدن بریم سر اصل مطلب.

فاطمه باز هم سری تکان داد و با گفتن " بفرمایید " اجازه داد هر چه قرار است اتفاق بیفتد.

ماهان نگاهی به آراز انداخت که اصلا شباهتی به خواستگاری که قرار است نگران جواب خانواده ی دختر مورد علاقه اش باشد نداشت و خیلی ریلکس و راحت نگاهش به نورا بود.

_ آراز خان ما رو که آقا نیما و نورا خانوم فکر می کنم خیلی خوب می شناسن....

مکشش انگار مانده بود از کدام اخلاق و خصوصیت خوب آراز بگوید .

_ دختر شما نورا خانوم رو هم که همیشه ذکر و خیرش تو خونه ی ما بوده.... این دو نفر هم و پسندیدن و حالا وظیفه ی ماست که دستاشون و بدیم به هم...

آیناز با لبخند گفت:

_ ما وظیفه مون بود با بزرگترمون خدمت برسیم که نشد... به هر حال که ما این جا هستیم که دختر گل شما رو خواستگاری کنیم.

فاطمه اخم کرده و حرف زدن سختش بود.

اما نیما و نورا می دانستند که اگر حرف بزنند دیگر قرار نیست مراعات کند.

این مهمانی اصلا شبیه خواستگاری نبود....

فاطمه بعد از سکوتی چند لحظه ای نگاهی گذرا به آراز انداخت و با لحنی که

نیما و نورا خیلی خوب می شناختند گفت:

_ والا چی بگم. دیگه جوونا وقتی خودشون بریدن و دوختن حرفی نمی مونه.

به نظر من جنگ اول بهتر از صلح آخره. شاید از حرفهای من خوشتون نیاد

اما باید بگم. چون زندگی دخترم وسطه...

نگاهی با اخم و افسوس به نورا انداخت و با همان لحن ناراحت گفت:

_ هنوزم از نظرم نورا و آراز خان مناسب هم نیستن. اما ما هم تا یه جایی می

تونیم تو انتخابشون دخالت کنیم. این ازدواج و نورا می خواد متاسفانه و من... با

تموم مخالفان مجبورم قبول کنم....

آراز با اخم گفت:

_ حاج خانوم این قدر زود قضاوت کردن تو شأن شما نیست. شاید من اون

طوری هم که بد نباشم.

چقدر از این پسر بدش می آمد.

اصلا از روز اول وقتی فهمید او کمک کرده تا نیما آزاد شود حرصش گرفت.

_من نمی گم شما بدی. من می گم مناسب هم نیستین. به هر حال من به عنوان بزرگتر حرفم و می زرم دیگه بقیه ش با خودتونه.

آیناز لبخند مصلحتی ای زد و گفت:

_بالاخره شما هم مادرین و عجیب نیست نگران زندگی و آینده ی نورا جان باشین. اما آراز هم اولین باره که دختری رو خواست. مطمئنم اگه فکر می کرد که نمی تونه از پس خوشبخت کردن نورا جان بر بیاد، هرگز انقدر پا فشاری نمی کرد.

البته که به حرف هایی که می زد اصلا باور نداشت.

اما باید حرفی می زد.

فاطمه خیره به چشمان آراز گفت:

_من مخالف فعلا محرم باشین... نه صیغه و نه عقد... گرچه این چیزی نبود که هیچ وقت باهاش کنار پیام اما....

_من مخالف فعلا محرم باشین... نه صیغه و نه عقد.... گرچه این چیزی نبود که هیچ وقت باهاش کنار پیام اما....

آراز پوزخندی زد و گفت:

_چرا حاج خانوم؟ خیال می کردم خود شما راضی نباشی ما همینجوری الله بخو و بیاییم.

چقدر آراز شبیه خواستگاری ها نبود.

اصلا شبیه چیزی که برای نورایش آرزو داشت و تصور می کرد نبود.

ابروهایش گره ی سخت تری خورد و تلاش کرد تا خشمش را از این لحن طلبکار آراز پنهان کند.

_درست فکر می کردی شما. اما فکر می کنم این ازدواج به فکر کردن بیشتری احتیاج داره. دلم نمی خواد اسم دخترم بیفته سر زبونا. البته که هر دو تا تو نم ایشالا عاقلین و مراقب رفتار تون هستین که همچنین به قول شما الله بختکی نباشه.

فاطمه همین بود.

با کسی تعارفی نداشت و حالا که آراز بلد نبود محترم باشد پس او هم احترام را کنار می گذاشت.

آیناز لبخند مصلحتی ای زد و گفت:

_شما درست می گین. البته که هر چی صلاح بدونین همون میشه. آراز هم برای داشتن همچین گلی باید صبوری کنه. فقط اگ نشون دست

نورا جان کنیم تا خیالمون راحت باشه و دل آراز قرص بشه.

هر چقدر که آراز بی شعور بود و به دل نمی نشست، آیناز به دلش نشسته بود و با شعور و احترامش دهان فاطمه را می بست.

فاطمه این بار کمی کوتاه آمد.

_نشون اشکالی نداره. اتفاقا تعهد نسبت به هم به وجود میاره.

نورا دلش می خواست با تمام دلهره اش بلند و پر حرص بخندد.

فاطمه فکر می کرد یک حلقه یا هر چیزی به عنوان نشان برای کسی مانند آراز تعهد می آورد.

نورا داشت فکر می کرد که باید با این مسأله کنار بیاید که آراز قرار نیست مدت زیادی به او وفادار بماند.

شاید تا چند ماه بعد از عقد....

_خب خدا رو شکر که این و حاج خانوم بالاخره قبول کرد.
لبخند و لحن آراز طعنه و کنایه داشت و آیناز با خجالت برایش چشم و ابرو
آمد که حرفی نزند.
آیناز جعبه ی حلقه را از داخل کیفش بیرون آورد و بلند شد.
_پس با اجازه تون من حلقه ی نشون و بندازم دست نورای عزیزمون...نورا
جان عزیزم میشه بشینی کنار آراز؟
نورا با دلهره و خجالت نگاهی به فاطمه انداخت که با همان اخم های درهم
سری به موافقت تکان داد.
چقدر بدش می آمد نزدیک او بنشیند.
مانده بود چطور می تواند او را به عنوان همسر بپذیرد.
با فاصله کنار آراز نشست و آیناز انگشتر سنگین و پر نگینی را به انگشتش
انداخت و با تبریک و آرزوی خوشبختی صورتش را بوسید.
_این رسمش نبود خ این نبود.
با صدای آرام و پر حرص آراز سر به سمتش چرخاند.
چهره ی بی تفاوت و ریلکسش با حرصی که در صدایش بود یک دنیا فرق
داشت.
_چی؟ متوجه نمی شم؟
آراز پوزخندی زد و کمی سر کج کرد و چشمانش را به او دوخت.
این چشم ها ته دلش را خالی می کرد.
_دیگه این آشنایی از کجائون درآمد؟ بسه هر چقدر آشنا شدیم با هم.

و بدون این که اجازه ی حرفی به نورا دهد گوشه اش را سمت آینه گرفت و گفت:

_ با اجازه ی حاج خانوم یه عکسی از من و نامزدم بگیر آینه جان.

فاطمه با اخم و به ناچار سری به تایید تکان داد و نورا به فاصله ای که کمتر شد فکر کرد و تمام جانش مچاله شد.

این شب ای کاش زودتر تمام می شد و هیچ چیزی از آن نمی ماند.

نه حلقه ای و نه عکسی.

این کابوی داشت جانش را می گرفت.

او ادم این نقش بازی کردن ها نبود.

یا ناراحت بود و یا خوشحال.

یا عاشق بود و یا متنفر.

بلد نبود نقش بازی کند و حالا داشت نقش دختری را بازی می کرد که مرد مورد علاقه اش آمده.

_ روزی که می خواستن من و بدن به بابات هیچ وقت از یادم نمی ره. بابات نمی گم بد بود اما مرد من نبود. اما خب آقام با باباش دوست و شریک بود و فکر می کرد اونا هم یه خانواده ای هستن مته خودمون... بابام اخلاقای خاصی داشت. زیاد اهل رفت و آمد خانوادگی با دوست و رفیقاش نبود. واسه همینم فکر می کرد بابا بزرگت یکیه عین خودش. وقتی ام او مدن خواستگاری بازم نفهمید که ما هم کف هم نیستیم...مادرم اما فرق داشت با آقام. همون شب او مد تو اتاقم و ازم پرسید راضی هستم یا نه.خب بابات مرد جذابی بود. کار خوب، ظاهر خوب و خانواده ی خوب...اما من نمی خواستمش...اون موقع ها که

مته الان نبود. کی از من نظرم و می پرسید اصلا...مادرم یه حرفی زد که هنوز تو گوشمه. بهم گفت ببین از این پسره چندشت میشه یا نمی شه...

نفهمیدم منظورش چیه اما حالا که فکر می کنم می بینم چه حرف درستی زد. تو یه عمر باید با یه مردی که غریبه ست و حالا به مرور زمان آشناترینت میشه نشست و برخاست کنی. قراره باهاتش هم بالین بشی و ازش بچه داشته بشی. قراره با هم سفره و هم سفر بشین. چطور میشه آدم کسی که چندشش می شده رو تحمل کنه؟ این یه حسیه که حتی ممکنه تو فکر کنی یه آدم و دوست داری اما این حس و هم بهش داشته باشی...حالا من از تو می پرسم. تو از این پسره که ادعا می کنی مناسبتیه چندشت میشه با نه؟ بشین قشنگ به همه چیش فکر کن. حرف یه روز و دو روز نیست نورا. حرف یه عمر زندگیه. من زبونم تلخ میاد واسه شما اما خدای بالای سر شاهده که جز خوشبختی شما هیچی ازش نمی خوام...در این خونه تا وقتی من زنده ام به روت بازه. من پشت هر تصمیمی که بگیری وایمیستم اما بیشتر فکر کن...
بغض داشت.

چقدر لحن فاطمه پر بود از بیچارگی .

چه می گفت به او وقتی حتی از دیدن آراز هم مورمورش می شد.

دقیقا آراز آدمی بود که از او چندشش می شد و این اصلا پیش فاطمه گفتنی نبود.

با و بییره ی گوشی اش در داخل جیبش، گوشی را بیرون آورد و به شماره ی آراز که روی گوشی استفاده بود خیره شد.

اصلا دلش نمی خواست حالا که می دانست از این که خواسته هایش به کرسی ننشسته چقدر عصبانی است جوابش را بدهد و با او حرف بزند.

فاطمه اشاره ای به صفحه ی گوشی کرد که اسم آراز روشن و خاموش می شد و گفت:

_ جواب بده.

و بلند شد و ظرف میوه را از روی میز برداشت و به آشپزخانه رفت.

چقدر دلش نمی خواست صدای او را بشنود.

با بلا تکلیفی بلند شد و به اتاقش رفت.

امشب آراز باز هم ثابت کرده بود که نمی تواند آدم محترمی باشد.

نیما که بعد از رفتن خواستگارها از خانه بیرون زد، با تمام سکوتش نشان داد که چقدر مخالفت است و به خاطر او سکوت کرده.

گوشی را که روی گوشش گذاشت دیگر قرار نبود کوتاه بیاید.

آراز اما لحنش پر بود از طلبکاری.

_ قرارمون این نبود نورا. مادرت از همین الان داره نشون می ده که از من

خوشش نمیاد و دقیقا با من یه پدر گشتگی ای داره انگار. یعنی چی که هر چند

دقیقا اعلام می کرد مناسب هم نیستیم؟

آره خب آدمایی مته مادر تو فکر می کنن خودشون بنده های خوب خدان و ما

یه مشت آدم نفهمیم... جمع کن تو رو خدا این ادا اطوارا رو بابا.

نورا با حرص گفت:

_ درمورد مامان من درست حرف بزن. چیزی گفت اتفاقا درست و به جا گفت.

من و تو از هر لحاظ فرق می کنیم...

_این آدم که بد عالمه یادت باشه که تو روزای سخت پشت خودت و خانواده ت بود. حالا که برادرت آزاد شده و خرتون از پل رد شد، شدم بد و کافر؟ ببین من اعصاب ندارم. به مامانت بگو اداهشو بزاره واسه کسی که خریدارشه. هر چی زودتر باید عقد کنیم. حالا چه مناسب هم باشیم و چه نه.

نورا با خشم و حرص نفس بلندی کشید.

آراز نفهم ترین آدمی بود که تا به حال دیده.

_ببین هر کاری دوست داری بکن. من به قدر کافی موقعی که گفتم انتخابم تویی تو روی مامانم و ایستادم. دیگه این کارو نمی کنم. همونی میشه که مامانم گفت. توام بهتره صبر کنی.

آراز نوچ بلند و پر خشمی کرد.

_باشه خوشگله. باشه نورا خانوم. فعلا که دور دور تو و مامانته.

نورا پوفی کرد.

خسته بود و پشیمان.

نگران روزها و شب هایی بود که باید عواقب انتخاب آراز را پس می داد.

_باید برم.

آراز با حرص پوزخندی زد.

_اره خب. منم گوشام مخملیه.

خداحافظی که کرد دلش می خواست به جای آراز زندان رفتن را انتخاب کند.

حیف که نگران حال فاطمه بود که دیگر طاقت زندانی شدن دخترش را نداشت.

ای کاش این روزها فقط خواب بود و قرار بود س به زودی

بیدار شود.

یک هفته از آمدن آراز به خواستگاری اش گذشته بود.
زیاد هم را نمی دیدند.

البته که او همیشه برای بودن با آراز بهانه می آورد.
آراز هم اهل اصرار نبود و شاید اصلا سرش جای دیگری گرم بود.
نورا که اصلا اعتمادی به او نداشت.

یک جورهایی برایش اصلا مهم هم نبود.

همین که دست از سرش برمی داشت و تا رسیدن به عقد و رسمی شدن و تعهد
او را به حال خودش رها هم می شد.

دو روز پیش آیناز زنگ زده بود و با آن محبتی که شبیه اوی بی وفای از یاد
نرفتنی بود، برای شام دعوتش کرد.

اما ترجیح می داد فعلا از این خانواده دور باشد.

این همه بی محلی فاطمه و سردی نیما را از چشم آن ها می دید.

فردای خواستگاری فاطمه خبرها را به گوش زهرا رساند و زهرا خیلی زود
به خانه شان آمد.

وقتی مقابلش نشست مطمئن بود که فاطمه از او هم خواسته که با نورا حرف
بزند تا هرچه زودتر از خر شیطان پیاده شود و سر عقل بیاید.

_قربونت بشم خوشگل من، آخه تو رو چه به اون پسر؟ ببین من هیچ وقت

خوشم نمی اومد آدمها رو قضاوت کنما. مخصوصا از رو ظاهرشون که هیچ

وقت. اما آخه این پسر... به خدا اصلا به طوریه. پر از انرژی منفیه. از اون

آدماست که با یه نگاه می فهمی اهل زندگی و تشکیل خانواده نیست. نورا جان

تو رو خدا خودت و بدبخت نکن. همیشه هم دل ما آدمها رو به جا و راه خوب

و خوش نمی کشونه. خیلی وقتا هم گوش دادن به حرفی قلبمون ما رو می بره به سوی بدبختی که تهش هیچی نیست جز بی راهه.

فاطمه که با اخم از آشپزخانه بیرون آمد، نورا دیگر مطمئن شد که فاطمه از زهرا خواسته با او حرف بزند.

ای کاش می توانست بگوید که دقیقاً با آن ها موافق است و به همان اندازه از آراز خوشش نمی آید.

اصلاً یک جوری بود نسبت به او.

یک جور بی حسی.

نه خوشش می آمد و نه بدش می آمد.

فاطمه سینی چای را روی میز داشت و کنار زهرا نشست ابش نبود.

هنوز مثل روز اول شاکی بود.

تو رو خدا تو حالیش کن که من از روی دشمنیم نیست که مخالفم. بابا پاره ی تنمه این بچه. آخه چطور ببینم داره خودش و می سوزونه و لال بشم؟ تو که می دونی چه آرزوها من واسش داشتم.

نورا در سکوت پوفی کرد و لیوان چایی برای خود برداشت.

ترجیح می داد گناهکار و مقصر دیده شود تا مادرش و نیما را شرمزده ببیند.

به نظرم یه کم دیگه فکر کن نورا جان. تو عین ماه می مونی. اون پسر شاید

یه چیزایی داشته باشه که دختری به سن و سال شما جذبش بشن، اما باور کن

همش سرابه. یه مدت که بگذره همه چیز برات تکراری می شه و تازه چشمت

وامیشه رو واقعیتای زندگی...

صدای زنگ خانه آمد و نورا از خدا خواسته برای باز کردن در بلند شد.
فرنوش بود، نامزد آرش.

زهره گفت:

_خواهر پیش فرنوش هیچی نگیم از این قضایا. بلاخره تازه اومده به خانواده
مون و دوست ندارم از جیک و پیکمون خبر دار بشه.
فاطمه هم به تایید سر تکان داد.

_اره این طور بهتره.

نورا مانده بود از کار این دو خواهر.

هر چقدر هم با هم در خیلی از چیزها متفاوت بودند، پایش که می افتادخیلی
هم با هم هم عقیده و هماهنگ می شدند.

فرنوش که به واحدشان رسید، نورا صمیمانه در آغوشش گرفت و گرم سلام
و احوال پرسی کردند.

از رفتار صمیمی او خوشش می آمد.

ای کاش دانست...

فاطمه هم خیلی صمیمی با او رفتار کرد و زهره در حالی که او را کنار خود
می نشاند گفت:

_با آرش اومدی فرنوش جان؟

فرنوش مانتوаш را به دست نورا داد و تشکر کرد و گفت:

_بله. من و رسوند و گفت یه کاری داره و رفت. گفت عصری میاد دنبالمون.

با صدای تیک پیام گوشی اش، با فکر این که باز هم آراز است پوف بی صدایی کرد و بی حوصله گوشی اش را از روی عسلی برداشت.

اما با دیدن پیام آرش با تعجب نگاهی به فرنوش که گرم صحبت با زهرا و فاطمه بود انداخت.

_به کسی نگو که منم فقط یه لحظه بیا پایین کارت دارم.

این رفتارها از آرش بعید بود.

اخمی کرد و تایپ کرد.

_چرا؟

خیلی زود پیام آرش آمد که:

_یه این بار و بدونه چون و چرا بیا. سر کوچه منتظرتم. خواهش می کنم.

دلش نمی خواست برود.

اصلا حس خوبی به این ملاقات پنهانی نداشت.

آرش هر حرفی داشت باید می آمد و پیش مادر و همسرش می زد.

آخر این قرار پنهانی دیگر چه بود؟

اما از طرفی هم پسرخاله اش بود و به جز آن علاقه ای که آرش داشت و او نه، چیزی نبود که بخواهد نرود و ها باشد.

با خودش فکر کرد که فقط می رود و می شنود حرف هایش را و خیلی زود برمی گردد.

بلند که شد، فاطمه با اخم نگاهش کرد.

لبخندی به جمع زد و گفت:

_من...یه سر برم تا سوپرمارکت و بیام.

فاطمه همان طور سرسنگین و اخم کرده گفت:

_مگه چیزی لازمه بخری؟ خب چیزی می خوام بگو نیما که میاد سر راه بگیره.

سری بالا انداخت.

_نه، خودم می رم و زود میام.

و با ببخشیدی به سوی در رفت و مانتوی جلو باز و دم دستی اش را از چوب لباسی برداشت و به تن کرد.

حتما فاطمه فکر می کرد آراز منتظرش است که آنطور اخم کرده بود.

ماشین آرش درست سرکوچه شان بود.

قسمت فرو رفته ی میان دیوار که آن روزها که سیاوش می آمد و دلش بوسه

و آغوش می خواست، آن جا پارک می کرد که از دید خانه ها دور بود.

فکر او نه از سرش می رفت و نه از دلش.

اصلا عشق اول و آخرش بود و نمی شد فراموش شود.

فقط به انتهایی ترین قسمت قلبش فرستاده بودش و می خواست به زندگی و

تقدیر اجباری اش تن دهد.

داخل ماشین که نشست، با یاد آن روزها بغض آمده و در جانش نشست و کمی

هم چشمانش را هم تر کرده بود.

اصلا اوی بی وفا با خود رویاهای از دست ر می آورد.

سلامش آرام و مختصر بود و با آن بغض، ترجیح می داد حرف نزنند.

ارش با اخم نگاهش به رو به رو بود و حتی جواب سلام او را هم نداد.
انگار در فکر بود و یا شاید می خواست حرفی بزند و مانده بود چطور شروع کند.

نورا بی طاقت بعد از چند دقیقه نگاه به سویش چرخید و گفت:

_ کارت واجب بود که باید می اومدم پایین؟ اونم این طور مخفیانه و مسخره؟
ارش نیشخندی زد و هنوز نگاهش به بیرون بود.

_ مسخره؟! آره خب، هر کاری من بکنم از نگاه تو مسخره ست و کارا و
انتخابای تو درست و به جاست همه.

نورا منظور او را خوب می فهمید.

کنایه اش به انتخاب آراز بود.

_ چرا فکر می کنم با توپ پر اومدی و داری بازخواست می کنی!

ارش با همان اخم هایی که خیلی کم از او دیده بود به سویش چرخید.

_ فکر می کردم دلت پیش اون پسره ست. وقتی دیدم چطوری نگاهت دنبالشه،

پیش خودم گفتم مگه من می تونم با این پسره تو باشم؟ اون

همه چی داشت و من... شاید اصلا مهم ترین داراییش اون نگاه تو بود و

مطمئن بودم که دلتم باهاش... حالا چی شده آدمی رو انتخاب کردی که مامان

بی خیال منم وقتی ازش می گه چهره می کنه به هم که انگار چندشش می

شه؟

نورا نگاه از او گرفت.

اصلا این روزها همه درست می گفتند.

_ به تو ربطی نداره انتخابای من.

آرش با حرص روی فرمان کوبید.

_اره نداره، اما دلم می سوزه واسه خود خرم که با وجودی که یه فرشته ای
مثل فرنوش و کنارم دارم، هنوز نگران زندگی دختر خاله ی احمقم که یه
عمر عشق من و ندید و حالا داره خودش و می سپاره به یه آدم لاشی.
نورا طلبکار صدا بالا برد.

_درست حرف بزن. زندگی منه و هر کاری که دلم بخواد می کنم. توام نمی
خواد نگران زندگی من باشی.
دست انداخت به دستگیره ی در تا قبل از این که حالش بد شود از ماشین پیاده
شود.

آرش اما مانتوی او را چنگ زد و مجبورش کرد به ماندن.

نورا برنگشت و همان طور پشت به او و اخم کرده ماند.

_نورا دلم می سوزه. از وقتی شنیدم داری این جوری می کنی بازندگیت انگار
تو دلم آتیش روشن کردن. وقتی مامانم گفت از اون و نشناخته
گفتم نورا محاله یه همچین شخصیتی رو بخواد... نکن نورا. حیفی به خدا...
خود را که از ماشین بیرون کشید، تا عجز صدای او را نشنود.
قلبش در حال ترکیدن بود.

همه درست می گفتند و او لال می شد و نمی دانست چطور از درد قلبش
بگوید.

_نورا؟!!

با صدای نیما که صدایش می زد دستی به چشمان نم دارش کشید و سر چرخاند.

نیما با چند قدم فاصله پشت سرش بود و نگاهش ناخودآگاه به انتهای کوچه و جایی که ماشین آرش پارک بود چرخید.

آرش رفته بود.

_این جا چه کار می کنی؟

آنقدر ذهنش بهم ریخته بود که طول کشید تا بگوید:

_می...می خواستم برم سوپری سر کوچه.

نیما اشاره ای به کوچه کرد و گفت:

_پس بیا با هم بریم. یه کم حرف می زنیم.

کاش می توانست بگوید از حرف پر است.

از شنیده هایی که همه عین واقعیت بود و سعی می کرد با طلبکاری و حاضر جوابی انکارش کند.

_خاله زهرا و فرنوش بالان آخه.

نیما لبخندی زد.

_خاله که همیشه اینجاست. دیگه خودش صاحب خونه شده.

لبخند تلخی زد و کنار نیما به راه افتاد.

_خوبی؟

سوال یک دفعه ای نیما هولش کرد.

_اره...چطور؟

نیما نگاهش به زمین بود و هنوز لبخند به لب داشت وقتی گفت:

_ نمی دونم. اما شبیه کسی که داره با مرد مورد علاقه ش ازدواج می کنه نیستی آخه... به نظرم اون روزا که با سیاوش بودی حالت بهتر بود.
باز هم از او می گفتند و دلش را بی قرار می کردند.
نیشخند غمگینی زد.

_ خوبم. عالیم... خب همه مخالف انتخابمن و همیشه ازم انتظار داشت که با این همه مخالفت و قهر و اخم و تخم، حالم خوب باشه.
_ بزار پای نگرانیمون واسه آینده ت.
_ می دونم نگرانین، اما منم دیگه یه بچه ی کوچیکه و بی دست و پا نیستم.
شاید اصلا آراز بهترین شد برا من. هنوز هیچی نشده احساس می کنم همه پشتم و خالی کردن.
نیما سر به سویش چرخاند.

_ هیچ وقت فکر نکن که پشتت نیستیم. هر چقدرم که مخالف باشیم با تصمیمت، هر چقدرم که ناراحت، اما همیشه حمایت ما رو داری...
لبخندی زد و حرف را به مسیر دیگری کشید.
_ اصلا شاید من یه تصمیمی گرفتم که قضیه ی تو بره تو حاشیه.
نورا با کنجکاوی به سویش سر چرخاند.

_ چی؟

نیما خند تاد.

_ یه چند وقتییه افتاده سرم که مامان و به آرزوش برسونم و براش عروس بیارم.

نورا متعجب گفت:

_ واقعا؟! کیه حالا؟

نیما خندید و گفت:

_ من تو عمرم یه بار عاشق شدم... به نظرت بلام کسی رو جز مونا بخوام؟
این روزها سخت و طاقت فرسا می گذشت وقتی قرار بود آراز را تحمل کند.
فاطمه هم کمی آرام تر شده بود.

همین که دیگر مانند قبل سرسنگین و اخمو رفتار نمی کرد خیلی بود.
شاید ته دلشان منتظر معجزه ای بودند برای به هم خوردن این نامزدی.
شاید هم امیدوار بود که نورا سر عقل بیاید.

نیما هم این روزها حالش بهتر از همیشه بود.

چند شب پیش به فاطمه گفته بود که قصد ازدواج دارد و دختری را پسندیده.
فاطمه کلی خوشحال شد و خواست که هر چه زودتر آن دختر را ببیند و به
خواستگاری اش بروند.

نیما کارش را بهانه کرد و این که بعد از قضیه ی زندان، دیگر شغل و سمت
خوبی که در شرکت داشته را ندارد.

باید چند ماهی صبر کنند تا کمی زندگی و کارش را سر و سامان دهد.
فاطمه اصرار داشت که لااقل به خواستگاری دختر مورد علاقه ی نیما بروند
و نشانش کنند.

نیما که از خدایش بود اما مئن نبود.

مونا خیلی صمیمی تر از قبل در رابطه بود اما هنوز نیما در ته چشمانش دو
دلی و سردی را می دید.

نمی خواست از خواستن او دست بکشد و امید داشت که روزی تمام او را تصاحب می کند.

نورا گرچه با خواستن دختری که یک بار دست رد به سینه ی برادرش زده و به دنبال کس دیگری رفته مخالف بود، اما نمی خواست در انتخاب نیما دخالتی داشته باشد.

بالاخره او با انتخاب آراز ثابت کرده بود که چندان هم نمی شود روی انتخاب های او حساب کرد.

در این چند وقت با اصرارهای آیناز یکی دوبار به خانه ی او رفته بود. یک بار که ناخودآگاه و به خواهش دلش از برگشت ثریا پرسید، آیناز گفته بود که هنوز دکتر قلبش سفر و برگشت به ایران را برایش مناسب نمی داند و مجبور هستند که چند ماه دیگر بمانند.

باز هم بغض آمده و به قلب احمقش چنگ انداخته بود. یعنی اصلا او ی بی وفا به یادش می افتد یا آنقدر سرش گرم همسرش است که یادش رفته او یی را که با دروغ و پنهان کاری درگیر خود کرد و پشت سر رهایش کرد؟

هر چه بود باید فراموش می کرد و نمی شد.

آیناز گفته بود که هنوز چیزی در مورد او به ثریا و سیاوش نگفته اند و برایش می گفت مادرش ناراحت می شود وقتی بفهمد که بدون حضور د که چرا؟ آیناز

تنها پسرش به خواستگاری رفته اند و او را نشان کرده اند و نورا مانده بود از این که قرار است از این به بعد برای سیاوش ،همسر برادر زاده اش باشد، خوشحال باشد و یا ناراحت.

هنوز هم نمی خواست باعث سوءتفاهم او شود.

ترجیح می داد تا آخر عمر او را نبیند تا این که او فکر کند به خاطر انتقام از او این ازدواج را پذیرفته و همسر آراز شده.

به هر حال هم خودش و هم خانواده ی آراز باید او را به عنوان همسرش قبول می کردند و باید خودش را برای دیدن سیاوش در کنار همسرش آماده می کرد.

دیدار با سیاوش بالاخره یک روز اتفاق می افتاد که چندان هم دور نبود...

_کجا موندین پس؟ تو که گفتی یه ربع دیگه اینجااین.

نیما این روزها از همیشه سرحال تر بود.

_نزدیکیم دیگه.مونا اصرار داشت دست خالی نیاییم دیدنت.

صدای اعتراض مونا با خنده ی نیما، لبخند را به لبش آورد.

هر چقدر که مخالف این دختر بود، بالاخره باید به خواست و انتخاب نیما احترام می گذاشت.

همان طور که نیما برایش در انتخاب آراز همین کار را کرد.

آراز که آمد و مقابلش نشست، لبخند از لبانش پر کشید.

_باشه پس زود بیاید. منتظرتونیم ما.

آراز در حالی که با گوشی اش چت می کرد گفت:

_خیلی سرم خواستم یه روز و با نامزدم تنها باشم که توام مهمون دعوت کردی.

_همون صبح که زنگ زدی و قرار امروز و گذاشتی گفتم بهت که قراره با دختر مورد علاقه ی نیما ملاقات داشته باشم. تو بودی که اصرار کردی حتما هم و امروز ببینیم.
آراز نیم نگاهی به او انداخت.

_خب حالا. بدم میاد اخم می کنی ر به ر بهم. فقط زود جمع کن بریم دنبال کارمون.

بدون جواب سر چرخاند و نگاهش را به بیرون دوخت.
چند روزی بود که نیما می خواست یک ملاقاتی با مونا داشته باشد.
البته که خودش هم می خواست دختری که این طور دل نیما را برده را ببیند.
صبح که آراز زنگ زد، خواست بهانه بیاورد و این بار آراز پافشاری کرد.
این بود که مجبور شد به همراه آراز این دیدار را انجام دهند.
با ورود نیما و دخترک کنارش، لبخند زنان گفت:

زنان دستش را پشت کمر مونا گذاشته بود و با لبخند بزرگی الاخره....
نیما لبخند

به این سمت می آورد.

نگاهش روی دخترک بود و داشت از چشم یک خواهر شوهر آنالیزش می کرد.

دخترک ریزنقش، با آن پوست سفید و موهای از فرق باز شده ی مشکی و آن چشمان کشیده ی سیاه رنگ، آنقدر بانمک بود که به نیما حق بدهد که از دوست داشتنش دست نکشد.

دخترک چهره ی شرقی ای داشت و آن لبخند نمکینش، معصومیت خاصی به چهره اش بخشیده بود.

نزدیک میزشان که شدند، نورا با لبخند و خوشحالی بلند شد. آراز هنوز هم بی تفاوت نشسته بود و حتی به خودش زحمت نداد سر بچرخاند و نگاهی به سمتشان بیندازد.

_سلام.

نیما که پر انرژی سلام داد، آراز تازه سر چرخاند و نیم خیز شد. نورا به سوی دخترک رفت و دوستانه دست داد و سلام و علیک گرمی کردند و آن زمان بود که نگاه آراز هم به سوی دخترک چرخید. دنیا جای کوچکی بود انگار.

آنقدر که بعد از ماه ها درست در جایی که حتی باورش را هم نمی کرد، او را دوباره ببیند.

مونا هنوز او را ندیده بود و مشغول خوش و باش با نورا بود. یک لحظه که به سوی نیما چرخید، با آراز چشم در چشم شد و تمام آن روزهای دلدادگی و جنون به یادش آمد. د آراز بود.

نیما که برایش صندلی عقب کشید، آراز چنگی به موهایش زد و نشست. مونا هم با حالی خراب و دستپاچه نشست.

_خب آبجی خانوم اینم مونا جان که برات ارزش زیاد گفته بودم.

مونا سر به زیر داشت و لبخندش رنگ باخته بود.
با این حرف نیما لحظه ای سر بالا آورد و چشم در چشم آراز شد.
_ خیلی خوشوقتم عزیزم. مطمئن بودم که دختری که دل و دین نیمای ما رو
برده باید خیلی خواستنی باشه. اما تو از تصورات منم قشنگ تری.
مونا خجالت زده و مضطرب لبخند نصفه و نیمه ای زد و سر پایین انداخت.
صدایش می لرزید و تمام جانش هم.
_ نظر... لطفه عزیزم.
آراز این جا چه می کرد؟
اصلا به چه نسبتی آن جا بود؟
_ تو چطوری آراز؟ نورا که گفت قرار توام بیای تعجب کردم.
آراز بلد بود که زود خود را جمع و جور کند و ماسک بی تفاوتی به همه چیز
را به صورت بزند.
نیشخندی زد و شانه ای بالا انداخت.
_ این آبجی توئه که رخصت نمی ده. وگرنه که من ول کن نیستم....
اشاره ای به مونا کرد.
انگار نه انگار که او همان دختری بود که....
_ توام انگار داری می ری قاطی مرغا بچه زرنگ.
نیما لبخند زنان نگاهی به مونا انداخت.

دخترک همان طور که گرم صحبت با نورا بود، لپ هایش گل انداخته بود و برای نیمایی که از حال و احوال درونی مونا خبر نداشت، چقدر زیبا و شیرین بود.

_اره فکر کنم.

مونا اما حالش خراب بود.

بلد نبود که مانند آراز نقش بازی کند.

اصلا مگر چقدر از آن رابطه ی پر شور گذشته که بخواد بی تفاوت باشد؟
آخر او همه چیز را با این مرد بی تفاوت و خونسرد روبه رویش تجربه کرده بود.

دقیقا تمام اولین هایش را....

_چیزی شده مونا جون؟ احساس می کنم حالت خوب نیست.

مونا در جواب نگرانی نورا، لبخند بی رنگ و رویی زد و گفت:

_خوبم.

و بلند شد و با گفتن " عذر می خوام " شتاب زده به سمت سرویس بهداشتی رفت.

_انگار حالش تعجب گفت:

نیمه نگرانی جال او خواست بلند شود و به دنبالش برود که آراز دست روی شانه اش گذاشت.

_طوری نیست بابا. شلوغش نکنین. طفلی دختره خواهر شوهرش و دید
گرخید.

نورا اخمی کرد و گفت:

وا....

چند دقیقه ای گذشت و پیشخدمت آمد و سفارش ها را گرفت.

نورا و نیما که مشغول گفتن سفارش هایشان بودند، آراز به بهانه ی این که ماشینش را در بد جایی پارک کرده بلند شد تا سری به ماشینش بزند.

اما وقتی کمی از میز دور شد و نورا و نیما را مشغول دید، مسیرش به سمت دستشویی که در راهرویی که در گوشه ی کافه و خارج از دید بود، چرخید.

باید می فهمید که چرا دوباره مونا پیدایش شده.

درست در بعیدترین موقعیت.

درست در مقابل چشمان نورا، در حالی که قرار است به زودی نامزد نیما شود.

چرا اینجایی؟

چشمان خیسش را به اخم او دوخت.

هنوز هم برایش جذاب و دست نیافتنی بود.

این مرد تمام او را داشت و نخواست.

پوزخند پر بغضی زد.

نیما که گفت... نامزدشم.

آراز پوزخند صداداری زد و تکیه اش را از دیوار راهرو گرفت و قدمی به

من و نخندوش برداشت.

دقیقا رو به رویش ایستاده بود حالا.

چشم در چشم.

دست که بالا آورد، سر انگشتانش موهای بیرون ریخته ی او را لمس کرد.
هنوز هم این مرد با لمسش او را از خود بی خود می کرد.
زمزمه ی آهسته اش در میان فاصله ی گوش و گردن او، حال خرابش را
خراب تر کرد.
آنقدر که چشم ببندد روی مردی که چند قدم آن طرف تر به انتظارش نشسته
بود.

_ تو که برای من می مردی چی شده داری با این پسره می پری؟

این مرد تمام جانش را از خود بی خود می کرد.

اصلا تمام نبض هایش را در دست داشت و تن او را بلد بود.

نفس هایش انگار از ته چاه در می آمد وقتی که بریده و تکه تکه گفت:

_ خودت گفتی...گفتی تمومه...وگر نه که من....

آراز عطر تن او را بو کشید.

این دختر از تمام دخترهایی که دور و برش بودند،خوشبو تر بود.

اصلا عطر تنش مست می کرد.

_ هنوزم خوشبو و مست کننده ای... دلم تنگ شده واسه لمس تن پنبه ایت. این

مونا جانش داشت در می آمد انگار تو رو....

به آراز که می رسید سست و بیچاره می شد.

این مرد اولین هایش را از آن خود کرد و بعد که دلش را زد رهاش کرد و حالا دوباره داشت او را با همان روش های مخصوص به خود دیوانه می کرد. نباید این طور می شد اگر این بدن لمس شده زیر انگشتان نوازش گر او می گذاشت.

با بی حسی دستش را روی سینه ی او فشرد و با صدایی که انگار از ته حلقش بیرون می آمد گفت:

_برو...

آراز این بار لب چسباند به چانه ی او.

_کجا برم؟ تازه بعد از چند وقت پیدات کردم.

نباید این طور می شد.

لعنت به آراز و این همه بلد بودنش.

دست بی حس و حالش را بر سینه ی او نشانده.

_بسه...برو.... من...من...نیما....

آراز بوسه ای بر لب او کاشت و او را در میان زمین و هوا رها کرد و با مونا دست روی دیوار گذاشت تا پاهای سست و بیجاننش اوارش عقب کشید.

_نگو که از این پسره خوشت اومده.هه، دختره مگه تو دلت آتیش نمی خواست، این پسره که هیچی نیست.

اخم کمرنگی کرد و با بغض و حال زار گفت:

_دست از سرم بردار آراز...چی می خوامی از جونم؟.... مگه خودت نبودى که همه چی رو تموم کردی؟ حالا...حالا چی عوض شده؟

قطره اشکی که روی گونه اش چکید، پوز خندی زد.

_مبارکه... شنیدم نامزد کردی.

آراز نیشخندی زد و سر کج کرد و خیره به چشمان نمدار او لب زد:

_باهات خیلی حرف دارم خوشگله. خیلی کارای نصفه و نیمه مونده بین ما...

و در حالی که عقب عقب می رفت آهسته گفت:

_منتظر تماسم باش سکسی من...

مونا کنار دیوار آوار شد.

آراز اولینش بود.

اولین عشق و احساسش.

یک روز آمد و دیوانه اش کرد و رفت.

اصلا شبیه مرد رویاهایش نبود.

اتفاقا همانی بود که هیچ گاه خوشش نمی آمد.

اما دل احمقش اسیر شد و تا انتهای همه چیز پیش رفت.

از تمام خودش گذشت تا او را داشته باشد و نداشت.

حالا که می خواست با نیما شروعی دوباره داشته باشد، باز هم آراز آمده بود.

_واقعا که از تو توقع نداشتم. حالا آراز از اولم حال و روزش معلوم بود، اما

تو چرا دل به دلش دادی؟ مگه شما بی کس و کا ندارید که

خودتون پاشدین رفتین خواستگاری؟ اونم تازه کی؟

آیناز اخمی کرد و گوشی را به آن دستش داد و نوچ کنان گفت:

_وا مامان! این حرفا چیه؟ تو که از خدات بود آراز سر و سامون بگیریه. حالا هم که طوری نشده. فقط یه خواستگاری رفتیم که بیشتر واسه آشنایی بود. بعدشم کی بهتر از نورا؟ والا همین که اجازه دادن حرف دخترشون و هم بزنینم خیلیه.

ثریا پوزخندی زد و گفت:

_اره خب، نه که دختر شاه پریونه بایدیم به پسر ما وقت ملاقات نمی دادن. ول کن تو رو خدا ایناز. دختره جز بر و رو که با هفت قلم ارایشه، دیگه چی داره که برادر خودت و کوچیکه می کنی و اون و می بری بالا؟ آراز زن می خواست؟ قصد ازدواج و تشکیل خانواده داشت؟ مگه دختر واسش کم بود که دست گذاشت رو این دختره؟ ما رو که اصلا داخل آدم حساب نکردین. حقا که خوب مزد زحمات من و گذاشتین کف دستم. واقعا که تو نمک شناسی لنگه ی باباتونین.

امان از وقتی هایی که ثریا قاطی می کرد و پای سهراب را به میان می کشید. نمی فهمید چرا ثریا از همان اول هم از نورا خوشش نیامد. درست از همان روزی که برای مراسم ماه محرم با روشنگر به خانه شان آمده بود....

حالا هم که آراز می خواست برای خود سر و سامانی بگیرد و او را انتخاب کرد، ثریا با او مخالف بود.

_الان من نمی فهمم واقعا مادر من، مشکل شما با اینه که آراز بی خبر از شما این کارو کرده یا با انتخاب این دختره؟

ایناز که خبر نداشت از قرص های اعصاب و افسر بانی بود.

مشکل من با خریدت بچه هامه. این که خودشون می برن و می دوزن. یه دقیقه پیش خودتون فکر کردین که بزرگتر و مادر دارین؟ که یه خبری هم به اون بیچاره ای که زندگیش و گذاشت پای ما بدین؟

آیناز روی مبل نشست و دستش را روی پیشانی اش فشرد و گوشه را کمی از گوشش فاصله داد.

به خدا طوری نشده اصلا. خب شما که نبودید و اینجوری ام که هر بار تو تماسمون می گفتی معلوم نیست کی قراره برگردین. خب آراز و هم که می شناسی خودت. یه دفعه یه چیزی می افته به سرش. اومد و گفت من از نورا خوشم اومده و می خوامش. گفت فعلا چیزی به شما نگم تا بیشتر با هم آشنا بشن و وقتی قطعی شد...

خب یه باریکی واسه عقد و عروسیش دعوتمون می کردین دیگه. آیناز با اخم و کلافگی لحظه ای چشم بست.

وای مامان، من هر حرفی بزنم شما حرف خودت و می زنی. ببین همین الانم به خدا من دلم نیومد ازت پنهون کنم، وگرنه که آراز و خودت بهتر از همه می شناسی. بعدشم همین که افتاده سرش زن و زندگی دار بشه، باید خدا رو هم شکر کنیم دیگه باقیش اونقدره هم مهم نیست.

ثریا حرص می خورد و نمی توانست آنطور که می خواهد از چیزی که عصبانی اش کرده بگوید.

اصلا دردش گفتنی نبود.

من از اون دختر خوشم نمیاد. از همون روز او ر دختریه. یه مدت واسه سیاوش موس موس می کرد و بعد نوبت آراز شد. دختره چشماش نشون می داد که هفت خط روزگاره. ببین چطوری تونسته قاپ آراز و بدزده.

آیناز با اعتراض گفت:

_این چه حرفیه مامان؟ اصلا نورا همچین آدمی نیست. شما که اهل دین و ایمو رست نیست.

_خبه خبه لازم نکرده تو من و نصیحت کنی.

آیناز مانده بود دیگر چه بگوید

ای کاش از اول همه چیز را به ثریا می گفت و به حرف آراز گوش نمی داد و یا حالا هم که چیزی تا حالا نگفته بودند، باید صبر می کرد و چیزی نمی گفت:

_مامان جان به خدا بشناسی نورا رو عاشقش میشی . انقدر که دختر با شخصیت و خوبیه. اون بنده خدا جز یه همسایه که با عمو حرف و حدیثی نداشت. بعدشم به خاطر همین قضاوت بود که آراز نخواست فعلا شما چیزی بفهمینا. انگار یه چیز می دونست که می گفت اگه سیاوش و مامان بفهمن می گن جای کار می رفته نمایشگاه مخ همسایه رو بزنه.

_پسر من انقدر خودش و زرننگ دونست که یه الف بچه ی پاپتی راحت قاپش و دزدید. شماها فقط خودتون و زرننگ می دونیم وگرنه که تو عمل هیچی نیستین. ببین آیناز نمی خوام از این بیشتر جلو برین. افسار اون آراز احمق و هم تو دستت بگیر. بسه دیگه هر چی خودتون بریدید و دوختین. ما هم کم کم داره دوره ی درمانم تموم میشه و تو این روزا بر می گردیم.

ای کاش به جای ثریا با سیاوش حرف می زد.

همیشه احساس می کرد سیاوش احترام خاصی برای نورا قائل است.

شاید اگر می فهمید که بالاخره کسی پیدا شده تا آراز را جمع و جور کند خوشحال هم می شد.

آیناز که خبر از دل سیاوش نداشت.

تنها کسی که خبر داشت ثریا بود.

ثریایی که با شنیدن این که نورا با لوندی توانسته قاپ تنها پسرش را هم بدزد، دیوانه شده بود.

_دختره خیلی ناز بود. از این چهره های شرقی که آدم دوست داشت همش نگاهشون کنه.

فاطمه در حالی که دستمال نمدار را روی کابینت می کشید گفت:

_ای کاش زودتر بگه بریم خواستگاری. خدا رو شکر که بالاخره تصمیم گرفته یه سر و سامونی به زندگیش بده. بعد از زندانی شدنش و اون اتفاقاتی که از سر گذرونده، این بهترین اتفاق می تونه باشه براش.

نورا در حالی که کمی از چایش را می نوشید، سری تکان داد.

_نیما معلومه که واقعا دختره رو می خواد. وقتی کنارش واقعا خوشحاله. فاطمه ابرو درهم کشید.

_اره خب، بچه های من آستین سر خودن. خودشون انتخاب می کنن و خودشون می پسندن. حالا خوبه آخرش من و داخل آدم حساب می کنن که نشونم بده طرف و.

بحثی که آخرش می رسید به آراز و انتخاب اشتباه تنفر بود.

چیزی که خودش بیشتر و بهتر از همه می دانست.

بلند شد و گوشی اش را از روی میز برداشت.

بهتر بود هر چه زودتر تا حرف آراز به میان نیامده، برود.

_من یه سر می خوام برم پیش روشنگر. تا غروب برمی گردم.
و قبل از این که منتظر حرفی از سوی فاطمه باشد، برای آماده شدن به اتاقش
رفت.

البته که روشنگر بهانه بود.

روشنگر را خیلی وقت بود که ندیده بود.

این روزها مشغول خرید جهیزیه اش بود.

برایش خوشحال بود.

انگار داشت با سامان و محبتش هایش خو می گرفت.

سامان با صبوری داشت وابسته اش می کرد.

همین که کمتر از نیما حرف می زد و سوال می پرسید، خودش کلی بود.

برای خوشبختی اش دعا می کرد و امیدوار بود که او کنار سامان خوشحال
باشد.

_گفتم می خوام ببینمت. چرا زبون نفهم شدی جدیداً خوشگله

مونا نگاهی به نیما انداخت که با یکی از همکارانش حرف می زد.

_من می گم بهم زنگ نزن، اون وقت تو می گی می خوام ببینمت؟ آراز من

دارم ازدواج می کنم. فراموش کن هر چی که بینام حالا که

متاسفانه داریم فامیل میشیم مشکلی پیش بیاد.

آراز پوزخندی زد و گفت:

_ول کن این شر و ورارو. تو که اهل ناز نبودی عسلم. دلت نمی اومد دست

رد به سینه ی من بزنی. حالا چی شده که می گم کارت دارم و تو اینقدر ناز

می کنی؟

با افسوس آهی کشید و دوباره چشمانش روی نیما چرخید.
مرد مهربان و عاشقش.
حیف که هیچ گاه نتوانست او را جایگزین عشق نفرین شده ی آراز کند.
آراز که دفعه ی اول ولش کرد، نیما را دید.
با ادعای عشقی بزرگ به او نزدیک شد و بعدها ثابت کرد که واقعا دوستش دارد.
نامردی بود که بخواهد آراز زینش کند.
اما دل احمقش که این حرف ها را نمی فهمید.
_باشه. فقط بدون این آخرین باره .
_باشه عزیزم. پس الان واست لوکیشن می نفرستم.
مونا به ناچار قبول کرد و شاید حتی خودش را گول می زد و آنقدرها هم ناچار نبود.
مونا در مقابل او بی دست و پاترین می شد و دیگر هیچ اختیاری روی تصمیم ها و رفتارهایش نداشت.
_چه عجب یادت افتاد تو این کشور غریب جز تو کسی رو ندارم و باید گاهی بیای خونه سر بزنی.
بی حوصله و با اخم روی مبل نشست و چنگی به موهایش زد.
تصمیمش را گرفته بود و بعد از این مدت که از بستری شدن ثریا و درمانش می گذشت، حالا می خواست حرف بزند.
این چند وقت را با جراح قلبش و همینطور پزشک روانشناسش صحبت کرده بود.

اوضاع قلبش خوب بود و تا چند ماه دیگر می توانست به ایران برگردد.
این چند وقت هم تحت نظر روانشناس بود و با مصرف داروها، رفتار نرمال
تری از خود نشان می داد.
حالا می توانست با خیال راحت تصمیمی که ماه ها قبل گرفته را علنی کند.
دیگر نه دلش می سوخت و نه وجدانش به درد می آمد.
او بیشتر از آن چه که وظیفه اش بود برای این زن مایه گذاشت.
حالا وقت دل خودش رسیده بود.
وقت دلتنگی ها و عاشقی اش.
هر چند که مطمئن بود قرار است زمان زیادی را به دنبال او بدوود تا بتواند
دوب خود کند.
اما داشتن او به سختی اش می ارزید و هر تنبیهی از جانب دلبر زیبایش را
حق خودش می دانست.
_ چرا جواب تماسم و نمی دادی این چند وقته؟ اگه بدونی چقدر برات پیغام
گذاشتم و نادیده گرفتی که...
بی حوصله پوفی کرد و میان حرف او گفت:
_ کار داشتم... حالا هم اومدم حرفام و بزنم و برم.
ثریا با استرس لبخند لرزانی زد.
_ بری؟ چرا انقدر زود؟
دستی بر صورتش کشید.
اصلا حرف زدن با او را نمی خواست.

انگار هر چه می گفت آب در هاونگ کوبیدن بود.
_ نیومدم که بمونم. گفتم که باهات حرف دارم.
ثریا دستپاچه بلند شد و به سوی آشپزخانه رفت.
_ بزار یه چای ایرانی واست بیارم. از همونا که همیشه دوست داشتی....
چشم فشرد تا آرام بگیرد.
_ نمی خورم. بیا بشین.
اما ثریا نمی خواست همین بودن نصفه و نیمه اش را هم از دست بدهد.
ماهی یکی دوبار می آمد و سریع می رفت
اما این بار فرق داشت.
این بار حتی جواب تماس هایش را هم نمی داد و به پیغام ها و پیگیری هایش
بی تفاوت شده بود.
_ اون خانومه که آورده بودی کارای خونه رو بکنه چند روز مرخصی گرفته.
البته بهتر شد. خودم برات چای میارم و غذایی که دوست داری رو بار می
زارم. فکر کنم به غذا خوردنت نمی رسی. لاغر شدی آخه.
ثریا حرف می زد و اضطراب و دستپاچگی اش از تمام رفتار هایش معلوم
بود.
سیاوش با کلا رتش کشید.
_ نمی خواست حالا که پایان رابطه و سفرشان است، با دلخوری تمامش کند.
باید آرام می ماند.

ثریا سینی به دست از آشپزخانه بیرون آمد و سینی چای را مقابل او روی میز گذاشت.

_ اصلا انگار به دلم افتاده بود میای. یهو زد به سرم صبح و است شیرینی پختم.

نگاهش را به لیوان چای و بشقاب شیرینی کنارش دوخت.

این زن می توانست برای هر مردی بهترین باشد اما برای او هرگز.

_ گفتم که باید برم....

سر که بالا آورد نگاه او را دوخته به خود دید.

_ دارم برمی گردم ایران.

ثریا ناباور لبخند زد.

_ شوخی می کنی؟ پس من چی؟ من که هنوز مدت درمانم....

سری تکان داد و دست به پیشانی اش کشید.

_ تو می مونی....خودم....تنهایی...

ثریا اخم کرد.

انگار هنوز باورش نشده بود.

_ من آخه....یعنی من تنها بمونم اینجا؟...نمی تونم من....اصلا بی تو همیشه که....

لب فگی گزید.

_ قرار نیست تنها بمونی. یکی رو گذاشتم که تمام وقت کنارت باشه و به کارات برسه.

ثریا با حرص و خشم پوزخند زد.

_ که چی بشه؟ یکی بیای من باشه و تو بری ایران به عشق و حالت بررسی؟
این زن نمی گذاشت آرام بماند.

با خشم دستی بر صورتش کشید و لحظه ای چشم بست.
باید عصبی نمی شد.

_ بس کن ثریا. کی کوتاهی کردم که این طور بهم می گی؟ از روز اول مگه
بین ما چیزی بود که حالا ازم طلبکار باشی؟
ثریا دیوانه بود که هر لحظه یک رفتار غیر قابل پیشبینی از خود نشان می
داد.

وقتی زیر گریه زد و به التماس افتاد، سیاوش کاملاً از او ناامید شد.

_ قربونت برم من، چرا با من این کارو می کنی؟ چه کار کنم که به چشمت
بیام؟ چطور رفتار کنم که محبتت و داشته باشم؟ من زن توام هنوز. همسر
توام....

سیاوش اخم کرده و عصبی خیره ی چشمان خیسش شد.

_ اخه عزیز من مگه از روز اول بین ما قول و قرا یه رابطه
ی زوری و اجباری، حسی این وسط بود؟ من قول و قراری گذاشتم و زدم
زیرش؟ مگه روز اول طی نکردیم با هم که به وقتش هر کسی میره دنبال
زندگی خودش؟ مگه نگفتم دل بستگی و وابستگی نداریم؟ چرا نمی زاری همه
چی درست و با حفظ احترام تموم بشه؟

ثریا با خشم و پر خاش بلند شد.

شبیه کسی بود که آماده ی حمله است.

_تموم بشه؟ چرا اصلا تموم بشه. که تو بری دنبال عشق و عاشقیت و بگی
گور بابای ثریا بی کس و کار و علاقه ش؟
بلند شد تا برود.

اگر می ماند این زن دیوانه اش می کرد.

ثریا با پوزخند به سوی پنجره رفت.

_تو یه احمق بیچاره ای. تو تموم این مدت وفادار موندی به یه دختر هرزه و
به منی که زنتم حتی نگاه هم نکردی. احمقی احمق....

به سویش چرخید و با خشم صدا بلند کرد.

_خفه شو. حق نداری بهش توهین کنی.

ثریا آرام و با پوزخند گفت:

_احمقی که داری ازش طرفداری می کنی. از دختری که حتی دو روزم به تو
اگر می ماند دلش می خواست گردن او ار نموند.
با خشم به سوی در رفت.

اره احمقم که و ایستادم دارم به چرندیات تو گوش می دم. اومده بودم خبر
رفتم و بدم که دادم. برم ایران هم اولین کاری که کنم آینه گه صیغه رو باطل
می کنم. بعدش ما رو به خبر و تو رو به سلامت.

هنوز دستش روی دستگیره ی در ننشسته بود که ثریا تیر خلاص را زد و
زمین گیرش کرد.

_می دونستی تو نبود تو اون دختره شده زیر خواب آراز؟ فکر کردی وفادار
به مرد زن دار می مونه؟ اون فقط یه هرزه ی کوچولوئه

با خشم به سویش چرخید و فریاد زد.

خفه شو ثریا تا خفه ت نکردم.

با بی خیالی و لبخند خونسردانه ای شانه بالا انداخت.

می تونی باور نکنی. همین دیروز بود آیناز خبر نامزدیشون و بهم داد. می

تونی زنگ بزنی از خودش بپرسی. فکر کردی وفادار می مونه؟ دختره بلد

بود که کیا رو تور کنه. تازه آراز از تو خیلی مناسب تر بود براش.

دیوانه اش می کرد امروز.

با خشم به دور خود چرخید و چشمان سرخش را به او دوخت و تهدید آمیز

گفت:

تو یه بدبختی ثریا. اون دختر عین برگ گل پاکه فکر کردی با این حرفا می

تونی خرابش کنی پیشم؟

ثریا اشکش چکید و با حرص و خشم پاکش کرد.

می خوام باور کن می خوام نکن. اما اون دختر نداشت چند ماه هم بگذره

از نبود تو و آراز و اغفال کرد. فکر کردی من می گم؟ منم

خوشحال نیستم که انتخاب پسر من همچین دختر خرابیه.

مغزش داشت می ترکید.

امکان نداشت نور چنین جفایی در حقش کند.

امکان نداشت در همین چند ماه نبودنش کسی را جای او بگذارد.

محال بود اصلا به آراز روی خوش نشان دهد.

مشتش را به دیوار کوبید و عربه زد.

_حالم ازت بهم می خوره ثریا. انقدر بدبختی که داری همچین دروغایی می گی، که اون و از چشم من بندازی. اون دختر جون منه. محاله که شبیه دروغای تو باشه.

ثریا تکیه اش را به چهارچوب پنجره داد.

باد از لایه پرده های حریر به داخل می آمد و بر روی اشک هایش می نشست. هق آرامش با پوزخندش یکی شد.

_انقدر می خواهی که نمی تونی بفهمی چه کار باهات کرده...خوش به حالش. تو یه بار من و که زنت بودم و اون طور نگاه نکردی که اون دختر و...دختره بلد بود. شکارچی قهاری بود...یادته روزای اول او مدنمون گوشیت گم شد؟ اون دختره هنوز پیگیرت بود. هرزه کوچولو پیام می فرستاد و هی زنگ می زد تا تو رو از زنت جدا کنه و برگردونه. زرنگ خانوم راه خام کردن پسرا رو خوب بلده. دلم خنک شد که نذاشتم پیامشو ببینی، که نذاشتم پر بکشی طرفش.

سیاوش ناباور و خشمگین قدمی به سمتش برداشت.

_تو...تو چه کار کردی ثریا؟ چطور تونستی....

خیره در چشمانش پوزخند زد و اشکش چکید.

_بهترین کارو کردم.اون لیاقت محبت تو رو نزن داری و هنوز دنبالت بودم.منم زندگیم و نجات دادم از سرش. اون هیچ عشقی نداشت،فقط تو لقمه ی چرب و نرمی بودی برایش...

سیاوش مشتش را دوباره به دیوار کوبید و با خشم عربده زد.

_توی کثافت با من چه کار کردی؟ چی آوردی به روزم زنیکه؟

و با خشم به سوی او قدم برداشت.

ثریا خود را عقب کشید و جلوی پنجره ایستاد.

_می خواهی چه کار کنی مثلاً؟ من و بکشی؟ هه، تو همون روزی که اون عشقی رو که من گداییش و ازت می کردم دادی به اون دختره ی هرزه من و کشتی. یادته تو حیاط خونه مون؟ من یادمه نگاهت و بهش...یه بار نشد من و اون طور ببینی....

سیاوش با خشم چنگی به موهایش زد و قدمی دیگر به سویش برداشت که ثریا خود را از پنجره که ارتفاعی هم تا کف خانه نداشت بالا کشید.

_داری چه کار می کنی دیوونه؟

باد در میان پیراهن و موهایش می چرخید و لبخند و اشکش رقت انگیزتر از همیشه اش کرده بود.

_اره من دیوونه ام. یه دیوونه ی بدبخت که از هیچ آدمی محبت ندید. من یه بدبختم که هیچ مردی هیچ وقت دوستش نداشت...تو مرد من بودی. درست از همون شبی که صیغه مون کردن. محبتاً و مردونگیت در حق ما...من دوستت داشتم و تو من و ندیدی...

سیاوش دستش را با خشم و نگرانی به سمت او گرفت.

ثریا غیر قابل پیشبینی بود.

_باشه، بیا پایین حرف بزنیم.

ثریا تکانی خود و نگاهی به زمین زیر پایش انداخت.

_من اگه از این جا بیفتم می میرم به نظرت؟ یه ه بشه؟ یه جور ی که انگار هیچ وقت نبوده؟

رفتارها و هزیان گویی هایش سیاوش را می ترساند.

آنقدر که حال بد خود و کابوس شنیده هایش را فراموش کرده و به فکر پایین آوردن او بود.

_بیا پایین تریا. اون جا خطرناکه.

ثریا به او چشم دوخت و اشک ریخت و لبخند زد.

_دفعه ی پیش که می خواستم خودم و بندازم پایین بهم قول یه شروع جدید و دادی. اما هیچ وقت من و ندیدی. تو انقدر تو رویای اون دختره غرق بودی که ندیدی خواستن من و...اسمش این بود کنار من بودی. تو فقط جسم خالیت و با خودت از ایران آوردی. وگرنه که تمامت و پیش اون دختره گذاشتی...هه، خوشحالم که اون دختره آراز و به تو ترجیح داد....
خیره به او قدمی عقب گذاشت.

_تو تا ابد باید من و یادت بمونه. شده با مردنم جلوی چشمت نمی زارم فراموش کنی. چون من هرگز فراموش نمی کنم مردی رو که عاشقت بودم...
و آرام قدمی عقب گذاشت و دستش را از چهار چوب پنجره رها کرد.
زمان جلوی چشمانش ایستاد وقتی که ثریا مقابلش چشمان ترسیده و وحشتزده ی او سقوط کرد.

#فصل سیزدهم

_فکر نمی کردم بیای.

ابرو در هم انداخت.

ترجیح می داد به او بی که با آن لبخند هیز خیره اش بود نگاه هم نکند.

_شاید چون فکر نمی کردم اون پیامک ناشناس و تو فرستاده باشی.
و حید بی خیال خندید و از آن سوی میز سر جلو برد و آرام و لبخند زنان گفت:
_دلم تتگ شده بود واسه بی محلیات.
نورا با اخم تکیه اش را به صندلی داد.
_اگه من و کشوندی اینجا که چرت و پرتی بگی بهتره برم.
و خواست نیم خیز شود که وحید گفت:
_بشین خانومی. من آدم بی خطری هستم. می بینی که واسه تو فقط لب و دهن
بودم.
نورا با اکراه نشست.
دیشب پیامی از شماره ی ناشناس برایش آمده بود که شدیداً کنجکاوش کرد.
با این مضمون که حرف مهمی با او دارد در مورد شخص مهم زندگی اش.
ذهنش به اولین کسی که کشیده شد متاسفانه سیاوش بود.
شاید با تمام انکارش این که حالا اینجا مقابل وحید نشسته بود، همین دلنگرانی
تا ابد هم که می گذشت، حال و احوال او مهم ترین بود یانش بود.
_بزار یه چایی ای چیزی سفارش بدیم. البته به کلاس خانوم خوشگلی مته تو
چای مای نمی خوره.
با غیظ نیم نگاهی خرج او کرد و گفت:
_نیومدم که با تو وقت بگذرونم. گفته بودی در مورد آدم مهم زندگیم حرف
مهمی داری... منظورت کی بود؟

وحید دستی برای پیشخدمت بالا برد و خیره به او لبخند زنان گفت:
_عجله که نداریم حالا. حرفامون طولانیه، بزار یه چیزی سفارش بدیم.
ترجیح می داد همین حالا برود و بی خیال حس کنجاوی و نگرانی اش شود.
اما دل لعنتی اش نمی گذاشت.
ای کاش می شد چنگ به سینه اش بیندازد و این قلب به درد نخور را از جا
بکند و به جوی آب بیندازد.
دلی که او را بهانه می کرد و دم به دقیقه دلتنگی و حسرت داشتنش را به
رخش می کشید لیاقت تبیین نداشت.
اما فایده ای هم نداشت.
با چشمانش چه می کرد که در خواب و بیداری عکس او را رسم می کردند.
با دستانش چه می کرد که دلتنگ لمس او بود و بی قرار آغوشی که شاید از
اول هم برایش نبود.
اصلا این خود د نمی خورد.
پیشخدمت که آمد از فکرهای درهم ریخته و اعصاب خوردکنش بیرون آمد و
در مقابل سفارشات پر و پیمان وحید، دمنوشی سفارش داد.
_ فکر نمی کردم تو با اون همه سفت و سخت بودنت، بیفتی تو دام آدمی مثل
آراز. واقعا مایوسم کردی.
وحید سری تکان داد و نوچ نوچی کرد.
_ کار واجبیت این بود؟
وحید نیشخندی زد و تکیه اش را به صندلی اش داد.

_ خیلی عجولی خوشگله..._

باید سکوت می کرد تا او حرفش را بزند اگر این دلنگرانی می گذاشت.

چند دقیقه بعد که پیشخدمت سفارشان را آورد و رفت، وحید کمی از نسکافه اش را نوشید و گفت:

_ یه روز اگه یکی بهم می گفت یه وقتی قراره با تو بشینم تو کافه و سفارش بدم و گپ بزنم، از نوقم سنکوب می کردم.

نورا بی قرار بود.

_ می شه بگی حرفت و؟ گفتی از آدم مهم زندگیم حرف داری؟

وحید کمی از کیک بر دهانش گذاشت و گفت:

_ باور کن تو خیلی بد سلیقه ای. آخه آراز آدمه که انتخابش کردی؟ ناامیدم کردی دختر؟

پوف کلافه ای کشید و کیفش را چنگ زد.

_ به نظرم حرفاتو نگه دار برای خودت. من وقت این که با تو بخوام بگذروم و ندارم.

وحید اخمی کرد و گفت:

_ بشین بابا. باور کن واسه منم حالا که فهمیدم اونقدر ا هم دست نیافتنی و به درد بخور نبود، مهم نیستی.

اخم نشست.

وحید این بار فنجان را به عقب هل داد و تکیه داد.

حالا از آن نیشخند و شوخ طبعی بی مزه و حرص دربیارش هم خبری نبود دیگر.

_اره واقعا دست مریزاد داره. فکر نمی کردم بتونه توی سفت و هم به راه
بیاره. دست کم گرفته بودمش.

ترجیح داد حرفی نزنند تا او ادامه دهد.

اما حالا خیالش آسوده تر شد که حرف مهم وحید در مورد آراز است، نه در
مورد اوی بی وفای ممنوعه ی لعنتی.

چقدر احمقانه فکر می کرد وحید که آراز می تواند مهم باشد.

وحید پوزخند حرصی ای زد.

_پسره ی عوضی یه اشغال حال بهمزنه. مرتیکه ی دوزاری اگه پول و پله
نداشت هیچ احمقی نگاهش نمی کرد چه برسه در و دافای بالا شهری... راستی

خبرداری آقاتون اهل شرط بندیه؟

تعجب نمی کرد هر چه که از آراز می شنید.

اصلا برایش هم مهم نبود.

شاید هنوز ناامیدانه به دنبال معجزه بود.

_چرا اینارو به من می گی؟

وحید با تعجب گفت:

_مگه تو زنش نمی خوای بشی؟! ولی حتما عشق انقدر چشات و کور کرده که
بدیاشو نبینی. خار...بلده چطوری دخترارو عاشق کنه.

از فحش بد او پوفی کرد اخم گفت:

_فکر نمی کردم حرف مهمت این چرت و پرتا باشه.

وحید دست به سینه خیره اش شد.

نه نیست...می دونی نامزد تو کثافت ترین آدم دنیاست. حالا مونده تا بشناسیش. از مردی مته سیاوش بعیده داشتن همچین برادر زاده ای. البته می گن باباش یه تخم سگ واقعی بوده. آراز تنها شاننش این بود که تو همچین خانواده ای به دنیا اومده. ببین اینا رو می گم تا چشات و خوب واکنی. رفاقت من و آراز دیگه تمومه. من حتی از گالریشونم اومدم بیرون. اما حیفم اومد به تو که بخوای خودت و بیچاره ی آراز کنی. آراز که کثافته که اهل همه چی هست. خودم شاهد بودم خیلی از کثافت کاریاش و. از قمار و شرط بندی بگی تا مواد و دختر و دزدی.

نورا ابرویی بالا انداخت.

این ها را می دانست اما این آخری برایش جالب شد.

دزدی؟!_

وحید اخم کرده بود.

کینه اش از آراز را نمی توانست پنهان کند و البته قصدش را هم نداشت.

اره دزدی. ما آدمای گدا گشنه دزدیامونم در حد و اندازه ی خودمونه. تهش می خواییم دستمون و کنیم تو دخل و چند تا اسکناس کش بریم، اما پولدار جماعت دزدیاشونم گنده ست...سیاوش بیچاره داره للگی مادر این مادر جن.... رو می کنه و این از حساب سیاوش پول به جیب می زنه. کار بلد هست ناکس ره خب....

نیشخندی زد و ابرویی بالا انداخت.

اما حرف من با تو یه چیز دیگه ست.._

نورا با کنجکاوی و اخم نگاهش می کرد.

_تو از همون روز اول نشون داده بودی که دختری نیستی که به هر کسی پا بدی. فکر کردم من به سیست نمی خورم که دکم می کنی . بعدش فکر کردم شاید با سیاوش تیک می زنی، اما نه. سرت تو کار خودت بود و پسر مسر دور و ورت نبود. از حق نگذیریم شبیه در و دافا هستی اما تومنی دوزار اون موقع ها از نظر من فرقت بود. اما حالا....

نورا با حرص چشمی چرخاند و نوچی کرد.
وحید خندید و گفت:

_حالا بهت بر نخوره...از همون اول حس کردم که چش آراز و گرفتی. خب اولین دختری بودی که پا نداد با تموم موس موساش. اما خب آراز هم خیلی به خودش مطمئن بود. ادعاش ک...ن خر و پاره می کرد که من دست رو هر دختری بزارم محاله بهم نه بگه...من و آراز سر این که می تونه تو رو به دست بیاره شرط بندی کردیم و آراز....

با عصبانیت میان حرف او آمد.

_چه غلطی کردین شما دوتا؟

وحید نیشخندی زد و دست بالا برد.

_قاطی نکن حالا.تو که بالاخره پا دادی.

مغزش در حال انفجار بود.

فکرش را هم نمی کرد که آراز برای این که روی رفیقش را کم کند به سمت او آمده.

البته که مطمئن بود عشقی کار نیست.

اما این دیگر خیلی زیاد بود.

_ شما دوتا دیگه چه کثافتایی هستین؟

وحید گردن کج کرد و به مسخره خندید.

_ من فقط گفتم نمی تونه تو رو اغفال کنه. اون بود که سر خام کردنت شرط بست که البته انگار بهتر شناخته بودت...

با خشم بلند شد و چشم به او دوخت.

چقدر از وحید و آراز بدش می آمد و چقدر بیچاره بود که زندگی و درماندگی اش بازیچه ی دست این دو نفر شده.

_ حالم و بهم می زنی. هم تو و هم اون رفیقت....

و قبل از این که اجازه ی حرفی به او می متعجب بدهد از کافه بیرون زد.

باید آرام می گرفت و فکر می کرد.

خشم جواب نمی داد.

آراز می توانست باز هم تهدیدش کند.

شاید می شد این شرط بندی و بعدش اختلاف وحید و آراز را همان معجزه ای ببیند که احتیاج داشت او را از شر آراز نجات دهد.

_ وای!!! چقدر این آدم عوضیه! چطور می تونه شرط بندی کنه و بعدش از مشکل تو استفاده کنه و اسه برنده شدن؟ اصلا واسه ش مشکل و بدبخت دیگران اهمیتی نداره.

نورا آهی کشید سقف گرفت.

_ به خدا اصلا حوصله ی این و ندارم که بخوام مته این دخترای کاربلد و اسش نقشه بکشم و با آرامش و زرنگی پدرش و درارم فقط می خوام شرش کم بشه.

روشنک نفس بلندی کشید و روی تخت نشست.

از کافه که بیرون زد خود را به خانه ی روشنگ رساند.
قلبش از نامردی آراز داشت می ترکید.
کمی به حال بخت سیاه خود گریه کرد و حالا فقط خسته بود.
خسته و درمانده.

_به نظر منم همیشه با این آدم در افتاد. توام از اون دخترا نیستی که سیاست مدار باشی. بهتره همین جوری بری بهش بگی که همه چی رو می دونی و بخوای همه چی رو تموم کنه. همین که این رابطه به عقد نرسیده تموم بشه کلیه.

نورا چشم بست.

از دست خودش عصبانی بود.

_من خرتترین آدم دنیام. آخه کدوم آدم عاقلی میاد دست همچین آدمی سفته میده.
روشنگ دلداری اش داد.

_تو آخه چاره ای نداشتی. خودت و مقصر ندون.

نورا با کلافگی پوفی کرد و گوشی اش را از روی میز برداشت.

_باید همین امروز برم باهات سنگام و وابکنم. اصلا بزار هرچی می خواد بشه بشه. بالاتر از سیاهی که رنگی نیست. فوقته ها می ندازه زندان که به نظرم تحملش راحت تر از تحمل این آدمه. تازه این طوری مامانمنا هم کمتر اذیت می شن.

شماره ی آراز را گرفت و منتظر ماند.

آنقدر بوق خورد تا قطع شد.

از آدمی مانند آراز که همیشه گوشی دم دستش بود و بوق نخورده جواب می داد عجیب بود.

_جواب نداد؟

سری تکان داد و دوباره شماره گرفت.

_دوباره زنگ می زدم.

دوباره زنگ خورد و این بار قبل از این که قطع شود صدای گرفته ی آراز به گوشش رسید.

_نورا؟!!

با تعجب از این صدای گریه و لحن بغض آلود او ابرو بالا انداخت.

_سلام.

آراز آهی کشید.

آذو می داد.

نورا خیره به روشنگ، متعجب در گوشی گفت:

_چیزی شده آراز؟ چرا صدات این طوره؟

این بار دیگر صدایش می لرزید.

آنقدر که لحظه ای از چیزی که در ذهن و قلبش جرقه می زد ترسید.

نکند برای اوی بی وفایش اتفاقی افتاده بود؟

_بیا اینجا نورا...خونه ی ایناز...

تنش کم کم داشت به لرزه می افتاد و جانش در می آمد از استرس و ترس.

قلبش که انگار سکوت کرده بود تا با شنیدن خبری از " او " تپیدن را یادش بیاید.

_چی ...چی شده آراز؟

اینبار مرد تا او جواب دهد.

_مامانم...بیا فقط. آیناز بهت احتیاج داره.

روشنک می گفت نباید برود.

می گفت که نه حال آراز و آیناز به او مربوط می شود و نه آن مادر فلان فلان شده شأن.

می گفت نباید هیچ خبری از این خانواده از یاد او ببرد بازی آراز را.

این را خودش هم می دانست.

آرام نگرفته بود، فقط انگار نمی توانست نسبت به کسی بی تفاوت باشد.

حالا هر چقدر هم که ثریا برایش منفور و دوست نداشتنی بود.

اما از میان آن خانواده به جز او ی از یاد نرفتنی، ایناز را هم دوست داشت.

_من که نمی دونم چی شده. می بینی که نگفت مامانش چی چی.

روشن گفته بود:

_مادرش هر چی. به تو مربوط نیست. تو رو خدا توام ژست عروسای

مادرشوهر دوست و نگیر.

اما حالا در خانه ی آیناز بود و دست بر شانه ی او گذاشته و داشت دلداری

اش می داد.

ماهان با لیوان آب قندی در دست از آشپزخانه بیرون آمد و با نگاهی به آراز که مانند مرغ پر کنده خانه را متر می کرد، گفت:

_ایناز جان آروم باش عزیزم. هلاک کردی خودت و.

آراز با ناراحتی و حال بد، دور خود چرخید و چنگی به موهایش زد.

_ماهان گفتی رفیقت می تونه بلیط و واسه همین یکی دوروزه اکی کنه دیگه؟
_ایناز گریه کنان گفت:

_تو می خوای بری چه کار؟ دیدی که سیاوش گفت خبرمون می کنه.

آراز با عصبانیت و بغض غرید.

_سیاوش به ک...ش خندیده. لازم نکرده واسه ما بکن نکن کنه.

ایناز با تمام حال بدش از فحش بد او آن هم در مقابل ماهان و نورا، لب گزید.

_چرا همچین می کنی؟ تو کماست مامانمون. دیدی که سیاوش گفت کاری از دست ما بر نیامد بریم.

آراز با خشم تقریباً داد زد.

_پس رم بگیرم؟

هی سر زبانش آمد بگوید پس چطور در این چند ماه نگفتی مادری هم داری و برم سری بزنی و تمام مسئولیت هایش را به گردن سیاوش انداختی؟

البته که سیاوش حقش بود، اما آراز هم چنان بر سر و سینه می زد که انگار تمام این مدت کنار مادرش بوده.

ماهان آن سمت ایناز نشست و در حالی که کمی از آب قند را به خورد ایناز می دادگفت:

_اراز ببین اگه تو بخوای من بلیط و خیلی زود اکی می کنم، اما واقعا رفتنت بی فایده ست. دیدی که سیاوش هم گفت هر خبری بشه می گه بهمون.

صدای زنگ گوشی آیناز در خانه پیچید و ماهان گوشی را از روی میز برداشت و به سوی آیناز گرفت و گفت:

_سیاوشه.

آیناز با نگرانی و گریه گفت:

_بزار رو اسپیکر.

داشتند چه می کردند؟

مگر می شد صدای او را بعد از ماه ها بشنود و حالش خوب باشد و عکس العملی نشان ندهد؟

اعتراف می کرد که قلبش دارد از کار می افتد و دست و پای یخ کرده اش همه منتظر شنیدن صدای او بی است که عشقش با ان گره خورده.

بلند که شد و دست و پای در هم تنیده اش را به سمت سرویس کساند، صدای او در خانه پیچید.

لعنت به صدایش که آنقدر دلتنگش بود.

دست بر گوش هایش گذاشت تا نشنود صدای نفرین شده ی او دام میاد؟

لعنت به گوش های خیانت کار دلتنگ.

اصلا لعنت به تمام بدن و جان و تنش که این گونه خیانت کارانه دلتنگی می کردند.

ناتوان و خسته از این جنگ بیهوده، دست بر روی سنگ روشویی گذاشت و خیره به چشمان خیسش شد.

_ حال ثریا چندان تعریفی نداره. می خواستم انتقالش بدم ایران که دکترا می گن اصلا صلاح نیست.

آراز با خشم به او توپید.

_ مامان ما یه پیوند قلب داشت که با تو اومد، حالا چطور شده که تو کما و حالی که معلوم نیست قراره بمونه یا بره، تحویل مون میدی؟
نیشخندی به خود در آینه زد و اشکش چکید.

چقدر طلبکار بودند در صورتی که سیاوش برای همراه ثریا بودن، از عشقی که دم می زد گذشت.

اشکش چکید و لب زد :

_ حقتشه...

_ چرا طلبکاری آراز؟ من هر کاری از دستم برمی اومد واسش کردم.

آراز پوزخند بلندی زد.

_ این طوری؟!....

آیناز سعی داشت با گریه آرامش کند.

_ آراز تو رو خدا آروم باش. آخه عمو چه گناهی داره.

سیاوش هم عصبانی و خسته بود که از آن بانیت گفت:

_ آراز راست می گه آیناز. من مقصرم. مقصرم که هر چی داشتم و نداشتم و گذاشتم و برای مادرتون اومدم و نخواستم شما انیت بشین.

راست می گفت.

هر چه داشت و نداشت را گذاشت و رفت.

نورش را گذاشت و رفت...

آراز بلند شد با خشم مشتش را کف آن دستش کوبید.

منت سر ما می زاری؟ شوهرش بودی مثلاً. وظیفه ت بوده.

خودتم داری می گی مثلاً. من و مادرت جز همون یه تیکه کاغذ، هیچ جا زن

و شوهر نبودیم. اون همیشه زن داداش من بود و هست.

آراز به مسخره پوزخند زد.

اره خب... ببین سیاوش این که تو اتاق خوابتون چی گذشته به خودتون

مربوطه...

آیناز درمانده نالید.

آراز خواهش می کنم.

ماهان برای آرام کردن جو گوشی را از روی میز برداشت و خواست از حالت

پخش در بیاو خم توپید.

بزار ببینیم چیه حرفش.

ماهان به ناچار سر تکان داد.

_ واقعیتش چند ماه پیش اعصاب ثریا خیلی بهم ریخت. دکترش گفت که بهتره ببریمش پیش روانپزشک. همش عصبی بود و بهانه گیر...

آیناز هقی زد و با گریه گفت:

_ چرا به ما نگفتین اخه؟ نه تو و نه مامانم..

سیاوش خسته از جواب پس دادن گفت:

_ ترجیح مامانتون بود. نمی خواست حالا که کاری از دستتون بر نمیاد نگرانش بشین.

آراز با حرص چنگی به موهایش زد.

_ حتی مجبور شدیم چند وقتی هم تو بخش اعصاب بستریش کنیم. این آخریا خیلی آروم تر شده بود. دکتر می گفت افسرده شده و خوب خودشم هیچ کمکی نمی کرد به بهبودش... اما اون روز دوباره اون حالتاش برگشت و تا من بتونم کاری کنم... خودشو... از پنجره انداخت... پایین.

آراز با خشم داد زد.

_ تو چه غلطی کردی با ثریا؟ چیکارش کردی که دیوونه شد؟

سیاوش هم انگار کم آورده بود.

_ چی می گی آراز؟ چی می گی؟

آیناز با حق هق او را روی مبل نشانده.

_ اروم باش آراز. داری سگته می کنی.

_ من جز این که هر کاری که تونستم برایش کنم، کاری نکردم. منم نمی خواستم این طور بشه. برای من خیلی سخت تر از شماسه، چون این اتفاق جلو چشم افتاد.

نورا با پاهایی لرزان از سرویس بیرون آمد و گوشه ای نشست.

چشمان و جانش می سوخت.

پاهای خائش او را بیرون آورده بودند و گوش ها و قلبش برای شنیدن صدای او در فاصله ای نزدیک دست به یکی کرده بودند.

_انتظار نداشته باش ازت تشکر کنیم بابت این بلایی که سرش آوردی. دنیا هم بگه تو کاری نکردی و نقشی نداشتی تو این اتفاق، من می گم همراهش بودی و باید مراقبش می بودی .

جانش لرزید و چشم بست وقتی صدای او آمد.

_باشه. برام مهم نیست تو چی فکر می کنی. من پیش وجدانم رو سفیدم و همین بسمه.

آراز با خشم از زیر دستان آیناز دستش بلند شد.

_اچه من ریتم تو اون وجدان تو که ننه ی من تو بیمارستان افتاده و با عزرائیل دست به یقه ست و تو داری واسه من دم از وجدان می زنی.

آیناز دست او را کشید.

_اروم بگیر آراز...نورا جان بی زحمت یه لیوان آب براش بیار.

آراز دست او را پس زد.

_چی چی رو آروم باشم؟ دو روز دیگه یه جنازه تحویل مون میده می گه

بفرمایید اینم مادرتون....مرد حسابی مادر ما با پای خودش رفت و حالا این

طور....

_من بعداً زنگ می زنم... فعلاً

سیاوش با صدایی که با قلبش فرق داشت و انگار بغض داشت، تماس را قطع کرد.

آراز پوزخندی زد.

_ دیدی قطع کرد؟ این یارو یه گهی خورده که این طور می کنه. این یه بلایی سر مادر ما آورده.

اما سیاوش شنید که آیناز نورا را صدا زد و آتش گرفت.
نورا آنجا بود.

در خانه ی مردی که نامزدش به حساب می آمد.

نورای او برای دیگری شده بود و انگار این کابوس ترسناک، واقعیت داشت.
نتوانست بیشتر از نیم ساعت در خانه ی آیناز بماند.

صدای او را شنیده بودو دنیایش دگرگون شد.

اصلا دنیایش ویران شد وقتی قلبش بی قراری می کرد و تمام جانش برای خشمگین بود و هر چقدر آیناز با او حرف زد و با آن حال می گرفت.

آراز که همچنان

خودش، دلداری اش داد، حالی اش نشد.

آراز خودش که کاری نمی کرد، قدمی برای کسی بر نمی داشت، اما طلبکار بودن را خوب بلد بود.

با این که معتقد بود سیاوش حقش است اما آراز را نمک شناس ترین آدم می شناخت.

از خانه ی آیناز که بیرون آمد تازه نفس کشید.

آیناز خیلی اصرار به ماندن کرد و او سخت گیری مادرش را بهانه کرد.

آراز که بی تفاوت بود.

خیابان خانه ی آن ها که مسیری پر از درختان سر به فلک کشیده داشت را پیاده بالا رفت و صدای او دوباره و هزار باره در ذهن و جان و قلبش اکو شد. او چنان رد خود را روی تار و پود نورا گذاشته بود که دیوانگی و جنون، از سرش محال بود بیفتد.

صدای زنگ گوشی اش که آمد، انگار از هپروت بیرون پرت شد. روشنک بود.

_کجا موندی نورا؟ مگه نگفتم نمی خواد ادای عروسای خوب و دربیاری و بمونی واسه دلداری دادن.

صدایش لرزید و اشکش چکید و لب زد.

_زنگ زده بود.... بعد از این همه مدت صداش و.... صداش و شنیدم... من خرم روشنک.... من دلم تنگ شده براش.... من احمق دارم می میرم از دوریش.... روشنک نوچی کرد و گفت: شی پیچید.

_تو یه عاشق احمقی که قرار نیست هیچ وقتم آدم بشی.... بیا اینجا نورا. خودم زنگ می زنم به خاله فاطمه. لازم نیست با این حالت شب بری خونه.

_بیا خونه م.

صدای نوچ طلبکار او را از پشت گوشی شنید و پوفی کرد و دست روی صورتش کشید.

_چرا تو حالیت نیست؟ من می گم بهم زنگ نزن. می گم فراموشم کن و تو می خوای پیام خونه ت؟ بهتره به نامزدت بگی بیاد.

اصلا اعصاب منت کشی از او را نداشت.
فقط احساس می کرد با لمس او می تواند آرامش بگیرد.
جالب بود که با تمام خواستنی بودن نورا، جرئت نمی کرد همچین حسی از او بگیرد.
_ الان وقت طاقچه بالا گذاشتن نیست مونا. مامانم... مامانم داره با مرگ دست و پنجه نرم می کنه و من موندم چه گهی بخورم.
دخترک دل رحم بود و عاشق.
اصلا آراز با تمام بد بودنش عشق اولش بود.
گرچه با تمام احساس خوبی که به نیما داشت، هنوز عشقش نشده بود و امیدی هم نداشت جز آراز کسی عشق شود برایش.
_ وای چرا؟ انشالا که خوب میشه. تو حالت چطوره؟
تازه یادش افتاد حالش را بپرسد.
آراز هم با بدجنسی پیاز داغش را زیاد کرد.
_ حالم تعریفی نداره. مامانم اون ور دنیاست و من اینجا... بیا مونا. بیا و آروم کن. تو برام آرامش میاری... لمس موهای لختت آروم می کنه. آغوشت حال خوب داره... عطر تنت می تونه آرامش بده بهم...
باید می زد در دهان او و گوشتی را قطع می کرد وقتی که به نیما قول ماندن و وفاداری داده بود.
اما مگر می شد آراز با آن لحن غمگین و خسته از او، او را بخواهد و مونا به سویش پر نکشید.
قلب احمقش بود تا از می ماند.

_باشه. میام.

حالا نیما فراموش شده ترین آدم دنیا بود.

حتی غرور خورد شده اش را هم فراموش کرد.

مهم آراز بود و خواستنی.

مهم این بود که آراز او را می خواست و از او آرامش می گرفت.

برای این خواستن او جان می داد.

_والا من نمی توئم برم خونه ی اینا حال مادری رو که تو این مدت حتی به خودش زحمت نداد یه زنگ بزنه دوکلمه با خانواده ای که قراره پسرش باهاشون وصلت کنه رو بپرسه، بپرسم. حالا تو می خوای خوست بیاد یا بدت بیاد.

نیما با اعتراض گفت:

_تو بزرگیت و نشون بده مادر من. مادر آراز داره اون سر دنیا با مرگ دست و پنجه نرم می کنه.

فاطمه شانه ای بالا انداخت و اخم کرد.

_خدا شفاهش بده ایشالا. ولی

ذا انداخت.

_ناراحت نشی نوراها، ولی من تا قیام قیامت این انتخاب نورا رو تایید نمی کنم. این پسر به دلم نمی شینه که نمی شینه. همین که تا همینجا هم در مقابلتون کوتاه اومدم کلیه.

نورا پوفی کرد و گفت:

_منم با مامان موافقم نیما. واقعا لازم نیست بره خونه شون حال مادرشون و بیرسه. حتی لازم نیست زنگ بزنه.

خیلی از آراز دل خوش داشت که مادرش را هم بخواهد و ادار به کاری کند که دوست ندارد؟

این پیشنهاد و خواست نیما بود که اصرار داشت فاطمه به خانواده ای که قرار است نورا عروسشان شود، احترام بگذارد.

نیما اخم کرد و گفت:

_من از کار شما سر درنمیارم. والا این برنامه ها رو خانوما همیشه انجام می دادن و پیش قدم بودن. مال ما عوض شده.من می خوام سر نورا بین خانواده ی آراز بالا باشه. دیگه خود دانی.

اصلا برایش مهم نبود.

آراز و ثرید نمی دید.

نه این که راضی به مردن ثریا باشد،اما دعایی هم برای زنده ماندنش نمی کرد.

_خبه. تو جای این حرفا زودتر با اون دختره حرف بزن بریم خواستگاریش.

یه حرفی زدی و فکر کردی من پیش و نمی گیرم؟

چند وقتی بود که مونا را درست و حسابی ندیده بود.

اصلا انگار حال خوبی نداشت این روزها.

از او دوری می کرد و نیما با بیچارگی فکر می کرد که دارد از او فرار می کند.

انگار نه انگار که کم داشت دل به دلش می داد.

انگار دوباره برگشته بود به روزهایی که آخرش به جدایی کشید.

کاش فعلا حرفی از خواستگاری به فاطمه نمی زد.

_گفتم که عجله نکن.

فاطمه ابرویی بالا انداخت.

_والا شما جوونا انقدر فس فس می کنین تا مرغ آخر سر از قفس می پره.

_حالش هیچ تغییری نکرده.

آیناز با بغض و اشک دست بر پیشانی اش گذاشت و با بغض گفت:

_خیلی براتش دعا می کنم. می دونم از ما بیشتر مراقبشی. همیشه همین بوده.

حتی این که جور ما رو کشیدی و همراهش رفتی هم همیشه یادم بره.

سیاوش پوزخندی زد و گفت:

_اما انگار آراز فکر می کنه من باعث این حال ثریام.

نمی خواست رفتار اشتباه و طلبکارانه ی آراز را رفع و رجوع کند.

سیاوش از همه بهتر او را می شناخت.

_می شناسیش که. زود قاطی می کنه و هر چی از دهنش در میاد می گه.

صدای سیاوش اندوه خاصی داشت وقتی گفت:

_من خیلی چیزا رو تو ایران جا گذاشتم و اومدم تا فقط حال ثریا خوب

بشه...چیزایی رو از دست دادم که...منتی ذل منم خوب

نیست...ثریا کاری کرد که دیگه نتونم چشمان و بدون کابوس ببندم.

_هنوز که بهش نگفتی. من نمی فهمم آخه این بشر آدمه که تو به فکر حال

روحیشی؟ فکر کردی خیلی به فکر اون مادر عوضیشه؟ به خدا که می تونم

قسم بخورم تو تموم این یه هفته که تو لال مونی گرفتی که نکنه ناراحت بشه اقا، اون کثافت به تموم عشق و حالا و کثافت کاریاش رسیده.

شاید روشنگ آراز را خیلی بهتر از او شناخته بود و او احمقانه فکر می کرد باید مراعات حالش را بکند و فعلا جنگی که قرار بود سر مسأله ی شرط بندی راه بیندازد را به وقتی دیگر موکول کند.

_اون زن هر چقدرم که من بدم بیاد ازش مادرشه. یه هفته ست زنه تو کماست. خب ما اصلا تماسی هم با هم نداشتیم که بخواد حرفی پیش بیاد که بکشونم به اون مسأله.

روشنگ با حرص فرمان را چرخاند و در حالی که ماشین را کنار خیابان می کشاند گفت:

_به قول مامان حرف تا داغه باید زده بشه وگرنه که از روش رد بشه،دیگه گفتنش فایده نداره. توام لازم نکرده به فکر حال روحیش باشی. مگه وقتی نیما زندان بود و تو داغون بودی اون به فکر تو بود؟ واسه بعضی از آدما انسانیت جواب نمی ده.

سری تکان داد و فکری به بیرون چشم دوخت.

پیاده که شدند و به همراه روشنگ برای انتخاب لباس عروس مزون ها را بالا و پایین کرد شغول بود.

طوری که روشنگ هم بی حواسی اش را متوجه شد.

شاید بهتر بود که انسانیت را کنار بگذارد و زودتر تکلیفش را با او یکسره کند.

_می گم روشنگ.

روشنگ در حالی که نگاهش به لباس های سفید عروس بود گفت:

_ هان؟

نورا دستی روی حریر سفید رنگ لباس کشید و گفت:

_ به نظرت امروز برم پیشش؟

روشنک آستین لباس را در دست گرفت.

شاید اگر یقه ی جمع و جورتری داشت پرو می کرد.

_ پیش آراز بری؟ کجا؟ خونه ش؟

نورا سری تکان داد.

_ نه خونه ش... خب... زنگ بزنم ببینم کجاست برم همون جا.

روشنک به سوش چرخید.

_ یه فکری دارم نورا.

نورا چشم تنگ کرد و با کنجکاوی گفت:

_ چی؟

روشنک نوچی کرد و گفت:

_ امروز با این فکر مشغول مانمی تو نیم لباس عروس پیدا کنیم. بیا بریم بیرون.

حالا در کافه ای رو به روی مزون نشسته بودند.

_ چی می خواستی بگی؟

روشنک سرش را جلو آورد و با هیجان گفت:

_ ببین این پسره انقدر جلبه که اگه قضیه ی شرط بندی رو بهش بگی می زنه

زیرش... یا نه اصلا میگه آره که چی. خب ازت سفته داره. اما اگه تحت فشار

قرار بگیره دیگه نمی تونه راحت از زیرش دربره.

نورا کنجکاو گفت:

_ فکر می کنی نمی دونم خودم؟

روشنک ابرو نازک کرد و گفت:

_ خب حالا توام. من می گم بگو بیاد خونه ی آیناز و اونجا پیش آیناز حرف و پیش بکش. اصلا قضیه ی سفته هارو هم به آیناز بگو. بزار خانواده ش بفهمن که چقدر کثافته. بالاتر از سیاهی که رنگی نیست. نورا به فکر فرو رفته بود.

فکر بدی هم نبود.

آراز که نمی توانست کاری کند در خانه ی آیناز.

_ راست می گی. اینجوری بهترم هست.

_ اره. به نظرم بهش زنگ بزن و واسه فردا قرار بزار. تو هر چی زودتر از سر این آدم خلاص بشی، هم اعصاب خودت آروم می گیره و هم خاله فاطمه از فکر این که یه داماد هرزه نصیبش شده راحت می شه.

بهش پیام می دم. باور کن ترجیح می دم حتی صداش و هم نشنوم. اد و گفت:

_ باشه. شب

باز هم در خانه ی آیناز بود.

در این یک هفته که از به کما رفتن ثریا می گذشت، یک بار با آیناز تماس گرفت و حال او را پرسید.

ترجیح می داد با این خانواده رابطه ای نداشته باشد.

حالا دوباره اینجا بود و منتظر آمدن آراز.

آیناز با سینی چای در دست از آشپزخانه بیرون آمد.

در این یک هفته زیر چشمانش گود افتاده بود.

_خیلی خوشحالم کردی که اومدی... این روزا همش دعا می کنم ای کاش خدا به مامانم فرصت این که عروسی شما رو ببینه رو بده. با تأسف سری تکان داد.

از ثریا خوشش نمی آمد اما آرزوی مرگش را هم نداشت.

_ایشالا که هر چی زودتر خوب می شن.

علاقه ای نداشت حالش را بپرسد اما آیناز انگار گوش شنوا گیر آورده بود.

_یه هفته ست تو کماست سیاوش می گفت امیدی به خوب شدنش نیست. می گفت باید خودمون و واسه هر چیزی آماده کنیم.... دلم نمیاد به سیاوش حرفی بزنم، اما آخه چطور میشه آدم خودش و آماده کنه واسه مردن مادرش؟!... این روزا فکر می کنم که خیلی من و آراز واسه مامانم کم گذاشتیم... همه چی رو انداختیم رو دوش سیاوش. اون بنده خدا هم بدون شکایت مسئولیتای ما رو هم حتی انجام داد و صداش در نیومد... دیروز باهاش حرف می زدم... یه حرفی زد که دلم براش آتیش گرفت... گفت من خیلی چیزا رو تو ایران جا گذاشتم به خاطر ثریا... همش می گم نکنه پای دختری وسط بوده که به خاطر.... نمی خواست بشنود.

اصلا می شنید که چه می شد؟

جز این که قلبش پاره پاره می شد و جای زخم ها دوباره خون می چکید و بغضی که دوباره بر سینه اش نشسته بوی آیناز.

_غصه... نخور عزیزم.

همین را فقط گفت تا او ادامه ندهد.

سیاوش او را جا گذاشت.

اصلا روی او و قلبی که دیوانه اش بود پا گذاشت و به دنبال ثریا رفت.

صدای زنگ خانه که آمد، ایناز برای باز کردن در رفت و نورا با نوشیدن چای خواست بغضش را فرو دهد.

این خانواده همیشه اشکش را درمی آوردند.

آراز در حالی که بلند بلند و طلبکارانه با گوشی حرف می زد وارد خانه شد و در جواب سلام ایناز سری تکان داد.

چرا تو انقدر کنه ای اخه؟ بهت گفتم خودم خبرت می کنم، دست بردار نیستی. قشنگ آدم و به گه خوردن می ندازی... باشه بابا... باشه خداافظ....

و نورا چقدر مطمئن بود که مخاطب او دختر بوده و حتی در میان صدای بلند او، صدای لرزان دختری را شنید.

آراز با دیدن نورا در سالن نیشخندی زد و در حالی که به سمتش می آمد پر کنایه گفت:

نه توام اینجایی خوشگله؟ چه عجب یادی از طایفه ی شوهر کردی! من فکر کردم سرم و قراره بزارم رو شونه ی تو و گریه کنم. اما توی بی معرفت رفتی حاجی حاجی مکه.

و روی ورا نشست.

ایناز با کنجکاوی نگاهشان کرد و گفت:

مگه شما هم و از اون روز که اینجا بودین ندیدین؟

ترجیح می داد بگذارد آراز حرف بزند و جوابش را بدهد.

آراز پوزخندی زد و خیره به نورا گفت:

_من برای دیدن نامزدم هر سری دارم چیزمیز نذر می کنم و قربونی می دم.
این خانوم جنه و ما بسمه الله.

آیناز اخم کمرنگی کرد و نگاهی به نورا انداخت.

_چرا اخه؟

این بار نورا بود که پوزخند زد.

آراز چه برای خود مظلوم نمایی می کرد.

_یه رابطه ی زوری و اجباری که دیگه قرار و دیدن ندارد...

آیناز ناباور گفت:

_چی؟ اجباری... یعنی چی؟

آراز کلافه و عصبی دستی روی صورتش کشید.

نورا انگار داشت اعلام جنگ می کرد.

_زر می زنه بابا.

نورا با خشم چشم درشت کرد.

_با من درست صحبت کن.

آراز پوزخندی زد و با خشم گفت:

_الان اومدی مثلاً جلو چشم خواهرم من و آدم بده نشون بدی؟ به کاهدون زدی
خوشگله. این منو خیلی خوب می شناسه. اما انگار تو نمی شناسی که داری
آیناز متعجب و کنجکاو و می زنی.

_وای آراز. یعنی چی نورا که گفتی رابطه ی زوری؟

نورا خیره به چشمان خشمگین آراز پوزخندی زد و گفت:

_آراز من و مجبور کرده که باهش ازدواج کنم و من....

آراز پوزخندی زد و با خشم میان حرفش آمد:

_خفه شو بابا.

نورا با خشم خود را جلو کشید و با حرص و عصبانیت گفت:

_ایناز جون این آقا داداش محترمت برای این که با من وارد رابطه بشه با

رفیق بدتر از خودش شرط بسته تا من و....

آراز با خشم داد زد.

_من که دهن اون وحید مادر.... جر می دم. اما توام خوب بلدی رو به روم

ادای عابد و زاهدا رو در بیاری و پشت سرم با اار بزاری.

نورا چشم درشت کرد و با عصبانیت گفت:

_برای تیرئه ی خودت به من تهمت نزن.اون رفیق کثافت تر از خودت حتی

لیاقت نگاه کردنم نداره چه برسه....

صدای زنگ گوشی آیناز آمد و آیناز با ناراحتی و عصبانیت نگاهی به گوشی

اش انداخت و رو به آراز گفت:

_سیاوشه...تو یه توضیح به من بدهکاری آراز.

آراز برو بابایی گفت و با اخم تکیه اش را به میبل داد.

نورا هم عقب نشینی کرد و با خشم و اخم نگاه از او گرفت.

_سلام....آره....چی؟!...چی شده؟

آیناز که با ناراحتی و گریه دست بر سرش گرفت و بلند شد مطمئن شد اتفاقی افتاده.

تو رو خدا عمو بهم راستش و بگو...وای وای...

آراز متعجب و نگران بلند شد و به سوی آیناز رفت.

چی شده ایناز؟ چی می گه سیاوش؟

و گوشی را از دست آیناز که با بی قراری گریه می کرد.

نورا هم بلند شد و به سمت آیناز رفت.

الو. چی شده سیاوش؟ ...چی می گی تو؟ تو که گفتی خوبه؟...اشغال چرا نداشتی پیام پس؟ چرا نداشتی واسه آخرین بار ببینمش؟ لعنت به تو و تدبیرای تخمیت....

گوشی را پرت کرد و با خشم و بغض روی میل نشست.

ثریا تمام کرده بود.

او که تمام تلاشش را برای نگه داشتن سیاوش کرد.

هر چقدر بیهوده و اشتباه.

آخر سر هم کابوس رفتنش را تا ابد به سیاوش داد و رفت.

اگه با خودم بود که اصلا دلم نمی خواست این جا باشم. اما می دونی...من آدم احمقیم که هنوز حسرت دیدن اون و دارم و مثل بهونه می کنم...حالم از خودم بهم می خوره که الان اینجام.

روشنک نوچی کرد و از پنجره نگاهش را به پارچه های سیاه رنگ روی دیوار خانه دوخت.

صدای صوت قرآن در خیابان پیچیده بود.

_اره مطمئنم که تو احمق احساساتی هستی. اما او مدنت هر دلیلی که داره شاید درست ترین کاره. می بینی که قراره مادرتم با تموم بد او مدنتش از آراز، بیاد به قول بابام عروسی رو شاید بشه نرفت اما عزا رو نمی شه. نگاهش هنوز به در خانه و مردها و زن هایی که می آمدند و می رفتند بود. این خانه برایش خاطراتی را به همراه می آورد که قلب بیچاره اش را مالا مال از حسی بی انتها و ممنوعه می کرد. آخرین بار آخرین شب محرم اینجا بود. همان شبی که نگاه پر حرف سیاوش قلبش را لرزاند و بیچاره اش کرد و به اینجایی که الان هست رساند. آن روز که بعد از ساعتی از خانه ی آیناز بیرون آمد، می دانست تا چند روز دیگه با او ی بی وفا رو به رو می شود. آن روزی که آراز فراموش کرد که تا دقایقی قبل می خواستند به سمت هم حمله کنند و ناگهانی او را در آغوش گرفت و گریه کرد. مانده بود پیش بزند یا همان طور مانند جسمی خالی و خشک شده در میان آغوش او که حسی جز ناراحتی و غم را به او نمی داد بماند. شاید آراز در بی پناه ترین حالتش بود که به او پناه آورد. فردای آن روز بود که آراز تماس گرفت و مانند دوستی که انگار سنگ صبورش بود با او درد و دل و گریه کرد. نورا باز هم در سکوت به حرف هایش گوش داد و نتوانست حتی زبانش را به همدردی و یا تسلی دادن او بچرخاند.

شاید کل عزاداری و حال بدش چند روز طول می کشید و دوباره همان آراز
همیشگی می شد.

به هر حال فوت ثریا را بهانه ای کرد تا به وسیله ی تحریک حس دلسوزی و
ترحم نورا، دلش را به دست آورد.

نورا اما وقتی آیناز به فاطمه زنگ زد و برای مراسم دعوتشان کرد، مطمئن
شد که بلاخره باید او را ببیند.

_بهتره بریم تو دیگه.

خوب بود که روشنگ حالش را می فهمید و قبول کرد همراهی اش کند.

حالا جلوی در خانه ای بودند که عزادار ثریا بود و سیاوش هم به عنوان همسر
دست سرد او را گرفت و فشرد و در حالی که همراه خود او ر مجلس بود.
روشنگ

سوی خانه ی ثریا می کشاند گفت:

_یادت باشه این آدم ممنوعه ترینه برای تو. نه واسه این که با آراز قول و
قرار نصفه و نیمه و تعهدی داری، واسه این که لیاقتت و نداشتت و تو این چند
ماه حتی نخواستی یه توضیح بده. یادت باشه تو نورایی و قرار نیست دیگه نور
هیچ احمقی باشی. یادت باشه این آدم بدترین کارو با دل تو کرد و حتی از آراز
هم نامردتر بود.

نورا با بغض سری تکان داد.

_می دونم. اما هر جا که خواستم خر بشم و یادم بره، تو یادم بیار.

جلوی در خانه شلوغ بود.

چند مرد ایستاده بودند که نمی شناختشان.

وارد خانه که شدند، نورا نگاهش به زمین بود و با تمام جانش داشت تلاش می کرد نگاه دلتنگش حتی لحظه ای بالا نیاید و بیچاره وار به دنبال سیاوش نگردد.

_اراز اون طرفه، می خوام بریم پیشش؟

سری تکان داد و گفت:

_نه. فقط بریم تو زودتر.

روشنک اما نگاهش به دنبال او می چرخید.

می خواست ببیند به عنوان همسر ثریا چقدر عزادار است.

شاید می خواست میزان ناراحتی اش را در مقابل مرگ همسرش ببیند و باورش شود که آنقدری که همیشه و حتی بعد از رفتن سیاوش باور داشت که نمی تواند آن همه عشق دروغ باشد و هنوز عاشق نورا است، نیست.

او عاشقی کردن های سیاوش را دیده بود.

خالصانه و مجنون وار بود.

اما پنهان کاری و بعد هم رفتن بی خبر و رد و نشانش، همه چیز را زیر سوال می برد.

او را ندید و با نورا وارد خانه ی ثریا شد که مراسم زنازی شد.

آیناز بالای سالن نشسته بود و با بی قراری گریه می کرد.

چند نفری هم زن چادری دور و اطرافش نشسته بودند و با گریه دلداری اش می دادند.

_بریم تسلیت بگیم.

وقتی آیناز آن ها را دید صمیمانه نورا را در آغوش گرفته و گریه کرد.

کسی در این مجلس نورا را نمی شناخت.
نمی دانست او نشان کرده ی آراز است.
ایناز هم حرفی نزد و فقط از بی مادر شدنش ناله کرد و در آغوش او اشک ریخت.
طوری که اشک نورا و روشنگ را هم در آورد.
دقیقه ای بعد تسلیت گفتند و گوشی ای نشستند.
روشنگ سر به سمت نورا خم کرد و در حالی که اشک چشمانش را می گرفت، در گوشش گفت:
_ فکر نمی کردم یه روز واسه اون زن گریه کنم.
نورا هم دستی به چشمان اشکی اش کشید و سر تکان داد.
او برای خودش گریه می کرد و روزگاری که سیاه و غمگین بود.
برای دلی که انگار عطر او را حس کرده بود و بی قراری می کرد.
شاید اصلا نباید می آمد.
شاید باید با آمدن سیاوش به ایران، او گم و گور می شد.
خود احمق و عاشقش را می شناخت و می ترسید.
خودی که در این چند روز آرام و قرار نداشت...
یک ساعتی که ماندند فاطمه هم آمد.
نیما هم با او آمده بود.
نیم ساعت بعد از آمدن فاطمه، نورا حرف رفتن زد.
_ زشته مادر. به نظرم می خوامی تو بمون.

همین را کم داشت.

روشنک دست جلوی دهانش گرفت و با خنده گفت:

_وا خاله! چی شده که شما راضی به موندن نورا میون این قوم شدین؟

فاطمه ابرو درهم کشید و با لحن مخصوص به خودش گفت:

_الان اینا عزادارن و چه من خوشم بیاد و چه نه نورا قراره عروسشون بشه.

نورا سری بالا انداخت.

چشمانش از گریه سرخ شده بود.

بیشتر برای دل خودش گریه کرد تا ثریا.

_نه نمی خواد بمونم. با شما میام.

و بلند شدند و برای خداحافظی و تسلیتی دوباره به سوی آیناز رفتند.

آیناز با همان حال خراب و ناراحتش اصرار کرد که شام را بمانند و آن ها تدارک دیده اند برای مهمان ها.

نورا را که در آغوش گرفت آرام و پر بغض در گوشش گفانه آورد.

_کاش تو بمونی نورا جان. این روزا آراز بهت احتیاج داره.

نورا از آغوش بیرون آمد و چشم از او گرفت و گفت:

_دوباره میام...اما حالا بهتره برم.

با گندهایی که آراز زده بود آیناز روی اصرار بیشتر را نداشت.

سری تکان داد و تشکر و خداحافظی کرد.

باز هم قسمت سخت امشب رسیده بود.
عبور از حیاط و میان مردانی که شاید سیاوش هم یکی از آن ها بود.
روشنک حالش را می فهمید که دستش را گرفت.
نیما در کنار مردی ایستاده بود.
قلبش ریخت وقتی او را مقابل نیما دید.
اویی که پشتش به آن ها بود، اما نورا و قلب دیوانه و سرکشش محال بود او
را نشناسد.
_نیما هم اونجاست.
روشنک گفت:
_خاله ما بریم تو ماشین تا شما بیاین؟
فاطمه اخم کرد و گفت:
_نه خاله، بیایید بریم یه تسلیت و نه بگیریم.
از همین می ترسید و داشت بر سرش می آمد.
قدم های لرزانش را پشت سر فاطمه می کشاند و نگاهش روی قامت بلند او
خیره بود.
چقدر دلتنگ بود و چقدر بیچاره که تمام جانش برای دیدن او بی قراری می
کرد.
میان حیاط بودند که ناخودآگاه سیاوش که رو به روی نیما ایستاده بود چرخید
و چشمانش در میان چشمان روشن و خیس او نشست.
شاید او هم حضور نورا را حس کرده بود.

چقدر دلتنگ و بی قرارش بود.

چقدر تمام جانش او را طلب می کرد و چقدر ناراحت و دلخور بود از او. خیره به او با دست و پایی لرزان و قلبی که صدایش انگار دنیا را برداشته ایستاد و اگر روشنک نبود که ابروداری کند و او را بکشاند، همان جا با دست و پایی بی حس و لرزان می ماند.

_واینستا. وانده.

خوب بود که روشنک و تلنگرهای به موقع اش بود. نگاه از او گرفت و سر به زیر انداخت.

_اومدین مامان؟

کنار نیما ایستادند.

_سلام حاج خانوم....خی....خیلی خوش اومدین. صدایش....

امان از صدای او و قلب بی قرار و زبان نفهمش.

صدای با ابهت او هم مانند قلب خودش می لرزید انگار.

_سلام. تسلیت رتون باشه

سیاوش سر به زیر تشکر کرد و این بار روشنک با لحنی سرد سلام و تسلیت گفت و حالا نوبت او بود.

چطور به کسی که تمام جانش بهانه ی آغوش او را داشت، سرد و بی تفاوت فوت همسرش را تسلیت می گفت؟

_سلام...نور...نورا خانوم.خوش اومدین؟

انگار سیاوش از او بهتر توانست تکه های قلب و جاننش را جمع کند.
نگاه لرزانش را به زمین نگه داشت و با همان صدایی که انگار از ته چاه
بیرون می آمد و لرزشش کاملاً مشخص بود فقط گفت:

_تسلیت می گم.

همین را هم مرد تا بگوید.

_سلام.

با صدای آراز سر بالا آورد و لحظه ای نگاهش به اخم های گره خورده ی
سیاوش نشست.

آراز کنار او ایستاد و بی تفاوت به اخم فاطمه، خیره به نورای رنگ پریده
گفت:

_خوب شد که اومدی.

سیاوش با خشم دست روی صورتش کشید و با عذر خواهی کوتاهی از آن ها
فاصله گرفت.

ای کاش می مرد و این لحظه را نمی دید.

لحظه ای که نورش متعلق به دیگری شده و او حتی حق اعتراض و خشم هم
ندارد.

آراز اما رو به فاطمه احوال پرسسی و تشکر و تعارف کز؟
فاطمه بر خلاف برخوردش با سیاوش، خیلی سرد جواب او را داد و قصد
رفتن کرد.

آراز خیره به نورا گفت:

_تو بمون.

نورا اخم در هم کشید و فقط گفت:

_بهتره برم.

همین بس بود که داشت می مرداز این برخورد کوتاه با سیاوش.

همین که جلوی چشم سیاوش به عنوان نامزد آراز بود، او را ناخودآگاه خجالت زده می کرد.

حالا هر چقدر هم که با اشتباهات سیاوش، شرمندگی ای برای نورا نمی ماند.

اما او در مقابل عشق و علاقه ای که به او داشت شرمنده بود.

در مقابل محبت بی حد و بی انتهایش به آن مرد بی وفای لعنتی.

مشتش را به دیوار کوبید.

یک بار....

دو بار...

سه بار....

آنقدر که دستش به خون نشست و صدای ترک خوردن استخوانش را شنید.

اما هنوز هم آرام نگرفته بود.

همان طور بیچاره و خسته کنار دیوار سقوط کرد و نشست و گریه کرد.

حق مردانه اش در خانه پیچید و شانه های افتاده و لرزانش از او مردی بریده از تمام یش گذاشت.

به آخر خط رسیده بود.

او خیلی زودتر از ثریا مرده بود.

دقیقا از همان موقع که از نور جدا شد و مجبور به رفتن با ثریا شد.
از همان موقع مرد که در خواب و بیداری او را می دید و قلب و روحش به
سوی او پر می کشید و جسم خالی اش را به دنبال ثریا می کشاند.
حالا امشب دلبر زیبایش را کنار غلط ترین آدم دنیا دید و حتی حق گله کردن
هم نداشت.

دست روی قلب پر تپش و دردمندش گذاشت و گریه کرد.

نور تمام آن چه بود که از دنیا می خواست.

تمام عشق و جنونش.

نور به نفس هایش گره خورده بود و حالا داشت متعلق به ارزی می شد که
چطور می توانست برای داشتن دوباره ی او با دنیا بجنگد و قترین بود.
امشب در چشمان نورا، غم و ناراحتی و دلخوری ای را دید که خودش باعثش
بود.

باید برای غم چشمان نم دار او می مرد وقتی تمام جانش برای لمس او له له
می زد.

صدای زنگ در می آمد، اما پاهای لمس شده اش را نه می خواست و نه می
توانست تکان دهد.

امشب ای کاش در همین خانه تمام می کرد.

بسه دیگه خودت و کشتی انقدر گریه کردی.

حق آرامی زد و با بیچارگی سر روی زانویش گذاشت.

_من دارم می میرم روشنک.چطور می تونم وقتی انقدر بهم نزدیکه، ازش دور بمونم؟!.. اندازه ی دنیا ازش دلخورم...تا ابد دلم باهاش صاف نمیشه دیگه...اون زنی رو که ادعا می کرد هیچ چی بینشون نیست و به من ترجیح داد وچند ماه بی خبررفت ونگفت یه حالی بپرسه از دختر بیچاره و ساده ای که برایش می میری...فکر نکنی می خوامش دیگه...نه...

روشنک با حرص پوزخندی زد.

_اره معلومه که نمی خواییش. اما واقعا نباید بخواییش. ببین منو، سر پا شدم.شاید اندازه ی تو عاشق نبودم اما بالاخره تونستم خودم و جمع کنم.تونستم تیکه های شکسته ی قلب و غرورم و از زمین بردارم.پس توام می تونی.

روشنک که پای عشق تمام خود را نگذاشته بود تا حال او را بفهمد.

نورا هق هقی کرد و با حال بد سر تکان داد.

_نمی تونم...نمی شه...من....من هنوزم...دارم واسش می میرم....

روشنک با ناراحتی نوچی کرد و او را که از گریه می لرزید،در آغوش گرفت.

نورا حق داشت که دل بکند.

او پای این عشق از تمام خود گذشته بود....

_دختره ده بار زنگ زده. طفلی با این که صاحب عزاست و کسی انتظاری ازش نداره،اما هزار بار سراغ تو رو گرفته. به خدا روم نمیشه بهانه بیارم واسش دیگه.

نورا بی توجه به فاطمه نگاهش را به صفحه ی تی وی دوخته بود و بی حوصله کانال هایش را پایین و بالا می کرد.

_فردا مراسم هفتم مادرش. آخه مراسم عزا رو که نباید صاحب عزا زنگ بزنه التماس کنه بیاید. مثلا تو عروسشون قراره بشی. نه به اون همه اصرار واسه این که این وصلت صورت بگیره و نه به این سرد مزاجی و نادیده گرفتات. گوشیت و هم که خاموش کردی تا نتونم بهت زنگ بزنم... اصلا گوش می دی چی می گم؟

نورا نوجی کرد و گفت:

_حالا ببینم چی میشه.

فاطمه اخم کرد.

_حالا ببینم چی میشه نداریم. من نمی دونم با آراز بحث شده یا چی، اما الان تو این شرایط بهتره کوتاه بیای. بالاخره تازه مادرش و از دست داده و می خواد نامزدش کنارش باشه.

دلش می خواست فریاد بزند و به گوش تمام دنیا برساند که نامزدی در کار نیست.

اما نمی شد.

به هر حال باید می رفت، هر چقدر هم که از دیدن سیاوش واهمه داشت.

_باشه می رم.

بلند که شد نگاه فا بالا رفت.

_برو مادر. برو و تو سختی و غم کنارشون باش. من دلم با آراز هیچ وقت صاف نمیشه، هیچ وقت اونی نیست که واسه تو آرزو داشته، اما به هر حال آدم پشت انتخاباش وایمیسته. حالا چه درست باشه و چه غلط. سری تکان داد و به اتاقش رفت.

فاطمه چه می دانست که آراز انتخاب او هم نیست.
انتخاب او آنی بود که به خاطر ترس از دیدنش خود را خانه نشین کرده بود.
می ترسید از خودی که در مقابل سیاوش احمقی عاشق می شد.
باز هم این جا بود.
در خانه ای که به عنوان خانه ی ثریا می شناخت.
وقتی آمد مسیر حیاط تا ساختمان و واحد ثریا را با قدم های لرزان و پر شتاب
با سری پایین طی کرد تا نکند سیاوش را ببیند.
غافل از این که سیاوش او را دیده و بیچاره تر از پیش خیره ی دختری شده
که روزی برای آغوش او پر می کشید و سنجاق بود به جانش و حالا برای
ندیدن او آنقدر مضطرب و سریع قدم برمی داشت.
بیچاره بود که نتوانست عشقی که به جانش وصل است را نگه دارد.
باید فرصتی پیدا می کرد برای حرف زدن با او.
دیگر امیدی نداشت بتواند او را به خود برگرداند، اما بودنش با آراز هم حماقت
بود.
نورا اما کنار آیناز نشسته بود و باز هم به خاطر روزگاری که برایش خوشی
نخواست گریه می کرد.
مراسم هفتم ثریا هم داشت به پایان می رسید و کم کم مهمان ها قصد رفتن می
کردند که صدای داد و بیداد از حیاط آمد.
صداها آنقدر بلند بود که عده ای از زنان را به پای پنجره ها کشاند.

در این میان قلب نورا مانند گنجشکی لرزان و ترسیده به سینه اش می کوبید و نگرانی اش برای مردی بود که یادش تا ابد دل می سوزاند و عشقش محال بود از قلبش برود.

یا حسین، صدای آرازه.

آیناز که بلند شد، او هم دست و پای لرزانش را جمع کرد و پشت سر او از آیناز به حیاط رفت و نورا پشت سر او، از همان جا که ایستاده بود، بیرون زد. پله ها، آراز را دید که از میان جمعیت مردانی که دورش را گرفته بودند به سوی سیاوش مشت پرت می کرد.

سیاوش و آن صورت سرخ و خشمگینش، انگار قصد جنگ نداشت.

کثافت اشغال، تو مادر من و به کشتن دادی. حالا واسه من مدعی چی هستی؟ سیاوش اما سعی می کرد آرام بماند تا بیشتر از این در مقابل چشمان دوست و دشمن آبروریزی نشود.

اما آراز با خشم فریاد می کشید و فحش و بد و بیراه گویان می خواست خود را از دستان مردانی که گرفته بودندش تا به سوی سیاوش هجوم نبرد، آزاد کند.

چند مرد سیاوش را به سوی بیرون بردند و آیناز در حالی که چادرش را به دنبال خود می کشید به حیاط رفت.

نورا اما دلش به دنبال مرد تنهایی رفت که اگر آنقدر از او ناراحت و دلخور نبود، از نظرش بی گناه ترین و بی پناه ترین بود.

نمی فهمید آراز حساب چه چیزی را از او بی که پا به پای ثریا رفت و برای درمانش تلاش کرد، پس می گیرد.

سیاوش که به خاطر ثریا و بچه هایش، اوئی را که دیوانه اش بود هم پشت سر گذاشت.

احمق بود که اینجا بود.

با آن گاز استریل در دستش بیشتر شبیه یک بیچاره ی احمق عاشق بود تا نورای مغرور و محکمی که با خود عهد کرده بود حتی به روی او هم نگاه نکند.

نفهمید چطور شد اوئی که دلش ماندن در این خانه را نمی خواست ماند و چشم انتظار او شد.

آراز با همان خشم و عصبانیت بعد از دادی که در میان جمعیت داخل حیاط بر سر آیناز کشید، از خانه بیرون زد و حتی گوشی اش را هم خاموش کرده بود.

مهمان ها هم که سوژه ی خوبی برای غیبت های تازه شان پیدا کرده بودند، پچ پچ کنان رفتند و ماند آیناز که با شرمندگی از حضور خانواده ی همسرش در خانه، درست وقتی که آراز دیوانه شده بود و مانند همیشه ابروریزی کرده، بعد از رفتن خانواده ی ماهان، با سردردی که چشمانش را هم سرخ کرده بود به اتاق ثریا رفت تا کمی استراحت کند.

خدمتکاری که برای پذیرایی آورده بودند، کمی خا و حالا در آشپزخانه مشغول بود.

نورا مانده بود تنها و چشم انتظار.

چند لحظه پیش ماهان هم آمد و به اتاق و پیش آیناز رفت.

با دلی نگران و مضطرب نگاهی به ساعت انداخت.

باید کم کم می رفت.

آهی کشید و چشم از فضای شب زده ی حیاط گرفت و همان لحظه صدای باز و بسته شدن در حیاط دوباره او را کنار پنجره کشاند.

سیاوش با شانه های افتاده و سری به زیر، به سوی پشت حیاط رفت و نگاه او را هم با خود برد.

قلبش برای حال او می مرد و عقلش نهیب می زد دیوانگی برای او بی که لیاقت نداشت، بس است.

این عشق انگار جهنم او شده بود که نه فراموش می شد و نه رهاش می کرد. سیاوش را که می دید دست و دلش می لرزید و کارهایی می کرد که کار عقلش نبود.

اصلا اسم او که به میان می آمد، بیچاره ترین دختر دنیا می شد.

کیفش را که برداشت، ضربه ای آرام به در اتاق زد و از همان پشت در با خروج از خانه، قلب احمقش قدم هایش را به سوی آشپزخانه کشد افضی کرد. اما قبل از

زن خدمتکار در حال جا به جا کردن ظرف ها بود و با ورود او به سوییچ چرخید و گفت:

_ چیزی احتیاج دارین خانوم؟

اصلا نمی دانست برای چه به آشپزخانه آمده و دنبال چه چیزی می گردد.

زن نگاهی به داخل کابینت ها " نه " آرامی گفت و به سوی کابینت ها رفت.

در مقابل نگاه های گاه و بی گاه و کنجکاو

انداخت و با دیدن جعبه ی کمک های اولیه، مانند آدمی خطاکار، با خجالت جعبه را برداشت و همان جا روی کابینت گذاشت.

چنگی به گاز استریل و چسب زخم زد و با نگاهی زیر چشمی به زن که حواسش به جا به جا کردن ظرف ها رفته بود، سریع آن ها را به داخل کیفش انداخت و تند و دستپاچه جعبه را به داخل کابینت برگرداند.

عقلش را از دست داده بود که زخم روی پیشانی و کنار لب او برایش مهم بود. حالا مثل احمق ها به او بی چشم دوخته بود که کنار باغچه در حیاط پشتی نشسته و در کمال ناباوری سیگار دود می کرد.

سیاوش و سیگار!!!

حتما از غصه ی از دست دادن ثریا بود دیگر!

چقدر این فکر قلبش را می فشرد و غمگینش می کرد.

اویی که حتی از بوی سیگار هم اخم می کرد حالا بیچاره و خسته، سر به زیر انداخته و سیگار می کشید.

قدم که جلو گذاشت، هنوز عقلش داشت فریاد می کشید حماقت کافی است و باید از این مرد دور شود.

از ترین است.

اما پای سیاوش که میان می آمد، همه احساس می شد و دیوانگی.

سیگار کشیدن و سیاوش خان بزرگمهر!

سیاوش که متوجه ی حضور او نشده بود، با صدای او تکان سختی خود و با ناباوری بلند شد و مقابل او ایستاد.

در حالی که تمام جاننش چشم شده بود و با نگاهش انگار او را در آغوش می کشید.

نورا معذب گاز استریل وچسب زخم را مقابلش گرفت و با صدایی لرزان گفت:

_بزار رو پیشونیت....خونیه هنوز.

سیاوش اما حتی یادش رفته بود خودش را.

آنقدر که خاکستر سیگار به دستش رسید و سوزاندش و سیگار از میان دستانش رها شد.

نور بود.

همان رویای ناتمام و عاشقانه.

همان دختری که تمام جان و قلبش بود.

همان پاره ی تن.

درست مقابل چشمانش.

اگر قدمی جلو می رفت می توانست لمسش کند.

می توانست در آغوش بگیردش.

می توانست عطرش را نفس بکشد.

_نور....

نورا اخم کرد.

حق نداشت نور صدایش کند و بیش از این هوایی اش کند.

لحنش این بار خشم داشت وقتی دستی که گاز استریل را در میانش داشت تکان

_بگاد و گفت:

سیاوش همان طور خیره فقط دست جلو برد.
نورا اما با حرص گاز استریل و چسب زخم را در میان دست او رها کرد و
نگاه از او گرفت و چرخید.
باید می رفت.

می رفت و از این خانه و آدم هایش دور می شد.
از این مردی که جنون را با خود می آورد می گریخت.
_نور....

لعنت به او و آن صدای پر شورش.
وقتی چرخید چشمانش از بغض و خشم می درخشید.
انگشت لرزانش را به تهدید مقابل او گرفت
_حق نداری دیگه اسم و صدا کنی...حق نداری دیگه این جوری صدام
کنی...تو دیگه هیچ حقی نداری...
و ب و چرخید.

اما سیاوش با قدمی بلند خود را به او رساند و بازوی او را گرفت.
لحظه ای از این تماس انگار هر دو خشکشان زد.
برقی بود که از جان و تن و قلبشان گذشت و بغض را راهی سینه شان کرد.
نورا انگار زودتر به خود آمد که سریع و با حرص بازویش را از میان دست
او بیرون کشید.

سیاوش با لحنی خسته و بم، خیره به نیم رخ اخمو و خشمگین او لب زد.
_تو نور زندگی بودی...تو خون تو رگام بودی...تو رویای شیرین منی...

خود را مقابل او کشید و چشمان سرخش را به چشمان خیس و ناراحت نورا دوخت.

_چطور تونستی آراز و انتخاب کنی وقتی هنوز داستان ما تموم نشده و تا همیشه ادامه داره؟

آرازی که آدم مناسب هیچ کس نیست.

نورا پوزخند پر حرصی زد و اشکش چکید.

_هه...حتما تو آدم مناسبی؟...تو هیچ وقت حق نداری هیچی ازم بپرسی. تویی که من احمق و با یه دروغ کشیدی وسط زندگی زناشوییت با این که می دونستی متنفرم از این که وارد همچین رابطه ای بشم و بعد هم ولم کردی و رفتی....

_من....

نورا بافت و گفت:

_هیچی نگو. دیگه توضیحت و نمی خوام...داستان ما تموم شد درست همون روزی که مته احمقا اومدم فرودگاه دنبالت تا التماسست کنم نری و برام بمونی...وقتی که بهت پیام دادم و زنگ زدم تا بگم تو برگرد، من فراموش می کنم که بازیم دادی و منو از خودم متنفر کردی و تو حتی جوابم و هم ندادی....حالا اجازه نداری من و بازخواست کنی.

و قدمی عقب گذاشت و با خشم دستی به صورت خیسش کشید.

_داستان ما تموم شده. فراموش کن هر چی که فکر می کردیم اسمش عشقه.... و از کنار او عبور کرد و رفت.

سیاوش خیره به قدم های او با ناامیدی و بیچارگی ، طوری که به گوش او برسد نالید:

_ تو می تونی من و... رویاهامون و.... عشقمون و فراموش کنی؟!...
نورا جوابی نداد و فقط به قدم هایش سرعت بخشید.
قلبش بی قرار او بود و او را می خواست.
اما غرور و عقلش محال بود دیگر اجازه دهند که به سوی او برگردد.
سیاوش تمام پل های پشت سرش را خراب کرده بود.
چند ماه بی خبری، وقتی که می شد سراغی از او بگیرد و نگرفت، زخمی بر
دلش گذاشته که به این زودی ها خوب نمی شد.
انگشتانش را با لطافت بر روی سینه ی لخت او کشید و بعد تتوی بزرگ روی
سینه اش را آرام و پر ناز لمس کرد.
آراز خیره به او و موهای مشکی و پریشانیش لب زد.
_ خوبه که اومدی.
مونا لبخندش را به روی او پاشید.
آراز که پیام داد :
_ حالم خوب نیست. بیا و آروم کن.
یادش رفت که با نیما قرار داشته و سریع آماده شد و اسنپ خبر کرد.
قرار بود نهار را با نیما باشد.
این روزها حس عذاب وجدان باعث می شد که از نیما دوری کند.
حتی کم کم داشت به این نتیجه می رسید که این راز را این
چنین دیوانه وار دوست دارد، محال است به جایی برسد.
قصد نداشت نیما را بازی دهد.

نیما مرد خوبی بود و در روزهای سخت تنهایش نگذاشته بود.
حتی امروز که با او قرار ناهار را می گذاشت می خواست کم کم او را برای
این جدایی و تمام شدن رابطه شأن آماده کند.
فقط ای کاش حالا که احساس می کرد آراز هم کنار او فقط آرام می گیرد،
آراز هم به جای نورا او را به عنوان همسر انتخاب می کرد.
لبخند پر نازی زد و چشمانش را به چشمان سرخ و خسته ی او دوخت.
_ تو بگو، تا من تا ته دنیا باهات پیام.
آراز لحظه ای خیره به او شد و بعد نیم تنه اش را جلو کشید و در حالی که
انگشتش را نوازش گونه بر روی گونه ی او می کشید، لب های سرخ او را به
کام گرفت.
قدر که او را به سوی خود کشید و همان طور که دراز کشیده و طولانی.
آن
هم بر روی خود خواباند.
در تمام این لحظات لحظه ای بوسیدن او را قطع نکرد و مونا هم شیفته و مسخ
شده از بوسه ی او، همراهی اش می کرد.
دستش که زیر تاپ او رفت مونا هم همراهی کرد و دستانش را بالا گرفت تا
آراز تاپ را از سرش بیرون بکشد و از همین لحظه ی کوتاه قطع بوسه و جدا
شدن لب هایشان، نفس عمیقی گرفت.
مونا بود که بوسه هایش را بر صورت و چانه و گردن آراز کاشت و کم کم
خود را همان طور بوسه زنان بر جای جای تن لخت او پایین کشید.
آراز با چشمانی سرخ و پر شهوت، خیره به او و کارهایی که از مونا ی نابلد
بعید بود، نفس های بلند و پر هوس می کشید.

این دختر رام دستش بود.

دخترک مطیع و عاشق.

مونا که او را با بوسه و حرکات و لمس هایش به اوج رساند، آراز طاقت از کف داد و او را بالا کشید و در حالی که به لب های او هجوم می برد، جایشان را تغییر داد و حالا او بود که با آن هیکل درشتش، کل مونا را در برگرفته بود.

_اخ دختر...آخ....

یادش رفت که مثلاً عزادار است و تا ساعتی پیش دعوای مفصلی با سیاوش داشته و در میان فامیل و دوستان آبروریزی راه انداخته.

همین که دخترک با لوندی زیر او پیچ و تاب می خورد و نفس نفس می زد، حالش را خوب کرده بود.

_حالم بهم می خوره از سیاوش. یه عمر ادای بزرگترا رو برامون در آورد و آقا بالاسرمون بوده. حالا دیگه منم اون بچه ی چند سال پیش نیستم. حق نداره برای من باید و نباید کنه.

مونا بوسه ای به سینه ی او زد و گفت:

_ولش کن. بهش فکر نکن.

آراز دستی که دور او بود را تنگ تر کرد و با صدایی بم گفت:

_اخ دختره، تو چه کار می کنی باهام که انقدر باهات آرومم؟

مونا لبخند پر رضایتی زد.

شاید باید کمی از خواسته ی دلش می گفت.

_اراز؟

آراز نیم خیز شد و سیگاری از روی میز برداشت و در حالی که یک دستی روشنش می کرد گفت:

_جونم؟

مونا سینه ی او را نوازش کرد و آرام و محتاط گفت:

_تو با من آرومی آراز؟

آراز پک محکمی به سیگار زد و همان طور که دود را از میان لب هایش بیرون می فرستاد بوسه ی پر سر و صدایی هم از لب های او گرفت.

_این دیگه پرسیدن داره؟

مونا در گفتن حرفی که سر زبانش بود کمی تعلل کرد.

نمی دانست عکس العمل آراز چطور می تواند باشد.

_خب ما...پیش هم آرومیم...تو می گی با من آرومی و منم که...اسم تو که

میاد وسط ، حتی خودم و هم یادم میره...من تموم اولینامو با تو تجربه

کردم....اولین عشق...

اولین دوست پسر....اولین سکس....

کمی خود را بالا کشید و به چشمان او خیره شد.

آراز در حالی که سیگارش را دود می کرد، در سکوت خیره ی او بود.

_من یه تصمیمی گرفتم....دیگه نمی خوام با نیما ادامه بدم. این درست نیست

وقتی که هنوز واسه با تو بودن انقدر بی قرارم وست دارم،

نیما رو وارد زندگیم کنم....من می دونم که تو رو می خوام....

چشم از چشمان او گرفت و لب گزید.

_فقط نمی دونم تو چی می خوای.

آراز دود سیگارش را در صورت او فوت کرد و انگشت روی لب او کشید و با صدای بم و خشداری که مونا را دیوانه می کرد گفت:

_وقتی این طوری تو بغلمی معلوم نیست چی می خوام؟

مونا با ناز خندید و خود را جلو کشید و لب های او را عمیق و با حس بوسید. خود را که عقب کشید خیره به چشمان او گفت:

_پس چرا نمی زاری این رابطه همیشگی باشه؟ چرا....چرا جای نورا،منو انتخاب نکردی؟

آراز اخم در هم کشید و در حالی که نیم خیز می شد او را هم آرام به عقب هل داد و از روی سینه اش کناری گذاشت و روی کاناپه نشست.

پک عمیقی به سیگارش زد و داخل زیر سیگاری انداخت.

چنگی به موهایش زد و کج و اخمو به مونا که متعجب نگاهش می کرد، چشم دوخت.

_مگه برای یه رابطه ی ادامه دار، باید حتما زن و شوهر بود؟

مونا ناباور گفت:

_اره خب باید تعهدی باشه.از نظر تو لازم نیست یعنی؟

آراز سری بالا انداخت و نوچی کرد.

_نه اتفاقا. ازدوا عشقو حال.

مونا با اخم و حرص به سوی او چرخید .

_یعنی چی آراز؟ تو نورا رو به عنوان همسر انتخاب کردی،اما می گی تو

بغل من، پیش من آرامش می گیری. چرا من نباید تو زندگیت یه نقش مشخص

شده نداشته باشم؟ اگه من آرامشتم پس چرا نباید به جای اون منو انتخاب کنی؟

آراز کلافه دستی روی صورتش کشید.

مونا داشت کند می زد به عشق و حالشان.

_ تو معشوقه ی منی. باهات حالم خوبه. بغلت بهم آرامش می ده و سکس با تو رو دوست دارم... اما قضیه ی نورا فرق می کنه.

مونا عصبانی بود.

معشوقه بودن آخرین چیزی بود که می خواست، آن هم از مردی که برایش جان می داد.

_ فرق؟ چه فرقی می کنه جز این که با اون عشق و حال و آرامش نداری، اما زن عقدی و شرعیت میشه و همه به انواع همسر تو می شناسنش و احترام داره و من فقط یه معشوقه می مونم و است که به درد سکس می خورم و قرار نیست کسی از وجودم تو زندگیت مطلع بشه...

بلندشد و با خشم در حالی که لباس زیرش را به تن می کرد گفت:

_ من این جور می خوام... من می خوام همسرت باشم.

آراز از کوره در رفت وقتی که بلند شد و بازوی او را با خشم گرفت و او را به سوی خود چرخاند.

_ می دونی امروز اعصابم کو... مرغیه و داری می رینی رو اعصابم؟ یه حالی دادی و داری گه میزنی توش؟

مونا خیره به او با بغض و حسرت لب زد.

_ چرا من نه آراز؟ چرا من نباید جای نورا که معلومه دوستت نداره، همسرت باشم؟

آراز دست او را با خشم رها کرد شت.

پوزخندش قلب و جان مونا را با هم سوزاند.

_اره نورا دوستم نداره، اما که چی؟ ببین من هر چقدرم که کثافت باشم، تهش
یه دختری رو می خوام که راحت و امنی ده.

مونا ناباور هقی زد.

_من دوستت داشتم که به قول خودت و ا دادم.

آراز سیگاری از روی میز برداشت و همانطور که روشنش می کرد پوزخند
زد و گفت:

_تو اگه و ا دادی چون دنبال رد شدن از مرزهای مسخره ی بابات بودی و من
بلد بودم چطوری بهت حال بدم. شاید هر کی دیگه هم جای من بود و می تونست
انقدر خوب بکننت....

_خفه شو آراز. خیلی کثافتی. حالم ازت بهم می خوره. خاک بر سر من که
عاشق توی عوضی شدم....

با گریه و جیغ و هق هق لباس هایش را تن کرد.

آراز او را چنان له کرد که دیگر نمی توانست بلند شود.

قدم های لرزانش را به سوی در کشاند.

جلوی در لحظه ای ایستاد.

هق نمی آمد.

حق آن همه عشق این نبود.

_تو یه بی لیاقت کثافتی آراز... من دوستت داشتم... اما حالا حتی از خودمم

متنفرم که تو رو خواست...

از خانه که بیرون رفت، اراز با اخم کنار پنجره رفت و پک محکمی به سیگارش زد.

مونا تا وقتی خوب بود که گیر نمی داد.

_ باز که توگوشی به دستی!

نیما چرخید و از پنجره فاصله گرفت.

آنقدر غرق افکار آشفته اش بود که حتی متوجه ی ورود نورا به اتاقش هم نشده بود.

نوچی کرد و با اخم روی تخت نشست.

_ جواب نمی ده.

نورا اخم کم رنگی کرد و روی صندلی چرخ دار میز کامپیوترش نشست.

اصلا به این دختر حس خوبی نداشت.

_ شاید دستش بنده. حالا توام انقدر پیگیر نباش.

نیما گوشی را روی تخت انداخت و سری تکان داد.

کلافه بود و سعی می کرد به این جواب ندادن ها بدبین نشود.

_ چند روزه جواب نمی ده.

نچه بگوید.

_ خب...اگه کسی از دوستای نزدیکش و می شناسی از طریق اونا پیگیر

شو...یا اصلا اگه خونه شون و می دونی کجاست می خوای من برم یه پرس

و جو کنم.

نیما نوچی کرد و با کلافگی و ناراحتی چنگی به میان موهایش زد.

با نورا راحت تر از آنی بود که بخواهد حرف هایش را در دلش نگه دارد و نگوید.

تمام درد و دل کردن هایش پیش نورا بود.

_نگرانیم بیشتر بابت اینه که...دوباره...پشیمون شده باشه...از با من بودن....
نورا حرصش می گرفت از این همه خواستم بی سرانجام و یک طرفه.
حق نیما این نبود.

یادش می آمد مادرش در مورد دختر همسایه شان که خیلی دختر باوقار و همه چیز تمامی بود و گیر مردی متعصب و شکاک افتا ر هم کارش به طلاق و جدایی کشید می گفت که سبب سرخ همیشه نصیب شغال می شود.
حالا چقدر این حس را نسبت به نیما داشت.

نیمای مهربان و خوبش دلباخته ی دختری شده بود که گرچه ظاهر معقول و معصومش، در وحله ی اول به دل آدم می نشست، اما بعد ها وقتی نیما آن همه عشق و محبت را به پایش ریخت و هیچ ندید، به نظرش باطنش نمی توانست آنقدرها هم خوب باشد.

_می گم نیما، تو از مونا مطمئنی؟ ببین حرفم و بد برداشت نکن، خب منظورم اینه تو مطمئنی که دیگه دلش با توه؟

نیما کلافه دستش را در میان موهایش فرو کرد و همان طور که سرش پایین بود با اخم گفت:

_بهم گفته بود که می خواد با من زندگی و بسازه. می دیدم که سعی داره من و دوست داشته باشه...خب از روز اول باهام صادق بود که گفت کسی تو زندگیش بوده. اما می دیدم که داره واسه رابطه مون تلاش می کنه...ولی این آخریا...خب یه طوری بود...انگار ازم فرار می کرد.

نورا مطمئن بود که این دختر با برادر ساده اش ماندگار نیست.

واقعا نمی شد آدم ها را از روی ظاهرشان قضاوت کرد.

روشنک به قول مادرش قرتی بود و ازاد، اما پایبند به تعهد و رابطه اش.

آن وقت دختری که در نگاه اول مطمئن بود مورد قبول فاطمه هم قرار می گیرد و از سر تا پایش معصومیت و سادگی می بارید، آنطور تو زرد از آب درآمده بود.

_نیما شایدم... خب این نظر منه پس خواهش قاطی نکنا، می گم شایدم... دوباره با اون پسره که می گفتی....

نیما سر بلند کرد و میان حرفش آمد.

_ امیدوارم که این طور نباشه.... واقعا دلم نمی خواد باورم و نسبت بهش از بلند شد و با حالی پریشان کنار پت بدم....

این بار دیگه نمی تویم بیگدرم... اون دفعه که من و نخواست راحت تر باهانش کنار اوادم. وقتی برگشت ستم پیس خودم گفتم خودش خواسته من و رابطه مون و پس لایق یه فرصت دوباره ست... اما این بار فرق می کنه... وقتی خودش خواست این رابطه شکل بگیره و رسمی بشه، اگه بخواد زیرابی بره و احمق فرض کنه، دیگه من آدمی نیستم بهش فرصت بدم.

خوب بود که نیما هم شک کرده بود.

این بار اگر مونا باز هم فیلس یاد هندوستان کرده و به سوی عشق گذشته اش رفته باشد، اگر دوباره بخواد به سوی نیما بیاید، این بار نیما قبول نمی کند.

البته امیدوارم بود که این طور باشد و نیما باز هم گول دلش را نخورد.

صدای زنگ ایفن در خانه پیچید.

بی حال و خسته، تن بی رمقش را از روی تخت پایین کشید و به سوی ایفن رفت.

از روزی که نورا مقابلش ایستاد و از جدایی و فراموشی گفت، انگار مرده از متحرک شده بود.

در این چند روز با قرص های آرامبخش و گاهی هم مستی می خوابید تا کابوس پرت شدن ثریا را نبیند و آخر کابوس هایش هم که با پشت کردن نورا ترسناک تر می شد.

پراکنده و آشفته بود کابوس هایش.

میان افتادن ثریا که هر دفعه یک کابوس جدید و ترسناک بود، نورا می آمد.

نگاه می کرد و در مقابل حال آشفته و التماس ماندنش، رو می گرفت از سیاوشی که دست به سویش دراز کرده و می رفت.

داشت کم کم فراموش می کرد زندگی را از بس در بیداری هم کابوس هایش جلوی چشمانش بود.

آن قدر بیچاره و بریده بود که حتی حالا هم که برگشته و نزدیک به نور است، توان این را هم نداشت که بتواند کاری برای به دست آوردن دلش کند.

یا حتی بخواهد بر رفی بزند.

چنگی به موهایش اشفته اش زد و دستش را بر روی صورتش کشید.

اصلا ساعت چند بود؟

چه وقت از روز یا شب بود؟

بدون نگاه کردن از چشمی در را باز کرد و آخرین کسی که انتظار داشت
ببیند را دید.

مارال....

با همان لبخند نازدار و پر عشوه.

با همان ظاهر شیک و آرایش زیبا و دلربا.

سلامش را با مکث و تعجب پاسخ داد.

مارال لبخندی بر لب داشت و خیره بود به او و آن چهره ی خسته و خواب
آلودش.

_ نمی خوای دعوتم کنی پیام تو؟

سیاوش سری تکان داد و از جلوی در کنار رفت.

مارال وارد شد و نگاهش در خانه چرخید.

از سیاوش همیشه تمیز و مرتب، این همه شلختگی و به هم ریختگی عجیب
بود.

_ ر می کنی؟

متوجه ی لحن بی حوصله ی سیاوش بود اما قرار نبود عقب بکشد.

چرخید و روی مبل نشست.

لبخندش آنقدر ناز داشت که هر مردی به جای سیاوش بود، حتما خیره اش می
ماند.

_ ایناز گفت خونه نشین شدی. گفتم یه سری بهت بزنم.

سیاوش نوچ آرامی کرد و به سوی آشپزخانه رفت.

_ قهوه می خوری دیگه؟

مارال خندید و با حظ گفت:

_ هنوز یادته که قهوه رو ترجیح می دادم؟

سیاوش بی حوصله گفت:

_ قهوه رو ترجیح می دادی؟ نه، یادم نبود.

مارال لبخند از روی لبش پر کشید و اخم کرد.

سیاوش با آن قیافه ی عزادار و خسته اش، هنوز هم جذاب و خواستنی بود.

چقدر ثریا خوش شانس بود که این مرد چنین عزادارش بود.

چه می دانست که سیاوش عزادار عشق نوراست نه ثریا.

تا سیاوش در آشپزخانه بود بلند شد و مانتویش را در آورد و با آن تاپ سفید رنگ شل و ول، روی مبل نشست.

زن زیبا و دلربایی بود.

شاید می توانست با استفاده از زیبایی های ظاهری و رفتار پر ناز و کرشمه اش، رابطه ای را که در گذشته رمیم کند.

سیاوش با سینی ای در دست از آشپزخانه بیرون آمد و سینی را روی میز گذاشت و رو به رویش نشست.

مارال کمی به چهره اش رنگ تأسف بخشید و گفت:

_ تسلیت می گم بابت ثریا جون. خانوم محترمی بود. خدا رحمتش کنه.

سیاوش چنگی به موهایش زد و سری تکان داد.

حتی نگاهش هم نمی کرد آن قدر بی حوصله بود.

مارال می خواست او را به حرف بگیرد که دوباره گفت:

_ فکر نمی کردم تو خونه پیدات کنم این ساعت.

سیاوش نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت که ساعت هفت غروب را نشان می داد و گفت:

_ حوصله نداشتم برم بیرون امروز.

دلش می خواست بگوید ثریا ارزش این عزاداری و گوشه نشینی تو را ندارد. اما سکوت کرد و به جایش گفت:

_ شام خوردی؟

سیاوش سرش را به مبل تکیه داد و دستی بر روی ریشهایی که حالا بلند شده بود کشید.

_ نه اشتها نداشتم... راستش می خواستم برم بیرون.

مارال مطمئن بود که دروغ می گوید اما لبخندی زد و گفت:

_ حیف شد پس. گفتم امشب و می تونیم با هم شام بخوریم.

سیاوش بی تعارف بلند شد و گفت:

_ بمونه یه روز دیگه.

این مرد اصلا شبیه سیاوش همیشگی نبود.

سیاوشی که مبادی آداب بود کجا و این مردی که علنی داشت بیرونش می کرد کجا.

اما قرار نبود به این کشد.

وقتی که بلند شد و مانتویش را به تن کرد، فکر نمی کرد آمدنش به خانه ی سیاوش، این قدر زود به پایان برسد.

قدمی به سوی سیاوش که سر پا و انگار منتظر رفتن او ایستاده بود برداشت و لبخند پر نازش را به سوی نگاه خسته ی او پاشید.

_برو به کارت برس، اما یه شام بهم بدهکار می شی.

سیاوش فقط سری تکان داد.

مارال اما نقشه ها در سر داشت.

می دانست در این راه باید صبوری کند.

سیاوش آدمی نبود که به این راحتی ها کسی را به زندگی اش راه دهد.

_خواست باشه اون جعبه ها شکستنی توشه ها.

نیما جعبه را به گوشه ای از پذیرایی برد و با احتیاط روی بقیه ی جعبه ها گذاشت.

چند محله پایین تر خده بودند.

قرار بود پسر صاحب خانه که تازه داماد شده، بیاید و در این خانه بنشیند.

چند روز پیش که صاحب جدید خانه به فاطمه زنگ زد و با کلی شرمندگی خواست به جای چند ماه دیگر یکی دوماهه خانه را خالی کنند، فاطمه بهم ریخت و در تاریکی و تنهایی شب، یک دل سیر گریه کرد.

این خانه را در سخت ترین شرایط زندگی اش هم نفروخته بود، اما فرزند آدمی از همه چیز عزیزتر بود که به خاطر نیما فروخت.

نه این که پشیمان باشد، نه.

به هر حال حالا نیما را دوباره کنارش داشت.

سالم و زنده....

اما در آن خانه خاطرات زیادی داشتند و دل کندن سخت بود.
خانه ی جدید کمی کوچک تر بود و محله اش هم پایین تر بود.
در این چند روز مشغول جمع کردن وسایل خانه بودند و این اسباب کشی باعث
شد که نورا کمتر وقت کند به سیاوش و دیدار آخرشان فکر کند.
گوشی نیما که زنگ خورد، به سوی تراس خانه رفت.

فاطمه در حالی که با نگاه دنبالش می کرد آرام گفت:

_بهت نگفت چی شد قضیه ی خواستگاری و اون دختره؟

نورا در حالی که وسایل آشپزخانه را مرتب داخل جعبه می گذاشت سری تکان
داد. و گفت:

_مثه این که می خوان بیشتر فکر کنن.

_وا.... دیگه چه فکری؟ اینا که ماشالاشون باشه با هم دوست بودن حالا.

نورا خود را به بی خبری زد.

_دیگه اینشو نمی دونم. اما بزاریم نیما خودش تصمیم بگیره و هر وقت که
صدای پیام گوشی اش آمد. واستگاری.
نه که شما دو تا خیلی به حرف منید. والا تا حالا هر کاری که دلتون خواست
کردین.

با بی حوصلگی بلند شد و در حالی که به سوی گوشی اش می رفت نوچی
کرد و گفت:

_ توام دنبال بهونه ای که حرف و بکشی سمت منا.

و نگاهش روی گوشی ماند.

پیام از سیاوش بود.

با دست و پای لرزان پیام را باز کرد و دیگر انگار صدایی نمی شنید.

چهره ی خسته و اشفته ی سیاوش لحظه ای از یادش نمی رفت.

_ می خوام ببینمت.

پر رو بود، خیلی زیاد پررو بود که انتظار داشت تا می گوید، نورا هم راه بیفتد

و به دیدنش برود.

_ ولی من نمی خوام.

عصبانی بود و این از تند تند نوشتن و اخم کردنش مشخص بود.

خیلی طول نکشید تا پیام بلند بالای او به دستش رسید.

_ می دونم من خیلی خراب کردم. می دونم انقدر از چشمت افتادم که دلت نمی

خواد من و ببینی. قبول دارم همه چی رو. من ار ترینم.

اما به تو یه توضیح بدهکارم. ازت فرصت توضیح می خوام تا بتونم حرفامو

بزنم. تا بتونم نفس بکشم.

نوچی کرد و پیام او را بی جواب گذاشت.

نمی دانست این دل سر به هوا قرار است چه کار کند.

اما اگر با عقلش بود که برای رفتن قلم پایش را می شکست.

شب بدی را پشت سر گذاشته بود.

پر از کابوس و آشفتگی.

ساعت تقریباً سه صبح بود که پیام سیاوش دوباره روی گوشی اش آمد. این بار آدرس کافه ای در نزدیکی خانه ی خودشان را داد. گوشی را با حرص و اخم روی تخت انداخت و به کنار پنجره رفت. چقدر این آدم پرروئه. اون موقعی که از درد دوریش عین مار به دور خودم می پیچیدم و دل ثریا جونش نشسته بود، حالا که ثریا مرده یاد من افتاده؟... از مردای طایفه ی بزرگمهر بیزارم. و قرار نبود به همین راحتی ها کوتاه بیاید. شاید حتی اگر اختیار همه چیز را از دل زبان نفهمش می گرفت و به عقلش می داد، هیچ وقت دیگر کوتاه نمی آمد و قید این عشق را می زد. اما امان از دلش.... چند روز بود که آراز هم خیلی پیگیر شده بود. می خواست قرار بگذارند تا ببیندش. او که حتی از قبل هم ا شده بود. اما آن روز تصمیم گرفت بعد از تماس ها و اصرارهای مداوم او، به دیدنش برود. باید تکلیفش را با این یکی مرد خاندان بزرگمهر ها هم روشن می کرد. با دیدن دوباره ی سیاوش به این نتیجه رسیده بود که محال است بتواند همسر آراز باشد و مداوم چشم در چشم سیاوش باشد. سیاوش با تمام انکار هایش تنها کسی بود که به دلش نشست و کم کم صاحب خانه شد.

آراز اصرار داشت به دنبالش برود و نورا گفت که خودش به همان رستورانی که آراز انتخاب کرده می رود و لازم نیست او به دنبالش برود.

دلش نمی خواست فاطمه را حساس تر از این کند.

آرایش کمی کرد و مانتوی خنک و رنگ روشنی پوشید.

قرار بود ناهار را با آراز باشد و او تنها قصدش از این قرار پیش کشیدن قضیه ی شرط بندی بود و امیدوار بود که با این بهانه بتواند این نامزدی مسخره را تمام کند.

دیگر خیلی داشت کش پیدا می کرد.

محال بود که بخواهد یک روز همسر آراز شود.

ترجیح می داد زندان را انتخاب کند تا زندگی با آراز را.

وارد رستوران انتخابی آراز شد که باکلاس و لاکچری بود.

آراز انگار قصد داشت دارایی و ثروتش را به رخ بکشد.

شاید فکر می کرد این چیزها نورا را کنارش نگه می دارد.

رو به رویش که نشست آراز سر از گوشی بیرون آورد و خیره به او لبخند زد.

_اومدی؟

نورا سلامی داد و نگاهی .

_لازم نبود یه همچین جایی قرار بزاریم.

_چرا؟

نگاهش را در فضای پر تجمل و لوکس رستوران چرخاند و گفت:

_ فکر کنم پول خون باباشون و ازمون بگیرن.

آراز خندید و خیره به او شانه ای بالا انداخت.

_ مهم نیست... می دونی چی تو رو از بقیه ی دخترا واسم متمایز کرده تا انتخابت کنم؟

نگاه پرسشگر نورا به سوش چرخید.

_ این که واست پول و دارایی من انگار اصلا مهم نیست.

نورا به او چشم دوخت و با حرصی که در دلش خانه کرده بود گفت:

_ واقعا می خوام باورم بشه که از من خوشتر اومده و انتخابم کردی؟! ... نه دیگه. اونقدر هم احمق نیستم.

آراز تکیه اش را به صندلی داد.

_ نمی خوام فراموش کنی این ک... شعرای وحیدو مته این که.

نورا با حرصی که سعی می کرد پنهانش کند ابرو بالا انداخت.

_ چرا باید فراموشش کنم؟ ببین آراز از اول هم کل این رابطه اشتباه بوده. نمی فهمم چرا باید ادامه ش بدیم؟

آراز دستی برای پیشخدمت بالا برد و بی اهمیت به حرف او گفت:

_ من گشتمه. بد می زنیم.

نورا مطمئن بود که قرار نیست با آراز به توافقی برسد.

آراز تا بی نهایت زبان نفهم بود.

کسی با آراز تماس گرفت و آراز خیلی سریع رفت.

حتی تعارف هم نزد که برساندش.

وقتی بلند شد، هنوز غذایشان تمام نشده بود.

_ به کار مهمی پیش او مده، باید برم. تو بشین غذا تو بخور.

و خداحافظی کرد و قبل از خروج میز را هم حساب کرد.

نورا خودش را به خاطر قبول این قرار سرزنش می کرد اما از طرفی وقتی که قبول کرد او را ببیند فکر می کرد که شاید بتواند او را قانع کند که این رابطه شدنی نیست.

با حرصی که از کارهای آراز می خورد بلند شد و رستوران را ترک کرد. همان طور که نگاهش به ویتترین مغازه ها بود، تصمیم گرفت کمی پیاده روی کند.

چهار راه را که رد کرد صدای بوق ماشینی باعث شد سر بچرخاند.

سیاوش بود.

با همان ریش های بلند که بر خلاف خیلی از مردهایی که می شناخت، حتی خیلی جذاب ترش هم می کرد.

با اخم به سمتش رفت.

مسخره بود که بخواهد از او فرار کند.

_ سلام.

سیاوش و آن چشمان خیره اش که خیرگی اش حتی از زیر عینک دودی هم مشخص بود، به همان اندازه که قلبش را به تپش می انداخت و دست و پایش را ناتوان و بی حس می کرد، تر می کرد.

_ داری تعقیب می کنی؟

سیاوش نوچی کرد و نگاهی به خیابان انداخت.

_وقتی نادیده م می گیری مجبور میشم بیفتم دنبالت و تو رو کنار کسی ببینم که هزار بار از نزدیکی بهش منعت کردم و تو....

نورا با حرص در چشمانش خیره شد.

_تو هرگز حق نداری بخوای من و قضاوت کنی یا برام تکلیف مشخص کنی. سیاوش سری تکان داد.

نباید خشمش از دیدن او کنار آراز را نشان می داد.

حالا فقط مهم این بود که نورا فرصت حرف زدن به او بدهد.

_باشه، هر چی تو بگی....بیا سوار شو حالا.

نورا با اخم دستی بلند کرد و گفت:

_دست از سرم بردار.

و نگاه از او گرفت و برای تاکسی زرد رنگی که داشت به سویشان می آمد دست بلند کرد.

_نور صبر کن کارت دارم....نور...

و بی توجه به صدا کردن ها و پیاده شدن سیاوش، سوار تاکسی شد و از کنارش گذشت.

سیاوش با اخم به مسیر ند.

نورا با آن نگاه پر اخم و لجوجش هم به نظرش خواستنی و زیبا می آمد.

دخترک جاننش بود و باید برای بخشیده شدن هر کاری می کرد.

این بار نمی نشست تا آراز بی لیاقت بخواهد او را از چنگش بیرون بیاورد.

اما چیزی در پس ذهنش می گفت پشت این نامزدی و نشان، چیزی است که از آن بی خبر است.

وگر نه که نورا محال بود انتخابش آراز باشد.

نورا عاقل تر از آن بود که بخواهد حتی به خاطر انتقام از او، زندگی و آینده اش را کنار آراز بسوزاند.

این وسط چیزی بود که باید سردر می آورد.

صدای خنده ی روشنک در اتاق پیچیده بود و اعصابش را بیشتر خورد می کرد.

_بس کن اعصاب ندارم. عجب غلطی کردم اومدم پیش تو.

روشنک با را گرفت.

_به خدا باورم همیشه. تصورشم خنده داره این که تو بخوای بزنی تو برجک سیاوش.

اخم هایش بیشتر در هم رفت.

_هر چی از آراز هم حرص تو دلم مونده بود سر سیاوش خالی کردم... فکر کرده می تونه بره دوراش و بزنه و بعد بیا دوبره سراغ من. ثریا جونش نیست که یاد من افتاده.

روشنک در حالی که هنوز لبخند کم رنگی از آن خنده ی پر سر و صدا روی لبش بود گفت:

_خوب می کنی. اصلا نباید زود وا بدی. البته که من توی خر و می شناسم.

نورا نوچی کرد و روی تخت روشنک طاق باز دراز کشید و خیره به سقف با ناراحتی گفت:

_چه کار کنم؟ با تموم این حرف و حدیثا، با تموم ناراحتیا و دلخوریا، نمی تونم منکر حس عمیقم بهش بشم...من با هیچ مرد دیگه ای نمی تونم رابطه ای داشته باشم، وقتی که هنوز چشم و دلم دنبالشه....

روشنک هم کنارش دراز کشید و در حالی که دستش را زیر سرش جک کرده بود و نگاهش می کرد گفت:

_اراز و می خوای چه کار کنی؟ هر چی زودتر باید یه راهی برای خلاصی ازش پیدا کنی.

نورا نوچی کرد.

کلافه بود و نمی دانست چه کند.

آراز حرف بزند.

_نمی دونم اصلا چه طور آدمیه این بشر. خودش اصرار می کنه واسه قرار گذاشتن و دیدن، اون وقت تا میام باهاش حرف بزنم، اصلا نمی فهمم چطوری می پیچونه...ولی این روزا دارم فکر می کنم به خاطر اون سفته ها حتی اگه بیفتم زندان، شرف داره به زندگی کنار همچین آدمی.

روشنک کمی خود را بالا کشید و گفت:

_می گما بیا قضیه رو به سیاوش بگو. شاید بتونه کاری کنه.

نورا با حرص سری بالا انداخت و نوچی کرد.

_می خوام صد سال سیاه واسم کاری نکنه. همینم مونده ازش کمک بخوام. از آدمی که غرور و قلبم و زیر پاش له کرد.

روشنک در سکوت سری تکان داد.

حق را به او می داد که نتواند حرفی به سیاوش براند.

صدای پیام گوشی نورا آمد.

نورا نیم خیز شد و گوشی اش را از روی میز برداشت و نگاهی به صفحه اش کرد و اخم هایش درهم رفت.

_عجب آدمیه این! به خدا که خیلی رو داره.

روشنک بلند شد و نشست.

_کیه!؟

نورا گوشی را سمت او گرفت و با حرص گفت:

_خیلی به خدا مردای بزرگمهر پررو و خودخواهن. چرا فکر نمی کنه قرار نیست به این راحتی ها بخشیده بشه؟ اصلا من چی می گم؟ چه بخششی اخه؟ روشنک گوشی را از دست او گرفت و پیام سیاوش را خواند.

_می دونم راه طولانی ای در پیش دارم تا بتونم پل های شکسته تا قلب تو رو ترمیم کنم. من این راه و یه بار رفتم. انقدر میام و می رم تا به حرفم گوش بدی. من بیچاره و عاشق تر از اینم که دیگه ولت کنم. یه بار تو رو به وجدانم در مقابل ثریا باختم، این بار تو رو به هیچ کس نمی بازم.

_کاش بزاری حرفش و بز رد و گفت:

نورا با اخم به او توپید.

_که چی بشه؟ یه روز من و پشت سرش رها کرد و فکر نکرد چی قراره به سرم بیاد. حالا می خواد چی بگه که توجیحش کنه اخه؟

و چشمان نمدارش را از روشنک دزدید.

این که تا قیامت سیاوش شاه نشین قلبش بود انکار ناپذیر بود، اما بخشیدن او بحثش فرق می کرد.

سیاوش خیلی زیاد خراب کرده بود.

_بازم جواب نمی ده؟

نیما با اخم به سوی در چرخید.

نورا به در اتاق تکیه زده بود و با ابرویی بالا انداخته نگاهش می کرد.

پوفی کشید و گفت:

_نمی دونم چش شده. همه چی داشت خوب پیش می رفت... اما چند وقته که یا نیست، یا اگه هستم انگار داره ازم فرار می کنه.

نورا اخم کرد و گفت:

_می دونم خوشت نمیاد این و بگم اما من امیدی به این رابطه ی شما ندارم... مونا یه جوریه. ببین خیلی خوشگل و ناز و تو دل بروئه ها. اما انگار واسه تو نیست....

نیما ابرو در هم کشید.

_یعنی چی مال من نیست؟

طفلی نیما که عاشق ه اشتباه.

_یعنی این که ما دخترا هم و خیلی خوب می شناسیم. اون روز تو همون دیدار اولمون، معلوم بود که هر چقدر این رابطه برای تو جدی و با ارزشه و دلت و گذاشتی وسط، اون دختر انگار بی تفاوته.

نیما نگاهش را از پنجره ی بدون پرده به بیرون دوخت.

نه، اون طوریا هم نیست. خب آسون نیست واسش که بخواد دوباره عاشق بشه و با من یه رابطه ی احساسی که آخرش قراره به ازدواج ختم بشه رو شروع کنه.

نورا ابرو بالا انداخت.

والا باید از خدایم باشه. تو چرا انقدر در مقابل این دختر خودت و دست پایین می گیری؟ از تو بهتر از کجا پیدا کنه اخه؟
نیما پوزخندی زد و گفت:

تو و مامان به من اعتماد به نفس می دین.... اما خب من باید مونا رو درک کنم.

نورا اعصابش از این همه سادگی و خوب بودن نیما خورد می شد.
از نظرش مونا ارزشش را نداشت.

ازم ناراحت نشیا اما به نظرم یه کم بیشتر در مورد مونا فکر کن. در مورد رابطه تون. بعضی وقتا ارزشش و نداره واسه یه نفر از همه چیزت مایه بزاری.

و بدون این که منتظر حرفی بیرون آمد.

فاطمه به خانه ی زهرا رفته بود.

فردا اسباب کشی داشتند و او این خانه و خاطراتش را دوست داشت.

چه شب هایی سیاوش می آمد و پایین پنجره ی اتاقش به انتظارش می نشست...
به نیما می گفت از تمام خود مایه نگذارد و خودش از تمام جان و دلش برای سیاوش مایه گذاشت.

سیاوشی که این روزها پیگیر و پررنگ بود.

_ آراز باید ببینمت.

آراز با دیدن پیام مونا با حرص گوشه را داخل جیبش گذاشت و به سوی مهناز چرخید.

مهناز با ناز و عشوه خود را به سوی او کشید و گردن و چانه اش را خیس بوسید.

_ چرا دوباره اعصابت بهم ریخته؟

آراز نفس پر حرصی کشید و چشم بست.

شاید مهناز می توانست با دست ها و لب های افسونگرش افسونش کند.

_ دختره بود.... مونا.

مهناز کنار گوشش خیس لب زد.

_ اون پیگیر کنه هه؟

آراز دستش را ب چنگ کرد.

_اره. یه گهی خوردم یه چند بار باهش رابطه داشتم. حالا ول نمی کنه. فکر کرده هر کی با هر کی سکس کنه باید بگیرتش.

مونا زیر گلوی او را زبان کشید و گفت:

_ولش کن بابا. این جور دخترا دردرسرن. نزار حس و حالت بپره با فکر کردن بهش.

آراز با نفس هایی که حالا تکه تکه و پر شهوت شده بود، خود را به مهناز و دست ها و بوسه ها و عشوه هایش سپرد و هر چه فکر دیگر بود را از سرش بیرون ریخت.

خوبی مهناز همین بود که فقط به عشق و حالشان فکر می کرد.

این که او با چه کسی بوده و رابطه داشته مهم نبود.
او همان لحظه را می دید.
دختری که در قید بند هیچ قانون و تبصره ای نبود و قانون خود را داشت.
رابطه و لذت....

#فصل چهاردهم

آراز همه چیز را در گالری به هم ریخته بود.
از اخراج وحید و کارکنان دیگر گرفته تا حساب هایی که ایراد داشت و جور
در نمی آمد.
باید سر ع می داد.
از وقتی که ثریا مرد و او به ایران بازگشت، آراز انگار که خیالش از آمدن
او راحت شده، به خوش گذرانی های سابقش برگشته بود و دیگر همان گاهی
سر زدن به گالری و آن یکی شعبه را هم تعطیل کرد.
البته سیاوش این طور راحت تر بود.
آنقدر دلش شکسته بود از او که ترجیح می داد تا مدت ها نبینتش.
ته از خود گذشتن هایش رسید به این که چقدر اشتباه کرد که به خاطر خانواده
ی سهراب پا روی دل و خواسته اش گذاشت.
فقط این وسط او بود که نورا و عشقتش را باخت.

او بود که از نبودن و نداشتن آرام جانش، هر لحظه زجر می کشید و به خود اعتراف می کرد که وجدانش را باید همان روزها سر می برید و به دنبال نور زندگی اش می رفت.

او از سهراب هم پدرتر و همسرتر بود و آخرش به هیچ رسید. حالا داشت جان می کند تا نور را برگرداند و پل هایی که پشت سرش ویران کرده را درست کند.

باید می فهمید که چرا نورایی که او می شناخت و محال بود کسی مانند آراز را انتخاب کند، با تمام عشق و علاقه ای که هنوز هم از ته چشمانش مشخص بود، راضی شده با آراز نامزد شود.

باید می فهمید و نمی گذاشت این بار هیچ احدی نورش را از او بگیرد.
سلام

سرش را از میان دفترهای حساب و کتاب که اصلا اعداد و ارقامش با هم هم خوانی نداشتند بیرون آورد.

مارال آمده بود.

با آن ظاهر شیک و جذاب.

این روزها این دختر را زیاد می دید.

بدون تعارف او آمد و رو به رویش نشست و پا روی پا انداخت.

_انگار حالت بهتره. از آیناز سراغت و گرفتم گفت اومدی گالری.

می کرد که میان این همه مشغله اصلا دلش دیدن او را انش کشید.

باید اعتراف

خواست.

الان فقط آرامشی به رنگ نور می خواست.

_خیلی وقت بود اینجا رو به حال خودش رها کردم. باید می اومدم دیگه...تو کارم داشتی که اومدی اینجا؟

مارال به او چشم دوخته بود و لبخند زیبا و سرخ رنگش به چشم هر کسی جز سیاوش قطعاً می آمد.

_کار که...به آیناز گفتم مامانم می خواست زنگ بزنه واسه شام بیابین خونه مون. این چند وقته خیلی از هم دور افتادیم.

سیاوش نگاهش به برگه ها بود و این همه اخم و بی حوصلگی اش برای حرف زدن با او هم به چشمش جذاب ترش می کرد.

اصلاً این مرد انگار هر لحظه از زندگی اش و در هر حالتی که بود، جذاب تر و خواستنی تر می شد.

دلش می خواست بگوید می شد به جای آمدن زنگ بزند.

_از طرف من ازش تشکر کن. ولی این روزا واقعا سرم شلوغه.

مارال خنده ی پر نازی کرد و با ناخن های لاک خورده و کشیده اش اشاره ای به سیاوش کرد.

_اره معلومه...اما قرار نیست که بعد ثریا توام خودت و تو کار غرق کنی...راستش فکر نمی کردم انقدر دوستش داشته باشی که....

سیاوش بی حوصله میان حرفش آمد.

خوشش نمی آمد بقیه فکر کثریا است.

_عشق و دوست داشتنی نبود. همه می دونن که ما چرا کنار هم بودیم.

مارال ابرویی بالا انداخت.

پس این حال بدت...

لزومی نمی دید بخواهد با او درد و دل کند و بگوید دلیل حال بدش عشق دختر است که از او دوری می کند و پشش می زند.

_خوبم. فقط این چند وقت که نبودم کارا یه کم بهم ریخته.

مارال او را خیلی خوب می شناخت.

سیاوش تغییر کرده بود.

نگاه می دزدید و هم کلامش نمی شد.

امیدوار بود این بار که ثریا از زندگی سیاوش رفته، کس دیگری این وسط نباشد.

سیاوش مردی بود که او همیشه برای خودش خواست و نشد.

نمی خواست این بار هم شانس داشتن او را از دست داده باشد.

_راستش یه درخواستی ازت داشتم...می دونی که من همیشه عاشق فرش و رنگ و نقشش بودم.چند وقتی که به سرم زده یه چیزایی یاد بگیرم و برای خودم یه کاری راه بندازم.

سیاوش لا انداخت.

_پس پزشکی و طبابت چی میشه؟! یادمه که خیلی دوست داشتی رشته و شغلت و.

چقدر خوب بود که از او یک چیزهایی به یادش مانده بود.

می شد پس به او امیدوار بود.

لبخند پر نازی زد.

_اره. خب در کنار طبابت خوب میشه بتونم این حرفه رو هم یاد بگیرم.
سیاوش دستی به صورتش کشید.

بی حوصله و خسته بود.

مخصوصا این که نورا جواب پیام ها و تماس هایش را هم نمی داد و کلافه و
عصبی اش می کرد.

_چه کمکی از من برمیاد؟

مارال لحن بی حوصله اش را نادیده گرفت و خیره به او گفت:

_می خوام بزاری گاهی پیام گالری تا کنارت یه چیزایی یاد بگیرم.
سیاوش اخم کرد.

این روزها خلوت می خواست و نورا را.

نه بچ کسی را.

با این همه بی حوصله سری تکان داد و مارال سکوت و تکان سرش را به
عنوان جواب مثبت حساب کرد.
سیاوش تنها مردی بود که برایش جذابیت داشت.

_اقا آروم بزارین اون جعبه رو زمین...با کفش نیا تو پسر، سرامیکا
تمیزن...ای بابا آقای محترم چرا پرت می کنی اون جعبه رو....
فاطمه با بهانه گیری ها و غرغرهایش جان به لبشان کرده بود.

از صبح که کارگرا آمدند و اسباب و اثاثیه را بار خاور کردند، تا حالا که
مشغول خالی کردن وسایل در خانه ی جدیدشان بودند، فاطمه با بدخلقی بهانه
می گرفت.

نورا و نیما دردش را می فهمیدند.

دل کندن از آن خانه و محله که نیم بیشتر عمرش را در آن گذرانده بود، سخت بود.

زهره هم که یک ساعتی می شد که برای کمک آمده، سعی می کرد آرامش کند.

اما بهانه گیری هایش کارگراها را آسی کرده بود.

نورا آرام به زهره گفت که او را به اتاق ببرد و سرش را با چیدن اثاثیه گرم کند، اما فاطمه با اخم هایی در هم قصد رفتن نداشت.

کارگراها که با اخم اثاثیه را خالی کردندموقع رفتن و حساب و کتاب گلایه ی بدخلقی فاطمه را به نیما کردند و نیما با دنیایی شرمندگی عذر خواهی کرد.

حالا نیما داشت با کمک آرش که تازه آمده بود وسایل بزرگ را جا به جا می کرد.

زهره جعبه ای را به سمت خود کشید و گفت:

_این مال اتاق توئه انگار نورا جان. نیما جان خاله بیا ببرش تو اتاق نورا بزار سنگینه.

آرش قبل نیما جلو آمد و با نگاهی به نورا که مشغول جا به جایی جعبه ها بود، جعبه را برداشت و به اتاق برد.

نورا نگاهش نمی کرد امروز.

هنوز بابت قضاوت ها و حرف های آن روزش ناراحت بود.

یا شاید هم از خودش ناراحت بود که با انتخاب اجباری آراز خود را چنان بی ارزش و باری به هر جهت نشان داده که هر کس از راه می رسد قضاوتش کند.

_ خاله جون حواست کجاست؟ گوشیت داره زنگ می زنه.

از گوشه ی این گوشی اش را برداشت و با دیدن تماس از دست رفته از سیاوش آه پر حرصی کشید.

این روزها سیاوش دست از سرش بر نمی داشت.

یا زنگ می زد و یا پیام می داد.

گاهی هم که از خانه بیرون می رفت، سنگینی حضور و نگاهش را احساس می کرد.

هر چقدر که آراز خدا را شکر کم رنگ شده بود و این روزها خبری نمی گرفت، سیاوش هر لحظه خودی نشان می داد.

زندگی اش را مردان بزرگمهر مختل کرده بودند.

گوشی هنوز در دستش بود که پیام سیاوش آمد.

همان لحظه هم گوشی نیما زنگ خورد.

پیام را با اخم باز کرد.

_ که جز تو با دگرم نیست ذوق گفت و شنید....!

هر عاشقانه ای از سیاوش بیش هم می زد.

این که حالا ثریا نیست و سیاوش دوباره یاد او افتاده، نمی گذاشت عشق بی پایان و عمیقش خودی نشان دهد.

_چی؟...خب الان کجاست؟...باشه...ن...نه خوب شد که بهم خبر دادی...همین...همین الان میام....

نیما با رنگ و رویی پریده از اتاق بیرون آمد.
فاطمه و زهرا با تعجب به او و حرکات شتاب زده اش نگاه می کردند که فاطمه پرسید:

_چی شده نیما؟ اتفاقی افتاده؟

نیما در حالی که به سوی در خانه می رفت جواب فاطمه را سرسری داد.

_نه مامان...م...من برم تا جایی زود...زود میام...

و بدون این که اجازه ی حرفی دیگر یا اعتراضی به فاطمه دهد، سریع از خانه بیرون رفت.

نورا متعجب از کنار این رفتنش را خیره شده یه دفعه؟!!

اتفاقی در راه بود وگرنه که نیما آدم این همه دستپاچگی و بهم ریختگی نبود.
اتفاقی که قرار بود طوفان به پا کند....

صدای جیغ و گریه از هر طرف به گوش می رسید.

همیشه از بهشت زهرا بدش می آمد.

نوعی ترس و حس خفگی را به قلبش می داد.

باز هم این جا بود و با فاصله ای کم از جمعیت ایستاده و با نگاهش انگار مراقب نیما بود.

نیمایی که کمی آن طرف تر آرام و بغض کرده ایستاده بود.

به صورت پوشیده از ریشش که نگاه می کرد قلبش فشرده می شد.
چند وقت بود که لب هایش را خندان ندیده بود؟
شاید درست از همان شب اسباب کشی که سراسیمه و آشفته از خانه بیرون زد.
اصلا همه چیز برمی گشت به همان شب.
همان شب که خبر دادند مونا را به بیمارستان برده اند و حال خوبی ندارد.
مونا خود کشی کرده بود....
نیما مانده بود چرا باید مونا همچین کاری کند.
قرار بود در مورد ازدواج و همیشگی شدن رابطه شان بیشتر فکر کند.
اصلا نیما از او خواسته بود.
مونایی که خودش خواست رابطه شان دوباره شروع شود، آن روزها از او فرار می کرد انگار.
نه پیام هایش را جواب م هایش را.
نیما با پیامی خواست که همدیگر را در کافه ببینند.
امیدی به دیدن پیامش هم نداشت چه برسد به آمدن او.
اما مونا آمد.
آن هم در حالی که هیچ شباهتی به مونای همیشگی نداشت.
آشفته و پریشان احوال.
نیما نگرانی ها و تعجبش را در پستوی دلش نگه داشت و سکوت کرد.
مونا بود که سکوت را شکست.

چشم هایش سرخ و متورم بود و خبر از بی خوابی و گریه ی مداوم می داد.
گفت که حال خوبی نداشته و مریض بوده.
گفت دلیل جواب ندادن به تماس ها و پیام هایش هم همین است.
اما نیما می فهمید که نمی تواند بیماری دلیل موجهی برای فرار او باشد.
قلبش به عشق او می تپید و حال او را بهتر از هر کسی می فهمید که حرفش
را باور نکرد اما به رویش هم نیاورد.
نیما حرفی را زد که احساس می کرد مونا می خواهد بشنود.
گفت بهتر است کمی بیشتر به خودشان فرصت دهند.
گفته بود رابطه ی عجولانه و بدون علاقه ممکن نیست.
مونا در سکوت سر تکان می داد و چشمانش تر می شد.
نیما سکوت او را به موافقتش ربط داد و گفت که تا هر وقت که او بخواهد
برای علنی شدن و رسمی کردن رابطه شأن صبر می کند.
با محبت و عشق خیره به چشمان ناراحت و پر بغض او گفته بود که هر اتفاقی
هم که بی افتد دوستش دارد و کنارش است.
حتی اگر قرار است پایان این تصمیم گیری و فکر کردن به تمام شدن رابطه
شأن برسد.
نیما محبتش به او بی اندازه بود.
مونا خیره به او اشک ریخته بود و آخرش فقط گفته بود " متاسفم" بود مونا.
و نیما می دانست نباید دیگر امیدی به این رابطه و مونا داشته باشد.

او را به خانه رساند و روزهای بعدش هم کمتر با تماس ها و پیام هایش مزاحم او شد.

تا آن شب....

تماس از گوشی مونا بود و مونا نبود.

خواهرش مینا را چند باری در شرکت دیده بود.

دو سه سالی با مونا تفاوت سنی داشت و از مونا سرزنده تر و شاداب تر بود.

آن شب که از گوشی مونا با نیما تماس گرفت، شاید می دانست که چقدر نیما عاشق خواهرش است و چقدر مونا بی لیاقت بوده که این همه محبت را ندیده.

وقتی خبر بستری شدن مونا در بیمارستان را داد، فکر نمی کرد قرار است چنین شود.

مونا خودکشی کرده بود و کسی نمی دانست خواهر آرام و صبور او چرا چنین کاری کرده.

مونا اهل این حرف ها نبود آخر.

نیما که امد، مونا به کما رفته بود.

دکترها که امیدی نداشتند و مینا شاید فکر می کرد این مرد با آن چشمان مشتاق و عاشق که همیشه مونا را با شیفتگی نگاه می است که حالا

حق حضور در کنار مونا را دارد.

نیما که فهمید مونا خودکشی کرده، شوکه شد.

مونا و خودکشی؟

خنده دار بود اصلا...

باورش نمی شد.

اما خبر نداشتند که قرار است ماه بالاخره از پشت ابر بیرون بیاید....
_هیچ می فهمین چی دارین می گین خانوم دکتر؟ این اصلا امکان نداره که
خواهرم....

نیما دست روی سرش گذاشت و با ناباوری و بیچارگی بر روی صندلی های
خشک داخل راهروی بیمارستان افتاد.

به گوش هایش می توانست باور نداشته باشد و شک کند اما مونا برایش مظهر
نجابت و پاکی بود.

_من واقعا متاسفم. فکر می کردم شما از این مسأله با خبر باشین.

مینا با بغض دست روی پیشانی اش گذاشت.

_حتما اشتباهی شده....چطور ممکنه آخه....

دکتر سری تکان داد و با تأسف گفت:

_متاسفم اما هیچ اشتباهی پیش نیومده....خواهر شما سه ماهه باردار بوده و

متاسفانه ما نتونستیم برای بچه کاری کنیم. امیدوارم که مونا هر چه زودتر به

هوش بیاد. حتما ایشون هم حرف هایی برای گفتن داره.

چه حرف و حدیثی می ماند وقتی با یک نگاه به حال آشوب نیما مشخص بود

که پدر بچه ی مونا مسلما این مرد نیست.

دکتر که رفت مینا دست به سر گرفته در میان راهرو ایستاده بود.

خوب بود که پدر و مادرش به سفر رفته بودند و نبودند.

نگاهش روی نیما نشست.

مونا به ا کرده بود.

از همان روزی که مونا آمد و گفت عاشق شده چند سالی می گذشت.

خواهر معصوم و ساده اش عاشق شده بود، آن هم عاشق کسی که وقتی می خواست از او بگوید حرفی نداشت.

ماه ها گذشت تا فهمید خواهرش عاشق مردی شده که مناسب نیست.

آراز را ندید هیچ وقت اما تعریفش را از مونا زیاد شنیده بود.

مونا درد و دل هایش را گاهی پیش او می آورد.

گاهی که آراز اشکش را در می آورد و دلش را می شکست.

وقتی نیما وارد زندگی مونا شد، بارها مینا گفته بود که نیما برایش بهترین انتخاب می تواند باشد.

مرد صبور و مهربانی که حتی نگاهش هم گویای حال و احوال دل و دلدادگی اش بود.

بارها مونا را از آراز منع کرد و به سوی نیما که آن روزها در شرکت پدرشان کار می کرد، سوق داد.

آراز را ندیده بود اما اد او نداشت.

مونا اما خودش هم نمی فهمید چه می خواهد.

در مقابل آراز که می رسید سست و بی اراده ترین می شد.

هر چقدر هم که می خواست با نیما امتحان کند ، با اشاره ای از آراز دود می شد.

حالا هم که تمام خود را تقدیم آراز کرده بود و مینا از خودش ناراحت بود که چطور نتوانسته بود این تغییرات مونا را ببیند و متوجه نشود.

_باورم همیشه که مونا... اون معصوم تر از این حرفا بود که بخواد این کارو با خودش...با من کنه.

با دلسوزی نگاه پر اشکش را به نیمای شکسته دوخت.
حیف از نیما و آن همه عشق که خواهر احمق و ساده اش هیچ وقت ندید.
وقتی کنارش نشست، نگاهش به شانه های افتاده ی او بود.
_باید منتظر باشیم به هوش بیاد. مونا داشت به رابطه تون فکر می کرد. می خواست باهات ادامه بده.
نیما دلشکسته پوزخندی زد و سری تکان داد.
_ای کاش این همه دوستش نداشتم.
و با حالی خراب و ویران شده بلند شد و از بیمارستان بیرون رفت.
از صبح هزار بار زنگ زده بود.
معلوم نبود چه می خواست.
اصلا مگر دیگر حرفی هم مانده بود؟
آخر سر با کلافگی مجبور شد جواب دهد تا بلکه دست از سرش بردارد.
البته که نه مانند قبل ترها با عشق و شور.
_بله؟ چیه هی زنگ می زنی؟ چرا دست از سرم بر نمی داری؟
از جمعیت فاصله گرفته بود اما هنوز صدای صوت قرآن می آمد.
سیاوش مکثی کرد و برخلاف او آرام و پر محبت گفت:
_حق ندارم دل تنگت بشم اما می شم. حق ندارم زنگ بزنی اما می زنی...اون قدری که اجازه بدی توضیح بدم برات.اون ت بدی....
نگاهی به نیما انداخت که هنوز همان جا،کنار درخت و نزدیک به جمعیتی که برای خاکسپاری مونا آمده بودند،ایستاده بود و با حرص گفت:

_دیراومدی آقا. اون قدری که نه دلم می خواد و نه می تونم بهت اعتماد کنم.
من قراره یه شروع تازه با آراز داشته..._

و این را فقط برای درآوردن حرص او گفت.

وگرنه که آراز محال ترین و نفرت انگیزترین بود.

_بسه. اسمش و میاری تا ناراحتم کنی؟ پس بهت بگم که موفق شدی...کجایی
که صدای صوت قرآن میاد؟

اخم کرد.

_چرا فکر کردی که من بهت جواب پس می دم و می گم کجا میرم و کجا
میام؟

سیاوش آهی کشید.

_من همش دارم به تو فکر می کنم. اون چشای خونه خراب کنت یه ثانیه رهام
نمی کنه...فکر!.... تموم فکر من پره از تو.

نمی خواست قلبش بلرزد و تحت تاثیر حرف های او قرار بگیرد،اما می لرزید
و تحت تاثیر او قرار می گرفت.

مگر می شد سیاوش و عشقش باشد و بتواند بی تفاوتی پیشه کند.

_این حرفات فقط اعصابم و خوردتر می کنه. باید برم. خواهشاً دیگه انقدر
پیگیر نباش. واقعا تو دیگه ت نداشتی.

_کجایی؟

چقدر پیگیر بود این سیاوش جدید.

اخم کرد و با حرص توپید.

_به تو چه آخه؟ ولی می گم که دیگه دست از سرم برداری...بهشت زهرام.

لحنش پر از نگرانی شد وقتی پرسید:

چرا؟ اتفاقی افتاده؟

از جایی به بعد نمی توانست انگار در مقابل او لجبازی در پیش بگیرد.

وقتی خیره به نیما با لحنی که از نورای همان موقع ها می آمد گفت:

مونا... عشق نیما... فوت کرده.

سیاوش با ناراحتی گفت:

متاسفم. من تا نیم ساعت دیگه خودم و می رسونم پیشتون.

باز هم اخم کرد و با حرص گفت.

لازم نکرده. واسه چی بیای؟

سیاوش اما با همان محبت همیشگی که عاشق و بیچاره اش کرده بود گفت:

من میام نور. باید کنار تون باشم... می دونم خیلی اشتباه داشتم. می دونم خیلی

کم گذاشتم. اما دیگه قرار نیست تنهات بزارم... مخصوصا که حالا مطمئنن

نیما اوضاع خوبی نداره. منی که چند ماه از عشقم دور بودم، می فهمم حالش

و... تازه اوضاع نیما که خیلی بدتره.

ماند چه بگوید.

در مقابل این مرد هیچ وقت نتوانسته بود خود را بی محبت و سرد نشان دهد.

آن قدر ها هم بازیگر ماهری نبود اویی که تمام احساساتش در کف دستش بود.

سیاوش هر چقدر هم بد می کرد و هر چقدر هم ر و دلخور

بود، تهش جانش به او بند بود و با تمام جان و دلش دوستش داشت.

قلب احمقش که از همین حالا برای دیدن او پایکوبی می کرد و کل می کشید و اهمیتی به عصبانیت و اخم او نمی داد.

مونا یک هفته در کما بود و نیما با تمام بی وفایی و نامردی ای که مونا در حقش کرده بود، اما رسم عاشقی را به جا آورد و هر روز در بیمارستان کنارش بود.

مینا با اندوه و افسوس او را می دید که چطور به پای عشق خائنش مانده و افسوس می خورد که مونا قدر او و احساسش را ندانسته.

مونا ترجیح داده بود چیزی به مادر و پدرش که در سفر بودند نگوید. پدرش مشکل قلبی داشت و شاید امیدوار بود که قبل از آمدنشان از سفر، مونا به هوش بیاید.

نورا هم چند باری آمد و کنار نیما ماند و رفت.

حالا فاطمه هم فهمیده بود که دختری که نیما می خواهد در بیمارستان بستری است اما نورا چیزی در مورد خودکشی او نگفت.

فاطمه فکر می کرد مونا تصادف ک می خورد.

اما ان روز صبح همه چیز به پایان رسید و مونا با راز بزرگش تمام کرد.

نیما ماند و عشقی که شاید از اول هم اشتباه بود.

کنار نیما ایستاده بود.

چقدر در هر لباسی جذاب و خواستنی می شد و چقدر بیچاره بود که قلبش این گونه برای او می تپید.

از پشت عینک دودی چشمانش او را رسد می کرد و قلبش برای او بی قراری می کرد.

این که هنوز دوستش داشت و با تمام دلخوری هایش دلتنگ و دیوانه ی او بود را نمی توانست از خودش هم پنهان کند.

از وقتی به بهشت زهرا آمد و برادرانه و حمایتگر کنار نیما ایستاد، نگاه های گاه و بی گاهش را روی خودش حس می کرد.

سیاوش همین بود.

هر چقدر هم که این را انکار می کرد اما با همین حمایت ها و پشت و پناه بودنش، عاشق سیاوش شد.

حالا هم با تمام بدخلقی نورا آمده بود و تنهایشان نمی گذاشت.

یادش نرفته بود که رابطه شان را با دروغ شروع کرد و فراموش نمی کرد که چند ماه در بدترین شرایطش تنهایش گذاشت و کنار ثریا ماند و حتی حال او را هم نپرسید، اما دوستش داشت.

فراموش نمی کرد هر چیزی که از سر گذراند را اما نمی توانست عشق و محبت عمیقش به او را هم انکار کند.

_به نظرم بهتره چند روزی نیما رو از این محیط دور کنیم.

نگاهش را به نیما دوخت که کنار قبر مونا نشسته بود.

همه رفته بودند و او انگار قصد رفتن نداشت.

نورا مانده بود و سیاوش که انگار این بار نم ن نگذارد.

نورا با بغض و افسوس گفت:

_مونا رو خیلی دوست داشت... اولین عشقش بود....

و چقدر دلش از این اولین عشق سوخت.

سیاوش نگاهش را از داخل آینه به او دوخت.

اولین عشق که فراموش نمی شد.

_یکی میاد و تو قلبت آتیش به پا می کنه...می شه نفس واست...دیگه تا آخر دنیا محاله از یادت بره...

نورا خیره به نیما اخم کرد.

_ای کاش آدم اولینش و درست انتخاب کنه...چون ردش هیچ وقت از جون آدم نمی ره....

و او برای نورا درست نبود.

نورا جانش بود و تنهایش گذاشت.

آنقدر شرمنده بود که ترجیح داد حرف را عوض کند تا بیشتر از این نسوزد.

این بار می خواست جور دیگری پا به زندگی و قلب او بگذارد.

_اون دختر...پای کس دیگه ای وسط بود و می خواست با نیما ازدواج کنه؟

نورا اما هر حرفش پر بود از زهر انگار.

طعنه هایش خواسته یا ناخواسته می سوزاند.

_ادما دور و منفور شدن. حالیشون نیست وقتی هنوز تو یه رابطه ی دیگه

هستن و کسی رو تو زندگیشون دارن، حق ندارن یچه کنن...

اون دختر هم یکی دیگه رو داشت و نیما رو به آتیش کشید.

سیاوش خیره به او آه بلند و پر دردی کشید.

_من برم بیارمش دیگه.

و از ماشین پیاده شد.

نورا نمی توانست زخم نزنند وقتی قلبش در کنار او بیچاره بود و آتش می گرفت.

سیاوش کنار نیما نشست و می دید که دارد با او حرف می زند و نیما فقط گاهی سری تکان می داد.

چند دقیقه ای طول کشید تا سیاوش دست بر شانه ی نیما گذاشت و از کنار قبر مونا بلندش کرد و به سوی ماشین آمدند.

نیما که جلو نشست، نورا خود را جلو کشید و با ناراحتی گفت:
_ اوجیت برات بمیره.

نیما بغض فرو داد و هیچ نگفت.

سیاوش داخل ماشین نشست و حرکت کرد.

ده دقیقه ای در سکوت گذشت که نیما آرام و بم گفت:

_ من و همین کنار پیاده کن سیاوش.

نورا دوباره خود را جلو کشید و نگران گفت:

_ کجا می خوای بری با این حالت؟ مامان نگرانته....

نیما دستی بر صورتش کشید و اخم کرد.

_ نمی تونم پیام خونه... به زمان احتیاج دارم...

_ با این حالت نمی تونم ولت کنم وسط خیابون. بزار نور و ب سیاوش گفت:

برمت یه جایی که تنها باشی.

نیما بدون مخالفت سری تکان داد و نورا این بار بی اخم و شاید هم کمی
قدردان از آینه خیره ی سیاوش شد.

سیاوش برای این نگاه بی کینه ی او می مرد.

ای کاش برمی گشتند به آن روزها که نفسش گره می خورد به هر نفس او و
جای او درست میان آغوشش بود.

این روزها اما نورا تمام درها را به رویش می بست.

_خیلی برایش ناراحت شدم خواهر. چقدر این طفلی باید عذاب بکشد؟ اون از
قضیه ی زندانش و این از عشق و عاشقیش.

فاطمه نگاهی به در آشپزخانه کرد.

این خانه آشپزخانه اش به جای این، در داشت و بازسازی نشده بود.

نورا در آشپزخانه بود و فاطمه آرام و ناراحت رو به زهرا گفت:

_بچه هام از بخت و اقبال شانس نیاوردن. نمی دونم چه گناهی به درگاه خدا

کردم که این سرنوشت نصیب اولادم شده. اون از نورا... دختر دست گلم و این

پسره اومد اسم گذاشت و رفت. نه این که ازش خوشم بیاد یا از خدام باشه هر

روز هرروز تشریف بیاره اینجاها، نه. اما خب تکلیفش باید معلوم بشه آخه.

فقط خدا رحم کرد که عقل کردم و نداشتم محرم بشن و کسی از این نامزدی

کشکی، خبردار بشه... اینم از پسر مظلوم و ساده م. بعد از عمری از یه دختری

خوشش اومد. نمی دونی چقدر شور زندگی تو چشاش بود وقتی اسم اون دختر

می اومد. نمی دونم این چه سرنوشتیه که اون دختر جوون مرگ بشه و پسر

من آواره.

زهرا با ناراحتی تکان داد.

_به خدا جیگرم کبابه واسه نیما. الان کجاست؟ آرش می گفت زنگ می زنه بهش جواب نمی ده. می خواست بره پیشش که این روزا تنها نمونه.

فاطمه نم چشمانش را با سر انگشت گرفت و با بغض گفت:

_طفلی پسرم داغون شده. اون دوستش بود که همسایه ی مغازه ی نورا بود، اسمش سیاوش بود.

_اهان یادمه. تو بیمارستان که بستری بودی دیده بودنش.

_اره همون. اون بردتش با خودش. نورا می گفت یه ویلا تو لواسون داره بردتش اونجا. یه چند روزی از اینجا دور باشه واسش خوبه. اصلا بچه م حال خوشی نداره. منم بهش زنگ می زنم یکی درمیون جواب می ده.

نورا با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد و زهرا گفت:

_خدا خیره ش بده دوستش و. بهترین کارو کرد.

نورا سینی چای را روی میز گذاشت کنار فاطمه نشست.

فاطمه آهی کشید و با غصه گفت:

_این روزا می گم ای کاش بهادر بود. با این که از هم دل خوشی نداشتیم اما واسه بچه هام پشت و پناه و قوت قلب بود.

زهرا فنجان چای برداشت و با ناراحتی گفت:

_خدا رحمتش کنه...

نورا هم این روزها بیشتر از قبل دلتنگ بهادر می شد.

شاید اگر بود تقدیر برای همه شأ می خورد.

شاید وقتی سیاوش تنهایش گذاشت و رفت سر به شانه ی بهادر می گذاشت و از بی وفایی او می گفت.

بهادر بلد بود به حرف هایش گوش کند و بی تعصب و غیرت بی خودی، آرامش کند.

شاید اگر بود نیما که به زندان می افتاد، مجبور نمی شد به آدمی مثل آراز رو بی اندازد و مجبور به نامزدی با او شود.

گرچه مدتی بود که خبری از آراز نبود و او با خوش خیالی فکر می کرد شاید بی خیال او و قول و قرارشان شده.

اما با تمام ناراحتی و دلگیری اش از سیاوش، این که این روزها کنارشان بود خوب بود

این که مراقب نیما بود.

دیشب پیامی برایش فرستاد و حال نیما را پرسید.

جالب بود که سیاوش هم دیگر مثل چند روز قبل حرف عشق و علاقه و بخشش را وسط نمی کشید.

تمام حرف و پیام و تماس هایشان در مورد نیما و حال و احوالش بود.

ته قلبش آن روزهای پر از عشق و دیوانگی را می خواست.

اما با آن همه دلگیری و دلخوری ترجیح می داد سیاوش به همین رویه پیش برود.

این طور او هم راحت تر می توانست شته باشد.

شاید هم نیما بهانه بود و دل زبان نفهمش نیما را بهانه می کرد تا صدای او را بشنود و لحظاتی را با او بگذراند.

خودش هم حال خود را نمی فهمید.

بین عقل و دلش جنگی تن به تن به راه افتاده بود که آخرش او را از بین می برد.

نگاهش را به چوب های در حال سوختن دوخته بود و خیالش به روزهای دور پرواز می کرد.

به آن روزها که اولین بار او را دید.

او را دید و قلبش لرزید و به دنبالش افتاد.

مونا پشش می زد و کنار می کشید و نیما بیشتر عاشقش می شد.

این را پای سرسختی و نجابت دخترک می گذاشت و با اخم او لبخند بر لبش می نشست و برای داشتنش مصرتر می شد.

دلش را در میان چشمان سیاه او جا گذاشت، بین موهای از فرق باز شده ی رنگ شبش که از زیر روسری و مقنعه بیرون بود و بافت موی بلندی که تا کمرش می رسید.

آن قدر به دنبالش رفت تا بالاخره دخترک قبول کرد که او را در کافه ببیند. ولی چه فکر می کرد و چه شد.

مونا آمد و آب پاکی را روی دستش ریخت و رفت.

گفت که مرد دیگری را می خواهد و عاشق دیگریست.

نیما ماند و دلی که برای اولین بار لرزیده بود.

عشق اول بود مونا و شاید قرار بود تا ابد با خیالش خوش باشد و ای کاش چنین می شد.

شاید آن و نمی دید.

مدتی بعد دوباره سر راه هم قرار گرفتند و فهمید که دیگر مردی در زندگی مونا نیست.

مونا آن مرد را دوست داشت اما رابطه شان قطع شده بود.

انگار از آن مرد قطع امید کرده بود.

باز هم به او پیشنهاد داد و باز هم جواب منفی شنید.

مونا نمی خواست وقتی دلش با دیگریست رابطه ای را آغاز کند.

اما نیما اصرار کرد و مونا بالاخره راضی شد.

گرچه مونا هیچ وقت عاشقی کردن با او را بلد نبود و نخواست اما نیما انگار جای هر دویشان این رابطه را می خواست.

اما وقتی مونا خواست دوباره به آن مردی که عاشقش بود برگردد، باز هم نیما بود که به خاطر دل او کنار کشید.

فکر می کرد همه چیز تمام شده، اما این بار بعد از ماه ها مونا به سراغش آمد.

این بار مونا آغازگر این رابطه شد.

مونا خواست ادامه دهند تا عاشق شود.

فکر نمی کرد مونا و این رابطه تنها سراب باشد.

فکر نمی کرد مونا بتواند آنقدر بد باشد که وقتی با اوست و بخواهد با دیگری به نیما می گفت کس دیگری را می خواهد نیما کنار می کشید، شته باشد.

شاید اگر

این بار مونا بازی اش داد.

_شام نمی خوری؟

با صدای سیاوش تکانی خورد.

سیاوش آمد و آن طرف آتش ، رو به رویش نشست.

حرف که می زد ته حلقش از بغض های نباریده می سوخت.

_حالم یه طوریه...نه گشتم می شه و نه تشنه...نه خوابم میاد و نه بیدارم...حالم یه طوریه که گفتنی نیست. مثل معلق موندن رو هوا یا...آواره تو کابوس و رویا...

سیاوش هم نگاهش به آتش بود.

حال غریب او را خیلی خوب می شناخت.

_منم این حال و تجربه کردم...مته مردن تدریجیه...انگار نمی دونی چی سرابه و چی واقعیت...دست که دراز می کنی تا لمسش کنی، که بگیریش، حبابش می ترکه و...تمام...تو می مونی و واقعیتی که مته سیلی می خوره تو صورتت...

نیما آهی کشید و چشم بست.

گوشی سیاوش در جیبش لرزید و آرزو کرد ای کاش نور باشد.

حتی اگر قرار است جز پرسیدن حال نیما حرف دیگری با او نداشته باشد.

_تو رو هم اسیر حال خرابم کردم. شاید بهتره خودم و جمع جور کنم و برم تو دل واقعیت تلخی که قصد جونم و کرده.

سیا زد و گفت:

_هیچی نمی تونه من و زور کنه بمونم این جا. باور کن منم به این تنهایی و دوری از همه چیز احتیاج دارم.

و احتیاج داشت به این که نیما بهانه ای باشد تا صدای نور را بشنود و به بهانه ی نیما پیامی دهد.

این بار صدای گوشی نیما سکوت شب را شکست و نیما با بی حوصلگی و بی رغبت دست در جیبش کرد و گوشی را بیرون آورد اما با دیدن نام تماس گیرنده تعجب کرد و ابرو درهم کشید.

مینا خواهر مونا چه کاری می توانست با او داشته باشد وقتی همان روز اول به او گفته بود مونا و خیانتش را به عشقشان بخشیده.

اما چیزی از اعماق وجودش می گفت باید جواب او را بدهد.

وقتی تماس را وصل کرد فکرش را هم نمی کرد قرار است چه اتفاقی بیفتد.

کارما و سرنوشت برا ده بود...

کنار قبر مونا قرار گذاشته بودند.

سیاوش هم آمده بود و داخل ماشین به انتظارش ماند.

زودتر از مینا رسیده بود.

اصلا خودش می خواست زودتر بیاید تا کمی با مونا خلوت کند.

گله و دلخوری هایش تمامی نداشت از او.

کاش عاشقت نمی شدم. خیلی بی انصاف بودی با من. اگه می گفتم دلت هنوز با اون پسره ست، من که کنار می کشیدم. چرا خیانت کردی؟ چرا از من یه احمق ساختی که خودمم حالم از خودم بهم بخوره؟ که فکر کنم یه ساده ی بیچاره ام که عین کبک سرش و کرد زیر برف و گذاشت عشقش با یه عوضی بپره و ازش...

به این جا که رسید، مشتش روی خاک قبر او نشست و چشم بست.

چه می گفت که وقتی او داشت خود را برای خواستگاری آماده می کرد و رویای ساختن زندگی با مونا را داشت، مونا داشت به او و رویاها و عشقش خیانت می کرد و فرزند مرد دیگری را در بتنش جا می داد؟

_دیر او مدم؟

با همان اخم های از سر خشم و بیچارگی چشم باز کرد.

مینا رو به رویش نشست و با بغض برای خواهرش فاتحه ای فرستاد.

_می دونم چقدر ازش ناراحت و خشمگینی. حق داری نبخشیش و حتی ازش متنفر باشی، اما... امیدوارم یه روزی برسه که بتونی ببخشیش...

نگاه نیما به قبر او بود و اخم های در همش حال درونیش را مشخص می کرد.

_اون دنبال بخشش من نبود... واسش مهم نبودم اصلا. اگه بودم که وقتی با من قول و قرار می زاشت، به دنبال عشقش نمی رفت.

مینا دستی به چشمانش کشید.

مونا را با تمام اشتباهاتش دوست داشت.

خواهرش بود.

_مونا گنااهش این بود که عاشق شده بود، عاشق یه آدم اشتباهی... انقدر اون پسره روش تسلط داشت که تمام اشتباهاتش و می بخشید وقتی بهش نظری می کرد.

نیما پوف کلافه ای کشید و با اخم و خشم بلند شد.

_من و کشوندی تا از خاطرات خواهرت با عشق کثیفش حرف بزنی؟ باور کام بشنوم.

مینا هم بلند شد.

این همه خشم را مونا در نیما بیدار کرده بود.

_نه... یه چیزی از مونا پیدا کردم که به نظرم توام باید ببینی. شاید باعث شد ببخشیش.

نیما نوچی کرد و عصبی گفت:

_دلم نمی خواد دیگه هیچی ازش بدونم.

مینا با بغض و اشک گفت:

_روح مونا در عذابه...چند شبه دارم خوابش و می بینم.تا تو نبخشیش اروم نمی گیره.

نیما با کلافگی دستی به صورتش کشید.

پوزخند عصبانی ای زد.

_چی می خوای از من؟ هیچ می دونی خواهرت با احساس و غرور و غیرت مینا متاسف بود و حتی خ کار کرد؟

می دونم و شرمنده ام.اما چند روز پیش که داشتیم وسایل مونا رو جمع می کردیم،یه چیزی پیدا کردم که به نظرم تو باید ببینی.

نیما نگاهش را با اخم از او گرفت.

_دیگه هیچی نمی خوام از مونا بدونم. حالم بد میشه وقتی فکر می کنم چه

ابلهانه عاشقش بودم.

مینا اما از داخل کیفش دفتری با جلد سیاه بیرون آورد و گفت:

_ فکر کنم این دفتر خاطرات موناست. همیشه عادت داشت از اتفاقاتی که برایش می افتاد چیزی بنویسه... تو نمی خواهی بدونی اون مرد کی بوده و اصلاً چرا مونا اون و انتخاب کرد؟

نیما با عصبانیت سری تکان داد.

_ اخه دونستنش چه دردی ازم دوا می کنه؟ باور کن حالم بهم می خوره از جفتشون و حسی که داشتن.

مینا اما قبلاً آن دفتر را خوانده بود.

لازم بود نیما هم بخواند.

چیزهایی بود که نمی شد بگوید و باید نیما خودش می خواند و می فهمید.

دفتر را به سوی او گرفت و با خواهش گفت:

_ خواهش می کنم نه به خاطر مونا، بلکه به خاطر خودت این دفتر و بخون. یه چیزایی هست که من نمی تونم بگم. نمی دونم ارومت می کنه یا نه، اما... باید یه چیزایی رو خودم بخونی و متوجه بشی.

نیما با دودی نگاهش به دفتر بود.

_ خواهش می کنم نیما. حتی اگر از مونا هم متنفری، اما لازمه یه چیزایی رو بدونی.

وقتی دفتر را از او گرفت، نمی دا کار کند.

چه فرقی می کرد چه اتفاقی افتاده باشد.

با مونا فرو ریخته بود و از آن عشق بزرگی که به آن دختر داشت، گندابی باقی مانده بود.

ولی این حس بد و اضطرابی که نسبت به این دفتر داشت هم عجیب بود.

_نیما حالش خوبه، اما بهتره فعلا هیچی ازش نپرسید.

نورا پوزخندی زد و نگاهش را در چشمان سیاوش دوخت.

_نیما دیگه هیچ وقت حالش خوب نمی شه. آدما گاهی آرزو می کنن که ای کاش برمی گشتن به روزای قبل از عاشقیشون. به روزای قبل از دیدن اون کسی که قرار بود عشق باشه اما درد بود.

سیاوش نوچی کرد و نگاهش را به بیرون دوخت.

نیما را که رساند، پیامی به نورا فرستاد با این مضمون که پایین منتظرش است.

نورا سرد و کنایه.

اما ته تهش قلبش می لرزید در مقابل او.

اما دلش برای آغوش او لک زده بود و بی قراری هایش گفتنی نبود.

_گند زدم، اونقدری که روم نمیشه ازت بخوام من و ببخشی. اما این چیزی نبود که من بخوام... نداشتن تو کابوس همیشگی من بود... حالا تو از قبل از عاشق شدن می گی؟ من یادم نمیاد قبل از تو چطوری بودم و چه شکلی زندگی می کردم.

نورا دلش می خواست همه ی احساسات بد را رها کند و به روزهای قبلشان برگردند.

اما دلگیری ها بیشتر از آن بود که بخواد روی همه چیز چشم پوشی کند.

_گفتی پیام پایین که از نیما بگی. واقعا دلم نمی خواد اینا رو بشنوم.

سیاوش کلافه و خسته سری تکان داد.

_باشه، هر چی تو بگی....نیما حالش خوب میشه بالاخره. شاید یه روزی دوباره عاشق بشه. شاید یه آدمی رو پیدا کنه که تموم این روزای تلخ و از یادش ببره...اما این و بدون که حال نیما خیلی از من بهتره. می دونی چرا؟ چون انگار داره کنار میاد و این نشون میده اونقدر ا هم به اون دختر امیدوار نبوده...من اما خوب نمیشم. من دلم پر می کشه برات نور....برای روزایی که آغوش من وطن تو بود.برای بوسه هات که روح می داد و قلبم و سرشار از عشق و زندگی می کرد.

نورا با بغضی که کم کم داشت تبدیل به اشک می شد،دست بر روی دستگیره ی در ماشین گذاشت و با صدای لرزانی گفت:

_یادت بیار که کی بود همه چی رو نابود کرد....مرسی که مراقب نیما بودی و تنهات نذاشتی. اما ای کاش تو اون روزایی که من داشتم از غم و درد دوریت و رفتن بی خبرت می مردم، وقتی که پیام می دادم و می خواستم برگردی حتی اگه قراره تا ابد نفر سوم باشم و تو بی تفاوت ازم رد شدی می بودی. خیلی دیر شده سیاوش،واسه همه چی....

و بدون این که اجازه ی حرفی به سیاوش دهد از ماشین پیاده شد.

باز هم فرصت نداد تا سیاوش از روزهایی که بی او گذشت بگوید.

باز هم نشد بگوید چه بر سرش گذشته.

اصلا گفتنش چه سودی داشت؟

سیاوش ماند و قلبی که با بیچارگی می دانست مقصر همه چیز است و هنوز هر کاری می کرد که دوباره او را داشته باشد می گرفت.
اما نورا راه نمی داد که حتی حرف بزند.

ته چشمانش محبت و علاقه را می دید و شاید همین امیدوارش می کرد به ماندن و پافشاری کردند برای داشتن او.
مقصر بود و برای بخشیده شدن هر کاری می کرد.

#فصل پانزدهم

_ خدا رو شکر نزدیک به یه ماه می شه که خبری ازش نیست. دارم فکر می کنم بی خیال من شده.

روشنک نوچی کرد و فکری گفت:

_ تو زنگ نزدی بهش یا این که بخوای خبرش و از آیناز بگیری؟
نورا اخم کرد.

_ من از خدومه که هیچ وقت دیگه سراغم نیاد. حالا برم دنبالش که چی بشه؟
روشنک سری تکان داد و گفت:

_ با سیاوش به کجا رسیدی؟ هنوزم میاد سراغت؟

آهی که کشید دل خودش را هم سوزاند.

سیاوش برایش بغض داشت و حسرت.

_ دوستش دارم و عشقش تا ابد تو جون و دلم ی نیست که بخوام از تو یا خودم پنهونش کنم یا به دروغ بگم دیگه دوستش ندارم. اما دلم خیلی شکسته. هر جوری که فکر می کنم همیشه دیگه مثل قبل باشیم. من می خوام همه چی با آراز تموم بشه و مامان و راضی کنم یه چند وقتی از اینجا بریم. نمی گم سیاوش فراموش میشه، اما عشقش و می زارم یه گوشه از دلم و

با خیالش سر می کنم و هیچ مردی رو دیگه تو زندگی و قلبم راه نمی دم. این جوری شاید یه عمر حسرت باشه، اما هیچ جوری نمیتونم ببخشمش. وقتی فکر می کنم اگه هنوز تریا بود، باز من بودم که کنار گذاشته می شد، حالم بد میشه. چطور دم از عشق و عاشقی می زد، اون وقت پای عمل که رسید، دختری که پاش همه چیزش و گذاشته بود رها کرد و رفت؟ آره خب عقلانی که فکر کنی اون زنش بود و من...یه معشوقه ی احمق که حتی یه بارم نخواست زورش کنه واسه جدی و رسمی شدن. چقدر احمقانه به بودنش راضی بودم...عشق آدم و یه احمق و بی عقل می کنه که واسه داشتنش حاضری بی خیال همه چیزت بشی.

روشنک با ناراحتی گفت:

_اینجوری می گی دوست دارم برم بزنم تو گوشش که انقدر بی لیاقت بود.

نورا با بغض خندید.

چند روزی بود که او را ندیده بود.

هر شب پیام می داد.

گاهی شعری عاشقانه و گاهی هم حرف و سخنی از دوست داشتن و علاقه اش.

نورا هم ناخودآگاه هر شب او می شد.

به خودش که نمی توانست دروغ بگوید.

هنوز همان قدر عاشق و شاید بیشتر از قبل دوستش داشت.

اما نمی شد دیگر با او باشد.

مخصوصا که چند وقتی هم نامزد آراز بودن را یدک می کشید.

صدای زنگ گوشی روشنک که آمد، روشنک نگاهی به صفحه ی گوشی اش انداخت و با اخم صدای زنگش را قطع کرد.

نورا متعجب پرسید:

_سامان بود؟ چرا جوابش و ندادی؟

روشنک پوفی کشید و نگاهش را با همان اخم به صفحه ی گوشی اش که روشن و خاموش می شد دوخت.

سامان همچنان زنگ می زد.

_این روزا فکر می کنم ما سامان و درست نشناخته بودیم...پسر داییمه و از بچگی کنار هم بودیم...اما یه چیزایی از شخصیتش هست که حتی اگه تو یه خونه هم بزرگ شده بودیم، نمی تونستم متوجه ش بشم.

نورا متعجب بود و متوجه منظور او نمی شد.

_یعنی چی اخه؟ اتفاقی افتاده بینتون؟

اولین بار بود که روشنک مردد بود برای گفتن راز دلش به او.

سکوتش که ادامه دار شد نورا ابرو بالا انداخت.

روشنک و پنهان کاری؟

آن ها که نداشتند.

روشنک بلند شد و لیوان شربتش را از روی عسلی کنار تخت نورا برداشت و کمی نوشید.

حالش طوری بود که نورا در سکوت فقط نگاهش می کرد.

نگاهش را به زمین دوخت و اخم در هم کشید.

لحن مرددش نورا را متعجب می کرد.

_خب سامان مرد خوبییه. مهربون و همراه...می فهمم که چقدر دوستم داره...می فهمم که هر کاری واسه این که دلم و به دست بیاره می کنه اما.... نگاهش را بالا آورد.

چشمانش پر از شک و تردید بود.

_یه چیزی هست که...خب...شاید فکر من باشه...واقعا نمی دونم درسته یا غلط....

نورا گیج از حرف زدن دست و پا شکسته ی او گفت:

_جون به لبم کردی روشنک. ما که چیز پنهون از همی نداریم. اما خب از اون جا که رابطه ی زن و شوهریه، اگه نمی تونی بگی نگو. روشنک سر بالا انداخت.

_نه...خب چون خودمم مطمئن نیستم....

نگاهش را به چشمان منتظر نورا دوخت و آرام گفت:

_فکر می کنم سامان تمایلات جنسی متفاوتی نوز مطمئن نیستما. شاید من دارم اشتباه می کنم.

نورا با تعجب بلند شد و کنارش ایستاد و آرام و با دلهره پرسید:

_یعنی چی متفاوت؟! کاری کرده باهات؟

روشنک سری بالا انداخت.

_نه...نمی دونم اصلا می خواد باهام باشه...اصلا می تونه....

نورا ناباور به دهان او چشم دوخته بود و از چیزی که می شنید هر لحظه چشمانش بازتر و شوکه تر می شد.

_ ما از اول نامزدیمون رابطه مون طوری نبود که بخوایم کاری کنیم....خب من یه چیزایی سر بسته به سامان راجب علاقه م به نیما گفته بودم. همون روزای اول بهم قول داد که تا خودم نخوام بهم دست نمی زنه. خداییشم هیچ وقت جز محبت چیزی ازش ندیدم. خب هیچ وقت نشد که بخواد این موضوع رو سرم بکوبه. درکش همیشه بالا بود و اعتقاد داشت همه ی آدما یه گذشته ای دارن. اونم می گفت با این که یه شیطننتایی داشته اما همیشه عاشق من بوده....خب واقعا منم دلم نمی خواست رابطه ای داشته باشیم تا وقتی که من همه جوره باهاش تومی نشدم....اما انگار همه چیز اونقدر ا هم راحت نبود و زیادم این نداشتن رابطه و صبوری سامان از رو لطفش نبود....

گفتنش تنش را می لرزاند و ناراحتش می کرد. تخت نشست.

_ چند روز پیش برایش پیام اومد....خب من عادت ندارم دست به گوشیش بزنم. اون روزم رفته بودیم بیرون با هم و گوشیش و جا گذاشته بود تو ماشین. من تو ماشین بودم تا بیاد و هی گوشیش زنگ خورد و آخرسر چند تا پیام پست سر هم اومد...گوشیش قفل نداشت. شاید چون فکر می کرد اونقدری برام مهم نیست که بخوام پیگیر وشیش،و روابطش بشم....نمی دونم چرا اون روز اما گوشیش و برداشتم و نگاه کردم....فرستنده اسم مرد بود اما....پیامش در عین عاشقانه بودن خیلی هم چندانش آور بود....

سکوت که کرد نورا بی طاقت و شکه پرسید:

_ چی بود مگه؟! یعنی چی چندانش اور؟

روشنک سرش را در میان دستانش گرفت.

هنوز خودش هم چیزی که دیده را هضم نکرده بود.

_کلی قربونت صدقه و بعدش راجب... راجب سکس و رابطه و این که... خیلی بهش حال داده و خوش گذشته گفته بود....

نورا ناباور دست جلوی دهانش گرفت.

_وای!!!! یعنی داره بهت خیانت می کنه؟! سامان... اصلا باورم نمیشه....

روشنک سری بالا انداخت و نوچی کرد.

برای آدمی مانند او و نورا که دنیا در رابطه ها و عشق هایی که داشتند خلاصه شده بود، این مسأله باور نکردنی بود.

_منم اولش همین فکر و کردم. گفتم شاید یه زنی این وسطه که شبش باهانش

گذرونده... خب سامان خیلی برام محترمه و فکر این که اهل خیانت به منی

که ادعا می کنه تموم عمر عاشقم بوده باشه، واسم محاله. اما به هر حال احساس

کردم که باهام صادق نبوده. بعدش گفتم شاید مقصر خودمم که ازش دوری می

کنم و هنوز حتی درست و حسابی تو بغلش نرفتم و نبوسیدمش.... اون لحظه

نمی دونم اصلا چطوری جلوی دهنم و رفتم که چیزی نگم. فقط سردردو بهونه

کردم و خواستم من و برگردونه خونه... از اون روز به بعد بیشتر روش دقیق

شدم. اگه زنی بود تو زندگیش باید قبل از این که بریم سر خونه و زندگی

خودمون می فهمیدم.... اما اون چیزی نبود انگار اونی که فکر می کردم...

پوفی کشید و بلند شد.

اصلا هنوز خودش هم نفهمیدم بود چه خبر است.

_دنبالش کردم یه چند روز. از پیش من که می رفت، یه راست می رفت خونه

ی دوستش چند ساعتی می موند و بعد می اصلا عجیب

نبود. حتی تو اون ساعتی که خونه ی دوستش بود نه زنی رو دیدم وارد و

خارج بشه و نه چیز مشکوکی... اما همه چیز انگار اون قدرها هم آسون نبود....

نورا با چشمانی که از تعجب انگار از حدقه در آمده خیره به دهان او بود. یه بار با هم اومدن بیرون از خونه... یه طوری بود رابطه شون... این دوستش و تا حالا ندیده بودم. یه جوری بود... اون شب با ماشین بابام رفته بودم دنبالش... وقتی اومدن از خونه بیرون شب شده بود... اولش که چیز مشکوکی نبود اما وقتی آخر شب پیچید تو یه کوچه باغ خلوت و بن بست... با چیزی که دیدم... دنیا آوار شد روی سرم... انگار دنیا از چیزی که ما می دونیم و دیدیم عجیب تر و... حال بهم زن تره.....

نورا با چشمان از حدقه در آمده و متعجب به او زل زده بود.

چی دیدی مگه؟

روشنک از پارچ روی عسلی کنار تخت برای خود لیوانی آب ریخت و کمی نوشید.

گفتنش هم حتی سخت بود چه برسد به دیدنش.

ماشین و زدم سر کوچه و با پاهای لرزون خودم و رسوندن نزدیک ماشین... یه جا که اونا من و نمی دیدم و ایستادم. یه کم حرف زدن یه طوری بودن... سامان هی دست می کشید سر و صور هم از اون بدتر... اصلا یه جوری چندش اور بودن... عین عاشق معشوقا... یه کم که حرف زدن دیدم پسر سرش و برد جلو... تو اون تاریکی فقط لامپ سر در یه باغ بود که کوچه رو روشن کرده بود... باورت میشه اونا... از همدیگه... عوق...

نورا گیج فقط نگاهش می کرد.

_ از همدیگه چی؟

روشنک با قیافه ی جمع شده سری تکان داد.

_ خنگی؟ تا تهش و بخون وقتی می گم از همدیگه ای بابا بوسیدن هم و....

نورا ناباور خشکش زده بود.

_ یعنی اون طوری که ما لپ هم و ماچ می کنیم؟ خب دوستشه...

روشنک پوف کلافه ای کشید.

_ به خدا که اسگل تر از تو نیست. بابا از هم دیگه لب گرفتن می گم...

و دوباره با یاد آن صحنه عوقی زد.

نورا با ناباوری گفت:

_ یعنی... سامان... چطوری آخه؟ ... همجنس گراست!؟

روشنک چشم بست و با ناراحتی سری تکان داد.

_ نمی دونم. آخه اگه همجنس گرا بود چرا انقدر دم از عشق و عاشقی با من

می زد و اصرار به ازدواج داشت؟... اصلا خودمم نمی دونم چی به چیه.

نورا هنوز متعجب و ناباور بود.

دستی روی صورتش کشید شاید کمی به خودش بیاید.

_ من و تو ادعایمون همیشه همه چی حالیمونه. وگرنه که تو اینجور مسائل واقعا

هیچ چی سرمون نمیشه. آخه حق هم داریم... این چیزا واقعا عجیب و.... چندان

اوره... کاش به خودش می گفتی. به روش می آوردی. اصلا همون موقع می

رفتگی جلو و یقه شو می گرفتی.

_اون لحظه انگار فلج شده بودم.تا خود صبح بالا آوردم و حالم بد بود.بعدشم چی می تونستم بگم؟ می تونست انکار کنه...اصلا برم چی بگم آخه؟ خودمم موندم چطور به روش بیارم. چطور سردر بیارم چی به چیه؟ این چیزی نیست که آدم بتونه پیش کسی بگه...

نورا برایش ناراحت بود.

سامان و ان ظاهر موجهش چطور ممکن بود اخر؟

_یعنی می خوای باهاتش ادامه بدی؟ تو الان شرعا و قانونا زنش به حساب میای.

روشنک با اخم گفت:

_اصلا از روزی که اون صحنه رو دیدم دلم نمی خواد حتی ببینمش.محاله دیگه بتونم.

_پس بهش بگو. اصلا به نظرم همه چی رو بهش بگو.یا توضیح میده و می گه چی به چیه و یا انکار می کنه.به هر حال دلیل ناراحتی تو رو می فهمه. روشنک ناراحت و کلافه سری تکان داد.

_نمی دونم اصلا. انقدر ذهنم بهم ریخته که نمی دونم دیگه چی درسته و چی غلط....

پوزخندی زد.

_دقت کردی تقدیر من و تو رو با گه نوشتن؟ نه از عشق و عاشقی شانس آوردیم و نه تو ازدواجمون....یه چیزایی تو مغزم می چرخه که حتی فکر کردن بهش هم حال و بد می کنه...که در عین دان هم پر بیراه نیست.

_چی؟

روشنک نوچی کرد.

_ باید مطمئن شم. اون وقت بهت می گم. باید باهات حرف بزنم. باید بفهمم اون کسی که من به عنوان همسر و شوهرم انتخابش کردم چطور آدمیه....
دیگر نمی خواست هیچ رد و نشانی از او بی معرفت در زندگی اش باشد.
او را خواست و خیانت دید.

حالا که قصد داشت نفرت را جایگزین تمام حس هایش کند، سر و کله ی مینا پیدا شد و آن دفتر را به دستش داد.

اصلا به او چه ربطی داشت که چه بین مونا و آن عشق لعنتی اش گذشته؟
کم از این عشق و عاشقی نکشیده بود.
می خواند و از می شد.

نگاهی به میز و آن دفتر لعنتی انداخت.

چه بود در این دفتر اصلا که قرار بود ربطی به او داشته باشد؟

حتما مونا از عاشقی احمق یاد کرده بود که بیچاره وار به پایش نشست و از بی مهری اش دم نزد.

خودش می دانست چقدر احمق بوده و چقدر در این عشق از همه چیزش گذشته، دیگر خواندن دوباره اش را می خواست چه کار؟
پوف کشان چنگی به موهایش زد.

احمق بود هنوز که حسی قلقلکش می داد برای خواندن آن دفتر و بیشتر ناراحت شدن.

وقتی پشت میز نشست و دفتر را باز کرد دیگر مطمئن بود باید از خود احمقش قطع امید کند.

انگار هنوز با تموم حرص و خشمش، دنبال نشانی بود که اوی بی وفا را مبرا کند.

بدنش تب کرده و مغزش خالی از هر فکری بود وقتی دفتر را باز کرد. دست خط او را خوب می شناخت و جملات فیلسوفانه و اشعار عاشقانه مخصوص مونا بود که صفحات اول دفتر نوشته شده. ورق زد و آرزو کرد که ای کاش همه ی محتوای دفتر همین چیزها باشد. واقعا دلش نمی خواست که چیزی از آن پسر بخواند و انگار داشت خودآزاری می کرد.

چند صفحه جلوتر اما جملات چند خطی شروع شده بود.

اخم کرد و انگشتانش روی دست خط او نشست.

احمقانه عطر او را هم حتی حس می کرد.

من نمی خوام کاری کنم که خانواده م ازم ناامید بشن. اما دلم می خواد کمی هم شبیه نازنین بشم. همون قدر جسور و دست نیافتنی. اما نمی تونم اندازه ی اون اعتماد به نفس داشته باشم. من حتی بلد نیستم مته مینا باشم... نازنین هم کلاسی دانشگاهش بود.

دختری عجیب که برای اویی که با بایدها و نبایدهای فاطمه بزرگ شده، چندان جالب و مورد پسند نبود.

خوام برم به اون مهمونی ای نازنین می گه. مگه چی میشه یه با ورق زد.

می
که دلم می خواد باشم؟ قرار نیست مامانینا چیزی بدونن...
مونا اهل مهمانی نبود.

شخصیتی ساده و به دور از هر حاشیه ای داشت.

اصلا آدمی نبود که بگویی چیز دیگری است و نقاب معصومیت زده.

شاید هم او را خوب نشناخته بود و مونا بازیگر قهاری بود.

یعنی عشق این طوریه؟ شبیه حال من؟ مگه میشه آدم عاشق مردی بشه که نمی شناسش؟ مگه میشه عاشق کسی شد که شبیه ایده آلت نیست؟ من که دیدم دورش پر دختر بود. دیدم زمین تا آسمون با چیزی که همیشه می خواستم فرق داره، پس چرا وقتی با اون همه اخم نگاهم کرد دلم لرزید؟

اصلا مگه می شه آدم دل بده به اخم یه نفر؟

نیما چنگی به موهایش زد و یاد عاشقی کردن های خودش برای مونا افتاد. چه بی لیاقت بود مونا که آن همه عشق را ندید و بچگانه و احمقانه دل به اخم های دیگری داد!!!

درگیرم با خودم. من و چه به اون؟ آخه نمیشه که این جوری...

نمی تونم دردم و به کسی بگم. گیجم و مضطرب. دیروز نازنین سوال پیچم کرد که چرا انقدر این روزا عجیب شدم. آخر سر بهش گفتم چمه....
اخم کرد و کلی ازش بد گفت. می گفت اون نمی تونه برای من مناسب باشه. خب خودمم که این و فهمیدم. مته روز و شبیم ما. اما دل که این چیزا حالیش نیست.

دفتر را بست و بلند شد.

سرش درد گرفته بود و از دست خودش عصبانی بود که چرا اصلا دفتر را خوانده.

مگر خود آزاری داشت که داستان عشق و خیانت م؟

لعنت به جاذبه ی هر چیزی که از او مانده.
نفسش را با درد بیرون داد و از اتاق خارج شد.
فاطمه در پذیرایی کوچکشان نشسته بود و سریال مورد علاقه اش را می دید.
این خانه برخلاف خانه ی قبلی دو خواب داشت که یکی به او رسیده و یکی هم به نورا.
فاطمه شب ها جایش را در پذیرایی می انداخت.
این خواست فاطمه بود که هر کدام از بچه هایش یک اتاق داشته باشند.
این روزها عذاب وجدانش بیشتر هم شده بود.
مادرش به خاطر او آن خانه ای را که به جانش وصل بود را فروخت.
کنار فاطمه نشست و به صفحه ی تی وی خیره شد.
فکرش را به هر چه که مشغول می کرد می چرخید و به اوی لعنتی و آن دفتر می رسید.
وسوسه ی خواندن آن دفتر نمی داشت.
فاطمه غرق دیدن سریالش بود و نمی توانست باعث پرت شدن حواس او شود.
صدای زنگ گوشی اش که آمد بلند شد و دوباره به اتاقش برگشت.
سیاوش بود.
سلام و احوال پرسی که کردند، سیاوش خواست که هم را ببینند.
هر چقدر هم که نورا و سیاوش با هم به مشکل خورده بودند، اما سیاوش رفیق همراه و خوبی بود.
آماده که شد و از خانه بیرون زد، تازه متوجه ی نبود نورا در خانه شد.

نورا برای دیدن روشنک رفته بود.

روشنک....

شاید آه او بود که گریبان قلبش را گرفت.

دخترک عاشقش بود و قطعاً اگر جای مونا انتخابش روشنک بود حالش از الان خیلی بهتر می شد.

سری تکان داد تا افکار آشفته را از خود دور کند.

روشنک حالا همسر مرد دیگری بود و حتی همین فکرها هم اشتباه بود.

قرارش با سیاوش در کافه ی چند خیابان بالاتر از خانه شان بود.

جایی نزدیک به خانه ی قبلی شان...

تا کافه را پیاده رفت و فکر کرد.

حالش تعریفی نداشت.

ای کاش می شد چند وقتی را از این شهر دور شود.

به کافه که رسید سیاوش منتظرش بود.

سلام و احوال پرسید کنان رو به رویش نشست.

چی می خوری؟

فقط یه قهوه.

سیاوش دستی برای پیشخدمت بالا آورد.

ناخواسته اخم کرد و نگاهش در چهره ی درهم و آشفته ی او چطورره؟

سیاوش آهی کشید و نگاهش را به او دوخت.

_هیچ کس نمی تونه بفهمه نور تو زندگی من چی بودو... هست. شاید من نباید این چیزا رو پیش تو که برادرشی بگم اما به نظرم مناسب ترین و عاقل ترین آدم تویی....

پیشخدمت آمد و سفارشاتشان را آورد و رفت.

نیما همچنان در سکوت و با اخم نگاهش می کرد.

سیاوش نگاهش را به بیرون دوخت و نفس بلندی کشید.

شاید نیما می توانست برایش کاری کند.

شاید می شد واسطه شود.

_من تو زندگیم یه بار عاشق شدم... اونم نور بود.... می گم نور چون برام عین نور بود. عین روشنایی....

آهی کشید و کمی از قهوه اش را نوشید.

گلوش حرف نزده خشک شده بود.

_زندگی من پر بود همیشه از باید و نباید... پدرم آدم مستبندی بود. ما رو طوری بار آورده بود که مهم ترین چیز برامون خانواده با که برادر کوچک تر بودم جور سهراب و هم کشیدم همیشه....

_سهراب وقتی فوت کرد همه چی سخت تر شد. مسئولیت سهراب هم افتاد گردن من....

در چشمان نیما نگاه کرد و لبخند غمگینی زد.

_می دونی من سال ها پیش عاشق نور شده بودم.... خیلی قبل تر از اون وقتی که همسایه شدیم با هم....

نیما متعجب گفت:

_چطور!؟

سیاوش با یاد آن روزها لبخند روی لبش نشست.

_تو یه مهمونی دیدمش. با آقا بهادر اومده بود و ما هم بودیم... من و پدرم و سهراب.... اون من و ندید اما من دیدم و دنبالش راه افتادم... تا مدت ها تعقیبش می کردم... اما نشد....

نیما کمی از قهوه اش نوشید و فکری گفت:

_نورا با تو خیلی خوشحال بود... واقعا نمی فهمم چی شد که با اون همه عشق که بینتون بود، جدا شدین و نورا بعیدترین آدم و انتخاب کرد... اصلا هیچ ربطی نمی تونه بین آراد و نورا باشه... تازه من خواهرم و می شناسم. وقتی به کسی دل بنده، ادم دل بریدن نیست....

سیاوش آه پر افسوسی کشید.

خودش هم می دانست که کاسه ای زیر نیم کاسه است که نورا با آراز نامزد کرده.

اما هر چه که بود او نورش را از دست داده بود.

_من آدم بی لیاقتی بودم. خدا بعد از چند سال در به دری دوباره ما رو سر راه هم قرار داد و من بست دادمش.

نیما خیره به او پرسید.

_چرا این طور شد؟

گفتنش سخت بود اما آمده بود که بگوید.

شاید نیما می توانست درکش کندو برای دلش کاری کند.

_من.... قبل از نور...یه زنی تو زندگیم بود...

نیما ربط زنی که قبل از نور بوده را با نورا نمی فهمید.

_چه ربطی داره؟ به هر حال ما همه یه شیطننتایی....

سیاوش با سری به زیر افتاده و اخم کرده آهسته گفت:

_من مجبور بودم با اون زن محرم بشم و خب...وقتی نورا رو دوباره

دیدم...نتونستم بهش بگم...ترسیدم از دستش بدم..

_نورا باید ببینمت.

نوچی کرد و با حرص گوشه‌ی را روی تخت انداخت.

دوباره سر و کله‌ی آراز پیدا شده بود.

چند وقتی بود که خبری از او نبود و نورا ساده لوحانه فکر می کرد که شاید

فراموش کرده قول و قرارشان را.

حالا از دیشب چند باری پیام داده و زنگ زده بود و نورا سعی می کرد نادیده

اش بگیرد.

از او گریزی نبود و آخر سه ببیندش.

اما این بار هر چه که می شد تن به با او بودن نمی داد.

گوشی اش زنگ می خورد.

خم شد و از جایی که پرآتش کرده بود برش داشت.

با دیدن نام آراز که روی صفحه‌ی گوشی اش نقش بسته بود، پوف کلافه ای

کشید.

به هر حال باید جواب می داد.

در آخرین لحظه تماس را جواب داد.

بله آراز؟

صدایش طوری می آمد که انگار در سالنی بزرگ پخش می شد و اکو داشت.

چطوری نورا؟ چرا از دیروز هر چی پیام می دم و زنگ می زنی جواب نمی دی؟

سعی کرد لحنش بی تفاوت باشد.

شانه ای بالا انداخت و گفت:

امیدوار بودم فراموشم کرده باشی وقتی چند هفته ای ازت خبری نبود.

آراز بلند خندید.

نه جونم. تو از اون آدمایی که فراموش نمی شی. یه چند وقتی احتیاج داشتم به سفر.

دلش می خواست بگوید ای کاش در همان سفر می ماندی و هرگز نمی آمدی.

خوشگلم زنگ زدم بهت بگم قصد دارم تاریخ عقد و جلو بندازم.

نورا متعجب گفت:

مگه مادرت تازه فوت نکرده؟ چطور می تونی تو این اوضاع به این مسأله فکر کنی؟ اصلاً چه عجله ای؟

آراز با بی حوصلگی گفت:

عجله ای هم نیست. الان چند ماه می گذاره که نامزدیم. مادر منم ببینه پسرش سر و حال می شه.

نورا با اخم گفت:

_ نظر منم که خدا رو شکر مهم نیست. کی گفته که من موافقم؟
آراز با حرص گفت:

_ باید موافق باشی قشنگم. تو چاره ای جز من نداری.
چقدر بد و نفرت انگیز بود وقتی می دید که در عین بیچارگی آراز درست می
گوید
یا باید همسر او می شد که برایش عین مردن بود و یا این که بی خیال همه چیز
می شد و به خاطر سفته هایی که دست او داشت باید منتظر می ماند تا آراز
حکم جلبش را بگیرد و او را راهی زندان کند.
این از آراز بر می آمد.

آراز رحم نداشت و برای خواسته هایش هر کاری می کرد.
_ می خوام ببینمت نورا. باید قبلش با هم حرفامون و بزنینم.
ترجیح می داد او را حواله دهد به جهنم .
اما فعلا باید با او راه می آمد.
_ باشه.

آراز با شیطننت گفت:

_ پس بیا خونه ی من.

نورا اخم کرد.

_ رودل نکنی یه و ره ی پررو.

آراز با سرخوشی خندید.

من برای تو کبریت بی خطرَم. تا خودت بهم پانندی کاری به کارت ندارم. توام که چیزی برای از دست دادن نداری...

این طور که معلوم بود قرار بود از این به بعد این مسأله را بر سر او بکوبد. گرچه چندان برای آراز مسأله ی مهمی نبود، اما اشاره ی آراز به این مسأله هر چقدر هم با قصد و نیت نبود اما به او سخت می آمد.

واقعا احساسات آدمای بر چه اساسی بنا شدن که دلت می ره واسه آدمی که دنیایی باهات متفاوته؟ اصلا حال خودم و درک نمی کنم. مگه میشه آدم یه نفرو ببینه که اصلا شبیه ایده الاش نیست و انقدر زیاد بخوادش؟ من همچین دختری نبودم....

اما عشق که این چیزا حالیش نیست...._

دفتر را با حرص بست و به کنار پنجره رفت.

امروز به اندازه ی کافی اعصابش خورد بود و ه حالش را با خواندن خاطرات نفرت انگیز مونا از عشق لعنتی اش بدتر می کرد.

ملاقات با سیاوش بهمش ریخته بود.

وقتی سیاوش گفت که همسری هر چند صیغه ای و اجباری داشته، خود را خیلی کنترل کرد تا بلند نشود و بقیه اش را نگیرد.

اما با حرف های سیاوش نظرش عوض شد.

سیاوش هم خود به نوعی قربانی تفکرات و سنت های اشتباه بزرگتر ها بود. یک عمر در گوشش از حس مسئولیت و امانت داری در قبال خانواده ی سهراب گفته بودند.

کسی نگفت شاید او هم دلش برای کسی رفته باشد و کسی نپرسید اصلا راضی به بودن با ثریا هست یا نه.

هر چه بود آنقدر در گوشش گفتند که این ملکه اید مراقب همسر و فرزندان برادر مرحومش باشد.

هر چند به قیمت از دست رفتن عشق و زندگی خودش تمام شود. آنقدر خود را غرق آن ها کرد که یادش رفت دلی هم داشت که برای دختری با چشمان روشن رفته.

آنقدر که موقع انتخاب که رسید از خودش و دلش گذشت و باز هم به دنبال امانتی های برادرش راه افتاد.

نیما بیشتر از این که از او خشمگین باشد، به حالش افسوس می خورد. سیاوش واقعا نورا را دوست داشت و پاسوز افکاری شد که در سرش فرو کرده بودند و وجدانی که مانند سدی جلویش ایستاد و او را کنار ثریا نگه داشت.

حالا که به خود آمده بود و دیده بود چه بیهوده او را از دست داده، برای داشتنش جان می داد و نورا دست رد به سینه اش می زد.

نیما به یادش آورد که نورا هر چند زبانی، اما حالا نامزد آراز است. گرچه مطمئن بود که چیزی این میان بوده وگرنه نورا را چه به آراز. اما سیاوش این بار کوتاه نمی آمد.

هر چقدر به خاطر ان ها از خود گذشت، محال بود این بار نورش را به آراز بی لیاقت ببازد.

نیما مطمئن بود که دل خواهرش با سیاوش است و به سیاوش قول داد که هر کاری بتواند برای عشقشان می کند.

چند ضربه به در خورد و پشت بندش نورا داخل آمد.
حالا که دقت می کرد می دید که نورا هم چند وقتی بود که لبخندهایش کم رنگ شده بود.

_ خوبی نیما؟ باز که چپیدی تو اتاق؟ من و مامان نگرانیم.
لبخندی به محبت او زد.

در میان اوضاع آشفته ی زندگی خود، به فکر نیما و حال و احوالش بود.
_ خوبم قشنگ من.

نورا آمد و کنارش جلوی پنجره ایستاد.
غم و صورتش پنهان کردنی نبود.

_ من و تو از عشق شانس نیاوردیم. هر کدومون به یه مدلی از دستش دادیم.
حالا قسمت ما بود که آدمایی گیرمون اومد که لیاقتن... شاید
سرنوشتمون و از بابا ارث بردیم.
نیما لبخند غمگینی زد و دست بر گردن او انداخت.

_ باز تو از من خوش شانس تر بودی. سیاوش عاشقت بوده . اما من... مونا
همیشه در حال خیانت به من بود و من نفهمیدم... چه با فکرش، چه با قلبش
و... چه با جسمش....

نورا آهی کشید و پوزخند زد.

_ عشق سیاوشم اون قدری آس دهن سوزی نبود. اون قدری که من خواستمش،
من و نخواست... ولش کن. گور بابای عشق و عاشقی.

نیما بوسه ای بر گونه ی او زد و به کوچه ی تاریک چشم دوخت.

نورا هنوز عاشق سیاوش بود.

ای کاش می شد دوباره با هم باشند تا به جای بغض، لبخند بر لب خواهرکش بنشیند.

_می اومد و تودلم آتیش به پا می کرد و می رفت. نازنین می گفت با یکی از دخترای دانشکده رفیقه. این آدم با چنین شخصیتی چطور می تونست انقدر به دلم بشینه که نتونم فراموشش کنم؟ احمق که حتی عاشق اون شکستگی کنار ابروشم شدم.

اخم کرد و آه پر حسرتی کشید.

یا او آنقدر خوب نبود و یا مونا خیلی بی لیاقت بود که نتوانست چنین به دلش بنشیند.

دفتر را ورق زد.

چند ورق خالی بود و بعد...

_خیلی خوشحالم. انگار این بار من و دید. امروز نازنین ماشین نیآورده بود و منتظر تاکسی بودیم که ماشینش جلو پام تعارف زد

برسونتمون نازنین نمی خواست قبول کنه اما من....

تو ماشین از تو آینه نگاهم می کرد.

حتی بهم لبخند زد.

برخلاف اون اخم قشنگش، امروز همش لبخند داشت.

حرف می زد و شوخی می کردو بیشتر و بیشتر دل من بی دل و می برد.

نازنین اخم کرده بود و حرف نمی زد، اما من...

شاید فکر می کردم این یه شانس باشه برام که نمی خواستم از دستش بدم.
موقع پیاده شدن بهم شماره شو داد. بازم نازنین شاکی شد و اخم کرد، اما من
لبخندم از ته دل بود و قلبم روی هزار می زد.
این یه رویایی بود که فکر نمی کردم هرگز به حقیقت بپیونده.
با تموم غر زدناي نازنین این که مطمئن شده بود من یه احمق، من تو اون
لحظه خوشحال ترین بودم. شاید اون هزار تا دختر و دورو ورش داشت. اما
روزی می رسید که می فهمید کسی نمیتونه قد من دوستش داشته باشه.
نیما چنگی به موهایش زد و با اخم و غم دفتر را بست.
این یک شکنجه ی محض بود، یک خودآزاری که داشت خاطرات عشق
دختری را می خواند که روزی دیوانه اش بود و دخترک در خاطراتش مدام
از عاشقی برای پسری دیگر می گفت.
بلند شد کنار پنجره رفت.
تمام خاطرات مونا مانند پرده ی سینما جلوی چشمانش می آمد.
طوری که انگار خودش هم در آن ها حضور داشت.
عذاب می کشید و شکنجه می شد و تهش می رسید به این که احمق است که
دلش برای دختری لرزیده که آن طور بیرحمانه بیانیت کرد.
اتاق تنگ و تنگ تر می شد و نفس کشیدن سخت و سخت تر.
باید از خانه بیرون می زد.
از اتاق که بیرون آمد، فاطمه در آشپزخانه بود و نورا در اتاقش.
در خانه را که پشت سرش بست، فاطمه از آشپزخانه بیرون آمد.
جلوی در باز اتاق نیما رفت و با دیدن اتاق خالی او، اه بلندی کشید.

نگران و ناراحت بود برایش.

نگران حال و روزش که نگفته معلوم بود که چقدر ویران است.

_ تو این چند وقت چیزی ازش ندیدی؟

روشنک پارچ آب را از یخچال بیرون آورد و روی میز آشپزخانه گذاشت.

پدر و مادر و برادرش نبودند و نورا به خانه شان آمده بود.

حال آشفته و شک ها و دودلی ها، حالی برایش نمی گذاشت که دیگر بخواهد مثل قبل تر ها سرزنده و با طراوت باشد.

پوف کشان رو به روی نورا نشست و سری بالا انداخت.

_ چیزی که... نه... سامان خیلی خوب و با درکه. همش می گه می خواد به من

و خواسته هام احترام بزاره که جلوی خواسته های خودش و می گیره....

دست به میان موهایش برد و سری تکان داد.

_ شاید دارم اشتباه می کنم و الکی بهش شک کردم.

نورا اخم کرد.

_ می گی دیدی داشته پسره رو می بوسیده اون وقت فکر می کنی اشتباه کردی؟

احمقی یا چی؟

دودلی و نگرانی حالی برایش ساخته بود که گفتنی نبود د و خسته.

_ هی می گم شاید من اشتباه دیدم. شاید اصلا هیچی اون طوری که تو سر من

می چرخه نیست... سامان انقدر خوبه که من و شرمنده می کنه.

نورا فکری گفت:

_می گم بیا بهش در باغ سبز نشون بده ببین عکس العملش چیه.

_یعنی چطوری!؟

خیره به چشمان مضطرب روشنگ گفت:

_به نظرم بیا بهش پا بده.

روشنگ متعجب و با گیجی گفت:

_هان!؟

نورا نامطمئن گفت:

_به هر حال که سامان شوهرته. اما بهتره قبل از این که برید زیر یه سقف
ببینی شکات درسته یا نه...خب بیا و تو نزدیکش شو.

روشنگ سر بالا انداخت و با اخم گفت:

_اصلا...اصلا نمیشه با این همه دو دلی بخوام باهش باشم. اصلا اگه اون
طوری که فکر می کردیم نبوده و تا آخرش پیش بره چی؟
نورا شانه ای بالا انداخت.

_خب تا آخرش پیش بره. مگه می خواد چی بشه. به هر حال که شوهرته.
روشنگ با مخالفت سری تکان داد.

_نه اصلا، حرفشم نزن...اصلا من تو اینترنت خوندم که بعضیا دو جنس گرا
هستن...اگه سامان از اونا باشه و بخواد هم با من باشه و هم با اون رفیقش
چی؟

_پس چه کار کنیم؟ نمی شه که بیست و چهار ساعته دنبالش باشی. اصلا با شک همیشه زندگی کرد که. همیشه هم پاشی بری خونه ی یارو سر وقتش. روشنک دست روی پیشانی اش گذاشت.

تازه داشت با سامان خو می گرفت که این اتفاق ها و بدبینی ها پیش آمد. _دلم میخواد همه چی رو تموم کنم قبل از این که درگیرش بشم. اما آخه به چه دلیلی؟ اصلا برم بگم چی؟ خجالت می کشم بخوام حتی از شکام با کسی صحبت کنم.

نورا نوچی کرد و گفت:

_ما هر چی می کشیم از اینه که نمی تونیم حرفی بزنینم. چون یه جور تربیتمون کردن که خجالت می کشیم در مورد این جور مسائل حرف بزنینم. ولی ای کاش می شد دردمون و بگیم.

روشنک نوچی کرد.

ای کاش اشتباه کرده بود.

سامان را دوست داشت.

نه این که عاشقش باشد، اما سامان به اش کند.

_نه اون قدری که باید مهربونه و نه اندازه ای که من دوستش دارم دوستم داره....

اصلا مطمئن نیستم که دوستم داشته باشه و با سادگی به دنبال حد و اندازه شم...

این چند وقتی که با همیم می فهمم که با دخترای دیگه ام هست. من یه احمق که راضیم به همین قد بودنش.

چنگی به موهایش زد و چشم بست.

دفتر مونا را می خواند و خود را شکنجه می کرد.

مگر قرار بود به کجا برسد که ادامه می داد؟

ورق زد و آهی از ته دل کشید.

_ زمان بودنمون با هم کم و کوتاهه. شاید برای اون اون قدری مهم نباشه اما من....

می فهمم که من و اونقدری نمی خواد که روش حسابی با گم

به چه قیمتی دارم تن می دم به یه رابطه ی بی سرانجام؟

اون دنبال یه سرگرمیه جدید بوده فقط. یه عروسک کوچکی که به جرم عاشقی به هر سازش برقصه. اما من احمق واقعا دوستش دارم. باید عاشق باشی که درد من و بفهمی.

_ تو این اوضاع خراب بین ما که اون دنبال چیزایی از منه که برای من خط قرمز و محاله، یه پسری اومده سر راهم و ادعای عشق می کنه. پسر خوبی به نظر می رسه. اسمش نیماست. نازنین می گه باید جای اون عاشق نیما می شدم. می گه هر چقدر اون پر از خورده شیشه ست، نیما درست و اقااست. اما من دلم و خیلی وقته که به اون باختم. خیلی وقته که هیچ کس دیگه به چشم نمیاد. می دونم بهم وفادار نیست اما من احمقانه دوستش دارم.

آنقدرها هم خوب بودن به کارش نیامد وقتی دنیا دنیای دو رنگ ها بود.

او دل و جانش را وسط گذاشت و هیچ نصیبتش شد.

_ نیما واقعا پسر خوبیه. چند روزیه که تو شرکت بابا مشغول به کار شده. بهش گفتم کس دیگه ای رو دوست دارم وگرنه که جواب رد دادن من هیچ دلیل دیگه ای نداره. ای کاش قبل از اون می دیدمش...

قبل از اون مهمونی که دلم و دو دستی تقدیم مردی کردم که تو بغل این و اونه
و از منم توقع داره تن به خواسته هاش بدم.
دفتر را با حرص بست و بلند شد.
ای کاش هرگز مونا را نمی دید.
ای کاش دلش را بند چشمان مشکی او نمی کرد.
بی حوصله و خسته از دنیایی که برایش هیچ نداشت از اتاق بیرون زد.
فاطمه قرار بود امروز برای دیدن دوستان مسجدی اش، به مسجد محله ی قبلی
اشان برود.
به آشپزخانه رفت و کمی آب ال برداشت.
_دست از سرم بردار. من نه قصد دارم به این زودیا با تو رابطه ای رسمی
داشته باشم و نه حرفی دارم.... اصلا چه شناختی... ول کن تو رو خدا....حالم
بد میشه وقتی آدمی مثل تو حرف از منطق می زنه....
با اخم و شک نزدیک اتاق نورا شد.
نورا داشت با گوشی اش حرف می زد و نمی دانست چرا مطمئن است که
مخاطبش آراز است.
لحن پر از خشم و عصبانیتش شبیه نامزدی نبود که با عشق وارد رابطه ای
شده.
هر لحظه که می گذشت بیشتر مطمئن می شد که کاسه ای زیر نیم کاسه ی
رابطه ی آن ها است.
البته اگر میشد اسمش را رابطه گذاشت.

نه ارازی بود که به عنوان همسر بیاید و به نورا سری بزند و نه حتی اسمش را می آوردند.

انگار خواستگاری کردند و نورا را نشان کرده و رفتند.

اما او نورا را از هر کسی بهتر می شناخت.

محال بود که آراز انتخاب نورا باشد..

_نمیدانم از دلتنگی عاشقترم

یا از عاشقی دلتنگتر

فقط می دانم در آغوش منی،

بی آنکه باشی

و رفته ای بی آنکه نباشی...!

دلم لک زده برات. برای روزای خوبمون....

آره ، من اونقدر اشتباه داشتم که حتی نباید ازت توقع بخشش داشته باشم. می

دونم هر دلیلی داشته باشم بازم اونقدری ارزش ند تو رو از

دست دادم. من فقط یه بیچاره بودم که یه عمر تو مغزش کردن که خانواده ی

سهراب از خودت هم مهم تره. عادت کردم اول اونا و بعد خودم....

تو از روزی که به دلم نشست باهات رویا ساختم. تو رو تو زندگی و آغوشم

نگه داشتم و تو خیالم باهات زندگی کردم.

اما دنیا درست وقتی که خواستم پا بزارم جلو واسه داشتنت، رو سرم آوار شد.

من مجبور شدم جای سهرابی رو بگیرم که هیچ وقت تو خانواده ش جایی

نداشت.

انقدر از مسئولیت من در قبال زن جوون و بچه های یتیم سهراب گفتن که یادم رفت منم ادمم و حق زندگی دارم.

بعدشم که دوباره فرصت داشتنت و خدا بهم داد، بازم بلد نبودم نگهت دارم.... ساعت چهار صبحه....

شبا با قرص خواب خواب می بره و تو میای...

امشب از همیشه دلتنگ تر بودم که خوابم برد و بازم تو اومدی...

تو رویاهام میای و تو بغلم می شینی....

می دونی دیوونگی چیه؟

حال منه که الان از رویای تو بیرون اومدم و تموم جونم داره بهونه ت و می گیره....

تا حالا شده از خواب پیری و فکر قعی بوده؟

هنوز دستام گرم از لمس دستاته...

هنوز عطر تو رو داره آغوشم...

هنوز تموم جونم داره نبض می زنه از بودنت....

فکر کنم دارم کم کم از دوریت مجنون می شم...

بیا و تموم کن این دوری رو و به من بی لیاقت یه بار دیگه فرصت زندگی و عاشقی کردن بده.

چشم بست و گوشی اش را به سینه چسباند و چشم هایش بی اجازه بارید.

حالش گفتنی نبود وقتی خودش هم هنوز نیم ساعت از آمدن پیام سیاوش نگذشته از خواب پریده.

خواب سیاوش را می دید.

درست در میان آغوشش در خانه ی پدر بزرگش بودند.

دلش تنگ که می شد رویا می بافت و از خود بی خودش می کرد.

غرور و عقلش می گفت سیاوش تمام شده و دلش بهانه می گرفت.

رویاها هم که انگار کمر به قتلش بسته بودند.

هر لحظه بیشتر بر روی تصمیمش مصمم می شد و این پیام سیاوش هم که....

چشم باز کرد و با چشمان خیس از اشک نوشت.

_ باید حرف بزنیم.

می دانست که طول می کشد جوابش برسد.

باید حرف می زد و تمامش می کرد.

_ می خوام تعقیبش کنم.

نوچی کرد.

روشنک با این ایده های به درد نخور دیوانه اش کرده بود.

_ احمق دیگه. به فرض که با یه مرد رابطه داشته باشه، تو می دونی کجا

باهاشه؟ اصلا بدونی. می تونی بری تو خونه ی یارو و بری بالا سرشون و

مچشون بگیری؟ مسلما تو خیابون که رابطه ندارن.

روشنک پوفی کشید.

_ پس چی کار کنم.

نورا فکری به بیرون چشم دوخت.

_ باید یه فکر اساسی بکنیم....

_چقدر راحت و زود همه چی تموم شد. من حتی نتونستم اون فانتزیایی که تو ذهنم از عشقم داشتم و باهاش داشته باشم. اصلا براش عشق و علاقه مفهومی نداشت و فقط کسی رو می خواست که تو تخت باهاش باشه.

آخه من چطور می تونستم پا رو اعتقادات و عقاید داشتنش پا رو همه چیم بزارم؟

خدا می دونه که چه روزای سختی رو دارم می گذرونم. اولین عشقم بود و فکر کنم تا ابد نتونم دیگه به کسی دل ببندم....

این عشق تار و پودش را سوزاند اما دردش بیشتر از این می آمد که مونا در حالی که با او بود و او را امیدوار به ساختن زندگی ای رویایی می کرد، در حالی که او مشغول ساختن خانه ای پر عشق و آرامش با او بود و برای داشتنش لحظه شماری می کرد، مونا لحظه هایش را در آغوش دیگری می گذراند و با عشقی که بوی تعفن می داد به او و علاقه اش خیانت می کرد.

مینا چه فکری می کرد که این دفتر نفرین شده را به او داد؟

این دفتر فقط نفرتش را هزار برابر می کرد.

نفرتش از خودش و مونا و ان عشق احمقانه اش.

_ای کاش می شد گوش دلت و بگیری و بگی داری راه و اشتباه می ری. بهش بفهمونی که انتخابش اشتباه بوده....

عقلم از این عشق و عاشقی پشیمونه و دلم براش تنگ شده.

اون قدری که انگار یکی داره تو گوشم همش زمزمه می کنه که چی میشد مگه اگه تن به خواسته هاش می دادی؟ مگه تو دوستش نداری؟ باید برای داشتنش از همه چیت مایه می زاشتی...

احمقم....یه آدم نفهم نادونم....اما دلم تنگ شده براش.

نه ادرسی ازش دارم و نه می دونم کجا می ره و می یاد.
ما اونقدری با هم نموندیم که از جا و مکان هم با خبر بشیم. نازنینم که یا نمی
دونه یا نمی خواد بگه بهم اگر بدونه کجا می ره و میاد.
از نظر اون من بهترین کارو کردم که این رابطه رو تمومش کردم.
_ این پسره خیلی آدم خوبیه. اسمش فکر کنم نیماست...

شاید اگه قبل از اون می دیدمش عاشقش می شدم. دیروز که دلتنگی دوباره
بهم فشار آورده بود و تو پشت بوم شرکت با یاد اون لعنتی گریه می کردم،
نیما اومد پیشم. یه برخوردی داره که آدم و معذب نمی کنه. درست عین یه
دوست کنارم موند.

بهبش گفتم رابطه م تموم شده اما عشق و علاقه م نه.

وقتی می خواست بره از م خواست بهش فرصت بدم تا عاشقم کنه. قبول نکردم.
به نظرم درست نیست وقتی دلم پیش کس دیگه ایه یه رابطه ی دیگه رو شروع
کنم که هیچ حسی هم توش نیست...

اما شاید این رابطه یه راه باشه واسه فراموشی....

می شد به آن روزها برگردد و روی تمام آن عشق و خواستن ر بلند شد.
ای کاش
درپوش بگذارد و در نطفه خفه اش کند.

احمقانه فکر می کرد که می تواند با محبتش مونا را وابسته کند.

مونا عروسک کوکی مردی بود که دوستش است.

آنقدر که مونا به خاطرش پا روی عقاید و اعتقاداتش بگذارد و پی همه چیز
را به تن بمالد و برای نگه داشتنش تن به خواسته هایش دهد.

مونا حتی لحظه ای هم فکر نکرده عشقی که این طور باشد به لعنت خدا هم نمی ارزد.

مونا لیاقت عشق خالصانه ی او را نداشت.

_من اصلا نمی فهمم چرا تموم نمی کنی این تعقیب و گریز و. یه نگاه به من و خودت بنداز. فکر کنم از سن این رفتارها گذشته باشیم.

سیاوش خندید و عینک دودی اش را از روی چشم برداشت.

نورا در دل اعتراف می کرد که دلش لک زده برای درخشش چشمانش.

_وقتی دلم بهونه تو می گیره و دل تنگم و تو شدی آهوی گریزپا،چطور می تونم بدون تعقیب کردنت ببینمت؟

نورا با اخم نگاه از او گرفت تا چشمان دلتنگش راز دلش را فاش نکند.

او را می خواست و نباید می خواست.

_تو ثابت کردی که میتونی پا رو دلی که می گی دلتنگه بزاری و بری. پس بیا و دوباره همین کارو بکن و مزاحم من نشو.

سیاوش از این که برای او مزاحم است ناراحت شد، اما آنقدر گند زده بود در این رابطه که هیچ حقی برای اعتراض نداشت.

_راست می گی و زبون من کوتاهه. من اونقدری گند زدم که نمی تونم از دلم دفاع کنم و از علاقه م بهت بگم.

چنگی به موهایش زد و به او خیره شد.

از دیشب که نیما میان صحبت هایش گفته بود نورا به دنبال کار می گردد،دلش آشوب بود.می دانست نورا چقدر بدش می آمد که ان کارمند زیردست کسی باشد.

نیما در میان حرف هایش گفته بود که تمام سرمایه اش از مغازه را برای آزادی او داده بود و سیاوش دلش می خواست کاری کند و می دانست نمی شود. افسوس می خورد که در آن روزهای سخت کنارش نبوده تا کمکی باشد. ساعت بیرون رفتن نورا را از نیما پرسیدم صبح زود خود را رساند. بهانه ای هم می شد برای دیدن دلبرک زیبایش و حالا چند خیابان بالاتر نورا که متوجه ی حضور او شده بود، ایستاده و از او جواب می خواست. چنگی به موهایش زد و با کلافگی لب دان کشید. نورا نگاه پر اخمش را به او دوخت. چقدر این مرد را دوست داشت و دلش می خواست تمام ناراحتی ها را فراموش کند و به آغوش او پناه ببرد. اما نمی شد با خیالی که هنوز پر از تردید است زندگی کرد. مخصوصا که سدی به بزرگی آراز بینشان بود. بین ما همه چی تموم شده... درست از همون روز بارونی که برای نگه داشتنت تا فرودگاه اومدم و تو رفتی... همون موقع که بین من و خانواده ی بردارت مخصوصا ثریا، اونا رو انتخاب کردی. تمومش کن دیگه سیاوش. وقتی که قدم برداشت تا از او بگریزد صدای سیاوش با آن بعضی که این روزها مهمان جانش بود، بغضش را بزرگ و بزرگتر کرد. مگه تو تونستی من و عشقمون و فراموش کنی. ببین دلبر چشمای تو راست گو بود همیشه با من. الانم نگاهت هنوز همون نگاهه...

ترجیح داد جوابی ندهد وقتی بغض راه نفسش را بسته بود.

سیاوش درست می گفت.

هنوز جانش برای او می رفت.

اما دیگر قرار نبود بهایی به دل و احساسش دهد.

_داره دیوونم می کنه. هر جا می رم سر راهم سبز میشه. انگار از همه چیز باخبره و همه جا هست... نمی خوام فکر کنم به این که نیما، برادر من شده جاسوسش و برانش از من خبر می بره.

روشنک خندید و اصلا به این روزهایش نمی آمد.

_نیما هم انگار تو جبهه ی سیاوشه.

نورا غصه دار دهان به مسخره کج کرد.

_اره خب... خبر نداره از دردی که من کشیدم وگرنه که محال بود ببخشه... اصلا روزایی که من مته مار از دوریش به دور خودم می پیچیدم کجا بود که حالا میاد و از دلتنگی می گه؟ چطور تا ثریا بود دلش تنگ نمی شد و حالا... حال از عشق و عاشقی بهم می خوره دیگه.

روشنک خیره به او گفت:

_اما هنوز مته خر دوستش داری.

نورا با بغض نوچی کرد.

_از بس احمق که هنوز انقدر عاشقشم که می گم از این بیشتر دیگه نمیشه و ثانیه ی بعدش می بینم میشه... ولش کن من من به درد هیچی نمی خوره. تو بگو چه کار کردی؟

روشنک نوچی کرد.

_ از این دزد و پلیس بازی متنفرم. به نظرم برم بگم تمومش کنیم و هر کی بره دنبال زندگی خودش و بی خیال همه چی بشم. به اعصاب خوردیش نمی ارزه. نورا اخم کرد.

_ واقعا فکر کردی بدون دلیل از زندگی می ره یا پدر و مادرت نمی پرسن چه دلیلی پشت این مخالفت هست؟ ...نه، نمی شه این طوری. تو گوش بده ببین چی می گم بهت.

روشنک با کلافگی چشم چرخاند.

_ باور کن وقتی دستام ومی گیره هم چندشم میشه وقتی فکر می کنم با یه پسر رابطه داره. این مسأله هنوز برای من تابوئه و هیچ وقت هم عادی نمیشه.

_ یه کم دیگه تحمل کن. یه فکری دار لسوزی گفت:
از این رابطه ی نصفه و نیمه نمی خوام چیزی بگم. رابطه ای که یا تموم خوب بودن نیما، دلم باهاش نیست و انگار زورم کردن که دارم ادامه ش می دم. قرار بود تو این دفتر از اون بنویسم. از اولین عشقم...
نیما خوبه، خیلی بهتر از اونه، اما اون نیست.

تا حالا عاشق شدی؟ عاشقی انگار آدم و به یه احمق تبدیل می کنه که موقع مقایسه ش با هر کس دیگه ای، حتی اگر بدترین آدم دنیا هم باشه، ترازوی اونه که سنگین تره.

نیما مهربونه و با درک و شعوره اما نمی تونه جای اون و بگیره....
نمی خوام از این رابطه چیزی بگم. نمی دونم تا کی می تونم ادامه بدم وقتی از خودم بدم میاد. وقتی حس می کنم دارم به اون آدم خیانت کار خیانت می کنم....

با خشم چند صفحه جلو زد.
چه می خواست بخواند از چیزی که خودش بهتر از هر کسی می دانست.
خودازاری بس بود دیگر.
_نمی دونم قراره چی بشه اما این بار باهش راه میام. من نمی تونم ازش
بگذرم....
امروز اوادم خونه ش.
اولین بار بود.
اون بلده که چطور آدم و رام کنه.
مثه یه موم بودم تو دستای وارد و کار بلدش وقتی از بکارتم گذشتم.
می خوام از همه چیزم واسه داشتنش بگذرم.
می خوام تلاش خودم و واسه داشتنش بکنم.
من مزه ی نداشتن و دوریش و چشیدم.
خیلی سخت بود.
این بار تا آخر همه ی راه های داشتنش میرم....
دفتر را با خشم بست و چنگ در میان موهایش انداخت.
مونا بی لیاقت بود.
مونا پاک نبود.
اصلا شبیه آن چیزی که نشان می داد نبود.
گول چشمان معصومش را خورد و این طور غرورش شکست.

_ امروز رفته بودم مسجد محله قبلیمون. خانوم فتحی رو دیدم. از نیما پرسید. آخه بهش گفته بودم که یه دختری رو می خواد و قراره بریم خواستگاریش. می خواست ببینه چه کار کردیم این مدت. چقدر غصه خورد وقتی گفتم دختره مرد... می گفت واسه این که فراموشش کنه و هر چی زودتر به زندگی عادی برگرده، زودتر آستین بالا بزنیم براش.

نورا معترض و با اخم گفت:

_ مامان آخه الان وقت این حرفاست؟ نیما عین افسرده ها شده. هنوز نتوانسته اون دختر و فراموش کنه. اون وقت ما بریم بهش بگیم بیا زن بگیر تا عشق قابلیت و فراموش کنی؟

فاطمه با اخم نگاهی به در بسته ی اتاق نیما انداخت و با صدای آرامی به نورا توپید.

_ چته داد می زنی؟ دو کلمه همیشه با تو صحبت کرد؟ یه کار می کنی نیما بشنوه.

نورا شانه ای بالا انداخت.

_ تو که می خوای بری بهش بگی. تازه بشنوه که بهتر میشه. راحت تر می تونه تصه اعلام کنی.

فاطمه در قابلمه را گذاشت و به سوی او چرخید.

_ خب حالا... نیما اصلا هیچی. می زاریم عزاداریش و کنه. اما تو چی؟ از اون پسره خبری نیست؟

می دانست منظور مادرش آراز است.

خبر که بود.

مثلاً هر روز زنگ می زد.

از آن شب که در میان بی خوابی هایش سیاوش پیامی پر از التماس و عشق فرستاد و نورا با آن حال خراب برای اراز پیامی ارسال کرد که صحبت کنند، اراز زنگ می زد و اصرار داشت که این دیدار در خانه شأن انجام شود. آنطور که خودش می گفت چند روزی است که حوصله ی بیرون رفتن از خانه را ندارد و حتی ادعا داشت که بیمار است.

اما نورا ترجیح می داد که به او بی که اصلا قابل اعتماد نیست، اعتمادی نداشته باشد و دیدارشان بیرون از محیط خانه باشد.

_ زنگ می زنه، اما قصد داریم فعلا فکر کنیم.

فاطمه پوزخندی زد.

_ خدا کنه تصمیمت این بار درست باشه و این پسره رو ردش کنی. اصلا این پسره هیچ جوری به ما نمی خوره.

نگر ک می کرد.

با نگاهی به زیر و اخم کرده سری تکان داد.

شاید بهتر بود کمی هم فاطمه را از نگرانی در بیورد.

_ شاید... اصلا به تفاهم نرسیدیم.

فاطمه دست به سوی آسمان برد.

_ الهی که نرسید. این پسره اصلا مناسب تو نیست. همه چیز که همیشه مال و ثروت... هر چقدر که عموش به دلم نشست، از این پسره خوشم نیومد از اولش... نیما گفت که سیاوش عموشه. معلوم نیست این به کی رفته که ظاهر و حرف زدن و آداب معاشرتش شباهتی به خانواده ش نداره. والا خواهرش به اون خانومی، عموش به اون خوبی و آقای... چی بگم. شانس ماست دیگه.

عمویش جان او بود و دل و جاننش را به یغما برد.

چه خاطرات پر شور و عشقی که با او نداشت.

اگر فاطمه می فهمید او را می کشت.

او برای سیاوش همه چیزش را در میان گذاشت و فکر که می کرد می دید
شاید حالا هم چندان پشیمان نیست....

_این رابطه قرار نیست به جایی برسه. هر چقدر که من برایش می دوئم و به
خاطرش همه چیز و به جون می خرم، اون هر روز سرد و سردتر میشه....
نازنین راست می گفت که رابطه ی یه طرفه به جایی نمی رسه. منم که برایش
از همه چیم گذشتم و اون فقط توقع داره.

نمی خوام قبول کنم که بهم وفادار نیست. می فهمم. تنش بوی زنای دیگه رو
می ده....

اصلا مگه م و نفهمیم.

هه، نمی دونم گریه کنم یا بخندم از این که دیگه خودم و زن می بینم نه دختر.
من وقتی عاشقش شدم قلب و ذهن و جونم بکارتش از دست داد. تنم مونده بود
که اونم بهش دادم....

فکر کردم آخر تموم کارایی که برایش کردم عشق و وفاداریه.

آره شبیه من و خانواده م نیست، اما دلم می خواست یه روزی همسرم باشه. اما
اینا تموم رویاهای منه. من و شکاک و بدبین می بینم در صورتی که می دونم
من بدبین نیستم و اونه که خیانت کاره.

آدمتا یه جایی واسه عشق می جنگن.

از یه جایی به بعد دیگه عقب می کشن.

دیگه سرد می شن....

محاله دلم به این نقطه برسه. آخه من چشم و گوش بسته تموم اولینامو باهانش تجربه کردم. هیچ مردی رو قبل اون تو زندگیم نداشتم. شاید هیچ وقت نتونم ازش دل بکنم. شاید اون قدر تو دستاش مئه یه موم باشم که هر وقت اراده کنه و بکشم به سمتش، اما عقم داره پشش می زنه...

مونا احمق بود.

دخترک زیبا و ساده که عاشق تفاوت ها شده.

عاشق مردی که شبیه هیچ کدام از مردان خانواده اش نبود.

شاید چون نیما هم شبیه خودشان بود، انتخابش نکرد.

_بازم به این نقطه رسیدم. بازم همه چی تموم شد. ای کاش این بار عاقل بشم کمی هم به خودم و شر کنم....

این بار لهم کرد و نمی دونم دنبال چیم. نیما هم نیست. از ایران رفته. اصلا خودم از بابا خواستم بفرستتش. هم لیاقت پیشرفت و داره و هم...

من آدم بدی نیستم فقط به خاطر دل و احساسم زیاد اشتباه کردم. تاوانم شد حال خراب امروزم.

دیشب دلم می خواست به نیما زنگ بزنم و درد و دل کنم. من که هیچ وقت دوستی نداشتم. نازنینم از اول مخالف بود. تازه خوشحالم میشه اگه بفهمه همه چی تموم شده. دلم احمقه که انقدر برایش تنگ شده. اما این بار نمی زارم بره سمتش.

بسه هر چقدر تو این رابطه شکستم و برایش شدم عروسک خیمه شب بازی....

_من اصلا درکت نمی کنم. می دونی که خونه ت نمیام. بیرون قرار بزار بیاییم حرفامون و بزنینم و گرنه که از من توقع بی جا نداشته باش.

آراز نوچی کرد و با تمسخر گفت:

معلوم نیست تو از اول اینقدر صفت بودی یا به ما رسیدی صفت شدی. ببین من دل و دماغ بیرون و ندارم. آگه نمی خوام باز برام طاقچه بالا بزاری بیاخونه ی مامانم. اونجا خیالت هم راحت که سیاوش هست و ایازم که همش در حال رفت و آمده.

نورا با کلافگی دستی به صورتش کشید.

معلوم نیست چه مرگش شده بود آراز که آنقدر بند کرده بود به قرار در خانه

باید هر چه زودتر همه چیز را تمام می کرد.

دیگر خیلی داشت کش پیدا می کرد.

اصلا چطور می شد همسر آراز بشود و دل و جانش برای سیاوش بلرزد؟

این مدل زندگی کردن را نه بلد بود و نه می پسندید.

آراز به خدا که دیوونه م می کنی... من نمی دونم درد تو چیه. من می گم خونه نه و تو یه خونه ی دیگه رو پیشنهاد می دی؟ می فهمی مشکل من با خونه ست؟ من اصلا اعتمادی به تو ندارم.

آراز با حرص پوزخندی زد.

قراره زخم بشی و بهم اعتماد نداری؟ می دونی من قیافه م غلط اندازه وگر نه رافت ترم.

نورا نتوانست پوزخند نزند.

شرافت از آراز کیلومترها فاصله داشت.

ترجیح می داد فعلا با او تندی نکند.

آراز غیر قابل پیشبینی ترین آدم دنیا بود.

_بریم ناهار؟ من گشتم شده.

مارال از صبح آمده و در گالری نشسته بود.

باورش نمی شد که قصدش آموزش و آن خزعبلاتی باشد که می گوید.

حس خوبی به این امدو رفت این روزهای او نداشت.

این روزها که فکر او به دنبال راهی برای بخشش نورا بود حضور زن دیگری در کنارش، حالا به هر اسم و بهانه ای را نه می خواست و نه به صلاحش بود.

_من گشتم نیستم. تو برو.

مارال از هر راهی با او می رفت به بن بست می خورد.

این جا می آمد و از کارش می زد تا حالا که ثریایی نیست، بتواند در زندگی او نقشی داشته باشد.

اما سیاوش نمی دید.

بی خیال ناهار و گشنگی شد وقتی قرار نبود سیاوش همراهش باشد.

سیاوش مشغول حساب و کتاب هایش بود.

چقدر این حالت او را دوست داشت.

اصلا او که اخم می کرد جذاب تر می شد انگار.

این مرد یک ابهت خاص داشت.

اگر روزی مرد او می شد....

_سیاوش یه چیزی بپرسم ازت؟

سیاوش همان طور خیره به برگه های جلوی دستش در حالی که چیزی را یادداشت می کرد گفت:

_بپرس.

نگاهش نمی کرد.

مارال لبخندی به اخم های دوست داشتنی او زد و گفت:

_خب شاید یه کم سوال شخصی باشه...

سیاوش سری تکان داد و دوباره گفت:

_بپرس.

مارال با نگاهی خیره گفت:

_تا حالا عاشق شدی؟....

سیاوش دستش روی کاغذ بی حرکت ماند.

_خب می دونم ثریا انتخاب بزرگترا بودن و تو....

_اره....

جواب سریعش باعث سکوت و تعجب مارال شد.

پس سیاوش کسی را در قلب و زندگی اش داشت.

لبخند تلخی زد و سعی کرد لحنش تغییری نکند.

_واقعا!!! خب این....دختر کیه که تونسته دل تو رو ببره؟

سیاوش اخم هایش بیشتر درهم رفت.

اسم عشق و نورا که می آمد دلنتنگ تر می شد.

_به وقتش به همه نشونش می دم....

مارال سکوت کرد و نگاه از او گرفت.

باز هم دیر کرده بود و کس دیگری سیاوش را از آن خود کرد.

شاید این بار رقیب جدید حتی از ثریا هم قدرتر بود.

وقتی که ثریا اجبار بود و این عشق...

_به خدا که الکی اینجاییم. هم گشمنه و هم خسته شدم از انتظار. اصلا شاید
قرار نیست اتفاقی بیفته.

روشنک خیره به در ساختمان تازه ساز مقابلش گفت:

_یه کم صبور باش.

نورا بیشتر در صندلی ماشین فرو رفت و خسته و خواب آلود غر زد.

_ده بار مامانم زنگ زده. بگما تا یه ساعت دیگه خبری نشه برمی گردم.

روشنک نوچی کرد.

_می گم از صبحه افتادم دنبالش. بهم گفت داره می ره خارج از شهر و سر از
آپارتمانش درآورده. حتی دایی و زن داییم فکر می کنم خارج از شهره.
نورا دستی به صورتش کشید.

_به نظرم این پسره خیلی زرنگه. که اگه نبود تا حالا ننه باباش می فهمیدن
چه تمایلاتی داره.

آدم از کجا بفهمه؟ این چیزا رو مادر پدرایی مته مادر پدرای اخم گفت:

_اخه

پیگیرش نیستن. این مسائل طوری نیست که کسی متوجه بشه.

چراغ ماشینی کوچه را روشن کرد و روشنگ با عجله خود را در صندلی پایین کشید.

_بیا پایین بیا پایین.

نورا متعجب خود را پایین کشید و پرسید:

_چی شد؟ کی بود مگه؟

ماشین جلوی ساختمان نگه داشت.

_ماشینش آشناست. شاید خودش باشه.

نورا با کلافگی و شاکی نوچی کرد.

_ای بابا توام واسه من کار آگاه شدیا. شاید اصلا داری اشتباه...

_خودشه، خودشه...

نورا به مردی که از ماشین پیاده شد و به سمت ساختمان رفت، ماند.

از آن فاصله آنچنان چیزی از چهره ی مرد مشخص نبود اما به نظر می رسید هم سن و سال سامان باشد.

_مطمئنی؟

روشنگ با هیجان و دل تکان داد.

_اره بابا. اوایل نامزدیمون یکی دوبار تو جمع دوستاش دیده بودمش. همش با سامان جیک تو جیک بودن.

نورا اخمی کرد و به مرد که حالا زنگ خانه را زده و بعد از باز شدن در ساختمان، داشت به داخل می رفت نگاه دوخت.

_این همونه که می گفتی در حال بوسیدن دیدیشون؟

روشنک اخم در هم کشید.

اره...

نورا خود را بالا کشید و روی صندلی صاف نشست.

پس بزار من یه زنگ به مامانم بزنم بگم امشب و می مونم پیش تو. امشب ما با این دوتا کار داریم پس....

نورا با فاطمه تماس گرفته و گفته بود که شب را در خانه ی روشنک می ماند. حالا که این جا و در این نقطه بودند آنقدرها هم غرزدن های فاطمه مهم نبود. _گشمنه اما انقدر استرس دارم که معده مم سکوت کرده.

روشنک آرام و خیره به ساختمان گفت:

منم...به نظرت امشب چی می شه؟

نورا نوچی کرد و دستی روی صورتش کشید.

صدای زنگ هشدار پیام گوشی اش آمد و در حالی که گوشی را از کیفش بیرون می آورد گفت:

نمی دونم. ولی امیدوارم ما اشتباه کرده باشیم حتی اگر قراره به قیمت شرمندگیمون باشه....

خیره رهم کشید.

کیه؟

گوشی را به داخل کیفش انداخت.

_سیاوشه. فکر کرده با دوتا بیت شعر و حرفای عاشقونه یادم میره ولم کرد و رفت.

روشنک دستی به چشمان خسته اش کشید.

زندگی اش در هوا معلق بود.

_انقدر کینه ای نباش.

نورا نچی بلند و پر حرصی کشید و گفت:

_خودتم می دونی کینه نیست، فقط ناراحتم. بعدشم دیگه ما شدن ما شدنی نیست

وقتی دارم اسم آراز و به عنوان نامزد یدک می کشم...ولش کن من و. فعلا این

مسأله واجب تره راستی کلیدا رو آوردی؟

روشنک پوفی کشید.

از استرس دست و پایش یخ زده بود.

روزهای سخت و پر تنشی را می گذراند.

_اره...نمی دونی چی کشیدم تا بتونم از رو کلیداش بسازم.

نورا نوچی کرد.

برای او ناراحت بود.

_اگه...فکری که راجبش داری درست باشه چه کار می کنی باهات؟

روشنک ناراحت لحظه ای چشم بست.

_روزهاست دارم این سوال و از خودم می پرسم...واقعا نمی دونم.

ساعت از نیمه شب گذشته بود که نورا خمیازه کشان گفت:

_چراغا رو خاموش کردن. امیدوارم پسره بیاد و بره زودتر. اما اگه نیومد تا

نیم ساعت دیگه، بریم بالا.

روشنک فقط سری تکان داد.

هر لحظه مضطرب تر می شد.
نیم ساعت هم در سکوت گذشت.
هر دو نگران و با استرس نگاهشان به ساختمان بود.
چراغ های خانه ی سامان خیلی وقت بود که خاموش شده بود و خبری از آن
مرد نبود.
پیاده که شدند دست های روشنک می لرزید.
می ترسید از چیزی که قرار بود ببیند.
ساختمان نگهبان نداشت و این کارشان را راحت تر می کرد.
آرام در ساختمان را باز کردند و بی سر و صدا وارد شدند.
نورا انگار شجاع تر بود که جلوتر می رفت.
به هر حال زندگی روشنک این وسط بسته به چیزی بود که به دنبالش پا به آن
خانه می گذاشتند.
واحد سامان طبقه ی سوم بود و به خاطر این ود، به جای
آسانسور از پله ها بالا رفتند.
نورا کلید را از دستان لرزان روشنک گرفت و با مکث و بی سر و صدا در
واحد سامان را باز کرد.
خانه در تاریکی فرو رفته بود و با پاهایی که حالا می لرزید و قلبی پر تپش
و ترس و اضطراب وارد خانه شدند.
صدایی از اتاق می آمد....
صدایی مانند زمزمه یا....

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد.

آنقدر که هنوز دست و پایش می لرزید.

وقتی روشنک با رنگ و رویی پریده و دست و پایی لرزان قبل از نورا پا جلو گذاشت و از لای در اتاق، نگاهی به داخل ایع سر عقب کشید، نورا هنوز گیج اتفاقات افتاده بود.

روشنک با بی حس و حال و فلج شده و در آن تاریکی خانه که فقط نور ضعیف هالوژن قرمز رنگ کمی سمت آشپزخانه را روشن کرده بود، خود را به سوی آشپزخانه کشاند، دیگر حواسش نبود که آرام قدم بردارد که صدای پایش به سامان و دوستش که در اتاق سرگرم و مشغول هم بودند نرسد.

حال بدش گفتنی نبود و عق های پر سر و صدایش را نمی توانست خفه کند.

نورا با استرس و ترس یک چشمش به در اتاق بود و یک چشمش هم به روشنک و حال خرابش.

شاید اصلا نباید می پرسید چه دیده وقتی حالش گویای همه چیز بود و صدای ناله های از سر درد و لذتی که از اتاق می آمد، حال او را هم به تهوع می کشاند.

روشنک که از صبح چیزی نخورده بود، عق زدن انگار جانش را گرفت که بی حال همان جا پای سینگ آوار شد و افتاد.

نورا با ترس مقابلش نشست و دست بر روی صورت سر او گذاشت.

_چی شد؟ چرا این طوری شدی؟ پاشو بریم تا نفهمیدن ما اینجاییم.

روشنک سرش را به کابینت تکیه داد و با بغض پوزخند زد.

_نگران نباش...انقدر مشغول همین که....

نورا هین آرامی کشید و دست جلوی دهانش گذاشت.
_وای... پاشو بریم دیگه. هر چی لازم بود فهمیدیم.
روشنک اخم در هم کشید و دست به بالای کابینت گرفت و بلند شد.
_نه، من کار دارم.
نورا با مضطرب و ترسیده دست او را چسبید.
_تو رو خدا بیا بریم. تا همینجاشم اشتباه کردیم اومدیم. شر به پا نکن...
روشنک دستش را از میان دستان لرزان او بیرون کشید و با صدای لرزانی
از خشم و حال بدی که داشت گفت:
_نمی تونم حالا که کثافت کاریش و با چشم خودم دیدم بزارم و برم.
و در حالی که به سوی پریش برق می رفت و برق را روشن می کرد بلند و
پر خشم جوری که سعی می کرد صدایش نلرزد سامان را صدا زد.
_سامان، آقا سامان، نامزد عزیزم....
نورا مانده بود چه کند.
ترس و نگرانی دست و پایش را از حرکت انداخته بود.
آرام و با استری به روشنک التماس کرد که سکوت کند.
_تو رو خدا خفه شو روشنک. قرارمون این نبود که بفهمه اومدیم.
اما روشنک با خشم و بی توجه به او دوباره و بلندتر سامان را صدا زد.
_همسر عزیز و وفادارم، آقا ار بیرون.
چند لحظه بیشتر طول نکشید که سامان با سر و وضعی آشفته و ترسیده از
اتاق بیرون آمد.

نگاه روشنگ که به تن رکابی و شلواری کوتاه او افتاد پوزخند صدا داری زد.

انگار صحنه های چندش آوری که دیده بود با دیدن او جلوی چشمش رژه می رفتند.

_چه سورپرایز قشنگی. فکر می کردم امشب خارج از شهری اما انگار اینجا در حال ساختن یه شب رمانتیک بودی.

سامان ترسیده و نگران در حالی که مطمئن بود جایی برای انکار نمانده، نگاه گذرایی به نورای وحشتزده انداخت و به سوی روشنگ خشمگین قدم برداشت.

_اشتباه...می کنی عزیزم. باور کن...باور کن اونجوری نیست که تو.... روشنگ با خشم فریاد کشید.

_چطور روت میشه انکار کنی وقتی خودم با چشمای خودم دیدمت با اون رفیقت که انگار قصد نداره از اتاقت بیرون دربیاد.

و پوزخند پر درد و خشمی زد.

سامان پریشان چنگی در موهایش زد.

روشنگ قطعاً همه چیز را دیده و فهمیده بود وگرنه او که از این اخلاق ها نداشت.

_بزار برات توضیح.

روشنگ دستش را جلوی سامان گرفت که به او نزدیک می شد و با خشم غرید.

_نزدیک من نمی شی. حالم ازت بهم می خوره...فقط بگو اون کثافت تر از خودت که هنوز تو اتاقه تشریف بیاره بیرون.

سامان که دیگر همه چیز را تمام شده می دانست، همان جا روی میبل آوار شد و سرش را در میان دستانش گرفت.

چند دقیقه ای می شد که نورا از خانه بیرون آمده و در راهپله نشسته بود. وقتی آن مرد با ظاهری پریشان تر و ترسیده تر از سامان از اتاق بیرون آمد، دیگر مطمئن شد که چیزی که از فکرش هم چندشش می شد را روشنک دیده که آن طور حال و روزش شده.

روشنک با خونسردی ای که نقابی بود بر خشم و حال خرابش، پوزخندی زد. بلاخره تشریف آوردین شما!

نگاهی با همان پوزخند نشسته روی لبش به سامان انداخت که هنوز سر به میان دستهایش گرفته و با درماندگی تکان می خورد.

سامان جون الان ایشون دوست پسر شما هستش یا دوست دخترت؟ آخه من زیاد از این رابطه های پیچیده ی شما سر در نمیارم می پرسما...
سامان بیچاره و آشفته سر بالا آورد و نالید.

انگشت لرزانش را بر روی بینی اش داشت و هیس بلندی هس می کنم.
روشنک

خواهش نکن. تو اصلا حرف نزن.

و دوباره نگاهش را به مرد که با اخم و سر به زیر مقابل در اتاق هنوز ایستاده بود دوخت.

من فکر کنم یه عذر خواهی به شما بدهکارم. هر چی باشه من اومدم و افتادم وسط رابطه ی شما. مته این که سامان قبل از این که شوهر من بشه دوست شما بوده و با شما رابطه ی عاشقونه داشته.

لحنش پر از خشم و تمسخر بود.

_روشنک...

مرد با همان اخم های درهم و سربه زیر آرام گفت:

_بهتره من برم.

روشنک اما دست بردار نبود.

چطور می توانست کوتاه بیاید وقتی آن ها را در آن حال و روز دیده بود؟

_کجا برید حالا؟ رفتی من هستم، وگرنه که شما باید بمونین. هر چی باشه شما تو این خونه و...

با دست اشاره ای با تمسخر و خشم به سامان کرد.

_با این آدم بیشتر از من بودین و حق آب و گل دارین.

مرد نگاهی عاجزانه به سامان انداخت و به سوی در رفت.

خداحافظی اش با همان سر به زیر افتاده و زیر لب بود.

_نموندش که. اصلا من اومدم و واسه شما زد حال شدم.

سامان شرمنده و خجالت زده دست روی صورتش گذاشته بود.

همین جوری هم خجالت می کشید و این که روشنک در مقابل نورا این حرف ها را می زد و اصلا نورا شاهد این لحظه ها بو اش می کرد.

_نمی خواستم این طوری بشه...

روشنک با خشم فریاد زد و قندان روی میز را برداشت و بر زمین کوبید.

_خفه شو. حالم و بهم می زنه تموم وجودت....

نورا تکان سختی خورد و به سوی در رفت.

دلش می خواست می ماند و روشنک را آرام می کرد اما این مسأله طوری نبود که او بتواند دخالتی بیشتری کند.

بالاخره بدبختانه روشنک همسر سامان بود.

روشنک آن قدر حالش بد و آشفته بود که اصلا متوجه ی خروج او نشد.

بیرون آمد و روی پله ی پاگرد نشست.

صدای داد و فریاد روشنک باعث شده بود که گه گاهی در خانه ای باز شود و همسایه ای سر بیرون بیاورد و غر بزند و اعتراض کند که در این وقت شب چه خبرشان است.

فقط امیدوار بود که قبل از این که همسایه ها پلیس خبر کنند، روشنک کمی آرام بگیرد.

در حالی که حق را تمام و کمال به روشنک می داد که فریاد بکشد و وسایل بشکند.

سامان بدترین خیا کرده بود.

درد خیانت آن هم با پارتتری مرد شاید خیلی بیشتر از آن می سوزاند که پارتترش زن می بود.

اصلا از نظر آن ها که در خانواده هایی سنتی بزرگ شده بودند، این گناهی نابخشودنی و بزرگ بود.

در سکوت این ساعت از بامداد خیابان های خلوت شهر را بالا و پایین می کرد و بی هدف می راند.

روشنک برخلاف ساعتی پیش که آن همه داد و بیداد کرد، حالا آرام و خسته سر به شیشه ی ماشین تکیه داده و چشم بسته بود.

نورا رانندگی می کرد و مقصدی نداشتند.

وقتی که فاطمه فکر می کرد او شب را پیش روشنک مانده و خانواده ی روشنک هم فکر می کردند که او شب را خانه ی نورا مانده.

روشنک فریاد کشیده بود و سامان بی حرف و شرمنده سعی کرده بود که از خود دفاعی کند.

آخر سر هم روشنک شکسته و ویران خانه ی سامان را ترک کرده بود.

_ حالا می خوام چی کار کنی؟

روشنک همان طور سر به شیشه ی ماشین گذاشته فقط چشم باز کرد و خیره به خیابان با ذهنی اشفته و بریده لب زد.

_ نمی دونم.

نورا نوچی کرد و میدان را دور زد.

_ کاش می زاشتی حرف بزنه. شاید یه چیز ونیم که...

روشنک پوزخند پر خشم و صداداری زد.

_ هه، مگه حرفی هم داره بگه؟ تو نمی دونی من تو اون اتاق خراب شده چی دیدم....

سراز روی شیشه برداشت و دستش را با پریشانی بر صورتش کشید.

_ من سامان و شاید نمی خواستم اول اما دوستش داشتم. حتی شاید داشتم وابسته ی محبتاش می شدم و حالا....

بغض آمده و به چشمانش رسیده بود و به میان گلپوش هم حتی چنگ انداخته بود که صدایش می لرزید.

_چندشم همیشه وقتی بهش فکر میکنم که قبل از منم حتی...تو اون خونه...تو اون اتاق...با اون پسره...وای نورا اونا...حالم بد می شه...

و عقی زد.

نورا ناراحت نگاهش کرد و ماشین را به گوشه ی خیابان کشید.

_بهش فکر نکن.

روشنک دست بر روی گلویش گذاشت و آشفته حال نالید.

_دنیای ما دور بود همیشه از این جور رابطه ها. شاید قبل از این که اینجوری با واقعیت کثیف دنیا آشنا بشم، فکر می کردم اینا مال فیلمای بد و رمانای مزخرفه...ای کاش واقعیت نداشت.

نورا نوچ کنان خود را جلو کشید و او را در آغوش گرفت.

روشنک احتیاج داشت به گریه کردن و بعدش می توانست بهتر فکر کند و با واقعیت کنار بیاید و برای این رابطه ی به آخر رسیده، پایانی انتخاب کند.

گریه کرد و دل سبک کرد و وقتی عقب کشید در حالی که دست روی صورت خیسش می کشید گفت:

_تمومش می کنم اما نمی خوام کسی چیزی بفهمه...شاید حتی بزارم برام توضیح بده. گرچه به نظرم بیهوده ست اما لازمه...آخرین حرف زدن...آخرین دیدار لازمه....

رو نورا بود.

نورا احساساتش بود که تصمیم می گرفت و بدون فکر اقدام می کرد.

اما روشنک مانند او نبود.

#فصل شانزدهم

_بخواب یه کم.

روشنک نگاهش را یک دور در اتاق چرخاند.

_شاید درست نباشه این جاییم.

نورا بی تفاوت شانه بالا انداخت.

_مهم نیست. فکرش و نکن و بخواب.

روشنک که مانتو و روسری اش را در آورد، نورا هم از اتاق خارج شد.

خانه همان خانه بود.

همان جایی که مهم ترین شب زندگی اش را با سیاوش گره زد.

حتی وسایلش هم همان بود.

حتی کمد را هم که نگاه می کرد هنوز آن پیراهن زرنج رنگ و تیشرت نارنجی ای که در این خانه جا گذاشته، در داخل کمد بود.

نشانه هایی از حضور تازه ی سیاوش در گوشه گوشه ی خانه دیده می شد.

مثلاً لباس های افتاده روی مبلش.

یا لیوان نشسته در سینکش.

سیاوش منظم را برده بودند و سیاوش جدیدی بی حوصلگی را به جایش گذاشته بودند.

شاید امشب لازم بود خودش هم کمی با خود خلوت کند.

وقتی ماشین را به سمت خانه ی پدر بزرگ سیاوش که هنوز کلیدش را داشت می راند، فقط امیدوار بود که سیاوش آنجا نباشد.

شاید خودش هم دل تنگ بود و بی جا ماندشان را بهانه کرد برای زنده کردن خاطرات.

خاطره ی مردی که با تمام استباهاتش تا ابد عشق می ماند.

خاطره ی آغوشی که درمان بود و کوه.

نوچی کرد و خودش را به قلب و پاهایش سپرد و سر از اتاق خوابی درآورد که پر بود از خاطره.

سر که روی تخت گذاشت بینی به بالش چسباند و بو کشید.

بوی سیاوش در تار و پود این تخت و بالش رفته بود.

چشم بست و نفس عمیقی از عطر جا مانده از او کشید.

اگر به عقب برمی گشت باز هم عاشق او میشد و باز هم از همه چیزش برای او می گذشت.

روشنک شجاع بود که آدم اشتباه زندگی اش را حذف کرد.

باید در اولین فرصت آراز را حذف می کرد، حالا هر چه که می خواست اتفاق بیفتد می شد دیگر مهم نبود.

صدای در حیاط خواب را از چشمانش ربود و با م خیز شد.

کسی وارد حیاط شده و در را پشت سرش بست.

نفهمید کی خوابش برده اما هوشیار خوابیده بود که این موقع از صبح با صدای در سریع از خواب پرید.

خود را به پنجره رساند و از کنار پرده ی کشیده شده ی اتاق، نگاهی به حیاط انداخت.

در گرگ و میش اول صبح، سیاوش سر به زیر و خسته قدم برمی داشت و حواسش آنقدر پرت بود که انگار در این جهان نبود.

باید زودتر می رفت قبل از این که او را ببیند، اما چطور می شد؟

حالا سیاوش فکر می کردنورا آمده تا خاطره ها را زنده کند.

باید قبل از وارد شدن سیاوش به خانه خود را به اتاقی که روشنک بود می رساند و بیدارش می کرد

باید از اینجا می رفتند....

پا که داخل اتاق گذاشت، روشنک با ترس نیمخیز شد.

نورا نگاهی به پنجره و پرده های کشیده اش انداخت و در آن تاریک و روشن اتاق که روشنایی اش از لامپ روشن داخل حیاط بود، خود را به روشنک رساند و با استرسی که دامن گیر دلش شده بود سریع گفت:

پاشو باید بریم.

روشنک که اصلا نتوانسته بود بخوابد همان طور که بلند می شد مانند او پیچ و وار و با استرس گفت:

او را از زمین چنگ زد و صدای در خانه که باز و بست کی اومده؟

نورا کیف

نگاهش را با اضطراب به در اتاق کشاند.

باید بریم... سیاوش اومده...

روشنک لحظه ای ایستاد و متعجب خیره اش شد.

_زود باش.

با حرف نورا سریع مانند تن کرد.

نمی فهمید چرا باید مانند دزدها فرار کنند.

کارشان درست نبود که بی اجازه ی صاحب خانه پا به خانه اش گذاشته اند، ولی دلیلی برای این همه تشویش نورا نمی دید.

نمی دانست تمام این اضطرابی که نورا دارد دلایلش دیدن او آن هم در خانه ای است که برای هر دویشان یادآور خیلی چیزهاست.

از خودی می ترسید که امشب بی قرار از همیشه بود برای او.

نورا با دست و پای لرزان به سوی در رفت و آرام دستگیره ی در را پایین کشید.

سیاوش در اتاقی دیگر بود انگار.

پا که بیرون گذاشت، قدم هایش می لرزید.

روشنک هم بی حرف و سوالی پشت سرش می رفت.

نمی خواست دخالتی کند وقتی جای او نبود.

خود را به در رسانده بودند و دست سرد نورا که روی دستگیره ی در نشست، صدای ناباور سیاوش از جا پراندشان.

نور؟!

نورا همان طور خیره به حیاط اخم در هم کشید و آیده اش را بیرون داد.

روشنک چرخید و با خجالت از این بی اجازه آمدنشان دستپاچه سلام کرد.

سیاوش اما نگاهش با تعجب و حالی عجیب از حضور او بی که امشب دیوانگی و دلتنگی اش او را به این خانه ی پر خاطره کشانده بود، سری تکان داد.

نور؟!

این بار نورش پر بود از التماس.

ای کاش برمی گشت و چشمانش را می دید.

اصلا از وقتی پا در خانه گذاشت عطر تن او را پیچیده در خانه حس کرد.

فکر می کرد دلتنگی خیالاتی اش کرده.

امشب که خاطره ها آمده بودند و تمام جان و تنش بهانه ی این دلبر زیبا را می گرفتند.

اما خیال نبود.

نور بود که پشت به او ایستاده بود.

باید مانند او عاشق و دیوانه باشی که گرمای حضور و تنش را از آن فاصله حس کنی.

دست به پریز برق کنار در اتاق برد و خانه روشن شد.

باید او را می دید.

ذنی برگشت.

اخم داشت و آن چشم هایی که با اخم هم زیبا و دیوانه کننده بود را به او دوخت.

لبخند دلتنگ و بی قراری آمد و بر لب سیاوش نشست.

دارم خواب می بینم یا رویاست؟

با ناباوری از خودش می پرسید یا او؟

نورا در سکوت فقط نگاهش می کرد و کسی از دلش خبر نداشت.
خدا می دانست که چه حالی دارد دلی که تنگ او بود و می پرستیدش.
می خواست قد یک دنیا بی وفا باشد، این که چیزی از عشق او کم نمی کرد.
_ شرمنده ما بی اجازه ی شما اومدیم اینجا.
نورا چیزی نمی گفت و رشته ی نگاهشان را هم قطع نمی کرد.
هر دو آنقدر غرق هم بودند که این تعارف روشنگر و معذرت خواهی اش
چندان هم مهم نبود.
قدمی جلو گذاشت و تن از چهارچوب د اومدی....
روشنگر باز هم با دستپاچی گفت:
_ مقصر من بودم... وگرنه که نورا به خاطر من....
_ این جا برای نوره.... همه ی دار و ندار و... تار و پود من....
جواب عجیب و عاشقانه اش دهان روشنگر را بست.
سیبک گلوی نورا تکانی از بغض خورد.
سیاوش هنوز هم او را بلد بود.
بلد بود چه بگوید که تمام جان و دلش را بلرزاند و دیوانه کند.
قدمی دیگر که سیاوش جلو آمد، روشنگر به سوی در رفت.
_ به نظرم من برم بیرون.
نورا این بار تکانی خورد و نگاه از سیاوش گرفت.

چشمانش از بغض و اشک های پنهان شده می لرزید.

_ نمی خواد بری... بمون.

اما روشنگ با نگاهی به سیاوش، بی توجه به او بیرون رفت.

سیاوش باز هم جلو آمد.

حالا فقط قدمی با او فاصله داشت.

خیره بود به او.

انگار داشت تمام او را با نگاهش می پرستید.

دلتنگ بود و عاشق تر از همیشه.

_ امشب باز خوابت و دیدم... مته هر شب... اما امشب فرق داشت. دیوونه ترم

کرد... عاشق ترم کرد... دلتنگ ترم کرد... اونقدری که من و دلم کشوند تا

اینجا... اینجایی که انگار تو تو گوشه گوشش حضور داری...

نورا خیره به فرو داد.

حال خراب و آشفته اش گفتنی نبود.

دستانش برای لمس ته ریش بلندتر از همیشه ی او بی قراری می کرد.

هر چقدر هم که می گذشت این مرد را بیشتر و بیشتر عاشق می شد.

سیاوش با مکت دست بالا آورد و انگشتانش روی موهای بیرون ریخته از

شال او نشست.

_ دلم لک زده برات... برای عطر مست کننده ی تنت... برای بوسیدن و عاشقی

کردنمون... من دارم می میرم برات نور....

قطره اشکی بی اجازه از چشمش چکید و چشمانش زودتر غم و عشقش را لو دادند.

سیاوش هم چشمانش سرخ شده بود.

شاید بلد نبود راحت در مقابل او اشک بریزد از بس که یک عمر در گوشش گفته بودند مرد که گریه نمی کند.

اما چشمان سرخش خبر از حال بد و ویرانش می داد.

انگشتش که روی اشک روی گونه ی او نشست، هم نورا با بغض چشم بست و هم سیاوش.

آه بلند و لرزان سیاوش، دل نورا را هم سوزاند.

وقتی پیشانی به پیشانی او چسباند و دستش پیچک وار دور تن او پیچید.

همین که نورا نه اعتراضی می کرد و نه عقب می کشید، جسارتش را بیشتر می کرد.

_ اخ نور... آخ زندگیم... چه کار کنم که من و به اغوشم؟

چه کار کنم واسه دوباره داشتنت؟... بیگی برات می میرم. اصلا

من دارم روزی هزار بار تو تب خواستن و نداشتنت می میرم....

نورا هق آرامی زد.

عقب نمی کشید.

اصلا وقتی تمام جانش در تب او می سوخت چطور می توانست عقب بکشد.

سیاوش او را به تن خود بیشتر و بیشتر چسباند و عطر تن او را نفس کشید.

این لحظه قطعا یک خواب شیرین بود.

یک رویای دست نیافتنی.

وگر نه که او کجا و آغوش نور کجا؟

_بگو که این لحظه خواب نیست... این که تو اینجا، تو بغلمی خواب نیست.

نورا هق دیگری زد.

این مرد تمام جان و دل او را با عشق نوازش میکرد، لمس می کرد.

سیاوش با بی قراری و جنون سر جلو برد و بوسه بر چشمان خیس او نشاندد.

این دختر خود بهشت بود.

خود دیوانگی.

عطر تن او باعث شد که بوسه هایش را آنقدر ادامه دهد تا به لبان خوش طعم او برسد.

نورا با دلنتگی اشک می ریخت و بوسه ی سیاوش که به لب هایش رسید او هم با مکث، بادلنتگی همراهی اش کرد.

این بوسه طعم دلنتگی و جنون می داد.

طعم عشقی که تا ابد پا برجا بود و هر لحظه بیشتر در جانشان ریشه می دواند.

قطره اشکی که از میان چشمان سرخ سیاوش لیز خورد و بیرون جهید، باعث شد نورا با ناباوری و غم کمی خود را عقب بکشد.

نه آنقدر که از آغوش او بیرون بیاید.

در نگاه خیره و غمگین او به چشمان ترش، لبخندی لرزانی زد. ی نفسی...

سیاوش

_برات می میرم نور...یادم رفته بود چطور میشه بدون تو نفس کشید...اصلا من قبل تو چطوری زندگی می کردم؟...خودت و ازم نگیر نور. بزار جبران کنم. بزار از اول بسازیم....
نورا هقی آرام زد.

لب ها و صدایش می لرزید وقتی که گفت:

_چطوری میشه؟من اون قدر دوستت داشتم که اگه از اول بهم از ثریا می گفتی، محال بود نبخشتم. اصلا در مقابل اون همه دلدادگی من دیگه جز تو و عشقت به هیچ چیزی اعتقاد نداشتم.... اون قدر غرق خواستنت بودم که گفتم گور بابای دروغ و فریبش.مهم اینه که دارم بر اش می میرم....من او مدم دنبالت و تو رفتی...بی خبر و بدون این که بخوای من و ببینی....من گفتم برو و تو رفتی....حتی اون قدر بی معرفت بودی که یه بار هم زنگ نزدی تا از دلم دراری...تا کاری کنی برای این که ببخشتم...باورم نمیشه دلت برام تنگ بشه حالا هم... وقتی که اون همه وقت یادت نبود من و....
سیاوش در چشمان خیس او سر تکان داد.

_مگه میشه تو رو فراموش کنم؟ من یه عمر فقط عاشق تو بودم.گفتم اگه حرفی از ثریا بزنم منو ول می کنی ومیری...حتی فکر رفت کشت...تو فکر کردی به من راحت گذشت؟... هر لحظه بدون تو مرگ تدریجی بود برام و من مجبور به موندن بودم. حتی روم نمیشد بااین که هلاک شنیدن صدات بودم، بهت زنگ بزنم.گفتم میام و واست از اجبارها می گم...از زندگی گهی و تقدیر گندم که تو رو همش از من دور می کنه...
نورا بااشک عقب کشید.

آنقدر که دستان سیاوش از او جدا شد و در هوا ماند.

_تو با ما بد کردی...با من و خودت...تو حق نداشتی جای منی که اینجا داشتم
از دوریت جون میدادم، تصمیم بگیری...به خدا که آگه زنگ می زدی...آگه
باهام حرف می زدی، از دلم در میومد. اصلا من احمقانه منتظر این بودم که
تو برام بهونه بیاری...مگه چی برام از تو مهم تر بود وقتی تو از خودم مهم
تر بودی؟

سیاوش با ناراحتی و شرمندگی لحظه ای چشم بست و آه بلندی کشید.

_من تا ابد شرمنده ی توام.اونقدر زیاد که هزار بار خواستم خودم و با نداشتن
تو تنبیه کنم و نشد.

نورا قدمی دیگر عقب گذاشت.

_من انکار نمی کنم...آره من از قبل هم حتی بیشتر عاشقتم،قد یه دنیا دل تنگتم
اما دیگه نمیشه. وقتی اعتمادی نیست چه فایده ای داره عشق؟

دست که روی دستگیره ی در گذاشت،دلش خود را به در و دیوار سینه اش
می کوبید تا به سوی اوپی پر بکشد که تنها عشقش بود.

و با هقی بلند در خانه را گشود و نگاه از او گه نمیشه.

سیاوش ماند و خانه ای که از او دوباره خالی شده بود.

ماند و عشقی که تا به جنونش نمی کشانید دست بر نمی داشت و تمام نمی شد.
جایشان عوض شده بود.

چند ساعت پیش روشنگ آشفته و گریان بود و نور را غصه اش را می خورد و
خالا نورا بی فرار و بغض کرده بود و روشنگ نگران اوپی که بعد از دیدن
سیاوش و آن چند دقیقه ی بودنش در اتاق، انگار گرد مرگ و افسردگی به
جان و دلش ریخته، بود.

چه شب بی پایان و سختی بود امشب.

از وقتی که نورا با گریه و بغض پا به حیاط گذاشت و با گفتن " بریم " زودتر از روشنک از خانه بیرون زده بود، تا حالا که باز هم بیهوده در آن گرگ و میش اوایل صبح خیابان هایی که کم کم می رفت تا شلوغ شود را بالا و پایین می کردند، در سکوت بی صدا اشک می ریخت و آه های بلند و تکه تکه اش نشان می داد که چقدر حالش بد است.

روشنک نوچی کرد و ماشین را کنار پارکی در خیابانی خلوت نگه داشت. نورا آنقدر درگیر سیاوش و حرف هایشان بود که اصلا متوجه ی ایستادنشان نشد.

روشنک دست روی فرمان گذاشت و به سوی او چرخید.

پوست سفید و مهتاب گونش، گل انداخته و سرخ از گریه شده بود.

_به نظرم تمومش کن ناراحتیو غصه خوردناتون و بهش یه فرصت بده.

نورا هقی آرام زد و تکانی خورد.

نگاه سرخش را به خیابان و پارک دوخت.

صدایش می لرزید و نفسش تکه تکه بالا می آمد.

_چطور اخه؟!... اون قدر دوستش دارم که وقتی می بینمش دلم می خواد بی

خیال هر چی که اتفاق افتاده بشم....می خوام یاد نهون کاری

کرده....چقدر تنهام گذاشت و....یادم بره که مرد متاهل بود و گولم زد

و...عاشقم کرد....

هق هقش تلخ و از ته دل بود.

چیزی را گفت که بیشتر از همه می سوزاندش.

عاشق مردی شد که برای دیگری بود.

حس کسی را داشت که گولش زده باشند.

دست روی صورتش گذاشته و گریه کرد.

روشنک نوچی کرد و نگاهش را به خیابان دوخت.

_خودتم می دونی این طوری نیست.

_چطوری نیست؟... متاهل بود دیگه. بهتره خودمون و گول نزنیم...چه فرقی

می کنه که رابطه شون مته بقیه ی زن و شوهرها بود یانه...

روشنک اخم کرد و گفت:

_خری دیگه. خیلی فرق هست بین این که سر رو به بالش بزارن و با هم خیلی

غلطاً کرده باشن، تا اسمی که فقط توی شناسنامه باشه.

نورا دست روی چشمان اشکی اش کشید.

حرصش می گرفت حتی از فکر کردن به این موضوع.

_یه عمر لعنت کردم کسی رو که می شد معشوقه ی مرد زن دار...یه عمر

گفتم محاله دل به مردی ببندم که مال زن دیگه ای باشه و خودم...اصلا حرف

تو درست...سیاوش فقط شوهر شناسنامه ای ثریا بود اما...یادت نره که من و

به خاطر اون ول کرد...یادم نمیره حال بدی رو که تو اون چند ماه داشتم...یادم

نمیره گریه ها و زجر کشیدنمو...

روشنک آه بلندی کشید.

از نظر او سیاوش شاید آنقدرها هم بد و گناهکار نبود.

_به نظر من سیاوش از خیلیا مردتره. اصلا همین که ثریا رو ول نکرد. همین که با این که زن شناسنامه ایش بود ولش نکرد بیاد دنبال دلش و سراغ تو یعنی خیلی مرده.

نورا با حرص و پرخاش گفت:

_چی می گی تو؟ داری ازش دفاع می کنی؟

روشنک سری تکان داد.

_اره دفاع می کنم.ببین تو الان عصبانی هستی. ناراحتی ازش، باعث میشه اون طوری که من به قضیه نگاه می کنم نگاه نکنی. سیاوش پای تعهدی که اجبار و ناخواسته بود موند. این نشون میده که چقدر متعهد و می شه روش حساب کرد.

نورا هقی زد.

_پس من چی؟ به من...به عشقمون تعهدی نداشت؟

روشنک دستی به چشمان خسته اش کشید.

_تعهد به تو رو با قلبش داشت. اما قبول کن که سیاوش کارش نشون میده که خیلی مرده.هیچ وقت دل به کسی جز تو نداد. آغوشش جز تو راه نداد، اما پای کسی که اسم زنش و یدک می کشید تا لحظه ی آخر موند...اصلا چرا یه بار این طور قضاوتش نمی کنی؟

نورا نفس بلند و خسته ای کشید.

حرف های روشنک را قبول داشت و نداشت.

_من فقط این و می فهمم که نباید ولم می کرد و می رفت. من این و می دونم که حق نداشت با پنهون کاری برام رویا بسازه...من نمی تونم مته تو فکر کنم وقتی حالم الان حال مردنه.

روشنک نوچ خسته ای کرد.

شاید بهتر بود در زمانی دیگر بیشتر با نورا حرف بزند.

سیاوش مردترین مرد دنیا بود وقتی که پای تعهدش از خودش هم گذشت.

این مرد لیاقت شروع دوباره و بخشش را داشت.

چند روزی از آن شب پر حاشیه و عجیب می گذشت.

بعد از آن روز خبری از سامان نشد.

شاید از روشنک که حالا واقعیت زندگی او را می دانست خجالت می کشید.

آن همه ادعا و عشق انگار تمام شده بود که حتی نیامد تا توضیحی دهد.

روشنک هم مانده بود که با چه بهانه و سخنی جواب سوال های پدر و مادرش را بدهد وقتی پرسیدند.

همه فکر می کردند قهر هستند که سامان برخلاف این چند ماه که تقریباً هر روز به روشنک سر می زد، حالا بی خبر گذاشته و رفته.

چند روز پیش که روشنک در خانه نبود، مادرش زنگی به برادرش زده و از سامان پرسید.

حتی به خانواده اش هم چیزی نگفته بود و فقط می دانستند که تا چند هفته ی دیگر بر سر پروژه ای که در شهر دیگری است، حضور دارد.

روشنک اما خونسردتر از همیشه بود.

انگار کنار آمده بود که همه چیز تمام شده.

یا شاید هم خود را گول می زد و سعی می کرد خوب باشد.

تصمیم داشت اگر سامان آمد و خواست حرف بزند و توضیح دهد این بار اجازه دهد و حرف هایش را گوش دهد.

هر چند که قصد نداشت دیگر با او ادامه دهد اما نمی خواست چیزی از مسائل خصوصی او و آن تمایلات جنسی عجیبش که هنوز با یادشان حالت تهوع به سراغش می آمد را به کسی بگوید.

سامان آدم بدی نبود و برای او هم هیچ گاه بد نبود، فقط آدم او نبود.

فقط نمی فهمید چرا وقتی تمایلش به همجنسش بود، سراغ او آمده.

شاید باید این را از زبان خودش می شنید و بعد قضاوتش می کرد.

به هر حال که باید منتظر سامان می ماند.

_ خودم خواستم دوباره با نیما شروع کنم. این بار قصدم این بود که باهانش

ادامه بدم.

چند وقتی می شد که اون و ندیده بودنش .

نمی گم حالم خوبه یا فراموشش کردم. هنوز افسوس می خورم که چرا فریبش و خوردم و تن به خواسته ش دادم. این که عشق نیست برای حفظش به خواسته های نامعقولش تن بدی و فراموش کنی که کی هستی و یا با چه طرز فکری بزرگ شدی.

منم این عشق و اون آدم و فراموش می کنم یه روز.

نمی خوام چیزی از رابطه م با اون به نیما بگم. نمی خوام شانسم و بسوزونم.

نیما دوستم داره و برای خوشدی می کنه.

اون چند وقتی که بی گناه به زندان افتاد هم حتی فراموشم نکرد.

من می توئم شروع دوباره داشته باشم....

با صدای در دفتر را بست و بله گفت.

نورا سر به داخل اتاق آورد.

لبخندش این روزها رنگ باخته بود و واقعی نبودنش عیان بود.

_ باز که چسبیدی به این اتاق. شام آماده ست بیا.

نیما لبخند تلخی به روی او زد.

_ بیا تو کارت دارم.

نورا در را بازتر کرد و وارد اتاق شد.

_ گشتمه.

خواهر زیبایش این روزها آرام و بی حوصله شده بود.

بی مقدمه گفت:

_ می خوام یه چند وقتی از این شهر دور بشم. می خوام برم یه شهر دیگه. ای

کاش تو و مامانم باهام بیایید.

نورا متعجب گفت:

_ کجا مثلاً؟!

نیما خسته سری تکان داد.

_ نمی دونم. یه جایی غیر از این شهر.

نورا هم دلش رفتن و دور شدن می خواست.

این روزها که فکر سیاوش دوباره آمده بود و تمام زندگی اش را مختل کرده

بود.

_می دونم تو و آراز قرار نیست به جایی برسی. حتی این رابطه ای که اصلاً شبیه نامزدی نیست هم دلیلی داره که تو نمی گی، پس بهانه ای نمی مونه.

نورا غمگین سری تکان داد.

_من هم خسته ام و دلم می خواد دور بشم از همه چیز. اما باید به مامان بگیم. رفتن و رها کردن اون قدر هم آسون نیست.

نیما اه پر افسوسی کشید.

_گاهی موندن و تحمل کردن خیلی سخت تر از دل بریدن و رفتنه....

_من سر از کارای آراز در نمیارم. آخه آراز و چه به ازدواج؟ نمی فهمم چرا تو دنبالش راه افتادی و اصلاً گوش به حرفش دادی.

آیناز با شرمندگی سر پایین انداخته بود.

سیاوش بعد از چند وقت به خانه اش آمده بود تا سری به او بزند.

حالش از همان شب که نورا را در میان واقعیت و رویا در آغوش گرفت و بوسید، خراب تر از همیشه بود.

بی قراری اش بیشتر شده و جنونش تمامی نداشت.

امروز هم به درخواست آیناز که از بی وفایی اش گله می کرد که چرا نمی آمد و سری به او نمی زد، به خانه ی او آمد.

وگرنه که دل و دماغ مهمانی و را نداشت.

دلش بهانه گیری می کرد و آرام و قرارش را گرفته بود.

حرف که به آراز رسید خشم در تمام جانش شعله گرفت.

آراز دست روی عزیزترینش گذاشته بود و این بار محال بود که نور را به کسی ببازد.

آیناز شرمنده گفت:

به خدا فکر نمی کردم قصدش جدی باشه. گفتم حالا که از دختری خوشش اومده و اسش خواهری کنم و آستین بالا بزنم. اولین بار بود که آراز کسی رو می خواست.

سیاوش نوچ کلافه ای کرد.

آراز مرد زندگی نبود و حتما کاسه ای زیر نیم کاسه اش بود.

یعنی تو باور کردی؟

چنگی در موهایش زد.

نورا جانش بود.

آراز روی بد کسی دست گذاشته بود.

باور که...چه کار می کردم وقتی اصرار داشت؟ من فقط می خوام زندگی برای خودش داشته باشه و دست برداره از این مدل زندگیش. اخم هایش هر لحظه بیشتر می شد.

اون دختر حیفه برای آراز وقتی که ما خودمون آراز و بهتر از همه می شناسیم. من اصلا نمی دونم چی بینشون گذشته که نور، نورا جواب مثبت داده. اما این و مطمئنم که هیچ عشق و علاقه ای این بین نیست و هر چی هست ما ازش خبر نداریم.

دستی بر صورتش کشید و بی قرار بلند شد.

حالش طوری نبود که یک جا بند شود.

آیناز بول داشت.

اگر می خواست کمی صادق باشد می دید که تمام حرف های سیاوش درست است.

نگرانی سیاوش برای آن دختر را هم به حساب آشنایی و همسایه بودنشان می گذاشت.

آیناز بلند شد و گفت:

_ چرا بلند شدی عمو؟ قرار بود امشب و پیش ما بمونی. ماهان هم الاناست که پیداش بشه.

سیاوش نوچی کرد و سر بالا انداخت.

_ نه دیگه باید برم... فقط یه خواهش ازت دارم...دیگه هیچی راجب به آراز رو ازم پنهون نکن.

آیناز برای گفتن حرفی این پا و آن پا می کرد.

آخر سر گفت:

_ آراز اصرار داره عقد و جلو بندازه. قرار بود صحبتی با هم داشته باشن و بعد این مسأله رو با خانواده ها درمیون بزارن.

_ چه صحبتی دیگه؟ معلوم نیست آراز دنبال چیرهم کشید.

آیناز بی تفاوت شانه ای بالا انداخت.

_ چی بگم والا. فقط... آراز می گفت قراره هم و تو خونه ش ببینن. انگاری نورا راضی نیست. اما معلوم نیست آراز چشمه که از خونه بیرون نییاد.

سیاوش متعجب پرسید:

_ یعنی چی؟ چرا خونه اخه؟

_منکه سر از کارای آراز در نمیارم.

سیاوش فقط سری تکان داد.

باید می رفت.

از صبح دلش مانند سیر و سرکه می پوشید.

حتما به نورا مربوط می شد

بالاخره مجبور به آمدن شد.

دلش نمی خواست قرارشان در خانه ی آراز باشد.

اما همین که سیاوش هم در این ساختمان خانه ای داشت، دلش را کمی آرام می کرد.

گرچه نمی دانست این ساعت از روز سیاوش در خانه است یا نه.

دیشب که با آراز حرف زد و آراز دوباره در مورد رسمی شدن ازدواجشان گفت، این بار آنقدر حرصی شد از دست اوپی که بدون پرسیدن نظر او می برید و می دوخت که دهان باز کرد و گفت که این ازدواج و رسمی شدن را نمی خواهد.

آراز مکث رد و گفت:

_پس سفته ها چی می شه؟ ما یه قراری با هم داشتیم. یادت که نرفته؟

از آن شبی که در خانه ی پدربزرگ سیاوش، سیاوش را دید و دوباره طعم آغوش و بوسه های او را چشید، فقط می خواست همه چیز را بین خودش و آراز تمام کند و به خودی که دیوانه ی سیاوش بود فرصت دهد.

شاید روشنگر درست می گفت و برای این که بیش از این اذیت نشوند لازم بود که بخشیدن را هم امتحان کند.

_مهم نیست. به نظرم به خاطر سفته ها بیفتم زندان بهتر از یه زندگی اجباریه. فکر می کرد آراز عصبانی شود و یا حتی سر لج بیفتد و تحت فشارش قرار دهد.

اما این طور نشد.

آراز کمی سکوت کرد و بعد با لحنی بی خیال گفت:

_باشه پس...فردا خونه ی من باش. شاید لازمه کمی صحبت کنیم راجبش. نمی خوام اگه قرار نیست همسرت باشم، از م یاد کنی.

و حالا این جا بود تا همه چیز را تمام کند.

حیاط را که رد کرد، دعا می کرد با این که ماشین سیاوش در حیاط نبوده ، اما سیاوش خانه باشد.

به آراز اعتماد نداشت اما نمی خواست دیگر این رابطه بیشتر از این کش پیدا کند.

دلش شور می زد و این را به خاطر ملاقات آراز آن هم در خانه می دانست. در خانه چفت نشده و باز بود.

ترس به دلش می افتاد و خود را با دلایل که اصلا مناسب آراز نبود سرگرم می کرد.

آرام و با ترس و استرس در را به داخل هل داد و آراز را صدا زد.

_اراز!؟!

پا به داخل خانه گذاشت و در را باز گذاشت و چشم در خانه چرخاند.

_اومدم.

صدای آراز از اتاق می آمد.

قدمی با اضطراب به سمت اتاق برداشت و همان لحظه بود که در خانه بسته شد.....

با ترس به سوی در چرخید و خشکش زد.

مردی به سن و سال آراز، با ظاهری عجیب، با چشمان هیز و لبخندی پر رنگ روی لب هایش درست پشت سرش بود.

_سلام خانوم زیبا.

با ترس نگاهی به در اتاق انداخت.

مرد قدمی به سمتش برداشت و نورا با دست و پای لرزان حتی نمی توانست قدمی به عقب بردارد.

_آراز ناکس همیشه خوش سلیقه بوده...

با ترس بزاق دهانش را فرو داد و قدم نامطمئنی به عقب برداشت.

ای کاش آراز از اتاق بیرون می آمد.

_تو که هنوز این جایی افشدرشی یا...

آراز با بسته ای در دستش، جلو در اتاق ایستاده بود.

نگاهش که به سوی صورت ترسیده و رنگ و روی پریده ی نورا چرخید لبخند زنان گفت:

_خوبی خوشگلم؟

انگار اصلا متوجه ی حال خراب او نشد یا نخواست چیزی راجیش بگوید.

افشین اشاره ای با چشم و ابرو به نورا کرد و با خنده ای چندانش آور گفت:

_دوست دختر جدیدته؟

آراز به سویش رفت و بسته را به سینه اش کوبید.

_نامزدمه الاغ.

افشین با ناباوری خندید.

_خدایی؟! تو و ازدواج؟

آراز اخمی کرد و او را به سوی در هل داد.

_برو تا با حرفات نریدی تو رابطه ی عاشقانه ی ما.

افشین با نگاهی به سر تا پای نورا با هیزی گفت:

_خوشحال شدم از اشناییت خانوم زیبا. حالا که نامزد آراز خان مایی بیا
پیشمون

آراز در خانه را باز کرد و در حالی که او را به بیرون هل می داد گفت:

_زر نزن دیگه، برو.

افشین جلوی در چیزی در گوش آراز گفت و با خنده ای بلند خداحافظی کرد
و رفت.

آراز به خانه آمد و در را بست.

نورا هنوز همان طور سر پا و رنگ و رو پریده در میان خانه ایستاده بود.

ترسش بیشتر از قمری بود که بعد از دیدن از و دلیل
اصرارش برای آمدن به اینجا کرد.

این شاید فقط به خاطر بی اعتمادی به آراز بود.

_چه عجب افتخار دادی بالاخره بیای این جا...بیا بشین. بده سر پا موندی.
نورا دست و پایش را جمع کرد و به سوی مبل هایی که آراز رویشان جا گرفته
بود رفت و نشست.

این مرد و دوست هایش نفرت انگیز بودند.
آراز خیره به او گفت:

_چای بیارم برات یا قهوه ای نسکافه ای چیزی؟
نورا سری تکان داد.

آمده بود حرف بزند نه این که چیزی بخورد.
_هیچی. باید زود برم.

آراز اخمی کرد و دوباره تکیه اش را به مبل داد.

_توام که واسه من عین ماهی می مونی. همش داری از دستم لیز می خوری.
نورا دستی روی صورت سردش کشید.

_گفتی پیام تا حرفای آخر و بز نیم. فقط نمی دونم اون همه اصرار تو برای
اومدن من به خونه ت چی بود.

آراز پا روی پا انداخت و نیشخندی زد.

_نترس. قصد تجاوز بهت و ندارم...خواستم بیای خونه ای که قراره توش
زند و ببینی.

نورا با حرص نوچی کرد.

آراز بازیگر قهاری بود.

_داری بازیم می دی؟ گفتم که نمی خوام دیگه این رابطه رو ادامه بدم...

آراز کمی سرش را جلو کشید و خیره به چشمان نورا با نیشخند اعصاب خوردکنش گفت:

_ نمی دونم چطوری رفتار کردم که تو فکر کردی با احمق طرفی یا فکر می کنی چون اخلاقم همیشه باهات آقا منشانه و آروم بوده، همیشه همین طور قراره باشه.

نورا اخم کرد.

آراز کم کم داشت خود واقعی اش را نشان می داد.

_ نمی دونم چی می گی آراز. من نیومدم که دعوا کنیم. یه روز بر حسب احتیاج وقتی دستم و برای کمک سمتت دراز کردم، به جای کمک خواستی ازم سواستفاده کنی و از حال بد و مخمسه ای که گیر افتاده بودیم سواستفاده کردی و بابت آزادی نیما من و اسیر خودت کردی... یه روزم فهمیدم همه ی این خواستن و اصرارت واسه خاطر اون شرط بندی مسخره ت بوده...

به چشمان او که کمی سرخ بود خیره شد.

احساس خوبی به او نداشت.

_ واقعا نمی فهمم دنبال چی هستی.

آراز خندید.

بلند و عجیب.

نورا با اخم نگاهش می کرد.

چند لحظه ای طول کشید که خنده هایش را تمام کند و با چشمانی که ترس را به دلش می آورد خیره اش شد.

_تو یه لقمه ی دست نیافتنی بودی برام. فکر کردی انقدر گاکولم که حالا که تو مشتمی ولت کنم؟ ببین، اگه قراره هیچی بینمون نباشه، منم خیلی راحت برات حکم جلب می گیرم.

از این که آنقدر راحت از حکم جلب و زندان حرف می زد، لرز به جانش افتاد اما باز هم خود را بی تفاوت و نترس نشان داد.
نباید آراز نقطه ضعف او را می فهمید.

_باور کن که ممنونت هم می شم. به نظرم زندگی با آدمی مته تو، خیلی سخت تر از تحمل زندانه.

آراز نیشخند حرصی ای زد و دستانش را به هم کوبید.

_نه؟؟ باشه پس.

بلند که شد نگاه پر اخم و ترسیده ی نورا هم با او بالا آمد.

در مقابل این مرد نترس بودن کار سختی بود وقتی که حرکت بعدی اش قابل پیشبینی نبود.

نگاه خیره اش چیزی داشت که ترس و دلهر و می کرد.

با قدم هایی آرام به سوی نورا آمد و گفت:

_رو تو یه حساب دیگه کرده بودم. جدا از دخترای دم دستی. اما انگار تو هم اونقدر مال نبودی...

کنارش که نشست نورا بلند شد.

آراز دست دور میچ او پیچاند.

_بشین. نمی خوام بخورمت دختر خانوم.

نورا با این که دلش فرار از این خانه و صاحب عجیبش را می خواست، اما پوفی با کلافگی و ترس کرد و دوباره نشست.

البته این بار با فاصله از آراز.

آراز با نیشخند به فاصله شأن اشاره کرد.

به من که می رسی فاصله می گیری. من شما دخترا رو اصلا درک نمی کنم. خودتون و به یه آدم به درد نخور می فروشین و واسه بقیه طاقچه بالا می زارید.

نورا اخم کرد.

آراز داشت چهره ی واقعی اش را نشان می داد.

سعی داشت با توهین و تحقیر او را کنار خودش نگه دارد.

اصلا حالا که نزدیکش نشسته بود، بوی عجیب و چشمان قرمزش را بهتر می دید و متوجه می شد.

متوجه ای که داری هر چرت و پرتی رو به زبون میاری. د که آمد.

آراز تک خندید زد و کمی خود را به سوی او کشاند.

تو واسه من عابد و زاهد شدی. وگرنه که یه مرد دیگه قبلاً افتتاح کرده.

نورا با خشم دست بالا برد و در جواب بی احترامی او، سیلی محکمی به گونه ی او کوبید.

آراز انگار حالش خوب نبود که این طور توهین می کرد.

خفه شو آراز. حق نداری به من توهین کنی.

آراز با خنده گونه اش را ماساژ داد و خیلی سریع به سوی او آمد و او را روی مبل انداخت و خودش هم با فاصله ای کم با او ماند.

نورا جیغ ترسیده ای کشید.

_چته ن می کنی؟

قلبش مانند گنجشکی ترسیده تند و پر شتاب می کوبید.

دروغ بود اگر می گفت که از او نمی ترسد، فقط داشت خود را شجاع نشان می داد تا نقطه ضعف دست او ندهد.

چشمان سرخ و بوی دهانش معلوم می کرد که حالت عادی ندارد و قطعاً چیزی مصرف کرده.

_خوشت نیومد خوشگل خانوم؟ می خوام یه کاری کنیم. تو چشمت و ببند و فکر کن من همون پسره، عشقتم. همون بچه زرنگ بزن در رو. منم بلام کاری کنم که مشتری بشی.

نورا چشمان ترسانش را با اخم از چشمان سرخ و خنده ی عجیب او گرفت و با مشت به بازوها و بدن او زد.

_برو اون ور آراز. هر لحظه بیشتر داری حالم و بهم می زنی.

آراز سرش را پایین برد و نورا با مشت و لگد می خواست او را از خود دور کند.

هزار بار به خود احمقش لعنت فرستاد که چرا اصلاً به خانه ی او که می دانست چقدر می تواند خطرناک و دیوانه باشد آمده.

آراز چشم بست و بینی اش را به زیر گوش او کشید.

_بوت و دوست دارم.

نورا با اضطراب و ترس در حالی که مشت کوبیدن هایش به جایی نمی رسید جیغ و داد می کرد.

_گمشو اون ور.گمشو اون ور احمق. حالم ازت بهم می خوره.

آراز اما انگار دیگر حال خود را نمی فهمید.

وقتی که با تکانی آرام خود را به او چسباند و علنا دست و پای او را با دست و پای خود قفل کرد، نفس نورا بند آمد.

هیچ وقت آنقدر نترسیده بود.

جیغ می زد و فحش می داد و به غلط کردن افتاده بود.

_من عاشق دخترای وحشیم. اصلا این جوری دیگه تویی که می افتی دنبالم تا باهات بمونم.

دستش را که روی بالاتنه ی او کشید،نورا با تمام حال بد و بی حالی اش جیغ بلندی کشید.

آراز با بی خیالی خندید و لاله ی دان گرفت.

اصلا حالا عادی نداشت.

نورا خود را نابود شده می دید.

اگر دست کثیف او به تنش می خورد، محال بود که دیگر زنده بماند.

اصلا خودش به زندگی اش پایان می داد.

_اصلا از همون اول برام عین چراغ چشمک زن بودی. این پوست سفید و لطیف، اون اندام سکسی و هوس انگیزت....اوف نگم برات که چقدر با خیالت شبا حال می کردم....

نورا حالا با صدای بلند گریه می کرد و جیغ هایش می رفت که بی جان و بی صدا شود.

زمانی که دست آراز به سمت پایین تته اش کشیده شد، صدای در معجزه ای بود که خدا بزرگی اش را به او بی که همه چیزش را تمام شده می دید، نشان دهد.

آراز مکثی کرد و سر از یقه ی او بالا آورد.

_ ای بابا این دیگه کیه؟ نمی زارن آدم یه حالی با نامزدش کنه... ولش کن... سرش که دوباره به سوی تن نورا پایین رفت، صدای سیاوش در راه پله و خانه پیچید.

_ آراز درو باز کن. صدای جیغ کی بود؟

و این بار محکم تر به در می کوبید.

دهانش انگار سخته کرده بود که این طور فلج شده و بی حس، حتی نمی توانست او را صدا بزند.

چشم بست و با گریه خدا را صدا زد....

سیاوش اما دست بردار نبود.

دلش مانند سیر و سرکه می جوشید و حس بدی به آن صدای جیغی که هنگام ورودش به خانه داشت، به دلش چنگ می انداخت.

با مشت و لگد به جان در افتاده دا می زد.

چند دقیقه ای گذشت و دیگر تصمیم داشت در را بشکند و وارد آراز شود که آراز با خشم در را باز کرد.

جلوی در ایستاده بود و دید او را به داخل خانه گرفته بود.

چشمان سرخ و صورتی که از عرق خیس و سرخ بود معلوم می کرد حالتش را.

_چیه؟ چته در خونه رو کندی؟ چی می خوای از جونم بابا؟
سیاوش اما چشمانش از همان فضای کوچک بین بدن او و در ، در داخل می چرخید.

اخم و خشم تمام جانش را گرفته بود.

وای اگر آنچه که فکرش هم خوره ی جانش می شد، اتفاق افتاده بود.

باید دیگر خدا به داد آراز می رسید.

_چه خبره اینجا؟ کی اون توئه؟

آراز با طلبکاری و پرخاش داد زد.

_به تو چه آخه؟ چرا انقدر گه خور من و زندگیم شدی تو؟

در حالی که اضطراب و نگرانی دمارش را در آورده بود، حال این را نداشت حواسش به حرف زدن بی ادبانه ی آراز باشد.

_برو اون ور آراز. اگه ریگی تو کفشت نیست بزار پیام با چشمای خودم ببینم که خبری اون تو نیست.

آراز با خشم و تمسخری زد.

_برو پی کارت بابا.

سیاوش اما بی طاقت و نگران بر سینه ی او کوبید و او را که توقع این کار سیاوش را نداشت، به کناری هول داد و با قدم هایی بزرگ وارد خانه شد.

صدای ناله ای از داخل اتاق می آمد.

به سوی اتاق که قدم برداشت یقه اش از پشت کشیده شد.

کجا سرت و عین یابو انداختی پایین و اومدی تو خونه ی من؟ گمشو برو پی کارت مرتیکه.

سیاوش اما با دیدن آن روسری سبز رنگ و آشنا گوشه ی مبل دیوانه شد. در حالی که یقه اش در دستان آراز بود و آراز با تکان دادنش، بد و بیراه و فحش و ناسزا نثارش می کرد، فکرش پر کشید به آن روزی که روسری سبز رنگی را که از خودش برای خودش خریده بود را سرش کرد. وقتی بالوندی و دلبری برای تشکر او را عمیق و عاشقانه بوسیده بود و برای هزارمین بار عاشق و دیوانه اش کرده بود. دیگر حال خود را نفهمید.

وقتی که دست روی دستان آراز گذاشت و با خشم او را از خود جدا کرد و به گوشه ای پرتش کرد و به سوی اتاق دوید. نورش اینجا بود...

بوی تنش را می فهمید شده بود.

فکر این که آن صدای جیغ برای نورا بود به جنون می کشاندش....

امیدوار بود که آن دختری که جنین وار گوشه ی اتاق افتاده نورش نباشد. پشت به در روی زمین افتاده بود.

با بیچارگی تکیه اش را به چهارچوب در داد و خیره به دخترک، قلبش ناکوک و نامرتب می تپید.

دست و پایش می لرزید و امکان سقوطش بود.

می مرد اگر آن دختر نورش باشد.

_نو...نور....

از میان لب های لرزانش نام او را زمزمه کرد و تمام جانش را در پاهایش جمع کرد و به سوی او قدم برداشت.

_کثافت از خونه ی من برو بیرون. چی می خوای از جونم؟ بابا نقطه ی اتصال من به تو ننه بابام بودن که مردن جفتشون. چرا تو از ما نمی کشی بیرون.

آراز یقه اش را از پشت کشید و سیاوش نامتعالل به عقب کشیده شد. فقط می خواست به ان دختر افتاده بر زمین برسد و مطمئن شود که نور نیست. وگرنه که روابط چندش آور و آزاد آراز از خیلی وقت پیش دیگر به او مربوط نمی شد.

آراز یقه اش را گرفت و در صورتش با خشم فریاد زد.

_حالم بهم می خوره از این همه ادعای بزرگیت.گمشو بیرون و یادت بره فامیلیم.

نگاهش به سوی دخترک سر خورد و دست روی دستان آراز بر یقه اش گذاشت و او را از خود جدا کرد.

باید به او می رسد می گرفت.

روی زمین کنار دخترک نشست و دست لرزانش را به سوی سر او برد.

آراز با خشم غرید.

_چرا انقدر زبون نفهمی تو؟ آخه روابط من به تو چه ربطی داره؟ یه کاری می کنی عین سگ پرتت کنم بیرون.

دستش می لرزید وقتی روی سر او قرار گرفت.

موهایش را می شناخت.

انگشتانش خاطرات زیادی با لطافت تار به تارشان داشتند.

قلبش داشت می ایستاد و چیزی تا مردنش نمانده بود.

سرش را وقتی به سمت خود برگرداند و چشمش به چشمان بسته و لب و پیشانی خونی او افتاد، دنیا همان جا ایستاد و تمام شد.

دست نزن بهش کثافت.

آراز لگدی به ساق پایش زد و نفسی که رفته بود از دیدن او برگشت.

او با نور چه کرده بود؟....

خون جلوی چشمانش را گرفته بود و جز صورت خونی و چشمان بسته ی نورا چیزی را به یاد نمی آورد.

نه رابطه ی فامیلی و این که یک عمر از خودش به خاطر امانتی های سهراب گذشت و نه این که تا به حال حتی در مقابل بدترین توهین های آراز سکوت کرده و کوتاه آمده بود.

اصلا کسی را جز نورا به خاطر نمی آورد.

سریع بلند شد و به سوی آراز که پشت سرش ایستاده بود هجوم برد.

باید او را می کشت.

دستانی که روی نور بلند شده بود را باید می شکست.

چطور توانسته بود با نور چنین کند وقتی که سیایدن او می ترسید ته ریشش پوست لطیف او را اذیت کند.

مشتش به صورت او که نشست آراز با خشم و البته ناباوری به عقب پرت شد.

فکر می کرد سیاوش باز هم کوتاه می آید و بدون هیچ حرف و عکس العملی
از خانه اش بیرون می رود.

اما اصلا این روی سیاوش را نمی شناخت.

روی عاشق و دیوانه اش را...

مشت هایش امان نمی دادند که سر بالا بیاورد و حال چشمانش دیوانگی را
فریاد می زد.

سیاوش دیوانه شده بود.

آنقدر زد و زد که آراز بی جان و بی هوش گوشه ی دیوار افتاد و سیاوش اما
همچنان مشت و لگد می زد.

ناله ی آرام نورا بود که به دستانش فرمان کردن داد.

تنش را کشتن کشان به نورا رساند و او را آرام و با احتیاط در آغوش گرفت.

_ آی ی ی..._

خیره به اوپی که در آغوشش بود، بلند شد.

_ جانم،جانم. الان می برمت...ان الان می ریم..._

حتی نگاهی هم حرام آراز بیهوش و خونین نکرد و با عجله و احتیاط از خانه
بیرون زد.

به واحد خود که رسید نورا را با احتیاط روی تخت خواباند و با دستانی لرزان
و حالی خراب به دکتر محمدی، دکتر خانوادگی شأن زنگ زد.

بعد به سمت آشپزخانه دوید و جعبه ی کمک های اولیه را آورد.

آرام و با احتیاط خون گوشه ی لب و پیشانی او را پاک کرد و برای پارگی
کنار لب او هزار بار مرد.

لب های که با بوسه پرستششان می کرد.
می ترسید بخواهد تکانش دهدو به بیمارستان ببرتش.
اول باید دکتر می دید او را و بعد به بیمارستان می بردش و از سرش عکس
می گرفت.

نیم ساعت هم نشد که دکتر ازراه رسید.
نورا را که معاینه کرد و دلیل بی هوشی اش را نه ضربه ی سطحی پیشانی
اش که شوک عصبی اعلام کرد و بعد از معاینه و تزریق سرم،خیالش را از
سلامتی او راحت کرد.

موقعی که می خواست برود، سیاوش با اخم هایی درهم گفت:

_دکتر بی زحمت یه سری هم به آراز بزن.

دکتر با تعجب نگاهش کرد.

اما سیاوش قرار نبود جوابی دهد.

این لطف را هم به خاطر آیناز به او کرد وگرنه که آراز لیاقتش مرگ بود.

دکتر که رفت، سیاوش هم به اتاق برگشت.

نورا هنوز بیهوش بود.

قلبش هزار تکه می شد وقتی صورت بی رنگ و روی او را می دید.

وای که اگر دیر می رسید.

وای که اگر دلش شور نمی زد و بهانه ی نور را نمی گرفت.

حتی فکرش هم چهارستون تنش را می لرزاند.

او دیگر پایش را از گلیمش درازتر کرده بود. این بار پای نورا وسط بود و سیاوش به این راحتی ها از آراز نمی گذشت...

چشم که باز کرد تمام جانش درد می کرد.

هنوز گیج و منگ بود.

یادش نمی آمد چه اتفاقی افتاده.

نگاهی به اطراف انداخت و خود را در اتاقی ناآشنا و غریب دید.

اما عطر پیچیده در اتاق آشناترین حس دنیا را به قلبش می انداخت و ترس را دور می کرد.

دست و پایش خواب رفته بود و سرگیجه داشت.

به هوش اومدی بالاخره؟ الهی شکر...

با تعجب به سوی در اتاق چشم چرخاند و سیاوش را ایستاده در چهارچوب اتاق دید.

با لبخندی پر مهر و چشمانی که می درخشید... شاید از اشک...

سیاوش قدمی به داخل برداشت و نورا پرسید:

نه ی تو؟! _

سیاوش کنارش روی تخت نشست و دست جلو برد و با احتیاط دست سرد او را گرفت.

جان می داد برای تک تک نفس های او.

اگر اتفاقی برای نورا می افتاد، قطعاً سیاوش می مرد.

یادت نمید هیچی رو؟ _

نورا لحظه ای فکری چشم بست.

کم کم داشت همه چیز یادش می آمد.

خانه ی آراز...

آراز می خواست به او دست دراز کند و...

مقاومتش...

و خشم آراز و این که با نامردی و بدجنسی او را کشان کشان به اتاق برده بود و در مقابل جیغ و دادها و دست و پا زدن های نورا، با قساوت بر دهانش کوبیده و با خشم پیشانی اش را به دیوار کوبید.

دست روی سر پر دردش گذاشت و چشم باز کرد.

_وای...من خیلی احمقم...

سیاوش نگرانش بود.

همین که چشمانش را باز کرده برایش مهم بود.

_اروم باش عزیز دلم. خدا رو شکر به خیر گذشت و الان اینجایی.

نورا بغض ک او دوخت.

اشک که در چشم او جوشید، قلب سیاوش مچاله شد.

_فکر کردم آدمه...خیال کردم با حرف زدن می تونم همه چی رو تموم

کنم...من احمقم...

سیاوش با بی قراری و نگرانی خود را جلو کشید و تن لرزان او را به آغوش گرفت.

نورا از فکر بلایی که ممکن بود آراز بر سرش بیاورد ترسیده و لرزان اشک می ریخت.

خدا به او رحم کرد که سیاوش آمد.

_اروم باش جون دلم. نمی زارم اون عوضی نامرد قسر در بره. به حسابش می رسم تا یادش بمونه نباید به ناموس سیاوش ..تو جون سیاوشی...تو عمر منی....

خود را در آغوش او جمع کرد و تیشرت او را در مشتش گرفت و به او چسبید. اشک ریخت و سیاوش عطر تن او را نفس کشید و روی موهای پریشانش را هزاران بار بوسه زد.

زندگی را در آغوشش داشت و حسرت ماندنش را می کشید.

چند دقیقه بعد نورا که آرام گرفت، کمی خود را در آغوش او بالا کشید.

انگار او هم دلش نمی خواست از این آغوش امن و آرامش بخش بیرون بیاید. سیاوش با محبت دست روی چشمان خیس او کشید.

_دلم از صبح شورت و می زد. انگار حال و احوالت به دلم الهام میشه...از همون روزای اول عاشق شدنم می فهمیدم هستو....

نورا خیره به چشمان او اشک ریخت.

قلبش در آغوش او آرام بود و میترسید از خودی که با او از خود بی خود می شد.

_پس چرا نفهمیدی حالم و وقتی داشتی از ایران می رفتی؟.... چرا وقتی از همه جا مونده بودم و پناه بردم به نامردترین آدم، حواست بهم نبود؟...سیاوش اگه تو بودی....اگه می موندی...این اتفاقا....هیچ کدوم نمی افتاد....

سیاوش شرمنده ی کوتاهی هایش بود.

با این که سر در نمی آورد نورا چرا اصلا لازم بوده به کسی پناه ببرد.

_یعنی چی نور؟ ببین می دونم چقدر در حقت کوتاهی کردم. به جان خودت که از تو قسم راست تری ندارم تا ابد شرمنده تم....اما چرا پناه؟ چی شده بود که تو....

نورا خود را از آغوش او بیرون آورد و کف دستش را بر روی چشمان خیشش کشید.

_هیچی دیگه. دیگه چه فایده داره گفتنش؟

سیاوش نوچ کنان چنگ به میان موهایش انداخت.

فکر و خیال هر لحظه بیشتر می شد و معمای نامزدی نورا با آراز هر لحظه برایش عجیب تر می شد.

آخر نورا را چه به آراز؟

_بهم بگو نور....من تو رو از خودم بهتر می شناسیم.تو آراز و حتی لایق نگاهم نمی دونی. اون وقت نامزد و...نوچ،حتی فکر کردن بهشم دیوونم می کنه.

نورا چشم بست و اشک ها از میان چشم های بسته اش راه گرفتند.

_چه فرقی می کنه دیگه؟

سیاوش با خشم و پریشانی بلند شد و جلوی پای او،پایین تخت زانو زد.

چشم به چشمان خیشش که دوخت دلش کمی گریه می خواست.

_ برای من فرق می کنه... تو نور من بودی. توام من و دوست داشتی. فکر می کنی نمی دونم با تموم نامردیم دوستم داشتی؟ اون وقت باور کنم که دل به آراز دادی؟

نورا خیره به چشم های او اشک می ریخت.
وقتش رسیده بود.

بالاخره کنار اویی که جانش را به او پیوند زده، بالیستد و از حقیقت ها بگوید.

_ من روزی مردم که ثریا اومد تو مغازه م و نسبتش با تو رو کویید تو صورت منه از همه جا بی خبر و رفت... تو جون من بودی. من جونم و از دست دادم اون روز... من پای تو و خواستنت از همه چیزم گذشتم. مننتی نیست... پشیمون نیستم... اما تو رابطه مون و با دروغ شروع کردی، با پنهون کاری...
سیاوش موهایش را در مشت گرفت و بیچاره و خسته آه بلندی کشید.

_ چی می گفتم اخه؟ چطور روم می شد بیام بگم بهت که بیا و با من باش وقتی که من... زن داشتم؟ حالا با این که فقط یه صیغه ی مزخرف بود. اما تو با حرفات هزار بار گفته بودی چقدر متنفری از این مدل رابطه ها.
بغض صدایش را می لرزاند و از میان چشمانش اشک بی صدا پایین می ریخت.

_ بد کردی با من سیاوش... من که می گفتم محاله با مردی که مرد زن دیگه ست باشم، به خاطر تو پا گذاشتم رو اعتقادات و باورام... اومده بودم بهت بگم جز تو هیچی مهم نیست... می خواستم برگردی و تموم دروغا و پنهون کاریات و ببخشم که بمونی... اما وقتی رسیدم رفته بودی... ببین قد دنیا برام دلیل و بهانه بیار اما نمی تونی توجیه کنی بی خبر گذاشتن ر چقدر که من داشتم برات جون می دادم، به تو داشت خوش می گذشت.

سیاوش تکیه اش را به پایین تخت داد و سر به سمت سقف گرفت و پوزخند پر دردی زد.

_خوش؟ من بی تو عین یه دیوونه بودم که نه روی این و داشت که بهت زنگ بزنه و نه می تونست حالت و از کسی پپرسه... من یه بیچاره بودم که صبح تا شب الکل می خورد و تو رو تو خیالش تصور می کرد... فکر کردی واسه من آسون بود؟ فقط می خواستم امانتی سهراب و که انداخته بودن گردن من صحیح و سالم برگردونم ایران و تحویل بچه های بی محبتش بدم و پیام بیفتم به پای تو تا من و ببخشی... من گیر یه دیوونه افتاده بودم که خیال می کرد من و دوست داره و با دیوونه بازی و خودکشی می خواست نگهم داره پیش خودش... من حالم خوب نبود نور... هنوزم خوب نیستم... اصلا تو که نباشی، تو که برای من نباشی، دیگه حالم خوب نمیشه... تموم زندگیم خلاصه میشه تو همون چند ماه داشتنت....

نورا هقی زد و دست روی صورتش گذاشت و گریه کرد.
حالشان بد بود.

هیچ کدام نتوانسته بودند بدون هم زندگی کنن و با هم بودنشان هم...

_حالم بد بود بعد از تو... شب و روزم شده بود گریه و سر کردن با خاطراتت... تو همون روزا که کمی داشتم با این حال بد کنار می اومدم، نیما اومد ایران... اومده بود دیدن ما که... ای کاش نمی اومد....

مرور آن روزها ندی کشید.

تو خیابون با یه نفر درگیر شده بود... نیما که اهل دعوا و شر نیست اما انگار طرف بود....

نیما فقط هولش داده بود و شانس بدش طرف سرش خورد کنار جدول خیابون... نمی گم از اون روزا که چه ها بر ما گذشت... چقدر سخت و تلخ بود و اون جا بود که فهمیدم تنهایی و بی کسی چقدر عذاب آورده... روزی نمی شد که تو رو آرزو نکنم که بیای و به دادم برسی... اما تو نبودى....

سیاوش دست بر صورتش کشید و با بغض لب گزید.

_من بمیرم برای تنهاییت....

نورا لب گزید و دست سردش را بر روی سر او که پایین پایش تکیه به تخت نشسته بود، گذاشت.

یاد آن روزهای سرتا سر عشق و دلدادگی می افتاد که نوازش موهای او را انگشتانش بلد بودند..

_خدا نکنه...

سیاوش دست او را در دست گرفت و او را پایین کشید.

حالا کنار او نشسته بود و سر به شانه اش گذاشته و خود را به نوازش دستانش _اراز می اومد مغازه و می رفت... دل و دماغ هیچ کسی رو پرده بود. ول کن نبود. طوری رفتار نمی کرد که اذیت بشم... مته یه دوست بی آزار بود که با حرفاش لبخند رو مهمون لبام می کرد... نیما که افتاد زندان من موندم و مامان. دو تا زنی که هیچ از این چیزا سر در نمی آوردیم... خانواده ی اون مرد آدمای عجیبی بودن. اصلا راضی نمی شدن به رضایت. نه این که بگی دردشون پول بودا، نه. ما خونه رو فروختیم و پول دیه رو جور کردیم. اصلا اجازه نمی دادن بریم باهاشون صحبت کنیم... تو این گیر و دار نیما رو تو زندان با چاقو زدن... من اون روزا داشتم مرگ خودم و به چشم می دیدم... نیمای آروم و ساکت و چه به زندان؟ نیما اندازه ی چند سال شکست

توان چند ماه... آراز که جریان و فهمید قول داد کمکمون کنه. گفت یه آشنای دم کلفت داره... فقط شرط داشت و من... نمی خواستم به خواستش تن بدم. فکر می کردم انقدر آدمه که مهم برایش جون نیما باشه نه شرط مزخرفش... اما وقتی دقیقاً زمانی که همه مون خوشحال و سرمست از آزادیش بودیم، خانواده ی مقتول رضایتشون و پس گرفتن و نیما این بار سخته کرد از غصه...

چشم بست و آه بلند و پر اشکی کشید.

سیاوش او را به خود فشرد و نوچ کنان و شرمنده دست روی گونه ی خیس او کشید.

_من درمونده و بی کس بودم...دیگه چاره ای برام نمونده بود جز آراز...مجبور شدم که تن به خواسته ش بدم و اون هم با همون اشناس نیما رو از زندان آزاد کرد.

سیاوش با خشم چشم بست و دستانش را مشت کرد.

چقدر دلش می خواست مشت هایش را به سر و صورت آراز بزند تا شاید کمی فقط آرام بگیرد.

آراز به او ركب زده بود.

_خدا لعنتم کنه که پرس وجو نکردم راجب دوسن شماره ی دوست سرهنگم و گرفت و من به خاطر آراز و دوستش اصرار می کردم که هر کاری از دستش برآومد و برایشون انجام بده، باید می پرسیدم...لعنت به من احمق...

و با خشم مشتش را روی زمین کوبید.

نورا متعجب و ناباور خیره اش بود.

خود را عقب کشید و با ناباوری لب زد.

_اون کسی که کمکمون کرد...آشنای تو بود و...آراز....

سیاوش با خشم و عصبانیت دست بر صورتش کشید و سر تکان داد.

_اره. من خر نپرسیدن اون کسی که تو به خاطر آزادیش به من رو انداختی کیه. گفتم یه بار آدم شده و مشکل دیگران بر اش مهم شده. چه می دونستم داره به وسیله ی من تو رو وادار می کنه که...

با خشم دوباره بر زمین مشت کوبید و این بار نورا گریه کنان مشت خون افتاده و سرخ او را در دست گرفت.

_نکن، نکن. تو چه می دونستی. تو که مقصر نبودی...

سیاوش صورت او را در میان دست هایش گرفت.

لحنش التماس داشت و بیچارگی اش را جار می زد.

_به خدا اگه می دونستم تو تو چه شرایطی هستی هر جوری بود خودم و می رسوندم...من بمیرم برات. برای تنهاییات...من بی غیرت ادعام میشه واست

می میرم،کجا بودم وقتی تو به اون نامرد رو انداختی؟

نورا سر بر سینه ی او گذاشت و گریه کرد.

قلب سیاوش تند و پر شتاب زیر گوشش می زد و سینه اش از خشم و حرص تند تند بالا و پایین می رفت.

حال هیچ کدامشان خوب نبود....

_من همون روزای اول بهت پیام دادم...زنگ زدم و پیغام گذاشتم...فکر می

کردم ازم دل کندی و با ثریا خوشبختی که من و نادیه دونم چرا

پیاما و تماسام و نادیده گرفتی...چرا من و جواب ندادی...

سیاوش آه بلندی کشید و خسته از این همه درد و حرصی که در جانش جریان داشت، او را به خود فشرد.

_من اصلاً پیامی تو رو ندیدم. تو همون روز به المان، گوشیم گم شد. طول کشید تا بتونم یه گوشی جدید و خط جدید بگیرم... اصلاً امیدی هم نداشتیم به این که تو... بخوای سراغی دیگه ازم بگیری. من گند زده بودم و دیگه ابرو و اعتباری پیشت نداشتم... بعدها ثریا... موقعی که داشت خودکشی می کرد همه چیزو گفت... گفت که گوشیم و اون برداشته بود تا پیامی تو رو ببینم. می خواسته ارتباط ما قطع بشه... نورا صورتش را به سینه ی او فشرد.

سرش از این همه اتفاق که در بی خبری او افتاده بود درد می کرد. هر دویشان را دیگران سوزانده بودند.

_چرا... ثریا این کارو کرد؟ شرط اول عشق از خودگذشتگیه... اگه واقعا دوستت داشت، نباید خودخواهی می کرد. سیاوش سر بر موهای او گذاشت و نفس عمیقی کشید.

آرامش را در آغوشش داشت و لمس نور، رویایی بود که فکر می کرد قرار نیست هیچ وقت تحقق بیابد.

_وقتی که ثریا عروس خونه ی حاج بابا شد، من یه پسر بچه ی کم سن و سال بودم. ثریا هم سنی نداشت. شاید حتی فاصله ی سنیمون ده سال هم نمی شد. اون زمونا دختر ازود ازدواج می کردن و خانواده ی سنتی ثریا هم که افراطی تر از بقیه...

سهراب خدابیامرز هیچ وقت همسر خوبی نبود... اصلاً برای کسی خیر نداشت... شنیده بودم از عزیز خدابیامرز که قبلاً عاشق زنی بوده که اسم و رسم

خوبی نداشته. بعد از ازدواجش با ثریا که به خواست و انتخاب عزیز و حاج بابام بود هم با اون زن رابطه داشت...

هیچ وقت هیچ محبتی به زن و بچه هاش نکرد.

آخر سرم با همون زن تصادف کردن و مردن...

ثریا هیچ وقت از هیچ مردی حمایت و محبت ندیده بود.

پدرش که بعد از مراسم چهارم سهراب اومد دنبالش و می خواست ببرتش، اما بدون بچه هاش...

می گفت جو بمونه...

یه بار عزیزم گفت برایش یه خواستگار پیدا شده از فامیلای باباش که بچه هاش ونمی خواد و واسه همین باباش اصرار داره بدون بچه هاش ببرتش...

اون موقع ها من تو رو دیده بودم و تو سر و قلبم هر روز و هر لحظه با تو رویا می ساختم.

عزیزم می دونست تو رو می خوام...اون قدری که هر روز میام و از دور نگاهت می کنم...

اون قدری که از همه چیزت با خبرم و برای چشمای نازت می میرم...

قرار بود بیاییم خواستگاریت که سهراب تصادف کرد...

فکر کردم بعد از سالش حرف خواستن تو و قرار خواستگاری رو پیش بکشم که دیدم برام نقشه ها کشیدن...

حرف ثریا که شد سفت و سخت مخالفت کردم...

داد زدم و دعوا کردم، حتی به مدت از خونه زدم بیرون... اما وقتی عزیز سخته کرد... من مجبور شدم به این صیغه...

گفتم عقد نمی کنم. همون روز به ثریا گفتم تو زن داداش منی و تا ابد هم به همین نسبت می مونی برام.گفتم اگه روزی دلت کسی رو خواست همه چی رو تموم می کنیم...من شانس با تو بودن و دیگه از دست داده بودم. امیدی نداشتم که داشته باشمت...اما خدا خواست که تو بعد از چند سال بشی همسایه م و یادم بیاری که چقدر می خواستم و می خوامت...

نورا پر مهر بوسه ای بر سینه ی او زد.

کنار او روی احساساتش تسلط داشت.

_ ثریا یه زن بیچاره بود که وقتی از جانب من حمایت دید، همه چیز و به جور دیگه برای خودش برداشت کرد.اون دست من امانت بود. خان بابا لحظه ی آخر عمرش ثریا رو به من سپرد. خواست براش حامی باشم و اون و به خودم و خواسته هام ترجیح بدم...من به حاج بابام قول داده بودم ...

اما ثریا انگار فکر می کرد میشه این رابطه واقعی بشه...من حتی یک بارم فکر نکردم همسر مه...نه عشق و محبتی بود و نه رابطه ای...ما تو دو تا واحد جدا از هم زندگی می کردیم و وقتی ثریا از علاقه ش بهم گفت، بهش گفتم که من کس دیگه ای رو دوست دارم و بهتره هر چی زودتر صیغه رو فسخ کنیم...خدا شاهده هزار بار خواستم خودم فسخ کنم این صیغه ی لعنتی رو اما یاد قولم به حاج بابا می افتادم. نمی خواستم با ناراحتی از هم جدا بشیم اما...نشد...

نورا او کشید.

سیاوش را با محبت های بی چشم داشت و حمایت هایش شناخته بود.

_ تو به قولت به خان بابات عمل کردی فقط...

سیاوش آه بلندی کشید.

ای کاش قولی نمی داد، یا اصلا آنقدرها به آن قول بها نمی داد.

_این وسط یه چیزی درست نیست. تو چرا بعد از آزادی نیما نزدی زیر قولت با آراز؟ آراز اشتباه زیاد داره. می شد با یکی از همون اشتباهاتش همه چی رو منتفی کنی.

نورا با بغض گفت:

_من تو اوج بی پناهی و بدبختیم، مجبور شدم به آراز سفته بدم. آراز خودشم می دونست که من نمی خوامش...هه می دونی از چی بیشتر دردم اومد...وقتی فهمیدم سر تصاحب من با شاگرد گالریت، وحید شرط بندی کردن....

کنار پنجره ایستاده بود و خیره به نورا سیگار می کشید.

سیگار هم یادگار آن روزهای تلخ بی نور بود.

وگرنه که او متنفر بود از دود و سیگار.

هنوز باورش نمی شد او بی که این طور آرام در میان تخت او به خواب رفته نور است.

امروز خیلی روز سخت و البته شیرینی داشتند

گفتنی ها گفته شد و هزار بار شکست، اما تهش به این هم شاید زنده باشند اما زندگی نمی کنند.

اصلا نور که نبود زندگی کردن معنایی نداشت.

نورا قلتی زد و رو به او شد.

نور مهتاب از پنجره بر چهره ی مهتاب گونش تابید و مژه های بلند و روشنش را نمایان کرد.

این دختر خود زندگی بود.
با او عاشق شد و دیوانگی ها کرد.
با او فهمید که زندگی روی دیگری هم دارد که خیلی زیباست.
دیگر محال بود اجازه دهد کسی میانشان فاصله بندازد.
بی او بودن خود مرگ بود.
باید به حساب آراز هم می رسید.
خیلی چشم پوشی ها در مقابل کارهای او کرده بود.
خیلی موقع ها از او گذشته بود و گنااهش را نادیده گرفت.
اما این بار فرق می کرد.
پای نورا وسط بود.
باید به سراغ وحید هم می رفت.
نورا که گفت سرش با آراز شرط بندی کرده بودند، دیوانه شد.
فحش داد و مشت به دیوار کوبید.
حتی می خواست اول به سراغ آراز برود و بعد به حساب وحید رسیدگی کند
که نورا با گریه و التماس نگذاشته بود.
پیش نورا جوری رفتار کرد که انگار قبول کرده ی کند، اما
در ذهنش داشت برایشان نقشه می کشید.
باید جواب کارهایشان را می دادند.
سر ناموس و عشق او شرط بندی کرده بودند؟

کمی که آرام گرفتند نورا قصد رفتن کرده بود و سیاوش با بهانه گیری راضی به ماندنش کرد.

می دید که هنوز نتوانسته مانند آن روزهای خوش با او راحت باشد و معذب است.

باید او را مانند قبل تر ها جلد خودش می کرد.

راضی اش کرد که به فاطمه زنگ بزند و اجازه ی ماندن بگیرد.

هر دو به این با هم بودن نیاز داشتند.

حالا نورا درست مقابلش خواب بود.

تا نیم ساعت پیش او را در آغوش داشت و آرام و با احتیاط نوازشش می کرد و حالا با فکری آشفته و هزاران نقشه نگاهش را به او دوخته بود.

صدای زنگ گوشی اش باعث شد چشم از نورا بگیرد و برای جواب دادن به آیناز از اتاق خارج شود.

بیرون از اتاق در اتاق را بست و با صدایی آرام گفت:

_جانم؟

نگاهی به ساعت دیواری انداخت.

از یک بامداد گذشته بود و این تماس آیناز نگرانش می کرد.

_سلام.

لحن سد میشه بود.

سیاوش در تاریکی سالن روی مبلی نشست و آرام و نگران پرسید.

_طوری شده؟

فقط نگرانش بود اما انگار ایناز چیز دیگری برداشت کرد که با پوزخند صداداری گفت:

_طوری که... عمو اصلا خبر داری آراز کجاست؟

پس برای دادخواهی از برادرش زنگ زده بود.

نفس بلندی کشید و دست بر پیشانی اش گذاشت.

_واقعا دیگه برام مهم نیست.

ایناز این بار با خشمی عجیب گفت:

_واقعا باورم نمیشه. آخه اصلا از تو توقع نداشتم. به خدا هنوز تو شوکم که

تو اون بلا رو سر آراز آورده باشی. آراز هر کاری هم که می کرد می

بخشیدی. حالا چی مهم تر از ما برات بوده که تونستی به خاطرش انقدر کتکش

بزنی که به اون حال بیفته؟

پوف کلافه ای کشید.

انگار قرار نبود هیچ وقت برای خودش باشد.

باید همیشه الویتش خانواده ی سهراب می ماند.

یک بار هم که به خاطر خطایش که خیلی هم بزرگ بوده کتک خورده، ایناز

با محبت و آرا آمده بود.

از ایناز هم انگار باید توقع هر رفتاری را می داشت وقتی که قرار بود دیگر

برای دل خودش زندگی کند.

_محمدی که خبر داد رسوندتش بیمارستان فکر نمی کردم اون طور ببینمش.

مگه ما امانت سهراب نبودیم برات؟ چطور دلت اومد که...

سعی کرد صدایش بالا نرود.

نورا در اتاق خواب بود.

_چی می گی ایناز؟ یه طرفم می ری به قاضی... آراز برادر و عزیزته درست اما ازش پرسیدی چرا این اتفاق افتاده؟ یا فقط ادای خواهرای دلسوز و برارش درآوردی؟

ایناز نوچی با حرص کرد.

_که چی؟ بازم توجیه خوبی نیست. اونا تو دوره ی نامزدی هستن و اگه بخوان رابطه ی نزدیک تری با هم داشته باشن عجیب نیست. نه اون دختر خیلی مقیده و نه آراز. نورا خواسته ناز کنه و شما انگار جدی گرفتین و.... با خشم چشم بست.

انگار آدم ها پای منافع خودشان و عزیزانشان که می شد وجدان را کناری می گذاشتند.

_واقعا که ایناز از تو توقع نداشتم. برادر عزیز تو اگه من نمی رسیدم، معلوم نبود می خواست چه بلایی سر اون دختر بیاره. تا حالا هر غلطی کرد و خودتم می دونی که چشم پوشی کردم. چون میدونستم می گرده و ادمای لنگه ی خودش و پیدا می کنه. اما این دختر لنگه ی خودش نیست. ایناز با عصبانیت و بی منطق گفت:

_کی می خواد تعیین کنه که نورا خوبه؟ ذات آدمها رو فقط باید خدا بشناسه. توام فقط یه مدت باهش همسایه بودی. دلیل همیشه بشناسیش. دلش می خواست دهان باز کند و بگوید که نورا جان و جهانش است. اما دهان بست تا به وقتش. پوف عصبی ا موهایش زد.

به نظرم بیشتر از این هم و دلخور نکنیم. من دیگه با آراز کاری ندارم. توام آگه نمی خوای بری تو جبهه ی آراز، یه کمی منصف باش. نورا هم مته خودت یه دختره. تو خودت آگه ماهان باهات همچین رفتاری داشت قبول می کردی؟ یا خیلی عصبانی و خشمگینی و یا حس خواهرانت چشمتو کور کرده و نمی ذاره منطقی رفتار کنی. بهتره یه وقت دیگه که هر دومون بی طرف و آروم بودیم صحبت کنی.

وگرنه فقط دل هم و بیشتر از این می شکنیم.

آیناز با طلبکاری ای که از او انتظار نداشت گفت:

باشه عموجون . انگار تو من و آراز رو هم بامادرمون زیر خاک کردی. مزاحمت نمی شم.

و سریع خداحافظی و قطع کرد و فرصت نداد حتی سیاوش جوابش را بدهد.

حالا که فکر می کرد می دید جوانی و عشقش را پای هیچ گذاشته بود.

پای آدم هایی که اگر پایش می افتاد به خاطر خودشان او را له می کردند.

آیناز سنگ برادری را به سینه می زد که تا دیروز می ترسید او را نشان خانواده ی همسرش دهد و نگران بود که گند کارهایش به گوش ماهان و خانواده اش برسد.

نمی فهمید چه عوض شده بود که این طور حق را به آراز می داد.

اما این اتفاق ها یک چیز را خیلی خوب به او فهماند.

این که دیگه جز نورا کسی را ندارد و باید فقط و فقط برای او و آرامششان می جنگید.

سیاوش...

@shahregoftegoo

سر که بالا آورد او را تکیه زده به چهارچوب در دید.

نمی دانست چند ساعت گذشته و چقدر در آن حالت نشسته و به کارها و خوبی هایی که بی چشم داشت در این سال ها کرده و جوابش را این طور دادند فکر کرده.

گرگ و میش صبح شده بود.

چشمان خسته و سرخش را در آن تاریک و روشن خانه به او دوخت که جاننش بود و لبخند خسته ای زد.

_بیدار شدی دلیر؟

نورا سمتش آمد و سیاوش برایش آغوش باز کرد.

نورا کمی معذب بود و سیاوش درکش می کرد.

روی پایش که نشست سیاوش او را به سینه اش چسباند و زمزمه اش در میان موهای باز و پریشان او گم شد.

_اروم جونم.

نورا سر روی سینه ی او گذاشت و چشم بست.

_ای کاش همون سالا که من و دیدی می اومدی و از احساسات می گفتی بهم.

شاید اونوقت خیلی اتفاقا نمی افتاد... شاید اصلا می رسیدیم

و حالمون این نبود...

سیاوش اخم کرد.

_ دلم کمی آرامش می خواد. الان که تو بغلم دارمت اروم اما می ترسم... من

تو تموم مدت رابطمون می ترسیدم. از از دست دادنت همیشه می ترسیدم...

نورا صورتش را بالا آورد.

حالا صورتش مقابل صورت او قرار داشت.

_وقتی نه چیز پنهونی بینمون مونده و نه دروغی دیگه. ترس معنایی نداره...
دستش که نوازش گونه روی صورت او نشست، سیاوش لحظه ای چشم بست.
_ما نمی تونیم بدون هم بمونیم...من با این که نگران آراز و عکس العمل
بعدشم، اما تو که کنار می آروم...
سیاوش دست روی دست او روی گونه اش گذاشت و به لب هایش چسباند و
بوسید.

_همه چیز و بسیار به من و آروم باش. من درستش می کنم...وقتی همه چی
رو حل کردم میام جلو و تو رو از مادر و برادرش خواستگاری می کنم. این
بار می خوام دلنگران هیچی نباشی.
نورا پیشانی به پیشانی او چسباند و چشم بست.

_کنار تو ترس معنایی نداره.می خوام باهات یه شروع خوب داشته باشم....این
بار دیگه هیچی نمی تونه جدامون کنه.
سیاوش سرجلو برد و آرام و عاشقانه لب هایش را بوسید.
عمیق و پر محبت.

شاید به قد دی هایشان.

شاید کمی تسکین می شد.

_نمی دونم چه کار می خوام بکنی سیاوش. اما نگرانتم.
نوچی کرد و نگاهش را به خیابان دوخت.
این فکر آرامشش را گرفته بود.

باید ادبشان می کرد.

_توضیح دادنش سخته...حالم خوب نیست امیرعلی...احساس یه آدم بی عرضه رو دارم.من از هیچی خبر نداشتم. انگار شبیه یه کبک سرمو کرده بودم زیربرف و اونا هر بلایی که خواستن سر من و نورا آوردن. شاید هم خودم و زده بودم به خریت. اما دیگه بسه. هر کسی تقاص کاراش و پس می ده .

امیر علی اما نگرانش بود.

مدت ها بود که به ایران نیامده بود اما با تماس هایش با سیاوش متوجه ی اوضاع روحی خرابش شده بود. برایش خوشحال شد وقتی که سیاوش از شروع دوباره ی رابطه اش بانورا گفت.

اما وقتی شماره ی گودرز را از او خواست و گفت که می خواهد برایش کاری کند،ترسید.

گودرز برای پول هر کار خلافی را انجام می داد.

_حقته که واسه آروم شدنش هر کاری کنی. شاید گاهی خوب نیست خیلی هم واسه نزدیکانمون نقش آدم خوبه رو بازی کنیم. فقط...سیاوش حواست باشه که تو هر چقدر هم که ناراحت باشی بازم اگه اتفاقی واسه هم خونت بیفته اولین نفری هستی که سینه سپر می کنی و ناراحت می شی. ونقدرا هم بد باشیم.پس کاری نکن که بعداً پیش وجدانم شرمنده بشی.

چشم بست و پیشانی به شیشه ی پنجره چسباند.

حالش بد بود.

_حواسم هست.

چند دقیقه بعد از تماسشان امیر علی شماره ی گودرز را فرستاد.
کارها داشت و فعلا باید دلسوزی و وجدان را کنار می گذاشت.
شب بود که به انبار قدیمی و متروک رسید.
انباری که سال ها پیش حاج بابا خریده بود و چند سالی می شد که بی استفاده
و متروک مانده بود.
در قدیمی و آهنی اش را هل داد و پا به داخل گذاشت.
صدای زوزه ی گرگ از دور دست ها می آمد.
صدای فریاد بلندی از داخل انبار توجهش را جلب کرد.
او را به کجا کشانده بودند؟
اویی که تا به حال آزارش به هیچ کس نرسیده حالا باید با لات ها و خلافکارها
معامله می کرد.
وارد فضای متروک و نیمه تاریک انبار شد.
درست وسط انبار وحید را بسته شده به صندلی، در حالی که دو مرد درشت
اندام بالای سرش ایستاده بودند و صورتش خونی بود دید.
اخم کردن برداشت.
شاید نظرش این همه خشونت هم نبود.
اما وقتی یادش آمد که سر نورش شرط بسته بودند خونسش به جوش می آمد.
شاید اگر وجدانش را خفه می کرد به مرگش هم راضی می شد.
رو به روی او ایستاده بود.
صورت خونی او حالش را بد می کرد.

وحید با سری که از زور درد پایین افتاده و صورت خونی حالش را بهم می زد.

_برید بیرون.

گودرز و نوچه ی غول پیکرش با نگاهی پر اخم به وحید بی حرف از انبار بیرون رفتند.

پای ناموسش وسط بود و ترجیح می داد بیشتر از این غریبه ها سر از اوضاع نابه سامان خانواده ای که برایشان جان می گذاشت در نیاورند.

_روزی که آراز تو رو بهم معرفی کرد با تموم بی اعتمادیم به انتخابش، اما چشم بسته بهت اعتماد کردم و گالری رو دستت سپردم. تو این سالها کم واست نذاشتم و همه جور حمایتت کردم. اون وقت تو چی کار کردی؟ سر ناموس مردم با اون آراز از خودت بدتر شرط بندی کردی و به فکر آبروی اون دختر و منی که بهت اعتماد کردم هم نبودی...

وحید با درد سر بالا آورد و با نگاه به او نیشخند زد و گفت:

_ناموس مردم یا ناموس خودت؟ می دونستم دلت پیش اون دختره گیر کرده... وگرنه که کی سیاوش خان بزرگمهر به دختری گوشه چشم نشون میده و انقدر هوش و داره....

سیاوش با خشم به صندلی اش کوبید.

_خفه خون بگیر. بگیریم که می دونستی که این عذر بدتر از گناهه. می دونستی و ردی کثافت؟

وحید با خشم در صورتش غرید:

_چرا نمیری یقه ی اون آراز پفیوز و بگیری که گند کثافت کاریاش کل دنیا رو برداشته؟ اون بود که دنبال اون دختره افتاد. چون بهش رو نشون نمی

داد... اصلا خبر داری که چقدر جیب خودت و زده و تو نفهمیدی؟!... هه، چی می گم من اصلا؟ نه که می فهمیدی کاری می کردی؟...

خیره به چشمان سیاوش پوزخند زد و گفت:

_احمقی سیاوش خان. اون قدری که نفهمیدی تموم این سالآ آراز ازت دزدی می کرد و اسم و رسمت و به گه می کشید. من فهمیدم آراز ازت خوشش نمیاد و تو نفهمیدی.

خشم تمام جانش را گرفته بود.

وحید متاسفانه راست می گفت.

خیلی وقت ها از گندهای آراز با خبر می شد و سکوت می کرد.

شاید خودش مقصر بود و نباید آنقدر برایشان خوب میشد که از او سواستفاده کنند.

_اون دختر لقمه ی بزرگی واسه آراز بود. هه... هنوز باورم نمیشه که اونم بالاخره رام خودش کرد....

با یش کوبید.

_خفه خون بگیر.

وحید با چهره ی جمع شده از درد نیشخند پر تمسخری زد و گفت:

_طرفت و اشتباه گرفتی رئیس. کسی که باید جای من می نشست آراز بود... راستی یادته دو سال پیش که انبار و آتیش زدن؟ می دونی کار کی بود؟.... آراز.... ببین تعجب نکن. خب اون ازت پول خواست و تو دست رد به سینه ش زدی. اونم برای اولین بار. آرازم به روش خودش حالت و گرفت... حالش هر لحظه بدتر می شد از چیزهایی که می شنید.

در تمام این سال ها که نگران آراز و کارهایش بود و دورادور حتی حمایتش می کرد، او به فکر گند زدن به اعتبار و ابرویش بود.

آن هم به خاطر دلایل احمقانه ی خودش.

بیشتر از این نمی توانست بماند و بشنود .

چه فایده ای داشت دانستن بیشتر وقتی نامرد از هم خون خودش بود؟

از انبار که بیرون آمد، گودرز و نوچه اش را جلوی در دید.

_بزاریدش جلوی در خونه ش..شماره حسابتم برام بفرست.

نماندتا چرب زبانی و تشکرش را بشنود.

حالش خوب نبود.

سوار ماشینش که شد تصمیمش را گرفته بود.

باید کاری می کرد.

_حالت خوبه؟ صدات یه جوریه.

سرش را روی فرمان گذاشت و چشم بست.

حالش خوب نبود.

_حالم...می دونستی تو آروم جون منی؟صدات معجزه می کنه واسم. حالا

فکر کن وقتی تو بغلمی چقدر حال خوب میشه.

نورا خندید و لبخند روی ل نقش بست.

این دختر خود معجزه بود.

_حسامون یکیه. خوبه که باهام حالت خوب میشه.

سیاوش آه بلندی کشید.

_بیام دنبالت نور؟ خودت با معجزه ی دستات و آغوش گرمت حالم و خوب کنی؟

صدای خنده هایش جان می بخشید به روح درمانده ی او.

_همیشه. مامانم رفته خرید و هر لحظه امکان داره برسه و اگه من و با تو ببینه قیامت به پا میشه.

چشم بست و سری تکان داد.

می دانست و دلش باز هم بهانه می گرفت.

_باشه دلبر. هر چی تو بگی. اما بدون دیگه به قد قبل طاقت دوریت و ندارم. این جدایی چند ماهه از من مجنون ساخته....

_نورا؟!!

صدای بلندو پر خشم نیما در گوشی پیچید.

_چی شده؟!!

نورا با دلهره و بی خبری پرسیده بود.

_چه نیما بود؟

_اره. نمی دونم چی شده. فعلاً قطع می کنم برم ببینم چه خبره. بعداً می بینمت.

نورا که سریع و نگران خداحافظی کرد نگران و خسته ماشین را روشن کرد و به سوی خانه رفت.

_چی شده نیما؟ چرا داد می زنی؟

نیما با خشم طول و عرض سالن را می رفت و می آمد.

صدای فریادش او را سراسیمه به پذیرایی کشانده بود.

چه پیش آمده بود که نیمای همیشه آرام را آنقدر خشمگین کرده بود؟
به سویش که چرخید، چشمانش به رنگ خون شده بود.

_اون ارازدیوٹ کجاست؟

نورا ابرو درهم کشید.

اسم آراز هم می توانست حالش را خراب کند.

_من چه می دونم؟ چه اتفاقی افتاده؟

نیما با خشم چنگ به موهایش زد و در حالی که با گوشی اش شماره می گرفت
گفت:

_اون حروم زاده رو باید پیدا کنم. باید به من جواب پس بده.

نورا نگران و بی خبر گفت:

_چه کار کرده؟

نیما گوشی اش را با خشم بر روی مبل انداخت و فریادی با خشم کشید.
_میکشمش.

نورا با دلهره و ترسیده به سوی نیمای خشمگین رفت.

_حرف بزن نیما. مردم از نگرانی. او کرده باز؟

نیما آنقدر حالش بد و خشمگین بود که متوجه ی لحن خصمانه ی نورا نسبت
به مردی که مثلاً نامزد بود، نشد.

لحظه ای ایستاد و به نورای نگران چشم دوخت.

دست هایش را با بیچارگی بر سرش گذاشت و دنیا را با حرفش بر سر نورا
آوار کرد.

_اون اشغال عوضی با مونا... رابطه داشته... درست وقتی که من و تو...مته
دوتا احمق...داشتیم نقش نامزد این دو نفر و بازی می کردیم اون
کثافت...مونا را حامله کرده....

#فصل هفدهم

_سیاوش...

لحن مضطرب او ترس و نگرانی به دلش انداخت.

_جان دلم؟ چی شده دلبر؟

نورا نگاهی به در اتاق نیما انداخت.

وقتی که می خواست دیوانگی کند و برای پیدا کردن آراز از خانه بیرون
برود، نورا با خواهش و التماس جلویش را گرفت و نیما گوشی به دست در
حالی که شماره ای می گرفت، به اتاقش رفت و در را بست.

فقط خدا را شکر می کرد که فاطمه تماس گرفته و گفته بود که سری به زهرا
می زند و دیر می آید.

_نیما حالش خوب نیست. به زور نگهش داشتم که کاری دست خودش نده.

سیاو جا پرسید:

_چی شده مگه؟ چرا حالش خوب نیست؟

سیاوش آمده بود.

می توانست با او همه چیز را در میان بگذارد و خیالش راحت باشد که منطقی ترین راه را انتخاب می کند و بدون این که نگرانی برای او ایجاد شود، مشکلش را حل می کند.

سیاوش آمده بود و می شد تمام ناراحتی هایش را به او بسپارد و کنار بایستد تا او مشکلات و غصه ها را برطرف کند.

سیاوش حامی بود.

نگاهی دوباره به در اتاق نیما انداخت و وارد اتاق خودش شد و در را بست و با صدایی آرام گفت:

خب خیلی اتفاقا افتاده... نمی تونم بهت نگم... من جز تو کسی رو ندارم که...

سیاوش میان حرفش آمد و با محبت گفت:

_باید به من بگی نور. من کوتاهی زیاد داشتم. نبودم وقتی که تو مشکلات و تنهایی به دوش کشیدی. فکرشم من و می کشه میشه خاطر خواهتم و از هیچی اما خبر نداشتم.

نورا لبخند زد و گفت:

همین که الان هستی خوبه...

مکثی کرد و آهسته گفت:

یادته نیما عاشق یه دختری شده بود؟ اسمش مونا بود. خب اون یکی دیگه رو دوست داشت و وقتی دوباره با نیما وارد رابطه شد گفته بود که اون رابطه ش تموم شده و تا صحبت راجب خواستگاری هم پیش رفتن. جوری که نیما ازش واسه مامان گفت...خبر داری که دختره فوت کرد اما...اون دختر باردار بود....

سیاوش با تردید پرسید:

_با نیما بوده؟

به سخت ترین جایش رسیده بود.

_نه... انگار درست وقتی که نیما داشت واسه زندگی باهانش رویا می بافت، اون داشته با همون عشق سابقه ش به نیما خیانت می کرده... بعد از فوتش خواهر دختره دفتر خاطرات دختره رو داده به نیما. انگار اصرار داشته که حتما نیما بخونش و نیما با تموم شکنجه ای که براش داشت می خونتش... اما مونا از عشق سابقه ش گفته بوده و... این که اون مرد... کی بوده؟

_خب این چه ربطی به نیما داره؟ خانواده ش باید پیگیر بشن که دلیل خودکشی دخترشون بوده.

هر چقدر جلوتر می رفت صحبت کردن سخت تر می شد.

_خب ما... می شناسیم اون و؟

سیاوش متعجب گفت:

_چطور ممکنه اخه؟ کی بوده اصلا؟ منم می شناسمش یا از اشناهای خودتون بوده؟

نورا درمانور بگوید.

اما بالاخره آهسته و دودل گفت:

_اره می شناسیش... اون... آراز بوده...

سیاوش شوکه مانده بود چه بگوید.

کم و بیش از قصه ی نیما و عشق و عاشقی و در دسر ها و آخرسر هم خودکشی عشقش خبر داشت.

اما نمی دانست دلیل خودکشی آن دختر به آراز برمی گردد.

وقتی حرف زد، صدایش شکسته و ناراحت بود.

_ مطمئنی؟

نورا با ناراحتی سری تکان داد و در گوشی گفت:

_اره...و حالا نیما می خواد بره سراغش و من نمی دونم چطور می توانم جلوش و بگیرم.

سیاوش در مانده و خسته از کارهای آراز گفت:

_همیشه می گم دیگه نمی تونه بیشتر از این ناامیدم کنه اما...ارازه دیگه...نگران هیچی نباش. من درستش می کنم....

صدای بسته شدن در نورا را پراند.

گوشی به دست و با عجله از اتاق بیرون آمد و مضطرب گفت:

_وای سیاوش، نیما رفت. حتما رفته سر وقت آراز.

سیاوش در حالی که خودش هم حالا نگران بود، او را آرام کرد.

_اروم باش. من الان میرم پیشش. نمی زارم کاری کنه.

اما نورا نگران بود.

حالا نگران سیاوش هم بود.

اما چاره ای جز باخبر کردن او نداشت....

نیما آشفته بود و عصبی تر از هر زمانی.

احساس سرشکستگی و غیرت از یک طرف و این که رو دست خورده از کسی که نامزد خواهرش به حساب می آمده و با نامزد او رابطه داشته، حالش را بیشتر بد می کرد.

آراز که انگار غیب شده بود و کسی از او خبری نداشت.

مینا و خانواده ی مونا از او شکایت کرده بودند و نیما حتی با مینا هم بحثش شد که چرا زودتر برای شکایت اقدام نکرده بودند.

_چی می گفتیم؟ تو نمی دونی چقدر بابام به آبرو و اعتبارش اهمیت می ده؟ اصلا همین که فهمید مونا....حامله بوده سخته کرد. کم خبر خودکشی مونا شکستش؟

نیما با خشمی که انگار قصد کم شدن نداشت فریاد زد.

_پس یعنی هیچی به هیچی؟ دست رو دست بزاریم تا اون کثافت راست راست راه بره و به ریشمون بخنده؟

مینا با ناراحتی سری تکان داد و گفت:

_من می خواستم تو اون دفتر و بخونی و بدونی که کسی که قصد داره همسر خواهرت بشه چه آدم پستیه. اما...من شکایت کردم که امکان داشته باشه از بابام مخفی می کنم. اما این که تقاصی پس نده به نظرم مونا هم به آرامش نمی رسه.

نیما با ناراحتی چنگی به موهایش زد.

مونا بد کرده بود.

هم به او و هم به خودش.

_یه مدت با نیما برید از این جا.

نورا با تعجب به سیاوش چشم دوخت و گفت:

چرا؟

سیاوش آه پر افسوسی کشید.

آراز و کارهایش دامن گیر زندگی و آبروی او هم شده بود.

نیما داغونه. هیچ جوری همیشه ارومش کرد... من خودمم یه مردم. سخت ترین اتفاق اینه که بدونی عشقت با یه آدم دیگه بهت خیانت کرده... به قد دنیا شرمندگی کارای آرازم. اما نمی خوام نیما کار دست خودش بده.

نورا برای او ناراحت بود.

اویی که تمام تلاشش را برای پیدا کردن آراز می کرد و در این روزهای سخت کنارشان ایستاده بود.

فکر می کنی راضی بشه که بیاد؟ تازه من... دلم نمی خواد حالا که دوباره با همیم... ازت دور بشم.

سیاوش با محبت کف دستش را بر روی گونه ی او گذاشت. جانش بود نور.

فکر می کنی برای من آسونه؟ اما نگرانم. این بار قرار نیست ماله بکشم رو کارای آراز چون پای آبروی یه دختر که دستش از این دنیا کوتاهه وسطه. اما نمی خوام به نیما یا... تو لطمه ای بخوره.

سعی می کنم راضیش کنم واسه رف تکان داد.

خود را جلو کشید و بوسه ای کنار لب او نشانده.

خوبه که تو رو دارم.

سیاوش با لبخند نوازشش کرد.

_ عزیزترین من....

_ نمی دونم این بچه چشه. تا حالا نیما رو اینقدر پر از خشم و ناراحتی ندیده بودم.

زهره نوچی کرد و ناراحت گفت:

_ درکش کن خواهر. بالاخره کسی رو که دوست داشته از دست داده.

فاطمه سری بالا انداخت و ابرو درهم کشید.

_ نه، دردش این نیست. من می فهمم. انگار یه چیز دیگه باعث این همه عصبانیتش شده.

زهره سرش را جلو برد و آرام گفت:

_ نیما و نورا که چیز پنهونکی از هم نداشتن هیچ وقت. حتما بهش گفته چی شده. ببین یه جوری می تونی از حرف بکشی.

فاطمه با اخم گفت:

_ اون ورپریده که اصلا حرفش و نزن. به خدا درد این دوتا بچه آخر سر من و می کشه... خدا نگه داره و است شوهرت و. به خدا که بچه بزرگ کردن اونم تنهایی خیلی سخته. اون بهادر خدایامرز هر چی که برای من شوهر نبود، اما با تموم نبودنش باز پدر خوبی برای بچه هام بود. باز همین که تو وقت نیاز کنارشون بود خیال آدم و راحت می کرد. اما از وقتی که رفته مشکلات این بچه ها جیگرم و پاره پاره کرده. اون از قضیه ی زندان رفتن نیما و عاشقیش، اینم از نورا که یه پسر به درد نخوری رو آورد و گفت می خواد باهش ازدواج کنه. اصلا نفهمیدم چی به چی شد به خدا. خدا بهم رحم کرد که گفتم نه عقد و نه صیغه تا هم و بشناسید.

زهرا ابرو بالا انداخت و با تعجب پرسید:

_ اصلا خبری ازش نیست. چه نامزدیه اخه؟

فاطمه با چندش و بد آمدن دهان کج کرد.

_ الهی شکر که نمیاد و بره و آینه دق من باشه

انگار خدا بخواد نورا هم داره عاقل میشه و به عقد نمی رسن. اصلا انگار هیچ ارتباطی با هم ندارن. این دختر که همیشه دو کلوم باهانش حرف زد. هر وقت میام بپرسم تصمیمت چیه و یه خبری از پسره بگیرم، فقط می گه باهم در تماسیم و شاید به توافق نرسیم. الهی که به توافق نرسین. من چه آرزوهایی واسه این بچه ها داشتم و اینا چی انتخاب کردن.

_ غصه نخور. ایشالا که هر چی به صلاحشونه میشه.

_ به خدا که صلاح نورا اون پسره نیست. چند روز پیش زن صاحب خونه جلوم و گرفته از نورا واسه پسرش خواستگاری کرده. آخه چه پسری. نگم برات. پسره دکتر دندون پزشکیه. می گه پسرم توکوچه دختر خانومت و دیده و خاطرخواه شده... خاک بر سر من با این اولاد تربیت کردم. اون وقت دختر بی لیاقت من چی انتخاب کرده؟! ...با کلی خجالت به خانومه می گم دختر من نامزد داره باورش نمیشه. می گه چه نامزدیه که هیچ کس تا حالا ندیدتش. فکر کرد می خوام از سرم بازش کنم دروغ سرهم کردم.

نورا که حاضر و آماده از اتاق بیرون امد، فاطمه حرفش را قطع کرد.

نورا در حالی که روسری اش را بر سرش می انداخت گفت:

_ مامان من یه سر می رم پیش روشنک و می یام... خاله جون نری تا من بیام.

زهرا دوسدشش می شد.

هنوز وقتی از نورا در خانه شأن حرف می شد حسرت چشمان پسرش را می فهمید.

اما نورا نمی خواست.

لبخندی زد و گفت:

_ باید برم دیگه خاله جون. امشب نامزد آرش قراره بیاد خونه مون.

نورا سری تکان داد و بوسه ای در هوا برایشان فرستاد و از در بیرون رفت.

فاطمه پوفی کرد و با ناراحتی سری تکان داد.

_ این دختر آخر سر من و جون به لب می کنه با کاراش...

_ تو خیلی از من خوش شانس تر بودی. با تموم اتفاقی که تو رابطه ت با

سیاوش افتاد، اما الان کنار همین. باور کن براتون خوشحالم. سیاوش واقعا

مرده. یه آدم خوب که وقتی اون طور از خودش گذشت و پای قولش و ایستاد

تو می تونی با خیال راحت دل و زندگیت و بهش بسپاری و خیالت راحت باشه

که مواظبت... به خدا براتون خیلی خوشحالم.

لبخند تلخی زد و نگاهش را به انگشتان لاک خورده ی دستش دوخت.

نمی دانست چرا وقتی روشنگ این طور می گفت، خجالت کشید.

_ از سامان خبری نشد؟

روشنگ تکیه اش را به صندلی لهستانی کافه داد و آه بلندی کشید.

_ به نظرم داره خودش و ازم پنهون می کنه، وگرنه که تو همین تهرانه و پروژه

و این بهانه ها همش حرفه.

راحت گفت: e 1395

_کاش به مامانتینا همه چیز و می گفتم. مامانت مطمئنا خیلی خوب درکت می کنه.

و فکر کرد که اگر این اتفاق برای خودش پیش می آمد جرات نمی کرد چیزی به فاطمه بگوید.

مانند حالا که در مورد رابطه اش با آراز و این که چه اتفاقاتی افتاده نه خودش چیزی به فاطمه گفته بود و نه نیما.

_نه... دلم نمی خواد این طوری بشه. این که پیش بقیه خرابش کنم. این یه موضوع شخصیه... اون فقط به من یه توضیح بدهکاره.

نورا اخم کرد.

_کنه می خوامی اگه قانعت کرد باهاش بمونی؟ خر نشی یهو.

روشنک پوزخند تلخی زد.

_احمق مگه؟ اصلا این موضوعی نیست که آدم قانع بشه... اما به هر حال سامان پسر داییمه و هیچ وقت به من بدی ای نکرده. می تونیم یه پایان درست با هم داشته باشیم.

چه خوب بود که روشنک از او عاقل تر بود.

روشنک سری تکان داد و گفت:

_ولش کن من و. شما چه کار کردین؟

نورا پوف حرصی ای کشید.

نیما و عشق بی خودش عصبانیش می کرد.

_نیما مته احمقا افتاده دنبال آراز و آراز هم یه قطره آب شده و رفته تو زمین.
انقدر این روزا قاطیه که همیشه دو کلمه باهاش حرف زد. کودن شده کاسه ی
داغ تر از آش برای اون دختره.

روشنک نگاهش را از او گرفت و آرام گفت:

_عاشقش بوده بالاخره...این که آدم بفهمه رو دست خورده اونم از آدمی که
بهش اعتماد داشته خیلی سخته.

نورا اخمو گفت:

_اخه این دختری که هزار بار بهش خیانت کرده و ارزشش این همه عصبانیت
و نداره. سیاوش می گه یه مدت از این شهر دور بشه تا آبا از آسیاب بیفته. تو
این مدت می افته دنبال آراز خودش. اما مگه میشه به نیما چیزی گفت.
روشنک با اخم و ناراحتی به بیرون چشم دوخت.

برای نیما متاسف بود.

پسرک ساده و مهربان دوست داشتنی.

_به نظر منم این جا نباشه بهتره. شاید بتونه کمی فراموش کنه...گرچه
عشق...دردیه که هیچ وقت از یادت نمی ره.
ن اش ماند.

ای کاش نیما او را انتخاب می کرد.

چقدر به هم می آمدند و چقدر خوب می توانستند همدیگر را کامل کنند.

اما انتخاب و عاشق شدن نیما همه چیز را خراب کرد.

با صدای زنگ گوشی نورا، از فکر نیما و اشتباهاتش بیرون آمد و از داخل
کیفش گوشی اش را بیرون آورد.

دیدن نام سیاوش کافی بود تا لبخند مهمان لبهایش شود.

_جانم؟

صدای خسته ی سیاوش، پر از محبت نوازش بود.

دوباره بازگشته بودند به همان دوران خوش باهم بودنشان، البته اگر آراز و حماقت هایش می گذاشتند.

سیاوش می خواست او را ببیند و نورا آدرس کافه را به او داد.

تماس را که قطع کرد هنوز لبخند داشت.

_تو تو این مدت که سیاوش نبود انگار یه چیزی کم داشتی.

_چی؟

روشنک مهربانانه لبخند زد.

_لبخندت و سیاوش کاملت می کنه. برات خیلی خوشحالم نورا. اون مرد لیاقت عشق و علاقه ت و داره.

نو سکوت کرد.

روشنک حقش این تقدیر نبود.

در حیاط را باز کرد و کنار ایستاد.

نورا که وارد شد پشت سرش داخل آمد و در را بست.

نورا نگاهش را در حیاط چرخاند و لبخند زد.

_بعد از اون روزای تلخ فکر نمی کردم که دوباره با تو پا بزارم تو این خونه...من تموم اولین هام با تو بوده... این خونه واسم پر از خاطره ست...پر از تو و عشقمونه....

سیاوش دست دور کمر او پیچاند و او را به خود چسباند.
بوسه ای که بر سرش زد عمیق و پر از آرامش حضور او بود.
_قربونت برم.

وارد خانه شدند و نورا مانتویش را در آورد و بر چوب لباسی ایستاده ی قدیمی
جلوی در گذاشت و به سوی او چرخید.

_امشب شام با توئه.

سیاوش در حالی که آستین هایش را بالا می زد و به سوی آشپزخانه می رفت
خندید و گفت:

_به روی چشم دلبر...

آمد و به چهارچوب در آشپزخانه تکیه داد و خیره ی او و را خندید.
با آن ابهتی که دل او را هر بار که نگاهش می کرد می برد، اصلا به نظر نمی
رسید که آشپزی بلد باشد.

قد بلند و شانه های پهنش، ان بازوهای پر و بزرگش دل نورا را هزار باره می
برد و با هیزی و لبخندی با عشق و شیطننت خیره نگاهش می کرد.

_می گما اصلا به تو آشپزی و این حرفا نمی یاد. اصلا بلدی چیزی بپزی؟
سیاوش خندید و گوجه های شسته را داخل بشقاب گذاشت و به سوی او آمد.
نگاهش که به او و آن تاپ لیمویی ای که بر تنش داشت افتاد، خیره اش ماند.
_چه طور میشه که با هر بار دیدن تو و این همه زیبایییت انگار دوباره و هزار
باره عاشقت می شم؟

نورا خندید و سر کج کرد.

__کمکت کنم؟

سوال بی ربطش به حرف و نگاه پر احساس سیاوش باعث خنده ی هر دویشان شد.

سیاوش آمد و رو به رویش نشست و در حالی که نگاهش به او بود گوجه ها را خرد می کرد.

نورا با خنده اشاره ای به گوجه ها کرد.

__این طوری پیش بری انگشتات هم با گوجه ها شام امشب می شه.
سیاوش با خنده سری تکان داد.

__منی که این همه ازت دور بودم و تو حسرتت پر پر می زدم و این طور امتحان نکن. من برات می میرم، اون وقت تو با این همه خوشگلایت میای می شینی رو به روم. انتظار داری جز تو حواسم به چی باشه؟
نورا با لبخند اخم کرد و ظرف گوجه ها را به سمت خود کشید.

__بده اصلا خودم خرد کنم تا کار دستمون ندادی. حالا چی می خوای درست کنی واسم؟

غذا که بیشتر بلد نیستم که اونم املته. اما همینم عالی برات درست زد و گفت:
__من یه مدل می کنم.

نورا به گوجه هایی که زیر دستش خرد می شدند اشاره ای کرد.

__فعلا که گوجه ش و من دارم خرد می کنم.

لحظات شیرین کنار هم بودنشان با خنده و بوسه های یهویی و پر شیطنت سیاوش همراه بود.

سیاوش که قبل از این نورا را فقط در خیال این گونه کنارش می دید و فکر نمی کرد به این زودی ها بخشیده شود، قدر این لحظه ها و نورا را می دانست. او طعم دوری و نداشتن نورا را چشیده بود و حالا تمام لحظه های بودنش را عاشقی می کرد.

شام را در حالی خوردند که نورا را روی پایش نشانده بود و لقمه های بزرگی را که می گرفت، میان خنده و بوسه هایش به خورد نورا می داد. زندگی همین بود.

همین لحظه هایی که کنار هم بودند و ناراحتی ها و تمام اتفاق های تلخ را پشت درهایی این خانه گذاشته بودند تا چند ساعتی را کنار هم آرام بگیرند. _می ترسم... از این که تموم این لحظه هامون خواب باشه... وقتی کنار توام و تو عشق و خوشی غرق، یه ترسی همش تو جونمه که نمی زاره از ته دلم ذوق بودنت و کنم.

سیاوش بوسه ای بر سر او زد و موهای او را نفس کشید.

آهش در میان تار موهای خوش رنگ و بوی او گم شد.

_مقصر تموم این حال بدت منم... این که کنار همیم و از لحظه ی بعدمون می ترسیم... من سال هاست این ترس و داشتم... می نگاهت می کردم و مته یه ترسو پشت سرت راه می افتادم... همش با خودم می گفتم یعنی میشه یه روزی این دختر مال من بشه؟ ...بعدم که مجبور شدم مسئولیت خانواده ی سهراب و گردن بگیرم و تو و عشقت و تو دلم مته یه راز پنهون کنم... فکر نمی کردم یه روزی این طوری تو بغلم داشته باشمت... وقتی دوباره

از دستت دادم با خودم گفتم این بار دیگه محاله حتی نگاهم کنی... این بار سخت تر بود چون تا خرخره مبتلای تو شده بودم... من اگه نمی رفتم و اون بند اسارت و حماقت و از دور گردنم می کندم و می موندم پیشت، شاید تا حالا ازدواج کرده بودیم و ترس از هیچ چی نداشتیم.

نورا سر چرخاند و با بغضی که به یاد آن روزها چشم و صدایش را می لرزاند، خیره به چشمان غمگین او لب زد.

_ مهم اینه حالا پیش همیم...

سیاوش او را به سینه اش چسباند و بوسه های پی در پی در میان موها و صورت او نشست.

_ عزیز دلم... دلبرم... نور زندگیم...

نورا چشم بست و خود را به او و احساساتش سپرد.

این بوسه ها و محبت ها را دلش لازم داشت.

باید سیاوش با عشقش روزهایی که خودش را از او گرفت و رفت را از صدای زنگ گوشی نورا که در خانه پیچید، سیاوش کمی ش می برد.

_ می خوام نزارم از بغلم بیرون بری اما می ترسم مامانت زنگ زده باشه.

نورا با خنده بلند شد و در حالی که به سمت کیفش می رفت گفت:

_ معلومه که قراره از اون دامادایی بشی که از مادرزنشون حساب می برنا.

و با لبخندی که بر روی لب هایش سنجاق شده بود جواب تماس فاطمه را داد.

ساعت هشت شب شده و نورا و سیاوش بی خبر از گذر زمان بودند و فاطمه می خواست نورا زودتر به خانه برگردد.

نورا نگاهی به چشمان منتظر سیاوش انداخت و دوباره دست به دامن دروغ شد.

_می گم... امشب می خوام بمونم پیش روشنگر... البته با اجازه ی شما.

فاطمه پوف عصبی ای کشید.

خوشش نمی آمد نورا شب را بیرون از خانه بگذراند، اما حریف نمی شد.

_از صبح تا شب شما دوتا یا پیش همین یا پشت تلفن دارین با هم حرف می زنین دیگه این شب موندنتون کنار هم چیه؟

نورا نگاهی دوباره به سیاوش انداخت .

دلش نمی خواست این لحظه هایی که فقط در رویا با او می توانست ببیند به این زودی ها تمام شود.

_خواهش می کنم مامان گیر نده.

فاطمه ناراضی و عصبانی مجبور شد باشه ای بگوید و نورا بعد از قطع تماسش پیامی برای روشنگر فرستاد تا حواسش باشد.

دستان سیاوش که دور او پیچ ز جاپرید.

_ترسوندیم.

سیاوش بوسه ای بر گردن او کاشت و در فاصله ی بین گوش و شانه اش لب زد.

_چه بوی خوبی می دی. انگار یه بغل رز تو بغلمه. بوی بهشت و می دی...

نورا لبخند زد و در میان دستان او چرخید.

دستانش با آن فاصله ی قدیشان، دور گردن او پیچید و سیاوش کمر او را در میان دستانش گرفت.

_کاش این خواب نباشه... تو خواب نباشی... این بار نمی خوام بیدار بشم... می ترسم از هر چی که پشت درای این خونه جا گذاشتیم. از آراز، از نیما... نمی خوام تو رو باز از دست بدم...

سیاوش بوسه ای کنار لب او کاشت.

خودش هم نگران بود.

اما نمی گذاشت این بار اتفاقی بیفتد.

_همه چی رو بسپار به من. دنبال آرازم و ردش و زدم. من مراقب نیما هم هستم. همین موقع که ما اینجاایم، یکی رو گذاشتم که حواسش به نیما باشه... اما تو باید راضیش کنی که یه مدت از این جا برید...

نورا دخترک لوس و بهانه گیری شده بود.

_نمی خوام ازت دور بشم دیگه.

سیاوش لبخند غمگینی زد و بوسه ای بر لب او زد.

_لازمه عزیزم. برای من عین مرگه ندیدنت وقتی حتی موقعی که نیستی هم تو رو می بینم. عین دیوونه ها شدم که می بینم تو خونه می چرخ می و بعد میای می شینی تو بغلم...

نورا سر بر سینه ی او گذاشت.

_دوستت دارم سیاوش. تو اولین و آخرین عشق منی.

سیاوش با بی قراری او را به خود فشرد.

_منم عزیز دلم. خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرش و کنی....

_باید راضیش کنیم یه چند وقتی از اینجا دور اسه روحیش بهتره.

فاطمه با شک و اخم نگاهش را به نورا دوخت.

_چی رو دارید از من پنهون می کنین شما؟ یه خاطر خواهی بود که نشد.
آسمون که به زمین نرسیده. هزارون نفر می میرن و زندگی هنوز ادامه داره.
مگه نیما چقدر این دختر و می خواست که حالش این طور شده؟
نورا نوجی کرد.

جواب پس دادن به فاطمه ی از همه جا بی خبر از همه چیز سخت تر بود.
اگر واقعیت را می فهمید که قیامت به پا می کرد و ندانستنش هم پر از سوال
و جواب بود.

_به هر حال اون دختر و دوست داشته که این طور به هم ریخته دیگه.
فاطمه قانع که نشده بود اما می دانست که قرار نیست جوابی از نورا بگیرد.
_حالا میگی چه کار کنیم؟

اگر فاطمه قانع می شد می ماند نیما و این که کجا بروند.
سیاوش پیشنهاد داده بود به ویلای او بروند، اما نظر نورا این بود که جایی
باشند که آراز آنجا را شناسد و یک وقتی نکند که مسیرش به آن سمت بیفتد.
از نیما می ترسید که فعلا آتشش تند بود.

از آراز می ترسی که سر پر باد و بی رحمی داشت.
_نمی دونم. فکر اونجاشو نکردم. اصلا فعلا مهم راضی کردن نیماست.
بهادر خدابیمرز یه عمه ی ناتنی داشت که خیلی مهربون و تکان داد.
_می گم که
خونگرم بود. اصلا هم شبیه طایفه ی خدانشناس بهادر نبود.

یه زن تنها که تو یکی از شهرهای شمال زندگی می کرد. اون موقع ها که هنوز جدا نشده بودیم یکی دوباری رفته بودیم خونه ش.حتی تا چند ماه پیش هم گاهی به هم زنگ می زدیم و جدایی ما باعث نشد که اخلاق عمه خانوم باهام عوض بشه...می خوای یه زنگ بزنی ببینم قبول می کنه چند وقتی برید پیشش؟ به هر حال این جوری خیال منم راحت تره.

سیاوش گفته بود که به جز راضی کردن نیما برای دوری از این شهر و آشوب، به چیز دیگری فکر نکند.

حتی گفته بود مشکل این که کجا بروند و بمانند را هم خودش حل می کند.

اما این طوری فاطمه هم خیالش راحت تر بود انگار.

من که زیاد یادم نیست این عمه ای که میگی رو، اما باشه.

فقط ای کاش نیما راضی می شد.

نیما به دنبال انتقام بود.

شاید دیگران این طور فکر می کردم.

اما او به دنبال آرام کردن دل خودش بود.

به دنبال ترمیم غرور لگدمال شده اش.

از او یک احمق ساخته بودند.

یک مترسک.

مونا نوشته بود که وقت هایی که به دیدن آراز می رفته، به خانواده اش می

چقدر ساده لوحانه دل باخت به این دش نیماست.

دختری که روح و قلبش و حتی جسمش را به دیگری بخشیده بود.

_دست از سر من بردارید و انقدر تو کار من دخالت نکنین . مگه بچه ام که احتیاج به مراقبت شما داشته باشم؟

نیمای این روزها را اصلا نمی شناخت.

زبان نفهم و عصبی شده بود.

غرور له شده اش چشمانش را کور کرده بود.

_چرا نمی فهمی نیما؟ بودند اینجا برای خودت خوب نیست. می خوای از کی انتقام بگیری؟ برای چی؟ اون دختر انتخاب خودش و کرده بود و بدون

زور و اجبار تن به رابطه با آراز داده بود. حالا تو افتادی دنبال چی آخه؟

نیما با خشم مشتش را به دیوار کوبید و با عصبانیت و حرص داد زد.

_تو نمی فهمی حال من و.

سیاوش با اخم و ناراحتی به نورا اشاره کرد تا حرفی نزنند و جلو رفت و دست بر شانه ی او که سر بر دیوار گذاشته بود گذاشت.

_اروم باش نیما. ما نمی خواهیم فقط تو کار دست خودت بدی. باور کن حالتو

رو خیلی خوب می فهمم...

نیما می کشید.

حالش بد بود و فقط به دنبال این بود که کمی روح و دلش آرام بگیرد.

شاید این انتقام هم بهانه بود.

_هیچ کس حال من و نمی فهمه. من از کسی رو دست خوردم که جون بر اش

می دادم...اون عوضی که حال و روزش مشخص بود اما مونا....

نگاهی با پوزخند به نورا انداخت.

نورا سر میان دستانش گرفته و غصه ی حال آشفته ی او را می خورد.

_نورا همیشه به تو وفادار بود...حتی وقتی که همه نامزد اون کثافت می
دونستنش...تو نمی تونی من و درک کنی.

سیاوش با شرمندگی لحظه ای چشم بست.

او را آورده بود به خانه اش تا راضی به رفتنش کنند و نیما حالش انگار بدتر
از این حرف ها بود.

_بهت قول می دم خودم به حساب آراز می رسم. شک نکن این بار حتی رابطه
ی خونی هم نمی تونه جلوم و بگیره...اما تو بی خیال این انتقام شو. تو بیشتر
داری به خودت صدمه می زنی اینجوری.

نورا کمی خود را جلو کشید و با التماس گفت:

_سیاوس راست می گه. هیچی جز آرامش تو مهم نیست. مونا...اون لیاقت تو
رو نداشت نیما. رهش کن دیگه...

صدای در دل نورا را یک دفعه ای خالی کرد.

ترسی ناشناخته و عجیب به دلش افتاد و سیاوش با نگاهی به نورا بلند شد.

شاید باغبان پیر شأن بود و یا حتی آیناز که البته امیدوارم بود که آیناز نباشد.
از او هم کم ناراحت نبود.

پشت در اما کسی بود که مدت ها دنبالش می گشت.

البته که تنها نبود.

نگاهش که به مامور پلیس در کنار او افتاد،پوزخند آراز شفاف تر شد و با
خانوم نورا سهرابی اینجاست...تو خونه ی عموی بزرگوار داخل گفت:
جناب،

آراز غیرقابل پیشبینی ترین آدم دنیا بود.

درست در لحظه ای که همه فکر می کردند پنهان شده تا گذش را ببوشاند، با مامور پلیس جلوی در خانه شأن پیدایش شد.

شاید از خیلی وقت پیش نورا خود را برای این اتفاقات آماده کرده بود، اما با این چیزهایی که پیش آمد، فکر می کرد سفته هایش به دست فراموشی سپرده شده.

اما آراز آمده بود.

نیما که با دیدن آراز جلوی در ورودی با خشم به سویش هجوم برد، نورا با ترس و نگرانی که به دلش چنگ می انداخت بلند شد.

نیما یقه ی آراز را که با نیشخند خیره اش بود را گرفته و داد و بیداد می کرد و سیاوش و مأمور همراه آراز هم سعی در جدا کردنش داشتند.

_ پفیوز پست فطرت. چطور روت شد آفتابی بشی؟ کثافت اشغال می کشمت...
سیاوش او را به زور عقب کشید و آراز با لبخندی تمسخر آمیز یقه ی لباسش را درست کرد و گفت:

_ رم نکن داداش. من اینجام واسه یه چیز دیگه. اون مسئله ای که تو رو این جور آتیشی کرده، بزار واسه یه وقت دیگه.

نیما خواست با فحش و داد و فریاد دوباره به سویش حمله کند که سیاوش نگذاشت.

سیا از تو پید.

_ چی می خوای اینجا؟ واسه چی با مامور اومدی جلو خونه ی من؟

آراز خونسرد لبخند می زد.

لذت می برد از حال و روز به هم ریخته شأن.

نگاهش را به نورا دوخت.

رنگ و روی پریده ی دخترک دلش را خنک می کرد.

_ با شماها کاری ندارم. من فقط با نورا کار دارم. خودشم بهتر از همه دلیل بودم اینجا رو می دونه...

قدمی با خیرگی به سوی نورا برداشت.

در دل دخترک طوفانی از ترس و حال بد بر پا بود.

_ ما با هم یه قول و قراری داشتیم که تو زدی زیرش. یادته آخرین بار چی بهت گفتم؟ الو عده وفا خوشگل خانوم.

سیاوش با خشم نیما را رها کرد و به سوی آراز رفت.

یقه اش را که گرفت، مامور با عجله به سمتشان آمد.

_ دهند و ببند کثافت. چطوری نفهمیدم چقدر عوضی هستی؟ چطور این همه سال این طور نشناختمت؟

سیاوش بهتر از همه می دانست که او از چه حرف می زند.

چشمان ترسیده و رنگ و روی پریده ی نورا آتش به جانش می انداخت.

مشتش که بر روی پوزخند آراز نشست، مامور با زور او را عقب کشید.

نیما شوکه و گیج، حالا مانده بود که چه خبر شده که سیاوش به جان آراز افتاده.

آراز دستی بر روی خون روی لبش کشید و ب.

_ چرا تو داری واسش یقه جر می دی؟ نکنه چشت گرفتنتش؟... ببین چندان هم مال نیست. من همه جور امتحانش کردم...

همین حرفش سیاوش را آتش کشید که به سمتش حمله کرد.
حالا نیما هم با خشم به سویش آمده بود.
نورا با ترس و بغض همان گوشه مانده و چشم دوخته بود به آن ها که به جان هم افتاده بودند.
ترس تن و جانش را بی رمق و سست کرده بود.
روی صندلی های سفت و ناراحت کلانتری نشسته بودند.
نورا هنوز اشک می ریخت و نگاه خشمگین و نگران سیاوش به او دوخته شده بود.
نیما با عصبانیت چنگ به موهایش می زد و نگاهش را از آراز آتش و لاش با آن پوزخند اعصاب خورد کنش بر نمی داشت.
اصلا انگار این پوزخند مسخره ای که امروز بر لبش داشت، دلش را بیشتر به آتش می کشید.
مردک آمده بود که او را بیشتر بسوزاند.
حالا هم که بعد از مونا، نوبت نورا بود.
آیناز که با عجله و نگرانی به سویشان آمد، سیاوش پوفی کرد و دست به همین او رتش کشید.
خواهری که تازه یادش افتاده بود از خانواده اش همین برادر به در نخور و پر دردر برایش مانده و خوبی های سیاوش را فراموش کرده و از تمام کارهای اشتباه آراز دفاع می کرد و بی انصافانه حمایتش می کرد.
به سوی آراز که رفت، مشخص بود که سیاوش و بقیه را از قصد نادیده گرفته.

چي شده اراز؟ اين جا چه كار مي كني؟ اين حال و روز چيه؟

آراز پوزخند صداداري زد و با چشم اشاره اي به سياوش و نيما كرد.

گير سگا افتادم.

نيما با خشم برخواست و مأمور با تهديد او را بر جايش نشاندد.

خفه شو اشغال. راست مي گي، از سگ كمترم اگه حساب تو رو نرسم.

همان موقع صدايشان كردند و مأمور آن ها را كه با چشم براي هم خط و نشان مي كشيدند به داخل اتاق برد.

هر لحظه بيشتتر سياوش به اين نتيجه مي رسيد كه عمرش را بيهوده حرام آن ها كرده.

بچه هاي سهراب و ثريا، حتى از والدينشان هم بي معرفت تر و بي انصاف تر بودند.

در اتاق سرگرد مسؤل پرونده ي شكايست اراز، قيامتي بر پا بود.

نيما تازه فهميده بود كه نورا براي آزادي او چه بهاي سنگيني داده و خشمش بيشتتر و كمرش خم تر شده بود.

سياوش با حرص و عصبانيت پنجه در موهايش مي كشيد و خود را براي اين كه چنين دست و پايش بسته شده و نورش اين طور در مخمصه افتاده مقصر مي دانست و آتش مي گرفت.

آيناز با ناباوري به آراز نگاه مي كرد و در نهايت باز هم پشت برادرش را خالي نمي كرد.

آ بلد بود.

از همان روزی که سیاوش، نورا را از خانه ی او بیرون کشید، فهمیده بود
بینشان چیزی است.

شک کرده بود.

او که نیما نبود که بگذارد سرش را کلاه بگذارند و به ریش نداشته اش بخندند.

گرچه از نورا کم کم داشت خوشش می آمد، اما علاقه ای که این بین نبود.

نورا دخترک ظریف و زیبایی بود و چیزهای زیادی داشت برای این که باب
سلیقه ی او باشد.

اما این که بخواهد با سیاوش بر بخورد و سر او بی کلاه بماند در کتش نمی
رفت.

حالا که قرار نبود نورا برای او شود و از آن زیبایی که چشمش را گرفته بی

نصیب می ماند، می توانست کمی دلش را آرام کند و این وسط چیزهایی هم از
سیاوش نصیبش شود.

بالاخره هر عشقی تاوانی داشت....

چشم دوخته بود به در بزرگ و آهنی کلانتری.

دل دل کردن و رفتن نداشت آن هم بی نور.

نگاهی به ساعت ماشین انداخت.

دو بامداد را نشان می داد.

چنگی به موهایش زد و دستش را به صورتش کشید.

می خواست آن نیشخند مسخره ی آراز را که بیشتر برای اعصاب و خشمگین.

دلش

کردن او و نیما بود را بر روی دهانش نابود کند.

دلش می خواست آن چشمان سرخوش او که از عذاب دادنشان خوشحال بود را کبود و خونی کند.

اما عقل حکم می کرد که صبوری در پیش بگیرد.

چیزی نمانده بود تا زمان حساب رسی.

آن چشمان ترسیده و گریان نورا که به او دوخته شده بود، به خاطرش آمد و آه پر حرص و خشمش با کوبیدن مشتش روی فرمان یکی شد.

آراز کار خودش را کرد بالاخره.

امشب را نورا در کلانتری به صبح می رساند.

اما محال بود که سیاوش دست روی دست بگذارد.

نیما که از همیشه دیوانه تر بود، را به بهانه ی تنهایی مادرش به خانه فرستاد و خودش ماند.

مگر می شد نورا امشبش را با ترس و دلهره ی فردا بگذراند و او با آرامش شب را در تخت خواب و خانه ی گرمش باشد؟

به نورا قول داد همه چیز را سر و سامان می دهد و او را از این مخمصه در می آورد.

به نیما گفته بود بیرون گود بماند و دیگر کاری نکند و همه چیز را به او بسپارد.

آراز کاری کرد که محال بود دیگر بخشیده شود.

نورا تنها خط قرمزش بود و آراز با نامردی دست روی خط قرمزش گذاشته بود.

بیدار شود.

آفتاب که می زد وقت تسویه حساب بود.

_من مقصرم. خدا لعنتم کنه که به خاطر گند من نورا مجبور شد به آدم کثافت و نامردی مئه آراز رو بندازه.

فاطمه با هق هق دست روی صورتش گذاشت.

از سر شب که نیما با آن حال و احوال آشفته آمد و برایش از نورا گفت، آرام و قرار نداشت.

نورا چه کرده بود بی خبر از آن ها؟

از صبح دلش مانند سیر و سرکه می جوشید و حالا می فهمید که بی دلیل نبوده.

_حالا چی می شه؟ دخترکم چطور بمونه امشب و تو بازداشتگاه؟ بچه م این جور جاها نبوده تا حالا.

هق هقش اوج گرفت و نیما با خشم و عذاب دست بر صورتش کشید.

_فردا می رم سراغ آراز. گند من و نباید نورا جمع کنه. نمی زارم به خاطر من بیشتر از این عذاب بکشه.

فاط تکان داد.

_می دونستم این دختر نمی تونه انتخابش یه آدم بی خودی مئه اون پسره باشه. به دلم افتاده بود که کاسه ای زیر نیم کاسه ست. پس بگو دخترکم مجبور بوده.

خدا من و مرگ بده که درد بچه مو نفهمیدم.

فاطمه ناخواسته نفت می ریخت روی آتش خشمش.

مونا و اتفاق های افتاده به دورترین نقطه ی ذهنش رفته بود.

با آراز حساب های دیگری داشت.

_درو باز کن، منم.

بعد از مکثی کوتاه، در باز شد و سیاوش با حالی آشفته و خشمی که پشت نقاب بی تفاوتی پنهان کرده بود وارد خانه ی آیناز شد.

مانده بود در کار این خواهر و برادر.

آن ها که تا دیروز چشم دیدن هم را نداشتند، حالا آراز شب را به اصرار آیناز در خانه ی آیناز می گذراند.

مگر آیناز نمی ترسید که آراز ابرویش را پیش ماهان ببرد؟

پس چه عوض شده بود که برادر دوست شده و نگران زخم صورت برادرش می شد؟

شاید هم آدم ها عوضی و نمک شناسی شده بودند.

جلوی در خانه، آیناز با چهره ای اخمو و سرد منتظرش بود.

سلامش هم همان قدر سرد بود.

این آیناز جدید را اصلا نه می شناخت و نه می توانست باور کند.

وارد خانه که شد، آیناز در را بست و بی توجه به او به سوی آشپزخانه رفت.

اما سیاوش آرام و قرار نداشت.

_ نیومدم مهمونی. برو آراز و صدایش کن. کارش دارم.

آیناز همان جلوی در آشپزخانه ایستاد و به سویش چرخید.

پوزخندش سیاوش را بیشتر می سوزاند.

_ هه، حتما می خوام دوباره کتکش بزنی دیگه داری خود

واقعیت و نشونمون می دی.

سیاوش خشمگین و عصبی پوف کشان دستی به صورتش کشید.

_ایناز بگو آراز بیاد. حوصله ی سر و کله زدن با تو یکی رو اصلا ندارم.
آیناز ابرو درهم کشید.

بعد از حرف های دیشب آراز، دیگر سیاوش برایش مفهوم پشت و پناه بودنش
را از دست داده بود.

حتی حق را هم به آراز می داد که چنین کرده.

_آراز خوابه. با اون بلایی که تو و اون پاپتی ها سرش آوردین نا نداره از جا
بلند شه.

سیاوش با خشم خیره اش شد.

چشمانش از بی خوابی و سردرد در خون غوطه ور بود.

_حرفای جدید می زنی. چی تو گوشت خونده که این طوری جبهه گرفتی؟
احمقی یا برادر عوضیت و نمی شناسی؟

ما یه مشت احمقیم که تموم باور و ایمان مون شده بود تو و چشم بلند کرد.

_اره

رو همه چی بسته بودیم. اون قدر احمق که نفهمیدیم تو و اون دختره....چطور
تونستی به برادر زاده ی خودت خیانت کنی و با نامزدش بپری؟
امان از ایناز نمک شناس و جدید.

سوختن از جانب کسی که فکرش را هم نمی کنی به مراتب دردناک تر از
همه ی زخم ها بود.

_اون هر زری می زنه رو باور کردی و پشتش و گرفتی؟ عیبی نداره. این
رسم روزگاره که هر چقدر خوبی کنی و از همه چیت بزاری واسه بعضی
ادما، به همون اندازه هم بدی می بینی و می زارن تو کاسه ت. اما یادت نره

که آراز چطور اون دختر و تو اوج بیچارگیش اسیر و گرفتار نقشه های کثیف خودش کرد.

_اون دختری که سنگش و به سینه می زنی، خودش این و انتخاب کرد. خودش خواست با من باشه. وگرنه هیچ زور و اجباری نداشتم من. اما اون دختر دید لقمه ی چرب و نرمیم با کله قبول کرد. الانم که می بینی فیلم میاد، واسه اینه که می خواد خودش و پیش تو مظلوم نشون بده و خامت کنه.... ارزونی خودت عمو جون. چندان هم چنگی به دل نمی زنه.

آراز سر پله ها ایستاده بود.

با صورتی زخمی که خونسرد و پیروز بود.

پاهایش را به زمین سنجاق کرد تا به سمتش نرود و یقه اش را نجسبد.

آراز با گفتن از نورا، می خواست عصبی و دیوانه اش کند.

نفس عمیقی کشید تا بتواند خشمش را کنترل کند.

_نیومدم اینجا که خزعبلات تو رو بشنوم. کسی نمی تونه اندازه ی تو کثافت باشه. من همیشه سعی کردم گند کاریات و لاپوشونی و جمع کنم تا خواهر و مادرت نفهمن. اما این آخری خیلی بود. اون دختر به خاطر تو دیشب و تو بازداشگاه گذروند و تو خودت می دونی که این وسط عوضی کیه.

آراز پوزخندی زد و از پله ها پایین آمد و در حالی که روی مبل می نشست به آیناز گفت:

آیناز سری تکان داد و با اخم به آشپزخانه ام میاری؟

آراز به مبل رو به رویش اشاره کرد و گفت:

_بیا بشین عمو جون. غصه ی اون دختره رو اون داداش دیوتش باید بخوره که فقط آزادیش برایش مهم بود و نپرسید چه طور آزاد شد.

سیاوش با حرص چنگی به موهایش زد.

در مقابل او دیوانه نشدن خیلی بود.

_می فهمی داری چی می گی؟ کمک به اون دختر بی پناه و بهونه کردی تا به

چی برسی؟ دختر مردم و سر یه شرط بندی به این جا کشوندی عوضی؟

آراز پوزخند زد.

_خوب همه چی رم گذاشته کف دستت. وایسا ببینم شما کی وقت کردین انقدر

صمیمی بشین که بشینه واست درد و دل کنه؟ نکنه خبریه و ما تا حالا خر

بودیم؟

سیاوش خیره به چشمان او با خشم گفت:

_فقط بگو چی می خوای تا اون سفته ها رو بدی و شکایتت و پس بگیری؟

آیناز با لیوانی چای در دستش از آشپزخانه بیرون آمد و در حالی که عملا

سیاوش را نادیده می گرفت، لیوان را روی عسلی کنار آراز گذاشت و با اخم

گفت:

_واسه منم سواله که چرا توافقتی دنبال کارای اون دختر؟ مگه جز این بوده

که همسایه بودین یه مدت؟

سیاوش بی توج آراز بود.

این آیناز جدید خیلی نمک شناس بود.

آن دخترک آرام تبدیل به آراز دیگر شده بود.

همان اندازه قدر شناس.

آراز با بی خیالی شانه ای بالا انداخت و با خونسردی گفت:

من چیزی جز حقم نمی خوام. یه حسابی بین ما بود که تسویه نشد. حالا که نامزدی هم بهم خورده، پس راحت تر می تونیم تسویه ش کنیم. سیاوش پوزخند حرصی ای زد.

نامزدی.... آخه چه نامزدی ای؟ تو مجبورش کردی جای طلبش قبولت کنه. اون وقت تو همون زمان با نامزد برادرش بودی. خیلی کثافتی آراز... آراز با اخم لیوان چای را برداشت و گفت:

ای بابا، همه چی رو با هم قاطی نکن. اون دختر با میل خودش باهام بود و هر کاری هم که کرد هیچ ربطی به من نداره. خودکشی انتخاب خودش بود، من نکشتمش که من مقصر باشم. تازه نه چیزی زوری و اجباری بوده نه بی میل بود بهم. اون بود که ول کن نبود. حالا هی همه سنگش و به سینه بزنین. سیاوش پوف عصبی ای کرد.

فقط بگو چی می خوای تا این بازی رو تموم کنی؟

پول و ثروت همیشه همان قدر که مشکل گشای بسیاری از مشکلات بوده، باعث اختلاف و مشکل هم می شده. پایش که به میان می امد، انسانیت رنگ می باخت و برادر به برادر رحم نمی کرد.

از در خانه ی آیناز که بیرون امد، شانه هایش از زور آن همه فشار و نامردی افتاده بود.

چه کارها که بر راب نکرد.

برای قولی که به حاج بابا داد، جوانی و قلبش را گذاشت و حالا جز پوچی چیزی نصیبش نشد.

برای آزادی نور، جانش را می داد و گذشتن از آن همه پول که چیزی به حساب نمی آمد.

آراز با نامردی از نورای گرفتار آن روزها سفته گرفت و سیاوش بود که به جبران روزهایی که باید می بود و نبود، حسابش را تسویه کرد.

گالری را که خیلی بیشتر از مبلغ سفته ها بود آراز از او خواست و سیاوش بی چون و چرا به او داد.

برای گالری خیلی زحمت کشیده بود، اما در مقابل نورش چه ارزشی داشت. فقط به این فکر می کرد که دلبرکش هر چه زودتر از آن مخمصه بیرون بیاید. وقتی که نبود تا آن روزها مراقبش باشد.

قرار شد که تا نیم ساعت دیگر در محضری که آشنای آراز بود، قولنامه اش را به نام بزنند و سیاوش به این فکر می کرد که چطور توانسته این همه سال عمر پای آن ها بگذارد.

داخل ماشین که نشست، گوشی اش را از جیبش بیرون آورد و به وکیلش زنگ زد.

باید به خیلی ن می داد.

باید راهش را از آن ها جدا می کرد.

_ نمی خوام یه مبارک باشه بهم بگی؟

دیگر حتی نگاهش هم نمی کرد.

نیشخندش بیشتر یادش می آورد که از چها برای او گذشته.

_ واسه چیزی که با نامردی گرفتی، احتیاج به تبریک نداری. فقط زودتر بریم رضایت بده و شکایتت و پس بگیر.

آراز با سرخوشی خندید.

فکرش را هم نمی کرد که حماقت نیما، این طور به نفع او تمام شود.

فکر می کرد ته این سفته ها، نورا را تصاحب می کند.

اما حالا بهتر از آن چه که فکرش را می کرد نصیبش شد.

_ عمو سیاوش ما انگار واقعا عاشق اون دختره شده. اما سیاوش از من به تو نصیحت هیچ دختری ارزش این و نداره که واسش گالری رو بدی. حالا که دادی رفت، اما اون دختر واسه تو هم نمی مونه. اون عاشق یه مرد دیگه ست. سیاوش با خشم دندان به هم سابید.

پس نور برای رهایی از آراز، از علاقه اش به او هم گفته بود.

دلبرک بیچاره اش چه تنها بود آن روزها.

_ من نیازی به نصیحت تو ندارم. فقط راه بیفت زود بریم.

از کلانتری که بیرون آمدند، سیاوش او را به سوی ماشینش که کمی بالاتر پارک کرده بود برد.

خسرو پریده.

انگار همان یک شب، به قد هزار سال طول کشیده بود.

دیشب دو زن همراه او در بازداشتگاه بودند.

یکی به جرم فروش مواد و دیگری به جرم دزدی.

مدل حرف زدن و رفتارشان جوری بود که تا صبح از ترس چشم روی هم نداشت.

شوخی ها و حرف های رکیکشان انگار از یک دنیایی دیگر بود.

دنیایی که میلیون ها سال نوری با دنیای او فرق داشت.

فکر می کرد زیاد در جامعه بوده و همه نوع آدمی را دیده و می شناسد، اما حالا می دید که هیچ از این زاویه دنیا را ندیده بود.

سیاوش نگران حال او، با هر قدم نگاهی به او و رنگ و روی پریده اش می انداخت و قلبش برای این حال او فشرده می شد.

خود را باعث و بانی غم نشسته در چشمان او می دانست.

شاید اگر این عشق نبود، اگر او را وارد خانواده ی بی سر و سامانش نمی کرد، نورا هنوز همان دخترک روسری فروش زیبا و شاد بود که تنها دغدغه اش تعصبات فاطمه بود

اما مگر می شد جلوی دلش را بگیرد؟

دیوانه ی او شده بود و از این جنون دست نمی کشید.

دست بر کمر او گذاشت و با حسی خاص او را به خود چسباند.

به نیما گفته بود همه چیز را حل می کند و نورا را تا شب به خانه می برد.

نیما از حال آشفته و پریشان فاطمه گفته و او قول داد که همه چیز را رو به راه مانی نیست.

جلوی ماشین که رسیدند در را برای او باز کرد تا سوار شود.

سیاوش.

آراز بود که ماشینش را کنار ماشین آن ها نگه داشت و با آن نیشخند اعصاب خورد کنش، صدایش می زد.

با اخم آرام به نورا گفت:

_ تو بشین ببینم چی می گه این.

نورا با تردید خواست سوار شود که آراز مخاطب قرارش داد.

_ خبر داری سیاوش واست چه کار کرده؟ چه قوی دادی که این طور دیوونه ت شده؟

سیاوش با خشم قدمی به سمتش برداشت.

_ خفه شو آراز. حساب ما با هم هنوز تسویه نشده.

و به نورا که با تعجب و سوال نگاهش می کرد اشاره کرد که سوار ماشین شود.

آراز خندید و گفت:

_ حرص نخور سیاوش. جنتلمنی مته تو لایق بهتریناست، نه کسی که دست دوم یکی دیگه بوده.

و قبل از این که سیاوش با خشم و دیوانگی به او برسد، گاز داد و رفت.

آراز مثلاً می خواست از آنی بگوید که نورا عاشقش بوده و تمام خود را به او تقدیم کرده.

خبر نداشت اول و اوش بوده.

_ چطوری رضایت گرفتی ازش؟ می دونم که به این راحتی ها راضی نمی شه.

سیاوش کمی از شیر موزش را مزه کرد و سری با بی تفاوتی تکان داد.

ترجیح می داد نورا را درگیر این مسائل نکند.

چرا باید به او حس عذاب وجدان می داد وقتی خود را بیشتر از همه مقصر می دانست؟

_ مهم نیست. الان فقط این مهمه که اینجایی، کنار من... بخور شیرموزه تو.

نورا با بی میلی کمی از شیرموزش خورد.

فکرش مشغول بود و چیزی از گلویش پایین نمی رفت.

از دیروز چیزی نخورده بود و حالا هم میلش نمی کشید.

آن حرف آراز...

چه کار کرده بود سیاوش که آراز می گفت؟

چه چیزی را در مقابل آزادی اش فدا کرد؟

_ رنگ و روت پریده. دیشب... ترسیدم...

نگاه بالا آورد و خیره ی سیاوشی شد که چشم از او می دزدید.

_ از روزی که این رابطه شروع شد، دردسراش مال تو بود و حال خوش

حضورت مال من... من سالم خوب بود با داشتن تو و تو غصه خوردی با

مشکلات من...

_ این طور نبود...

سیاوش لحظه ای چشم بست و دوباره سری تکان داد.

_ همین طور بود... من خودخواهم که نمی تونم از دس ردم... تا

صبح... جلوی در کلاتری... فکر این که تو در چه حالی...

نورا غم او را درک می کرد.

از حال بد قلبش حال دل او را می فهمید.

دست جلو برد و دست گرم او را گرفت.

_تو دلیل حال خوب منی. دلیل تپش های تند قلبم. دلیل لبخندام. فکر کردی

وقتی تو کنار می دیگه این مسائل برام مهمه؟ حالم باهات خوبه... حال دلم....

سیاوش خیره ی چشمانش شد.

عشق پیچکی بود که تمام جانش را هر لحظه بیشتر می گرفت.

برای او جان می داد.

دست سرد او را میان دست بزرگ خود گرفت و فشرد.

او را به دلش بدهکار بود.

نیمه ی قلب و جانش شده بود.

درست از همان سال ها که عاشقش شد.

_تو

پایان تمام

جستجو های منی...

_خوبی؟

پیام کوتاه سیاوش نشان از حال بدش بود.

امروز تمام جانش شده بود عذاب وجدان .

از نظر نورا این عذاب بی دلیل بود.

او را مقصر هیچ چیزی نمی دانست.

آن دوره ی نبودنش را هم بخشیده بود.

حتی اگر می خواست منصف باشد، آن همه حس مسئولیتش در قبال خانواده ی برادرش را هم نشانه ی روح بزرگش می دید.

هر کسی نمی توانست به خاطر دیگری پا روی دل و خواسته های خودش بگذارد.

تا لحظه ای که او را جلوی در خانه شأن پیاده کرد، دستش را در دست داشت و کم حرفی و نگاه های ناراحت و غمگینش نشان از حال بدش داشت.

حال سیاوش هم خوب نبود.

از آدم هایی که یک عمر برایشان از همه چیزش گذشت، خنجر خورده بود.

برای آراز و آیناز پدری کرده بود.

از جوانی و خواسته هایش زد تا آن ها هیچ گاه کمبود سهراب را حس نکنند.

گرچه سهراب پدری کردن را بلد نبود اما سیاوش در حقشان پدری کرد.

با آیناز رفیق و همراه بود و برای آراز ماله کشی تمام اشتباهات و خطاهایش جوابش را با نامردی داده بودند.

برای گالری کم زحمت نکشید اما از دست دادنش آن قدری نسوخت که از حالا از تمام دنیا برایش نورا مانده بود و ب ها سوخت.

_من خوبم اما انگار تو خوب نیستی.

کمی طول کشید تا پیام سیاوش آمد.

_طول می کشه تا خوب بشم. فکر نمی کردم از کسایی که بچه هام می دونستم
خنجر بخورم.

برایش ناراحت بود.

دلش می خواست امشب را کنارش می گذراند اما نمی شد.

فاطمه و بی قراری هایش، چشمان شرمنده و ناراحت نیما، نمی گذاشت.

_من اعتقاد دارم به کار ما. مامان همیشه می گه دنیا دار مکافاته.

و می دانست که آدم ها جواب تمام کارهای خوب و بدشان را در همین جهان
می بینند.

_دیگه نمی خوام هیچی بینمون بمونه. باید تکلیف خیلی چیزا رو باهاشون
مشخص کنم.

و نورا می فهمید که بیشتر از همه خود سیاوش است که عذاب می کشد.

_بیام تو؟

نیما بود که در آن ساعت از شب که بی خوابی به سرش زده، به سراغش آمده
بود.

_بیا.

نیما داخل اتاق آمد و در را آرام بست.

فاطمه با قرص خواب به خواب رفت.

از لحظه ای که نورا را در آغوش گرفت و گریه کرد، اشک هایش بند نیامده
بود.

خود را سرزنش می کرد ورا.

هر چقدر که نورا می گفت او که خبر نداشته چرا با آراز نامزد کرده اما فاطمه باز هم خود را سرزنش می کرد که چرا به عنوان مادر او طوری رفتار نکرده که سنگ صبوری باشد و نورا او را در جریان این مسئله بگذارد.

نورا فکر می کرد که هیچ وقت با او آن قدری صمیمی نبوده که بخواهد او را در جریان احوالاتش بگذارد.

نیما هم شرمنده بود و نگاه از نورا می دزدید.
حتی کلمه ای هم با او حرف نزده بود.
حالا به اتاقتش آمده بود.

با همان سر به زیر و شرمنده.
روی تخت که نشست، نورا صندلی اش را به سویش چرخاند.
شرمندگی او را نمی خواست.
آمده بودی توانست.

نورا حال او را فهمید که خودش شروع کرد.

_تو برام همیشه از برادر بالاتر بودی. می دونستم می تونم تو هر مسئله ای روت حساب کنم و بهت تکیه کنم.
نه قضاوت می کنیم و نه سرزنش...شبییه بابا بهادر آروم و مهربونی واسم....افتادی زندان انگار پشتم خالی شد.گفتم در اومدنت از اون مخمصه مهمه. می دونی حتی اگه خودخواهانه بخوام فکر کنم می بینم که پنجاه درصد به خاطر خودم بود که می خواستم برگردی پیشمون. خب تو مرد خونه ای و پشت و پناه ما.

نیما با ناراحتی و اخم، چنگی به موهایش زد و سرش را خم کرد.

_ اینا رو می گی که ناراحتی و شرمندگی من و کم کنی؟ اما من می دونم تو برام چه کار کردی. می دونم تن به چی دادی وقتی دلت با سیاوش بود، تا من خلاص بشم... من تا ابد مدیونتم نورا... تو از حق خودت از خونه مون گذشتی تا پول دیه رو جور کنی. تو شرط اون بیشراف و قبول کردی تا من در پیام... من تا عمر دارم شرمنده تم نورا...

نورا لبخند تلخی زد و بلند شد و کنارش نشست.

دست که روی شانه اش انداخت، بوی بهادر را از او حس می کرد.

_ هر کاری کردم واسه دلم کردم. دلم نمی خواد این طور ببینمت. الان پیش همیم و حالمون خوبه و همه چی برگشته سر جاش. دیگه نه ارازه هست و نه شرط و شروطی. پس ناراحت و شرمنده نباش.

نیما سر بالا نمی آورد.

این حرف ها دلش را آرام نمی کرد.

_ نمی دونم سیاوش چه کار کرد یا چه باجی به اراز داد که راضی شد شکایتش و پس بگیره، اما.. سیاوش تنها کسیه که قدر تو رو می دونه.. کاری رو برات کرد که من احمق محال بود از پشش بر پیام.

خودش هم دلش می خواست بداند که سیاوش برایش چه کرده، اما سیاوش که حرفی نمی زد.

دور بشیم از اینجا. سیاوش می گفت برید ویلای من تو طالقون. یما گذاشت.

_ بیا چند وقت

اما دلم دورتر می خواد... مامان نظرش این بود بریم خونه ی عمه سیمین بابا... فقط می خوام یه کم آروم بگیریم... هم من نیاز دارم به این آرامش هم تو...

نیما آرام گفت:

_ تو اینو می خوای؟ پس سیاوش چی؟

نورا آهی کشید.

همین دلتنگی برای سیاوش بود که پایش را برای رفتن سست می کرد.

_ گفته میاد بهمون سر می زنه...آبا که از آسیاب افتاد می خوایم همه چی رو

رسمی کنیم... دیگه نمی خوام پنهونی باشه این رابطه...

نیما فقط سری تکان داد و دست روی صورتش کشید.

سیاوش هم مرد مورد پسند فاطمه بود و هم نیما حتی بیشتر از خودش قبولش

داشت.

می توانست نورا را با خیال راحت به او بسپارد.

_ ای کاش توام باهامون می اومدی مامان. آب و هوای خودت هم عوض می

شد این جوری.

فاطمه در حالی که ساک ز کرد گفت:

_ نه عزیزم. شاید پیام یه چند روز دیگه، اما فعلا کار دارم اینجا.

فاطمه بود و کارهایی که نورا نمی دانست چیست.

هیچ وقت آنقدر هم کنجکاو نبود.

همین که سر مادرش با دوستان و مراسم های مسجد گرم بود، خوب بود.

با صدای زنگ گوشی اش، به سوی اتاقش رفت.

سیاوش بود که زنگ می زد.

چند روزی می شد که او را ندیده بود.

_جانم؟ سلام.

قول داده بود که یک طوری این شب آخر را با او بگذراند.

فاطمه دیگر حال و حوصله ی سختگیری نداشت.

نورا گفته بود می خواهد شب را با روشنک باشد و فاطمه چیزی نگفته بود.

نیما اما می دانست با سیاوش است.

اما به سیاوش اعتماد داشت.

سیاوش نامرد نبود.

سیاوش گفت تا ده دقیقه ی دیگر می رسد و نورا سریع آماده شد.

از اتاق که بیرون آمد، فاطمه در آشپزخانه بود.

کیفش را روی دوشش انداخت و جلوی آشپزخانه ایستاد.

_مامان من دارم می رم.

فاطمه لحظه ای نگاهش کرد.

انگار چندان هم مایل نبود شب را در خانه نباشد اما مخالفت نکرد.

_باشه. مراقب خودت باش.

نورا باشه ای گفت و خداحافظی کرد و از خانه خارج شد.

ماشین سیاوش سر کوچه بود.

نگاهی به اطراف انداخت و با گام های بلند، خود را سریع به ماشین او رساند

و سوار شد.

_سلام بریم.

سیاوش نگاه از او گرفت و لبخند زد.

_سلام به روی ماهت...کی بشه بی نگرانی و ترس بیام جلوی در خونه تون دنبالت....اصلا کی برسه اون روز که خونه ی تو خونه مون باشه.

نورا چرخیده بود و با علاقه نگاهش می کرد.

_خیلی زود می رسه اون روز. منم از این اوضاع و احوال خسته ام.دلم دیگه استرس نمی خواد. دلم نمی خواد وقتی می خوام بیان پیشت متوسل بشم به هزار مدل دروغ و پنهون کاری.

سیاوش با لبخند آه کشید.

نورا حالش را می فهمید.

این روزها شده بود.

هر چقدر هم که می خواست خود را بی تفاوت نشان دهد، باز هم مشخص بود که چقدر ناراحت است از این که خانواده اش را، آراز و ایناز را از دست داده. به هر حال یک عمر مانند فرزندان خودش بودندو حالا دیگه نمی خواست داشته باشندشان.

_از سفر که برگردی همه چی رو رسمی می کنیم. این بار نه چیز پنهونی داریم از هم و نه حرف و حدیثی.

نورا از چیزی که این روزها فکرش را مشغول کرده بود گفت:

_تو دقیقا کسی هستی که مامانم دوست داره دامادش باشه، اما...این اتفاقی که افتاد و خب...نسبت تو با آراز...نمی دونم قراره چه برخوردی داشته باشه با ما.

سیاوش خودش هم می دانست که آراز برای او یک دنیا شرمندگی آورده اما گفت:

_ تو نگران نباش. بسپار به من همه چیز و... الانم نمی خوام جز به خودمون، به چیزی فکر کنیم.

_ فکر نمی کردم انقدر عوضی باشه. خیلی راحت و بی عذاب وجدان گفت هیچ اجباری نبوده و خب... چیزی هم نیست برای این که ثابت کنیم از مونا سواستفاده کرده و یا اجباری بوده...

مینا با افسوس سری تکان داد و نگاهی به اخم های نیما انداخت و گفت:

_ درک نمی کنم مونا بر چه اساسی به این مرد دل بست. اما افسوس می خورم که اونقدری غرقش شد و اجازه داد ازش سواستفاده کنه...

نیما لب به دهان کشیده و با اخم سکوت کرده بود.

دیگر نمی خواست خود را دخالت دهد.

نمی خواست به خاطر دختری که آن طور بی رحمانه روی غرورش پا گذاشت، خطر کند.

از تمام دنیا نورا و مادرش را داشت.

_ به خواهشی ازت دارم مینا... می خوام که دیگه از اون عوضی و شکایتتون و هر اتفاقی که افتاد، چیزی به من نگی... الانم آگه اینجا هستم به احترام توئه... من پای مونا دلم و غرورم و گذاشتم و اون من و نخواست. دیگه از این به بعدش به من مربوط نمیشه.

می خورد که مونا با بی لیاقتی همچین مرد مهربان و صبوری ش می کرد.

افسوس

خود راند و دل به کثافتی مانند آراز بست.

به هر حال که دیگر نه مونا یی بود و نه عشقی مانده بود.
نیما فنجان قهوه اش را روی میز گذاشت و بلند شد.
وقت رفتن رسیده بود.
دیگر با این خانواده کاری نداشت.

_من پای علاقه م به... مونا، رو خیلی چیزا چشم بستم. خیلی جاها کوتاه اومدم
و خیلی وقتا یادم رفت که خودمم غرور و شخصیت دارم... اما دیگه بسه. من
این دفتر و بستم... این قصه ی دل دادگی درست از وقتی تموم شد که دیدم
دلش با من نیست اما خودم و زدم به خریت. شاید فکر می کردم یه فرصت
لازمه. اما گاهی بعضی رابطه ها هر چقدر که بهشون فرصت بدی، بدتر
وقت و عمرت تلف میشه....

مونا مقابلش ایستاد و لبخند تلخی زد.

_خیلی دلم می خواست همه چیز یه جور دیگه بود اما... به هر حال ممنونم که
تا همین حالا هم کنارمون موندی... امیدوارم و ببخشی و
حلالش کنی. اون بیشتر از همه به خودش بد کرد...
از کافه که بیرون امد، بار روی شانه هایش سبک شده بود.
این پایان اگرچه سخت و طاقت فرسا بود اما، حالا از هر چه قل و زنجیر بود،
رها شد.

_خیلی نامردی که از اسم من سواستفاده کردی و داری ور دل عاشق دلخسته
ت عشق و حال می کنی.

نورا خندید و به سیاوش چشم دوخت که با آن اندام ورزیده و درشتش، آستین
بالا زده و داشت برایش آشپزی می کرد.
همان طور خیره به سیاوش در گوشه گفت:

_دیگه دوستی قراره یه جایی به درد بخوره.

روشنک با حرص گفت:

_اره دیگه، عشق و حالش واسه شما و ترس و لرزش واسه من.

سیاوش آمد و همان طور کفگیر به دست، بوسه ای بر گونه ی او کاشت.

نورا که می خندید، چشمان سیاوش از خوشی می درخشید.

نورا با لبخند و سرشار از حس خواستن خیره اش مانده بود.

_من و سیاوش خیلی لحظه ها رو از دست دادیم. حالا حق داریم که بخوایم کنار هم باشیم.

سیاوش با محبت نگاهی به او انداخت و روشنک گفت:

_برات خیلی خوشحالم نورا. بزار بهت خوش بگذره. منم زر زیاد می زنم جدی نگیر. شما به این لحظه ها احتیاج دارین.

و واقعا هم به این لحظه های کنار هم بودن بعد از از سر گذراندن آن همه اتفاق و جدایی ها احتیاج داشتند.

از صفحه ی لب تاب گرفته و خیره به سیاوشی بود که دست بیزی بپرسم؟

نگاه

انداخته و به فیلم انتخابی و عاشقانه ی او نگاه می کرد.

_بپرس.

کمی خود را در آغوش او بالا کشید و حالا سیاوش هم حواسش جمع او شده بود.

_من خیلی ناراحتم. ببین می خوام اصلا بگم برام مهم نیست و بی خیال اتفاقی که افتاد باشیم و از لحظه لذت ببریم، اما همیشه...یه چیزی فکرم و مشغول کرده که نمی زاره آروم بگیرم.

سیاوش انگشت میان موی رها شده ی او برد.

_چی فکرت و مشغول کرده؟ بهم بگو.

ناز می کرد و دل می برد و البته که این بی اراده و نوچی کرد.

_از اون روزی که از بازداشتگاه درآوردیم، همش یه سوال تو ذهنم می چرخه...خب آراز آدمی نیست که به این راحتی ها از خر شیطون پیاده بشه...نمی دونی سر قضیه ی نیما، تارضایت خانواده ی مقتول و بگیره، چه جوری جون به لبم کرد. طوری که الان وقتی یه کم فکر می کنم می گم نکنه همش نقشه بود تابه خواستش برسه... حالا اصلا باورم نمیشه که وقتی خیلی راحت حکم جلبم و گرفت چون نمی خواستم به خواستش تن بدم، چطور راضی شد بیاد رضایت بده؟

سیاوش اخم کرده بود و در حال نوازش موهای او، چشم از نگاه روشنش می دزدید.

_چه فرقی داره دیگه که چطوری راضی شد؟ اصلا مگه قرارمون نبود امشب فقط راجب خودمون حرف بزنیم و بقیه رو بزاریم پشت در حیاط؟
نورا از میان آغوشش او بیرون آمد و بالای مبل رو به روی او نشست.
لبخندش شیرین بود و دل می برد.

ناز ذاتی اش بیچاره می کرد سیاوش را.

_چرا، منم یادمه. اما تا وقتی ندونم، نمی تونم آروم باشم...اون آدم خوبی نیست.

خواستہ ہاش ہم محالہ عاقلانہ باشہ.

سیاوش نوچی کرد.

این آراز حالش را خراب می کرد.

_ تو برام از همه با ارزش تری. فکر می کنی مهمه که چی خواسته و چی گرفته؟ من دوباره تو رو به دست آوردم. این به کل دنیا می ارزه....

نگاہ از چشمان زیبای او گرفت و به فیلم در حال پخش چشم دوخت.

_ بعدشم قرار نیست هیچی رو بی حساب و کتاب بهش ببخشم. بسہ دیگہ ہر چی تا حالا خوش خوشانشون بودہ.

نورا نفس آسودہ ای کشید و در میان آغوش او خزید.

اگر سیاوش می گفت، شاید آنقدرها ہم چی مهمی نبود.

دست روی سینه ی او گذاشت و بوسہ ای بر روی قلبش نشانده.

_ دلم برات تنگ میشہ برم. من معنات شدم. یہ جور عجیبی وابستہ ی تو و عشقتم کہ خودم می ترسم.

سیاوش با احساس و عشقی نگفتنی چشم بست و او را به خود فشرد.

آرامش جهان را این دختر در عطر تن و آغوشش داشت.

_ منم دیگہ نمی تونم به ندیدنت فکر کنم. اما...باید یہ چیزایی سر جاش قرار بگیرہ و بودن شماها...خب نیما ہنوز داغش تازہ ست و تو...تنہا خط قرمز و نقطہ ضعف منی.

نو بالا برد.

از حرف های سیاوش بوهای خوبی به مشامش نمی رسید.

_مگه قراره چی بشه؟ این جوری بیشتر نگران میشم.
سیاوش بوسه ای بر چانه ی او کاشت و لبخند زد.
_چیزی واسه نگرانی نیست. فقط می خوام خیالم از جانب شما راحت باشه.
حرف هایش بدتر می کرد دل آشوبه ی نورا را.
اما نمی شد از زیر زبانش حرفی بکشد وقتی که خودش نمی خواست.

#فصل هجدهم

این فصل در این جاده ی پر پیچ و خم دیدنی و زیبا بود.
شاید اگر زمان دیگری بود و دل دماغش را داشت، مانند آن روزهایی که با
بهادر و فاطمه به شمال می آمدند، ارزو می کرد این مسیر و جاده، حالا حالا
ها تمام نشود.
اما حالا بی حوصله تر از آن بود که لذتی برایش داشته باشد.
به اصرار سیاوش با ماشین پژویی که او در اختیارشان گذاشته بود، آمدند.
قرار بود با اتوبوس بیایید.
از زمانی که برای آزادی نیما، ماشینش را فروختند تا حالا، چندان نبودن
ماشین به چشمشان نیامده بود.
جایی جز ته که بروند.
اما سیاوش می دانست که نورا سفر با اتوبوس را دوست ندارد و حالت تهوع
می گیرد و به خاطر همین با اصرار ماشین را در اختیار نیما گذاشته بود.

نیما قبول نمی کرد و می گفت امانت است، اما سیاوش اطمینان داد که تمام
دارایی اش فدای چشمان نورا است.

_ ای کاش مامان هم باهامون می اومد. نگران تنهاییشم.
نورا شانه ای بالا انداخت.

_ خودش گفت نمی خواد بیاد. این جور راحت تره
نیما نوچی کرد.

فکرش مشغول بود و این سفر را در این برهه ی زمانی نمی خواست.
قصدش این بود که بیشتر از چند روز نماند و برگردد.

_ نگران سیاوشم... آراز و آیناز... خیلی در حقش بد کردن.
نیما چنگی به موهایش زد.

کلافه و عصبی بود که نمی توانست آن طور که باید حساب آراز را برسد.
_ شاید بهتر بود یه موقع دیگه می اومدیم به این سفر.

نورا سری بالا انداخت.

_ نه، احتیاج بود کمی از اون محیط دور بشیم. نمی دونم سیاوش می خواد چه
کار کنه اما خودش خیلی اصرار ی نباشیم.

نیما با اخم گفت:

_ اگه از روز اول می دونستم آراز چقدر عوضیه محال بود حتی تو صورتش
نگاه کنم.

نورا هم همین عقیده را داشت.

شاید اشتباهشان این بود که خیلی زود به او اعتماد کردند و به خاطر نسبتش با سیاوش که برایشان ثابت شده بود، او را هم دوست فرض کردند.

دیشب نتوانسته بود بخوابد.

شمار بی خوابی هایش داشت از دستش خارج می شد.

این روزها زندگی اش عجیب و غریب شده بود.

انگار داشت در برزخ زندگی می کرد.

شاید به خاطر این بود که دنیا روی نامردش را از طریق نزدیک ترین هایشان نشان داد.

شانه ای به موهای پرش زد و از داخل آینه نگاهش را به خود دوخت.

فکرش پر کشید به نور که دیشب پیام داده و گفته بود که رسیده.

امیدوار بود لااقل همه چیز برای دلبرکش بهتر شود و این روزهایی که گذراندن را از دهنش پاک کند.

صدای پیام گوشی اش که آمد، پلک زد و چشم از تصویر خود در آینه گرفت.
_ همه چیز آماده ست.

باید امروز ه می داد.

امروز تکلیف خیلی چیزها مشخص می شد.

_ من نمی فهمم ما این موقع از صبح، این جا و تو دفتر شما چه کار می کنیم.

آراز پوزخندی زد و نگاه تیزش را به شکوهی که وکیل مورد اعتماد سیاوش بود دوخت.

_به نظرت اول صبحی چه دلیلی می تونه داشته باشه که وکیل عمو سیاوش جون ما رو دعوت کنه تو دفترش؟

آیناز نوچی کرد و سر در گوش ماهان که آرام و در فکر نشسته بود کرد.
_ماهان جان شما اگر کار داری برو. فکر می کنم این جا قراره خیلی طول بکشه.

ماهان همان طور که چشم به زمین دوخته بود گفت:

_کاری ندارم. می مونم با هم بریم.

ده دقیقه ای طول کشید تا سیاوش رسید.

آیناز سلام سرد و آرامی کرد و آراز هم که اصلا انگار منتظر سلام از او بود. تنها کسی که رفتارش با او مثل گذشته مانده بود ماهان بود.

آراز با نیشخند نگاه می کرد .

سیاوش بعد از سلام و احوال پرسی مختصری رو به رویشان نشست.

اخم داشت و نمی خواست حتی ببینتشان کلامی گفته شود.

شکوهی خودش بحث را شروع کرد..

_خب بهتره بریم سر اصل مطلب.

نگاهش بین آن ها و کاغذهای روی میزش می چرخید.

_من از چند ماه پیش به دستور سیاوش خان، برگه هایی رو آماده کردم که مشخص می کنه سهم هر کس از اموال خانواده ی بزرگمهر چه مقدار میشه.

آقای شکوهی نگاهش به آنها به چی بشه؟!!

_ این خواست سیاوش خانه که میزان اموال این خانواده مشخص بشه و از این به بعد هر کسی خودش مسئول دارایی خودش باشه... در این برگه های هم که در اختیارتون گذاشتم کاملاً مشخصه که به هر کس چه مقدار ارث می رسه. آراز که خیره به برگه ها پوزخند زد، سیاوش مطمئن شد که قرار نیست امروز به راحتی تمام شود.

_ فکر می کنی خیلی زرنگی؟

برگه ها را بر روی میز وسط پرت کرد و با حرص و اخم به چشمان خونسرد سیاوش خیره شد.

_ یه عمر ارث بابای ما رو بالا کشیدی و واسه خودت عشق و حال کردی. یه سیاوش خان می گفتن بهت ده تا از هر طرفش در می اومد. با حساب کی سیاوش خان شدی و ادای آدم حسابیا رو درمیاری واسه ما؟ سیاوش با پوزخند فقط نگاهش می کرد. شکوهی عینک از چشمش برداشت و برای آرام کردن جو متشنج بینشان دخالت کرد.

_ اروم باشین آراز خان. انونی....

آراز با خشم برای او دستی تکان داد و گفت:

_ تو خف بابا. قانون تو و این اشغال می گه حق بچه های یتیم برادرت و بخوری و آخر سر صدقه سریت و جلوشون بندازی؟ تو چرا خفه شدی ایناز؟ نمی بینی حساب کتاب عمو جونتو؟ ایناز با اخم نگاهی به سیاوش انداخت. خودش هم گیج و شوکه بود.

خواست حرفی بزند که ماهان با اخم دست روی دستش گذاشت و وادار به سکوتش کرد.

به نظرم توهین نکنیم به هم و با آرامش مشکلمون و حل کنیم.

آراز حرصی و عصبی نگاه از ایناز اخم کرده و سر به زیر گرفت.

اقا داماد به نظر منم بهتر تو دخالت نکنی.

ایناز با ناراحتی هین آرامی کشید.

چقدر می ترسید از این که آراز آن رویش را نشان دهد و ماهان مبادی آداب ماهان اخم و سکوت کر راحت کند.

هر چقدر که می گذشت بیشتر حق را به سیاوش می داد.

سیاوش پا روی پا انداخت و با خونسردی گفت:

همه چی قانونیه. تو می تونی هر کاری که از دستت برمیاد بکنی اما من مته تو نیستم. حق کسی رو تا به حال نخوردم و بلد نیستم دودوزه بازی درارم.

آراز پوزخند زد.

اره معلومه...اون گالری فکستنی حسابش از ارث و میراثی که به ما تعلق

می گرفت جدا بود. فکر کردی خیلی زرنگی؟ دختره آزاد شد و منم خر شدم

و به جای آزادیش گالری رو گرفتم. حالا اون وبه جا حق الارث من قرار

دادی؟ ببین من جر می دم هر کسی که بخواد سرم و کلاه بزاره.

شکوهی خواست دوباره مداخله کند وقتی که دید آراز با حالت تهاجمی نیم خیز

شد به سوی سیاوش.

اما سیاوش دستش را در مقابل او بالا آورد و خیره به آراز گفت:

_وقتی که ارث حاج بابا و سهراب افتاد دست من، هیچی نبود. یه مغازه ی ته بازار و کلی گند که بابات بالا آورده بود. من جوونیم و گذاشتم پای شما و اموال خانواده... تو خودت ماشین زیر پات چند میلیارد پولشه. کلکسیون موتورات و که اصلا حساب نکردم. اپارتمانی که دور از چشم من تو الهیه خریدی و فکر کردی من نمی فهمم... یا اصلا اون انباری که از لج من آتیش زدی. هیچ می دونی چقدر خسارت بهمون وارد شد؟

آراز با خشم دست روی صورتش کشید و به سوی او خیز برداشت.

_خفه شو اشغال. هر چی برداشتم حقم بوده. حقی که از مون دریغ کردی یه عمر. منت چی رو سر ما می زاری وقتی با اموال ما سیاوش خان شدی و حال کردی؟ مته گداها چندرقاز به ما دادی و خروار خروار به جیب خودت زدی. حالا واسه ما حساب چی رو پس می گیری کثافت؟

ماهان و شکوهی سعی می کردند آراز را از سیاوش جدا کنند.

آراز دیوانه شده بود و حرف هایش را در صورت سیاوش فریاد می زد.

سیاوش اما در آرامش و با پوزخند بی حرکت ایستاده بود.

_من حقمو از حلقومت می کشم بیرون. تو هنوز من و نشناختی بی شرف.

آیناز با گریه طرف آراز را گرفته بود و قربان صدقه اش می رفت که سیاوش را ول کند.

سیاوش مانده بود به معرفت این آدم ها.

انگار ماهانی که عمر آمدنش به این خانواده به سه سال هم نمی رسید، بیشتر هوای او را داشت تا کسانی که پا زها گذشت.

آراز که با خشم و تهدید از دفتر شکوهی بیرون رفت، آیناز ماند و سیاوش.

_من مدارک تا آخر هفته تحویلتون می دم تا...

آیناز با اخم بلند شد.

با قهر سیاوش را نادیده می گرفت.

_اراز درست می گه. نمی تونه سهم ما از اون همه ثروت، یه ارزن باشه. من شکایت دارم و حتما پیگیر این مسئله...

ماه و تشر زد.

_بس کن آیناز. از تو توقع نداشتم این طور باشی.

و در مقابل چشمان متعجب و ناراحت آیناز رو به سیاوش کرد و با لحن دلجویانه ای گفت:

_شرمنده سیاوش خان. درست نبود بعد از این همه زحمت و از خود گذشتگی، این طور جوابت و بدن. به هر حال ما احتیاجی به این ثروت نداریم. البته شکایتی هم بابت چیزی که به آیناز تعلق گرفته نداریم. جوونی و عمری که شما گذاشتید رو نمی شه با پول عوض کرد.

ماهان با تمام بی طرف بودنش، عاقل تر از آراز و آیناز بود.

سیاوش لبخند دوستانه ای زد و سری تکان داد.

_من شرمنده ام که وسط اختلافات ما زندگی تو دستخوش ناآرومی شد. به خداوندی خدا من دنبال این نیستم که بخوام از جیب کسی بردارم و تو جیب خودم بزارم. همه چی قانونی و درسته و می تونن از هر جا که دلشون می خواد استعلام بگیرن و پیگیر بشن.

ماهان نگاهی ناراحت و اخم آلود به آیناز انداخت.

_من به صداقت شما شکی ندارم...

آیناز دیگر نایستاد که ماهان با سیاوش تعارف تکه پاره کند و با خشم و قهر از دفتر شکوهی بیرون زد.

ماهان هم مانند آن زمان های خودش احمق بود.

آن زمان های که خود را مدیون سیاوش می دانست.

خوب شد که آراز آمد و چشم هایش را باز کرد.

_جاتون راحتی؟

نورا نگاهش را از پنجره ی اتاق به حیاط با صفای خانه ی عمه سیمین دوخت.

در این دو سه روزی که از آمدنشان می گذشت، رفتار پر محبت و ساده ی پیرزن، به دل هر دویشان نشسته بود.

سال ها پیش او را دیده بود و اصلاً به یادش نمی آمد اما عمه سیمین طوری رفتار می کرد که نمی توانستند غریبی کنند.

حتی نیما هم علاقه ی خاصی به عمه پیدا کرده بود.

_اره همه چی خوبه. عمه سیمین خیلی مهربونه و شیرین زبونه. اصلاً آدم ناخودآگاه عاشقش میشه.

سد شی نداشت.

شاید به نظر تقسیم اموالی که آنقدرها هم به آراز و آیناز نمی رسید راحت بود.

شاید دیگران می گفتند که راحت شده و دیگر خود را از مسئولیت و دینی که بر گردنش بود در آورده.

اما وقتی عمر و جوانی ات را بگذاری و حتی با دیدن بی مهری و نامردیشان باز هم تو تمام و کمال حق را که حتی حقشان نبود را بدهی و باز هم به تو تهمت دزدی و خیانت بزنند، حالت به این زودی ها خوب نمی شود.

نمی شد فکر نکند و بی خیالی پیشه کند.

_ شاید چند روز دیگه یه سر بیام پیشت. عمه سیمینت یه اتاق واسه مردی که از همه دنیا بریده و جز یه دلبرک شیرین هیچی براش نمونده نداره؟

لحن غمگین سیاوش نگرانش کرد.

اصلا حس می کرد حالش خوب نیست.

_ چی شده سیاوش؟ چرا حس می کنم حالت خوب نیست؟

_ خوبم. نگران نباش عزیزترین.

اما نورا قانع نشده بود که ناراحت گفت:

_ بهم بگو سیاوش. ما دیگه قرار نیست چیز پنهون از همی داشته باشیم. قرار آروم جون هم بشیم.

سیاوش آه بلندی کشید.

_ تو آروم جون منی. درست از لحظه ای که عاشقت شدم و تو رو با تموم ناامیدی هام به دلم قول دادم آروم جونم شدی. خب... تو این چند وقت از طریق وکیلیم دنبال کارای تقسیم اموال بودم. گرچه قانونی وقتی سهراب زودتر از خان بابام فوت کرده، چیز آنچنانی ای به بچه هاش هم نمی رسید، اما من خواستم عدالت رعایت بشه و همه ی اموالی که از حاج بابام رسیده بود تقسیم بشه بینمون.

نورا متعجب گفت:

_ پس زحمات تو پدري نبود.

_ دقیقا. واین چیزی بود که شکوهی بهم گوشزد کرد. شاید اگر اخطارش از روی دوستی نبود، من این اموالی که حالا و بعد از کلی زحمت و دوندگی به

دست آوردم و تقسیم می کردم. اما..شاید به قول حاج بابا خوبی که از حد بگذرد نادان خیال بد کند...تموم اموال حاج بابا بینمون به عدالت تقسیم شد و البته که شاید حتی بیشتر از حقشون هم بهشون دادم...

نورا با ناراحتی آه بلندی کشید و گفت:

_ و قطعاً هم راضی نبودن.

سیاوش خسته پوفی کشید.

_ دقیقاً...البته خدا کنه که بیفتن دنبال شکایت و حق خواهی تا بفهمن که اصلاً چیزی بهشون نمی رسید. سهراب که از خودش چیزی نداشت. اون تموم دارو ندارش و پای خوش گذرانیش به باد داده بود.

نورا خیره به حیاط لبخند غمگینی زد.

_ تو خیلی خوب و با وجدانی سیاوش. مهم نیست که حالشون نباشه که چه کارایی واسشون کردی، مهم اینه که پیش وجدانت و خدای خودت رو سفیدی. خوبه که دل به مردی دادم که انقدر دل بزرگی داره.

خستگی اش درمی رفت با حرف های شیرین او.

خدا او را به جای تمام نامردی ها و بی وفایی ها هدیه داده بود.

_ تموم دل من از این به بعد فقط برای توه. جز تو کسی برام نمونده نور.

و چقدر دلش سوخت از آن صدای دردمند و پر التماس که انگار ترس از دست دادنش را داشت.

سفره را بر روی میز انداختند.

نورا و نیما خودشان کارها را انجام می دادند تا عمه سیمین با آن سن و پا درد بلند نشود.

عمه سیمین زن تنهایی بود که تنها پسرش هم سال ها پیش به آمریکا مهاجرت کرده و همسرش را هم که سال ها پیش از دست داده بود.

خانه اش بزرگ و قدیمی بود و درست در رار داشت.

همسر سرهنگش اموال زیادی برایش گذاشته بود.

نورا که دیس غذا را روی میز گذاشت، نیما به سوی عمه رفت تا برای آمدنش به سر میز کمکش کند.

عمه آرام و به کمک نیما بر روی صندلی لهستانی های قدیمی، پشت میز نشست و خنده کنان گفت:

_من نمی زارم شما دوتا از پیشم برید. سعید بی وفای من که سال به سال یاد مادر پیرش نمی کنه. من موندم و این زری خانوم که اونم از من بیشتر از دست و پا افتاده. شما به این خونه انگار جون و زندگی آوردین.

نیما با لبخند برای او کمی برنج کشید و گفت:

_کجا بودین شما این همه سال عمه جون؟ والا اگه من شما رو زودتر می دیدم تهران و ول می کردم و می موندم کنار شما.

عمه اخمی کرد و با شیرین زبانی گفت:

_اون بابای پدر سوختتون عین مادرش چشم دیدن من و نداشت. می فهمیدم از من خوشش نمیاد که شماها رو نمیاره. حالا که دیگه همو پیدا کردین باید پیشم بمونین.

صدای زنگ در حیاط که در خانه پیچید، نیما بلند شد و به سوی ایفن رفت.

_کیه این وقت شب؟!

نیما دست روی دهانه ی گوشی ایفن گذاشت و به سوی عمه سیمین چرخید.

_ عمه یه اقاییه می گه اومده برای معاینه ی شما.

عمه خندید و گفت:

_ در و باز کن بیاد تو این پدر سوخته.

نیما و نورا متعجب مانده بودند چه کسی آمده. نیما در را باز کرد و در حالی که به سوی در خانه می رفت گفت:

_ قضیه چیه عمه؟

عمه لبخند زنان گفت:

_ پسر پزشک خانوادگی مونه. از وقتی که باباش بازنشسته و زمین گیر شد، جاش پسر دکترش هر هفته میاد و معاینه م می کنه. هی می گم من آفتاب لب بومم.

چند لحظه بعد مردی جوان و موقری با سلام و احوال پرسی با نیمایی که جلوی در به انتظارش ایستاده بود، وارد شد. مودبانه به هم سلام و خوش آمد گفتند.

و با سلام و احوال پرسی ای کوتاه با نورا به سوی عمه سیمین رفان جان. مرد آمد

رفتار صمیمی اش با عمه چیزی فراتر از یک دکتر ساده بود.

بعد از معاینه ی عمه در مقابل تعارفات سیمین برای ماندن کنارشان، تشکر و خداحافظی کرد و رفت.

سیمین نگاهش را به نورا که میز را جمع می کرد دوخت و آرام از نیما پرسید:

_ این خواهرت قصد ازدواج نداره؟...

_دیشب بعد از این همه مدت بهم پیام داده که ساعت پنج برم کافه بلوط حرف بزنیم. آخه یکی بهش بگه احمق چطور روت شد اصلا بعد از این همه مدت خودی نشون بدی؟ چطوری با پرویی پیام می دی به من؟ اصلا غلط می کنی که بعد از این همه وقت می گی حرف بزنیم؟ چه حرفی مونده آخه؟

نورا نارنجی از روی درخت چید و به بینی اش نزدیک کرد و همان طور در گوشی گفت:

_بالاخره آخرش باید باهاش حرف بزنی دیگه. همیشه که تا ابد بلاتکلیف بمونی. به مامانتینا هم که می گی نمی گی آقا همجنس گراست. به نظرم برو اول بی سلام و علیک یه دونه بکوب تو دهنش که از اول خبر از تمایلاتش داشت و او مد سراغ تو، کثافت.
روشنک با خنده گفت:

_حیف که این جا نیستی، وگرنه تو رو می بردم تا حالا که رگ خاله فاطمه نورا خش بدی....

حرف می زد و اون وقت دوست پسر داشت. ایشش...
چند ساله می زد و اون وقت دوست پسر داشت. ایشش...

هر چقدر هم که می خواست به این رابطه ی عجیب سامان روشن فکرانه نگاه کند اما در کتتش نمی رفت این مدل رابطه.

اصلا از نظر او رابطه هایی به غیر از رابطه ی زن و مرد چندش آور بود. البته که روشنک هم مانند او فکر می کرد.

_ولی نورا....خیلی حالم بده. نبین الان این جوری با توپ و تشر حرف می زنی که ال می کنم و بل می کنم، نه. اون قدر حالم گرفته ست که دلم می خواد

بدون دیدنش همه چی رو تموم کنم... واقعا فکر نمی کردم سرنوشتم این جور باشه. این که با یه...مرد بهم...خیانت کرده... یه جوریه اصلا....

نورا هم برایش ناراحت بود.

خب این مدل خیانت اصلا عجیب بود.

_برو باهات حرف بزن و تمومش کن. به تو چه که بخوای به فکر آبروش باشی؟ آبروداری هم حدی داره. تو دیگه پای آینده و زندگی خودت وسطه. هزارتا از اون بهتر سر راحت میان.

و چقدر دوست داشت حالا که نیما هم کسی دیگه در زندگی اش نیست، با روشنگ بر بخورد.

اما نه حال و روز نیما طوری بود که بخواد پیشنهادش را بدهد و نه روشنگ آمادگی رابطه ای جدید را داشت.

قطعا هم روشنگ بود.

به هر حال ظاهر روشنگ هم مانند نورا، به دل فاطمه اصلا نمی نشست.

برای نیما کسی را می خواست که مانند دخترانی که گاهی با مادرشان یا به تنهایی به مسجد و مراسم دعا می آیند باشد.

_خیلی فکر کردم که قراره بهش چی بگم. اما فکر کنم باید سکوت کنم و بزارم اون حرف بزنه. امیدوارم دلایلش دلم و آروم کنه و غرور شکسته م و تا حدودی ترمیم کنه.

نورا هم نگرانش بود.

روشنگ از عشقو ازدواج شانس نیاورد.

او لیاقت بهترین ها را داشت.

_ کثافت لعنتی. ما چقدر خر بودیم که این همه سال نشناخته بودیمش.

آیناز با لیوان آبی در دست سراسیمه از آشپزخانه بیرون آمد.

آراز مانند اسپند روی آتش بود.

این چند روز را به دنبال شکایت از سیاوش که از نظر او حقشان را خورده، وکیل گرفته و شکایت کرده بود.

اما تهش رسید به این که سیاوش زیادی هم بهشان داده.

اگر قانونی حساب می شد که اصلاً چیز آنچنانی ای به آن ها نمی رسید وقتی که سهراب زودتر از خان بابا فوت کرده بود.

احمق بود یا خود را به نادانی زده بود.

شاید هم مقصر این طلبکار بودن و حق به جانبی اش سیاوش بود که این چند سال نگذاشت آب در دلشان تکان بخورد و هیچ وقت طوری رفتار نکرد که مدیونش شوند.

این سال ها فکر می کرد تمام پول هایی که سیاوش خرجش می کرد، از اموال سهراب بوده که سیاوش با منت در اختیارشان می گذاشته.

اما حالا در دفتر وکیل و راهروی دادگاه فهمید که سیاوش همان قدر هم که به آن ها به عنوان ارث داده، لطف کرده.

اما در کتتش نمی رفت.

ا مقصر بود.

اویی که لیاقت آن ثروت و اسم و رسم را ندارد.

آیناز لیوان را به دستش داد و با نگرانی گفت:

_ من که بهت گفته بودم پیش و نگیر. گفتم تهش ما بدهکار میشیم.

ماهان که آن سمت سالن با اخم مشغول خواندن کتاب بود و تمام حواسش به آن ها، همان طور اخم کرده سر از کتاب بیرون آورد و نگاه اخم آلودش را به آیناز انداخت.

آیناز را این گونه نشناخته بود.

اصلا این زنی که این قدر نمک شناسی و طماع بود را اصلا نمی شناخت.

_چطور بی خیال می شدم؟ یه گالری به درد نخور انداخت جلو من و یه واحد خونه هم لطف کرد بخشید به تو. اون وقت چذکارخونه و

کارگاه و چه و چه و چه، همش و صاحب شد. ببین من این قانون و قبول ندارم. یعنی چی که چون بابای ما زودتر از باباش مرده چیزی بهش تعلق نمی گیره؟ مگه بچه ی اون بابا نبوده؟ من نمی زارم سیاوش خیلی راحت مال ما رو بالا بکشه.

ماهان عصبانی از این حرف ها و طمع این خواهر و برادر بلند شد و بی حرف و عصبانی کتاب را روی میز انداخت و به اتاق رفت و در را بست.

آیناز نگاهش را به در اتاق دوخت و ناراحت گفت:

_هر چقدرم که راضی نباشیم،دیگه این قانونه.

آراز با خشم مشتش را بر دسته ی صندلی کوبید و داد زد.

_اه....ریدم تو این قانون تخمی....

آیناز با ترس و نگرانی دست بر بینی اش گذاشت.

_تو رو خدا آروم باش آراز. زشته جلو ماهان.

آراز خشمگین دستش را در هوا تکان داد و گفت:

_برو بابا توام با این شوهرت. معلومه کسی که اون دیوٹ می پسندہ نمی تونہ ہم از این بہتر باشہ. جرات نداریم جلوش حرف بزنی. حالا ہم اسم سیاوش میاد چنان بہ ما احم می کنہ انگار می خواهیم ارٹ پدرمون و از این بگیریم. آخہ بہ تو چہ؟

آیناز با ترس نگاہی بہ در بستہ ی اتاق انداخت.

آراز داشت آبرویش را پیش ماہان می برد.

ماہان ہمین طور از بعد از آن روز و رفتنشان پیش وکیل، با او سرسنگینی شدہ بود.

از نظر ماہان آراز و آیناز نمک نشناس و بی معرفت بودند.

_تو رو خدا زبون بہ دهن بگیر آراز. می خوی زندگی من و بہم بزنی آخہ؟ چہ کار اصلا بہ شوهر من داری تو؟ دلت اطمی کردی؟

آراز با احم و عصبانیت بلند شد و در حالی کہ بہ سمت در خانہ می رفت بلند گفت:

_ببین من آدم این جور ادا و اطوارا نیستم. ہمینم کہ هستم. حالا ہر کی می خواد خوشش بیاد و ہر کی ام نمی خواد برہ بہ درک. مدل من این طوریہ. و در خانہ را باز کرد و بیرون رفت و در را محکم بست.

آیناز با دلہرہ و نگرانی از این کہ حرف ہایشان را ماہان شنیدہ روی مبل نشست.

رابطہ اش ہر روز تیرہ و تار می شد با ماہان.

می فہمید کہ ماہان خوشش نمی آید آراز بہ خانہ شأن بیاید و او را ہم پر کند و بر علیہ سیاوش بشورانند.

اما این روزها او هم حق را به آراز می داد.
آراز چیز زیادی که نمی خواست و حرفش هم حرف حساب بود.
آراز حقش را می خواست.
این وسط سیاوش بود که با طمع، حقشان را نمی داد و با مظلوم نمایی خود را
آدم خوب داستان نشان می داد.
رو به روی هم نشسته بودند.
هر دو خسته و تنها.
قرار نبود داستانشان به این جا بکشد.
این همه سال دلدادگی و دویدن برای رسیدن به او، آخرش این طور شود که
روشنک حتی نگاهش هم نکند.
_ حتی بدت میاد که نگاهم کنی؟
روشنک با اخم نگاهش کرد.
حرص می خورد که سامان طوری برخورد می کرد که انگار اتفاقی نیفته و
او را روشنک با دوست پسرش و در آن حال و روز ندیده.
_ خودت چی فکر می کنی؟ به نظرت خوبه خودی و کری و
عین کبک سرم و کنم زیر برف و بشم همسرت و زن خونت. دلم خوش باشه
که چه همسر باوفایی دارم که به هیچ زنی حتی نگاه هم نمی کنه و خب مردا
هم که همجنسشن و چه اشکالی داره اصلا نگاهشون کنه و باهاشون صمیمی
بشه؟ این طوری به نظرت خوبه... آهان توام می تونی بعضی وقتا بهم بگی
ماموریت کاری داری و بری پیش دوست پسرت... نظرت راجب این مدل
زندگی کردن چیه؟ به نظر من که عالییه.

نتوانسته بود سکوت کند و بغض دلش را بالاخره به صورت او کوبیده بود. اصلا چطور آرام می گرفت وقتی سامان آنقدر راحت و بی خجالت رفتار می کرد.

اما حالا سامان با اخم و شاید شرمندگی چشم به میز دوخته بود.
_ تو هیچی نمی دونی.

روشنک حرص می خورد و هر لحظه خشمش بیشتر و بیشتر می شد. اصلا از وقتی که او را در کافه دید انگار تمام صحنه های آن شب در مقابل چشمانش زنده شده بودند.

_ بله که هیچی نمی دونم. من اومدم تو خونه ت و تو رو با اون اوضاع و احوال با دوست پسرت دیدم و بعدش به جای توضیح به من گذاشتی و رفتی. حالا می خوای چطور قضاوتت کنم؟
سامان آه بلندی کشید.

همیشه از رو شدن و می ترسید.

حتی گاهی که کم هم نبود از خودش و تمایلات عجیب و غریبش شرمش می شد بیزار بود.

حالا هم با تمام شرمندگی حق را به روشنک می داد.

_ حق داری... اما منم... حرف زیاد دارم و اسه گفتن... حرفایی که یه عمر به هیچ کس نگفتم و... خودم و سرکوب و ملامت کردم به خاطر این حسا... من حالم خیلی بده روشنک. به خدا حالم از خودم بهم می خوره.
روشنک خیره و با اخم نگاهش می کرد.

شاید حتی کمی هم دلش برای او می سوخت که با این تمایلات عجیب در جامعه ای بود که درک کردن حال و احوال او مسخره و محال بود.

آمده بود سکوت کند و حرف های او را بشنود و خشم اجازه ی ساکت ماندن به او نداد.

حالا که حرف هایش را زد و تا حدودی آرام تر شد، باید می گذاشت او حرف بزند و از خودش بگوید.

از سامانی که بود، نه از کسی که بقیه می شناختند.

_منم یه پسر بودم مته بقیه ی پسر. اون موقع ها که مدرسه می رفتم همه چی اکی بود یا... من خیال می کردم این طوریه... با رفیقام شیطنت می کردیم و می افتادیم دنبال دخترا. اما تهش می دیدم زیاد لذت نمی برم و بیشتر از این که با رفقام باشم حال می کنم....

یه رفیق داشتم که... دوست داشتم شب و روزم و با اون بگذروم... نمی فهمیدم این چه حالیه... فکر می کردم رفیقیم دیگه، شاید همه این صمیمیت و نسبت به رفیقاشون دارن... اما این طور نبود... حس من به اون... دوستانه نبود شاید... این حالم و تا وقتی که رفتم دانشگاه نمی فهمیدم... یادته اون روزا که دانشگاه قبول شده بودم و... اون موقع که حس می کردم عاشق تو شدم و البته واقعا هم عاشقت شده بودم... تموم فکر و خیال من شده بودی تو... اما یه چیز دیگه هم بود که... نمی دونم چطور بگم....

نیم نگاهی با شرمندگی و خجالت به چشمان پر سوال و متعجب روشنک انداخت.

چطور می خواست از حسی بگوید که تا مدت ها حتی از خودش هم پنهانش تا مدت ها انکار و سرکوبش کرد و بالاخره تکرده بود.

لب که باز کرد، صدایش از اعماق چاه بیرون می آمد انگار.
_من تو رو دوست داشتم اما...یه...یه کشش عجیبی به یکی از.... از همکلاسی
هام داشتم که....که....پسر بود....
روشنک با این که از نزدیک دیده بود و از همه چیز خبر داشت، باز هم با
ناباوری هین آرامی کشید.
اصلا تا ابد این مسأله باور نکردنی و عجیب بود برایش.
_من....من....بایسکشوال هستم....
روشنک متعجب و گیج پرسید:
_این....این یعنی چی اصلا؟
همین را هم جان کند تا گفت.
کمی از نوشیدنی خنکی که سفارش داده و حالا گرم شده بود نوشید.
به سخت ترین قسمتش رسیده بود.
_یعنی....دوجنسگرا...
روشنک هین بلندی کشید و دست بر دهانش گذاشت.
این فکر می کرد سامان همجنسگراست و فقط به همجنس خود تما مدلش بود؟
تا قبل از
دارد و حالا....
دلش در هم می پیچید و دلش می خواست این اطلاعات جدید و عجیب را بالا
بیاورد.

ای کاش می شد تا ابد در دنیای سفید و بی خبر خود باقی می ماند و هرگز سر از این دنیای عجیب و غریب و ناشناخته و از نظر او چندان آور در نمی آورد.

_منم اولش که با خود واقعیم آشنا شدم، همین قدر شوکه شدم. اصلا دیوونه شدم....حالم از خودم بهم می خورد...تا یه مدت انکار می کردم و حتی از خودم و گرایشم فراری بودم....خودم و غرق خواستن تو کردم تا به خودم ثابت کنم منم مته مردای دیگه ام و عاشق یه دخترم و بس...اما نشد...تو دانشگاه بود که فهمیدم نمی توئم از خودم فرار کنم....این خیلی دردناکه که بخوای با خودت بجنگی چون آخرش خودتی که شکست می خوری...
روشنک با بغض و ناباوری پرسید:

_چرا از همون اول بهم نگفتی؟ اصلا قرار بود تا کی من و تو این دروغ نگه داری؟

سامان پوزخند تلخی زد.

_چی می گفتم اخه؟ دوست داشتن تو واقعی ترین ...اما یه واقعیت دیگه هم بود که نمی شد به کسی بگی...من فقط می خواستم با تو خوشحال باشم و شاید اگه خودت نمی فهمیدی....محال بود بزارم این من دیگه رو بشناسی....

روشنک حرصی و خشمگین اشکی که فرو ریخته را پاک کرد.
سخت بود که صدایش را در مقابل او بالا نبرد.

_عذر بدتر از گناه میاری؟ من می شدم زن خونه ت و می شستم تو خونه برات بچه می آوردم و تو با...دوست پسرت یه جا دیگه... باور کن فکرشم حالم و بهم می زنه...

سامان دوباره پوزخند دردمندی زد.

_می فهممت. منم از خودم حالم بهم می خوره، اما دیگه نمی تونم بجنگم....من اینم....می دونم توحق داری هر چی بگی....هر چی بگی همون و انجام می دم....اما می خوام بدونی نمی خواستم به این جا برسه. روشنگ با بغض کیفش را بر دوشش انداخت. هرچه را که باید شنیده بود.

_دیگه تموم شد همه چی. حرفات و شنیدم.من نیستم دیگه. من آدم این مدل رابطه نیستم. ازت به عنوان آخرین خواسته می خوام خودت همه چی رو تموم کنی. طوری که خودت می دونی درسته به خانواده ها اطلاع بدی...اما به حرمت این همه سال فامیلی و علاقه ای که بهم داشتی....رازت برای همیشه پیش من می مونه و تا خودت نخوای کسی متوجه ی تمایلاتت نمیشه. بلند که شد قلبش سنگین تر از لحظه ی آمدنش شده بود. انگار کل دنیا را بر شانه هایش بار زده بودند. سامان با ناراحتی هنوز سر به زیر داشت. روشنگ را دوست داشت.

اما دیگر نمی توانست حتی رویایش را هم داشته اشکش بود.

_سعی می کنم یادم بره چیزایی که دیدم و تا بتونم هنوزم به همون چشم قبل از این اتفاقا نگاهت کنم.

وقتی روشنگ ازکافه بیرون رفت، سامان با خستگی چشم بست.

ای کاش همه چیز طور دیگری بود.

ای کاش او هم شبیه بقیه بود....

با عمه سیمین زندگی رنگ و بویی دیگر داشت.

پیرزن مهربان و سرزنده، به دنبال زن گرفتن برای نیما بود و با همان شیرین زبانی خاص خودش، دخترهای دوست و آشنا را برایش لقمه می گرفت.

از نظرش برای نورا هم بهترین گزینه عرفان، پسر دکتر معتمد، دکتر خانوادگی و طبیب این روزهایش بود.

نیما با خنده می گفت که فعلا قصد ازدواج ندارد و نورا هم به شوخی می گرفت حرفش را.

آن روز عصر که در باغ زیبا و سرسبز خانه ی عمه مشغول خوردن عصرانه بودند، گوشه نورا زنگ زد و نورا با دیدن شماره ی سیاوش با بیخشدی به داخل خانه رفت.

همان موقع هم زنگ حیاط به صدا در آمد و زری خانوم، خدمتکار و مونس قدیمی عمه، با ایفن در را از داخل خانه باز کرد.

عمه با اخمی از سر تعجب به سوی در که میان شاخ و برگ درختان گم شده بود سر کشید و گفت:

کیه این وقت روز؟!

نیما بلند شد و به سوی در رفت و لحظه ای بعد با عرفان آمد.

در این چند روز حضورشان در خانه ی عمه سیمین چند باری عرفان را دیده بود.

پسر باشخصیت و با سواد بود که در مورد هر اشت.

همین هم باعث شد که با نیما در این چند بار دیدارشان گرم بگیرند.

عمه با خوش رویی جواب سلامش را داد و او را دعوت به نشستن کرد.

_خیر باشه عرفان جان!

عرفان فنجان چایی که نیما از قوری برایش ریخته بود را با تشکری گرفت و رو به عمه گفت:

_از فردا تا یه هفته ی دیگه این جا نیستم.برای یه سمینار می رم آنکارا. خواستم امروز جویای احوالتون باشم و خبر رفتنم و بهتون بدم.

عمه با خوشرویی لبخند پر محبتی زد و گفت:

_موفق باشی پسرم. من کیف می کنم موفقیت شما جوونا رو می بینم.

بعد نگاهی به نیما انداخت که مشغول نوشیدن چایش بود و با زرنگی گفت:

_نیما جان بی زحمت از داخل خونه کیف قهوه ای من و میاری؟

نیما سری تکان داد و بلند شد و به سمت خانه رفت.

عمه در حالی که نگاهش به نیما بود سرش را به سوی عرفان کج کرد و آرام گفت:

_عرفان جان در مورد پیشنهاد من فکر کردی؟

عرفان لبخند محجوبانه ای زد.

_بله...اما به نظرم قبل از این که من بخوام حتی در مورد این موضوع فکر کنم باید ببینیم نظر نورا خانوم چیه.

و البته کشته بود.

دخترک با آن همه زیبایی و ظرافتش، با آن لبخند زیبا و نگاهی که عجیب بی تفاوت به حضور او بود، نظرش را از همان دیدار اول جلب کرده بود.

اما از نظر او این پیشنهاد فقط از جانب عمه بود و شاید اصلاً دخترک او را نمی‌پسندید.

عمه اخمی کرد و شاکی گفت:

_وا! مگه قراره به زور بشونمش سر سفره ی عقد تو؟ معلومه که نظرش و می‌پرسم. اما اولش می‌خوام از تو مطمئن بشم.

عرفان ترجیح می‌داد چندان هم به پیشنهادات سیمین که همیشه به دنبال جوش دادن از دواج جوان‌ها بود، دل خوش نکند.

_اگه اجازه بدین بمونه برای بعد از سفره من. تا اون موقع شما هم نظر نورا خانوم رو جویا شدین و...

عمه سیمین با اخم میان حرفش آمد.

_من می‌گم نظر تو چیه، تو من و واگذار می‌کنی به نورا؟

عرفان به قهر بامزه ی او لبخند زد و گفت:

_از نظر من نورا خانوم، دختر خانوم شایسته و زیبایی هستن که نمی‌شه هیچ دلیلی برای مخالفت باهاشون پیدا کرد. اما این فقط نظر منه.

عمه خندید و با آمدن نیما آرام گفت:

_پس بقیه شو بسپار به من.

نیما آمد و کیف عمه را کنارش روی میز گذاشت و نشست.

_نورا کجا مودین پرسید:

_داخل داره با گوشی صحبت می‌کنه.

و می دانست که مخاطب نورا، سیاوش است که قرار است تا چند روز دیگر به دیدنشان بیاید.

می خواست از عمه اجازه بگیرد تا سیاوش چند روزی را در این خانه بماند. او مناسب ترین آدم برای نورا بود.

_ این روزا خیلی فکرم آشفته ست... بی قرارم. فکر کنم تنها چیزی که حالم و خوب می کنه، تویی. تویی که آروم جونمی و یه دنیا دلتنگتم. نورا لبخندی زد و نگاهش را به چشمان روشن و برافش در آینه دوخت و پر مهر در گوشی گفت:

_ منم...گفتی آخر هفته میای و نیومدی. پس کی میای؟
سیاوش نفس بلندی کشید.

چه می گفت از کارشکنی ها و مشکلات ریز و درشتی که آراز برایش ایجاد می کرد؟

_ میام. خیلی زود.
کمی حرف زدند.

از لحن سیاوش متوجه شده بود که حال دلش خوب نیست.

می خواست با یادآوری حضور و عشقش بگوید که همیشه کنارش هست.

حتی اگر تمام دنیا مقابل او باشند، نورا کنارش می ماند.

تماس را که قطع کرد پرده را کناری زد و به جایی در باغ که عمه سیمین و نیما نی انداخت.

دکتر عرفان هم کنارشان بود.

شالی روشن از میان ساکش برداشت و بر روی موهای نیمه بسته اش انداخت.
آنقدرها هم به حجاب و این مسائل اهمیت نمی داد اما به خاطر علاقه و عشقش
به سیاوش ترجیح می داد به عقاید تو احترام بگذارد.
به باغ رفت و سلام کرد و کنار نیما نشست.

عرفان با آن لبخند شفاف و همیشگی اش هیچ حس بدی به او نمی داد اما
نگاهش را ترجیح می داد پیش خودش معنا نکند.

_نورا جان گفته بودم دکتر معتمد از نوادگان قاجار هستن؟

آنچنان به تاریخ و سلسله ی قاجار علاقه ای نداشت اما با این حال لبخند زد و
گفت:

_چه جالب.

عرفان نگاهی به او انداخت و لبخند زد.

دخترک مانند ابریشم بود.

پوست صورتش طوری بود که انگار می درخشد.

روشنش با آن موهای لخت و روشن که از زیر شال مشخص ننده بود.

چشمان

صورتش را دلنشین تر می کرد.

شاید زیبایی افسانه ای نداشت اما جذاب و خواستنی بود.

_جناب معتمد یه گلخونه ی دیدنی تو حیاط خونه ش داره که دیدنش خالی از
لطف نیست.

انگار عمه سیمین می خواست هر جور شده او را به حرف بکشاند که مخاطب
تمام حرف ها و تعاریفی از معتمدها و دارایی هایشان او بود.

این بار عرفان هم در بحث دخالت کرد.

_پدر خیلی خوشحال میشه که میزبان شما و مهمون های عزیزتون باشه تو گلخونه ش.

نورا نگاه متعجبش را سریع کنترل کرد.

یاد فیلم های انگلیسی اصیل و قدیمی می افتاد با مدل حرف زدن و تعریف های آن ها.

البته که چندان هم برایش مهم نبود دیدن آن گلخانه و همنشینی با عرفان و پدرش.

با صدای پیامک گوشی اش از خدا خواسته عذرخواهی کرد و دوباره به داخل خانه رفت.

حس خوبی به این همه تعریف و تمجید عمه نداشت.

امیدوار بود چیزی که حس می کرد نباشد.

حوصله ی دردسری جدید را نداشت.

روی تخت نشست و دستانش با قلبش همدست شدند و برای سیاوش نوشتند:

_دلم خیلی تنگه برات.زودتر بیا.

_وای!!!واقعا؟!آخه این دیگه چه مدلشه. حالا ه می کنی؟

خدا رحم کرد که فهمیدی. وگرنه که با این تمایلات عجیب و غریبش هزارتا مرض ازش می گرفتی.

روشنک با بغض توپید که:

_خاک تو سرت که ذهنت انقدر منحرفه. به خدا که من تا همین الان به این مسأله ای که تو گفتی حتی فکر هم نکرده بودم.

نورا پوفی کشید و روی صندلی های داخل باغ نشست.

_ احمق که فکر نکرده بودی...می گما روشنک من و تو انگار خیلی از همه چی عقبیم. خاک تو سرمون که نمی دونیم تو جامعه مون چه خبره. من در مورد خیلی از کسانی که جنسیتا و گرایشهای مختلفی دارن تازه تازه دارم یه چیزایی می فهمم. این مورد و که اصلا تا حالا نشنیده بودم. آخه چطور می شه هم دلت دختر و دوست داشته باشه و دلت بخواد باهش باشی و هم پسر جذبت کنه؟

روشنک نوچی کرد و گفت:

_ تو رو خدا دیگه راجبش حرف نزن که حالم بد میشه. انقدر این چند روز به این چیزا فکر کردم که اصلا فکر کنم تا آخر عمر قم تا وارد هیچ رابطه ای نشم.

درکش می کرد، با این که دلش می خواست بیشتر از او بپرسد و بیشتر بداند اما حرف را عوض کرد.

_ باباتینا رو چطور راضی کردی حالا با طلاق؟

چقدر بد که عقد کرده بودند و بدون این که چیزی بینشان باشد کار به جدایی کشیده بود.

البته که شناسنامه اش را می شد عوض کند اما چه فایده وقتی فکر و خیال و احوالاتش را کاری نمی توانست کند.

_ خود سامان کنار کشید. این و به من بدهکار بود. حالا مامان و بابام فکر می کنن تفاهم نداشتیم و سامان رفتنش از ایران و بهانه کرد که مثلاً من موافق مهاجرت نیستم. مامان و بابام که اصلا محال بود اجازه بدن من برم از ایران ترجیح دادن همه چی خیلی سریع تموم بشه.

و چقدر بد که با تمام تمام شدن ها باز خاطرات باقی می ماند.

به هر حال سامان هیچ گاه برای او بد نبود.

یک مرد ایده آل و عاشق.

_ولش کن من و. از تو چه خبر؟ خوش می گذرد بهتون؟

نورا لبخندی زد و گفت:

_اره همه چی خوبه. البته تا وقتی که عمه نخواد ما رو قاطی مرغا کنه. تا

دیروز دنبال زن دادن نیما بود و حالا واسه من یه آقای دکتر و لقمه گرفته.

_واقعا؟! چه خوبه پس این عمه ت. فقط اگه با برسونه که

عشقش و دارن شوهر می دن، شبونه خودش و می رسونه.

نورا خندید و گفت:

_اتفاقا تا ازم راجب آقای دکتر جونش پرسید آب پاکی رو رو دستش ریختم که

عمه جون دیر گفتی و من یکی رو برای خودم دارم که جونمه. عمه هم اهل

دل، کلی هم خوشحال شد. والا ای کاش مامان فاطمه مئه عمه سیمین انقدر

پایه و باحال بود.

_این عمه سیمین شما دیدن داره. انگاری خیلی جیگر و باحاله.

_اره، خیلی.

با آمدن نیما به کنارش صحبت با روشنگ را کوتاه و خداحافظی کردند.

نیما ماک قهوه را مقابلش گذاشت و در حالی که نگاهش به باغ بود پرسید:

_روشنگ بود؟

سوال یک دفعه ای اش باعث شد نورا با تعجب به او چشم بدوزد.

خیلی وقت بود که نیما سراغی از روشنگ نگرفته بود.
روشنگی که عاشق نیما بود و نیما او را در حد یک دوست ساده می دید.
_اره.

نیما کمی از نسکافه اش را نوشید و اخمی که بر چهره اش نشسته بود را نورا
درک نمی کرد.

_خوشبخته؟... یعنی نامزدش.... با هم خوبن؟
دلیلی برای سوال های او نمی دید.

وقتی که خود نیما بود دست رد به سینه ی عشق روشنگ زده بود.
_جدا شدن.

نیما با تعجب نگاه گذرایی به نورا انداخت.

_چطور؟ چرا؟...
نورا اخم کرد.

اصلا نمی خواست از دلیل اصلی جدایی روشنگ حرفی به او بزند.
این یک راز بین او و روشنگ بود.

نیما و سوالاتش هر لحظه بیشتر گیج م نداشتن.

_مگه پسره چند سال عاشقتش نبود؟

این را یادش نمی آمد به نیما گفته باشد.

با تردید و مچگیرانه به او خیره شد.

_ تو از کجا می دونی که عاشقش بود؟

نیما اما خود را به بی تفاوتی زده بود که شانه بالا انداخت و گفت:

_ خودت گفتی.

نورا ابرو بالا انداخت.

_ یادم نمی یاد گفته باشم... اصلا ببینم این چیزا چه ربطی به تو داره؟ روشنک
چه ربطی به تو داره؟

نیما کمی دیگر از نسکافه اش را نوشید و باز هم با بی خیالی شانه بالا انداخت.

_ خب دوست بودیم با هم.

نورا با اخم گفت:

_ اره خب فقط دوست بودیم دیگه... به هر حال که جدا شده و باید بهت بگم که
پسره هنوزم عاشقشه و روشنکه که دیگه نمی خوادش. دوستش نداره، تفاهم
ندارن.

نیما این بار فقط سری تکان داد.

ای کاش نیما به خودش می آمد و روشنک را می دید، آن گونه که روشنک
می خواست نه به عنوان یک دوست ساده.

البته که اگر هنوز چیزی از عشق روشنک نسب آمده بود.

_ راستی عمه از او مدن سیاوش خیلی هم استقبال کرد.

نورا متعجب گفت:

_ چطوری معرفیش کردی به عمه؟

نیما لبخندی زد این بار.

_نگران نباش. گفتم دوست منه.

نورا کمی از نسکافه اش نوشید و به یاد مکالمه اش با سیاوش افتاد.

_اما فکر نکنم راضی بشه این جا بمونه.

_چرا؟

نورا سری تکان داد.

_گفت تو هتلی تو همین نزدیکی ها اتاق رزرو کرده.

نیما پوفی کرد.

_هر جور که صلاح می دونه. عمه طفلی انقدر تنهایی کشیده که تا اسم مهمون میاد از خدایم هست. زن بیچاره از خونه ی شلوغ و پر سر و صدا خوشش میاد... راستی مامان هم گفته هفته ی دیگه یه سر میاد. بیاد ما هم باهش برمی گردیم.

نورا فکر کرد که نباید آمدن سیاوش با آمدن مادرشان در یک تاریخ باشد.

فهمیدن رابطه شان، فقط کارشان را سخت تر می کرد.

فاطمه همین طور هم به خاطر نسبت سیاوش با آراز صد در صد مخالفت می

کرد و اگر می فهمید که رابطه ای هم بینشان هست، همه چیز بدتر می شد.

داخل ماشین که نشست با دلتنگی خود را به آغوش او دعوت کرد.

مهم نبود که کسی ببیند یا برایش بد شود.

مهم این بود که قد تمام دنیا دلتنگش بود.

سیاوش عطر تن او را با د چشم بست.

_اخ...آروم جونم.

نورا صورتش را در گردن او فرو برد.

دلتنگی بی قرارش کرده بود.

_دلم برات خیلی تنگ شده بود.

سیاوش بوسه ای بر سر او نشانند و زمزمه کرد.

_منم...منم....

چند روز دوری مانند چند سال گذشته بود.

حالا که بعد از آن دوره جدایی و سختی، دوباره به هم برگشته بودند، دوری سخت تر از قبل عذابشان می داد.

به نیما گفته بود که سیاوش امروز می آید و قرار است امروز را با او بگذراند.

نگاهش را به مسیر سرسبز مقابلش دوخت و پرسید:

_کجا می ریم؟

سیاوش با دست او را که در دستش بود بالا آورد و پشت دستش را بوسه ای زد و با نیم نگاهی به او گفت:

_یه جای خوب. اشم و تو.

نورا لبخندی زد و خیره اش شد.

_خوبی؟

چهره ی خسته و چشمان غمگینش را نمی توانست از نورا مخفی کند.

نورا حواسش به تمام حال و احوال او بود.

مگر می شود عاشق باشی و نفهمی که حالش را؟

سیاوش لبخندی زد.

_خوبم.پیش تو انگار دلم قرار گرفته...آرومم...

نورا تن جلو کشید و گونه ی او را نرم بوسه زد و سر بر شانه اش گذاشت.

_من همیشه هستم دیگه. قلبم، فکر و خیالم، همه چیز من تویی.

سیاوش سر کج کرد و بوسه ی دیگری بر سر او زد.

_اگه تو نمی اومدی تو زندگیم، اگر اون شب تو مهمونی امیر علی نمی دیدمت،

اگه نمی شدی همسایه م و دوباره نمی دیدمت، اگه یه ترسو می موندم و قدم

جلو نمی زاشتم...اگه من و نمی بخشیدی،چطور می خواستم این روزا رو

طاقت بیارم؟ تو پاداش کدوم کار خوب منی؟

نورا خندید و لبش را با بوسه های ریز بر گردن او کشید.

سیاوش با خنده سرش را کج کرد.

_نکن دختر ،شیطونی نکن، دیوونه م نکن.

نورا خندید و بوسه ی دیگری بر شاهرگ او زد.

_خب دلم برات تنگه....

کنار او انگار دنیا یک شکل دیگری می شد.

یادش می رفت بی وفایی آراز و ایناز را.

آراز که این روزها پا را فراتر گذاشته و به دنبال خسارت زدن به او بود.

_باورم همیشه ایناز اینجور آدمی بوده باشه. همیشه فکر می کردم تو رو دوست

داره و احترام زیادی برات قائله. ه گفتی...

سیاوش پوفی کشید و دست در موهایش فرو برد.

نگاه غمگینش به فنجان چایش بود.

_منم فکر نمی کردم. اما انگار آدما خود واقعیثون و زمانی نشون می دن که ازشون انتظار نداریم.

نورا از روی صندلی پشت میز کوچک میان آشپزخانه بلند شد و خود را در آغوش او جای داد.

انگشتانش بوسه می زدند به تمام اجزای صورت او وقتی که نگاهش خیره به چشمان غمگینش بود.

_دیگه مهم نباشه برات. تو از یه عمو بیشتر براشون بودی. جونت و گذاشتی براشون. تو چیزی رو از دست ندادی. اونا هستن که سیاوش و از دست دادن. کوه و حامیثون و از دست دادن.

سیاوش سر در آغوش او فرو برد و عطر تن او را نفس کشید.

صدایش هم مانند چشمانش غم داشت.

_افسوس می خورم برای خودم. برای روزایی که به خاطر خوشی اونا از تو دور شدم تا اونا طعم بی پدری رو نچشن.مگه من چند سالم بود که مسئولیت خانواده ی سهراب افتاد رو دوشم؟...آراز گند میزد و من جمع می کردم...آراز عاشق دعوا و شر بود. پدرم در میومد تا گنداش و صاف کنم. بعدش افتاد تو مسابقات زیر زمینی و غیر قانونی. عشق شرط بندی بود. عشق پارتی و مستی و سکس...ثریا قلبش مریض بود.تا یه خبری از آراز می رسید پس می افتاد....عشقی هیچ وقت بهش نداشتم. زن برادرم بود همیشه ،اما احترامش و داشتم.نمی خواستم بفهمه پسرش چه کتافتی شده....آیناز دختر خوبی بود اما. آروم و صبور....صد سال هم می گذشت این روزا رو نمی دیدم که این روش و نشون بده.

نورا او نشانده.

_ولش کن دیگه. شاید این طوری بهتر شد. از این به بعد خودشون مسئول زندگی و اشتباهات خودشونن. توام حق زندگی داری...از این به بعد فقط قراره با هم عاشقی کنیم. می دونی که دنیا خیلی لحظه ها و روزای خوب بهمون بدهکاره.

سیاوش او را به خود فشرد.

این دختر را خدا برای تمام صبوری هایش فرستاده بود.

_وقتی برگردیم میام با مادرت صحبت می کنم. می خوام از این به بعد دنیام خلاصه بشه تو بغل تو...تو عطر تنت و بوسیدنت...

و با عشق و دلتنگی لبخند او را بوسید.

آن قدر که نفس کم آوردند اما نمی خواستند که تمام شود این بوسه.

صدای زنگ گوشی نورا که آمد، نورا با بی میلی سر عقب کشید.

نفس هایش اما یکی در میان و نامنظم می زد از شدت هیجان.

هنوز در آغوش سیاوش بود.

چسبیده به سینه ی او.

سیاوش از همان فاصله ی کم که وقتی حرف می زد می توانست لب های او را لمس کند با حرص گفت:

_چرا نمی زارن من باشی؟

نورا با خنده دست دراز کرد و گوشی را از روی میز برداشت.

نیما بود که می پرسید کی به خانه برمی گردد؟

اصلا کی شب از راه رسید که نفهمیده بودند؟

سیاوش با نگاه منتظر خیره اش شده بود.

نورا با شیطنت انگشت روی لب های تر او کشید و سیاوش چشم بست و انگشت او را به دهانش برد و مکید.

نورا با حالی که دیگر گفتنی نبود جواب نیما را داد که شاید امشب را کنار سیاوش بماند.

نیما مکثی کرد و بعد با لحنی که چندان هم راضی به نظر نمی رسید قبول کرد و گفت که خودش جواب عمه سیمین را می دهد و بهانه ای برایش می آورد. نیما نمی خواست این روزها را از نورا بگیرد.

خیالش از سیاوش راحت بود.

می خواست نورا با او عاشقی کند.

نمی خواست اسم محدودیت هایش را غیرت بگذارد.

نورا کم سختی و جدایی نکشیده بود.

بلد بود عاقل باشد و از خود مراقبت کند.

نورا گوشه را که روی میز گذاشت، سر جلو برد و پیشانی به سر او چسباند.

نفس هایش صدادار شده بود و صدایش از این همه هیجان و خواستن کشدار.

داری باهام چه کار می کنی سیاوش؟

سیاوش بوسه ای بر انگشت او زد و دست او را در میان مشتش گرفت.

حالش گفتنی نبود.

نور من ی میرم...

مانند بلوری شکستی با او رفتار می کرد، مانند ابریشمی گران قیمت.

او را در آغوش گرفت و میان دل دل زدنش برای بوسیدن لب های نیمه باز او از خواستن، او را به اتاق برد.

اصلا دیروز که این ویلا را در این منطقه کرایه می کرد، فکرش را هم نمی کرد که قرار است با نور یک شب به یاد ماندنی و رویایی بسازد.

در خیالش بود شاید یک بوسه از با هم بودنشان به یادگار بماند و حالا....

بعد از این همه وقت قرار بود دوباره او را بدون مرز حس و لمس کند.

او را که روی تخت گذاشت، رویش خپ صورتش شد.

از چشمانش شروع شد و به لب هایش رسید.

انگشتانش لمس می کرد جز به جزئه صورت لطیف او را و نفس های پرهیجان و کشدار او، حالش را هر لحظه خراب تر می کرد.

_خیلی می خواست نور. انقدر که از این همه خواستن تو، از خودم می

ترسم....لمست که می کنم با خودم می گم نکنه اذیت بشی؟ می بوسمت نگران

می شم که ته ریشام صورت مته برگ گلت و خراش بده. من حتی وقتی نگاهت

می کنم دارم می پرستم....چطور میشه یه دختر و این جوری خواست؟

نورا با بی قراری و بی حرف سر بالا آورد و لب های او را بوسید.

او هم دلتنگ و بی قرار بود.

سیاوش اما با هر لمس و بوسه انگار او را پرستش می کرد.

انگشتانش ناز می خریدند و بوسه هایش می پرستیدند.

نجوایش اما قلب او را نشانه گرفته و لمس می کرد.

نفهمیدند که چقدر گذشت و چقدر در میان آتشی که روشن کرده بودند، با ناز

و نیاز و خواستن سوختند.

آنقدر که نور کم جان آسمان، از میان پنجره ی بزرگ اتاق، خبر آمدن صبح را داد.

_صبح شده انگار.

نورا در آغوش او آرام گرفته و سر بر سینه اش گذاشته بود.

سیاوش بوسه ای بر سر او نشانده و او را بیشتر به خود نزدیک کرد.

_یه کم بخواب. خسته ت کردم.

نورا اما خود را روی سینه ی او بالا کشید.

حالا صورتش مقابل صورت او بود .

_می ترسم بخوابم و این لحظه تموم بشه.

سیاوش دست بر موهایش او کشید و نوازششان کرد.

_تازه برای ما امروز شروع عاشقانه هاست...دوست داری امروز کجا بریم؟

حسرت که زیاد داشت.

_خب...خیلی جاها هست که دلم می خواد با هم بریم. دریا، جنگل، خیلی جاها...اما تهش فقط می خوام با تو باشم. اصلا مهم نیست کجا. هر جا که تو باشی خوبه.

سیاوش انگشتش را با لبخند و عشق بر لب او کشید.

_شاید بهتره بمونیم تو ویلا و من دوباره و هزار باره بپرستم.

نورا با خنده خود را در آغوش او پنهان کرد و با ناز و خنده گفت:

_وای...

اما باید او را به دیدن عمه سیمین می برد.
عمه ی اهل دل و مهربان، حتما از او استقبال می کرد.
به نیما گفته بود که با سیاوش به دیدن عمه سیمین می روند.
خواسته بود یک طوری به عمه از سیاوش بگوید.
قرار بود نیم ساعت زودتر از سیاوش،نورا به خانه برگردد و بعد سیاوش بیاید
تا عمه متوجه نشود که دیشب را با هم بوده اند.
نیما به عمه گفته بود دوست نورا با خانواده اش به رامسر آمده و خواسته نورا
شب را کنارشان بماند.
خوب بود که نیما اخلاقیاتش مانند بهادر بود.
عمه که فکر می کرد سیاوش دوست نیماست، خواست که برای ناهار دعوتش
کند که سیاوش رد کرد.
حالا با نورا در راه خانه بودند.
هر چند دقیقه نگاهش با همان نگرانی مخصوص به خودش روی نورا می
نشست و می پرسید:
_ اج نداری؟
یا می گفت:
_ اذیتت که نکردم؟ من احمق موقع خواستن تو، انقدر از خود بی خود می شم
که حواسم همیشه چه غلطی دارم می کنم.
نورا می خندید و می گفت:
_ خوبم. چیزی نمی خوام....

می خواست بگوید که آنقدر حواسش به او و خواسته ها و نازهایش بوده که حواسش به خواسته ی خودش نبوده.

نورا را که جلوی خانه ی عمه رساند، گفت:

_ باورت میشه استرس دیدن عمه تو دارم؟ شدم عین پسرای کم سن و سال.

البته که چندان هم تجربه ی این جور ملاقات ها رو ندارم.

نورا نگاهش به دستان گره شده شان بود.

لبخند زد و گفت:

_ عمه خیلی خوب و مهربونه. خیلی هم پایه ست. اصلا نمی دونم چطور آنقدر رابطه ی خوبی با مامان داشته، چون فرقشون از زمین تا آسمونه.

_ پس خدا رو شکر.

نورا که رفت، سیاوش هم رفت تا چیزی برای این مهمانی بگیرد.

به نظرش درست نبود دست خالی برود.

_ ببین کاری که گفتم و بکن. می خوام یه آتیش سوزی اساسی باشه. باید بفهمه با کی طرفه.

مرد با آن چهره ی زمخت و درشت، از سرتا پم می بارید.

_ من کارم تمیزه. خیالت راحت باشه. هیچ رد و نشونی جانمی زارم. یه جوری که فکر کنن حادثه بوده.

آراز سر بالا انداخت و نوچی کرد.

_ نه، اتفاقا نمی خوام خیلی هم تمیز وبی نقص باشه. می خوام بفهمه کار من بوده.

مرد سوالی و باشک ابرو بالا انداخت.

_می دونی که اگه در دسر باشه من نیستم؟

آراز سری تکان داد.

وقت تسویه حساب رسیده بود.

_می دونم. تو کارت و انجام بده و پولت و بگیر. بقیه ش با خودمه.

معلوم نبود این همه کینه از کجا آمده.

اما هر چه بود او قصد نابودی سیاوش را داشت.

همه چیز خیلی بهتر از تصورش پیش رفت.

از لحظه ای که سیاوش آمد و با استقبال عمه رو به رو شد تا حالا که در باغ دور میز نشسته بودند و از عصرانه ای که زری خانوم برایشان تدارک دیده بود می خوردند لبخند از روی لبانش کم نمی شد.

_چرا تا حالا ازدواج نکردی شما پسر؟ ماشالا چیزی از آقایی و برازندگی کم نداری.

سوال یک دفعه ای عمه لبخند را روی لبانشان نشانده.

انگار عمه سیمین کمر بسته بود که تمام جوان ها را به دنیای متاهلی بکشاند.

سیاوش نگاهی با لبخند به نورا انداخت.

بد می شد اگر می گفت نور دل و دینش را به یغما برده و منتظر اشاره ای از جانبش است تا با سر به خواستگاری اش برود و او را برای خود کند.

عمه ابروی قسمت نشد.

_ قسمت همت می خواد پسر جان...اصلا شاید قسمت بوده شما برای دیدن نیما بیای و همین جا دستت رو بند کنیم و برات یه دختر خانوم شمالی پیدا کنیم. نیما با خنده سری تکان داد و نورا با اخم نگاهی به لبخند نشسته به لب های سیاوش انداخت.

اصلا چه دلیلی داشت لبخند بزند به پیشنهاد عمه؟

از زیر میز با پا به ساق پای او کوبید که سیاوش با چهره ای درهم از درد ناگهانی نگاهش کرد.

اخم های شیرین او حساب کار را دستش داد که گفت:

_ شما لطف دارین اما...من کسی تو زندگیمه.

عمه با زرنگی نگاهی به نورای اخم کرده انداخت، لبخندی به سیاوش زد و گفت:

_ زندگی با کسی که دوستش داری خیلی قشنگه. زمون ما که مته الان نبود دختر و پسرا با هم دوست باشن و بگردن. مادرا انتخاب می کردن و برای پسرشون در نظر می گرفتن و تا پسره چشم باز می کرد می دید یکی کنارش نشسته که می گن همسرشه. اما من و سرهنگ عاشق هم شدیم...نمی گم همیشه خوب گذشت، اما عشق نداشت به هم پشت کنیم یا دست و هم و رها کنیم.

نورا که عاشق قصه های عاشقانه بود گفت:

_ پس شما هم عشق و عاشقی داشتین؟ فکر کنم داستانش باید خیلی شنیدنی باشه.

یاد آن روزها و سرهنگش لبخند را مهمان لبان بخندی زد.

_ سرهنگ پسر عمه م بود. بعد از چند سال تو باغ پدر بزرگم دیدمش و یه دل نه صد دل عاشقش شدم... سرهنگ یه ابهت خاصی داشت که آدم جرات نمی کرد خیرهش بشه و من دل داده ی مردی شده بودم که حتی نگاهم نمی کرد... اون روزا که مثل حالا نبودم. برو رویی داشتیم و خاطرخواهام کم نبودن. با بهونه و بی بهونه هر کسی که می اومد و رد می کردم تا این که آقا جونم خودش یکی رو برام در نظر گرفت و بدون این که ببینمش یا اصلا بدونم کیه و چیه قول و قراراشو باهاش گذاشت. چقدر دعوا و بحث کردم بماند. انقدر گریه کرده بودم که چشمم باز نمی شد. مادرم دلداریم می داد که عشق بعد از ازدواج خیلی بهتر و قشنگ تره و من به یاد دلی بودم که داده بودم به سرهنگ و می خواستن به زور به عقد یه مرد دیگه در بیارنم... اما روز عقد فهمیدم که اون مرد کسی نیست جز سرهنگ...

نورا با ذوق و ناباوری گفت:

_ جدا؟! وای چه جالب!

عمه سری تکان داد و لبخند زد.

_ بعدها سرهنگ گفت از خیلی وقت پیشا چشمش من و گرفته بوده... ما روزای خوب کم نداشتیم اما دعوا و قهر هم کم نداشتیم.... زندگی با همین بالا و پاییناشه که قشنگه....

صدای زنگ گوشی سیاوش باعث شد سیاوش با عذر خواهی گوشی اش را جواب بدهد.

بله که گفت کم کم اخم نشست میان ابروهایش و با هر چه می شنید بیشتر و بیشتر شد.

_ من هر می رسونم.

تماس را که قطع کرد در مقابل نگاه های کنجکاو و نگران گفت:

_ ممنون عمه خانوم بابت پذیرایی عالی تون، اما باید برم.

و در مقابل تمام اصرار های عمه خداحافظی کرد و رفت.

نیما و نورا برای بدرقه اش رفتند و نیما زودتر خداحافظی کرد و داخل آمد و نورا ماند با دلی که برایش به آب و آتش می زد.

_ اراز بالاخره کاری رو کرد که خیلی وقت پیش فکرش و می کردم.

نورا دلنگران گفت:

_ چی شده؟

سیاوش در حالی که داخل ماشین می نشست گفت:

_ منم دقیق نمی دونم اما... انگار یکی از کارگاه ها رو آتیش زده....

با استرس و نگرانی در سالن خانه ی عمه قدم برمی داشت و دلش نبود.

آخرین باری که با سیاوش تماس گرفت، سیاوش تازه رسیده بود به تهران.

ای کاش می شد همراهش برود و در این روزهای سخت که نزدیک ترین هایش کمر به زمین زدن و بیچاره کردارش باشد.

دلش برای آن همه تنهایی آن عزیزترین به درد می آمد.

_ یه دقیقه بشین.... مطمئن باش که سیاوش فکر همه چی رو کرده بود که خیلی

هم نگران نشد.

نورا نگاهی به سالن نشیمن انداخت.

انگار عمه مشغول دیدن سریال مورد علاقه اش بود!

_چطور می تونم نگرانش نباشم وقتی که آراز نامرد و می شناسم...سیاوش تنها مونده بین خانواده ای که عین کفتار می موند.
نیما پوفی کرد و با اعصابی خراب روی مبلی نشست.
او هم نگران بود.

_می خواستم باهش برم اما بهم گفت نباید تا مدتی تهران بریم.
نورا متعجب به او چشم دوخت.

چرا؟!

نیما دست بر پیشانی اش گرفت.

سرش درد می کرد مانند تمام وقت هایی که عصبی می شد.

_می گفت آراز به گوشش رسونده که نمی زاره چیزی برایش بمونه...حتی کسایی که برایش عزیزن...سیاوش می ترسه یه بلایی سر تو بیاره.
نورا با ناباوری و ترس روی مبل فرود آمد.

_ای وای...چرا به من چیزی نگفت؟ خدا لعنت کنه آراز و که معلوم نیست داره انتقام چی رو از سیاوش می گیره.
ذ تکان داد.

_بعضی آدمها ذاتا نمک نشناسن. هر کاری هم که برایشون بکنی فکر می کنم وظیفه و بیشتر و بیشتر ازت توقع دارن...حتی به نظرم سیاوش هم مقصره.
بعضی وقتها باید می داشت خودشون اذیت بشن، می داشت مسئولیت به گردن بگیرن و تلاش کنن واسه خواسته هاشون و حتی شکست بخورن. سیاوش نداشت آب تو دلشون تکون بخوره و محبتش شد وظیفه.حالا توقع ندارن عمو

سیاوشی که خودش درد می کشید و نمی زاشت خار تو پای اونا بره، بخواد باهاشون این طور رفتار کنه.

نورا با بغض چشم بست.

_خیلی نمک شناسن. تو نمی دونی سیاوش چه کاره که براشون نکرد. الان هم حتی با تموم بی مهریشون دلش نمی خواد ادیتشون کنه...

_از رفیقت خبری نشد نیما؟

عمه انگار حواسش خیلی هم جمع بود و دلیل پریشانی و نگران آن ها را خیلی خوب می فهمید.

نیما و نورا با تعجب نگاهشان به سوی عمه چرخید.

نیما لبخند متعجبی زد و گفت:

_فکر کنم رسیده تهران. خبری ندارم ازش.

عمه اما در حالی که پشت به آن ها، با قدم های آرام و عصا زنان به سوی آشپزخانه می رفت گفت:

_بهتره از خواهرت بپرسی. فکر کنم از تو بهتر بدونه حالش چطوره.

نورا ابرویی با تعجب بالا انداخت و نگاهش را به سوی نیما چرخاند و نیما لبخند زنان شانه ای بالا انداخت.

نیاز به گفتن نبود.

عمه سیمین زرنگ و تیز بود و آن همه پریشانی و نگرانی نورا هم که پنهان کردنی نبود.

_نگرانتم سیاوش. آدمایی که تو یه روزی خانواده ت می دونستی، خیلی نامرد بودن. می ترسم از روزی که وجدانشون هم دیگه به هیچ دردشون نخوره و جلودارشون نباشه.

سیاوش هم نگران بود.

نه برای خودش، برای نور که در میان کینه ی آراز که دقیقا مانند کینه ی ثریا بود، آسیب ببیند.

_نگران نباش عزیز من. من بزرگ کردم آراز و. اون هر کاری هم که بکنه من یه قدم ازش جلوترم.

نورا نوچی کرد.

دلواپسی تمام جانش را در هم می پیچید.

_تو نامرد نیستی. بابام همیشه می گفت از نامرد باید ترسید. گرچه خودش هم مراقب نبود و آخر سر از نزدیک ترینش ضربه خورد... راستی کارگاه چی شد؟ خیلی ضرر خورده بهت؟

سیاوش با کلافگی روی تخت دراز کشید.

تختی که عطر تن نور را برایش تداعی می کرد.

_نگران نباش. شدم شبیه مارگزیده ای که دیگه می دونه قراره از کجا بخوره. من خیلی وقته دست آراز و خودم بزرگش کردم، گرچه بهش نامردی کردن و یاد نداده بودم...

نورا پرسید:

_پس کارگاه...

سیاوش آه بی صدایی کشید.

_ خالی بود. هیچ کدوم از ملک هایی که آراز می شناسه، پر نیست. نه انبارا و نه کارگاهها... کارخونه ام که تحت محافظت شدیده... گرچه خسارتی که زد کم نبود، اما فرشی هم داخلش نبود.
نورا نفس راحتی کشید.

_ فقط خدا کنه این روزا زودتر تموم بشه و همه چیز آروم بگیره.
و با تأسف فکر کرد چطور می شود آراز آرام بگیرد؟
و به این نتیجه رسید که هیچ جور نمی شود.
لااقل نه تا وقتی که سیاوش زمین بخورد.
_ راستی چرا به من نگفتی که آراز می خواد از طریق ما به تو...
_ نیما گفت؟

نورا ناراحت گفت:

_ چه فرقی می کنه؟ من نمی خواستم بشم نقطه ضعف تو.
سیاوش با ملایمت گفت:

_ اما هستی. تو دقیقا نقطه ی ضعف و قوت منی. اگه تو آسیبی ببینی، من و زمین می زنن... وقتی می گم جون منی یعنی این ی، منم که درد می کشم... از طرفی هم نقطه ی قوت منی. تو که حالت خوب باشه، حال منم خوبه. می توئم برای داشتنت و ساختن یه زندگی آروم و خوب برات، با یه دنیا بجنگم.
نفهمید بغض کی آمده و راه نفسش را بسته بود و لبخند کی نقش بست میان لب هایش.

_ می دونی که خیلی دوستت دارم؟ پس مراقب خودت باش سیاوش...

مکالمه اشان که پایان گرفت، از اتاق بیرون آمد.

از عصری که عمه آن طور گفت، با خجالت در اتاقی که از موقع آمدنش به او اختصاص داده شده بود، بیرون نیامد.

خجالت بود یا هر چیز، احساس می کرد نمی خواهد فعلا عمه را ببیند.

خانه در سکوت به سر می برد و انگار همه خواب بودند.

حالا که با سیاوش صحبت کرده و تا حدودی خیالش راحت شده بود، یادش افتاد که باید جواب شکم گشنه اش را بدهد.

بی سروصدا و پاورچین به داخل آشپزخانه رفت و در یخچال را باز کرد.

غذا از شام مانده بود اما ترجیح داد از کیک خوش طعم و عطری که زری خانوم پخته بخورد.

_ این ساعت غذا خوردن جز دیدن کابوس و دل درد ثمره ای نداره واست دختر...

با ترس هینی کشید و از جا پرید.

به عقب که چرخید، عمه را در آستانه ی ورودی آشپزخانه دید.

_ وای عمه، سگته کردم. چقدر بی سر و صدا می آیین!

سیمین اما آمد و با اخمی که شاید دلیلش بی خوابی امشب بود پشت میز داخل آشپزخانه نشست.

_ بلدی چایی دم کنی؟

نورا متعجب خندید.

_ من و بی هنر فرض کردین کلا. معلومه که بلد چایی خوش عطر و بو درست می کنم که کیف کنین.

سیمین اما در مقابل تمام شوخ طبعی های او اخم و سکوت را در پیش گرفته بود.

هنوز هم خجالت می کشید از او.

او عشقش به سیاوش را فهمیده بود.

زندگی با فاطمه باعث می شد که از این که دیگران این عشق را بفهمند خجالت بکشد!

_ سرهنگ که بود دلم قرص بودنش بود. گاهی که می رفت ماموریت، تا برگرده قلبم می اومد تو حلقم....

آه بلندی کشید.

خاطرات سرهنگ حال و هوایش را عوض می کرد.

_ عشق چیز عجیبیه. آدم و از خود بی خود می کنه و حتی گاهی فراموش می کنی خودت و. اما تو دختر... حواست به دلت باشه. عشقای امروزی دیگه عشق نیستن. حواست باشه دلت آتیش نگیره این وسط. البته اون مرد، مردتر از این حرفا به نظر می رسید....

نوچی کرد.

نورا هنوز همان طور سر به ستاده بود.

_ من به عرفان از تو می گفتم. چون از نظرم یه آدم ایده آل بود اما... واسه تو انگار این پسره ایده آل ترینه. چون قلبت و داره... حالا بگو ببینم اونم همین اندازه که تو می خواهی می خوادت؟

نورا دستپاچه لبخند لرزانی زد و سری تکان داد.

_اره... شاید حتی... بیشتر....

سیمین لحظه ای در سکوت نگاهش کرد و بعد در حالی که بلند می شد گفت:
_ نگاه آدما آینه ی دلشونه...نگاهش شبیه نگاه سر هنگ بود...به نظر منم برای
تو از همه مناسب تره...

و از آشپزخانه بیرون رفت.

نورا که به خود امد،سماور آماده ی وچای دم کردن بود.

اما سیمین انگار قصد چای نوشیدن نداشت که رفت.

فقط آمده بودم تا حرف هایش را بزند و برود.

از کلانتری که بیرون امد نفس عمیقی کشید.

فکر نمی کرد که روزی بخواهد در مقابل کینه ی آراز مراقب خودش باشد.

شکایت نکرده بود وقتی که می دانست آراز کارگاه را آتش زده،اما از طریق
دوست با نفوذش قضیه را پیگیری می کرد.

انگار آراز این مدت اشتباهات بیشتری از آتش زدن کارگاه داشت.

چند شکایت هم بر علیه ش بود.

نمی فهمید چرا او به اینجا رسید.

در حقشان کوتاهی نکرد و چنین شدند.

شاید مشکل از ذاتشان بود!!

باید همه چیز را حل می کرد و به سراغ نور می رفت.

او را از مشکلات و در دسر ها دور نگه می داشت و نمی خواست آرامشش را
حالا که آراز هم فهمیده بود که نقطه ضعف سد رهم بزند.

_ واقعا!!! یعنی انقدر احمق و کینه ایه؟! اما واسه چی؟

نورا پوفی کشید و گوشه اش را به آن دستش داد.

_ خود سیاوش هم نمی دونه این همه کینه از کجا میاد. اصلا چرا باید از آدمی که انقدر برایشون زحمت کشیده کینه داشته باشن.

روشنک نوچی گفت.

_ یه همکلاسی داشتم تو دانشگاه که عموش سر ارث باباش و کشته بود. یادمه می گفت پول زیادی هم نبوده، شاید چند میلیون...اون موقع ها ما می گفتیم بهش توام مئه عموت نباش و ببخش. می گفت شما جای من نیستین و نمی تونین درد من و بفهمین. آخر سر هم چون بچه ی بزرگ باباش بود و برادری هم نداشت، روز اعدام عموش، خودش چهارپایه رو از زیر پای عموش کشید...پوف...یادمه ما خیلی ناراحت بودیم برایش.اون روزم کلاس داشتیم. تا برسه دانشگاه دل تو دلمون نبود و نگران حالش بودیم. بالاخره جون یه آدم و گرفته بود،حالا اون آدم هر چقدرم که آدم مزخرفی بود...اما می دونی چی عجیب بود؟ انگار اون قدری که ما ناراحت بودیم،اون برعکس خوشحال بود. می گفت و می خندید و به هیچ جاشم نبود که اون بوده که چهارپایه رو از زیر پای عموش برداشته و به نوعی اون و کشته...

نورا اخم کرد و با حرص گفت:

_ لعنت بهت روشنک. حالا توام هی دل من و خالی کن با این خاطره های تخمیت.

روشنک خندید.

_ عجب عوضی ای هستیا. تخمی چیه؟ منظورم این بود که کینه اصلا دلیل مشخصی نداره. گاهی می بینی تو کاری نکابل دلش می خواد سر به تنت نباشه.

با صدای در، در گوشه گفت:

_و ایسا ببینم کیه.

و بله ی آرامی گفت.

نیما سر به داخل اتاق آورد.

_بیام تو؟

سری تکان داد و گوشه را دوباره به گوشش چسباند.

_نیماست؟

از سوال روشنگ ابرویی بالا انداخت.

روشنگ انگار هنوز به نیما فکر می کرد!!!

_نیماست؟

از سوال روشنگ ابرویی بالا انداخت.

روشنگ انگار هنوز به نیما فکر می کرد!!!

نگاهی به نیما انداخت که کنار پنجره ایستاده و از پنجره به درختان که در دل شب شبیه اشباح سیاه پوش دیده می شدند، چشم دوخته بود و خود را بی تفاوت به مکالمه ی او نشان می داد.

_اره.

همین جواب کوتاه کافی بود برای روشنگ.

دوست بیچاره اش دیگر طاقت شکستی دوباره را نداشت.

بهتر بود دیگر امیدوارش نمی کرد.

_برو فعلاً. بعداً حرف می زنیم.

صدایش اما از حال درونی اش خبر می داد.

هر چقدر هم که پنهان می کرد، بغض نشسته در تار و پودش که پنهان کردنی نبود.

پوف آرامی کشید و گفت:

_باشه پس. فعلا.

با روشنگر که خداحافظی کرد، گوشه‌اش را روی تخت انداخت و کنار نیما رفت.

نیما با اخم هنوز خیره به باغ شب زده بود.

_روشنگر بود؟

اخم کرد و نگاهش را به نیمرخ او دوخت.

چرا جدیداً نیما پیگیر تماس های روشنگر می شد.

_اره.

نیما خود را بی تفاوت نشان می داد وقتی که پرسید:

_حالش خوبه؟

این بار ابروهایش از تعجب بالا رفت.

_چرا باید حالش برات مهم باشه؟

نیما اما نگاهش نمی کرد و در عین بی تفاوتی شانه‌ای بالا انداخت.

_چرا نباید مهم باشه؟ به هر حال رفیقیم.

نورا پکنایه گفت:

_هه، رفیق...

_اره رفیق...به هر حال بعد از جدایی آدم طول می کشه تا فراموش کنه و آدم سابق بشه...خب اونم تازه جدا شده.

این بار نورا نگاه از او گرفت و گفت:

_اتفاقا حالش خیلی هم خوبه.

نیما لحظه ای مکث کرد و بعد از چند دقیقه که هر دو خیره به بیرون بودند،گفت:

_بد نیست یه مدت از اون محیط دور باشه... حتی ما می تونیم با عمه صحبت کنیم به چند روز بیاد اینجا.

چیزهای جدید می شنید.

با تعجب دوباره به سوش چرخید.

_حالت خوبه نیما؟! چرا من تو رو نمی فهمم دیگه؟

نیما لحظه ای چشم بست و وقتی چشم باز کرد این بار اخم کرده بود.

_نمی دونم آه روشنگ بود یا چی که سرنوشت عشق و عاشقی من عین لجن بود و بوی تعفنش هنوز حالم و بهم می زنه...روشنگ خیلی خوب بود. شاید اگر مونا...رو ندیده بودم، عاشقش می شدم...احمق بودم که ندیدمش...دیگه گذشته...

آه بلندی کشید و چرخید.

_به هر حال اگه خواستی بهش بگو بیاد...دوستیم هنوز..ش نمی کرد.

نورا فقط توانست سری تکان دهد.

نیما عجیب و آرام شده بود.

دلش می خواست مونا را لعنت کند که این بلا را بر سر نیمایش آورده.
اما اگر کمی منصفانه فکر می کرد می دید نیما هم کم مقصر آن حماقت نبوده.
می دانست مونا کس دیگری را می خواهد و پافشاری کرده.
مقصر بود که همان روزها این علاقه و عشق را رها نکرده.
این روزها یا تاوان حماقت و سادگی نیما بود و یا...تاوان دل شکسته ی
روشنک.

_ امشب حالم خیلی خوبه.

بوسه ای کنار لب او زد و دستش را بر بدن نیمه عریان او که روی پایش
نشسته بود کشید.

مهناز سرمست خندیده گری گفت:

_ بهم بگو چی شده؟ این چند وقت دل و دماغ او مدن پیش منم نداشتی حتی.
حالا چی شده که امشب واسه اولین بار تو من و از نفس انداختی؟
آراز با خنده گیلان نیمه پرش را سر کشید.

_ خوبه پس. شنیدن این حرف از دهن توئه سیری ناپذیر عالمی داره. البته
خودت و به این شبای طولانی و پر از عشق و حال باید عادت بدی از این به
بعد آقا آرازت زیاد قراره برات از این شبا بسازه.
مهناز با ناخن های بلندش روی سینه ی او کشید.

با صدای زنگ گوشی آراز، آراز دست بلند کرد و از روی میز گوشی اش را
برداشت.

مهناز اخم کرد.

_ مگه قرار نبود وقتی میای پیشم گوشیتو خاموش کنی؟ حسم و می پروانه.

آراز خیره به شماره ی نقش بسته روی صفحه ی گوشه اش، نوچی کرد و گفت:

_این واجبه.

و گوشه را به گوشش چسباند.

_بگو.

اخم هایش که در هم رفت، مهناز خیره اش ماند تا تماسش پایان بگیرد.

_بهش بگو دارم میاد. از طرف من بگو که زیادی گه خورده. حالش و که گرفتم می فهمه دنیا دست کیه.

و گوشه را قطع کرد و روی میز انداخت.

مهناز پرسید:

_کی بود بهمت ریخت؟

آراز نوچ گویان او را از روی پایش بلند کرد و خودش هم بلند شد.

_باید برم.

خم شد و گوشه و سوئیچش را از روی میز برداشت.

مهناز با طلبکاری و حرص گفت:

_چی از من امشب واست واجب تره؟

آراز با خشونت که در رفتارش داشت و مهناز را دیوانه می کرد او را به سمت خود کشانده و لب ه کام گرفت.

_از تو مهم تر که هیچی خوشگله. اما این حیثیتیه. یکیه که باید روش کم بشه.

و با بوسه ای دیگر از خانه ی مهناز بیرون زد.

مهناز پوفی کرد و در حالی که به سوی اتاق می رفت گوشی اش را از روی
مبل برداشت و به شماره ای زنگ زد.

صدای مخاطبش از جایی شلوغ و از میان آهنگی که بلند به گوش می رسید
به گوشش رسید.

_به سیندرلا. یاد ما افتادی بانو!

ناز را میان صدایش ریخت و با عشوهِ گری گفت:

_تنها تنها رفتی مهمونی ناکس؟

صدای خنده ی مستانه ی مرد در گوشی پیچید.

_خودت گفתי امشب سرت شلوغ و نداشتی اون اطراف آفتابی بشم. منم از
سر بی حوصلگی و دلنتگی واسه تو اومدم.

خود را روی تخت انداخت.

هنوز آثار بودنش با آراز به جا مانده بود!!!

_ولی من دلم تو رو می خواد، همین الان بیا پیشم.

مرد چاپلوسانه قربان صدقه اش رفت.

_چشم خوشگل خانوم، تو جون بخواه نفس. اصلا تو بخوای من و من با کله
میام.

آرا اخته بود.

ذات سیری ناپذیر او هنوز ارضا نشده بود.

آراز هم که او را در میان خماری رها کرد و رفت!!!

امشب باید مردی را به تختش راه می داد...

چه خبرته آراز؟ بابا تو ما رو امشب با این رانندگیت به گا می دی به قرآن.
آراز اخم کرده و خیره به خیابان با سرعتی سرسام آور رانندگی می کرد و
خیابان ها را رد می کرد.
شب بود و کمی از ترافیک خیابان ها کم شده بود، اما هنوز نمی شد گفت خلوت
است.

از میان ماشین ها رد می شد و سبقت های وحشتناکش، دانیال را به صندلی
چسبانده بود.

دوستی آن چنانی ای با آراز نداشت.

در حد مسابقات زیرزمینی و مهمانی ها و پارتی هایی که می رفتند او را
می دانست که عاشق شرط بندی اخته بود.
سیر شب که با او تماس گرفت و از بدگویی های یکی از گنده لات ها و کله
گنده های همان مسابقات زیرزمینی از او گفت، فکرس را نمی کرد که آراز
کله خراب به دنبال او برود و برای بستن دهان آن مرد و رسیدن به حسابش، او
را هم همراه کند.

خواستنه بود چاپلوسی کند و خودش میان در دسر افتاده بود.

داد آراز بدتر او را به صندلی چسباند.

دست روی کمر بند ماشین روی شکمش گذاشت.

گه خورده. دهنش و اگه امشب آسفالت نکنم که تخم بابام نیستم. مرتیکه ی
گداگشنه خبر نداره با کی طرفه. من کل خانواده ش و یه جا می گیرم و می
فروشم، اون وقت پشت من زر می زنه؟ حالا که باخته شرط بندی رو از رو
کون سوزی زر می زنه لاشی خان.

دانیال ترسیده و با صدایی لرزان گفت:

_ولش کن جون مادرت آراز. طرف یه گهی خورد بابا اصلا منم گه خوردم
که بهت گفتم...

صدای آژیر ماشین پلیس که به دنبالشان افتاده بود، نگاه دانیال را به آینه ی بغل
چرخاند.

_یا خدا! خدا لعنتت کنه آراز. پلیس افتاده دنبالمون از بس که تند می ری.
بکش کنار ببینیم چی می گن.

آراز اما بیشتر پایش را روی پدال گاز فشرد.
اصلا قصد ایستادن نداشت.

_بزار برن گم شن.

دیوانه شده بود امشب.

همیشه خود برتر بینی و خودخواهی اش باعث شده بود که اجازه ندهد کسی
در موردش حرف بزند.

هر کسی که پشت سرش بدگویی می کرد را زیر پا می گذاشت و به می کرد.
نمی فهمید که در تمام گرفتاری هایش کوهی مانند سیاوش را پشت سرش
داشت و حالا تنهاست.

حالا که چیزی شنیده بود فقط به دنبال این ب را بگیرد.

صدای بلندگوی پلیس که می خواست ماشین را نگه دارد، روی اعصابش بود.

_آراز وایسا تو رو خدا. چه گهی خوردم باهات اومدم.

از میان ماشین ها لایی کشید، در حالی که ماشین پلیس هم با سرعت بالا به
دنبالش بود و اخطار می داد.

_ خفه شو و بتمرگ سر جات.

ماشینش انگار پرواز می کرد و هر لحظه امکان تصادف بود.

خیابان را به سمت میدان شلوغی پیچید و همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد.
ماشین انگار به پرواز در آمد وقتی به گاردریل برخورد کرد و به داخل میدان پرت شد.

آنقدر همه چیز ناگهانی بود که نتوانست با آن سرعت بالا تعادلش را حفظ کند.

_ خیلی خوشحالم که اومدی. فکر نمی کردم بتونی بیای.

روشنک در حالی که از پنجره به خیابان های سرسبز نگاه می کرد گفت:

_ نمی خواستم پیام. گفتم تو خودت اینجا مهمونی و داری منم دعوت می کنی.
اما خب دلم موندن تو تهران و نمی خواست.

نورا در حالی که با احتیاط میدان را دور می زد گفت:

_ عمه عاشق مهمونه. طفلی انقدر تنها و بی هم زبون مونده که تا از دهنم در
اومد که می خوام تو رو دعوت کنم، از خدا خواسته استقبال کرد....
نیم نگاهی به روشنک انداخت.

این که چه عکس العملی داشته باشد برایش مهم بود وقتی که گفت:

_ البته این که تو بیای و آب و هوایی عوض کنی پیشنهاد نیما بود.

روشنک اما بی تفاوت و بی واکنش به بیرون نگاه می کرد.

_ این ماشین عتیقه رو از کجا آوردی حالا؟ دل و جرات می خواد رانندگی با
نورا خندید و ن آنتیکی.

سرهنگ خدابامرز شوهر عمه سیمین، دو سه تا از این مدل ماشینای کلاسیک تو پارکینگش به یادگار گذاشته. عمه امروز اصرار کرد می خوامی بری دنبال دوستت با ماشین برو. رفتم پارکینگ و ماشیناش و دیدم، کلک و پرم ریخت. به خدا تا همین جا هم که صحیح و سلامت رسیدیم قلبم داره میاد تو دهنم.

روشنک خندید و دستش را بر روی داشبرد ماشین کشید.

اما خیلی تو چشمه. مگه نگفتی سیاوش ماشین داده دست نیما، خب با اون می اومدی. این ماشین به جایی بخوره، نمی تونی حتی از پس تعمیرش بریای. نورا با لبخند اخمی کرد.

رانندگی من و دست کم گرفتی ها. نیما رفته بود بیرون و خبر نداشت تو داری میای و می خوام بیام دنبالت. بعدشم تا حالا که نزدیک خونه ی عمه هستیم صحیح و سالم رسوندمت، پس زر نزن عزیزم.

روشنک خندید و به خانه های عیان نشین آن خیابان نگاه کرد و گفت:

عمه ت انگار جزو مرفه نشیناستا.

اره بابا. سرهنگ کلی مال و منال برایش گذاشته.

روشنک چهره درهم کشید.

ماهم شوهر می کنیم. جز یه خاطره ی بد و چندش آور و یه حال افسرده نورا پوفی کرد و پرسد نمی زاره.

سامان و دیگه ندیدی؟

روشنک سر بالا انداخت و گفت:

_نه دیگه چند روز پیش مامان می گفت از زندایی شنیده آخر ماه بلیط داره...دلم برایش می سوزه. من که از حال و روز و تمایلاتش سردر نمیارم. اصلا تو دایره المعارف خانواده های ما چیزی غیر از رابطه ی زن و مرد تعریف نشده،اما در کل نگرانش می شم. گاهی می گم اگه خانواده ش بفهمن...حتی فکرشم ترسناکه.

نورا ناراحت نوچی کرد.

ماشین را جلوی پارکینگ نگه داشت و قبل از این که پیاده شود گفت:

_این چند روز و حق نداری به هیچی فکر کنی. چیزایی که گذروندی و بنداز یه گوشه ی ذهنتو و خوش بگذرون. یه بارم ما بگیم گور بابای دنیا....

و پیاده شد و با کلید در پارکینگ را باز کرد.

نورا نمی دانست نگرانی او از رو به رو شدن با نیماست.

با خودش تکرار می کرد او را دیگر نمی خواهد.

این خواستن یک بار به جایی نرسید.

حالا هم که هر دو شکست خورده و خسته بودند دیگر به دردش نمی خورد.

اما دل همیشه زبان نفهم بود.

ولی این بار قلبش را خفه می کرد.

نیما را دیگر نمی خواست!!!...

#فصل نوزدهم

تنها و گریان آمده بود و نشسته بود روی صندلی های سخت بیمارستان.
هیچ کس را نداشتند دیگر.

ثریا که مرد انگار واقعا بی کس شدند.

آراز راست می گفت که سیاوش به دنبال منافع خودش بوده همیشه.

این که آن ها را زیر پر و بالش گرفته تا اموالی که برای سهراب بوده را به دست بیاورد.

وگرنه که از روی بزرگی و خوبی محبتی نکرده.

از صبح که خبر تصادف و حال وخیم آراز را دادند، بی قرار و گریان خود را به بیمارستان رساند.

ماهان هم ثابت کرد حساب کند.

همان صبح که از بیمارستان تماس گرفتند آب پاکی را روی دستش ریخت و گفته بود که حال و روز آراز چندان برایش مهم نیست.

حتی بحث سختی هم داشتند و برای اولین بار صدایشان بر روی هم بلند شد.
ماهان هم آن رویش را نشان داده بود.

اصلا باید می فهمید همان روزی که طرف آن ها را ول کرد و سنگ سیاوش را به سینه زد، معلوم بود که از روی این که از آراز خوشش نمی آید چنین می کند.

وگرنه که نمی دید سیاوش حق آن ها را خورده و آراز پر بیراه هم نمی گوید؟
با باز شدن در اتاق عمل از جا پرید.

_چی شد آقای دکتر؟ حال برادرم چگونه؟

دکتر سری تکان داد.

_ ما هر کاری از دستمون برمی اومد و انجام دادیم. نمی تونم فعلا چیزی بگم. ضربه ی بدی به سرش خورده و تا به هوش نیاد نمی شه چیزی گفت.

وای کنان روی صندلی افتاد و گریه کرد.

نمی فهمید چرا آراز آرام نمی گیرد و به دنبال هیجان و حادثه است.

اصلا چرا باید با چنان سرعت بالایی رانندگی می کرد؟

کسی را نداشت که حتی با او تماس بگیرد و از حال آراز و حس بدش بگوید.

ماهان که همان صبح در میان بحثشان گفته بود ایش اهمیت

نمی دهد و این اتفاق هم حقش است، سیاوش هم که...

نیما که امد، روشنگ در اتاقی که عمه برایش در نظر گرفته بود، استراحت می کرد.

روشنگ در همان چند ساعت کنار عمه بودن عاشقش شده بود و عمه داشت از این که خانه اش شلوغ شده لذت می برد.

نیما که متوجه ی آمدن روشنگ شد تعجب کرد که نورا به حرفش گوش داده و پیشنهاد داده و روشنگ هم پذیرفته.

دلش می خواست حالا که آمده ببینتش.

به هر حال دوست دوران کودکی تا به حالایش بود.

برایش ناراحت بود که چرا دوران تاهلش آن قدر کوتاه بوده گرچه دلیل جدا شدنش را نمی دانست.

اما آرزو می کرد روشنگ خوشبختی اش را پیدا کند...

_اراز تو کماست. نمی تو نم بگم نگرانش نیستم که من نسبت بهشون هیچ وقت نمی تو نم بی تفاوت باشم. حالا هر چقدر هم که نمک شناس باشن... اما کاری جز آرزوی سلامتی هم ازم بر نمی یاد. او را خیلی خوب می فهمید.

باشرف ترین آدمی بود که می شناخت.

برای آنی که در حقش دشمنی کرده هم بدی نمی خواست.

وقتی زنگ زد و صدایش را شنید فهمید چیزی شده که آهنگ صدایش را غم گرفته.

سیاوش انگار منتظر پرسیدن بود که حرف زد و از ناراحتی اش گفت.

حالا نورا فکر می کرد که باید آرامش کند.

اصلا سیاوش زنگ زده تا نور آرامشش باشد.

دروغ بود اگر می گفت که ناراحت نشده.

اما آراز آدم خوبی نبود.

_می دونم نگرانشی، اما به نظر منم بهتره فقط برایش دعا کنی که صحیح و

سلامت از بیمارستان مرخص بشه. بهتره که اگر شون باشه،

دور دور باشه که البته به نظرم بهتره دیگه بزاری خودشون با مشکلاتشون

دست و پنجه نرم کنن....لازمه بزاریشون به حال خودشون.

سیاوش کلافه نوچی کرد.

_می دونم. قصد ندارم دیگه نزدیکشون بشم و اصلا کاری به کارشون داشته

باشم. اراز کم بدی نکرد. اونا نمک شناسی رو به تهش رسوندن. من هنوز

دارم خسارت کارای آراز و پس می دم. اما این تصادف... نمی تو نم نگرانش

نباشم. البته فقط نگرانیه. وگرنه که پلی نداشتن پشت سرشون باقی بمونه که بخوام مراقبتشون باشم.

با ورود یک دفعه ای روشنک به اتاق، به سوی در چرخید.
_بیا شام.

و با اشاره به گوشی دست او از اتاق بیرون رفت.
سیاوش اما انگار شنید که گفت:

_برو شامت و بخور. یه وقت دیگه حرف می زنیم.
خداحافظی که کردند نورا هنوز فکری و نگران بود.

محال بود که سیاوش برای آن ها که یک عمر پدری کرده بی تفاوتی در پیش بگیرد.

مانند پدری که یک عمر زحمت فرزندانش را کشیده و در آخر از آن ها جز بی محبتی چیزی نصیبش نشده و باز هم نمی تواند نصبت به آن ها بی تفاوت باشد.

_جوونم جوونای قدیم به خدا. چیه چپیدید با من پیرزن تو این خونه. بریدواسه خودتون بگردین، بچرخین... زری بگو بهشون من هم سن اینا بودم چه آتیش پاره ای بودم. اینا ازوقتی اومدن چسبیدن به منو جایی نمی رن.
نیما با لبخند نگاهی بین روشنک و نورا چرخاند و گفت:

عمه بریم آخه؟

اوودی شمال و چسبیدی به خونه؟ دریا داره، جنگل داره. دست این دوتا دختر و بگیر ببرشون تفریح.

با خنده چشمی گفت و دوباره نگاهی به روشنگ انداخت.
خیال می کرد یا واقعا روشنگ برایش قیافه می گرفت و بی محلی می کرد؟؟؟....

_حالش چگونه؟

دستش را بر پیشانی اش فشرد.

خسته بود و نگران.

تنها بازمانده از خانواده اش در کما بود و دکترها جواب قطعی ای نمی دادند.
ماهان هم که جبهه اش را مشخص کرده و لطف می کرد که مانند حالا تماسی می گرفت.

_هنوز همون طوریه...تو کماست...

_پس تو چرا موندی اونجا و نمیای خونه؟

سوالش حرص او را بیشتر می کرد.

نوچی کرد و با حرص و عصبانیت چادرش را که گوشه اش روی زمین افتاده بود را برداشت و با شاکی گفت:

_یعنی چی این حرفت؟ مگه می توئم تنه‌اش بزارم تو بیمارستان و پیام خونه؟
ماهان پوفی نمی گیره.

این خواهر و برادر شورش را درآورده بودند.

آراز که به خودی خود از چشم افتاده بود و حالا که قضیه و دلیل تصادفش را هم شنیده، بدتر از او بدش آمده بود.

آیناز هم که در این مدت نشان داد اصلاً دختری نیست که شناخته و عاشقش شده.

دختری که فکر می‌کرد می‌شود روی شخصیت و محبتش حساب کرد و حالا می‌دید که جز طمع و حرص چیز دیگری ندارد.

نه محبت می‌فهمید که اگر می‌فهمید جواب محبت‌های سیاوش را چنین نمی‌داد و نه شخصیتش تعریفی داشت.

_مثلاً تو بمونی اونجا قراره به هوش بیاد یا اتفاقی بیفته؟

آیناز بلند شد و در حالی که مسیرش محوطه‌ی بیمارستان بود با صدایی که سعی می‌کرد آرام نگهش دارد به او توپید:

_واقعا که ماهان! این حرفا چیه؟

صدای ماهان اما بالا رفت.

_ول کن تو رو خدا. واقعا متوجه نیستی که برادرت چطور آدمیه؟

به حیاط رسیده بود و می‌توانست کمی دلش را خالی کند که میان حرف تو با _چی می‌گی تو؟ چه ربطی پر آمد.

ماهان هم با تمام آرامش و شخصیت صبورش، انگار به سیم آخر زده بود که بر سرش فریاد زد.

_ربط نداره؟ آب شدن از خجالت وقتی فهمیدم برادر زن گرامیم چه کثافتیه.

خیلی سرم او مدم حالش و بپرسم دیدم آقا خیلی گنداب پنهون داره.

آیناز با حرص و خشم گفت:

_خب که چی؟ خر چی که باشه داداشمه. می فهمی ابن و که نمی تونم تو این شرایط تنهاست بزارم و بیام خونه بشینم بغل تو و بی خیالش بشم؟
ماهان پوزخند پر حرصی زد.

_هه...من و نخندون تو رو خدا. اصلا یادته که زن منی؟ تو بغل من بشینی؟تو اصلا مگه یادته که به شوهری هم داری؟ اون داداش از کثافتت انقدر تو گوشت خوند تا طماع شدی. اون قدر که یادت رفت خودت زندگی داری و اصلا هم به اون ارثی که به خاطرش داری همه چیزت و زیرپا می زاری احتیاجی نداری.

حالی اش نمی شد ماهان.

_مگه من واسه ارثه که...وای ماهان،واقعا متاسفم برات.تو اصلا می دونی سیاوش چقدر بدی کرده در حق آراز؟ می فهمی که من از کل خانواده م فقط آراز برام مونده؟

صدای فریاد ماهان پر از خشمگین و حرص بود.

_تو چی؟ می فهمی که دیگه ازدواج کردی و من و داری؟ دنبال چی هستی ایناز؟ چی می خوای که من اصلا نمیتونم بفهممت؟ پشت آراز راه افتادی و داره به بیراهه می کشونتت و توام چشم بسته داری دنبالش می ری.

دستش روی سرش نشست و چشم بست د و کلافه.

ماهان درکش نمی کرد.

_من اصلا الان حوصله و وقت شنیدن این حرفا رو ندارم....نمی تونم بیام . نه تا وقتی که خبری از حال آراز نگرفتم. توام امیدوارم به عنوان همسرم درکم کنی و....

صدای بوق اشغال تمام امیدهایش را بر باد داد.
ماهان تماس را قطع کرده بود.
این مرد هم در جبهه ی سیاوش بود و قرار نبود درکشان کند.
به سمت ساختمان بیمارستان که رفت امیدوار بود آراز به هوش بیاید و کمی
از نگرانی اش کم کند.
هر چه هم که بد، برادرارش بود و حرف هایش خیلی زیاد روی آیناز تأثیر
داشت.

_بشینم اینجا؟

نگاه گذرایی به او انداخت و بعد با بی تفاوتی شانه بالا انداخت.

_بشین.

نیما کنارش نشست و به دریا چشم دوخت.

او روشنگ قبل نبود دیگر.

نه نگاهش آن حس آشنا را داشت و نه رفتارش محبت آن روزها را.

هر چقدر هم که می گفت و می خندید، چشمانش غمی در خود داشت که نیما
بود و اگر می خواست با خود روراست باشد حتی عذاب وجدان می کرد.

ناراحت

داشت.

ای کاش آن روزها او را طور دیگری می دید.

آن وقت نه خودش آن طور می شکست و نه او این چنین غمگین بود.

سر به سوی تو چرخاند و به نیمرخش چشم دوخت.

از حق نمی گذشت روشنگر زیبا بود.
شاید حتی بیشتر از زیبا بودن جذاب بود.
اما هر چه بود آن پوست سبزه و چشمان مشکی کشیده اش به دل می نشست.
چشمش روی لبان و بینی متناسب او نشست.
یادش آمد به سال ها پیش که روشنگر و نورا به سرشان زده بود بینی شان را
عمل کنند.

چقدر فاطمه حرص خورد و حرف بار نورا کرد.
آخر سر بهادر با زبان مهربان و نرمش نورا را از صرافت این کار انداخت
شاید به حرف او گوش هم که...
وقتی یا خنده گفته بود که بینی به این کوچکی را اگر عمل کند دیگر چیزی
نمی ماند که با آن نفس بکشد و روشنگر خندیده بود.
بعد از آن روز از سرش افتاد فکر عمل بینی و نیما با حماقت خود باز هم
نفهمید که روشنگر چقدر دوستش دارد و برای جلب توجه او بود که به فکر
عمل افتاده بود.

حالا این دختر، قد دنیا فاصله داشت با روشنگر آن سال ها.
_یادمه چند سال پیش عمو بهادر می خواست شما رو بیاره شمال. نورا هم
گیر داده بود که منم باید باهاتون بیام. چقدر با هم رویا بافته بودیم از سفری که
قرار بود با هم بریم... اما من تو آخرین لحظه پشیمون شدم... همون روزی که
اومده بودم به نورا خبر رضایت بابام و اومدم و بدم، پشت در اتاقش شنیدم
که تو می گفتی این و کجا داری پشت سرمون راه می ندازی میاری. می گفتی

مامان فاطمه راضی نیست حتی با هم دوست باشین و تو می خوای مسافرت
و هم کوفتمون کنی....

پوزخند تلخی زد.

_اون روز خیلی دلم سوخت. بدون دیدن نورا برگشتم خونه و وقتی نورا زنگ
زد تا ببینه باهاتون میام یا نه مریضی رو بهونه کردم و نیومدم.

نیما شرمنده از آن حرف هایی که حالا اصلا یادش نمی آمد گفت:

_من اون موقع ها بچه بودم. باور کن حالا اصلا یادم نمیاد کی رو می گی
اما...به خاطرش ازت معذرت می خوام.

روشنک لبخند غمگینی زد.

نیما برایش همیشه معنی عشق و درد را می داد.

همیشه قلبش به سویش پر می کشید و جز درد و غصه چیزی نصیبش نمی
شد.

_دیگه مهم نیست...فقط یه خاطره بود که یادم اومد...مخصوصا حالا که نورا
می گه تو بودی که پیشنهاد دادی من پیام.

نداشتم.

آن قدر فکرش مشغول آن خاطره ی فراموش شده بود که اصلا متوجه ی
قسمت دوم حرف تو نشد.

_حتما اون قدر تلخ بود که از یادت نره بعد از این همه سال.

روشنک این بار جوابی نداد.

حتی نگاهش هم نمی کرد و نیما نوچ آرامی کرد و به سوی دریا چشم چرخاند.

_چرا جدا شدی روشنک؟ نورا می گفت پسر داییت خیلی خاطرخواهت بود.

سعی کرد پوزخند نزند و همچنان بی تفاوت باقی بماند
البته که اگر چشمانش می گذاشتند.

خوب بود که در مقابل وسوسه ی دیدن او مقابل دلش می ایستاد و چشم به دریا
دوخته بود تا نگاهش به او نیفتد.

محال بود آن حسی که به او داشت فراموش شود.

_چه فرقی می کنه؟... می دونی من تو زندگی فهمیدم که همیشه همه چیز
عشق نیست.

نیما حالا اخم کرده بود بدون این که متوجه شود.

_یعنی توام دوستش داشتی؟ پس چطور می تونه یه علاقه ی دو طرفه از بین
بره؟

دلش را می سوزاند یا واقعا احمق بود که نفهمید دلی که آن طور او را می
خواست، محال بود به آن زودی گرفتار دیگری شود.

_تو چرا نتونستی کسی رو که دوست داشتی رو مگه داری؟

داشت می سوزاندش که چنین سوالی را می پرسید؟

شاید می خواست کمی خودش آرام بگیرد.

خوای باور کنم که نورا با تو در مورد اتفاقی که افتاده حرف اخم گفت:

_می

می خوای آتیش بزنی؟

روشنک بی تفاوت شانه بالا انداخت.

_می دونم و دلیلی نداره پنهون کنم. اما...

این بار به سوی او سر چرخاند.

نگاهش که در نگاه نیما نشست، نیما تکانی خورد.

_چطور اون دختر تونست به دلت بشینه، اون قدر که چشات و ببندی و نادیده بگیری خیلی چیزا رو؟...چطوری بود مگه؟ چهره ش؟ مدل حرف زدنش؟ چطور بود که تونست به چشت بیاد؟

نیما خیره به چشمان او که حالا حرص داشت اخم کرد.

_دنبال چی هستی روشنک؟...من تازه سرپا شدم. واقعا طاقت دعوا و کدورت رو ندارم.

روشنک با حرص پوزخند زد.

_هه، کدورت....

چشمانش بغض داشت.

_تو عاشق نبودی هیچ وقت نیما. تو همیشه فقط خودخواه بودی. همیشه که نمی شه اون چیزی که می خوای بشه.

بلند شد و بدون این که به او اجازه ی حرف و دفاعی را بدهد از او دور شد.
_چی شد اصدا نده بود.

اما یاد چشمان او که افتادلبخند بی اراده بر لبش نشست.

چقدر اخم به آن چشمان سیاه می آمد.

روشنک قبلاً هم آن قدر جذاب بود یا چیزی تغییر کرده بود؟؟!!

دکتر که خبر به هوش آمدن آراز را داد، توانست نفس راحتی بکشد.

چقدر در این دو سه روز سخت گذشت به او وقتی که تک و تنها در بیمارستان به امید به هوش آمدن آراز روزها رابه شب و شب ها را به روز می رساند. در این دو روز یک بار فقط به خانه ی ثریا رفت و حمام کرد و از لباس هایی که از دوران مجردی اش مانده بود پوشید.

دلش نمی خواست بعد از آن حرف هایی که ماهان زد به خانه شأن برود.

واقعا حوصله ی بحث و جدل با ماهان بی درک را نداشت.

برایش تلخ و گران تمام شده بود که حتی یک بار هم بعد از آن تماس که با دعوا و قهر تمام شد، نه زنگی به او زده و نه پیامی داده بود.

چه فکر می کرد در مورد ماهان و چه شد.

مردی که فکر می کرد می شود تا ابد رویش حساب کرد حالا تو خالی از آب در آمده بود.

ترجیح می داد تا بهتر شدن و مرخص شدن آراز نبیندش و ارتباطی با او بی شعور بی احساس نداشته باشد.

از دکتر که اجازه گرفت و وارد اتاق شد، آراز خواب بود.

از بعد از صحبتش با دکتر نمی دانست خدا را شکر کند که آراز به هوش آمده یا گلایه کند که چرا چنین شده.

دکتر چیزهای خوبی نگفته بود.

ضربه ای که در تصادف به نخاع آراز خورده، باعث شده بود که آراز فلج شود!!!

این کابوس با آب پاکی ای که دکتر روی د د.

آزمایش ها و معاینات نشان می داد که امکان این که این بی حس بودن نیم بیشتر بدنش همیشگی باشد خیلی بیشتر از بهبودی اش است.

حالا خیره به او می که با مسکن به خواب رفته، مانده بود و آرام و بی صدا اشک می ریخت.

سیاوش کجا بود که حال و روزشان را ببیند و بشنود و خوشحال شود؟

_روشنک قصد ازدواج نداره؟

عمه انگار قرار نبود تا وقتی که آن ها را شوهر ندهد و به خانه ی بخت نفرستد آرام بگیرد.

حالا که خیالش راحت شده از او و مخصوصا این که سیاوش هم به دلش نشستنه بود، باید روشنک را هم شوهر می داد

نورا با خنده نگاهی به روشنک انداخت که در حال تماشای فوتبال و کری خاندان با نیما بود.

ای کاش او قسمت نیما می شد.

اما درک می کرد که این با اتفاق هایی که افتاده و چیزهایی که آن ها از سر گذراندند چندان شدنی نیست.

_فکر نکنم.

_شما جوونا چتونه؟ چرا انقدر از تشکیل خانواده و ازدواج شو ه اخم کرد. کنین؟

به حرص و اخم و تخم بامزه ی عمه خندید و گفت:

_شاید چون تو دوره ی ما آدم خوب کمه.

عمه با همان اخم بامزه اش گفت:

_نه والا آدم خوب کم نیست. شماهایی که ناز دارید و هر کسی رو نمی پسندین....

با ابرو اشاره ای به نیما و روشنگ کرد.

_ببین چه با هم خوبین. اون مادرت اگه زرنگ بود یه کم ادا و اصولش و می زاشت کنار و همین دختر و برای نیما می گرفت. والا از این بهتر دیگه از کجا می خواد پیدا کنه؟ می ترسم آخر این پسر مظلوم با نصیب یه دختر به درد نخور بشه یا مامانت بنذارتش تو دامن یکی از خودش بدتر.

چقدر خوب عمه، فاطمه را شناخته بود.

البته رابطه ی خوبی با هم داشتند که سراسر احترام بود.

اما عمه آن قدرها هم با فاطمه هم فکر و عقیده نبود.

نورا گفت:

_روشنگ یه نامزدی نافر جام داشته.

عمه با بی تفاوتی گفت:

_خب داشته باشه. این همه زن بچه دارن و جدا با یه پسر مجرد ازدواج می کنن. اون وقت این بنده خدا یه نامزدی داشته گناه کرده؟

نورا خنده اش گرفته بود.

ای کاش فاطمه هم مانند عمه فکر می کرد.

فاطمه همان موقع که روشنگ دختری مجرد بود با او موافق نبود چه برسد به حالا.

_حالا از اینم که بگذریم و مامان نادیده ش بگیره، اصلا معلوم نیست نیما بخواد باروشنک باشه.

عمه چینی به بینی اش انداخت.

_واه، از خداشم باشه. اینم عین باباش از دماغ فیل افتاده ست. دختر از این بهتر می خواد از کجا پیدا کنه که واسه من کلاسم می زاره؟ ببین این دختر خیلی به دلم نشست. حیقم میاد وقتی ما پسر داریم، بخواد نصیب غریبه بشه. من بلدم چه کار کنم که اینا دست تو دست هم از این جا برن. ای کاش شدنی بود.

روشنک بهترین بود برای نیما و نیما هم با آن همه مهربانی و سادگی فقط برای روشنک آفریده شده بود انگار.

حیف که مشکل فقط خواستن آن دو طرف بود که اصلا بعید می دانست هم را بخواهند...

_حالا که آبا از آسیاب افتاده چرا بر نمی گردین؟ دیشب با نیما حرف زدم... من ناراحتم واسه آراز. فقط خدا می دونه چه حسی دارم وقتی اونا رو مثل بچه های خودم می دونستم... اما به هر حال دیگه آزاری براتون نداره. به نیما هم گفتم که اگه واسه خواهش و نگرانی من موندین، دیگه لازم نیست. سیاوش بهانه گیر شده بود.

دلش تنگ نور بود و می خواست برگردند به تهران تا زودتر تکلیفشان را روشن کند.

اما نورا می گلا بمانند.

نورا لبخندی به دلتنگی او زد و گفت:

_منم دلم برات تنگ شده. اما عمه خیلی تنهاست. تا حرف برگشت ما همیشه ناراحت میشه. ولی قراره تا چند روز دیگه مامانم بیاد و با هم برگردیم.

سیاوش پوفی کرد.

_فکر کنم لازمه یه بار دیگه پیام اونجا. این چند وقته نگرانی برای کله خرابی آراز باعث می‌شد با تموم دلتنگیم اما بخوام از تهران دور بمونید. اما حالا.... هر طرف می‌رم تویی....دلم تنگته نور....

_سیاوش جان؟

صدای پر ناز زنانه ای که از آن سمت خط به گوشش رسید، گوش هایش را تیز و اخم هایش را در هم کرد.

بی اراده بود وقتی با شک پرسید:

_کجایی سیاوش؟

سیاوش نگاهی به مارال انداخت که وقتی دید گوشی در دستش است، سری _اومدم اد و رفت.

عیبی نداشت که بی حاشیه بپرسد و خیالش را راحت کند. کم از پنهان کاری نکشیده بودند.

_صدای کی بود؟

اصلا هم شکاک و حساس نبود.

اما رو سیاوش تعصب داشت.

سیاوش چنگی به موهایش زد و ماند چه بگوید.

به هر حال دیگر قصد پنهان کاری نداشت.

_خب...نوه عمه م چند وقتی هست که دنبال یاد گیری چم و خم کاره...گاهی میاد.

دلش می خواست بگوید غلط می ند که وقتی او کنارش نیست می آیدو آن طور با ناز صدایش می زند.

اما دندان روی جگر گذاشت گفت:

_من شاید خیلی حساس شدم اما... شاید چون چشم ترسیده.

سیاوش درکش می کرد خود را مقصر می دانست.

گرچه ناراحت میشد وقتی می دید با تمام محبتی که صادقانه نشان داده و عشقی که به جنونش می کشاند،نورا به او شک می کند و اعتماد ندارد.

اما منصفانه که فکر می کرد حق می داد به او.

_نور تو جون منی، این و یادت نره هیچ وقت. من نمی زارم دیگه هیچی بینمون جدایی بندازه. گرچه خودم و برای بی اعتمادیت مقصر می دونم

اما....فقط این و بدون که واست می میرم من دلبر...

نور نفس بلندی کشید.

ناراحت می شد از این که شک می کند و گاهی بی اعتماد می شود.

اما ته دلش حق را به خودش می داد.

_وقتی برگردی می خوام تو رو به عنوان همسر م و قطعاً با

این دختر خانوم هم آشنا میشی.

نورا نخواست توجیه کند.

فقط گفت:

_بهم حق بده سیاوش. نه حرف اعتمادده و نه شک داشتن به تو فقط... شاید من خیلی حساس شدم.

چقدر دوست داشت او کنارش بود و سخت در آغوشش می کشید.

_هر چه

به جز خیال او

در نگشایم یم دل کند

از در دل، برانمش...

_امروز مرخص میشی خدا رو شکر. دکتر بیاد معاینه ی آخر و کنه، می رم دنبال کارای ترخیصت.

آراز پوزخندی زد و نگاهش را از اینازی که مشغول جمع کردن آب میوه ها و وسایلشان از داخل یخچال و کمد کوچک اتاق بود، گرفت.

_به نظرت با این اوضاع و احوال من، جایی واسه خوشحالی می مونه؟
ایناز آه بلندی کشید.

در این دو هفته ای که در بیمارستان بودند، آراز انگار تمام امیدش را از دست داده بود دیگر.

از وقتی که فهمید شاید تا آخر عمر نتواند راه برود و کارهای ضروری اش را هم نمی تواند دیگر خودش انجام دهد، دیوانه شد.

برای آدمی به شر و شوری آراز که یک جا بند نمی شد، این که اسیر تخت و

محتاج دیگران باشد، تن سناک و غیر ممکن بود

_ چرا نداره؟ تازه دکتر گفت امکان این که سلامتیت برگرده زیاده. شاید با تمرین و مراقبت....

آراز با خشم توپید به او:

_ تو رو خدا فکر نکن با بچه طرفی. من که نشنیدم کسی که نخائش ضربه دیده، خوب بشه دوباره.

آیناز با ناراحتی سکوت کرد.

چه می گفت وقتی خودش هم امیدی نداشت.

_ لیست خرید و بگیر و با روشنگ برو.

چه اصراری داشت عمه که او را هم به دنبال نیما راه بیندازد؟

نیما نوچی کرد و نگاه سرگردان و بلاتکلیفی به روشنگ انداخت.

_ مگه همیشه سفارش نمی دادین براتون بیارن؟

عمه اخمی کرد و از او رو گرفت.

_ که چی؟ می گم برو، بگو چشم. دیگه به بقیه ی چیزا کاری نداشته باش....

نگاهی به روشنگ که کنار نورا نشسته بود انداخت و گفت:

_ این دختر و هم با خودت ببر. خوبه یه خانوم پیشت باشه موقع خرید. شما مردا نیما با خنده گفت: د نیستین.

_ دست شما درد نکنه واقعا.

عمه پشت چشمی برایش نازک کرد.

_ پاشو حاضر شو روشنگ.

روشنک بلا تکلیف بلند شد و به نورا گفت:

_پاشو بریم.

عمه ابرو بالا انداخت و گفت:

_لازم نیست نورا رو هم دنبالتون راه بندازین. من کارش دارم. خودت با نیما برو.

روشنک مانده بود چه بگوید.

آخر سر به ناچار سری تکان داد و از پله ها بالا رفت.

نیما لبخند نشسته روی لب های نورا را دید.

مطمئن بود که عمه با نورا برایش نقشه ای کشیده.

شاید نورا هم در این نقشه دست داشت.

اما حسی در ته قلبش باعث می شد چندان هم از این نقشه ها ناراحت نباشد!!!

_ببین تختت و آوردیم تو سالن که حوصله ت سر نره. کنترل تی وی و گوشیتو نزدیکتر گذاشتم که....

ناگهان با یاد آوردن این که دستان آراز هم چه سکوت کرد.

آراز پوزخندی زد و نگاهش را به سقف دوخت.

_انقدر بی خاصیت شدم که نمی تونم گوشی به دست بگیرم.

آیناز با ناراحتی سعی کرد لبخند بزند.

_درست میشه. بالاخره تازه عمل کردی. یه مدت که بگذره...

_هیچی درست نمیشه.... کاش مرده بودم...

آیناز با بغض نوچی کرد.

دانیال دوست آراز در آن تصادف فوت کرده بودو آیناز چقدر خدا را شکر می کرد که آراز زنده مانده.

_تو رو خدا ناامید نباش. همه چیز درست میشه.

آراز پوزخندی زد.

_ولی ای کاش سیاوش منو تو این حال و روز می دید تا دلش خنک بشه.حتما خیلی خوشحال می شد. لابد فکر می کرد آهش دامن گیرم شده.

آیناز با حرص اخم کرد.

مطمئن بود که سیاوش فهمیده آراز تصادف کرده.

حتی یک تماس هم نگرفته تا حال آراز را بپرسد.

آراز حق داشت.

سیاوش خوبی اش تا زمانی بود که برایش می صرفید.

چقدر متاسف بود که او را حتی از سهراب هم بیشتر دوست داشته.

سیاوش فقط راحت می توانست انسان ها را با محبت تو خالی اش گول بزند.

وگرنه که طبل تو خالی بود محبت هایش.

_نمی فهمم این عمه تون و. واسه چی من و هم راه انداخته دنبال تو؟ خیلی

سرم اومدم شمال استراحت کنم.حالا دارم دنبال و شکر می

گردم تو طبقه ی فروشگاه ها واسه عمه جوننت.

نیما به غر زدن های او لبخند زد.

چقدر این روزها روشنگر به نظرش جذاب می آمد.

_من بی تقصیرم.

روشنک با حرص به سویش چرخید.

_اتفاقا خیلی هم مقصری. تو نبودی تا دیروز خوشت نمی اومد من دنبالتون راه بیفتم؟ حالا چیه طوری رفتار می کنی که فکر کنم همه ی اینا نقشه ی خودت بوده؟

نیما به چشمان پر حرص او خیره شده بود.

راستی چشم هایش چه رنگی داشت؟

چقدر جذاب بود این دختر.

_شاید چون قبلا احمق بودم...

و با لبخند از کنار او عبور کرد.

روشنک ماند چه بگوید.

او نبود که او را نخواست و به دنبال مونا رفت؟

حالا چه شده بود که چشمانش آن طور می درخشید؟

لیوان چای را مقابلش گذاشت و با اخم رو به رویش نشست.

اینهمه مدت نه زنگ زده بود و نه پیامی داده بود و حالا با آن همه طلبکاری آمده بود که چه؟

اصلا نمی او بدهد.

_باید برای آراز پرستار بگیریم. لازم نیست تو بمونی و....

با حرص و خشمی مهار شده میان حرفش امد

_تازه از بیمارستان اومده. ناامید و عصبیه. چطور می توانم تنهات بزارم و بسپارمش به پرستار؟

ماهان با اخم خیره اش شد.

_مقصر این حال و روزش خودش فقط. قرار نیست تو از شوهر و زندگیت
بزنی و بشی پرستارش که.

خشم و دلخوری اش گفتنی نبود.

فقط نمی خواست صدایش بالا برود و به گوش آراز برسد.

_ماهان چرا این طور رفتار می کنی؟ من دیگه نمی تونم اصلا بشناسم. تویی
که حتی برای غریبه هم دل می سوزوندی حالا چی شده که انقدر سنگدل شدی؟
ماهان کلافه بود.

آیناز حرف او را نمی فهمید.

حالی اش نمی شد که خودش هم زندگی دارد.

خیلی سرش زن گرفته بود و آن وقت چند هفته ای بود که تنها مانده .

_تو متوجه نیستی آیناز. تموم اختیارات افتاده دست آراز و اون داره تو رو به
هر طرف که دوست داره می کشونه. تو بزرگ شدی، خانوم شدی، ازدواج
کردی. نیاز نداری کسی بخواد برات تصمیم بگیره. دختری که من شناختمش
و عاشقش شدم قدرت تصمیم گیری و استقلال داشت. تموم کارا و تصمیماتش
عقلانی بود... اما این دختری که روبه روم نشسته و دیگه هیچ شباهتی به آیناز
من نداره، یه غریبه ست که خودش و سپرده به آدمی مثل آراز. بی منطق و
زیاده خواه...

خیره به چشمان اخم به سمتش.

لحنش آرام بود و حتی بوی آن عشقی که داشت از یادشان می رفت را می داد.

_می فهممت به خدا. فکر نکن از سنگم. درک می کنم که این آدم چه بد و چه خوب برادرته بالاخره. اما توام بشین و یه کم فکر کن. چی مونده از دختری که اون قدر شعور و شخصیت و الایی داشت؟ شدی مته موم تو دستای یه آدمی که....

آیناز نگاه از او گرفت.

بغض داشت و عصبانی بود.

ماهان توهین می کرد به او و آراز.

_باشه....لازم نکرده که درک کنی من و....اما نمی توئم تنهانش بزارم و پیام خونه....نمی دونم چقدر طول می کشه.شاید چند روز....شاید چند هفته. باید اوضاع روحیش مناسب باشه تا بتونم بسپارمش دست پرستار....درکم کن ماهان.

ماهان نوچی کرد و تکیه اش را به صندلی داد.

این زن اصلا قصد نداشت کمی هم به خودشان فکر کند.

به زندگی ای که داشت نفس های آخرش را می کشید.

_تو من و یاد یه کسی می ندازی....یه خانومی که.... یه زنی بود که همیشه خانواده ش و خواهر و برادرش به زندگی خودش ارجعیت داشت. اون قدر که حاضر بود جون بده برایشون تا خار به پاشون نره. حتی وقتی بچه دار شد هم هنوز اون خواستن و دوست داشتن و سواس گونه نسبت به خانواده ش مونده بود تا جایی که حتی بچه هاشم عاصی شدن و همش تو دعواها و بحثا می گفتن که دیگه به فکر ما باش...می دونی آخرش چی شد؟ تنها موند. بچه ها و شوهرش خسته از این رفتارش تنهانش گذاشتن....اون موقع بود که دید خواهر و برادرش چند صبحی نگهش داشتن و خواستنش....بالاخره زندگیشون مهم تر از خواهرشون بود....

آیناز با اخم گفت:

_خب که چی؟ لابد من اون زنم و تو....

ماهان سری تکان داد.

حالا نه عصبی بود و نه خشمی داشت.

فقط برای حال و روزشان افسوس می خورد.

_من این و نگفتم اما مطمئنم توام با این رویه که پیش بری فقط تنهاییه که برات می مونه.

بلند شد و آماده ی رفتن شد.

_من تو رو، زندگیمون و دوست دارم. اما این دوست داشتن که نمی تونه تا آخر عمر ادامه پیدا کنه با این راهی که تو در تی برگردی

به خونه ت، طوری برگرد که دیر نشده باشه. اون وقت دیگه نه تو اون خونه جایی برات هست و نه توی قلب من....

با ذوق بوسه ای دوباره برگونه ی او زد و خندید.

_تو دیوونه ای سیاوش. هنوزم باورم نمیشه این جایی.

سیاوش خندید و ماشین را به داخل خیابانی فرعی برد.

دیشب که داشتند با هم صحبت می کردند و نورا از دلتنگی اش گفت، وقتی که گفت ای کاش اینجا بودی، فکر نمی کرد صبح زود او جلوی در خانه ی عمه باشد.

سیاوش دلتنگ و خسته بود و آمده بود تا با عطر تن و عشق نورا آرامش بگیرد.

_تو بگی دلت تنگ شده ومن بال درنیارم پیام پیشت؟

نورا با ذوق دیدن او دوباره خندید و خود را به سوی او کشید.
_ فکر می کردم شوخی کردی گه گفتم صبح چشم و که باز کنم تو کنار می.
سیاوش ماشین را جلوی همان خانه ای که سری قبل آمده بودند نگه داشت و
به سویش چرخید.
دستش که روی گونه ی او نوازش گونه نشست، چشمان نورا بسته شد و قلبش
مملو از عشق و خواستن او شد.
_ دلم برات تنگ شده بود دلبر. تو تهران بی تو، دیگه نمی شه نفس کشید. آگه
نمی اومدم قلبم می ترکید. حال این روزای من و فقط تو می تونی خوب کنی.
نورا لبخندش را به چشمان او زد.
سرش را جلو برد و لب های خوش عطر و طعم او را بوسه زد می باره.
سیاوش

_ می خواستم تو آغوش تو بخوابم... یه خواب بی کابوس و وحشت... اما مگه
میشه پیش تو بود و خوابید.
نورا بی طاقت او را بوسید و چشم بسته لبخند زد.
خوب بود دیشب از خدا او را خواست.
_ باور کن اصلا نیما رو این روزا درک نمی کنم. انگار نه انگار همون آدمیه
که دو سال پیش دست رد به سینه ی عشق روشنگ زد و افتاد دنبال اون
دختره. عمه سیمین که کلا دستش تو کار خیر و وصلتیه. از وقتی هم که
روشنگ و دیده می گه حیفه وقتی خودمون پسر عذب داریم، دختر به این خوبی
نصیب غریبه بشه. اما نمی فهمم چرا نیما خوشش میاد و استقبال می کنه از
این کار عمه.

سیاوش در حالی که آب داخل لیوانش می ریخت گفت:

_گاهی آدما وقتی از دست می دن می فهمن چه کار کردن. شاید نیما هم تازه چشاش باز شده و خوبی های روشنگ و دیده به هر حال این چیزیه که روشنگ هم می خواد.

نورا با افسوس گفت:

_می خواست، اما حالا نمی دونم بخواد هنوز یا نه. روشنگ هم روزای سختی رو گذرونده. لیاقتش کمی ارامشه. اما نمی دونم این و می تونه تو رابطه با نیما به دست بیاره یا نه. نیما هنوز به مونا فکر می کنه.

_به هر حال چند سال عاشقش بوده. اما فکر نمی کنم بعد از اون اتفاقا به روزهای خوششون فکر کنه. احتمالاً اگه یادشم که بیفته، براش پر از افسوس و خشمه.

نورا در حالی که قاشقی غذا در دهانش می گذاشت شانه بالا انداخت.

_انتخاب خودش بوده دیگه به هر حال امیدوارم این بار درست ترین انتخاب و بکنه. حالا هر کسی که می خواد باشه...

نگاهی به چشمان سرخ سیاوش انداخت.

_چشات از بی خوابی سرخ شده.

سیاوش لبخندی به چشمان نگران او زد.

_نمی خوام زمانی رو که می خوام تو بیداری ببینمت و کنارت باشم و تو نورا گردن کج کرد و با بگذروم.

_حتی اگه اون خواب تو آغوش من باشه؟

سیاوش خندید و ناگهانی بلند شد و دست سوی او دراز کرد.
_پیشنهادت وسوسه انگیز بود. اون قدری که همیشه لحظه ای هم صبر
کردبراش.

نورا با خنده دست به دست او داد و بلند شد.
قلبش با بی قراری خود را به سینه می کوبید و تنش تب کرده بود.
خواستن او نه تکراری می شد و نه کم....
_من یه کاری کردم.

نیم خیز شد و به صورت او در آن نور کم و فاصله ی اندک خیره شد.
چه کاری؟!

سیاوش دستش را نوازش گونه روی ابریشم موهای او کشید.
این دختر نفسش بود و هر لحظه دوری سخت و سخت تر می شد.
_دیروز رفتم دیدن مامانت.

نورا متعجب و شوکه بلند شد و نشست.

_چرا؟! تو که می دونی مامانم هنوز شاکیه از آراز و توام که....

سیاوش نیم خیز شد و دست های او را که با استرس در هوا تکان می داد و
باش عزیز دلم. آخه مگه من کاری می کنم که برای تو بد بشه یا را گرفت.

_اروم

از این که هستیم دورتر کنه؟

نورا بغض کرده بود.

پیش سیاوش لوس و زودرنج می شد.

مقصر سیاوش بود که قشنگ نازش را می خرید.

__ بهت چیزی گفت؟ اخلاق مامانم و که می دونی خودت اخه...__

سیاوش لبخند پر محبتی زد.

این دختر دل و دینش را با هم می برد.

نگران بر خورد فاطمه با او بود، تا نگران اخم و تخمش با خودش.

__ نه اتفاقا. جوری باهام رفتار کرد که من و به این باور رسوند که قرار نیست به گناه آراز من و ببینه.

نورا هول و عجول پرسید.

__ چی گفتی بهش؟ از خودمون گفتی؟__

سیاوش او را به سوی خود کشید و روی پاهایش نشاند.

__ نه دیگه تا اون حد. واسه ملاقات اول بعد از اون اتفاقا بهتر بود فعلا فقط دوست نیما باشم و کم کم خودم و به عذ معرفی کنم.

نورا دست دور گردن او انداخت و نفس آسوده ای کشید.

این یک راز بود بین خودشان.

چند ماه پیش که بعد از رهایی از آراز و شروع رابطه شان، تصمیم گرفتند محرمیتی بین خودشان خوانده شود، قرار گذاشتند این راز را حتی به نزدیک ترین هایشان هم نگویند.

سیاوش دلش پر می کشید برای لمس او، برای بوسیدن و در آغوش گرفتنش، طوری که قلب دیوانه اش آرام بگیرد و نورا بعد از چند ماه دوری انگار از او خجالت می کشید.

سیاوش بود که پیشنهاد محرمیت داد.

این بار قرار نبود که جدا شوند.

نه چیز پنهانی مانده بود و نه حرف و حدیثی.

آرامش را از وجود هم می گرفتند و نمی خواستند این آرامش حالا با عذاب وجدان باشد.

آن روزی که دوست طلبه ی سیاوش آن ها را در مسجد کوچکی در کرج صیغه و محرم هم کرد، کسی جز دوست طلبه ی سیاوش و خدا شاهدشان نبود. حالا راحت تر به آغوش هم پناه می آوردند و آرامششان بدون هیچ عذاب و حس بدی بود.

_ نمی خوام وقتی اسم تو رو میارم پیش مامانت، مخالفتی باشه. باید اول من و بشناسه. خود من و....

نورا بوسه ای بر شاهرگ او زد.

_ هر کی تو رو بشناسه مته من عاشقت میشه.

_ تو چرا همش می شینی ور دل من؟

نیما با تعجب نگاهی به عمه که چشمانش را به تی وی و سریال مورد علاقه اش دوخته بود، کرد.

_ کجا برم پس؟ نشستم دیگه.

اخم که می کرد صورت پیر و چروکیده اش بامزه و شد اخم کرد.

_ اون خواهر ورپریده ت که معلوم نیست از صبح کجا رفته. این دختره تنها مونده تو این خونه. معلومه معذبه. توام که مثلاً بیشتر از ما باهاش آشنایی به جای این که بری پیش اون، میای می شینی پیش من پیرزن.

نیما لبخند تلخی زد.

دیروز روشنگ علنی گفته بود که دوست ندارد زیاد او دور و برش باشد.
حق داشت.

آن روزها که روشنگ دوستش داشت و این را به هزاران مدل نشانش داده بود و حتی نورا هم از علاقه اش می گفت، او به اشتباه عاشق دیگری شد و دختری مانند او را نادیده گرفت.

حالا حرفی برای گفتن نداشت.

حالا که چشمانش انگار باز شده بود.

چشمان زیبا و پوست سبزه و شفاف او، با آن لب های کوچک که طبیعی برجسته بود و آن بینی متناسب با صورتش را تازه می دید.

تازه دلش لمس کردن موهای حالت دار مشکی او را می خواست.

اصلا انگار از اولین بار هایش بود که در کنار او نفس می کشید و عطر تن او را از میان عطر ملایم ادکلنش می فهمید.

چطور این همه زیبایی و جذابیت را این همه

سال ندیده بود؟

حالا که فکر می کرد می دید مونا اصلا برتریتی از او نداشت.

دخترک گوشه گیری که همیشه چشم و حواسش آخر سر هم همین او را به باد داد.

دوست نداره پیشش باشم.

عمه نگاه متعجبش را از تی وی گرفت و به او دوخت.

_وا!!! یعنی چی اون وقت؟

نیما به تعجب بامزه ی او لبخند زد.

دلش می خواست به عمه بگوید شاید عمه کاری می کرد تا دل او را دوباره به دست بیاورد.

رفتار عمه طوری بود که می شد با او راحت از احساسش گفت و نترسید که قضاوت شود و یا مثل فاطمه با اخم و تخم رفتار کند.

_مقصر خودم شدم عمه... روشنگر یه زمونی دوستم داشت... من بی لیاقت بودم که ندیدمش و افتادم دنبال سراب... الان دیگه اصلا نگاهم نمی کنه...
عمه ابرویی بالا انداخت و گفت:

_خب پس تو بی لیاقت بودی لابد.

لبخند تلخی به این حرف درست عمه زد و با افسوس حرف او را تأیید کرد.

_اره... من بی لیاقت بودم و الان... پیشمونم که محبتش و از دست دادم...
ایستاده بود و نگاهش می کرد.

نور خورشید روی پوست سبزه اش درخشش چشمگیری ایجاد کرده بود.

این دختر از اول چنین زیبا و خواستنی بود یا حالا آنقدر تغییر کرده بود؟

حواسش به هر جا بود جز تو و نگاهش به گل های داخل باغچه بود.

روزی او را کنارش داشت و و حالا...

دلش می خواست بداند چرا آن مردی که ادعای عاشقی اش را خیلی زیاد از نورا شنیده، راضی به جدایی و طلاق از این دختر همه چیز تمام شده.

اما نه نورا جوابش را می داد و نه اخم ها و کم محلی های روشنک اجازه می داد که مستقیماً از او بخواهد بپرسد.

هر لحظه بیشتر جذبش می شد و بیشتر می خواست نزدیک به او باشد، اما روشنک اجازه نمی داد.

با صدای زنگ در، روشنک تکانی خورد و نیما سریع عقب کشید تا دیده نشود.

چند لحظه بعد نورا وارد باغ شد و به سمت روشنک رفت.

سری تکان داد و وارد خانه شد.

باید فکری می کرد.

این بار شانس بودن با او را با بی لیاقتی از دست نمی داد.

چند روز دیگه مامان میاد و با هم برمی گردیم. سیاوش می گفت دیگه قرار نیست به خاطر آراز و آزارهاش قایم بشیم.

روشنک نوچی کرد و گفت:

ادم نمی دونه و اسش ناراحت بشه یا خوشحال... اما نورا، من بهتره قبل از اومدن خاله فاطمه برگردم.

نیش چرخید:

چرا؟!_

روشنک پوفی کرد.

می دونی که خاله زیاد از من خوشش نمیاد. نمی خوام درمورد فکرای بد کنه.

نورا اخمی کرد.

_ فعلا که چشم پسر خودش چپ شده از بس تو رو نگاه می کنه. تو چه کار داری.

روشنک نوچی کرد.

_ تو دیگه سر به سرم نزار تو رو خدا. نیما هیچ وقت هیچ نظری به من نداشت. اصلا حالا ام من نمی خوام داشته باشه.

نورا با تعجب خیره اش شد.

_ چرا؟! من که می گم نیما سر عقل اوامده و تازه داره تو رو می بینه و می فهمه چه لعبتی رو از دست داده با خریدتش.

روشنک اخم کرد و با حرص گفت:

_ دیگه به چه دردم می خوره؟ من و ببین. من آدم قبل از این اتفاقم اخه؟ نیما هم اون دختر و می خواست. اون قدر که چشش و روی خیلی چیزها بست.

نورا نوچی کرد و گفت:

_ نیما الان جز نفرت حس دیگه ای به اون دختر نداره...

سرش را خم کرد تا چشمان او را ببیند.

_ ببین من و روشنک، یعنی می خوامی بگی دیگه حسی به نیما نداری؟ من که باورم نمی شه تو بتونی اون عشق عمیق و فراموش کنی.

روشنک آهی کشید باغ دوخت.

جواب این سوال را خودش هم نمی دانست.

نه این که نیما را دوست نداشته باشد.

اصلا مگر می شد عشقی به آن بزرگی که از کودکی در دلش ریشه داشت فراموش سود؟

اما از تو دلخور بود.

نیما کم خوردش نکرده بود.

کم احساسات او را زیر پا نگذاشته و نادیده اش نگرفته بود.

حس می کرد حالا چون دیگر مونا نیست، نیما جذبش شده و این خواستن اصلا برایش زیبا نبود و ترجیح می داد اصلا حسی نباشد.

آمدن فاطمه دقیقا مصادف شده بود با روزهایی که نیما با خودش یک دله شد. بعد از روزها خیره شدن به روشنگ و فکر کردن به این لرزیدن های عجیب دلش، بعد از انکار خواستنی که برایش تازه بود، دیشب بود که فهمید چقدر این دختر را می خواهد.

وقتی که همسایه ی دیوار به دیوار باغ عمه، برای پسرش او را خواستگاری کرد.

پسرش چند باری روشنگ را دیده بود و به قول مادرش یک دل نه صد دل عاشق او شده بود.

اتاق کناری بود وقتی زن از زیبایی و جذابیت روشنگ می گفت و نیما ناخواسته می شنید و روشنگ هر لحظه بیشتر جلوی چشمانش می آمد. حسی به او داشت که به مونا نداشت.

نمی فهمید این حال و روزش را.

او با روشنگ بزرگ شده بود.

روزهای کودکیشان روشنگ به خاطر نورا اکثرا خانه ی آن ها و جلوی بعدها هم که بزرگ و بزرگتر شدند، هر مانس بود.

اما همیشه او را به چشم نورا می دید و حالا او دختری زیبا بود که کشش دیوانه واری نسبت به او در دلش احساس می کرد.

اما نگاه بی تفاوت و سرد روشنگر راه های نزدیک شدن به او را می بست. شب که فاطمه خبر داد برای فردا بلیط دارد، او آن قدر گیج بود که حتی فاطمه هم شک کرد که اتفاقی افتاده.

ساعت از نیمه شب گذشته بود که به گوشی نورا زنگ زد.

نورا که تازه تماسش با سیاوش که می خواست خبر رسیدنش به تهران را بدهد، تمام شده بود و داشت آماده ی خواب می شد که نیما زنگ زد.
فقط گفت:

یک لحظه بیا بیرون.

نورا متعجب به صفحه ی خاموش گوشی اش نگاه کرد.

نیما چه کارش داشت و این تماس عجیب و کوتاه نگرانش کرد.
بلند شد و آرام از اتاق بیرون آمد.

خانه ی بزرگ عمه اتاق های زیادی داشت و اتاقی که به نورا اختصاص داده بود دقیقاً کنار داشت.

وارد باغ که شد، نیما را داخل آلاچیق ایستاده و آشفته دید.

باغ با آن چراغ های پایه دار رنگی روشن بود.

با نگرانی وارد آلاچیق شد و گفت:

چی شده نیما؟ نگرانم کردی. اتفاقی افتاده؟

نیما نفس بلندی کشید و چنگی به موهایش زد.

_فردا مامان میاد.

نورا متعجب ابرو بالا انداخت.

_وا!!! این و که خودمم می دونستم. اصلا اومدن مامان مگه نگرانی داره که...

بعد با ترسی که یک دفعه ای به جاننش افتاد هینی کشید.

_نکنه برارش اتفاقی افتاده. وای نیما جون به لبم کردی. چی شده آخه؟ مامان خوبه؟

نیما با درماندگی روی صندلی داخل آلاچیق نشست و چنگش را میان موهایش نگه داشت.

لحنش پر بود از حالی عجیب و نگفتنی.

_نورا... فکر کنم... عاشق شدم...

_واقعا نمی دونم چه کار کنم. احساس می کنم این زندگی دیگه قرار نیست زندگی بشه.

سیاوش با ناراحتی نوچی کرد و ندلی داد.

ماهان هم اسیر رفتارهای احمقانه ی آیناز شده بود.

امروز که زنگ زد و گفت می خواهد ببیندش، نتوانست بهانه ای بیاورد.

دیگر نمی خواست چیزی از آیناز و آراز بشنود.

جز این که ناراحتشان می شد و جنگ بین عقل و دلش راه می افتاد و آرامشش را می گرفت چیزی نداشت.

اما بحث ماهان سوا از آن ها بود.

_می فهممت. متاسفانه آیناز چشم بسته داره به تموم کارها و رفتارهای آراز مهر تایید می زنه. باور کن منم متعجبم از این آیناز جدید.

ماهان کلافه و عصبی چنگی به موهایش زد.

از همه جا مانده بود که به سیاوش پناه آورد.

_من می فهمم که آراز الان به پرستاری احتیاج داره ولی لزومی نمی بینم که آیناز بخواد از زندگی بیفته. الان چند هفته ست که خونه و زندگی شو... من و رها کرده و چسبیده به آراز... آخه آراز هم آدمی نیست که خودش درست و غلط رو بفهمه و بخواد راهنما باشه...

نگاهش را از سیاوش گرفت.

از حرفی که می خواست بگوید شرمنده بود اما تصمیمش را گرفته بود.

_من... تصمیمم و گرفتم... به نظرم با تموم علاقه ای که هنوز به آیناز و زندگی من دارم... این زندگی نمی تونه ادامه پیدا کنه... آیناز شده غلام حلقه به گوش آراز. حتی پیش خودشم فکر نمی کنه که شاید اون چیزی که آراز می گه درست نباشه... من برای این زندگی خیلی جنگیدم. دلم نمی خواست به این جا برسه و... رسید...

سیاوش با تأسف سری تکان داد.

_واقعا متاسفم. ای کاش می تونستم کاری کنم، اما می بینی که. رابطه ی ما هم خیلی وقته که دیگه چیزی ازش نمونه. امیدوی گیری به صلاح جفتون باشه.

ماهان که رفت با سردردی که گریبان گیرش شده بود، تکیه اش را به صندلی داد و چشم بست.

دورادور از آن ها خبر داشت.

نمی فهمید چطور آراز با تمام اشتباهاتش توانسته آن قدر بر روی آیناز تسلط داشته باشد.

همیشه فکر می کرد آیناز دختر عاقلی است اما انگار نبود.

_چیه همش امروز تو خودتی؟ اتفاقی افتاده؟

نورا نگاهی به نیما انداخت که در کنار عمه نشسته و تمام هوش و حواسش به روشنک بود.

در عجب بود از احساسات نیما.

روزی که روشنک می خواستش، دست رد به سینه اش زد و حالا....

_نه، خوبم.

خوب نبود.

اصلا از نیمه شب گذشته که نیما گفت عاشق شده فکرش مشغول بود.

اولش که مسخره اش کرد و او را جدی نگرفت و بعد وقتی که نیما خیلی جدی گفت که روشنک را می خواهد، خشمگین شد و بد و بیراه نثارش کرد.

_دیوونه ای چیزی هستی؟ احمق تو تا دیروز می گفتی دختره عین خواهرمه و من عاشق یکی دیگه ام و این چرت و پرتا. حالا چی شده دختره به چشت اومده؟

نیما با بیچارگی همان طور که نگاه به گفته بود:

_من فکر می کردم عاشق شدم...اما این حسی که الان دارم...خریت کردم نورا. روشنک از هر لحاظ عالیه. نمی فهمم چطور نتونسته بودم این طوری ببینمش.

نورا دست بر سرش گرفته و نوچی کرده بود.

روشنک آمادگی این که احساس نیما را بپذیرد و وارد رابطه شود را نداشت.

_نمیدونم من. خود خنگت باید یه طوری دلش و به دست بیاری. حسی که به تو داشت شاید فراموش نشده باشه، اما خیلی از دستت ناراحته.

_نیما پاشو برو ترمینال دنبال مادرت.

نیما نگاه حیرانش را از روشنک گرفت و بلند شد.

عمه سیمین پیر بود اما خیلی تیزتر از آن ها بود.

حال نیما را اول او بود که متوجه شد و حالا هم نگاه های شیدای نیما را می فهمید.

باید کاری می کرد برایشان.

نیما به سوی نورا و روشنک چرخید.

شاید توقع داشت باز هم عمه، روشنک را با او بید با من؟

نورا سر بالا انداخت و گفت:

_نه خودت برو، ما پیش عمه می مونیم.

نیما که از خانه بیرون رفت روشنک گفت:

_خدا کنه ناراحت نشه خاله فاطمه وقتی ببینه من اینجام.

عمه اخمی کرد.

_به فاطمه چه ربطی داره؟ این جا خونه ی منه و توام مهمون منی.

اما روشنک و نورا فاطمه را از عمه بهتر می شناختند.

حتما که از حضور روشنگ در خانه ای که نیما هم بوده، ناراحت و شاک می شد.

فاطمه که آمد از دیدن روشنگ شوکه شد.

چنان اخم کرد که حتی عمه هم متوجه ی ناراحتی او شد.

اصلا معلوم نبود از کی این دختر به این جا آمده و با آن سر و شکل بی حجابش کنار پسرش بوده.

روشنگ که با دیدن سردی رفتار او خود را در آشپزخانه مشغول کرده بود که زیاد جلوی چشمش نباشد و نورا هم حرص می خورد که فاطمه هنوز نرسیده شروع کرده.

دختر ها در آشپزخانه بودند و نیما هم سردرد را بهانه کرده و از جلوی چشمان پر اخم و غضب فاطمه فرار کرده و به اتاقش پناه برده بود. عمه سیمین به فاطمه اشاره کرد.

_پاشو بیا نزدیکم بشین کارت دارم.

فاطمه بلند شد و روی مبل کناری عمه نشست.

دست خودش نبود که اخم هایش باز نمی شد.

_چیه از وقتی رسیدی اخم ک اخم داشت.

فاطمه سری بالا انداخت.

_نه، طوری نیست، خوبم.

عمه نوچی کرد.

_من خوب نیستم وقتی تو این طوری دماغت و انداختی و واسه همه قیافه می گیری.

عمه را دوست داشت.

اما رک بودنش را نه.

_تو قیافه نیستم فقط... لا اله الا الله...

نگاهی به آشپزخانه انداخت و با صدایی پایین گفت:

_اخه شما خودتون بگین درسته دو تا دختر و پسر نامحرم این همه روز تو یه خونه باشن؟ تازه دختره هم حجاب درست و حسابی نداشته باشه؟
عمه ابرو در هم کشید.

_اه ول کن تو رو خدا این طرز فکر عجیب و غریبیت و مگه قرار هم دیگرو بخورن اخه؟ چه اشکالی داره تو یه خونه باشن؟ والا نه دختره دختر هفت خطیه و نه پسر تو ادمیه که هرز بپره. توام انقدر برای این طفل معصوم قیافه نگیر.

ترجیح می داد با آدم راحتی مثل عمه که عقاید متفاوتی با او داشت بحث نکند.
نه عمه دیگه تغییری می کرد و نه او.

مجبور بود دندان روی جگر بگذارد و زودتر این دختر را راهی خانه اش کند.

_چرا داری وسایلت و جمع می کنی؟

روشنک در حالی که لباس هایش را تا می کرد و با حوصله داخل چمدانش م فاوتی گفت:

_بهتره من برگردم تهران.

نورا نوجی کرد و روی تخت نشست.

امان از دست فاطمه...

_ ما قرار بود با هم برگردیم... مامان چیزی گفت که ناراحت شدی؟

روشنک سری بالا انداخت.

_ نه... مهم نیست.

و دقیقاً خیلی هم مهم بود که دیگر نمی خواست بماند.

اصلاً فاطمه لازم نبود حرفی بزند وقتی که نگاه ها و چشم غره ها و کم محلی هایش بیانگر همه چیز بود.

از اول هم از او خوشش نمی آمد.

نورا با حرص دست به صورتش کشید.

_ تو مامان و نمی شناسی؟ همیشه همین بوده.

روشنک با تمام حرصی که در دلش داشت اما سعی می کرد آرام باشد.

_ اره همیشه همین بوده. فقط من اعصاب قبل و ندارم...

زیپ ساک را بست و بلند شد.

_ زیاد هم موندم. اصلاً دیگه باید برمی گشتم... واسه دو ساعت دیگه بلیط دارم.

نورا با اخم نگاهش کرد.

فقط مانده به تن کند.

_ من واسه رفتارای اشتباه مامان معذرت می خوام. می دونی که همیشه همین

بوده. قرارم نیست عوض بشه.

روشنک مانتواش را از روی تخت برداشت.

نورا مانده بود چرا نگاهش نمی کند.

_چرا معذرت؟ واقعا حرفی بهم نزده.

نورا باورش نمی شد.

روشنک شالش را بر سر انداخت و دسته ی چمدان را به دست گرفت.

_بریم از عمه هم تشکر و خداحافظی کنم.

چمدان به دست به داخل باغ رفتند.

عمه با فاطمه در باغ نشسته بودند و عصرانه می خوردند.

با ورودشان، فاطمه با اخم نگاه از روشنک گرفت و عمه متعجب پرسید:

_چرا بار و بندیل تو بستی دختر؟

روشنک نگاه به عمه دوخت تا فاطمه و آن اخم هایش را نبیند.

نمی فهمید چرا قبلا این قدرها ناراحت نمی شد از رفتار او.

واقعا این روزها زودرنج شده بود.

لبخندش کم رنگ اما پر از قدردانی بود.

_با اجازه تون دارم برمی گردم.

عمه تعارفاتش هم از ته دل بود.

_چرا انقدر زود؟ فکر می کردم می مونی.

روشنک نگاهش را به چمدانش دوخت.

_خیلی زحمتتون دادم. این چند روز ، این جا و کنار شما واقعا خوش گذشت.

عمه نوچی کرد.

می دانست فاطمه با رفتارهایش او را رنجانده.

_ در این خونه همیشه به روت بازه.

روشنک جلو رفت و صورت او را بوسید و خداحافظی آرامی به فاطمه گفت.

نورا تا جلوی در باغ برای بدرقه اش رفت.

_ اسنپ گرفتی تا ترمینال؟

روشنک سری بالا انداخت.

چیزی روی دلش سنگینی می کرد.

_ نه، وقت نشد دیگه. همین سر کوچه در بست می گیرم.

نورا ناراحت بود و شرمزده.

_ ای کاش وایمیستادی نیما بیاد، با نیما می رفتی.

اصلا این موقع می رفت تا او را نبیند.

_ میرم خودم، راهی نیست که.

در باغ باز شد و نیما داخل آمد.

نورا و روشنک جلوی در ایستاده بودند.

با تعجب به روشنک آماده و چمدان در دستش نگاه کرد.

_ کجا؟...

_ کجا؟

چرا باید به او جواب پس می داد؟

اما با این حال گفت:

_خونه.

نیما اخم کرد و جلو آمد.

نورا احساس می کرد شاید باید کمی تنهایشان بگذارد.

شاید نیما حرف هایی برای گفتن داشت.

سرسری خداحافظی کرد و به داخل باغ رفت.

نیما خیره به روشنگ جلوتر آمد.

حالا قد یک قدم فقط با او فاصله داشت.

_نورا گفت با ما برمی گردی که؟

روشنگ نگاهش نمی کرد.

سر چرخاند و کلافه گفت:

_تصمیم عوض شد.

و دسته ی چمدان را گرفت و خواست از او عبور کند که نیما دوباره خود را جلوی او کشاند.

_چرا؟

روشنگ از کوره در رفت این بار.

_به تو چه؟ دلم می خواد برگردم . اصلا چر ب پس بدم؟

خیره در چشمان او که رنگ محبت داشت، پر از خشم و حرص بود.

_دلم می خواد بمونی. من تازه دارم می فهمم چی به چیه.

حرف های نیما که آرام و خیره به چشمان تو گفته می شد، بدتر گجش می کرد.

_چی می گی تو؟ برو اون ور می خوام برم.

نیما اما لبخند زد و با اضطراب از برخورد او، با تردید دست بالا آورد و کف دستش را نوازش گونه روی گونه ی او گذاشت.

کف دستش آتش گرفت از این حس عمیق و ناشناخته.

_من کور بودم این همه سال. یه احمق که انگار کل عمرش و خواب بود. اما

حالا بیدار بیدارم و با چشمای باز دارم رویا می بینم.... رویای تو رو...

روشنک با حرص به زیر دست او زد.

_تو حق نداری به من دست بزنی. پیش خودت چی فکر کردی؟ که من همون

احمق قبلم که می مردم واسه یه نگاهت؟

نیما شرمنده و پر از خواستن نگاهش می کرد.

_من یه احمقم که ندیدم کسی رو که این همه خواستنی بود.... کور بودم. اما

الان دارم می بینم و دیگه نمی خوام نداشته باشمت.

روشنک با خشم پوزخند زد.

_برای تو همه چیز مسخره بازیه. یه روز یکی و می خوی و نشد، یه روز

دیگه یکی دیگه رو. من عروسک مسخره بازیای تو نیستم.

و تنه ای به او زد رش رد شد.

_واسه این حرفا خیلی دیر شده. یه زمونی شنیدنش آرزوم بود، اما حالا نیست.

و از در باغ بیرون رفت.

نیما ماند و افسوسی که هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد.

_من نمی فهممت مامان. از نظر تو اصلا کی آدم خوبیه؟ بگو من با اون مدل آدم دوست بشم. لابد هم کیشای خودت و اون دخترای هفت خطشون که...

فاطمه با پرخاش و خشم از جا پرید.

_چی می گی تو؟ چی گفتم مگه که به خانوم خانوما برخوردی؟

عمه سیمین نوچی کرد و با اخم سری تکان داد.

صلاح می دید حرفی نزنند اما انگار فاطمه نمی خواست توجیه شود.

نورا با خشم دست روی سرش گذاشت.

_مگه تو اصلا لازمه حرف بزنی؟ از لحظه ای که رسیدی به اون دختر طفلك

با اخم و تخم نگاه کردی. انگار گناه کرده بود اومه بود این جا...

فاطمه با اخم و خشم گفت:

_من از این دختره خوشم نمیاد. چند روزه پاشده اومه تک و تنها اینجا که

چی؟ مگه دختر خوب بدون خانواده پامیشه می ره سفر؟ تو این خونه برادر

مجردت بوده...

_فکر کردی من چیم مامان؟ یه هول ندید بدیدم که این طور می گی؟

نیما ناراحت از رفتن روشنک و حرف هایی که بینشان زده شد، آمد و حرف

های فاطمه را شنید.

فاطمه و طرز فکرش باعث شده بود که نیمای بی سر و زبان هم جلوی

دربیاید.

_اون دختر کاری به من داشت اصلا؟ طفلی دو روز اومد روحیه ش عوض

بشه و تو....

فاطمه خنداد و گفت:

_بسه دیگه. چیه افتادین به جون من؟ چی گفتم که به تیریش قبای خانوم
برخورد؟

و بعد از راه همیشگی اش وارد شد و از صلاح کولی بازی و مظلوم نمایی
مخصوص خودش استفاده کرد.

دستش را بر سرش کوبید و با صدایی لرزان از بغض گفت:

_خاک بر سر من با این بچه بزرگ کردم. قد یه ارزن واسم احترام قائل
نیستن. سر یه دختر غریبه تو روم و ایستادن و جلوی عمه خانوم چه حرفا که
بار من نکردن.

نیما با حرص نوچی کرد.

_من دیگه نمی دونم بهت چی بگم واقعا.

و به داخل خانه رفت.

نورا با اخم و عصبانیت حرفش را زد.

_تو آدم و عاصی می کنی مامان.

و با نشنیده گرفتن غر غرهای فاطمه به دنبال نیما رفت.

_تموم دنیا تغییر کردن. خیلی از آدمها به خاطر عزیزانشون از چیزی که
برانشون اصول و اعتقاده کوتاه اومدن. تو روش و پیش
بری، عزیزانت و از خودت می رونی فاطمه.

پوفی کرد.

این بار نوبت عمه بود که مذمتش کند.

چه کسی می فهمید که فقط او نگران است.

نگران نیمای ساده اش.

_ شما دیگه چرا این حرف و می زنین عمه خانوم؟ اون دختر...

عمه اما همیشه بی رودربایستی حرفش را می زد.

_ اون دختر چی؟ اون دختر فقط یه جوونه که اتفاقا خیلی هم دختر خوبیه. آدما رو از ظاهرشون که قضاوت نمی کنن. خودت و اصلاح کن فاطمه. اگر خودت و مسلمون واقعی می دونی اصل اولش اینه که انسان باشی و دل کسی رو نشکنی و کسی رو قضاوت نکنی.

و بدون این که اجازه ی حرفی به او دهد به داخل خانه رفت.

فاطمه نوچی کرد.

_ وقتی بچه های خودم بی عزتم می کنن جلو چشم همه، از دیگران چه انتظاری دارم؟...

_ بشینم؟

نیما سر بالا آورد و آرام گفت:

_ بشین.

نورا داخل آلاچیق شد و کنارش نشست.

نیما در این دو روز که از رفتن روشنک می گذشت، در لاک خودش فرو رفته بود.

_ چی شده؟

.

نورا او را از بر بود و نمی توانست چیزی را از او پنهان کند.

_ خوب نیستم نورا. یه حالی دارم که تا حالا نداشتم.

انگار منتظر گوش شنوا بود تا حرف بزند.

هیچ وقت به خاطر رفتارها و سختگیری های فاطمه نتوانست دوست صمیمی داشته باشد.

نورا هم خوش شانس بود که خانواده ی روشنگر مدتی همسایه شان شد و دوستیشان شکل گرفت.

یاد روشنگر اخم هایش را در هم کرد.

_قضیه روشنگر؟

این که دیگر پرسیدن نداشت.

با رفتارهای نیما همه چیز مشخص بود.

نیما چنگی در میان موهایش زد.

_قضیه منم... منی که نمی فهمم این حال و... روزی که مونا رو دیدم به نظرم یه دختر ساده اومد که نگاهش پی هیچ مردی نبود. هر کی بهش خط می داد اصلا بلد نبود بگیره... فکر کردم مگه میشه این همه سادگی و نجابت؟ ... هه خیلی هم آخر سر نجیب از آب در اومد...

سری با اخم و تاسف تکان داد.

_من یه بار گول ظاهر آدما رو خوردم. فهمیدم یکی که ادای نابلدا رو در میاره فرق می کنه با خود واقعی. فهمیدم که ظاهر ده ی باطن کسی نیست و نجابت باید تو ذات آدم باشه.

نورا نوچی کرد.

یاد مونا اعصابش را بر هم می ریخت.

دختره ی خائن کثیف...

_ الان که می‌شینم با خودم فکر می‌کنم می‌بینم من فقط جذب یه آدمی شدم که از نظرم دست نیافتنی بود. عشق که این جوریه همیشه... من اگه عاشقش بودم، خیانتش قطعاً من و می‌کشت. من فقط ناراحتم. از این که فریب خوردم و ابله فرض شدم.

_ تو چه می‌دونستی که اون چطور آدمیه؟ تقصیری نداشتی که.

نیما پوزخندی زد و عصبی دستی بر صورتش کشید.

_ خودم و که می‌شناختم... روشنک و که می‌شناختم... چرا نفهمیدم این همه

سال اون کسی که من می‌خوام درست مقابل چشم‌امه؟...

نورا خیره اش مانده بود.

نمی‌دانست چه بگوید.

حال نیما، حال مردی بود که عاشق شده.

نیما پوفی کرد و بلند شد.

_ وسایلات و جمع کن. فردا برمی‌گردیم... این بار مرد و مردونه و ایمیستم و

از دستش نمی‌دم...

وقتی به داخل خانه رفت، هنوز نگاه نورا را به دنبال خود داشت.

نیما تش می‌آمد.

_ چرا انقدر زود اخه؟ تازه بهتون عادت کرده بودم.

عمه محبتش را بی‌دریغ نشان می‌داد.

فاطمه پشت چشم نازک کرد و نگاه از نیما گرفت و نیما گفت:

_ باید بریم دیگه. این چند هفته خیلی زحمت دادیم به شما. کنارتون واقعا بهمون

خوش گذشت، اما دیگه وقت رفتنه.

عمه سیمین با چشم و ابرو اشاره ای به فاطمه کرد و آرام گفت:

_ چیزی بهش نگو.

نیما با اخم سری تکان داد.

فاطمه صورت عمه را بوسید و با اخم گفت:

_ می خواستم یه هفته پیشتون بمونم. نداشتن دیگه.

عمه سیمین نمی خواست حرفی بزند و دخالت کند.

_ در این خونه همیشه به روتون بازه. هر وقت خواستی پاشو بیا.

فاطمه با اخم خداحافظی کرد و داخل ماشین نشست.

نورا که جلو رفت، سیمین بوسه ای بر گونه اش زد و آرام گفت:

_ پسره خیلی می خوادت. می دونم که خیلی طول نمی کشه که دعوت می کنی

واسه عروسیت. اما هوای دل نیما رو هم داشته باش. دختره رو دوست داره،

اما شرمنده ست. آدما گاهی تا از دست ندن قدر نمی دونن.

نورا بوسه ای بر صورت دوست داشتنی و مهربان عمه زد و با لبخند گفت:

_ چشم.

سوار ماشین که شدند، فاطمه با قهر در صندلی عقب نشست و نورا کنار نیما

قرار گرفت.

نیما نگاهی با اخم به فاطمه انداخت که همان طور قهر کرده و شاکی تکیه به

صندلی داده و چشم بسته بود.

اشتباهات خودش را نمی دید و دلخوری اش از بقیه را کش می دا همین بود.

نورا گوشی اش را از داخل کیفش بیرون آورد و خبر بازگشتش را به سیاوش داد.

خیلی طول نکشید که سیاوش پیام داد و از دلتنگی اش گفت.

خواست زودتر او را ببیند و نورا قول فردا را داد.

_شب پیام جلو در خونه تون؟ شاید مته اون روزا واسم خطر کنی و بیای به قدیه بوسه ببینمت.

لبخند را فقط او بلد بود این طور شیرین و عمیق بر لبش بنشانند.

_برای تو خطر کردن و دوست دارم و بوسیدنت و بیشتر. اما مامان فاطمه باهامون قهر کرده و منتظریه بهانه ست.

و چقدر دلش برای او بیشتر پر کشید.

_باشه پس. می یام و از همون فاصله ی کوچه تا پنجره ی اتاقت می بینمت و

قول بوسیدنت و به قلبم می دم...دلم برات پر می کشه دلبر.

و چقدر دلبری که او می گفت به جانش می نشست.

دلبر او بودن از خوب هم خوبتر بود.

ای کاش روزهای خوش دیگر می رسیدند و جدایی تمام می شد.

ساختن زندگی با او مانند رویایی دست نیافتنی شده بود.

صدای فریادهای از سر دردش در خانه می پ را مهمان

قلبش می کرد.

این دردها گاهی می آمدند و جدیداً هم زخم بستر به آن ها اضافه شده بود.

روزهای اول وقتی که خواست زیرش را تمیز کند، آراز آنقدر داد و فریاد کرد که مجبور شد پرستار مردی را بیاورد تا برای کارهای شخصی آراز کمک باشد.

اما آراز با اخلاق تندی که داشت همه را از خود دور می کرد.

ماندن آن پرستار هم چند روز بیشتر طول نکشید و مجبور شد کس دیگری را استخدام کند.

خودش که نه جان و توانش را داشت او را تکان دهد و نه آراز می گذاشت.

خوشبختی و حال خوبشان را چشم زدند که این گونه از هم پاشیدند.

سخت تر از همه ماهان بود که تحمل این روزها را طاقت فرسا می کرد

درک نمی کرد که نمی تواند آراز را به دست پرستار بسپارد و کنار ماهان به زندگی اش برسد.

فکر می کرد یار روزهای سختش باشد و نبود

دیروز که تماس گرفت و گفت بهتر است قبل از این که برای خودشان تصمیمی بگیرند به مشاوره رجوع کنند، چنان خشمگین شد که اگر کسی او را نمی شناخت فکر می کرد دختری بیسواد و کاعتمادی به روانشناس ندارد.

اما درد او چیز دیگری بود.

درد او ماهان بود که اصلا احساس پشیمانی از رفتارها و حرف هایش نداشت.

چنان خشمگین شد و مخالفت کرد که ماهان خیلی زود و با ناراحتی تلفن را قطع کرد.

معلوم نبود خودش به تنهایی چه تصمیمی برای زندگیشان گرفته.

منکر این نبود که با تمام ناراحتی‌ها و قهرها، هنوز ماهان را دوست دارد. در این یک سال و اندی که از ازدواجشان می‌گذشت جز محبت و عشق چیزی از او ندیده بود. واقعا نمی‌فهمید چه دلیلی داشت که ماهان آنقدر زیاد نسبت به آراز واکنش نشان می‌داد.

اما از این که قصدش جدایی باشد می‌ترسید. فکر می‌کرد ته این داستان قرار است وقتی که آراز به پرستاری عادت کرد و کمی آرام گرفت، به سر زندگی‌اش باز گردد و ماهان هم با آغوش باز منتظرش باشد.

اما ماهان و تصمیماتش ترس را به دلش می‌انداخت. ای کاش کمی درکش می‌کرد.

#فصل بیستم

از لحظه‌ای که رسیدند فاطمه با قهر به اتاقش رفت و نیما هم بعد از کمی استراحت، از خانه بیرون زد.

چند روز ماری داشت.

بعد از قضیه‌ی زندان، پدر مونا از روی لطف دوباره او را بر سر کار برگرداند.

اما حالا فرق می‌کرد.

خودش ترجیح می‌داد که در آن شرکت و کنار خانواده‌ی مونا نماند.

نورا کمی وسایل ها را جا به جا کرد و شامی حاضری آماده کرد.
صدای زنگ گوشی اش که آمد، در قابلمه را گذاشت و با قدم هایی سریع خود
را به اتاقش رساند.

خانه را سکوت فرا گرفته بود.

سیاوش بود که تماس می گرفت.

همان طور که تماس را بر قرار می کرد در اتاق را هم بی سر و صدا بست.
جانم؟!

جانت بی بلا. رسیدین؟

قرار بود رسیدند خبر دهد و فراموش کرده بود
با شرمندگی گفت:

_مشغول درست کردن شام شده فراموش کردم تماس بگیرم.
سیاوش عادت نداشت او را شرمنده کند.

_اشکالی نداره فقط...دلم لک زده واسه دیدنت.
نورا به سوی پنجره رفت و آرام گفت:

_منم، اما نمی شه.

با دیدن او درست رو به روی پنجره ی اتاقش که تکیه زده به ماشینش ایستاده
بود، ذوق زده لبخند زد.

_من این دیدن و قبول ندارم اما م آرامشه.

خیره به او از این فاصله بود که گفت:

_فردا میام پیشت.

سیاوش کلافه و دلتنگ نوچی کرد.

_من الان دلم تو رو می خواد. الان دلتنگ زنم.

لجبازی اش را دوست داشت.

دلتنگی اش دلتنگ ترش می کرد و لبخند را مهمان لب هایش می کرد.

_مامان فاطمه خونه ست و با ما قهره. مثل همیشه مقصره اما قبول نمی کنه
این طوری که میشه منتظره از ما اتو بگیره.

سیاوش خیره به او از آن فاصله سکوت کرده بود.

_سیاوش!؟!

_دلم تنگه برات نور. انگار کل دنیا دیگه برام قد ارزنی ا
تو موندی واسم... فردا میام دنبالت. آگه تونستی شب و هم تو بغلم بمون. واسم
شده حسرت دیدن چشمت وقتی که تو آغوشم از خواب پا میشی...
فجان ها را داخل سینی گذاشت و با دست های لرزان و استرس سینی را در
دست گرفت.

امیدوار بود داروهایی که پرستار به آراز داده آنقدر قوی باشد که بیدار نشود.
با تمام علاقه و حس دلسوزی و ترحمی که به آراز داشت، نمی توانست منکر
این شود که چقدر می تواند با رفتارهای نابجایش آبرویش را ببرد.
پیش این زن که سر تا به پایش شخصیت و متانت می بارید آبرو داشت.

وارد پذیرایی که شد، لبخندی لرزان و پر اضطراب را روی لب هایش نشانده.

_خیلی خوش اومدین. کاش قبلش خبر می دادین تا ناهار تدارک می دیدم.

سهیلا مادر ماهان، لبخندی زد و با همان آرامشی که از تمام حرکات و لحنش

می بارید گفت:

_ لطف داری عزیز دلم خیلی وقت بود که می خواستم پیام دیدنت، اما فرصت نمی شد.

امیدوار بود که ماهان از مشکلاتشان چیزی نگفته باشد.

سهیلا نگاهش را در خانه چرخاند.

دو سال پیش وقتی پا به این خانه گذاشت، برای خواستگاری آیناز بود و حالا...

_ خدا رحمت کنه مادرت رو. خیلی کم دیده بودم ایشون و اما مهرش خیلی به دلم نشست بود... برادرت چطوره؟ از ماهان شنیدم شرایطش رو. خیلی متاسف شدم.

آیناز متاسف و ناراحت سری تکان داد.

_ چندان تعریفی نداره... مهم تر این که روحیه ش داغونه. آراز آدمی نبود که بتونه یک جا بمونه و حالا جز دنیای اتاق و تختش، نمی تونه جای دیگه ای باشه.

سهیلا با تأسف گفت:

_ واقعا برایش ناراحت شدم. امیدوارم که معجزه ای بشه.

آیناز غصه دار و بغض کرده سری تکان داد.

آراز این روزها بی طاقت تر از قبل شده بود.

_ راستش امروز از او مدمنم به این جا، به غیر از عیادت برادرت، قصد دیگه ای هم داشتم...

آیناز نگران صاف نشست.

سهیلا با آن نگاه آرام و ناخوانایش بیشتر نگرانش می رفته بود.

_چند روز پیش ماهان اوامده بود پیشمون. می دونی که بعد از ازدواجش با تو، ترجیح میدم با تو بیاد دیدنمون و خب بعد از ازدواجتون اولین بار بود که تنها به ما سر می زد...حالش طوری بود که متوجه شدم چیزی شده. اما می دونی که آدمی نیست مشکلاتش و پیش کسی بگه.

سهیلا می گفت و ایناز حال خودش را نمی فهمید.

نمی دانست شاکی باشد یا شرمنده.

همه ی اتفاق ها و اختلاف ها که فقط تقصیر او نبود.

ماهان هم کم مقصر نبود...

_من آدمی نیستم که به خودم اجازه ی دخالت بدم، اما حال ماهان طوری بود که نتوانستم سکوت کنم...وقتی گفت که با تو به اختلاف خورده، واقعا باورم نشد.

حتما ابرویش را هم پیش سهیلا برده و کلی بدیش را گفته بود.

_یادمه روزی که ماهان بهمون گفت بالاخره قصد ازدواج داره و به دختری علاقمند شده، باورم نمی شد....هنوزم مته روزای اول دوستت داره. کمی خود را جلو کشید و به اخم های درهم و نگاه به زیر افتاده ی ایناز خیره شد.

_بهم نگفت چه مشکل دارید و چی بینتون گذشته. منم نمی خوام بیشتر بدونم. برای من توام قد ماهان عزیز و نمی خوام زندگیتون سر اختلافایی که ممکنه تو هر زندگی ای باشه، از بین بره.

ایناز ناراحت بود از دست ماهان و شاید...کمی از دست خودش.

نگاهش به دست های قلاب شده در همش بود وقتی که با صدای لرزان گفت:

_من... من نمی خواستم این طور بشه. اما ماهان....

سهیلا دستش را بالا برد و او را ساکت کرد.

_گفتم که، دلیلی نداره من بدونم. نمی خوام قضاوتی بینتون کنم و ناخواسته

حق و به ماهان بدم. فقط می گم مواظب زندگی خوب و یه

شریک همراه و همدل همیشه پیدا نمیشه. وقتی با هم خوبید پس باید مراقب

حال خوبتون باشین. ما زنا مسئولیت بیشتری داریم. چون ستون خونه و

زندگیمون ما هستیم. ماهان دلش با تونه. که اگه نبود حال و روزش این نبود.

بشینین سنگاتون و با هم وابکنین و مشکلتون و حل کنین. دست روی دست

گذاشتن و سکوت، فقط ناراحتی ها و دلخوری ها رو بیشتر می کنه.

اینار با ناراحتی سری تکان داد.

از ماهان عصبانی و ناراحت بود اما منکر این نمی شد که چقدر دوستش دارد.

ماهان پر بود از خوبی و مهربانی.

آدم با درک و شعوری بود و فقط انگار تمام مشکلش با آراز بود و بس.

سهیلا که بلند شد و قصد رفتن کرد، اینار آنقدر در فکر بود که دست و پا

شکسته تعارف به ماندنش کرد.

خدا رحم کرد فقط که انگار داروها آراز را خوابانده که داد و بیدادی نکرد.

باید فکری به حال زندگی اش می کرد و مانده بود آراز را چه کند.

ماشین را به داخل باغ برد و در پارکینگ سر پوشیده ای که گوشه ای از باغ

قرار داشت، پارک کرد و به سوی نورا چرخید.

لبخندش، لبخند را بر لبان او می نشاند.

_خب دلبر من، بازم اومدیم اینجا.

نورا دست جلو برد و دست او را گرفت.

_اینجا رو دوست دارم.

سیاوش لبخند زنان سر تکان داد.

_من اما فقط تو رو دوست دارم. وقتی لبخند می زنی و با اون چشای خونه خراب کنت نگاهم می کنی، می خوام جونم و فدا کنم برات.

نورا لبخند لرزانش با نفس تکه تکه شده از هیجان و عشقش یکی شد.

_می گم بهتره زودتر بریم تو. یه کم دیگه بشینیم و تو حرفای قشنگ قشنگ بزنی و دلم و بلرزونی، دلم می خواد پیام بغلت. اون وقت دیدی سرایدار باغ رسید و ابروت پیشش رفت.

سیاوش خندید و در حالی که از ماشین پیاده می شد گفت:

_امان از توی دلبر.

وارد خانه که شدند، همه جا از تمیزی برق می زد.

گفته بود همه جا را برای آمدنشان نظافت کنند.

نورا اما غرق در خاطراتی بود که در این خانه داشتند.

روی مبلی نشست و نگاهش را به سقف و آسمان آبی که از میان سقف خودنمایی می کرد دوخت.

_من ن رویاست.

سیاوش آمد و تتگاتنگ او نشست و او را در میان دستانش با خنده و قهقهه های نورا، بلند کرد و روی پایش نشانده.

حالا او را در آغوشش داشت.

سرش را در میان گردن او برد و عطر تنش را نفس کشید.

_ تو حق نداری جز من عاشق چیزی باشی دلبر.

نورا پر هیجان خندید.

_ حسود دوست داشتنتی من.

سیاوش به او که می رسید حالش گفتنی نبود.

مانند تشنه ای به آب رسیده، سیری ناپذیر و دیوانه فقط می خواست او را حبس آغوشش کند.

این همه خواستن حتی خودش را هم می ترساند.

نورا در میان بوسه های ریز ریز و پر حس او می خندید و خود را به دستان او سپرده بود.

کشید و گفت:

_ سیاوش... ناهارمون سرد شد.

سیاوش اما نمی فهمید چیزی جز بوسیدن و لمس او.

صدایش از شدت خواستن و دیوانگی بم شده بود وقتی در حالی که برای بوسیدن او سر جلو می برد گفت:

_ داغش می کنم. من فقط گشنه ی توام. تویی که زن منی و ندارمت.

و دوباره بوسه هایش را آغاز کرد.

نورا اما باز هم کمی خود را عقب کشید و ناز را قاطی چشمان و صدایش کرد.

_من گشتمه آخه آقا گرگه.

سیاوش نوچی کرد و عقب کشید.

آنقدر که تکیه اش را به میل داد.

دستش اما پهلوهای او را اسیر داشت.

_عین ماهی می مونی نور. یا واقعا بی رحمی، یا ندونسته اذیت می کنی.

نورا لبانش را به دهان کشیده و با نازی که ناخواسته در مقابل او در حرکات و صدایش می نشست، دست روی صورت او گذاشت.

_مگه من دلم میاد بخوام تو رو اذیت کنم چون دلم؟

سیاوش دست روی دست او داشت و به لبانش چسباند و چشم بست و کف دست او را بوسید.

_اذیت می کنی که نمی زاری تنگ تو آغوشم بگیرمت. نمی زاری اون قدر بوسمت تا عطش بوسیدن از سرم بیفته.

نورا خود را جلو کشید.

حالا به قد نفسی لب هایشان فاصله داشت.

_مگه می شه از سرت بیفته و من و نخوای؟

سیاوش چشمان براق و پر شیطنت او را بوسه باران کرد و لب هایش را به دیوانه کردن کار دکام گرفت.

دقیقا مانند رویایی بود که در سر داشت.

سیاوش که زیر طاق شیشه ای تشک پهن کرد خندید و خود را میان رخت خواب ها انداخت.

_امشب و از خیلی وقت پیش بهت بدهکارم.

نورا خندید و دستش را ستون سرش کرد و به او بی که مبل ها را جا به جا می کرد تا راحت تر باشند، چشم دوخت.

_البته یه تشکر ویژه به نیما بدهکاریم. اون بود که ما الان بی نگرانی از مامان فاطمه اینجاییم.

سیاوش پارچ آب را روی عسلی بالای سرشان گذاشت و کنارش نشست. او را سمت خود کشید و تکیه اش را به بالش های پشت سرش داد و نورا را هم در آغوش گرفت.

_خسته ام نور. دلم می خواد همه چیز تمام بشه و بی دغدغه و نگرانی تو رو تو بغلم داشته باشم. تو زن منی و من باید واسه بودن کنارم دست به دامن همه بشم.

حالش را درک می کرد.

دست روی گونه و ته ریش کوتاه و دوست داشتنی او گذاشت و گفت:

_منم دلم می خواد بدون ترس کنارت باشم. به خدا منم عاصیم از این مدل بودن.

سیاوش سر پایین آورد و خید شد.

این دختر مرگ او بود.

_به نیما یه چیزایی از خودمون گفتم.

نورا با دلهره سریع پرسید:

_چی گفتی؟

سیاوش لبخند تلخی زد.

_من کاری نمی کنم تو اذیت بشی عشق من...گفتم می خوامت. این بار بی ترسو پنهون کاری و دروغ. قول داده که مامانت و راضی کنه.
نورا پوف کلافه و پر حرصی کشید و گفت:

_همه چی رو من خراب کردم. اگه آراز و وارد خانواده م نمی کردم اون وقت...

_تو تقصیری نداشتی. اون نامرد بود که از درموندگی تو استفاده کرد که اگه مرد بود بی چشم داشت کمک می کرد.
نورا ناراحت گفت:

_مطمئنم که مامان تو رو قبول داره اما چون عموی آرازی سخت می گیره...اما دلم می خواد تموم بشه این جدایی...

خیره به چشمان او، انگشتانش نوازش می کردند صورت او را.

_دوستت دارم، اون قدری که نمی تونم حدی براش بزارم. بزار هر چی می خواد بشه، بالاخره که مامانم راضی میشه. می خوام تموم بشه این روزا و جدایی.

سیاوش او ر چشم بست.

_اخ نور... دیوونه تم دختر...این هفته میام دیدن مادرت. هر چی می خواد بشه...من تو رو از دست نمی دم دلبر...

_چرا انقدر اصرار داشتی من و ببینی؟ واقعا نمی فهممت.

نیما خیره به چشمان پر اخم او لبخند زد.

چقدر این دختر با ابروهای درهم قشنگ تر می شد!!!

_چی کار کنم که بهم فرصت بدی؟

روشنک حرصی پوفی کرد.

_فرصت چی؟ ببین نیما من روشنک قبل نیستم دیگه. نه حوصله دارم و نه اعصاب. اره، انکار نمی کنم که یه زمونی خیلی دوست داشتم که بهم حس داشته باشی...دوستت داشتم. اما حالا دیگه چیزی نمونده از اون احساس. نیما لحظه ای به چشمان او خیره ماند.

_تو حتی با خودتم صادق نیستی.

روشنک با پرخاش گفت:

_ول کن تو رو خدا. تازه یادت افتاده روشنک هم هست؟ حالا که عشق و عاشقی رو پشت سر گذاشتی من و دیدی؟ نیما با شرمندگی سر تکان داد.

_من یه بار اشتباه کردم. اشتباهم اونقدر بزرگ بود که تا مدت ها نتونم به کسی اعتماد کنم. اما تو فرق داری.

فرقی مثلاً؟ این همه وقت دنبالت دویدم و ندیدی. حالا داری از زخندی زد.

_چه

می زنی واسه من؟

او را می فهمید.

این که نتواند به احساس او اعتماد کند کاملاً حق داشت.

شاید خودش هم تا چند روز پیش فکر نمی کرد سال ها به دختری علاقه داشته که همیشه جلوی چشمانش بوده.

آن روزها فکر می کرد آن علاقه ای که به او دارد، از جنس علاقه اش به نورا است، اما حالا می دید که چقدر فرق دارد این احساس.

_ تو همیشه بودی. فکر کردم آگه نگاهم به تو چیزی غیر از حسی باشه که به نورا دارم عین نامردیه... من با خودم حتی صادق نبودم... اصرارم واسه بودن با دختری که... از اولم دلش باهام نبود، یه حماقت بود که تا ابد داغش به جا می مونه... تو اما... چند روزه دارم با خودم کلنجار می رم... این حسی که به تو دارم نمی تونه مال این چند روز باشه. شاید از اول فقط نتونسته بودم با خودم رو راست باشم.

روشنک آهی کشید.

خسته بود.

_ من یه رابطه ی بی سرانجام داشتم که توش روحم داغون شد... تو اولین ضربه رو بهم زدی با نادیده گرفتنت و بعد عاشق شدنت. انکار نمی کنم که چقدر عذاب کشیدم تا فراموشت کنم....

نیما با تردید دست جلو برد و دست او را گرفت.

_ بزار جبران کنم. می خوام از اول شروع کنیم. می خوام این بار عاشقی کنیم.

روشنک آرام گرفته بود.

با خودش صادق بود.

این چند روز نتوانسته بود حتی لحظه ای او را فراموش کند.

دلش آرامش می خواست و شاید هم کمی عشق.

_ من از شروع دوباره می ترسم... از تویی که م سر گذاشتی

می ترسم....

نیما شرمنده و غمگین لبخند زد.

_این بار ناامیدت نمی کنم...قول می دم...

شاید باید کمی ناز می کرد، اما دلش با او یکی بود.

عشق تمام دوره های زندگی اش بود.

عشق کودکی و نوجوانی و جوانی اش.

بلد نبود ناز کند، شاید هم می ترسد.

این بار افسار زندگی اش را به دلش می داد.

شاید او راه خوشبختی را بلد بود.

وارد کافه که شد، با دیدن دخترها و پسرهایی که سر هر میزی نشسته بودند
اخم کرد.

چه خبر بود اینجا؟

سیاوش با دیدن او بلند شد و ایستاد و فاطمه با اخم هایی درهم چادرش را
جلوتر کشید و زیر لب استغفرالله گفت.

_سلام.

جواب سلام او را در حالی داد که می خواست روی صند بیند
اما نگاهش به اطراف بود.

_خیلی لطف کردین که دعوت من و قبول کردین و اومدین.

برایش شکه کننده و البته ناراحت کننده بود این رابطه ها.

_امیدوارم انقدر مسأله ی مهمی باشه که من و کشوندین این جا.

چنان می گفت این جا که هر کس نمی دانست فکر می کرد کجا رفته!

تمام نگاه و فکرش به دختر و پسرهایی بود که دسته جمعی یا تک تک پشت میزهای کافه نشسته بودند.

مگر این ها خانواده نداشتند که این طور راحت برخورد می کردند و با پسرهای غریبه به کافه می آمدند؟

خبر نداشت که نورا چه کارها که با سیاوش نکرده!!!

سیاوش شاید باید کمی بیشتر در مورد محل قرارشان فکر می کرد.

شاید آن قدرها هم فاطمه را نشناخته بود که کافه ای را برای صحبت در نظر گرفت.

آخر جای دیگری به نظرش نرسید با خصوصیات اخلاقی فاطمه.

_من واقعا شرمنده ام. شاید باید یه جای دیگه می خواستم هم و ببینین.

فاطمه دستی به چادرش کشید و با اخم های در هم گفت:

_اشکالی نداره دیگه.

ای کار می کرد.

این طور تنهایی حرف زدن با فاطمه خیلی سخت بود.

پیشخدمت که آمد تا سفارش بگیرد، فاطمه رو گرفت و با اکراه چای سفارش داد.

سیاوش اعتراف می کرد که قدم اول را اصلا درست برنداشته و این ملاقات مطمئناً قرار نیست به هیچ جایی برسد با این نگاه های فاطمه به اطراف و حرص خوردن هایش.

_راستش من یه عرضی خدمتتون داشتم که صلاح بود در موردش اول با خودتون صحبت کنم.

دستی بر پیشانی خیسش کشید.
چقدر حرف زدن با فاطمه سخت بود.
اصلا آدم کلمه ها را گم می کرد.
فاطمه حالا حواسش جمع او شده بود.
_چی شده؟ نگران شدم، اتفاقی افتاده؟
هر لحظه انگار بیشتر گند می زد.
_چیز مهمی نیست... خب یعنی هست. فقط چیزی بدی نیست.
خودش هم نمی فهمید چه می گوید.
بهتر بود زودتر برود سر اصل مطلب تا بیشتر خراب نکرده.
_می خوام راجب نور، نورا خانوم باهاتون صحبتی داشته باشم...
فاطمه ابرو در هم کشید.
این مرد چه حرفی می توانست در مورد دخترش داشته باشد؟
_متوجه نشدم!
کارش با فاطمه سخت بود.
اما حتی به قیمت خرد شدن غرورش هم که بود باز هم می ارزید.
با آن همه یال و کوپال و غرور، استرس گرفته بود.
_خب من... باید خیلی زودتر از اینا خدمت شما می اومدم... این حرفی که می
خوام بزنم مال امروز و دیروز نیست... من می خوام... نورا
خانوم و خواستگاری کنم ازتون...
حرفش را زد و تا خواست نفسش را بیرون دهد فاطمه گفت:

_این امکان نداره...

نگاهش را به اخم های درهم او دوخت.

انتظار این برخورد را داشت و باز تعجب می کرد.

_چرا؟ از من چیزی دیدین که این طور می گین؟

فاطمه چادرش را جلوتر کشید و با لحنی که نارضایتی اش را خیلی خوب می رساند گفت:

_شما خیلی هم پسر خوبی هستی. از همون سالی که با نورا همسایه بودین و بعد هم که دوستی شما با نیما... عیب از شما نیست که می گم امکان نداره. من فقط دیگه نمی خوام رابطه ای به غیر از اینی که هست باشه. حالا او هم اخم کرده بود.

سعی کرد آرام باشد و حرفش را با ادب و آرامش بزند.

_من درکتون می کنم. متوجه ام که با اتفاقی که افتاد، این نظر و داشته باشین اما...من واقعا به نورا علاقمندم...

صدای خنده ی میز کناری نگاه پر اخم فاطمه را از روی او برداشت.

با غضب خیره ی آن میز و دختر و پسرهایی که دور آن میز مشغول صحبت و خنده بودند شد.

_لا اله الا الله، آخر و زمون شده. دیگه خانواده ها هیچ نظارتی رو بچه هاشون ندارن.

وای از وقتی که می فهمید نورا زمان هایی که می گفته پیش روشنک می ماند، پیش او بوده.

سر به سوی او چرخاند.

_ببین آقا سیاوش اون پسر برادر شما آراز خان، کاری کرد که من صد سالم که بگذره دلم با خانواده ی شما صاف نمی شه. و قسر افتاده بودیم و بچه ی من واسه آزادی برادرش به آب و آتیش می زد، اون به دنبال سواستفاده از بچه م بود...حتی فکرشم جیگرم و آتیش می کشه که دختر بیچاره ی من چی کشید تو اون دوره. صداش در نیومد و حتی پیش من و برادرش چیزی نگفت،تا ما ناراحت نشین و غرورمون نشکنه..وای که چهارستون بدنم می لرزه وقتی فکر می کنم اگه اون وصلت جوش می خورد، چی سر دخترم می اومد...حالا رو چه حسابی می تونم دیگه به مردای خانواده ی شما اعتماد کنم و دخترمو بدم دست شما؟

امان از آراز که همیشه او را سرافکنده و خجالت زده کرده بود.

سر به زیر انداخت و با تأسف سری تکان داد.

_من تا ابد شرمنده ام...اما قرار نیست ما شبیه هم باشیم که شما...

فاطمه بی مکث بلند شد.

این فضا به خودی خود سنگین بود و حرف های سیاوش سنگین ترش می کرد.

_تأسف شما به درد ما نمی خوره. به نظرم بهتره این حرف همین جا بمونه تا دوستی شما با نیما پا برجا بمونه. من برای شما احترام زیادی قائلم. نمی خوام چیزی این احترام و از بین ببره...

و بدون این که اجازه ی حرفی به سیاوش بدهد به سوی در خروجی رفت.

سیاوش ماند و حرف هایش که حتی فاطمه فرصت نداد گفته شود.

حتی چایی اش را هم ننوشید و رفت...

_ گفته بودم بهت که مامانم به این راحتی ها راضی نمی شه.

سیاوش نفس کلافه ای کشید.

_ شاید نیما بتونه کمکمون کنه.

نورا پوزخندی زد و گفت:

_ نیما این روزا به خودشم نمی تونه کمک کنه. آقا تازه یادش افتاده عاشق روشنگر بشه. این همه اون دختر بیچاره خواستش و این طاقچه بالا گذاشت، حالا افتاده دنبالش. نمی دونی وقتی به مامان در مورد خواستن روشنگر گفت چه قیامتی شد.

و دقیقاً دیشب بود که بعد از یک هفته قهر و سرسنگینی بودن فاطمه با نیما، نیما سر میز شام گفت که قصد ازدواج دارد.

فاطمه از همه جا بی خبر، بی خیال قهر، نوق زده شد.

نیما که گفت روشنگر را می خواهد و تصمیمش برای داشتن و خواستن او قطعی است و فاطمه قیامت به راه انداخت.

برای نیما چه خواب ها که ندیده بود.

چه دخترهایی که برایش در نظر نگرفته بود و آخر سر انتخابش چه شد.

با خشم از پشت میز بلند شد و گفت:

این بار نیما هم کوتاه نمی آمد وقتی خیره به چشمانش گرفتم نزن.

_ هیچ چیزی حتی قهر شما هم نمی تونه من و از خواستم برگردونه.

انگار واقعا عاشق شده بود.

مخصوصا که روشنک هم با تمام مقاومتش داشت کم کم با او راه می آمد.

_اون دختر هم رنگ ما نیست. به در خانواده ی ما نمی خوره.

و نیما هم با خونسردی گفته بود.

_اتفاقا تنها کسی که مناسب من و خانواده مونه روشنکه.

فاطمه دلیل های خودش را داشت و نیما هم این بار محال بود با دلایل مزخرف فاطمه کوتاه بیاید.

این بین برای نورا جالب بود که در این چند روزی که از دیدار با سیاوش گذشته، حتی یک کلمه هم در مورد ملاقاتشان به نورا نگفته.

نورا پوفی کرد و گفت:

_مامانم دلش می خواد برای آینده ی ما خودش تصمیم بگیره. اما نه من و نه

نیما با انتخابش موافق نیستیم

سیاوش با امیدواری گفت:

_دوباره می رم دیدنش. من از تو دست نمی کشم.

_نمی دونم با این پسر چه کار کنم...نیما تا دیروز یه دختره رو می خواست

که اصلا نمی دونستم کیه و خانواده ش چطور ر دل پسرم

سکوت کنم و بزارم کسی رو که می خواد و انتخاب کرده رو بگیره. یه روز

دیگه اومد گفت همه چی تموم شده و خواستگاری هم کنسل شد. حالا اومده می

که این دختره روشنک و می خواد.

زهرا کمی از چایش را نوشید و با تعجب گفت:

_چه اشکالی داره مگه؟ اتفاقا دختر خوبیه.

فاطمه اخمی کرد و گفت:

_واه! کجاش خوبه دختره ی قرتی؟ من واسه نیمام چه خوابا که ندیده بودم. دلم می خواست یه دختر بگیرم واسش آفتاب مهتاب ندیده. پسر من ساده و پاکه. نباید آخرش یه همچین دختری نصیبش بشه که.
زهرا اصلا طرز فکر او را قبول نداشت.

اما به هر حال می دانست که کل کل کردن با اوئی که یک عمر همین بوده اشتباه محض است.

_ولی بازم باید ببینیم بچه ها خودشون کیو می خوان. ولی خواهر شاید همه ی کسانی که مورد پسند ما نیستن و شبیه باورهای ما نیستن، آدمای بدی نباشن. یا برعکس. شاید اونی که ما فکر می کنیم آدم خوبییه، واقعا ذاتش خوب نباشه. فاطمه با حرص چشم چرخاند.

_چی می گی زهرا؟ مگه حرف من اینه که چون من نمی پسندمش بده؟ ببین اصلا کاری به سر و تیبیش ندارم. بابا دختره یه بار عقد کرده. می فهمی یعنی چی؟ یعنی زن عقدی و قانونی و شرعی به مرد دیگه بوده و هزارتا کار با هم کردن. حالا بیام بگیرمش واسه پسر من که تو عمرش فقط یه دختر و دید و گفت بریم خواستگاری و اونم که نشد؟ ...

سری بالا انداخت و با اخم هایی درهم نوچی کرد.

_نه، اصلا دلم راضی نمیشه با این وصلت.

حرص می خورد از این طرز فکر فانوچی کرد.

اما همیشه هنگام صحبت با او، احتیاط می کرد.

روحیه ی آرام و شوخ زهرا، شباهتی با فاطمه نداشت.

_ اما آجی به نظرم بازم بزار خودش تصمیم بگیره. دختره اگه ذاتش خوب باشه، هیچ کدوم از اینا مهم نیست. تیپ و ظاهرش و که نیما داره می بینه. لابد پسندیده و باهاش مشکلی نداره که می گه بریم خواستگاری دیگه. از اون طرفم خود نیما می دونه که دختره نامزد داشته...

کمی خود را جلو کشید.

گاهی دلش برای نورا و نیما می سوخت.

دلسوزی و خیرخواهی فاطمه، همیشه هم به نفعشان نبود.

فاطمه نگاهش به زمین بود و اخم داشت.

_ به خدا دیگه تو این دوره زمونه کسی به این مسأله اهمیت نمی ده که طرف قبلا ازدواج کرده یا نه. اصلا مگه دختر جمیله خانوم، همسایه ی ما نبود، که با این که یه بچه هم داشت، با یه پسر مجرد ازدواج کرد و حالا هم بعد از چند سال خیلی خوشبخته؟ ما که نمی دونیم آینده چی می خواد بشه. فاطمه اما قرار نبود این حرف ها روی نظرش تاثیری بگذارد. نوچی کرد و سر بالا انداخت.

_ ببین زهرا جان آسمونم که به زمین بیاد من مخالفم. هر کسی یه عقیده ای داره. منم نمی تونم قبول کنم این دختر عروسم بشه. تو اصلا بگو اون فرشته ست.

زهرا با ناامیدی تکیه اش را به مبل داد و آه آرامی کشید.

فاطمه و اعتقادات و عقایدش گاهی به لعنت خدا هم نمی ارزید...

وارد کافه شد.

روشنک زودتر از نظرش بود.

این روزها با سختگیری های فاطمه جرات نمی کردند همدیگر را در خانه ببینند.

فاطمه حتی با شنیدن اسم روشنگ هم رو ترش می کرد.

آنقدر که نیمای بی زبان و مطیع را هم به زبان آورده بود.

همین چند شب پیش بود که با بالا گرفتن بحث میانشان، نیما برای اولین بار جلوی فاطمه ایستاد و بعد هم قهر کرد و از خانه بیرون رفت.

خبر داشت که این چند شب را پیش سیاوش می ماند.

دوستی نداشت.

اصلا مگر فاطمه گذاشته بود که دوستی داشته باشد؟

دلش برای خودشان می سوخت.

رابطه ی نوپای نیما و روشنگ، با مخالفت های صفت و سخت فاطمه، روی هوا بود و خودش و سیاوش نداشتند.

فاطمه فکر می کرد خودش و تصمیمات و انتخاب هایش همیشه درست ترین است، اما چنین نبود.

اما انگار این بار واقعا عاشق شده بود که این طور برای داشتنش تلاش می کرد.

چند شب پیش در میان درد و دل های خواهر و برادریشان گفته بود که این حسی که به روشنگ دارد، عمیق و متفاوت است و حالا شک دارد به این که اصلا عاشق مونا بوده یا می خواسته دختر مغرور و دست نیافتنی ای را به دست بیاورد.

حالا که این طور شیفته و بی قرار روشنک بود که جلوی فاطمه سینه سپر می کرد و برای اولین بار به دنبال تایید فاطمه نبود.

رابطه ی خودشان هم این روزها پر از نگرانی برای آینده بود.

اویی که دور از چشم همه همسر سیاوش شده، حالا نگران بود که فاطمه را چطور راضی کنند.

فاطمه عمو را به گناه برادرزاده تنبیه می کرد.

حتی جالب بود که اصلا چیزی در مورد ملاقاتش با سیاوش به نورا نگفته بود. شاید فکر می کرد او را هوایی می کند.

خبر نداشت که چند سالیست نورا هوایی و دلداده ی سیاوش شده.

_سلام.

روشنک نگاه از گوشی گرفت و با گیجی جواب سلامش را داد.
فکری بود و آشفته.

نورا مقابلش نشست و کیفش را روی صندلی کناری اش گذاشت.

_چی شده؟ چرا انقدر به هم ریخته ای؟

روشنک نوچی کرد و با چشم به گوشی اش اشاره کرد.

_نمی تونم نیما رو درک کنم. تموم فکرم و بهم ریخته.

نورا اخم کرد و گفت:

روشنک سری بالا انداختت کرده؟

_نه اصلا... نیما دقیقا شبیه رویای منه... اصلا همینه که من و می ترسونه...

نورا با تعجب گفت:

_ خلی چیزی هستی؟ بده مگه داره اونجوری که باید باهات رفتار می کنه؟

روشنک اشفته تر از تعریف هایش بود.

_ منم از این می ترسم که این حسی که الان داره واقعی نباشه. اون وقت منم که می شکنم....

نورا هم می ترسید.

هر چند که نیما چند باری اعتراف کرده بود که واقعا به روشنک دل سپرده.

_ ولی فکر کنم واقعا عاشقت شده. نیمای این روزا اصلا شبیه نیمایی نیست که یه روزی اون دختر و می خواست.

روشنک نگاهش را به میز دوخته بود.

_ این رویا بود واسم.... این خواستن... اما من یه بار شکستم. اونم به بدترین

شکل ممکن. توکه دیگه همه چیز و می دونی... می ترسم این حس نیما زودگذر باشه... مثلا خواسته باشه من و بیاره جای اون دختر....

نورا تکیه اش را به صندلی داد و نگاهش را به او دوخت.

قرار نبود که از نگ او بگوید.

نیما هم بی مسئولیت و نامرد نبود.

_ اما من فکر می کنم این بار واقعا عاشق شده...

دستش را جلو برد و روی دست او گذاشت.

سرد سرد بود.

_تو جسورترین بودی همیشه. تو واسه علاقه ای که داشتی صبر کردی. آره عشق آدم و می ترسونه. می ترسی اون قدری که باید دوستت نداشته باشه. می ترسی دل به آدم درستی نبسته باشی و هزارتا ترس دیگه. اما مگه همیشه آدم به خاطر ترساش قید دلش و بزنه... من و ببین. چقدر واسه رسیدن به امروز سختی کشیدیم. هر چی داشتم پاش داده بودم و این که فکر می کردم نامردترین آدم دنیاست که دروغ گفته و بعدش ولم کرده و رفته، اما بازم نمی تونستم ازش دل بکنم... اصلا عشق همینه...

صدای پیام گوشی روشنک، چشمان آشفته اش را از نورا جدا کرد. نگاهی به صفحه ی گوشی اش نداشت و با چشم به گوشی اش اشاره کرد و گفت:

_برادر دیوونه ته....

گوشی اش را از روی میز برداشت تا پیامش را بخواند و لبخند آمد و بر لبش نشست.

_دلم می خواد این روزا قعی باشه.

نورا لبخند زد و کمی از لاته ای که تازه پیشخدمت برایشان آورده بود نوشید. روشنک پیام نیما را خواند و هر لحظه لبخندش بزرگتر می شد. صدای خنده اش که بلند شد، دست روی دهانش گذاشت.

_چی شده؟

نورا هم به خنده ی او لبخند می زد.

_به خدا که این پسر دیوونه ست.

گوشی اش را به سوی او گرفت و نورا پیام نیما را خواند و هر لحظه چشمانش از تعجب درشت تر شد.

_گفتی هوس اون کبابی که تو جاده چالوس خورده بودیم و کردی و افتخار ندادی باهام بیای بریم. الان تو همون رستورانم. اومدم برات کباب بگیرم. سرد میشه تا برسم اما همون کبابه که می خواستی. و عکسی که از خود مقابل رستوران گرفته بود. _داداش من که کلا از دست رفته! روشنک خندید.

_می بینی. می گم که شبیه رویاست. چند روز پیش اصرار کرد که هم و ببینیم. وقتی از کنار یه کبابی رد می شدیم، من یاد اون رستورانی افتادم که چند سال پیش با هم رفتیم. یادته که؟ نیما با اولین حقوقش ما رو برده بود جاده چالوس رستوران. اون روز اگه غذا بهم مزه داد به خاطر حضور نیما بود. خب تازه عاشق شده بودم...اون روزم از دهنم در رفت گفتم هیچ کبابی دیگه مزه ی کباب اون رستوران و نمی ده. این دیوونه ام نفهمید منظور من حضور خودش بود نه غذا.

علاقه ش و باور کنی. نیما برای منم از این کارا نمی کنه. ایید و گفت:

_باید

هر چند خل بازی،اما خیلی جالب و پر معناست. نشون میده چقدر خواسته ی تو براش مهمه. تازه خبر دارم که هنوز اون قدر ا هم بهش رو نمی دی. روشنک با خنده پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_اول باید خودش و بهم ثابت کنه. هر چند این کارش چند امتیاز مثبت داره.

پس بگم برات دیوونه بازی زیاد دربیاره. انگار تو خل و چلش و بیشتر دوست داری...

سلام.

وارد خانه شد و در حالی که با اخم نگاهش را در خانه می چرخاند و علنا به او بی توجه بود جواب سلامش را داد.

انکار نمی کرد که دلش برای این خانه تنگ شده.

هم برای خانه اش و هم این مردی که چنین سرد و اخمو برخورد می کرد. در تمام این خانه با این مرد خاطره داشت.

بشین.

نگاهش را از اتاق خوابشان گرفت و روی نزدیک ترین مبل نشست.

ماهان هم رو به رویش نشست.

مردی که آن روزها و در این خانه همیشه چفت تنش می نشست!!

گفتی پیام.

نگاه به هم نمی کردند.

از هم دلخور بودند و هر. کدام هم حق را به خودش می داد.

خواستم حرف بزنیم... اتمام حجت کنیم...

چقدر می ترسید از این اتمام حجت.

ماهان پوزخند زد و انش دوخت.

هه... من واسه عالم و آدم نسخه می پیچم و اون وقت تو کار زندگی خودم موندم.

بغضش گرفته بود.

این مرد اصلا درکش نمی کرد.

اما انکار نمی کرد که دوستش دارد.

او را، زندگی اش را...

ماهان سر بالا آورد و نگاه مستقیمش را به او دوخت.

_تصمیمت چیه آیناز؟ بهم بگو که می خوای با زندگیمن چه کار کنی؟

سعی کرد بعضش را پیش اوپی که در این چند وقت، کم غرورش را نشکسته بود، پنهان کند.

_من؟! چطور شد یه بارم از من نظر خواستی؟ تو که داشتی همین طوری می بریدی و می دوختی واسه خودت.

ماهان نوچی کرد.

چرا اصلا حرف هم را نمی فهمیدند؟

_می دونی مشکل کجاست؟ تو تا وقتی خودت و زدی به خواب، کسی نمی تونه بیدارت کنه... تو داری زندگیت و، زندگیمن و فدای چی می کنی؟

باز هم منظورش آراز بود.

آیناز با اخم و پرخاش خیره ی چشمانش شد.

_مشکل تو چیه با آراز؟ چرا نمی فهمی تنها آدمیه که نده و این

روزا به من احتیاج داره؟ چرا این شده بهونه ی تو واسه آزار من؟

ماهان با تعجب به خودش اشاره کرد.

_من؟! من می خوام از ارت بدم؟ گفتم ولش کن و فراموش کن برادر داری، یا این که گفتم مدیریت کن بین زندگی خصوصیت و برادرت؟ ...بی انصافی ایناز، بی انصاف...

و بلند شد و در حالی که با خشم چنگ به مویش می زد به سوی آشپزخانه رفت.

احساس می کرد از دست او باید سرش را به زیر شیر آب سرد ببرد.

ایناز اما خیره به زمین اشکش چکید.

چقدر دلش آغوش ماهان را می خواست و چقدر این روزها از هم دور بودند.

ای کاش تریا کمی همسرداری یادش می داد....

چند روزی بود که فکرهای زیادی بر سرش می زد.

فکر این که نکند سیاوش آنقدرها هم که آراز می گفته گناه کار نبوده.

آخر سیاوش هیچ گاه بدی ای در حقشان نکرده بود.

چطور ممکن بود که این چنین بد باشد؟

این فکرها را چند وقتی بود داشت و انکار می کرد.

نوع گفتار و صحبت های آراز متقاعدش کرده بود که سیاوش مقصر است.

اما حالا که آراز کمتر حرف می زد و بیشتر پرخاش می کرد، او وقت بیشتری

کمی منصفانه فکر می کرد می دید هیچ وقت بدی و ناحقی اردن داشت.

شاید اگر

سیاوش ندیده.

تا بوده خود را فدای خانواده ی سهراب کرده بود.

اما باز هم حرف های آراز می آمد و انصاف را با خود می برد.
آراز هم که این روزها هر چقدر هم که تلاش می کرد و برایش از خود و
زندگی اش مایع می گذاشت، باز هم ناراضی و ناآرام بود.
اوایل به او حق می داد.

بالاخره بیمار بود و زمین گیر.

اما او که مقصر این اتفاق نبود.

آراز با زبان و حرف هایش نیش می زد و طلبکارانه آزار می داد.
حالا مقابل مردی ایستاده بود که قرار بود با او زندگی شادی بسازد و هیچ گاه
هیچ بی احترامی ای از او ندیده بود.

کمی منصف می شد می دید چقدر آزارش داده و در حقش کوتاهی کرده.

اما ای کاش غرورش می گذاشت انصاف و دلش را قاضی کند.

ماهان که از آشپزخانه بیرون آمد، با اخم لیوان آب در دستش را سر کشید و
رو به رویش نشست.

چشمان سرخش را به او بی دوخت که ناآرام و عصبانی بود.

_نیومدم باهات دعوا کنم.

کاش کمی رنگ محبت آن روزها را داشت و از خشمش کم می گاهش کرد.

چشمانش ای

کرد.

_نیومدی هم انگار که حرف منطقی بزنی.

آیناز با حرص و درماندگی نوچی کرد.

دلش می خواست با صدای بلند گریه کند.

_من این روزها بیشتر از همیشه به حضور تو در کنارم احتیاج داشتم و تو بی رحمانه رهام کردی. حالا من مقصرم؟

ماهان با حرص پوزخند زد.

_هه...تو گذاشتی که کنارت بمونم؟ چسبیدی به آراز که یه کلمه حرف و کار ایناز با پرخاست نداشت.

_حال و روزش و نمی بینی؟ چه کار می کردم؟
ماهان با افسوس سری تکان داد.

می بینی؟ حتی حرف هم و نمی فهمیم دیگه مگه من الان و می گم؟ از همون روراً که بعد از رفتن مادرت و سیاوش به المان، پاش به خونه ی ما بار شد و

روی مغز و عقیده ی تو کار کرد، همه چیز بهم ریخت. بعدشم که تو رو از خودت دور کرد و از تو آدمی ساخت که شبیه خودشه. تو آدمی بودی که واسه

پول جلوی آدمی و ایستی که یه دنیا احترام براش قائل بودی؟

ایناز با حرص و عصبانیت بلند شد.

دلش نمی خواست این حرف ها را بشنود.

شاید ته قلبش احساس شرمندگی می کرد وقتی ماهان واقعیت را این طور بر صورتش می کوبید.

_چرا گناه آراز و می شوری؟ چی گفت اصلا به من؟ تا وقتی که سیاوش در

حقتش نامردی کرد اصلا حرف سیاوش نبود. تو خودت ندیدی که حتی نامزدشم

ازش دزدید؟

ماهان پوزخند زد.

نمی خواست بفهمد انگار.

_ نامزد کجا بود اخه؟ خوبه که گند تموم کاراش در او مد و بازم کنارشی..._

صدایش را پایین آورد و سعی کرد با آرامش در مقابل او برخورد کند.

شاید این طور جواب می داد.

_ ببین نگفتم بیای که جنگ کنیم. واقعا خسته ام از مشاجره و بحثهای بیهوده.

اینار با بغض و قهر چشم از او گرفت.

_ تو با من سر جنگ داری وگرنه که من...._

ماهان سری تکان داد و پوفی کرد.

_ ولش کن... فقط می خوام بهم بگی که چه تصمیمی برای زندگیمون داری؟

واسم مهمه بدونم که تا کجا می خوای پیش بری؟....

قطره اشکش که چکید، ماهان نفس بلند و عصبی اش را رها کرد.

این زن هر چقدر هم که این روزها افسارش را به دست برادر نادانش داده

بود، اما عزیز بود.

نمی خوام ادیتت کنم. خدا شاهده که آزار تو آخرین چیزیه که عشقش بود.

_ من

آگه این و می پرسم واسه اینه که تکلیف خودم و بدونم. من نمی دونم باید با

زندگیمون که این طوری لنگ در هوا مونده چه کار کنم.

اینار بغض کرده بود و هر لحظه نگه داشتن اشکش سخت تر می شد.

دهان که باز کرد چشم هایش هم باریدند و صدایش از بغض لرزید. من... دوستت دارم ماهان. ببین بعد از اون همه بی محلی کردنا و نادیده گرفتنات بازم دارم می گم که نمی تونم ازت دل بکنم... می گی کوتاهی کردم؟ باشه قبول، اما توام تو بدترین روزای زندگیم که نه پدري بود که پشتم باشه و نه مادري بود که آرومم کنه، تنهام گذاشتی... باشه من مقصرم اما... آراز هر چقدرم که بد و نادرست، اما تو باید کنار زنت می بودی.

ماهان کلافه چنگی به میان موهایش زد.

فکر کردی حال من خوش بود؟ من زنی رو دیدم که درست عکس زنی بود که انتخابش کردم. بی انصاف و بی منطق. ندی و پشت آرازی و ایستادی که می تونم به جرات بگم که خودتم قبولش نداری... ولش کن. گذشته دیگه....

نگاهش را به چشمان پر اشک او داد و لبخند تلخی زد.

من معذرت می خوام که گذاشتم فکر کنی رهاش کردم. اون روزا می اومدم تو محوطه ی بیمارستان، یا جلوی در بیمارستان تو ماشین می نشستم و از دور می دیدمت که چقدر داغونی. معذرت می خوام که کاری کردم فکر کنی دوستت ندارم... اما واقعا دیگه نمی کشم. آره دوستت دارم، اما نمی خوام این طوری ادامه بدم. یا کنارم باش و یا تمومش کن....

آیناز خواست حرفی بزند و ماهان با بالا بردن دستش در مقابل او، ساکتش کرد.

ببین، حرفامو گوش بده و بعد هر چی خواستی بگو... من نمی گم آراز و رها کنی، می گم یادت باشه که خودتم یه زندگی ای داری که تو باید مدیریتش کنی... آره من تا ابد آرم با آراز تو یه جوب نمیره. تا ابد هم حق و به سیاوش

می دم. اما این باعث نمی شه تو رو مجبور کنم که چیزی که من می گم و قبول کنی. برو به برادرت رسیدگی کن، اما زندگیت و وقفش نکن.

آراز دست روی صورتش گذاشت و بغضش را رها کرد.

ماهان همان مردی بود که سیاوش روزی می گفت مطمئن است که او می تواند خوشبختش کند.

کمی طول کشید که غرور را کنار گذاشت و بلند شد و به سویش رفت.

دست هایش که دور گردن او پیچیده شد و صورتش در میان گردن او قرار گرفت، صدای گریه اش خانه را پر کرد.

ماهان چشم بست و آه بلندی کشید.

نمی دانست با او قرار است تا کجا برود.

اما می دانست که نمی شود یک زندگی به همین راحتی ها تمام شود.

به قول سهیلا باید تمامش را پای زندگی اش می گذاشت تا اگر روزی مجبور

به تمام کردن این زندگی شد، افسوسش را نخورد و نگوید که اگر فلان کار را

می کردم این طور تمام نمی شد.

حالا او دا می گذاشت.

ای کاش آیناز می فهمید و کمی هم او کوتاه می آمد و از خود گذشتگی می کرد.

_دیروز رفته بودم مسجد. قرار بود برای چند تا دختر جهیزیه آماده کنیم. یکی

از خانوما گفت که یه خیری هست که نذر داره برای چند تا دختر جهیزیه جور

کنه. می گفت گفته به نیت حاجتشه.

زهره سببی که پوست کنده بود را در پیشدستی او گذاشت.

کم پیش می آمد فاطمه به خانه ی او برود.
همیشه زهرا بود که به دیدنش می رفت.
امروز آمدنش آن هم بی خبر و آنقدر فکری و کلافه عجیب بود.
_این که خیلی خوبه. خدا خیرش بده و حاجت روا بشه.
فاطمه لحظه ای با کلافگی چشم بست.
چنان آشفته بود که زهرا هم متوجه شد.
_اره خدا حاجت رواش کنه اما اگر حاجتش دختر من نباشه.
زهرا در حالی که متوجه ی حرف او نشده بود گفت:
_چی؟ نورا چه ربطی داره به...
فاطمه مردد و آشفته گفت:
_می دونی خیره کی بود؟ یادته نیما یه دوستی داشت به اسم سیاوش؟ تو اون
روز که من بیمارستان بودم زیاد می دیدیمش.
زهرا فکری سری تکان داد.
_یه چیزایی یادم میاد ازش. خب این چه ربطی داره به اون قضیه؟!
فاطمه نوچی کرد.
فجان چایش را برداشت و کمی نوشید.
گلوش خشک شده بود.
درمانده بود د چه کند.
اولین بار بود که احساس می کرد نمی تواند درست تصمیم بگیرد.

_ همون پسره خیری بود که گفتم. از قضا چند روز پیش از من نورا رو خواستگاری کرد و من صراحتا گفتم نه.

زهره متعجب خود را جلو کشید.

_ چرا؟! مگه عیب و ایرادی داره؟

فاطمه دستی به صورتش کشید.

آنقدر درمانده بود که به زهره پناه آورده بود.

وگرنه که آدمی مانند او اصلا اهل درد و دل کردن نبود.

کارد خودش را می کرد.

_ هیچ عیب و ایرادی نداره. اتفاقا همون شخصیتی که من همیشه واسه نورا می خواستم. شاید حتی آرزوم بود که یکی مته اون دامادم بشه، اما... نه حالا که می دونم اون عموی آرازه.

زهره شوکه و گیج دست روی دهانش گذاشت.

_ واقعا؟! چطور اخه؟ این کجا و اون کجا اصلا؟

فاطمه سری تکان داد.

_ درد منم همینه. حتی در مورد درخواستش چیزی به نورا و نیما هم نگفتم. کم آراز ادیتمون کرد؟ کم خون به دل ما و اون دختر کرد؟ چطور می تونم دوباره با اون خانواده وصلت کنم و بزارم دخترم با اون آدم دوباره چشم تو چشم بشه؟....

زهره هم مانده بود چه بگوید.

_ اما خب خواهر...خودت داری می گی این خیره و آدم درست. تا اونجایی که یادمه اون قدر آقا و نجیب بود که آدم با خودش می گفت خوشا به حال دختری که همسر اون آدم بشه...به نظرم زود تصمیم نگیر.
فاطمه نوچی کرد و سر بالا انداخت.

_ همیشه زهرا. نورا که بره تو اون خونواده خواه ناخواه چشش می افته تو چشم اون پسره. اصلا از کجا معلوم فردا دخترمون و همین سیاوش خان خیر به جرم گناه نکرده اذیت نکنه؟

زهرا به فاطمه حق میداد اما از آن پسر هم خوشش آمده بود.

_ شاید اصلا همچین آدمی نباشه. به نظرم بزار بیاد و بره، چند بار ببینیش و باهم رفت و آمد کنین.خودت می گی به خاطر خواستن نورا داره خیرات می کنه،اونم چه خیراتی! پس خاطرخواهشه. به نظرم به نورا بگو. نورا دختر عاقلیه.

فاطمه هم مانده بود چه تصمیمی بگیرد

خودش هم از سیاوش خوشش می آمد و آرزویش بود مردی ماند او دامادش باشد.

اما نام آراز، لکه ی ننگی بود یاوش بود.

_ حالا اگه دلت نیست به نورا بگی، لااقل به نیما بگو...

فاطمه اخم کرد و گفت:

_ اون و که اصلا حرفش و نزن. این روزا نیما خون به دل من کرده.

زهرا با تعجب پرسید:

_ نیما؟! اون دیگه چرا؟

فاطمه با یادآوری خواسته ی نیما و قهر و رفتنش از خانه، با حرص گفت:
_ اقا دوباره عاشق شده.

زهرای بی خبر خندید و گفت:

_ این که خیلی خوبه. گرچه فکر می کردم الان باید عزادار اون دختره باشه.
فاطمه سری تکان داد و با اخم و حرص گفت:

_ اقا می گه اون عشق نبود، می گه تازه می فهمم عشق چیه. عاشق یکی هم
شده که اصلاً دلم نمی خواد اسمش و بیارم.

زهرای با تعجب چشم به او دوخت:

_ کی؟ مگه من می شناسمش؟

_ اره. عاشق اون دختره روشنگ شده. دوست نورا. دختره انقدر اومدو رفت تا
آخر سر قاپ پسر ابله منو دزدید.
از نظر زهرای که این اصلاً بد نبود.

اشکالش چیه؟ دختره که تو خونه ی خودتون بزرگ شده و .. خوب بود.

_ خب

فاطمه با پر خاش گفت:

_ سر تا پاش اشکاله. از سر و شکل دختره که بگذریم که سر تا پا ایراده، می
رسیم به این که قبلاً نامزد داشته.

به نظر فاطمه این هم ایراد به حساب نمی آمد.

_ خب نیما حتماً با دونستن این قضیه باز می خوادش.

_نیما احمقه. دختره هنوز هیچی نشده نیما رو انداخته جون من. نیما کی اهل قهر و ادا و اطوار بود؟ چند روزه رفته از خونه. به خدا که همه ی این کارا زیر سر اون دختره ست.

اما به نظر زهرا ، نیما خسته شده بود از گیر دادن ها و بکن نکن های فاطمه. اما نمی شد که این را به او بگوید.

_به نظرم تو خودت و آدم بده نکن. این روزا بچه ها کاری رو می کنن که خودشون بخوان.

فاطمه با خشم به او توپید.

انگار که او مقصر بود.

_مگه میشه خودم و بکشم کنار و بزارم دستی دستی خودشو بدبخت کنه؟ به خدا که نمی زارم اون دختره به خواستش برسه و پسر و ازم بگیره.

باز هم آدم را به این نتیجه می رساند که مخالفت و بحث با او اشتباه است. از جا بلند شد و گفت:

_هر چی که خیره... برم یه چای برات بیارم. راستی بهت گفتم دارم مادر بزرگ می شم؟ زن آرش حامله ست...

وارد خانه که شد، صدای داد و باز می آمد.

حتما دوباره با پرستار جدیدش دعوایش شده بود.

چادرش را روی دسته ی مبل گذاشت و وارد اتاق شد.

_حالم بهم می خوره از ریختن. کودن ، تموم بدنم و زخم کردی....

با ورود آیناز به اتاق، مرد با اخمی شدید و صورتی سرخ از حرص و خشم سلامی داد و بیرون رفت.

آراز نگاهی به او انداخت و با خشم گفت:

گمشو برو همون جایی که بودی. نمی خوام ببینمت.

سعی می کرد برای او حوصله به خرج دهد و حرف هایش را به دل نگیرد.

همه را می گذاشت پای حال بد و زمین گیر شدنش.

به سوی پنجره رفت و پرده را کنار زد.

باز که بداخلاق شدی. این بنده خدا رو چرا هی می چزونی؟

آراز اما قصد نداشت آرام بگیرد.

با صدای بلند داد زد.

کری؟ می گم گمشو از این جا. و ایستادی داری من و بازخواست می کنی؟

رفته بودی ور دل شوهر جونت، حالا یادت افتاده یه آرازی هم هست؟

از اول هم بی انصاف بود و این اصلا ربطی به زمین گیر شدن و حال بدش نداشت.

به سویش که چرخید، اخم و لبخندش طبیعی نبود.

چرا انقدر بداخلاق و بددهنی اخه؟ آره پیش ماهان بودم، تو خونه م موندم دیشب و.

آراز پوزخندی زد و با اخم و حرص .

پس الان این جا چه غلطی می کنی؟ می دونی چیه آیناز؟ توام یه اشغالی

هستی لنگه ی عمو سیاوشت. من احمقم که فکر می کردم تو به خاطر برادرت

قراره تو روی شوهر دیوثت وایسی.

هر لحظه با زبان تند و تیزش شکنجه اش می داد و او بود که باز طاقت می

آورد.

_ چرا اینجوری حرف می زنی باهام؟ ماهان شوهرمه. اختلاف و بحث و دعوا بین همه ی زن و شوهرها هم هست. منتهی سر تو نیست که برادرمی، اما من چند ماهه که قید خونه و زندگی و شوهرم و زدم و او مدم نشستم پیش تو. الانم قرار نیست ولت کنم. اما دیگه وقتش بود که برگردم سر خونه و زندگی. تا حالا شم ماهان مردونگی کرده که هیچی نگفته.

آراز با خشم گفت:

_ طرفداری اون مادر به خطارو پیش من نکن. شوهر تو سلیقه ی اون سیاوش دیوئه. هیچ وقت من ازش خوشم نمیاد. چنان با آدم رفتار می کنه انگار زیر دست و خدنگشیم.

آیناز پنجره را باز کرد و دمی از هوای خنک بهار گرفت.

امسال نفهمید که کی سال تحویل شدو سال نو آمد.

دور از همسر و خانه اش و در راهروهای بیمارستان.

آن وقت آراز با بی انصافی این چنین می گفت.

نفسش تنگ می شد از دست حرف های او.

_ باشه، تو درست می گی. من اگه صد سالم از خوبی های ماهان واسه تو

بگم، تو فکرت همینه. نه نظرت تغییر می کنه و نه قضاوتت. اما من ماهان و

دوست دارم و شوهرمه. قرار نیست که تو رو تنها بزارم اما به هر حال منم

باید به زندگی خودم رسیدگی کنم.

آ بلند کرد.

_ پس گمشو برو به زندگی برس. من به دلسوزی تو احتیاجی ندارم. حالم بهم

می خوره ادای خواهرای مسئولیت پذیر و مهربونه و درمیاری واسم.

آیناز با ناراحتی و عصبانیت لحظه ای چشم بست تا آرامش خود را به دست آورد.

نمی خواست حرفی بزند و او را برنجانند.

_بِهْتَرِه من برم. تو امروز قصد کردی حسابی من و برنجونی.

و در حالی که می خواست از اتاق خارج شود گفت:

_چیزی احتیاج داشتی به آقای مهدوی بگو.

و داد و بی دادهای آراز را نادیده گرفت و از اتاق بیرون آمد.

مهدوی در پذیرایی نشست.

با آمدن او بلند شد و با اخم و ناراحتی گفت:

_اگه اجازه بدین خانوم بزرگمهر من دیگه نیام.

آیناز درک می کرد و شرمنده بود اما اگر او را که هم با تجربه بود و هم صبور، از دست می داد نمی دانست چه کند.

_خواهش می کنم آقای مهدوی. من از طرف آراز از شما معذرت می خواهم. حال و روزش و که می بینین. روحیه ش و باخته و پرخاشگر بودنش هم به خاطر همین.

مهدوی اما تکان داد.

_باور کنین تحمل این همه توهین و تحقیر واقعا سخته. من اگه احتیاج مالی نداشتم محال بود تا همین حالا هم صبر کنم. ولی واقعا دیگه نمی تونم.

آیناز با بیچارگی آهی کشید و گفت:

_پس اجاره بدین پرستاری رو پیدا کنم. این چند روز و هم به خاطر من تحمل

کنین...

خواهش می کنم آقای مهدوی.

مهدوی به ناچار قبول کرد.

اینار مانده بود دیگر چه کسی را برای پرستاری از آراز پیدا کند.

در این چند ماه نزدیک به شش پرستار عوض کرده بود.

با هیچ کس نمی ساخت و همه را فراری می داد.

باید فکری به حالش می کرد.

_بالاخره راضی شده بود بعد از این همه وقت انتظار و خواهش، به دیدن او
برود.

البته دیدن که نمی شد اسمش را گذاشت.

اگر دعوت سیاوش و اصرار نورا نبود، فعلا قصد این که در مقابل او کوتاه
از لحظه ای که به دعوت نیما برای همراهی اش تا باغ طالقان سیرا نداشت.

مثبت داد، نیما از بس تماس گرفته بود دیوانه اش کرده بود.

این نیما برایش جدید و عجیب بود.

نیمایی که برای دیدنش اصرار می کرد رویای تمام نوجوانی و جوانی اش بود
و حالا می ترسید.

می ترسید که همه ی این ها زودگذر باشد.

داخل ماشین که نشستند، نیما خیره به او جواب سلامش را داد.

چند لحظه که گذشت و نیما قصد نداشت انگار حرکت کند به سویش چرخید.

نیما با لبخند خیره به او مانده بود.

_ چرا حرکت نمی کنی؟

نیما لبخندش وسیع تر شد.

_ چه خوشگل شدی امروز.

روشنک اما قرار نبود به این زودی ها در مقابل او وا دهد.

حالا هر چقدر هم که در دلش قند آب می شد از تعریف او.

_ من همیشه خوشگل بودم، تو کور بودی.

نیما در حالی که لبخندش جمع شده بود، آه بلندی کشید و بعد از مکثی کوتاه، ماشین را روشن و حرکت کرد.

دلش نمی خواست او را ناراحت کند، اما نیما هم کم عذابش نداده بود.

_ خوبه که ویلای سیاوش طالقانه.

بدون این که نگاهش کند گفت:

_ چطور؟

نیما لبخند بر لبش نشان داد گفت:

_ بیشتر می تونم کنار تو باشم. تو که راضی نشدی تو این چند هفته درست و حسابی هم و ببینیم و دو کلمه حرف بزنیم.

روشنک نوچی کرد.

نه بلد بود ناز کند و نه آدم قیافه گرفتن بود.

شاکیم نیما. ناراحتیم اونقدر عمیق هست که با وجود این که قبول کجیده بود.

_ ازت

یه مدت با هم باشیم تا ببینیم چی میشه، اما بازم دلم باهات صاف نباشه.

نیما کلافه و ناراحت چنگی به میان موهایش انداخت.

_بهت حق می دم و....حتی خودمم نمی تونم خودم و ببخشم. ببین من با خودم بیشتر از همه بد کردم....خر بودم. یه احمق که انگار تموم احساساتم قاطی پاتی شده بود....تو جلوی چشم بودی، مته ماه....من چطور تونستم کور باشم؟
نیما اهل زبان بازی و بازی با کلمات نبود.

واقعا ناراحت بود.

روشنک نیم نگاهی به او انداخت.

_من و تو واسه یه شروع درست خیلی راه داریم. اعتماد کردن به هم طول می کشه. من دیگه اون روشنک قبل نیستم که چشم بسته منتظرت بود. الان یه آدمی شدم که به تموم دنیا شک دارم.

و خودش می دانست این بی اعتمادی را سامان که جلوی چشمانش بزرگ شده بود در جانش نشانده.

_هر کاری می کنم واسه داشتن اعتماد و عشقت. من قصدم باهات جدیه....باور کن خسته ام از این بیهوده بودن. می خوام دوست داشتن تو بشه دلیل. حرف هایش قشنگ بود و امید بخش.

به دلش می نشست.

اما این بار طو تماد کند.

_این نظر سیاوش بود که با هم بیایید. وگرنه من دلم نمی خواد تو این مورد دخالت کنم. هر چند از خدومه که تو و نیما با هم باشین. اصلا کی از تو بهتره برایش؟ اما می دونم که چقدر ازش دلت شکسته. قبول دارم که باید تنبیه بشه. اما خب می دونم که خیلی می خوادت.

روشنک گیلای در دهان گذاشت و نگاهش را به نیما دوخت که در حال درست کردن جوجه ها با سیاوش بود.

در ماشین که بودند زیاد حرفی نزد و بیشتر شنونده ی پر حرفی های نیما از سر ذوق با او بودن بود.

چقدر آرزوی این لحظه ها را داشت و انگار شادی از او دور شده بود. یاد حرف مادرش افتاد که می گفت شاید چیزی را که امروز می خواهی، فردا دیگر نخواهی.

این خواستن تمام نمی شد وقتی سال ها در دلش ریشه کرده بی می خواست. اما از او و انتخاب هایش رنجیده بود.

نیما در این چند وقت برای داشتنش هر کاری می کرد.

حتی می دانست که مقابل فاطمه ایستاده.

وای که وقتی فکر می کرد به فاطمه تن و بدنش می لرزید.

اصلا اگر قرار بود با نیما شروعی داشته باشد، نمی دانست با فاطمه چه کند.

_ازش ناراحتم. این و به خودشم گفتم. سیاوش آگه از تو جدا شد، از سر اجبار

بود و تو تموم اون دوران عاشقت موند....اما نیما چی؟ می خوام یادم بره که

وقتی من داشتم واسه دوست داشتنت دست و پا می زدم، اون غرق عشق اون

دختر بود....می گه عشق نبود که آگه بود بعد از مرگش دیگه حالش خوب نمی

شد. اما من می گم حتی آگه اشتباهم بود، این وسط من بودم که شکستم....خیلی

حس بدیه که یه طرفه عاشق باشی و طرد بشی....

نورا با ناراحتی کوچی کرد.

امان از نیما و اشتباهاتش.

گاهی فکر می کرد فاطمه در تربیت نیما کوتاهی کرده. همین پسر دوست و هوادار بودنش باعث ار بیاید.

یادش می آمد که همیشه فرزند حرف گوش کن فاطمه، نیما بوده.

هیچ وقت کاری نکرد که فاطمه ناراحت شود و در مقابل تشویق های فاطمه، چقدر بیشتر سعی می کرد خود را آنی کند که او می خواست.

اصلا آن طور که باید قدرت تصمیم گیری و اراده نداشت.

همیشه طابع بود.

شاید این همه گذشتش در مقابل مونا هم از همین بی اراده و بی اعتماد به نفس بودنش نشات گرفته.

به هر حال حالا اولین بار بود که برای خواسته اش در مقابل فاطمه ایستاده و مخالفت و قهر می کرد.

_ اما الان خیلی تغییر کرده. من هنوز باورم نمی شه پسر لوس مامان، جلوش و ایستاده و از خواستش دفاع کرده.

روشنک سرش را بالا برد و نگاهش را به سقف الاچیق دوخت.

این روزها سردرگم تر از هر زمانی بود.

_ به خدا اسم مامانت که میاد تنم می لرزه. اصلا حتی اگر قرار باشه بین من و نیما رابطه ای صورت بگیره، موندم با مامانت چه کار کنم. نمی فهمم که چرا انقدر با من مشکل داره.

چقدر همیشه فاطمه و رفتارهای غلطش باعث ناراحتی و شرمندگی اش می شد.

_ولش کن. بهش فکر نکن. این مشکل نیماست. اونه که باید بین تو و مامان مدیریت کنه....

نیما با سیخی کباب در دست به سویشان می آمد.

نورا بلند شد و با خنده به روشنگ گفت:

_نیما تو عمرش انقدر هوای کسی رو نداشته که هوای تو رو امروز داشت و حواسش بهت بوده. به نظرم یه فرصت بهش بده.

و از آلاچیق بیرون آمد.

شاید لازم بود بیشتر آن دو با هم تنها بمانند.

از کنار نیما که رد می شد آرام و لبخند زنان گفت:

_کلی راه داری برای به دست آوردن دلش داداشی.

نیما با لبخند سری تکان داد و به آلاچیق رفت.

نورا هم به سوی سیاوش که کنار باربیکیو ایستاده بود رفت.

این روزها دلش برای او بیشتر از همیشه ضعف می رفت.

کمی هم هیز شده بود.

مانند حالا که چشمانش میخ بازوهای بیرون زده از زیر تیشرت آستین کوتاه او بود و دلش آغوش او را می خواست.

سیاوش می گفت خاصیت محرمیتشان است.

اما نورا می گدی به او.

این مرد تمام جان و قلبش را تصاحب کرده بود.

دستش را ناغافل به دور بازوی او پیچاند و خود را به تن او نزدیک کرد.

سیاوش سر به سویش چرخاند و لبخند بر لبش نشاند.

_ ناغافل می یای و این طوری می چسبی به من که این روزا از همیشه بی جنبه ترم و پیش نیما دست و پام بسته ست.

نورا با لبخند خیره اش شد و شیطنت ریخت به دستان و زبان و نگاهش.

ناز می ریخت و دل می برد و دیوانه می کرد.

_ کی گفته بسته ست؟ خونه به این بزرگی. تازه نیما که تموم هوش و حواسش پی روشنکه.

سیاوش نیم نگاهی به آن ها انداخت و بوسه ای سریع به لب های نورا نشاند.

_ به نظرت بد می شه بی خیال کباب بشیم و دست تو رو بگیرم و بکشونمت تو اتاق؟

نورا با صدا خندید و ناز را بیشتر به صدایش داد.

_ اخ که من می میرم واسه این پیشنهادات و سوسه آمیز و دیوونه کننده ت. فقط می ترسم بوی کباب سوخته دستمون و رو کنه.

سیاوش لحظه ای با حرص چشم بست.

این دختر آتش بود.

او را که به دنبال خود کشید نورا خذمه چیز شد

او را در میان تو رفتگی میان باغچه و ساختمان که از دید بقیه به دور بود کشاند و به دیوار تکیه اش را داد و خود را به او چسباند.

حرص و خواستن در نگاه و کلماتش موج می زد.

بوسه ای بر لبان او زد.

عمیق و سوزان.

آنقدر نزدیک به او بود که لب هایش موقع حرف زدن لب های او را لمس می کرد.

_می خواهم آنقدر ببوسم اون لبات و که کبود بشه تا یاد بگیری بعضی از حرفا رو به منی که این روزا جمبه ی نگاه کردم به تو رو هم ندارم نرنی.... دست او را بالا آورد و در میان خنده و نفس نفس زدن های پر حس و عشق او، چشم بست و بوسه بر انگشتان او زد و وقتی انگشت اشاره ی او را در میان لب هایش برد و با زبان خیس و لمس کرد، نفس نورا رفت و ناخودآگاه چشمانش بسته شد.

_این انگشتات دیوونه می کنه منو. انگار خط به خط من و بلده. وقتی لمس می کنی، یادم می ره جز خودمون دو تا کسی هم هست.

این بار مقصد بوسه هایش چشمان او بود.

_تو نگام می کنی و من مجنون میشم. تو چشات شراب هزار ساله داری انگار.... نور به نظرت اینقدر خواستن آدم و مجنون نمی کنه.

نورا خیره به چشمان او ماند و لحظه ای بعد او بود که شروع کننده ی بوسه ای پر شور بود.

دستانش دید ب هایش...

سیاوش قصد عقب نشینی نداشت و دلش بیشتر و بیشتر از او را می خواست.

اصلا همسرش بود و خواستن او را حق خود می دانست.

_سیاوش؟! کجا رفتی؟! کبابات سوخت.

با صدای نیما، نورا با خنده و نفس نفس عقب کشید.

سیاوش نفس عمیقی کشید و زبان روی لب های خیسش کشید.

اگه گذاشتن حالا.

نورا به لحن پر حس او خندید و بوسه ای سریع بر لب او کاشت.

بریم. بد میشه ما رو این جا پیدا کنه.

شب را در ویلای طالقان سیاوش ماندند.

فاطمه همین که می دانست نورا با نیما هست کافی بود که اجازه دهد.

نیما را جور دیگری دوست داشت.

پسر مهربان و حرف گوش کنش چه به قهر و جنگ و جدل؟

شاید همین بودنش در کنار نورا باعث می شد این قهر را تمام کند و به خانه برگردد.

فقط مشکل آنجا بود که فاطمه هم راضی نمی شد کوتاه بیاید

به خواستگاری روشنگ برود.

اصلا از این دختر خوشش نمی آمد و حتما تا چند روز دیگر تب تند نیما هم فروکش می کرد و به سر خانه و زندگی اش بر می گشت و فاطمه بود که آنوقت سریعا دختری را برایش پیدا می کرد و نمی گذاشت روشنگ بار دیگر او را به سمت خود بکشانند.

خبر نداشت که این بار نیما واقعا عاشق شده و به خاطر داشتن روشنگ قرار نیست کوتاه بیاید.

به انتخاب روشنگ و نورا فیلمی عاشقانه انتخاب کرده بودند و حالا مشغول تماشای فیلم بودند.

گرچه چشمشان به تی وی بود و حواسشان جای دیگری.

نورا که از کنار سیاوش بلند شد، چشمان سیاوش هم با او بالا آمد.

لبخندی زد و آرام گفت:

_برم آب بخورم.

و به سوی آشپزخانه رفت.

نگران روشنک و رابطه اش با نیما بود.

روشنک با تردیدهایش عقب می کشید و نیما با علاقه اش جلو می آمد.

لیوانی آب از آبسردکن یخچال برداشت و در حالی که کنار پنجره ی آشپزخانه ایستاده بود و به باغ که در میان نور لامپ ها، روشن و بیدار بود، چشم دوخت.

در میان این نگرانی ها، دیروز پیامی از یک شماره ی ناشناس داشت.

پیامی که عجیب و در عین حال نگران کننده بود.

دلش نمی خواست راجبش با کسی صحبت کند وقتی هنوز فکر می کرد اشتباهی پیش آمده.

آمده بود:

_از بابات یه امانتی هست. باید هم و ببینیم.

ترجیح می داد فکر کند اشتباهی شده.

بهادر با تمام عشقی که به فرزندانش داشت، با اشتباهاتش چیزی برایشان نازیلا همه را شت بماند.

دستی که به دورش پیچید و نفس های آشنا و عمیق کنار گوشش، باعث شد
تکانی بخورد و به عقب سر بچرخاند.

سیاوش بوسه ای بر سرش زد و کنار گوشش پچ زد.

_چقدر طول کشید آب خوردنت.

نورا لبخند زد.

_دلت برام انقدر زود تنگ میشه؟

سیاوش نفس عمیقی از عطر تن او کشید و لب هایش این بار شقیقه ی او را
_تو حتی تو بغلم هم که هستی من دلم بیشتر از تو رو می خواد. اانه گرفت.

تو یه خونه باشیم، اما تو بغلم نباشی؟

همه ی این ها از بعد از محرمیتشان شروع شد.

سیاوش دلش بیشتر از او را می خواست.

دلش قنچ می رفت برای این عاشقانه های او.

_نیما فکر می کنه من و تو فقط هم و دوست داریم.

بوسه های ریزش روی گردن او می نشست و غلغلکش میداد.

_مگه غیر از اینه؟

نورا ریز خندید و گردنش را با حس غلغلک کج کرد.

_خب می دونه که خواستگارم هستی.

سیاوش با زبانش روی گردن و گوش او کشید و دیوانه اش کرد.

_خب اونم که هستم.

نورا نفس هایش تند شده بود.

حالا او بود که دلش می خواست امشب را در آغوش سیاوش بگذراند.

_ نمی دونه که... من و تو... زن و شوهریم... با همه ی مخلفاتش...

سیاوش گردن او را مکید و نورا لب زیر دندان برد و چشم بست تا صدایش بالا نرود و سیاوش "اخی" پر از خواستن گفت.

_ نورا، سیاوش، کجا موندین پس؟

نیما بود که از سالن صدایشان می زد.

سیاوش سر عقب برد و با حالی پریشان "لعنتی ای" زیر لب زمزمه کرد.

_ من امشب تو رو می خوام نور... حواست هست دارم از خواستنت دیوونه میشم؟

نورا هم حالش دست کمی از او نداشت.

قلبش پر شتاب و دیوانه وار می کوبید.

_ منم... منم....

سیاوش او را به سوی خود چرخاند و بوسه ای عمیق و سریع از لب های او

_ بیا بریم عقب کشید.

با اخم خیره ی چشمان خمار او شد و لب زد.

_ خوابیدن بیا تو اتاقم، اتاق مون...

روشنک بی خوابی به سرش زده بود.

فیلم تمام شده نشده بلند شد و به داخل باغ رفت.

نیما نگاهش به دنبال او بود که سیاوش گفت:

_این بار دست دست نکن پسر. خیلی سخته آدم عشقش و از دست بده. من کشیدم که می گم... افسوسش پدر آدم و در میاره.

نگاهش را به چشمان نورا دوخت و گفت:

_نزار از دستت بره، اون وقته که آرزوی مرگ می کنی و محکومی به زنده موندن و نداشتن عشقت.

نیما دو دل دست به چشمانش کشید.

روشنک هر چقدر او را می راند، او بیشتر جذبش می شد.

_احساس می کنم داره ازم فرار می کنه. نمی خوام اذیت بشه.

نورا با دلسوزی گفت:

_دوستت داره قربونت برم. اینا همه به خاطر اینه که ازت ناراحته. وگرنه که من می دونم چقدر عاشقته. راه طولانی ای داری واسه به دست آوردن دلش.

سیاوش اشاره کرد.

_می خوایش.

نیما بلند شد و با تردیدی که هنوز داشت، به باغ رفت.

سیاوش دست دور نورا انداخت و او را بلند کرد و روی پاهایش نشانده.

_وای...

خنده ی نورا را بوسید.

_حالا برسیم به بحث نصفه و نیمه ی خودمون.

نورا خندید و دست روی گونه ی او گذاشت و با سر انگشت با شیطننت، لب های او را لمس کرد.

_چقدر بدجنسی تو! تو به فکر خودت بودی که نیما رو فرستادی بره.

سیاوش سر به میان سینه ی او چسباند و عطر تن او را نفس کشید.

_شک نکن که واسه این جور بغل کردنت هر کاری می کنم.

و او را در آغوش گرفت و بلند شد.

نورا با خنده دست دور گردن او پیچاند.

_الان میان. زشته ما تو اتاق خواب باشیم. تو آخر سر نیما رو غیرتی می کنی که دیگه حتی نزاره نزدیکت بشم.

سیاوش در حالی که از پله ها بالا میرفت، بوسه های ریزش را روی گردن او کاشت.

_منت کشی کلی زمان می بره. غیرتی ام که بشه، می گم زنده و باید تو بغلم باشه. به کسی هم ربطی نداره.

نورا خندید و بوسه ای بر گونه ی او کاشت.

سیاوش بعد از محر استن بود.

آنقدر که نورا را هم شگفت زده می کرد.

البته که نورا هم دست کمی از او نداشت.

جانیشان برای هم در می رفت و این خواستن باعث شده بود بی پروا شوند.

در آلاچیق نشسته بود و انگار جسمش آنجا بود و روح و فکرش جای دیگری که اصلا متوجه ی آمدن نیما نشد.

نیما داخل رفت و رو به رویش نشست.

هنوز نگاهش به زمین بود با آن اخم های جذاب و دلبر.

_چی کار کنم تا ازم فرار نکنی؟ تو یه راهی جلو پاک بزار که بتونم کنارم نگهت دارم.

نگاهش بالا آمد و روی او نشست.

او که خبر نداشت بعد از دست ردی که به سینه اش زد، چه چیزهایی که ندیده بود.

خبر نداشت که در همین مدت کوتاه تمام باورهایش تغییر کرد و از او روشنگر دیگری ساخت.

_شاید عشق همه چیز نبود. ما دخترا ذاتمون عاشقه. دل می بندیم قبل از این که بدونیم طرف مقابلمون ما رو می خواد یا نه...روزی که فکر کردم عاشقت شدم، خیلی کوچیک بودم. تو سنی که تموم من فقط احساس بود. اما می دونی چه فرقی با بقیه ی عشقا داشت؟ من بلد نبودم وقتی که تو خواستی منو، کنارت بزارم.

نیما شرمنده بود، اما شنیدن این حرف ها حالش را خوب می کرد.

_پس چرا ازم فرار می کنی؟ من خر بودم قبول، اما الان می خوام واسه داشتنت هر کاری بکنم.

می خوام تا با این نیمای جدید که ادعای عاشقی داره کنار بیا کمرنگی زد.

_زمان

نیما با لبخندی که با این امیدواری نصفه و نیمه بر لبش نشسته بود، آمد و کنارش نشست.

حالا فاصله شأن آنقدر کم بود که دستش را با احتیاط جلو برد و دست او را گرفت.

همین که اعتراضی نمی کرد جای امیدواری داشت.

شاید از اولم تو رو خواستم و اشتباه تصور کردم که واسم مته نورایی. آدما گاهی تو تشخیص احساساتشون اشتباه می کنن... نمی دونم. هر چی که هست حالا دلم نمی خواد از دستت بدم.

روشنک با لبخندی که بر لبش نشسته بود به دستانشان نگاه کرد.

آرزوها گاهی به واقعیت می رسیدند.

این و زیاد مطمئن نیستم. اما می خوام باورت کنم.

نگاهش را به چشمان او دوخت.

می خوام باورت کنم و بزارم رویاها واقعی بشن... ناامیدم نکن از خودت.

من جای شکستن ندارم دیگه.

نیما دست روی گونه ی او گذاشت.

روشنکی که می شناخت با دختر غمگین روبه رویش تفاوت داشت.

چه گذشته بود بر او و خبر نداشت؟

اون ت می کرد؟

روشنک چشم از او گرفت و سری تکان داد.

سامان... آدم خوبی بود. ادم من نبود اما هیچ وقت کاری نکرد که من برنجم.

نیما خیره در صورت و نگاه گریزان او متعجب پرسید:

پس چرا... جدا شدین؟ تو روشنی نیستی که من می شناختم. دختر غمگین این روزا، خیلی تفاوت داره با روشنی که آتیش می سوزوند و خنده از لبش نمی افتاد.

روشنک لبخند غمگینی زد.

قرار نبود راز سامان را پیش همه فاش کند.

اما روحش زخمی شده بود.

هر چند هیچ وقت سامان را نخواست، اما خیانتش آن هم به آن شکل، روانش را بر هم ریخته بود.

ما آدم هم نبودیم... هیچ وقت دلم باهانش نبود و بهترین کار این بود که قبل از شروع، تموم کنیم وقتی که تموم فکر و دلم... پیش تو بود.

آن چه را که باید گفت.

نیما لبخندش پر رنگ تر شد و با مکثی کوتاه، خود را به سوی او کشید.

چطور آن قدر دیر به چشمش امد؟

خود را به سمت او کشاند و چشمان روشنک از نزدیکی او، ناخودآگاه بسته شد.

لب های نیما بود که بوسید و بوسید.

بوسید و قلبش از این بوسه فرو ریخت و دستانش روشنک را به آغوش کشید.

روشنک ناوارد بود.

دخترک فقط در ربلد بود.

وگرنه که از وقتی خودش را شناخت، عاشق نیما بود و در انتظار اعترافی که خوابش را می دید و رویایش را داشت.

هیچ وقت هیچ کس را به تنهایی خود راه نداده بود.
سامان را هم که اصلاً.
سامان هم که اعتراضی نداشت و بعدها فهمید که چرا.
حالا داشت اولینش را با او تجربه می کرد.
نیما سر که عقب برد، دستانش دور او پیچیده شد و خیره در چشمان شرمگین
و گریزانش لبخند زد.
_اولین بوسه...
لبخند روشنگر غمگین بود وقتی که گفت:
_برای من البته....
نیما خیره در چشمانش لب زد.
_برای منم اولین بود.
روشنگر ناباور در چشمانش خیره ماند.
_پس تو... با اون دختره....
نیما سری تکان داد.
_من یه احمق بودم که خودم و انداختم وسط یه رابطه ی ناتمام... بین ما هیچی
نبود... الان که فکر می م نبود...
روشنگر چشم بست و سر به سینه ی او تکیه داد.
ای کاش از روز اول انتخاب نیما بود و مونا و سامان، هرگز وارد این رابطه
نشده بودند.
آنوقت دیگر روحشان زخمی نمی شد.

_برگرد خونه نیما. نمی خوام مامانت بیشتر از این من و مقصر بدونه.
نیما پوزخندی زد و او را بیشتر به خود فشرد.
_از نظر مامانم فقط خودش و رفیقاش خوبن، بقیه گناه کار و خطاکارن.
روشنک خیلی خوب فاطمه را می شناخت.
_می دونم. اما باید کنارش باشی و کاری کنی با ما کنار بیاد....من نمی خوام
مشکلی بینمون باشه....
نیما نوچی کرد.
چاره ای نداشت.
این چند وقت را گرچه در خانه ی سیاوش راحت بود اما خانه ی خودشان که
نمی شد.
_باشه فقط واسه این که بهش بفهمونم چقدر می خوامت و قرار نیست ازت
دست بکشم برمی گردم.
نگاهش را به در بسته ی اتاق نیما دوخت و سر به سوی نورا برد و آرام و با
اخم پرسید:
_خودتون دو تا بودین دیگه؟ او تون نبود؟
منظورش را از "اون دختره " خیلی خوب می فهمید.
از لحظه ای که برگشته بودند و نیما در کمال تعجب او، بعد از مدت ها به
خانه آمده بود، این سومین بار بود که فاطمه این سوال را می پرسید.
نیما که سلامی سرد داد و به اتاقش رفت و در را بست.
او بود که گیر سوالات فاطمه افتاده بود.

_گفتم که نه.

نوچی کرد و به سمت فاطمه چرخید.

او هم مانند فاطمه آرام حرف می زد تا صدایش به گوش نیما نرسد.

_اگه نیما بخواد با روشنک رابطه ای داشته باشه که تهش به ازدواج برسه، فکر نکنم چندان بتونی مخالفتی کنی.

فاطمه ابرو درهم کشید و رو ترش کرد.

_خیلی بی جا کرده که بخواد با یه دختر بدتر از دختر خودم باشه. غلط زیادی... تو که دختر خودم بودی نمی تونم اون روسری لامصبت و رو سرت نگه دارم. نتونستم یادت بدم چطور لباس پوشی که آبروی چند سالم و نبری، اون وقت پیام یکی بدتر از تو رو واسه پسرم بگیرم؟ تازه اون دختر مردمه و نمی شه بهش حرف زد.

نورا لحظه ای چشم روی هم گذاشت تا آرام بگیرد و حرفی نزند که باعث رنجش شود.

_بس کن تو رو خدا مادر من. خیلیا که استانداردای تو رو دارن، آدم خوبی نیستن.

فاطمه با خشم رو از او گرفت.

_ببین بالا برید پایین بیاین من با این دختره موافق نیستم. اصلا همون موقع هم که فقط دوست تو بود، ازش خوشم نمی اومد. هی گفتم نرو، نزار بیاد. مگه گوش دادی بهم. حالا من نمی دونم چطور قاپ دزدید که این طوری می خوادش....

با باز شدن در اتاق نیما، حرفش را قطع کرد.

نیما بیرون آمد و به سمت آشپزخانه رفت.

فاطمه همان طور قهر آلود و اخم کرده آرام به نورا گفت:

_ برو ببین چی می خواد.

نورا بلند شد و نوچ کنان به آشپزخانه رفت.

نیما در یخچال را باز کرده و جلوییش ایستاده بود.

_ چی می خوای؟

نیما همان طور که سر داخل یخچال داشت گفت:

_ یه چیز پیدا نمیشه تو این خونه واسه خوردن؟

نورا به سوی گاز رفت و زیر قابلمه ی عدس پلویی را که فاطمه برای نیما کنار گذاشته بود را روشن کرد.

_ بشین، مامان واست غذا گذاشته بود کنار. الان داغ می کنم برات.

نیما که پشت میز نشیت، با حال کلافه ای دست روی صورتش کشید.

_ نمی دونم اصلا چرا برگشتم.

نورا قابلمه را روی میز گذاشت و بشقاب و قاشقی هم کنارش گذاشت.

وای که اگر فاطمه یک دفعه سر می رسید و این بی سلیقگی و شلختگی را می دید.

_ همین الانش از وقتی اومدیم صد بار ازم پرسیده روشنک هم باهاتون بود یا

نه. تو این روزا که نبودی خونه، با ذهن داستان ساز مامان، حتما فکر کرده

پیش روشنک بودی.

همان طور که برنج از قابلمه داخل ب اخم گفت:

_ اگه اصرار روشنک نبود، اصلا بر نمی گشتم.

نورا نوچی کرد و گفت:

_باز اون از تو عاقل تره....

سرش را جلو برد و آرام گفت:

_راضی کردنش راه اسونی نیست. حتی شاید بعدها خیلی زیاد روشنگر و اذیت کنه. اما تو رو دوست داره. اگه جلو چشمش باشی و باهاتش یه کم مهربون تر برخورد کنی، راه میاد باهات.

با بی میلی لقمه اش را فرو داد و گفت:

_باشه. چاره ای ندارم.

نورا که بلند شد آرام گفت:

_زودتر حرف بزن باهاتش....این میزو هم شامت و خوردی جمع کن

نیما سری تکان داد و نورا از آشپزخانه بیرون آمد.

فاطمه با اخم هایی درهم تی وی نگاه می کرد.

نورا به اتاقش رفت و در را بست.

از همین حالا دلش برای روشنگر می سوخت.

فاطمه خیلی طول می کشید تا او را قبول کند.

شاید هم اصلا قبول نمی کرد.

با صدای تیک پیام گوشی اش، به سوی تخت رفت و گوشی را از روی عسلی کنار تخت برداشت.

_می خوام فردا برم پیش اما یاش بود.

متوجه ی پیامش نشده بود.

با تعجب شماره اش را گرفت.

یک بوق خورده نخورده سیاوش جواب داد.

_جان دلم!؟!

نورا بلند شد و کنار پنجره ایستاد.

_سیاوش، من متوجه ی پیامت نشدم. امام جماعت چی؟

_اول سلام خوشگلم. بعدشم این که خب من که بزرگتر ندارم واسم آستین بالا
بزنه. مامانتم که کلا شمشیرشو از رو بسته برای من. بالاخره باید دست به
دامن یکی بشم. به نظرم بهترین گزینه امام جماعت مسجدیه که مامانت می ره.
احتمالا نتونه روی اون و زمین بندازه و اجازه ی خواستگاری بده.

نورا با شیطننت و لبخند گفت:

_یه کم دیر نیست واسه خواستگاری؟

_اخ نور، نگو که داغ دلم تازه میشه. ز نمی و تو خونه و بغلم نیستی. دلم داره
برات پر می کشه. باید هر چی مشخص بشه.

نورا لبخند روی لبش نشسته بود.

_به نظر منم فکر خوبیه. مامانم دلش نمی خواد وجهش تو مسجد خراب بشه.

مطمئن باش این طوری می زاره بیای خواستگاری.

#فصل بیست و یکم

_انگار بهادر برات مهم نیست دیگه؟ یعنی باور کنم دختر باباش انقدر بی عاطفه بوده؟

با حرص گوشه‌گیری را روی تخت انداخت.

باز هم پیام از همان شماره‌ی ناشناس آمده بود.

ترجیح می‌داد در این اوضاع و احوال آشفتگی زندگی و اعصاب و روانش، بی‌خیال این مزاحم شود و پیگیر این که چه کسی پشت این پیام‌ها است نباشد. به سرش زد به سیاوش بگوید.

اما سیاوش و مشکلاتش و این که راضی کردن فاطمه هم این روزها برای خودش مشکل بزرگی شده بود، دهانش را می‌بست.

به نیما هم که نمی‌شد حرفی بزند.

اویی که در مشکلات خودش مانده بود.

هر که بود او و خانواده‌اش را خوب می‌شناخت.

_خانوم موسوی همیشه لطفاً چند ته باشین؟

فاطمه سری تکان داد و با خوش رویی‌ای که همیشه در این مکان داشت گفت:

_حتماً.

با خانوم‌های که نماز جماعت را خوانده بودند و در حال ترک مسجد بودند، خداحافظی کرد و بعد به داخل دفتر امام جماعت رفت.

چند دقیقه‌ای طول کشید تا حاج صالحی آمد.

به احترامش بلند شد و با بفرمایید حاج صالحی نشست.

_ شرمنده ی شما هم شدم. شاید اگر کارم انقدر واجب نبود، می داشتیم واسه فردا.

فاطمه با خوشرویی و نگرانی گفت:

_ اتفاقی افتاده حاج آقا؟ نگران شدم.

حاج آقا به تسبیحش چشم دوخت و ذکری آرام در زیر لب زمزمه کرد.

_ امر خیر جای نگرانی نیست.

فاطمه با تعجب ابرو درهم کشید.

متوجه نشده بود منظور حاجی صالحی را.

_ چند روز پیش یه جوونی اومد پیشم. بچه ها که دیدنش گفتن دست به خیر داره و چند باری هم کمک های بزرگی به مسجد کرده....

انگار داشت کم کم متوجه می شد که قضیه از کجا آب می خورد.

_ ازم خواست با شما در مورد دختر خانومتون صحبت کنم....

حتما که منظور حاج آقا، سیاوش بود.

اخم درهم کشید و قبل از این که بتواند حرفی بزند حاج صالحی گفت:

_ این روزا جوون سالم و صالح کم پیدا میشه. این آقا انقدر محترم بود و شایسته حرف می زد که نتونستم به خواستش جواب منفی بدم.

فاطمه چادرش را کمی جلو کشید.

اعصابش خورد شده بود از این در رودر بایستی ماندن.

_چی بگم حاج آقا. این آقا خیلی قبل تر با خود من هم در مورد دخترم صحبت کرده بودن. اما به دلایلی نمی تونستم اجازه بدم که بیاد خواستگاری و وصلتی صورت بگیره. اصلا من نمی فهمم چه لزومی داشت که مزاحم شما بشن.
حاج آقا اخم کم رنگی کرد.

_نفرمایید. این که آدم در کار خیر شرکت کنه و باعث وصال دو تا جوون بشه، اصلا مزاحمتی نیست.
فاطمه نوچ ارامی کرد.

سیاوش او را در بد مخصه ای انداخته بود.

_شاید اگر دو سال پیش بود، من از خدام بود که دخترم با آدمی مثل ایشون ازدواج کنه صلاح نیست.
حاجی با اخم و کنجکاوی نگاهی به او انداخت.

_من باب کنجکاوی می پرسم، چه چیزی باعث شده که شما این طور با این آقا مخالف باشین؟
هر چقدر که می خواست موضوع را بروز ندهد، انگار نمی شد.
با من من گفت:

_واقعیتش پسر برادر ایشون...چند ماهی رو...نامزد دخترم بودن...البته نه از روی علاقه...اون آقا با نامردی و در شرایطی که ما در مخصه بودیم...دست دوستی به سمتون دراز کرد و...خب دخترم ناچار به قبول پیشنهادش شد.

حاج آقا اخم در هم کشید و زکری زیر لب گفت.

_من تا حدودی از این قضیه باخبر هستم. اون آقا در مورد این موضوع هم با من صحبت کردن. منم اولش مثل شما صلاح ندیدم و صلتی صورت بگیره. اما اون آقا من و متقاعد کرد که این مسأله چیزی نیست که باعث مشکل در زندگی و رابطه شون باشه. مخصوصا این که عقد و محرمیتی هم بینمون نبود و الان هم اون اقا چند وقتی هست چندان ارتباطی هم با فرزندان برادر مرحومشون نداره.

فاطمه کلافه و با حرص نوجی کرد.

ناراضی بود اما رویش را نداشت که مخالفتش را علنی اعلام کند.

_چی بگم والا. با این که دلم رضا نیست اما... هر چی شما صلاح میدونین.

حاجی لبخند کم رنگی زد و گفت:

_در این سال ها این مسجد، به لطف حق تعالی ازدواج های زیادی رو به خودش دیده. خیلی هاشون خوشبختن و بالطبع بودن کسایی هم که با هم سرانجامی نداشتن. اما این آقا... به نظر می اومد بلده چطور یه خانوم و خوشبخت کنه.

فاطمه با درماندگی سری تکان داد.

خودش هم از سیاوش خوشش می آمد.

اما آراز و حضور چند ماهه اش در زندگی نورا، همه چیز را خراب کرده بود.

می ترسید بعدها همین موضوع باعث اختلافات زیادی شود.

خبر نداشت که دیگر سیاوش به کل رابطه اش را با آراز و آیناز قطع کرده.

اما با این همه با تمام مخالفت هایش، باید با نو و نظرش را

در مورد سیاوش می پرسید.

نمی توانست روی حاج آقا صالحی را زمین بی اندازد.
از ساعتی که از مسجد برگشته بود، سردرد امانش را بریده بود.
پیشانی اش را با دستمالی بسته و روی مبل دراز کشیده بود.
نیما بیرون بود و نورا هم که تازه به خانه آمده و داخل اتاقش بود.
میگرن داشت و خیلی وقت ها بچه هایش او را با پیشانی بسته و سردرد دیده بودند.

پس حال امروزش هم چیزی نبود که باعث تعجب کسی شود.
باید با نورا حرف می زد.

حاجی در میان تردیدها و رودربایستی او، قرار پنجشنبه را برای خواستگاری گذاشت.

نتوانست مخالفت کند یا وقت بیشتری بخواهد.

حالا هزار و یک فکر به سرش هجوم می آورد و باعث سردردش می شد.
کلید که در قفل چرخید، کمی لای چشمانش را باز کرد.
نیما وارد خانه شد و کلیدش را به جا کلیدی آویزان کرد.
قدمی به داخل سالن گذاشت و با دیدن او سلام آرامی داد.
با تکان سر جواب او را داد.
نیما ا ویش نشست.

انگار می خواست صلح کند.

_دوباره میگرنته؟ می خوام بریم بیمارستان؟

سری بالا انداخت و با چشمان بسته آرام گفت:

_نه.

نیما اما انگار حرفش تمام نشده بود که همان طور نشسته ماند.

چند لحظه ای طول کشید تا دوباره گفت:

_چند روزه می خوام باهات حرف بزنم.

فاطمه نوچی کرد.

پسرک بی فکر.

_حال و روزم و نمی بینی؟

نیما اما انگار قصد نداشت حرف نزده برود.

میگرن او که چیز جدیدی نبود.

_حرفام تکراریه، اما به نظرم هرچی زودتر گفته بشه بهتره....

لحظه ای مکث کرد.

فاطمه دست روی چشمانش گذاشته بود و همان طور دراز کش ماند.

خیلی خوب موضوع حرف های او را می دانست.

نیما با کلافگی دستی روی صورتش کشید.

چقدر حرف زدن درمورد احساس و علایقش، با فاطمه سخت بود.

_من قصدم جدیه. انتظار زیادی داشتم که فکر می کردم قراره حمایت

کنی... فکر می کردم خوشحال هم بشی که انتخابم دختریه که غریبه نیست و

تموم ایل و تبارش و می شناسیم. اما انگار اشتباه می کردم.

فاطمه با حرص دست از روی صورتش دو نشست.

نیما او را نمی فهمید

_چی می خوامی نیمای؟ وقتی نظر من و درمورد اون دختر و انتخابت می دونی، چه دلیلی داره حرف زدن درموردش؟

نیمای با حرص نوچی کرد.

سخت ترین کار دنیا، حرف زدن با فاطمه بود.

_من نمی فهمم این دختر چه کار کرده که این طور در مقابلش جبهه گرفتی.

فاطمه با حرص پارچه ی دور پیشانی اش را باز کرد و روی مبل انداخت.

مثل همیشه در مواقع عصبانیت، صدایش بالا رفته بود.

_تو نمی بینی عیب و ایراداش و؟ دختره چیش شبیه ماست؟

نیمای با پوزخند پر خشم و حرصی دست روی صورتش کشید.

_مامان روشنگ عین نوراست. خودتم می دونی .

نورا که با صدای داد فاطمه بیرون آمده و در چهارچوب در اتاقش ایستاده و

بحث آن ها را تماشا می کرد، پوزخندی زد و گفت:

_خب مشکل مامان همینیه دیگه. منم اون دختری نیستم که دلش می خواست.

فاطمه دستی با خشم تکان داد.

_تو دیگه هیچی نگو تو رو خدا....

به سوی نیمای چرخید و با صدایی که سعی می کرد کنترلش کند تا شاید نیمای را

من اصلا به نورا کار ندارم. ماشالاش باشه عین عمه هاشه. کند گفت:

_ببین

بهادر هم این جوری قرطی و ادا اصواری بودن... اما دلم نمی خواد عروسم

این طوری باشه. لیاقت تو یه دختر آفتاب مهتاب ندیده ست. یکی مته خودت

صاف و ساده. این دختر مانتوهایش از پیرهن مردونه ی تو هم کوتاه تره.
شالم که اصلا سر نکنه بهتره....

نورا با حرص و تمسخر گفت:

_ هه...چه دلایل منطقی ای واقعا.

نیما اما سعی می کرد قانعش کند.

خسته بود از این قهر و بحث های مداوم.

_ چرا فکر می کنی اون مدل دختر که می گی خوبه و این مدل مته روشنگ
بده؟ کی جز خدا از دل آدما آگاهه؟ درستی و نادرستی که به این چیزا
نیست. بعدشم من خودم آفتاب مهتاب ندیده نیستم که توقع داشته باشم یه همچین
دختری بگیرم بیاد. توام چون مادری من و صالح می بینی. وگرنه که منم کم
گناهکار نیستم.

فاطمه با حرص دست بر سرش گذاشت.

نه او کمی عقب نشینی می کرد و نه نیما متقاعد می شد که روشنگ مناسبش
نیست...

_ اصلا از همه ی اینا گذشته، این دختر عقد کرده بوده. می دونی این یعنی
چی؟ یعنی یه شوهر شرعی و قانونی داشته و شاید اصلا...دختر نباشه.

نورا با پوزخندی پر حرص سر چرخاند و نیما کلافه دستی بر صورتش کشید.

_ تو رو خدا بس کن مامان. والا خدا هم بنده هاش و این طور قضاوت نمی

کنه که تو می کنی. اون دختر اسما نامزد بوده، وگرنه که اصلا هیچ رابطه ای

با هم نداشتن.

واین چیزی زهد بگوید.

اما فاطمه شورش را در آورده بود و او از روی خشم این حرف را زد تا فاطمه دست از قضاوت بردار.

نیما اما لب زیرینش را با خشم گزید و گفت:

_من خیلی خوب از همه چی خبر دارم. با این که می دونستم نامزد داشته الان می گم که می خوامش...روشنک انتخاب منه مامان. یک بار فقط به انتخاب من احترام بزار و پشتم باش. تا حالا هر چی گفتم چشم، اما این بار رو خواستم و ایستادم و کوتاه نمیام.

و بلند شد و به سوی در رفت.

به کمی هوای آزاد احتیاج داشت.

هوای بیرون از این خانه.

شاید هم کمی شنیدن صدای روشنک آرامش می کرد.

فاطمه دست بر پیشانی اش گذاشته بود و با اخم و خشم بی محلی می کرد.

نیما که با صدا در را بست و رفت رد و گفت:

_روشنک واقعا اون غولی نیست که واسه خودت ساختی. باور کن عروست بشه، حتی از منم برات بهتر میشه انقدر که دل بزرگ و مهربونی داره. یه بارم اون و از نگاه ما ببین.

و با نگاهی دوباره به فاطمه با افسوس سری تکان داد و به داخل اتاقش رفت.

با رفتن او ، فاطمه دست از پیشانی برداشت و چشم بست.

انگار قرار نبود بچه هایش کاری را کنند که از نظر او درست تر بود.

عقب نشینی برایش سخت ترین کار دنیا بود وقتی که عقل و دلش راضی به

این انتخاب نمی شدند.

_باهاش حرف زدم بالاخره.

داخل پارک سر خیابان نشسته و با روشنگ تماش گر گرفته بود.

کی آنقدر برایش عزیز شد که نفهمید؟

آنقدر که صدایش هم حتی باعث آرامشش می شد.

_می دونم نظرش و راجب من...اما نیما خواهش می کنم به خاطر من باهاش بد تا نکن.

پوزخندی آمد و بر لبش نشست.

فاطمه چه ها در مورد این دختر می گفت و این دختر چه از او می خواست.

_یه عمر هر چی گفت ، چشم بسته گفتم چشم. اما دیگه بسه. هر چی بشه از تو دست نمی کشم.

روشنگ آهی کشید و گفت:

_درست میشه. اما کاری نکن با قهر و جنگ و جدل، فقط قبولم کنه.

نیما دستی بر سرش کشید و سر به زیر انداخت.

_تو کی آنقدر برام عزیز شدی روشنگ؟ خیلی می خوامت دختر....خیلی....

_نمی دونم دیگه چه کار کنم. اون از نیما و ا چشاش کور

شده و انتخاب کرده و اینم از نورا...اصلا نمی گم این پسره، سیاوش آدم بدیه ها. فقط احساس خوبی به این وصلت ندارم.

زهره نوچ آرامی کرد و کمی از فنجان چایش نوشید.

موقع حرف زدن با فاطمه، حرف تا نوک زبانش می آمد و باز سکوت می کرد.

فاطمه که گوش شنوا نداشت.

اگر حرفی باب میلش نبود، تمام تلاشش را می کرد تا متقاعدت کند که خودش درست می گوید و اگر هم حرفت درست بود به این نتیجه تو را می رساند که همه ی راه ها را رفته و به نتیجه ای نرسیده.

تازه تمام این ها زمانی اتفاق می افتاد که از حرفت ناراحت نمی شد و قهر نمی کرد.

زهرای می شناختش و موقع حرف زدن با او، حرفش را هزاران بار مزه مزه می کرد.

_می گما شاید این طوری نشه. یعنی می گم شاید پسره انقدر جدیه که اصلا واسش مهم نیست هیچی جز نورا. تو هنوز چیزی به نورا نگفتی؟
فاطمه دست به پیشانی گرفت و اخم کرد.

_مگه از دست نیما فرصت می کنم دو کلمه حرف بزنم؟ حرف ما از صبح تا شب شده خاطر خواهی این آقا.

زهرای دلش می خواست بگوید روشنگ آنقدرها هم که او می گوید بد نیست، اما باز هم سکوت کرد.

_خب سه روز دیگه مونده تا روز خواستگاری. زودتر بهش بگو ببین اصلا نظرش چیه...
فاطمه سری تکان داد و گفت:

_والا پسره پسر بدی هم نیست. حالا ببینیم نظر نورا چیه.

و در حالی که گوشی اش را از داخل کیفش در می آورد گفت:

_یه زنگی بزنم بهش. از صبحه رفته بیرون. فکمم با اون دختره ی فتنه ست. چقدر گفتم درست نیست اون دختر تو خونه ی ما رفت و

آمد داره وقتی ما یه پسر عزب داریم. انقدر رفت و اومد تا چشم پسره رو پر کرد. کی نیما تو روی من وایمیستاد که حالا به خاطر اون دختره وایستاده. زهرا آهی کشید از دست فاطمه و سینی چای را از روی میز برداشت و بلند شد.

فاطمه شماره ی نورا را گرفت و گوشی را به گوشش چسباند.

_یه چای دیگه برات بیارم؟

_بیار دستت درد نکنه...الو نورا....

گوشی را روی میز گذاشت و نفس بلندی کشید.

سیاوش دست دور او حلقه کرد و او را به خود چسباند.

عاشق این بود که وقتی به این خانه و کنار او می آمد، پیراهن او را به تن می کرد و با آن اندام ظریف و فوق العاده اش، در آغوشش جای می گرفت.

_چی گفت م همت ریخت؟

چند وقتی بود که سیاوش فاطمه را، مامان فاطمه صدا می زد.

اولش به شوخی و خنده بود و بعد انگار جدی شد.

_فکر می کنه با روشنکم. داشت دعوا می کرد که چرا باهانش رفت و آمدم و قطع نکردم.

نوچی کرد و خود را بیشتر در آغوش سیاوش جای داد.

_واقعا درک نمی کنم چرا انقدر با روشنک طفلی مشکل داره.

سیاوش بوسه ای بر سر او زد و گفت:

_نیما آگه این بار خاطر خواهیش واقعی باشه، راه راضی کردن مامانتم پیدا می کنه.

نورا آه بلندی کشید.

_این روزا خونه عین میدون جنگه. تو راست می گفتی، آگه نیما عاشق مونا بود واقعا، این قدر زود فراموشش نمی کرد. اما خواستن روشنک انگار واقعا فرق داره... حس می کنم واقعا عاشق شده.

سیاوش بینی به سر او چسباند.

این دختر بوی زندگی می داد.

_زمان می بره. عشق اگر برایش صبر نکنی و سختی نکشی دوام پیدا نمی کنه. آگه راحت به دستش بیاره، راحت هم از دستش می ده.

نورا نوچی کرد و سر به سینه ی او گذاشت.

صدای قلب او، نبض زندگی اش بود.

_هنوز راجب خواستگاری حرفی نزده بهت؟

نورا در میان سینه ی او سری تکان داد.

_نه. اصلا نمی دونم قصد داره بهم بگه یا قراره خواستگاری بی عروس سیاوش سر پایین برد و نگاهش کر سیاوش....

_جان دلم؟!!

نورا نفسش را بلند آزاد کرد و گفت:

_راستش یه کمی هم عذاب وجدان دارم. ما نزدیک به چهار پنج ساله که با همیم.... من خیلی وقت پیش مال تو شدم و هیچ وقتم از این که با تو

بودم، پشیمون نبودم. حتی با وجود تموم اتفاقا، فقط تو رو خواستم و فکر نکردم که بودن با تو اشتباه بوده اما... عذاب وجدان دارم... ببین می دونم که دلیل پنهون کاریام همه دلایلش خودش بوده. کی تونستم باهاتش درمورد تو صحبت کنم و بگم عاشق شدم؟ اصلا فکر کردن بهش هم وحشتناکه... اما بازم ناراحتم از پنهون کاریام.

سیاوش بوسه ای دوباره بر سر او زد و گفت:

_ مجبور شدی عزیز دلم. تا چند روز دیگه هم که رابطه مون رسمی میشه و این فکرای بد و ناراحت کننده رو می ریزیم دور.
نورا در گوشی حرفش تردید داشت اما باید می گفت.

_ می گم سیاوش... همیشه راجب... ثریا و رابطه ی بینتون فعلا چیزی به مامان نگیم؟ همین که من می دونستم و حالا تو رو قبول کردم بسه دیگه. نمی خوام بهونه دستش بدیم

سیاوش خیره به میزنوچ ناراحتی کرد.

_ با این که به نظرم پنهون کاری اشتباه ترین کاره، اما باشه. هر چی تو صلاح بدونی.

_ یه دقیقه بیدم.

نورا نوچ آرامی کرد و رو به رویش نشست.

این روزها تمام حرفش با فاطمه برمی گشت به نیما و عشقش به روشنگ.

حتی فاطمه او را هم مقصر می دانست و شماتتش می کرد.

حالا هم حتما قرار بود حرف روشنگ و نیما باشد.

فاطمه دست بر روی چشمانش کشید گفت:

من همیشه خوشبختی شما رو خواستم. شاید اخلاقم تند و تیز بوده و زبونم تلخ، اما خدا شاهده که هر چی گفتم و خواستم، فقط به خاطر خودتون بود... من هیچ وقت تو زندگیم حس نکردم خوشبختم. هیچ وقت با بابای خدایا مرزتون سالم خوب نبود. اصلا چطور میشه دو تا آدم از دو دنیای مخالف، کنار هم حالشون خوب باشه؟ اما به خاطر شما تا جایی که تونستم پای اون زندگی موندم... اما نمی خوام شما سرنوشتی مته من داشته باشین. می خوام خوشبخت باشین. با آدمی که لیاقتتون و داره.

باز هم همان بحث تکراری.

مامان چرا فکر می کنی نیما با روشنگ خوشبخت نمیشه؟ مگه علاقه پایه ی ازدواج نیست؟

فاطمه کلافه و بریده از این که حرف او را نمی فهمیدند سری تکان داد.

نیما و روشنگ هم از دو تا دنیای متفاوتن. آدم خیلی باید تلاش و از خود گذشتگی کنه تا بتونه خودشو شبیه طرف مقابلش کنه. تازه اگر مدل زندگی طرفشو بیسنده و بخواد مثلش بشه... اما حرف من اصلا اونا نیستن... حرف الان من تویی...

نورا متعجب به خودش اشاره کرد.

من؟!

دلش نمی خواست اصلا درمورد قرار خواستگاری که برای پس فردا بود اما چرفی بزند.

برات خواستگار او مده.

نورا دعا می کرد که ادامه ی حرف مادرش سیاوش باشد، نه خواستگاران ی که همیشه اسمشان بود و او با ترشروی می مخالفت می کرد.
فاطمه آه بلندی کشید.

_من موافق نیستم.

نورا پرسید تا خیال خودش را راحت کند.

_کیه مگه؟

فاطمه نوچ کلافه ای کرد.

_عموی آراز... سیاوش....

لبخند ناخواسته روی لب هایش نشست و ف کرده گفت:

_انگار تو بی میل هم نیستی بهش.

لبخندش را جمع و جور کرد تا دست دلش را رو نکند.

_نه... خب نمی دونم، آدم بدی که به نظر نمی رسید.

اولین بار بود که با شنیدن اسم خواستگار خشمگین نشد و ترشروی نکرد.

_تو چقدر می شناسیش؟

سوالش بیشتر مچگیرانه بود تا سوالی معمولی.

نورا دلش می خواست بگوید جانم است او.

اما به جایش بی تفاوت شانه بالا انداخت و گفت:

_قد همون موقع که مریض بودی و کمک حالمون بود.

فاطمه نوچ عصبی ای کرد.

_ این روزا که باید نیما باشه و برادری کنه برات، آقا عاشقی رو بهونه کرده و خودش و از ما کشیده کنار.

نیما که از همه چیز خبر داشت و همیشه پشتش بود.

_ چرا باهش مخالفی؟

فاطمه نگاه پر اخم و مشکوکش را به او دوخت.

_ اما تو موافقی انگار.

با بی قراری دست روی صورتش کشید.

_ می فهمی انتخابش اشتباهه؟

نورا نمی توانست بی تفاوت باشد و به همین فاطمه را به شک می انداخت.

_ چرا اخه؟

فاطمه کلافه بود و عصبی.

فرزندانش نمی فهمیدند چه درست و به نفعشان است و چه نیست.

برای حرف او هم که ارزشی قائل نبودند.

_ می فهمی عموی اون کثافته؟ این یعنی تو تا آخر عمرت باشد چشمت به

چشم اون پسره بیفته. تازه اگه انقدر مرد باشه ک نکوبه همش

به سرت که تو نامزد پسر برادرش بودی.

می خواست بگوید این طور نمی شود و حتی از سیاوش و مرد بودنش دفاع کند.

اما در مقابل فاطمه باید دست به عصا رفتار می کرد.

_ خب می گفتم نیاد.

فاطمه نوچی کرد.

_من و گذاشته تو رودر بایستی. رفته با حاجی صالحی صحبت کرده. حاجی ازم خواست، دیگه من نتونستم بگم نه.

دلش می خواست لبخند بزند، شاید حتی با صدای بلند بخندد.

اما فقط در سکوت به فاطمه نگاه کرد.

_فردا شب میان خواستگاری. خوب فکرات و بکن. من با پسره مخالف نیستیم، از حق نگذیریم آدم درست و خوبیه. اما از آینده می ترسم... حالا بیان ببینیم خدا چی می خواد.

و نورا از همان لحظه خود را آماده کرده بود برای گفتن بله.

حتی با چشمانی بسته هم حاضر بود جان و دلش را تقدیم اوپی کند که از چند سال پیش پیمان عشق را بینشان بسته بودند.

با بی قراری بلند شد و لبه ی تخت نشست.

ماهان خواب آلود نیمخیز شد.

_چی شده؟ خوبی؟

از ظهر که به دیدن آراز رفت و آن بر خورد آراز، حالش اصلا خوب نبود.

سرش را در میان دستانش گرفت و آرام و بغض آلود گفت:

_چرا ما آدما یادمون می ره که نباید دل کسایی که دوستمون دارن و بشکنیم؟.. شاید فقط همین آدمی که دلش و نده باشه.

ماهان دستی بر صورتش کشید و تکیه اش را به تاج تخت داد.

انگار آیناز داشت می فهمید که چه رفتار بدی با سیاوش داشته.

_ شاید چون ذات آدمای فراموشکار بودنشونه.

اما منظور ایناز سیاوش نبود...

_ می دونی امروز فهمیدم آراز منی رو می خواد که گوش به فرمانشه... وگرنه مگه میشه آدم کسی رو که دوست داره آزار بده؟

باز هم آراز.

اصلا اگر در میان لحظه های تلخ زندگی اش رد پای از آراز پیدا نمی شد باید شک می کرد.

_ نمی دونم چرا تعجب نکردم...

ایناز با حرص نوحی کرد و بلند شد.

_ با تو هم همیشه درد و دل کرد.

و از اتاق بیرون رفت.

ماهان نفس بلند و کلافه ای کشید و پتو را کنار زد.

ایناز داشت عقلش به کار می افتاد و زندگی و شخصیتش را فدای آراز نمی کرد.

نباید تنهایش می گذاشت و حرفی می زد.

اما خیلی زودرنج و بهانه گیر شده بود.

ایناز روی مبلی در داخل سالن تاریک خانه نشسته بود.

نور کم رنگ هالوژن اشپزخانه، فضا را فقط کمی روشن کرده بود.

رو به رویش که نشست، ایناز آنقدر در فکر بود که نفهمید.

گاهی ما به محبتی رو در حق عزیزانمون می کنیم که در اصل به خاطر خودمونه. همین که پیش وجدانمون شرمنده نیستیم بسه. توام واسه آراز خیلی مایه گذاشتی. اونقدر که خود واقعیت و به خاطر رضایتش فراموش کردی. آیناز با بغض گفت:

من که کسی جز آراز از خانوادم نمونده... نمی خواستم از دستش بدم... اما امروز... منو لهم کرد...

گاهی دلش می خواست قاتل آراز باشد.

اینقدر نفرت را نسبت به هیچ کسی، هیچگاه نداشت.

تو سیاوش و هم همیشه داشتی. ازم ناراحت نشو، اما... من فکر می کنم تو طرف اشتباه و گرفتی. سیاوش بود که همه چیزش و گذاشت واستون و آراز... خودت بهتر می شناسیش...

آیناز حق آرامی زد.

این فکری بود که این روزها مثل موریانه مغزش را می خورد و هر دفعه حالا ماهان حرفی را زد که او انکارش م سش می زد.

ماهان که بلند شد تا برایش لیوانی آب بیاورد آرام گفت:

شاید بهش یه معذرت خواهی بدهکار باشی.

و به آشپزخانه رفت و او را با خودش تنها گذاشت.

دیشب خواب سیاوش را دیده بود.

چقدر دلتنگش بود و قدرش را ندانست.

چقدر بی چشم و رو بود و چقدر او را ناامید کرد.

چطور می توانست این میزان شرمندگی اش را نشان دهد و معذرت بخواهد؟

اصلا چطور رویش می شد او را ببیند؟

_امشب اون لباس لیمویییت و بپوش که برات از آلمان آورده بودم.

نورا خنده ی آرامی کرد و نگاهی به در بسته ی اتاق انداخت و آرام و لبخند زنان گفت:

_خبر داری که حاج صالحی هم می خواد بیاد؟ من که مشکلی ندارم با پوشیدن اون لباس تو دل برو.

سیاوش نوچی کرد.

_من یه زری زدم حالا. اصلا یه کاری می کنیم،وقتی رفتیم اتاق تا حرف بزنیم،جلوی خودم تنت می کنی.

نورا با خنده ی آرامی گفت:

_فانتزیات داره زیاد و خطرناک میشه ها.

کلی رویا با تو دارم.کلی کارای نکرده. جاهای نرفته آهی کشید.

_من

نزده....همین امشب جواب مثبت و میدی بهم.باشه؟

نورا لبخند زنان از پنجره ی اتاقش به بیرون چشم دوخت.

_من خیلی وقت پیش جواب مثبتم و بهت دادم. شاید همون روزا که واسه اولین

بار تمام و به تو دادم. یاقبل ترش... زمانی که قلبم و بهت دادم....الآنم که چند

ماهیه زنت شدم و همه ی اینا فرمالیته ست.

سیاوش نفس بلندی کشید.

_اخ که اگه الان پیشم بودی...اگه امشب مامانت مخالفت کنه، بهش می گم
زنی.

نورا اخم کرد و تند گفت:

_نه اصلا. همین مونده که سر لج بیفته باهات. مامان فاطمه ی من و تو هنوز
نشاختی. اگه نخواد می تونه من و تو رو خیلی راحت از هم جدا کنه.
سیاوش نوچی کرد .

_همین جوریش من امشب استرس دارم.اولین باره تو زندگیم انقدر نگرانم.
نورا حال او را درک می کرد.

خودش هم کم اضطراب نداشت.

با این حال برای خوب بودن حالشان حرف را عوض کرد.

_راستی نپرسیدی ازم چه گلی دوست دارم.

_مگه میشه ندونم؟ من حتی تو نفس می کشه حالت و از نفسات می فهمم،اون
وقت سلايق تو رو ندونم؟

نورا آرام و پر عشق خندید.

_می دونی چقدر دوستت دارم؟

سیاوش با خنده دل به دل او داد و شیطنت کرد.

_نه. تو بگو.

نورا نفس بلندی کشید و لحظه ای چشم بست.

_اون قدری که برای داشتنت، برای با تو بودن، هر کاری کنم... من هیچی جز تو نمی خوام سیاوش. درست از همون روزی که واسه اولین بار، تو مغازه ی روسری فروشیم دیدمت و عاشقت شدم. تو خیلی وقته که همه کس من شدی. سیاوش لحظه ای سکوت کرد.

نورا قلبش را دیوانه می کرد.

_سعادتی به جهان، مثل دوست داشتنت نیست...

گل همانی بود که نورا دوست داشت.

شاید حتی کمی هم زیاده روی کرده.

اما از این همه رز سرخ در کنار هم که دسته گل بزرگی را تشکیل داده بودند، خوشش می آمد.

نورا بیشتر از اینها برایش ارزش داشت.

گل را با احتیاط داخل صندلی عقب ماشین جا داد و داخل ماشین نشست.

قرارشان با حاج صالحی جلوی در مسجد بود و حالا حال خوشش پر بود از با نورا و زندگی در کنارش، آنقدر عالی و شیرین بود که برای بی شیرین.

رویای بودن

واقعی بودنش هر کاری می کرد.

شاید سخت ترین مرحله همین راضی کردن فاطمه بود.

صدای زنگ گوشی اش در ماشین پیچید و او را از حال خوشی که یاد و رویای نورا به دلش داده بود بیرون کشید.

با دیدن نام ماهان بر روی صفحه ی گوشی اش با تعجب اخمی کرد.

خیلی وقت بود که از هیچ کدام از آن ها خبر نداشت.

حالا امیدوار بود که تماس او در رابطه با جدایی و قهر و جدلش با آیناز نباشد که کاری از دستش بر نمی آمد و فقط روزش را خراب می کرد.

این که نمی توانست نسبت به آن ها بی تفاوت باشد بد و غم انگیز بود.

با این همه تردید را کنار گذاشت و تماسش را جواب داد.

ماهان مانند همیشه با محبت و محترم سلام و احوال پرسى کرد.

از او که چیزی جز احترام ندیده بود و ناراحتی و خشمی نداشت.

بعد از تعارفات معمول، ماهان با کمی من من گفت:

_ راستش یه خواهشی داشتم ازت سیاوش خان.

سیاوش با تعجب اخمی کرد.

_ جانم؟ طوری شده؟

در تمام مدت صحبتشان حرفی از آیناز و آراز نزده بودند.

حتی حالشان را هم نپرسید.

دیر لزومی نداشت!

ماهان مکثی برای جواب دادن کرد.

انگار که تردید داشت.

_ راستش نمی دونم چطور می تونم باهاتون این موضوع را مطرح کنم

اما... واقعیتش من اس گرفتم.

اخم در هم کشید و نفسش را در گوشی رها کرد.

اما قبل از این که بخواهد حرفی بزند ماهان گفت:

_درکت می کنم. می فهمم که ناراحتی و البته حق هم داری. من تو زمان کمی که وارد این خانواده شدم، دیدم که شما برایشون چه کارها کردی. دیدم که چطور جواب خوبی هات رو دادن. اما آیناز...این روزا حال خوشی نداره...پشیمونه و روی این که بخواد با شما رو به رو بشه رو نداره. دستی بر پیشانی اش کشید.

امروز بهترین و پر استرس ترین روزش بود و نمی گذاشت آن هایی که امتحانشان را پس داده بودند، روزش را خراب کنند. تعارف را کنار گذاشت و گفت:

_اگه میشه این بحث رو بزاریم برای یه روز دیگه. الان واقعا نمی خوام و نمی تونم در این مورد چیزی بگم.
_اما آخه...

کنم ماهان جان. می دونی که برام چقدر مهم بودند و چه کردن ف او آمد.

_خواهش می

با من. عیبی نداره...اما الان واقعا نمی تونم چیزی بگم.

_باشه، چشم. پس من چند روز دیگه تماس می گیرم. می دونم که واقعا لیاقت بخشش رو ندارن. اما بد نیست بزاری آیناز هم حرفش و بزنه. حتی اگر بخشیده نشه، لااقل شاید کمی دلش سبک بشه.

و فقط ماهان بود که کابوس ها و حال بد آیناز را این روزها می دید و برایش دل می سوزاند.

حالایی که آیناز از زیر سلطه ی آراز بیرون آمده و چشمانش به روی حقیقت باز شده بود.

_امروز واقعا دلم می خواست کنارم باشی. خیلی بهت احتیاج دارم.

روشنک آهی کشید و با ناراحتی گفت:

_می دونم. اما می دونی که نمی شد.

می فهمید.

همین دیشب که نیما سر میز شام حرف از آمدن روشنک در خواستگاری نورا را زد، فاطمه قیامت به پا کرد.

شاید اگر پای نورا در میان نبود، نیما همان دیشب، بعد از بحثی که با فاطمه داشت، دوباره با قهر از خانه می رفت.

اما نورا خواهش کرد که بماند و به فاطمه که دست بر سرش گرفته و با عصبانیت نشسته بود گفت:

_من کاری به خواسته و علاقه ی نیما و روشنک ندارم. کاری ام به مخالفت تو با ازدواج و عشقشون ندارم. اما روشنک دوست و خواهر منه و این چیزی نیست که هیچی بتونه عوضش کنه.

حالا امروز بیشتر از همیشه به حضور او در کنارش احتیاج داشت و نمی شد که باشد.

_خدا رو شکر که بالاخره یکی از ما به اون کسی که دوست داره می رسه.

نورا با ناراحتی نوچی کرد.

امان از فاطمه....

_مطمئنم که تو و نیما هم بالاخره به هم می ر کردی سختی

های من تموم شد؟ سخت ترینش امشب. فقط خوبه که خاله زهرا هم اومده.

با صدای زنگ در با اضطراب و دلهره و لبخند گفت:

_اومدن...وای روشنک دستام داره می لرزه. اصلا انگار اولین بارمه می خوام ببینمش.

روشنک خندید و گفت:

_برو که امشب قرار شب شما باشه. نزار کسی این شب خاطره انگیز و کوفتون کنه.

خداحافظی که کرد گوشی را روی تخت انداخت و جلوی آینه ایستاد. دلش می خواست در خانه را خودش برای سیاوش باز می کرد و مانند قصه ها و خیلی از دخترهای دیگر که عشقشان به خواستگاریشان آمده، خودش گل را از سیاوش می گرفت و عشقش را با لبخند به او نشان می داد. اما این خواسته ی فاطمه بود که به سبک قدیم ترها در اتاق منتظر بماند تا زهرا به دنبالش برود.

صدای همهمه و سلام و احوال پرسی می آمد و لعنت فرستاد به این خانه که درهای اتاق خوابش به سالن باز می شد و نمی توانست از گوشه ای یواشکی به او نگاه کند.

لبخندی لرزان به صورت رنگ پریده ی خود زد.

لباسش را سیاوش برایش خریده بود.

آبی آسمانی اش به صورتش می آمد و در اندامش خوش نشسته بود.

با بی قراری در اتاق راه می رفت و منتظر اشاره ای بود که برای دیدن او پر بکشد.

در اتاق که باز شد و زهرا با لبخند داخل آمد، مضطرب شد.

زهرا به استرس او خندید و با شیطنت گفت:

_بیا که شاه داماد چشاش چپ شد از بس به دنبال تو چرخید. مامانت دستور داده چای بیاری واسه مهمونا.

لبخند لرزانی زد.

_خیلی نگرانم خاله. مامان که اخم نکرده بهشون؟

زهره دست او را در دست گرفت و با مهربانی چشمکی زد.

_انگار به دلت نشستته ها این اقا. خیالت راحت باشه خاله جون. نمی زارم فاطمه سنگ بندازه.

خوب بود که زهره هم آمده بود.

شاید تنها کسی بود که زبان فاطمه را می فهمید.

فاطمه از تمام چهره اش نارضایتی مشخص بود.

اما وجود حاجی صالحی باعث می شد نتواند چیزی بگوید.

نورا که از اتاق بیرون آمد و با خجالت و اضطراب سلام داد، نگاه سیاوش به سوی او چرخید و همه تن چشم شد.

حاجی با محبت و لبخند زنان جواب سلامش را داد و فاطمه با نارضایتی از نوع پوشش او که دلش می خواست یک امشب را دختر حرف گوش کنی باشد و چادر به سر کند، آه آرامی کشید.

نورا پوششی معقول داشت و درست آن چیزی را می پوشید که عقلش تایید می کرد نه آن چیزی که فاطمه می گفت.

زنان اشاره ای به سیاوش کرد که نورا با خجالت لبخندی زد ی بیاریم.

زهره لبخند

همراه زهره به آشپزخانه رفت.

تنها خوبی این خانه آن بود که آشپزخانه اش دیدی به سالن نداشت.
زهره در حالی که در فنجان ها چای می ریخت، با شیطنت و لبخند گفت:
_ این پسر معلومه که خیلی خاطرتو می خواد. خدا رحم کرد فاطمه ندید که
چطوری داره با چشاش تو رو قورت می ده.
نورا لب زیر دندان برد و با خجالت لبخندی زد و نگاه گرفت.
_ وای خاله این طور نیست.
زهره خندید و شانه ای بالا انداخت و روی چای ها آب جوش ریخت.
_ باشه انکارش کن. ولی می گما...
فنجان را داخل سینی گذاشت و به سوی او چرخید.
_ توام می خواهی؟
نورا سر به زیر انداخت و آرام گفت:
_ به نظر آدم خوبی میاد.
زهره نوچی کرد و سری بالا انداخت.
_ این حرفا رو ول کن. مهم اینه که تو بخوایش. اون وقته که فاطمه هم مجبوره
کوتاه بیاد. البته از این آقا بدش نمیادا. فقط نگرانه.
و سینی چای را به دستان لوزان نورا داد.
_ برو. اولم چای رو بگیر جلو دست حاج آقا. یه وقت نریزی رو پسر مردما.
نورا لبخند لوزانی به شوخی زهره زد و به سالن رفت.
سر به زیر انداخته بود با اینکه دلش می خواست ه در کت و
شلوار انتخابی اش می درخشید.

اما جای نگاه و شیفتگی نبود.

چای را به همه تعارف کرد و به سیاوش که رسید، دستش کمی لرزید.

سیاوش آرام لب زده بود.

دلبر من...

و او دست و دلش با هم لرزید و خدا رحم کرد که چای را روی او نریخت.

کنار فاطمه که نشست، سر به زیر انداخت.

با این که چشمانش نگاه کردن به او را می خواست.

حاج آقا مجلس را در دست گرفته بود.

از خوبی ها و خیر بودن سیاوش می گفت و این که در همان زمان کوتاه او را آن قدری شناخته که بخواهد ضمانتش را کند.

نیما با لبخند به سیاوش نگاه کرد و گفت:

_حاج آقا، آقا سیاوش برای ما ثابت شده ست. تو روزای سخت عمل مامان

کنارمون بوده و....

فاطمه اما نوچ ارامی کرد و تکانی خورد و میان حرف نیما آمد.

_اما با تمام احتراممون به سیاوش خان باید بگم من مخالفم. دلیلش و خود آقا

سیاوش بهتر از هر کسی می دونن.

حدس زده بود چنین می شود، اما باز هم حالا که در موقعیتش قرار گرفت،

حالش گرفته شد.

من حق و به شما می دم حاج خانوم. حق دارین که به من اطمینان نکنین. من تا ابد شرمنده ی شما و خانواده تون هستم. اما این انصاف نیست که من به آتیش پسر برادرم بسوزم.

فاطمه سری تکان داد و با اخم گفت:

اصلا حرف من ایشون نیست که خیلی وقته از زندگی ما رفته. اتفاقا حرف من خود شمایی.

نگاهی به حاج صالحی کرد و کمی چادرش را جلو کشید.

معذرت می خوام حاج آقا. من از کل این دنیا، همین دختر و پسر و دارم. عمر و جوونیم و گذاشتم پاشون تا به این جا رسیدن. نمی تونم شکست و غصه شون و ببینم. جنگ اول به از صلح آخره. به هر حال هر چقدر حرفای من تلخ اما درسته و باید همین اول کاری زده بشه.

سیاوش با استرس و عصبانیت که کنترلش می کرد، عرق روی پیشانی اش را پاک کرد و حاج صالحی گفت:

شما صحیح می فرمایید حاج خانوم. اما همیشه هم این طور نبوده که چیزی که ما بزرگترها صلاح بچه هامون میدونیم، درست باشه. فاطمه بی تکان داد.

بله شما درست می گین اما....

نگاهی به سیاوش انداخت.

این پسر با تمام نگرانی های که به دلش می انداخت به دلش هم می نشست.

سیاوش خان ماشالا خودتون عاقلین اما همه چیز علاقه نمیشه. چه تضمینی هست که دو صباح دیگه که عشق و عاشقی از سرتون افتاده، یا اگر یه روزی

حرف و حدیثی بین خانواده تون شد، این وسط دختر من نسوزه؟ چطور خیال من و راحت می کنین که اتفاق دیروز، فرداتون و خراب نکنه؟
مادر بود و نگران.

هر چند زبان تند و تیزی داشت.

اما دلش شور زندگی و آینده ی دخترش را می زد.

سیاوش نگاه گذرای بی به نورا انداخت.

این دختر جانش بود و فقط کافی بود از میزان علاقه اش مطلعشان کند و نمی شد.

_من می دونم اگر کسی این وسط مقصر بوده باشه اون آراز بوده. به خاطر اشتباه کس دیگه، قرار نیست من زندگی و خراب و تلخ کنم... خیلی وقته دیگه رابطه ی میون ما، رابطه ای نیست که قرار باشه آراز تو زندگی ما باشه. اصلاً شاید هرگز دیگه نبینیم هم و. اما می تونم این و بگم که از صمیم قلبم بهتون قول می دم دخترتون و خوشبخت کنم.

لحن و حرف هایش به دل فاطمه نشست که اخمش کم شد.

حاج صالحی گفت:

_این جوون مرام و صداقت داره. دختر خانوم شما هم که به دلش نشست. من مطمئنم که می تونه خوشبختش کنه.

بگم والا. امیدوارم که این اعتماد من به سیاوش خان، باعث نشه تکان داد.

_چی

روز پشیمون بشم.

این هم خوب بود.

به نوع خودش می شد رضایت طلقی اش کرد.
انگشتانش گونه ی نرم و مهتاب گون او را نوازش می کرد و نگاهش به
چشمانی که حالا برق لبخند داشت، دوخته شده بود.
در آغوشش گرفته بود و نفس او را نفس می کشید.
_هنوز باورم نمیشه انجام.

نورا دلش نیامد بگونه با چند سال تاخیر.
تاخیری که به قد یک عمر برایش گذشت آنقدر که سخت و طاقت فرسا بی او
گذشت.

انگشتان لاک خورده و نرمش، روی ته ریش او نشست و لب هایش بوسه ی
تند و سریعی از لب های او گرفت و لبخند زد.

_میشه همین امشب من و ببری خونه ی خودمون؟
سیاوش آرام خندید و انگشتانش این بار لب های سرخ تو را لمس کرد و جانش
رفت برای بوسه ای در خور او.

حیف که نمی شد و در این اتاق و آدم های پشت در اتاق، شدنی نبود.

_اخ که حرف دل من و زدی دلبر. اما مامانت که اون جوری با اخم نگاهم می
کنه، جرئت هر کاری رو ازم می گیره.

_از مادر زنت پس حسا را خندید.

سیاوش او را به خود فشرد و بوسه ای بر سرش زد.
خوب بود که روسری اش را همان لحظه ی ورودشان به اتاق از سرش
برداشته بود.

_ با حاج صالحی صحبت کردم که امشب رضایت مامانت و بگیره و خودش محرممون کنه.

نورا سر از سینه ی او بلند کرد و با تعجب گفت:

_ ما که همین حالا هم محرمیم. چطور میشه اخه؟!
سیاوش نوچی کرد و ابرو در هم کشید.

_ مجبور شدم جریان محرمیتمون و بهش بگم.

نورا با نگرانی و ترس گفت:

_ وای ! اگه به مامانم بگه چی؟

سیاوش سر بالا انداخت.

_ نه نمی گه. ازش قول گرفتم. آدم خوبیه. وقتی از عشق چند سالمون گفتم بهش، قول داد کمکون کنه. سپردم به خودش دیگه.

نورا اما نمی توانست تماد کند.

می ترسید دوباره اتفاقی بیفتد و او را از دست بدهد.

_ فقط امشب تموم بشه، مال هم بشیم...می تونم بعد از مدت ها راحت بخوابم.

سیاوش او را به خود فشرد و نفسی از عطر موهایش کشید.

_ من که تا تو رو تو بغلم نداشته باشم دیگه خوابم نمی بره...آخ نورا، کاش

زودتر همه چیز تموم بشه و بریم سر زندگیمون. تو تو خونه بچرخ و من

نگاهت کنم. اون قدر که باورم بشه رویا نیستی...می دونی چند ساله دارم با

خیال تو تو خونه زندگی می کنم؟ بسمونه دوری. پیر شدم تو عشقت...

نورا پیشانی به پیشانی او چسباند.

دلش می رفت برای این حس زیبا و مشترک.

چشمانش که بسته شد، قطره اشکی از میان چشمان بسته اش چکید.

_دوستت دارم سیاوش... اندازه نداره این خواستن...

_با اجازه ی شما این دو تا جوون و محرم کنیم امشب تا بتونن تواین مدت که کارای عقدشون و انجام می دن، راحت با هم مر او ده داشته باشن.

فاطمه که اصلا نفهمید چه شد به این جا رسیدند که حالا داشتند در مورد محرم شدن نورا با سیاوش صحبت می کردند.

اصلا همه چیز از همان لبخند پر از رضایت نورا شروع شد وقتی که از اتاق بیرون آمد و در جواب سوال حاج صالحی، جواب مثبتش را اعلام کرد.

همه چیز از آن مبارک باشه ی حاجی و زهرا شروع شد و نیما که با خوشحالی شیرینی تعارف کرد.

قرار بود یک خواستگاری ساده باشد و حالا به حریمیت کشیده شده بود.

_چی بگم والا. انگار که جوونا انتخابشون و کردن و نظر منم که چندان تاثیری نداره... هر چی که خودتون صلاح می دونین.

نورا نگاهی به نیما انداخت و نیما سری تکان داد.

این مدل جواب دادن فاطمه، معلوم بود که چقدر ناراضی است.

اما مگر مهم بود؟

بگذار دعوا و بحث کند.

با ذوق نورا و سیاوش را کنار هم نشاند و حاجی صیغه ی مدضی می شد.

زهرا

برایشان خواند.

سیاوش حلقه ای زیبا و چشم نواز را به عنوان نشان در انگشت نورا کرد و بوسه ای بر پشت دست او زد که گونه ی نورا از خجالت سرخ شد و لبخند زد.

زمزمه ی آرامش قلب عاشق او را ریخت.

_بالاخره مال من شدی.

نیما با خوشحالی با هر دویشان روبوسی کرد و تبریک گفت.

فاطمه در حالی که با اخمی کم رنگ صورت نورا را می بوسید در گوشش گفت:

_بالاخره کار خودت و کردی؟

دیگری چیزی جز سیاوش مهم نبود.

فاطمه هم بالاخره راضی می شد.

مهمان ها که رفتند، فاطمه بر روی مبل نشست و دست روی پیشانی اش گذاشت.

_می بینی زهرا؟ می بینی من تو این خونه هیچی نیستم. انقدر که آدم حسابم

نکنن و خودشون بی مشورت بله بدن و تمام....

نگاهش را با اخم و خشم به نورا دوخت.

نورا اخم کرده سر به زیر داشت .

_تو نباید به من می گفتی نظرت مثبتته؟ یه کاره از اتاق در اومدی و بله دادی

بهشون؟ وای نورا! به خدا که من از دست شما دو تا سخته می کنم از بس که

خودسرید.

نیما ای کشید.

_مامان، سیاوش عالیہ. همه از خدائشونہ همچین کسی با این شخصیت و منش دامادشون بشہ. واقعا نمی فهمم چرا ناراضی هستی.

فاطمہ با خشم بہ او توپید.

_تو رو خدا تو نشو وکیل وسیع این.

نیما با اخم و ناراحتی بلند شد و گفت:

_یہ بار شدہ بہ خواستہ ی ما اہمیت بدی؟ نورا این مرد و دوست دارہ. این دوست داشتن واسہ امروزم دیروز ہم نیست.

ہمہ چیز را انگار بدتر کرد با این حرفش.

فاطمہ بہ گونه اش کوبید و شوکہ و با خشم گفت:

_خاک بر سر من. دخترم پس چند سالہ خاطرخواہ شدہ و من بی خبرم. من این طوری بزرگتون کردم کہ با بہ مرد غریبہ...

نیما با خشم و حرص میان حرفش آمد.

_وای مامان تو رو خدا بس کن. جرم کہ نکردہ. نمی فہممت بہ خدا. تو ہیچ

دین و آیینی عاشق شدن جرم نیست، جز عقاید تو. چرا نمی زاری زندگی کنیم؟

شاید ہمیشہ اون چیزی کہ تو می گی درست نباشہ. شاید خودمون صلاحمون

و بہتر از تو بدونیم.

فاطمہ با خیش کوبید.

_چقدر من بدبختم کہ بچہ ی خودم من و شمر می دونہ. می بینی زہرا؟ جوونیم

و گذاشتم پای اینا و این طوری جوابم و می دن....خواہرت کہ کار خودش و

کرد، توام برو دنبال اون دخترہ ی عوضی از خدا بی خبر. اصلاح من و آدم

حساب نکنین و مہم نباشہ براتون نظر من. اصلا مادر کیہ؟

نورا پوفی با حرص کشید و بلند شد.

امشب باید بهترین و خاطره انگیزترین شبش می شد و چه شد.

_فایده نداره نیما. تهش ما گناهکار و خطا کاریم. من خسته ام از این بحثای تکراری و بیهوده. می رم بخوابم.
و به اتاقش رفت.

نیما به در اتاق اشاره کرد و با عصبانیت رو به فاطمه ی گریان گفت:

_امشب و کوفتش کردی مامان. یه کمی هم بزار ما نفس بکشیم.
و با خشم به سوی در خانه رفت.

تحمل این خانه با افکار و عقاید پوسیده ی فاطمه هر لحظه سخت تر می شد.
_برو برو، بدو برو پیش اون دختره ی سلیطه. دلم نمیاد نفرینتون کنم. اما می بینم اون روزی رو که به حرف من می رسید.
زهر ا نوچی کرد و بلند شد.

_منم برم دیگه. توام انقدر حرص نخور. بالاخره جوونن. بزار خودشون تجربه کنن. شاید اون چیزی که ما فکر می کنیم نشه....
فاطمه دست به پد چشم بست.

_تو دیگه ول کن زهرا. حوصله ی نصیحت تو رو دیگه ندارم.
زهرا نوچی کرد و با ناراحتی خداحافظی کرد و رفت.
فاطمه درست بشو نبود.

_چرا اومدیم اینجا؟

نیما نفس بلندی از هوای پاک آن نقطه کشید و دست او که بالای سرش ایستاده بود را گرفت و به سوی خود کشید.

_بشین عزیز دلم.

روشنک خندید و چسبیده به او روی زمین خاکی نشست.

نیما به روی پایش زد و گفت:

_ترجیح بود این جا بشینی.

روشنک خنده کنان به بازوی او زد.

_چه غلطا! تو از این کارا هم بلد بودی نیما خان! پسر خجالتی و سر به زیر فاطمه خانوم؟

نیما دست دور او پیچاند و سر به سر او چسباند.

_باتو دارم یاد می گیرم. با تو دارم عاشقی می کنم.

روشنک کمی از او فاصله گرفت و خیره به چشمانش شد.

ناخواسته بود که باورش نمی شد او وقتی ادعای اشته، هیچ چیزی با او تجربه نکرده.

_اینجوری می گی که من ناراحت اون حسی که به مونا داشتی نشم؟

نیما آه بلند و پر افسوسی کشید.

_نه، واقعا ما هیچی هم نبودیم... نه خاطره ای داشتیم و نه حس و حال عاشقانه

ای. اون که دلش پیش یکی دیگه بود و منم که... فقط می تونم بگم یه احمق بودم.

روشنک نگاه از او رفت و با ناراحتی به کوه های مقابلشان چشم دوخت.

_ ما دوتامونم راه و اشتباه رفتیم...البته که تو بیشتر....

نیما هم نگاه از نیمرخ او گرفت و نگاهش را به دور دست‌ها دوخت.

_ ما دنبال هم، تو ادمای اشتباه می گشتیم...الان واین احساس...این زندگی و عاشقیه....

و او را دوباره به تن خود سنجاق کرد.

_ مامانت از من خوشش نمیاد...می دونم اونی نیستم که دلش می خواست عروسیش باشه...می دونی آگه تو بخوای عوض می شم. شاید بشم حتی مته مامانت. اما دیگه اون ادم روشنگ نیست، من نیستم....

نیما بوسه ای بر سر او زد.

_ من عاشق این روشنگ شدم. تا کجا میتونه باهامون مخالفت کنه؟ تا کجا اصلا می‌تونه ادامه بده؟بالاخره مجبور میشه باهاشون راه بیاد. روشنگ ناراحت بود.

فاطمه و افکارش را هرگز درک نمی کرد.

اما بالاخره مادر نیما بود.

مادر مردی که بی نهایت دوستش داشت.

_ باهاش حرف نزدی دیگه؟ می خوام ببینمش.

ماهان با مکت لقمه ی نان و پنیر را داخل دهانش گذاشت و سری تکان داد.

نگاه منتظر آید خوب نبود.

حق را با تمام وجودش به سیاوش می داد که دیگر تماسی نگرفت و پیگیر تماس او نشد.

اما شکستن دل آیناز و خاموش کردن نور امید در چشمانش هم کار او نبود.

گفت خودش زنگ می زنه دیگه.

آیناز با غصه آهی کشید.

اگه نبخشه... من خیلی ناراحتم ماهان. روزی نیست که به رفتارم با سیاوش

و کارایی که اون برامون کرده، فکر نکنم.

ماهان برای دلداری دادن به او گفت:

مطمئنم سیاوش می بخشه بالاخره. اما خب... حق می دم که به این راحتی این

اتفاق نیفته.

آیناز نفس بلند و پر بغضی کشید.

دارم دیوونه می شم. سیاوش از این طرف، آراز و اخلاقی گندش از اون

طرف... وای از روزی که بفهمه افتادم دنبال بخشش سیاوش.

چقدر بدش می آمد از این که آیناز بخواهد برای رضایت آراز کاری کند.

تو کاری رو کن که دل و وجدانت تاییدش می کنن. نزار آراز با رفتارهای

نادرستش روت تأثیری بزاره.

آیناز فق سکوت کرد.

از آن روزی که با چشمانی اشکبار از رفتارهای بد آراز از خانه اش بیرون

آمد، تاحالا دیگر به دیدنش نرفته بود.

هوایش را داشت.

از طریق پرستاری که تمام وقت برایش گرفته بود، مراقبش بود.

اما دلش نمی خواست فعلا ببیندش.

آراز و آن زبان تلخش کفرش را در می آورد.

به نظرم هر چی زودتر همه چی رو یه سره کنیم می ترسم از مامانت یه دفعه تصمیمش عوض بشه.

نورا با خنده درون فنجان ها چای ریخت و از آشپزخانه بیرون آمد.

امروز با سیاوش به خانه ی پر خاطره ی پدر بزرگ سیاوش آمده بودند.

اگه مخالفت کنه باهات فرار می کنم.

سیاوش خندید.

عین این دختر پسر ای بچه سال که عاشق هم میشن شدیم.

نورا کنارش نشست و سینی فنجان ها را روی میز گذاشت و به سوی او چرخید.

دیگه نمی خوام این بار رمون کنه.

سیاوش دست او را گرفت و با لبخند به سوی خود کشیدش.

بیا این جا ببینم. چه با فاصله هم نشسته با من.

نورا خندید و خود را به او چسباند.

سیاوش دست دور او پیچاند و بوسه ای بر سرش زد.

نورا گفت:

امروز پکری سیاوش. اتفاقی افتاده؟

سیاوش چشم روی هم گذاشت و گفت:

نه خوبم.

نورا همان طور تکیه زده به آغوش او گفت:

_نگو.ولی من می فهمم یه چیزی شده.

سیاوش بوسه ای بر سر او زد.

نورا تنها کسی بود که داشت...

_رور خواستگاری ماهان زنگ زده بود.

نورا سکوت کرد تا او ادامه دهد.

_می گفت آیناز خیلی شرمزده ست و می خواد من و ببینه.

باز هم این خانواده پیدایشان شده و سیاوش به هم ریخته بود.

_می خوای ببینیش؟

خودش هم نمی دانست.

آنقدر ناراحت بود که اصلا دلش نمی خواست آن روزها را به یاد بیاورد چه
برسد که دوباره تکرار کند.

_نمی دونم.

نورا سر به سویش چرخاند.

این مرد را همین طور مهربان و فداکار و انسان دوست داشت.

_تو روح بزرگی داری سیاوش. می دونم همین الانش بین عقل و دلت جنگه.

حتی می دونم دلته که آخر سر پیروز میدون میشه که از کسی

کینه به دل بگیری، مخصوصا اگه اون آدم خانواده ت باشن. حالا هر چقدر
هم که از شون ناراحت باشی.

لبخند آمده و بر لبانش نشست.

نورا او را بهتر از همه می شناخت.

سر خم کرد و بوسه ای بر لبان او کاشت و عقب کشید.
_ تو خود منی نور. اون چیزی که تو سر من می گذره رو زبون تو می گه.
نورا خندید و سر به سینه ی او فشرد.
_ واسه اینه که خیلی دوستت دارم. بعد از این همه وقت عاشقی، دیگه من و
تویی نمونده.
سیاوش لبان او را به کام گرفت و چشم بست.
نورا تمام او شده بود....
_ به مامانم گفتم آزمایش خون و انجام دادیم.
سیاوش با خنده گفت:
_ البته چند ماه پیش ما انجام دادیم.
نورا آرام خندید و نگاهی به در بسته ی اتاق انداخت.
_ مامان فکر می کنه دیروز که با هم بودیم انجام دادیم.
سیاوش پوفی کرد و نورا گفت:
_ راستی به ماهان زنگ زدی؟
سیاوش با لحنی پر از مخالفت و نارضایتی گفت:
_ اره، قرار شد آخر هفته همو ببینیم. ای کاش می شد توام باشی.
نورا نوچی کرد.
_ نه، درست نیست من باشم. این که ما با همیم فکر نکنم خوشحالشون کنه.
سیاوش پوفی کرد.

_ واسم مهم نیست کی خوشحاله از این رابطه و کی ناراحته. مهم خودمونیم.

_نورا؟!!

فاطمه صدایش می زد.

_مامان داره صدام می کنه.

_برو عزیزدلم فقط قرار فردا رو که فراموش نکردی.

نورا خندید و گفت:

_قشنگ از کارو زندگی انداختمتا.

_کارو و زندگی من تویی. اصلا همه چیز من فدای تو. من الان تازه دارم

زندگی می کنم. الانی که توهستی باهام.

_نورا؟! بیایه دقه.

_من برم دیگه. جواب این همه شیرین زبونی بمونه واسه وقتی که دیدمت.

سیاوش خندید.

_من عاشق جوابای عملی توام.

نورا خنده کنان خداحافظی کرد و از اتاق بیرون آمد.

فاطمه باز هم پیشانی اش را با دستمالی بسته بود.

_از اون اتاق در اومدی بالاخره؟من دارم اینجا میمیرم.اون از نیما که دیگه ما

رو رها کرده و چسبیده به عشق و عاشقیش. اینم از تو.

نورا بی حرف به آشپزخانه رفت و در حالی که قرص میگردن فاطمه را برایش

_تو مگه می زاری چیزی از عشق و ع آورد گفت:

فاطمه با خشم گفت:

_مگه چه کارتون کردم من؟ ازم برای خودتون غول ساختین. حرفم حقه تلخه دیگه.

نورا لیوان آب و قرص را به دستش داد و گفت:

_ول کن مامان. بحث ما فایده نداره. ما حرف همو نمی فهمیم.

فاطمه با اخم پشت چشم نازک کرد.

_اره خب شماها من و امل و نفهم می دونین.

رو به رویش که نشست دلش می خواست برود و دوباره به اتاقتش پناه ببرد.

فاطمه دیوانه اش می کرد.

اما ماند و فکر کرد شاید حرف بزند و فاطمه را کمی تحت تاثیر قرار دهد.

_به خدا روشنگ آدم بدی نیست. باور کن اگه بزاری، حتی از منم بیشتر واست دختر میشه.

فاطمه با اخم نگاهش را به چشمان او دوخت.

_من از اون بابای... خیلی کشیدم. نمی خوام نیما با یکی که شبیهش نیست باشه با ملایمت دبخت بشه.

_اما نیما خیلی شبیه روشنگه. ندیدیشون کنار هم تا ببینی چقدر به هم میان. فاطمه با بی حوصلگی دستی تکان داد.

_می خوام صد سال نبینمشون کنار هم... اصلا می دونی چیه از همه چیزم که بگذرم این و نمی تونم فراموش کنم که دختره شوهر داشته قبل نیما.

نورا با تعجب گفت:

_ وا! شوهر چیه؟! به نامزدی ناموفق که همیشه گفت شوهر.

فاطمه توپید:

_ عقدش بود. زنش بود. چه موفق چه ناموفق. چه یه روز چه صد سال. عقد می فهمی یعنی چی؟

نمی شد به فاطمه چیزی را حالی کرد.

هر طوری که خودش می خواست فکر می کرد.

به اجبار گفت:

_ پسره اصلا باهاش کاری نداشته. روشنگ هنوز... دختره...

با تعجب به نورا چشم دوخت.

_ یعنی چی؟! مگه همیشه زنش بوده و دست بهش نزده باشه؟

پوفی کرد و گفت:

خود فاطمه گفت و فاطمه با تکان دادن سرش از او نگاه گرفت و نبود اصلا.

به زبان

مبل دراز کشید.

این یعنی این که بحث تمام است و نورا دیگر حرف را کش ندهد.

نورا آهی کشید و بلند شد.

_ مامان می دونی که نیما چقدر دوستت داره. هیچ وقت کاری نکرده که تو

ناراحت بشی. اما این بار واقعا روشنگ و می خواد... پشتشون باش. مگه ما

جز تو کیو داریم؟

فاطمه نه حرفی زد و نه جوابی داد.
نورا با لحظه ای مکث، به اتاقش رفت.
شاید این بار حرف هایش تأثیری می گذاشت.

#فصل بیست و دوم

رو به روی کافه ای که دیشب آدرسش را ماهان برایش فرستاده، ایستاده بود.
دلش رفتن به داخل کافه و دیدن آیناز را نمی خواست.
این بار همه چیز فرق می کرد.
دلش با آن ها صاف نمی شد.
دل سنگ شده بود یا بی احساس و یا خسته، نمی دانست.
اما این بار نمی خواست با خوبی و گذشت بی جا، اشتباهاتش را تکرار کند.
با بی حوصلگی و کلافگی نوچی کرد و قدم به خیابان گذاشت.
نورا بود که تشویق به این دیدارش کرد.
وگرنه که آدم های را که کنار گذاشته را نمی خواست دوباره ببیند.
به قول حاج بابایش " آزموده را آزمودن خطاست"
داخل کافه که شد، دلیل انتخاب ماهان را فهمید.
این که چرا این کافه را انتخاب کرده.

فضای دنج و آرامش، ان هم در این ساعت از روز که به جز چند نفر، مشتری ای نداشت، اجازه می داد راحت تر حرف بزنند.

البته که او آمده بود بشنود و برود.

دیگر حرفی برای گفتن نمانده بود.

احتیاج نبود خیلی چشم بچرخاند تا پیدایشان کند.

آیناز و ماهان پست میزی گوشه ی کافه نشسته بودند.

هر چقدر هم که دلگیر، ایناز را از مدل نشستنش هم می توانست تشخیص دهد.

با رفتنش به سمت آن ها، ماهان که او را دید، با لبخند بلند شد و ایناز با بغض سر به زیر انداخت.

_سلام.

با ماهان دست داد و ایناز را نادیده گرفت.

_سلام.

سلام آرام ایناز را با تکان دادن سرش جواب داد و با تعارف ماهان نشست.

ماهان با لبخندی دستپاچه، نگاهی به ایناز انداخت که با بغض و دلتنگی به سود و گفت:

_ممنونم که اومدی.

سیاوش با اخمی که دلخوری اش را نشان می داد گفت:

_قصد اومدن نداشتم اما یه عزیزی اصرار کرد که بیام.

کاش در این لحظه آن عزیزترین هم کنارش بود.

ماهان تشکری کرد و دستی برای پیشخدمت بالا برد.

پیشخدمت آمد و سفارش ها را گرفت و رفت.

_ راستش می دونم دلخوری. حقم داری. اما....

نگاهی به ایناز انداخت.

اشک در میان چشمان دلتنگش می درخشید.

_ ایناز خیلی ناراحته از برخوردی که داشته. شاید بشه با صحبت و عذر خواهی کمی از کدورت ها کم کرد.

سیاوش با لحنی جدی، خیره به ماهان گفت:

_ واقعا فکر می کنی میشه ناراحتی و کدورتی به این بزرگی رو با عذر خواهی و بهانه حل کرد؟

ایناز با بغض و اشک های که حالا صورتش را خیس کرده بود گفت:

_ انقدر شرمنده ام که خدا می دونه... تو پدر بودی برام و من... نمی دونم چم شده بود...

سیاوش نگاهش را به او دوخت.

کمی لاغر شده بود و چشمان سرخش...

اینجا نیامده بود که به حال او دل بسوزاند.

_ پدر؟! پدر بودم و من و نامردترین دونستی؟ می دونی من اونقدری که از تو ناراحتم از آراز ناراحت نیستم. شاید چون از تو بیشتر داشتم و از آراز نه...

ایناز دست روی چشمانش گذاشت و با شرمندگی هقی زد.

_ من می دونم که چقدر نمک شناسی کردم. دیوونه بودم که عقم و دادم دست آراز... خب تو همیشه خوب بودی. اون قدری که بی نگرانی از هیچی، همه

چیز و انداخته بودیم گردن تو. ما احمق بودیم که نفهمیدیم تو از خوبی و بزرگواریته که داری جور ما رو می کشی و هیچ وظیفه ای در قبال ما نداری. پیشخدمت سفارشاتشان را آورشت و رفت.

سیاوش خیره به فنجان قهوه اش پوزخند زد.

_من شما رو مته بچه های خودم می دونستم.می گفتم خار بره تو قلبم،اما تو پای شما نره..فکر کردین اون همه بریز و بپاش و اون همه خرج و مخارج از ارث سهراب و حاج بابا بود؟ چقدر بی انصافین که فکر کردین من ادمین که به خاطر مال دنیا به شما پشت کنم و حق شما رو بالا بکشم.

آیناز هقی زد و سری تکان داد.

_من فکر می کردم آراز راست می گه.... واقعا نمی دونم...نمی فهمم چرا عقم و دادم دست آراز...شاید چون تنها بازمانده از خانواده م بود. سیاوش تلخندی زد و چشمان ناراحتش را به او دوخت.

_من مگه پدر نبودم برات؟ چطور من و قبول نداشتی؟ تو برای من خیلی عزیز بودی. خرابش کردی آیناز.

آیناز با هق هق دست روی مشت او روی میز گذاشت و با گریه و التماس گفت:

_ببخش منو عمو. به خدا از وقتی تو از ما دلگیر شدی،از وقتی دل تو رو شکستیم رنگ آرامش ندیدیم....ببخش عمو سیاوش....

سیاوش بی حرف، با اخم سری تکان داد.

آیناز با گریه نگاهی به ماهان انداخت.

شاید امیدوار بود ماهان حرفی بزند.

اما ماهان ترجیح می داد بیشتر از این دخالت نکند وقتی حق را تمام و کمال به سیاوش می داد.

_روزی که سهراب فوت کرد، من یه پسر جوون بودم که برای خودم آرزوهای زیادی داشتم... دلم می خواست خیلی کارا کنم و به خاطر مخالفت های حاج بابا، همیشه دست و پامو بسته بود... من حتی عاشق بودم. دل بسته ی دختری که... هه، حتی تو این سالها یادم رفت که سیاوشی هم هست. چه برسه به رویا و آرزو و عشق و عاشقی. هیچ وقت منتهی سرتون نبود. این چیزی بود که برام شده بود وظیفه. اما می دونی چی شد؟ به جایی من و رسوندین که با خودم گفتم بسه. ادم خوب بودن بسه. کوتاه اومدن و بار همه چیز و به دوش کشیدن بسه....

اینار باز هم هقی زد و نالید.

_ببخشید....

سیاوش نشنیده گرفت و گفت:

_حاج بابا که فوت شد، چیز آنچنانی ای نداشت. جون کندم، شب و روزمه و یکی کردم که شد این. خدا شاهده که هیچی رو بدم. خواستم شما تو آرامش و آسایش زندگی کنین. آخرش رسیدم به نقطه ای که کم آوردم. ناامید شدم ازت، چون توقعی که از تو داشتم از آراز نداشتم.... نگاهش را به چشمان اشکی او دوخت.

هنوز هم ناراحت می شد وقتی که او گریه می کرد.

_اینارو نمی گم که اشک تو رو در بیارم. فقط می گم که بدونی وقتی ازم طلب ارث و میراث کردین و متهم به دزد و شیاد بودن شدم، چه حال بدی داشتم.

دلش شخم زدن گذشته را نمی خواست.

کمی از قهوه ی سرد شده اش نوشید.

نمی دانست چه می شد.

او را می بخشید یا نه.

دارم ازدواج می کنم...

بی مقدمه گفت.

آیناز با چشمانی پر اشک و متعجب خیره اش ماند.

شما می شناسینش. غریبه نیست...

قرار نبود قضاوت و حرف کسی برایش مهم باشد.

کم به خاطر دیگران جدایی نکشیده بود.

نگاهش را با اخم به انگشتان حلقه شده اش به دور فنجان دوخت.

_نور...خیلی خوب می شناسیش.

آیناز متعجب از اسمی که از لبان او بیرون آمده بود، گریه کردن یادش رفت.

نو...نورا رو...نورا منظورتَه؟!...یعنی تو و...نورا؟!

اخم های سیاوش و آن چشمان خیره و خشمگینش، حساب کار را به دست آیناز می داد که دن ندارد.

_اره نورا. من از سال ها پیش می شناختمش. همون کسی که از همون موقع،

قبل از فوت بابات دلباخته ش بودم...فکر کردم بعد از اون اتفاقا گمش کردم

و حق ندارم بخوامش، اما تقدیر دوباره رو به رومون کرد و یادم آورد چقدر

می خواستمش.

آیناز هنوز شوکه بود.

نگاه متعجب و ناباوری را به ماهان داد.

ماهان هم دست کمی از او نداشت.

_این همه سال یعنی...آخه نورا....

لحن تند سیاوش ساکتش کرد.

_اون دختر واسه من عین بت می مونه، عین نور. اون آراز عوضی، تو دوره ای که کسی رو نداشت به دادش برسه، با هزار نقشه دستش و گرفت. وگرنه که اگر کسی این وسط اشتباه و خطا داشت من بودم نه اون. پس لطفاً قضاوت نکن.

آیناز سری تکان داد و به ناچار گفت:

_من که چیزی نگفتم. فقط...خب شوکه ام.آخه...از کی؟ یعنی خب مامانم....

سیاوش خسته از یادآوری و تکرار گذشته گفت:

_مامانت فهمید که من اون دختر و می خوام. فهمید و آتیش انداخت وسط رابطه ی من و نور. منی که از ترس تموم شدن این رابطه که به جونم وصل بود،قضیه ی محرمیت با مادرتون و پنهون کردم و اون....حتی فکر می کنم. آراز هم فهمیده بود که باهام اون کارو کرد.

می توئم بگم مبارکه...اون...نور خب...دختر خوبیه وری ای زد.

_خب....فقط

اصلا هم به نظرش خوب نبود دختری که تا دیروز نشان کرده ی آراز بودو حالا نامزد سیاوش.

دختری که با علم به متاهل بودن سیاوش، با او وارد رابطه شده بود و شاید اگر مادرش زبان باز نمی کرد و نمی گفت همسر سیاوش است، این رابطه همان روزها به ازدواج ختم می شد.

مجبور بود که سکوت کند و حرفی نزنند.

کم سیاوش را آزار نداده بود و حالا فقط دلش بخشش و دوستی می خواست.

_برو داداشت و صدا بزن بیایید یه لحظه با جفتتون کار دارم.

نورا متعجب دست هایش را از کشید و به سوی اتاق نیما رفت و در زد.

با بله یرنیما، سر به داخل برد و گفت:

_یه دقیقه بیا مامان کارمون داره.

نیما درحالی که سرش میان کاغذهای روی میز بود، بی حوصله گفت:

_چی می خواد دیگه؟

نورا شانه ای بالا انداخت.

_نمی دونم، بیا.

فاطمه خیره به میز، باابروهای گره کرده نشسته بود.

نورا که رو به رویش نشست، چند دقیقه ای طول کشید تا نیما هم آمد.

_چی شده؟

فاطمه با سوال نیما سر بلند کرد و این بار جهت نگاه اخم آلودش نیما بود.

_عجله داری واسه رفتن؟ چند لحظه بشین کارت دارم.

نیما کنار نورا نشست.

فاطمه نوچی کردو دستی به صورتش کشید.

من هر چی تا حالا گفتم و خواستم واسه شما دوتا بوده. اگه تلخ گفتم و حق گفتم، چون دیدم دو نفر که هم کف هم نیستن، آخر زندگیشون چی شده. اكا بازم تهش خودمونیم که یا می سوزین و یا می سازین.
نیما نوچی کرد و با اخم گفت:

من چرا نباید با کسی که می دونم نیمه ی منه، کامل کننده ی منه نسامم؟
فاطمه آهی کشید.

باشه، خیلی خب. منم از خدومه که شما دو تا خوشبخت بشین. اگه می گی این دختر... باشه. می رم خواستگاریش.
نیما متعجب و خوشحال به نورا نگاه کرد.

من درست شنیدم؟ یعنی می ریم خواستگاری روشنگر؟
نورا خندید و بلند شد و با خوشحالی نیما را بغل کرد.

خیلی خوشحالم براتون نیما.

فاطمه دستی بر پیشانی اش کشید.

فقط امیدوارم روزی نشه که بیایی بگی پشیمونم..

هنوز زنگ نزده؟

روشنگر به نگرانی او خندید و گفت:

از صبح پنجاه بار زنگ زدی و پرسیدی ازم این و ها. نه هنوز زنگ نزده. حتی به نظر من قرار نیست وقتی همین دیشب اوکی و داده، امروز زنگ بزنه.

_هنوز شوکه ام از این که یهو راضی شد. از اول صبحه دارم بهش می گم زنگ بزن و جواب سر بالا میده. می گم شاید دور از چشم من زنگ بزنه که می پرسم از تو. روشنک آهی کشید. استرس داشت.

نیما را دوست داشت اما فکر این که قرار است عروس فاطمه شود، می ترسانش.

مخصوصا این که می دانست دوستش ندارد.

_نورا می گه مامان همینجوری یه چیز گفت. امروز اگه زنگ نزنه قراره برم دنبال عمه سیمین. مته اینکه چند روز پیش نورا باهاش صحبت کرده و در جریانش گذاشته. عمه قول داده میاد.

روشنک نوچ بی صدایی کرد.

_ای کاش خودش بخواد. این که دیگران به زور بیارمش اذیتم می کنه.

نیما با محبت گفت:

_فکرش و نکن قربونت برم. مهم من و تویم که هم و می خواییم. مامانم بالاخره کنار میاد باهامون.

داشت و خودش با رغبت می اومد خواستگاری. خیلی نگر راحتی گفت:

_ای کاش دوستم

نیما. من خاله فاطمه رو می شناسم. می دونم به این زودیا باهام کنار نمیاد. اما من به خاطر تو هر کاری می کنم که دوستم داشته باشه.

نیما ناراحت از این که فاطمه با رفتارهایش چنین حسی به او داده بود گفت:

_مامان اخلاقش این طوریه. یادم نمیاد کی با من و نورا خوب رفتار کرده. دوست و رفیق که هیچ وقت نبوده.

روشنک همه ی این ها را می دانست.

از سال ها پیش فاطمه را می شناخت، اما باز هم نگران بود.

_دلم قرص توئه نیما. من فکر می کردم قراره این روزا رو فقط تو رویا با تو داشته باشم. بلد نیستم پاچه خواری و خودشیرینی رو، اما واسه این که مامانت دوسم داشته باشه و قبولم کنه هر کاری بتونم می کنم. چون تو برام مهمی و نمی خوام بعدها باعث به وجود اومدن اختلاف بشه.

نیما شیفته ی همین درک و شعورش بود.

_هر کاری می کنم تا خوشبخت بشیم. تو و دوست داشتنت واسم از همه چیز مهم تره. گاهی افسوس روزایی رو می خورم که اون قدر احمق بودم که ندیدمت. تو باید خیلی وقت پیشا مال من می شدی....

_شاید اشتباه کردم که فکر کردم تو عاقل تری و اومدم سراغ تو. تو انگار اصلا بهادر برات مهم نبوده.

پوفی کرد و با حرص گوشی را روی پایش برعکس گذاشت.

سیاوش که در حال رانندگی بود، نیم نگاهی به او انداخت و کنجکاو گفت:

_کی بود که بهمت ریخت؟

نورا دستش را تکیه گاه سرش کرد و با کلافگی نگاهش را به بیرون دوخت.

_نمی دونم.... یه مزاحم.

سیاوش اخم کرد.

نورا دوباره نوچی کرد.

دلش نمی خواست همان چند ساعتی را هم که قرار بود کنار هم باشند با صحبت در مورد این موضوع ها بگذرد.

اما از دست این مزاحم و پیام هایش دیوانه شده بود.

_چند وقتی هست یکی پیام می ده بهم. یکی که انگار بابا بهادرم و هم خوب می شناسه.

سیاوش با اخم گفت:

_چی می گه؟

نورا خیره به بیرون گفت:

_یه مشت چرت و پرت.

سیاوش ماشین را به گوشه ی خیابان کشاند و به سوی او چرخید.

اخم داشت وقتی با محبت سر او را به سوی خود چرخاند.

_بهم بگو.

نورا گوشی اش را از روی پایش برداشت و به پیام های آن مزاحم رفت و گوشی را به سوی او گرفت.

سیاوش پیام ها را می خواند و خم می کرد.

_زنگ هم می زنه؟ تو باهش تا حالا حرف زدی؟

نورا سری تکان داد.

_نه. حتی منم که زنگ می زنه قطع می کنه.... احساس می کنم یکی داره اذیتم می کنه. یکی که بابا بهادرم و هم خیلی خوب می شناسه.

خون خونش را می خورد وقتی که با ملایمت گوشی را به دستش داد و لبخند زد.

_ می سپرم ببینن کیه. حتی اگر قصدش فقط مزاحمت باشه باید بفهمیم کیه و چی می خواد.

نورا با کلافگی لحظه ای چشم بست.

_ می گه حرفهای مهمی راجب بابا بهادرم داره.

سیاوش نوچی کرد.

_ ولی من فکر می کنم قصدش فقط ازاره. کسی که حرف داره این جوری پیام نمی ده.

نورا با ناراحتی سری تکان داد.

_ واقعا دارم اذیت می شم.

سیاوش دست او را در دست گرفت و با محبت گفت:

_ چرا زودتر به من نگفتی؟

نورا با بغض نگاهش کرد.

_ انقدر این چند وقت فکرم مشغول بود که یادم می رفت. بعد هم دلم نمی خواست اعصابت و خورد کنم.

مشکل منم هست. مخصوصا که یه همچین مسأله ی مهمی باشه. بیشتر شد.

_ مشکل تو

هر کی که هست خیلی خوب خانواده ی تو رو می شناسه. حتی ممکنه خطرناک باشه.

نورا خیره در چشمان او گفت:

_ واسه همین نگفتم بهت.

سیاوش با اخم لبخند زد.

_ دلبر شیرین من...می دونی با تو که حرف می زنم دلم می خواد یهو وسط حرف و بحثمون، حالا هر چقدر هم جدی، ببوسمت. شدم عین نوجوونای احساساتی که همش دنبال خلوت با دوست دخترشون می گردن...بریم که وسط خیابون دست و پام بسته ست. این بحث هم بمونه. باید بفهمیم کیه و از این پیامما چه قصدی داره. بسپارش به من.

نورا با آسودگی لبخند زد و گفت:

_ خوبه که هستی. وقتی که تو باشی، دلم قرص بودنت میشه. دیگه نگران چیزی نمی شم....

صدای زنگ گوشی اش آمد و نام نیما بر روی صفحه ی گوشی که روی پایش بود، روشن و خاموش شد.

_ نیماست.

و تماس را پاسخ داد.

_ سلام.

_ سلام خوبی؟ کجایی نورا؟

اخم کم رنگی کرد.

_ با سیاوشم.چطور؟ اتفاقی افتاده؟

نیما با عصبانیت گفت:

_ با مامان بحثم شده. منو مسخره ی خودش ک گه می ریم خواستگاری و فرداش منصرف میشه.

نورا نوجی با حرص کرد.

_من که گفتم صبور باشه و فعلا راجبش حرف نزن.

نیما با خشم گفت:

_مگه مردم مسخره ی ما هستن؟ من به روشنگ گفتم با مامانش صحبت کنه و درمورد خودمون بهش بگه. اون وقت مادر من یه روز کوتاه می یاد و می گه بریم خواستگاری و روز بعدش فراموش می کنه. نه دیگه، من خسته شدم. نورا با کلافگی پرسید:

_حالا می خوای چه کار کنی؟

نیما اهی کشید.

از دست فاطمه خسته شده بود.

_دارم می رم ترمینال. می خوام برم عمه سیمین و بردارم بیارم. حالا بعدش یا مامان راضی میشه و باهاشون میاد خواستگاری و یا نمیاد.

رفتن نیما فاطمه ر کرده بود.

فاطمه فکر می کرد که نیما دوباره خانه را به قهر ترک کرده و نورا هم حرفی راجب اینکه به دنبال عمه رفته نمی زد.

فاطمه باز هم پیشانی اش را بسته بود و گوشی به دست گلیه و شکایت نیما را به زهرا می کرد.

زهرا که بیشتر شنونده بود.

نورا برنج را دم گذاشته و به اتاقش رفت.

ای کاش می شده رچه زودتر این خانه را ترک کندو پیش سیاوش بماند.

گوشی اش را برداشت و زنگی به روشنگ زد.

او هم ناراحت بود.

_به مامانم گفتم راجب نیما. حتی وقتی نیما با خوشحالی گفت منتظر تماس مامانش و اسه تعیین زمان خواستگاری باشم، مامانم و اماده کرده بودم. حالا که یه هفته گذشته مامانم می گه شاید فاطمه خانوم راضی نیست. منم تا زمانی که خانواده ی نیما راضی نباشن دختر بهشون نمی دم.

نورا نوچی کرد و دستی به سرش کشید.

_می گفتمی منتظریم عمه سیمین بیاد. بهونه می آوردی به خاطر احترام به عمه زنگ نزده و قرار نذاشته.

خاله فاطمه می زاره دروغ آدم جا بیفته؟ دیروز تو خیابون ما آهی کشید.

_مگه

همسایه های قدیمی رو دیده بود. اتفاقا از خانومایی هم هست که مسجد می ره و با خاله فاطمه رفیقه. مامانم می گفت حرف از مامانت که شد خانومه گفته فاطمه خانوم دخترش و واسه نیما می خواد و خواستگاری کرده.

نورا با حیرت گفت:

_وا!!! از دست این مامانم. نمی دونه مگه پسرش تو رو می خواد؟

_می دونه ، اتفاقا به نظرم از قصد این کارو کرده.

نورا هم مطمئن بود که فاطمه می خواسته این به گوش روشنگ و مادرش برسد و این بار آن ها باشند که با نیما مخالفت کنند.

_ولش کن. نیما بهت زنگ نزد؟ انگار فردا با عمه سیمین میاد.

_اره، بهم زنگ زد.....

آه بلندی کشید.

_می گم عشق خیلی سخته. تا حالا فکر می کردم این که عشقم یه طرفست سخته، اما حالا می بینم از اون سخت تر حال الان ماست.
نورا نوچ ارامی کرد.

_می دونی که نمی تونم چیزی بگم یا دلداریت بدم. اما نیما دوستت داره. اون قدری که واسه اولین بار تو روی مامانم وایسه و بگه روشنگ و می خواد و واسه خواستش تلاش کنه. اون قدر که ناراحتی و خشم مامانمو واسه داشتن تو به جون می خره.

روشنگ آهی کشید و با ناراحتی گفت:

_منم دوستش دارم. اما فکر این که قرار چی بشه، منو می ترسونه.

نورا دست بر پیشانی اش گذاشت و گفت:

_بزار نیما واست بجنگه. همین که پشتش باشی بسه.

عمه سیمین آمده بود.

راننده اش او و نیما را آخر شب به خانه ی فاطمه رساند.

در تمام این سال ها شاید این دومین بار بود که به تهران می آمد.

دفعه ی پیش فاطمه همسر بهادر بود که به خانه شأن آمده بود.

آنقدری سوغات آورده بود که فاض واداشت.

گرچه نیما برای فاطمه اخم می کرد و فاطمه هم با قهر رفتار می کرد، اما عمه با آمدنش به خانه که این هفته ها پر از قهر و بحث و دعوا بود، روح بخشید.
نورا تخت اتاقش را برای عمه حاضر کرد و خودش هم پایین تخت تشکش را پهن کرد.

هم صحبتی با عمه را دوست داشت.

مهربان بود و حرف هایش به دل می نشست.

چراغ ها را خاموش کرده بودند و فاطمه در سالن و نیما در اتاق خواب بود. نورا نگاهش را به سقف اتاق و آن نور کمی که از بیرون به داخل می تابید دوخته بود که تنها آرام گفت:

_بیداری نورا؟

نورا نیمخیز شد و آهسته گفت:

_چیزی لازم دارین عمه؟

عمه سری بالا و پایین کرد و به سوییچ چرخید.

صدایش آنقدر آهسته بود که جز به گوش نورا به گوش کس دیگری نمی رسید.

_فردا بعد از ناهار نیما رو بردار و از خونه برید بیرون. فاطمه رو می شناسم. وقتی شما باشید شیر میشه. نمی زاره دو کلمه حرف حساب باهاش بزنم. این پسر داره دق می کنه از دست یه دندگی های این زن. آخه یکی نیست بگه زن حسابی تو اگه صلاح بچه تو می خوای، سنگ جلو پاش ننداز. بزار اگه بدبختیه، خوشبختیه خودش بهش برسه. نه خوشبختی زوری میشه و نه بدبختی.

نورا دستش را زیر سرش جک کرده و آرام و پیچ پیچ وار گفت:

_به خدا روشنگ خیلی خوبه. نمی فهمم ماما چرا داره این طور می کنه. نیما نمی تونه با یکی همجنس ماما خوشبخت بشه. اصلا حرف بد بودن یا خوب بودنشون نیستا. حرف اینه که حرف هم و نمی فهمن.

_مامانت فکر می کنه عقل کله. فکر می کنه بچه هاش باید شکل خودش باشن. والا نه تو مثلثی نه نیما. این پسر واقعا عاشق شده. مامانت کور شده که نمیبینه این و .

نورا آهی کشید و سکوت کرد.

نمی توانست چیزی در دفاع از فاطمه بگوید.

عمه کاملاً درست می گفت.

_راستی تا اینجا هستم بگو شاه دوماه بیاد ببینمش. مهرش خیلی به دلم نشسته. معلوم بود که چقدر خاطر خواهته.

نورا با خجالت لبخندی زد و آرام چشمی گفت.

ای کاش فاطمه فقط کمی مثل عمه سیمین بود.

از خانه که بیرون آمدند نیما نوچی کرد و گفت:

_خدا کنه تاثیری داشته باشه حرفای عمه سیمین رو مامان.

نورا در حالی که سرش در گوشی اش بود گفت:

_مامان یه کاری می کنه که همیشه از واسطه هایی که باهاشون رودربایستی داره استفاده کنیم. واقعا نمی فهمم چرا همیشه با سته هامون مخالفه.

نیما با اخم دستی به موهایش کشید.

_بریم کجا حالا؟

در حالی که به سوی خیابان می رفتند نورا گفت:

_سیاوش گفت یه سر بریم پیشش. تو گالریه.

منظورش گالری فرش تازه تأسیس سیاوش بود.

این شعبه را چند روزی بود که برپا کرده و هنوز تا افتتاحیه اش چند روزی مانده بود.

نیما تاکسی گرفت و داخل تاکسی نشستند.

نورا به سویش چرخید و پرسید:

_راستی رفتی برای مصاحبه؟

نیما با حرص کوچی کرد.

_اره، اما می دونم اینم مته بقیه همیشه. هر جا که می فهمن سوسابقه دارم، به یه بهونه ای ردم می کنن...

نورا ناراحت لبخند دلسوزانه ای زد.

_احمقن از بس. هر کی که سوسابقه داره که حتما آدم بدی نیست.

نیما نگاهش را لحظه ای به بیرون داد و گفت:

_کاش اونا هم مته تو فکر می کردن. اما متاسفانه این طور نیست...موندم با چه اعتمادبه نفسی می خوام برم خواستگاری روشنک و اون دختر و هم وارد بدبختی ها و بدبیاری های خودم کنم.

نورا نا کوچی کرد.

درکش می کرد.

نیما این روزها خیلی در فشار بود.

از طرفی بعد از آن همه درس خواندن و کار در شرکت معتبر، با آن اتفاقی که افتاد و زندانی شدنش، بی کار شده بود و نمی توانست کار پیدا کند.

از طرفی هم ترس از دست دادن روشنگ و سختگیری های فاطمه باعث شده بود که با تمام سنگ های که جلوی پایش است، با تمام این که موقعیتش اصلا برای ازدواج مناسب نبود، برای داشتن روشنگ تمام تلاشش را کند.

_ روشنگ می دونه اوضاع و آدمی نیست که پشتت و خالی کنه. نیما ناراحت بود و این که نگاهش نمی کرد و همچنان به بیرون چشم دوخته بود، اوج ناراحتی و غمش را نشان می داد.

_ می دونم...دلم می سوزه که با این اوضاع من، نمی تونم اونجوری که درخورشه عاشقی کنم برایش...اون می گه توقعی از من نداره، اما من از خودم توقع دارم که خوشبختش کنم. روشنگ به اندازه ی کافی با تحمل کارای مامان داره لطف می کنه. لطفی که اگه منصف باشم نمی دونم چقدر می تونه ادامه پیدا کنه وقتی که می دونم مامان بعدها هم قرار نیست بزازه رابطه ش با روشنگ حسنه بشه. دیگه نمی خوام بیشتر از این ادیت بشه. به خیابانی که گالری در آن قرار داشت رسیده بودند. نورا دست بر روی دست مشت شده ی او گذاشت.

_ همه چیز درست میشه. از طرف روشنگ خیالت راحت باشه. تو فقط دوستش داشته باش و محبتت و دریغ نکن. ما خانوما از مردمون بیشتر از هر چیزی، محبت می خواییم. نمی گم پول نمی خواییم، اما وقتی طرف مقابلمون باهامون مهربونه باشه، انگار تحمل ما هم برای صبوری و راه اومدن با شرایط بیشتر میشه.

کرایه را پراده شدند.

نیما در فکر بود.

_خوبه مامان شرایط من و هم داره می بینه و انقدر دست بالا می گیره. من چندان آس دهن سوزی برای هیچ دختری نیستم.

نورا با افسوس و دلسوزی نگاهش کرد و ماند چه بگوید وقتی که فکر می کرد می دید اگر سیاوش این موقعیت را داشت محال بود با وساطت هیچ کسی فاطمه راضی به ازدواجش با سیاوش می شد.

هنوز خیلی کارها مانده بود، اما آن سالن بزرگ با آن دیزاین بی نظیرش، بافرش های دست بافت و ماشینی و تابلو فرش هایی که با هنرمندی و زیبایی بافته شده بودند، چشمگیر و عالی به نظر می رسید.

جز ورودی گالری که کارگرها مشغول کار بودند، بقیه ی قسمت ها تکمیل شده بود.

سیاوش آن ها را به اتاقش راهنمایی کرده بود.

نیما نگاهی به اتاق و دیزاین زیبایش انداخت و با لبخند گفت:

_اقا تبریک عرض می کنم. عالی شده.

سیاوش شیرینی ای را در پیشدستی نورا که کنارش نشسته بود گذاشت و با لبخند و متواضعانه گفت:

_ممنونم. البته خیلی کاراش هنوز مونده اما امیدوارم تا روز افتتاحیه تکمیل بشه.

و نگاه پر محبتش را به نورا زنان گفت:

_حاج بابا همیشه می گفت بعضی از آدمها قدمشون خیره. نور هم قدمش واسه زندگی من خیر بوده.

نورا لبخندی زد و با محبت دست او را فشرد.

نیما با لبخند و شرمندگی گفت:

_ خیلی بد شد ماهم دست خالی اومدیم.

سیاوش فروتنانه گفت:

_ این چه حرفیه؟ ادم مگه واسه جایی که مال خودشه قراره چیزی ببره....

و قبل از این که این تعارفات ادامه پیدا کند گفت:

_ واقعیتش نور که گفت امروز بیرونید با هم، فکر کردم این بهترین موقعست واسه صحبت کردن.

نیما گفت:

_ اتفاقی افتاده؟

سیاوش در حالی که آرام و پر مهر دست نورا را نوازش می کرد سری تکان داد.

_ چند وقتی بود که می خواستم راجب یه موضوعی ب که موقعیتش پیش نمی اومد. خوب این چند وقته گرفتار اینجا و افتتاح این شعبه هستم....

کمی مکث کرد و نگاهی به چشمان کنجکاو آن دو انداخت.

_ می خواستم ازت خواهش کنم مدیریت این گالری رو تو بر عهده بگیری.

نیما شوکه شده از این پیشنهاد تکخندی زد و گفت:

_ اَخه من.... می دونی که سر رشته ای هم ندارم از این حرفه.

سیاوش لبخند زد و کمی از چایش را نوشید.

_می دونم که درس خونده ای و بعد از اون همه زحمت ترجیح می دی مطابق با تحصیلاتت شغلی داشته باشی. اما این روزا اعتماد کردن به ادما خیلی سخته. منم که کم از اعتمادم ضربه نخوردم. اماتور رو می شناسم. نیما نگاه گرفت و با شرمندگی گفت:

_می دونی که با اون قضیه ی زندان و اینا....

_مهم نیست واسم. تو عین برادرم هستی. غریبه نیستی که بخواد این چیزا رو تصمیم اثر بزاره. بعد هم اداره ی گالری فرش کار چندان پیچیده ای نیست. مشتری مداری می خواد و حساب و کتاب درست. بقیه شو هم که خودم هستم....الانم نمی خواد جواب بدی. فکرات و بکن و بهم بگو تصمیمت و. نیما که از خدایش بود.

با لبخند و ناباوری این پیشنهاد، سری تکان داد.

نورا اما می دانست که چرا سیاوش چنین پیشنهادی داده.

می فهمید دارد چه لطف بزرگی به نیما می کند.

نیمایی که از بیکاری این روزها به دیوانگی رسیده بود و نگرانی برای آینده ی شغلی نامشخص، حتی برای ساختن زندگی با روشنگ هم دلسردش می کرد.

رگ خواب فاطمه ر بلد بود.

شب که به خانه آمدند، عمه خبر داده بود که قرار خواستگاری را با خانواده ی روشنگ گذاشتند.

نورا و نیما با ناباوری مانده بودند که عمه چه کرده که فاطمه راضی شده.

نیما که با خنده صورت فاطمه را که با اخم نشسته بود و هیچ نمی گفت را بوسید، فاطمه گفت:

_ایشالا که هیچ وقت پشیمون نشی. من خیر و صلاح و خوشبختی تون و فقط می خوام.

نیما خندید و گفت:

_خوشبخت می شم مامان. روشنگ ماهه به خدا.

و با خنده و ذوق بلند شد و برای خرید شیرینی از خانه بیرون رفت.

عمه لبخند زنان گفت:

_همین خوشحالی و ذوق این بچه به همه ی دنیا می ارزه.

فاطمه نوچی کرده و سری تکان داد و بلند شد و برای تدارک شام به آشپزخانه رفت.

نورا کنار عمه سیمین نشست و لبخند زنان گفت:

_قربونت برم عمه. چقدر پا قدم شما خوبه واسه ما.

عمه ابرویی بالا انداخت.

_مگه غیر از خواستگاری این بچه، چیز دیگه ای شده؟

نورا با خنده آرام گفت:

_نیما امروز کار پیدا کرد.

_و!!!! دو ساعت رفتن بیرون و اومدین کارم پیدا کر تعجب گفت:

با آمدن فاطمه به سالن نورا چشمکی به عمه زد و سکوت کرد.

می خواست نیما خودش این را به فاطمه بگوید.

نیما که آمد جعبه ی شیرینی را بر روی میز وسط گذاشت و با همان ذوق و خوشحالی لبخند زنان گفت:

_ امروز من خیلی خوشحالم. هم خدا رو شکر مامان رضایت داد که بریم خواستگاری و هم من کار پیدا کردم.

فاطمه با تعجب گفت:

_ خدا رو شکر. اما کجا؟

نیما نگاهی به نورا انداخت و گفت:

_ می دونین که بعد از اون اتفاق و قضیه ی سوسابقه دیگه کار پیدا کردن سخت شده بود. امروز سیاوش بهم پیشنهاد داد که گالری جدیدش و من مدیریت کنم.

عمه سیمین با خنده گفت:

_ به به به این داماد.

فاطمه اما اخم کرد و گفت:

_ ای کاش سر یه کاری می رفتی که زیر دین کسی نباشی. اونم داماد.

نورا شاکی گفت:

_ وا مامان! دین چیه ق نیماست.

فاطمه شانۀ ای بالا انداخت .

_ به هر حال داماد این خونه ست. خوبیت نداره از همین اول کاری از جیک و پوک ما با خبر باشه.

سیمین اخم کرد.

_تو رو به خدا فاطمه جان این افکار پوسیده رو بنداز دور. داماد هم خوب باشه میشه بچه ی خود آدم. این پسر آدم درسته.

فاطمه با شک و مچگیرانه ابرو بالا انداخت و گفت:

_مگه شما دیدی این پسرو؟

عمه اما از او زرننگ تر بود.

_من ندیدم اما چنان مهرش به دل دخترت نشسته که یه بند ازش می گه.

نورا خندید و سر پایین انداخت.

او آنچنان هم از سیاوش با عمه حرف نزده بود.

سیمین اما از سیاوش خوشش می آمد.

_به نظرم به سیاوشم بگیم بیاد باهامون. بالاخره داماد این خانواده ست.

فاطمه سریع و اخم کرده گفت:

_کجا بیاد؟ لازم نکرده. هنوز اینا عقد نکردن که پسره رو توهمه چیمون بیاریم.

نورا اخمی کرد و به خاطر این که روز نیما خرا .

امروز روز خواستگاری نیما بود.

دیشب سیاوش آمد و ماشینی که قبلاً هم برای رفتن به خانه ی عمه سیمین در اختیار نیما گذاشته بود را آورد و به نیما داد.

نیما قبول نمی کردو سیاوش گفته بود که این روزها احتیاجش می شود.

به اصرار سیمین چند دقیقه ای را هم به خانه شان آمده بود.

هر چقدر که سیمین تحویلش گرفت و خوب و خوش رفتار کرد، فاطمه اخم کرده و سر سنگین بود.

موقع رفتن نورا ناراحت از رفتار فاطمه، وقتی با سیاوش برای بدرقه اش از خانه بیرون آمد، بابت رفتار سرد فاطمه از سیاوش عذر خواهی کرده بود. سیاوش لبخند زنان گفت:

_خودت و ناراحت نکن عزیز دلم. من می دونم که به این زودیا قرار نیست به دل مامانت بشینم.

و نورا مانده بود چرا فاطمه این همه محبت را می بیند و باز هم ناراضی و شاکی است.

حالا هم که نیما برای تحویل گل و شیرینی که از قبل سفارش داده، رفته بود، دلش نمی خواست حرفی بزند و دست فاطمه بهانه ای برای نرفتن به خواستگاری بدهد.

با صدای زنگ آیفون عمه سیمین به کمک عصایش بلند شد و گفت:
_بریم. نیما اومد.

نورا که حاضر آماده نشسته بود، کیفش را از کنار مبل برداشت و به همراه عمه از خانه بیرون رفت.

فاطمه نوچ کنان چادر به سر انداخت و به دنبال آن ها بیرون آمد.
_چقدر قشنگه این گل.

فاطمه و گفت:

_معلومه که خوشگله. خداتومن پول بالاش رفته.

عمه قبل از این که نیما که حرصی بود، حرفی بزند گفت:

_مبارک عروست باشه. اون دختر لیاقتش بیشتر از ایناست.
فاطمه نگاهش را با اخم و تخم به بیرون دوخت و تا رسیدن به خانه ی پدر
روشنک دیگر حرفی نزد.
با این اخلاق های فاطمه و نارضایتی اش، خدا باید امشب را به خیر می گذراند.
خانواده ی روشنک از آن زمان ها که با بهادر و فاطمه همسایه بودند، فاطمه
را می شناختند.

مادر روشنک، برخلاف فاطمه، زنی خوش مشرب و خوش رو بود.
انگار که اخلاقیات فاطمه را خیلی خوب می شناخت که اخم و رو گرفتنش را
با لبخند رد می کرد.

روشنک از همیشه زیباتر در کت دامن شیری رنگ و روسری ای که به
احترام فاطمه بر سر داشت، دل نیما را هر لحظه بیشتر می برد.
عمه سیمین مجلس را با شیرین زبانی در دست گرفته بود و از هر دری حرف
می زد.

پدر روشنک که مردی آرام و کم صحبت بود، حالا با عمه گرم گرفته بود.
مادر روشنک که فاطمه را اخم کرده و ساکت می دید، خواست سر صحبت
را با او باز کند که گفت:

_راستی فاطمه خانوم تبریک می گم بابت نورا جان. روشنک گفت نامزد
کردن.

فاطمه با اخمی آشکار چفت و گفت:

_ماشالا دختر و پسرای امروزی که به حرف ما بزرگ ترا گوش نمی دن.
خودشون انتخاب می کنن و ماییم که مجبور به قبول انتخابشونیم.

مادر روشنگ ناراحت از نارضایتی آشکار فاطمه و کنایه اش، نگاهی به روشنگ کرد.

نیما با شرمندگی عرق روی پیشانی اش را پاک کرد نورا اخم کرده نگاهش را به فاطمه دوخت.

عمه که حواسش بود فاطمه باعث نشود مجلس امشب به کام نیما و روشنگ زهر شود، با خنده گفت:

_ جوونای امروزی عقل و سلیقه شون از ما خیلی بیشتر و بهتره. خوشگل پسند شدن ماشالا. همین نیما پسر مون چنان شیفته ی دختر ناز شما شده که از خواب و خوراک افتاده.

نیما با خجالت لبخندی زد و فاطمه با حرص چشم چرخاند.

عمه نگاهی به روشنگ انداخت و گفت:

_ اگه دختر خوشگلمون یه چای به ما بده میریم سر اصل مطلب.

و چه خوب بود که امشب عمه سیمین را با آن همه شیرین زبانی و تجربه، با خود آورده بودند.

روشنگ برای آوردن چای به آشپزخانه رفت.

فاطمه که همچنان ساکن بود و در بحث ها و صحبت هایی که عمه و بقیه می نارضایتی اش را نشان می داد که دیگر شورش را در آ نمی کرد.

آنقدر آشکارا

بود.

نیما خجالت زده از رفتار سرد و اخم و تخم فاطمه مانده بود چه بگوید.

نورا بلند شد و با اجازه از مادر روشنگ به آشپزخانه و پیش روشنگ رفت.

امشب خواستگاری خواهرش بود.

روشنک دستانش را تکیه داده به سینگ ایستاده بود.

_روشنک خوبی؟

با صدای نورا به سوییچ چرخید و با چشمان پر اشک گفت:

_چه کار کنم مامانت من و قبول کنه؟

نورا چقدر از دست فاطمه حرص می خورد.

این دختر می توانست بهترین باشد اگر فاطمه می گذاشت.

_چرا واست مهمه اصلا؟ بزار هر جوری می خواد باهات باشه. مهم نیماست

که برات می میره. مامان از ما هم که بچه هاشیم خوشش نمیاد.

و به سوی سماور رفت و گفت:

_بیا چای بریزم ببر که زود برن سر اصل مطلب. می ترسم مامان یه چی بگه

مامانتینا ناراحت بشن.

روشنک دستی زیر چشمانش کشید و کنار نورا ایستاد.

_نیما انقدر خوشحاله که حد نداره. وای که ببرت تو اتاق چه ها که نکنه

باهات.

روشد لبخند زد.

در همان لحظه مادر روشنک وارد آشپزخانه شد.

_دختر چاییتون آماده نشد؟

نورا فنجان را زیر شیر سماور گرفت و گفت:

_الان میاریم خاله.

اما مادر روشنگر انگار حرف دیگری داشت که آمد و کنار نورا ایستاد.
نورا با شرمندگی گفت:

_ خاله تو رو خدا ببخشین این رفتارای مامان و. من از طرفش عذرمی خوام.
مادر روشنگر لبخند تلخی زد و گفت:

_ تو چرا دختر گلم؟ ما مامانت و از خیلی وقت پیش می شناختیم. من انتظار نداشتم امشب با خوشرویی و رضایت بیاد. فقط به عنوان یه مادر نگرانم. می ترسم این نارضایتیش باعث آزار روشنگر بشه.
نورا شرمنده سری تکان داد.

_ خیالتون راحت. نیما نمی زاره که چیزی یا کسی باعث آزار روشنگر بشه.
مامانم داره سنگای آخرش و می ندازه.
مادر روشنگر لبخندی زد و گفت:

_ ای کاش مامانت متوجه می شد که همه ی عقیده ها خوب و بد داره. دخترم، نیما رو دوست داره و ما به این علاقه احترام می زاریم. اما این دلیل نمیشه روشنگر خودش و پای این علاقه خار و خفیف کنه...
و با لبخندی از آشپزخانه بیرون رفت.
روشنگر و گفت:

_ ناراحت نشو از حرفای مامانم. قبول کن مامانت خیلی رو مخه.
ای کاش فاطمه قصد می کرد که کمی تغییر کند.
شب مراسم خواستگاری هر چه بود گذشت.

فاطمه گاهی تکه ها و طعنه هایی می انداخت که عمه سیمین با شوخی و خنده رفع و رجوعش می کرد.

خانواده ی روشنک فاطمه را خیلی خوب می شناختند که رفتارهایش را به پای نیما نمی نوشتند و باعث نشد که بخواهند سختگیری کنند.

وقتی که با اجازه ی پدر روشنک و خواهش عمه، نیما و روشنک به اتاق رفتند تا کمی در خلوت حرف بزنند، تا در اتاق بسته شد، نیما چرخید و روشنک را سفت در آغوش گرفت و نفس عمیقش در میان آغوش و بوسه ی پر از دلتنگی اش بر سر او، روشنک را به خنده انداخت.

_وای چه دل پری! چرا این طوری پس؟

نیما پوفی کرد.

حرص می خورد از دست اخلاق فاطمه.

_گفتم امشب و خراب می کنه. ترسیدم یه چیز بگه مامانتینا رو ناراحت کنه و روشنک هم می ترسه من ندن.

اصلا از همان لحظه ای که فاطمه زنگ زد و به سردی و با اکراه از مادرش وقت برای خواستگاری گرفت، ترس و نگرانی را به دل روشنک انداخت.

_منم... مامانم قبل از او مدنتون بهم گفت عروس مامانت شدن سخته. اما من گفتم تو رو بیشتر از تموم سختی های دنیا دوست دارم.

نیما سر او را از آغوشش بیرون آورد و صورتش را در میان دستانش گرفت. چقدر زیبا بود و امشب زیباتر شده بود.

_اگه من انقدر احمق نبودم شاید از خیلی وقت پیش مال من می شدی. اون وقت من روزای بیشتری تو رو داشتم و دنیا از خیلی وقت پیش به همین قشنگی می شد...
قشنگی می شد...

روشنک در میان چشمان براق او خندید.

_ ما خیلی وقت برای با هم بودن داریم.

نیما سر پایین آورد و او را بوسید.

هر دو به کمی آرامش احتیاج داشتند.

به کمی فراموشی و حال خوش.

به کمی بی خیال آن هایی که بیرون از اتاق نشسته اند.

نیما پیشانی به پیشانی او چسباند و نفس عمیقی کشید و چشم بست.

_ مامانم ممکنه خیلی با حرفاش اذیتت کنه. ممکنه خیلی باعث ناراحتیت بشه.

ممکنه کاری کنه که تو د بشی....

روشنک به میان حرف او آمد.

_ چرا اینا رو می گی؟ هیچی من و از تو دلسرد نمی کنه.

نیما بوسه ای دوباره بر لبان او زد.

_ بزار بگم. باید بدونی.... دوستت دارم. به قدری که حد و مرز نداره، اما می

دونم که با تموم عشق بینمون، هر چقدرم که ازش دور باشیم و زندگیمون ازش

سوا، بازم مامانمه. بازم شاید اذیتت کنه با حرفاش. اصلا دست خودش نیستا.

اخلاقش این طوره.

روشنک لبخندی زد و دست بر گونه و ته ریش او گذاشت.

_ تو آرزوی همیشگی من بودی و هستی. فکر می کنی این چیزا می تونه عشق

من و کم کنه؟ شایدم یه روزی برسه که دوستم داشته باشه.

نیما او را دوباره به آغوش کشید و آهش را در میان سینه پنهان کرد.

امان از فاطمه و نیش زبانش.
امروز اولین روز کاری نیما بود.
بعد از شب خواستگاری و نشانی که به انگشت روشنک کردند، نیما سر حال تر از قبل شده بود.
دیگر خیلی کم تر در خانه پیدایش می شد و طعنه ها و متلک های فاطمه را هم زیر سبیلی رد می کرد.
بیشتر روزش را با روشنک می گذراند و چند روزی هم بود که برای تکمیل گالری فرش، به کمک سیاوش می رفت.
سه روز پیش افتتاحیه ی گالری بود و نورا هم از صبح زود با نیما به گالری رفته بود.
سیاوش حتی لحظه ای هم او را از خود دور نمی کرد.
انگار می خواست همه نامزد زیباییش را ببینند و به همه او را نامزد و همسرش آن روز بود که نورا مارال ی می کرد.
وقتی با سبد گل زیبا و بزرگی، با آن ظاهر آراسته و شیک و لبخند دلربایش آمد، نورا جنس نگاه او به سیاوش را شناخت.
از همان نگاه از این دختر خوشش نیامد.
سیاوش بی توجه به عشوه های زیر پوستی او، در حالی که دستش را دور کمر نورا حلقه کرده و او را به خود چسبانده بود، نور زیباییش را به عنوان همسرش معرفی کرد.
حتی سلام و احوال پرسی و تبریک این دختر هم از جنس کینه بود.

نورا لبخندی زوری به او زد و مارال بی تفاوت به حضور او با نازی که در حرف زدن نشان می داد به سیاوش گفت:

پس منم از این به بعد میام همینجا برای آموزش.

نورا با حرص و تعجب تکانی خورد و سیاوش گفت:

فکر می کنم دیگه چیزی نمونده برای آموزش که اصلا از اول هم احتیاجی بهش نبود. به هر حال مدیریت این جا هم با من نیست. من می خوام باقی عمرم و بیشتر با نور عزیزم بگذروم تا تو گالری و کارگاه.

و لبخندش را به نورایی بخشید که با عشق و محبت خیره اش بود.

عزیز دلم.

مارال آشفته از این حس و حال آن دو، لبخند پر حرصی زد و گفت:

پس باید بگم خوش به حال نورا جان که تو انقدر دوستش داری.

سیاوش خندید و با فشردن او به خود، در میان چشمان نورا لب زد.

و تو به تنهایی جهان منی....

مارال حرص می خورد از این حس و حالی که باید برای خودش می شد.

این مرد همه چیز تمام راهمیشه کسی پیدا می شد که قبل از او به چنگ بیاورد.

اما این عشق و علاقه خیلی فرق می کرد با حسد ریا داشت.

کسی سیاوش را صدا زد و سیاوش با عذر خواهی و گفتن "زود میام" به نورا، به سوی دیگر گالری رفت.

به نظر دختر زرنگی میای. هم خوشگل و هم لوند. از اون چهره ها که هر

مردی رو می تونه مجذوب خودش کنه.

نورا به حرصی که در کلام او بود لبخند زد.

انگار او را به دوئل می کشاند.

_ همین که سیاوش عاشقمه واسم بسه. اما به هر حال ممنونم.

مارال اما انگار دست بردار نبود.

حالا که قرار بود میدان را زود خالی کند می شد کمی دلش آرام بگیرد.

_ سیاوش مرد همه چیز تمومیه. از اون مردا که زنا نمی تونن ازش به راحتی

بگذرن. برام جالبه که چطور تونستی به قول خودت عاشقش کنی. چون مردی

نیست که دم به تله بده.

خنده دار بود که دخترک آن چنان خشمگین از عشق آن دو شده بود.

شک نداشت که او هم رقیبی شکست خورده بود.

_ سیاوش بود که اول من و دید و خواست. سال ها برام عاشقی کرد. این علاقه

برای امروز و دیروز نیست.

قبل از این که مارال چیزی بگوید، روشنگ او را صدا زد و نورا با عذر

خواهی از مارال که حالا اخم هایش در هم بود، به سمت روشنگ رفت.

مارال با حرص همچنان نگاهش می کرد.

سیاوش با وجود ثریا و آن همه خواسته های ریز و درشتش، کی فرصت

کرد عاشقی کند؟

باز هم او بود که سرش بی کلاه ماند.

تنارش بود.

در کنارش راه می رفت و به دوستان و آشنایانی که برای عرض تبریک آمده

بودند، لبخند می زد.

سیاوش هم از این همراهی راضی و خشنود بود و این را از فشردن او به خود نشان می داد.

دستی که روی کمرش قرار داشت، نوازش کردن را خوب بلد بود.

در تمام مدت نگاه مارال را روی خودشان احساس می کرد.

تا وقتی که کمی دور و اطرافشان خلوت شد و توانست چند دقیقه ای را با سیاوش تنها باشد در حالی که سعی می کرد خود را کنجکاو نشان ندهد گفت:

_این فامیلتون... مارال بود دیگه اسمش؟

سیاوش که از چشمانش که از چشمان او فراری بود و آن اخمی که ناخواسته بر صورتش نشسته ، حس او را فهمیده بود لبخند پر تفریح و شیطنتی زد و فقط سری تکان داد.

_به جوریه.

سیاوش با حال خوش و لبخند گفت:

_چطوریه مگه؟

نورا اخمش بیشتر شد و این بار در چشمان او خیره شد.

_ازش خوشم نمیاد.

سیاوش اما قصد سر به سر گذاشتن او را داشت انگار.

_چرا؟

نورا با حرص چشم چرخاند.

_نگاست ندارم.

سیاوش که دست دور پهلوی او پیچانده بود، او را بیشتر به خود فشرد.

_ مهمه مگه؟

نورا با تعجب و حرص در چشمان خندان او توپید.

_ مهم نیست؟! بله که مهمه. چرا باید یه جور نگاهت کنه که انگار مال اون بودی و من از چنگش تو رو در اوردم؟

سیاوش سر کج کرد و نگاهش را با سرخوشی در گالری چرخاند.

_ غلط کرده... می دونی من عاشق اینم که به خاطر من عصبانی میشی؟ عاشق این حسست. دیوونه ی چشمای وحشیتم.

نورا سرخوش از حرف های او لب گزید.

_ خیلی زبون بازی.

سند خندید.

_ زبون باز چیه دلبر؟ من فقط خیلی زیاد می خوامت.

نورا با شیطننت دست روی بازوی او گذاشت و آهسته و اغواگرانه گفت:

_ دلم می خواد ببوسمت. همین الان.

سیاوش دلش ضعف می رفت برای این شیطننت های او.

_ به نظرت چند دقیقه نباشیم کسی متوجه میشه؟

نورا با تعجب و خنده کمی عقب کشید.

_ تو الان جدی می گی یا داری سر به سر من می زاری؟

سیاوش اما جدی بود.

_ من اتاق مدیریت و واسه همین موقع ها درست کردم.

نورا به جمعیتی که در سالن بزرگ گالری بودند اشاره کرد.

_ با وجود این همه آدم اخه؟

سیاوش دست او را کشید و در حالی که به سوی اتاق مدیریت که در راهرویی در گوشه ی سالن بود می برد، سر کج کرد و کنار گوش او گفت:

_ خودت آدم و دیوونه می کنی و بعد عقب می کنی؟ من الان فقط می تونم به بوسیدن لبات فکر کنم.

_ انقدر تو خوشی با اون نامزد همه چی تمومت غرق شدی که یادت رفته یه پدری هم داشتی. من اشتباه کردم که از اول او مدم سراغ تو.

نگاهش با اخم مانده بود بر صفحه ی گوشی و پیامی که چند دقیقه ی پیش آمده بود.

سیاوش در حال بدرقه و خداحافظی با آخرین مهمان هایش بود.

روز خسته کننده اما شیرین و پر خاطره ای را پشت سر گذاشته بودند.

سیاوش در میان جمع، نیما را مدیر جدید گالری اعلام کرده بود.

نیما حالا با حالی خوش از این مسئولیت، در کنار سیاوش بود.

دلش نمی خواست هر کسی که پشت این پیام ها هست، نیما را هم آشفته کند.

اسم بهادر که می آمد، با آن اتفاق های بعد از فوتش، بهم می ریختند.

مخصوصا که نیما همیشه نسبت به او رو و وابستگی بیشتری به فاطمه و بهادر داشت.

_ چرا اینجا و ایستادی؟ تو الان باید کنار سیاوش باشی.

آهی آرام کشید و با کلافگی گوشی اش را در جیبش گذاشت و نگاهش را به سیاوش دوخت.

یک دستش در جیب شلوارش، با آن ژست دیوانه کننده که دل از او می برد،
با مردی مشغول صحبت بود.

_ از اون دختره خوش نمیاد.

به سوی روشنک چرخید.

_ کیو می گی؟

روشنک با سر اشاره ای به نیما کرد که کمی آن سوتر ، با مارال صحبت می
کرد.

_ احساس می کنم این دختره سیاوش و می خواسته.

روشنک اخم در هم کشید.

_ فعلا که مخ نامزد من و کار گرفته.

_ پس تو چرا و ایستادی ور دل من؟ برو پیش نیما.

روشنک دهان کج کرد.

_ حالم بهم می خوره از این که دارم ادای زنای مدرن و اجتماعی رو در میارم

که مثلاً مهم نیست شوهرم داره با یه زن حر ام خودم و

حساس نشون بدم اما واقعیتش اینه که خیلی هم حساسم.

نورا با حرص نوچی کرد.

_ منم. ما زنا جون به جونمون کنن روی مردمون غیرت داریم. مخصوصا

وقتی که زیادی دوستشون داشته باشیم.

روشنک سری تکان داد.

نگاه از نیما و مارال نمی گرفت.

صحبتشان یک صحبت معمولی بود و نمی خواست زیادی حساسیت نشان دهد.

_کجا یه دفعه ای رفتین؟

با یاد چند دقیقه ای که سیاوش او را در اتاق با بوسه هایش به جنون رسانده بود، لبخند بر لبش نشانده.

_سیاوش داشت گالری رو نشونم می داد.

روشنک شانه بالا انداخت و گفت:

_اره خب. فقط یادت رفته بود انگار آثار جرم و از لب و لوجه ی سیاوش پاک کنی.

نورا متعجب خندید.

اصلا حواسشان نبود بعد از آن بوسه ی پر شور....

_خیلی کم غذا و عصبی شده. دیروز من و از اتاقش بیرون کرد و اجازه نداد زیرش و تمیز کنم.

آیناز نگران و رتش کشید.

این چندمین بار بود که در این ماه پرستار آراز او را به خانه ی آراز فراخوانده بود.

البته که آیناز هفته ای چندبار می آمد و سر می زد و از حال آراز بی اطلاع نبود.

اما آراز که از بعد از برگشتن آیناز به سر زندگی اش، همچنان از او شاکی بود، او را هر دفعه از خود می راند.

_دکتر اومد دیروز؟

مرد آمد و رو به رویش نشست.

_بله. اما آراز خان اجازه ندادن معاینه ش کنه.
امان از دست آراز که حتی حالا هم آرام و قرار نداشت.
نوچی کرد و بلند شد.
شاید بهتر بود خودش هر طور شده کمی با آراز صحبت کند.
_من باهانش صحبت می کنم. این طور نمیشه که.
و در حالی که به سوی اتاق می رفت گفت:
_کمی وسایل برایش گرفتم، گذاشتم تو آشپزخونه که زحمت جا به جاییش و
شما بکشید.
آرام و بی در زدن وارد اتاق شد.
آراز از پنجره به بیرون خیره بود.
شاید از روی تخت و آنطور دراز کش، فقط آسمان را می دید.
دلش به درد می آمد برای حال او.
به هر حال برادرش بود و با تمام رفتارهای خوب و بدش، دوستش داشت.
_چرا این طور می کنی آراز؟ چرا نداشتی دکتر معاینه ت کنه؟
آراز بدون این که نگاه از آسمان بگیرد پوزخند زد.
تعجب می کرد که چطور با شنیدن صدایش با پرخاش بیرونش نکرد.
_معاینه کنه که چی بشه؟ قرار خوب بشم و از این حال بهمزن نجات پیدا
کنم مثلاً؟
نوچی کرد و با ناراحتی روی تک مبل کمی آن طرف تر
_لازمه این معاینات. اگه خدایی نکرده زخم بستر بگیری یا حالت بدتر...

_ شنیدم عمو جوننت داره ازدواج می کنه.

او از کجا متوجه شده بود؟

قرار نبود کسی چیزی به او بگوید.

هر چند کسی هم به دیدن او نمی آمد.

سعی کرد خود را بی تفاوت نشان دهد.

_ نمی دونم.

این بار آراز با خشم به سوی او سر چرخاند.

_ فکر می کنی با خر طرفی؟ تو و اون پفیوز با هم رفت و آمد دارین و واسه

من ادای آدمای بی خبر و در میاری؟ حالم بهم می خوره از تو و دورویییت.

آیناز این بار کم نیاورد و از تک و تا نیفتاد.

کنی هم لازم بود دست پیش بگیرد.

_ چی می گی تو واسه خودت؟ دورویی چیه؟ این آمار غلط و کی داره تحویل

تو می ده؟

آراز خشمگین تر از همیشه بود.

طوری که آیناز را دستپاچه می کرد.

_ آمار غلط؟ تو فکر کردی من اسکولم؟ این جوری و کاری از

دستم ساخته نیست، مغز مم معیوب شده؟ ببین دختره، من از همه چی حتی بهتر

از خودت خبر دارم. من از این می سوزم که توی احمق دیدی اون پفیوز با ما

چه کار کرد، دیدی چطوری مال اون بابای احمقمون و بالا کشید و ما رو مته

یه بدبخت اشغال انداخت دور، اون وقت رفتی تو افتادی به دست پاش که بیا

اشتی؟

آیناز با حرص نوچی کرد و با عصبانیت گفت:

_ کی افتاده پای کی؟ چرا چرت می گی تو؟

اما آراز انگار از همه چیز خیلی خوب باخبر بود.

_ تو نبودی که با اون شوهر جا.. شت چند هفته پیش تو کافه اون عمومی عزیزت و زیارت کردی؟ با خودتون گفتین آر ردمون نمی

خوره، پس دوباره می چسبیم به اون دیوٹی که هنوز سر پائه و قدرت دستشه. اون کثافت هرزه که فقط ادعا بود، وگر نه چیزی از مردی و مردونگی حالیش نبود. تا دید حال و روز من و، افتاد دنبال نامزدم و از چنگم درش آورد. این دیگر بی انصافی بود وقتی که خودش از همه چیز خبر داشت.

_ واقعا که آراز!! یه جور می گی که هر کسی ندونه فکر می کنه تو و نورا با هم عشق و عاشقی داشتین و سیاوش بود که میونتون و بهم زد. خوبه از اول هم دختره رو مجبور کرده بودی به این که....

آراز با خشمی که حتی چشمانش را هم سرخ کرده بود فریاد زد.

_ خفه شو بابا. توی کثافت از چی خبر داری اخه؟ فکر کردی می زارم عمو جونت آب خوش از گلوش پایین بره و با پولای من حال کنه؟ اون هرزه لیاقتش یکی مئه سیاوش بود. خوب گشت یه اشغال و پیدا کرد. توام برو گمشو و دل همون بی ناموس. توام یه عوضی هستی لنگه ی خودش.

آیناز با بغض و خشم به سوی در اتاق رفت و گفت:

_ تو دیوونه ای آراز. اون قدر که نمی فهمی چی داری می گی.

و با حالی بد از اتاق بیرون آمد.

در حالی که آراز هنوز داشت با فریاد، بد و بیراه و فحش نثار تک تکشان می کرد.

جوونا رو. تازه فقط محرم هم شدن و می گن می خوایم#فصل بیست و سوم

_من نمی فهمم والا این

بریم سفر با هم، حالا عقد بشن می خوان چه کارای خاک بر سری ای جلو
چشای من کنن؟ اون نیما ساده تر از این حرفا بود. اون دختره ی آتیش پاره
این چیزا رو یادش می ده.

عمه سیمین با حرص نگاهی چرخاند و گفت:

_تو چرا هر چی میشه می خوای بندازی گردن عروست؟ والا از قدیم گفتن
احترامه که احترام میاره. تو با این کارات می ترسم دو روز دیگه احترامی
پیششون نداشته باشی. بعدشم جوونن. نامزدن و محرم. حالا یه سفر دو روزه
که آسمون و به زمین نمیاره.

فاطمه نوچی کرد.

امان از سیمین و طرز فکر روشنگرانه و اعصاب خورد کنش.

حیف که نمی توانست احترامش را کنار بگذارد و مانند بقیه با او تا کند و
_تو رو به خدا این حرفا رو پیش خودشون نزنینا. اینا نزده م و ابش دهد.

یه حامی هم دارن دیگه جرات ندارم حرفی بهشون بزنم. منم نه با این دختره
دشمنم و نه بدم میاد ازش. اما بچه ی خودم و خوب می شناسم. مظلوم تر از
این حرفاست.

سیمین حرف زدن با او را بی فایده می دانست.

فاطمه هر جا که می خواست متوجه و قانع می شد و هر جایی که نمی خواست
نمی شد.

با پا درد بلند که شد، با اخم گفت:

یه کم ازادشون بزار. کاری نکن انقدر ازت فراری بشن که چشم باز کنی و ببینی تنها شدی.

و به سمت اتاق نورا رفت.

برم تا بچه ها نیومده یه درازی بکشم که مردم از پا درد.

باید کم کم بر می گشت به خانه اش.

در آپارتمان دلش می گرفت و احساس خفگی می کرد.

دو سه روز پیش می خواست به راننده اش زنگ بزند تا به دنبالش بیاید که دوباره زایشان شد.

خانواده ی روشنگ می خواستند برای آخر هفته خانواده ی نیما را پاگشا کنند. مادر روشنگ که عمه سیمین به دلش نشسته بود، قصد داشت تا او تهران است مهمانشان کند.

اما فاطمه که همیشه سازش مخالف بود، هزار و یک دلیل و برهان آورد و دعوتش را رد کرد.

نیما شاکی بود و این بار روشنگ هم که از سوی خانواده اش تحت فشار قرار گرفته، ناراحتیش را نشان داد.

خانواده اش این رفتار فاطمه را بی احترامی می دانستند و نیما هم حق را به آن ها می داد.

فاطمه اصلا دلش نمی خواست به خانه ی آن ها پا بگذارد.

دخترشان که عروسش شده هم زیادی بود.

اصلا از همان دورانی که همسایه بودند از مادر او خوشش نمی آمد.

حجابش کامل نبود که هیچ، همیشه نورا رابطه‌ی خوب او و روشنک را هم بر سرش می‌کوبید.

عمه که به داخل اتاق رفت، فاطمه نوچ کنان بلند شد تا فکری برای شام کند. عمه برای فردا شب سیاوش را دعوت کرده بود. دلش می‌خواست هر چه زودتر این مهمانی تمام و و عمه به سر خانه و زندگی‌اش برگردد.

از دخالت‌ها و رفتارهای او شاکی بود.

این که او را وادار به کارهایی می‌کرد که دلش نمی‌خواست.

پیازهای خورده شده را داخل روغن ریخت و فکری بالای سر گاز ایستاد.

بچه‌هایش نامزد کرده بودند با آدم‌های گه مورد پسند او نبودند.

نورا را که دیگر در خانه پیدا نمی‌کرد و نیما هم که...

صدای زنگ تلفن، در خانه پیچید.

آهی کشید و قاشق را داخل ظرف کنار گاز گذاشت.

تلفن را که روی گوشش گذاشت، بر روی مبلی نشست.

بفرمایید؟

صدای آن سوی خط رعشه بر اندامش انداخت.

سلام حاج خانوم خدا ترس ما چطور؟

با تمام دلهره‌ای که با یاد آوری حضور چند ماهه‌ی او در زندگیشان، در دل و جان‌اش افتاد، اخم کرد و خشک و سرد گفت:

_سلام. امرتون؟ برای چی دوباره شما به خونه ی ما زنگ زدی؟ آزاری که به بچه هام رسوندی بس نبود که....

_استپ استپ مادر زن سابق. این جوری تند رفتی که نفهمیدی چه کلاه گشادی سرت گذاشتن و تو بی خبر موندی.

آخم درهم کشید.

آراز هرگز به دلش ننشست و از نظرش بی خودترین آدم دنیا بود.

_کلاه و که شما بلدی سر همه بزاری. از بیچارگی و بدبختی یه آدم نیازمند استفاده کنی و زندگیش و به آتیش بکشی.

لحن آراز پر از حرص و خشم خفته بود.

_دست بردار حاج خانوم. شما سر تا پا ادعا بودی ماشالا. اما وقتی داشتی

دخترت و تقدیم عموی ما می کردی انگار کور شده بودی که نه تحقیقی کردی و نه کنجکاو شدی راجبش. واسه شما و رفیق رفاقت فقط ما آدم بده ایم.

نوچی کرد و با عصبانیت گفت:

_به شما هیچ ربطی ندارد که انتخاب ما چی بوده. همین که شما نباشی دور و ورمون کافیه.

آراز با حرص پوزخند صدا داری زد.

_کوری هنوز حاج خانوم. حالا بزار من یه کم بهت ارفاق بدم و جواب برسونم. مثلاً این عموی ما می دونستی اهل بوده؟

شوکه شده چشم درشت کرد و ماند چه بگوید.

لال شده بود از چیزی که می شنید.

_اتفاقا خانومشو هم خیلی خوب می شناختی.اون بی شرف به زن داداش خودش نظر داشته. اون قدر که هنوز چهل داداش جوون مرگش در نیومده،زنشو گرفت.

بعدشم وقتی عشق و حالش و کرد و فهمید جوون تر از اون هم بهش پا میدن، یه جوری اون بیچاره رو دق داد که همه فکر کنن اون آدم خوبیه داستان بوده. فاطمه در دلش آتش به پا بود.

چیزی نمانده بود تا سخته کردنش.

اگر این واقعیت داشت و نورا از او پنهانش کرده بود چه؟

اما باز هم خود را از تک و تا نینداخت.

_نه که شما خیلی راستگو و صادق بودی، حالا باید چشم بسته هر چی که می گی رو قبول کنم. از کجا معلوم نخوای بین ما رو م رابطه ت با عموت هم شکرابه.

نیشخند آراز پر از خشم بود.

_فکر کردی چیزی به من می رسه بخوام میونتون و بهم بزnm؟ دخترت آش دهن سوزی هم نبود که بگی به خاطر اونه. فقط از رو انسانیت خواستم آگاهت کنم که بهتر بچه هات و بشناسی و فکر نکنی عجب دامادی گیرت اومده. یه مرد زن دار که حتی به زنای بزرگتر از خودشم رحم نمی کرد.

قلبش یکی در میان می زد.

در اتاق که باز شد و عمه سیمین با کنجکاوی و ابروهایی درهم در چهارچوب در قرار گرفت، چشم بست و با آخرین رمق هایی که هنوز در تنش مانده بود گفت:

_هر چی که بوده به خودمون مربوط میشه. شما خیلی زرنگی زندگی خودت و جمع و جور کن. دیگه هم مزاحم ما نشو.

و تلفن را با دستانی لرزان قطع کرد و دستش را روی صورتش گذاشت.

_کی بود؟

سرش درد می کرد.

نورا چه کرده بود با خودش و او؟

یعنی می دانست و پنهان کرده بود یا او هم خبر نداشت که سیاوش با زن برادرش....

عمه آمد و با نگرانی کنارش نشست.

رنگ پریده ی فاطمه می ترساندش.

_کی بود پشت خط؟ چرا همچین شدی؟

چشمانش بسته بود و دستانش می لرزید.

_اون پسره... آراز بود....

عمه اخم کرد و گفت:

_همون پسره که نورا.... چرا زنگ زده؟ چه کار سر این

دختر بیچاره بر نمی داره؟

فاطمه آشفته تر از آن بود که چهار تا هم او بار آراز کند.

با حالی خراب و لرزان گفت:

_می گفت سیاوش....قبل از نورا....با مادر اون...

زبانش نمی چرخید تا حرفش را کامل کن .

_د بگو چی گفت. با مادرش چی؟

فاطمه چشم باز کرد و قطره اشکی از میان چشمانش چکید.

_سیاوش متاهل بوده.

عمه چنگی به صورتش زد.

_وای!!! یعنی زن داره و اومده سراغ دختر ما؟!!

خودش هم نمی دانست.

اصلا آنقدر گیج و آشفته بود که یادش رفت مادر آراز خیلی وقته که مرده است.

_نمی دونم.... اما این پسره... چرا پنهون کرد از مون؟

عمه ناراحت گفت:

_یه زنگ بزن نورا بیاد ببینیم چی به چیه؟ پنهون کاریش اشتباه بوده، اما اگه الان هم متاهل باشه.... زنگ بزن به این بچه.

فاطمه گیج و آشفته بود.

نورای بیچاره اش اگر نمی دانست این مسأله را، حتما با فهمیدنش می شکست.

_این فیلمه که ترسناک نیست؟

سیاوش خندید و خود فشرد.

_به نظرت من انقدر مردم آزارم؟

به یاد چند وقت پیش که سیاوش از قصد فیلم ترسناک انتخاب کرده و گذاشته بود اخم کرد و گفت:

_اتفاقا تو پاش بیفته خیلی هم می تونی مردم آزار باشی.

سیاوش با خنده بوسه ای بر سر او کاشت.

_اون روز ازم دلخور بودی و اون فیلم باعث شد کل روز و بچسبی بهم. فرق می کرد قضیه. این فیلم ژانرش سلیقه ی خودته.

سر بلند کرد و گفت:

_یعنی تو عاشقانه دوست نداری؟

سیاوش بوسه ای بر لب او گذاشت.

_من همه چیز و با تو دوست دارم.

نورا لبخندی زد و خود را به او فشرد.

این خواسته ی نورا بود وگرنه که سیاوش قبل از او اصلا نه وقت فیلم دیدن داشت و نه حوصله اش را.

دنیایش داشت با نورا تغییر می کرد.

نورا مشتش را داخل ظرف مغز پسته کرد و در حالی که به دهان او می برد گفت:

_من فیلم دیدن و با پفک و وست دارم.

سیاوش همان طور که نگاهش به تی وی بود گفت:

_خوب نیست. ضرر دارن اونا.باید چیزای مقوی بخوری. احساس می کنم خیلی ضعیف شدی این روزا.

نورا مشتت پسته در دهان خودش گذاشت.

_از بس حرص کارای مامان و می خورم. از همه چی شکیه. با تموم خواسته ها و تصمیمات ما مخالفه.

سیاوش هم ناراحت بود.

در این چند وقت خیلی بهتر فاطمه و اخلاقیاتش را شناخته بود.

حالا بیشتر حق را به نورا و نیما می داد.

_ ای کاش زودتر بریم سر زندگی خودمون. هر لحظه فکر می کنم نکنه مامانت
بزنه زیر همه چی و نزاره داشته باشمت.

نورا شانه ای بالا انداخت.

_ این یکی دیگه دست اون نیست.

سیاوش چانه بر روی سر او گذاشت.

قرار بود همین روزها، تا عمه نرفته برود و راجب مراسم عروسی صحبت
کنند.

نامزدی به چه کارشان می آمد وقتی چند سالی بود که هم را می شناختند؟

_ نیما خیلی خوشحاله این روزا. همین که روشنگ و داره و یه کار
خوب.... خیلی ازت ممنونم سیاوش.

_ برای چی؟ اگه منظورت کار نیما تو گالریه که من باید تشکر کنم. اگه نیما
این کارو قبول نمی کرد، من الان این طوری کنار تو ننشسته بودم.

نورا نگاه از تی وی گرفت و دوباره سر بالا برد و نگاهش را به او دوخت.
ترجیح می داد او را نگاه ف می زنند.

_ روزا روشنگ می ره پیشش. باید اسم اون جا رو می زاشتی میعادگاه عشاق.

سیاوش هم لبخند زنان خیره ی چشمان خندان او بود.

_ خوشحالم بر اشون.... راستی نور...

_جانم؟

سیاوش مردد بود در گفتن و نگفتن.

اما چشمان منتظر نورا ترغیب به گفتنش می کرد.

_ایناز پاگشامون کرده. من که از این مراسم سر در نمیارم. می دونم سخته دیدنش. حق می دم بهت. اونم بد کرد وقتی که آراز رو می شناخت و پا جلو گذاشت... با تموم حمایتاش از آراز بد کرد... دلم باهش صاف نمی شه هیچ وقت. هیچ وقت دیگه برام همیشه ایناز قبل از این اتفاقا. منم دیگه نمیشم براش عمو سیاوشی که جون می داد براشون... بهش گفتم باید به تو بگم....

نورا با لبخند و چشمانی که از محبت و عشق برق می زد حالا چهارزانو روی کاناپه، مقابلش نشسته بود.

سیاوش که دستانش را گرفت و نگاهش را به حلقه ی دستانشان داد، کمی خود را جلوتر کشید.

_برام تو مهمی فقط. تو تنها خانواده ی منی. نمی گم ایناز و دوست ندارم. هزار سالم که بگذره نمی تونم نسبت بهش بی تفاوت باشم. اما تو همه چیزمی. تو بگی حتی نمی زارم ببینت. نمی خوام بیشتر از این باعث آزار تو بشن. نورا خود را جلوتر کشاند.

آنقدر که کمی دیگه پیش می رفت روی پای او می نشست.

سیاوش خندید ایش نشاند.

_جات همین جاست.

چقدر در مقابل او ظریف و بغلی بود.

انگشتانش که روی صورت سیاوش نشیت، سیاوش نفس پر سر و صدا و پر خنده ای کشید.

_دلم ضعف می‌ره از این توجهات. وقتی تو پیشمی، وقتی دلم گرم حمایتته، مهم نیست رفتن به خونه ی آیناز و دیدنش....

صدای زنگ گوشی اش در خانه پیچید و سیاوش پوف کشید و گفت:

_مامانت استاد زد حال زدن به لحظه های عاشقونه مونه.

نورا با خنده از روی پای او بلند شد و به سوی کیفش رفت.

گوشی را با نگاه خیره اش به سیاوش، با سرخوشی و لبخند جواب داد.

_جانم مامان فاطمه؟

اما صدای فاطمه طوری بود که دل او را خالی کرد.

_کجایی نورا؟

گریه نمی کرد، اما بغض و حس بد داشت.

_با سیاوشم.

فاطمه دستپاچه بود و پریشان.

_زودبیا خونه.

نورا با نگرانی ابرو درهم کشید.

_چی شده؟

و گوشی را با خداحافظی سرسرکی ای قطع کر می گم بهت.

سیاوش نگران رنگ روی پریده ی او بلند شد و به سمتش آمد.

_چی شده نور؟ مامانت چی می گفت؟

نورا گوشی را به داخل کیفش انداخت.

_نمی دونم چی شده. گفت زود برم خونه. دلم شور می زنه سیاوش .

و به سمت مانتویش رقت.

سیاوش هم از نگرانی او نگران شده بود.

در حالی که پیراهنش را تن می کرد گفت:

_احتمالا بازم فقط ناراحت و عصبانیه بودنت کنار منه. نگران نباش.

اما دلهره بر دل او هم افتاده بود.

_باهات پیام داخل؟

هنوز نگران بود و ترجیح می داد مانند همیشه فاطمه شلوغش کرده باشد و

اتفاقی نیفتاده باشد.

دسشت و گفت:

_نه، برو. هر چی شده باشه بهت می گم بعداً.

سیاوش سری تکان داد و نورا آرام خداحافظی کرد و پیاده شد.

دلهره داشت و همین باعث می شد که نگرانیش بیشتر شود.

در خانه را با کلید باز کرد و آرام وارد شد.

با ورودش فاطمه دست از روی پیشانی اش برداشت و بلند شد.

عمه سیمین هم با رنگ و روی پریده به او چشم دوخته بود.

سلام آهسته ای داد و با گذاشتن کفشش داخل جا کفشی، وارد پذیرایی شد.

_چی شده؟

فاطمه بر روی مبل نشست و دوباره دست بر سرش گذاشت.

میگرنش شروع شده بود.

_بیابشین نورا جان.

عمه سیمین اشاره اش کرد و در حالی که نگاهش به فاطمه بود نشست.

_چی شده مامان؟

حالت های فاطمه می ترساندش.

_تو از این پسره چی می دونی؟ چقدر میشناسیش؟

مطمئن بود که منظورش سیاوش است ولی باز هم پرسید:

_کدوم پسره؟

فاطمه با حرص و درد چشم بست.

_سیاوش و می گم.

اخم کرد و گفت:

_باز چی شده؟ چرا دوباره گیر دادی به سیاوش؟

فاطمه با خشم خیره اش شد.

_اراز زنگ زده بود. می گفت این آقا سیاوش شما قبلاً زن داشته. حالا تو هی

بگو گیر می دم من. توی احمق حتی نداشتی درموردش تحقیق کنیم. انقدر

هول جواب بله دادی و همون شب صیغه کردین که نفهمیدیم چطوری این کلاه

ای وای رمون رفت.

باز هم رد پای او وسط بود.

_ تو خبر داشتی که سیاوش...متاهل بوده عمه جان؟

مانده بود چه جوابی دهد.

اما دیگر پنهان کاری بس بود.

سر بالا برد و اخم کرد.

_ من خبر داشتم.

فاطمه از جا پرید.

_ ای وای! ای وای خدایا! من خاک بر سر چه کار کنم با این دختر?...!

انگشت اتهامش را با خشم سمت نورا گرفت.

_ انقدر خودسری که نگفتی یه مادری دارم و باید بهش بگم مسأله ای به این

مهمی رو. اصلاً مگه شما عقل کلا من و به حساب میارید که بهم بگین؟

نورا عصبانی نوچی کرد.

_ چی می گی مامان؟ چرا آخه انقدر شلوغش می کنی؟ اصلاً اون کثافت بهت

چی گفت که این طور بهم ریختی؟ هیچی اون جووری نیست که فکر می کنی؟

فاطمه دور خود می چرخید.

از این ور به آن سمت سالن می رفت و از بی قراری نمی توانست یکجا بماند.

_ یعنی می کی متاهل نبوده؟ مهم نیست برات که قبلاً زن و همسر داشته؟ تازه

نورا با حرص دستی روی صورتش زن داداشش.

_به خدا این طور نیست اصلاً. اون ازدواج یه چیز اجباری و فرمالیته بود که هیچ کدومشونم راضی نبودن. اصلاً زن و شوهری این وسط نبود.

فاطمه با خشم سر تکان داد.

یک لحظه با عصبانیت به سوی نورا چرخید و مچگیرانه گفت:

_مگه نمی گفتمی در حد دوست نیما، می شناختیش؟ پس چطور این قدر دقیق این چیزا رو می دونی؟

نورا نوچی با حرص کرد.

فاطمه مو را از ماست بیرون می کشید.

_ما خیلی وقته که... به هم... علاقه داشتیم.

فاطمه ناباور و پر حرص بر سرش کوبید.

_خاک عالم بر سر من با این دختر بزرگ کردم. یعنی تو می دونستی زن داره و باهاش بودی؟ دوست دخترش بودی؟

عمه سیمین نوچ کنان گفت:

_اروم بگیر فاطمه. الان سخته می کنی.

نورا سر به زیر انداخت و همان طور سر تکان داد.

_به خدا هیچی اونجوری نیست... اونا فقط محرم بودن. نه خونه شون یکی اما فاطمه با داد میان حر ه اصلاً....

_بهت می گم تو می دونستی متاهله و باهاش بودی؟
نورا مانده بود چه بگوید.

اصلا مگر فاطمه می گذاشت توضیح دهد.

به ناچار فقط سری تکان داد.

فاطمه با خشم فریاد زد.

_ خدایا چه گناهی کردم که دختر من انقدر نانجیب شده؟ تو رفتی رو زندگی
یه زن دیگه؟ زندگی خراب کن شدی؟ نشستی زیر پای شوهر اون بدبخت،
زندگیش و ریختی بهم؟

فاطمه چه قضاوتی می کرد و چه تهمت ها که نمی زد.

نورا با بغض و خشم بلند شد و داد کشید.

_ چرا این طور می کنی اخه؟ کی گفته؟ تو مگه من و، دختر خودت و نمی
شناسی؟ اجازه نمی دی آدم حرف بزنه، فقط هر چی دلت می خواد بارم می
کنی.

فاطمه در صورت او فریاد کشید.

_ مگه حرفی هم داری که بزنی؟ نشستی زیر پای مرد مردم. چه حرفی مونده
اصلا؟

سیم راحت گفت:

_ فاطمه بزار این دختر حرفش و بزنه. شاید اصلا اون طوری نباشه که ما....
فاطمه اما خشمگین تر از این حرف ها بود که به حرف کسی گوش دهد.
برای او همین که نورا دوست دختر سیاوش متاهل بود، برای گناهکار
دانستنش کافی بود.

_ هیچ حرفی نمی مونه دیگه. مگه نشنیدین خودش گفت با اون مرتیکه از قبل
که زن داشته دوست بوده؟ چندشم میشه حتی بگم دوست دخترش بوده.

دست بر سرش گذاشت و با خشم پوزخندی زد.

یه عمر با آبرو زندگی کردم و آخر سر دخترم شد یه خونه خراب کن.

نورا با گریه فریاد زد.

چی می گی مامان؟ خونه ای نبوده که من خرابش کرده باشم. نه سیاوش

شوهر اون زن بود و نه اون، زن سیاوش. یه محرمیت صوری تا....

فاطمه با خشم و بغض دستش را جلوی صورت او گرفت.

بسه بسه. نمی خوام چیزی بگی. من خر بودم که فکر می کردم بچه م و

درست تربیت کردم. فکر کردم بچه م اگه سر و شکلش پر اشکاله، به جاش

باطنش سفید و پاکه. گفتم اگه طعم خوشبختی رو نچشیدم، به جاش بچه های

درست و صالحی دارم. اشتباه کردم، اشتباه.

نورا با عصبانیت دست روی چشمان خیسش کشید.

فاطمه وقتی می خواست چیزی را نشنود و نفهمد، محال بود که کسی حریفش

شود.

حرف زدن باهات بی فایده ست مامان. تو استاد اینی که هر جوری دلت می

خواد ببری و بدوزی. اما من پیش خودم و خدا هیچ وقت روسیاه نبودم و نیستم.

و با عصبانیت به سوی اتاقش رفت.

اما فاطمه با حرفی که زد او را در میان سالن میخکوبش کرد.

این محرمیت منتفیه. به اون مرد هم بگو همه چیز تموم شد. حق نداره دیگه

اسم تو رو هم بیاره مرتیکه ی شارلاتان.

نورا با ناباوری چرخید و پوزخند عصبانی ای زد.

فاطمه چشمان سرخ و خشمگینش را به او دوخت.

_من می گم. آدمی که اول بسم الله با دروغ جلو آمده، معلومه آخرش چی میشه.

سیمین دست بر پیشانی اش گذاشت و ناراحت گفت:

_فاطمه انقدر تند نرو زن حسابی.

نورا اما دوباره پوزخند زد.

فاطمه کوتاه نمی آمد تا وقتی که او را از سیاوش جدا نمی کرد.

بر سرش آمد آن چیزی که می ترسید.

_تو نمی تونی این و بگی. من از سیاوش جدا نمی شم. نمی تونی ما رو از هم جدا کنی.

فاطمه اما لحظه ای خیره ای چشمان خیس و سرخ او شد.

محال بود این آبروریزی را قبول کند و ادامه دهد.

_باشه پس. اگه انتخابت اون مردک دروغگوئه، پس فراموش کن مادری داری.

نورا هق آرامی زد.

_فاطمه آروم بگیر. این چه این بچه؟

اما نورا که نگاهش به چشمان مصمم فاطمه بود می فهمید که از تصمیمش بر نمی گردد.

نه اجازه ای توضیح می داد و نه کوتاه می آمد.

از نظر او سیاوش دروغگو و پنهان کار بود.

آدمی هم که نبود نورا بتواند بنشیند و از اول شروع این رابطه را برایش تعریف کند.

اصلا گوش شنوایی برای این مدل حرف ها نداشت.

نورا پشت دستش را روی چشمان خیسش کشید.

برای داشتن سیاوش سال ها صبر کرده و چها که نکشیده بود.

_ تو این و می خواهی؟ این که بین تو و سیاوش یکی رو انتخاب کنم؟ مامان سیاوش....

فاطمه چشم از او گرفت و به سوی پنجره رفت.

_ همین که گفتم. ترجیح می دم سمت و خط بزنم تا این که زن یه نانجیب از

خدا بی خبر بشی و پیش خودم و خدا شرمنده ه زنش وفا

نکرد، مطمئن باش به تو هم وفادار نمی مونه. تو واسش هوس چند روزه ای.

اصرار بی فایده بود.

عمه نوچی کرد و عصبانی به فاطمه توپید.

_ زبون به دهن بگیر فاطمه. تو دختر خودت و نمی شناسی؟

_ همین که گفتم.

و در لجبازی نورا هم دقیقا شبیه به خودش بود که خم شد و کیفش را برداشت

و به سوی در خانه رفت.

عمه سیمین در حالی که به سختی از روی مبل بلند می شد با ناراحتی و

عصبانیت گفت:

_ کجا داری میری نورا؟ مامانت یه حرفی زد تو چرا به دل می گیری و راه

می افتی؟

نورا با بغض و اشک چرخید و با نگاهی گذرا به فاطمه که پشت به آنها ایستاده بود و حرفی نمی زد، ناراحت گفت:

_وقتی من و نمی خواد، برم بهتره. اما عمه، سیاوش اونی نیست که اون آراز کثافت گفته. نه چشمش دنبال کسی بوده، نه نامردی کرده. اون از اول می خواست همه چیز و بگه و من نذاشتم. چون مامانم و خوب می شناختم و این روزا رو می دیدم.

و خداحافظی زیرلیبی گفت و قبل از این که عمه بخواد به دنبالش برود و یا حرفی بزند، از خانه بیرون رفت.

عمه ناراحت و عصبانی به سوی فاطمه چرخید.
امان از زبان فاطمه و خشم و نفهمی اش.

_مادر زبون به دهن می گیره تا مونس بچه هاش باشه. این تربیت کردن و مادری نیست که دخترت و ول کردی. من این موها رو تو آسیاب سفید نکردم. اون مرد آدم بدی نیست.

و نوچ کنان سری تکان داد و به آشپزخانه رفت.

فاطمه اما نگاهش به دنبال نورا که با قدم های تند و سریع به سوی خیابان می رفت، ماند و قطره اشکی که از چشمش چکید را سریع پاک کرد.

پشت در ایستاده بود و د زنگ بزند.

با او روزهای تلخ زیادی را گذرانده بود.

با او چیزهای فراوانی را تجربه کرده بود.

با او بالا و پایین زیاد داشتند و چیز پنهانی دیگر بعد از این همه ماه و سال، از هم نداشتند.

اما حالا ناراحت بود که از خانه و مادرش، به او پناه آورده بود.

چشمان سرخش درد می کرد.

تمام راه را گریه کرد و پیاده آمد.

پاهایش حتما مانند چشمانش ورم کرده بودند.

فاطمه این بار او را ترد کرد.

حتی نخواست بشنود حرف هایش را.

اصلا مگر می توانست با تمام اتفاق هایی که از سر گذراندند سیاوش را فراموش کند؟

فاطمه که از این چند سال خبر نداشت.

عشق سیاوش ریشه در جانش داشت.

دستی به صورت رنگ پریده اش کشید.

حتما تا این موقع شب سیاوش به خانه آمده بود.

با تمام تردیدها اینجا تنها پناهش بود.

نور؟!

به عقب چرخید و سیاوش را در چند قدمی اش دید.

سیاوش با حالی آشفته، سریع جلو آمد و او را به آغوشش کشید.

من که مردم. کجا بودی تو؟ چرا گوشیت خاموشه؟

در آغوش او چشم بست.

⁰رامشش بود.

_خدا می دونه چی کشیدم.

سیاوش کمی او را از آغوشش فاصله داد و در آن نور چراغ ها که کوچه را روشن کرده، با دقت به سر تا پایش نگاه کرد.

_خوبی؟ کجا بودی؟

نورا چشمان سرخش را به او دوخته بود. پاهایش انگار پناه دیدند که سست شدند و نای سر پا ماندن از تنش رفت. بی حال به بازوی او چنگ انداخت.

سیاوش سریع او را در میان دستانش گرفت و با حرکتی شتاب زده در حیاط _بیا، بیا بریم تو. من بمیرم آخه. بریم تو. تکیه تو بده به من. ا باز کرد. کنم.

در را بست و او را در آغوشش گرفت.

نگاهش را در میان صورت او چرخاند و روی چشمان سرخش ماند. _ببین چکار کرده با چشای خوشگلش.

بوسه اش روی چشمان او، چشمانش را بست.

نوچ کنان و ناراحت، با اخم های درهم حیاط را گذراند و وارد خانه شد.

او را با احتیاط روی کاناپه گذاشت و خودش هم پایین کاناپه نشست.

لبخند تلخش قلب نورا را به درد می آورد.

دستانش صورت او را نوازش کرد و چشمانش....

_می دونی من اگه تا آخر عمرم جون فدات کنم، بازم جبران لحظه های بدی که برات ساختم همیشه. تو تاوان عشقمون و زیاد دادی.

که از وقتی گذاشتم جلوی خونه تون، دلم آروم و قر خبر داشت.
_الکی نبود

نداشت...از عصری که داشتم خیابونا و کوچه ها رو واسه پیدا کردن یه نشونی از تو، مته دیوونه ها بالا و پایین می کردم،دارم با خودم فکر می کنم من ارزشش و داشتم اصلا؟ این که چند سال از زندگیت پای یه آدمی مته من سوخت. این که هنوزم داری به عالم و آدم جواب اشتباهات و کوتاهی های من و پس میدی...من ارزش این که به خاطر من...به خاطر عشقمون عذاب بکشی رو ندارم وقتی که بازم نتونستم کاری کنم و مراقبت باشم.
صدایش انگار پر از زخم بود، مانند قلبی که فاطمه با حرف هایش زخمی کرد.

_داری...ارزش داری حتی واست جونم و بدم...برگردم عقب، بازم عاشقت می شم...بازم واسه دوست داشتنت...واسه با تو بودن،جلوی دنیا وایمیستم.
سیاوش با بی قراری سر جلو برد و او را بوسه باران کرد.

دستش میان موهای او بود که زمزمه ی تبتدار و پر غمش به گوش نورا رسید.

_کسی نمی تونه اون قدری که من تو رو می خوام،کسی رو بخواد...

با تمام آرامشی که کنار سیاوش داشت، اما قرار نبود آن شب راحت بگذرد
وقتی که غمی به قد کوه دماوند، بر قلبش سنگینی می کرد.

شام را به زور و در آغوش او،تنها چند لقمه خورد و دوباره روی کاناپه دراز کشید.

سیاوش پرستاری کردن را انگار خیلی خوب بلد بود، وقتی که پایین پای او نشست و آرام و پر مهر پاهای او را با روغن ماساژ داد و نوازش کرد.

_نیما که زنگ زد بهم، هزار بار شرمنده شدم. گفت که از خونه با ناراحتی و قهر بیرون زدی. فکر کرد پیش منی... آخ... مردم وقتی دیدم ازت خبری نشد و گوشیت هم خاموش بود....

نورا سرش را در میان سینه ی او کمی جا به جا کرد.
امشب چقدر کم حرف شده بود.

_اون خونه دیگه جای من نبود وقتی که مامانم...
قطره اشکش که روی سینه ی سیاوش چکید، سیاوش نچ کنان او را بیشتر به خود فشرد.

صدای غم دار و پر بغضش، بدترین حال دنیا را به او می داد.

_می زاری بمونم اینجا؟

بوسه ای به سرش زد و بغض و درد را با فرو دادن آب دهانش پنهان کرد.

_این طوری که می گی دلم می خواد بمیرم... من آرزومه تو واسه همیشه پیشم باشی. خانوم این خونه و من، خیلی وقته که تویی.

و بغض و اشک هایش امشب انگار تمامی نداشت.

چند روزی بود که در خانه ی سیاوش به سر می برد.

این خانه برایش پر بود از خاطرات خوب و بد.

با این همه این خا وست داشت.

سیاوش بیشتر روز را در کنارش می ماند و نمی گذاشت تنها بماند و با فکر و خیال، غصه بخورد.

برای نشان دادن لبخند روی لب هایش هر کاری می کرد.

مگر می شد این مرد را دوست نداشت؟

دیروز نیما و روشنگ آمدند.

نیما هم ناراحت بود.

می گفت که با رفتن نورا از خانه فاطمه کم حرف و عصبی تر از قبل شده.

نورا با بغض و قهر نگاه گرفت و سیاوش نوچ کنان دست دور شانه های او انداخت.

_ ای کاش موقعیتی پیش می اومد تا خودم با فاطمه خانوم صحبت کنم.

نیما درمانده دستی به سرش کشید.

_ فکر نمی کنم الان صلاح باشه. مامان وقتی که این طور عصبیه اصلا نمیشه

نزدیکش شد، چه برسه که بزاره حرفی بزنی. چیزی می گه که بیشتر ناراحت

می شین....

نگاهی به روشنگ انداخت که با ناراحتی کنارش نشسته بود.

_ دیروز عصبانیتش دامن روشنگ و گرفت.

نورا ناراحت و شرمنده گفت:

_ پس حرص من و هم سر تو خالی کرد.

روشنگ لبخند کم رنگی زد.

_ سعی می کنم ناراحت ن می شناسم.

سیاوش پوفی کرد و گفت:

_ اگه بتونیم عمه سیمین و ببینیم و باهاش حرف بزنینم، شاید بتونه کاری کنه.

نورا با بغض سر چرخاند و نگاهش کرد و گفت:

_سیاوش من ناراحت قهر مامان نیستم. ما با این اخلاق و قضاوتاش بزرگ شدیم. فقط ناراحت اینم که خیلی راحت ازم گذشت و حتی نخواست گوش بده حرفم و.

نیما ناراحت نوچی کرد.

_ای کاش می شد بگم ولش کن. ای کاش می شد بگم بهتر که قهر کرد، توام بی خیالش بشو و زندگیت و بکن، اما بالاخره هر چی هم که باشه مادرمونه. همیشه بهش فکر نکنی و بی خیالش بشی. منم با نظر سیاوش موافقم. به نظرم عمه سیمین شاید نتونه کاری واسه قهر و عصبانیت مامان بکنه، اما حتما حرفای تو رو با زبون خودش، به گوش مامان می رسونه.

نورا ناراحت و کلافه دستی به صورتش کشید.

سیاوش بلند شد و گفت:

_پس حله. امروز ناهار پیش مایین. منم برم یه چیز سفارش بدم بیارن و اسمون. نیما بلند شد.

_نه دیگه داداش ما بریم. از صب باید برم.

سیاوش اما با لبخند دست روی شانهِ اش گذاشت و گفت:

_فعلا از همه چی مهم تر حال نوره. شما کنارش باشین دلش آرومه.

و چه می دانست که حال دل نور، فقط کنار او خوب و آرام است.

_ببین ایناز امیدوارم که تو خبرچین آراز نباشی. اون آدم نمی دونم چه کینه ای از من داره که دست از سر من و زندگیم برنمی داره. الانم حتی با اون حالش، کرمش و ریخت.

آیناز با بغض گفت:

نه به خدا. منم شوکه شدم وقتی گفت می دونه تو با نورا نامزد کردی. نمی دونم آمارتون و کی بهش می ده، اما به خدا من نیستم. اون حتی من و هم از خونه ش بیرون کرد. نمی دونی چه حرفایی بارم کرد. به حیاط آمده بود تا صدایش به گوش نورا نرسد.

نورا خواب بود و سیاوش از فرصت استفاده کرده و به آیناز زنگ زده بود. آرامش نور از همه چی برای من مهم تره که فعلا آراز با کارای احمقانش، مختلش کرده. این دختر کم به خاطر من، زجر نکشیده. نمی خوام چشمم و روی همه چی ببندم و همون قد که آزارمون داده، اذیتش کنم. نمی فهمه که حال امروزش، نتیجه ی تمام اشتباهاتشه. آیناز شرمنده بود.

انگار که کارهای آراز را به پای او می نوشتند.

باور کن من هیچ کاره ام. خیلی وقته که راهمو از آراز و کینه و خشمش جدا کردم. به خدا دل منم یه زندگی آروم می خواد. با باز شدن در خانه و نورا که در چهارچوب در ایستاد، لبخند روی لبانش نقش بست و سر و ته صحبت هایشان را هم آورد. خداحافظی که کرد و گوشی را داخل جیبش گذاشت، به سوی او رفت.

حالا رو به رویش یدار شدی؟

آن یک قدم را هم نورا پر کرد و سر بر سینه اش گذاشت و چشم بست. کابوس دیدم.

سیاوش نوچ ارامی کرد و دست دور او پیچاند و او را با خود به حیاط برد.

_چی بود حالا؟

نورا آهی کشید.

حتی فکر کردن به این هم حالش را بهم می ریخت.

_خواب دیدم ولم کردی و مامان....خوشحاله.

حتما که خبر جدایی‌شان فاطمه را خوشحال می کرد، اما محال بود از او جدا شود.

_دیگه هیچ کس، هیچ کس نمی تونه جدامون کنه. این کابوسا هم نتیجه ی فکر و خیاله....ولش کن....بیا می خوام یه چیزی نشونت بدم.

_چی؟!؟

او را به میان حیاط آورد.

_یادته چند وقته پیش که اومده بودیم اینجا چی گفتی در مورد حیاط این خونه؟
می خوام همون کاری رو کنم که می گفتی؟

نورا فکری گفت:

با نگاه به باغچه هایی که تنها چند درخت تنومند قدیمی داشت بودم مگه؟

سیاوش

علف های هرز پوشانده شده بود، لبخندی زد و گفت:

_گفتم امروز یکی بیاد یه دستی سر باغچه ها بکشه. یه درخت بید مجنون درست وسط حیاط می کاریم و یه نیمکت زیرش....حوض و می دم یه رنگی بزنن و پر آبش می کنیم و توش چند تا ماهی می ندازیم. یه تخت کنار حوض واسه وقتایی که می خواییم دوتایی خلوت کنیم و یواشکی ببوسمت. حیاط همیشه

همونی که تو می خوای. بعدش می ریم سراغ خونه. خونه رو هم هر طور بگی بازسازی می کنیم.

نورا لبخند زد.

_ همین طوری دوست دارم خونه رو. از هر گوشش خاطره داریم. دست نزنیم بهش.

سیاوش فقط می خواست او را خوشحال و راضی ببیند.

_ خانوم خونه تویی. هر چی تو بگی، هر چی تو بخوای....

_ عمه می خواد برگرده خونه ش. می گه بهتره من تو این مسأله دخالت نکنم. انگار مامانت اصلا اجازه نمی ده اسمت و بیاره. حتی چند بارم با زن بیچاره سر تو بحثش شده.

نورا نوچی کرد و ناراحت دستی به صورتش کشید.

_ تعجب نمی کنم دیگه.... می خوام برام مهم نباشه، اما هست.

روشنک کمی خم شد و دستان او را گرفت.

این روزها فاطمه کم او را هم با نیش و کنایه هایش آزار نمی داد.

_ به نظرم چند وقت بی خیال این موضوع شو. شدشه مامانت نرم بشه. این که بشنوه و ببینه چقدر کنار سیاوش خوشبختی....

نورا پوزخند تلخی زد.

_ به نظرت این واسش مهمه؟ من که فکر می کنم ناراحتی مامان واسه اینه که سیاوش انتخاب خودمه نه مامان.... ولش کن اصلا.... راستی چند روزی قراره بریم سفر.

روشنک هم از این تغییر ناگهانی صحبتشان استقبال کرد.

_ خیلی خوبه. کجا حالا؟

نورا با یاد آوری دیشب لبخندی زد.

_ سیاوش نمی گه. می گه سورپرایزه.

روشنک لبخند پر مهربی زد و گفت:

_ بزار بهتون خوش بگذره. این روزا تو حکم تازه عروس و داری... راستی
قرار عقد و برای کی گذاشتین؟

همین دیشب بود که با سیاوش قرار گذاشتند عقد محضری و ساده برگزار
شود.

کسی را نداشتند که دعوت کنند.

ترجیح می داد خاطراتش، روزهای خوشی که با سیاوش می گذراند باشد.

_ خیلی زود.

_ سیاوش ای کاش می زاشتی یه چند تا چیز بردارم. آخه همیشه که با یه ساک
بری سفر.

سیاوش خندید و در حالی که رانندگی می کرد دست گرفت.

حس خوبی داشت.

شده بود مانند پسران کم سن و سال که حتی با لمس دست او هم بی تاب می
شد.

_ اون جا همه چی هست.

نورا با لبخند خیره ی نیم رخش شده بود.

_ خب لااقل بگو کجا قراره بریم.

سیاوش نیم نگاهی با لبخند به او انداخت.

_ تو فکر کن می برمت بهشت....

سیاوش واقعا انگار او را به بهشت آورده بود.

این کلبه ی جنگلی، دقیقا میان جنگل بود و البته که امکانات کامل را داشت.

_ تو این فصل اینجا چقدر سرده.

سیاوش در حال روشن کردن شومینه گفت:

_ این جا تقریبا همیشه سرده. حالا هم که چند روز دیگه وارد پاییز می شیم.

نورا نگاهش را در کلبه چرخاند.

البته که نمی شد گفت کلبه، بزرگتر از کلبه بود.

بیشتر شبیه یک ویلای چوبی بود.

_ این جا خیلی قشنگه. دلم می خواد چند روز بمونیم.

سیاوش که شومینه را روشن کرده بود آمد و کنارش نشست.

_ تا هر وقت که تو بخوای می مونیم.

نورا سر به شانهِ ی او گذاشت و چشم بست.

_ گشمنه.

سیاوش بوسه ای بر سرش کاشت و در حالی که بلند می شد گفت:

_ شام امشب با من. راستی املت که می خوری؟

نورا با خنده بلند شد و در حالی که پشت سر او داخل آشپزخانه می شد گفت:

_اره. یادمه بابا بهادرم املتای خوشمزه ای درست می کرد. البته که مامانم هیچ وقت نمی خورد. هر چقدر بابا دستاش و می شست، بازم به نظر مامانم کثیف می اومد.

سیاوش در حال خورد کردن گوجه ها گفت:

_خدا رحمتش کنه....

نورا صندلی ای را جلو کشید و رو به روی او نشست.

_گاهی می گم اگه این روزا بابا بهادر بود حتما از تو خوشش می اومد و حمایتمون می کرد.

سیاوش لحظه ای چاقو را روی تخته گذاشت و به او چشم دوخت.
ناراحت غم چشمانش بود.

_نور بیا این چند روزو مال خودمون باشیم. اصلا یادمون بره بیرون از این کلبه و جنگل چه خبره و کیا این رابطه رو قبول دارن و کیا نه. می خوام با هم خاطره بسازیم.

نورا با لبخند سری تکان داد.

_باشه.

بیدار که شد سقف چوبی کلبه، سفره شب پر عشق و شور دش آورد.

سیاوش با دستانش معجزه کرده بود که او آنچنان بی تابانه برایش بی قراری می کرد.

شب طولانی شان آنقدر حال خوب به جان و احساسش داده بود که صبحش را با لبخند آغاز کرد.

چشم چرخاند و تخت را خالی دید.
حتما سیاوش زودتر از او بیدار شده و از اتاق بیرون رفته بود.
بلند شد و پیراهن او را به تن کرد.
عطر تنش را دوست داشت و حالا از همیشه نزدیک ترش بود.
چرخی در خانه زد و او را ندید.
شاید رفته بود برای شومینه از جلوی کلبه چوب بیاورد.
روی کاناپه نشست و به آتش شومینه خیره شد و منتظر او ماند.
وقتی برمی گشتند خیلی کار داشتند.
باید هر چه زودتر عقد می کردند.
تصمیم داشت از سیاوش بخواهد در کنار خود کاری هم برای او در نظر بگیرد.
از نظرش این که در تمام روز کنار او باشد، شیرین و رمانتیک بود.
با صدای باز شدن در خانه، سر چرخاند.
سیاوش بود.
_صبح بخیر.
سیاوش سر بلند کرد و با لبخند و مهر به سویش آمد.
_صبح توام بخیر دلبر من.
کنارش نشست و او را در میان آغوشش گرفت.
چقدر برایش شیرین بود که در میان آغوشش جا می شد.
_فکر می کردم خواب باشی هنوز.

نورا سر بلند کرد و بوسه ای بر زیر گلویش زد.

کجا رفته بودی؟

سیاوش سر میان موهای پریشان او برد.

یه تماس داشتم... باید برگردیم تهران....

سفری که قرار بود چند روز طول بکشد، خیلی زود به پایان رسید.

سیاوش باید خیلی زود به تهران برمی گشت.

نورا با نگرانی دلیل این عجله برای برگشتشان را می پرسید و جواب سیاوش بدتر گیش می کرد.

نگران نباش عزیزم. چیز مهمی نیست. همه چی رو برات توضیح می دم بعدا.

تقریبا عصر شده بود که به خانه رسیدند.

سیاوش نورا را پیاده کرد و با دلگرمی و این که اتفاقی نیفتاده، به راه افتاد. خودش هم نگران بود.

نمی دانست قرار است چه بشنود و چه ببیند.

خط از این اعتباریاست. به اسم کبری صفری. همون طور که خواستی جا و مکانش و برات پیدا کردم. اما من نمی فهمم ای شما چیه؟

سیاوش خیره به میز، فکری گفت:

دستت درد نکنه. خیلی لطف کردی.

بلند شد و لبخند کم رنگی زد و گفت:

_من و خانومم اصلاً این خانوم و نمی شناسیم. همون طور که قبلاً بهت گفتم چند وقتی که مزاحم خانومم میشه.

دوست پلیسش سری تکان داد و گفت:

_به نظرم شکایت کن ازش. بزار قانون پیگیر بشه. این اطلاعات و پای رفاقت چند سالمون بزار. اما بیشتر از این و باید شکایت کنی.

سیاوش هنوز فکری بود.

می خواست به خانه برود و از نورا بپرسد.

_باشه، اما قبلش بزار با خانومم صحبت کنم.

مرد خندید و دست بر شانه ی او گذاشت.

_سیاوش بزرگمهر بهت نمیداد تا این حد زن زلیل باشی. تو از همه ی ما نگیرتر بودی و زودتر ون گرفتی.

سیاوش لبخندی زد و گفت:

_نه دیگه اون قدر هم زود نبود. داریم پیر میشیم دیگه. تواگه حرف مامانتو گوش می دادی، تا حالا بچه هات باید می رفتن دانشگاه.

مرد لبخند تلخی زد.

_خودت می دونی که بعد از سارا، دیگه هیچ زنی به چشمم نمیداد. شاید از نظر خلیا عشق نوجوونی بود و تموم شد. اما تو که می دونی برای من چقدر واقعی بود.

و این عشق نوجوانی بود که باعث شد پلیس شود.

وقتی سارا ایش تصادف کرد و راننده متواری شد، او بود که چند ماه خود را برای یافتن راننده به آب و آتش زد.

عشقش جان داد و او برای یافتن ضارب پلیس شد.
به خانه که رسید، از همان جلوی در حیاط بوی غذا لبخند به لبش آورد.
چقدر شبیه رویاهایش شده بود زندگی اش.
نورا در خانه اش می چرخید و برایش غذا می پخت و شب را در میان آغوشش
می گذراند.
در خانه را که باز کرد، صدای ترانه ی آرامی که از ضبط قدیمی پدر بزرگش
پخش می شد و زمزمه های نورا، لبخند را بر لبش نشانده.
نورا با آن پیراهن گلدار بنفش، در حالی که موهایش را نصفه و نیمه بسته
بود، در آشپزخانه می چرخید و زمزمه کنان تنش را آرام آرام تکان می داد.
آن قاشق چوبی در دستش که گاهی در میان حرکت دست و بدنش بالا و پایین
می شد هم زیبا بود.
چقدر خوب که دلخوشی های کوچکی داشت و کم تر غصه ی فاطمه و حرف
ها و قهرش را می خورد.
نورا چرخه زد و با دیدن او در چهارچوب آشپزخانه، دستش در هوا ماند و
لب گزید.
سیاوش دست به سینه و لبخند زنان با چشمانی که برق می زد، ایستاده بود و
دیوانگی هایش را نگاه می کرد.
سیاوش دلش ضعف می کی اومدی؟
برای در آغوش گرفتن و بوسیدنش.
برای تار به تار موهای پریشانش.

برای آن تن بلورین و ظریفش.

قدم که به سوی او برداشت، دلش پر می کشید که ببوسد آن لب هایی که زیر دندان گرفته بود.

_ خیلی وقت نیست. اما دیدم دلبری هات و دلم ریخت.

دست دور کمر او انداخت و او را به قدری به خود چسباند که فاصله ی صورت هایشان شاید به قد یک انگشت هم نمی شد.

_ تو خیلی خوشگلی. اون قدری دلبری که نفسم بند میاد وقتی نگات می کنم. از خودم می پرسم چطور میشه یکی انقدر ظرافت و زیبایی داشته باشه. نورا با ناز سر کج کرد و خندید.

_ نه دیگه، اون قدر ا هم خوب نیستم.

تکه ای از ابریشم های روشن او را در میان انگشتانش گرفت و نوازش کرد. _ خوب؟! تو نفس گیری دختر.

نورا باز هم خندید و گونه به گونه ی او چسباند.

_ عاشق اینم که بی فاصله بغلم می کنی و می تونم عطر تنت و نفس بکشم.

سیاوش با عشق خندید و او را بیشتر به خود فشرد.

_ پس حال من و نمی دونی.

نورا ناگهان از آغوشش عقب کشید و با نگرانی گفت:

_ وای راستی کجا بودی؟ چی شده؟

_ میون رمانتیک بازیمون این چه سوالی خنده گفت:

نورا به سمت قابلمه رفت.

_نگرانم. اصلا حال دلم یه جوریه. انگار قراره اتفاقی بیفته.

سیاوش نوچی کرد و صندلی ای عقب کشید و نشست.

نورا به سمت سماور رفت و برای او چای ریخت.

سیاوش دستی بر صورتش کشید و گفت:

_تو کبری صفری می شناسی؟

نورا فنجان چای را روی میز گذاشت و رو به رویش نشست.

اخم هایش نشانه ی فکر کردنش بود.

_نمی دونم. اسمش آشناست. اما یادم نیست کجا شنیدم. چطور؟

سیاوش پوفی کرد.

ترجیح می داد او را از همه چیز دور نگه دارد.

_همون کسی که چند وقتیه بهت پیام می ده، از یه خطه به اسم این خانومه....

نورا متعجب به دهان او چشم دوخته بود.

_یعنی چی؟ چرا باید کسی که اصلا نمی شناسم بهم پیام بده و از بابا بهادرم....

ناگهانی دستش را بر دهانش گذاشت و هین بلندی کشید.

_سیاوش فامیلی نازیلا، صفری بود! تازه یادم اومد.... یعنی ممکنه به اون ربط

داشته باشه؟!!

سیاوش با خشمی پنهان و حرص دستی به صورتش کشید.

همه انگار دست به دست هم داده بودند که آرامش را از نور بگیرند.

تازه نورا داشت با شرایط جدیدش کنار می آمد و فاطمه و حرف هایش را فراموش که نه، اما به گوشه ای از ذهنش می فرستاد که سر و کله ی نازیلا پیدایش شد.

نازیلایی که نامش هم نورا را بهم می ریخت و او را به یاد بهادر و بی وفایی نازیلا می انداخت.

_ نمی دونم. اما اون که رفته بود. فکر نمی کنم به دنبال در دسر او مده باشه. نورا اخم هایش درهم رفته و حرص و خشم به دستانش لرزش خفیفی می انداخته بود.

_ اما من فکر میکنم هیچی از اون کثافت بعید نیست.

سیاوش پوفی کشید و گفت:

_ من فکر می کردم کار آراز باشه که داره با روح ی کنه. با خودم گفتم اگه پای اون وسط باشه، این بار دیگه حتی به حال و روز الانش هم رحم نمی کنم. اما حالا....چی فکر می کردیم و چی شد.

نورا دست بر پیشانی اش کشید.

حتی یاد آن زن هم سرش را درد می آورد.

_ تو آخرین پیام هاش تهدید می کرد که می ره سراغ نیما. می دونی که نیما تازه تازه داره خودش و جمع می کنه. دلم نمی خواد وارد این قضایا بشه.

سیاوش نوچی کرد.

او هم مانده بود چرا دوباره سر و کله ی این زن پیدا شده.

_ نگران نباش. یه آدرس ازش دارم که که دور و ورای میدون شوشه. نمی فهمم با اون همه پولی که از بابات برد، اون جاها چه کار می کنه. اما این بار

قرار نیست بزاریم اعصابتون و بهم بریزه. همین فردا می رم سراغش ببینم
چی می خواد از جونمون....

نورا با یاد بهادر و اتفاق های بعد از فوتش بغض کرده بود.

_من که امیدوارم این اون صفری نباشه. دلم نمی خواد دیگه باهش برخوردی
داشته باشیم. این زن شیطان بود.

سیاوش اما انگار مطمئن شده بود که نازیلا همان کسی است که روح نورا را
با پیام هایش برهم می ریخت.

امکان نداشت غریبه باشد وقتی که بهادرو فرزندانش را آنقدر خوب می
شناخت.

کوچه های باریک و بچه هایی که در میان کوچه، فوتبال بازی می کردند.
انگار ماشینش به این محله اصلا نمی خورد که نگاه زن هایی که جلوی در
خانه ها جمع شده بودند را به خود جلب کرد.

شاید بهتر بود همان داخل خیابان پارکش می کرد.

اما مطمئن نبود وقتی برگردد هنوز سر جایش باشد.

نگاهی دوباره به پلاک رنگ و رو رفته ی بالای در انداخت و پیاده شد.

شاید بهتر بود شکایت می کرد و همه چیز را به قانون می سپرد.

اما فکر کرد بهتر است قبل از همه، خودش آن زن را ببیند.

زنی که آرامش را از خیلی وقت پیش از نورش گرفته بود.

در کوچک سبز رنگ که از رنگش چیزی انده بود.

دیوارهای حیاط آن قدر کهنه و رطوبت رده بود که انگار می خواست روی
سر ساکنانش فرو بریزد.

با درنگ دست روی زنگ گذاشت و صدایش در حیاط پیچید.
خبری از آیفن نبود.

انگار قرار نبود در خانه باز شود.

دوباره و دوباره زنگ زد و منتظر ایستاد.

کم کم داشت ناامید می شد که صدای پایی را از داخل حیاط شنید و بعد صدای زنی.

_کیه؟ او مدم. سوزوندی زنگ و بابا.

کمی عقب رفت و ایستاد.

در با صدای قیژی باز شد و زنی با اخمی غلیظ سر از میان در بیرون آورد.

_چه خبره فرط و فرط زنگ می زنی؟ فرمایش؟

کمی در صورتش خیره ماند.

چهره اش آشنا بود و نبود.

آنقدر رنگ پریده و زرد و لاغر شده بود که تشخیص این که واقعا نازیلا باشد سخت می آمد.

مخصوصا او که چند بار بیشتر او را ندیده بود.

اخم در هم کشید و گفت:

_با خانوم کبری صفری کار داشتیم؟

نازیلا اما انگار او را شناخت که صورتش از هم باز شد و نیشخند زنان گفت:

_پس بالاخره پیدا کردی مزاحم خانومت و راستی زنگه؟ دختره

ی خر شانس.

و خودش به حرف خودش خندید.

سیاوش ابرو درهم کشید.

_اومدم ببینم از جون بچه های بهادر خان چی می خوای؟

پوزخندش رنگ و بوی حسرت داشت.

_از اون اول ازت خوشم اومد.

سیاوش با حرص پوفی کشید.

_چی می خوای؟ نیومدم که مزخرفاتت و بشنوم.

نازیلا نگاهی به کوچه و همسایه های فضول که با کنجکاوی نگاهشان خیره به آن ها بود انداخت و کمی عقب رفت.

_بیا تو. اینجاها مته محله های شما نیست. منم که گاو پیشونی سفید این محلم.

و خود را از جلوی در عقب کشید.

سیاوش برای رفتن به داخل خانه دو دل بود.

از این زن هیچ چیزی بعید و دور نمی آمد.

هزار و یک نقشه داشت و دلشوره به دلش می انداخت.

پاکت به دست داخل حیاط گذاشت، تنها فکرش نورا بود و آرامشش.

_بفرما بشین. مته قصرای شما نیست. اما خب همینه که هست.

نگاهش در خانه می چرخید و دوباره روی آن تن کوچک در گوشه ی اتاق می نشست.

چه کسی در آن گوشه

روی زمین که نشست هنوز نگاهش در گردش بود.

خانه تنها یک اتاق بود.

نه آشپزخانه ای و نه اتاق خوابی.

در گوشه ی اتاق سینگ و پیکنیک کی قرار داشت.

فرش های پاره در کف اتاق و پرده های پوسیده....

_نگاه کن. خوب نگاه کن. بدبختی من دیدنیه. می تونی بری واسه زنت تعریف

کنی کیف کنه. اون از خداهش بود فلاکت من و ببینه.

سیاوش نوچی کرد و دوباره اخم در هم کشید.

_دنبال چی هستی نازیلا خانوم؟ نمی فهمم، قصدت چیه از این پیامایی که واسه

نور می فرستی.

نازیلا با بی خیالی خندید.

_قصد؟ فقط می خواستم بیاد و ببینه و دلش خنک بشه.

نازیلا با پوزخندی تلخ نگاهش را در اتاق و سقف ترک خورده و سیاه چرخاند.

_به هر کدام از اهالی این جا بگی من از کجا به اینجا اومدم باورشون نمیشه.

زن بهادر سهرابی بودن کم نبود....هه، کبری صفری که با تغییر اسم و

شناسنامه شده بود نازیلا صفری، یه شوهر پولدار داشت و اون وقت....

نوچی کرد و بلند شد.

می داد حرف ها و دلایلش را بشنود و هر چه زودتر از می خوری؟

ترجیح

محلہ دور شود.

_نه ممنون. زیاد وقت ندارم.

نازیلا اما این بار به سوی آن رختخوابی که گوشه ی اتاق بود رفت و کنارش نشست.

پتو را کمی پایین کشید و سر بزرگ و بدون مو، با رگ هایی آبی رنگ در سرش نمایان شد.

سر بزرگ تر از بدن بود وقتی نازیلا در آغوشش گرفت.

به نورا بگو که ازش دامنم و گرفت. می بینی بچه مو؟ حتی بابای خودشم نخواستش.

بابایش یعنی بهادر؟!!

این که امکان نداشت.

بهادر که اصلا این بچه را ندید که نخواهد....

با تردید گفت:

اقا بهادر نخواستش؟ اون خدایبامرز که....

نازیلا خنده ی دستپاچه ای کرد و ضربه ای به سرش زد.

خل شدم منم. میون این همه بدبختی، من اسم خودم و هم یادم می ره. شما انگار حالت خوبه و دلت خوشه. ما بدبخت بیچاره ها اسم خودمونم یادمون می ره.

حر سخره بود.

سیاوش به او شک داشت.

از همان موقع ها فهمیده بود که نازیلا زن درست و وفاداری برای بهادر نبوده.

حتی به این که این بچه بخواد برای بهادر باشد هم شک داشت!!

_چند وقتشه این بچه؟

نازیلا نگاهی به دخترک که در خواب بود انداخت.

_پنج سالشه. اما به خاطر بیماریش رشد آنچنانی نداره....

پوزخندی زد و دست بر روی صورتش کشید.

حالش طوری بود که سیاوش را به شک می انداخت که شاید حتی اعتیاد داشته باشد.

_من تو سیر کردن شکم این بچه هم موندم. چه برسه بخوام به دوا و دکترش برسم.

سیاوش با اخم پوفی کرد.

این زن سراپا فریب و نیرنگ بود و اصلا به او و حرف هایش اعتمادی نداشت.

_یادمه شما کم از بهادر خان نبرده بودی. شاید بهتره بگم کل داراییش و به نامت زده بود.

نازیلا سری تکان داد.

انگار حرف هایش ر کرده بود.

_خیلی سرم اوادم یه کاری شروع کنم که همه چی از دستم رفت. یه پدر سوخته همه ی دار و ندارم و به اسم ساخت و ساز، از چنگم درآورد و....

سیاوش با اخم و خشم بلند شد.

_کجا؟

سیاوش با حرص گفت:

فکر کردی با هالو طرفی زن حسابی؟ من روزی هزار تا مته تو رو می بینم. فکر کردی باورم همیشه زن هفت خطی مته تو، ریسک کنه و تموم داراییش و پای ساخت و ساز و این چرنديات به باد داده باشه؟ یا این بچه، بچه ی بهادر خدایامرزه؟

نازیلا اما زنی نبود که به همین راحتی عقب نشینی کند. با خشم بلند شد و بغض و حرصش را به تمام جانش انداخت. بازیگر قهاری بود این زن...

چرا تهمت می زنی مرتیکه؟ پس این بچه رو از سر قبر بابام آوردم من؟ مگه کور بودی ندیدی اون روزای مردن بهادر، من بچه شو حامله بودم؟ بعدشم من یه زن تنها، عجیب نیست که بخوام از ترس آینده ی بچه م، به فکر سرمایه گذاری باشم.

سیاوش اما مطمئن بود که هیچ کدام از حرف های او راست نیست... انگشت خشم و تهدیدش را به سوی چشمان عصبانی او گرفت.

ببین اگه قراره با دروغ و دغل من و سیاه کنی، حتی یه دقیقه هم نمی مونم. هیچ جوهره هم دیگه روی من و نورا و نیما حق نداری واسه کمک حساب کنی. من همون روزا فهمیده بودم که تو با اون وکیل بی شرفتم هم دستی. این بچه مال هر کسی که هست، مال آقا بهادر نیست... اصلا یه کاری میکنیم. شکر خدا علم اون قدر پیشرفت کرده که با یه آزمایش همه چیز مشخص میشه. اگه واقعا اونی که تو می گی راست باشه و این بچه مال بهادر باشه، اون وقته که میتونی رو کمک ما حساب کنی. ولی اگر نباشه... اون وقته که خدا باید به دادت برسه. مخصوصا که با اون پیامات و ایجاد مزاحمت برای نور، همین حالا هم میتونم ازت شکایت کنم.

نازیلا خدی عقل رفت.

دستش خالی بود و حرفی برای گفتن و دفاع از خود نداشت.

وقتی کنار بچه نشست، زانو بغل کرد و گریه اش با صدا همراه بود.

_من یه بدبخت بودم. یه بیچاره که محتاج محبت بود. زن بهادر که شدم، فکر کردم قراره خیلی خوشبخت بشم. بهادر همسن بابام بود اما پول داشت.... بهروز بلد بود چه کار کنه که خرش بشم. اون بود که با وعده و وعید یه زندگی عاشقونه خامم کرد.

حالا می خواست همه چیز را به گردن بهروز بیندازد.

سیاوش نوچی کرد و وسط اتاق ایستاد.

_من خر شدم.... عشق آدم و کور و خر می کنه.... بهادر فقط یکی رو می خواست که پزش و تو مهمونیا بده. میخواست به همه نشون بده که آگه زن اولش اون جوری بود، حالا زنش فرق داره.... میخواست یکی باشه که یادش بندازه تو تخت خواب مرده...

بهروز اعتمادش و جلب کرد. اون بود که همه چی رو بالا کشید.

سیاوش به سر بزرگ کودک چشم دوخت. ناراحت کننده و تاسف بار بود.

_این بچه.... باباش کیه؟

نازیلا تکانی ب گریه زد.

جایی نگذاشته بود که کسی برایش دل بسوزاند.

_بهروز کثافت وقتی دید حال و روز بچه رو، بی خیال ما شد. همه چی رو بالا کشید و رفت خارج. من موندم و یه بچه ی مریض. کاری از دستم برنمی اومد. هر کاری بگی کردم اما تهش رسیدم به خودفروشی.

سیاوش با خشم پرسید:

_چی از جون نور می خوی؟

نازیلا با گریه شانہ بالا انداخت.

_کمک... من دیگہ نمی تونم از این بچہ مراقبت کنم... من معتادم... می ترسم
یہ بلایی تو خماری و ناشگی سرش بیارم....
سیاوش با افسوس نگاهش کرد.

آن زیبایی و غرور، بہ زنی لاغر و رنگ و رو پریدہ تبدیل شدہ بود.

_نورا از اولشم خوش شانس بود. خوشگل و زرنگ. ہر چقدر نیما وابستہ ی
بہادر بود، نورا وابستہ ی ہیچ کس نبود. بہادرم یہ جور دیگہ دوستش
داشت... اما من ہیچ وقت ازش خوشم نیومد. چندان فاصلہ سنی ای با ہم
نداشتیم، اما زندگی و خوشبختی اون کجا، مال من کجا. من انقدر بدبخت بودم
کہ واسہ این کہ سر پا بمونم، با کسی بودم کہ ہم سن بابام بود... اما اون
چی؟ اون تو رو داشت... اما کار دنیاست دیگہ. کی بہ حرف من بخت برگشتہ
گوش دادہ و بہ ساز من رقصیدہ کہ این دومیش باشہ؟ چرخید و چرخید و من
و محتاج اون کرد... می ترسم از جون بچہ م. می ترسم از حال و روز خودم
کہ کم کم دارہ مغزم می پوکہ. ہمین چند شب پیش بود کہ این بچہ رو.... مواد
توہم میارہ.... من ہر چقدرم کہ کثافت باشم اما مادرم....
گریہ می کرد و حرف می زد.

حالت طبیعی نداشت وقتی در میان گریہ می خندید و بعد آنچنان گریہ سر می
داد کہ حتی دل سیاوش ہم برایش می سوخت.

_ابن بچہ تنها کس و کار منہ. نگاش کہ می کنم می گم این طفلک دارہ جور
گناہای من و می کشہ.

سیاوش موہایش زد.

_بهر روز...چطور تونست همه چیزو به نامش بزنه؟

نازیلا پوزخند تلخی زد و دستی به صورت خیشش کشید.

_اون یه وکیل کارکشته بود و من یه زن خر و عاشق. فکر می کردم اون قدری که من براش می میرم، اونم همین حس و داره...می دونی چی بیشتر اتیشم زد؟ این که با رفیق خودم ریخت رو هم و رفت.

دنیا دقیقا دار مکافات بود.

_باید با نور صحبت کنم. می دونی که چقدر در حقشون بدی کردی.

نازیلا با پرخاش گفت:

_خب معلومه که اون راضی نمیشه واسه بچه ی من کاری کنه.

سیاوش سری با افسوس تکان داد.

_تو فکر می کنی همه مته خودت بی وجدانن؟ بهادر خان جای پدر تو بود قبول، اما انتخاب خودت بود. خبر دارم که چقدر دوستت داشت و برای رضایتت چه کارا می کرد. بد کردی باهانش...نور قلب بزرگی داره. بلد نیست انتقام مادر و از بچه ی بی گنااهش بگیره.

و با نگاهی دوباره به نازیلا و بچه اش به سوی در رفت.

_چه قشنگ صداش می زنی! نور....

سیاوش لحظه ای چشم بست و به یاد نور لبخند بر لبش نشست.

_چون نور زندگی منه...تا چند روز دیگه برای بردن بچه میام. حواست باشه تا اون موقع کار دستش ندی.

چقدر این خانه و این محله هوایش سنگین بیرون زد.

آنقدر که دلش می خواست پایش را روی گاز بگذارد و به سرعت دور شود.
رو به رویش که نشست، هنوز دلش گریه می خواست.
نگاه پر بغضش را به او دوخت و لبخند زد.
_ خوشحالم که شما لااقل اومدی. ترسیدم شماهم مته مامان تنهام بزاری.
عمه سیمین کمی از چایش را نوشید تا بغضش را فرو دهد.
امان از فاطمه...

_ فاطمه فکر می کنه الان تو راه خونه ی خودمم. دلم نیومد منم بشم لنگه ی
اون. تو دختری نیستی که بی عقلی کنی و زندگی زن دیگه ای رو خراب کنی.
نورا پوزخند غمگینی زد.
بغض آمده بود و صدایش را گرفته بود.

_ شما من و شناختی تو این مدت کم، اون وقت مادر خودم....
عمه سری با افسوس تکان داد
حال او ناراحتش می کرد.

_ خونه ی قشنگی داری. اصالت داره. کم پیدا می شه دیگه این مدل خونه ها.
نورا هم از این تغییر حرف راضی بود.
لبخند تلخی زد و بغضش را فرو داد.

_ اینجا مال پدر بزرگ سیاوش بوده. ما فقط کمی حیاط و تغییر دادیم.
سیمین نوحی کرد و نگاه از حیاط و او دوخت.

_ خواستم تا شوهرت نیومده با هم کمی حرف بزنیم. گفتی توضیح می دی.
اومدم که بشنوم.

نورا لبخند تلخی زد و اشکی که از چشمش چکید را پاک کرد.

_ ای کاش مامانم مته شما بود...یه بار می پرسید ازم قضیه چیه، نه این که قضاوتم کنه.... عمه من فقط عاشق شدم....

عمه دست جلو برد و دست سرد او را گرفت.

_ تو عاقلی. آدم عاقل هر چقدرم که عاشق بشه، بازم عقلش کار می کنه.

نورا حق آرامی زد و دست روی چشمانش گذاشت.

مکشش به درازا کشید، اما بالاخره آرام گفت:

_ من هیچ وقت هیچ رابطه ی احساسی ای نداشتم. تا می اومدم از سر جوونی

و شیطننت، کاری کنم، مامان به بدترین روش سر و کله ش پیدا می

شد... سیاوش وقتی اومد تو زندگیم فقط حامی بود... واسه من، واسه نیما... من

فقط می دونستم که خانواده ی برادر مرحومش و زیر بال و پرش گرفته... من

عاشق جوون مردی و حمایتاش شدم. عاشق این که همیشه بود و مراقبم بود....

حق آرامی زد و سکوت کرد.

سیمین تکان داد.

_ من این حرفا رو باید به مامانم می گفتم. باید وقتی عاشق شدم، اولین کسی که

می فهمید مامانم بود... اما مامان من هیچ وقت رفیق نبود. ما یاد گرفتیم که

هیچ وقت با مامان درد و دل نکنیم. خودش با رفتارش یادمون داد....

سیمین آه پر افسوسی کشید و سر تکان داد.

_ فاطمه دوستتون داره. نگران زندگی و آینده تونه. تموم رفتارش از سر دوست

داشتنه. اما نمی دونه که مراقبت زیادی هم حال آدم و بد می کنه. گاهی باید رها

کنی. بزاری بچه ت زمین بخوره و اشتباه کنه.

نورا اشکش را پاک کرد و با بغض گفت:

_ عمه به خدا سیاوش اصلا اون طوری نیست که مامان فکر می کنه. اون از خیلی وقت پیش من و می خواسته. از قبل تر از این که زن داداشش... بیاد تو زندگیش... وقتی برادرش فوت می کنه، خانواده ها مجبورش می کنن زن برادرش و که از خودش هم بزرگتر بوده، محرم خودش کنه... نه ازدواجشون ازدواج بود و نه اصلا زن و شوهر بودن... فقط یه اسم بود به خدا... منم اولش نمی دونستم. سیاوش می ترسید به من بگه و من ولش کنم. منم اتفاقی فهمیدم و همه چیز و تموم کردم... اما هیچ وقت مهرش از دلم نرفت... سیاوش هیچ وقت برای من تموم نمیشه... اون... اون خود من شده... حالا مامان می خواد تموم کنم رابطه و آدمی رو که دلیل نفس های منه؟ ما خیلی دوییدیم واسه این رسیدن... خیلی انتظار کشیدیم، خیلی سختی ها رو تحمل کردیم. سیمین فکری گفت:

_ عجب ماجراهایی داشتین شما! می دونی از نظر من سیاوش هم مقصر نبوده. اما فاطمه مته من فکر نمی کنه. با این رفتاراش داره هر روز تنهاتر میشه... نورا لحظه ای چشم بست و دستی روی صورتش کشید.
_ من دوستش دارم. مادرمه. اما به خدا خسته ام و خب... صدای زنگ در آمد و نورا در حالی که بلند می شد، دست روی صورت خیشش کشید و گفت:

_ حتما سیاوشه.

و به سوی آیفن رفت.

از روزی که به این خانه آمده و زندگیشان را در اده بودند، خیلی تغییرات اتفاق افتاده بود که یکی هم همین آیفن بود.

در را باز کرد و به جلوی در رفت.

عمه خیره به شوقی که در حرکات او بود، لبخند زد.

نورا کنار این مرد خوشبخت بود و این چیزی بود که فاطمه نمی دید.

سیاوش وارد شد و با لبخندی پر محبت، او را در آغوش گرفت و بوسه ای بر پیشانی اش زد.

هنوز عمه را که در اتاق کناری نشسته بود را ندیده بود.

نورا لب گزید و با خجالت عقب کشید و آرام گفت:

_ عمه اومده.

سیاوش با تعجب نگاه گرداند و با دیدن عمه که لبخند زنان نگاهشان می کرد، لبخند زد و بلند سلام کرد و با نورا به سویش رفتند.

_ خیلی خوش اومدین عمه خانوم.

عمه با محبت سری تکان داد.

_ می خواستم قبل رفتن یه سری به شما بزنم و خیالم از نورا راحت بشه.

سیاوش نگاه پر مهرش را به نورا دوخت و گفت:

_ نور شیشه ی عمر منه.

جوابش به دل سیمین نشست که پرسید:

_ کی قراره عقد کنین؟ این جور که من خبر دارم انگار چیزی هم تا پایان نورا لبخند زنان گفت: ون نمونده.

_ اخر همین هفته. خیلی خوب می شد اگه شما هم می بودین.

سیمین نگاهش بین آن دو می چرخید.

عشق و رضایت بینشان را کور باید می بودی تا نمی دیدی.

_قراره هامون بیاد.

هامون پسرش بود که چند سالی بود در آمریکا زندگی می کرد.

صحبت هایشان که به درازا کشید، سیاوش بلند شد و برای سفارش غذا آن ها را تنها گذاشت.

خوشحال بود از خوشحالی نور.

عشق همین بود.

رضایت معشوق، تنها هدف تو باشد.

عمه ساعتی می شد که رفته بود.

هر چقدر اصرار کردند که شب را بماند، دلتنگی برای خانه و آمدن پسرش را بهانه کرد و رفت.

راننده اش به دنبالش آمده بود.

حالا نورا در آغوش او نشسته بود و خیره به فیلمی که به رسم هر شب می دیدند، فکرش به حرف های عمه بود.

_عمه آدم داشتتیه.

خوب شد که او مد و روحیه ت عوض شد.

نورا سری تکان داد.

_اره...گاهی می گم ای کاش مامان شبیه عمه بود یه کم خیلی از مامان بزرگتره، تفکراتش خیلی متفاوت تر از مامانه.

سیاوش می فهمید که او در عین حال که دلتنگ فاطمه است، همان اندازه هم از او دلچرکین و ناراحت است.

_ شاید مامانت هم اونقدر ا مقصر نباشه. به هر حال آدما شبیه آدمای اطرافشون و محیطی می شن که باهاشون سر و کار دارن....به نظرم بزاریم یه مدت بگذره و بعد بریم دیدنش.

نورا سر از سینه ی او بلند کرد و خیره اش شد.

_ نه، مامان نخواست گوش بده ما رو. دلم نمی خواد دیگه تلاشی کنم.

سیاوش مطمئن بود که این حرف او از سر ناراحتی اش است.

نورا ترجیح می داد این بحث ادامه پیدا نکند که گفت:

_ راستی نگفتی امروز چی شد؟ اون مزاحم و پیدا کردی؟ دیدیش؟ کی بود؟

دلش نمی خواست ناراحتش کند اما باید می گفت.

_اره.

نورا چشمانش را با تعجب به او دوخته بود.

_ کی بود؟ می شناسیمش؟ چرا پیام می داد اصلا؟

سیاوش سری تکان داد.

_اره. همه تون و می شناخت و شاید بابات و هم بیشتر از همه.

نورا اخم کرد.

چرا سیاوش تکه تکه حرف می زد و جان به لبش می کرد؟

_خب کی بود؟

سیاوش اما می دانست که بردن نام نازیلا هم ناراحت و آشفته اش می کند و او را به یاد روزهای گذشته و اتفاق های فوت بهادر می اندازد. اما نمی شد پنهان کند.

_اون آدم...نازیلا بود... همسر بهادر خان...
نورا ناباور گفت:

چی؟!

سیاوش داستان او را در دست گرفت.

می خواست آرامش کند.

_به قول مادرم خدا دیر گیره اما شیر گیره چند سالی که برای شما بدون پدر و سخت گذشت، برای اون هم خوب نبوده.

نورا اخم کرده بود و خشمش را سیاوش خیلی خوب می فهمید.

چی می خواد از جون ما؟ مگه هر چی بابام داشت و نبرد؟ او مده دنبال چی دیگه؟

سیاوش دش می کرد.

می فهمید چقدر وقتی یاد آن روزها می افتد حالش بد می شود.

_یه بچه ی معلول داره. از ما...کمک می خواد.

نورا با خشم پوزخند زد و گفت:

_کمک؟ اون که باید حالا اوضاع و احوالی خیلی خوب باشه. ببین حتی اگه اون بچه خواهر یا برادر ما هم باشه برام مهم نیست. من سنگدل نیستم، اما بچه ای که مادرش اون آدم باشه رو محاله همخون بدونم.

سیاوش با تأسف سری تکان داد.

نمی خواست آرامشش را بگیرد اما باید همه چیز را می گفت.

_اون بچه هیچ نسبتی...با شما نداره. نازیلا همون موقع ها با...وکیل شرکت بابات بوده و اون بچه تاوان خیانتش شده. یه بچه ی معلول...اون مرد هم همه چی رو بالا کشیده و با دوست صمیمی نازیلا رفته. حالا اون مونده و بچه ای که حتی نمی تونه شکمش و سیر کنه.

نورا با عصبانیت دستانش را از میان دستان او بیرون کشید و بلند شد.

_هه...حالا اومده نتیجه ی خیانتش و بندازه سر ما و بره؟ چی فکر کرده پیش خودش؟ زنیکه فکر می کنه خیلی زرنگه؟ بابا بهادر بیچاره ی ما انقدر دوستش داشت. اون وقت اون خانوم وقتی هنوز زن بابا بهادرم بوده، با یه مرد دیگه هم بوده و از اون حامله شده. این آدم اگه بابام زنده می موند،حتی می خواست بچه ش و هم بلنده گردن بابای من....هین...نکنه بابام این موضوع رو فهمید و سخته کرد؟! وای!!!

از این حدسی که زده بود تن و بدنش به لرزه افتاد.

بابا بهادر بیچاره اش را آن زن خائن به کشتن داده بود.

سیاوش بلند شد و نگران به سمتش رفت.

تن لرزان او را در آغوشش که گرفت، نورا هق هقش بلند شد.

_اروم باش عزیز دلم. تو می خوای با حدس و گمان حال خودت و بهم بریزی؟ کی می دونه ه بینشون؟

نورا در آغوش او هقی زد.

_اون کثافت به بابای بیچاره م خیانت می کرد. مگه میشه آدم نفهمه طرفش داره بهش خیانت می کنه؟

سیاوش سر او را بوسه زد و گفت:

_خیانت پنهون کردنی نیست و تاوان داره. اما عزیز دلم این آدمی که من دیدم، دیگه اون آدم سابق نیست. یه زن داغون و معتاده که برای سیر کردن شکم خودش و بچه ش تن فروشی می کنه....

نورا چنگی به پیراهن او زد و با حق حق گفت:

_به جهنم. باید بدتر سرش بیاد.

سیاوش برای این لحن لجبازانه ی او هم ضعف می کرد.

عاشق بود و دیوانه.

_اره اما اون بچه که گناهی نداره. می دونی چرا از ما کمک می خواد؟ چون می ترسه تو ناشگی و توهم بزنه یه بلایی سر بچه ش بیاره.... ببین به نظرم این وحشتناک ترین ترس یه مادره. تو بگوتوانی از این بدتر هم مگه داریم؟
نورا حالا آرام گریه می کرد.

سیاوش می دانست هر چقدر هم که از نازیلا کینه داشته باشد، انقدری بی کینه و مهربان است که نمی تواند نسبت به کودکی بی گناه و معلول، بی تفاوت باشد.
_به نظرم به نیما هم جریان و بگیم. ببینیم نظر اون چیه. اگه شما راضی باشین من موسسه ای رو میشناسم که خیلی خوب از این جور بچه ها نگه داری می کنه. مام حواسمون بهش هست و مراقبشیم....

نورا با گریه آرام گفت:

_من کاری به اون بچه ندارم. اما... دلم برای بابا بهادرم تنگ شده... تو این سالها... وقتی که مشکلات داشتن خفه م می کردن .. هم نداشتم که بهت تکیه کنم.... خیلی جای خالیش و حس کردم و گفتم کاش بود و به دادمون می رسید.... تو اگه نمی اومدی تو زندگیم.... من بدون بابا بهادرم، یه

دختر بی دست و پا بودم که...هیچ کاری از دستم بر نمی اومد...اون زن وقتی باهانش ازدواج کرد،اون و از ما دور کرد...بعدشم که خودت دیدی آخرش چی شد....

سیاوش ناراحت بوسه ی دیگری بر سر او زد و چانه بر سر او گذاشت.

خود را به خاطر نبودن هایش در مشکلات او، لعنت میکرد.

_می دونم قشنگم.... اما به این فکر کن که اگه بابا بهادر بود شاید با تموم بدی های اون زن،باز هم حواسش به بچه ای که بی گناهه می بود.به نظرم فعلا بهش فکر نکن. بزار نیما هم بیاد. بالاخره آقا بهادر پدر اون هم بوده و حق داره نظر بده.

نورا آرام سری تکان داد.

چند شب پیش خواب بهادر را دیده بود.

بهادر سر حال تر از همیشه بود.

در جایی سرسبز و زیبا نشسته بود و به او لبخند می زد.

نورا نزدیکش شد و در خواب دلش می خواست در آغوشش بگیرد.

بهادر اما به بچه هایی که آن سوتر مشغول بازی بودند اشاره کرده و گفته بود.

_اون بچه رو می بینی بابا جان؟ همون که از همه ریزه تره؟ حواست باشه بچه های بزرگ تر نزننش. کسی قبش باشه.

و حالا این بچه....

نمی دانست چه درست است و چه غلط.

اما می دانست که تا قیامت از نازیلا متنفر است.

_سلام.

فاطمه به عقب برگشت و با اخم نگاه به او دوخت.
سیاوش قدمی از ماشین فاصله گرفت و به سوی او آمد.
آمده بود که با او صحبت کند.
نورا هر قدر هم که ادعا می کرد از قهر فاطمه ناراحت نیست، اما سیاوش می فهمید که چقدر دل‌تنگ مادرش است.
نورا را حتی می شناخت.
فردا قرار بود عقد کنند و هر دو چقدر تنها و بی کس بودند.
ای کاش فاطمه در کنار نورا می ماند.
_من او مدم تا بهم اجازه بدین همه چیز و واستون توضیح بدم و....
فاطمه با اخم هایی که هر لحظه پر رنگ تر می شد و خشمی که اگر در میان
کوچه شان نبود، بلد بود چطور نشانش دهد، در مقابل او دست بالا برد و
عصبانی گفت:
_فکر نمی کنم چیزی مونده باشه واسه توضیح. شما اون موقع که باید توضیح
می دادی، سکوت کردی و ما رو فریب دادی. حالا دیگه فرقی نمی کنه که
چی به چی بوده. نورا هم که انتخاب خودش و کرده.
سیاوش کلافه بود و ناراحت.
در مقابل او و نگاه های کینه جویانه اش، دست و پایش را گم می کرد.
خنده دار بود.
_بله، شما درست می گین. حق دارین از من ناراحت و عصبانی باشین. اما به
خداوندی خدا من قصد پنهون کاری و فریب شما رو نداشتم. این مسأله اصلا
چیزی نبود که....

فاطمه اما یک دنده بود و خشمگین.

اصلاً در مواقع عصبانیت، حرف کسی به گوشش نمی رفت.

حالا هم که وقتی فکر می کرد انتخاب نورا او نبوده و به جایش این مرد فریب کار را انتخاب کرده و بدتر از این با این مرد با وجود متاهل بودنش، از سال ها پیش رابطه داشته، خشمش بیشتر می شد.

بسه دیگه آقا. شما متاهل بودی و افتادی دنبال دختری که ساده و احمق بود و با احساساتش بازی کردی و طوری شیفته ی خودت کردیش که تموم اصول اخلاقی و زیر پا گذاشت و پا به پات اومد. برای من دلیل شما اصلاً مهم نیست. شما یه فریب کار هستی که خیلی راحت یه دختر رو گول زدی... سیاوش مانده بود چه بگوید.

چطور می توانست در مقابل او که چنین می برید و می دوخت، از خود و شرافتش دفاع می کرد؟

شما اصلاً اجازه نمی دید که توضیح بدم. من نه نور رو اغفال کردم و نه دنبال بازی با احساسش بودم. واقعاً من اون آدم نفرت انگیزی که می گین هیچ وقت نبودم و نیستم.

فاطمه عصبانی چادرش را تندی گفت:

از نظر من که قطعاً هستی. هستی که الان دختر ساده ی من، با این گذشته ی درخشان شما، انتخابش شما بود... لطفاً از این جا برو. من تو این محل آبرو دارم. چیزی دیگه برای گفتن نمونده. همه انتخاب خودشون و کردن و باید پای انتخابشونیم بمونن. حتی اگر به غلط و اشتباه باشه و آخرش به شکست برسه. و چرخید و به سوی خانه قدم تند کرد.

سیاوش خشمگین و کلافه چنگی به موهایش زد.

این زن عجیب و نفوذ ناپذیر بود.

طفلی نورش.

انگار نور درست می گفت که فعلا وقت مناسبی برای صحبت با فاطمه نیست.

روشنک آمده بود تا برای آماده شدن کمکش کند.

نورا خودش نخواست که آرایشگاه برود.

ترجیح می داد خودش با کمک روشنک آرایش کند.

کت و شلوار سفید رنگش را چند روز پیش با روشنک رفت و خرید.

جشنی که در کار نبود.

فقط عقد محضری بود در کنار همان تعداد دوستان و فامیل اندک که شاید

تعدادشان به قد انگشتان دست هم نمی رسید.

نورا اما با تمام خوشحالی و ذوقش برای رسیدن این روز بعد از این همه سال

انتظار، غم عمیقی در سینه داشت.

_نیما کجاست؟

روشنک که بالای سر او در حال حلقه حلقه کردن و فر کردن موهایش بود

نوچی کرد و گفت:

_من واقعا خاله فاطمه رو درک نمی کنم. لجبی کوچیکه.

نورا متعجب گفت:

_چرا؟ چی شده مگه دوباره؟

روشنک با یادآوری دیشب اخم در هم کشید.

_دیشب من و نیما رفتیم باهانش حرف بزنیم که امروز واسه عقد بیاد وکینه و کدورتا رو تموم کنه. به هر حال بزرگ تره. گفتیم تو کنار سیاوش خوشبختی می شی و اونم به انتخاب تو احترام بزاره. وای نورا نمی دونی چه قیامتی راه انداخت که بیا و ببین. اصلا لالمون کرد. اصلا نمی خواد چیزی بشنوه.

نورا سعی می کرد خود را بی تفاوت نشان دهد راحت بود.

_اصلا چرا بهش گفتین؟ منم این طوری راحت ترم که نیاد.

روشنک دسته ای از موهای او را که به شکل حلقه های درشت درآورده بود، روی شانۀ اش انداخت و دسته ی دیگری را در دست گرفت.

_بالاخره مادرته. عقد تنها دخترش و نباشه اخه؟

کم مانده بود اشکش در بیاید.

روشنک اگر چشمش به صورت او و آن چشمان سرخ شده از بغضش می افتاد، دیگر ادامه نمی داد.

_امروزم خودش و زده مریضی که نیما رو نگه داره پیشش. فکر می کنه نیاد ، عقد نمی کنین و لنگ او مدن....

چشم که بالا آورد و چشمان او را از داخل اینه دید، لب گزید و با ناراحتی گفت:

_لعنت به من و عقل نداشته و دهن گشادم. ببین چی دارم به تو می گم. اونم الان که باید از خوشحالی چشمت سرخ باشه نه از غم.

نورا لبخند تلخی زد و با بغض گفت:

_من می دونستم که مامان بی کار نمی شینه. می دونستم امروز قرار نیست پیشم باشه. حتی باور کن ازش انتظار داشتم واسه این که نذاره عقد کنیم، کارای بیشتری کنه.

روشنک دست بر شانه ی او گذاشت.

ناراحت و شرمنده بود.

_بزار عقد کنین، مطمئنم اونم کم کم کوتاه میاد. زمان لازمه.

نورا سری تکان داد و سر بالا برد و در حالی که پلک می زد تا اشکش نریزد، لبخند غمگینی زد و گفت:

_نمی دونم چرا دیگه ازش انتظار ندارم برام کاری ندارم تو

لحظه های خاص زندگیم کنارم باشه...ولش کن...داره دیرمون میشه. توام هنوز آماده نشدی، منم که نصف موهام مونده فر کنی. یه کم زود باش خانوم آرایشگر.

روشنک هم دل به دل او داد و با خنده و شوخی مشغول درست کردن موهای او شد.

اما هر دو می دانستند که امروز بودن فاطمه در کنار نورا چقدر برای نورا با ارزش است....

_از دیدنت سیر نمیشم. تو چقدر خوشگلی دختر. ای کاش زودتر بریم خونه.

آرام و با شیطنت و عشق در گوشش حرف می زد.

از همان جلوی در خانه که به دنبالش آمد، از دیدن او در آن کت سفید و آرایش ملیح، شوکه شد و تا همین حالا که در کنار هم در محضر نشسته بودند و در میان همان مهمان های اندک به عقد هم در می آمدند، لحظه ای نتوانسته بود چشم از او بردارد.

آن قدر هیجان زده بود که نورا را به خنده می انداخت و دوستانش او را دست می انداختند.

نیما که در آخرین لحظه آمد، خوشحالی اش کامل شد و سعی کرد به درد عمیقی که ته دلش از نبودن فاطمه داشت، اهمیتی ندهد.

امیر علی و ماهک هم که یک هفته ای می شد به ایران برگشته بودند، به همراه یاور و یاسمن آمده بودند.

خودش هم که جز نیما و روشنک کسی را نداشت.

_دلم می خواد همین الان ببوسمت.

با لبخند و تعجب به سویش چرخید.

سیاوش در گوشش با هیجانی که صدایش را دو رگه کرده بود آرام حرف می زد.

_شدی شبیه پسر ای کم سن شیطان که ذوق دیدن معشوقشون و دارن.

سیاوش چشمان شیفته اش به او دوخته شده بود.

_اره دقیقا. داره آرزوی تموم عمرم به حقیقت می رسه. داری واقعا زخم می شی.

و دست او فشرد.

نورا آرام خندید.

_مگه تا حالا نبودم؟

سیاوش بوسه ای به دست او نشانده.

_تو از وقتی پا گذاشتی تو رویام، زخم بودی. اما این لحظه واقعیه...

_عروس خانوم واقا دوماد، حواستون وبدین به حاج آقا که زودتر بله رو بگین.

امیر علی با خنده گفت:

_یاور جان خودت و یادت رفته؟ حق داره بابا.
همه خوشحال بودند از این وصال و لبخند می زدند.
عاقده که شروع به خواندن خطبه ی عقد کرد، یاسمن و ماهک و روشنگر،
بالای سرشان بودند.
یاسمن و ماهک حریر سفید رنگ را بالای سرشان گرفته بود و روشنگر قند
می سابید.

_عروس خانوم وکیلیم؟

چند بار خوانده شد؟

اصلاً نفهمید.

در سرش روزهای خوب و بدشان دوره می شد و در میان خاطرات خوب و
بد غرق بود.

_عروس رفته گل بچینه.

سیاوش سر جلو برد و در میان خواندن دوباره ی عاقده، ارام پرسید:

_خوبی؟

سری تکان داد و چشم به قرآن در دستش دوخت.

همان لحظه آیناز به همراه ماهان وارد اتاق شد و گوشه ای نشست.

نورا که چشمانش به آیه های قرآن دوخته شده بود و در دلش مشغول دعا برای
زندگی ای بود که می خواند.

سیاوش اما آمدنشان را دید و اخم کمرنگی زد.

خودش به ماهان اطلاع داده بود که قرار است امروز عقد کنند.

اما تا همیشه دلش با آیناز صاف نمی شد و اخمهایش ناخواسته بود.
سومین بار بود که خطبه خوانده شد و هنوز نگاه نورا به قرآن بود.
سیاوش با استرس سر جلو برد و آرام صدایش زد.
ماهک با لبخند گفت:

_عروس زیر لفظی می خواد.

سیاوش دست داخل جیبش کرد و جعبه ی کوچکی را بیرون آورد.
_تنها یادگار مادرامه. قرار بود سال ها پیش مال تو باشه.
نورا با لبخند. و بغض گرفت.

گوشواره هایی با طرح سکه که با سنگ هایی رنگی، زیباتر دیده می شد.
_بله.

بله گفتنش باعث شد سیاوش سر بالا برده و نفس عمیقی بکشد و همه را به خنده
بیندازد.

حالا نوبت سیاوش بود که بله بگوید و نورا که تازه آیناز را دیده بود.
بله ی سیاوش اما سریع بود و نگاه نورا هنوز به آیناز بود.
همه برای تبریک جلو آمدند.

ماهک و امیر علی بعد از تبریک و دیده بوسی، هدیه شان را که سرویس طلای
نفیسی بود را دستشان دادند.
دوشنک بود.

نیما با لبخند بغض او را در آغوش گرفت و پیشانی اش را بوسید.
_چقدر ماه شدی!

و بعد سیاوش را بوسید و بعد از تبریک گفت:

_نورا خواهرم نییت،نورا جونمه. انقدر روح بزرگی داره که تو رو خوشبخت ترین مرد دنیا می کنه. می دونم بلدی خوشبختش کنی. پس ازت می خوام همیشه مراقبتش باشی.

سیاوش با لبخند دست او را فشرد و روشنگ هدیه ی خودش و نیما را که گردنبندی زیبا بود به دست نورا داد و تبریک گفت.
یاسمن و یاور هم هدیه شان را دادند و تبریک گفتند.
آخرین نفر آیناز بود و چقدر لبخند زدن با کسی که خواهر مرد کابوس هایش بود، سخت بود.

سیاوش همه را برای شام به رستوران دعوت کرده بود.
نورا در کنار سیاوش نشسته بود که سیاوش آرام گفت:

_خوبی؟

از وقتی که آیناز در محضر در میان ناباوری اش او را در آغوش گرفت و گویی داشت.

وقتی که به همه ی اتفاق ها فکر می کرد،دلش می خواست اصلا او را نبخشد.
او در روزهایی که باید طرف درست را انتخاب می کرد،اراز را انتخاب کرد و سیاوش را تنها گذاشت.

کم هم او را قضاوت نکرد و تهمت نزد.

بخشیدن او نه به سختی بخشیدن اراز،اما سخت بود.

_نه، فقط...دوست دارم زودتر بریم خونه مون.

سیاوش اما به خیالش نورا از این تنهایی هدف دیگری دارد که با شیطننت خندید.

_امشب شبه منه، حواست باشه.

نورا با خنده گفت:

_پررو.

با صدای امیر علی همه به سوی او سر چرخاندند.

_براتون خیلی خوشحالم سیاوش و نورای عزیزم. می دونم چقدر هم و دوست دارین. می دونم واسه با هم بودنتون چقدر زجر و دوری کشیدین. سیاوش... قدر روزهای با هم بودنتون و بدون عشق خیلی شیرینه. اما مراقبت می خواد. نورا جان، نور باش همیشه واسه این رفیق ما که اگه یه لحظه نباشی حتی خودش و هم گم می کنه.

سیاوش با لبخند سری به تشکر تکان داد و نیما گفت:

_نورا از وقتی که عاشق سیاوش شد، خیلی تغییر کرد. عشق ازش یه آدم جدید ساخت... قدرشو بدون سیاوش. نورا بلده عاشقی کردن رو.

همه با خوشحالی دست زدند و دوباره تبریک گفتند.

ساعتی را به خوشی با دوستان و عزیزانشان گذراندند.

در تمام این مدت آیناز آرام و با خجالت نشسته بود و حتی غذا هم کم خورد.

چیزی به پایان شب نمانده بود که قصد رفتن کردند.

از رستوران که بیرون آمدند، همه بعد از تبریک خداحافظی به سمت ماشین اما اینارو ماهان به سوی آن رفتند.

نورا؟!

نورا با صدای آیناز ایستاد.

ناخودآگاه اخم کرده بود.

آیناز رو به رویش ایستاد و بامکت و شرمندگی گفت:

_من تا ابد شرمنده ی شما هستم. آراز خیلی بدی در حقت کردو منم...فکر می

کردم خواهری کردن یعنی این که پشای برادرم

وایستم....اشتباه کردم...مهر سیاوش و از دست دادم.می فهمم دیگه و اسش مئه

قبل عزیز نیستم.می فهمم ناامیدش کردم....من در حق توام بد کردم...نباید هیچ

وقت پشت آراز و نمی گرفتم....من و ببخش نورا.

نورا نگاهی به سیاوش انداخت.

اخم های در همش نشان می داد که چقدر آیناز درست می گوید و چقدر سیاوش

ناراحت است.

نورا اما نمی خواست بهترین روز زندگی اش با خاطره ای تلخ به پایان برسد

که گفت:

_من بلد نیستم کینه ی کسی رو به دل بگیرم. گسیاوش هم هنوز دوستت داره

اما ناراحته. همه چیز و زمان از یاد می بره و درست می کنه.

آیناز او را در آغوش گرفت و گریه کرد.

تا ابد شرمنده بود که طرف غلط را گرفت.

جلوی در خانه قبل از این که پیاده شوند سیاوش به سویش چرخید.

لبخند امشب از لبانش پاک نمی شد.

_دیگه مال خودم شدی.چند ساله این رویا رو دارم.

نورا خندید و گفت:

_من که خیلی وقته مال تو شده بودم. درست از همون شبی که اینجا، تو این خونه با تو خیلی چیزا رو تجربه کردم....درست از وقتی که قدم گذاشتی تو قلبم و خیالم.

سیاوش خندید و سر جلو برد و پیشانی به پیشانی او چسباند.

_ما روزای سختی رو با هم گذروندیم....جدایی ها...دوری ها و کدورت ها....اما این عشق چیزی نبود که فراموشمون بشه...جون می زارم برای خوشبخت کردنت نور...

نورا چشم بسته لبخند زد.

دست روی گونه ی او گذاشت.

_نمی تونم بگم چقدر دوستت دارم چون گفتمی نیست، فقط اگه یه روزی من و نخوای، من می میرم.

سیاوش بوسه ای بر عقب کشید.

_بریم تو. دلم می خواد ببوسمت و می ترسم کسی ببینتمون و آبروی چندین ساله ی بزرگمهر رو به فنا بدم.من با تو از خود بی خود می شم.

نورا خندید و از ماشین پیاده شد.

داخل حیاط که شدند، نورا روی تخت کنار حوض نشست و سیاوش رفت تا روشنایی حیاط را بیشتر کند و چراغ ها را روشن کند.

نورا به پشت خم شد و دست روی تخت گذاشت و به آسمان پر ستاره خیره شد.

از آن شب های آسمان تهران بود که می شد ستاره ها را دید.

_ خسته شدی؟

سیاوش کنارش نشست و خیره ی او ماند.

نورا روی تخت دراز کشید و سر به سمت او چرخاند.

_ یه کمی. بیشتر نگران بودم.

سیاوش روسری از سر او برداشت و با انگشتانش در میان پیچ و تاب موهای فر شده ی او بازی کرد.

_ نگران چی؟ همه چی خوب بود. خوب گذشت. همه ی عزیزانمون که البته چندان زیاد هم نبودن، کنارمون بودن و خب...مادرت هم یه روزی باهامون کنار میاد.

نورا آهی کشید و دوباره به آسمان خیره شد.

_ هر چی هم که باشه من مامان فاطمه رو دوست دارم. امروز دوست داشتم کنارم باشه وقتی بعد از چند سال به آرزوم رسیدم ی دونم چی میشه، اما از حالا به بعد تو همه کس منی. این و همیشه خود مامانم می گفت که وقتی یه دختری ازدواج می کنه، دیگه همه کسش میشه شوهرش...شوهر!!!...هنوز برام غریبه که بخوام بگم. اما عشق...تو همیشه عشق منی...عشق اول و آخرم....

سیاوش آه پر صدایی کشید و بی هوا روی او خیمه زد.

خیره در چشمان او لب زد.

_ خیلی می خوامت دلبر...

و لب هایش را به کام گرفت.

این بوسه شبیه هیچ کدام از بوسه هایشان نبود.

بوسه ای که پر از اطمینان و تعلق خاطر بود.

پر از عشق و خاطرخواهی بود.

پر از خواستن بی حد و مرز و دیوانه کننده بود.

صدای زنگ گوشی سیاوش در میان لب هایشان فاصله انداخت.

سیاوش با اخم لب زد.

_خروس بی محل.

و خواست دوباره لب های او را به کام بگیرد که نورا عقب کشید و گفت:

_این ساعت شب، شاید واجبه.

سیاوش با حرص بلند شد و گوشی اش را از روی تخت برداشت.

اما دیدم شماره ی روی گوشی، اخم هایش را درهم کرد.

_اینازه....

قرار نبود انگار امشب مانند رویاهایشان بگذرد.

نورا هم بلند شد و با نگرانی ای که بر دلش چنگ انداخت کنارش نشست.

صدای گریه ی آیناز، از آن سوی خط، اخم های سیاوش را هر لحظه بیشتر درهم م نگران تر.

_اومدیم خونه پرستار آراز زنگ زد و گفت رسوندتش بیمارستان. نمی دونم

چی شده اما رفته تو کما. دکتر می گن انگار چیزی مصرف کرده اما...آخه

چرا؟ چطور می تونه وقتی حتی نمی تونه دستاش و تموم بده، چیزی مصرف

کنه؟ پرستارش بازداشتگاهه. نمی دونم چی شده. نمی خواستم مزاحمت بشم

اما ما که جز تو کسی رو نداریم.

سیاوش چنگی به موهایش زد و چشم بست.

هر چقدر هم در حقتش بدی کرده بودند، اما نمی توانست نسبت به آن ها بی تفاوت باشد.

آن ها را در آغوش خودش، مانند پدری دلسوز و عاشق بزرگ کرده بود.
_باشه، الان میام.

تماس را که قطع کرد هنوز سر پایین داشت و چنگش درمیان موهایش بود.
ناراحت و عصبی بود.

_چی شده؟

چشم بسته بود وقتی که با غم و خشمی که صدایش را بم کرده گفت:

_اراز حالش بد شده... انگار چیزی مصرف کرده.

نورا متعجب گفت:

_اون که آخه...چطوری تونسته...خب اون....

سیاوش همان طور سری تکان داد و آهی کشید.

سر که بالا آورد چشمانش سرخ شده بود.

_نمی دونم. فکر می کنن کار پرستارش بوده، اما معلوم نیست....

بلند شد و دستی به صورتش کشید.

_باید برم بیمارستان...تو کماست...

چقدر هم که اراز در حقتش بد کرده بود، باز هم دلش نمی خواست بلند شد.

هر

برایش بیفتد.

_منم میام.

سیاوش سری تکان داد.

_نه. بمون زود میام.

اما نورا خود را جلو کشید و او را در آغوش گرفت.

_نمی تونم وقتی انقدر ناراحتی تنهات بزارم، میام.

سیاوش بوسه ای بر سر او زد.

_بودنت کنارم ، حالم و خوب می کنه....بریم.

آراز باز هم گند زده بود به حال خوبشان.

حال آراز اصلا خوب نبود.

آیناز بی تابی می کرد و خودش را مقصر می دانست که چرا بیشتر به او سر نزده و مراقبش نبوده.

ماهان با اخمی که دیگر حتی سعی در پنهان کردنش هم نداشت، از دست او آه می کشید و حرص می خورد.

سیاوش با حرص پوفی کشید و چنگی به موهایش زد.

_بس کن آیناز. تو که آراز و از همه بهتر می شناسی. معلوم نیست چرا این بلا رو با اون اوضاع و احوال سر خودش آورده. هیچ کس جز خودش مقصر نیست.

آیناز با بی فت:

_اون پرستار عوضیش مقصره.

ماهان با حرص گفت:

_اخه اون چه تقصیری داره؟ مگه ندیدی گفت آراز با داد و بیداد از خونه بیرونش کرده بوده. معلوم نیست تو این روزا با کی در ارتباط بوده.

سیاوش سری تکان داد و عصبانی گفت:

_دوستانم دقیقا مثل خودش. هر کی که بوده، احتمالا همون بوده که آمار ماها رو هم بهش می داده.

نورا آن میان در سکوت کنار سیاوش نشسته بود.

نه برای آراز خوشحال بود و نه ناراحت.

صرفا آمدنش فقط به خاطر سیاوش بود.

ماهان گفت:

_به آیناز هم گفتم لازم نبود که شما رو امشب اینجا بکشونه. برید شما. هر خبری بشه بهتون می دیم.

_حالا دکترش بیاد ببینیم چی می گه بعد می ر شید و گفت:

آیناز آرام آرام گریه می کرد.

دکتر گفته بود که این ساعت ها برای آراز حیاتی است.

آراز به مقدار زیادی روان گردان استفاده کرده بوده.

و عجیب تر این که با آن شرایط آراز، معلوم نبود این مواد چطور به دستش رسیده.

پرستارش در بازپرسی گفته بود که چند وقتی بوده که گاهی با کسی تلفنی صحبت می کرد.

خودش برایش شماره می گرفت و شماره را به پلیس داد اما آن خط یک خط اعتباری و خاموش بود.

گفته بود آن روز هم بعد از صحبت با تلفن که همیشه برای صحبت، او را از اتاق بیرون می کرد، باعصبانیت و داد و بی داد او را از خانه بیرون کرده. او هم خبر نداشت چه اتفاقی در نبودش افتاده.

اما مطمئن بود که کسی وارد خانه شده و آن قرص ها را برای آراز آورده. آراز دوستان خوبی نداشت.

همه مانند خودش بودند و بیشتر به دشمن شبیه بودند.

معلوم نبود چه کسی این بلا را سرش آورده.

سیاوش خوبی؟

نگاهش به خیابان بود و بی حواس در آن ساعت از نیمه شب، رانندگی می کرد.

نورا دست روی دست او بر روی فرمان گذاشته و منتظر و نگران، سر کج کرده و خیره اش بود.

سیاوش تکانی م رنگی زد.

اره... امشب قرار نبود این طور بشه. خیلی برنامه ها برای خودمون داشتیم.

نورا با محبت لبخند زد.

ما دیگه به قد عمرمون وقت واسه با هم بودن داریم... راستی نگفتی دکترش چی گفت.

سیاوش پوفی کشید.

_ نمی دونم آراز چرا این طوری شد. انقدر سرکش و پر هیاهو. خیلی آرزوها برایش داشتم. یه روزی می گفتم انقدر مرد بارش میارم تا باهم یه دنیا رو بگیریم تو مشتمون. اما حالا.... دکترش می گفت...امیدی به...زنده موندنش نیست....

نورا با ناراحتی آهی کشید و گفت:

_ واقعا دلم این و هیچ وقت نخواست. حتی وقتی که از بیچارگی و ناچاریم سواستفاده کرد و من و...اما ما آدما چه می دونیم قراره چه اتفاقی برامون بیفته.

سیاوش با افسوس و ناراحتی آهی کشید.

_ صبح قراره دوربینا چک بشه. باید ببینیم کار کی بوده...خدا باید فردا رو به خبر کنه....

ساعت شش صبح بود که آراز تمام کرد.

کاری از دست کسی بر نمی آمد وقتی که تقدیرش این گونه مردن بود.

آیناز با بی قراری گریه و شیون می کرد و ماهان در آغوشش دلداری اش می داد.

ه ادرش بود.

با تماس ماهان، سیاوش و نورا خود را به بیمارستان رساندند.

سیاوش هر اندازه هم که وانمود می کرد نسبت به آن ها سرد و بی تفاوت شده، اما چشمان سرخش، ناراحتی و دردش را نشان می داد.

نورا هم آرام گریه می کرد.

این تقدیری بود که آراز خودش برای خودش رقم زد.

نخواست بفهمد که با تمام بدی هایش هنوز عزیز کسانی است که روزی در حقشان بدی کرده.

ای کاش کمی بهتر زندگی می کرد.

شاید حالا به جای مرگ، زندگی و زنی در انتظارش بود.

فامیل در مراسم خاکسپاری آراز، نورا را دیدند.

در میان تسلیت هایشان، گلایه می کردند که چرا در مراسم عقد و عروسیشان آن ها را دعوت نکرده و سیاوش با جواب های سر بالا، از سر بازشان می کرد.

آن ها را می خواست چه کار وقتی هیچ وقت نبودند.

سیاوش بعد از مراسم به آگاهی رفت.

انگار دوربین ها را چک کرده بودند و خبر جدیدی شده بود.

نورا خواست کنار آیناز بماند.

آیناز بی حال و غمگین در اتاق آراز بود و حتی ناهار هم نخورده بود.

روشنک، نیما را به اجبار و به احترام سیاوش و نورا آورد، وگرنه که نیما دل خوشی از آراز نداشت و بعد از مراسم خیلی زود رفتند.

آرا را نداشت.

کسی که زمانی تمام وقتش را با دوستانش می گذراند، حالا کسی را نداشت که بدرقه اش کند.

نورا سینی ای غذا آماده کرد و به سوی اتاق آراز رفت.

ماهان که بعد از رفتن مهمان ها در سالن نشسته بود، آرام گفت:

_ زحمت نکشین. فکر کنم خواب باشه.

نورا نگاهی به در بسته ی اتاق کرد و با ناراحتی سری تکان داد.

_ از دیروز هیچی نخورده. اگه خواب بود برمی گردونم.

نمی توانست بی تفاوت باشد.

اهل کینه نبود.

محبت در ذات و سرشتش بود و همین سیایش را این چنین عاشق و دیوانه اش می کرد.

آرام در زد و وقتی جوابی نشنید آهسته وارد شد.

آیناز پشت به در، روی تخت آراز دراز کشیده بود.

نورا داخل شد و در را بست.

سینی را روی میز گذاشت که آیناز پر بغض گفت:

_ برو ماهان. یه امروز و احتیاج دارم اینجا بمونم.

نورا با ناراحتی نوچ ارامی کرد.

آیناز خیلی خوب بلد بود همیشه به خود عذاب وجدان دهد.

_ از دیروز چیزی نخوردی. این حال تو، روح اون خدابیمرز و آزرده می کنه.

خودش هم داشت.

آراز تا وقتی در این دنیا بود که چیزی آزارش نمی داد.

آیناز خسته نیم خیز شد و به سوی او چرخید.

نگاهش به نورا بود و اشک هایش از هم سبقت می گرفتند.

_حلالش کن نورا. می دونم در حق تو بد کرد...خوبی کردن و محبت و بلد نبود...مقصر نبود خب...بابام...هیچ وقت در حق ما محبت نکرد تا آراز یاد بگیره...وقتی هم که سیاوش شد سرپرستمون، دیگه شخصیت آراز شکل گرفته بود....

پوزخندش با اشک هایش همراه شد.

_می گفت وقتی بابام سهراب بوده، چه انتظاری از من داری که آدم خوبی باشم?...انگار می خواست تاوان کارای بابام و از خودش و اطرافیاناش بگیره...

هق هقش آرام بود و سوزناک.

نورا هم بغض کرد یه می کرد.

_همش شونزده سالش بود که فهمید بابام داره با مامانم چه کار می کنه...بابام و دنبال کرده بود و با چشمای خودش...دیده بودی با یه زن دیگه...اونم وقتی که داشتن با هم...از همون موقع بود که آراز بد شد...مامانم داشت با گریه به عزیز می گفت که من شنیدم...آراز قاطی کرد و پر شد از کینه...دوست داشتن و بلد نبود... یاد نگرفت هیچ وقت....

آیناز دست روی صورتش گذاشت و گریه کرد.

این چیزها را کسی نمی دانست، حتی سیاوش.

این رازی بود بین عزیز و ثریا که آیناز هم پنهانی شنیده بود.

سهراب از آراز مردی را ساخت که جز سکس و رابطه، هیچ حس دیگری در وجودش نبود.

انگار با رابطه های متعددهش داشت از خودش انتقام می گرفت.

انتقام فرزند سهراب بودن را.

_ حلالش کن... روحش در عذابه...

نورا دست روی چشمانش کشید.

_ من همون موقع که اون اتفاق واسش افتاد و زمین گیر شد، همون موقع که سیاوش شد همه کسم، حلالش کردم. من کینه ای بودن و بلد نیستم ایناز...
از اتاق که بیرون آمد، ماهان در سالن نبود و صدای گریه ی ایناز در خانه پیچیده بود.

این خانه و حال و هوایش بر قلبش سنگینی می کرد.

کیفش را برداشت و از خانه بیرون آمد.

باید به خانه اش برمی گشت.

به آغوش سیاوش پناه می برد و آرام می گرفت.

_ یه کم بزن عقب اینجا رو... آهان ببین دقیقا تواین لحظه اون خانوم وارد می شه. حتی انگار کلید هم داشته... یه کم بزن جلوتر... ببین یه ربع بعد از خونه میاد بیرون و می ره. حالا ما رفت و آمد چند روز قبل رو هم چک کردیم. این خانوم چند باری که پرستار اراز از خونه رفته بود بیرون، اومده بود دیدن اراز.

سیاوش با اخم به مانیتور چشم دوخته بود.

_ احتمالا از دوستای ارازه. من دوست و رفیقاش و نمی شناختم.

سرهنگ منصوری که از دوستان امیرعلی بود و به سفارش او روی پرونده ی اراز کار می کرد، سری تکان داد و گفت:

_این خانوم انقدر با آراز رابطه ی نزدیکی داشته که کلید خونه شو داده بوده بهش. بچه ها دنبال یه نشونه از این خانوم هستن. فعلا که مضمونمون همین خانومه...

از کلانتری که بیرون امد، نفس سنگینی کشید و گوشه اش را روشن کرد. آراز چقدر دشمن به ظاهر دوست دور خود جمع کرده بود و خبر نداشت. حاج بابا همیشه می گفت:

_هرکس واسه آدم دوست نمی شه. همه تا وقتی منفعت واسشون داری دوستن باهات و هر وقت براشون بی فایده بشی، منتظر باش که حتی جواب سلامتت ندن. دوست خوب این روزا کیمیا شده. و دقیقا آراز به دنبال بدترین ها گشته بود.

_خوبی عزیز دلم؟

با چشمان بسته، سر روی سینه ی او گذاشت.

آمدن و کنارش خوابیدنش را نفهمیده بود.

_بغلم کن...! امروز و.

سیاوش نوچی کرد و او را به خود فشرد و بوسه ای بر سر او زد.

_کی می دونه کی قراره نوبت ما بشه...کی می دونه قراره چطوری بمیره...!اما من از تنهایی مردن می ترسم. از این که هیچ کسی برام ناراحت نباشه و دوستم نداشته باشه می ترسم.

سیاوش اخمی کرد و آه پر حرصی کشید.

_این حرفا چیه؟ دوست ندارم از مرگ حرف بزنم...می دونه قرار نبود روزای اول عقلمون این طور باشه. برای این روزا کلی رویا داشتیم.

نورا اما به تنها چیزی که فکر نمی کرد این موضوع بود.

_دلم می سوزه برای آراز سیاوش. هیچ کس و برای خودش نگه نداشته بود. همه دشمن بودن و این تقصیر خودش بود. اما هیچ آدمی حقش نیست این طوری بمیره.

سیاوش آهی از ته دل کشید.

چقدر ناراحت بود و نشان نمی داد.

انگار چیزی در وجود او مرده بود.

_بیا به مردن فکر نکنیم. به هیچی اصلا فکر نکنیم....خسته ام نور. دلم می خواد تو رو نفس بکشم و خوابم ببره.

و نورا خیلی خوب حال او را درک می کرد.

سیاوش انگار برادرش را دوباره از دست داده بود.

برادری که برادر نبود....

_فردا مراسم چهلم آرازه. می خوام بری؟

نورا کمی از شربت آبلیمویش را مزه مزه کرد.

این روزها حال و هب شده بود.

_نمی دونم. زیاد حالم خوش نیست این روزا. همش بی حالم و دلم می خواد بخوابم.

روشنک ابرویی بالا انداخت.

_چرا؟ نرفتی دکتر؟ شاید افسردگی گرفتی.

نورا اخم کرد.

_ افسردگی چرا؟

روشنک سری تکان داد.

_ چه می دونم. از دست خاله فاطمه مثلاً.

نورا نوچی کرد.

یاد گرفته بود غم هایش را در پستویی در عمیق ترین حفره از قلبش نگه دارد.

_ نه بابا. عادت کردم دیگه. حالا مامان اون قدر هم محبت نداشت که الان کمبود محبتشو داشته باشم. گرچه دلم تنگ میشه برایش. اما خب اون بود که من و نحواست.

روشنک می فهمید که نورا اصلاً بازیگر خوبی نیست و خیلی بیشتر از حرف هایش دلتنگ فاطمه است.

_ ولش کن. اگه بگم راحت شدی از طعنه هاش می گی جنگ عروس و مادرشوهره. اما واقعا سخته صبور بودن در مقابل دخالتاش.

نوچی کرد و کمی از فنجان چایش نوشید.

_ به نیما گفتم نه عروسی می خوام و نه آئلیه و نه لباس عروس. فقط یه سفر بریم و بعد بریم سرخونه زندگیمون. تو می دونی برای من نیما چقدر مهمه و عزیزه. اما احساس می کنم با دخالتای خاله فاطمه، کم کم می رسه روزی که از هم سرد بشیم. نمی خوام اون روز برسه.

چه قدر برای زبان نیشدار و رفتارهای مادرش افسوس نوچی کرد.

_ مامان داره هر روز تنهاتر از قبل میشه... اول من و از خودش روند و حالا نوبت شماست.

روشنک به زمین چشم دوخته بود و اخم های در همش نشان می داد که چقدر ناراحت و عاصی است.

_اخلاقش عجیبه. نمی گم محبت نمی کنه ها، نه. اتفاقا خیلی هم محبت داره. باور کن از مامان خودم بیشتر برامون جهاز خریده. به سلیقه ی خودش کلی لباس برام گرفته. لباسایی که اصلا سلیقه ی من نیست اخه... اما ای کاش نگیره. به خدا از خجالت و شرمندگی می میرم وقتی که پیش خاله زهرا وسایلا و لباسایی که برام خریده رو به رخ می کنه. اصلا انگار غرورم خورد میشه....

نورا پوف پر حرصی کشید.

_به نظر منم زودتر برید سر خونه زندگیتون بهتره. شاید این درست نباشه بگم اما مامان مته گاو نه من شیره. محبت می کنه ها، اما یه کاری می کنه که تهش آدم بگه کاش هیچ کاری نمی کرد اصد و دش نیست. گاهی خوبه و گاهی هم... بد. روشنک اما ناراحت بود.

_نیماهم موافقه جشن نگیریم. اصلا جشن چه فایده ای داره وقتی می دونم قراره کوفتمون بشه. فامیلای من و که دیدی. صد در صد مورد قبول مامانت نیستن. من حتی مامان خودم و هم راضیم کردم. قراره همین روزا به مامانت بگیم.

سر دلش می جوشید و احساس می کرد ناهاری که خورده تا دهانش بالا می آید.

جرعه ای دیگر از شربت آبلیموی ترشش نوشید و دستی به صورتش کشید.

_نیما می گفت سیاوش بهش قول داده کمکش کنه که یه خونه همین نزدیکی
اجاره کنیم. می گفت حتی بهش پیشنهاد داده تو خونه ی خودش بشینیم فعلا.
اما نیما راضی نیست.

نورا با رنگ و رویی پریده سری تکان داد.

_می دونم ، سیاوش گفته بهم.

روشنک به صورت رنگ پریده ی او چشم دوخت.

_چرا یهو رنگت پرید؟! خوبی؟

نگران بلند شد و کنارش رفت.

دست او را که گرفت از سردی بیش از حد او ترسید.

_وای چی شدی یه دفعه؟ چرا انقدر یخی؟

انگار دنیا داشت دور سر او می چرخید که این طور سرش گیج می رفت.

_خوبم. شاید واسه این شربت آبلیمو باشه. خیلی ترش بود. فشارم و انداخته.

روشنک اما با نگرانی مانتویش را از روی دسته ی مبل برداشت و به تن کرد.

_بزار الان زنگ می زنه سیاوش.

نورا با سرگیجه سری تکان داد.

نای حرف زدن هم نداشت.

_نه... رفته کلانتری... دن... دنبال کارای آراز....

روشنک اما باترس از حال او دست و پایش را گم کرده بود.

به سوی اتاق ها دویدو بلند گفت:

_بزار لباس تو بیارم بپوش. بریم درمونگاه.

نورا نای مخالفت نداشت حتی.

شاید داشت اتفاقی برایش می افتاد.

در این روزها در مقابل سیاوش سعی می کرد خود را سر حال نشان دهد.

سیاوشی که درگیر کلانتری و پاسگاه و دادگاه بود.

دنبال قاتل آراز بود.

به گفته ی پزشک قانونی آراز را به قتل رسانده بودند.

اما واقعا حالش خوب نبود.

ما در موناگاه نزدیک خونه شوونیم...نه، نگران نباش. الان بهتره...نه زنگ

نزدم بهش. نورا گفت کلانتریه...باشه...نه نمی خواد بیای...آره آزمایش

گرفتن ازش...فعلا که سرم زدن تا ببینیم چطور میشه...جواب آزمایشش بیاد

می برمش خونه. پیشش می مونم خودم...نه،گفتم که من

هستم...باشه...خداحافظ.

روشنک چرخید و به چشمان بسته ی او چشم دوخت.

نفهمید چطور با دست و پای لرزان ماشین گرفت و او را به درمانگاه رساند.

نورا که اصلا روی پایش بند نبود.

سرم که زدند به خواب رفت و حالا منتظر جواب آزمایشش بود.

شاید تمام استرس ها و غصه های این روزها بود که این گونه از پا انداخته

بودش.

نمی دانست باید خوشحال باشد با آشوب بود.

این که موجودی کوچک در بطنت رشد کند، عجیب و شگفت انگیز بود.
می ترسید و کسی جز روشنگ را در آن لحظه ها کنارش نداشت.
روشنگ خوشحال و خندان صورتش را بوسید و تبریک گفته بود.
_ خیلی براتون خوشحالم. چقدر خوبه یه بچه ی ناز بیاد و همه مون و سرگرم
کنه. وای من عاشق بچه هام.
ولی او می ترسید.

ای کاش فاطمه را کنارش داشت تا مادری را یادش دهد.
_ زنگ بزنم به سیاوش بیاد؟ باید بهش بگیم یا شاید می خوام سورپرایزش
کنی.

تنها چیزی که در این لحظه ها فکر نمی کرد همین سورپرایز کردن او بود.
ترجیح می داد بیاید و در آغوشش بگیرد و قوت قلبش باشد.
اما این روزها سیاوش درگیری های زیادی داشت.
_ بریم خونه. الان فقط دلم می خواد از اینجا برم.
از درمانگاه که بیرون آمدند روشنگ با خوشحالی داشت از نوزادی که قرار
بود بیاید حرف می زد و نورا به این فکر می کرد که اصلا بلد نیست باید چه
کند.

او که در طول زندگی ا افش نبود.
چطور می توانست جز ترس به چیزی فکر کند؟
روشنگ هم با او به خانه آمد و او را راهی اتاق کرد و خودش به آشپزخانه
رفت.

با بی حالی روی تخت افتاد و به سقف خیره شد.
تازه عقد کرده بودند و در این روزهای در تنش بعد از عقدشان، اصلاً انتظار آمدن این مهمان کوچک را نداشتند.
فکر می کرد سیاوش در رابطه هایشان از او بلدتر و مراقب است.
اما انگار بی احتیاطی کرده بودند.
ناراحت نبود فقط می ترسید.
تقه ای به در خورد و روشنگ با گوشی او در دست وارد اتاق شد.
_ سیاوش زنگ زده. انگار گوشیت مونده بود خونه، نگرانته.
همان طور که گوشی را از روشنگ می گرفت آرام پرسید:
_ بهش نگفتی مگه در مונگاه بودیم؟
روشنگ آهسته گفت:
_ نه. گفتم شاید نخوای بگی.
سری تکان داد و در حالی که نگاهش به روشنگ بود که از اتاق بیرون می رفت در گوشی گفت:
صدایش خسته و البته م عزیزم؟!
آن نفس آسوده ای که از سینه اش آزاد شد را شنید.
_ نگرانتم شدم. گفته بودم من و با بی خبری از خودت امتحان نکن.
نمی خواست نگران ترش کند که گفت:
_ خوب... با روشنگ رفته بودیم بیرون و خب... گوشی مونده بود خونه.

سر و صدای دور و اطراف سیاوش از پشت گوشی می آمد و معلوم بود هنوز سرش خلوت نشده.

بہتر بود بگذارد بہ خانہ بیاید و بعد از ترس ہا و نگرانی ہایش بگوید.
_ این جا کہ کارم تموم بشہ یہ راست میام خونہ. نمی رم کارگاہ. باید ببینمت
تا ہم قلبم آروم بگیرہ و ہم مغزم.

چقدر احساساتشان شبیہ بود.

فاطمہ ہمیشہ می گفت دل بہ دل راہ دارد و شاید این ہمین حس بود.

او ہم سیاوش را امروز بیشتر از ہمیشہ در کنارش می خواست.

نگاهش بہ گل های زرد و سرخ روتختی چسبیدہ بود و انگشتش را آرام بر
روی گلبرگ های گل کشید.

_ زود بیا. دلم می خواد امروز پیشم باشی.

سیاوش حس کردہ بود کہ نورش مانند ہمیشہ نیست و گفت:

_ تا یہ ساعت دیگہ پیشتم.

گوشی را کہ قطع کرد حس بہتری داشت.

این بچہ حاصل عشقشان بود.

با سیاوش از پس این اتفاق شیرین و دوست داشتنی ہم قطعاً برمی آمد.

_ پاشو یہ کم از این سوپ بخور. فکر کردم الان کہ معدت اذیتہ، سوپ و
هنوز بی حال و کسل بود نی بخوری.

انگار با فہمیدن این کہ باردار است، تمام حس ہایش دو برابر شدہ بود.

دستش را جلوی بینی اش گرفت و چهره در هم کشید.

_بوی چیه؟

روشنک ابرو بالا انداخت و در حالی که پرده پنجره ها را کنار می کشید گفت:

_بوی غذاست. نگو که قراره از همه چی بدت بیاد.

و پنجره ها را باز کرد و آمد و روی صندلی کنار تخت نشست.

نورا دستی به موهای پریشانش کشید.

چقدر بلند شده بودند.

حالا تا پایین کمرش می رسیدند.

سیاوش دوستشان داشت وگرنه که تا به حالا ، هزار باره کوتاهشان کرده بود.

_معدم می جوشه. فقط دلم می خواد بخوابم.

روشنک قاشقی سوپ به سمتش گرفت و گفت:

_این بشقاب و بخور و بخواب. از این به بعد به خاطر اون فسقلی هم که شده

باید به خورد و خوراکت بررسی. نمی دونی چقدر ذوقش و دارم.

و با حالی خوش خندید.

نورا هم لبخند بی حالی زد و با بی میلی قاشق سوپ را در دهان گذاشت.

حالش خوب بود و نبود.

سیاوش که به خانه آمد نورا هنوز در اتاق بود.

حالش حال هوای بهار بود انگار.

بارانی بود و نمی دانست چرا این طور دلش گرفته.

نه این که از حضور این موجود کوچک و دوست داشتنی در بطنش ناراحت باشد، نه.

اما هم می ترسید و هم دلش در این لحظه ناخودآگاه فاطمه و مادرانه هایی که بلد نبود نشانشان دهد را می خواست.

شاید این به خاطر هورمون ها بود، اما هر چه بود، قلبش را به حال بدی می کشاند.

روشنک نهار را آماده کرده و در حالی که رو به روی تی وی نشسته، مشغول پیام دادن به نیما بود.

سیاوش که آمد دستش مانند همیشه پر بود از خرید.

عادت کرده بود از این که چیزهایی که نورا دوست دارد را بگیرد و باعث لبخند و ذوقش شود.

حس مرد خانه ی نورا بودن را دوست داشت.

روشنک که گفت نورا در اتاق خواب است، خریده ها را به آشپزخانه برد و نورا پشت به در، روی تخت دراز کشیده اتاق شد. متوجه ی آمدن سیاوش شد، اما عکس العملی نشان نداد. سیاوش آمد و پشت سر او دراز کشید و او را در آغوش خود کشاند. بوسه اش که روی شقیقه ی او نشست و در میان موهایش نفس خسته اش را رها کرد.

_ می دونم بیداری. یه چیزی شده و است که دل من آشوبه. تو از چیزی ناراحت باشی، من بی قرار می شم.

آنقدر حسشان نسبت به هم مشخص و رو بود که همین احساسات را خودش هم داشت.

سیاوش هم از احوالات او بی قرار می شد.

بغض داشت و دلش گریه می خواست.

حالش را خودش هم درک نمی کرد.

_خوبم.

سیاوش او را به خود فشرد.

_خوبی و صدات می لرزه؟

قطره اشکش که چکید آرام و بغض آلود پرسید:

_تو من و دوست داری سیاوش؟

سیاوش اخمی کرد.

_یعنی خودت نمی دونی بعد از این همه سال عاشقی و دیوونگی من؟

می دانست.

اما دلش آرامش نداشت.

_می دونم اما... به نظرت ما... مته پدر و مادر امون می شیم واسه بچه هامون؟

سیاوش نمی فهمید این حرف ها و سوالات برای چیست.

_من نمی خوام مته مامان و بابام بشم...دلم می خواد یه خونه پر از عشق و

آرامش داشته باشیم... یه مادری بشم که بچه م باه ..هیچ وقت

به جرم عاشقی از خودم نروشم...نمی خوام توام مته بابا بهادرم بشی...بابا

بهدار عالی بود ولی...تتهامون گذاشت و نخواست حتی به خاطر من و نیما
تحمل کنه....

سیاوش نوچ آرامی کرد.

بی قراری او را می فهمید اما درک نمی کرد چرا.

_چی شده؟ نمی فهمم دلیل این حرفا چیه. ما که قرار نیست مته مادر و پدرامون
بشیم،چون با عقاید و خواسته هاشون خیلی جاها ما رو بیچاره کردن،اما نمی
فهمم تو رو.

نورا چشم بست و این بار گفت:

_به نظرت من...مادر خوبی می شم؟

و قبل از این که اجازه دهد سیاوش حرفی بزند و یا جوابی دهد با بغض گفت:

_من حامله ام سیاوش...

_برم صداشون کنم؟

نیما نگاهی به در آرام گفت:

_نمی خواد. نورا ترسیده. مامان باید امروز پیشش بود که...نیست.

روشنک پوفی کرد و تکیه اش را به مبل داد.

_نورا خوشبخته کنار سیاوش. نمی فهمم چرا این واسه مامانت مهم نیست.

نیما چنگی به موهایش زد و جوابی نداد.

فاطمه و خودخواهی هایش را درک نمی کرد.

چند دقیقه ی بعد سیاوش از اتاق بیرون آمد و در را آرام بست.

به سویشان آمد و با خوشرویی با نیما سلام و احوال پرسید کرد که نیما با لبخند کم رنگی گفت:

فکر کنم باید بهت تبریک بگم که داری بابا میشی.

سیاوش لبخند عمیقی زد.

از لحظه ای که نورا با خبر بارداری اش شوکه اش کرده بود و بعد در آغوش متعجب و ناباوری او های های گریه کرد و اشک ریخت، تا همین حالا که با بوسه ها و حرف های محبت آمیز و پر عشقش، در آغوشش به خواب رفت، فرصت نکرده بود آنطور که باید به موجود کوچکی که داشتنش مانند آرزو و رویا بود فکر کند.

همان طور که روی مبل می نشست لبخند زنان گفت:

فکر کنم آره.

روشنک هم تبریک گفت.

نیما گفت:

روشنک گفت که حالش خوش نیست.

این حال نورا نمی گذاشت آنطور که باید خوشحال باشد.

حق داره که دلش مامانش و بخواد وقتی که داره خودش مادر میشه.

سیاوش در تایید حرف روشنک سری تکان داد.

ترسیده. این مهمون ناخونده با تموم شیرین بودنش، بر اش نگرانی و دلتنگی آورده.

نیم د:

می خوادش؟

سوالش نگاه نگران روشنک را هم به سیاوش دوخت.

سیاوش سری تکان داد.

_اره واسش برنامه ریزی نکرده بودیم اما این طور نیست که خوشحال نباشه از حضورش. فقط بلد نیست و این می ترسونتش...از طرفی هم قهر مادرتون...خب نور با این که می گه ناراحت این قهر طولانی نیست، اما من می فهمم که چقدر دلنتگ مامانشه.

نیما نوچی کرد و با حرص چنگی به موهایش زد.

_با مامان صحبت می کنم. وقتشه به خودش بیاد. داره با این رفتارش هرروز تنهاتر میشه.

سیاوش سری تکان داد.

روشنک بلند شد و گفت:

_گشنتون نیست؟ شام حاضره ها.

سیاوش سری بالا انداخت و نیما گفت:

_بی زحمت یه چای برامون میاری عزیزم؟

روشنک لبخندی به او زد و به آشپزخانه رفت.

_راستی با اون بچه چه کار کردی؟ دلم نمی خواد رو ببینم.

سیاوش می فهمید دیدن نازیلا چقدر برای نیما و نورا سخت است.

چند روز پیش با موافقت نیما و پیدا کردن موسسه ای مناسب برای نگه داری فرزند نازیلا، با نیما به خانه ی نازیلا رفته بودند.

چقدر نیما سعی کرده بود عاقلانه رفتار کند و چقدر دیدن آن زن نفرت انگیز بود.

مخصوصا این که هنوز هم اعتقاد داشت در مرگ بهادر این زن هم دست داشته.

اما دیدن آن بچه باعث شد تنفرش را فعلا کنار بگذارد و به داد آن کودک معلول و بیچاره برسد.

کودکی که مادری مثل او داشت، قطعاً بیچاره بود.

_دیروز منتقلش کردیم به همون موسسه ای که گفتم. جای خوبیه. اون جا خیلی بیشتر می تونن بهش رسیدگی کنن. خودمم حواسم بهش هست.

نیما با اخمی که حتی نام او برایش می آورد گفت:

چقدر هم که گناهکار و نفرت انگیز بود این زن، اما به خاطر چی میشه؟

هر

نمی توانست نسبت به او بی تفاوت باشد.

_گفتم اگه بخواد کمکش می کنم پاک بشه و یه زندگی برای خودش بسازه. این کار و نه به خاطر اون زن، که به خاطر اون بچه و البته نور می کنم... اون بچه به مادر احتیاج داره. مادری که سالم باشه و نور... قلبش آروم می گیره این طوری.

و او خیلی خوب می فهمید که در پشت چهره ی پر از تنفر و خشم نورا، دلسوز و نگرانی عمیقی بابت آن بچه نهفته است.

نورش قلبی به بزرگی آسمان داشت.

تا به حال آنقدر نخوابیده بود.

حتی نفهمید کی نیما و روشنگ رفتند و چه زمانی سیاوش کنارش خوابید.

انگار بارداری خواب آلودش کرده بود.

از اتاق که بیرون آمد، کسل و بی حال و حوصله بود.
دلش می جوشید و حالت تهوع داشت.
سیاوش کنارش نبود و حدس می زد در حیاط باشد.
عادت کرده بودند صبح ها به درختان و گل های تازه کاشته شان آب دهند و
آب تازه داخل حوض بریزند.
اما سیاوش را در آشپزخانه دید.
در حالی که مشغول درست کردن صبحانه بود.
بوی املت در خانه پیچیده بود.
املت هایی که سیاوش درست می کرد را دوست داشت.
جلوی در آشپزخانه ایستاد و نگاهش را به او دوخت.
چقدر دوستش داشت و عزیز بود برایش.
مرد چهارشانه و جذابش، همه جوره محبت و عشقش را ثابت کرده بود.
می دانست قرار نیست وسط راه زندگی رهایش کند.
روح حمایت گر و مراقبش را دوست داشت.
دلش را قرص می کرد.
_بیدار شدی؟
به سویی که چرخ لبخند زد.
هنوز رنگ پریده بود و سیاوش می مرد برای بی حالی هایش.
چطور فهمیدی او مدم؟!

سیاوش زیر گاز را خاموش کرد و با لبخند به سایش آمد.
چشمانش محبت خالص بود.

_دلبز خوشگل من چطور فکر کردی من عطر تن و صدای نفسات و نمی
فهمم وقتی چندین ماه و با رویای همینا زندگی کردم؟
نورا خود را در آغوش او جا کرد و عطر تن او را نفس کشید.
ویار بود یا هر چه، انگار عطر تن تو آشوب دلش را آرام می کرد.
_می دونی چقدر عاشقتم سیاوش؟

سیاوش خندید و بوسه بر سر او کاشت.
وقتی او را در آغوش کشید و با او روی صندلی داخل آشپزخانه نشست، پر
بود از نگرانی و ناراحتی.
موهای پریشان و لطیف او را نوازش گونه پشت گوشش زد و چشم دوخت به
صورت رنگ پریده و لب های کم رنگش.
_این روزا قرار بود با هم خاطره بسازیم. می خواستم ببرمت قد یه ماه، ماه
عسل. اما با فوت آراز و قضایای بعدش...حالا این کوچولو اوامده تا زندگیمون
و شیرین کنه...

نگاهش را پایین آو او دوخت.

این بار لبخندش حال خوش داشت.

_حالم حال عجیبیه. هم خوشحالم و هم نگران. خوشحالم که بعد از یه عمر
خواستنت،حالا ثمره ی عشقمون داره می یاد و نگرانم به خاطر تو. منی که
دلَم نمیداد یه خار تو پای تو بره،چطور قراره این طور بی حال ببینمت و بی
قرار نشم؟

نورا گونه اش را به گونه ی او چسباند.

این نگرانی ها، همه از سر عشق و مهر بی پایان او بود.

_می ترسم ولی خوشحالم. دیشب شوکه بودم و نگران. خب من تا حالا هیچ تجربه ای نداشتم. حتی دور و ورمون زن باردار نبود. هیچ وقت نوزاد و بچه ای نبود و من... دوستش دارم این بچه ای رو که نشونه ی عشق ماست... اما می ترسم از پیشش برنیام.

سیاوش سر او را به سینه اش چسباند و نفس بلندی کشید.

این ترس ها را خودش هم داشت وقتی که آنقدر تنها بودند و جز هم کسی را نداشتند.

_من و تو یه خانواده ایم. یه خانواده ی دو نفره که قراره سه نفره بشه. منو تو از پس خیلی چیزا براومدیم. ما حتما مادر و پدر خوبی میشیم. بیا ترسا و نگرانی هامون و بریزیم دور. تو مادر خوبی میشی چون عاشقی کردن و خوب بلدی. محبت کردن و بلدی... منم هستم. اون قدر دوستت دارم که هیچ مرزی وجود نداره و حالا می خوام پدری کردن و یاد بگیرم.

نورا بوسه ای بر سینه ی او زد و با بغض و خنده گفت:

_فکر کنم این فسقلی از همین حالا عاشق باباشه. دلم می خواد عطر تن تو همش نفس بکشم. حالم و خوب می کنه.

سیاوش خندید و بوسه ای پر محبت بر سر او کاشت.

_من که می میرم برای شما دو تا....

_یه زد کی میاد.

روشنک نوچ آرامی کرد و چاقو را روی کاهوهای خورد نشده گذاشت.

به خانه ی فاطمه که می آمد، باید صبر و تحملش را بالا می برد.
فاطمه خواهش کردن و محترمانه خواستن را بلد نبود.
نوع گفتارش طوری بود که انگار داشت دستور می داد.
روشنک صبوری می کرد.
هم به خاطر نیما و هم این که می فهمید فاطمه هر چقدر هم که نشان ندهد، باز هم مادر است و دلتنگ نورا.
این خواست نیما بود که کمتر به خانه ی فاطمه بیاید.
نیما می ترسید رفتارهای فاطمه، رابطه ی آن ها را تحت شعاع قرار دهد.
اما روشنک آخر هفته ها را حتما می آمد.
می خواست تلاش کند تا رابطه ی نسبتاً خوبی با فاطمه ایجاد کند.
گرچه این خواستن و تلاش، یک طرفه بود.
با نیما که تماس گرفت، دوباره به آشپزخانه برگشت.
فاطمه سر قابلمه ی غذا، پای گاز ایستاده بود.
_نیما گفت نزدیک خونه ست.
فاطمه در قابلمه را گذاشت و در حالی که از آشپزخانه بیرون می رفت گفت:
_پس میزو آماده کن.
در خانه ی خودشان اکثراً مادرش کارها را انجام می داد و اگر کمکی هم بود، با احترام و محبت بود.
اما در این خانه انگار اوضاع طور دیگری بود.
یا لاقلاً فاطمه با او طور دیگری بود.

کاهوها را سریع خورد کرد و در ظرفی ریخته و رویش را با خیار و گوجه
تزیین کرد.

دستش را که زیر شیر آب گرفت، از پشت سردر آغوش نیما فرو رفت.

هین آرامی با ترس و شوک کشید.

اصلا متوجه ی آمدنش نشده بود.

_ کی اومدی تو؟ سخته کردم که.

نیما بوسه ای روی شقیقه اش کاشت و آرام کنار گوشش گفت:

_ تو خیلی تو فکر بودی که متوجه نشدی.

در آغوشش چرخید و با نگاهی به در آشپزخانه، آرام گفت:

_ الان مامانت میاد. بد میشه ما رو این طور ببینه.

و خود را از میان دستان او بیرون کشید.

نیما خیاری از روی سالاد برداشت و نگاهش را به اوئی دوخت که میز را
می چید.

_ کاش زودتر بریم سر خونه زندگی خودمون. مون و بغل
کنیم.

روشنک با خنده هیس گفت و لبخند را جای اخم روی صورت نیما کاشت.

فاطمه که آمد میز چیده شده بود.

روشنک بشقاب نیما را برداشت و برایش برنج ریخت.

نیما با لبخند و عشق به دستانش خیره بود.

فاطمه که رد نگاه او را گرفت، اخمی کرد و گفت:

_ کارو بارت چطوره؟ دلم نمی خواد تو مغازه ی اون کار کنی، اما انگار تو ناراضی نیستی.

نیما بشقاب را از روشنگ گرفت و آرام تشکری کرد.

اخم هایش درهم بود و سعی می کرد آرام باشد.

_ همه چیز خوبه. سیاوش مرد خوب و محترمی. مهم تر از همه این که شوهر خواهرمه و می بینم چقدر نورا خوشحال و خوشبخته پیشش. فاطمه پوزخندی زد.

_ من که فکر نمی کنم زندگی ای که پر از دروغ و پنهون کاری باشه، چندان دووم بیاره. مخصوصا این که روی خرابه ی زندگیه یه زن بدبخت بنا شده باشه.

روشنگ با اخم نگاهی به نیما انداخت.

نیم او نداشت.

از این حرف های تکراری و قضاوت های ناعادلانه ی فاطمه به ستوه آمده بود.

_ مامان نمی دونم چطور دیگه بهت بگم که نه زندگی ای بودو نه زن و همسری. هزار بار گفتم بهت جریان چی بوده و اون زن کجای زندگیه این سیاوش و بیچاره بوده. اصلا نمی فهمم چرا تو دنبال اینی که نورا یه روز بیچاره بشه و دست از پا درازتر برگرده. تا تو بتونی به سرش بکوبی که دیدی من گفته بودم اون مرد آدم خوبی نبوده.

فاطمه قاشق را داخل بشقاب انداخت و شاکی و طلبکار گفت:

_ تو از من پیش خودت چی ساختی؟ نمی فهمی چقدر داره دلم آتیش می گیره به خاطر انتخاب خواهرت؟

نیما سری با تأسف تکان داد.

فاطمه را اصلا درک نمی کرد.

_انتخابش خیلی هم درست بوده. سیاوش خیلی آدم درستیه. می بینم چطور هوای نورا رو داره و چقدر حال نورا باهاش خوبه. می بینم که چقدر دستش تو کار خیره و حلال و حروم حالیشه. ای کاش توام اجباری رو بزاری کنار و باهاشون کنار بیای.

فاطمه با اخم برنج های داخل بشقابش را زیر و رو کرد و شانه ای بالا انداخت.
_نه که خیلی هم واسشون مهمه بودن و نبودن من؟ تازه انگار اینطوری نورا راحت ترم هست.

روشنک با دلسوزی گفت:

_نه به خدا. نورا هم خیلی دلتنگتونه. مخصوصا این روزا که....

با مکت روشنک، فاطمه سر بالا آورد.

_این روزا چی؟ اتفاقی افتاده؟

مادر بود.

حالا هر چقدر هم که می خواست خود را سنگدل و بی تفاوت نشان دهد.

_نورا بارداره مامان. خدا می دونه که چقدر تو رو کم داره این روزا....

صبح که از خانه بیرون آمد، نورا هنوز خواب بود.

این روزها ضعیف و بی حوصله شده بود.

دلش بگذارد.

نورش و یار شدیدی داشت و فقط در آغوش او آرام می گرفت.

کودکشان انگار عطر تن او را دوست داشت.

دیشب از نیما خواسته بود امروز روشنک را به خانه شان بیاورد.

نمی خواست نورا تنها بماند.

دیشب که سرهنگ منصوری تماس گرفت، آماده ی شنیدن هر خبری بود جز این که....

دل در دلش نبود و سعی می کرد خود را خونسرد نشان دهد.

_رد اون خانوم و نزدیک مرز زدیم.گویا می خواسته از ایران خارج بشه. اهالی روستاهای مرزی، جنازه شو داخل یه چاه پیدا کردن. این طور که از شواهد پیدا بود مکررا بهش تجاوز شده بود و متأسفانه باردار بوده... چقدر ترسناک بود و عجیب.

_اخره آراز...من متوجه نمی شم واقعا! آراز با اون زن چکار می تونست داشته باشه.

کیان....خیلی سال پیش پدر و مادرش از هم جدا شدن و بع تکان داد.

_مهناز

جداییشون از ایران خارج شدن. مهناز چند مدتی را خارج از ایران بوده و بعد از این که به ایران برگشته،سبک زندگی عجیب و غریبی رو در پیش گرفته. این طور که از اطرافیانش شنیدیم داروهای اعصاب و افسردگی مصرف می کرده و معتاد به الکل بوده. البته خونه ش جای خوبی بوده برای عیاشی و برنامه های شبونه. چند باری هم انگار همسایه ها ازش برای همین رفت و آمدهاش شکایت کردن. متأسفانه آراز هم یکی از همون جوونایی بوده که به خونه ی مهناز رفت و آمد داشته. از شواهد پیداست که رابطه ی خیلی نزدیکی

هم با هم داشتن. اما مهناز آدمی نبوده که رابطه ی پایدار و مشخصی داشته باشه.

سیاوش هنوز گیج بود.

_خب اگه رابطه ای با آراز داشته، چرا باید این کارو باهاش می کرد؟
سر هنگ از پشت میزش بلند شد و آمد مقابل او نشست.

سیاوش با آن حال آشفته،دیگر ماسکی برای زدن نداشت.

_گویا این یه بازی بوده. این که کی می تونه بیشتر مصرف کنه و طوریش نشه. آراز هم در مهمونیاشون این بازی رو چند باری انجام داده، البته با همین خانوم.

سیاوش با حالی بد چنگی به موهایش زد.

_یعنی سر یه بازی....

سر هنگ سری به تاسف نشان داد.

_ما روزانه این جا با چیزهایی سر و کار داریم که اصلا باور کردنی نیست... تو این پرونده ام مهناز قبل از دستگیری و اعتراف، تاوان بدی داد.
سیاوش با درد ندی کشید.

فکر می کرد می تواند بچه های سهراب را درست تربیت کند و نشد.
ناراحت بود.

حتی کمی هم پیش وجدانش شرمنده بود.

اما او تمام تلاشش را کرد و نشد.

عصر شده بود که سیاوش آمد.

حال آشفته و پریشان‌شان نشان می‌داد که چرا جواب تماس هایش را نداده. روشنک مانند به تن کرد و در جواب تعارف‌های نورا برای ماندن، اشاره به در بسته‌ی اتاق سیاوش کرد و آهسته گفت:
_بهنتره تنها باشین با هم. انگار حالش خوب نیست. من باشم شاید نتونه پیشم حرف بزنه.

نورا نگران و ناراحت نوچی کرد و آرام گفت:

_امروز رفته بود کلانتری. گفته بودن خبری از قاتل آراز شده. روسنک وارد حیاط شد و گفت:

_نیا دیگه. خودم می‌رم. خبری شد یا چیزی احتیاج داشتین، بهمون زنگ بزن.

نورا قزد و گفت:

_من که همه زحمتام گردن شماست. خوبه که تو این روزا داریمتون.

روشنک که رفت، نورا هم به آشپزخانه رفت و کتری را روی گاز گذاشت. تا چای را آماده کند، داخل آشپزخانه ماند.

سیاوش حال بدش را برداشته و به اتاق پناه برده بود.

اصلاً آدمی نبود که در تنهایی و دور از او بماند.

آغوش نورا مسکن لحظه‌های سختش بود و این بار به خاطر شرایط نورا و بارداریش، نمی‌خواست ناراحتش کند.

چای که دم کشید، دو فنجان چای ریخت و به سوی اتاق رفت.

آرام چند تقه به در زد و وارد اتاق شد.

با ورودش به اتاق بوی سیگار به بینی اش زد و دل و روده اش را در هم پیچید. دست جلوی دهان و بینی اش گذاشت و سیاوش که کنار پنجره نشسته بود، بلافاصله سیگار را به بیرون انداخت. نورا سینی را روی میز گذاشت و با بی‌حالی روی تخت یک نفره که در اتاق قرار داشت نشست.

نشین اینجا. حالت بد میشه. بیا بریم بیرون قربونت برم. نورا با حالت تهوع چشم بسته بود و تند و تند آب دهان فرو می داد. سیاوش که به سمتش آمد، نورا با بی‌حالی دست جلوییش گرفت و آرام از میان دستی که جلوی دهان و بینی اش قرار داشت گفت:

جلو نیا. بوی سیگار می دی. سیاوش ناراحت از بی‌ملاحظگی خودش تن عقب کشید و گفت: ببخشید. حواسم نبود حال تو رو. تو برو تو سالن. من برم یه دوش بگیرم و بیام.

و سریع از اتاق بیرون رفت. نورا بلند شد و به سوی در رفت. نگاهی به سینی چای انداخت و از اتاق بیرون آمد. حتما چای هایشان رفته بود. باید دو فنجان دیگر می ریخت.

باورم نمیشه تو دنیا، این اتفاق های عجیب و غریب می افته. اتفاقی که ما ازش بی خبریم و از ذهنمون دوره... چطور میشه یه زن، با خودش این کارو کنه؟ می دونی من می گفتم خانواده های بی مسئولیت باعث به وجود اومدن

این طور آدمای می شن. اما من که برای آراز کم نذاشتم. لااقل خودم فکر می کردم کم نذاشتم.

نورا تکانی در آغوش او خورد و دستان سیاوش کمی شل شد.
_ تو مقصر نیستی سیاوش. تلاشتو کردی و خودش نخواست درست زندگی کنه.

سیاوش آه بلندی کشید.

_ شاید اگه ماه ها از تصادف آراز نگذشته بود، شک می کردم به این که اون بچه مال آراز باشه... چطور میشه به یه زن باردار تجاوز کنن؟ آخه چقدر آدم صدای زنگ گوشی نورا از سالن آمدان باشه؟

سیاوش نیم خیز شد و گفت:

_ بمون، من میارم.

نورا سری تکان داد و سیاوش از اتاق بیرون رفت.

چقدر ترسناک و کثیف بود زندگی آراز.

در این چند سال خیلی از باورهایش تغییر کرده بود.

چیزهای عجیب و غیر قابل باوری از این دنیا و آدم هایش دیده بود.

رابطه هایی که هرگز فکر نمی کرد وجود داشته باشند.

دنیا زشت تر از چیزی بود که فکر می کرد.

سیاوش در حالی که خیره به صفحه ی روشن گوشی او بود، وارد اتاق شد.

نگاهش که بالا آمد اخم و تعجب را با هم داشت.

_مامانته!!

نورا ناگهانی نیم خیز شد و درد بدی در کمرش پیچید.

فاطمه بعد از این همه مدت، تماس گرفته بود.

صدای زنگ قطع شد و سیاوش گوشی به دست کنارش نشست.

همان لحظه دوباره گوشی اش زنگ خورد.

دوباره فاطمه بود و نورا با حالی گیج و آشفته خیره مانده بود به گوشی اش در دست سیاوش.

_می خوای من جواب بدم؟

سری بالا انداخت.

قلبش پر استرس و آشفته می کوبید.

_نه...خودم...جواب می دم.

و گوشی را از دست سیاوش گرفت و با دستانی لرزان از حالی نگفتنی، تماس را وصل کرد و گوشی را روی گوشش گذاشت.

_الو نورا!!!

صدای سلامش آنقدر آهسته بود که فکر کرد حتی به گوش او نرسیده باشد.

_سلام...

قطره اشکش که چ پی پر گفت:

_چه سلامی؟ چه علیکی؟ اصلا می گی یه مادری هم داری؟ انگار خیلی داره بهت خوش می گذره که خیلی راحت مادرت و گذاشتی کنار.

بغض راه نفسش را گرفته بود.

با گریه ی آرامی گفت:

_خودت گفتی برو....گفتی انتخاب کن.

فاطمه اما عصبانی بود.

شاید از خودش بیشتر...

_من گفتم برو، تو چرا نمودی؟ کی به حرف من بودی که این بار این قدر حرف گوش کن شدی واسه من؟ انتخابت که می دونم اون مرد بود. به هر حال دیگه شوهرته.

سیاوش با ناراحتی به صورت خیس او خیره بود.

دستش که زیر چشمان او نشست، نورا چشم بست و هق آرامی زد.

_یادت رفته چطوری بیرونم کردی؟ یادت رفته که حتی نخواستی حرفام و بشنوی؟

فاطمه بلد نبود ناراحتی و مهرش را نشان دهد.

حرف هایش با تمام عصبانیت و خشمش، پر از دلتنگی بود.

_تو وقتی داشتی به یه مرد زن دار دل می بستی، وقتی اون و آوردی تو زندگیت، گفتم یه مادری هم دارم که هر چقدرم که اشم، بازم

مادر و بزرگترمه و باید در جریان بزارمش؟

سیاوش آهی کشید و از کنار او بلند شد.

شاید بهتر بود کمی آن ها را تنها بگذارد تا سنگ هایشان را وابکنند و کدورت ها از بین برود.

نورش این روزها بیشتر از همیشه به مادرش احتیاج داشت.

_ مگه می شد به تو از این مسائل گفت؟ فکر می کنی نمی خواستم وقتی عاشق شدم، تو اولین کسی باشی که در جریان می زارمش؟ هزار بار خواستم و نشد... سیاوش از اتاق بیرون آمد اما همان جلوی در ایستاد.

نورا دستی روی صورت خیشش کشید و فاطمه این بار کمی آرام تر توپید.
_ به نظر شما من شمر و یزیدم. خدا شاهده که جز خیر و صلاحتون هیچی نمی خوام. حالا باید از عروسم بشنوم دخترم بارداره؟
نمی دانست خیال می کرد یا واقعا صدای فاطمه بغض داشت.

_ من بهت احتیاج داشتم مامان. انقدر ترسیده بودم که حتی به سرم زد بندازمش.... بیشتر از همه تو رو کنارم می خواستم. من نابلدترین آدم دنیا بودم.
فاطمه نوچ نوچی کرد.

صدای او هم حالا از بغض می لرزید.

_ شماها هم لنگه ی باباتونین. خودتون و عقل کل می دونین. یه کلمه حرف می زدی، مگه من از سنگم که دلم تنگ نشه؟
نورا دست جلوی دهانش کنان گفت:

_ کاش خیالت راحت بشه مامان. من خوشبختم، خوشحالم. سیاوش اونقدر عالیه که... این مگه چیزی نیست که تو باید برام بخوای؟
فاطمه حالا گریه می کرد.

این را نورا که سال ها کنارش بزرگ شده بود می فهمید.

_ احمقی اگه فکر کنی غیر این می خوام... فردا به شوهرت می گی بیارتت این جا. می گی قبلش خودش باید بیاد پیشم. باهاش حرف دارم.
نورا لبخند کم جانی زد.

چشم

فکر نمی کرد گفت و گویشان به این خوبی پیش برود.
حرف زدن با فاطمه همیشه تهش جنگ و جدل بود. اما انگار هر دو عوض شده بودند.

_حالا هم گریه رو بس کن. واسه اون بچه خوب نیست. یادت نره چی گفتم
بهت. به اون شوهرت بگو فردا ساعت ده صبح منتظرشم.
تماس را که قطع کرد هنوز بغض داشت.
شاید حق با نیما بود.

آن ها که هم را بیشتر می رنجاندند، بیشتر شبیه هم بودند و بیشتر همدیگر را
دوست داشتند.
فقط محبت کردن را بلد نبودند.

از صبح به قدر عمرش دلشوره و نگرانی کشیده بود.
صبح که سیاوش به دیدن فاطمه رفت، تا حالا، نگران برخورد فاطمه بود.
نمی خواست حرفی بزند که سیاوش را برنجاند.
ظهر شد از زنگ زد.

استرس داشت و نمی توانست آرام بگیرد و با سیاوش هم که تماس می گرفت،
سیاوش جواب نمی داد.
نیما گفته بود که نگران نباشد.

فاطمه هر رفتاری که داشت، حالا که قصد آشتی داشت، کاری نمی کرد که
رنجش به وجود بیاید.

می دانست مادرش با تمام اخلاقیات خوب و بدش، سیاست دارد.

اما باز هم دلهره داشت.

سیاوش که آمد، لبخند روی لب و آن لحن همیشه مهربانش، معلوم نمی کرد حال درونیش را.

_ تو که هنوز حاضر نشدی دلبر. مامانت منتظرته.

کنارش که نشست، سیاوش دستانش را به دور او پیچاند و او را روی پای خود نشاند.

_ جات اینجاست دلبر خوشگل من.

نورا چشمان نگرانش را به او دوخت.

_ مامانم چی می خواست بهت بگه؟ چند بار زنگ زدم جواب ندادی... فکر کردم... فکر کردم مامانم....

سیاوش خندید و بوسه ای بر پیشانی او نشاند.

_ اتفاقا خیلی هم با دامادش خوب برخورد کرد. فقط می خواست از جانب من مطمئن بشه. این که تو رو از جونم بیشتر دوست دارم. مطمئنش کردم که تو تمام منی. نگران نباش عزیز دلم. مامانت اونقدر ست. فقط به شیوه ی خودش نگرانگونه.

نورا امیدوار بود که همین طور باشد.

گرچه سیاوش چیزی از ملاقاتشان نگفت.

ملاقاتی که هر چند فاطمه بی احترامی نکرد، اما آنقدرها هم او را تحویل نگرفته بود و بیشتر انگار می خواست به روش خودش تهدیدش کند.

نورا که رفت حاضر شود، سیاوش پوف آرامی کشید و با اخم چشم بست و چنگش در میان موهایش نشست.

تا به حال آنقدر شرمزده نشده بود.

فاطمه خیلی خوب بلد بود با حرف هایش عذاب وجدان به جانش بیندازد.

_بریم تو؟

نورا نگاهش به چراغ های روشن خانه بود.

سیاوش ترس ها و استرس های او را می فهمید.

_تا هر وقت بخوای همین جا تو ماشین می شینیم. تا وقتی که امدگیش و پیدا کنی که بریم داخل. اما خوبیش اینه که نیما و روشنگ هم هستن.

همین حالش را کمی بهتر می کرد.

_نمی دونم باید چه طور برخورد کنم. تا حالا انقدر با مامانم قهر نبودم و از هم ناراحت نبودیم.

سیاوش کف دستش را روی گونه ی سرد او گذاشت و گفت:

_نگران نباش. مامانا بلدن چه کار کنن.

و امیدوار بود که فاطمه هم بلد باشد.

فکرش را هم نمی کرد که دیدارشان بعد از ار خوب پیش برود و فاطمه برایش با محبت و اشک، اغوش باز کند.

اصلا تا به حال فاطمه را این چنین ندیده بود.

شاید به قول نیما از خاصیت مادر بزرگ شدن بود که این همه مهربانی می کرد.

باور نکردنی تر این بود که اصلا حرف و گلایه ای هم از این چند وقت قهر و کدورتشان نداشت.

شاید چون تمام حرف هایش را به سیاوش زده بود!

روشنک در حالی که در فنجان ها چای می ریخت نگاهی به سالن انداخت و آرام و با خنده گفت:

_گفتم تا بیای تو خونه، هر چی از دهنش در بیاد بارت می کنه. هنوز باورم نمی شه اصلا به روش نیاورده.

نورا روی صندلی های داخل آشپزخانه نشسته بود و در حالی که کاهوها را خورد می کرد، برگگی کاهو هم در دهانش گذاشت و گفت:

_اره به خدا. منم این رفتارش و باور نمی کنم. اصلا هنوز منتظرم یه حرفی بارم کنه.

روشنک با خنده گفت:

_تنت می خاره ها. خدا کنه همیشه همین جوری باشه. اما من فکر کنم به خاطر دلتنگیه. شاید می ترسه دوباره قهر کنی و بری.

نورا خت و گفت:

_نمی دونم. هر دلیلی که داره خدا کنه این رفتارش همیشگی باشه.

سفره را در سالن انداختند و روشنک با کمک فاطمه و البته نیما و گاهی هم سیاوش سفره را چیدند.

فاطمه نگذاشت نورا کاری کند.

می گفت برای بچه خم و راست شدن او خوب نیست.

این مدل محبت ها را از فاطمه ندیده بود.

گرچه هنوز رفتارش با سیاوش و آن سردی در رفتارش، آزارش می داد.
اما امیدوارانه آرزو می کرد که روزی کدورت های بینشان از بین برود.
شام در میان شوخی های نیما خورده شد.

جو سرد میان فاطمه و سیاوش را نیما بود که رفع و رجوع می کرد.
فاطمه می دید که سیاوش چقدر مراقب نوراست.

این که محبت هایش آشکار و عیان بود لبخند کم رنگی روی لبش نشانده.
این مرد گرچه انتخاب او نبود.

شاید مدت ها طول می کشید که فراموش کند که چقدر فریبش داده و پنهان
کاری کرده.

اما خوشحال بود که این چنین نورا را دوست دارد و مراقبش است.
محبتی که هیچ وقت خودش ندیده بود را دخترش از همسرش می دید.
_تصمیمتون جدیه؟

نیما نگاهی به روشنک انداخت و لبخند نصفه و نیمه ای زد.

خوب بود که این مسأله را امشب بیان کردند که حال فاطمه خوش بود.

_اره. ما تصمیم گرفتیم که جشن نباشه و هزینه ی اضافی هم نداشته
باشیم....البته اگه شما اجازه بدی.

فاطمه ابرویی بالا انداخت.

قصد نداشت امشب را با حرفی تلخ کند.

_دیگه شما تصمیمتون و گرفتین، من چه کاره ام. گرچه فکر نمی کنم نظر من

نورا نگاهش با لبخند به روشنگ و نیما بود.

می فهمید که روشنگ در مقابل فاطمه چقدر معذب است و البته که حق هم داشت.

_به نظر منم بهترین کارو می کنین. هزینه ی عروسی رو می تونین واسه زندگیتون خرج کنین.

روشنگ با احتیاط گفت:

_به خونه ی نقلی دیدیم. نزدیک همین جاست.

فاطمه نتوانست حرفی نزنند.

با اخم گفت:

_پس همه کارتون و کردین دیگه. حالا هم نمی گفتین یهو.

نیما نوچی کرد.

فاطمه محال بود حرفی نزنند.

_کاری نکردیم که. همه ی اینا در حد حرفه. اما مامان خودت بهتر از همه اوضاع من و می دونی. همین خونه رو هم که اگه لطف سیاوش نبود، محال بود حتی بتونیم اجازه کنیم. من از پس هزینه ی عروسی بر نمیام واقعیتش. روشنگ طفلی هم به خاطر شرایط مالی منه داره خانومی می کنه و توقعی نداره.

فاطمه نگاهی به سیاوش انداخت.

نمی توانست به خاطر کمک هایش به نیما ممنونش نباشد.

_من آرزوم بود تو رو تو لباس دامادی و خواهرت و تو لباس عروس ببینم.
اما چی بگم. وقتی تصمیمتون اینه کاری ازم برنمیاد. هر کاری که درسته
بکنین.

نیما و نورا نگاهی به هم انداختند و لبخند زدند.

انگار فاطمه هم داشت تغییر می کرد.

شاید هم از تنها ماندن می ترسید.

نورا که سر زندگی اش رفته بود و نیما هم چیزی به رفتنش نمانده بود.

شاید می ترسید تنهایش بگذارند.

چهار ماه بعد

_دل تو دلم نیست.

سیاوش دست او را فشرد و با مهربانی و بی توجه به نگاه ها، بوسه ای بر
پشت دستش زد.

_می دونی که اگه با من بود الان هم نمی خواستم بدونم.

نورا اخم شیرینی کرد.

چقدر این روزها به چشم سیاوش زیباتر شده بود.

گرچه از نظر خودش شده بود.

_اما من می خوام بدونم. می خوام برایشون سیسمونی بگیرم. تازه مامان انقدر
منتظر فهمیدن جنسیتشونه که من جرات نمی کنم بی خیال فهمیدنش بشم.

سیاوش خنده ی آرامی کرد و به شکم گرد او با محبت چشم دوخت.

_ فکر نمی کردم دو قلو باشن. همش نگرانتم. ماه های بالاتر مطمئنا اذیت میشی.

منشی صدایشان زد و نورا در حالی که با کمک سیاوش بلند می شد، با لبخند گفت:

_ اذیتشونم شیرینه.

با جعبه ی شیرینی وارد خانه ی فاطمه شدند.

فاطمه با خنده و خوشحالی دور نورا می چرخید.

_ مبارکه. به خدا به دلم افتاده بود دوتاشون پسرن.

نورا اخم کرد و گفت:

_ خب تو پسر دوست بودی همیشه. اما من دلم می خواست یکیشون دختر بود.

فاطمه اخم کرد و گفت:

_ کی گفته این و؟ والا تو و نیما هیچ وقت واسه من فرقی نداشتین. توام ناشکری نکن.

سیاوش لبخند زنان گفت:

_ خدا رو شکر که سالمن.

با صدای زنگ خانه فاطمه با آیفن رفت.

سیاوش دست روی شکم او گذاشت و آرام گفت:

_ می دونی که عاشقتونم؟

نورا لبخند پر مهربی زد و سری تکان داد.

فاطمه لای در واحد را باز گذاشت و آمد.

_نیما و روشنگر. بهشون گفتم شما دارین میایین اینجا، اومدن.

روشنگر و نیما با سر و صدا وارد شدند.

نیما که شنید بچه ها پسر هستند، سر از پا نمی شناخت.

آنقدر که صدای روشنگر را در آورد و بحث دختر دوست بودن و پسر دوست بودن راه افتاد.

_بابا اصلا به سیاوش فقط میاد بابای پسر باشه. من نظرم و گفتم فقط. چرا

شما خانوما انقدر جبهه می گیرید؟

روشنگر با اخم گفت:

_دختر و پسر نداره. مگه به اومدنه؟

فاطمه گفت:

_اصلا مهم نیست چی هستن. بچه هر چی باشه برای پدر و مادرش عزیزه.

امیدوارم که سالم باشن و صالح بار بیان.

نیما گفت:

_راستی مامان یادم رفت بگم، عمه تو راهه. گفته میاد این چ

باشه.

فاطمه در حالی که با عجله بلند می شد با اخم گفت:

_الان داری بهم می گی؟ پاشم یه چیز برای شام بار بزارم.

سیاوش با محبت و احترام گفت:

_ نمی خواد فاطمه خانوم شما زحمت بکشین. امشب همه شام مهمون من هستین. شیرینی این دو تا شازده.

نیما با خنده گفت:

_ به این می گن بابای نمونه.

سرش را بر روی سینه ی او جا به جا کرد.

این روزها نمی توانست چنددقیقه بیشتر یک سمت بخوابد.

دائماً باید از این پهلو به آن پهلو می شد.

سیاوش که در حال نوازش موهای او بود مکثی کرد و گفت:

_ خوبی؟

نورا آرام گفت:

_اره...سیاوش من خیلی خوشحالم این روزا. همه چیز آرومه. رابطه ی من و مامان، تو و مامان درست شده.نیما و روشنگ رفتن سر زندگیشون و....عشق و زندگی ما هم عالیه. گاهی این همه آرامش من و می ترسونه.

سیاوش در حالی که او را نوازش می کرد با لبخند گفت:

_ترس چرا؟ ما حقموه آرامشه. کم برای حال خوب الان مون سختی

نکشیدیم.این حال خوش نتیجه ی صبرمونه.

نورا سری به آرامی تکان داد.

سیاوش سر جلو برد و بوسه ای بر سر او زد و در حال نوازش موهای او
_خدا رو شکر دارمت کنان گفت:

دلی یا دلبری، یا جان و یا جانان، نمی‌دانم
همه هستی تویی، فی‌الجمله این و آن نمی‌دانم
به جز تو در همه عالم دگر دلبر نمی‌بینم
به جز تو در همه گیتی دگر جانان نمی‌دانم

پایان

۳ بامداد

۱۴۰۳/۶/۱۵/

https://instagram.com/haniyeh_mohammdyari

https://t.me/haniyeh_mohammdyari